در جستجوی صبح



خاطرات عبدالرحیم جعفری

بنیانگذار مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

پیشگفتار

سالخوردگان معمولاً بیشتر به گذشته و خاطرات گذشته پناه می‌برند، و اگرچه بعضیها حاصل زندگی را افسوس خوردن برکرده‌ها و نکرده‌های خود می‌دانند، اما من در شرایط و اوضاع کنونی، گرچه تهی از نیرو نیستم و هنوز می‌توانم مانند گذشته مفید باشم، اکنون که امکان فعالیت در عرصه‌ای را که عاشقش بوده‌ام با زمینه‌سازیها و ترفندهای گوناگون از من سلب کرده‌اند، به خاطرات خود و فعالیتهای گذشته‌ام پناه می‌برم و از آن همه لحظه‌های دلپذیر کوشش و جوشش نیرو می‌گیرم: کارهایی را که کرده‌ام مرور می‌کنم، برای گذشته‌ای که اکنون به آن پناه می‌برم، گذشتهٔ دوری را که روزگاران نزدیک‌ترم را ساخت از نظر می‌گذرانم و در عالم خیال از نو در فعالیتها شرکت می‌کنم؛ صدها کتابی را که چاپ کرده‌ام، دانشنامه‌ها و فرهنگهایی را که منتشر کرده‌ام از نظر

می‌گذرانم و در عالم شوق‌انگیز رؤیاهایم دوباره می‌سازمشان؛ با مؤلفان و مترجمان و دست‌اندرکاران کتابها سر و کله می‌زنم، با مدیران و کارگران چاپخانه‌ها مشورت و مذاکره می‌کنم، نظر آنها را می‌خواهم، در جستجوی تجهیزات و ماشین‌آلات مدرنی هستم که به نفاست چاپ و صحافی کتابهایم کمک کند و بتوانم هرچه بیشتر کتاب چاپ کنم؛ در ذهن خود راههایی را می‌کاوم که انتشاراتم را هرچه بیشتر به میان مردم ببرد.

* * *

آنچه طی بیست سال گذشته به‌صورت کتاب حاضر گرد آمده است حاصل همین بازنگری در گذشته است و از قبل هیچ یادداشت و نوشته‌ای در مورد وقایع زندگی‌ام نداشته‌ام و تا آخرین لحظاتی که این خاطرات به زیر چاپ می‌رفت، آنچه را که تدریجاً به ذهنم آمده یا تداعی شده است نوشته‌ام؛ به همین خاطر است که از رعایت نظم زمانی و تسلسل تاریخیِ دقیق وقایع و نشیب و فرازهای زندگی‌ام عاجز بوده‌ام.

صمیمانه می‌گویم که هرگز دعوی نویسندگی یا مورخ بودن نه داشته و نه دارم؛ بلکه صرفاً پاره‌ای از رویدادهای زندگی خود را در کمال سادگی و آن‌طورکه رخ داده به روی کاغذ آورده‌ام. و اگر لغزشهایی در شیوهٔ نگارش وجود دارد

به‌خاطر آن است که توانایی من در نگارش در همین حد بوده است.

در بازنگری و بازگویی این خاطرات هرگز در صدد اثبات بیگناهی خود نبوده‌ام و نخواسته‌ام کوتاهیها و تقصیرها و نیز شکستها و ضعفهایم را نتیجهٔ بدخواهیهای دیگران بدانم و به گردن این و آن بگذارم؛ و اگر در مواردی خطاهای دیگران را ذکر کرده‌ام، به دو لحاظ بوده است: یکی آنکه معتقد به گذشت و بی‌اعتنایی نیستم و نظرم بر این است که خوبی و بدی هر دو را باید گفت؛ به خوبی باید پاداش داد و بد و بدی را باید سرزنش کرد، تا کرامت خوبی محفوظ بماند و کراهت بدی و زشتی نیز نمایانده شود؛ و دیگر اینکه ذکر خوبیها برای دیگران سرمشق و ذکر بدیها برای آنان مایهٔ عبرت واقع شود.

* * *

ژان ژاک روسو در مقدمهٔ ***اعترافات*** خویش نوشته است:

«خداوندگارا! من در روز قیامت با همین کتاب ***اعترافات*** خود به بارگاه تو می‌آیم تا بدانی که من بیگناه‌ترین بندهٔ توأم.»

و اینک برای من جای آن دارد که بگویم: پروردگارا! من در روز قیامت با همین کتاب خاطرات و سرگذشت خود به بارگاه تو می‌آیم تا

ببینی که یکی از محروم‌ترین و سخت‌کوش‌ترین و امیدوارترین بندگان تو بوده‌ام و در طول زندگی خود بیش از حد توانایی یک آدم متعارف تحمل و بردباری داشته‌ام و با این همه پیوسته امید و توکلم فقط به تو بوده است؛ ای کریم دانا و توانا!

عبدالرحیم جعفری
تهران، اسفند ۱۳۸۲

عرض سپاس

از دوستان عزیز و گرانقدر: آقایان عبدالحسین آذرنگ، علی بهزادی، بهمن بوستان، اسماعیل جمشیدی، مسعود رضوی، علیرضا شجاع‌پور، عبدالله عقیلی، عزت‌الله فولادوند، جلال فهیم هاشمی، علیقلی محمودی بختیاری، داود موسایی، علی هاشمی و خانمها مریم بیات و ماندا حمیدپور که رنج مطالعهٔ اوراق این خاطرات را بر خود هموار کردند و نظرات سودمندی در اختیارم گذاشتند صمیمانه سپاسگزارم.

آقای ابراهیم یونسی این رنج را دو بار متحمل شدند، یک‌بار دستنویس اولیهٔ این اوراق و بار دیگر حروفچینی شدهٔ آن را به‌دقت مطالعه و تنقیح کردند.

زحمت حروفچینی این اوراق بر دوش خانمها سودابه دیباج و زهره گل‌بخش و مهناز ابراهیم و آقای سید امیررضا منظورالاجداد بوده است.

آقـای هـومن صـدر زحـمت آرایش صـفحات و طراحی کتاب را برعهده گرفتند.
آقای محمد شریفی سه‌بار برای این خاطرات فهرست اعلام تهیه کرده و کنترل نهایی حروفچینی و صفحه‌بندی آن بر عهدهٔ ایشان بوده است.
و سرانجام باید از مساعدتهای فرزندم محمدرضا جعفری یاد کنم که ویراستاری و تنظیم نهایی آن را برعهده گرفت.
از درگاه خداوند متعال برای همگی سلامت و طول عمر آرزو دارم.

تقدیم

به همهٔ آنانی که در ساختن زندگی من و افتخاراتی که در صنعت نشر کشورم کسب کرده‌ام سهیم بوده‌اند

به مؤلفان و مترجمان و شاعرانی که سطر سطر کتابهای چاپ شده‌ام از حاصل ذهن پربار و رشحات قلم توانای آنان جان گرفت

به کارگران و زحمتکشان گمنامی که در اتاقهای تنگ و تاریک با پاهای کوفته و دردمند در غبار سرب و مرکّب تنفس کردند و حروف سربی را یک‌به‌یک کنار هم چیدند؛ ورق ورق کاغذ به ماشین چاپ دادند و سرپنجهٔ مهرورز و خستهٔ خود را در پنجهٔ بی‌رحم آن افکندند؛ با انگشتان خونین و پینه‌بسته ورق تا کردند؛ و فروغ چشمانشان را درکار نمونه‌خوانی و رتوش فیلم از دست دادند

به همسر صدیق و مهربانم، صدیقهٔ جعفری که در فراز و نشیبها و شداید زندگی صبور و غمخوار و استوار درکنارم بود

و سرانجام به مادرم کبری جعفری رحمت‌الله علیها که خداوندگار پویا و پایای من بود و برای رسیدن به آرزوهای بزرگ، همچون الفبای نوباوگی به آرامی و شکیبایی درس پشتکار و بردباری به من آموخت.

فهرست

مجلّد اول (۱ تا ۶۱۴)

مجلّد دوم (۶۱۵ تا ۱۰۶۱)

پیوستها

۱

دهۀ ۱۲۹۰... سالهای وبایی، سالهای قحطی، سالهای مرگ. مردم برای زنده ماندن آدم می‌کشند، به سگ وگربه هم ابقا نمی‌کنند، شایعه دَم از آدمخواری هم می‌زند. جنگ عالمگیر است؛ ایران ظاهراً بی‌طرف است؛ اما وقتی طوفان درمی‌گیرد بی‌طرف و باطرف نمی‌شناسد، خویش و بیگانه نمی‌شناسد. آتش چو گرفت خشک و تر می‌سوزد. آتش به «خانۀ» ما هم می‌رسد و از هیچ آتش‌نشانی خبری نیست.

کشور آشفته است و بنا بر معمولِ تاریخ، در این آشفتگیها بارِ سختیها و تلخیها بر دوش مردم زحمتکشی است که نقشی در جریان اوضاع ندارند، اما تاوان خیانتها و سستیهای کسانی را که باعث آشفتگی اوضاع شده‌اند باید بپردازند، و می‌پردازند: با مرگ، با گرسنگی، با آوارگی...

در این سالها است که من به‌دنیا می‌آیم و باری بر سنگینی باری که خانواده‌ای تهیدست و بی‌سرپرست بر دوش می‌کشد می‌افزایم.

کشور آشفته است، جولانگاه ارتشهای بیگانه: روس، انگلیس، عثمانی. نان نیست، امنیت نیست، هیچ چیز نیست، اما شاه و شاهک ها همچنان هستند. هر گوشه‌ای از کشور در دست شاهکی است، و شاه در دست بیگانه، و بیشتر در دیار بیگانه؛ مواجب ماهانه‌اش را از دولت فخیمه می‌گیرد و بی‌توجه به نابسامانی اوضاع کشور در اروپا می‌گردد... ترجیح می‌دهد در اروپا لبوفروشی

کند و شاه ایران نباشد... اما هست، سرِ ماه «حقوقش» را می‌گیرد و به حساب می‌ریزد، و کارگزارانش در ایران غلّهٔ املاکش را به بهای گران به «رعایای اعلیحضرت» می‌فروشند و پولش را برای اعلیحضرت می‌فرستند تا در بانکهای مطمئن آنجا ذخیره کند ــ ایران ناامن است ــ آری، ذخیره کند برای روز مبادا، که اگر به انگیزهٔ آزادیخواهی هوس دموکراسی مطلق به سر مبارکش زد و دکهٔ لبوفروشی گشود بساطش خالی از رونق نباشد!

شاه دموکرات است، تا روزی هم که بود «دموکرات» بود: به گزارش مطبوعات فرانسوی تا دم مرگ از دولت فخیمهٔ امپراتوری مواجبش را می‌گرفت، و در هنگام مرگ صد میلیون فرانک طلا در بانکهای فرانسه داشت. در «دین‌داری» هم آیتی است: در بازگشت از اروپا حتماً دیداری از نجف و کربلا می‌کند، چون به‌هرحال «ظل‌الله» هم هست، سایهٔ خدا بر سرِ بندگان خدا و زمین خدا، «خلدالله ملکه و سلطنته!»

امّا مُلک، اگر ملک او بود، آشفته بود و سلطنت در سلطهٔ کارگزاران دولت فخیمه... بازار آشفته بود و راهزنان، عالِم و عامی، در این آشفته بازار جولان می‌دادند، می‌تاختند و می‌اندوختند و کام می‌راندند، و در مقابل، مردم از گرسنگی هلاک می‌شدند...

در این احوال آشفته است که من به دنیا می‌آیم و با فریاد خود جای کوچکی را در این جهان فراخ و «خانهٔ» آشفته خواستار می‌شوم... اما مگر جایی هم پیدا می‌شود؟ حرامیان جا به خلق خدا تنگ کرده‌اند. و تازه، من سربارم، ناخوانده‌ام. با این همه، انگار به سائقهٔ حسی ناشناخته می‌دانم که قدم نورسیده، هرچند هم ناخوانده، همیشه برای مادر مبارک است، و شاید هم از این‌روست که خشمگینانه فریاد می‌زنم و جا می‌خواهم!...

* * *

جنگ عالمگیر پایان پذیرفته، اما اثرات آن و آشفتگی ناشی از آن برای بومی و بیگانه، همچنان برجاست...

سال ۱۲۹۸ است. در اردیبهشت ماه دکتر حشمت و جمعی دیگر از یاران میرزا کوچک‌خان را به دار می‌آویزند. در مرداد ماه میرزا حسن‌خان وثوق‌الدوله رئیس‌الوزرا، قرارداد بین ایران و انگلیس را امضا می‌کند و در شهریور و آبان همان سال ماشاءالله‌خان کاشی و پدرش نایب حسین به جرم راهزنی و قتل و غارت مردم اعدام می‌شوند تا وثوق‌الدوله در کشوری که دچار خان خانی و هرج و مرج شده بود قدرتی از خود نشان داده باشد.



علائم جنون هنوز در تهران بروز نکرده بود: هنوز از این اژدهای دمانی که کف بر دهان آورده است و می‌کوبد و می‌رود و به کوه و دره و دشت ابقا نمی‌کند اثری نبود. پایتخت کشور شاهنشاهی شهرکی بود با کمتر از یکصدهزار نفر جمعیت و چندین و چند برج و بارو و دروازه و دروازه‌بان و خندق و محافظ. برگِرد شهر که تمام باغ بود و گندمزار و صیفی‌کاری، خندقی بود به عمق چهار پنج متر و عرض شش تا ده متر؛ بر چهارگوشهٔ شهر مناره‌هایی بود کاشیکاری شده؛ و دوازده دروازه به نیّت بهره‌گیری از تیمّن دوازده امام، و چهارده برج حفاظتی به نیت چهارده معصوم در باروی شهر. این تأسیسات حفاظتی یادگار عهد ناصرالدین‌شاه قاجار بود، آن ایامی که شاه مملکت با خیال آسوده در پایتختش می‌نشست و با خرسندی خاطر سبیل می‌تابانید و «جوانمردانه» به دشمن فرصت می‌داد که خرامان خرامان بیاید و درکنار خندق متوقف شود، نه اینکه سر خود در پیش گیرد و بی هیچ مانع و رادعی راهیِ اندرون شود!

از هرکس و هر وسیلهٔ نقلیه‌ای که به شهر وارد می‌شد، خواه گاری و درشکه، و خواه الاغ و قاطر، حق‌العبور می‌گرفتند و دروازه‌ها را در ساعت معینی از شب به روی آینده و رونده می‌بستند. کسانی که دیرتر از موعد می‌رسیدند می‌بایست تا صبح پشت دروازه بمانند و مهم نبود که از کدام سمت می‌آیند: از شمال ــ دروازه‌های دولت و شمیران و یوسف‌آباد؛ یا از جنوب ــ دروازه‌های حضرت عبدالعظیم و غار و خانی‌آباد؛ یا از غرب ــ دروازه‌های باغ شاه و قزوین و گمرک؛

یا از شرق ــ دروازه‌های دولاب و دوشان‌تپه و خراسان. علاوه بر اینها نُه دروازه هم توی شهر بود، از جمله در انتهای بازارچهٔ دروازه نو دروازه‌ای قدیمی بود، یادگار دوران فتحعلیشاه قاجار. و در ته بازارچهٔ دروازه نو یک شاهکار کاشیکاری بسیار زیبا و قدیمی بر پیشانی یک کاروانسرا رستم را نشان می‌داد که سهراب را بر زمین زده، پهلوی او را دریده و سپس فهمیده که سهراب پسر اوست و دارد گریبان چاک می‌دهد، دورادور هم لشکریان ایران و توران نظاره می‌کنند. می‌گفتند این کاشیکاری مال زمان شاه طهماسب صفوی است. حالا دیگر از این کاشیکاری اثری نیست ــ قاچاقچیان دزدیده‌اند یا اوقاف آن زمان آن را به موزه‌ها برده است؟ بازارچهٔ دروازه نو از محله‌های قدیمی و فقیرنشین تهران بود. حد جنوبی‌اش دروازه غار و میدان اعدام بود، و بازارچه‌اش دکانچه‌های محقری داشت که انواع کسب و کار در آنها انجام می‌شد: چلوکبابی، نانوایی، آهنگری، نجاری، رنگرزی نخ و کرک قالی، نمدمالی، آجیل‌فروشی، نعلبندی، سبزی‌فروشی و قهوه‌خانه و از این قبیل؛ این بازارچه از طرف شرق به بازارچهٔ عباس‌آباد منتهی می‌شد که آخر آن به بازارچهٔ حاج قاسم می‌رسید. در بازارچهٔ عباس‌آباد کاروانسراها و تیمچه‌ها و باراندازهایی بود که دور تا دور آنها حجره‌های بعضی از کسبه و تجار بود که کالای آنها را با گاری و شتر و الاغ برایشان می‌آوردند.

دهنه یا پشت کاروانسراها و تیمچه‌ها و باراندازهای این بازار به محله‌ها و کوچه پس‌کوچه‌هایی راه داشت که اکنون پس از گذشت سالها جز تصاویری مبهم از آنها در ذهنم باقی نمانده است؛ تصاویر کدرند، اما نامها آشنا است: پاچنار، بازارچهٔ قوام‌الدوله، گذر معیر، آب انبار معیر، سیدنصرالدین، گذر قلی، بازارچهٔ دروازه نو، گود زنبورک‌خانه، پاقاپوق، میدان اعدام، باغ ایلچی، کوچهٔ غریبان، گذر لوطی صالح، بازارچهٔ حاجی قاسم، کوچهٔ حمام‌چال، کوچهٔ کبابیها، بازارچهٔ سعادت، بازارچهٔ سوسکی، محلهٔ صابون‌پزخانه، سرِ قبر آقا، بازار چهل تن، هفت تن... چهار بازار.

در پشت‌بام گلی این دکانهای دور تا دور کاروانسراها، اتاقهای کاهگلی کوچکی ساخته بودند که به مردم مستمند اجاره می‌دادند. روشنایی اتاقها با فانوس یا چراغ لامپا و نور شمع بود و در زمستانها کرسی می‌گذاشتند که با خاکه زغال گرم می‌شد.

برای دستشویی و وضو و قضای حاجت، ساکنین اتاقها در زمستانها زیر برف و باران، و تابستانها زیر آفتاب داغ می‌بایست مسیر پشت‌بام و پله‌ها را طی کنند تا به صحن کاروانسرا برسند و از آب انباری که پانزده بیست پله داشت پایین بروند و از شیر آن باکوزه‌های سفالی برای خوردن و پخت و پز و... آب بردارند و به بالای بام کاروانسرا بروند. روشنایی اماکن و بازار هم به یاری همان چراغهای نفتی و روغنی، فتیله‌ای و پیه‌سوز تأمین می‌شد که به دیوارهای بازار و کوچه‌ها نصب شده بود. برای کمک به روشنایی، بر طاق بازار نورگیرهایی گنبدی‌شکل تعبیه شده بود که کار تأمین روشنایی و تهویه را یکجا انجام می‌داد و هنگام روز نقشهای جالبی برکف بازار پدید می‌آورد. بر طاق بازارهای باقیمانده هنوز هم این نورگیرها هست.



مادر و مادربزرگم در یکی از این اتاقکهای روطاقی زندگی می‌کردند. در همین اتاقک بود که من به‌دنیا آمدم و به‌یاد جد پدری‌ام، حاج میرزا عبدالرحیم کرمانی، عبدالرحیم نام گرفتم. این حاج میرزا عبدالرحیم گویا زمانی در کرمان کارگاههای متعدد قالی‌بافی داشته و همهٔ زنهای قالی‌باف این کارگاهها متعه‌اش بوده‌اند. و من اینک وارث نام و آوازه‌اش هستم، و مادر و مادربزرگم وارث ویرانه‌های ثروتش. جدّ مادری‌ام، برخلاف حاج میرزا عبدالرحیم، شهرت و مکنتی نداشته؛ پدر مادرم، محمدجعفر شاطرقلی، در کاشان سنگک‌پزی داشته، خوش‌آواز هم بوده، گردش روزگار او را به تهران کشانده، و در تهران تشکیل خانه و زندگی داده. از دو همسری که داشته صاحب سه پسر و پنج دختر شده: مادرم و دو دختر دیگر، خانوم کوچک و خاله منوّر، که هر دو بعدها

سر و سامان می‌گیرند و به خانهٔ بخت می‌روند، از همسر اولش خانم‌گلین بودند. مادرم پس از فوت پدر با مادربزرگم می‌ماند.

پس از فوت پدربزرگ، مادر و مادربزرگ یکچند با فروش اثاث ناچیز خانه، زندگی را می‌چرخانند، تا سرانجام می‌ماند یک لامپای نفتی فتیله‌ای و دو دست رختخواب و یکی دو دیگ و دیگچه و منقل... ناچار برای تأمین معاش به کار شاق نخ‌ریسی و نخ‌واکنی پناه می‌برند.

خاطره‌ام از این ایام تار و در عین‌حال ریشه‌دار و ماندگار است: مادرم و مادربزرگ را در پشت دوک می‌بینم، دور و تار، و در عین‌حال نزدیک و روشن. دوک را هم می‌بینم... چرخ نخ‌واکنی را هم؛ صدای خِرو خِر و لِق و لِقش را می‌شنوم، خستگی همه را می‌بینم، چرخ خسته است، مادر و مادربزرگ خسته‌ترند، دوک هم از خستگی می‌نالد؛ دوک برهنه است، دوک از نخ پر می‌شود، مادر و مادربزرگ از نیرو تهی می‌شوند، اما همه همچنان می‌گردند، و همچنان پر و تهی می‌شوند... این، میراث و سرنوشت من است: گشتن و گرداندن، چرخیدن و پر شدن و تهی شدن.

دوک می‌گردد و پر می‌شود، اما دست گردانندگان دوک همچنان تهی است... دوکها را جوراب بافها می‌دهند، باکلافهای نخ. دستگاه نخ‌واکنی وسیلهٔ بالنسبه ساده‌ای است: صفحه‌ای تخته‌ای به طول هشتاد و عرض پنجاه سانتیمتر، بر چارپایه‌ای به ارتفاع سی سانتیمتر. در سمت راست این صفحهٔ تخته‌ای، فلکه‌ای است آهنی به قطر قریب به سی سانتیمتر که دسته‌ای به آن وصل است و به کمک یک تسمهٔ چرمی با دست می‌گردد. بر سرِ این فلکه مفتولی است آهنی که دوک به آن وصل می‌شود، و باز، در سمت چپ صفحهٔ تخته‌ای، فلکه‌ای است چوبی به ارتفاع قریب به ۴۰ سانتیمتر که چهار پره دارد و باید کلاف نخ را به دور این فلکه انداخت و سر نخ را از کلافِ نخِ دورِ فلکه به نوک دوک وصل کرد، و آنگاه با دست راست دستهٔ فلکهٔ آهنی را چرخاند و با دست چپ سر نخ را از فلکهٔ چوبی گرفت و به دوک وصل کرد. و بعد باید فلکهٔ آهنی را چرخاند و

چرخاند تا دوک پر شود. پر شدنِ هر دوک دو ساعتی وقت می‌برد؛ اگر نخ کلاف پاره شود یا پوسیده و نامرغوب باشد، دوک کردن یک کلاف نخ گاه تا سه ساعت به درازا می‌کشد.

هنوز هم مادر و مادربزرگ را پشت این چرخها می‌بینم، کلافی را که گشوده می‌شود، و دوک لاغری را که فربه می‌شود می‌بینم؛ مادر و مادربزرگ چشم بر دوک و دست بر دستهٔ چرخ دارند، باگردش دوک می‌روند و از من و از خود دور می‌شوند، هریک به دیاری... به کجا؟ نمی‌دانم، اما می‌بینم که همچنان پشت دوک اند، و آنوقت، «آه!»، و باز آمدن از سفر دورِ ناکجا، و درهم کشیدن جبین... دوک از گشتن بازمانده، نخ پاره شده! سماور حلبی از خواب پریده و مظلومانه ناله می‌کند، پِت پِت لامپا که زیر لب ورد می‌خواند تا مگر خداوند درِ رحمتی به رویش بگشاید و دمی از سوختن بیاساید، رساتر شده است؛ فتیله می‌جهد، انگار از ذوق؛ خوب دیگر، برای امشب بس است!

نیمه‌های شب، نفت لامپا ته کشیده است، فتیله بفهمی نفهمی خود را پایین کشیده و به پت پت افتاده، سماور به خواب رفته... اما دوک همچنان می‌گردد، چرخ همچنان خِرخِر می‌کند و لَق‌لَق می‌خورد و پیش می‌رود، چون اسبی در آستانهٔ نفس بریدگی، با تهیگاهی که هر دم بالا و پایین می‌رود... چرخ خسته است، اما مادر و مادربزرگ با خستگی انس و الفتی دیرینه دارند، دوکهای خالی پر شده‌اند... و انگار همه راضی‌اند، خسته اما راضی. همه با هم ده پانزده شاهی کار کرده‌اند؛ خدا بده برکت! شکر خدا!



چرخ می‌گردد، کلاف وا می‌شود، گره‌ها باز می‌شوند، اما در کلاف زندگی این خانوادهٔ کوچک هر دم گره‌های بیشتر و کورتری سر برمی‌آورد که باز شدنی نیست. آن روزها من نمی‌دانستم، و گمان نمی‌کنم که مادر و مادربزرگ هم می‌دانستند که آدمی تا سر پیری برای این کار می‌کند که هم وام خویش را ادا کند و هم به دیگران وام بدهد، باید وام خویش را به پدر و مادر ادا کند و به

فرزندانش وام بدهد که روز احتیاج آنها نیز وامشان را به او ادا کنند. این رسم زندگی است، مردم نـدانسـته چـنین مـی‌کنند؛ مـادرم وامش را بـه مـادرش ادا می‌کرد؛ کار مادربزرگ در این سنین، «اضافه‌کاری» بود. وامدارها، جز مـادرم، همه دنبال زندگی خود رفته بودند.



حالاکه ذهنم را می‌کاوم، ناگزیر به دوردستهای تاریک و روشن کشانده می‌شوم. مادرم سیزده ساله است که مادربزرگ همسایه‌ای پیدا می‌کند، مردی میانسال از اهالی کرمان، که در یکی از همان اتاقکهای کاهگِلی همسایهٔ مادربزرگ ساکـن است. مرد کرمانی دکهٔ سقط‌فروشی کوچکی در بازارچه راه می‌انـدازد؛ بسـیار باخدا است، اهل طاعت و عبادت است، دهن و دست و تسبیحش مدام به ورد و ذکر می‌گردد؛ نیمه‌های شب برمی‌خیزد و نماز شب می‌خواند... همسایه است و در و همسایگی؛ ناگزیر مناسباتی در میانه پا می‌گیرد، بویژه که مادربزرگ زنی است بسیار مؤمنه و انسان و مهربان. رابطهٔ بین ایـن خـانوادهٔ دونـفره و مـیرزا علی‌اکبر روز به روز گرم و گرمتر می‌شود؛ پای همسایه به اتاقک مادربزرگ باز شده؛ مادربزرگ در پختن غذا و شستن رخت کمکش می‌کند ــ ثواب دارد، بنده خدا مرد باخدایی است، غریب است! کسب مـیرزا عـلی‌اکـبر رونـقی نـدارد، بازارش کساد است، ناچار کسادی بازار را باید به نحوی جبران کـند: بـا الاغ و پسربچهٔ دستیارش راه می‌افتد، به روستاهای اطراف می‌رود، گاه چند شبی هم از خانه دور می‌ماند... اما این آمدن و رفتنها گرهی از کارش نمی‌گشاید...

یکچند می‌گذرد؛ میرزا علی‌اکبر از تنهایی و بی‌سر و سامانی دم می‌زند، و از چیزهای دیگر: از این که در کرمان خانه و زنـدگی و مـال و مـنال دارد، و اگـر همسری بیابد، یا او را به سر مال و منالش می‌برد یا خانه و زندگی‌اش را به تهران منتقل می‌کند... و سرانجام مادرم را از مادربزرگ خواستگاری می‌کند.

مادربزرگ با این پندار که در این مدت او را چنانکه باید شناخته است و مرد باخدا و دین‌باور و شایسته‌ای است، پس از مشورت با خواهرها و بـرادرهـا و

بستگان، موافقت می‌کند. دختر جوان به عقد همسایهٔ کرمانی درمی‌آید، و پس از چندی از او باردار می‌شود ــ میرزا علی‌اکبر پدر من است.

* * *

مادرم «تنگ‌روزی» و «خفته‌بخت» است، ازدواجش گرهی از کار پدرم باز نمی‌کند. سرانجام پدر، دکهٔ سقط‌فروشی را رها می‌کند و به‌قصد زیارت، و به امید گشوده شدن گره کور زندگی، عازم مشهد می‌شود تا به امید خدا از آنجا به کرمان برود و در مراجعت مادربزرگ و کبری را با خودش ببرد ــ کبری مادر من است. دکه را می‌بندد، مختصر خرجی‌ای به مادر و دختر می‌دهد، و با دستیار و الاغش راه مشهد را در پیش می‌گیرد.

مادر و دختر می‌مانند، چشم انتظار و امیدوار، چشمِ سَر بر دوک و چشم دل بر راه، با خیال پریشان و آواره. می‌مانند و پهنهٔ زندگی فقَیرانهٔ خود را با حوصله، و به آهنگ «لق‌لق» چرخ نخ‌واکنی می‌پیمایند... روزها از پی هم می‌گذرند، هفته‌ها می‌آیند، هفته‌ها ماه می‌شوند، ماهها می‌گذرند ولی از پدرم خبری نمی‌شود. مرد بینوا زیاد هم مقصر نیست، سفر از تهران به مشهد یک ماه طول می‌کشد و گاه بیشتر ــ پای پیاده، یا اگر استطاعتی باشد گاری و کجاوه و اسب و الاغ. راهها ناامن است و راه مشهد به علت تردد زوار از همه ناامن‌تر، روزی نیست که ترکمنها کاروانی را نزنند و نبرند، مردها را می‌کشند و زنها را با خود می‌برند. زوار اغلب از بیم راهزنان راه را دور می‌کنند و به بادکوبه می‌روند و از آنجا، از راه عشق‌آباد عازم مشهد می‌شوند.

از پدر خبری نیست؛ مادر و مادربزرگ گذشته از سنگینی بار زندگی و شب زنده‌داری و بیدارخوابی و کلنجار رفتن با چرخ نخ‌واکنی، باید طعنه و زخم زبان خویشان و اطرافیان را نیز تحمل کنند. همیشه این‌جور است؛ اگر اوضاع خوب پیش رفت و نتیجه خوب بود همه سهیم‌اند و طلبکار، همه از اول می‌دانسته‌اند، همه از اول گفته بوده‌اند. اما اگر نتیجه مطلوب نباشد، باز هم همه می‌دانسته‌اند، و ورد زبانشان: «نگفتم؟!»

شماتتهای اطرافیان از یک سو و سنگینی بار زندگی از سوی دیگر روزگار را بر مادر و دختر دوچندان سخت می‌کند... و تازه کدام زندگی! نان و چای و پنیر، و اگر خدا یار باشد هر از ماهی، یک دیزی آبگوشت: مشتی نخود، چند تکه سیب زمینی، و یکی دو تکه گوشت! ضیافتی «شاهانه»! از چلوخورش و این‌گونه تفنّنها در سفرهٔ مادر و دختر اثری نیست؛ برنج کمتر گذرش به اتاقک روطاقی می‌افتد، و اگر تصادفاً راه گم کند درنگ نمی‌کند تا تصویرش در ذهن جا بیفتد، و نیاسوده می‌رود.

در این احوال است که پس از چند ماه من در دوازدهم آبان سال ۱۲۹۸، در نبودِ پدر در این خانوادهٔ محقر زاده می‌شوم، تا هم بر سختیها و تنگدستیهای خانواده بیفزایم و هم خود در این سختیها و تنگدستیها سهیم باشم، با پدری که نامش میرزا علی‌اکبر است، نه او مرا می‌شناسد و نه من او را دیده‌ام، پدری که گم شده است و تصویرش حتی در ذهن و خیال مادر نیز غبار گرفته است.

غیبت پدر طولانی شده است، دیگر امیدی به بازآمدنش نیست، و من «آمده‌ام»! خُرد و کوچک، اما با همهٔ خردی مشکلی بزرگم؛ باری هستم بر دوشهای نحیف خانواده‌ای ضعیف که بی من هم توان کشیدن بار مشکلاتش را ندارد. اما مادر و مادربزرگ شیرزنانه شانه به زیر این بار می‌دهند و زندگی را راه می‌برند، با دشواری بیش از پیش؛ و پدر گم شده است، قطره‌ای آب شده و رفته است در دل زمین، انگار که هرگز نبوده است. مادر و مادربزرگ به هر دری زده‌اند، از هر کس که گمان می‌برده‌اند خبر گرفته‌اند، اما اثری از آثار گمشده نیست. برای کسب خبر از دور، وسیله‌ای جز نامه نیست و نامه هم اگر برسد یک ماه یا بیشتر در راه است، آن هم تازه اگر نشانی از گیرنده در دست باشد. ولی از گمشدهٔ آنها که نشانی در دست نیست... شاید هم مرده باشد!

در عوض، من هستم، موجودی خُرد اما با «اسم و رسم». هنوز هیچ نشده آوازهٔ شهرتم در محل کوچکمان پیچیده است: نحسم، تُخسم، خانه را روی سر گرفته‌ام، خواب را بر خویش و بیگانه و در و همسایه حرام کرده‌ام! انگار به سائقهٔ

حسی ناشناخته شب و روز خدا «عر» می‌زنم. اطرافیان می‌دانندکه هر نوزادی از این بدقلقیها دارد، اما من چیز دیگری هستم: من «نحسم»، بدقدمم، و انگارکه بدانم با آمدنم چه بلایی بر سر این خانوادهٔ ضعیف آورده‌ام فریادم به آسمان بلند است، شاید از نبودِ عدالت، کسی چه می‌داند. همچنان و همیشهٔ خدا «عر» می‌زنم، آنقدر که همه را مستأصل کرده‌ام.

مادرم تعریف می‌کرد، و مادرانه لب ورمی‌چید و سر می‌جنباند: «اذیت؟!... گریه؟!... نگو، نگو...! همیشهٔ خدا، دور از جون، فریادت بلند بود!» چه شیرین است این رو ترش کردنها و لب ورچیدنهای مادرانه؛ چه صمیمی است این آرزوهای مادر! مادرم لبخندزنان، با همان رگهٔ تلخِ شیرینی که در چهره‌اش می‌دوید تعریف می‌کرد که چگونه شبی که برف می‌باریده و پشت بامها پوشیده از برف بوده از بس عر زده‌ام، دایی‌ام اسماعیل، که با زنش در همسایگی ما، در یکی از همان اتاقکهای روطاقی زندگی می‌کرده، از دست جیغ و فریادهای من چنان به‌ستوه آمده که نصفه‌شب به اتاق ما آمده و مرا با قنداقم برداشته و برده و پرت کرده توی برفها!

مادرم این چیزها را تعریف می‌کرد؛ سخنش را می‌شنیدم، حالت قیافه‌اش را می‌دیدم، در هیچ‌یک جز محبت نسبت به من و برادرش اسماعیل رگهٔ احساسِ دیگری نبود... به رسم روزگار تلخیهای گذشته شیرین شده بود...

مادر و مادربزرگ این بدقلقیها را با بردباری و مهر مادرانه تاب می‌آوردند و در مقابل، محبت نثارم می‌کردند، هرچندکه «نحس» بودم. آن روزها طبعاً از دوا و درمان به صورتی که امروز می‌بینیم اثری نبود. اگر دست و بال مادر یک خُرده باز بود یک ارزن تریاک در یکی دو قاشق شیری که از پستانش می‌دوشید حل می‌کرد و به حلق بچه می‌ریخت و «نحسی»اش را می‌برید، همین. دارویی عام و مجرّب و مؤثر، چندان که گاه «نحسی» بکلی می‌برید و بچه برای همیشه به خواب می‌رفت. بچه اگر گوش‌درد داشت یکی دو پف دود سیگار در گوشش می‌دمیدند و پنبه می‌گذاشتند، دیگرکار تمام بود. البته بودند «پزشک»هایی که

به شیوه‌های طب سنتی بیماران را مداوا می‌کردند. اعلم‌الحکما، معروف به حکیم ترکه، در همسایگی ما، حکیمی نام‌آور بود. اما خوب، دسترسی به او در وسع خانوادهٔ محقر ما نبود. دکتر طالقانی در بازارچهٔ حاج قاسم، و سید رضی‌خان در گذر قلی هم شهرتی داشتند. مردم به سید رضی‌خان اعتقاد عجیبی داشتند: سید بود، دستش خوب، دَمَش شفا و قدمش سبک بود... اما او هم به دور از دسترس خانوادهٔ محقر ما بود.



مادر و مادربزرگ، بی‌شکوِه و شکایت، زندگی خود را قطره قطره در دوک می‌ریزند و مرا تغذیه می‌کنند... راه می‌افتم، مراحل مختلف راه رفتن را طی می‌کنم، چیزی را نشان می‌کنم، با هر مشقتی که هست سنگینی کلّه را تحمل می‌کنم، ئه‌ئه کنان، خسته و کوفته، یکی دو وجب می‌روم، سینه‌خیز، و اگر به هدف برسم در آن چنگ می‌زنم، در استکان، در چرخ نخ‌واکنی، در قیچی، در قوطی سیگار مادر.

به چرخ نخ‌واکنی علاقهٔ عجیبی دارم، می‌نشینم، و از دور، نشسته، در جا، به آهنگ لِق‌لِق آن می‌رقصم... «آی، آی، سماور!» این مادر یا مادربزرگ است که سوت خطر را به صدا درمی‌آورد. از دور و بر سماور دورم می‌کنند. دوک را نشان می‌گیرم... چرخ نخ‌واکنی را... لامپا را...

این مرحله را کم‌کم پشت سر می‌گذارم، اینک از سنگینی کلّه کاسته شده است، نیرو گرفته‌ام: پشت خم می‌کنم، زانوها را ستون می‌کنم، دستها را به کمک می‌گیرم، و چارچنگولی راه می‌افتم، دِ بدو! حالا دیگر آتش می‌سوزانم، آتشپاره‌ای هستم که خدا می‌داند. «وای از دست این آتشپاره!...» این مادر یا مادربزرگ است که از پشت سر قاپم می‌زند و بلندم می‌کند، و من مثل بچه قورباغه در هوا دست و پا می‌زنم.

حالا دیگر همیشه هم بدقلق نیستم: با غان و غون و خنده‌ام تنوعی در «نغمات موسیقی» اتاقک رو طاقی پدید می‌آورم؛ مواقعی که حال‌ندار نیستم با

خنده‌هایم تاریِ چهرهٔ مادر و مادربزرگ و غمی را که بر اتاق فرود آمده است می‌تارانم...

در این مرحله از عمر است که شاهکار جاویدم را می‌آفرینم. مادرم برای خرید از خانه به بازارچه رفته است؛ خریدش را کرده است؛ در بازگشت به خانه در بازارچه با جمعیتی روبرو می‌شود هیجان‌زده و هراسان، نگاهها دوخته به روزنهٔ هواگیر طاق بازارچه! چارپایه و کرسی آورده‌اند، نردبان آورده‌اند؛ و جماعت مثل همیشه در این‌گونه مواقع شلوغ کرده‌اند. بچه‌ها داد می‌زنند: «اِه! الآن می‌افتد... دارد می‌افتد... بگیریدش!» مادرم ماتش برده است، چه خبر شده!؟ و زن‌و مرد همچنان راهنمایی می‌کنند، همچنان سعی می‌کنند کاری کنند که این شیئی که سقوط می‌کند آسیب نبیند، یا اگر آسیب می‌بیند کمتر ببیند...

مادرم قاطی جمعیت شده است، جهت نگاهها را دنبال کرده است... و می‌بیند... آه، چه می‌بیند! مرا می‌بیند که سر و تنه‌ام را از روزنهٔ هواگیر توی بازارچه برده‌ام و حالا است که سرازیر شوم! به قول خودش بندِ دلش پاره می‌شود... در دم به حقیقت امر پی می‌برد؛ درِ اتاقک باز بوده، و من پس از خواب، هوس سیر و سیاحت کرده‌ام، خودم را از درگاه اتاق بالاکشیده و پاورچین پاورچین به روزنهٔ هواگیر گنبد کاهگلی پشت بام بازارچه رسانده‌ام!

این نیز «نمادی» است از آیندهٔ من، همیشه دمِ روزنهٔ خطر، و در آستانهٔ سقوط، با این تفاوت که جز خود و خانواده‌ام، و تنی چند از دوستان اندکم، کسی را پروای افتادنم نیست؛ پروایی اگر باشد، همین است که چرا این همه معطل کرده‌ام، پس چرا نمی‌افتم!



سرانجام راه می‌افتم، به شیوهٔ انسانها، و این مرحله را هم ناگزیر با عوارض خاص آن طی می‌کنم و ادامه می‌دهم.

ماه همچنان خورشید را دنبال می‌کند، خورشید ماه را از آسمان می‌راند، و ما همچنان در اتاقک کاهگلی هستیم؛ دوکها هم همچنان هستند، نه آنها ما را

رانده‌اند و نه ما آنها را؛ پدر همچنان نیست و ناپدید است؛ دوکها در پیش چشم‌اند؛ پدر حتی در دیدهٔ خیال هم رنگ باخته است؛ و مادر و مادربزرگ همچنان مشغولند، مشغول‌تر از همیشه. آخر من به سلامتی بزرگ شده‌ام، و به همان نسبت دردها و گرفتاریهایم هم بزرگ شده‌اند. بچه تا کوچک است دردش هم مثل خودش کوچک است، ولی بزرگ که شد دردش هم با او بزرگ می‌شود.

حوادث پیرامون نیز شتاب گرفته‌اند: روسیه بلشویکی شده، و انقلابش را گسترش می‌دهد؛ در شمال جنبش آزادیخواهانهٔ جنگلیها از نفس افتاده است؛ انگلستان به مقابله برخاسته، آیرون ساید را فرستاده و می‌خواهد به هر قیمت که باشد از سرایت ویروس «بلشویسم» به اطراف جلوگیری کند؛ با اینکه «در دفاع از آزادی و حرمت انسانها» خون داده و خونها ریخته، در ترکیه چشم بر فجایع کشتار و تبعید ارمنیها و کردها می‌بندد؛ در ایران به خفه کردن جنبش شمال مساعدت می‌کند؛ هر جا که هست می‌کوشد حکومتهایی را بر سر کار بیاورد که هم از پیشرفت بلشویسم جلوگیری کنند و هم «حقوق و آزادی و حرمت انسانها» را حفظ کنند! یاران میرزا کوچک‌خان از اطرافش پراکنده شده‌اند، دکتر حشمت را هم که به دار آویخته‌اند...

در تبریز شیخ محمد خیابانی قیام می‌کند... غلغله‌ای است. «رکن چهارم مشروطه» سخت فعال است: ***صدای تهران*** سید محمدرضا بیرجندی؛ ***قرن بیستم*** میرزاده عشقی؛ ***طوفان*** فرخی یزدی؛ ***سیاست*** عباس اسکندری؛ ***نامهٔ جوانان*** ابراهیم‌خان خواجه‌نوری؛ ***پیکان*** وثوق همایون؛ ***شرق***، ***بهار***، ***ستارهٔ ایران*** و بسیاری دیگر. اما دور نیست آن روزی که رکن چهارم مشروطه به «چرخ پنجم» دیکتاتوری بدل شود. در این سالهاست که میرزا کوچک خان در گردنهٔ طالش یخ می‌زند و آتش قیام کلنل محمدتقی‌خان پسیان در خراسان به خاکستر می‌نشیند.

سردار سپه می‌آید، با اعلامیهٔ معروفِ «حکم می‌کنم!». سید ضیاءالدین طباطبایی مدیر روزنامهٔ ***رعد*** رئیس‌الوزرا می‌شود. نام سیدحسن مدرس و دکتر مصدق بر سر زبانهاست؛ سید ضیاء بعد از نود روز به حکم احمدشاه عزل

می‌شود؛ زندانیان سیاسی آزاد شده‌اند؛ سردار سپه با شلاق زدن کمال‌السلطان صبا (میرزا حسین‌خان) مدیر ***ستارهٔ ایران*** چهرهٔ خود را به مطبوعات نشان می‌دهد. روزنامه‌ها بسته شده‌اند، بازار بسته است، همه جا بسته است، جز نانواییها و قصابیها.

زمزمهٔ جمهوری است، و رضاخان نامزد ریاست جمهور است، پدر ملت است. میرزادهٔ عشقی در سروده‌ای «پدر ملت» را به شلاق می‌بندد... پدر ملت ایران اگر این بی‌پدر است... و به کیفر این عمل چندی بعد در خانه‌اش، در سر سه‌راه مسجد سپهسالار کوچهٔ قطب‌الدوله دهانش به گلوله‌ای بسته می‌شود. مدرس هم، که عشقی ارادتی به وی ندارد، مورد سوءِقصد واقع می‌شود و از بازو زخم برمی‌دارد، تا چندی بعد که به زندان برود و پس از تبعید به خواف با او «تصفیه‌حساب» شود...

اینها وقایعی است که در پیرامونم می‌گذرد، در سنینی نیستم که آنها را تجربه کرده باشم، اینها را بعدها می‌شنوم، یا می‌خوانم، و در ذهنم ضبط می‌کنم. در حد سن و تجربهٔ این روزگارِ من همین است که بدانم خانهٔ بزرگ و مجللِ آن طرف بازارچه مال «فیلومباشی» است، و بعدها متوجه می‌شوم که این «فیلومباشی» همان «فیلبان‌باشی» است که اکنون فیلی در بساط ندارد. و باز بعدهاست که می‌شنوم در همان سالها محمدعلی شاه قاجار در پاریس به بیماری «دیابت» درگذشته، یا که سلطان احمدشاه همچنان با دستکش پاکات عرایض معروضه را از اطرافیان می‌گرفته از بیم اینکه مبادا آلوده به میکرب باشند و خدای نکرده در این گذاشت و برداشتها گزندی به وجود مبارک برسد و کشتی مُلک بی‌ناخدا بماند.

جنگ عالمگیر مثل همیشه و مثل همهٔ جنگها دگرگونیهایی را در اوضاع پدید آورده، پایهٔ برخی از سنتها را سست کرده و راه و روشهای نوی را پی ریخته است، روزهای عمر چون میوه‌های رسیده از درخت زندگی فرو می‌افتند و راهها و رسوم گذشته، آهسته اما پیوسته، چون پوستی که مار بیندازد از پیکر جامعه

جدا می‌شوند. سالخوردگان می‌میرند، و به شیوهٔ زمان صلح، جوانان به خاکشان می‌سپارند. جوانان گام در میانسالی می‌گذارند و میانسالان پیر می‌شوند، با راهها و رسومی که دیگر راه و رسم پدرانشان نیست.

سه چهار ساله هستم که «سجل احوال» می‌آید. همه باید «سجل» بگیرند. ما هم، «مادرم و من»، می‌رویم که «سجل» بگیریم.

مادرم مرا به اتاقکی در بالاخانه‌ای واقع بر ایوان طاق بازارکنار خندق می‌برد که «ادارهٔ سجل احوال تهران» است.



بازارکنار خندق در سالهای ۱۳۱۰ـ۱۳۱۲ بـه دسـتور رضـاشاه خـراب شـد و ضمیمهٔ خیابان ناصرخسرو که در قدیم به ناصریه معروف بود گردید. این بازار از میدان شمس‌العماره که به میدان بازارچهٔ مروی هم معروف بود شروع می‌شد و از جلوی مسجد شاه به طرف شرق و سقاخانهٔ نوروزخان که از سـقاخانه‌های معروف تهران بود امتداد داشت.

دو طرف این بازار پر بود از دکانهای مختلف، مالامال از اجناس و کالاهای جور واجور، دکانهای عطاری، قصابی، که گوسفندهای پروار را با دنبه ردیف در دکان آویزان می‌کردند، میوه‌فروشی، و ماهی‌فروشی که ماهیها را از فراوانی روی هم می‌انباشتند، مرغابیها و بوقلمونها و مرغهای گلو بریده که بـا پـرهایشان از قناره‌های دکان آویزان بودند، چلوکبابی و کله‌پزی، نانواییهای مختلف، سنگک، تافتون، لواش کـه بـا بـتّهٔ گـوَن مـی‌پختند، آجـیل‌فروشیهایی کـه آجـیلها را در طشتکهای برنجی می‌ریختند و روی پله‌های چوبی که با پارچه‌های سبز و قرمز می‌پوشاندند ردیف می‌چیدند و دکان را با انواع چراغها و گوی‌های الوان زینت می‌دادند.

از دهنهٔ بازار که وارد می‌شدی بوی خوش انواع غذاها و دودکباب و عطر و دود اسفند به مشامت می‌رسید که هوش از سر رهگذران می‌برد. زنان حرمسرا با روبنده و چادر سیاه و چاقچور برای خرید می‌آمدند و غلامان و خواجـه‌های

درباری با چماق نقره و کلاه نمدی تخم‌مرغی و قبای بلند، آنان را همراهی می‌کردند. صدای جمعیت که به هم تنه می‌زدند، همهمهٔ قاطرچیها، ضربات پتک آهنگرها، زنگ کاروان شترها و زنگولهٔ الاغها و گاریهای دستی و طوافها که برای فروش اجناس خود فریاد می‌زدند دقیقه‌ای در این بازار قطع نمی‌شد. روشنی شبها با چراغهای روغنی بود: در یک کاسهٔ کوچک مقداری روغن کرچک می‌ریختند و یک فتیلهٔ نخی در آن می‌گذاشتند و سر فتیله را با یک مشعل دستی روشن می‌کردند و به دیوار بازارها نصب می‌کردند ــ روغن این چراغ تا نزدیکیهای صبح می‌سوخت و خودبخود خاموش می‌شد. تیمچهٔ صدراعظم و سقاباشی در شرق این بازار بود، دو طبقه و پر از کالاها و عدلهای پارچه و اجناس گوناگون، و تجار معروف تهران در حجره‌های دورتادور آن به داد و ستد مشغول بودند.

در اتاقک «سجل احوال» با پرسشهای دور از انتظاری روبرو می‌شویم و خشکمان می‌زند. برخلاف ما «دولت» به نبود پدر عادت نکرده و برایش وجود پدر بسیار مهم و لازم است. مأمور اداره «سجل» نمی‌دهد. الاّ و لله که «پدر باید باشد» یا اگر مرده گواهی فوتش، که در آن روزگار می‌بایست چند نفر گواهی و شهادت بدهند که او مرده است! و اگر مادر را رها کرده طلاقنامهٔ مادرم، و ما هیچیک از آنها را نداریم...

سرانجام شوهرخاله‌ام مشهدی محمد و دو سه نفر از دوستانش استشهادی تهیه می‌کنند که پدر این بچه، یعنی پدر من، بی‌هیچ اثر و خبری رفته و مجهول‌المکان است. موافقت می‌شود و نام خانوادگی مادرم «استاد محمدجعفر» را به من می‌دهند که وقتی بزرگ می‌شوم مایهٔ رنج و آزار من است و سالیانی آزگار چون بختکی بر سینه‌ام سنگینی می‌کند. در دبستان مرا اوسّا مم جعفر صدا می‌زنند، در خدمت سربازی، سربازها صدایم می‌زنند اوسّا، سر صف نایب صدا می‌زند: اوس مم جعفر یک قدم جلو ــ در هر جا و هر موقع،

مخصوصاً سر سفرهٔ عقد که آخوند محضری و پدرزن آینده‌ام می‌گویند: «این هم شد فامیل!![1]»

* * *

نظم و نظام نو اندک اندک پا می‌گیرد و استوار می‌شود. اکنون مادربزرگ مرده است، شیون و زاری مادر و خاله‌ها را می‌بینم که سیاه پوشیده‌اند. من مرگش را به یاد نمی‌آورم، همین‌قدر احساس می‌کنم که نیست امّا تصویر تار و کدرش را در ذهنم نشانده و رفته است، می‌بینم او را... محو، بی‌خطوط مشخص چهره‌اش، میانه‌بالا و لاغر، سپیدمو و مهربان، با سیمایی فرسوده و روحانی و نگران، نگران سرنوشت دختر و نوه‌اش. نگرانی همهٔ مادربزرگهای قرون و اعصار. تصویر این نگرانی در عین محوی و ماتی روشن‌ترین تصویری است که از او دارم، با مختصر یادی از سر انگشتانی که در اثر کار نخ‌واکنی تَرَک خورده‌اند، زبر شده‌اند، اما مهربانند.

تازه پا گرفته‌ام، که با این سر انگشتان و خشونت و نرمی‌شان آشنا می‌شوم. از دور به استقبال انگشتی که پیش آورده لنگرزنان از دامن مادر جدا می‌شوم و خود را به او می‌رسانم و پیش از آنکه بیفتم سر انگشت او را می‌گیرم و در دامنش می‌افتم، یکچند استراحت می‌کنم تا راه رفته را باز بپیمایم و برگردم و به یاری آن دستهای مهربان راه رفتن بیاموزم...

* * *

پس از مرگ مادربزرگ، مادر استکان نعلبکی‌اش را از وسایل چای کنار گذاشته است؛ جای بشقابش بر سفره و جای چرخ نخ‌واکنی و دوکش در اتاق خالی

---

۱. این «استاد محمدجعفر» عقده‌ای بود بر دلم تا سرانجام در سال پنجاه و یک به دنبال آشنایی با مرحوم آقای خلیل اسعد رزم‌آرا، رئیس اتحادیهٔ چاپخانه‌داران و برادر آقای رزم‌آرا رئیس وقت ادارهٔ ثبت احوال نام خانوادگی‌ام از استاد محمدجعفر به جعفری تغییر کرد و من انگار که بار گرانی از دوش افکنده باشم نفسی به‌راحت کشیدم. این آقای رزم‌آرا دو سال پیش (۱۳۸۰) از دنیا رفت. محبت او را هرگز فراموش نمی‌کنم.

است، اما در عوض، چرخ نخ‌واکنی و دوکِ مادرگرفتارتر از همیشه است و وقت کارِ مادرکش آمده است، گاه تا دم‌دمه‌های صبح. من خواب هفت پادشاه را می‌بینم و او همچنان بر چرخ نهیب می‌زند و چرخ چون مَرکَبی خسته می‌کوبد و می‌کوبد و می‌کوبد، اما انگار با این همه تلاش هرگز به مقصد نمی‌رسد...

هنوز مادر را می‌بینم: میانه‌بالا، لاغراندام، چشم و ابرو مشکی، بلندگیسو، بیضی‌چهره و گندمگون، با پیراهن چیت و چادرنماز خال‌خالی ــ مواقعی که در خانه است ــ و هنگامی که بیرون از خانه است با چادر سیاه و چاقچور که از پارچهٔ دبیت مشکی است و مانند شلوارکردی گشاد تاکف پا در میان چادر قرار می‌گیرد و پیچه که روبندی است به‌هم بافته از موی دُم اسب به رنگ مشکی که روی صورت می‌اندازند و با پارچه‌ای مثل عرقچین مشکی بر سر می‌کشند.

هنوز او را پشت چرخ می‌بینم، با قیافهٔ رنج‌آشنا، صبور و متوکّل، با دستی که با چرخ مشغول است، و سیگاری که لای انگشتان دارد، سیگار دست پیچ. سیگار آماده و سیگار فرنگی در وسع و استطاعت هرکسی نبود. مردم معتاد به سیگار، کاغذ سیگار پنجاه صد برگی و توتون را از توتون‌فروشها می‌خریدند و سیگار دست پیچ می‌ساختند و می‌کشیدند. قوطی سیگار ورشویی داشتند که جای توتون و کاغذ سیگارش علیحده بود، با پنجه‌ای فنری که کاغذ سیگار را بر دیوارهٔ درِ قوطی نگه می‌داشت. مردم در پیچیدن سیگار مهارتی کسب می‌کردند که به تردستی بیشتر شبیه بود، با یک دست هم قوطی سیگار را نگه می‌داشتند و هم سیگار را می‌پیچیدند. یک دست مادر همیشه به این سیگار و دست دیگرش به چرخ نخ‌واکنی است و نگاهش به دورترها؛ و پُک است که پیاپی به سیگار می‌زند و دود است که کُپه‌کُپه به اطراف سر و گردن می‌فرستد تا خود و خاطراتش را در آن گم کند... دود اطراف چشمهایش را می‌گیرد، پلکها درهم می‌روند؛ دود از چشمها می‌گذرد، چون بخاری که صبحگاهان از چشمه‌سار می‌گریزد... چشمها باز می‌شوند، اما نگاه بر جاست، همچنان دور، همچنان در آسمان خیال در پرواز... دست همچنان با چرخ می‌گردد، خودش در کنار چرخ

است، اما خویشتن‌اش همچنان در «گشتِ» خیال، از حالت نگاهش پیداست... و پس از چندی «آه... هه!» آهی عمیق. «خدایا شکرت، شکر و هزار بار شکر!» و به شکرانهٔ چیزی که من نمی‌بینم چرخ را تندتر می‌گرداند... و سیگار دیگری می‌پیچد... دوست دارم کبریت را من بکشم (یعنی روشن کنم)... با شوق و ذوق کبریت می‌کشم، و باز روز از نو روزی از نو: گشتن و چرخیدن، پر و تهی شدن دوکها، و بازگشتن و چرخیدن، به گشتِ دنیای خیال رفتن و با آه‌های دیگر از گشت خیال بازآمدن، و باز چرخاندن و چرخیدن، آنقدر که من دَوَران سر می‌گیرم و... به خواب می‌روم...



در خاطره‌نویسی، علی‌الرسم، خاطره‌نویس خودْ قهرمان است؛ اما در اینجا اگر من قهرمانی ببینم، که می‌بینم، این قهرمان کسی جز مادرم نیست، آن هم چه قهرمانی، با ابعاد عظیم قهرمانان حماسی! و خاطره‌نویسی که من باشم سایه‌ای بیش نیستم، سایه‌ای کمرنگ از وجودی استوار و باایمان، یکپارچه جان برکف و فداکار، سایه‌ای خُرد از موجودی بزرگ، سایه‌ای در آفتاب نیمروز... در برابر عظمت آفتابِ وجود او من نقطه‌ای بیش نیستم، پرتو وجود او چون آفتاب نیمروزی همهٔ وجود و اطراف و جوانبم را سرشار کرده است.

چه بسا که سایه هم نباشم، سایه نشینم؛ در معنا کارم همین است که با دادن صبغه و رنگ زندگینامه به این خاطرات، قهرمان داستان را، مادرم را، و به‌تبع او خودم را که در برابرش سایه‌ای بیش نیستم، به خود و خواننده نزدیک کنم.

معروف است می‌گویند تا پدر هست پسر به مردی نمی‌رسد. اما من هرگز پدری نداشتم، هرگز پدر را ندیده بودم؛ پدر هرگز نقشی در زندگی‌ام ایفا نکرده بود و هرگز هیچ نقشی در ذهنم رقم نزده بود، نه از او یادی در خاطر داشتم، نه لبخندی به تقلید از لبخندش چهره‌ام را روشن داشته بود، و نه سخن یا تکیه‌کلامی از او آموخته بودم. داستان پدر، داستان سیمرغ و کیمیا بود؛ پدر، موجودی بود افسانه‌ای، تهی از حیات، و در خانه بی‌اثر... من هرچه بودم و

هرچه شدم ثمرهٔ دسترنج مادرم بود، و مادر بود که به‌جای پدر دستم را گرفته بود و با شکیبایی مرا به عالم مردی راه می‌نمود...

در جوار مادر بود که از خُردی به مردی رسیدم؛ از همان روزگارِ گاه مبهم خُردی، سختکوشی‌اش، ذره ذره و قطره قطره در بند بند وجودم رسوب کرد، تا مرد شدم؛ نظارهٔ سختکوشی‌اش به سختکوشی عادتم داد؛ پایداری و استواری‌اش در رگ و پی‌ام نفوذ کرد، تا مرد شدم. بعدهاست که می‌فهمم بذر اگر خوب باشد، خاک اگر پذیرا باشد، دست باغبان اگر مهربان باشد، دانه روزی به بار می‌نشیند... من، ناخودآگاه، این را از خُردی آموختم... آموزگارم مادرم بود و باغبانم دستان مهربانش... با تلاش و جوشش او فرهنگ کار و کوشش در جانم جوانه زده بود... مرد شدم، عاشق کار شدم، فقط و فقط به کوشش مادرم...



حالا دیگر بزرگم، مَردم. همین‌قدر که می‌توانم روی پاهایم بایستم، بعضی از صبحها که مادر بغچه‌ای از دوکهای آماده را روی سر می‌گذارد و به بازار می‌برد من هم به اصرار دو دوک را در بغچه‌ای روی سر می‌گیرم و با مادرم به جوراب بافی می‌برم، و چه ذوقی می‌کنم که می‌بینم توانسته‌ام، و می‌توانم باری از دوش نحیف و نزارش بردارم...

حالا دیگر ماشاءالله بزرگم، بچهٔ خوبی شده‌ام، خدا را شکر، به امید خدا باید به مکتب بروم، درس بخوانم، قرآن بیاموزم... نماز یاد بگیرم و شبهای جمعه، به امید خدا، برای آمرزش روح مادربزرگ یک جزو قرآن بخوانم. این مقدمه‌ای است که مادر می‌چیند: «آره، مادر... ایشاالله میری مکتب، درس میخونی، قرآن میخونی، و به سلامتی برای خودت سواد یاد می‌گیری...!» لبخند شوق و تشویق‌آمیزش را که سرشار از حسرت و آرزوست هرگز از یاد نمی‌برم. و باز می‌گوید: «وای که چقدر دلم می‌خواست جای تو بودم و به مکتب می‌رفتم، هم با همسن و سالهام بازی می‌کردم، هم درس میخوندم... ای... روزگار...!»

مادربزرگ از ما فاصله گرفته است، دور و دورتر شده است، ستاره‌ای شده

است محو، به زحمت می‌توان او را در آیینهٔ خیال رؤیت کرد... دیدهٔ خیال را متأثر می‌کند، اما مادر همچنان نزدیک است، نزدیک تر هم شده است، و من بزرگ شده‌ام... به مکتب می‌روم... با یک کیف کوچک و یک دفتر و چند ورق کاغذ و قلم نی و یک دوات گلی که مرکب سیاه در آن است و مادر برایم خریده است و مقداری غذای شب‌مانده در یک بادیهٔ مسی کوچک که مادر در دستمالی پیچیده است.

«مکتب‌خانه» اتاقکی است نمور و نسبتاً تاریک در انتهای بازارچهٔ عباس‌آباد ته بازارچهٔ حاج قاسم که دو پنجرهٔ کوچک در دو طرف آن به حیاط کوچکی باز می‌شود. در این اتاقک با بیست و چندتا از بچه‌های همسن و سالم بر گلیمْ ـ پاره‌ای و یکی دو حصیر دو زانو می‌نشینیم. بچه‌ها، بزرگ و کوچک، قد و نیم‌قد، بعضی برای خودشان یک تشکچهٔ کوچک آورده‌اند که زیر پایشان می‌اندازند، با جزوه‌ای که ملایی با عمامهٔ سفید و ترکهٔ تیره آن را به ما درس می‌دهد: این جزوه «الفبا»ست که هر کلمه را آقا معلم می‌گوید و ما دسته‌جمعی تکرار می‌کنیم، الف ب، دو زبَر... ت، ابجد... هوز... حطی... کلمن؛ و بعد عمّ جزو[1]، و دو جزو قرآن و نصاب الصبیان... و ترکه خوردن و گریه کردن و در خلال اشک ریختنها خندیدن، سپس به شیوهٔ بچه‌های هر مکتب و مدرسه‌ای شیطنت کردنها، و چغلی کردنهای بچگانه، قسم و آیه خوردنهای کودکانه، لولیدن در جا و سر و کول هم پریدن در بیرون از اتاقک مکتب؛ در روزهای سرد لرزیدن و دستها را زیر بغل بردن یا جلوی دهان گرفتن و با هوهو و هُرم نفَس گرم کردن، در روزهای گرم بوی عرق تن یکدیگر را استشمام کردن، و در روزهای گرم و سرد بوهای دیگر را شنیدن و با شیطنت لب و لوچه برچیدن و «پیف پیف» کردن، و با ایماء و اشاره «صادرکننده» را لو دادن! و بخصوص در روزهای گرم وزوز مگس و حتی زنبور را

---

۱. عمّ جزو: در قدیم مکتب‌خانه‌ها سوادآموزی را تیمناً با خواندن جزء سی‌ام قرآن کریم که با سورهٔ مبارکهٔ عم یتسائلون عن‌النبأالعظیم شروع می‌شد آغاز می‌کردند و این قدم اول بود در جهت با سواد شدن کودکان.

شنیدن، و همیشهٔ خدا قیافهٔ اخموی ملای مکتب‌خانه را در پیش چشم داشتن که روی تشکچه‌ای که از چرکی به سیاهی می‌زد می‌نشیند، با آبی که چون لیزابهٔ عنکبوت از بینی‌اش سرازیر است، تابستانها بادبزن حصیری به‌دست دارد و گاهی که لجش درمی‌آید همان بادبزن را به‌سوی بچه‌ای که شلوغ کرده یا حرف زده پرت می‌کند و می‌گوید ای پدرسوخته‌ها!، و در زمستان هم یک منقل پر از آتش جلوی خود می‌گذارد و مرتب دستهایش را روی آن می‌گیرد، و بعضی از اوقات هم برای زن یا مردی که به او مراجعه می‌کند با قرآن استخاره می‌کند... ظهرها که می‌شود بعضی از بچه‌ها به منازل خود می‌روند و بعضیها بادیهٔ غذایی را که آورده‌اند باز می‌کنند و با هم در خوردن غذا شریک می‌شوند... اینها تصاویری است که از مکتب در ذهن دارم... دیگر نه کلاسی به آن معنا، نه تخته‌سیاهی، نه دفتری، نه دستکی. اما در عوض خشونت و ترکه خوردن و فلک شدن، تا دلت بخواهد. هنوز حدیث «درس معلم ار بود زمزمهٔ محبتی ــ جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را» به «مدارس» راه نیافته است؛ آنچه هست جور استاد است، که به تصدیق عالِم و عامی «به ز مهر پدر است»، و تازه من که پدری نداشته‌ام تا جور یا مهرش را تجربه کرده باشم و بر اساس آن پیش خود قیاسی در این زمینه دست و پا کنم. اما می‌شنوم که والدین بچه‌ها همیشه به ملا می‌گویند «پوست و گوشتش مال شما، استخوانهاش مال ما» و ملا با این مجوّز دیگر گوشت و پوستی برای بچه‌ها باقی نمی‌گذارد. ترکه مواقعی از کار بازمی‌ماند که ملاگرفتار خودش باشد: در میان انگشتان پا، کَند و کاو کند، چرک لای انگشتان پا را فتیله کند، فتیله را گلوله کند، و درحالی که از زیر عینک مواظب اطراف است گلوله را شلیک کند...! ــ و ما نگاه از نگاهش می‌دزدیم، خود را می‌جنبانیم، و سخت مشغول «دانش‌اندوزی» می‌شویم... یعنی که ندیدیم و نمی‌بینیم. به قول مادر به سوختن و ساختن خو کرده‌ایم.

مادر، هر سال یک بار هم نزدیک عید نوروز مرا به بازار لباس‌فروشها می‌برد و با هزار چک و چانه کت و شلواری برایم می‌خرد که تا سال بعد که نوبت خرید

کت و شلوار دیگری می‌شود چندین وصله می‌خورَد، کت و شلوار را هم بزرگتر از اندازه‌ام می‌خرد ــ «یک کمی گشادتر... بچه‌م قد میکشه.» پیراهنم را خودش می‌دوزد، جورابهایم را که پاره می‌شود خودش وصله‌پینه می‌کند. اسمی از شورت و زیرپیراهنی و پیژامه در بین نیست.

۲

خانوم کوچک، یکی از خاله‌هایم که از همه به مادر نزدیک‌تر بود، شوهری داشت به نام مشهدی محمد که ما به او «مش ممّد» می‌گفتیم، با ریش توپی که با حنا رنگ می‌کرد؛ بسیار باخدا بود؛ در جلوخان مسجد شاه دکان داشت. آن وقتها جلوخان مسجد شاه انتهای بازارکنار خندق بود که از سمت راست به سبزه‌میدان و گلوبندک و از طرف چپ به سقاخانهٔ نوروزخان و مسجد جامع می‌رسید. سبزه‌میدان پیش از آنکه خراب شود و جای خود را به خیابان بوذرجمهری بدهد، پر از درختهای سر به فلک کشیده بود. گاهی هم بعضی از اعدامیها را در آن دار می‌زدند. یک طرف سبزه‌میدان سراسر بازار بود؛ بازار کفاشها، بازار زرگرها و صندوق سازها، بازار بزازها و سرّاجها و لباس‌فروشها، که همه به هم راه داشتند...

ازکودکی واگن اسبی را دیده بودم که یکی از خطوط آن از امیریه به میدان توپخانه و سپس به سبزه‌میدان می‌آمد. خود خیابان امیریه یکی از خیابانهای مسیر واگن اسبی بود. از دیگر مسیرهای واگن اسبی، یکی از اول بازار بود تا آخر لاله‌زار که محل شیک پوشها و پسر حاجیها و خانمهای مکُش مرگ ما... بود؛ مسیر دیگر از بازار به خیابان چراغ‌برق (امیرکبیر فعلی) و خیابان ری می‌رفت که آن موقع به خیابان شاه عبدالعظیم معروف بود که عوام به آن می‌گفتند «شاب دلزیم» و در آخر آن ایستگاه ماشین دودی بود که به حضرت عبدالعظیم می‌رفت

و برمی‌گشت؛ مسیر چهارم از بازار به باغشاه و مسیر پنجم که از بازار به میدان توپخانه و چهارراه حسن‌آباد و از آنجا به میدان شاهپور می‌رفت. واگن اسبی اتاق چرخداری بود که دو اسب آن را بر دو ریل آهن می‌کشیدند، و پنجاه شصت نفر مسافر نشسته و ایستاده را در خود جای می‌داد. شبیه به واگنهای بدون دیوارهٔ قطارهای باری بود. هر واگنی دو قسمت اصلی داشت: قسمت خانمها، با در و دیوار چوبی و حفاظ، قسمت مسافرانِ نشسته در جلو، و عقب آن هم مخصوص مسافران ایستاده بود. ریلهای آهن یک متر از هم فاصله داشتند و میانشان را با قلوه‌سنگهای رودخانه‌ای مفروش و هم‌سطح خیابان کرده بودند.

کرایهٔ واگن اسبی شش شاهی بود. ریلهای واگن اسبی خیابان سپه تا اواخر دههٔ بیست باقی بود.

آن روزها مکانهای شلوغ تهران همین جاها بود: میدان توپخانه و خیابانهای لاله‌زار و نادری در شمال شهر؛ رستوران لقانطه در میدان بهارستان؛ سبزه‌میدان، جلو مسجد شاه با درختان متعدد جلوخان و خرده‌فروشیها و بساطیهای کنار حوض بزرگ، که انواع و اقسام کالاها را به آواز بلند «اعلام» می‌کردند؛ و مدرسهٔ صدر با طلاّبش در ضلع غربی آن... میدان مشق در شمال خیابان سپه بود به وسعت چندین هکتار که تا اوایل سلطنت رضا شاه سربازها در آن مشق نظامی می‌کردند و شبهای اعیاد ملی و مذهبی در آنجا بساط آتش‌بازی برپا بود و مردم برای تماشا روی تپه ماهورهای اطراف آن که تماماً از سنگ و خاک بود به تماشا می‌ایستادند. بعدها این تپه ماهورها را صاف کردند و خیابان جلیل‌آباد را که بعدها به خیابان خیام معروف شد کشیدند و روزنامهٔ ***اطلاعات*** هم ساختمانی در آن احداث کرد. میدان مشق به دستور رضا شاه تسطیح شد. در شمال آن ارکان حرب (وزارت جنگ) و سمت راست آن ادارهٔ «نظمیه» (شهربانی) و «تفتیش» (آگاهی) و سمت غرب آن وزارت خارجه و پایین‌تر از آن باغ بزرگی به نام باغ ملی احداث کردند که شبها محل تفریح مردم بود و یک رستوران داشت که برنامه‌های آکروباسی در آن اجرا می‌کردند. آری، اینجاها همیشه غلغله بود.

بعدها در شمال این میدان هم خیابان سوم اسفند احداث شد که باشگاه افسران و ساختمان ستاد نیروی هوایی و فروشگاه تعاونی ارتش در مقابل آن ساخته شد و سراسر خیابان به ساختمانهای اداری وزارت جنگ و ستاد ارتش اختصاص یافت. هنرستان دختران هم که یک آموزشگاه مدرن بود در همین خیابان احداث شد؛ باغ ملی هم به وزارت خارجه واگذار شد و دور آن را محصور کردند.

دورتادور جلوخان مسجدشاه دکانهایی بود به عرض سه چهار متر و عمق سه متر که یک متر از سطح زمین بالاتر بود و مش ممّد در یکی از همین دکانها ابزار و آلات بنایی و نجاری و لوازم منزل می‌فروخت. او هم از چهره‌هایی است که هنوز پس از گذشت سالیان دراز تصویرش را در ذهنم حفظ کرده‌ام، با آن عمامهٔ شیرشکری و ریش حنایی و آرامش روحانی، و آن چپق دسته‌صدفی. عاشق چای داغ دیشلمه بود. خطوط چهرهٔ چروکیده‌اش را می‌بینم وقتی که در خانه به نماز می‌ایستد و دو دست را بالای شانه می‌برد و احرام می‌بندد و تکبیر می‌گوید.

روزی با مادرم جلوی دکان مش ممّد ایستاده بودیم و مادر احوال خاله را می‌پرسید، که خانوم بلندبالا و آراسته‌ای که چادر اطلس مشکی زیبایی به‌سر داشت، با چهره‌ای سفید و چشمانی زاغ و موهایی بور و لبهایی خندان سر رسید و با او مشغول گفت و گو شد؛ ظاهراً از مشتریهای آشنای مش‌ممّد بود. خانوم تا چشمش به مادرم افتاد به گمان این که دختر مش‌ممّد است شروع به حال و احوال کرد. مش ممّد گفت که «این خانم» خواهرزنش و این بچه هم، یعنی من، پسر این خانم است، و در پاسخ به حالت جستجوگر و کنجکاو سیمای خانوم، به اجمال قصهٔ ازدواج مادر و غیبت پدر و وضع زندگی‌مان را برایش شرح داد و در آخر هم گفت که اکنون از راه نخ‌واکنی برای جوراب بافها زندگی می‌کنیم.

مش ممّد می‌گفت و توجه و علاقهٔ خانوم آشکارا بیشتر می‌شد. «حیف است

این دختر عمرش را با نخ‌واکنی تباه کند... این بچه حیف است، طفل معصوم! من و آقا تنها زندگی می‌کنیم، اولاد نداریم، بیایند پیش ما، با ما زندگی کنند، مثل اولاد خودمان، بچه را هم می‌گذارم مدرسه... مثل بچهٔ خودم... ما هم از تنهایی درمی‌آییم... شما که آقا را می‌شناسید!...» سن و سالم را از مادرم پرسید، و اسمم را... «***عبدالرحیم***؟ یک خرده تلفظش سخته... ولی مهم نیست، از این به بعد ***تقی*** صداش می‌کنیم، به اسم شوهرم... ***تقی***! آره، ***تقی*** صداش می‌کنیم...»

و من از آن لحظه شدم تقی، و تقی ماندم...

* * *

خانواده‌ای که من و مادرم را زیر پر و بال گرفت خانوادهٔ منتخب الملک بود، محمدتقی اسفندیاری ملقب به منتخب الملک، معاون وقت وزارت امور خارجه، خواهرزادهٔ حاج محتشم‌السلطنه اسفندیاری که در ادوار متعدد رئیس مجلس شورای ملی بود.

نزدیکیهای غروب بود که به خانهٔ آقای منتخب الملک رسیدیم. وقتی همراه خانوم با درشکه وارد باغ بزرگ منتخب‌الملک شدیم یکه خوردم. خانوم ما را به طبقهٔ دوم ساختمان برد و به آقای منتخب‌الملک نشان داد و جریان دیدن ما را نزد مش ممّد در دکان او تعریف کرد. آقا نگاهی به سر و وضع ما انداخت و به خانوم گفت: «این دختر خیلی جوان است، مواظبت لازم دارد. محل خواب و استراحت آنها را در همین اتاق پهلوی خودمان درست کن.»

خانهٔ آقای منتخب الملک در امیریه بود، انتهای خیابان انصاری که در دو طرفش درختان چنار قطور قد برافراشته بودند و در دو سوی آن جوی آب روان بود و به طرف جنوب یعنی دروازه قزوین می‌رفت، دروازه‌ای با مناره‌های چهارگانه در دو طرف خندقی که از سمت شرق و غرب به خندقهایی که دور شهر کشیده بودند می‌پیوست. نرسیده به خندق، در سمت غرب، خیابان پهنی بود پر از درختهای کهنسال که اول آن امیریه بود و انتهای آن به دروازه قزوین می‌رسید. گاهی عصرها که از مدرسه می‌آمدم با بچه‌ها به بالای خندق می‌رفتیم

و بازی می‌کردیم. خانهٔ آقای منتخب‌الملک باغ بزرگی بود با اندرونی و بیرونی و استخر و سالنهای بزرگ و متعدد و چند خدمتکار زن و مرد میانسال و یک پیرمرد کهنسال مهربان که به او بابا می‌گفتند، و خلاصه بسیار اشرافی... و ما با این یک تصادف به این زندگی اشرافی و این خانوادهٔ محترم و نیک نفس پیوند خوردیم... و من از درون همین خانواده، یکی دو سال بعد به دبستان علامه رفتم. دبستان علامه بعد از خیابان انصاری و چهارراه امیریه در چهارراه قلعه‌وزیر (معزالسلطان) واقع بود که در آن سالها اطرافش پر از بیشه و گندمزار بود.

آقای منتخب الملک مردی بود بلندبالا با موهای فلفل‌نمکی پرپشت، چشمانی نسبتاً آبی و صورتی سفید و گلگون، بسیار خوش‌تیپ و خوش‌خلق، کت و شلوار سیاه می‌پوشید و مظهر مهربانی و ادب بود. نسبت به من بسیار بامحبت بود و آنقدر مورد مهر او بودم که باعث رشک مستخدمین خانه شده بودم و آنها مرا عزیزدردانهٔ آقا می‌دانستند.

صبح که از خواب برمی‌خاستم پشت درِ اتاق او بودم و او کم‌کم فهمیده بود که من او را بسیار دوست می‌دارم. مرا به اتاق خودشان می‌برد و سر سفرهٔ صبحانه‌ای که مستخدمین آماده می‌کردند می‌نشاند و با هم صبحانه می‌خوردیم. بعد یک درشکه دم درِ خانه می‌آمد و آقا را سوار می‌کرد و به اداره می‌برد. ظهر که می‌شد آقا را با درشکه به خانه می‌آوردند. خانوم پس از رفتن آقا از خواب بیدار می‌شد و اولین کاری که می‌کرد سیگاری آتش می‌زد، از آن سیگارهای بلند و گران‌قیمت. اول هر ماه که می‌شد یک مأمور که لبادهٔ بلند و کلاه استوانه‌ای داشت با درشکه چند کیسهٔ سفید کرباسی پر از سکه‌های نقره برای آقا می‌آورد. این کیسه‌ها مواجب آقا بود که از اداره برایش می‌فرستادند.

هنوز برق در خانه‌ها نبود و هر خانه نسبت به وضع صاحبخانه چراغهای لامپا، یا گِردسوز با حبابهای سفید و یا انواع چراغهای نفت سوز داشت.

اول شب که می‌شد قبل از شام خانوم دستور می‌داد برای آقا یک سفره روی زمین می‌انداختند که انواع شیرینی و تنقلات در آن بود. زن و شوهر می‌نشستند

و دو به دو صحبت و گفتگو می‌کردند تا موقع شام برسد. بعضی از شبها هم مهمان یا مهمانانی می‌آمدند و کنار سفره شریک آقا و خانوم می‌شدند. این زن و شوهر چنان به هم مهر می‌ورزیدند و چنان به هم احترام می‌گذاشتند که من پس از سالها که به یاد آن ایام و این زن و شوهر می‌افتم نمونهٔ واقعی عشق و احترام یک زن و شوهر را نسبت به هم درک می‌کنم. آقا اهل موسیقی هم بود؛ یک پیانو در اتاق مهمانخانه بود که گهگاه پشت آن می‌نشست و پیانو می‌زد و من از صدای آن لذت می‌بردم. عقلم نمی‌رسید که آهنگ فرنگی یا ایرانی است، ولی هر وقت آقا شروع به زدن پیانو می‌کرد به سرعت خودم را می‌رساندم و کنار پای آقا چمبک می‌زدم و گوش می‌کردم و در عالم بچگی از صدای آن لذت می‌بردم. بعدها هر جا صدای پیانو می‌شنیدم به یاد آن روزگار می‌افتادم و دلم می‌خواست که نواختن پیانو را یاد بگیرم. در سال ۱۳۳۶ که ناراحتی چشمانم پیش آمد دکترها می‌گفتند شاید چشمانم نابینا شود و من پیش خود می‌گفتم برای روزگار نابینایی بهتر است جدی‌تر دنبال تمرین پیانو بروم. دوست هنرمندم آقای محمد بهارلو ویولونیست معروف خانه‌اش نزدیک فروشگاه امیرکبیر شاه‌آباد بود و یک دستگاه پیانو هم داشت. با همهٔ گرفتاری که داشتم از او خواهش کردم معلمی را به من معرفی کند تا نزد او پیانو یاد بگیرم. هر هفته یکی دو ساعت خود را به خانهٔ آقای بهارلو می‌رساندم و تمرین می‌کردم ولی چون به واسطهٔ زیادی کارها افکارم متشتت بود و پیشرفتی نداشتم، تمرین را رها کردم. پس از چند سال باز تصمیم گرفتم تمرین را شروع کنم. مرحوم آقای مهندس رضا روحانی پدر آقای انوشیروان روحانی هفته‌ای یک روز ساعت ۶ صبح به خانهٔ ما می‌آمد و به من تعلیم می‌داد ولی باز هم برای یادگرفتن پیانو وقت کافی نداشتم، تا آنکه گرفتاریهای بعد از انقلاب و زندان پیش آمد. پس از آزادی از زندان که امیرکبیرم را تصرف کرده و خانه‌نشینم کرده بودند باز به دنبال تمرین پیانو رفتم و پیانو بود که مرا از افسردگی نجات داد.

هر سال از چند روز به عید مانده دنیای دیگری داشتم و در عالم بچگی خوشحال بودم که بزودی لباسهای نوی را که مادرم خریده می‌پوشم، تا صبح روز عید که قبل از همه از خواب بلند می‌شدم، لباسهای نو را با اشتیاق و ذوق فراوان می‌پوشیدم و لحظه‌شماری می‌کردم که چه وقت آقا و خانوم از خواب بیدار می‌شوند تا به دیدنشان بروم و عیدی بگیرم. وقتی آنها از اتاق بیرون می‌آمدند، مرا می‌بوسیدند و یک دو قرانی نقره و چند دانه شیرینی و یک مشت نقل به من عیدی می‌دادند.



پس از چند ماهی که در آن خانه ماندیم و موقع باز شدن مدارس شد، خانوم دستور داد مرا به مدرسه ببرند.

پیش از کلاس اول کلاسی بود به اسم «تهیّه»، معادل «آمادگی» امروز. در کلاسها میز و نیمکت سر هم بود و به سیاهی تخته‌سیاه. بر هر نیمکت پنج شش نفر می‌نشستیم، فشرده، تنگ هم، و همیشه در حال لولیدن و مشغول و مستعد شیطنت...

آقامعلم کلاس، ملای پیری بود با ریش سفید و عینک ذره‌بینی و عمامهٔ سفید و عبای سیاه، با صورتی گرد و روشن. روز اول که وارد کلاس شدیم اسمها را پرسید و در دفتر نوشت. نوبت که به من رسید از جا بلند شدم. اسم؟ تقی؛ اسم پدر؟ منتخب الملک. اسم آقا را شنیده بودم، یاد گرفته بودم. نگاهی را که آقامعلم به قیافه‌ام انداخت هرگز فراموش نمی‌کنم. نگاهی بود سرشار از حیرت و ناباوری و در عین حال تحقیرآمیز. چطور کسی چون من حق دارد پسر منتخب الملک باشد... ولی منِ ناآگاه از کجا بدانم؟

به هر حال اسمم را با همان مشخصاتی که گفته بودم در دفتر نوشت. مدتی از این ماجرا گذشت و کارنامه دادند. کارنامه را با خوشحالی به خانه بردم. «خانوم» کارنامه را از دستم گرفت و تا چشمش به متن کارنامه افتاد وا رفت... گفت:

«بچه‌جون، اسم بابای تو علی‌اکبر است، نه منتخب الملک...» و همانجا در حاشیهٔ کارنامه چیزهایی نوشت.

فردای آن روز خانوم کارنامه را به من داد که به مدرسه ببرم و به آقامعلم بدهم. آقامعلم تا نوشتهٔ کنار کارنامه را دید برافروخت، مرا پای میزش خواست، که چرا دروغ گفتی؟ و من مانده بودم هاج و واج با دهن باز و چشمان خیره به آقامعلم، با بیست و چند جفت چشمی که به من دوخته شده بود و دلی که از شدت التهاب می‌خواست از جا کنده شود. آقامعلم یکچند نگاه نگاهم کرد، سرانجام گفت: «پسر، اسم تو ***عبدالرحیم*** است، ***عبدالرحیم استاد محمدجعفر***... اسم پدرت هم ***علی‌اکبر*** است، فهمیدی؟ نشنوم دیگر از این دروغها بگویی! برو بتمرگ سرِ جات!»

سرم را پایین انداختم و در میان دیدگان کنجکاو و تعجب‌آمیز بچه‌های کلاس با خجالت برگشتم و رفتم تمرگیدم سر جایم، با کوه غمی که بر سینهٔ کوچکم فرو افتاده بود... اولین بار بود که مزهٔ تلخ شرمندگی را می‌چشیدم. چه غمی، که سنگینی و تلخی‌اش را فقط خدا می‌داند و بس... همهٔ وجودم خیس عرق بود؛ تو دروغ گفتی! تو تقی نیستی، عبدالرحیمی. پس چرا مرا تقی صدا می‌زنند، پدرم اگر آقای منتخب‌الملک نیست پس کیست؟

ظهر که به خانه آمدم سراپای وجودم غم بود، بغض گلویم را گرفته بود؛ یکراست رفتم سراغ مادرم. «مادر، آقامعلم گفت که من بهش دروغ گفته‌ام... مگر اسم پدرم منتخب الملک نیست؟ مگر من تقی نیستم؟»

مادر لحظه‌ای ماند، بعد به خود آمد، آهی کشید و گفت: «نه، ننه‌جون، ما خانهٔ ***آقا*** زندگی می‌کنیم؛ ***آقا*** پدر تو نیست!» با این که خانوم هم یک بار گفته بود که اسم پدرم علی‌اکبر است من باز امیدوار بودم که خلاف این مدعا را از زبان مادرم بشنوم، بشنوم که اشتباه نکرده‌ام. با آن همه غمی که بر دلم نشسته بود هر جور بود گفتم: «اگر ***آقا*** پدرم نیست... پس پدرم کیه، کجاست؟ چرا نمی‌آید ما را ببرد پیش خودش؟»

این پرسشهای کودکانه پیمانهٔ صبر و طاقت مادرم را لبریزکرد، بغضش ترکید، اشک بر چهره‌اش فرو غلتید. با دیدن غم و ناراحتی مادر، غم و ناراحتی خودم را از یاد بردم؛ همیشه اینطور بود، مثل هر بچه‌ای در آن سنین، من هم وقتی مادر غمین می‌شد یا می‌گریست غمی بر دلم می‌نشست که غمهای دیگر را کمرنگ می‌کرد... گریه‌ام گرفت، و تا من گریه سر دادم مادر از گریستن بازایستاد؛ همیشه اینطور بود، همیشه می‌کوشید غم را از من دور بدارد، و غمی را اگر هست، که همیشه بود، خود در دل انبار کند...



تا پیش از آمدن آب لوله‌کشی، آب تهران از چند قنات تأمین می‌شد که معمولاً یا به نام بانیان آنها معروف بود و یا به نام مظهر قنات: قنات فرمانفرما، قنات حاج علیرضا، قنات سنگلج... آب امیریه از قنات فرمانفرما تأمین می‌شد که منشاءِ آن در خانهٔ فرمانفرما بود. آب قنات را هر شب به نوبت در جویهای یک محله سرازیر می‌کردند و از جویها به درون آب‌انباری که در هر خانه وجود داشت می‌ریختند. آب‌انبار، زیرزمینی بود شبیه به خزینهٔ حمام که به فراخور بزرگی و کوچکی‌اش، چند پلهٔ آجری پشت دیوار آن تعبیه می‌شد که معمولاً تا عمق چندین متر از سطح حیاط پایین‌تر می‌رفت و به فضایی به عرض و طول سه چهار متر می‌رسید. در پشت دیوار آب‌انبار یک گودال کوچک به ابعاد چهل پنجاه سانتیمتر بود که در بالای آن شیری برنجی نصب بود که آب را از آب‌انبار بیرون می‌کشید. این فضا را «پاشیر» می‌گفتند که چون از سطح زمین پایین‌تر بود، تابستانها خنک‌ترین جای خانه بود و حکم سردخانه را برای نگهداری خوراکیهای فاسدشدنی داشت.

نوبت آب محله‌ها را میراب معین می‌کرد، و شب نوبتِ محل، مردم کنار جویها جمع می‌شدند و به استقبال آب می‌رفتند. در مسیر آب که به خانه می‌رفت صافی و توری پارچه‌ای یا الک کهنه می‌گذاشتند تا آب حتّی‌الامکان با آلودگی کمتری وارد حوضها و آب انبارها شود. این آب قبلاً در مسیر خود

ماجراها و وقایع بسیاری از سر گذرانده و بسیار «دامن‌آلوده» بود. جویها همه روباز بود، زنها در آن رخت می‌شستند، زباله‌ها را در جویها می‌ریختند، انواع فضولات سگ و گربه و آدمیزاد در جویهای آب روان بود، با لاشهٔ گربه‌ها و سگهای مرده ــ و همیشه ته جویها پر از لجن. همین آب بود که مردم شبها برای انبارکردنش در سرکوچه و برزن می‌ایستادند و بر سرش دعوا بود و کار به زد و خورد هم می‌کشید. پس از چند روز که لِردها و کثافتها در آب‌انبار ته می‌نشست، آب گوارایی می‌شد؛ در فصل تابستان که هوا گرم بود آب آن خنک‌تر از آب حوض بود. برای برداشتن آب از آب‌انبارکوزه‌های سفالی را می‌بردیم زیر شیر و پر از آب می‌کردیم و برای خوردن به اتاقها می‌بردیم. آب پس از چندی که در آب انبار می‌ماند بو می‌گرفت و پر از خاکشی (خاکشیر) می‌شد. خاکشی کرمهای قرمز ریزی بود که در آبِ مانده پیدا می‌شد. علاج این «خاکشی» افزودن قدری زغال و نمک، و گاه آهک، به آب بود. طبیعی است، با این آبی که تعریفش را کردم، انواع و اقسام بیماری جلدی و غیرجلدی نیز می‌آمد: کچلی، سالک، تراخم، حصبه، وبا؛ و از همه بیشتر کچلی، که خانهٔ رجال را هم از قلم نمی‌انداخت. هنوز هم اثر سالک روی صورت بعضی از زنان و مردان مسنّ به چشم می‌خورَد.

با تمام مراقبتهای بهداشتی که در خانهٔ آقای منتخب الملک از من می‌شد، کچلی گرفتم، و عجب اینکه بی‌بی‌خانوم خواهر آقای منتخب الملک هم مبتلا به این بیماری مسری بود. آن روزها علاج کچلی زفت انداختن بود: جایی از سر را که آلوده شده بود، با تیغ دلاّکی می‌تراشیدند؛ سپس زفت را که چیزی شبیه به قیر و از همان خانواده است آب می‌کردند و برکرباسی می‌مالیدند وکرباس را بر محل کچلی می‌گذاشتند، مثل مشمع. اگرکچلی همهٔ سر را گرفته بود، این کرباس شکل عرقچین به خود می‌گرفت. کرباس آغشته به زفت خودش را می‌گرفت و سفت می‌شد؛ در این ضمن مو هم بتدریج از زیر رشد می‌کرد و به زفت می‌چسبید، و شگفت این که مویی که از زیر زفت رشد می‌کرد شپش هم

می‌گذاشت. قیافهٔ بچه‌های «عرقچین» به سری که در کوچه و بازار می‌رفتند و ضمن رفتن با مشت به سر خود می‌کوفتند چندان ناآشنا نبود، و این مواقعی بود که شپشها در میان موهای رشد کرده می‌لولیدند و سر می‌خارید و برای خاراندنش راهی جز مشت کوبیدن به سر نبود. بعد از یکی دو هفته زفت را برمی‌داشتند، یعنی که دو سه نفر می‌آمدند و دست و سر بچه را محکم می‌گرفتند که حرکت نکند و بعد گوشهٔ کرباس را می‌گرفتند و یکباره از سر بیمار می‌کشیدند. موهایی که به زفت چسبیده بود از ریشه درمی‌آمد، چه عذاب الیمی! این عمل را چند بار تکرار می‌کردند، تا اینکه ریشهٔ مو از قارچ پاک می‌شد. دو سه جای سر من هم آلوده به این بیماری شده بود و این عذاب را دو سه ماهی تحمل کردم. موقع انداختن زفت و مخصوصاً موقع برداشتن و کندن آن، از شدت سوزش و دردی که در سرم ایجاد می‌شد انواع فحشهای بچگانه‌ای را که یاد گرفته بودم نثار همهٔ اهل خانه می‌کردم. بی‌بی‌خانوم خواهر آقای منتخب الملک هم که پیردختری مهربان بود و با من بسیار به لطف رفتار می‌کرد، همین گرفتاری را داشت، با این تفاوت که حال و روزش بدتر از من بود. او مثل آقا قامتی بلند ولی لاغر داشت با صورتی سفید و گرد. از بچگی با آقا زندگی می‌کرد و شوهر نکرده بود. کچلی او تمام سرش را گرفته بود. شکنجه و عذابی را که این پیردختر بینوا می‌کشید هرگز از یاد نمی‌برم؛ مواقعی که زفت را از سرش می‌کشیدند از شنیدن فریادهای دلخراشش جگرم کباب می‌شد، زن بینوا! با وجود آن همه عذاب سرانجام کچلی همهٔ موهای سرش را تباه کرد... و برایش کلاه گیس تهیه کردند.



تعطیلات تابستانی بود و دیگر به مدرسه نمی‌رفتم. یک روز بعدازظهر در خانه سر و صدا و جنب و جوشی به‌راه افتاد. مادر و خانوم و یکی دو نفر از خدمتکاران زن به اتاق ما رفتند و بعضی از اثاث اتاق و رختخوابها را جا به جا کردند. در این بین مردی که به نظرم آشنا می‌آمد وارد خانه شد و با من به مهربانی

حال و احوال کرد: چطوری تقی؟! او دکان سلمانی داشت و مادرم هر چند وقت یکبار مرا پیش او می‌برد و سرم را ماشین می‌کرد. مرد سلمانی به اتاق رفت و به خانوم تعظیم کرد و سخنانی کوتاه و آهسته بین آنها رد و بدل شد. در این ضمن مادرم مرا صدا کرد که تقی، بیا خانوم کارت دارند. وارد اتاق که شدم دیدم تشکی که شبها روی آن می‌خوابیدم کف اتاق پهن شده است و یک چادرشب هم روی آن کشیده‌اند. مرد سلمانی یک تکه پنبه را رنگ زرد زده و به‌صورت گنجشکی درآورده بود. «تقی جان، بیا این گنجشک پنبه‌ای را برای تو آورده‌ام.» تا آمدم گنجشک را بگیرم او دستم را گرفت و روی تشک خواباند و در این حال مادر و دو خدمتکار زن دیگر جلوی خانوم تمام لباسهایم را از تنم درآوردند و لختم کردند و چهار دست و پایم را محکم گرفتند و در حالی که من تقلا می‌کردم و جیغ می‌کشیدم استاد سلمانی به‌سرعت برق یک ظرف برنجی کوچک و یک تیغ دلاکی و یک شیشه دوا از کیف خود در آورد و موضع مخصوص را کشید و قطع کرد و بعد گنجشک پنبه‌ای را دور آن پیچید. از شدت درد و دیدن خون غش و ریسه رفتم و همین‌طور که به همه فحشهای بچگانه می‌دادم، بیهوش شدم.

وقتی شب به حال آمدم دیدم یک لُنگ قرمز رنگ به‌دور کمرم پیچیده و یک پیراهن ساده تنم کرده‌اند. تا بیست روزی با همان لنگ به‌طوری که پاهایم به هم نخورد در خانه گشاد گشاد راه می‌رفتم. روز هفتم خانوم برایم جشن ختنه‌سوران ترتیب داده بود. تمام خانمهای اقوام نزدیک خانوم و آقا و همچنین خاله‌ها و دخترخاله‌های مرا به ناهار دعوت کرده بودند. مرا با همان لنگ، بالای اتاق روی یک تشک خواباندند و خاله‌ها و دخترخاله‌ها و خواهرهای خانوم به رقص و آواز و کف زدن پرداختند. یادم هست که یکی از خانمها برای تفریح حاضران چند تا آتشگردان و الک و جغجغه و گوشتکوب را به یک نخ بسته دور بدن خود آویزان کرده بود و یک چوب دستی بزرگ هم دستش گرفته بود و تصنیفهای روز می‌خواند و ادای مردهای چلاق را درمی‌آورد و موقعی که راه

می‌رفت از حرکات او و اشیائی که به خود آویزان کرده بود صداهای عجیب و غریب و خنده‌داری شنیده می‌شد.

گاهی کـه بـا لنگ بـه درِ خـانه مـی‌رفتم، دسـتهٔ عـنتریها جـلو مـی‌آمدند و می‌خواندند، با یک میمون کوچک که یادش داده بودند روی دو پا بایستد و راه برود و خود را تکان تکان بدهد و پشتک‌وارو بزند. یک نفر که کمانچه می‌زد و یک نفر دیگر هم که دایره زنگی دستش بود با هم می‌زدند و ایشاءالله مبارک باد می‌خواندند. در هر خانه که عروسی یا بساط ختنه‌سوران برپا بود آنها خود را به آن خانه می‌رساندند و پشت در خانه برنامهٔ خود را اجـرا مـی‌کردند. بـه ایـنها می‌گفتند دستهٔ عنتریها. عنتریها آنقدر به ساز و آواز ادامه می‌دادند تا خانوم سه چهار شاهی یا مقداری غذا و شیرینی به آنها می‌داد.



امواج زمان، وقایع را از ساحل زندگی شسته و به دوردست رانده بود. مادربزرگ دور شده بود، آنقدر دور که دیگر پیدا نبود، جز در دیدهٔ خیال مادر، که همچنان او را از نزدیک می‌دید و بـه یـادش اشک مـی‌ریخت. مـن مـادربزرگ را دیگـر نمی‌دیدم.

پدر که افسانه بود، افسانه‌تر شده بود؛ وهم و گمانی بـیش نـبود. مـادرم را نمی‌دانم، اما من خود نه هرگز از او یاد می‌کردم، نه هرگز به او می‌اندیشیدم، و خیال می‌کنم اگر اصرار خانوادهٔ منتخب الملک نبود که معتقد بودند بالاخره باید تکلیف من و مادرم روشن شود که آیا من پدر دارم یا ندارم و در نهایت باید کار را یکسره کرد، غیبتِ بی‌بازگشت پدر به همان صورت که بود می‌ماند و آن خاطره ـ گونه‌ای هم که در ذهن مادر مانده بود و پا به پا می‌کرد پاک محو می‌شد. امـا اصرار آنها مانع از این کار بود، معتقد بودند باید گشت و جستجو کـرد، بـاید پیدایش کرد.

آن سالها برای مسافرت از تهران به سایر شهرها یا مسافرت از سایر شهرها به تهران مردم باید جواز می‌گرفتند. جواز را که در واقع نوعی گذرنامهٔ داخلی بود،

نظمیه (شهربانی) هر شهر می‌داد و گرفتنش کار ساده‌ای نبود. باید چند روز می‌رفتی و می‌آمدی. اما با بودن آقای منتخب الملک که در وزارت خارجه معاون بود و مقام مهمی داشت، و با علاقه‌مندی این خانواده به سرنوشت من و مادرم، این کار سرانجام به سامان رسید و جوازی برای ابوالقاسم پسرِ خاله منوّرم تهیه کردند تا به جستجوی پدرم به مشهد برود. و از طرف دیگر، یک دست کت و شلوار نو هم به‌تن من پوشاندند، با کلاه پهلوی که تازه مد شده بود و کراوات و جلیقه‌ای که زنجیر ساعت آقای منتخب الملک را هم به جیبش زده بودند. یک جفت پوتین قشنگ بنددار هم به پایم کردند و به راهنمایی خانوم، مادر مرا در چهارراه حسن‌آباد به عکاسی خادم که از عکاسان معروف و عکاس خاص دربار بود برد و یک عکس ایستاده از من گرفتند و ابوالقاسم با عکس من راهی مشهد شد. بعدها از این پسرخاله بسیار یاد خواهم کرد و خواهم نوشت که چه شد و چه پیش آمد که سرنوشتش به زندگی من گره خورد.

باری، ابوالقاسم رفت... رفت و پس از چندی بازگشت! خوب؟ چه شد، چه دیدی، چه کردی، چه گذشت، پیدایش کردی!؟

معلوم شد که بله، ابوالقاسم در مشهد هرچه بیشتر می‌گشته و هرچه بیشتر

می‌جُسته، کمتر نشانی از پدرم می‌یافته، تا آنکه دیگر بکلی از پی‌جویی مأیوس می‌شود و تصمیم می‌گیرد به تهران سرِکار و زندگی‌اش برگردد. با این نیت، برای گرفتن جواز بازگشت به تهران به نظمیهٔ مشهد مراجعه می‌کند و شگفتا، در نظمیهٔ مشهد، در میان انبوه مراجعین، چهره‌ای آشنا می‌بیند! شک برش می‌دارد: پیدایش کردم... خودش است! نه... نه، انگار نیست... چرا، چرا، مثل اینکه خودش است!

مدتی نگاه‌نگاهش می‌کند، مردد، جلو و جلوتر می‌رود، باز با شک و تردید نگاهش می‌کند. مرد نگاه از نگاهش می‌دزدد و او جلوتر می‌رود... سرانجام دل به دریا می‌زند و می‌پرسد: «آقا، شما میرزا علی‌اکبر نیستید؟» مرد جا می‌خورد و انکار می‌کند؛ اما ابوالقاسم نشانه‌های ترس و تردید را در چهرهٔ او دیده و برایش شک و تردیدی باقی نمانده است... قرآن کوچکی از جیب بغلش درمی‌آورد، او را قسم می‌دهد که تو را به این قرآن، اگر میرزا علی‌اکبری بگو. مرد باز مدتی مردّد می‌ماند و سرانجام اعتراف می‌کند که بله، میرزا علی‌اکبر است؛ ابوالقاسم طبعاً همهٔ مرارتها و ناراحتیهای این چند مدت سرگردانی را سرش خالی می‌کند که، مرد حسابی، حالا چرا حاشا می‌کنی؟! مرا به‌یاد نمی‌آوری، من ابوالقاسم خواهرزادهٔ زنت هستم، مرا نمی‌شناسی؟... این انصاف است، این مروّت است که همینطور بگذاری و بی‌خبر و اثر بروی و سراغی از زنت نگیری؟! حتی ندانی که خداوند بهت یک پسر داده! این جوانمردی است که یک زن جوان را با یک بچه در یک شهر درندشت به امان خدا بگذاری و خبری از آنها نگیری؟! آن نماز شب خواندن و قرآن سر گرفتن و دعا خواندنت کجا و این بی‌عاطفگی و بی‌انصافی و بی‌مروتی کجا!...

و در حین صحبت عکس مرا از جیب بغل خود درمی‌آورد. بیا، این هم عکس پسرت...! آنطور که ابوالقاسم تعریف می‌کرد، پدرم با دیدن عکس من چنان منقلب می‌شود که به گریه می‌افتد و «به‌گرمی» جویای حال «خانواده‌اش» می‌شود. ابوالقاسم ماوقع را تعریف می‌کند و سرانجام با او قرار می‌گذارد که

ماهانه دو تومان توسط خواهرش که در تهران زندگی می‌کند و ما تا آن موقع از وجودش کمترین علم و اطلاعی نداشتیم خرجی برای ما بفرستد و ترتیبی بدهد که ما به مشهد برویم. نشانی خودش را در مشهد، و نشانی خواهرش را در تهران به پسرخاله می‌دهد... و پسرخاله به تهران برمی‌گردد.

پسرخاله برگشت و، به گمان ما، خوش‌خبر و با دستِ پُر؛ اما خانوادهٔ منتخب الملک نظری جز این داشتند؛ معتقد بودند که حق مادرم و من چنان که باید ادا نشده، و می‌گفتند که مادرم یا باید طلاق بگیرد یا اگر این مرد خودش را «شوهر» می‌داند با شوهرش زندگی کند. درست هم می‌گفتند...

به‌هرحال، یک روز قرار شد با مادر برویم و با این عمه و خواهرشوهری که پس از سالها پیدا کرده بودیم دیدار کنیم. محل زندگی‌شان کجا بود ــ عودلاجان یا پامنار؟ درست به خاطرم نیست، ولی مثل اینکه یکی از این دو محله بود. همان کت و شلوار نوی را که برای عکس گرفتن تهیه کرده بودند تنم کردند، و پرسان‌پرسان به آدرسی که ابوالقاسم داده بود رفتیم. در زدیم، زنی دم در آمد تقریباً مسن، با موهای جوگندمی، میانه‌بالا، با چهره‌ای گندمگون. در آستانهٔ در مادرم خودش را معرفی کرد... به دعوت او وارد حیاط کوچک خانه شدیم و بعد از حال و احوال، مادرم رو به من کرد: تقی! عمه‌خانوم!! این را که گفت من احساساتی شدم، بغضم ترکید و گریه سر دادم، مگر نه اینکه بعد از سالها بی‌کس و کاری ناگهان عمه‌ای پیدا کرده بودم!

پس از گذشت این همه سال هنوز هم که به یاد این صحنه می‌افتم بغض گلویم را می‌گیرد...

در این ضمن عمه مرا در آغوش کشیده بود و می‌بوسید؛ خانوادهٔ عمه همه به حیاط آمده بودند و بر هق‌هق گریهٔ من می‌گریستند. آن روز عمه و دختر و پسرهایش به ما بسیار محبت کردند. عمه دو پسر داشت، نظام‌الدین و

جلال‌الدین، و یک دختر به نام فرنگیس خانوم.[1] از آن پس تا سه چهار ماه، اول هر ماه که می‌شد به خانهٔ عمه می‌رفتیم، تا اینکه عمه به مسافرت کرمان رفت و همانجا فوت شد و قرار بر این شد که پدرم ماهانه را توسط یکی از دوستانش به نام میرزا عبدالرحیم حکاک که در خیابان ناصریه (ناصر خسرو) مقابل بازارکنار خندق زیر ساختمان شمس‌العماره دکان کوچکی داشت برای ما بفرستد.

این میرزا عبدالرحیم مردی بود شصت و چند ساله با ریش و موهای فلفل‌نمکی و عینک ذره‌بینی. دکان او مانند سکویی بالاتر از سطح خیابان بود. روی تخته پوستی برکف دکان می‌نشست و ابزارکارش یک چوب و یک تسمهٔ باریک و یک فلکهٔ ده پانزده سانتیمتری بود که تسمه را از دور فلکه رد کرده بودند؛ و سر چوب یک شیء فلزی تیز بود که باگردش فلکه و پایین و بالا بردن تسمه، روی نگین یا مُهر قرار می‌گرفت. نگینهای عقیق و فیروزه و مهرهای برنجی را به اندازه‌های مختلف با خط نستعلیق بسیار زیبا حکاکی می‌کرد. مادرم هر ماه دست مرا می‌گرفت و برای گرفتن دو تومان خرجی با هم به دکان میرزا عبدالرحیم می‌رفتیم. گاهی هم میرزا می‌گفت هنوز پول نرسیده، بروید چند روز دیگر یا هفتهٔ دیگر بیایید. وقتی به دکان میرزا عبدالرحیم می‌رسیدیم، مادرم سر درد دلش باز می‌شد و با میرزا عبدالرحیم از ماجرای من و پدرم و زندگی در خانهٔ منتخب الملک صحبت می‌کرد.



یک سالی سپری شد. در خانهٔ آقای منتخب الملک به ما بد نمی‌گذشت؛ اما خوب، نان صدقه، از هرکس و هر جاکه باشد بوی ترشیدگی می‌دهد، هرچند

---

۱. نظام‌الدین و جلال‌الدین عقیلی کرمانی از دانشجویانی بودند که از طرف دولت ایران برای تحصیل به فرانسه اعزام شدند و پس از برگشت، نظام‌الدین خان مهندس کشاورزی شد و به وزارت کشاورزی و دانشکدهٔ کشاورزی رفت و جلال‌الدین خان به خدمت بانک ملی درآمد و همکار و دستیار آقای ابوالحسن ابتهاج شد و در آخرکار به دبیرکلی بانک مرکزی رسید. فرنگیس خانوم به مشهد رفت و همسر برادر ناتنی من عبدالحمید شد که درکار نقشه‌کشی قالی بود.

که دهنده انسان بزرگ‌منشی باشد ــ و این خانواده به راستی از هر حیث بزرگوار بودند. اما انسانیت آنها جای پدر را نمی‌گرفت؛ جای پـدر، از لحـاظ عـاطفی، به‌وضوح خالی بود، و پدر همچنان سایه‌ای بود بی‌وجود، از دور شکلکی و از نزدیک هیچ؛ مشکل ما مشکل هزینهٔ زندگی نبود؛ سالهای سال را با بی‌مسئولیتی پدر و نبودِ او سر کرده و به سختی خو گرفته بودیم؛ مادرم پروردهٔ رنج و زحمت بود، و من دست پروردهٔ او... مشکل ما نبودِ سایهٔ بالای سر بود...! هر چند در خانهٔ منتخب‌الملک این نبود را کمتر حس می‌کردیم. به‌هرحال، این وضعی که گریبانگیر مادرم و من شده بود یک وضع طبیعی نبود، و باید به نحوی یکسره مـی‌شد. ایـن بـود کـه، بـا تـأیید و تـرغیب و راهـنماییهای خـانوم و آقـای منتخب الملک، به مجردی که دورهٔ تعطیلی سه ماه تابستان در کلاس اول شروع شد مادر تدارک سفر دید، که به مشهد برود و طلاق بگیرد...

مادر از گاراژ شیشه که در خیابان سپه بود بلیط اتوبوس خرید. گویا بهای بلیط مشهد چیزی بین چهار تا پنج تومان بود. رسم بود که مبلغی از کـرایـه را قـبلاً می‌پرداختند و باقی به عنوان پس‌کرایه پس از رسیدن به محل پرداخت می‌شد. برای سفر به مشهد آماده شدیم. روزی که ساعت حرکت رسید، مادرم و من از خانوم و آقـای مـنتخب المـلک کـه مـقدمات سـفر مـا را فـراهـم کـرده بـودند خداحافظی کردیم. آنها مرا بوسیدند و آقا گفت: «تقی، مـیری بـاباتو بـبینی؟» مستخدمین آیینه و قرآن آوردند و یکی از آنها قرآن را بالای سرِ ما گرفت و من و مادرم هفت دفعه از زیر قرآن رد شدیم. خانوم منتخب الملک دستور داده بود برای ما درشکه خبر کنند. هنگام حرکت درشکه مستخدمین کاسهٔ آبی را که توی سینی پهلوی قرآن و آیینه آماده کرده بودند پشت سر ما روی زمین پاشیدند و صلوات فرستادند و ما به گاراژ رفتیم. پس از چند ساعت کـه مسـافرین آمـاده شدند ماشین به‌راه افتاد و شبانه از راه فیروزکوه به‌سوی مشهد حرکت کردیم.

جاده خاکی و پر دست‌انداز بود و اتوبوس از آن اتوبوسهای سیمی، یعنی دیواره‌هایش از مفتولهای به‌هم تابیده بود. سلانه‌سلانه زوزه می‌کشید و پـیش

می‌رفت، و من مثل هر بچه‌ای در آن سنین از این سواری عرش را سیر می‌کردم. سفر از تهران به مشهد سه روز و دو شب طول کشید؛ شبها را در کاروانسراهای شهرهای بین راه، شاهرود و نیشابور، اتراق می‌کردیم. شایع بود که این کاروانسراها غریب‌گز دارند که اگر آدم را نیش بزند کارش تمام است. راننده می‌گفت هر که می‌خواهد غریب‌گز او را نزند باید یکی از آنها را پیدا بکند و روی نان بگذارد و بخورد تا زهر نیش او در بدنش اثر نکند... هر جا که می‌رسیدیم، چه قهوه‌خانه و چه کاروانسرا، دریای مگس و پشه و گدا دورمان را می‌گرفت. هر دو سه خانواده، بسته به تعداد افراد، در یکی از اتاقهای کاروانسرا استراحت می‌کردیم. روشنی اتاقها به‌وسیلهٔ فانوسهای نفتی معروف به «چراغ بادی» بود که هر خانواده‌ای با خود داشت. در این کاروانسراها گاریهای مسافری و پستی و کاروانهای شتر و مادیان و الاغ هم بودند که در وسط صحن کاروانسرا رها شده بودند و صدای زنگ‌گردن آنها یک آن قطع نمی‌شد. مسافران و صاحبان کاروانها هم در اتاقهای کاروانسرا بیتوته می‌کردند. بین راه، قبل از رسیدن به شهرها یکی دو قهوه‌خانه و کبابی کثیف دیدیم که در جلوشان چراغ زنبوری می‌سوخت، با چند اتوبوسی که مقابل آنها ایستاده بود.

در اتوبوس ما جای سوزن انداختن نبود: دو طرف اتوبوس نیمکتهایی بود یکسره و روبروی هم که مسافران می‌نشستند و وسط اتوبوس بارها و وسایل مسافران را جا داده بودند، و بعضی از مسافران مجبور بودند روی بارها چمبک بزنند. ده دوازده مسافر را هم روی طاق اتوبوس جا داده بودند و دورشان را طناب کشیده بودند که اگر خوابشان برد از ماشین به پایین پرت نشوند. اتوبوس می‌رفت و مسافران یا چرت می‌زدند یا وول می‌خوردند و یا به مقتضای وضع، به درخواست مداوم راننده، صلوات می‌فرستادند ــ مخصوصاً در سربالاییها. «حق پدرِ صلوات فرست را بیامرزه، صلوات بلند ختم کنید!» ــ «اللهم صلّ علی محمد و آل محمد!» «در سرازیری قبر علی به فریادتون برسه، صلوات دوم را بلندتر ختم کنید!» و ما صلوات دوم را بلندتر ختم می‌کردیم، و سوم را از آن هم

بلندتر، وگرد و خاک پشت سر ماشین چمبره می‌شد و با دود «اگـزوز» تـوی اتوبوس می‌پیچید؛ و این درحالی بود که راننده همهٔ امکانات فنی را به‌کارگرفته بود و اتوبوس همچنان می‌نالید و نیازمندِ دنده وکمک دندهٔ بیشتر بود.

راننده‌ها محل پستهای امنیهٔ وسط راه را می‌شناختند، در چند صد قـدمی پست امنیه مسافران روی سقف را پیاده می‌کردند و به آنها دستور می‌دادند که بروند و دویست سیصد متر بالاتر از پست امنیه کنار جاده بـایستند تـا پس از بازرسی اتوبوس، در محل موعود، دوباره آنها را سوار کنند. موقعی که اتوبوس از تهران حرکت می‌کرد به وسیلهٔ ناظری از طرف صاحب ماشین تعداد مسافران و کرایه‌ها محاسبه و یادداشت می‌شد، ولی در وسط راه رانـنده بـه‌طور قـاچاق هرچه می‌توانست مسافر سوار می‌کرد، از جمله روطاقیها راکه صاحب ماشین از این ماجرا بی‌خبر بود. مسافرت با این اتوبوسها دست کمی از شکنجه نداشت، اما همه به نوعی با این خرده‌شکنجه‌ها کنار آمده بودند.

اتوبوس از آن اتوبوسهایی بود که آن وقتها به «اتـول تـمپو لکـنته» مـعروف بودند: قراضه و درب و داغان، پرسر و صدا و پر دود. وسط راه هم هر مسافری که می‌رسید راننده وکمک راننده سوارش می‌کردند و بدون اعتنا به اعـتراض مسافران، او را وسط آنان می‌چپاندند. اسـباب تـفریح و مشـغولیت مسـافران، خانوادهٔ پنج‌نفره‌ای بود مرکب از پدر و مادر و عروس و پسر و خواهر، که دَم به ساعت مثل سگ وگربه چنگ و دندان به هم نشان می‌دادند و تا اتوبوس جایی توقف می‌کرد همه به هم می‌پریدند و مشت و لگد و بد و بیراه نثار هم می‌کردند، تا سرانجام با پا درمیانیِ مسافران موقتاً «پیمان متارکه»ای بسته می‌شد و دوام این صلح نیم‌بند فقط تـا تـوقفگاه بـعدی بـود، بـا مـوارد عـدیده‌ای از «نـقض آتش‌بس» در ضمن حرکت، که در توقفگاه به برخورد «جبهه‌ای» مـی‌انـجامید. مسافران در عین حال که از این جریان ناراحت بودند تفریح هم مـی‌کردند، و طوری شده بود که اگر مدتی می‌گذشت و از «درگیری» خبری نـمی‌شد، آثـار ملالت آشکارا بر چهره‌ها پدید می‌آمد...

باری، لِق و لِق‌کنان می‌رفتیم؛ خانوادهٔ جنگجو مقدمات «تعرض» آتی در ایستگاه بعد را تدارک می‌دیدند، و مسافران چاووشی می‌خواندند: قسم به یازده پسران علی‌ابیطالب، به ماه عارض هر یک، جدا جدا صلوات ــ به جمال شاه خراسان رضا جدا صلوات، هر که دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله، هر که دارد سر همراهی ما بسم‌الله. یک نفر می‌خواند و بقیه دَم می‌گرفتند، تکرار می‌کردند و مرتب صلوات می‌فرستادند، و مادرم در طی راه اشکش را بر هر امامزاده‌ای که می‌دیدیم نثار می‌کرد و از او مراد می‌خواست... این گریه و زاریها وقتی به اوج خود رسید که بعد از نیشابور به قدمگاه رسیدیم و اتوبوس نگه داشت تا مسافران برای زیارت و دعا پیاده شوند. وارد باغی پر درخت شدیم که نهری در آن جاری بود و در کنارش کاروانسرایی که زائران در آن بیتوته می‌کردند. زیارتگاه در بالای بلندی بود و باید از چند پلهٔ آجری و سنگی بالا می‌رفتیم. زیارتگاه ضریحی نداشت. یک گنبد کاشیکاری داشت و در داخل بقعه گچبریهای ظریفی بود که با گذشت سالها رنگ و رویشان رفته بود و بعضی قسمتها را خراب کرده و از بین برده بودند. روی کف بقعه فقط یک قطعه سنگ بود که جای یک جفت پای بزرگ بر آن گود نشسته بود و می‌گفتند جای پای حضرت است. چند پله که پایین رفتیم چشمه‌ای بود که می‌گفتند موقعی که حضرت رضا از مدینه عازم مشهد بوده‌اند در آن چشمه وضو گرفته‌اند. مسافران با آن آب وضو می‌گرفتند و به قصد تبرک می‌نوشیدند.

در تمام مدتی که از اتوبوس پیاده شدیم و به قدمگاه رفتیم و دوباره سوار اتوبوس شدیم عده‌ای گدای ریز و درشت، زن و مرد، چلاق و کور و لقوه‌ای، امان مسافران را بریده بودند و با سماجت تمام از آنها پول یا خوراکی می‌گرفتند.

اتوبوس می‌رفت و می‌رفت تا سرانجام به یک فرسخی مشهد رسیدیم و گنبد طلایی و گلدسته‌های بارگاه امام هشتم به روی زائران لبخند زد. لبخند شوق و تمنا بر لبان مسافران پدید آمد. صلوات می‌فرستادند و بر اهل بیت و امام سلام

می‌کردند و دعا می‌خواندند. اتوبوس متوقف شد و شاگرد راننده از مسافرها «گنبدنما» خواست...

«گنبدنما» پولی بود که کمک راننده‌ها با رؤیت گنبد طلایی بارگاه امام از مسافران می‌خواستند و هر مسافر بسته به همت و کرم و وسع خود مبلغی می‌پرداخت و اگر از پرداخت خودداری می‌کرد توهین و ناسزایی نثارش می‌شد. این رسم برای شهرهای زیارتی متداول بود. در مورد شهرهای عادی، راننده به‌محض رسیدن به بلندایی که از آن می‌شد برج و بارو یا سواد شهر را دید، توقف می‌کرد و شاگرد راننده کلاه راننده را به‌دست می‌گرفت و با ذکر صلوات از مسافران درخواست پولی می‌کرد که به آن «بارک‌اللهِ دم دروازه» می‌گفتند. آن وقتها اینجور بود، حالا گویا این رسم هم مثل خیلی از رسوم دیگر فراموش شده است.

پس از ساعتی به مشهد رسیدیم. اتوبوس در گاراژی ایستاد و مسافران پیاده شدند. ما بغچه به بغل، پرسان پرسان، پیاده به سراغ نشانی خانهٔ پدر رفتیم: محلهٔ سرشور ــ سیمایی مخروبه و بی‌رنگ و رو و وارفته؛ دیوارهای خانه‌ها همگی گِلی و کوچه‌ها پر از گرد و خاک و کثافت. حال و هوای خود شهر هم برایم غریب بود: مردها بیشترشان دستار، که همان عمامهٔ شیرشکری باشد به سر داشتند؛ وجه ممیّز سادات عمامه و شال سبزشان بود؛ تحت الحنک عمامه یا شکرآویز را هم به گردن می‌آویختند... هر طرف را که نگاه می‌کردی از این عمامه به سرهای سفید یا شیرشکری و عمامه‌سبزها در شهر می‌لولیدند و بعضی از آنها جلوی زوار را برای طلب کمک می‌گرفتند. بیشتر زنها علاوه بر چادر مشکی و پیچه یک نقاب سفید هم روی صورت خود انداخته بودند. شهر پر از زوار بود، از هر صنف و طبقه و طایفه‌ای.

تمام کوچه پس‌کوچه‌های مشهد خاکی بود و در بعضی کوچه‌ها، بدتر از محله‌های پایین شهرِ تهران، بوی تعفن و کثافت می‌آمد. تا آنجا که به یاد دارم یک خیابان سرتاسری در وسط شهر بود با نهری که آبش گل‌آلود بود و انواع زباله و

کثافت و لاشهٔ حیوانات در آن غوطه می‌خورد. در بیشتر کوچه‌ها و خیابانها گنبد طلایی و گلدسته‌های حرم مطهر نمایان بود. مثل کوچه‌های تهران، انواع الاغ و قاطر و شتر و گاریهای دستی و اسبی در تردد و رفت و آمد بودند. محیط شهر بسیار محدود بود. باغ ملی در وسط شهر بود که یک سینمای تابستانی هم در گوشهٔ آن بود. نام قسمت جنوبی خیابان حرم حضرت رضا بست پایین خیابان بود و قسمت شمالی حرم، بست بالا خیابان یا بست علیا. دو طرف بست پایین خیابان و بست بالا خیابان، پر از دکان و کاروانسرا و مسافرخانه بود.

آب مشروب اهالی آب چاه بود. در هر خانه چاهی کنده بودند و بالای آن یک فلکهٔ چوبی چهارپره بود که سطلی را با طناب به داخل چاه می‌انداختند و با گرداندن فلکه، آب از چاه می‌کشیدند و در حوض می‌ریختند و از آن استفاده می‌کردند. به این دستگاه، چرخ چاه می‌گفتند.



مدخل خانهٔ پدر دالانی بود تنگ و تاریک که با قلوه‌سنگ فرش شده بود و به حیاطی سی چهل متری منتهی می‌شد، با ساختمانی دو طبقه که طبقهٔ دومش دو اتاق داشت. کف حیاط با آجر فرش شده بود. مادرم را نمی‌دانم، اما من سخت دستخوش هیجان بودم. پدرم چگونه آدمی است، چند ساله است، پیر است، جوان است، بلندبالا است یا کوتاه‌قامت، چاق است یا لاغر؟ بارها او را به صدها قیافه‌ای که دیده بودم تشبیه کرده بودم، در قیافهٔ هر پدری که دست بچه‌اش را گرفته بود و به بازار یا مدرسه می‌برد قیافهٔ او را دیده بودم. از قیافه‌ها ترکیبی پرداخته بودم متغیر، و همیشه هم بهترینها را برگزیده بودم، و حالا... حالا چگونه است، چگونه خواهد بود؟

سرانجام پس از «قرنی» انتظار، و گذشتن از آن دالان و پدیدار شدن آن خانهٔ دوطبقه در آن حیاط فسقلی، وجود پدر ناگهان واقعیت یافت و همچون لحظهٔ ظهور تصویر در عکسهای «پولاروید» رنگ گرفت و پیشِ چشمم سر برداشت...

«تقی این باباته!» مادرم بود که این را گفت؛ و من درحالی که به او چسبیده

بودم مات و مبهوت در قیافهٔ مردی خیره شده بودم که مادرم می‌گفت «باباته!» مردی کشیده‌بالا، با سر بی‌مو و بی سربند، با صورتی نسبتاً گندمگون و گوشتالو و لباده‌ای خاکستری و عینک ذره‌بینی. بعدها هم او را به همین قیافه دیدم، جز اینکه در بیرون از خانه عمامهٔ شیرشکری به سر می‌گذاشت.

این پدرم بود!... تا آن لحظه آنچه دربارهٔ پدر شنیده و با آن تجربهٔ اندک دریافته بودم جز بی‌مهری و بی‌عاطفگی و بی‌خیالی و بی‌مسئولیتی نبود، بنابراین جای شگفتی نبود که اگرچه به گرمی مرا بوسید و در آغوش کشید تاری از وجودم به موافقت با او نلرزید... احساسم نسبت به او در آن لحظه همه چیز بود جز مهر و علاقه؛ با همهٔ خُردی و بی‌تجربگی، همهٔ وجودم با مادرم بود، جز او کسی را نمی‌دیدم، و بجز او چشم و احساسم چیز دیگری را نمی‌جُست. در وجود من دنیا در مادرم خلاصه می‌شد... با همان شمّ و احساس کودکانه، محبت فارغ از غرض و خودبینی‌اش را دریافته بودم؛ و همین محبت، ناخودآگاه به من دل داده بود که با سختیها بجنگم و روزگار را سرکنم ــ سرمایهٔ آینده‌ام بود؛ حرفها و حرکاتش را خوب می‌فهمیدم... لبخندش خالی از ابهام بود، فضای وجودش برایم همیشه گرم بود، و من این همه سال از گرمی وجودش گرم شده بودم... برعکس، حرکات و لبخند پدر به دلم نمی‌نشست، دل و احساسم از پذیرفتن این حالات و حرکات سر باز می‌زدند... و من مات و مبهوت بودم... بغچه‌ها را از دست ما گرفتند و ما را به اتاقی بردند که یک قالی مشهدی در آن پهن بود و درکنارش چند دست رختخواب روی هم چیده شده بود، سماوری هم درگوشهٔ اتاق می‌جوشید. نشستیم و بی‌بی فرزانه، زنی که پی بردم نامادری من است با لهجهٔ کرمانی و صورتی گندمگون و خندان لب و گیسوانی بلند و سیاه و چشمانی درشت، که میانه‌بالا بود و کمی هم می‌لنگید، برای ما دو لیوان شربت قند آورد و تعارف کرد که خستگی درکنیم. از آن پس شبها من و مادرم در همان اتاق می‌خوابیدیم.

حیاط غلغله بود؛ زنها و بچه‌های قد و نیم‌قد دوره‌ام کرده بودند؛ چند نفر

هاج و واج مانده بودند، چند نفر مرا می‌بوسیدند، و به انحاءِ مختلف محبت می‌کردند... و من همچنان مات و مبهوت بودم و خیس عرق... در ضمن، پیرزنی که چارقد سفیدی به سر داشت و دوسر چارقد را دور سرش گره زده بود با لهجهٔ غلیظ کرمانی مرتب به من می‌گفت: «عجب پسری! ــعجب پسری!» ــ این زن مادر پدرم بود.

لحظاتی گذشت، دریافتم که پدر در اینجا هم دو زن دارد، و وقتی هم به تهران آمده قبلاً در کرمان ازدواج کرده بوده و پسری هم داشته است ولی به مادر و مادربزرگ نگفته بوده و حالا از هر زن چند بچه دارد؛ با پسری که از همسر اول دارد در کارخانهٔ قالی‌بافی عمو اوغلی که آن زمان از کارخانه‌های معروف فرش در مشهد بود، با نام فامیلی صنعت‌نگار، نقشهٔ قالی می‌کشند. پدر و پسر چند روزی هم مرا با خود به کارگاه «نقشه‌کشی» بردند. معیشت پدر از این راه بود، کار و بارش بد نبود، ولی چنگی به دل نمی‌زد. اسم برادر بزرگ ناتنی‌ام عبدالحمید بود، در حدود بیست و چند سال داشت و با فرنگیس خانوم دختر همان عمه‌ای که پس از سالها در تهران پیدا کرده بودم ازدواج کرده بود و با هم در طبقهٔ دوم همان خانه زندگی می‌کردند.

پس از چند روز متوجه شدیم که همسر سوم او بی‌بی زهرا در خانهٔ دیگری زندگی می‌کند و از او هم دو دختر و یک پسر دارد.

خلاصه، اینجا خانهٔ شلوغی بود. بجز افراد خانواده، آقایی روحانی هم، با عمامه و ریش سفید، در یکی از اتاقهای روی پشت بام معتکف بود و همیشهٔ خدا به طاعت و عبادت مشغول بود و جز هر از چندگاه، آن هم برای زیارت، از اتاق و خانه بیرون نمی‌رفت. غذا را وعده به وعده، سر ساعت، به اتاقش می‌بردند، و «آقا» کاری بجز طاعت و عبادت نداشت. و عجب آنکه مخارج زندگی‌اش را هم پدرم می‌داد!

پناه بر خدا! چه بگویم، هنوز هم گیجم، هنوز بعد از این همه سال نفهمیده‌ام ذهنیات اینگونه مردم چیست و در ذهن‌شان چه می‌گذرد. کسی که بدون

احساس ذره‌ای مسئولیت و عذاب وجدان دختری معصوم و بینوا را پابند کرده و سالهای آزگار کوچکترین خبری از زن و فرزندش در یک شهر بزرگ نگرفته و کمترین مسئولیتی در قبالشان احساس نکرده، وجدان خود را چگونه می‌فریبد! زن و فرزند را بی‌پناه و بدون حامی رها می‌کند، بی‌هیچ علت و موجبی، و غریبه را می‌نوازد. چرا؟ چه فکر می‌کند؟ فکر می‌کند با این رشوه‌ای که به چنین آدم کاهلی می‌دهد خدا را راضی می‌کند؟ فکر می‌کند طاعت و عبادتش را می‌خرد و اجر و ثواب اخروی می‌اندوزد؟ به همین سادگی؟ یا نه، معتقد است: چراغی که به خانه رواست به مسجد حلال است؟!... این راکدام شرع، کدام دین و آیین توصیه و تجویز کرده است؟ پدر! تو که عامل این ماجرایی چگونه می‌توانی خودت را راضی کنی و سرِ راحت بر بالین بگذاری؟ طعم خوراکی را که می‌خوری چگونه درمی‌یابی، درحالی که زن و بچه‌ات را بی‌معاش گذاشته‌ای؟ نمازت را با چه جمعیت خاطری می‌خوانی؟ عِقد نمازکه می‌بندی خودت را در برابر خدا که به ستایشش ایستاده‌ای چگونه می‌بینی؟... هنوز هم گیج و سردرگمم.

نمی‌گویم که آن وقت هم، در آن سن و سال، این چیزها را با این کیفیت درمی‌یافتم و پیش خود عنوان می‌کردم... نه، اما یقین دارم که به تقریب تمام موارد این تفکر، به شیوه‌ای که گذشت، در احساسم وجود داشت، و پدرم را از این زاویه می‌دیدم و از این دیدگاه درباره‌اش قضاوت می‌کردم.

از حق نباید گذشت، خانوادهٔ تازه‌آشنای پدر، برادرها و زن‌باباها، همه منتهای محبت را به من می‌کردند و مرا با مهر می‌نواختند، تا جایی که گاه گمان می‌کنم هر بچهٔ دیگری جای من بود، آن هم منی که تا آن روز خود را غریب و بی‌پدر می‌دانستم و کس و کاری به خود ندیده بودم و خانواده‌ام در مادر و مادربزرگ و خانوادهٔ منتخب الملک خلاصه شده بود، به آنها دل می‌بست. با اینهمه، نه بازی با بچه‌ها، نه محیط گرم خانواده، نه آشناییها و الفتهای تازه... هیچ یک نتوانست، ولو برای لحظه‌ای، دلم را از مادرم دور کند؛ گویی با همهٔ

کم‌سن و سالی می‌دانستم که صداقت و راستی و درستی و پاکی و حقیقت را فقط باید در او بجویم. گویی می‌دانستم که این همه سال من بوده‌ام، و این همه سال این مردم بوده‌اند، و این همه سال این مردم یادی از من نکرده‌اند، و این گرمیها دیری نخواهد پایید و آنکه خواهد ماند، آنکه تغییر نخواهد کرد باز مادر است. آری، انگار به قوهٔ شهود کودکانه، و به نیروی محبت، می‌دانستم که سرنوشتم با رنجها و آلام مادر گره خورده است و اگر روزی از هم جدا شویم دیگر هیچ یک از ما دو نفر آن موجود کاملی که باید باشد نخواهد بود.

مادرم طبق سفارش خانوم و آقای منتخب الملک می‌خواست تکلیفش را روشن کند و برگردد. برای همین هم آمده بود. پدر موافق نبود، انگار حسابش هم پُر نادرست نبود. من به قول معروف از آب و گِل درآمده بودم و در آینده می‌توانستم شانه‌ای زیر بار بدهم و باری از دوشش بردارم؛ مادرم هم برایش دست کم «خدمتکاری» مناسب بود. اینجا اندیشهٔ پدر درست بود. چرا مادر به خانهٔ منتخب الملک برود و اینجا نزد خودش نماند؟ خلاصه، از پدر اصرار به آشتی کردن و ماندن و آغاز یک زندگی تازه با هووها، و از مادر انکار و اصرار به طلاق گرفتن. مادر به هیچ صراطی مستقیم نبود. سخنان آن روز مادر را هنوز در گوش دارم: «مسجد شاه چراغونه، بچه گدا فراوونه!» و بعد «مرد حسابی، با دو تا زن و این همه بچه و خرج و مخارج، حالا میگی منم بیام و به این عده اضافه بشم!... نه، بچه‌ام را هم نمی‌گذارم اینجا، خودم بزرگش می‌کنم... تا حالا هم هرطور بوده خودم بزرگش کرده‌ام، خودت می‌بینی. شوهر هم نمیخوام بکنم، شوهر میخوام چکار؟ شکر خدا سایهٔ بالای سر دارم! (سایهٔ بالای سرش من بودم) فقط طلاقم بده... میخوام شبها وقتی می‌خوابم سرم بغل سر بچه‌ام باشه...»

فصل تابستان و دورهٔ سه ماه تعطیلی مدارس کم‌کم به انتها می‌رسید و مادر دلش می‌خواست قبل از باز شدن مدارس به تهران برگردیم که من اول سال تحصیلی به مدرسه بروم. و پدر هم از دادن طلاق خودداری می‌کرد.

آخرسر خانوادهٔ پدرم به من متوسل شدند تا بلکه رضایت بدهم و بمانم، می‌خواستند مرا نگه دارند تا با این تمهید مادرم از برگشتن به تهران منصرف شود و بماند. اما من از مادرم نبریدم، و نماندم. با همهٔ بچه‌سالی، از جذابیتی که همبازیها و آن خانهٔ شلوغ برایم داشت، دل کندم و با مادرم که همچنان بلاتکلیف مانده بود به تهران بازگشتیم... به خانهٔ آقای منتخب الملک... به مجرد ورود، خدمتکارها دور ما ریختند و من هیجان زده برای دیدن آقای منتخب الملک و خانوم از پله‌های ساختمان بالا دویدم و آنها مرا مثل همیشه مورد محبت و نوازش قرار دادند. آقا به شوخی گفت «تقی، بالاخره باباتو دیدی؟ پس چرا پیشش نموندی، مگه دوستش نداشتی؟» مادرم برایشان تعریف کرد که برای بموقع رسیدن من به مدرسه بلاتکلیف و بدون گرفتن طلاق از مشهد برگشته‌ایم.



کلاس دوم دبستان بودم که خانوادهٔ آقای منتخب الملک خانهٔ خود را عوض کردند. یادم نیست که خانهٔ آنها اجاره‌ای بود یا مال خودشان. در هر صورت از آن خانهٔ بزرگ کوچهٔ انصاری با باغ و درخت و سبزه و اندرونی و بیرونی، به خانه‌ای نقل‌مکان کردیم در کوچهٔ مهدیه، در بالای خیابان امیریه. خانهٔ فرمانفرمای معروف هم در همان محل بود و بعضی از روزها او را روی یک صندلی چرخدار می‌دیدم، کت و شلوار مشکی می‌پوشید با کلاه تخم‌مرغی بر سر و عینک ذره‌بینی بر چشم، و دو نفر پیشخدمت مخصوص صندلی را حرکت می‌دادند و او با کسبه و مردم محل صحبت می‌کرد. یک سالی اینجا بودیم تا باز به خانه‌ای دوطبقه و خیلی کوچکتر در یکی از کوچه‌های خیابان کاخ، روبروی کافهٔ بلدیهٔ آن روزها و «شهرداری» بعدها، که از بهترین و اعیانی‌ترین محلهای آن وقت تهران بود اسباب‌کشی کردیم. آن سالها در تهران برف زیاد می‌بارید، زمستان که می‌شد جویهای خیابان پهلوی یخ می‌بست و آفتاب که روی آن می‌تابید بخاری ملایم از آن برمی‌خاست و منظرهٔ دل‌انگیزی به‌وجود می‌آورد و من موقعی که از

کنار آن پیاده به‌سوی مدرسه می‌رفتم لذت می‌بردم. بعضی از زمستانها آنقدر برف زیاد می‌بارید و سرما چنان سخت می‌شد که روی حوض خانه یخ می‌بست. یخ آنقدر ضخیم بود که خانوم دست مرا می‌گرفت و وادارم می‌کرد روی حوض یخ بسته راه بروم. از این کار لذت می‌برد. مادرم، همچنان صبح به صبح بادیهٔ مسی غذا را به دستم می‌داد و راهی مدرسه‌ام می‌کرد، مدرسهٔ علامه در ته امیریه، چهارراه معزالسلطان؛ پای پیاده، زمستان و برف و باران و سرما، تابستان و هوای داغ و سوزان؛ و زمین خاکی؛ صبح رفتن و عصر برگشتن.

فصل دوم

۳

تکرار تجربهٔ تاریخ. در آن روزگاران و در آن سالهای کودکی طبعاً در سنینی نبودم که از تاریخ و امیرتیمور و این‌جور وقایع چیزی بدانم یا شنیده باشم. مدتی بعد خواندم ــنمی‌دانم درکدام کتاب؟ ــکه امیرتیمور در جنگی شکست خورده و لشکریانش پراکنده شده بودند و او درگودالی پنهان شده و زانوی غم به بغل گرفته بود و با ناامیدی درکار مُلک و لشکریان خود اندیشه می‌کرد، که توجهش به موری جلب شد، موری که دانه‌ای را به دهان گرفته بود و از دیوارهٔ گودال بالا می‌برد. دانه را می‌برد و می‌برد و با زحمت به بالای گودال می‌رساند، اما چون به نزدیکی دهانهٔ گودال می‌رسید، در زیر بار می‌غلتید و دانه از دهانش می‌افتاد و با خودش به پایین گودال می‌غلتید، و او دوباره دانه را به دهن مـی‌گرفت و بـالا می‌رفت. بارها چنین شد. آنطورکه معروف است شصت و شش بار، و هر بار مور با دانه بالا می‌رفت و باز می‌افتاد. تا سرانجام در شصت و هفتمین بار موفق شد دانه را به دهانهٔ گودال برساند و با این پشتکار راه موفقیت را بر تیمورگشود و به او آموخت که عزم و اراده و از میدان درنرفتن را از این مور باید یادگرفت!

دو ماهی بود که به خانهٔ تازه رفته بودیم، همان خانهٔ کوچهٔ مهدیه، و من در کلاس دوم ابتدایی بودم. در پشت این خانه سبزه‌زار وسیعی بود که گهگاه بـا بچه‌های هم‌سن و سالم در آن بازی می‌کردیم. چند جوی آب و درختچه هـم داشت. در بالای این سبزه‌زار یکی دو چادر بود که چند خانوادهٔ کولی در آنها

زندگی می‌کردند و تا آنجا که یادم هست خانوم منتخب الملک به آنها خیلی محبت می‌کرد و دو تا از دخترهای آنها را به خود کولیها شوهر داد و به خرج خودش برایشان در آن سبزه‌زار عروسی و رقص و پایکوبی راه انداخت. چند نفر از دوستان زن و مرد خود را هم به این عروسی دعوت کرده بود. کنار این سبزه‌زار، پایین یک سراشیبی، یک گاری دوچرخه بود که رهایش کرده بودند. چوب مالبندش هنوز بر جا بود. یک روز بچه‌ها جمع شدند که گاری را از سراشیب بالا بکشند و سوارش شوند. اما هر کاری کردیم، هرچه زور زدیم بی‌فایده بود: چرخهای گاری قدری لِق و لِق می‌کرد و تکان‌تکان می‌خورد، مقداری بالا می‌رفت و باز به سر جایش برمی‌گشت. اینجا بود که در عالم بچگی ندانسته تصمیم گرفتم تجربهٔ تاریخ را با موفقیت تکرار کنم.

روزی هنگام بازی، دور از چشم بچه‌ها تک و تنها به سراغ گاری رفتم، همه جا را از زوایای مختلف از نظر گذراندم؛ دیدم به‌راستی هم تکان دادن این گاری کار دشواری است، ارتفاع کف گاری از قامت من بلندتر بود و چرخهای بزرگش که به اندازهٔ قامت من بود چنان در زمین فرو رفته بود که گفتی به زمین پرچشان کرده‌اند. چند روزی، بعد از آمدن از مدرسه و روزهای تعطیل، کارم شده بود کلنجار رفتن با این گاری. تلاش می‌کردم با جثهٔ کوچکم گاری به آن بزرگی را یک تنه از سراشیب بالا ببرم؛ زور می‌دادم و عرق می‌ریختم، گاری یکی دو وجب پیش می‌رفت و سپس راه رفته را با یک حرکت سریع بازمی‌گشت و مرا که خیس عرق بودم و نفس‌نفس می زدم برجا می‌گذاشت. اما من از رو نمی‌رفتم، به تلاشم ادامه می‌دادم... تا سرانجام... روزی توانستم گاری را به بالای سراشیبی برسانم... و هیجان‌زده بچه‌ها را به تماشا و بازی بخوانم...

این نخستین تجربه‌ام در غلبه بر مشکل به یاری نیروی اراده و پشتکار خودم بود... از این تجربه درسهای بسیار آموختم. این مرحله از عمر معمولاً دوران تجسس و کنجکاوی و تجربه است، و برای کودک، در این سنین عرصهٔ تجسس تا هر اندازه که دل آرزو کند فراخ است او باید بداند که همیشه چیزهایی هست

که وی بتواند کنجکاوی خود را بر آنها صرف کند، از یک سوسک، یک زنبور گرفته تا یک عمارت، یک کوچه؛ این مرحله دورانی است که کودک در آن وقایع و اشیاء را در ابعاد غول‌آسا اما ممکن می‌بیند، فکر می‌کند اگر به سوسک دهنه بزند می‌تواند از آن سواری بگیرد، یا اگر اسب را هِی کند می‌تواند بپرد و به آسمان برود، دورانی است که در آن کودک وقایع و اشیاء را در ابعادی بس بزرگتر از «واقعیت» می‌بیند، وای!! دروازه‌ها چه بزرگ‌اند، آدمها چه غول‌پیکرند، مصائب چه سخت اند، شادیها چه بی‌غش‌اند، گشایشها و آرامشها چه فرحناک و آرامبخش‌اند! و شگفت این که تحول هم همیشه ناگهانی است، از شادی به غم، از غم به شادی، در یک آن، با حرکت فنری یا فشردن دکمه‌ای که نمی‌بینیم... فنر تیکی تکان می‌خورد، ما صدا را نمی‌شنویم، اما حل مشکلاتی که گشایش آن در خیال نمی‌گنجد، با لبخندی، با حرکتی، ممکن می‌شود؛ مصیبتی که به سنگینی کوه دماوند بود و قلب و روح را در فشار گذاشته بود کم‌کمک برطرف می‌شود... به همان سهولت که عارض شده بود... با یک لبخند مادر! وه که چه زیبا و چه زشت بود این دوران، با خیالات و اوهامش، با تهدیدها و دلهره‌هایش؛ وقایع چه هیبتی داشتند، آدمها چه غول‌پیکر بودند، نمایشها چه با شکوه... چه عظیم...!



محرم آمد و عیدم عزا شد	محرم آمد و عیدم عزا شد
حسینم وارد کرب و بلا شد	حسینم وارد کرب و بلا شد

از وقایع این دوران از عمرم از همه برجسته‌تر و پررنگ و بوتر، وقایع روزهای محرّم است و شبهای رمضان که هنوز هم بیشترین بخش خاطرات این دوران از عمرم را شکل می‌دهند...

یادم هست شش سالم بود و تازه به خانهٔ آقای منتخب الملک رفته بودیم. تنگ غروبی دمِ در ایستاده بودم و دستهٔ سینه‌زنی را که می‌گذشت تماشا

می‌کردم. حال و هوای سینه‌زنی و نوحه‌خوانی و بچه‌هایی که در میان دسته بودند و سینه می‌زدند و نوحه می‌خواندند چنان مجذوبم کرد که بی‌اختیار دنبال‌شان راه افتادم، قاطی جمعیت شدم و همراه آن دسته خیابانها را زیر پا گذاشتم. دسته سرانجام به تکیه‌ای که با چادر پوشیده شده و کف آن قالی و فضایش نورانی بود رسید و مراسم دیگری شروع شد. عدهٔ زیادی نشسته بودند، مجلس روضه بود. دسته‌های دیگر هم رسیدند؛ «دستهٔ ما» در میان جمعیت جایی برای خود بازکرد و نشستیم. ملایی با عبا و عمامهٔ مشکی بر منبر رفت، سکوت بر تکیه حکمفرما شد، و رخوت بر من. آقا شروع کرد به حرف زدن (آقا روضه‌خوان بود)، و من که بر اثر این راه‌پیمایی طولانی خسته بودم، با حالتی خوش و خلسه‌گونه گوش دل به صدایش سپردم... صدا کم‌کم دور شد،... دور و دورتر... و من با صدا رفتم، به دیار خوابی خوش و خستگی‌بَر...

تکیه خالی شده است، جماعت رفته است... همه رفته‌اند، من خوابم. گویا نیمه‌های شب بوده که مسئولین تکیه متوجه می‌شوند بچه‌ای تک و تنها درکنار ستونی به خواب رفته است... یادم هست وقتی چشم گشودم به خیال اینکه خواب رفتن من دمی بیش نبوده تعجب کردم: جمعیت کجا رفته؟ روضه‌خوان کجاست؟ سینه‌زنها چه شدند؟ جز چند نفر با پیراهن سیاه که در یک گوشه روی یکی از قالیها نشسته بودند و صحبت می‌کردند هیچ کس در تکیه نبود. بلند شدم که بروم، راه را نمی‌دانستم، نمی‌دانستم چه وقت شب است. چند نفری که آنجا بودند جلویم را گرفتند. بچه‌جان، این وقت شب راه خونه‌تون رو بلدی؟ ــ بله، بلدم، خودم می‌روم؛ اما خودم نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که سر شب است یا نصف شب. ژاندارمی که بین حاضرین بود، گفت: من می‌رسانمش... نشانی خانه را پرسید، گفتم. و از تکیه درآمدیم... تازه متوجه شدم که ای وای، دیر وقت است، همه جا خلوت است و تاریک، جنبنده‌ای درکوچه و خیابان نیست، همه جا سوت وکور! و من این همه وقت بیرون بوده‌ام، و حالا جواب مادر را چه بدهم!

ترس برم داشت. می‌دانستم حالا مادرم و خانوم منتخب الملک و اهل خانه همه دلواپس اند و در به در دنبالم می‌گردند!... می‌دانستم اگر این وقت شب بروم خانه حتماً کتک سختی نوش جان خواهم کرد. ناگهان بغضم ترکید... و گریه را سر دادم. چه گریه‌ای! «من خونه نمیرم، اگه برم کتکم میزنن!...» و گریه، و باز گریه...

تنبیه و تأدیب آن وقتها هم برای خودش رسم و آیینی داشت، حکایتی بود، خدا نصیب نکند: یکی این بود که بچهٔ شیطان و خاطی را به پشت می‌خواباندند و فلفل و زردچوبه یا نمک در دهانش می‌ریختند و با لنگه کفش به دهانش می‌زدند، همان لنگه کفشی که با آن همه جا می‌رفتند، بازار، خیابان، مستراح، آنقدر که دهان خون می‌افتاد و فلفل و نمک کارگر می‌شد...

ژاندارم مرا دلداری می‌داد. نه، نترس بچه‌جان، من هستم! میگم ما نگهت داشته بودیم که خودمان برسانیمت... نترس! ولی این دلداریها مؤثر نبود... خودم می‌دانستم...

به خانه نزدیک می‌شدیم و هول و هراس من شدت می‌گرفت... خانه در چشم‌انداز بود؛ و در همان تاریکی سایهٔ دو سه نفری راکه با حرکاتی عصبی در خیابان و جلوی خانه پیش و پس می‌رفتند می‌دیدم. آن سالها برق تهران منحصر به لامپهای کم‌نوری بود که به تیرهای چوبی در خیابانهای اصلی شهر نصب شده بود و از کارخانهٔ برق حاج امین‌الضرب معروف در اول خیابان چراغ‌برق (امیرکبیر فعلی) نیرو می‌گرفت. سالها بعد بعضی از اعیان و اشراف هم در خانهٔ خود از آن برق استفاده می‌کردند. کوچه‌ها تاریک بودند و تک و توک فانوسهایی که بر سردرِ خانه‌ها می‌آویختند، نوری کورسو به اطراف می‌پراکند، همین‌قدر که تاریکی را قدری مغشوش کند.

سایه‌ها شتابان به ما نزدیک می‌شدند... در همان تاریکی خانوم منتخب الملک و مادرم را تشخیص دادم... نزدیک شدند، نزدیکتر... درست پیش‌بینی کرده بودم، تا به من رسیدند باران فحش و گاز و نیشگون و مشت و

لگد مادر بر سرم باریدن گرفت... و من کاری نمی‌توانستم بکنم، اعتراضی نمی‌توانستم بکنم، فقط گریه می‌کردم، حق داشتند، به قول مادرم، از دلواپسی نیم‌جان شده بودند. ژاندارمی که با من بود، چیزهایی گفت، در دفاع از من و توجیه دیرآمدنم؛ خانوم، بچه تقصیر نداره... می‌خواست بیاد، ما نذاشتیم... خوابش برده بود، مونده بود وسط تکیه... صبر کنید، یه دقیقه دست نگه دارین...! ولی گوش کسی به این حرفها بدهکار نبود، او می‌گفت و آنها کار خودشان را می‌کردند؛ جای دوستان سبز، آن شب کتک مفصلی نوش جان کردم...

ماه محرم «المپیاد» اخلاص و ارادت مذهبی بود. اخلاصمندان، شهرستانی و غیرشهرستانی، از گوشه و کنار شهر راه می‌افتادند و در دسته‌های سینه‌زنی به هم می‌آمیختند: این دستهٔ یزدیهاست، این دستهٔ اردبیلیهاست، آن شیرازیها، آن ترکها، آن بزازها؛ دستهٔ سنگلج، دستهٔ چاله‌میدان... این دسته‌ها با دسته‌های محلات تهران راه می‌افتادند، لشکریانی عازم رزمگاه؛ با پرچمها و علامات و نشانهای مخصوص وارد بازار می‌شدند، و بازار کفاشها و بزازها و امامزاده زید و چارسوق کوچک و بزرگ و بازار بین‌الحرمین و بازار مسجد جامع را می‌پیمودند. مسجدهای معروف سید عزیزالله و بزازها و آذربایجانی‌ها در این بازارها بودند.

همه بودند، حتی شاگردان مدارس، حتی قزاقها با لباسهای فرم و دسته‌های موزیکی که پیشاپیش آنها مارش عزا می‌نواخت: اینها برای خود دستهٔ مشخصی بودند. در خاتمهٔ سینه‌زنی، مرکز تجمع هر دسته، مسجد یا حسینیه یا تکیهٔ محلی بود که دسته به آن تعلق داشت. اهالی هر محل سعی می‌کردند بهترین فرشها و قالیچه‌ها را برای دیوارها و صحن مسجد یا تکیه بیاورند، تمام دیوارها مزین بود به کتیبه‌هایی از پارچهٔ سیاه که اشعار دوازده بند محتشم کاشانی با رنگ سفید بر آنها نقش شده بود:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است؟
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است؟
کشتی شکست خورده ز طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده به میدان کربلا...

دیرکها، دیوارهای سیاه‌پوش شدهٔ حسینیه‌ها و تکیه‌ها که دیوارهـایشان بـا قالیچه و کفِشان با قالی فرش شده بود، کُتلها و بیرقهای رنگـارنگ، زنـبوریها و شمعدانهای بزرگ، چلچراغها با نور شمعها، شمعهایی که با پیه مـی‌ساختند، بعضی به بلندی یک تا دو متر.

روی صحن مسجد بزازها و بعضی از مساجد و تکایا چادرهای سفیدی که از کتان مخصوصی می‌بافتند با دیرک نصب می‌کردند که در چهارگوشهٔ آنها طرح شیر و خورشید بود، به رنگ زرد، و شیر شـمشیری هـم در دست داشت. در بعضی ازکوچه‌ها، بر سردر خانه‌ها فاصله به فاصله پرچمهای سیاهی زده بودند که نقش نوشتهٔ یا اباعبدالله و یا امام حسین بر آنها بود و صبحهای زود یا شبها در آن خانه‌ها روضه‌خوانی بود. اغلب اعیان و اشراف هم در منازل بـزرگ خـود روضه‌خوانی داشتند و خانمهای اعیان محله با مردانشان در کالسکه‌های خود برای شنیدن روضه به آن منازل می‌آمدند. در این کار چشم و همچشمیهایی هم وجود داشت. تابستانها برای خنک کردن صحن حسینیه‌ها و تکایا پارچه‌های برزنتی را لوله کرده روی چوبهایی مانند تیر، پیچیده بودند. در ضمن پارچه‌ای به اندازهٔ عرض شرق و غرب مسجد به درازای ۵ـ۶ متر از آن تیر آویزان بود. دو سمت این تیر که پارچه‌ها دور آن بود از هر طرف به نسبت یک دوم مساحت کف حسینیه پارچهٔ برزنت به آن دوخته از هر سمت شمال و جنوب، سه چهار رشته طناب به آن بسته چند نفر از عزاداران که جوانان سیاه‌پوش قوی‌هیکلی بودند آن طنابها را روی پشت بام از هر سمت به طرف خود می‌کشیدند و رها می‌کردند که نوعی بادبزن یا پنکهٔ ابتکاری بود و در فضای حسینیه باد خنکی ایجاد می‌کرد. ظهرهای تاسوعا و عاشوراکه سینه‌زنها و زنجیرزنها پس از ساعتها

سینه زدن و زنجیر زدن به پایگاه خود که همان تکیه یا خانه یا مسجد محل بود باز می‌گشتند، «خرج» می‌دادند: در مجمعه‌های مسی که هر یک خوراک پنج نفر را کفایت می‌کرد. غذای معمولِ «خرج» بیشتر قیمه‌پلو بود.

دسته‌ها راه و رسم خاصی داشتند، از جمله خم کردن علامتها در مواجهه با سایر دسته‌ها، به نشان احترام و سلام دادن. گاه هم راه و رسم را از یاد می‌بردند و در نتیجهٔ هیجان دستخوش چشم همچشمی و «تعصب» می‌شدند و سر چهارراهها به همدیگر راه نمی‌دادند، زد و خورد می‌شد و عده‌ای زیر دست و پا می‌رفتند و حتی کشته می‌شدند... تشییع جنازهٔ این کشته‌شدگان هم داستانی بود مفصل و دیدنی.

روزهای عزا که اوج آن از هفتم ماه محرم شروع می‌شد «نمایشی» بود سراپا رنگارنگ و پرتحرک، مؤثر و پُرهیبت، با آهنگها و قوافی مختلف.

ای اهل حرم، میر علمدار نیامد   علمدار نیامد
ای اهل حرم، سید و سالار نیامد   علمدار نیامد

قمه‌زنها با آن پیکرهای خونین و ترسناک؛ سینه‌زنها که یک مدّاح و مرشد دارند و اشعاری را دسته جمعی می‌خوانند...

مرشد: شه دین گفت که ای نور دو چشمِ تر مـن
سینه‌زنها: شیرخوار اصغر من، شیرخوار اصغر من
مرشد: زیـنب مـظلوم، الوداع الوداع
سینه‌زنها: خواهر مهربان، الوداع الوداع

... و زنجیرزنها، که در دو ردیف مقابل هم می‌ایستند و به پشت خود زنجیر می‌زنند. در اول صف و میان صف یک نفر دو سنج برنجی را با ریتم سر ضربها به هم می‌زند و هر چند گاه مدّاح فریاد می‌کشد حسـ-ـ-ـین. زنجیرزنها دسته‌جمعی جواب می‌دهند: حسـ-ـ-ـین. مداح فریاد می‌کشد شهیـ-ـد... غریـ-ـ-ـب و آنها جواب می‌دهند: شهیـ-ـد... غریـ-ـ-ـب.... و سنگ زنها که دو سنگ به قطر ۱۰ سانتیمتر در هر دست دارند و با ریتم مـخصوص اول دو دست را بـالای سـر

می‌برند و سنگها را به‌هم می‌زنند و سپس دو دست را از بالای سر به میان دو پای خود آورده سنگ را به‌هم می‌زنند و دوباره این عمل را تکرار می‌کنند و به راهنمایی مداح یا مرشد اشعاری می‌خوانند. کفن‌پوشها، شبیه‌خوانها... و دسته‌های «شاخسینی» (شاه حسینی) که با پاهای برهنه فریاد حسین حسین‌شان زمین و زمان را می‌لرزاند، دست چپ خود را در زیر بغل نفر پهلویی گذاشته‌اند و با دست راست شمشیر یا قمهٔ خون‌آلودی را گرفته‌اند و جلوی سینه‌هاشان عمودوار بالا و پایین می‌آورند و با هر دفعه پایین و بالا بردن قمه یا شمشیر فریاد می‌کشند حسین... حسین... شاخسین... حسین حیدر... صفدر... شهید... حسین...

دیدن آنها که بعضی‌شان سرها را از ته و یا فرق سرشان را از وسط تراشیده و چند تیغ روی سرشان کشیده بودند و خون بر سر و صورت و کفنهای سفیدشان ریخته بود، و طنین فریادشان که در بازار می‌پیچید، مردم و مخصوصاً امثال مرا که کم‌سن و سال بودیم از ترس به لرزه می‌انداخت. غرش طبلها، جرنگ جرنگ سنجها، نالهٔ قره‌نی‌ها؛ پنجه‌های برنجی و کاسه‌های طوق‌دار مسی؛ داش‌مشدیهای علامت‌کِش که پیمان بسته‌اند در طول ماه عزا دست از پا خطا نکنند و نمی‌کنند و در این مدت صورتشان را هم نمی‌تراشند؛ فانوسها و شمعها؛ شربتها و شیرعسلهای نذری؛ قرچ‌قرچ طاقها و کتلها؛ و علامتهای پُر نقش و نگار در شکلهای مختلف که بر شانهٔ یکی از جوانان قوی هیکل با دود و اسفند چرخ می‌زنند و سلام‌کنان آنها را به درون تکیه‌ها می‌برند؛ یا حسین یا حسین گفتنها و صلوات فرستادنها؛ حاجتمندانی که به نیت طلب شفا از صاحب عاشورا تکه‌های لباس بیمارانشان را زیر پای دسته‌ها می‌اندازند؛ طاقه‌شالهای کشمیری که در انتهای مسیر به گردانندگان علامتها اهدا می‌شود...

اینها را می‌بینم... از پیش چشمم رژه می‌روند، با همان آیین، با همان تشریفات، به همان صورت، در ابعادی بس بزرگتر از واقع. لاتهای معروف و تائب محله را که انگشت نمای خاص و عام بودند می‌بینم، با ریش و صورتهای

نتراشیده و سرهای تراشیده، سراپا سیاه پوشیده، قیافه‌های هولناکی که نرمی و رقّت پذیرفته‌اند، خاکسار شده‌اند، مردم‌آزاری را به رضای دل و به نشان صدق و ارادت به اهل بیت عصمت و طهارت کنار گذاشته و حافظ نظم و ناموس محل شده‌اند! روضه‌خوانها را می‌بینم، سوار بر الاغهای بندری، با جلودارانشان که شب هنگام، فانوس به‌دست، باگامهای پرشتاب در پیشاپیش مَرکب آقا می‌دوند و روضه‌خوان را با شتاب به مجلس روضهٔ بعدی می‌برند؛ پرچمها و علمهای سیاه و قلابدوزی شده را می‌بینم، و فانوسهایی راکه به نیت روشن کردن شبهای تاریک دشت کربلا تا صبح بر سردرِ بعضی خانه‌ها روشن‌اند؛ رقابت شبیه‌خوانهای دسته‌ها را می‌بینم، دستهٔ ترکها، دستهٔ چاله‌میدان، دستهٔ گود عربها، دستهٔ قزاقخانه، دستهٔ بارفروشها... اسبها را می‌بینم با کفنهای سفید و خونین که چند نی قلیان را رنگ قرمز زده به نشان تیرهایی که به بدنشان اصابت کرده، به جای جای بدنشان چسبانده‌اند، در نقش اسب شهدا، و با پوششهای الوان، در نقش مَرکب اشقیا؛ حجلهٔ قاسم و دستهای بریدهٔ ابوالفضل، سرهای بریدهٔ شهدای کربلاکه بر بالای نیزه‌ها کرده‌اند وگروه زنان وکودکانِ اسیر کربلا که سراپا سیاه پوشند و به شام و به بارگاه یزید برده می‌شوند؛ شیری که بر طبقی نشانده‌اند و با دست خود کاه بر سر می‌ریزد؛ فضّه که سیاه‌پوش است و راه می‌رود و دست بر سر می‌کوبد؛ کلاهخودها که با پرهای شترمرغ تزیین شده‌اند؛ تابوتهایی که رویشان کفن سفید خونین انداخته‌اند و از همان تیرها در جای‌جای آن دیده می‌شود؛ خیمه‌ها و خرگاهها... همه را می‌بینم، خود را در بین آنها احساس می‌کنم.

خیمه‌ها را در غروب روز عاشورا به آتش می‌کشند و اهل حرم، مردان و پسرانی در نقش زنان، نوحه‌سرایی می‌کنند و خاک و کاه بر سر می‌ریزند؛ گرمی آتش را حس می‌کنم، ضجّه و زاری جمعیت را می‌شنوم، پَرهای کاهی را که مشت مشت بر سر جمعیت می‌ریزند بر پوست سر احساس می‌کنم... قافلهٔ شترها راکه بعضی از اسیران بر آنها سوارند، بدون محمل وکجاوه، با نگاه بدرقه

می‌کنم، از پی‌شان می‌روم، همراه با نخل که به اطراف آن قالیچه‌ها و فانوسهای کوچک آویخته‌اند، یک عمامهٔ سبز هم روی هرم پیشروِ نخل است، عمامهٔ حضرت امام حسین(ع)؛ منبر بزرگ چوبی که طبقاتش به شمع آراسته شده و مردم به قصد برآوردن حاجات خود به آن قفل و دخیل می‌بندند... پیکرهای شهدا روی تابوتها؛ اشقیا با زره و چکمه، کلاهخود به سر؛ سرها از تن جدا و تیرها بر پیکرهای بی‌سر؛ اینها را دستهٔ عربها در خیابان ناصریه به میدان آورده‌اند. شکوه و جلال تکیهٔ دولت را در پیشِ رو دارم، تکیه‌ای که می‌گویند در زمان ناصرالدین‌شاه جلالی دیگر و رونقی دیگر داشته: ساختمان سه طبقه‌ای که سقف آن را با یک چادر بزرگ پوشانده‌اند. دور تا دور این تکیه در سه طبقه اتاقهایی با سر درهای هلالی و آجری جدا جداست ــ مخصوص شاهزادگان و بزرگان شهر، و غرفه‌ای هم مخصوص شاه. وسط صحن تکیهٔ دولت، سه چهار پله بالاتر از صحن سکویی است که محل اجرای تعزیه و روضه‌خوانی است. یک منبر چندپله‌ای برای روضه‌خوانها از سنگ مرمر کنار دیوار گذاشته‌اند.

اما... مادرم...! او در تمام این مدت شوریده و بیقرار بود، اشک می‌ریخت، به پهنای صورت، و چشمهٔ اشکش همیشه جوشان. مادر، سرشتی بسیار مذهبی داشت، گشودن گره مشکلاتش را همیشه در توسل به ائمه می‌جُست، و جز این به راه و چارهٔ دیگری معتقد نبود. از همان روزهای اول محرم، پیراهن سیاه به تنم می‌کرد و با هم عزادار می‌شدیم، مادر و پسر، او جوانِ پیر، من سراپا نیرو. بعدها هم که نیروی بیشتری گرفتم جلو دسته‌ها عَلم برمی‌داشتم. عَلمها انواع و اقسام داشت، هم از حیث شکل و قطع و اندازه و هم از حیث شعار یا نوشته‌ای که بر آنها نقش می‌شد: یا حسین... یا حسین مظلوم... یا سالار کربلا... یا ابوالفضل... یا فاطمهٔ زهرا... با تصاویر زردوزی شدهٔ صحنه‌های کربلا، دستهای بریدهٔ حضرت ابوالفضل، ذوالجناح، خیمه‌ها، شمشیرها... بر پرچم هر محل نام حسینیه یا نام محل قلاب دوزی شده بود. پرچمها مثلثی یا مستطیل‌شکل بود. پرچمهای مثلثی را به یک چوب، و پرچمهای مستطیل‌شکل بلند را به دو چوب

وصل می‌کردند. هر پرچم را دو نفر به نمایندگی دسته پیشاپیش آن حرکت می‌دادند.

روزهای تاسوعا و عاشورا، مانند اغلب بچه‌ها و مردها سر و رو را گِل می‌مالیدم، کشکولی حلبی پر از آب خنک در دست می‌گرفتم و در کوچه و خیابان راه می‌افتادم و به بانگ بلند می‌گفتم: «آب یخ، سَبیل!» و به یاد لب تشنهٔ سالار شهیدان، تشنه‌لبان را سیراب می‌کردم. تشنه‌لب ابتدا سر بالا می‌کرد، سلامی بر حسین و لعنتی بر یزید می‌فرستاد، آنگاه آب را می‌نوشید. شنیده بودم این کار ثواب دارد، و می‌دانستم که در ثواب این سلام و لعنتی که تشنه‌لب می‌فرستد سهیم خواهم بود.



از یکی از این ایام خاطرهٔ تلخی هم دارم. طبق معمولِ همهٔ عاشوراها عرقچین سیاهی سرم گذاشته بودم و صورتم را گل مالیده بودم و پابرهنه، علامت در دست، در ابتدای دسته در سر سه‌راه حمام چال و امامزاده زید منتظر عبور دسته‌هایی بودیم که از سمت چپ به امامزاده می‌آمدند. نمی‌دانم چه شد که با رسیدن دسته‌ها به هم ناگهان شلوغ شد، جمعیت فشار آورد و ژاندارم درشت هیکلی را که با لباس ژاندارمی و پوتینهای کَت و کلفت جلوی من بود به شدت عقب راند، پوتینهای زمخت ژاندارم مثل پتک روی ناخنهای پای چپم فرود آمد. چنان فریادی زدم که یادم هست در آن شلوغی و غوغا همهٔ سرها به طرف من برگشت. پوتین ژاندارم شست پایم را حسابی له کرده بود. ناخن این انگشت سالهای سال مایهٔ عذابم بود، و سرانجام هم کار به جراحی کشید. این دومین فیلم زندگی‌ام بود که به اشتراک ژاندارم بر صحنه آمد!

۴

درکلاس چهارم ابتدایی بودم که روزگار باز با ما روی ناموافق نشان داد، مادرم و من. خبر شدیم که آقای منتخب الملک به عنوان کاردار ایران در افغانستان مأمور خدمت در آن دیار شده‌اند! این خبر برای مادرم و من، که با این خانوادهٔ شریف مأنوس شده و از محبتهای بی‌دریغ شان بهره‌مند بودیم خبری بسیار ناگوار بود... مصیبت و فاجعه بود. اما کاری نمی‌شد کرد.

گویی مقدّر این بود که حتی راحتی نسبی در سرنوشت این مادر و پسر نباشد، و اگر باشد دوام نداشته باشد، همین‌قدر که طعمی درکام باقی بگذارد تا بعد تلخی و حسرت بسیار به دنبال بیاورد. ناچار با دلی پردرد و چشمانی اشکبار، با یک گنجینه خاطرات خوش از هر دو سو، از این خانوادهٔ شریف که در حق مادرم و من پدری و مادری کرده بودند جدا شدیم. در چند روزی که به جدا شدن ما از هم مانده بود خانوم و آقای منتخب الملک سفارشات مکرر می‌کردند که مادرم به هر طریقی هست طلاق خود را از پدرم بگیرد و تکلیف خود را روشن کند.

آنها رفتند، و ما دوباره بازگشتیم به محل آشنا که اینک برای ما بعد از آن زندگی مجلّل سخت ناراحت‌کننده بود... باز آمدیم به نزدیک سه‌راه بازارچهٔ عباس‌آباد و بازارچهٔ حاج قاسم؛ در یکی از کوچه‌ها در خانه‌ای ۵۰ متری اتاقی اجاره کردیم تا ردّ و اثر گذشته را بگیریم و برویم... برویم... و باز خدا می‌داند به کجا!

این خانهٔ ۵۰ متریِ یک طبقه متعلق به آقای حاج سید صدرالدین جزایری مجتهد محل بود و سه اتاق داشت. اتاق ما در قسمت غرب بود، اتاقی در حدود پانزده متر که پشت آن هم یک صندوقخانه بود و مادرم با زغال و منقل در آن غذا می‌پخت و سماور را روشن می‌کرد. در دو اتاق دیگر، آقا مشهدی‌رضا مباشر آقای جزایری با زن و فرزندانش زندگی می‌کردند. در سمت شمال خانه، هم مستراح بود و هم یک آشپزخانهٔ کوچک که به‌قدر دو پله از حیاط ارتفاع داشت و زیر آن پله‌های آب انبار و پاشیر بود که تا صحن حیاط ده دوازه پله می‌خورد. در گوشهٔ جنوب خانه حوضکی بود که باید با آن آب دست و رو را می‌شستیم و برای بردن آب به مستراح با آفتابه از آن آب برمی‌داشتیم. کرایهٔ اتاق ماهی پانزده قران بود. خانه در اوایلِ کوچه‌ای بود به عرض دو متر و طول دویست متر، با دیوارهای خشت و گِلی، و در دو طرف کوچه خانه‌های کوچکی بود و در هر کدام هفت هشت نفر زندگی می‌کردند. زمستان که می‌شد، با آن برفهای سنگینی که می‌بارید، من و مشهدی رضا صبح سحر از خواب بلند می‌شدیم و دو نفری برفهای پشت بام را که پارو می‌کردیم و توی کوچه می‌ریختیم، می‌توانستیم از روی برفهای کوت شده در کوچه پایمان را به بام اتاقهای خانه برسانیم. کرایهٔ اتاق ما و یک خانهٔ دیگر که جنب خانهٔ ما بود وقف مخارج مسجد بازارچهٔ عباس آباد بود.

مادرم باز به پشت دوک و پای چرخ نخ‌واکنی برگشت و با این آشنایان دیرین، که رأفت و نرمی دوستانه‌ای سیمایشان را گرمی نمی‌بخشید، تجدید عهد کرد.

خیابانهای معدود تهران جز چندتایی که سنگفرش‌اند، بقیه همه خاکی‌اند، هنوز از آسفالت نامی در میان نیست: همه جا خاک است. محله‌های پایین شهر را با تابستانهای غبارگرفته و غم‌آلوده، با جویهای لجن‌گرفته و مگس و پشه و بوی نامطبوع، و با زمستانهای پر از گِل و شُل و لای و لجن به یاد می‌آورم... اینها تصاویر ناخوشی است که از این محلات در ذهن دارم.

اول پاییز هر سال، مادر از اندوختهٔ ناچیزی که با ساعتها بیدارخوابی و

چرخ‌گردانی فراهم می‌کرد، یک جفت «اُرسی» که از روسیه مـی‌آوردند، بـرای پاییز و زمستان، و اوایل سال نو یک جفت گیوه برای بهار و تابستانم می‌خرید. بچه بودم، و مثل هر بچه‌ای سرشار از انرژی؛ مادرم نیرویش را بر چرخ نخ‌واکنی صرف می‌کرد و چرخ زندگی را می‌گرداند، و من خود را به هـر در و دیـواری می‌زدم تا مگر انرژی ذخیره شده در وجودم را به‌نحوی صرف کنم، و مادر باید تاوان این انرژی خالی کردنهای مرا می‌پرداخت: هنوز چیزی نگذشته ته کفش سوراخ می‌شد، پشت پاشنه چروک مـی‌خورد و مـی‌خوابـید، پـاشنه سـاییده می‌شد... ارسی بارها تعمیر می‌شد. گیوه هم به سهم خود حال و روز بـهتری نداشت: یک ماه نگذشته از حال می‌رفت... گیوه را «دوره» می‌گرفتیم و ناگزیر باید با همانها می‌ساختم. گِل و شُل کوچه‌ها هم مشکل بزرگی بود؛ زمستانها که کف کوچه و خیابان بدل به لجن می‌شد تا سر کوچه برسی در هر چند قدم که برمی‌داشتی باید یکی دو گام به عقب برمی‌گشتی تا کفشی را که برف و لجـن چسبناک از پا بیرون کشیده بود باز می‌یافتی؛ بی کفش رفتن چندان فرقی با راه رفتن با این کفشهای ته سوراخ نداشت که همهٔ وجودشان درز و دوز بود؛ پاها را همیشهٔ خدا سرما زده بود.

پس از جدایی از خانوادهٔ منتخب‌الملک مـادرم نـمی‌خواست مـدرسهٔ مـرا عوض کند و من مجبور بودم تا پایان سال چهارم ابتدایی در مدرسهٔ علامه که در چهارراه قلعه‌وزیر امیریه بود بمانم.

امامزاده سیدنصرالدین که روزی دو بار برای رفتن و برگشتن مدرسه از جلوی آن می‌گذشتم، آن سالها در بیابانی بود با پستی و بلندی و چاله و گودال و پر از گِل و شُل و آلونکهای خشت و گِلی تنگ و تار در اطرافش. خود امامزاده هم با دیوارهای خراب خشت و گِلی و درختی کهنسال و خشکیده در جلو، حال و روز بهتری نداشت. پس از گذشت این سالیان دراز هنوز این درخت خشکیده را در پیش چشم دارم که پوشیده از دخیلهایی بود که زنان و دختران حاجتمند، مخصوصاً دختران بخت بسته، به آن می‌بستند. هر روز صبح و عصر که از جلو

درخت رد می‌شدم چند زن و دختر را دور آن می‌دیدم که ضمن دخیل بستن با هم شوخی و وراجی می‌کردند و قهقهه سر می‌دادند. درخت، با این دخیلها به پیرزن شندره‌ای شبیه بود که با تمام وجود، با همهٔ ریش‌ریشهای پیرهنش، دست و دستمال برای عابران تکان می‌داد. پیدا بود که در این شهر تنها ما «غریب» نبودیم، «حاجتمند» زیاد بود، شاید از ما هم حاجتمندتر... این درخت «نماد» رسایی از نیاز و کوتاه بودن دست نیازمند از هرگونه کمکی بود: درخت خود خشکیده بود، و نیازمندان از درخت خشکیده نیاز می‌خواستند! حالا این امامزاده در جنوب غربی خیابان خیام است و گنبد و بارگاه و رواق و کاشیکاریهای مزیّن و حیاط نسبتاً زیبایی دارد.

یاد این ایام و خاطرهٔ ارسیهای پاره و گیوه‌های درز و دوز واشده عقده‌ای را در من پدید آورده است که اکنون آن را با خرید کفشهای زائد بر نیاز جبران می‌کنم. گاه پیش می‌آید که سالانه بیش از هفت، هشت جفت کفش می‌خرم و در کنار هم قطار می‌کنم و ندانسته و ناخودآگاه این عقدهٔ سرکوفته را آرام می‌کنم.

نداری معمولاً با تمیز نبودن و شلختگی همراه است، این یک چیز طبیعی است، نمی‌شود در بیغوله زندگی کرد و خوی فرشتگان داشت، یا از لجنزار گذشت و آلوده نشد. با اینهمه، با همهٔ این نداشتن‌ها، مادرم زن تمیز و مرتب و باسلیقه‌ای بود، برای او نظافت به راستی نشان «ایمان» بود. بوی رختِ شسته‌اش را، بوی پاکی تنش را هنوز در مشام دارم، و هیچ بویی را خوش‌تر از آن نمی‌شناسم.

با همهٔ نداری و بی‌رونقیِ سفره، سفرهٔ متقال سفیدی را که داشتیم با منتهای سلیقه می‌انداخت، حتی اگر بر این سفره جز نان خالی نبود، همین نان خالی را بر همین سفرهٔ تمیز می‌خوردیم. هیچ جای خانه، هیچ یک از اثاث خانه، بی‌بهره از برکات این نظافت نبود، شیشهٔ پنجره‌ها پاک بود، طاقچه‌ها و بخاری گچی و رفها تمیز بودند، سماور حلبی برق می‌زد، سینی مسی می‌درخشید، استکانها به روی آدم لبخند می‌زدند، و سفره چون منظری خوش، دلگشا بود. پس ازگذشت

اینهمه سال، با بودن میز ناهارخوری و صندلی، هنوز به یاد آن روزها و با تأثر از آن ذوق و سلیقه بر سفرهٔ سفید غذا می‌خورم؛ از هر سپیدی، از هر چیز پاک و تمیزی، بوی مادرم را می‌شنوم و شخصیتش را در آن احساس می‌کنم: پاک... معصوم... سفید... به سفیدی و پاکی برف کوهستان.



با این خاستگاه طبقاتی، و در آن احوال و آن روزگار، طبعاً نه مادرم توقع مساعدت از خویشاوندان و اقوام را داشت و نه اقوام و بستگان توانایی کمک به ما را داشتند. هرکس، هر اندازه هم‌که انسان بود، خیلی که مرد بود گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشید، کلاه خودش را محکم می‌چسبید. و تازه، مادرم اهل گردن‌کج کردن و دست درازکردن پیش این و آن نبود، کار می‌کرد و سرش را بالا می‌گرفت، شعار همیشگی‌اش این بود: «دستِ خسته بر شکم سیر» ــ هرگز به طفیلی‌گری خو نکرده بود، او هم پروردهٔ دست مادربزرگ بود. با کرمهایی که دسترنج و مایهٔ زحمت دیگران را می‌مکند و خود را چاق و فربه می‌کنند هزاران فرسنگ فاصله داشت...

بعد از آنکه سال تحصیلی چهارم ابتدایی تمام شد مادرم ترتیب انتقال مرا از مدرسهٔ علامه به مدرسهٔ ثریا داد. این مدرسه روبروی کوچهٔ آب‌انبار معیر و امامزاده سید نصرالدین بود، سرکوچه‌ای که به بازارچهٔ دروازهٔ نو منتهی می‌شد، و ضمناً نزدیک خانه‌مان بود. مدرسهٔ ثریا از مدارس «نمونهٔ» آن زمان بود، با معلمان خوب و یک مدیر به نام آقای مرعشی که پسرش همکلاسی ما بود، و ناظمی به نام همایونی که بسیار جدی و در عین حال مهربان بود و بچه‌ها او را خیلی دوست می‌داشتند. از کلاس پنجم من وارد این مدرسه شدم. در این مدرسه از یک هشتی وارد حیاطی می‌شدیم که چهارصد پانصد متر فضا داشت با بنایی دو طبقه و چند باغچهٔ کوچک و چند درختچه در گوشه و کنار و یک حوض آب در وسط. یک زیرزمین هم داشت که پنجره‌هایش به حیاط باز می‌شد و ایام رمضان گلیمی در آن می‌انداختند و یکی از کلاس ششمی‌ها پیشنماز

می‌شد و بچه‌ها پشت سرش نماز می‌خواندند. بخاریهای مدرسه زغال‌سنگی بود که فرّاش مدرسه صبحها ـ از پانزدهم آذر تا پانزدهم اسفند ـ روشن می‌کرد و هر از چندگاهی معلم کلاس یک تکه از زغال‌سنگهایی که کنار بخاری تلمبار شده بود توی آن می‌انداخت.

بچه‌ها شلوغ بودند و به مقتضای محیط زندگی، به‌دور از ظرافتهای بچه‌های محلات بالای شهر. با خشونت بیشتر آشنا بودند و خشونت همیشه دم دست بود، از این حیث کم و کسری نبود. عمده‌فروش این خشونت فراش بلندقد قدرتمندی بود به‌نام مشهدی قاسم که همهٔ مشتریان از او حساب می‌بردند. مأمور تنبیه بچه‌ها او بود و اسباب تنبیهش، غیر از مداد شش پَرکه لای انگشت بچه‌ها می‌گذاشت و فشار می‌داد، ترکه‌های درخت بهی بود که چند ضربه‌شان برکف دست، حال آدم را حسابی جا می‌آورد. دست چنان از حس و حرکت می‌افتاد که انگار گوشت یخ زده.

بجز ترکه وسیلهٔ دیگری هم بود، از ابداعات و بازمانده‌های نظام آموزشی قدیم. این وسیلهٔ مؤثر «فلک» بود، گِرده چوبی تقریباً دو متری مثل دسته‌بیل به قطر چهار سانتیمتر یا بیشتر، که در فاصلهٔ یک وجب از هر سرش سوراخی داشت؛ پاره‌طنابی را از سوراخها گذرانده و دو سرش را به‌نحوی گره زده بودند که از سوراخها درنیاید. طنابی که از دو سوراخ وسط گرده چوب گذشته بود سفت نبود، شکم داده بود، به‌طوری که دو پای فلک‌شونده به‌راحتی بین چوب و طناب قرار می‌گرفت. دو نفر این سر و آن سر چوب را می‌گرفتند و کسی که فلک می‌شد باید بر پشت روی زمین می‌خوابید و پاها را بالا می‌آورد و بین چوب و طناب جا می‌داد. همین که پاها جا می‌افتاد دو نفری که سر و ته چوب را گرفته بودند آن را می‌پیچاندند و آنوقت طناب جمع می‌شد و پای فلک شونده را محکم بالا می‌گرفت. حالا پاها آمادهٔ دریافت ضربات بودند بی‌آنکه فلک‌شونده بتواند کمترین مقاومتی از خود نشان دهد. این کار همیشه موقعی انجام می‌گرفت که تمام شاگردان برای رفتن به کلاسهای درس در صف می‌ایستادند.

ناظم مدرسه علت تنبیه شدن و فلک کردن دانش‌آموز را به صدای بلند اعلام می‌کرد، دو نفر از فراشها دو سرِ چوب فلک را می‌گرفتند و فراش دیگر هم به تعدادی که آقای ناظم گفته بود ترکهٔ چوب بـه را بـالا مـی‌برد و بـه کـف پـای دانش‌آموز می‌زد. آقا غلط کردم، دیگر نمی‌کنم، دیگر نمی‌خورم، دیگر نمی‌زنم، دیگر نمی‌روم... همان فریادهای آشنای سربازی که روی تـخته شـلاق، تـنبیه انضباطی می‌شود، یا جوانی که بـه درخت بسـته‌انـد و بـا کـابل آش و لاشش می‌کنند تا تعزیر شود، یا زندانیی که به زیر هشت احضار شده.

کتک خوردن و فلک شدن فقط مال بچه‌های بی‌پول و مـتوسط بـود. بـچه پولدارها حتی‌الامکان از فلک شدن دور بودند. وقتی صحبت از فلک مـی‌شد تنمان می‌لرزید و قبض روح می‌شدیم.

من هرگز فلک نشدم، اما دستهایم بارها مزهٔ ترکهٔ چوب مشـهدی قـاسم را چشید. معلمان، تنبیه بچه‌هایی راکه سرکلاس شیطنت کرده بودند به این فراش محول می‌کردند و فراش که مأموری «باوجدان» و وظیفه‌شناس بود، در ایفای این وظـیفهٔ «فـرهنگی» مـنتهای کـوشش را مـی‌کرد، نـه‌تنها هـیچ قـصوری روا نمی‌داشت بلکه از اضافه‌کاری هم دریغ نداشت؛ می‌گویند شکنجه‌گـران هـم این‌جورند...

روزهای شنبه رسم بود که صبح، قبل از رفتن بـه کـلاس، بـا خـوردن زنگ مدرسه شاگردان هرکلاسی جداگانه به صف می‌ایستادند و ناظم مدرسه پشت دستهای آنها را می‌دید، وقتی ناظم از جلوی یک صف رد می‌شد شاگردان باید پشت دو دست خود را به‌طور مستقیم تا جلوی سینه به‌طور افقی دراز می‌کردند تا ناظم ببیند. اگر دست شاگردی کثیف به نظر می‌آمد وای به حالش، همان سر صف آقای ناظم با چند ضربهٔ چوب خدمتش می‌رسید. رسم هر شنبه هـمین بود. دستهای من هم همیشه ترک خورده بـود و بـه‌ناچار هـر شب مـخصوصاً شبهای شنبه با وازلین چرب‌شان می‌کردم و دورشان را با پارچه می‌بستم تا صبح آنها را بشویم ولی باز هم ترکها در پشت دستهایم بود. بعضی از روزها که ناظم

دستها را بازرسی می‌کرد دست خودم را جلو نمی‌آوردم و ناظم هم متوجه نمی‌شد.

یکی از تنبیهات خیلی تلخ و چندش‌آور این بود که اگر شاگردی بی‌انضباط بود و شیطنت می‌کرد و درس خود را خوب نخوانده بود یک کلاه بوقی مقوایی بر سرش می‌گذاشتند و وادارش می‌کردند در ایوان مدرسه بایستد تا شاگردان یکی یکی بروند و به صورت او آب دهان بیندازند.

آن سالها مدارس صبح و عصر دایر بود، یا به‌اصطلاح دو سره بود. سه ساعت درس صبح با دو زنگ تفریح پانزده دقیقه‌ای، و از ساعت دو بعدازظهر هم دو کلاس با یک زنگ تفریح. خیابانها و کوچه‌های اطراف مدرسه خلوت بود و دانش‌آموزان می‌توانستند ظهرها برای ناهار به خانه بروند و سر ساعت دو در کلاس درس حاضر باشند. در ماه مبارک رمضان همه روزه بودیم و کلاسهای درس یکسره تا دو بعدازظهر بود و همانطور که گفتم موقع ظهر نماز دسته‌جمعی می‌خواندیم.



با جدا شدن از خانوادهٔ منتخب‌الملک شوق درس خواندن در من روز به روز بیشتر فروکش می‌کرد. روحیهٔ مادرم هم بهتر از من نبود؛ مثل همیشه همچنان «خویشتندار» و بردبار و متوکل بود و چیزی نمی‌گفت، شکوه و شکایتی نمی‌کرد، بیشتر به خاطر دل من. ولی من می‌دانستم، حس می‌کردم، حالت قیافه‌اش برایم یک کتاب ساده بود که سطر سطر آن را از بر داشتم. آه‌های فرو خورده‌اش را می‌شنیدم؛ می‌دیدم که سایهٔ شوم سرنوشت تلخ، و دردِ جوانیِ تباه شده و برباد رفته بر جسم و جانش سنگینی می‌کند؛ می‌دیدم که بی‌پناهی و بی‌سرپرستی فشار می‌آورد؛ می‌دیدم که سختی معیشت رمقش را گرفته است، پشتش را تا کرده است؛ می‌دیدم که از هر سو فراموش شده‌ایم... و او طبعاً این مصیبت را بیش از من احساس می‌کرد. با همهٔ حرکات و سکناتش، کمترین تغییر خطوط سیمایش، کوچکترین سایه‌روشن نگاهش، درنگ و آهنگ گامهایش،

نوسانات لحن کلامش، حتی نوسان حرکات دستهایش هنگام گرداندن چرخ یا ریختن چای یا انداختن سفره و بستر... با همه چیزش... آشنا بودم. راز اشک ریختنهایش را در روضه‌ها و امامزاده‌ها می‌شناختم و با سرچشمهٔ اشک و آه و مرارتهای درونش بیگانه نبودم. مادرم جز در اماکن مقدسه عنان اختیارش را از دست نمی‌داد، اما من بیتابیهای سرکوفته و مداومش را متوجه می‌شدم و دلم آتش می‌گرفت، از اینکه نمی‌توانستم در فرو نشاندن دردِ درونش کمترین کاری بکنم... نداری و بی‌کسی بد دردی است!

چندی پیش زندگانی چارلز دیکنز را می‌خواندم، گویا در اوان کودکی که مادرش مرده بود یکی دو هفته‌ای در کارخانهٔ واکس‌سازی کار می‌کرد... می‌نویسد: سالها بعد که به رفاه رسیده بودم و خیال می‌کردم که آن «وضع» به‌طور قطع گذشته و پشت سر نهاده شده، هرچندگاه کابوس آن ایام ناخوانده و ناگاه بازمی‌گشت و بختک ادبار بر سینه‌ام می‌افتاد و آشفته از خواب می‌پریدم... به تصور اینکه هنوز در کارخانهٔ واکس‌سازی هستم!

من هم پس از اینکه با تلاش بسیار این سالهای سخت را پشت سرگذاشتم و به رفاه رسیدم همین وضع را داشتم: کابوس آن ایام، در خواب، وگاه در لحظات فراغت، به سراغم می‌آمد و با من تجدید دیدار می‌کرد، همچون قاتلی که با اخطار قبلی به سر وقت قربانی بیاید و پوزخند بر لب از پنجره سرک بکشد — هوم، خیال کردی!... آمدم!... و من آشفته از خواب می‌پریدم؛ من هم مثل دیکنز «پامبل چوک»های خودم را داشتم، در حالی که از گرمیِ دستهای مهربان مردی مانند «جو»ی آهنگر محروم بودم.



صحنهٔ سقاخانهٔ نوروزخان. دیدن چنین صحنه‌ای به تنهایی کافی بود که حتی سقراط را هم از درس خواندن بیزار کند. به‌طوری که قبلاً گفتم بازارکنار خندق از سمت شرق به بازارچهٔ نوروزخان و در نهایت به سقاخانهٔ نوروزخان در آن بازارچه منتهی می‌شد که سقاخانه‌ای بود مجلل، آینه کاری، با مجمرها و لاله‌ها و

عَلمها و کتلها و شمایلهای مختلف ائمه و صحنه‌های جنگ کربلا و روز عاشورا و دخیلهای زیادی که به در و پنجره و پیکرش بسته بودند. یک روز در کنار همین سقاخانه مادرم شیونی راه انداخت که مسلمان نشنود کافر نبیند. کسبه و مردم رهگذر جمع شده بودند و او را دلداری می‌دادند. گریه نکن، مادر... گریه نکن، خواهر!، گریه نکن، خدا بزرگه! «ایشاالله» کارت درست میشه... خدا بزرگه...! آنها درد مادر را نمی‌دانستند و مادر زار می‌زد، چه جور! چنان تلخ و از ته دل اشک می‌ریخت که دلم کباب می‌شد... ولی چه می‌توانستم بکنم جز اینکه بیشتر در خودم فرو بروم و بیشتر به دردمان بیندیشم؟ در سنی نبودم که از این مصیبت به نتیجه‌ای منطقی و معقول برسم و مقابله با مصیبت را در بیشتر درس خواندن و آماده شدن برای زندگی جستجو کنم. در مشهد هم که به زیارت حضرت رضا رفتیم، وقتی که وارد حرم شدیم در میان خیل جمعیت چنان خود را سریع به ضریح رساند و یکی از قفلها را چسبید و چنان ناله و زاری و فریادی راه انداخت که دل سنگ برایش آب می‌شد. و من بینوا که شاهد این زاریها بودم، می‌دانستم این سوز از کجای دل او برمی‌خیزد.

مادرم می‌دانست، ما هر دو می‌دانستیم که این دلداری دادنها برای کسی نان و آب نمی‌شود، می‌دانستیم که زندگی زندگی است، و چرخ نخ‌واکنی با دلجویی و دلداری نمی‌چرخد؛ می‌دانستیم که دلجویی و دلداری را نمی‌شود در دیگ ریخت و پخت و خورد؛ می‌دانستیم که این چیزها در منتهای خود، ترحّم‌اند و ترحّم نشان ادبار است، از مظاهر فلاکت است، و فلاکت همان بختک و خوره‌ای است که گفتم... ما هردو این را می‌دانستیم...



مشکلاتم برای مادر همچنان برجا بود، تا روزی که زنده بود مشکلات من هم بود. بعضی اوقات به قصد کشت مرا کتک می‌زد ولی نمی‌دانم چه رمز و چه عشقی بود که فراموش می‌کردم و شب با هم آشتی می‌کردیم. گاهی هم که زیاد شیطنت می‌کردم و به حرفهایش توجهی نمی‌کردم نفرینم می‌کرد... الهی جزّ

جیگر بزنی، خدایا من چه گناهی کرده‌ام که اینطور مرا گرفتار این بچهٔ پدرسوختهٔ ورپریده کرده‌ای!

یکی از مشکلات ما نظافت و حمام رفتن من بود. تا پنج سالگی با خودش به حمام می‌رفتم، ماهی یک بار. در خانهٔ منتخب الملک در کوچهٔ انصاری هم یک حمام کوچک سرخانه بود با یک سربینه و یک خزینهٔ کوچک که به من و مادرم اجازه داده بودند هر بیست روز یک بار از آن حمام استفاده کنیم. آقا و خانوم هم هر هفته با تشریفات به آن حمام کوچک می‌رفتند. رسم بود که برای خانومهای متعین در حمامهای عمومی یا خصوصی جزو وسایل استحمام از قبیل لیف و کیسه و طاس و مشربه، یک سینی مسی هم می‌بردند که خانومها به‌جای کف حمام روی آن سینی بنشینند که نکند میکربی به بدنشان برسد. بعد از اینکه به خانهٔ عباس‌آباد آمدیم دیگر به حمام زنانه راهم نمی‌دادند. می‌گفتند حالا دیگر خوب و بد را می‌فهمم ــ درحالی که نمی‌فهمیدم، اما نمی‌گفتم که نمی‌فهمم، قیافه‌ای می‌گرفتم که انگار خوب هم می‌فهمم! سرم را پایین می‌انداختم و چشم به گل قالی می‌دوختم، یعنی که می‌فهمم ولی نمی‌گویم! مادرم، طفلکی، لبخند می‌زد، آخر به سلامتی، این نشان رشد من و نشان خلاصی او از غم بود...

آن سالها حمامهای عمومی خزینه‌ای بود و طوری ساخته می‌شد که از سطح زمین پایین‌تر باشد تا سوخت کمتری برای آن صرف شود و حمام همیشه گرم بماند. باید چندین و چند پله از سطح کوچه به پایین می‌رفتیم تا وارد حمام شویم. همیشهٔ خدا لنگ حمام روی دیوارها و هرهٔ پشت‌بام حمام به چشم می‌خورد. بالای سردر حمام با کاشی کلمات بسم‌الله الرحمن الرحیم نقش بسته بود. بعدها دیدم که بعضی از حمامها زیر بسم‌الله الرحمن الرحیم این کلمات را بر کاشی نقش کرده بودند «ای که دستت می‌رسد کاری بکن» و در بعضی از حمامهای قدیمی‌تر روی دو لچکی بالای قوس در ورودی حمام، مجالسی از ***شاهنامه*** یا دلاوریهای رستم بر کاشی نقش شده بود. ظاهراً اصطلاح «رستم درِ حمام» از اینجا رایج شده، یعنی پهلوان قلابی! وارد حمام که می‌شدیم اول

می‌رسیدیم به سربینه، فضایی که حوض کوچکی با فواره‌ای کوچک در آن بود و دور تا دورش، یک متری از سطح کف بالاتر، سکویی به عرض دو متر جای نشستن و برخاستن مشتریان و قفسه‌های لباس بود. تعدادی لُنگ قرمز حمام یا قالیچه‌های کوچک و بزرگ کف سکو انداخته بودند و مردم روی آن می‌نشستند و خود را خشک می‌کردند یا لباس می‌پوشیدند. یک میز هم مثل میزهای خطابه در قسمت اول درِ ورودی بود که استاد حمامی یا صاحب حمام پشت آن پای «دخل» می‌ایستاد و به مردم موقع ورود و خروج خوشامد و عافیت باشد می‌گفت. در پیشانی این سکو که مردم می‌نشستند زیرطاقیهایی جناغی یا به‌صورت مکعب‌مستطیل بود که کفشها را در آنجا می‌گذاشتند. یک تابلو هم با خط نستعلیق بالای سر استاد حمامی بود:

هرکه دارد امانتی موجود　　بسپارد به من به وقت ورود
نسپارد، اگر شود مفقود　　بنده مسئول آن نخواهم بود

روشنایی این محوطه هم با شمعها و لاله‌های رنگارنگ و چراغهای لامپا بود و تزئینات دیگر. تابلوهای نقاشی قدیمی سنتی از صحنه‌های ***شاهنامه***، کاشیهای برجسته از حیوانات و از قهرمانان ***شاهنامه*** در سینهٔ دیوارها از تزئینات حمام بود که این روزها جزو اشیاء عتیقه محسوب می‌شوند. خزینه اتاقکی بود پر از آب گرم که سه چهار پله از سطح حمام بالا می‌رفتی و وارد آن می‌شدی. آب این خزینه هر شش هفت ماه یک بار عوض می‌شد. گرمای آن با تون تأمین می‌شد که عبارت از دیگی بود که در زیر کف خزینه کار گذاشته بودند، و تون‌تاب، با ریختن پِهن و بُته زیر دیگ حمام، آب خزینه را گرم نگه می‌داشت. کنار درِ ورودی حمام، در کوچه زیرزمینی وجود داشت که بیست سی پله می‌خورد و محل تون حمام بود. علاوه بر خزینهٔ آب گرم، خزینهٔ دیگری هم بود موسوم به چاله‌حوض، محتوی آب سرد، و بیشتر برای تفریح و سرگرمی. می‌توانستی با همان لنگی که حمامی داده بود در آن شنا کنی. پس از اینکه

یکچند در خزینه می‌ماندی و خوب عرق می‌کردی، شناکردن در چاله‌حوض خالی از لطف نبود. چاله‌حوض بازی در حمامها از تفریحهای رایج بود. در چاله‌حوض یکی «اوسا» می‌شد و پشتک و وارو می‌زد و دیگران می‌بایست از او تقلید کنند، هر کس‌درست تقلید نمی‌کرد، جریمه می‌شد و جریمه‌اش دادن بستنی یا ناهار بود برای همه.

حمام رفتن آداب خاصی داشت. بعد از لخت شدن، لُنگی را که استاد حمامی یا شاگرد می‌داد به کمر می‌بستی. از سربینه که بیرون می‌آمدی وارد یک راهرو نسبتاً تاریک می‌شدی که در آن چراغی کم‌نور سوسو می‌زد، اول باید به مستراح می‌رفتی که همیشه بوی شدید ادرار یا اکسید دوزنگی که در آن ریخته بودند، دماغ را می‌سوزاند. بعد، از یک دالان باریک رد می‌شدی که در وسطهای آن اتاقکی بود به‌نام واجبی‌خانه. افرادی که می‌خواستند، واجبی را که یک نوع گرد آهک و زرنیخ بود با آب مخلوط می‌کردند و به موهای زاید محلهای مخصوص بدن می‌مالیدند و پس از چند دقیقه آن را می‌شستند و موها زایل می‌شد. بعد وارد صحن حمام می‌شدی که از بخار اشباع بود. برای ورود به خزینه باید از چند پله بالا می‌رفتی؛ معمول بود که در پلهٔ آخر مکث کنی و پیش از ورود به خزینه یکی دو مشت آب بر پاها بریزی، می‌گفتند ثواب دارد! شاید در اصل مراد از این عمل گرفتن چرک پاها پیش از ورود به خزینه بود، برای اینکه پابرهنه از دالان حمام گذشته و به مستراح رفته بودی و پاها که چرکین بودند چرک‌تر شده بودند. اگر در خزینه بودی و کسی وارد می‌شد سلام می‌کردی و دو مشت آب از خزینه برمی‌داشتی و جلوی تازه‌وارد می‌گرفتی و باز بر آب خزینه می‌ریختی؛ این نوعی اظهار احترام و تعارف بود، تعارف با آب خزینهٔ حمام، و «دوست گرفتن با آب حمام» که به‌صورت اصطلاح درآمده، به معنای دوست گرفتن بدون صرف زحمت است. بعضیها از همان آب خزینه مشتی برمی‌داشتند و دهان خود را می‌شستند و دوباره در خزینه تف می‌کردند، بعضیها هم خوششان می‌آمد که در همان آب داغ خزینه ادرارکنند... آب خزینه

که مدتی راکد مانده بود بو می‌گرفت. صبح زود، قبل از ورود مشتریان به حمام یک نفر با یک استوانهٔ حلبی نیم‌متری که یک سر آن باز بود چرکها راکه روی آب ایستاده بود جمع می‌کرد تا بعد مشتریان وارد حمام شوند. هنگام سحر هم کارگر حمام به پشت‌بام حمام می‌رفت و با دمیدن به یک بوق به اهالی محل اطلاع می‌داد که حمام برای پذیرایی آماده است.

در خزینه خود را می‌خیساندی، سپس بیرون می‌آمدی و خود را به دلاک می‌سپردی. روی کف حمام که از سنگهایی تراشیده به قطع نظامی بود لنگ پهن می‌کردند و مشتریها روی لنگ دراز می‌کشیدند تا دلاک تنشان را کیسه بکشد و لیف بزند. و دلاک با ساقهای تکیده و دست و بازوی چروکیده و سینهٔ خس‌خسو، مشغول می‌شد. اگر می‌خواستی، اول پیش از کیسه کشیدن مشت‌مالت می‌داد که نوعی فیزیوتراپی بود، و البته دست کمی از عملیات آکروباسی نداشت: بی‌خیال نشسته بودی که دلاک با جفت پا، از پشت بر شانه‌ات می‌جَست، یکّه می‌خوردی، از جا می‌پریدی... چه خبر شده؟! مشت‌مال...! یا درازکشیده بودی بی‌خیال، یا در فکر و خیال، که یکهو «شتراق!» دست و کیسه را جوری بر پشتت می‌کوبید که مثل توپ صدا می‌کرد. و بعد کیسه‌کشیدن، و سرگرم‌کردن مشتری، به رسم سلمانیها، با نقل داستانهای جن و پری و موجودات دُم‌دار و سُم‌دار، طوری که گاه وهم برت می‌داشت و دستخوش ترس و دلهره می‌شدی. می‌گفتند شبها حمام پاتوق از ما بهتران است و جایگاه جشن و سرورشان؛ و چه عروسیهایی، چه بزن بکوبهایی، چه شاباشهایی! و نیز بعضی اوقات محل برگذاری عزاداری اجنه که در این باره قصه‌های بسیارگفته و نوشته‌اند، که همه از اوهام است.

پس از چند سال خزینه‌های حمام تعطیل شد و جای خود را به دوشهایی با آب گرم و سرد داد که در بعضی از شهرها با مقاومت بعضی از متحجرین روبرو شد که عقیده داشتند آب دوش آنها را پاک نمی‌کند، و مدتها به حمامهای با دوش نمی‌رفتند و در خانه سر و تن خود را می‌شستند.

پس از آمدن به خانهٔ بازارچهٔ عباس‌آباد مادرم نمی‌خواست مرا تنها بـه حـمام بفرستد. سه چهار ماهی با دستمال خیس و کف صابون، چرک پاها و بدنم را می‌گرفت و گوشها و سینه و پس گردنم را تمیز می‌کرد. اما بعدها ناچار به خاله منور متوسل شد، که پسرش ابوالقاسم هر وقت به حمام می‌رود مرا هم با خود ببرد. تا پانزده سالگی این ترتیب برقرار بود، و پس از آن بود که توانستم خودم به تنهایی به حمام بروم.

یکی دیگر از کارهایی که هر سال در اواخر اسفند، پسرخاله به سفارش مادرم به دلاک حمام دستور می‌داد، حجامت کردن من بود. دوزانو روی زمین کـف حمام می‌نشستم و دلاک حمام اول یک شاخ گاو را که تهِ آن سوراخ بود از لب گشادش که گرد و مثل شیپور بود بر پشتم می‌گذاشت و فشار می‌داد و از سوراخ تهِ شاخ هوا را با دهان می‌مکید. پشتم باد می‌کرد، آنوقت با تیغ دلاکی سه چهار جای پشتم را تیغ می‌کشید و باز سرگشاد شاخ را بر پشتم می‌گذاشت و از دُم شاخ هوا را می‌مکید، خون از پشتم در وسط شاخ جمع می‌شد و بـعد دلاک خونها را بیرون می‌ریخت و یک دولچه آب گرم خزینه بر پشتم می‌ریخت و خون بند می‌آمد. سوزش جای تیغ خیلی زیاد بود. جای تیغها بعد از اینهمه سال هنوز بر پشتم باقی است.

ابوالقاسم، همان پسرخاله‌ای که به مشهد رفت و پدرم را پیدا کرد، حالا دیگر آن ابوالقاسم سابق نبود، تحولی کلی درکارش پیدا شده بود، کارش ازکاسبی و خرده‌فروشی و دکانداری جلوخان مسجد شاه بالا گرفته بود. ابـتدا دکـانی در بازارچهٔ کنار خندق دایر کرد، و بعدها در ابتدای خیابان چـراغ‌بـرق (امـیرکبیر کنونی) مغازهٔ ابزارفـروشی بـاز کـرد، و بـا رونـق گـرفتن کـار ابـزارفـروشی نـام خانوادگی‌اش را هم از «خلج» به ابزارچی تغییر داد. حالا مالک چند اتوبوس در خط امیریه ـ بازار و صاحب مال و منال بسیار بود، به‌طوری که در مناقصه‌های دولتی هم شرکت می‌کرد. خلاصه آقای ابوالقاسم ابزارچی کیابیایی برای خود داشت و کارش حسابی گرفته بود.



در تعطیلی تابستان سال چهارم ابتدایی، مادرم طبق سفارشهایی که خانوم و آقای منتخب الملک کرده بودند تصمیم گرفت دوباره به مشهد برود و کار طلاق خود را با پدرم یکسره کند. مادرم که زنی بود با مناعت طبع و عزت نفس، از وقتی که کار و بار ابوالقاسم رونق گرفته بود، با وجود صمیمیتی که با خاله منور داشت، کمتر به خانهٔ این خواهر خود رفت و آمد می‌کرد که مبادا گمان توقعی در میان آید. اما به‌هرحال، خاله منور تا متوجه جریان مشهد رفتن ما و خانوم کوچک خالهٔ دیگرم شد به پسرش سفارش کرد که ما را با یکی از اتوبوسهای خودش راهی مشهد کند، و ابوالقاسم هم همین کار را کرد، اما...

مادر هم مقداری از خنزرپنزرهایش را برای مخارج سفر فروخت، و ما باز با اتوبوسی که تا سقفش بار و مسافر بود، مثل دفعهٔ اول در جاده‌های پردست انداز و پر از گرد و خاک از همان راه فیروزکوه روانهٔ مشهد شدیم...

رانندهٔ اتوبوسِ پسرخاله، جوانی بود بلندبالا و چهارشانه و خوش‌سیما به نام کریم درویش که از داشهای معروف تهران بود و چند سال بعد، در درگیری بر سرِ یک زن با یکی از جاهلهای محله، به اصطلاح خودش «کاردی» شد، یعنی که چاقو خورد و کشته شد.

سفر از تهران به مشهد مثل سفر اول سه روز و دو شب به طول انجامید، با وقایع و ماجراها و ناراحتیهایی که مخصوص اینگونه مسافرتهاست. و باز هم استراحت در اتاقهای کاروانسراها و زیارت قدمگاه و خواندن چاووشی‌ها و صلوات فرستادنها و رؤیت گنبد حضرت رضا و پرداخت گنبدنما به راننده و شاگرد راننده. به هر حال با هر مشقتی بود این دو شب و سه روز را از سر گذراندیم و به مشهد مقدس رسیدیم.

اتوبوس طبق معمول در یکی از گاراژها ایستاد... و مسافرها بغچه و بار و بندیلشان را جمع کردند و پیاده شدند. آنها که پس‌کرایه داشتند، تُکِ پایی درنگ

می‌کردند و در همان کنار ماشین پس‌کرایه را به راننده می‌دادند و می‌رفتند... ما هم پیاده شدیم. وسایل دست من بود. وقتی خواستیم راه بیفتیم، کریم درویش آمد جلو که، پس کرایه‌تون چی میشه؟! مادر و خاله‌ام به تصور اینکه شاید او فراموش کرده یادآوری کردند که کریم آقا، مگه آقای ابزارچی سفارش نکرده که از ما کرایه نگیرین؟ کریم درویش خیلی قرص و قایم گفت نه خانوم، کسی سفارش هیچکی رو نکرده... من مخصوصاً راجع به کرایهٔ شوماها از آقای ابزارچی پرسیدم، گفتش خاله و غیرخاله نداره، هر کی مسافرِته باید کرایه‌شو بگیری!

مادر و خاله خانوم کوچک انگار که با پتک بر سرشان زده باشی یکهو تا شدند... حق هم داشتند: از یک طرف این سردی و بی‌مهری پسرخواهر، و از طرف دیگر نداشتن پول کرایه که آنوقتها چهار پنج تومان بیشتر نبود ولی یک عالم پول بود... حالا چه کنند؟ خاله خانوم کوچک با خودش پول داشت و پرداخت ولی مادرم غرورش اجازه نمی‌داد پس از این همه سال سختی کشیدن و با مناعت زیستن بیاید و غرور و عزت نفسش را زیر پا بگذارد و خود را خوار و خفیف کند و برای کرایهٔ سفر دست به سوی «شوهرش» دراز کند، آن هم آن شوهر؛ و تازه آمده بود که از او طلاق بگیرد! کریم درویش هم «درویش» که نبود هیچ، بسیار هم نادرویش بود، «معرفت» او هم مثل خیلی از همپالکیهایش جز یک مشت کلمات ظاهری میان‌تهی نبود و پشتوانه‌ای بجز یکی دو گیلاسی که زده بود نداشت...

به‌هرحال، پس از جر و بحث بسیار، مادرم پتویی را که در تهران به پنج تومان خریده بود به عوض کرایه به «درویش» داد و دست مرا گرفت و سه نفری از گاراژ درآمدیم؛ اتاقی در یکی از کوچه‌های مجاور حرم گرفتیم و بار و بندیل ناچیزمان را گذاشته و نگذاشته برای زیارت عازم بارگاه امام شدیم...

در سفر اول خیلی بچه بودم و زیاد به این مسائل توجه نداشتم... اما حالا بارگاه حضرت رضا را درواقع به صورت «بارگاه» می‌دیدم، و حتی بیشتر: رواقها،

گلدسته‌ها، گنبد طلایی، حوض وسط صحن، سقاخانه‌ای که بـه آن مـی‌گفتند سقاخانهٔ اسمال طلایی، آینه‌کاریها، کاشیکاریها و گچبریها، چلچراغها، درهای بزرگ طلا و نقره که روی آنها آیات قرآن حک شده بود، سنگهای مرمر کف حرم، کفش‌کنها، کفش‌کن زنانه، کفش‌کن مردانه؛ زنها با چادر و چـاقچور و اکـثراً بـا روبندهٔ سفید؛ همهمهٔ جمعیت، صدای جیغ بچه‌ها، جمعیتی که در هم می‌لولند و دور حرم می‌گردند.

گاهی یکی فریاد می‌زند بر هارون و مأمون لعنت، و جمعیت جواب می‌دهد بشمار (که منظورشان بش باد و بیش باد است، یعنی بیشتر لعنت بفرست) یکی فریاد می‌زند در سرازیری قبر علی به فریادت برسد بلند صلوات بفرست؛ اللهم صل علی محمد و آل محمد.

هر چند نفر زن و مرد پشت سر سیدی که عمامه و شال سـبز دارد دعـا و زیارتنامه می‌خوانند. مرد و زن به زور جمعیت را کنار می‌زنند و یکی از قفلهای پشت ضریح را می‌گیرند و می‌بوسند و دعا می‌کنند؛ مردان و زنان بیماری که پشت ضریح نشسته‌اند و طنابی به گردن خـود بسـته و سـر آن را روی پـنجرهٔ نقره‌ای ضریح پیچیده‌اند و شفا و فَرَج می‌طلبند؛ یا حضرت رضا به فریادم برس؛ اسکناسها و سکه‌های انبوهی که داخل ضریح موج می‌زند؛ بوی عطر و عود و گلاب که با عرق تن مخلوط شده؛ سالنهای بزرگ کنار ضریح که در یکی مردان و در دیگری زنان به نـماز ایسـتاده‌انـد و دعـا و اسـتغاثه مـی‌کنند؛ شـمشیرها و خنجرهای مرصع چهار طرف بالای ضریح؛ حالت ملکوتی و روحانی شبستانها و غرفه‌های دور ضریح؛ دربانهایی که با لبادهٔ بلند سیاه، چماق نقره بـه دست گرفته‌اند و در اطراف صحن و جلوِ درهـای ورودی زوار را هـدایت مـی‌کنند. غرفه‌ها و طاقنماها و اتاقهای دور صحن مطهر؛ مسجد گوهرشاد؛ پنجرهٔ فولاد در صحن مطهر که در پشتش عده‌ای زن نشسته و ایستاده‌اند؛ کبوترهای فراوانی که در همه جا راه می‌روند و پرواز می‌کنند؛ لک‌لکهایی کـه در گـلدسته‌ها آشـیانه کرده‌اند؛ مقبرهٔ شیخ بهایی؛ مهمانسرای حضرتی؛ و نقاره‌خانه‌ای که هر غروب

آفتاب و هر سحر شروع به نواختن می‌کند و بوق و کرنا و صدای دُهل آن تا مسافتهای دور به گوش می‌رسد. اینها همه مرا تحت‌تأثیر قرار داده بود.

می‌گویند لذت و شوق زیارتِ اول هرگز تکرار نمی‌شود، ولی من از زیارت اول جز بهت و گیجی چیزی به یاد نداشتم و درواقع این بار دوم زیارت اولم بود، و یاد آن همیشه در ذهنم زنده است. شکوه چلچراغها و زیبایی کاشیکاریها و آینه‌کاریها را با همان قوّت، و چیزی بیش از آن می‌دیدم... مادر، باز هم طبق معمولِ اوقاتی که به امامزاده‌ها و سقاخانه‌ها می‌رفتیم، با شوق، و اگر بشود گفت اخلاصی بیشتر، ضریح را چسبید و بنای ضجّه و زاری گذاشت، آنقدر که توجه همهٔ زوار را از زن و مرد به خود جلب کرد. چه سوز دلی، چه آتش درونی!

حالا دیگر با سواد شده بودم، هر وقت با مادرم به حرم می‌رفتم، پشت ضریح مرا وادار می‌کرد با صدای بلند زیارتنامه بخوانم و خودش هم کلمات آن را تکرار می‌کرد. السلام علیک یا وارث روح‌الله، السلام علیک یا وارث رسول‌الله... صدای بچگانهٔ من که در فضای حرم می‌پیچید جلب توجه می‌کرد. چند نفری هم می‌آمدند پشت سرم، و کلمات را تکرار می‌کردند و مرا دعا می‌کردند و مادرم احساس غرور می‌کرد.

یک ساعتی در حرم ماندیم. بعد با نشانیی که داشتیم به شرکت «عمو اوغلی» رفتیم، جایی که پدرم در آنجا نقشهٔ قالی می‌کشید. از وقت کار گذشته بود، کارکنان شرکت رفته بودند، فقط مدیر شرکت آنجا بود. ناچار برای پدرم پیغام گذاشتیم که به مسافرخانه‌ای که بودیم بیاید. فردای آن روز، صبح اول وقت، پدرم با عبدالحمید برادر ناتنی‌ام پیدایشان شد.

به محض رسیدن هر دو مرا در آغوش کشیدند و سر و رویم را غرق بوسه کردند، و من آن وسط مانده بودم، سرشار از احساسهای متضاد و تلاطم درون. اگر این محبتها راست است، پس چرا ما را به امید خدا گذاشته‌اند، چرا نقش و وظیفهٔ پدر و مادر را یکجا به این زن بینوا تحمیل کرده‌اند، مگر او چه گناهی کرده است، مگر ما چه جرمی مرتکب شده‌ایم؟

این مسائل را حس می‌کردم، هنوز سایهٔ لبخند از لبان پدر محو نشده بود که شبح مظلومیت و درماندگی مادر، و به‌تبع آن درماندگی خودم، در میان می‌آمد و از دو سو آغوش می‌گشود و پدر را، با لبخندهای ریایی‌اش کنار می‌زد و همه جای وجودم، چشم‌اندازم، پر می‌شد از درد و رنج مادر و سوختنها و ساختنهایش...

حالا هم هرگاه در خود فرو می‌روم و به آن روزها می‌نگرم تعجب می‌کنم. نمی‌توانم باور کنم که وضع آنطور بوده که دیده‌ام. دلم می‌خواهد فکر کنم که اشتباه کرده‌ام، بس که زشت و نفرت انگیز بود. دلم می‌خواهد فکر کنم که نه، آنطور هم نبوده، آنطور هم رها نشده بودیم، به آن صورت هم درمانده نبودیم...

هیچ فرزندی حق ندارد به پدر خود اهانت و اسائهٔ ادب کند، ولی آیا پدر من... پدرم اگر عابد بود، اگر زاهد بود، که به ظاهر بود، زاهدی بی‌احساس بود، خشکه‌مقدسی بود که فقط به فکر خودش بود... به مادرم ستم می‌کرد، به من جفا کرده بود؛ همهٔ اظهار محبتهایش در نظرم تصنعی می‌نمود و به دل نمی‌نشست.

پدرم اصرار داشت به خانه‌اش برویم، ولی مادرم امتناع می‌کرد. سرانجام چند روز بعد یکی از اقوام شوهرخاله‌ام به سراغ ما آمد و ما را به محل اقامت خود برد. پس از هفته‌ای که در مشهد ماندیم من یرقان گرفتم. رنگم شده بود مثل زردچوبه. یادم می‌آید که بعضی از روزها یک ماهی ریز به من می‌دادند که قورت بدهم و من با اکراه زیادی ماهی را می‌خوردم.

در همسایگی این خانه سیدی بود با عمامه و عبای سیاه؛ کارش این بود که روزها چند ترکه چوب دست می‌گرفت و در صحن و خیابانهای اطراف حرم راه می‌افتاد و ناگهان یکی از ترکه‌ها را به سر و شانهٔ هر کس که دلش می‌خواست (انتخاب با خودش بود) می‌زد. عده‌ای هم دنبالش راه می‌افتادند و تماشا می‌کردند. کسی که چوب می‌خورد، چه زن و چه مرد یا بچه، تا اعتراض می‌کرد سید می‌گفت حضرت رضا نظرت کرده، دیگر مریض نمی‌شوی. و سه چهار

چوب دیگر هم به او می‌زد و جمعیتی که دنبال سید بودند به طرف می‌گفتند با آقا بحث نکن، چوب آقا شفا و سلامتی می‌دهد، نظرکرده است.[1] به مردانی که ریش می‌تراشیدند و زنانی که حجابشان کامل نبود ترکه را قایم‌تر می‌زد. بعضی که او را می‌شناختند با رضایت جلو می‌آمدند که سید آنها را چوب بزند و می‌گفتند دستش شفاست. بیشتر زنها بچه‌های خود را جلو می‌آوردند و سید یا دستی بر سر آنان می‌کشید و یا با ترکه به نرمی به سر و گردن آنها می‌زد.

در این سفر اقامتمان مصادف شد با تولد حضرت رضا(ع). اوایل شب به همین مناسبت مراسمی در صحن مطهر برپا بود که مرا هم به تماشا بردند. دور تا دور صحن مطهر فراشان حضرتی و افرادی که عبا یا لبادهٔ سیاه داشتند شمعهای روشن به دست گرفته بودند و خطیبی خطبه می‌خواند و هر از چندگاهی مردم با او هم‌آواز می‌شدند و در این هنگام نقاره‌خانه هم به صدا درمی‌آمد. جمعیت، مرد و زن، جدا از هم در پشت سر فراشان در صحن و روی بامها و غرفه‌ها موج می‌زد. این مراسم یکی دو ساعت ادامه داشت.

مادرم مصرّ بود بر اینکه طلاق بگیرد، و پدر شرایط و شروطی را پیش کشیده بود...

شرایط و شروط! برای من هم جالب بود؛ حالا او شده بود طرف ستمدیده و طلبکار، مادر شده بود متعدی و بدهکار... اگر می‌خواهی طلاقت بدهم باید پسرم را بگذاری و بروی!

---

۱. این سید ساده‌لوح نامش سید اسماعیل حیدر و مشهور به سید شاه بود. مردی مهربان بود و به تعبیر خود امر به معروف می‌کرد و ضمناً کار مردم را هم راه می‌انداخت، از اعیان و اشراف و مالداران مشهد پول می‌گرفت و به نیازمندان کمک می‌کرد. هر سال در روز عید مبعث پلو قیمه‌ای درست می‌کرد و با نان و بادیه و یک یک‌قرانی نقره به مردم می‌داد ــ بیشتر کم‌بضاعتها برای دریافت غذای خوشمزهٔ سید شاه می‌رفتند. ظهرها در صحن مسجد گوهرشاد اقامهٔ نماز می‌کرد، مریدانش به او اقتدا می‌کردند و بعد از نماز منبر هم می‌رفت و در پایان منبر درود و صلوات به انبیا و اتقیا و لعن و نفرین به اشقیا می‌کرد.

«پسرم را!» من تا حالا هم نفهمیدم که این «حق» مالکیت را بـه حکـم چـه انصافی و بر اساس چه قانونی برای خودش قائل بود که اینطور قرص و قـایم می‌گفت «پسرم!»

بعد از جرّ و بحث بسیار سرانجام بنا شد انتخاب با خود من باشد، خودِ من برای ماندن یا نماندن تصمیم بگیرم... و من مانده بودم آن وسـط، یک طـرف خانوادهٔ پدر بود با خواهرها و برادرهای ناتنی که بعضی روزهـا بـا آنـها بـازی می‌کردم ـ عوالم بچگی، و زن‌باباها با محبتهای راست یا دروغ ـ و طرف دیگر مادرم، زنی رنج‌کشیده و بی‌سرپرست، جوانی‌سوخته و هستی‌باخته، که هـمه چیزش را به پای من ریخته بود...

بـچه بـودم، ولی احسـاس داشـتم، رنـجهایش را دیـده بـودم، آه‌هـایش را می‌شنیدم، از اشکهایی که می‌ریخت گوشت تنم بارها ریخته بود و می‌ریخت؛ بارها بغض گلویم را فشرده بود... اینها چیزهایی نبود که از یاد برود. و حالا باید با «پدر» می‌ماندم! با چه سابقهٔ آشنایی، با چه سابقهٔ محبتی؟ یک بار محض رضای خدا دستم را گرفته بود و در کوچه و خیابان با من راه رفته بود؟...

بچه بودم، اما با همان بچگی بی‌اخـتیار انـتخابم را کـردم: دست مـادرم را گرفتم...

پدر وقتی این را دید تدبیر دیگری به کار زد و پیشنهاد کرد در مشهد بمانیم. مادرم نپذیرفت...

مدتی در مشهد ماندیم، خانهٔ همان خویشاوند شوهرخاله. پدرم فکر می‌کرد ابراز محبتهای خود و خانواده‌اش سرانجام مرا به راه خواهد آورد و راضی بـه ماندن خواهد کرد، و مادرم هم یـا پـابند مـن مـی‌شود یـا راهش را مـی‌گیرد و می‌رود...

اما نه... روزی که برای دیدن ما به محل اقامتمان آمده بود رک و راست به او گفتم که اصلاً دوستش ندارم و نمی‌خواهم پیشش بمانم، می‌خواهم با مـادرم باشم. و «پدرم» سرانجام، بعد از سر دواندنهای بسیار، مادرم را طلاق داد و ما با

خاله‌خانم کوچک به تهران برگشتیم... به همان اتاق بازارچهٔ عباس‌آباد. بـعدها شنیدم پدرم هنگام مرگ که برادرها و خواهرها و همسرانش دور او بودند مـرا دعا می‌کند که: خدایا، عبدالرحیم از من خیری ندیده و من به او ظلم کرده‌ام. در عوض، تو او را کمک کن و یاری فرما!

فصل چهارم

۵

زندگی با همهٔ خشم و خشونتش به ما چشم‌غرّه می‌رود. جز وجود مادر هیچ دلخوشی دیگری در زندگی ندارم؛ برای او هم مسلماً جز این نیست، و شاید صد بار بیش از من. برای او دنیا در وجود من خلاصه شده است، دنیاست و من، دنیا اگر نباشد در نظر او به جایی برنمی‌خورد، اما من اگر نباشم...!

با اینهمه، زندگی‌مان تلخ است، و این تلخی چنان بر جان و جسمم فشار می‌آورد، چنان بیزارم می‌کند که می‌خواهم فریاد بزنم! دنیا را، همه چیز را، تیره و تار می‌بینم، در ته چاهی هستم پر از مار و عقرب؛ سیاه، مخوف، بی‌انتها.

این تلخی و تندی، مادرم و مرا تند و تلخ می‌کند، هر یک را به نوعی، و بیشتر مرا. مادرم طبق معمولِ همهٔ مادرها بردباری نشان می‌دهد... می‌سوزد و دم نمی‌زند مبادا که من ناراحت شوم.

و اما من، در برابر تلخیهای زندگی واکنش نشان می‌دهم. روزگار به من فشار می‌آورد و من فشار را به مادر منتقل می‌کنم، دیگر نمی‌دانم که او هم یک طرف این معرکه است، طرف اصلی است، و من در این میان زایده‌ای بیش نیستم. هنوز زن نگرفته‌ام، هنوز پدر نشده‌ام، در روحیهٔ مادران مطالعه‌ای ندارم، طبیعت بردباری‌شان را درنمی‌یابم، نمی‌دانم مادری که بچه‌اش را به بغل یا به پشت گرفته و از خستگی نا ندارد باز هم دلش می‌خواهد با هر گامی که برمی‌دارد بچه

سنگین‌تر از لحظهٔ پیش شود، از سنگینی وزن بچه لذت می‌برد، دلش می‌خواهد در زیر فشار وزن بچه پشتش مثل کمان خم شود، چون می‌داند که در نبودِ پدر سرانجام مردِ خانه او است، و مرد خانه باید نیرومند باشد. این چیزها را بعدها می‌فهمم.

تندی می‌کنم و حالا پس از گذشت سالها گاه که با خود می‌اندیشم، می‌بینم بعضی تلخیهای زندگی‌ام ناشی از این تلخیهایی است که با مادر کرده‌ام، قدر مادر را نمی‌شناختم.

باری، مجموع این چیزها ادامهٔ تحصیل را برایم ناممکن می‌کرد. مادرم علاقه‌مند به ادامهٔ تحصیلم بود و در این کار از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد، اما من دیگر به‌هیچ‌وجه حال و شوقی در خود نمی‌دیدم، این بود که در کلاس پنجم ابتدایی مدرسه را رها کردم.

مادر وقتی بی‌علاقگی مرا به درس و مدرسه دید درصدد برآمد دستم را به کاری بند کند ــ نگران آینده‌ام بود...

سرانجام یک روز صبح تکلیف را یکسره کرد: یا باید به مدرسه برمی‌گشتم یا کارگر چاپخانه می‌شدم!

در سالهایی که در خانهٔ آقای منتخب الملک بودیم روزی به مهمانی یکی از خاله‌ها رفته بودیم. هنگام شب که در اتوبوس خط امیریه با مادرم به خانه برمی‌گشتیم، باران تندی می‌بارید. خیابان خاکی دریایی از گِل و شُل بود. در ایستگاه انصاری جوانی در حین پیاده شدن از اتوبوس، جلوِ ما پایش لغزید و زمین خورد؛ مادرم سراسیمه دوید، او را از زمین بلند کرد، گِل و لای را از سر و رو و لباسش پاک کرد. جوان هفده هجده ساله‌ای بود؛ مادرم پرسید چکاره است؟ مرد جوان گفت کارگر چاپخانه است، از شب قبل تا حالا کار می‌کرده و حالا به خانه‌اش می‌رود. همین. جوان این حرفها را زد و خداحافظی کرد و از هم جدا شدیم.

مادر بفهمی نفهمی به فکر فرو رفت. من نمی‌دانم در آن لحظه، دیدن این

جوان و این پرسش و پاسخ چه تأثیری در مادرکرد یا چه افکاری را در ذهنش برانگیخت و چاپخانه چه مفهومی را به ذهنش القاء کرد؛ ولی از صحبتهای بعدش پیدا بود که این تأثیر زودگذر نبوده است؛ پیدا بود که حلقهٔ اصلی زنجیر را یافته است و حالا کاری ندارد جز اینکه این حلقه را بکشد تا همهٔ حلقه‌های زنجیر به دنبال بیایند...

چندین بار ماجرای جوان کارگر و آن برخورد را برای خاله‌هایم تعریف کرده بود... پیدا بود از شغل آن جوان خوشش آمده است. مادر سواد نداشت، اما چاپخانه در خیالش جایی بود که در آن کارگران درکنار کتابها و اوراق چاپ شده باسواد می‌شوند. و حالا، مدتها پس از آن برخورد، فکر می‌کرد بهترین راه ممکن برای باسواد شدن من که به مدرسه نمی‌روم این است که به چاپخانه بروم و در آنجا سواد بیاموزم.

البته در این تصور زیاد هم به بیراهه نرفته بود، چون به‌هرحال چاپخانه بود و کتاب و نوشته، و سر و کار داشتن با همینها بی‌تأثیر نبود.

ظاهراً مقدمات کار را هم فراهم کرده بود، از این طرف و آن طرف پرس و جو کرده و چاپخانهٔ علمی را پیداکرده بود. قرار شد چند روزی بروم و در چاپخانهٔ علمی کارکنم، اگر توانستم ادامه بدهم وکار یاد بگیرم، و در ضمن، پولی هم اگر بگیرم کمک خرجی خواهد بود برای خانه. با این قرار با مادر موافقت کردم که ببینم آیا ازکار در چاپخانه خوشم می‌آید یا نه و آیا می‌توانم ادامه بدهم؟ و... «توانستم»... چه توانستنی هم!

یک روز صبح با هم به خیابان ناصرخسرو رفتیم، چاپخانهٔ علمی آنجا بود، در اواسط کوچهٔ حاج نایب، بالاتر از سقاخانهٔ آیینه. مادر با مدیر داخلی چاپخانه و ماشین‌چی آنجا که سید حسین میرمحمدی نامی بود صحبت کرد و کلی سفارش؛ من از دار دنیا همین یک بچه را دارم، جان شما و جان این بچه! جوری باشد که کاری یاد بگیرد که به درد فردایش بخورد... و از این حرفها. بعد از این سفارشها مرا گذاشت و رفت.

از آن روز بود که مشامم به بوی مرکب و روغن و نم کاغذ و کتاب آشنا شد تا جایی که گاه برای من در دنیا بویی از این بوها بهتر نبود.

وارد چاپخانه شدم، تحت سرپرستی آقای میرمحمدی که کارگران او را آسد (آقا سید) حسین صدا می‌کردند، در حالی که آن وقت نه من، نه او، هیچ کدام نمی‌دانستیم که بیست و پنج سال بعد با شراکت یکدیگر چاپخانهٔ پیروز را تأسیس می‌کنیم! و من در آن هنگام کودکی ۱۲ ساله بودم.

یادم می‌آید آن روز لباسهای نو خودم را از جمله یک لبادهٔ طوسی رنگ تنم کرده بودم که همان روز اول جای جای آن از لکه‌های مرکب چاپ سیاه شد. در روز اول، کارم پادویی و بردن کاغذ از این طرف به‌آن طرف چاپخانه و رفتن و برگشتن به کتابفروشی علمی در جنب سقاخانهٔ آیینه بود، در ضلع شرقی ناصرخسرو.

این سقاخانه از سقاخانه‌های معروف تهران بود، به عرض سه متر و عمق دو متر؛ جلوی آن سکویی بود که چند شیر آب به مخزن آب سقاخانه بسته بودند و مردم رهگذر و اهالی از آب آن استفاده می‌کردند. یک پیرمرد سید که عمامه و شال سبز داشت در کنار آن می‌ایستاد و گاه می‌نشست که می‌گفتند متولی سقاخانه است و مردم گاهی سکه‌ای به او می‌دادند. تمام سطح و سقف سقاخانه از هر طرف آینه‌کاری شده بود ــ و طبق معمول مردم، از زن و مرد، دخیلهایی برای رفع حاجت به در و پنجرهٔ آن و هر جا که ممکن بود می‌بستند. آبی که با آن مخزن سقاخانه را پر می‌کردند آبی بود که سپورها با مشک چرمی از قناتی در پشت شمس‌العماره از کوچه‌ای که به تکیهٔ دولت وصل می‌شد می‌آوردند و علاوه بر ادای وظیفه یک نوع ثواب هم می‌بردند. بالاتر از سقاخانه هم کوچهٔ حاج نایب بود و چاپخانهٔ علمی اواسط آن قرار داشت. در این کوچه اکنون پاساژها ساخته شده و کتابفروشیهای زیادی در آن به کار مشغولند و «بورس» کتاب مخصوصاً کتابهای مذهبی است.

چاپخانه و کتابفروشی علمی متعلق به آقای محمداسماعیل علمی بود،

بــزرگ خــاندان عــلمی. مــحمدعلی، محمدجعفر، محمدحسن، عبدالرحیم، عــلی‌اکــبر هــمه پســرهای ایــن آقــا محمداسماعیل بودند و هیچیک از آنان اکنون در قید حیات نیستند.

آن سالها (دهۀ ۱۳۱۰) از ساعات کار و بیمه و بازنشستگی و از کارافتادگی و این‌قبیل چیزها اثری نبود. صبح زود بـه چـاپخانه مـی‌رفتم و غـروب بـه خـانه برمی‌گشتم. مدتی به این نحو بی‌اجرت و مزدکارکردم، جز هر ازگاهی که یکی دو قرانی به عنوان «دلخوش کُنَک» به من می‌دادند. اوایل، کـارم پـادویی و آب و جاروکردن چاپخانه بود و بعضی از روزها رفتن به دنبال دیزی آبگوشت ناهار و خرید بعضی چیزها برای کارگران و خبرکردن قهوه‌چی برای آوردن چای برای کارگران. رسم نبودکه در چاپخانه چای درست‌کنند. پادوی چاپخانه می‌رفت به قهوه‌خانه که سرکوچه بود و به قهوه‌چی می‌گفت تعدادی چای برای چاپخانۀ علمی بیاورد. شاگرد قهوه‌چی هر چای را در یک دست استکان نعلبکی گلدار می‌ریخت و با یک قندان کوچک که سه حبه قند در آن بـود تـوی یک سـینی کوچک برنجی می‌گذاشت و می‌آورد. گاهی ده دوازده تا از این سینیهای چای را با شگرد مخصوص روی دستش می‌چید و می‌آورد. بهای هر استکان چای پنج شاهی بود که هرکس شخصاً می‌پرداخت. طرز پرداخت هم ایـنطور بـود کـه قهوه‌چی اول هر هفته تعدادی مُهر حلبی تحویل می‌داد و وقـتی کـه چـای را می‌آورد یکی از همان مهرهای حلبی را می‌گرفت و آخر هفته پول چای را از قرار هر مُهر پنج شاهی حساب می‌کرد. صاحبان قهوه‌خانۀ سرکوچۀ ما (کوچۀ حاج نایب) دو برادر بودند، حسن ریزه و حسین ریزه. حسین ریزه برادر بزرگ قدی

متوسط داشت و خیلی به‌اصطلاح لوطی‌مسلک بود. در مقابل، حسن ریزه هیکلی بلند و ورزشکارانه داشت. این دو برادر در خیابان ناصرخسرو معروف بودند. شبهای ماه رمضان، بعد از افطار، حسن ریزه با یک کتری برنجی پر از آب داغ، و حسین ریزه هم با یک کتری برنجی پر از چای با قند به چاپخانه می‌آمدند و به کارگران چای می‌دادند و مهرها را می‌گرفتند. در ماه رمضان در این قهوه‌خانه نقالی هم می‌کردند و بچه‌ها و جوانان ناصرخسرو به آنجا می‌آمدند. پس از نقالی هم تُرنابازی شروع می‌شد، تا نزدیکیهای سحر. شبهای ماه رمضان را هم ما تا نزدیکیهای سحر کار می‌کردیم و فقط شبهای احیا چاپخانه تعطیل بود که برای مراسم احیا و قرآن سر گرفتن به مساجد می‌رفتیم.

بعضی روزها هم به کتابفروشی علمی جنب سقاخانه احضار می‌شدم و صورت کتابهایی را که باید برای فروش در کتابفروشی یا ارسال به شهرستانها تهیه می‌شد به من می‌دادند که بروم و از ناشران و کتابفروشانی که این کتابها در اختیارشان بود بگیرم. بیشتر این کتابها را از «شرکت مطبوعات» می‌آوردم که دکانی بود بزرگ در خیابان چراغ‌برق، بین پامنار و سرچشمه، و مملوّ از کتابهای درسی. آن وقتها انحصار کتابهای درسی ابتدایی با شرکت مطبوعات بود. صورت کتابها را می‌گرفتم و پیاده، و در تابستانها با پای برهنه، از کوچه‌پس‌کوچه‌های باغچهٔ علیجان و کوچهٔ رکنی ناصرخسرو و محلهٔ عربها و پامنار به سرعت خودم را به شرکت مطبوعات می‌رساندم؛ کتابهای سفارشی را تحویل می‌گرفتم، با نخ قند می‌بستم، و بسته را به کمک کارکنان آنجا روی سر می‌گذاشتم و باز دو کیلومتر مسافت بین آنجا و کتابفروشی علمی را با آن بار سنگین پیاده می‌آمدم. گاه بین راه خستگی فشار می‌آورد و چند بار ناچار از عابرین کمک می‌خواستم که «آقا کمکم کنید این بسته را از سرم پایین بگذارم»، و خستگی در می‌کردم، و بعد، باز به کمک عابرین، «آقا کمکم کنید این بسته را روی سرم بگذارم»، بستهٔ سنگین کتابها را روی سر می‌گرفتم و راه می‌افتادم. زیر سنگینی بسته چند قدمی به چپ و راست تلوتلو می‌خوردم اما هر طور بود

تعادلم را بازمی‌یافتم و راه را ادامه مـی‌دادم. وقـتی کـه بـه کـتابفروشی عـلمی می‌رسیدم، با کمک کارکنان بسته را زمین می‌گذاشتیم. سنگینی بستهٔ کتاب و نخ قندی که دور بستهٔ کتاب پیچیده بودم در پوست سرم، که ماشین شده بود، جا می‌انداخت و شیارهایی به‌جا می‌گذاشت. شاید در اثر حمل همین بسته‌های سنگین بر روی سرم بود که سالها بعد دچار بیماری و ناراحتی چشم شـدم... بعضی از روزها هم چند بستهٔ دوکیلویی کتاب را تا زیر چانه‌ام بغل می‌کردم و برای ارسال به شهرستانها، باز هم پیاده، ازکتابفروشی علمی به پست‌خانه در خیابان خیام می‌بردم.

پس از یک ماه کار مزدم معین شد: روزی ده شاهی! هنوز یک سال ازکارم در چاپخانه نگذشته بود که با پشتکاری که از خود نشان دادم، با وجود اینکه جثه‌ام کوچک بود و دستم به سیلندر ماشین نمی‌رسید به‌طور آزمایشی هر ازگـاهی «ورق‌گیری» می‌کردم. چند پاره آجر زیر پایم می‌گذاشتند تـا قـدّم بـه سـیلندر ماشین برسد و بتوانم ورق چاپ شده را از سیلندر ماشین بگیرم و روی تخته، کنار سیلندر بگذارم. حالا مزد روزانه‌ام شده بود یک ریال که آن روزگار یک‌قران می‌گفتند.



ظهرها نیم ساعت فرصتِ ناهار و نماز بود. ناهار را در چاپخانه می‌خوردیم؛ هر روز عصر پنج سیر گوشت گوسفند به چهار عباسی (هشتاد دینار) و مـقداری نخود و لوبیا می‌خریدیم و در دیزی گِلی می‌ریختیم و برای پختن به سنگک پزی اول کوچهٔ خدابنده‌لوها، بالاتر ازکوچهٔ حاج نایب، می‌دادیم تا در تنور بگذارد. آن سالها هنوزگازوئیل درکار نبود؛ نانواییها با بُته پخت می‌کردند که با بار شتر به نانوایی می‌آوردند. فردای روزی که دیزی را به نانوایی سـپرده بـودیم حـوالی ساعت یازده با قدری فلفل و پیاز و سیب زمینی و چند لیمو عمّانی به سـراغ دیزی می‌رفتیم؛ این مواد را به محتویات دیزی اضافه می‌کردیم. ساعت دوازده برمی‌گشتیم و دیزی راکه حالا خوب پخته شده بود با دو سه قرص نان سنگک

که روی منبر دکان چیده شده بود برمی‌داشتیم و به چاپخانه می‌آوردیم. علاوه بر پول نان، برای پختن دیزی هم پنج شاهی به شاطرآقا می‌دادیم.

تا موقعی که برای ورق‌گیری از ماشین انتخاب شدم اغلب روزها مسئولیت آوردن ناهار با من بود. دیزی آبگوشت را با چند نان سنگک از نانوایی می‌گرفتم و به چاپخانه می‌آوردم. با رسیدن من، و درواقع ورود دیزی، استاد ماشین و مدیر داخلی یعنی آسد حسین، دستور توقف کار ماشین را می‌داد؛ بلافاصله کارگرها سر حوض آب می‌رفتند، دستهاشان را که آلوده به روغن ماشین و مرکب بود می‌شستند و گلیم پاره‌ای را که داشتیم کنار ماشین بر کف ماشین‌خانه پهن می‌کردیم و می‌نشستیم به ناهار... سفره‌مان چند ورق کاغذ باطلهٔ چاپ شده بود. آسد حسین سیب زمینی و دنبه را در یک بادیهٔ مسی باگوشت‌کوب چوبی می‌کوبید، ما هم نان سنگک را در آبگوشت ترید می‌کردیم و بسم‌الله، قاشق اول... دوم... سوم، دیگر هیچ؛ چیزی در بادیه نمانده بود! و به دنبال آن، کوبیدن گوشت و نخود و لوبیا، و باز لقمهٔ اول و دوم و سوم... و دیگر تمام.

ناهار همین بود، با همین تشریفات، مگر فردای روزهای تعطیل، که تدارکی برای دیزی ندیده بودیم و ناهار را «حاضری» می‌خوردیم.



تفریحی هم به آن معنا در کار نبود. تفریح بیشتر مردم سوار شدن به ماشین دودی و رفتن به شاه‌عبدالعظیم و بی‌بی شهربانو بود، و یا رفتن به دولاب و سبزی‌زار امین‌الملک در نزدیکی راه‌آهن فعلی یا امامزاده حسن و امامزاده معصوم در غرب تهران و یا سید ملک خاتون در شرق تهران، و به هر حال بیرون رفتن از شهر. مردم مثل مور و ملخ در دشت و دمن پراکنده می‌شدند: در اطراف ابن بابویه و قبرستان ابن بابویه و امامزاده عبدالله، بی‌بی شهربانو و صفائیه، و باغ طوطی در حضرت عبدالعظیم. تفریحشان زیارت و خریدن ماست و کاهوی معروف «بازار حضرتی» بود. تابستانها، عده‌ای هم از زن و مرد و کوچک و بزرگ به زیارت امامزاده داود می‌رفتند. از میدان سپه تا فرحزاد را از یک جادهٔ پرگرد و

خاک و پردستانداز با اتوبوس می‌رفتند تا به روستایی به‌نام یونجه‌زار می‌رسیدند. در آن روستا یکی دو تا قهوه‌خانه بود که عده‌ای در آن استراحت کوتاهی می‌کردند و پیاده یا با الاغ و قاطر از کوه و تپه‌های کنار رودخانه‌ها و دره‌های عمیق به امامزاده می‌رسیدند. در بین راه کسانی که به امامزاده می‌رفتند به کسانی که از امامزاده برمی‌گشتند می‌گفتند زیارت قبول، آنها هم می‌گفتند التماس دعا. در خود حرم و صحن امامزاده داود هم شب تا صبح جمعیت موج می‌زد و در اطراف حرم همه جور اشیاء و اجناس خوراکی و پوشاکی می‌فروختند... عده‌ای هم اتاق یا ایوان یا قطعه زمین کوچکی را اجاره می‌کردند و شبها پشه‌بند می‌زدند و در آن می‌خوابیدند. تفریح عده‌ای که دست و بالشان بازتر بود و دستشان به دهنشان می‌رسید رفتن به شمیرانات بود: تجریش، دربند، سربند، پس‌قلعه و زیارت حضرت امامزاده ابراهیم، نیاوران، جوستان... درکه، اوین.

گاهی هم سری به حوالی میدان اعدام که من هرگز اعدامی در آن ندیدم، و خیابان اسمال (اسماعیل) بزاز (مولوی فعلی) که میدان اعدام در آن بود می‌زدیم. می‌گفتند سالها قبل هرکس به اعدام محکوم می‌شد او را در این میدان می‌آوردند و میرغضبی هم می‌آمده و اعدامیِ دست و پا بسته را دوزانو روی زمین می‌نشانده و از پشت سرِ اعدامی انگشتان خود را در بینی او می‌کرده و با خنجر سرش را گوش تا گوش می‌بریده و به یک طرف می‌انداخته، مردم هم تماشا می‌کرده‌اند و بعد از این اعدام فجیع هر یک سکه‌هایی به عنوان فدیه و رفع بلا برای میرغضب و مقتول می‌انداخته‌اند.

در تابستان، بعضی از روزهای جمعه با یکی دو نفر از بچه‌های چاپخانه به میدان امین‌السلطان در جنوب خیابان اسمال بزاز می‌رفتیم و سر افسار شترهایی را که بار هندوانه و طالبی و خربزه داشتند می‌گرفتیم و به دکانهایی که آدرس داده بودند می‌بردیم، زنگ شترها با چند کاسهٔ فلزیِ روی هم که از گردن آنها آویزان بود صدای خوشی برمی‌انگیخت. شترها را به دکانهای میوه‌فروشی مربوطه

مـی‌بردیم، مـیوه‌فروش بـارها را تـخلیه مـی‌کرد و مـا شـترها را بـه مـیدان برمی‌گرداندیم و در ازای آن برای هر شتر ده شاهی می‌گرفتیم.

در جلوی کاخ گلستان در میدان ارگ یک استخر بزرگ وجود داشت که یک توپ عظیم با دو چرخ در قسمت بالای آن بود و زنها و دخترها به چرخهایش دخیل می‌بستند. روزهای تعطیل ضمن شنا در ایـن اسـتخر از لولهٔ تـوپ بـالا می‌رفتیم و مثل سرسره از آن پایین می‌آمدیم. این توپ معروف به توپ مروارید یا نادری بود. معروف بود که نادرشاه پس از حمله به هندوستان آن را غنیمت گرفته و به ایران آورده است. بعدها این تـوپ بـا تشـریفات بسـیار و بـا گـارد مخصوص به محل فعلی باشگاه افسران مقابل درِ شمالی وزارت خارجه منتقل شد. در جنوب میدان ارگ هم، بالای سقف بازار، نقاره‌خانهٔ دولتی بود که هر روز غروب در آن نقاره می‌زدند.

از ماشین دودی هم غافل نبودیم. ایستگاه ماشین دودی یا «گارد ماشین» در ته خیابان ری روبروی انبار گندم بود. انبار گندم را بعدها خـراب کـردند و بـه جایش مدرسهٔ حرفه‌ای سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی را ساختند که به کودکان بی‌سرپرست و سرراهـی و بـزهکار، کـار و حـرفه مـی‌آموخت. سـالن ایستگاه ماشین دودی سالنی بود بـزرگ و سـرپوشیده شـبیه سـالنهای انـتظار ترمینال‌های بزرگ مسـافربری امـروزی، و در آن انـواع و اقسـام دوره‌گـردها و دستفروشها و بساطیها و گداها بساطشان را پهن کرده بودند. بلیط ماشین دودی را در خیابان، در باجهٔ پشت این سالن می‌فروختند، برای بزرگسالان یک ریال و برای بچه‌ها ده شاهی. در قسمت زنانهٔ ایستگاه، در میان مداحان و درویشان و فروشندگان تنقلات، زن جوانی بود با چشمانی به‌هم خوابیده که بـرای مـردم آوازهای روز و یا اشعار مولانا و گاه مَراثی می‌خواند و در مورد حجاب خود هم پروایی نداشت. مردم دور او جمع مـی‌شدند و پس از هـر آواز پـولی بـرایش می‌ریختند. زن دیگری هم بود به نام «خاتون شله» که معرکه می‌گرفت. پاهایش فلج بود و خودش را به کمک دستهایش که توی گـیوه مـی‌کرد بـه روی زمـین

می‌کشید. هرکدام از آنها در ایستگاه هواخواهانی داشتند. «خاتون شله» در میان پسران جوان هواخواهانی داشت و هرچه درمی‌آورد خرج آنها می‌کرد.

موقعی که مردم بلیط می‌خریدند، زن و مرد به سالنهایی که جدا از هم بود، وارد می‌شدند. تا ساعتی که ماشین دودی برسد تقریباً سالنها از مرد و زن و بچه پر می‌شد.

وقتی که سوت ماشین دودی به صدا درمی‌آمد نشانهٔ این بود که از حضرت عبدالعظیم برگشته و حالا منتظر سوار کردن مسافران تهران به حضرت عبدالعظیم است. مردم هجوم می‌بردند به طرف در خروجی که بسته بود و وقتی که این در باز می‌شد جمعیت هم ملتهب می‌شد. زن و مرد و بچه، مثل لشکر سلم و تور، می‌دویدند به طرف قطار که صندلیها را اشغال کنند، هر که چالاک‌تر و پرزورتر جلوتر. بقیهٔ مسافران باید تا مقصد در راهروهای ماشین دودی بایستند، و در این میان کار جیب‌برها سکه بود؛ از هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌گذشتند، از ثروتمند گرفته تا ندار، از قلم خودنویس گرفته تا ساعت، تا کیف و هر چیز که دم دستشان می‌آمد. خط سیر ماشین دودی ازکنار چاله خرکُشی که آن سالها یک برکهٔ بسیار کثیف بود و تابستانها بچه‌ها در آن شنا می‌کردند و چند کیلومتر بیابان لم‌یزرع که آن موقع می‌گفتند دولت آباد، و در نزدیکیهای حضرت عبدالعظیم، از وسط مجموعه‌ای از باغها و از کنار چشمه علی می‌گذشت که منظره‌ای دیدنی داشت.

این ماشین دودی از نوع تراماهای بخاری بود، ساخت بلژیک، و آتشخانی داشت که با زغال‌سنگ روشن می‌شد و با نیروی بخار حرکت می‌کرد. یک دودکش برنجی هم داشت که دود زغال‌سنگ از آن خارج می‌شد و هروقت که راننده اهرم سرپوش دیگ بخار را می‌کشید قطار سوت می‌زد.

تفریح بعضی از بچه‌ها مخصوصاً بچه‌هایی که آلونکهای محل زندگی‌شان در حاشیهٔ ریلها بود این بود که دنبال ماشین دودی بدوند و پیاده و سوار بشوند و روی طاقش از این واگن به آن واگن بپرند. ماشین دودی بارها اینگونه بچه‌ها راکه

از بالا پرت می‌شدند زیرگرفته و له کرده بود، اما بچه‌ها ول‌کُن نبودند، همچنان به این تنها «تفریحشان» ادامه می‌دادند و همچنان زیر قطار می‌رفتند و له می‌شدند!...

سالها بعد اتوبوس رقیب ماشین دودی شد. اتاق اتوبوسها را در تهران می‌ساختند و نصب می‌کردند. ایستگاه اتوبوسها قدری پایین‌تر از ایستگاه ماشین دودی بود. اتوبوس بلیط نداشت و کرایه‌اش یک ریال بود. حکایت سوار و پیاده شدن از اتوبوس هم دست‌کمی از ماشین دودی نداشت. سالها بعد در زمان نخست‌وزیری رزم‌آرا بود که صف بستن و رعایت نوبت در ایستگاههای اتوبوس مرسوم شد. و در این دوران بود که کم‌کم صف بستن در موارد دیگر هم رسم شد؛ وگرنه قبل از آن برای هر چیز، خرید نان، رفتن به سینما، سوار شدن اتوبوس، همه از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند و راه موفقیت فقط همانا زور بود. و باز در زمان نخست‌وزیری رزم‌آرا بود که ادارهٔ راهنمایی دستور داد کلیهٔ ماشینها از زدن بوق مگر در مواقع ضروری خودداری کنند. رانندگانی که بی‌جهت بوق می‌زدند جریمه می‌شدند. قبل از آن صدای بوق اتومبیلها اعصاب برای کسی نمی‌گذاشت.

یکی از تفریحات دیگر ما هم تماشای آتش‌بازی میدان توپخانه در شبهای اعیاد ملی و مذهبی بود. در کناری از میدان، جلوی استخر آب یک دسته موزیک‌چی ارتش از یکی دو ساعت قبل از آتش‌بازی تا پایان آن که ساعت هشت شب بود موزیک می‌نواختند و فشفشه‌هایی بود که مانند مار دویست سیصد متر به هوا پرتاب می‌شد و آسمان را روشن می‌کرد. تابلوهایی مستطیل با نوشته‌هایی مثل مبارک باد و نقش شیر و خورشید با رنگهای مختلف در دور تا دور میدان روشن می‌شد که بسیار جلب توجه می‌کرد. محل ساختن گلوله‌های آتش‌بازی در نزدیک قورخانه بود که باروتهای آن را تهیه می‌کرد و آن موقع وسط شهر بود، در «سردر الماسیه» یا «در اندرون» (خانهٔ شاهی) (باب‌همایون فعلی) که درختهای چنار تنومندی داشت. به واسطهٔ انفجاری که چند سال بعد در انبار

باروت رخ داد و باعث کشته شدن عده‌ای و خرابی تعدادی دکان شد، کارگاه باروت‌کوبی آنجا را تعطیل کردند.

در شبهای تولد حضرت حجت (ع) تمام بازار کفاشها و بزازها، مخصوصاً جلوخان مسجد شاه به زیباترین وضعی چراغانی می‌شد. کسبه بهترین فرشها و چلچراغها و زنبوریهای پایه بلند و فانوسهای خود را از منازل می‌آوردند و به سقف و دیوار بازارها می‌آویختند و در جلوخان مسجد شاه پهن می‌کردند و یکی دو شب صاحبان آنها با شاگردان خود به درِ منازل مردم می‌رفتند و چای و شیرینی و شربت مجانی می‌دادند.

روز عید قربان یا در اصطلاح مردم، عید حاجیها نیز تهران دیدنی بود: در این روز اشخاص متمکن گوسفند قربانی می‌کردند و گوشتش را به در و همسایه، و البته قبل از همه خویشاوندان، و در آخر به بعضی نیازمندان می‌دادند. یکی دو روز پیش از کشتن گوسفند، پشتش را گُله به گُله حنا می‌بستند، صبح روز قربانی چشمهایش را سرمه می‌کشیدند و نقل و نبات و آب به او می‌دادند ــ می‌گفتند به بعضی از اعدامیها هم، پیش از اعدام صبحانهٔ مفصلی می‌دهند!

از تشریفات جالب عید قربان، «شتر قربانی» بود. شب عید، شتری را بزک می‌کردند، گل و زنگوله و آینه به سر و گوشش می‌بستند و منگوله به گردنش آویزان می‌کردند و قالیچه‌ای به پشتش می‌انداختند و صبح روز عید حرکتش می‌دادند. مباشرت و مسئولیت این شتر که باید قربانی می‌شد با مردی بود که می‌گفتند «شاه‌شتر قربانی» یا شاهِ یکروزه که یک تاج حلبی رنگ شده به سرش می‌گذاشتند و لباسهای ترمه و شال و چکمه می‌پوشید و شمشیری به دست می‌گرفت و سوار شتر قربانی می‌شد و یک دسته موزیک و ساز و دهل و عده‌ای از فراشهای دربار با همان لباسهای جبّه‌ایِ دراز جلوی او حرکت می‌کردند. مردم هم، زن و مرد و بچه، از جلو و عقب و چپ و راست به دنبال آنها وارد میدان توپخانه می‌شدند. علاوه بر میدان توپخانه و شمال ناصرخسرو و خیابان سپه و باب همایون، تمام پشت بامهای اطراف میدان توپخانه نیز مملوّ از تماشاچی

بود. به مجرد ورود این خیل جمعیت و موزیک چیها و شاه‌شتر قربانی به میدان توپخانه که در طی راه دستوراتی هم می‌داد و خودی هم می‌گرفت، یکی از قراولان نیزه‌ای به زیر حلق شتر فرو می‌برد و مردم و مأموران که مترصد چنین لحظه‌ای بودند یکباره با خنجر و چاقو و کارد به شتر حمله می‌کردند. در این میان شاه از روی شتر کله‌معلق می‌شد و به زمین درمی‌غلتید و هر که دستش به هر جای شتر می‌رسید تکه‌ای می‌کَند و سرِ چوب می‌زد و می‌برد، حتی سیراب و شیردان و جگر و پوست و روده و تمام تودلیها را تکه پاره می‌کردند. تمام لباسها و لوازم و تاج و قبای شاه‌شتر قربانی و هرچه به دستشان می‌رسید به‌عنوان «شگون» با خود می‌بردند.

یک روز عید قربان که با دو سه نفر از بچه‌های چاپخانه برای تماشای شترقربانی به میدان توپخانه رفته بودم عده‌ای را دیدم که در پلکانی در گوشهٔ شرقی خیابان فردوسی نزدیک میدان به بالاخانهٔ یک دکان متروک دو طبقه می‌روند. ما هم دنبال آنها راه افتادیم و رفتیم روی سقف بالاخانهٔ دکان. سقف دکان که چوبی بود طاقت فشار جمعیت را نیاورد، یک مرتبه تخته‌ها درهم شکست و ما هم از بالا به پایین روی هم ریختیم و عده‌ای دست و پایشان شکست. آن روز را فراموش نمی‌کنم.

این مراسم شترقربانی تا چندی قبل از پایان سلطنت رضاشاه برگذار می‌شد، و بعد مثل بسیاری از رسوم دیگر فراموش یا ممنوع شد. اما تصاویر این تشریفات رنگی و معطر، هنوز در ذهن من، و به احتمال قریب به یقین، در ذهن بسیاری کسان دیگر همچنان، به‌دور از نهی‌ها و ممنوعیتها و فارغ از مُدها، به حیات خود ادامه می‌دهد.



اما مهم‌ترین و جدیدترین تفریح سالم برای مردم سینما بود که کم‌کم قشر جوان را شیفتهٔ خود می‌کرد. سینما تمدن که مورد علاقهٔ کارگران چاپخانه بود در میدان محمدیه نبش خیابان اسمال بزاز (مولوی فعلی) بود. اسماعیل بزاز یکی از

دلقکهای درباری بود که توبه کرده و به کارهای خیر می پرداخته. پایین تر از میدان محمدیه، میدان امین السلطان و سر قبر آقا بود. میدان امین السلطان محل فروش تره‌بار و میوه‌های وارداتی از شهرستانها بود که در هرکنار آن بساط میوه و تره‌بار و کنار هر بساط، یک الاغ یا یک شتر بود، ساربانها میوه‌ها و تره‌بار و حبوبات را در صندوقهای چوبی و خورجینها با کاروان شتر و مادیان به این میدان می‌آوردند.

سرِ قبر آقا، هم مدفن آقا سید ابوالقاسم امام جمعهٔ دورهٔ قاجار و داماد ناصرالدین شاه و هم مدفن آقا سید زین‌العابدین امام جمعه و داماد مظفرالدین شاه قاجار است. این سید زین‌العابدین پدر همسر مرحوم دکتر محمد مصدق بود و مقبره‌اش تا مدتها زیارتگاه بود و بیشتر زائران او از بانوان بودند که اغلب به ضریح این روحانیون دخیل می‌بستند.

آن سالها خیابان سیروس وجود نداشت. از سرچشمه تا میدان محمدیه محلهٔ عودلاجان و پامنار بود، بازارچه‌های کوچک و یک تکیهٔ بزرگ به نام تکیهٔ رضا قلی خان و تکیه‌ای به نام تکیهٔ حمام خانوم در آن محل بود. اغلب یهودیان در عودلاجان و یا محله‌ای به نام محلهٔ جهودها سکونت داشتند. در زمان رضاشاه تمام آن محلات، بجز عودلاجان، خراب شد و خیابان سیروس فعلی را احداث کردند.

بچه‌ها و مردم پایین شهر، داش مشدیهای محلهٔ صابون‌پزخانه و چاله‌میدان و بازارچهٔ سعادت و عباس‌آباد و محله‌های شرق مثل سرپولک و سر آب منگل، بازارچهٔ نایب السلطنه، کوچهٔ یخچال، کوچهٔ یتیم‌ها و امامزاده یحیی، کوچهٔ شترداران، به سینما تمدن می‌آمدند. بلیط سینما تمدن برای جلوی سالن که روی نیمکت می‌نشستند ده شاهی و برای ردیفهای عقب روی صندلی یک قران بود. تابستانها سالن سینما را به پشت بام می‌بردند. در داخل سینما همه‌گونه تنقلات فروخته می‌شد؛ تخمه، آجیل، شکلات... حتی بعضیها با خودشان سیرابی و شیردان هم می‌آوردند و ضمن تماشای فیلم می‌خوردند.

هنوز نامی از دوبلهٔ فیلم در میان نبود، فیلمها صامت بودند، و اغلب در ضمن نمایش ترجمهٔ بعضی از سخنان هنرپیشگان به صورت «میان ترجمه» به خط فارسی روی فیلم جداگانه بر پردهٔ سینما می‌آمد. وقتی نوشته روی پرده می‌آمد کسانی که سواد داشتند بلندبلند برای پهلودستیها که سواد نداشتند (یا اغلب کم‌سواد بودند) می‌خواندند و سالن می‌شد کندوی زنبورعسل. در بعضی فیلمها هم یک مترجم در بالای سالن روی چهارپایه‌ای می‌ایستاد و به صدای بلند موضوع فیلم و حرفهای هنرپیشه‌ها را از روی همان «میان ترجمه» برای تماشاچیها می‌خواند و گاهی هم شیرین‌زبانیهایی می‌کرد و اسباب خنده می‌شد.

سینما یک دسته ارکستر هم داشت، شامل ویلن و قره‌نی و طبل و سنج. در صحنه‌های بزن‌بزن، ارکستر با قدرت مشغول نواختن می‌شد، و اگر فیلم عاشقانه بود، در جاهای حزن‌انگیز به اقتضای وضع و موقع، با قره‌نی آهنگهای سوزناک می‌نواخت. تا موقعی که فیلمها صامت بودند وجود این مترجمین و این ارکسترها در سینماها از واجبات بود.

علاوه بر سینما تمدن و دو سه سینمای دیگر که مخصوص پایین‌شهریها و پاتوق جاهلها و داشها بود، سینماهای دیگری هم بود: یکی سینما سپه در خیابان سپه که ***دختر لُر*** را نمایش می‌داد، اولین فیلم به زبان فارسی که عبدالحسین سپنتا ساخته بود و خودش هم در آن بازی می‌کرد. مردم چنان استقبالی از این فیلم کردند که ماهها روی پردهٔ این سینما بود.

بقیهٔ سینماها بیشتر در لاله‌زار و خیابان اسلامبول بودند و اسم و رسمی داشتند. سینما ایران و سینما خورشید در لاله‌زار، سینما مایاک در کوچه‌ای مقابل سینما ایران، سینما پارک در اسلامبول، سینما هما در اول خیابان فردوسی که سالنهای تابستانی هم داشتند، سینما تهران که دوطبقه و مانند اپرا ساخته شده بود در چهارراه اسلامبول و فردوسی، سینما میهن در میدان حسن‌آباد، و بعدها سینما رکس در لاله‌زار و سینما متروپل و سینما کریستال در

لاله‌زارنو. بلیط این سینماها برای ردیف جلو یک قران و ردیفهای عقب دو ریال بود.

فیلمها دو جور بود: فیلمهای معمولی که در یک شب تمام می‌شد، و «درام»ها که قسمت قسمت بود و دو سه شب متوالی طول می‌کشید و آنقدرها مشتری نداشت.

فیلمهای جالب و جوان‌پسند را اول در سینما مایاک و سینما ایران نمایش می‌دادند که ما هم گاهی می‌رفتیم و یک قرانی‌مان را می‌دادیم و جلوی جلو می‌نشستیم.

هنگام تماشای فیلم، بخصوص در جاهای بزن‌بزن، گاهی هم بزن‌بزن واقعی در سالن سینما تمدن درمی‌گرفت و سی چهل نفر یک دفعه به جان هم می‌افتادند و صندلیها برمی‌گشت و سینما شلوغ می‌شد و همه چیز به هم می‌ریخت. در اینگونه اوقات ارکستر برای پوشاندن سر و صدا، با تمام قدرت می‌نواخت، و همین خود بر هیجان طرفین دعوا و هواخواهان می‌افزود و بازار دعوا را گرم‌تر می‌کرد، به‌طوری که دیدن چنین صحنه‌ای کمتر از دیدن نمایش خود فیلم نبود، تا این‌که پاسبانها می‌رسیدند و دعوا را می‌خواباندند و عده‌ای را از سینما بیرون می‌کردند و نظم دوباره برقرار می‌شد. این دعواها نشخواری می‌شد برای مابقی اوقات هفته، تا چند روز ورد زبانها بود و همه با علاقه و اعجاب و تحسین جزء به جزء تعریف می‌کردند که چطور زدند و چطور خوردند و کی بیشتر زد و کی از همه بیشتر خورد و در این میان کی از همه «جاهل‌تر» بود...!

یکی از فیلمهایی که بسیار در من تأثیر کرد، فیلمی بود به‌نام ***استنکا رازین***[1]. استنکا رازین یکی از قزاقان و دریاداران نیروی دریایی روسیهٔ تزاری بود که پنج فروند کشتی تحت فرمان خود داشت، کشتیهای بادبانی جنگی و مجهز به چند

۱. در کتابهای سینمایی هر چه گشتم اسمی از این فیلم ندیدم، شاید اسم این فیلم چیز دیگری باشد ولی در هر صورت قهرمان فیلم استنکا رازین است.

توپ. استنکا رازین قامتی بلند با سینهٔ فراخ و صورتی بیضی‌شکل و ریش زیر چانه با موهای پر پشت فرفری داشت، با پیراهن سفید آستین بلند و شلوار و چکمهٔ سیاه در سراسر فیلم. او و ملوانانش برای نجات قزاقستان از یوغ دولت روسیهٔ تزاری دست به شورش زدند و هر جا کشتی دولتی می‌دیدند آن را غرق می‌کردند. استنکا رازین نامزدی داشت که با او در کشتی زندگی می‌کرد. یک شب قرار می‌شود که بساط عروسی را در کشتی برپا کنند. نیمه‌های شب که ملوانان همه دور هم به رقص و پایکوبی مشغول بودند، نیروی دریایی سهمگین تزاری آنها را محاصره می‌کند. استنکا رازین و کشتیهای تحت فرمان او به دفاع برمی‌خیزند و باران گلوله و آتش از هر طرف بر کشتیهای طرفین می‌بارد. کشتیهای تحت فرمان استنکا رازین یکی بعد از دیگری غرق می‌شوند و با ملوانان خود به قعر دریا می‌روند ولی کشتی استنکا رازین تا آخرین لحظه دفاع می‌کند. در این ضمن یک گلولهٔ توپ کنار نامزد استنکا رازین که لباس سفید عروسی پوشیده بود منفجر می‌شود و عروس در دم جان می‌بازد. کشتیهای تزاری مدام شلیک می‌کنند و به کشتی استنکا رازین که دود غلیظی آن را فرا گرفته نزدیک می‌شوند. اکثر ملوانان کشتی استنکا رازین کشته و مجروح شده در گوشه و کنار روی عرشه و کنار توپها افتاده‌اند. استنکا رازین به معدودی از ملوانان که زنده مانده و دفاع می‌کنند دستور می‌دهد بعد از شلیک آخرین گلولهٔ توپ کشتی را منفجر کنند و خود پیکر بی‌جان عروس زیبا را که لباس سفید در بر دارد روی دو دست می‌گیرد و به نوک عرشه می‌آورد، کشتیهای تزاری همینطور شلیک می‌کنند، وقتی استنکارازین با عروس خود به لبهٔ کشتی می‌رسد با صدای بلند خطاب به رود ولگا می‌گوید: ولگا، ولگا، ای مادر وطن، تو همه چیز به من دادی، اما همه را پس گرفتی و ناگهان کشتی با همهٔ ملوانان و استنکا رازین و عروس بی‌جان او منفجر می‌شود و آهسته آهسته به اعماق دریا فرو می‌رود.

این صحنه‌ها و این کلمات که حس وطن‌پرستی مرا تحریک می‌کرد، هرگز از خاطرم نمی‌رود.

سینماهای دیگری هم بود. در میدان شاهپور سینمایی بود به‌نام سینما داریوش، و در خیابان امیریه سرکوچهٔ انصاری سینمایی بود به‌نام ستاره. گاراژی را هم در خیابان چراغ‌برق سینما کرده بودند، به‌نام سینما سعادت، و از عجایب آن روزگار اینکه در این سینما قبل از شروع فیلم زنی قد بلند و گیسو کمند جلوی پرده می‌آمد و می‌رقصید که می‌گفتند همسر صاحب سینماست. در آن سالها همهٔ زنها با حجاب و چادر بودند و بعضاً تا اواخر دههٔ ۱۳۱۰ اجازهٔ سینما رفتن نداشتند. حتی در عروسیها هم رقص و آواز زنها آنقدرها رسم نبود و زشت محسوب می‌شد. در عروسیها هم مثل تعزیه‌ها مردها بودند که نقش زن را اجرا می‌کردند. اغلب روی حوض خانه رابا تخته و قالی می‌پوشاندند و دو سه نفر که دایره و ضرب و کمانچه می‌زدند کنار حوض می‌نشستند و چند نفر هم در لباسهای قدیمی نقش سلطان و وزیر و غلام سیاه را اجرا می‌کردند و حرفهایشان باعث خنده و شادی حاضرین می‌شد. شخصی بود به نام مهدی مصری که نقش سیاه را بازی می‌کرد و بیشتر از همه او بود که باعث گرمی مجلس می‌شد. یکی از این مردهایی که در عروسیها نقش زن را اجرا می‌کرد و جزو عملهٔ طرب بود جوانی بود به‌نام علی قمی که کلاه گیس سرش می‌گذاشت و با شلیته و شلوار می‌رقصید. یادم هست در عروسی علی‌اکبر علمی هم او را دعوت کرده بودند.

نام هنرپیشه‌های معروف سینما را هم یاد گرفته بودم: دوگلاس فربنکس (روبن‌هود و سه تفنگدار)، چارلی چاپلین، ایوان ماژوخین، آلبرتینی، هاری پیل، سامسون، ریشار تالماج، جونی ویسمولر (تارزان)، رودلف والنتینو که شایع بود در امریکا بعضی از زنها در عزای مرگش خودکشی کردند، و بعدها گاری کوپر، شارل بوایه، هارولد لوید، لورل و هاردی، گرتا گاربو، مارلن دیتریش (در نقش کاترین امپراتریس روسیه)، کلارک گیبل که بت جوانان آن زمان بود، و اسپنسر تراسی (تریسی).

بعضی از شبهای شنبه هم به زورخانه می‌رفتیم و به تماشای ورزشکاران می‌نشستیم. از تماشای ورزشکاران که با تخته شنا و میل و کباده ورزش

می‌کردند و میل به هوا می‌انداختند و می‌چرخیدند، و صدای زنگ و ضرب و آواز مرشد لذت می‌بردیم و از اشعاری که مرشد می‌خواند احساس غرور می‌کردیم. از آن سالها دلم می‌خواست ورزشکار شوم و به ورزش علاقه‌مند بودم و میل و تخته شنا تهیه کرده بودم و در خانه ورزش می‌کردم.



به دنبالهٔ خاطرات برگردیم. حالا که به سر کار رفته بودم، در عین حال باید با سختگیریهای بیش از اندازهٔ مادر نیز می‌ساختم. آن وقتها من هم مثل هر بچه‌ای، هر جوانی، قضاوتم دربارهٔ این سختگیریها تند و یکطرفه بود: معتقد بودم که این سختگیریها بی‌مورد است، و از این طرز تفکر مادرم رنج می‌بردم. ولی امروز معتقدم در آن شرایط سنی و با آن محیط زندگی و آن محیط کار، به‌طور کلی حق با او بود... به هرحال، نحوهٔ تربیت روز در طبقهٔ ما چنین بود، و رفتار مادر خلاف رسم و عادت نبود... اما خوب، جوان هم جوان است، به قول خودِ مادرها جوان جوانی نکند چه کند؟ تا سیزده چهارده سالگی سرم را با ماشین نمرهٔ دو اصلاح می‌کردم؛ تازه مُد شده بود که جوانها سرشان را «آلمانی» اصلاح می‌کردند: دور سر را نمرهٔ دو می‌زدند و بقیه را نمرهٔ چهار. شبی برای اصلاح رفته بودم سلمانی و به پیروی از رسم روز به سلمانی گفتم سرم را آلمانی بزند و خیلی عادی و بی‌خیال به خانه آمدم (مزد اصلاح سر در سلمانیها یک ریال بود)، مادرم تا مرا دید چند لحظه‌ای مات و مبهوت نگاه نگاهم کرد، انگار جن دیده بود، و بعد یکهو ترقّه شد: «چرا سرت را مثل بچه‌رقاصها زدی، رقاصها سرشان را اینجوری میزنن... تو هم شدی رقاص واسهٔ من!؟» و کلی بد و بیراه. هرچه خواستم قانعش کنم، هرچه گفتم که بچه‌ها همه‌شان این‌جوری اصلاح می‌کنند به خرجش نرفت که نرفت، مرا گرفت به باد کتک و تهدید که «اگه باز ببینم سرت را اینطور ماشین کنی دیگه تو خانه راهت نمیدم!»

حالا می‌فهمم که این‌جور خلقیات را همهٔ مادرها دارند، و طبعاً مادرم نیز از این قاعده مستثنی نبود.

یکی از اصول تربیت مورد علاقهٔ مادران این بود که بچه نباید جلوی بزرگترها حرف بزند؛ باید مؤدب بنشیند، گوش کند، هرچه بزرگترها گفتند بگوید چشم، دیگر مثل نخودِ هر آش خودش را قاطی صحبت بزرگترها نکند. به همین جهت هم بود که هر کجا می‌رفتیم و چند نفری نشسته بودند و صحبت می‌کردند، اگر کنجکاویم تحریک می‌شد، تا دهان باز می‌کردم که چیزی بگویم، می‌گفت: «تو حرف نزن، این حرفها به بچه نیامده...!» در حالی که من دیگر بچه نبودم.

این رفتار طبعاً بی‌تأثیر نبود و در من روحیه‌ای گوشه‌گیر و انزواطلب پدید آورد که هنوز هم که هنوز است اثراتش باقی است و در مجالس بیشتر شنونده هستم تا گوینده. عده‌ای هم البته از این طرز سلوک به غرور و گنده‌دماغی تعبیر می‌کنند... و این سکوت در زندگی چه بلاها که بر سرم نیاورد!

این برخوردها اندک اندک پایه‌های اعتماد به نفس را در من سست می‌کرد... همیشه مردد بودم، و البته دایرهٔ عمل این سلوک تنها یک مورد و دو مورد نبود. یک شب برای اولین بار یکی دو نفر از کارگران پیشنهاد کردند به سینما برویم... آن شب در چاپخانه شبکاری نداشتیم، وسوسه شدم و با هم رفتیم به سینما فردوسی، سر چهارراه گلوبندک که امروزه یک طرفش خیابان خیام و طرف دیگرش خیابان بوذرجمهری است. سینما در طبقهٔ دوم یک عمارت بود، و بیشتر فیلمهای بزن‌بزن و جنگی ویا درام صامت نمایش می‌داد.

شب که برگشتم، مادرم که می‌دانست آن شب در چاپخانه کار نمی‌کنیم شروع کرد به سین‌جیم: «کجا بودی تا حالا؟ چرا دیر کردی؟ کدام گوری بودی تا این وقت شب؟...» راست می‌گفت، دیر کرده بودم، دلواپس شده بود. قدری ترسیدم، دل‌دل کردم، اول فکر کردم دروغی سرهم کنم و قال قضیه را بکنم، ولی دیدم نه، نمی‌شود، بالاخره خواهد فهمید. این بود که راستش را گفتم. «رفته بودم سینما.»

تا این را گفتم مادر چارچشم شد: «سینما!» و قایم خواباند توی گوشم. «پدرسوختهٔ فلان فلان شده، حالا دیگه برای من سینمابرو هم شدی!؟» و باران

مشت و لگد و بد و بیراه. آن روزها سینما در نظر مردم متعصب مذهبی حرام بود، محیطش را محیط سالم و مناسبی نمی‌دانستند، فکر می‌کردند هرکس یک بار گذرش به سینما افتاد دیگر حسابش با کرام‌الکاتبین است، و مادرم که بسیار مذهبی و متعصب بود، طبعاً از تئوریهای آموزش و پرورش و تربیت و این‌جور چیزها، و اثرات سودمند سینما در تربیت و اینگونه مسائل چیزی به گوشش نخورده بود، نه به گوش او، که به گوش اکثر مردم آن زمان...

من شاید همان وقتها هم می‌دانستم که این تلخیها و سختگیریها همه از روی دلسوزی است، به اضافهٔ تعصب مذهبی. اما خوب، جوان بودم، من هم احتیاج به تفریح داشتم، در حالی که او حساب این را می‌کرد که سرمایهٔ زندگی‌اش را، جوانی‌اش را، به پای من ریخته و با شعلهٔ شمع وجود خود مراگرم و سرپا نگه داشته، و نمی‌خواست بیخود و بی‌جهت از دست بروم و بسوزم. او بر اساس اصول تربیتی که از زندگی و محیطش دریافت کرده بود عمل می‌کرد. شاید در نتیجهٔ همین ترسها بود که تا امروز هم دستم به قمار و وجودم به دخانیات و مواد مخدر و لبم به مشروب آلوده نشده است.

سرانجام، صحبتهای کارگران و «استاد ماشین»، آسد حسین او را به‌راه آورد و کم‌کم رضا داد و دیگر به خاطر رفتن به سینما شماتتم نمی‌کرد.

از سینما رفتن خاطرهٔ تلخ و شیرین دیگری هم برایم مانده که مربوط به نوزده بیست سالگی است. بلیط فروش سینما تمدن زن جوانی بود که بی‌حجاب پشت گیشه می‌نشست و فقط سر و صورت و قسمتی از بالاتنه‌اش پیدا بود. هر وقت به سینما می‌رفتم و بلیط می‌خریدم می‌دیدم به صورتم خیره می‌شود. در عالم جوانی خیال می‌کردم از من خوشش آمده و تعلق خاطری به من پیدا کرده. به غیر از روزهای جمعه، وسط هفته هم که در چاپخانه شبکاری داشتیم، گاهی خودم را به مریضی می‌زدم و به سینما می‌رفتم تا او را بیشتر ببینم، و کماکان نگاهها ادامه داشت. یک روز جمعه عصر با صادق، یکی از کارگران چاپخانه، قرارگذاشتیم به سینما برویم و ماجرای زن بلیط‌فروش و نگاههایش را به او گفتم

و بنا شد من بلیط بخرم و صادق شاهد باشد. وقتی که پشت باجه رفتیم، برخلاف همیشه، زن بلیط‌فروش چندان نگاهی به من نکرد، و صادق گفت تقی، آرزو بر جوانان عیب نیست، این که اصلاً تو را نگاه نکرد، بلیط که می‌داد سرش پایین بود و دستش دراز. ولی من حرف صادق را نشنیده گرفتم و دلم پیش زن بلیط‌فروش بود. یک شب به مادرم گفتم مادر، من از این بلیط‌فروش سینما تمدن خوشم آمده، تو بیا او را ببین و به خواستگاری‌اش برو. مادرم که انتظار چنین حرفهایی از من نداشت مرا نگاه نگاه کرد، از آن نگاهها که پشتم را لرزاند. جونم‌مرگ شده، اون شبی که زدم تو صورتت واسهٔ همین چیزا بود، حالا واسهٔ من خاطرخواه شدی؟! بچه جون تو هنوز دهنت بوی شیر میده، برو، برو خجالت بکش، دیگه از این حرفها نشنوم‌ها، میخوای دختره رو بیاری بغل من بخوابونی؟! و تازه، مادرم نمی‌دانست که سن زن بلیط‌فروش از من خیلی زیادتر است. به هر حال دلم پیش او بود و این حرفها به خرجم نمی‌رفت.

بالاخره به فکرم رسید که دست به دامن آسد حسین مسئول ماشین چاپ بشوم که او هم بعضی از غروبهای جمعه با کارگرها به سینما تمدن می‌آمد. وقتی قضیه را با او در میان گذاشتم و گفتم اگر بشود با زن بلیط‌فروش عروسی می‌کنم، بعد از آنکه مدتی مرا بِربِر نگاه کرد گفت برو پسر، خجالت بکش، تو هنوز وقت زن گرفتنت نیست، به مادرت گفتی؟ اما من کماکان ول‌کن نبودم و یاد زن بلیط‌فروش راحتم نمی‌گذاشت. بالاخره به آسد حسین التماس کردم که یک شب وسط هفته با من به سینما تمدن بیاید و وقتی که زن بلیط‌فروش از سینما بیرون آمد او دنبالش برود و ماجرای مرا بگوید و آدرس خانه‌اش را بپرسد و بگوید من می‌خواهم با او عروسی کنم؛ من هم هر طور شده مادرم را راضی می‌کنم. از من اصرار و از آسد حسین انکار، تا بالاخره قبول کرد و یک شب با هم به سینما تمدن رفتیم. سانس اول که تمام شد بیرون آمدیم و جلوی سینما قدم زدیم تا بلیط‌فروش بلیطهای سانس آخر را هم بفروشد و از سینما بیرون بیاید. نیم ساعتی گذشت و من همینطور دقیقه‌شماری می‌کردم که کی بلیط‌فروش از

سینما بیرون می‌آید. از آسد حسین هم خجالت می‌کشیدم که همینطور معطل مانده بود. این نیم ساعت مثل یک سال بر من گذشت. بالاخره بلیط‌فروش با چادر مشکی بر سر از سینما بیرون آمد و رفت به طرف شمال خیابان سیروس که تازه احداث شده بود. و من که قلبم به تپش افتاده بود یک بند به آسد حسین می‌گفتم بروید، بروید باهاش حرف بزنید. بالاخره آسد حسین به خود جرأت داد و ترسان و لرزان خود را به بلیط‌فروش رساند، و من هم از چند قدمی آنها را زیر نظر داشتم. هنوز آسد حسین لب باز نکرده بود که یک مرتبه فریاد بلیط‌فروش به هوا رفت که مرتیکهٔ پدرسوختهٔ بی‌شرف! خجالت نمی‌کشی این وقت شب دنبال زن مردم افتادی؟!

آسد حسین بیچاره از ترس و خجالت عقب عقب به طرف من آمد و داد و فریاد که فلان فلان شده... دیدی نزدیک بود چه کاری دستم بدی! من از خجالت و شرمندگی سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم، چه داشتم که بگویم؟ یکی دو دقیقه بعد ناراحت و مأیوس و خجالت‌زده از او خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم. او رفت به خانه‌اش در آب منگل دولاب، و من با لب و لوچهٔ آویزان به طرف بازارچهٔ عباس‌آباد.



دو سه سال اول ورودم به کار، چاپخانه برق نداشت. روشنایی چاپخانه را چند چراغ فتیله‌ای نفتی و لامپایی تأمین می‌کرد که بر فراز ماشین چاپ از سقف آویخته بودند؛ روشنایی راهرو و البته مستراح هم با چراغهای فتیله‌ای حلبی تأمین می‌شد. دست و رو را لب حوض می‌شستیم، همان حوض آبی که آفتابهٔ مستراح را از آن پر می‌کردی و برای طهارت به مستراح می‌بردی و با همان آب صورتت را می‌شستی و آب در دهان غرغره می‌کردی و دندانهایت را پاک می‌کردی. آب طبق معمول فقط اوایلی که شبها آن را به حوض می‌ریختیم قدری صاف بود، بعد از یکی دو روز کم‌کم کثیف و پر از کرمهای قرمز خاکشی می‌شد.

چراغ اکثر خانه‌های مردم طبقهٔ ما لامپا و چراغ نفتی بود. هر خانواده‌ای پیت

حلبی مخروطی شکلی داشت برای خرید نفت. پنج سیر نفت (۳۷۵گرم) یا یک چارک نفت (۷۵۰گرم) می‌خریدند و هر شب مقداری از آن را در چراغ که لامپایی شیشه‌ای سر آن بود با فتیله‌ای از پارچهٔ برزنت، می‌ریختند. یک سر فتیله را توی نفت چراغ می‌انداختند و سر دیگر را با کبریت روشن می‌کردند. چراغهای نفتی حلبی استوانه‌ای شکلی هم بود به طول پانزده و عرض پنج سانتیمتر که نفت در آن می‌ریختند و یک فتیلهٔ باریک تویش می‌انداختند و سر فتیله را با کبریت روشن می‌کردند. این چراغ نفتیها مخصوص مطبخ بود که عوام به آن «مدبخت» می‌گفتند، و یا برای گذاشتن داخل مستراحها و دالان خانه‌ها.

چاپخانهٔ علمی با چاپ روی سنگ کار می‌کرد. این ماشین را که متعلق به یک قرن پیش از آن و بسیار اوراق بوده آقای محمد اسماعیل علمی در مشهد از روسها خریده و به تهران آورده و با همکاری بعضی از آهنگران و تراشکاران و ریخته‌گران تا حدی روبراهش کرده بود. تکنیک ماشین چاپ سنگی بسیار ابتدایی بود، ماشین با دنده و عراده کار می‌کرد. این ماشین پرسر و صدا را چهار کارگر به گردش می‌انداختند: یک کارگر «ورق‌بده» که بالای ماشین می‌ایستاد و برگهای کاغذ را با دست به «پنجهٔ» ماشین می‌سپرد؛ پس از چرخیدن سیلندرِ ماشین و چاپ شدن کاغذ سفید، یک کارگر «ورق‌بگیر» آن را از سیلندر می‌گرفت (نخستین مسئولیتی که در چاپخانه به من سپردند همین ورق‌بگیری بود)؛ یک کارگر قوی‌هیکل «چرخ‌کش»، فلکه یعنی چرخ ماشین را با دست می‌گرداند؛ و «استاد ماشین» هم سرپرستی و نظارت بر این امور را بر عهده داشت. کار میزان کردن سنگ چاپ[1] و میزان کردن مرکب و روغن ماشین با همین شخص بود. استاد ماشین، یعنی آسد حسین، درحقیقت بعد از صاحب و مدیر چاپخانه همه‌کارهٔ چاپخانه بود. آسد حسین چپق می‌کشید، یک کیسه توتون با یک کمربند به کمر می‌بست، یک چپق سی سانتیمتری چوب بلوط با سر صدف هم

---

۱. سنگ چاپ حکم صفحهٔ حروف در ماشینهای چاپ مسطح و یا زینک در ماشینهای چاپ افست امروزی را داشت.

دستش می‌گرفت که در سرچپقِ گِلی قرمز رنگ آن زغالِ خردکرده ریخته بودند و هر از چندگاهی آن را به اصطلاح خودش چاق می‌کرد و قایم پُک می‌زد و دودش را به هوا ول می‌کرد. او قامت نسبتاً بلند و صورت سفید و چشمان درشتی داشت و هنگام گردش ماشین چاپ در شبها به سبک داش مشدیها آوازهای کوچه‌باغی می‌خواند.

هر هفت هشت ده ورق که چاپ می‌شد، استاد ماشین تکه کرباسی آغشته به آب انگُم [1] را که در یک تغار کوچک سفالی خیس خورده بود روی سنگ می‌کشید تا قدرت کلمات روی سنگ حفظ شود. روکش نوردها از چرم بود ــ برخلاف نوردهای ژلاتینی ماشینهای چاپ حروفی و لاستیک در ماشینهای افست.

مرکب چاپ در قوطیهای پنج کیلویی و سه کیلویی از آلمان وارد می‌شد که برای چاپ سنگی آن را با منیزی و روغن کرچک مخلوط می‌کردند و در مرکب دان ماشین می‌ریختند. زیر نوردی که به مرکب دان می‌خورد و پایین و بالا می‌آمد، نوردی دیگر بود که روی آن کرباسی دوخته بودند و از زیر به مخزنی از آب وصل بود و کارش پاک کردن مرکب از روی سنگ بود. پهلوی آن نورد، نورد دیگری بود که به مرکب‌دان وصل بود و به نورد بالایی می‌خورد. هر بار که ماشین یک ورق چاپ می‌کرد، با رفت و برگشت صفحهٔ ماشین به چپ و راست و گردش سیلندر، نورد مرکب و نورد کرباسی به روی سنگ می‌غلتیدند.

مزد روزانهٔ «چرخ‌کش» چهار ریال و مزد «استاد ماشین» هشت ریال و مزد ورق‌بده چهار ریال و مزد ورق‌بگیر یک ریال و نیم تا دو ریال بود، و این مزد به‌طور مرتب شبهای جمعه پرداخت می‌شد. سکه‌ها در آن زمان همه از نقره بود. و روی آنها به جای ریال قران ضرب شده بود که به یک ریال می‌گفتیم یک قران، و به دو قران دوزار و به پنج قران پنج زار (مخفف دوهزار دینار و پنج هزار

---

۱. صمغ و مادهٔ چسبنده‌ای که بر اثر ضربه یا آفت از درخت انگور ترشح می‌شود.

دینار). روزهایی که کارگر به هر علت، بیماری یا گرفتاری خانوادگی و امثالهم، در سر کار حاضر نمی‌شد از مزد هم خبری نبود.

اکثر کتابهای آن زمان روی کاغذ کاهی روزنامه که هرکیلو دو و نیم تا سه و نیم ریال بود، چاپ می‌شد. کار چاپ با این مقدمات آغاز مـی‌شد: دست‌نـوشتهٔ کتابی را که می‌خواستند به طریق سنگی چاپ کنند به خـطّاط مـی‌دادنـد کـه بنویسد. خطاط برای نوشتن مطالب کتاب از کاغذ نرم سوئدی استفاده می‌کرد که آن را ابتدا «مُهره‌کشی» می‌کردند، به این معناکه قدری نشاسته را با مقدارکمی رنگ گُل زعفران مخلوط می‌کردند و می‌جوشاندند؛ بعد، این مخلوط را پس از خنک شدن، نرم نرم، با یک پارچهٔ تمیز روی کاغذ می‌مالیدند و رنگ کاغذ به زردی می‌گرایید. این کاغذهای مهره‌کشی شده راکاغذ «لعابدار» می‌گفتند. بعد، صفحه‌ای مقوایی را بـه انـدازهٔ قـطع کـتاب (رقـعی، وزیـری، رحـلی و غـیره) می‌بریدند و به تعداد و اندازهٔ سطرهای کتاب نخ ضخیم (نخ پرک یا نخ قـند) روی صفحهٔ مقوا می‌بستند. این صفحهٔ مقوایی را با نخهایی که روی آن بسـته شده بود «مسطر» می‌خواندند (که عوامانه می‌گفتند مصدر). بـعد، کـاغذهای مهره‌کشی یا لعابدار شده راکه به اندازه و قطع مورد نظر بریده شده بود، روی مسطر می‌گذاشتند و مختصر فشاری می‌دادند، به‌طوری کـه جـای نـخها روی کاغذها شیار محسوسی ایجاد می‌کرد. شیارهای کاغذ لعـابدار بـه خـطاط در راست نوشتن خطوط کمک می‌کرد. تـهیهٔ ایـن نـوع کـاغذ در چـاپخانه انـجام می‌گرفت و نسبت به احتیاجی که خطاطان داشتند به آنها تحویل می‌شد. امروزه نیز خوشنویسان برای نوشتن از «مسطر» استفاده می‌کنند، منتها دیگر کـاغذ را لعابدار نمی‌کنند، چون کتابها به طریق افست چاپ می‌شود و پیش از تهیهٔ زینک از آنها فیلم می‌گیرند.

خطاطها دو گروه بودند، نستعلیق‌نویس و نسخ‌نویس، و نوع خط همیشه با مضمون کتاب ارتباط داشت. کتاب را بسته به موضوع و مضمون آن با خـطی می‌نوشتند که در ارتباط با موضوع جـا افـتاده بـود. قـرآن، کـتب ادعـیه مـانند

مجمع‌الدعوات، مفتاح‌الجنان، مفاتیح‌الجنان، زادالمعاد، منهاج‌العارفین، سرورالعارفین و کتابهایی از این‌دست را با خط نسخ، و کتب درسی، کتابهایی چون ***فرائدالادب***، حساب و هندسه، تاریخ، جغرافیا، یا کتابهای داستانی نظیر ***امیر ارسلان نامدار، فلک‌ناز و نوش‌آفرین، اسکندرنامه، مختارنامه، رستم‌نامه، جامع‌المراسلات، جامع‌التمثیل***، و ***حملهٔ حیدری*** و دواوین شعرا را با خط نستعلیق می‌نوشتند.

از نسخ‌نویسان آن سالها سیّد معمّم میانسالی بود با عمامه‌ای سبز و چهره‌ای روشن و لبخند بر لب که پس از این سالهای طولانی هنوز چهرهٔ او در نظرم مجسم است. این سیّد بسیار پرکار بود و چندین کتاب به خط نسخ نوشته بود. متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام.

مرحوم جواد شریفی ملک‌الخطاطین از پرکارترین و خوش‌خط‌ترین نستعلیق‌نویسان این دوره بود، بعدها میرخانی‌ها و کاوه و زرین‌خط و بوذری و عمادالکُتّاب کتابهای بسیاری را با خط زیبای نستعلیق نوشتند و آثار بدیعی از خود به یادگار گذاشتند، که از آن جمله بود دیوان حافظ به تصحیح دکتر غنی و علامه قزوینی و خط مرحوم زرین‌خط، و کتب دوران دبیرستانی سالهای قبل از ۱۳۲۰ که با مباشرت وزارت فرهنگ وقت (معارف سابق و آموزش و پرورش امروز) چاپ می‌شدند.[۱]

در دو دهه بعد، یعنی سالهای دههٔ سی، مرحوم سید حسین میرخانی برای نخستین بار با یک ابتکار تازه قرآن کریم را در قطع خشتی به خط نستعلیق بسیار

---

۱. سالهای بعد از چاپ سنگی آقایان طاهر خوشنویس و هریسی از تبریز و شیخ مصباح‌زاده پسر شیخ مصباح‌زادهٔ نجم‌الملک و حاج شیخ احمد معصومی نیز که از نسخ‌نویسان بودند قدم در این عرصهٔ هنری نهادند و قرآنها و مفاتیحهایی نوشتند که با چاپ گراوری و کلیشه چاپ می‌شد. این اواخر با رواج چاپ افست، از خوشنویسیهای این عده که پیشتر با کلیشه و گراور چاپ شده بود ناشران آنها فیلم و زینک می‌گیرند و مورد استفاده قرار می‌دهند، و هر تعداد بخواهند از روی آن چاپ می‌کنند و این برخلاف روال کار چاپ سنگی بود که هر نسخهٔ خوشنویسی شدهٔ اثر، تنها یک بار قابل استفاده بود و پس از برگشت نسخه روی سنگ، اصل اثر از بین می‌رفت.

زیبا نوشت، که کتابفروشی ابن سینا آن را چاپ کرد و با استقبال روبرو شد. و بعد مرحوم میرخانی به سفارش آقای شیخ‌العراقین بیات یک قرآن با خط نستعلیق و با ترجمهٔ فارسی به قطع وزیری نوشت که آن هم پس از چاپ مورد استقبال فراوان قرار گرفت. برادر او زنده‌یاد آقای سید حسن میرخانی ملقب به سراج‌الکُتّاب، نزدیک فروشگاه امیرکبیر ناصر خسرو در طبقهٔ دوم ساختمان شرکت ایران کاغذ دفتری داشت که روزها به آنجا می‌آمد و مشغول کار کتابت می‌شد. او کتابهای خمسهٔ نظامی و مثنوی مولوی را به خط نستعلیق نوشت و اولین بار به سرمایهٔ خود چاپ و منتشر کرد. هر روز صبح هنگام آغاز کار نوشتن، اول وضو می‌گرفت و بعد پشت میز می‌نشست و مشغول نوشتن می‌شد.

علاوه بر خوشنویسانی که نام بردم خوشنویسان دیگری هم بودند که به کار کتابت و خطاطی کتب اشتغال داشتند و در این عرصه موفقیتهایی هم کسب کرده بودند.

دستمزد یک صفحهٔ خوشنویسی شده به قطع رقعی یا وزیری، با توجه به شهرت و اعتبار و مرتبهٔ خوشنویسی خطاط، از پانزده تا بیست و پنج ریال بود. در کنار خطاطها هنرمندان نقاشی هم بودند که کتب داستانی را، اعمّ از عاشقانه یا حماسی مصور می‌کردند. این عده شاید نخستین کسانی باشند که در عرصهٔ «تصویرگری» سیاه و سفید در کشور ما به این کار مشغول شده‌اند. کار این هنرمندان زحمتکش به تحقیق جامع نیاز دارد. صفحاتی را که باید نقاشی می‌شد قبلاً برای کاتب مشخص می‌کردند و او جایی از صفحه را به اندازهٔ تصویر مورد نظر سفید می‌گذاشت و سپس نقاش روی آن را نقاشی می‌کرد. در آن سالها معروفترین نقاش این گروه تا آن جایی که به یاد دارم هنرمند زحمت‌کشی بود از مردم خوانسار، به نام محمد صانعی.

پس از این که نسخهٔ کتاب را خطاطها و نقاشها آماده می‌کردند و به چاپخانه می‌سپردند، مراحل اصلی کار آغاز می‌شد. سنگ چاپ که از جنس تراورتن یا سنگ جوشقان بود مستطیلی بود به طول ۶۰ و عرض ۴۰ سانتیمتر، و

ضخامتش بیش از ۲۰ سانتیمتر نبود. این سنگ را با کف دریا[1] که می‌گفتند با فشار متراکم و سخت شده است وکمی تیزاب و آب، به شیوه‌های خاص طوری صیقل می‌دادند که مثل آینه می‌درخشید. ابتدا این سنگ صیقلی شده را روی دستگاه نمونه‌برداری می‌گذاشتند، و روی آن را ماده‌ای می‌مالیدند که ترکیبی از صمغ و تربانتین و آب انگُم بود. بعد صفحات خطاطی شدهٔ آماده را، با در نظر گرفتنِ شمارهٔ صفحه و موقعیت صفحه در صحافی، از نظر پشت و رو قرارگرفتنِ درستِ آن، روی سنگ می‌خواباندند. برای جلوگیری از کج و معوج قرارگرفتن صفحات، روی سنگ را با یک نوع مرکب مخصوص جدول‌کشی می‌کردند. قطع هر سنگ حداکثر چهار صفحه به قطع رقعی یا وزیری، دو صفحه به قطع رحلی یا هشت صفحهٔ قطع جیبی برای کتب ادعیه بود. «سنگ برگردان» اصطلاحاً به کسی اطلاق می‌شد که سنگ آماده را زیر پرس می‌گذاشت: این شخص معمولاً دهانش را پر از آب می‌کرد و آب را به صورت پُف نم بر نسخهٔ چسبیده به سنگ می‌پاشید و با احتیاط فلکهٔ پرِس را می‌چرخاند. فشار پرس نوشته‌های صفحات را، از چپ به راست، و به صورت برجسته بر سنگ منتقل می‌کرد. بعد سنگ را از روی پرس برمی‌داشتند و برای افزودن بر دوام خطوط نقش شده، مجدداً به آن صمغ و تربانتین می‌زدند. و بعد به جایی در حیاط چاپخانه می‌بردند و به‌طور مایل پشت به دیوار رو به آفتاب می‌گذاشتند. زمستان که هوا اغلب اوقات ابری یا سرد و برفی و بارانی بود یا گرمی نور آفتاب زیاد نبود از شعلهٔ چراغ پریموسهای صنعتی استفاده می‌کردند و حرارت لازم را به سنگ می‌دادند. یکی از کارگران پریموس صنعتی را به دست می‌گرفت و خیلی آهسته شعلهٔ آن را روی سنگ از بالا به پایین و همزمان به سمت چپ و راست می‌برد تا حرارت سطح سنگ یکسان باشد و خطوطی که بر آن پدید آمده بود نیرویشان را از دست ندهند.

---

۱. کف دریا صدف نوعی هشت‌پا به نام ماهی مرکّب است که پس از مرگ جانور، با امواج دریا به ساحل می‌ریزد و از آن در نقاشی و چاپ و بعضی صنایع دیگر استفاده می‌کنند.

چند ساعتی بعد از این مرحله، سنگ را از جلوی آفتاب برمی‌داشتند و به سالن می‌آوردند و روی میزی می‌خواباندند و با استفاده از یک قلمتراشِ نوک تیز سیاهیها و لکهایی را که بر اثر صمغ و ذرات گرد و غبار بر سنگ نشسته بود می‌تراشیدند. این عمل را «لکه‌گیری» می‌گفتند که در حکم رتوش فیلم و زینک امروزی است. معمولاً یکی از خطاطها در ازای اجرتی ناچیز این کار را انجام می‌داد، و جالب این که روزگاری این کار را محمد مسعود در چاپخانهٔ ما انجام می‌داد. او در ضمن معلم هم بود و در یکی دو دبیرستان تدریس می‌کرد. بعدها صاحب امتیاز و ناشر روزنامهٔ جنجالی و مردم‌پسند ***مرد امروز*** شد؛ شهرت و معروفیت او برای این بود که مرتب به دربار و اشرف پهلوی و مخصوصاً قوام‌السلطنه حملاتی می‌کرد ــ یکی ازکسانی که مورد حملات او قرار می‌گرفت حاج علینقی کاشانی بازرگان معروف بود که مردم می‌گفتند می‌خواهد از او پول بگیرد و او زیر بار نمی‌رود. محمد مسعود سرانجام چنانکه بعد از انقلاب فاش شد، به دستور حزب توده، با مباشرت خسرو روزبه، به قتل رسید... و برای اینکه شاه را بدنام کنند گناه این قتل به گردن دربار انداخته شد که هدف حملات روزنامهٔ ***مرد امروز*** بود!

باری، اکنون سنگ برای چاپ آماده بود و کار ما از این لحظه به بعد آغاز می‌شد.

ماشین چاپ سنگی در هر ساعت هفتصد تا هفتصد و پنجاه ورق چاپ می‌کرد که آن را یک سنگ می‌گفتند و تیراژ اکثر کتابها همین بود. کتابهای پر فروش را در دو سنگ یعنی یکهزار و پانصد ورق چاپ می‌کردند. بعضی از کتابها، مانند ***فرائدالادب***، ***گلستان سعدی***، ***دستور زبان فارسی میرزا عبدالعظیم‌خان قریب***، دواوین شعرا، ***هندسهٔ مهندس‌الممالک***، و سایر کتب درسی ابتدایی و دبیرستانی، ***قرآن با کشف الآیات*** و ***مفاتیح‌الجنان*** و همچنین جداول قالی معمولاً روی کاغذ سفید چاپ می‌شد. جدول قالی صفحه‌ای بود که مطابق گره‌های قالی خطهای ریز چهارگوش روی آن کشیده بودند.

هر بار که سیلندر ماشین مـی‌گشت و مـی‌ایستاد یک ورق چـاپ مـی‌شد. «ورق‌بگیر» باید ورق چاپ شده را از سیلندر مـاشین مـی‌گرفت و روی اوراق چاپ شده می‌گذاشت. اما اوراق چاپ شدهٔ روی کاغذ سفید اگر روی هم قرار می‌گرفت «پشت می‌زد» و سیاه می‌شد؛ بنابر این بـرای جـلوگیری از ایـن امـر «ورق‌بگیر» باید قبلاً تعدادی اوراق چاپ شدهٔ باطله را به عنوان خشک‌کن روی تخته‌ای در سمت چپ، دم دست می‌گذاشت، و هر بار در حالی که کاغذ چاپ شده را با دست راست از ماشین می‌گرفت یک ورق کاغذ باطله را با دست چپ بین کاغذ چاپ شده و کاغذی که بعداً چاپ می‌شد می‌گذاشت. یک روز بعد، یکی از کارگران اوراق باطله را از میان اوراق چاپ شده جدا می‌کرد.

همه جا مرکب و روغن ماشین بود و تا می جنبیدی همهٔ اعضای بدن آلوده می‌شد. کارگرها برای آغشته نشدن بیشتر لباسها بـه روغـن و مـرکب مـاشین، تکه‌ای گونی به کمر می‌بستند و با این «پیشبند» کار مـی‌کردند. هـر روز صـبح هنگام ورود به چاپخانه لبـاسهای خـود را درمـی‌آوردیم و لبـاسهای چـرب و سیاهی که داشتیم بر تن می‌کردیم، این لباسهای کارگری اغلب از صبح شنبه که سر کار می‌آمدیم تا صبح جمعه که کار تعطیل می‌شد به تنمان بـود و عـوض نمی‌کردیم. هیچ یادم نمی‌رود، روزی شخصی بلندبالا که صورتی گرد و سفید و چشمانی درشت و سری بی‌مو داشت، باکت و شلوار و پاپیون وکفشهای سفید به چاپخانه آمد و به‌مجرد اینکه چند قدم برای تماشا درکنار ماشین عقب و جلو رفت لباسش مرکبی شد و او سخت برآشفت. این شخص کـلنل عـلینقی‌خان وزیری بود که برای سفارش کتاب نت موسیقی برای تـار و سـه‌تار آمـده بـود. صفحات نت را که مهره‌کشی شده بود قبلاً از چاپخانه خریده بودند و من برای اولین‌بار بود که صفحات نت موسیقی را می‌دیدم. کلنل وزیری سفارش چاپ یک تصویر چهاررنگ به قطع رحلی را نیز به چاپخانه داد. چـاپ ایـن تـصویر چهاررنگ روی سنگ ازکارهای بسیار مشکل بود. تصویری که برای اولین بار در ایران به طریق چاپ سنگی در چهار رنگ چاپ می‌شد، دختر جوانی را نشان

می‌داد که یک گاو بزرگ را روی دوش خود از نردبانی بالا می‌بُرد و کنار آن پادشاه و سربازانش با حیرت و انگشت به دهان او را تماشا می‌کردند. بعدها داستان این تصویر را در بهرامنامهٔ نظامی گنجوی خواندم. مقصود کلنل از چاپ این تصویر آن بود که با ارائهٔ آن به شاگردان خود بگوید لازمهٔ یادگرفتن موسیقی، پشتکار و تحمل سختی و علاقه و عشق به آن است، کار نیکو کردن از پُر کردن است.

باری، من «ورق‌بگیر» بودم. هر وقت که کاغذ خراب یا چروک بود و لای نوردها می‌پیچید باید فریاد می‌زدم «ورق!... ورق!...» تا «چرخ‌کش» دستهٔ فلکه را که می‌گرداند رها کند و «ورق‌بده» با پای چپ که زیر پیشبند بود فلکه را نگه دارد و ماشین متوقف شود تا «استاد ماشین» کاغذهای پیچیده به سیلندر و نوردها را بیرون بکشد. این پیشامد باعث عقب افتادن کار و پایین آمدن تیراژ چاپ می‌شد.

یکی از «چرخ‌کشها»، کارگر نابینایی بود به نام رضا که به او می‌گفتیم رضا کوری. رضا کوری هوش فوق‌العاده‌ای داشت. بعضی عصرها که کار چاپخانه کمتر بود با او به میدان شمس‌العماره می‌رفتیم که آن وقتها ایستگاه انواع و اقسام اتومبیلها و اتوبوسها بود. رضا به بدنهٔ هر اتومبیلی که دست می‌کشید نام صاحب ماشین و مدل و گاه شمارهٔ آن را می‌گفت. یک بار که شمارهٔ اتومبیلی را از راننده می‌پرسید دیگر تمام بود، این شماره ماهها و سالها در ذهنش می‌ماند. کافی بود دستی به گلگیر اتومبیل بکشد و مشخصات آن را بگوید: دوج، شورلت، استودی‌بیکر، پلیموت، پاکارد... به راستی از اعجوبه‌های روزگار بود. خانه‌اش هم درست روبروی چاپخانه بود. شبهای تابستان لخت مادرزاد با همسرش روی پشت بام می‌خوابید، و این پشت بام خوابیدن او داستانی بود برای همسایه‌های اطراف که روی پشت بام می‌خوابیدند. عده‌ای معترض بودند و در عین حال که می‌خندیدند و تفریح هم می‌کردند، غُر می‌زدند که صبح لخت و پتی توی رختخواب خوابیده بود، فلان فلان شده دیشب جلوی چشم همه روی پشت بام... بَله...! و همه آمده بودند تماشا!

«چرخ‌کش» دیگر عباس آقا نامی بود که بعضی از شبها به قهوه‌خانهٔ حسن ریزه می‌رفت و نقالی می‌کرد. اصلاً سواد نداشت ولی بیشتر صحنه‌های شاهنامه را چنان محکم و خوب نقالی می‌کرد که موجب تعجب ما می‌شد. گاهی هم که در حین نقالی تماشاچیان مسحور حرکات و سخنان او بودند جیب یکی دو نفر از آنها را می‌زد، برای همین به او می‌گفتند عباس جیب‌بر.

٦

حالا دیگر چند سالی ازکارکردنم در چاپخانه می‌گذشت و به چم و خم کار وارد شده بودم. ساعات کار چاپخانه هم نظم و نسقی گرفته بود: ساعات کار کارگران ده ساعت در روز و در صورت «شبکاری» ده ساعت در شب. کارگری که شب و روز در چاپخانه می‌ماند، دو ساعت در روز و دو ساعت در شب حق استراحت داشت. شام را با «حاضری» سر می‌کردیم، تابستانها نان و پنیر و انگور یا خربزه و هندوانه، زمستانها نان و پنیر و حلوا ارده. بعضی از عصرها از یک سیرابی‌فروش که سرِ کوچه در یک دیگ مسی بزرگ سیرابی می‌پخت ده شاهی سیرابی شیردان می‌گرفتیم و با یک تکه نان سنگک می‌خوردیم ــ این سیرابی‌فروش صبحها که می‌شد در یک کوزهٔ سفالی بزرگ هم عدسی می‌پخت که درکاسه‌های کوچک سفالی لعابی با پرداخت پنج شاهی به ما می‌داد، همان صبحانهٔ ما می‌شد. بعضی از روزهای شنبه که می‌خواستیم اعیانی نهار بخوریم به کله‌پزی مهدی کله‌پز سرکوچهٔ خدابنده‌لوها می‌رفتیم و نهارکله‌پاچه می‌خوردیم ــ نفری ده پانزده شاهی. این مهدی کله‌پز با یکی از داشهای خیابان ناصرخسرو به نام احمد یاور درگیری ناموسی پیدا کرد و احمد یاور او را باکارد کشت. این واقعه و جریان محاکمهٔ او مدتها سرِ زبان اهالی محل بود تا بالاخره احمد یاور که قامتی پهلوانی و صورتی زیبا هم داشت به بالای دار رفت. گاهی هم دو نفری شریک می‌شدیم و یک ظرف چلوکباب می‌خریدیم به یک ریال.

کار چاپخانه رونق یافته بود و اغلب طوری بود که از صبح شنبه که وارد چاپخانه می‌شدیم تا صبح جمعه، جز چند دقیقه، رنگ آفتاب و آسمان را نمی‌دیدیم.

زندگی‌مان در کار و باز هم کار خلاصه می‌شد. دستمزد ده ساعت کار روزانهٔ من حالا چهار ریال و مزد ده ساعت کار شبانه‌ام شش ریال بود. در مقابل این مزد، بهای ده عدد تخم‌مرغ هشتاد دینار بود، یعنی چهار عباسی و هر عباسی چهار شاهی، کمتر از یک ریال؛ یک پرس چلوکباب برگ سلطانی یک ریال، انگور یک کیلو سه صنار، یک دیزی آبگوشت با نان سنگک ده‌شاهی، نان تافتون پنج شاهی، گوشت گوسفند کیلویی سه عباسی، و روغن کرمانشاهی یک چارک (۷۵۰ گرم) ۷/۵ ریال.

تمام کارگران چاپخانهٔ علمی از محله‌های فقیرنشینی مثل بازارچهٔ عباس‌آباد در ته بازار، یعنی محلهٔ ما، بازارچهٔ دروازه نو، سر آب منگل دولاب، بازار آهنگرها و محلهٔ سنگلج بودند. خانه‌های صاحبان چاپخانه، علمی‌ها، در اعیانی‌ترین محلهٔ آن زمان، یعنی خیابان عین‌الدوله بود، «ایران» فعلی. فقط آقای محمد اسماعیل علمی، بزرگ خاندان، با دو همسرش در محلهٔ عباس‌آباد ته بازار زندگی می‌کرد. آقا محمد اسماعیل تا زنده بود به مکه نرفت و حاجی نشد. پس از مرگ ورثه برای او حج خریدند یعنی مخارج سفر حج را به آخوندی پرداختند و او به نیابت از آقا محمد اسماعیل به مکه رفت و حاجی شد. آقا محمد اسماعیل چون همسر دوم اختیار کرده بود، همسر اول که مادر برادران علمی بود با او متارکه کرده بود و او در خانهٔ کوچکی که در بازارچهٔ عباس‌آباد داشت با همسر دوم زندگی می‌کرد، که همسر دوم هم مسلول شد و آقا محمد اسماعیل با زن جوان دیگری ازدواج کرد و حالا با همسر دوم و سوم سه نفری در آن خانه زندگی می‌کردند. خانهٔ ما دیوار به دیوار آنها بود. یادم می‌آید که چاپخانه یک قرآن به قطع رحلی با ترجمه در زیر آیات و خواص آیات در حاشیهٔ آن (قرآن کشف) روی کاغذ سفید چاپ کرد و چون جا نداشتند تمام اوراق آن را

به خانهٔ عباس‌آباد بردند و بعضی از روزها مرا به آن خانه می‌فرستادند که اوراق قرآن را تا کنم که برای ترتیب و دوخت آماده شود.

آقای محمد اسماعیل علمی فرزند میرزا علی اکبرکتابفروش خوانساری بود که در تهران در تیمچهٔ حاجب‌الدوله کتابفروشی می‌کرد؛ این تیمچه اولین مکان کسب کتابفروشان قدیمی در تهران بود. او کتابفروشی را از پدر به ارث برده بود. ضمن کتابفروشی در آن محل، برای خرید و فروش کتاب مسافرتهایی هم به مشهد می‌کرده که در آنجا همسر دیگری اختیار می‌کند ــ بعد مانند آقای حاج محمد علی ترقی مدیر کتابفروشی خیام و شیخ محمد تقی خوانساری صاحب کتابفروشی معرفت شیراز برای خرید و فروش و مبادلهٔ کتاب مسافرتهایی هم به کلکته و بمبئی در هندوستان می‌کند و سرانجام این ماشین چاپ سنگی را هم که در مشهد سالها از کار افتاده بوده از روسها می‌خرد و به تهران می‌آورد.

کار شبانه‌روزی و طاقت‌فرسای چاپخانه آبدیده‌ام کرده بود، هراسی از مشکلات نداشتم: هرگونه مشکلی را، هر نوع ناراحتی را، هر اندازه هم بزرگ و شدید بود تحمل می‌کردم و در عین حال در تمام مدت امیدی در ته دلم کورسو می‌زد، به نوعی احساس می‌کردم که سرانجام بر همهٔ مشکلات زندگی غلبه می‌کنم و راهم را می‌گشایم. ایمان عجیبی به موفقیتم داشتم...

بعضی از شبها که پشت ماشین ورق می‌گرفتم، در آن سر و صدا و هوهوی ماشین، از شدت خستگی ناگهان چرتم می‌گرفت و ورق از دستم رها می‌شد و لای نوردها می‌پیچید. این اتفاق، مخصوصاً شبها، هنگام شبکاری، فاجعه‌ای بود. در اینگونه موارد ماشین باید بی‌درنگ متوقف می‌شد تا «استاد ماشین» بتواند کاغذ مچاله شده را از لای نوردها بیرون بکشد. آن بینوا هم که دیگر آدم عادی نبود: فشار کار و خستگی و دقتی که لحظه به لحظه باید اعمال می‌شد، چنان اعصاب خستهٔ او را فرسوده بود که به ناگزیر واکنش نشان می‌داد. ناخودآگاه لگدی به پشت من می‌پراند و مشتی ناسزا نثارم می‌کرد، که البته چشم

وگوش من و امثال من هم دیگر از این فحشها و این حرکات پر بود ــ و بعدها در خدمت سربازی پُرتر هم شد.

همه این‌جور بودیم، این یک چیز عادی و طبیعی بود، جریان کار ما به دعوای بچه‌ها شبیه بود، دعوا می‌کردیم اما از هم کینه‌ای به دل نمی‌گرفتیم، پنج دقیقه بعد باز همان دوست و همکاری بودیم که بودیم. رنج مشترک روح همهٔ ما را پاک کرده بود، و همه دوباره بچه شده بودیم، به کوچکترین چیزی به هم می‌پریدیم، به تندی همدیگر را محکوم می‌کردیم، و به سرعت می‌بخشیدیم و گذشت می‌کردیم، عین بچه‌ها!

آن زمان هنوز از سیمان و موزاییک اثری نبود و کف اتاقها در خانه‌ها بیشتر گچ و خاک و کف سالنهای چاپخانه ساروج و آهک بود. در تماس پاهایم با این سطوح گچی و آهکی، آن هم صد و ده بیست ساعت در هفته، کف پا و بخصوص پاشنهٔ پاهایم ترک می‌خورد و مادرم جمعه‌ها پیه بز داغ می‌کرد و لای این تَرَکهای خون‌آلوده می‌ریخت.

بیشتر اوقات در واقع در حالت خواب و بیداری کار می‌کردم، ذهنم خواب بود، اما دستها کارشان را می‌کردند و بموقع بالا و پایین می‌رفتند. خواب، حتی یک لحظه‌اش، نعمتی بود، فرصتی بود برای نفس تازه کردن پیش از خفگی مطلق...

ماشین چاپ عمرش راکرده بود، پیر شده بود، اما باز مثل سالخوردگانی که تا دم مرگ باید کارکنند همچنان به کارش مشغول بود؛ و صاحب کار معتقد بود که نه، ماشاالله هنوز قبراق است، هنوز کو تا پیری! از دیدِ او، ماشین فرسوده، ماشاالله هزار ماشاالله، سرحال بود، مثل بابابزرگهایی که نای راه رفتن ندارند و با این همه ماشاالله سرحالند، این را البته نوه‌ها و نتیجه‌ها می‌گویند وگرنه خود پیرمرد دلش خون است، تمام پیچ و مهره‌های بدنش درد می‌کند... ماشین هم با آن دنده و عراده، هرچند با هو... هو... و تلق و تولوقش خواب را بر همهٔ مردم محل حرام کرده بود، شکر خدا «سرحال» بود...

تهران شهری آرام و کم‌سر و صدا بود؛ مخصوصاً خیابان ناصرخسرو. چون شهر وسیع نبود اغلب مردم پیاده به سرکارشان می‌رفتند، و بعضی از پولدارها با درشکه اسبی. چهارصد تایی ماشین سواری و شاید دویست و اندی اتوبوس بیشتر در تهران نبود. بنابر این صداهای غیرعادی، مخصوصاً شب هنگام، کاملاً محسوس و مزاحم بود. غرولند همسایه‌ها همیشهٔ خدا بلند بود. آن بینواها هم دست کمی از ما نداشتند، جز اینکه ما در آن سر و صداها بیدار بودیم، در میان سر و صدا بودیم، و آنها خواب بودند و فرض بر این بود که استراحت کرده‌اند. «مرغ و ماهی خوابیده‌اند، ولی ما از دست این ماشین صاحب مرده خواب راحت نداریم!» این ترجیع‌بند شکوه و شکایت همسایه‌ها بود... و ماشین یال و دُمی تکان می‌داد و هو...هوکنان و لَق‌لَق‌زنان صفحه‌اش به چپ و راست می‌رفت و سیلندرش می‌چرخید و یک روی کاغذ سفید چاپ می‌شد، به سیاق سابق... یعنی که سرحال است و ناراحتی خاصی ندارد!

درگوشهٔ سالن پنجاه شصت متری ماشین‌خانه، بالکنی چوبی بود با لحاف و تشکی که از محلهٔ جهودها خریده بودند. هر شبانه‌روز دو بار راه این بالکن را در پیش می‌گرفتیم، از پلکان چوبی بالا می‌رفتیم و نعشمان را روی این بستر پر از پشه و شپش می‌انداختیم. سر به بالش نرسیده خواب بودیم؛ دنیارا هم آب می‌برد ما را خواب برده بود! راست گفته‌اند، سری که نیازمند خواب باشد نیاز به بالش ندارد! لذت خواب در این بستر پر از شپش با آن صدای هو... هوی ماشین کمتر از لذت خواب در هیچ بستر پَر قویی نبود، حتی بیشتر بود که کمتر نبود ــ برای ما این‌جور بود.

اما چه فایده، خوشیهای زندگی ناپایدارند و هنوز جا خوش نکرده رخت سفر بسته‌اند. آن دو ساعت استراحت در دو ثانیه می‌گذشت، و باز روز از نو روزی از نو.

مسئول تنظیم ساعت خواب کارگران، اسماعیل بود، که به‌خاطر هیکل بلند و درشتش بچه‌ها به او می‌گفتند اسمال غول، ولی کی جرأت داشت او را به این

اسم صداکند!! اسماعیل مردی بود جوان و نیرومند، بچهٔ سر آب منگل دولاب. سنگها را هم او جلوی آفتاب می‌چید و از روی زمین بلند می‌کرد و روی دستگاه نمونه‌برداری و ماشین چاپ می‌گذاشت و برمی‌داشت. تنظیم برنامهٔ این دو ساعت خواب کارگران هم با او بود. من از این ایام خاطره‌ای بسیار تلخ دارم، که پس از سالها یادش در نهانم هنوز برجاست و مانند زخمی ناسور هنوز هم زق‌زق می‌کند:

من خوابم، از ساعت دو بعد از ظهر که نوبت خواب من بود خوابیده‌ام و حالا ساعت چهار شده است ــ و من همچنان خوابم. اسمال غول از پایین صدا می‌زند: «تقی، تقی!» باید جایم را به کارگر خسته و فرسودهٔ بعدی بدهم، ولی همچنان خوابم، ماشین همچنان هو... هو می‌کند، اسمال با صدای بلند تقی را می‌خواند، ولی تقی همچنان خواب است! اسمال ناچار از پلکان چوبی به روی بالکن می‌آید، بالای سرم می‌ایستد، از فراز بستر صدایم می‌زند «تقی، تقی!» بیدار نمی‌شوم، خستگی مفرط چندروزه چنان در جانم نشسته که هرگونه سر و صدایی را دور از آگاهی ذهن نگه داشته است. وقت خواب کارگر بعدی گذشته است، وقت استراحت من سر آمده است، اما خواب از من نمی‌گذرد. اسمال ناگزیر خم می‌شود، دستهایش را زیر دوکتفم می‌اندازد و بلندم می‌کند و ایستاده بر روی بستر نگهم می‌دارد، پیاپی تکانم می‌دهد. تقی، تقی، بیدار شو!

بیدار می‌شوم، اما خوابم، چشمهایم غرق خوابند و پلکهایم شده‌اند دو ورق سرب، به زحمت از هم جدا می‌شوند؛ اما ذهنم آزاد شده است، عنان اختیارش بریده است، یکهو بغضم می‌ترکد و اشکم بی‌اختیار سرازیر می‌شود. سد مرارتهای درون شکسته است. این واکنش سالها رنجی بود که در قفس ذهنْ زندانی بود و اینک مفرّی به بیرون می‌جست.

این بحران، و ترکیدن این عقده، در زندگی‌ام واقعهٔ مهمی بود. آن روز بود که به مردی رسیدم، انسان دیگری شدم. با همان ترکیدن بغض، طبیعت و سرشت دیگری یافتم، قشری از ناخودآگاه ذهنم جدا شد و پوست انداختم، آدم دیگری

شدم، متحول شدم... گویی به مرحله‌ای از عرفان رسیدم، زندگی خودم سراسر رنج بود و حالا روزنه‌ای نیز به رنج دیگران به رویم گشوده شد. این لحظه در تمام طول زندگی همیشه با من بوده است و هر رنجی را، خواه رنج خویش یا رنج بیگانه را رنج خود دانسته‌ام...

فصل ششم

۷

از جمله کتابها و اوراق مختلفی که در چاپخانهٔ علمی چاپ می‌شد یکی هم شمایل ائمه و تصاویر واقعهٔ کربلا و جنگ مسلم بن عقیل و قیام و خونخواهی جناب مختار بود. نقاش این صحنه‌ها همان صانعی خوانساری بود که پیشتر از او یاد کردم. صانعی نقاشیهایش را به بهای بسیار نازل می‌کشید؛ کتابهایی مانند ***زینب نامه*** و ***دو طفلان مسلم*** و ***عاق والدین*** و ***رستم‌نامه*** و ***موش و گربه*** و ***خاله‌سوسکه*** و ***خسرو و دیوزاد*** و ***فلک‌ناز و نوش‌آفرین*** را با دستمزدی ناچیز مصور می‌کرد، هرکدام پانزده تا بیست ریال.

سفارش دهندهٔ چاپ اکثر این شمایلها و کتابها و داستانهای سرگرم کنندهٔ کوچک و ارزان، سید علی مظلوم شیرازی بود که دکانش در اول بازار حلبی سازها بود.

جنس دکان آقا سید علی همیشه جور بود. کتابفروشهای دوره‌گرد این شمایلها و کتابها را از او می‌خریدند و با مختصر سودی در محلات مختلف شهر و دهات اطراف می‌فروختند. نصف بیشتر این کتابها و شمایلها در قم و مشهد به فروش می‌رفت. در مشهد، در کتابفروشیهای بست بالا خیابان و بست پایین خیابان، که آن وقتها اسم و رسمی داشتند: دانش، فردوسی، مروج، علمی... و در قم، کتابفروشی شیخ مهدی مسأله‌گو و کتابفروشی آزادگان. طبعاً شهرستانهای دیگر هم، بویژه در ماه رمضان و ایام سوگواری محرم و صفر از این

شمایلها و کتابها می‌فروختند، اما فروششان البته به پای این دو شـهر مـذهبی نمی‌رسید.

مکانهای دیگری هم که این شمایلها و کتابها فروش خـوب داشـتند، بـقاع مـتبرکه و امـامزاده‌هـا بـود، مـثل حـضرت عـبدالعـظیم، امـامزاده داوود و امامزاده‌های متعددی که در هر شهر و دیار بودند.

بعضی از روزهای ماه محرم که در چاپخانهٔ علمی «شبکاری» نداشتیم، پس از اتمام کار به دکان سید مظلوم شیرازی می‌رفتم و تعدادی شمایل و زیارتنامه‌های مختلف می‌خریدم و یک جفت گیوهٔ دندانـه‌دار آجـیده پـا مـی‌کردم و دِ بـدو! «زیارتنامه... شمایل روز عاشورا... ده شاهی!» این را با شش دانگِ صدا فـریاد می‌زدم. خستگی نمی‌شناختم، یادم می‌آید وقتی کـه بـرای تسـویهٔ حسـاب و خرید مجدد به دکان مـظلوم شـیرازی مـراجـعه مـی‌کردم مـی‌گفت بـین هـمهٔ دوره‌گردها فروش تو از همه بیشتر بوده!

درست هم می‌گفت. من به تجربه دریافته بودم که کجاها بروم و شـمایل و زیارتنامه بفروشم. از همان ابتدا نگاههای از سرِ سیری و تمسخرآمیز جوانان و رهگذران و کسبهٔ خیابانهای لاله‌زار و نادری و اسلامبول به من گفته بود که کمتر به اینجور جاها بروم. حوزهٔ فعالیتم بیشتر محله‌های پایین شهر بود.

بعضی از روزهای جمعه و روزهـای تـعطیل در تـابستان بـا یکـی دو تـا از بچه‌های چاپخانه الاغی کرایه می‌کردیم و با باری از اینگونه کتابها و شمایلها راه می‌افتادیم اطراف تهران، طرفهای یاخچی‌آباد و یافت آباد و امامزاده حسـن و دولاب، یا دهات شمیران. الاغ را کنار مـیدان یـا جـلوی مسـجدی «پـارک»؟! می‌کردیم و کتب و شمایل را روی بساط می‌چیدیم و به آواز «اعلان» می‌کردیم: «مفاتیح... مـفتاح... عـمّ‌جزو... دو جـزو... سـی جـزو... جـودی... جـوهری... امیرارسلان نامدار... کلثوم‌ننه... عاق والدین... قیام مختار!» گاه اگر الاغ زنگوله به گردن داشت، با اعلام نام هر کتاب، شوخی شوخی، زنگـوله را هـم بـه صـدا درمی‌آوردیم، مثل آگهیهای تجارتی رادیـو در قـدیم. اغـلب در ازای کـتاب و

شمایل به جای پول جنس می‌گرفتیم: تخم‌مرغ، مرغ، لپه، نخود، گندم؛ و گاه اگر معامله کلان بود بزی یا میشی در این معاملهٔ پایاپای با خود به شهر می‌آوردیم.

بعضی از شبهای جمعه هم (اغلب در تابستان که کار چاپ کمتر بود) با چند نفر از کارگران چاپخانه، هر یک دوچرخه‌ای کرایه می‌کردیم و از جادهٔ حضرت عبدالعظیم که آن موقع خاکی و شنی بود می‌رفتیم طرفهای پل سیمان، شهر ری، کنار کارخانهٔ سیمان، که جایی سرسبز و باصفا بود. گاهی سری به کوه بی‌بی شهربانو می‌زدیم و تا نیمه‌های شب آن اطراف را می‌گشتیم، و اغلب در همان حوالی اتراق می‌کردیم، تا صبح، که باز جادهٔ خاکی را در پیش می‌گرفتیم و رکاب زنان به شهر برمی‌گشتیم. این برنامه به‌غیر از جمعه‌هایی بود که با ماشین دودی به شاه عبدالعظیم و چشمه‌علی می‌رفتیم.

چشمه‌علی در نزدیکی شهر ری و کنار ریل ماشین دودی محل جالبی بود که در آن همیشه عده‌ای از جوانان آب تنی می‌کردند و از بالای سنگها توی چشمه شیرجه می‌رفتند. عده‌ای هم گلیم و قالیچه و قالی با خود می‌آوردند و در آب چشمه می‌شستند و روی فرشها شلپ شلپ از این پا به آن پا می‌پریدند که فرشها خوب شسته شود. بر سینهٔ کوه کنار چشمه پیکره‌ای از فتحعلی شاه قاجار و چند نفر از فرزندانش حجاری شده بود و تا چشم کار می‌کرد اطراف این چشمه گندمزار و مراتع سرسبز بود.

بعضی از روزهای تعطیل ماه رمضان به صحن مسجدشاه می‌رفتم، پای معرکهٔ شیخ علی‌اکبر مسأله‌گو که خودش در بازار دکان لباس‌فروشی داشت. شیخ علی‌اکبر و یک جوان کم سن و سال معرکه می‌گرفتند. شیخ علی‌اکبر در اول معرکه می‌گفت بسم‌الله الرحمن الرحیم، جوانک جواب می‌داد یا رحمن و یا رحیم، و به همین طریق چند شعری هم با هم می‌خواندند و شیخ از غسل و تیمم و نجاسات و مسائل شرعی و اجتماعی صحبت می‌کرد. و آخر سر دعا می‌کرد و نیاز می‌خواست و در بین جمعیت دوران می‌زد و هرکس به دلخواه سکه‌ای به او می‌داد یا وسط معرکه می‌انداخت. در همین صحن مسجدشاه،

درویشی هم معرکه می‌گرفت به نام درویش مرحب که قامتی بلند و ریشی رستم صولت داشت و کلاه نمدی درازی سرش می‌گذاشت و یک پردهٔ نقاشی سنتی بزرگ سه متر در دو متر داشت که در آن صحنه‌های روز عاشورا، روز محشر، جنگهای ایرانیان و تورانیان و مجلس مختار نقاشی شده بود که هر یک از اشقیا را به صورتهای گوناگون مجازات می‌کردند، حرمله را در دیگ آب جوش انداخته بودند و شمر را سرازیر آویزان کرده بودند و داشتند سرش را از تن جدا می‌کردند. درویش مرحب هم چند بیت شعر می‌خواند و داستانی از وقایع کربلا تعریف می‌کرد و مثل شیخ علی‌اکبر آخرسر دعا می‌کرد و نیاز می‌خواست و در ضمنِ دعاهای پایانی می‌گفت هر که هر چه بدهد جوانمردی کرده، و مردم به تناسب توانایی مالی خود سکه‌هایی وسط معرکه می‌انداختند.



شبی در خانهٔ خاله منور، مادر ابوالقاسم، مهمان بودیم. از دومین سفر من و مادرم به مشهد سالها گذشته بود و البته خاله منور که از ماجرای مادرم و کریم درویش در گاراژ مشهد مطلع شده بود به دیدن مادر آمده و عذرخواهی فراوان کرده و به هر طریقی بود از مادر رفع کدورت کرده بود.

ابوالقاسم که حالا آقای ابزارچی شده بود و کیا بیایی داشت گفت که اگر بخواهی ترقی کنی و اینقدر زحمت نکشی بیا در دکان من کار کن و کاسب شو، کاسبی یاد می‌گیری، بهتر از کارگری است. تو که شب و روز نداری کاسبی خیلی برات بهتره.

من که چند روزی بود از چاپخانه قهر کرده بودم پیشنهادش را قبول کردم، ولی مادرم زیاد مایل به این کار نبود و می‌خواست دوباره به چاپخانه برگردم. فردا به دکان آقای ابزارچی رفتم و مشغول شدم. از کارم راضی بود. ده پانزده روزی مشغول بودم، یک روز رانندهٔ یکی از اتوبوسهای ابوالقاسم به فروشگاه آمد که با بلیط‌فروشش دعوایش شده و حالا بلیط‌فروش ندارد. هر اتوبوس یک راننده، یک کمک راننده، و یک بلیط‌فروش داشت که مورد اعتماد صاحب

ماشین بود. ابوالقاسم ناچار از من خواست که چند روزی بروم و به جای بلیط‌فروش در یکی از اتوبوسها بلیط‌فروشی کنم تا یک بلیط‌فروش دیگر پیدا کنند. رفتم و بلیط‌فروش اتوبوس شدم. و البته بلیط‌فروشی که قوم و خویش صاحب ماشین بود، پیش راننده و کمک راننده حرمت و احترامی داشت.

آن سالها باجهٔ بلیط‌فروشی نبود؛ بلیط‌فروشهای اتوبوس به شهرداری می‌رفتند و چند دسته بلیط می‌خریدند و در اتوبوس هنگام دریافت کرایه از مسافر به او بلیط می‌دادند، مثل سینماداران که از شهرداری بلیط می‌خریدند و به تماشاچیان می‌دادند (این بلیطها به عنوان پرداخت عوارض به شهرداری تلقی می‌شد). کنترل و بازرسی اتوبوسها برای اینکه معلوم شود آیا بلیط‌فروش در ازای کرایه‌ای که از مسافر گرفته به او بلیط داده است یا نه با مأموران شهرداری بود که وقت و بی‌وقت اتوبوسی را نگه می‌داشتند و از مسافرها می‌پرسیدند بلیط دارند یا نه، و اگر جواب منفی بود بلیط‌فروش و صاحب ماشین را جریمه می‌کردند. هیچ اتوبوسی حق نداشت بیش از ظرفیت مسافر سوار کند و مسافر حتماً باید نشسته باشد. ظرفیت اتوبوس روی یک صفحه بالای سر راننده نصب شده بود. سوار کردن حتی یک مسافر اضافی منجر به جریمهٔ راننده و کمک راننده و ضبط گواهینامهٔ آنان می‌شد و در این صورت راننده طبعاً چند روزی از کار می‌ماند.

اتوبوسها «مسیر» داشتند، از ته امیریه به خیابان سپه، از توپخانه به بازار، از توپخانه به «گارد ماشین»... بلیط اتوبوسهای تهران ده شاهی و بلیط اتوبوسهای حضرت عبدالعظیم یک ریال بود؛ بلیط تجریش و شمیران دوریالی بود. کرایهٔ از توپخانه به بازار هم پنج شاهی بود که بعد از چند سال دوبرابر شد.

بین شاگرد راننده‌ها بر سرِ مسافرگیری رقابت شدید بود و حتی کار به هتاکی و فحاشی و کتک‌کاری هم می‌کشید؛ من هم‌گاهی روی رکاب ماشین می‌ایستادم و با صدای بلند و به آهنگ مخصوص می‌گفتم: «توپخونـــه، توپخونـــه... بازاااار...! توپخونـــه، توپخونـــه... بدو آقا... نیگر داااار!» و می‌کوبیدم روی

کاپوت ماشین، تا مسافر به خیال اینکه ظرفیت تکمیل است عجله کند وگرنه اتوبوس راه می‌افتد! «امیریـــه، گمرک... امیریـــه... نیـگر دااااار...!» این نیگر دار را کش می‌دادم.

چون فصل تابستان بود مدتی هم روی یکی از اتوبوسهای ابوالقاسم که از میدان توپخانه به تجریش می‌رفت کار کردم. اتوبوس شبها در میدان تـجریش می‌ماند که صبح اول وقت مسافر سوار کند و به تهران بیاید. مادرم یک دست رختخواب با ملافهٔ سفید به من داده بود که آن را روی طاق اتوبوس می‌بستم و شبها در همان میدان تجریش روی طاق اتوبوس می‌خوابیدم.

آن سالها تعداد ماشینهای سواری و اتوبوس بسیار کم بود و از سر و صدای زیاد و هوای دودآلود خبری نبود. سوخت تمام اتوبوسها و حتی کامیونها بنزین بود.

موقعی که راننده می‌خواست ماشین را روشن کند باید هندل مـی‌زدیم. آن زمان ماشینها با هندل روشن می‌شد. هندل یک مـیلهٔ آهـنی گـرد بـود بـا یک برآمدگی که جای پنجه بود و یک سر دو شاخه. از بیرون باید هندل را در جای مخصوص هندل در موتور که در حقیقت دو شاخ سر میل‌لنگ بود داخل کرد و هندل را با فشار به سمت راست گرداند تا موتور روشن شود.

اواسط جادهٔ شمیران، نرسیده به سـه راه ضـرابـخانه، هـمیشه یک پـیرمرد سیدی با لبادهٔ سیاه و شال و عمامهٔ سبز بـا یک کـوزه آب سـفالی کـنار جـاده می‌نشست (جاده‌ای که هنوز خاکی بود). این پیرمرد لب شکری بود و صورت خندانی داشت با موهای سپید و چشمانی سبز. راننده‌ها و کمک راننده‌ها از او خوششان می‌آمد. وقتی به آنجا می‌رسیدند اتوبوس را نگه می‌داشتند و بـا او خوش و بش می‌کردند و کمی با هم شوخی می‌کردند و چند شاهی پول آب هم می‌دادند و از آب کوزهٔ او که در یک جام برنجی می‌ریخت آب می‌خوردند و می‌رفتند. بعدها این ایستگاه به ایستگاه سید خندان معروف شد.

یکی دو بار به جرم کمی سن در نگهبانی شهرداری بازداشت شدم، چـون

بلیط‌فروش هم باید مثل شاگرد راننده گواهینامه داشته باشد و من نداشتم. آن سالها مأمور انتظامات اتوبوسهای تهران ستوانی بود از افسران نظمیه به نام نایب اسدالله‌خان، که نظارت دقیقی بر اتوبوسها اعمال می‌کرد: دقت می‌کرد که هر اتوبوس در ایستگاه مقرر خود بایستد، اضافه سوار نکند، به مسافران بی‌احترامی نشود، و از این قبیل. او به‌اصطلاح میرغضب راننده‌ها و کمک راننده‌ها بود و کلاً با نظر بدبینی به آنها نگاه می‌کرد. راننده‌ها و کمک راننده‌ها هم سخت از او حساب می‌بردند. موتورسیکلتی سوار می‌شد با «سایدکار» ــ از همانها که افراد نیروهای موتوریزهٔ آلمانی در فیلمهای خبری سوار می‌شدند ــ با چکمه و لباس فرم خاکستری و کلاه دولبهٔ افراد نظمیه، که به کلاه پلیسهای انگلیس شبیه بود... درگوشه و کنار خیابانها کمین می‌نشست. مرا هم به اصطلاح نشان کرده بود و سخت مراقبم بود؛ دو سه بار از ماشین پیاده‌ام کرد و به کمیسری (کلانتری) میدان توپخانه برد و چند ساعتی نگهم داشتند و آزادم کردند. یک بار هم کتکم زد و ابوالقاسم را جریمه کرد که چرا یک بچهٔ پانزده شانزده ساله را بی‌گواهینامه سر اتوبوس گذاشته است. تا یک لحظه غافل می‌ماندم مثل اینکه مویش را آتش زده باشی پیدایش می‌شد، و من بی‌درنگ خود را جزو مسافران اتوبوس بُر می‌زدم و تر و فرز روی یکی از صندلیها می‌نشستم و خودم را از چشمش می‌دزدیدم. یک بار آمد بالای اتوبوس و دستم را گرفت که با خود دوباره به کمیسری ببرد و توقیفم کند، اما مسافران پادرمیانی کردند که «خان نایب، پسر خوبی است... پسر باادبی است» و خلاصه مانع شدند.

به‌هرحال، چند ماهی روی اتوبوس کار می‌کردم، تا اینکه از چاپخانه سراغ مادر رفتند که این چه شغلی است که تقی پیش گرفته، چاپخانه چه عیبی داشت که پسرتان حالا شاگرد شوفر شده است؟! مادرم هم که رغبتی به این کار نداشت از من خواست دوباره به چاپخانه برگردم. و برگشتم.

* * *

یکی دو سال گذشت. یک روز عصر در کتابفروشی علمی روزنامهٔ ***اطلاعات*** را نگاه می‌کردم، چشمم به یک آگهی افتاد: شرکت زیمنس به دو نفر امربر و نامه‌رسان با حقوق مکفی احتیاج دارد، ساعت کار از هشت صبح تا یک بعدازظهر و از ساعت سه تا شش بعدازظهر؛ نشانی و شماره تلفن را هم نوشته بودند. با آنکه مدرسه را رها کرده بودم، همیشه دلم می‌خواست که لااقل تصدیق ششم ابتدایی را داشته باشم که در آن سالها امتیازی بود برای داخل شدن در مؤسسات و وزارتخانه‌های دولتی که هم حقوقشان بیشتر از چاپخانه بود و هم زحمت و مسئولیتشان خیلی کمتر. با خودم فکرکردم اگر به این شرکت مراجعه کنم و مرا بپذیرند و من هم کار آنجا را مطابق میل خود ببینم رضایت مادر را جلب می‌کنم و از چاپخانه هم رضایت می‌گیرم و به آنجا می‌روم، هم کار می‌کنم و هم به کلاس اکابر می‌روم تا تصدیق ششم ابتدایی را بگیرم. دفتر شرکت زیمنس در خیابان ناصرخسرو بود، در طبقهٔ دوم ساختمانی پایین‌تر از دارالفنون بالای داروخانهٔ معروف شِورین، با چند اتاق و مبلمان شیک، مهندسین آلمانی و مترجمین ایرانی و یک منشی زن آلمانی که فارسی را به‌خوبی می‌دانست.

صبح فردایش به شرکت مزبور رفتم و منظور خود را به یکی از کارکنان آنجا گفتم. مرا به شخصی معرفی کردند که مدیر داخلی شرکت بود، ارباب دینیار، مردی متوسط‌القامه و قدری چاق که صورت گوشت آلودی داشت. مرا با مهربانی پذیرفت و سؤالاتی از سوابق کار و خانواده و معلوماتم کرد و اینکه دوچرخه‌سواری هم بلدم یا نه. موافقت کرد من با ماهی پانزده تومان در آن شرکت استخدام شوم و از همان روز هم مشغول شدم.

صاحبان و رؤسای این شرکت سه برادر بودند، ارباب بهرام و ارباب منوچهر و ارباب افلاطون، پسران ارباب کیخسرو که نمایندهٔ زرتشتیان و عضو هیئت رئیسهٔ مجلس شورای ملی و کارپرداز مجلس و مورد احترام و مهر زرتشتیان ایرانی بود. ارباب بهرام اندامی متوسط با صورتی زیبا و لحنی مهربان داشت و

عینک ذره‌بینی می‌زد. ارباب منوچهر هم که عینک می‌زد، قامتی بلند داشت و لحن کلامش ملایم بود. اما برعکس ارباب افلاطون، کوتاه قامت و چاق بود و برخلاف دو برادر دیگر خلقی تند داشت. تابستانها که به سبک انگلیسیها کلاه دولب چوب پنبه‌ای سرش می‌گذاشت قیافهٔ خنده‌آوری پیدا می‌کرد. ولی با وجود خلق تندی که داشت، هنرمند و هنردوست بود، تئاتر زرتشتیان را به نام تئاتر نکیسا تأسیس کرده بود که هنرپیشگان معروف کمدی ایران در آن شرکت داشتند و نمایشهای تاریخی مثل نادرشاه و ابومسلم خراسانی را که خود او نوشته بود اجرا می‌کردند.

روزها سر موقع به شرکت می‌رفتم و تا آماده شدن نامه‌های ارسالی به ادارات و پست، به پیشخدمتها در تمیزکردن اتاقها و نظافت میز و صندلیها کمک می‌کردم. این کار به‌هیچ‌وجه مطابق میلم نبود ولی می‌توانستم شبها به کلاس اکابر بروم.

مدتی بعد شایع شد که ارباب کیخسرو به علتی مورد غضب رضاشاه واقع شده و پنهانی دستور قتل او را داده و او را با قهوهٔ زهرآلود (قهوهٔ قجری) به قتل رسانده‌اند، عده‌ای هم می‌گفتند در یک تصادف ساختگی کشته شده است.

اولین اقدام شرکت زیمنس که با آرم ***زیمنس هالسکه*** و ***زیمنس شوکرت*** کار می‌کرد تأسیس مرکز تلفن خودکار و واردکردن و نصب تأسیسات مرکزی آن در خیابان اکباتان بود. قبل از تأسیس این شرکت تلفنهای تهران خودکار نبود، وقتی می‌خواستید به محلی تلفن کنید باید گوشی را از روی تلفن بردارید و دسته‌ای هندل‌مانند را در سمت راست دستگاه تلفن بچرخانید، از آن طرف مردی می‌گفت مرکز، شما هم شماره تلفن مورد نیاز را می‌گفتید و گوشی را می‌گذاشتید، پس از لحظاتی تلفن مورد نیاز را به تلفن شما وصل می‌کردند.

برای رفتن به کلاس اکابر، مدرسهٔ ***تکمیل*** را در آخر بازار مسگرها انتخاب کردم که سر راهم به خانه باشد. و از آنجا از طریق امامزاده هفت تن و کوچهٔ غریبان وگذر لوطی صالح و باغ ایلچی به خانه‌مان در عباس‌آباد می‌رفتم. بعد از

ساعت کار، از خیابان ناصرخسرو به مسجد شاه می‌رفتم و از آنجا از بازار حلبی‌سازها و جلوی مسجد جامع رد می‌شدم و به چهارسوق بزرگ می‌رسیدم که زیر سقف گنبدی آن یک گرز بزرگ از گچ با یک دستهٔ چوبی در گوشهٔ شرق بالای دیوار آن روی سنگی خوابانده بودند و می‌گفتند گرز رستم است. شاید هنوز هم باشد. چهارسوق بزرگ از سمت غرب به چهارسوق کوچک می‌رسید که در شمال آن بازار بزازها و تیمچهٔ حاجب‌الدوله بود و از جنوب به امامزاده زید(ع) و از طرف شرق به بازار دروازه نو و بازار حضرتی می‌رسید.

سر شب که می‌شد به مدرسهٔ تکمیل می‌رسیدم. مدیر کلاسهای شبانه آقایی بود به نام عشقی که روزها هم ناظم همان مدرسه بود، مردی بسیار مؤدب و جدی و خوشرو و مشوّق. مدیر مدرسه هم سید پیر معممی بود که اختیاری از خود نداشت و کارش این بود که روی زمین کنار مدرسه به حالت چمبک چرت بزند و آب دماغش آویزان باشد.

در ظرف سه چهار ماه کلاس پنجم را امتحان دادم و به کلاس ششم رفتم. آقای عشقی مرا خیلی تشویق می‌کرد. شاگردان کلاس هم از طبقات و صنوف مختلف کسب و کار بودند، با سنین مختلف. بین همکلاسی‌هایم جوانی بود به نام ابوالحسن که اعجوبه‌ای بود در استعداد؛ مغزش مثل ماشین دقیق کار می‌کرد، و بسیار مورد توجه و علاقهٔ آقای عشقی بود. ابوالحسن حمال بود، از اهالی کاشان و نطنز. روزها کولهٔ حمالی را بر پشت می‌گذاشت و در تیمچهٔ کاغذفروشها، در بازار حلبی‌سازها حمالی می‌کرد و شبها به کلاس اکابر می‌آمد. کولهٔ حمالی را گوشهٔ کلاس می‌گذاشت و پشت میز درس می‌نشست. سالها گذشت و من دیگر ابوالحسن را ندیدم... و هرگز هم به فکرش نبودم. پس از بیست سال که تازه فروشگاه کتاب امیرکبیر را در ناصرخسرو دایر کرده بودم، روزی برای مذاکره دربارهٔ مالیاتی که برایم تعیین کرده بودند به وزارت دارایی رفتم. همین طور که درِ اتاقها را باز می‌کردم تا به ملاقات مأمور مربوطه بروم، در یکی از اتاقها که خیلی بزرگ و مجلّل بود آقای فکل کراواتی بسیار شیکی را

دیدم که پشت میز بزرگی بالای اتاق نشسته بود و با تلفن خیلی شمرده و قاطع صحبت می‌کرد. خدایا او را کجا دیده‌ام؟ وارد اتاق شدم و در را بستم و به فکر فرو رفتم... قیافه‌اش به نظرم آشنا آمد، اما هرچه فکر کردم و به حافظه‌ام فشار آوردم یادم نیامد که او را کجا دیده‌ام... نگاه می‌کردم و با محتویات ذهنم کلنجار می‌رفتم، وقایع و قیافه‌ها را مرور می‌کردم... که یکباره ذهنم جرقه زد... آه، ابوالحسن، همکلاسی اکابر سالها پیش! همان حمالی که کوله‌پشتی‌اش را کنار کلاس اکابر می‌گذاشت و درس می‌خواند. او هم که ظاهراً مثل من دستخوش سردرگمی ذهن بود، انگار همان لحظه مرا بازشناخته بود... از پشت میزش بلند شد، به‌گرمی با هم حال و احوال کردیم... هردو غرق در مسرّت. کاشف به‌عمل آمد که ابوالحسن‌خان همچنان با همان پشتکار و همان ذهن وقّاد و تیز، کار حمّالی و تحصیل را در جنب هم دنبال کرده و لیسانس گرفته، و حالا مدیرکل یکی از ادارات این وزارتخانه است! حقش هم بود و به‌گمان من نابغه‌ای بود که نظیرش کم پیدا می‌شود. مدتی با هم گپ زدیم و از حال و احوالم پرسید، برای رفع گرفتاری مالیاتی‌ام دنبالم آمد و تا کار مالیاتی‌ام را سر و سامان نداد مرا رها نکرد. بعدها باز هم گهگاه همدیگر را می‌دیدیم.

به هر تقدیر، در ضمن کار در شرکت زیمنس با بچه‌های چاپخانه هم تماس داشتم و آنها گاهی از من دعوت می‌کردند که شبها به چاپخانه بروم و از ساعت ده تا شش صبح کار کنم و بعد به شرکت زیمنس بروم. هفته‌ای یکی دو شب به چاپخانه می‌رفتم و کار می‌کردم. مرور درسهای اکابر را هم در ساعات بیکاری در شرکت و در مواقع تعطیلی انجام می‌دادم. آقای عشقی از من راضی بود، مخصوصاً در انشا و تاریخ و جغرافیا از شاگردان ممتاز کلاس بودم و به دستور آقای عشقی همکلاسی‌ها را نیز در این دروس کمک می‌کردم. درس خواندنم ادامه داشت تا اواخر سال تحصیلی. حالا باید آقای عشقی ترتیبی می‌داد که شاگردان کلاس ششم اکابر در یک مدرسهٔ روزانه اسم‌نویسی کنند و آن مدرسه شاگردان خود را برای امتحانات نهایی به ادارهٔ فرهنگ محل معرفی کند.

برای آماده شدن بیشتر جهت امتحان سال ششم از شرکت یک ماه مرخصی خواستم و آنها با کمال خوشرویی پذیرفتند و حقوق این ایام را هم به من پرداختند.

آقای عشقی خودش سرپرست مدرسه‌ای بود مربوط به کودکان بی‌سرپرست که زیر نظر دولت اداره می‌شد. نام من و همکلاسی‌ها را در لیست شاگردان آن مدرسه نوشت و ما آمادهٔ شرکت در امتحان سال ششم ابتدایی شدیم.

امتحانات کتبی تمام دانش‌آموزان سال ششم ابتدایی تهران، به ترتیب و به نوبت در دبیرستان دارالفنون انجام می‌گرفت. ما هم به آن دبیرستان رفتیم و در امتحانات کتبی همگی قبول شدیم. من در انشاء نمرهٔ بالایی گرفتم، موضوع انشاء دربارهٔ معلم و مقام معلم بود که خوب از عهده برآمده بودم.

هفتهٔ بعد قرار بود امتحانات شفاهی در دبیرستان شرف در خیابان منیریه انجام شود ولی از بخت بد چند روز قبل از شروع امتحانات دچار تب نوبه و لرز شدید شدم که سالهای پیش هم چند بار گرفتارش شده بودم. حالم چنان بد بود که نتوانستم در امتحانات شرکت کنم و در نهایت مردود شدم و آرزوی تصدیق سال ششم ابتدایی هم به دلم ماند که ماند.

آن سالها هنوز همه جا آلوده بود، همه جا بیماری بود؛ مالاریا، حصبه، زردی، یرقان، و انواع و اقسام بیماریهای واگیردار دیگر. من چند بار به حصبه و زردی مبتلا شدم. دوا و درمان هم بسیار ابتدایی و نارسا بود. اطبای سنتی بیماران را با انواع جوشانده‌ها و داروهای گیاهی مداوا می‌کردند. عده‌ای هم از روی نادانی دست به دامن رمّال و دعانویس می‌شدند و چارهٔ درد را در جادو و جنبل و دود کردن پشکل ماچه (ماده) الاغ که به «پشکل ماچلاق» معروف بود می‌جُستند. و گاه بالای سر بیمار تخم‌مرغ می‌شکستند تا ببینند چه کسی چشم‌زخمش زده؛ دوستان و آشنایان را یکی یکی اسم می‌بردند و با هر اسم ضربه‌ای به تخم‌مرغ می‌زدند و با اسم کسی که چشم‌زخم زده بود، تخم‌مرغ می‌شکست! از پزشکان آن دوره و آن محلات نام دکتر باقرخان حکیم را در محلهٔ

قنات‌آباد به یاد می‌آورم که طبیبی حاذق و انسانی شریف بود. وی علاوه بر اینکه اصراری درگرفتن حق‌المعاینه و حق‌المعالجه نداشت به بیماران کمک مالی هم می‌کرد. مرگش فجیع بود و بر اثر یک حادثهٔ رانندگی پیش آمد و مایهٔ تأسف بسیار و اندوه عمیق شفایافتگان و نیازمندان شد. من خودم در ایام ابتلا به بیماری از دَم مسیحایی این طبیب شریف شفا می‌جُستم.

یکی دو ماه از این ماجرا گذشت. مردود شدن در امتحان از یک طرف و وسوسهٔ کارگران چاپخانه که بعضی از شبها نیز در آنجا کار می‌کردم از طرف دیگر، و مهم‌تر از همه مخالفت مادر که نامه‌رسانی و پیشخدمتی کار تو نیست و از اول هم مخالف بودم، به‌علاوهٔ عدم تمایل خودم که بالاخره نام کارگر به دنبال اسم آدم باشد خیلی بهتر از پیشخدمتی و نامه‌رسانی است و اینکه اصولاً من برای رفتن به اکابر از چاپخانه بیرون رفته بودم، همهٔ اینها باعث شد که شرکت زیمنس را رها کنم و به چاپخانهٔ علمی بازگردم.

فصل هفتم



شبی از سرِکار به خانه برگشتم، دیدم مادرم رختخوابش را انداخته و خوابیده. تب شدیدی داشت. دلواپس شدم «چی شده، مادر؟» مادر با همان حالت تب‌دار، بریده بریده گفت که رفته بوده بازارچه، یک دفعه پاسبانی پیدا شده و چنگ انداخته چادرش راکشیده... «خدا ذلیلشون کنه... جلوی اون همه مردم... سر برهنه ماندم... نمی‌دانستم چکار کنم... پناه بردم به یک دکان... تا آجانه گورش را گم کنه... مردم یه چیزی دادند... کشیدم رو سرم، خودم را رسوندم خونه... و افتادم...» و گریه...!

در دی ماه سال ۱۳۱۴ رضاشاه فرمان کشف حجاب داده بود و زنها می‌بایست بی‌روبنده و روسری و چادر و چاقچور از خانه بیرون بیایند، این یکی از دو ره‌آوردی بود که رضاشاه بعد از سفر به ترکیه و ملاقات با کمال آتاتورک رئیس‌جمهور آن کشور به ایران آورد: اول دستور داد کلاه پهلویِ با لبه تبدیل به کلاه فرنگی و شاپو و کلاه کپی شود، و بعد هم دستور کشف حجاب داد و برای اولین بار خودش با همسر و دخترانش به دانشسرای تهران رفتند که سرمشق زنان شوند و مردم دیدند که ملکه و دختران او چه شکلی هستند. کشور با صدور یک فرمان و چرخش یک نوک قلم «اروپایی» شد و مظاهر تمدن اروپا رواج یافت. حالا دیگر کلاه شاپو بود و «پوشت» و فکل کراوات، و سبیل دوگلاسی و موی بریانتین زده.

در زمان کودکی من، مردها کلاه تخم‌مرغی سر می‌گذاشتند؛ بعد کلاه پهلوی آمد، که گرد بود با لبه‌ای سایبانی در جلو. این کلاه از فرانسویها تقلید شده بود. سپس گویا بر سر مطالبی که روزنامه‌های فرانسوی با استفاده از مشابهت کلمهٔ chat (گربه) و chah (شاه) دربارهٔ رضاشاه نوشته بودند، مناسبات رضاشاه با فرانسه، که پیشوای فرهنگی اروپا بود، به‌هم خورد و کلاه پهلوی یک شبه رفت، با همان سرعتی که آمده بود! و اسامی فرانسوی را از سردر مغازه‌ها و رستورانها و سایر اماکن عمومی برداشتند، کلاه کپی هم که کلاه جمهوری ترکیه بود منعی نداشت، این کلاه بعدها شد کلاه سنتی کارگران آذربایجانی...! قبل از دستور رضاشاه برای کلاه پهلوی که مانند کلاه افسران پلیس فرانسه بود، عده‌ای کلاهی استوانه‌ای از جنس ماهوت و عده‌ای هم به سبک مصریها و ترکهای عثمانی کلاه فینه‌ای که آن هم استوانه‌ای و قرمز رنگ و منگوله‌دار بود بر سر می‌گذاشتند.

در نتیجهٔ کشف حجاب موجی از نارضایی و اعتراض تمام کشور و بویژه پایتخت را فراگرفت. تجربهٔ دشواری بود، حال مراد از آن و فوائد احتمالی آن هرچه که می‌خواست باشد. آیا می‌توان زن محجّبه‌ای راکه یک عمر با روگرفتن و چادر سرکردن و حجاب خوکرده و این فرهنگ را از زمانهای بس دور به ارث برده، یک روزه با صدور یک فرمان از این سنت دورکرد؟

طبعاً آن عده از زنان و دختران که مقدورشان بود، خود را در چاردیواری خانه‌ها حبس کردند؛ اما همه که مقدورشان نبود، همه که نوکر و خدمتکار نداشتند! و باید برای انجام کارهای ضروری و تهیهٔ مایحتاج از خانه بیرون می‌آمدند، آن وقت مثل دزدان و فراریان، ترسان و لرزان از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گذشتند، چراکه ممکن بود با «آجان» روبرو شوند! این زنان بینوا، برای رفتن به حمام نیز، برای اجتناب از روبرو شدن با «آجان»، در تاریکی صبح سحر با فرزندان یا شوهرانشان به حمام می‌رفتند و پیش از طلوع آفتاب به خانه برمی‌گشتند... زنها به حمام می‌رفتند و فرزند یا شوهر به انتظار پشت در حمام می‌ایستادند تا آنها از حمام خارج شوند و آنها را در پناه خود به خانه برگردانند.

و پیش از طلوع آفتاب به خانه برمی‌گشتند... بعضی از زنان تا مدتها به حمام نمی‌رفتند و سر و تن خود را در حوض آب و در زمستانها با لیف و صابون و آب گرمی که در طشتهای مسی می‌ریختند شستشو می‌دادند.

«آجان» نام پاسبان، و صورتِ ایرانی واژهٔ «آژان» فرانسوی بود به معنی مأمور دولت، اما بیشتر وجه مسخرهٔ کلمه بود. اینها به‌راستی «آجان» بودند. آن زمان هم مثل همیشهٔ تاریخ، مأمور معذور بود... اما آجان‌ها مأمورانی بودند معذورتر از مأموران همیشهٔ تاریخ، سر راکه به جای کلاه می‌آوردند هیچ، مقداری از سینه را هم با سر و گردن می‌کندند. کم بودند آژانهایی که مادر یا خواهر خود را جای زن بینوایی که روسری از سرش می‌کشیدند، بگذارند و از خود بپرسند که اگر مادر یا خواهر خودشان جای این زن بودند، خودشان چه احساسی می‌کردند؟

اما انگار همیشه اینطور بوده است، انگار این هم یک رسم تاریخی و ایرانی است، راحت به مال و جان مردم دست می‌یازند، و هرگز فکر نمی‌کنند که مال مردم برای خودشان محترم است و این جان که خدای تعالی داده شریف است. عزت و شرف مال و جان را تنها هنگامی حس می‌کنند که پای مال و جان خودشان به میان آمده باشد. حالا مأمورند و معذور!

آجانها کمین می‌کشیدند، مثل شکارچی، زن بینوایی را از دور نشان می‌کردند، دیوار به دیوار، درخت به درخت، پاورچین پاورچین... و سپس قیژ و قاژ! ــ می‌دیدی زن بینوا بر زمین نقش شده و هر دو دست را روی سر گرفته، و آجان بالای سرش ایستاده و با غرور پرچم پیروزی را بالا گرفته است!

سال بعد، عزاداریهای ماه محرم هم ممنوع شد؛ تکیه‌ها و حسینیه‌ها را بستند؛ دیگر کسی حق نداشت دسته راه بیندازد و شبیه‌خوانی و تعزیه و مجلس روضه برپا کند؛ «کمیسری»ها مخصوصاً کمیسری‌های محلات بازار و جنوب تهران و محلات فقیرنشین که بیشتر مذهبی و اهل روضه و سینه‌زنی و عزاداری بودند، به مردم خیلی سخت می‌گرفتند. آجان‌ها چنان شدت عملی به‌خرج می‌دادند که دیگر کسی جرأت این کار را نداشت، مردم را می‌گرفتند و زندانی

می‌کردند و پس از تحقیرها و توهینها و تهدید، با گرفتن تعهد و سرِ تراشیده آزاد می‌کردند. از جمله کسانی که گرفتند یکی هم آقای محمدعلی علمی بود که در خانه‌اش مجلس روضه‌خوانی داشت. یک ماهی در زندان قصر حبسش کردند و سپس با سرِ تراشیده آزاد شد. نمی‌دانم چقدر ازش گرفتند، چون این‌جور گرفتاریها مثل همیشه بدون «مخارج» درست شدنی نبود.

هر ازگاهی، در خانه‌ای قایمکی روضه‌خوانی می‌کردند، بی‌سر و صدا. توی کوچه می‌رفتی، که می‌دیدی یکی پیداش شد و یواشکی گفت «همین خانهٔ بغل‌دستی که درش نیمه‌بازه روضه است،» و می‌رفت، تند می‌رفت. و تو اگر می‌خواستی، یعنی اگر جرأت می‌کردی، می‌رفتی و در روضه‌خوانی شرکت می‌کردی! در شبهای دههٔ اول محرم، عده‌ای از مردان و جوانان اهل محل در کوچه پس‌کوچه‌ها راه می‌افتادند و در حال دویدن سینه‌ای می‌زدند و دسته‌جمعی نوحه‌ای می‌خواندند و با سر رسیدن آجان‌ها هریک از گوشه‌ای فرار می‌کردند.

بعدها که رضاشاه رفت باز مجالس عزاداری جانی گرفت، اما دیگر آن رونق و گرمی سابق را بازنیافت.

این «تحولات» طبعاً بی‌حادثه هم نگذشت. تغییر کلاه و لباس متحدالشکل و کشف حجاب چنان با خشونت انجام گرفت که حتی طرفداران آن را هم ناراحت و ناراضی کرد؛ شهرها شلوغ شد، در مشهد مردم قیام کردند، شیخ بهلول‌نامی در مسجد گوهرشاد مشهد به منبر رفت و به دولت و شخص رضاشاه سخت حمله کرد و ناسزا گفت و مردم را تهییج کرد. به دستور فرماندهی لشکر خراسان، معترضین را به رگبار گلوله بستند و عدهٔ زیادی کشته شدند و حاج آقا حسین طباطبایی قمی که با کشف حجاب و لباس خارجی مخالف بود، بازداشت و به عراق تبعید شد. در آن سالها تبلیغات برضد روحانیت و مذهب وعلما افزایش یافت و هر که لباس روحانیت می‌پوشید مورد تحقیر و اهانت قرار می‌گرفت. جملهٔ «این .... را سوار بکن! ــ نمی‌کنم، ماشینم پنچر میشه» مال این سالهاست و

هنوز از یاد نرفته است. این کلمات ورد زبان هر راننده و شاگرد شوفر و تاجر و کاسب بازار بود! اگر اتوبوس بیست و پنج مسافر داشت و یک نفر مسافر.... داشت و اتفاقاً ماشین پنچر می‌شد می‌گفتند از نحوست این.... است.

ما این خبرها را افواهی می‌شنیدیم. شخصاً خبر صحیحی از جریان نداشتیم. بعدها بود که نوشتند دستور تیراندازی به مردم را فتح‌الله پاکروان داده که استاندار وقت خراسان بود. گویا او بوده که با محمد ولی‌خان اسدی، نایب‌التولیهٔ آستان قدس رضوی اختلاف داشته و نزد رضاشاه چنین وانمود کرده که به تحریک اسدی بوده که بهلول به منبر رفته و مردم شلوغ کرده‌اند. اسدی را اعدام کردند و غائله با بستن مسلسل به مردم در صحن مسجد گوهرشاد خوابانده شد. فرمانده لشکری که به روی مردم آتش گشود سرتیپ ایرج مطبوعی بود که سرلشکر و سناتور شد و دهها سال بعد در روزهای اول پیروزی انقلاب در سن هشتاد و چندسالگی اعدامش کردند.

درافتادن با مذهب و باورهای مردم رضاشاه راکه خودش زمانی در پیشاپیش دسته‌های عزاداری و سینه‌زنی کاه بر سر می‌ریخت و از ارادتمندان امام هشتم (ع) بود و روی اسامی فرزندانش یک پسوند رضا بود، از نظرها انداخت. مردم کشور مذهبی بودند و مذهب در اعماق وجودشان ریشه دوانده بود. من خودم و کارگران همکارم را می‌دیدم، دیگران را هم می‌دیدم، مردم طبقات پایین راکه اکثراً به تکالیف دینی عمل می‌کردند و از این عمل لذت می‌بردند. سحر از خواب برخاستن، سحری خوردن، افطار، تلاوت ادعیه و اقامهٔ نماز، بویژه در ماه مبارک رمضان، بزرگترین لذتشان بود. ما کارگران تا نیمه‌های شب در چاپخانه کار می‌کردیم، برای خوردن سحری به خانه می‌رفتیم و پس از مختصر استراحتی به سرکار برمی‌گشتیم و با دهان روزه پشت دستگاه می‌ماندیم، و نه‌تنها شکوه‌ای از این امر نداشتیم بسیار هم خوشحال بودیم... هنگام افطار دو تیر توپ شلیک می‌شد و مردم مطلع می‌شدند که باید افطار کنند و هنگام نیمه‌شب که زنان خانه‌دار باید برمی‌خاستند تا برای سحری غذا حاضر کنند باز یک تیر توپ

شلیک می‌شد؛ یک ربع مانده به اذان صبح باز دو تیر توپ شـلیک مـی‌شد و روزه‌داران تند تند یک چای یا هر غذای دیگری که مانده بود می‌بلعیدند و آمادهٔ شلیک دو توپ دیگر می‌شدند. شلیک این دو توپ آخـر اعـلام ایـن بـود کـه روزه‌گیران باید از خوردن و نوشیدن خودداری کنند. توپها یکی در میدان باغشاه واقع در غرب تهران و دیگری در دروازه دولاب شرق تهران نصب شده بود و صدای شلیک آنها به‌وضوح شنیده می‌شد.

شبهای ماه رمضان همهٔ مساجد شلوغ بود؛ شبهای احیا را هـیچگاه از یـاد نمی‌برم، آیت الله حاج سید صدرالدیـن جـزایـری شـوشتری را کـه در مسـجد جزایری واقع در بین چهارراه بازارچهٔ عباس‌آباد و بازارچهٔ حاج قاسم که هنوز هم برجاست، به منبر می‌رفت هرگز فراموش نمی‌کنم. پیشنماز آنـجا بـود و از احترام و محبوبیت خاصی برخوردار بود. گروهی بودیم که به او اقتدا می‌کردیم و شبهای احیا تا سحر قرآن سر می‌گرفتیم، و من پس از رفتن به خانه و خوردن سحری، پیاده به چاپخانه می‌رفتم و کار در چاپخانه از نو شروع می‌شد. بعدها با عارض شدن ناراحتی چشم، به تجویز پزشکان از ایـن لذت روحـانی مـحروم شدم.

۹

اکنون چند سال از کارکردنم در چاپخانه می‌گذرد؛ سال ۱۳۱۸ است و من برای خودم استادکار ورزیده‌ای شده‌ام. درکنارکار اصلی‌ام ورقهای چاپ شده را تا می‌کنم که برای صحافی آماده شود. کارهای صحافی و مراحل مختلف آن، تا (ورق تاکنی)، ترتیب، ته‌دوزی، شیرازه‌بندی، تجلید، همه با دست انجام می‌گرفت؛ اوراق چاپ شده را ابتدا تا می‌کردند، بعد ترتیب می‌کردند، یعنی بر حسب شمارهٔ صفحات کنار هم می‌چیدند، و جهت ته‌دوزی آنها را برای زنان خانه‌دار به خانه‌ها می‌فرستادند (بعد ازکشف حجاب بود که پای زنان کارگر به کارگاهها و مراکزکار باز شد). سرانجام اوراق ته‌دوزی شده زیر نظر و با سفارش مدیر چاپخانه برای شیرازه‌بندی و تجلید به نزد صحاف می‌رفت. اکثر صحافیهای کتاب با جلد مقوایی و عطف پارچه‌ای یا ساغری (یک نوع کالیکوی کاغذی) انجام می‌شد. نام کتاب را روی کاغذ چاپ می‌کردند و روی مقوای جلد کتاب می‌چسباندند. جلدهای شمیزی و کاغذی تنها مخصوص کتابهای داستانی و رمان بود.

کارِ ورق تاکنی با دست بسیار شاق و توانفرسا بود: دوزانو روی یک گلیم یا مقداری کاغذ باطله و پوشال و یا تشکچه، پشت پیشخوان می‌نشستیم که تخته‌ای بود چوبی به عرض چهل سانتیمتر و طول یک متر، و روی دو تختهٔ دیگر نصب شده بود. تماس مداوم دست با انواع کاغذ، گوشت و پوست

انگشتها را می‌سایید، انگشتهایم تَرک می‌خورد و خون می‌افتاد، و من ناچار به دورشان تکه‌ای چرم می‌بستم. شبهایی که به خانه می‌رفتم دستهایم را حنا می‌گرفتم و تا صبح در دستمال می‌پیچیدم؛ این کار تا حدی از شدت آسیب وارده می‌کاست. تمام ورق‌تاکنها همین گرفتاری را داشتند. یکی از همکارانم در ورق‌تاکنی که طی این سالیان دراز او را فراموش نکرده‌ام غضنفر جباری بود که ورزش ژیمناستیک را با بالانس روی دو دست شروع کرده بود و آنقدر تمرین کرد که یکی از ژیمناست‌های معروف ایران شد و اکنون سمت مربی‌گری در تیم ژیمناستیک ایران را دارد و از احترام خاصی برخوردار است. یک بار هم زمین افتاد و دندانهای جلویش خرد شد.

در این ایام تصمیم گرفتم انگلیسی یاد بگیرم و یک روز در میان، عصرها از سر کار به یک کلاس درس انگلیسی در اول خیابان ناصرخسرو می‌رفتم و بعد دوباره به سر کار برمی‌گشتم. مدیر این کلاس مرد شریفی بود به‌نام کازرونی.

ماشین چاپ سنگی نیز همچنان لِق و لِق می‌کرد و هو... هوکنان به حیات خود ادامه می‌داد، یا بهتر گفته باشم صاحب کار به یاری ما سر پا نگهش داشته بود و دل از او نمی‌کَند. حتی وقتی ماشین چاپ مسطح (سربی) هم خریداری شد باز یکی از شرکا برای استفاده از جنازهٔ ماشین چاپ سنگی ترفندی اندیشید، تغییراتی در آن داد و برای چاپ کلیشه آن را به‌کار گرفت.

با آمدن ماشین چاپ مسطح، دیگر فضای آن کارگاه کوچک جوابگوی نیازهای کار با ماشین چاپ سنگی نبود. حالا کتابها به‌جای آنکه خطاطی شود باید با حروف سربی حروفچینی می‌شد. ناچار در اوایل سال ۱۳۱۸ بساط چاپ و صحافی و حروفچینی به باغچهٔ علیجان منتقل شد که باغ بزرگی بود در ته کوچهٔ خدابنده‌لوها، با اتاقهای متعدد در دو طبقه. اینجا امکان تقسیم کار و نصب تجهیزات در بخشهای مختلف بیشتر بود، قسمتهای مختلف ورق تاکنی و حروفچینی و ماشینهای چاپ در اتاقهای جداگانه مستقر شدند.

من که سواد خواندن و نوشتن داشتم به قسمت حروفچینی منتقل شدم و

یک سالی را، هم در حروفچینی کار می‌کردم و هم در ورق تاکنی. در آن سالها اجرت حروفچینی یک ستون صد سطری روزنامه (یا به اصطلاح حروفچینها اشپون سه) با حروف ۱۰ سی ریال و با حروف ۱۲ بیست و پنج ریال و با حروف ۱۸ بیست ریال بود. حروفچینها در زمرهٔ زحمتکش‌ترین و باسوادترین و روشنفکرترین افراد طبقهٔ کارگر بودند؛ این کارگران شریف و همچنین کارگران بخش صحافی رنج و زحمت کار را با شوری عاشقانه پذیرا می‌شدند. چیدن هر سطر ازکتاب مستلزم ور رفتن مداوم با حروف سربی بود. دست کارگر مدام بین خانه‌های «گارسه»[1] و «ورساد»[2] در رفت و آمد بود. کارگران در ازای تعداد سطرهایی که طی هفته چیده بودند، آخر هفته مزد می‌گرفتند. اگر روزی مریض می‌شدند یا در اثر گرفتاری سر کار نمی‌آمدند مزدی دریافت نمی‌کردند. این مسأله شامل تمام کارگران چاپخانه‌ها بود.

کارگران سختکوش حروفچین اغلب رنگ و رو پریده و نحیف و بیمارگون و بعضاً بیمار واقعی بودند، یعنی به خاطر تماس مداوم با سرب مسلول می‌شدند. زودهنگام پیر می‌شدند و از کار می‌افتادند، نه بیمهٔ درمانی، نه بیمهٔ از کار افتادگی، نه بازنشستگی، هیچ، هیچ. بعضی چاپخانه‌دارها اغلب به بهانه‌های مختلف همان شندرغاز مزد را هم نمی‌دادند، آخر هفته دبه درمی‌آوردند یا نصف مزد را می‌دادند و نصف دیگر را به آخر هفتهٔ دیگر یا ماه بعد موکول

---

۱. گارسه یک جعبهٔ چهارگوش چوبی بود به قطع تقریبی یک متر در یک متر که ۱۱۴ خانه داشت هر یک به طول و عرض تقریبی هفت سانت و عمق شش سانت که انواع حروف را در آن می‌ریختند و حروفچین دانه دانه آنها را از گارسه بر می‌داشت و در ورساد می‌چید.

۲. ورساد قطعه فلزی بود که یک لبهٔ ۴ سانتی داشت و حروفچین باید انواع حروف را تک تک از گارسه بر می‌داشت و در آن می‌چید تا یک سطر کتاب یا روزنامه به طول مورد نظر چیده می‌شد و با یک قطعهٔ فلزی دیگر که در ورساد نصب شده و با کلیدی که به چپ و راست می‌رفت آن را سفت می‌کرد که حروفها به هم نریزد. پس از هر چند سطری که در ورساد حروفچینی می‌شد حروفهای چیده شده را از داخل ورساد روی یک صفحهٔ فلزی که به آن رانگا می‌گفتند می‌گذاشتند و پس از چیدن حروف به اندازهٔ یک صفحه، دور آن را با نخ می‌بستند و برای غلط‌گیری آماده می‌کردند.

می‌کردند. بسیاری از کارفرمایان برای شانه خالی کردن از پرداخت این مزد ناچیزی که به‌تدریج بر هم انباشته شده بود کارگر طلبکار را به عناوین مختلف از کار اخراج می‌کردند. دست کارگر شوریده‌بخت از همه جا کوتاه می‌شد و فریادش به هیچ جا نمی‌رسید، نه سندیکایی، نه اتحادیه‌ای، نه وزارت کاری ونه ادارهٔ روابط کارگر و کارفرمایی... از هیچ‌کدام خبری نبود. بعدها حزب توده از این جریان کمال استفاده را برد و کارگران هم در این میان تشکیلاتی پیدا کردند و با توجه به شرایط و اوضاع روز در جهت احقاق حق کارگر، اندک بهبودی در روابط کارگر و کارفرما پدید آمد.

چندی بعد وقتم را تمام و کمال برای صحافی و ورق تاکنی گذاشتم. با چند کارگر دیگر پشت پیشخوان می‌نشستیم و ورق تا می‌زدیم. حالا «کارمزدی» بودیم: برای هر هزار ورق ۱۶ صفحه‌ای که سه تا می‌زدیم پنج ریال می‌گرفتیم، و چون در شبانه‌روز هر کارگر می‌توانست هشت تا ده‌هزار ورق تا بزند، این دستمزد پول خوبی به‌حساب می‌آمد. (در این روزگار ماشینهای ورق تاکنی هر ساعت پنجهزار تا هفتهزار ورق چاپ شدهٔ ۱۶ صفحه‌ای را سه یا چهار تا می‌زنند!)

مدتی که گذشت سرپرست قسمت ورق‌تاکنی شدم، چند کارگر دختر و پسر جوان زیر دستم کار می‌کردند. از آثار بازماندهٔ این دوره ازکار این است که از بس دوزانو نشسته‌ام، نمی‌توانم پاهایم را از زانو راست نگه دارم... و همین ناراحتی یکی ازگرفتاریهای زمان خدمت سربازی‌ام نیز بود.

رئیس ماشین‌خانه، امیر شهشهانی، از ماشین‌چیهای معروف بود که زیر دست آقا جعفر علمی استاد شده بود. معاون ماشین‌خانه قاسم جبلی و رئیس حروفچینی منوچهر شفیعی بود. جمعمان جمع بود. صدای هر سه‌مان هم خوب بود. من از جدّ مادری‌ام ته‌صدایی به ارث برده بودم و آنطور که رفقا می‌گفتند صدایم حالتی خسته و سوزی دلنشین داشت. سالها قبل در مدرسه قرآن خواندنم جلب توجه می‌کرد، و در خانه به خواهش مادرم قرآن و کتب

ادعیه و اشعار نوحه را بـه آواز مـی‌خوانـدم و اشک مـادر را در مـی‌آوردم. در شبکاریها که اکبرآقا مدیر چاپخانه در را قفل می‌کرد و می‌رفت ما سه نفر هر از گاهی دور هم جمع می‌شدیم و به نوبت آواز می‌خواندیم.

از این دوره خاطرات زیادی دارم، تلخ و شیرین. یادم هست یک روز منوچهر با دو سه تا از حروفچینها رفتند از سنگگ پزی سر کـوچهٔ خـدابـنده‌لوها نـان بخرند... مدتی گذشت و خبری از آنها نشد... حدود دو بعدازظهر بود که ناگهان ســر و صــدایــی در پــایین پــیچید و مـنوچهر و هـمکارانش آمـدند، لشکـر شکست خورده، با دست خالی و سر و رو و موی آشفته و لباسهای پاره‌پوره، و صورت خونین! معلوم شد بعد از معطلیهای زیاد که مشتریها آمـده‌انـد و نـان گرفته‌اند و شاطرآقا اعتنایی به آنها نکرده، کاسهٔ صبرشان لبریز شده و به شاطرآقا اعتراض کرده‌اند، اعتراض کردن همان و ریختن داشها و لاتهای محل و لت و پار کردنشان همان! همهٔ کارگران ناراحت شدیم و بسیج کردیم که برویم خدمتی به شاطرآقا بکنیم ولی اکبر آقا مخالفت کرد و خودش به نانوایی رفت. پس از یک ساعتی شاطر آقا به چاپخانه آمد، با همان قیافه و هیأت پشت تنور، سراسیمه، و با چند نان! روی بچه‌ها را بوسید و از دلشان درآورد. می‌ترسید منوچهر کارگرها را جمع کند و به نانوایی حمله کنند!

مدتی بعد، قاسم جبلی از چاپخانه رفت و رسماً خوانـنده شـد و کـارش حسابی بالاگرفت. از آن دوره کمتر کسی را می‌توان یافت که نام و صدای قاسم جبلی را نشنیده باشد. قاسم خواننده‌ای موفق بود، در سلطان‌نشینهای خـلیج فارس، و در قاهره و بغداد و بیروت هم معروفیتی به‌هم زده بود و آوازهایی هم به زبان عربی اجرا می‌کرد. منوچهر شفیعی هم به دنبال قاسم واردکار خوانندگی شد و خیلی از تصنیفهایی که خواند، سر زبانها افتاد. جبلی در جنب فـعالیت هنری‌اش به اتفاق بانویی که بعدها همسرش شد یک فروشگاه نوشت افزار در خیابان شاه‌آباد دایر کرد، و اینطور که می‌شنوم زندگی آرام و سعادتمندی دارد. در این سالها او را می‌بینم. صدایش هنوز رسا و جذاب است. اما ستارهٔ بخت منوچهر شفیعی چندان بلند نبود. پس از اینکه از چاپخانهٔ عـلمی رفت، وارد قسمت حروفچینی روزنامهٔ اطلاعات شد و متعاقب چند سال کسالت و ابتلای به بیماری سل از دار دنیا رفت.



یکی از چند باری کـه بـه عـنوان اعـتراض چـاپخانهٔ عـلمی را رهـا کـردم، بـه درخواست چاپخانهٔ برادران ... که به شـیوهٔ چـاپ مسـطح کـار مـی‌کرد بـه آن چاپخانه رفتم و مشغول ورق تاکنی شدم. چاپخانهٔ..... در خیابان ناصرخسرو بود، در یک حیاط کوچک که چند پله از سطح خـیابان پـایین‌تر بـود و از یک هشتی کوچک وارد آن می‌شدی. دفتر مدیر چاپخانه درکنار این هشتی دو سه پله بالاتر بود. شمال حیاط هم دو سه اتاق برای ماشین چاپ و صحافی بود که با پیمودن چند پله از حیاط بـالا مـی‌رفتی و وارد آنـها مـی‌شدی. صـاحبان ایـن چاپخانه سه برادر بودند که بخشهای مختلف چاپخانه را اداره می‌کردند، میرزا .... بخش صحافی و میرزا .... امور اداری را به عـهده داشت و مسـئولیت کـل چاپخانه و حروفچینی با برادر بزرگ بود. تجهیزات چاپخانه عبارت بود از یک ماشین چاپ پایی، یک ماشین چاپ دستی، یک ماشین برش کاغذ، یک ماشین پرفراژ، و چند گارسهٔ حروفچینی و وسایل فرم‌بندی. کار با ماشین پایی قدری

پیچیده بود و در مقابل سوانح کار به‌هیچ‌وجه ایمنی نداشت و چون تغذیهٔ ماشین با دست انجام می‌گرفت، یک لحظه غفلت یا بروز خستگی یا پریشان‌خیالی کافی بود کارگر را مادام‌العمر ناقص کند.

اساس ماشین چاپ پایی دو صفحهٔ گرد بود به قطر چهل سانتیمتر: یکی ثابت و یکی متحرک. صفحات حروفچینی شده را به‌طور عمودی به صفحهٔ ثابت ماشین که قائم بود می‌بستند. با فشار آوردن پا به پدال ماشین در نزدیکی زمین، اول نورد مرکب که رویهٔ ژلاتینی داشت پایین می‌آمد و روی صفحات حروفچینی شده کشیده می‌شد و بالا می‌رفت و صفحهٔ متحرک که کارگر ورق کاغذ را با دست راست روی آن می‌گذاشت به صفحهٔ ثابت می‌چسبید و کاغذ چاپ می‌شد و بر می‌گشت. سپس کارگر کاغذ چاپ شده را با دست چپ از روی صفحه برمی‌داشت. این آخرسریها که برق برای کارهای سنگین آمده بود به جای پدال یک دینام کنار ماشین نصب می‌کردند که با وجود آن دیگر احتیاج به پاگذاشتن روی پدال نبود. من یک بار شاهد این غفلت بودم که کارگر ماشین لحظه‌ای دیرتر دستش را پس کشید و دستش لای صفحهٔ متحرک و صفحهٔ ثابت ماند. هرگز خاطرهٔ تلخ و دردناک این لهیدگی دست و فوران خون و فریاد کارگر را از یاد نمی‌برم...

باری، در بخش صحافی آن چاپخانه به کار پرداختم. اگرچه مزدم ناچیز بود و شاید به هفته‌ای هفت هشت تومان هم نمی‌رسید، ولی همان مبلغ ناچیز را هم به زحمت می‌دادند و از پرداخت بموقع آن طفره می‌رفتند. اغلب پس از مشاجرات زیاد، شب جمعه چند تومانی علی‌الحساب می‌دادند و مابقی را به هفتهٔ بعد موکول می‌کردند که آن هم باز به هفته و هفته‌های بعد موکول می‌شد. البته این فقط مشکل من نبود، مشکل تمام کارگران اغلب چاپخانه‌ها بود. در این چاپخانه شبهای جمعه همیشه گرفتاری و قال و مقال بود، کارگران بلاتکلیف ساعتها در دفتر چاپخانه به انتظار مدیر و دریافت مزد می‌ماندند و پس از مدتی انتظار با دست خالی و دلِ پُر به خانه می‌رفتند...

و اما بعد، معلوم می‌شد مزد آنها در جای دیگری که آن هم اصطلاحاً نوعی «کارگاه!!» بود، مصرف شده است، و برادران حوالی ظهر شنبه، خسته و کوفته و وارفته، و اغلب «بدهکار» از شبکاری در «کارگاه!!» به چاپخانه می‌آمدند.

عصرهای شنبه معمولاً دفتر چاپخانه شلوغ بود، طلبکاران چاپخانه و کارگرانی که مزد هفتهٔ پیش و هفته‌های پیشتر از آن را نگرفته بودند به برادران مراجعه می‌کردند و برادران هم طبق معمول آنها را به یکدیگر پاس می‌دادند و کارگران به دور خود می‌گشتند، دست خالی...! برادران هم البته بی‌کار نبودند، کارِ آنها نیز با هم به نزاع می‌کشید، و گاه دنباله پیدا می‌کرد...

در این گیر و دار سر و کلهٔ خیلِ طلبکاران «کارگاهِ!!» شبکاری پیدا می‌شد! زنان بینوا و از همه جا رانده‌ای که شب جمعه در «کارگاه!!» از برادران «پذیرایی» کرده و حالا دنبال طلبشان آمده بودند، و برادران طبق معمول پرداخت طلب را به شب جمعهٔ آینده موکول می‌کردند!

جالب اینجاست که برادران در اینجا هم بدحسابی می‌کردند، کاری را که در «شبکاری کارگاه!!» کرده بودند به حساب هم می‌گذاشتند! و بازکار به جنگ و جدال می‌کشید و زنان طلبکار به میدان می‌آمدند و جنگ مغلوبه می‌شد: زنی کلاه این برادر را زمین می‌انداخت، این برادر توی گوش آن برادر می‌خواباند، و آن دیگری صورت سومی را چنگ می‌زد...

وساطت کارگران چاپخانه هم کارساز نمی‌شد، و کار سرانجام به «آجان‌کشی» و «کمیسری» می‌کشید!

من از این صحنه‌ها زیاد دیدم، و این صحنه‌ها در حکم نمایشی به حساب می‌آمد که پول بلیطش دستمزد عقب افتاده یا سوخت شدهٔ کارگران بود.

بالاخره از بس برادران... سرِ دادن مزد اذیتم کردند دیدم به قول معروف، «نسبت به الاغ، بُز به‌راستی قشنگ‌تر است» و با اینکه مبلغی هم طلبکار بودم عطای نداشته‌شان را به لقای غیرقابل تحملشان بخشیدم و به چاپخانهٔ علمی برگشتم. هرچند دستمزد چاپخانهٔ علمی کمتر بود اما لااقل هر شب جمعه

بموقع و بی‌کم و کاست و بی چک و چانه پرداخت می‌شد و دیگر از این فیلمهای وسترنی و رسواییهای «کارگاهی!!» خبری نبود.

* * *

در همین سال ۱۳۱۸ بود که آقا و خانوم منتخب الملک از افغانستان مراجعت کردند و ما به دیدنشان رفتیم. خانهٔ کوچکی را در همان خیابان کاخ اجاره کرده بودند و با یک زن خدمتکار زندگی می‌کردند. من و مادر هر روزِ جمعه‌ای که می‌توانستیم به دیدارشان می‌رفتیم و می‌دیدیم که خواهر و برادران خانوم به دیدنشان می‌آیند. یک سال بعد آن مرد بزرگوار درگذشت. مادرم برای رفع تنهایی خانوم، هر ازگاهی را در خانهٔ او که تنها زندگی می‌کرد می‌گذراند.

پس از چند سال خانوم منتخب الملک به قم رفت و خانه‌ای در آن شهر اجاره کرد و با یکی دو خدمتکار در جوار حضرت معصومه مقیم شد. او جوان بود، شاید هنوز به چهل سالگی هم نرسیده بود. ما رفت و آمد خودمان را با او ادامه می‌دادیم. سالها بعد او با پسرعمویش محمدحسین وکیلی که رئیس ایرانی بانک ایران و انگلیس بود ازدواج کرد و پس از بیست سال زندگی با پسرعمو دنیا را وداع گفت. خدایش رحمت کناد!

* * *

در این سال بود که ساخت راه‌آهن جنوب به شمال کشور به‌پایان رسید و هنگامی که برای اولین بار قطار به ایستگاه راه‌آهن در امیریه رسید شاه با کلیهٔ وزرا برای افتتاح به آنجا رفتند.

در آن روزگار اطراف ایستگاه راه‌آهن تمام بیابان و زمینهای خالی از سکنه بود. وقتی قطار از اهواز و جنوب و یا از شمال به تهران می‌رسید، ورود خود را با سوتهای ممتد اعلام می‌کرد و مردم آگاه می‌شدند که قطار رسیده است. خاله منور که سواد نداشت می‌گفت: خاله دلر اومد، دلر اومد!! (ترن آمد، ترن آمد) و باعث خندهٔ ما می‌شد. در همین سال هم بود که محمدرضا ولیعهد با فوزیه خواهر ملک فاروق ازدواج کرد. به همین مناسبت شهر را با چراغانیها و

طاق نصرتهایی که تا آن سال سابقه نـداشت، آراسـتند و بـرای اولیـن بـار یک کارناوال مفصل هم به راه انداختند که در آن بعضی از پیشاهنگان و شاگردان مدارس و هنرپیشگان شرکت داشتند. این کارناوال که چند شب ادامـه داشت دور خیابانهای نادری و فردوسی و میدان توپخانه در حرکت بود و سیل مردم به تماشا می‌رفتند. برای ما تهرانیها سرگرمی جالبی بود.

۱۰

اروپا شلوغ شده است، هیتلر عربده می‌کشد و مبارز می‌طلبد. ما اینجا فیلمهای خبری آلمانی را می‌بینیم، اشغال لهستان را مـی‌بینیم... سـوختن خـانه‌ها را... سوختن خانواده‌ها را... و آوارگی مردم و مرگ و مـیرشان را مـی‌بینیم، یـورش آلمان به فرانسه و بلژیک و هلند را می‌بینیم، و با دیدن علامت صلیب شکسته بر تانکها و ماشینهای جنگی آلمان، که ما اینجا «ضد یهود»ش می‌خوانـیم، کـف می‌زنیم و هورا می‌کشیم.

سال ۱۳۱۹ است. جنگ است، بزن بزن است، تماشا است... ما هوادار آلمان هستیم: آلمان و ایران پسرعمو هستند، هردو آریایی‌اند، از یک تیره و طایفه‌اند... رضاشاه و هیتلر دوست جان‌جانی‌اند! ذکر خوارق هیتلر ورد زبانهاست؛ قصهٔ اختراعات و اکتشافات عجیب و غریب آلمان نـقل هـر مـجلسی است. حـالا می‌بینید، سر یک هفته کار روسیه را می‌سازد، اگر نساخت... دیدی؟!... نگفتم؟! انگلیس از همین حالاش زرد کرده! پدرش درآمده ...! آی دلم میخواد این جزیرهٔ بریتانیا را با دو تا بمب ببره زیر آب!... فتنه‌ها همه زیر سر انگلیس است! مردم را به جان هم انداخته، خودش یک گوشه نشسته به ریش خلق‌الله می‌خنده!...

اینها حرفهایی است که از مـردم مـی‌شنویم و وقـایعی است کـه مـی‌بینیم. سربازهای ما با تـفنگهای «بـرنو» سـاخت چکسـلواکـی رژه مـی‌روند، بـرنوها می‌درخشند، مثل عروس. ولی ما «چک» بودنشان را قبول نداریم، می‌گوییم برنو

آلمانی، برنو را آلمان ساخته داده بـه رضـاشاه، گـفته تـو بگـو از **چکسـلواکـی** خریدم... بهتر است ندانند بین ما چه می‌گذرد!...

در سال ۱۳۱۸ که تب طرفداری از آلمان نازی و هیتلر در ایران بالا گرفت و کتاب **نبرد من** هیتلر منتشر شد، سر و صدای زیادی در اطراف ایـن کـتاب در جهان بلند شد. افسری به نام محسن جهانسوز خلاصهٔ این کتاب را ترجمه کرد و برای چاپ به کتابفروشی علمی آورد. در آن موقع من مسئول قسمت ورق تاکنی چاپخانه بودم. آقای محسن جهانسوز با لباس شخصی برای پیگیری صـحافی کتابش مرتب به سراغ من می‌آمد. قامتی متوسط و چشمانی درشت و چهره‌ای زیبا و معصوم داشت. پس از انتشار کتاب، برخلاف انتظار، استقبالی از آن نشد، ولی ستوان جهانسوز و عده‌ای از افسران و دانشجویان دانشکدهٔ افسری به جرم قیام علیه امنیت کشور بازداشت و در اسفندماه همان سال طبق حکم دادگـاه نظامی به اعدام محکوم و تیرباران شدند.

سربازها در تهران رژه می‌روند، برنوها برق مـی‌زنند، چکـمهٔ افسـران بـرق می‌زند، برق شمشیر افسران چشم را خیره می‌کند، مهمیز چکمه‌هاشان جرینگ جرینگ صدا می‌کند؛ صورت افسران پاکتراش است، مـعطرند و بـرازنـده، بـا واکسیل و کلاه کاسکت و نشان و مدال. صدای قـدم‌آهستهٔ سـربازان از پشت دیوار پادگانها به گوش می‌رسد و به گوش خوش می‌آید؛ صدای طبل و شیپور پادگانها به دل می‌نشیند...

ارتش شاهنشاهی نیرومند است، با امضای پیمان سعدآباد درکاخ سعدآباد تهران با ترکیه و عراق و افغانستان هم‌پیمان شده‌ایم.

عامهٔ مردم، مثل همیشه، با همان شمّ و شهود عامیانهٔ خود که کـمتر خـطا می‌کند، به نحوی علت العلل را تشخیص داده‌اند. زور می‌شنوند، ستم می‌بینند، اما مأمور و مجری و آمر زور را هم تشخیص می‌دهند؛ می‌دانند که فلان شاه یا فلان مقام، خودش نیست، نیرویی در پشت سر دارد، دستی او را نگه می‌دارد، و اگر آن نیرو و آن دست نباشد خودش هیچ است. می‌دانند که نقشه از کیست و

فتنه زیر سر کیست و کارگردان کیست، هرچند که گاه در این احساس راه افراط می‌روند. کم نبودند و نیستند کسانی که آن روزها تا آجری از لبهٔ بامی می‌افتاد و سر عابری را می‌شکست سر بجنبانند و بناگوش بخارانند و بگویند: «پسرجان! کار، کارِ انگلیس است! انگشت انگلیس تو این کار است!»

مردم به هر حال «موتور» زور را تشخیص داده‌اند و دنبال دست تقدیر یا وسیله‌ای خارج از خودشان هستند که این موتور را ازکار بیندازد و خاموش کند. این رسم است و ما عامهٔ مردم، آلمان را مأمور این رسالت می‌دانیم... خبرها را می‌شنویم، برای آلمانیها هورا می‌کشیم و کف می‌زنیم... فیلمهای تبلیغاتی را هم می‌بینیم، اما از واقعیت امر چیزی نمی‌دانیم؛ نه ما، بلکه خیلی از ما بالاترها. در روزنامه‌ها جز ستایش آلمان بحث و خبر دیگری نیست...

من متولد سال ۱۲۹۸ هستم و برطبق قانون نظام وظیفه باید به خدمت سربازی اعزام شوم، «خدمت مقدس» سربازی.

خدمت سربازی همه جا مقدس است، در نوشته‌ها و گفتارها، در اعلانها و بخشنامه‌ها. اما با اینکه مقدس است، مثل خیلی چیزهای مقدس دیگر خواستار چندانی ندارد، و نه‌تنها خواستار ندارد، بلکه مردم مثل جذام از آن می‌گریزند؛ خانواده‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسد، برای فرار فرزندانشان از این جذام طبق معمول کیمیای معروف را به‌کار می‌اندازند و بچه‌هاشان را معاف می‌کنند، بچه‌های خانواده‌های اعیان و اشراف و پولدارها و پارتی‌دارها که نباید به خدمت مقدس سربازی بروند، بعضی درسشان باید تمام شود، بعضیها بیمارند، از بهداری ارتش گواهی دارند، بعضی چشمشان ناراحت است، بعضی قلبشان ناراحت است، بعضی کفیل پدر هستند، پدری که ثروتش سر به جهنم می‌زند، بعضیها هم داوطلب دانشکدهٔ افسری هستند، شش ماه می‌مانند و بعد هم افسر می‌شوند، با همان چکمه‌های براق و شمشیرها و مهمیزها. و به این ترتیب مواهب «خدمت مقدس» بر یک مشت جوان بدون پارتی و «بی‌کس و کار...» شهری و روستایی سرشکن می‌شود... خیلی راحت، و بی‌هیچ

اعتراضی...! اکثر سربازان، بچه‌های پایین شهر، یا بچه‌های کاسبهای جزء هستند ولی گاهی بچه‌تاجری هم با این توافق و زد و بند که صبحها به سربازی و پادگان برود و ظهر هم جیم شود در میان سربازان به چشم مـی‌خورد. خـانواده‌هـای فقیری هم که چند اولاد پسر دارند، پسرهاشان باید یکی پس از دیگری همه به سربازی بروند.

شهرت سربازخانه‌ها عالمگیر است، روزی ۸ ساعت مشق و قدم آهسته و بیگاری، با فحش و ناسزا و کتک، با آن آش گِل گیوه و آبگوشتهای آب زیپویی...!

من می‌توانستم انجام خدمت سربازی را قدری به عقب بیندازم، یا چون تنها نان‌آور مادرم بودم با دادن درخواست کفالت به سربازی نروم و جریان را قدری طول و تفصیل بدهم. اما پس از تأمل بسیار سرانجام بر آن شدم که هرچه بادا باد! این مشکل را هم باید از سر راه بردارم! و برای از میان برداشتنش دو راه بیشتر در پیش رو نداشتم، یا باید پول می‌دادم، یا باید به سربازی می‌رفتم. پول که نبود، بنا بر این رفتم و خود را معرفی کـردم. ابـتدا داوطـلب خـدمت در آمـوزشگاه گروهبانی نیروی هوایی شدم، اما در معاینهٔ پـزشکی بـه‌خاطر مشکـل چشـم مردودم کردند. سپس برای خدمت در نیروی دریایی اسم نوشتم ولی باز هم به علت ناراحتی چشم مردود شدم. پزشک معاینات عمومی برای هر دو نیرو که محل آن بهداری ارتش در چهار راه عزیزخان بود سرلشکر آتابای بود.

آنگاه برای تعیین تکلیف، خودم را به حوزهٔ نظام وظیفه معرفی کردم.

آن سـالها نـمایندگان صـنوف مـختلف ارتش از پـادگانهای تـهران بـه ادارهٔ سربازگیری می‌آمدند و افراد مورد نیازشان را از بین سربازان آماده به خـدمت انتخاب می‌کردند. روزی که برای معرفی خودم به ادارهٔ سربازگیری رفتم دست بر قضا گروهبانی که به همین منظور از هنگ سوار جمشیدیه آمده بود، تا مرا بین داوطلبان دید انتخابم کرد.

اما من از هنگ سوار جمشیدیه و سختی خدمت در آن داستانها شنیده بودم! می‌گفتند اسبی را که روز اولِ خدمت تحویل سرباز می‌دهند در آخر خـدمت

نونوارتر و تمیزتر تحویل می‌گیرند! و بعد قصهٔ تیمارکردن، قشوکردن، تخته پهن انداختن، نگهبانی اصطبل و... این خبرها یکباره چنان به ذهنم هجوم آورد که دور از چشم گروهبان نامبرده عقب عقب از میان داوطلبین درآمدم و دِ فرار!

چندی بعد باز با ترس و لرز به ادارهٔ سربازگیری رفتم. خوشبختانه نه‌تنها اسمم را به عنوان فراری یا غایب در جایی ننوشته بودند، بلکه وضع چنان آشفته بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت. کسی به قضیهٔ فرار من توجه نکرده بود.

* * *

پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۱۹ بود. نمایندهٔ پایگاه نیروی هوایی مهرآباد من و ده پانزده نفری از مراجعان تهرانی و روستایی را تحویل گرفت و با یک کامیون ارتشی برای تحویل به پادگان هوایی مهرآباد برد.

پادگان هوایی مهرآباد در بیابانی بود برهوت؛ دور تا دورش تا چشم کار می‌کرد جز بیابان و شن و کلوخ و تپه و ماهور چیز دیگری نبود. محل پادگان در پنج شش کیلومتری غرب دروازه‌قزوین بود که دورتادور آن را دیوار کشیده بودند. در جنوب پادگان، به فاصلهٔ یکی دو کیلومتر، پادگان سوار جمشیدیه و قدری پایین‌تر به سمت چپ آن پادگان جی بود. اینها هر دو جزو نیروی زمینی بودند. نیروی هوایی دو پایگاه دیگر هم داشت، یکی ***قلعه‌مرغی*** و دیگری ***دوشان‌تپه*** که به زبان ترکی یعنی خرگوش‌تپه. قلعه‌مرغی در جنوب غربی مهرآباد بود و دوشان‌تپه برآمدگیی بود از زمین در اراضی قصر فیروزه در شرق تهران.

جاده‌های آن دوران خاکی و شوسه یا به قول عوام «شوسته» بود. از آسفالت خبری نبود. پادگان نیروی هوایی مهرآباد تقریباً در دو کیلومتری شمالِ جاده‌ای بود که به کرج و قزوین و رشت می‌رفت و هر ماشینی که از آن می‌گذشت طوفانی از گرد و خاک در پشت سر خود برپا می‌کرد.

با ورود به پادگان نیروی هوایی به هر یک از ما یک دست لباس نیمدار سربازی و یک کمربند چرمی و یک کلاه فکسنی لبه‌دار و یک جفت پوتین ارتشی

کَت و کلفت و بنددارِ سگکی دادند، که کف آن پر از میخ بود و با آلت شکنجه فرق چندانی نداشت. رنگ لباسهای سربازان نیروی هوایی خاکستری کمرنگ بود. پس از گذشت این همه سال مُهر و اثر سگکهای آن پوتینها را هنوز بر روی پاهایم می‌بینم... این وسایل را دادند، با یک جفت مچ‌پیچ و یک دست پیراهن و زیرشلوار متقال و یک یقلاوی مسی برای غذا و یک تخته پتو برای خواب. بعد یکی‌یکی‌مان را به سلمانی پادگان بردند و سرهامان را با ماشین قورباغه‌ای اصلاح کردند، با ماشینی که از بس کارکرده بود موها را می‌کند و آخ و واخ بچه‌ها را درمی‌آورد. سپس ما را بین گردانهای مختلف تقسیم کردند. من شدم جمعیِ گردان اول نیروی هوایی پادگان مهرآباد.

روزی که ما را از حوزهٔ سربازگیری به پادگان بردند اواسط هفته بود، نتوانستم مادرم را خبرکنم و ناراحت بودم، می‌دانستم دلواپس شده، اما کاری نمی‌شد کرد. تلفن یا وسیلهٔ ارتباطی دیگری، آن هم در پادگان مهرآباد وجود نداشت؛ تلفنی اگر بود از آن تلفنهای صحرایی بود که در پادگانها برای تماسهای داخلی با پادگانهای دیگر و ستادها از آنها استفاده می‌شد.

شب جمعهٔ هفتهٔ اول خدمت، بعد از ناهار ما را به خط کردند و پس از مقادیری بازدید و کلی نطق و خطابه، از گروهبان و سرگروهبان گرفته تا فرمانده دسته و... مرخصمان کردند.

به‌محض رسیدن به تهران یکراست رفتم سراغ مادرم. بینوا حال و روز خوشی نداشت، رنگ و رو پریده و آشفته و شکسته بود، این چند روز چندین سال پیر و شکسته‌اش کرده بود. تا چشمش به من افتاد با آن لباسهای کهنهٔ سربازی و صورت آفتاب‌سوخته و قیافهٔ مضحکِ «نُقل‌علی‌وار»[1]، بنا کرد های‌های گریستن، حالا گریه نکن، کی بکن... و لابلای گریه‌ها گِله که، تو نمی‌بایستی می‌رفتی! شاید معاف می‌شدی، شاید نمی‌بردنت! و از این حرفها،

---

۱. سربازهای وظیفهٔ روستایی را به مسخره نقل‌علی صدا می‌زدند.

درحالی که هردو می‌دانستیم کار از کار گذشته و برای این حرفها و این تدبیرها دیگر دیر شده است...

* * *

در چندصد متری جنوب پادگان یک آسیاب بود، و درکنار آن قهوه‌خانه‌ای که با جادهٔ خاکی قزوین ـ رشت فاصلهٔ کمی داشت. این قهوه‌خانه میعادگاه سربازانی بود که برای مرخصی به شهر می‌رفتند. آن وقتها هم مثل همیشهٔ همه جا و در تمام شئون اجتماع این تمایز مشهود بود: دارا و ندار... این تمایز هنگام مرگ هم هست، درحالی که در زبانزدها، دست‌کم وعده می‌دهند که قبر دارا و ندار نمی‌شناسد! از آن عده که به سربازی آمده بودند، آنها که دست و بالشان بازتر از دیگران بود از خیلی جهات راحت بودند، سبیل وکیل‌باشی [1] را چرب می‌کردند و مرخصی می‌گرفتند، از وکیل‌باشی فحشهای چارواداری نمی‌شنیدند، جمعه‌ها از نگهبانی معاف می‌شدند...

سربازانی که می‌توانستند به شهر بروند در این قهوه‌خانه منتظر ماشینهای باری و کامیونهایی می‌شدند که از رشت و قزوین و نواحی غرب کشور به تهران می‌رفتند. پس از مدتی که از دور کامیونی پیدا می‌شد، سربازها می‌دویدند و کنار جاده می‌ایستادند تا اگر راننده دل‌رحمی به‌خرج داد، آنها را روی کامیون خالی یا پر از بار سوار کند. گاه کار به التماس می‌کشید، گاه راننده شوخی‌اش می‌گرفت، نیش‌ترمز می‌زد اما وقتی به طرفش می‌رفتیم، تخته‌گاز دور می‌شد [2] و یک مشت خاک و خُل به خوردمان می‌داد و ما را درمانده و مأیوس برجا می‌گذاشت. این مثلاً خوشمزگی بود! گاه خوشمزگی از این هم بیشتر بود، راننده صبر می‌کرد تا

---

۱. معادل «گروهبان یکم» در اصطلاح امروزی.

۲. تخته‌گاز یعنی پدال گاز را به کف ماشین فشار دادن که باعث حرکت ماشین با حداکثر سرعت می‌شود. آنوقتها کف ماشینها را اکثراً با تخته می‌پوشاندند، مخصوصاً زیر پای شوفر و کمک‌راننده را، برای اینکه هر وقت مشکلی پیش آمد و به‌اصطلاح گیربکس قاطی کرد، بتوانند با برداشتن تخته به درپوش گیربکس دست پیدا کنند و به تعمیر آن بپردازند.

تو خودت را از دیوارهٔ کامیون بالا بکشی، آنوقت در حالی که هنوز بین زمین و کامیون معلق بودی، یک‌مرتبه گاز می‌داد و تو باید تقلا می‌کردی تا خودت را از کامیون بالا بکشی! یک بار راننده‌ای این بازی را سر من درآورد، دستم را به دیوارهٔ کامیون گرفته بودم و پشت کامیون می‌دویدم که خودم را بالای کامیون بکشم، و راننده گاز می‌داد و می‌رفت، صد قدمی دویدم، اما سرانجام دستم را رها کردم و با سینه زمین خوردم و دو سه متری روی زمین کشیده شدم، چند جای دست و صورتم زخم برداشت.

به‌هر تقدیر، رفتن به شهر یک مشکل بود و برگشتن از شهر مشکلی دیگر. روزهای شنبه که باید سر خدمت برمی‌گشتم، صبح خروسخوان، بعد از نماز صبح، از خانه‌مان در بازارچهٔ عباس‌آباد درمی‌آمدم و پیاده راه دروازه‌قزوین را در پیش می‌گرفتم، به این امید که آنجا کامیونی برسد و راننده‌اش لطف کند و مرا بموقع به قهوه‌خانهٔ کذایی سر آسیاب برساند... خدا کند بموقع برسم، خدا کند کامیونی برسد، اگر ساعت از هفت بگذرد آن وقت چه توهینها و چه تحقیرهایی که باید تحمل کنم، حالا تنبیه به جهنم!

آمد و رفت افسران و گروهبانها با اتوبوسهایی بود که ارتش برای آنها تهیه و تدارک دیده بود.



پادگان مهرآباد برای جا دادن هواپیماهایش چند آشیانه داشت: سرپناهی با شیروانی از آهن سفید کرکره‌ای. تعداد هواپیماها هم آنقدری نبود، چند هواپیمای دوباله از نوع یونکرس، که مردم به لفظ قارقارک از آنها یاد می‌کردند، و برای تمرین از آنها استفاده می‌شد. این هواپیماها ملخی بودند، یعنی نیروی پیش‌برنده‌شان پروانه‌هایی بود که هوا را می‌شکافت. موقع روشن کردن، خلبان در کابینش می‌نشست و استارت می‌زد و کمک خلبان ملخ هواپیما را با دست می‌گرداند، و با چرخاندن ملخ، هواپیما روشن می‌شد. این ملخ‌گردانی درواقع چیزی بود مثل هندل زدن ماشینهای سواری و کامیون. تا هواپیما روشن می‌شد

کمک خلبان که ملخ را گردانده بود به سرعت خود را کنار می‌کشید، وگرنه ملخ دست یا گردنش را قطع می‌کرد. این کار مهارت زیادی می‌طلبید.

پادگان برق هم نداشت. تازه برق آن روزهای تهران هم تعریفی نداشت، تهران بود و کارخانهٔ برق معروف به حاج امین‌الضرب در خیابان چراغ‌برق، و بعداً در میدان ژاله هم کارخانهٔ برقی احداث شده بود؛ اما برق این دو کارخانه حتی مصرف خود شهر را هم کفایت نمی‌کرد. شبها فانوس روشن می‌کردیم. در آسایشگاهها و دستشوییها که بیش از پنجاه شصت متر با خوابگاه فاصله داشت، همه جا فانوس روشن بود، آن هم نه به قدر کافی، همین‌قدر که یکدیگر را ببینیم و در رفت و آمدها به همدیگر نخوریم.

آشپزخانهٔ پادگان محوطهٔ سرپوشیدهٔ وسیعی بود در سمت غرب پادگان، با پنج شش پاتیل بزرگ مسی، چسبیده به دیوار. سوخت آشپزخانه پِهِن بود که از پادگان مجاور، یعنی پادگان سوار جمشیدیه، تأمین می‌شد. طرز گرم کردن پاتیلها روشی بود شبیه به روش گرم کردن حمامهای خزینه‌ای. پشت دیوار آشپزخانه که پاتیلها را در آن کار گذاشته بودند سوراخهایی بود که حرارت و شعلهٔ ناشی از سوخت پهن را به زیر پاتیلها هدایت می‌کرد. برنامهٔ غذای افراد پادگان را که در این پاتیلها پخته می‌شد اولِ هر هفته افسر نگهبان تعیین می‌کرد، آش کشک، آش ماست، آبگوشتِ تقریباً بدون گوشت، پلو با خورش قیمه. در تابستانها گاهی هم غذای سربازان بادمجان پخته با ماست بود. از بس ریگ در غذاها بود قابل خوردن نبودند، ولی به هر ترتیبی که بود، با چای و نان تافتونی که می‌دادند شکم خود را سیر می‌کردیم. اولِ هر هفته به هر چند نفر که در یک خوابگاه بودند، مقداری چای و قند می‌دادند و اولِ هر ماه هم به هر سرباز یک قالب صابون. ماهی هفت ریال و نیم هم حقوق می‌دادند که معمولاً به دست سربازان نمی‌رسید!

پادگان شامل چهار گردان بود؛ روزانه از هر گردان دو سرباز به آشپزخانه مأمور می‌شدند و کارشان این بود که پشت دیوار آشپزخانه پای تپه‌های پِهن

بنشینند و پهنها را آهسته آهسته و مشت مشت به سوراخی که زیر پاتیلها تعبیه شده بود بریزند و صدها مگسی راکه وز وزکنان به‌گوش و دماغ و دهنشان حمله می‌کرد بتارانند. اینها سربازانی بودند که استطاعت رشوه دادن و چرب کردن سبیل گروهبانها را نداشتند. روزهای کشیک آشپزخانه، لباس کار یکسرهٔ آبی‌رنگ به کشیکها می‌دادند، با اینهمه تن و بدن و سر و صورت سرباز پر از پهن وکثافت می‌شد. من نیز در مدتی که در پادگان خدمت می‌کردم چند بار همین لباس کار آبی را پوشیدم و برای پِهن ریختن زیر پاتیلها به آشپزخانه رفتم.

روز با شیپور بیدارباش آغاز می‌شد، ساعت ۶ صبح. تا آغاز خدمت یک ساعت وقت بود، که به پنج‌دقیقه و ده‌دقیقه‌هایی قسمت شده بود: پنج دقیقه لباس پوشیدن، پنج دقیقه جمع کردن و مرتب کردن بستر، شستن دست و رو... و بعد صبحانه... هر از چند گاه می‌شنیدیم که شب گذشته بعد از نیمه‌های شب، شاه بدون اطلاع به پادگان آمده و از قسمتهای مختلف بازدید کرده است.

شیپور خدمت را ساعت هفت صبح می‌زدند. لباس پوشیده و مرتب، جلو آسایشگاه به صف می‌شدیم و با راهنمایی ارشد خوابگاه، قدم آهسته به میدان پادگان می‌رفتیم: یک، دو ــ یک، دو ــ یک، دو، سه، چهار. تمام افراد گردانهای دیگر به ترتیب در چهار سمت پادگان به صف می‌ایستادند و طبل و شیپور برای مراسم صبحگاه نواخته می‌شد. پس از برافراشتن پرچم سه رنگ شیر و خورشید، یکی از سربازان به وسط میدان می‌رفت و هرچه می‌گفت ما آمین می‌گفتیم. خداوند را سپاس می‌گفتیم که به ما جان داده تا فدای میهن کنیم. «خداوندا شاهنشاه ما را ازگزند حوادث مصون دار!» ــ«آمین!» به روان شهدای میهن درود می‌فرستادیم و برایشان طلب آمرزش می‌کردیم. «خداوندا ما را در خدمت به شاهنشاه و میهن یاری فرما!» ــ«آمین!» و بعد روز از نو، روزی از نو. سربازان هر پادگان توسط یک گروهبان به سمتی از پادگان می‌رفتند. اجرای برنامه: ایست؛ به رااااست، راست؛ به چـــپ، چپ؛... عقـــب... گرد؛ قدم... رو؛ قدم... آهسته، درجا... سر بالا!... سینه جلو!... شکم تو!... قوز نکن مرتیکهٔ

دهاتی... مگه نمیگم پا بیاد بالا، بالاتر، بالاتر، تاکمرِ نفر جلویی! احمقِ خوار.... بالا! بالاتر! و پای من به علت دوزانو نشستن پشت پیشخوان ورق تاکنی تاکمر نفر جلویی بالا نمی‌آمد، و ناگزیر از سرکار سرگروهبان مرتب فحش می‌خوردم و ناسزا می‌شنیدم. گاهی خودش می‌آمد پشت سرم و پای راستم راکه بالا می‌بردم او هم پای راستش را بالا می‌آورد و با نوک پوتینش می‌زد بـه زیـر سـاق پـایم «مرتیکهٔ خوار.... اینجورا ا... و... اوس مم جعفر، ایکبیری! پـدرسوخته! مگـه نمیگم پا بالاتر... خیال میکنه اینجا خیابون استامبوله...» وکیل‌باشی این فحشها را می‌داد تا همراه با یاد میهن و شاهنشاه در ذهنم حفظ کنم...! هر روز به سه چهار نفر از سربازان بند می‌کرد و همین فحشها را حواله‌شان می‌داد.

در مراحل بعد، خدمت متنوع‌تر شد: مشق نشانه‌روی، مشق تیرانـدازی، و بعد خود تیراندازی. محوطه در تمام طول روز پر از طنین فرمانها و ناسزاهای درجه‌داران و افسران بود... «یک، دو ــ یک، دو، سه، چهار... تندتر... تندترا... چرت نزن، بی‌شرف! نـامردا... سـر بـالا... بـالا! بـالاترا» و بـعد قـارقار مـرتب هواپیماها و دیگر هیچ. بعضی روزها هنگام تمرین نظامی به دستور وکیل‌باشی به خط می‌ایستادیم و فرمان می‌داد که روی سینه بخوابیم و خود را سی چهل متری سینه‌خیز به جلو بکشیم. هر سربازی زودتر خـود را مـی‌رساند، از روی زمین بلند می‌شد و وکیل‌باشی به او می‌گفت خیلی ـ خوب ـ سرباز! ــ سرباز هم در جواب می‌گفت مــرحــمــت ـ زیــاد ـ ســرکــار!

پس از خاتمهٔ خدمت صبح، با قدم آهسته به آسایشگاه بر می‌گشتیم، یک ساعتی استراحت می‌کردیم و بعد یـقلاویها را بـرمی‌داشـتیم و بـاز «بـه خـط» می‌شدیم و برای گرفتن ناهار به آشپزخانه می‌رفتیم تا بعدازظهر، پس از یکی دو ساعت، باز سر خدمت حاضر شویم...

آسایشگاه سالن بزرگی بود که دور تا دورش ایوان داشت. روی ایوان زیـلو پهن کرده بودند و زیر ایوان طاقیهایی را به طول نیم متر و عرض و عمق چهل سانتیمتر تعبیه کرده بودند برای جای پوتینهای سربازان. دو تا فانوس هم به دو

سر دیوار برای شبها آویزان کرده بودند. شب اگر احتیاج به قضای حاجت داشتی باید خیلی آهسته پا می‌شدی لباس می‌پوشیدی پوتین به پا می‌کردی و از آسایشگاه به مستراح (ببخشید، دستشویی) که پنجاه شصت متر از آسایشگاه دورتر بود می‌رفتی. دستها و یقلاویها را اغلب در جوی آبی که کنار دیوار پادگان جاری بود می‌شستیم و آب هم برای توالت از همان جوی برمی‌داشتیم. دیوارهای آسایشگاه پر از شعار بود: اسلحهٔ سرباز ناموس اوست؛ نظم و انضباط لازمهٔ سربازی است؛ خدا، شاه، میهن!؛ چو ایران نباشد تن ما مباد؛ چه فرمان یزدان چه فرمان شاه! بعد از مشق روزانه چنان خسته و کوفته بودیم که تا ناهار می‌خوردیم مثل مرده می‌افتادیم... بعدازظهر باز دنبالهٔ برنامهٔ صبح را می‌گرفتیم، از ساعت چهار تا غروب. یا ورزش و نرمش و دویدن، و یا بیگاری و جمع کردن سنگ و قلوه‌سنگ از محوطهٔ پادگان. بعضی از اوقات جناب وکیل‌باشی عشقش می‌کشید که سربازان پشت سر یکدیگر در یک خط دایره‌وار بدوند و او با سوت خود یک ـ دو بگوید، یک ربع، نیم ساعت، سه ربع، یک ساعت، حساب و کتابی نداشت. یکی دو نفر از سربازها غش می‌کردند و می‌افتادند. «ای بی‌غیرتهای خوار...!» کسی هم نبود که برکار این وکیل‌باشی نظارت کند. غروب مراسم شامگاه برگذار می‌شد؛ باز دعا و آمین. و به آسایشگاه برمی‌گشتیم تا برای خوردن شام و استراحت آماده شویم.

مسئول هر آسایشگاه، سرباز یکمی بود از خود سربازها، که یک سالی بیشتر سابقهٔ خدمت داشت و به‌نحوی خود را به سرگروهبان و فرمانده دسته و فرماندهان دیگر نزدیک کرده و سرباز یکم شده بود. مسئول آسایشگاه ما توسلی‌نامی بود از بچه‌تاجرها و بازاریهای معروف، و همهٔ سربازان آسایشگاه از او حساب می‌بردند. قامتی متوسط، صورتی سفید و بیضی شکل و چشمانی درشت داشت. بچه‌ها می‌گفتند ماهی سی تومان به فرمانده گردان می‌پردازد. هفته‌ای دو سه روز می‌آمد و باقی ایام هفته غیبش می‌زد و به جای او یک سرباز دیگر رئیس خوابگاه می‌شد. تا توسلی وارد آسایشگاه می‌شد، انگار که فرمانده

گردان آمده باشد، نخستین سربازی که او را می‌دید با صدای بلند: «برپا!، خبـــردار!» می‌داد، و ما در هر وضعی که بودیم، با زیرشلواری یا با لباس، خبردار می‌ایستادیم و سرکار توسلی از برابرمان می‌گذشت، با طمأنینه، یعنی که بازدید می‌فرمود. و البته در این ضمن کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. سرکار توسلی دستور داده بود یک تخت چوبی روی سکوی خوابگاه بگذارند و شبهایی که در پادگان می‌ماند روی آن می‌خوابید، ضمن اینکه بودن او در خوابگاه باعث عذاب و رنج بیشتر سربازان بود! تا وقتی که او بود کسی حتی نمی‌توانست بلند صحبت کند، به روی هر کس که می‌خواست دست بلند می‌کرد و زبانش به روی همه باز بود؛ کسی حق اعتراض و پرسش و چون و چرا نداشت! «ارتش چرا ندارد! یک تکه چوب را هم که گذاشتند بالای سرت باید بگی چشم سرکار؛ اطاعت می‌شود!» و ما ناچار چون و چرا نمی‌کردیم، یعنی نمی‌توانستیم هم بکنیم، و این زورگوییهای حقارت‌بار را هم بر مرارتهای دیگرمان می‌افزودیم، در دل انبار می‌کردیم و دم نمی‌زدیم...



خوبی و بدی هرگز فراموش نمی‌شود. مثلی است معروف که کوه به کوه نمی‌رسد اما آدم به آدم می‌رسد.

سی سالی از این وقایع گذشته، در فرودگاه بیروت در لبنان بودم، با دوستم شادروان مهدی سهیلی شاعر معروف. در سالن ترانزیت فرودگاه دیدم سهیلی با شخصی صحبت می‌کند که قیافه‌اش انگار آشناست. چند لحظه‌ای نگاهش کردم... اِ اِ... مثل اینکه سرکار توسلی است! آره، مثل اینکه خودش است! ولی سی سال پیش با لباس سربازی نیروی هوایی، و حالا کت و شلوار آخرین مد و کراوات عالی. رفتم جلو، مردّد... خوب که نگاه کردم آن اندک سایهٔ تردید هم برطرف شد. با اینهمه، پرسیدم: «شما همان توسلی نیستید که در گردان اول نیروی هوایی سردستهٔ ما بودید؟» سرکار توسلی لبخند ملیحی بر لب آورد و با قر و قمیش گفت: «بله... چطور مگه؟» لابد انتظار داشت بپرم و دست درگردنش

بیندازم و او را ببوسم! تا گفت بله، پستیها و رذالتهای او را در آن چند مدتی که در پادگان مهرآباد بودم با کلماتی که در اینطور مواقع آدم مجبور می‌شود بر زبان بیاورد جبران کردم... سهیلی هاج و واج مانده بود که چه شده؟ چرا...؟ مگر چطور شده که من که این‌همه محجوب و خجالتی هستم، این‌همه دریده شده‌ام و اینطور ناسزا می‌گویم! ولی من دلم اندکی خالی شده بود. بعد از سی سال و اندی، دلم را خالی کرده بودم، به توسلی حالی کرده بودم که کیست و چه ظلمها که به سربازان نکرده و چه مایه‌پست و فرومایه که نبوده است...!

من در اینجور مواقع معتقد به گذشت و بی‌اعتنایی نیستم، معتقدم از خوب باید خوب گفت و از بد، بد. اگر بنا باشد کسی که به همه بدی می‌کند، از زبان دیگران، از حرکات و سکنات دیگران نفهمد که بد است و نفرت انگیز است، آن وقت تمایز بین خوب و بد از بین می‌رود. این دسته از آدمها فکر می‌کنند مردم شعور ندارند و دوغ و دوشاب پیششان یکی است. به نظر من اینگونه اغماضها، تشویق بدی و تحقیر خوبی است. این اغماضهاست که در سطوح بالا دیکتاتور می‌آفریند. آدم خوب هم باید بفهمد که مردم خوبی او را درک می‌کنند و خوب و بد را می‌فهمند، وگرنه هیچکس دستش به کار خوب نمی‌رود...



گروهبان گردان ما جز با ناسزاهای آنچنانی و سخنان زشت، زبان و دهنش با هیچ چیز دیگر آشنا نبود. جز کلمات رکیک چیزی در چنتهٔ حافظه‌اش نداشت و همین سخنان زشت را برای همهٔ ما خرج می‌کرد: «مرتیکهٔ پدرسوخته... مادر... آبجی...» اینها نمک کلام او بود. آدم گاه شک برش می‌داشت و ناباورانه از خود می‌پرسید: «یعنی اینها خانواده‌ای هم داشته‌اند؟ در دامن پدر و مادر بزرگ شده‌اند؟ سر سفرهٔ پدر و مادر غذا خورده‌اند؟... اصلاً از کجا آمده‌اند؟!»

نمی‌دانم، با هیچ بشری قابل قیاس نبودند؛ آدمهایی بودند به صورت، از نژاد و قبیلهٔ خودشان. با مردم عادی، مردم زحمتکش، کمترین وجه مشترکی نداشتند، هرگز دستشان به بیل نخورده بود، هرگز جایی را شخم نزده بودند...

خودشان بودند با آن مختصات که سرکار توسلی را در طبقه و صنف خود پذیرفته بودند!

البته خدمت سربازی تنها همین نبود و سرباز جماعت نیز تنها همین گروهبانها و کسانی چون سرکار توسلی نبودند... بی‌انصافی است اگر گفته شود که همه چیز خدمت وظیفه منحصر به همینها بود. با اینکه خدمت با این خشونتها و زشتیها توأم بود ــ و به گمان من می‌شد که با سرباز رفتار بهتری داشت ــ با اینهمه، همین خدمت با همهٔ نواقصش تحولی در زندگی سرباز پدید می‌آورد، او را به وقت شناسی، تحمل سختیها، نظم و انضباط در زندگی و خیلی چیزهای دیگر عادت می‌داد. همین ورزشها، حتی همین قدم دو رفتنها و دویدنها و سر بالا گرفتنها و شکم تو دادنها و نفسهای بقاعده کشیدن، وضع سلامت سرباز را بهبود می‌بخشید و در منتهای خود همین تبعیضها او را نسبت به حق‌کشی حساس می‌کرد. از این دیدگاه، این خاطراتِ ولو بد برای آینده مایهٔ خوبی بود. و بعد، سرباز در طی خدمت دوستانی می‌یافت که زندگی شان مشابه زندگی خودش بود و رنجهاشان همانند رنجهای او. مادر و پدر داشتند، خانواده داشتند، کس و کار داشتند، مثل خودش زحمت می‌کشیدند و رنج می‌بردند، و به‌هرحال، مردم ساده‌ای بودند مثل خودش و از عواطف انسانی بهرهٔ وافر داشتند، برخلاف سرکار توسلی که «بازاری» به سخیف‌ترین معنای کلمه و «معروف» به معنای معروف کلمه بود و اینگونه عواطف جزو اقلام کالاهای مورد داد و ستد «صنف» او نبود.

هفته‌ای یک بار به صف می‌شدیم و برای حمام می‌رفتیم به پادگان سوار جمشیدیه. یکی از همدوره‌ایها که اهل رشت بود و هنوز نام فامیل او یادم هست، «نخست»، در کنار صف، یا در سر صف، فلوت می‌زد و ما با گامهای منظم و قدم‌آهسته به‌سوی پادگان جمشیدیه در جنوب پادگان نیروی هوایی می‌رفتیم. جلوی حمام سرگروهبان ایست می‌داد، و بعد فرمانِ «بگوش!» (گوش کنید!) گوش می‌کردیم، نیم ساعت وقت داشتیم، که از همان لحظه شروع شده

بود، هرکس دیر می‌کرد با خود سرکار سرگروهبان طرف بود، و با فرمان «شروع کن!» به حمام هجوم می‌بردیم...

حمام پادگان سالن سرپوشیده‌ای بود به وسعت تقریبی صد مترمربع و دور تا دور دو رشته لولهٔ آب سرد و گرم با چند دوش که آب گرمشان کم‌کم سرد و به‌تدریج قطره‌چکان می‌شد. در حمام لباسها را درمی‌آوردیم و روی سکوهایی که در وسط سالن بود می‌گذاشتیم و لخت مادرزاد، مثل جدّمان حضرت آدم در بهشت، منتهی بدون برگ انجیری روی اسافل، می‌رفتیم زیر دوشها. دیگر چندان مقید سردی و گرمی آب نبودیم، با لیف و صابونی که هر یک داشتیم تندتند مشغول شستن سر و تن می‌شدیم...

گاهی اوقات عده‌ای را هم از خود پادگان جمشیدیه به حمام می‌آوردند، آنوقت دیگر غلغله‌ای می‌شد که بیا و ببین... چهل پنجاه سرباز لخت و عور و ده پانزده دوش آنجوری و نیم ساعت وقت، آن هم آن نیم ساعت! هر جور بود گربه‌شوری می‌کردیم و با تن کف آلود از حمام درمی‌آمدیم و بدو بدو می‌رفتیم بیرون که مبادا دیر کنیم و گرفتار کتک و فحشهای سرگروهبان بشویم. به صف می‌شدیم. اما در هر حال بودند کسانی که سر وقت نمی‌رسیدند؛ اینها گذشته از شنیدن فحش و ناسزا و خوردن کشیده و لگد باید پابرهنه به پادگان برمی‌گشتند. «نخست» همدورهٔ شمالی فلوتش را می‌زد وگردان، پوتین به پا و پابرهنه، با قدم آهسته به پادگان بازمی‌گشت. یک ــ دو، یک، دو، سه، چهار!...

یک بار نوبت حمام ما مصادف شد با نوبت حمام دانشجویان آموزشگاه خلبانی. داوطلبان آموزشگاه خلبانی گروهبان می‌شدند و دیپلم خلبانی می‌گرفتند. آنها را با اتوبوس از پادگان مهرآباد می‌آوردند و با اتوبوس برمی‌گرداندند. گروهبان واحدشان جلوی چشم ما چند نفرشان را به باد کتک و فحش و ناسزا گرفت، چون در اتوبوس خندیده بودند، بلندبلند حرف زده بودند، در پیاده شدن از اتوبوس فس‌فس کرده بودند!

ما هاج و واج مانده بودیم و نگاه می‌کردیم. فحشهایی که این گروهبان می‌داد

روی سرگروهبان ما را سفید کرده بود؛ در چنتهٔ هیچ چارواداری نبود؛ بیچاره چاروادار! تا آن وقت چنان کلماتی به گوشم نخورده بود. دانش‌آموزان را چپ و راست کشیده و لگد می‌زد و با کلمات مادرت را... خواهرت را... مادر... خواهر... می‌نواخت. طفلک دانش‌آموزان، جلوی ما سربازها چقدر خجالت می‌کشیدند. و من از دیدن خجالتی که آنها می‌کشیدند و شخصیتشان جلوی ما خُرد و شکسته می‌شد خجالت می‌کشیدم، مخصوصاً که یکی دو نفر از آنها، هم‌محلهٔ ما در خیابان ناصرخسرو بودند که وقتی کتک می‌خوردند رویم را برمی‌گرداندم که در آن وضع از دیدن من ناراحت نشوند. نمی‌دانم چرا خاطرهٔ بعضی از وقایع در عمر آدمی تا سالهای سال در یاد می‌ماند. می‌گفتند در تمام پادگانها و واحدهای ارتش وضع همین است، حتی در دانشکدهٔ افسری. می‌گفتند حرف خوشِ خودِ شاه هم به امرای لشکر حواله دادن چکمه به فلانِ فلانشان است! خلاصه، مثل اینکه آسمانِ همهٔ قسمتهای ارتش به رنگ آسمان همین پادگان ما بود.

سربازان وظیفه علاوه بر خدمت مقرر، قدم‌رو، قدم آهسته، مشق سلام، آموزش آیین‌نامه‌ها، مشق با تفنگ و تیراندازی و غیره، مأموریتهای دیگری هم داشتند. بیشتر هواپیماهای پادگان مشقی بود. چند هواپیمای یک موتوره هم به نام هاوک داشتیم که موتور اینها هم ملخی بود. به اصطلاح هواپیمای جنگی بودند. از هواپیماهای مسافری و باند فرودگاه و برج مراقبت و اینجور چیزهایی که امروزه می‌شناسیم کمترین اثر و خبری نبود؛ هرچه بود همین زمین شنی و خاکی بود که فرود و برخاست و سوختگیری هواپیما در آن انجام می‌شد. پمپ بنزینی درکار نبود. دو تا پیت بنزین را به دست سربازی می‌دادند تا از انبار سوخت به پای هواپیما ببرد. و بدترین بیگاری و تنبیه، جمع کردن سنگ و ریگهای فرودگاه و بردن پیت بنزین به پای هواپیما بود. دستهٔ پیتها مفتولی و راه طولانی بود و تا می‌رسیدی مفتولِ دستهٔ پیت یک ورقه از پوست کف دست را «مصادره» کرده بود، و این دیگر بستگی به مروّتِ نداشتهٔ سرگروهبان و سرباز

یکم مسئول داشت که هر سربازی این راه طولانی را با این دو پیتِ پُرِ بنزین چند بار باید به انبار برود و برگردد.

نداشتنِ پول برای رشوه دادن،گاه تنبیه‌ها را از حد طاقت و تحمل می‌گذراند. پس از مرخصیهای هفتگی، سربازانی را که با تأخیر می‌آمدند یا به جای عصر جمعه و صبح شنبه، نزدیکیهای ظهر می‌آمدند در وسط آسایشگاه می‌خواباندند و شلاق می‌زدند. اینها معمولاً کسانی بودند که توانایی چرب کردن سبیل سرگروهبان را نداشتند و از مرخصی سوغاتی با خود نیاورده بودند، ماستی، پنیری، کره‌ای... صدای فریادشان را هنوز در گوش دارم. با این‌گونه فریادها بیگانه نبودم، چوب و فلک مدرسهٔ ثریا از بچگی زمینه را به دستم داده بود.

در آسایشگاه هستیم، خبردار؛ «سرکار» توسلی گزارش دیرآمده‌ها را می‌خواند، فرمانده گردان، سروان نوایی، افسر چترباز، دستها را به پشت کمر برده است و در آسایشگاه به چپ و راست قدم می‌زند. افسری است بلندقامت، خوش‌هیکل، خوش‌تیپ، خوش‌ژست، ولی بدمنصب؛ در لباس کار خلبانی، نیمتنه شلوار آبی یکسره، با تبختر راه می‌رود، با ژستی اندیشمندانه، مانند فرماندهی که به نقشهٔ نبرد بیندیشد...

مدتی قدم می‌زند... همهٔ سربازهای گردان دور تا دور خوابگاه بی‌حرکت و خبردار ایستاده‌اند، هراس از چهره‌ها می‌بارد. سرکار توسلی گزارشش را به پایان برده است. جناب سروان با ژست و لحن فرماندهان می‌گوید: «دیرآمدگان یک قدم به پیش!» دیرآمدگان یک قدم از صف جلو می‌آیند؛ رنگشان پریده است، آسایشگاه غرق سکوت است؛ صدای گامهای جناب سروان بر اعصاب سنگینی می‌کند؛ و جناب سروان، دستها در پشت کمر، همچنان به اندیشیدن و قدم زدن ادامه می‌دهد؛ خشمگین است، باد به پَره‌های دماغش انداخته است، می‌رود و می‌آید... سپس ناگهان رشتهٔ تأمل را می‌گسلد، به تصمیم قطعی رسیده است!

بله، همین است، به تصمیم قطعی رسیده است، انتخابش راکرده است،کس

یا کسانی را که باید عبرت سایرین کند برگزیده است، این بدبیارها معمولاً بخت برگشتگان و درماندگانی هستند از مردم روستاهای اطراف تهران ـ ورامین، کرج، لواسانات، رودبار قصران، شهرری ـ که وسیله‌ای نیافته‌اند تا بموقع خود را به پادگان برسانند و پولی نداشته‌اند که حق و حسابی به گروهبان بدهند، یا راهش را بلد نبوده‌اند.

جناب سروان از چنتهٔ ذهن متعفن خود مشتی فحش آبدار بیرون می‌کشد و بر سر آنان می‌بارد، فحشهایی که مار بشنود پوست می‌اندازد؛ مو برتن ما راست ایستاده است؛ می‌لرزیم، از ترس، از نفرت، از خجالت، از دیدن این‌همه رذالت. جناب سروان روبروی یکی از سربازها می‌ایستد و به صورت او خیره می‌شود. سرباز سرش را پایین می‌اندازد و جناب سروان خطاب به او می‌گوید «می‌خواهی خواهرت را ب.... و مادرت را اسیر نمایم؟!» و فرمان می‌دهد: «بخوابانیدش پدرسوخته را! بخوابانید که دیگه یادش نره بموقع بیاد پادگان!»

تخته شلاق را می‌آورند. سرباز را به سینه روی آن می‌خوابانند... سرباز خودش می‌خوابد، درحالی که پیاپی می‌گوید جناب سروان غلط کردم... جناب سروان گُه خوردم، دیگه دیر نمیام... ماشین نبود... ولی خیال جناب سروان در آسایشگاه نیست... همچنان پیش و پس می‌رود... و فکر می‌کند!...

شلاق را توسلی و یکی از گروهبانها می‌زنند، تا هر وقت که جناب سروان اراده فرموده بفرمایند بس است! سرباز فریاد می‌کشد، با هر ضربهٔ شلاق یک فریاد...

این صحنه‌ها را می‌بینم، این فریادها را می‌شنوم، اما دستم کوتاه است، کاری از دستم برنمی‌آید، و در عین حال نمی‌توانم این شکنجه‌ها را به نام انضباط بپذیرم. به خدمت و انضباط معتقدم، اما نه انضباط پولکی... و تازه کدام انضباط؟ فحش و کتک؟ سلب خصوصیات انسانی از سرباز؟

و بعد به خودم می‌اندیشم، خودم هم دردمندم. خیلی هم دردمندم...

شبهای جمعه که از پادگان مرخص می‌شدم اول به بازارچهٔ عباس‌آباد به

دیدن مادر، می‌رفتم و پس از یک دیدار نیم‌ساعته یا یک ساعته، پیاده خود را به چاپخانهٔ علمی می‌رساندم و پشت پیشخوان می‌نشستم و ورق تا می‌کردم. شب را یکی دو ساعت همان‌کنار پیشخوان وگاهی روی پوشالهای کاغذ می‌خوابیدم و باز شروع به ورق تاکنی می‌کردم. تا ظهر جمعه دو تومان و یا اگر توان داشتم، بیست و پنج قرانی کارکرده بودم. بعد به خانه برمی‌گشتم، ناهار را با مادر می‌خوردم، مبلغی پول به او می‌دادم و باز پای پیاده، بدو به دروازه‌قزوین می‌رفتم و از آنجا با التماس و خواهش از راننده‌ها روی یک کامیون به پادگان برمی‌گشتم، به‌طوری که قبل از غروب آفتاب و شیپور شامگاه خود را به پادگان رسانده باشم. اولین باری که همکارانم در چاپخانه مرا با آن کلاه گشاد نیروی هوایی و صورت آفتاب سوخته دیدند چه تعجبی کردند! باورشان نمی‌شد رفته باشم و خود را به سربازی معرفی کرده باشم. امکان دادنِ رشوه را ندارم، پس «بی‌انضباطم»، و هر دو سه هفته یکبار از مرخصی شب جمعه هم محروم می‌شوم و ازکارکردن شب جمعه و روز جمعه و دریافت آن مزد ناچیز هم بی‌بهره می‌مانم، چراکه «انضباط» ندارم! مثل سیر و سرکه می‌جوشم، به تدبیری می‌اندیشم که این حق‌کشیها و نامردمیها را به‌نحوی به گوش مقامات بالا برسانم و بگویم که سرباز یکم توسلی و گروهبانها با اتکاء به حمایت فرمانده گردان حتی از جیره و حقوق ناچیز سرباز، یعنی همان هفت قران و ده شاهی ماهانه هم نمی‌گذرند!

فکری به خاطرم می‌رسد: نامهٔ بی‌امضا یا با نام و امضای عوضی!



در حاشیهٔ مسجد شاه میرزابنویسهایی بودند که برای متقاضیان بی‌سواد نامه و «عرضحال» می‌نوشتند، مثل همینهاکه امروزه جلو ادارات دادگستری می‌بینیم. ضمن یکی از همان مرخصیهای روز جمعه رفتم پیش یکی از همان عرضحال‌نویسها و گفتم که عرضحالی برایم بنویسد: «پادگان نیروی هوایی مهرآباد، مقام محترم جناب سرگرد سپه‌پور، فرمانده محبوب پادگان...» با این

مضمون که خویشاوندی دارم که درگردان اول پادگان نیروی هوایی مهرآباد به خدمت مقدس سربازی اشتغال دارد، از بی‌قانونیها و حق‌کشیهایی که درگردانش می‌شود داستانها نقل می‌کند، می‌گوید حقوق ماهانه و جیرهٔ غذای روزانه‌شان را می‌دزدند و برای مرخصی رشوه می‌گیرند و اگر سربازی رشوه ندهد مرخصی به او نمی‌دهند، اگر هم یک وقت مرخصی بدهند چون رشوه نداده در برگشتن به هر عذر و بهانه‌ای شلاقش می‌زنند. بنده خودم تحقیق کرده‌ام، جنابعالی به خوشنامی و پاکی معروف هستید، تقاضا می‌کنم به این جریان رسیدگی بفرمایید، و اگر رسیدگی نفرمایید، مستقیماً جریان را به پیشگاه مقدس اعلیحضرت همایونی خواهم نوشت. امضاء

مطالبی در این حدود. طبعاً چون «سواد نداشتم!» عرضحال‌نویس از جانب من امضا کرد؛ روی پاکت هم نشانی فرستنده را چنانکه گفته بودم نوشت: خیابان شاپور، کوچهٔ قابچی‌باشی، خانهٔ شمارهٔ... آقای... نام این کوچه واقعی بود، در محل فعلی پارک شهر، سنگلج آن زمان.

نامه را گرفتم و یکراست پیش مادرم بردم، با این سفارش که فردا صبح شنبه به پستخانه برود و در باجهٔ پست سفارشی دوقبضه‌اش کند و رسید بگیرد. تنها پستخانهٔ تهران در آن زمان در خیابان سپه بود، روبروی خیابان خیام؛ آن سالها هنوز صندوق پست و باجه و شعب مختلف پست در جایی دایر نبود.

عصر به پادگان برگشتم درحالی که دل توی دلم نبود که مبادا موقع پست کردن نامه مسئول باجه از مادرم سؤالی بکند و او نتواند جواب بدهد، یا اینکه ندانسته نشانی خانهٔ خودمان را بدهد و مسئول باجه به‌جای نشانی روی پاکت آن را در قبض بنویسد؛ یا نکند دست بر قضا کسی نامه را در دستش ببیند و گرفتار شویم!

هفته‌ای نگذشته بود که اثرات نامه ظاهر شد. پیدا بود که نامه به مقصد رسیده و کارِ خودش را کرده است! اول، مثل همیشه، زمزمه و پچ‌پچ، و بعد احضار تک و توک سربازها به دفتر، و سؤال گروهبان که شما در کوچهٔ

قابچی‌باشی آشنایی دارید؟ آقای... را می‌شناسید؟ ــ و از این سؤالها. هیچ سربازی در کوچهٔ قابچی‌باشی آشنایی نداشت و کسی هم آقای... را نمی‌شناخت، کسی هم مرا نخواست، و من سعی می‌کردم خودم را از چشم سرکار توسلی و سرکار سرگروهبان و فرمانده گردان بدزدم و حتی‌الامکان دَم‌پرشان نروم، مبادا تصادفاً چیزی بپرسند و خودم را ببازم و رنگم بپرد و ندانسته چیزی از دهن بپرانم یا حرکتی بکنم که موجب سوءِظن بشود...

ده روزی از این ماجرا گذشت... و ناگهان خبر مثل بمب در پادگان صدا کرد! فرمانده و معاون و سرگروهبان گردان عوض شدند، و ما نفسی به راحت کشیدیم! جالب اینکه سالها بعد در فروشگاه امیرکبیر شاه‌آباد به شخصی به همان نام... برخوردم. بیچاره روحش خبر نداشت که به نامش چه شاهکاری زده‌ام!

پس از گذشت این همه سال، نخستین بار است که از این نامه و این جریان یاد می‌کنم. تاکنون از این نامه سخنی به کسی نگفته بودم. به‌هرحال به همت آقای... و لطف سرگرد سپه‌پور فرمانده پادگان، فرمانده گردان و سرگروهبان مهربانی پیدا کردیم و زندگی سربازی‌مان در خط بالنسبه معقولی افتاد.

سرگرد سپه‌پور افسری بود بلندبالا و خوش‌تیپ و خوش‌طلعت. افسر بسیار شریفی بود، رفتار بسیار گرم و دوستانه‌ای با افراد داشت، و همهٔ افراد پادگان او را از صمیم دل دوست می‌داشتند؛ به پاکی و پاکدامنی هم معروف بود. همین اقدامی که در تعویض فرماندهان ما کرد ــ بر فرض که از ترس هم بود ــ خود نشان پاکدامنی و به‌دور بودنش از آن سفله‌بازیها بود.

البته ما سرباز بودیم و تماسی با افسران جزء و ارشد پادگان یا نیرویی هوایی نداشتیم، اما در پادگان هم مثل هر اجتماع دیگری طبعاً زمزمه‌هایی می‌شنیدیم، در این‌باره که فلان افسر کیست، چکاره است، چه اندازه باسواد است، چه اندازه شریف و انسان است، و از این حرفها. آن روزها نام چند افسر بر سر زبانها بود که گفته می‌شد تحصیلکردهٔ خارجه‌اند و به نیکی از آنها یاد می‌کردند؛ از جمله

سرهنگ قهرمانی، فرمانده پادگان دوشان‌تپه که افسری بسیار خوشنام و شریف بود. او بعدها با سرهنگ ابراهیم ارفع و چند افسر ارشد دیگر برای بازدید از جبههٔ جنگ العلمین بین قوای آلمان و متفقین در شمال افریقا دعوت شد اما هواپیماشان بر فرازکوههای لرستان سقوط کرد و همگی شهید شدند. در مورد سقوط این هواپیما هم البته آن روزها حرف زیاد بود، خیلیها دست خارجی را در این سانحه می‌دیدند... به‌هرحال، روانشان شاد باد!



پس از چندی که در پادگان ماندیم نسبت به پادگان احساسی پیدا کردیم که چیزی بود شبیه به احساس خانوادگی، با همان حب و بغضها و همان جانب‌گیریها... نخست آنکه گردان خودمان را بهترین می‌دانستیم، و بعد پادگانمان را، و بعد نیروی هوایی را. این را در اصطلاح نظام می‌گفتند «حمیّت قسمتی»... و با این کیفیات طبعاً نسبت به افسران تعصب پیدا می‌کردیم... مثبت یا منفی، اگر افسری خوب و مهربان بود حاضر نبودیم از خودش یا خانواده‌اش چیزی به بدی بشنویم، و اگر خوب می‌شنیدیم این خوبیها را چندبرابر بزرگ‌تر با فیس و افاده بازگو می‌کردیم. از ترفیع درجه‌اش شاد می‌شدیم، اما اگر مثل جناب سروان نوایی بدمنصب بود از ته دل از او نفرت پیدا می‌کردیم. هنوز هم نام افسرانی را که در زمان خدمتم ترفیع درجه گرفتند خوب به یاد دارم: سروان رفعت، که افسری بسیار محبوب و مردی باخدا و نمازخوان بود؛ سروان خادمی، که بعدها مدیرعامل شرکت هواپیمایی ایران‌ایر شد و در جریان انقلاب در خانه‌اش به قتل رسید و قاتلش معلوم نشد و حتی گفتند که خودکشی کرده است؛ ستوان یکم سجادی، افسری که همهٔ سربازها به او مهر می‌ورزیدند، مهربان و خوش صورت، خوش برخورد و لوطی‌مسلک و به قول ما تهرانی‌ها مشدی. یکی ازکارهای او که همهٔ سربازها با جان و دل قبول می‌کردند این بود: شبهایی که نوبت کشیک او می‌شد، هنگامی که تمام پرسنل اداری رفته بودند دستور شیپور حاضرباش می‌داد. تمام سربازان، گردان به گردان به صف

می‌ایستادند؛ دو نفر طبال و «نخست» سربازی که از او یاد کردم با فلوت حاضر می‌شدند و سروان سجادی دستور رژه می‌داد و سربازان در مقابل او رژه می‌رفتند؛ از این عمل او خیلی خوشحال می‌شدیم و احساس غرور می‌کردیم. از این افسر با شرف در وقایع شهریور ۱۳۲۰ یاد خواهم کرد. دیگر سروان خاتمی، که بعدها خلبان مخصوص محمدرضاشاه و داماد او شد و هنگام پرواز با کایت در بلندیهای سد دز به کوه خورد و کشته شد و شایعاتی در مورد مرگش بر سر زبانها افتاد؛ و بالاخره، سروان کمال و سرگرد جناب و سرگرد مشایخ. فرمانده سابق گردان ما، سروان نوایی، بعدها در جریان تمرین فرود با چتر در فرانسه جان باخت، و خیال نمی‌کنم مرگش تأثر هیچ یک از همدوره‌ایهای سابقم را برانگیخته باشد. من خودم از مرگش خوشحال نشدم، حتی متأثر هم شدم، ولی نه به خاطر از دست رفتنش بلکه از این بابت که چرا آدم وقتی می‌تواند خوب باشد و خوبی بکند این‌همه خاطرهٔ ناخوش و خاطر ناشاد از خود به یادگار بگذارد.

از سانحهٔ سقوط سرگرد مشایخ و سرگرد جناب همه بسیار متأثر شدیم. این‌دو از افسران خوشنام و مهربان پادگان بودند. سانحه هم بسیار هولناک بود. یکی از روزها رضاشاه برای دیدن مانور هوایی با ولیعهد به مهرآباد آمد. قبلاً سفرا و آتاشه‌های نظامی سفارتخانه‌ها و وزرا و فرماندهان لشکر و عده‌ای از وکلای مجلس که دعوت داشتند آمده بودند. مانور با هواپیماهای جنگی هاوک انجام می‌شد و همهٔ افسران و سربازان پادگان در جاهای مختلف از پیش تعیین شده به خط ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم. یکی از هواپیماها که خلبان و دیدبانش همین سرگرد جناب و سرگرد مشایخ بودند، در حین شیرجه نتوانست بموقع خودش را بالا بکشد و با همان سرعت سرسام‌آور با سر سقوط کرد و به محض اصابت به‌زمین غرق در شعله‌های آتش شد. آن سالها پادگان مهرآباد وسایل آتش‌نشانی مخصوص نداشت، و تا ماشینهای آتش‌نشانی از شهر برسد و سربازهای سطل به‌دست برسند و آب روی هواپیما بریزند، هواپیما در

شعله‌های آتش سوخت و خاکستر شد... منظرهٔ هولناکی بود!... همه کمک می‌کردیم که برای خاموش کردن آتش با سطل آب برسانیم، هواپیما می‌سوخت، انسانها می‌سوختند.

برادر سرگرد جناب، افسری بود در درجهٔ ستوان یکمی نیروی هوایی، با قامتی بلند و خوش‌چهره و خوش‌تیپ که برای تماشا از پادگان دوشان‌تپه به پادگان مهرآباد آمده بود. او به مجرد برخورد هواپیما به زمین و شعله‌ور شدن هواپیما بر سرزنان و گریه‌کنان درحالی که می‌دوید و برادرم می‌کرد به‌سوی هواپیمای شعله‌ور در آتش می‌دوید. افسران جلوی او را گرفتند و به دفتر فرمانده پادگان بردند. اینها لحظاتی از عمر من است که فراموشم نمی‌شود. کاری از دست هیچکس ساخته نبود! شاه به‌همراه ولیعهد «محمدرضا» با اوقات تلخ پادگان را که غرق در تأثر بود ترک کرد و با اتومبیل مخصوص به شهر بازگشت.

سانحهٔ تأثرانگیز دیگری را نیز به یاد دارم. دانشجویی که تازه دورهٔ خلبانی را به پایان رسانده و اجازه یافته بود مستقلاً پرواز کند، با یکی از همان هواپیماهای جنگی هاوک بر فراز منطقهٔ لواسانات سقوط کرده بود. این دانشجو گویا نامزدی در روستایشان داشته و هر وقت که پرواز می‌کرده بالای روستای خودشان می‌رفته و برای خودنمایی روی روستا و حوالی خانهٔ نامزدش با هواپیما پشتک و وارو می‌زده و عملیات آکروباتیک انجام می‌داده و این بار در ضمن عملیات نمایشی کنترل هواپیما را از دست داده و در دره‌ای سقوط کرده بود.

خبر که به پادگان رسید بنا شد از هر گردان سه نفر بروند و لاشهٔ هواپیما و جسد خلبان را بیاورند. به این ترتیب واحدی به نام تجسس به فرماندهی سرگرد قوانلو تشکیل شد و صبح اول وقت روز بعد عازم لواسانات گردید. یکی از سه نفر انتخابی گردان اول من بودم. صبح زود با یک کامیون ارتشی تا نزدیکیهای دوشان‌تپه، یعنی تا آنجا که آن سالها ماشین می‌توانست برود، رفتیم و سپس پیاده به طرف منطقهٔ لواسان راه افتادیم. پس از گذشتن از چند روستای کوچک و

گذر از مزارع و جالیزهای سرسبز و کوهها و دره‌ها، در میان بهت و حیرت اهالی روستاها که می‌ترسیدند نکند سربازان به مزارع و جالیزهایشان دست درازی کنند، حوالی غروب به روستای نزدیک محل سقوط هواپیما رسیدیم. کدخدای ده به استقبال آمد و سرهنگ را به خانهٔ خود برد و ما را به مسجد ده روانه کرد. در ایوان مسجد حصیری انداخته بودند، نمایندهٔ کدخدا مقداری نان و ماست برای ما فرستاد و به خانهٔ خود رفت. آن شب تا صبح روی حصیر مسجد غلت زدیم و از نیش ساس و وزوز پشه‌ها و آواز قورباغه‌ها و زوزهٔ شغالها خواب به چشممان نیامد. صبح زود سرهنگ اطلاع داد که باید آماده شویم و به‌سوی هواپیمای سقوط کرده برویم. کدخدا و دو مرد روستایی هم با پنج شش قاطر به کمک ما آمده بودند. پس از طی دو سه ساعت راه که باز از میان مزارع و دره‌ها و کنار رودخانه می‌گذشت سرانجام به محل سقوط هواپیما رسیدیم. پیدا بود که خلبان سیاه‌بخت کوشیده بود با چتر نجات بیرون بپرد، ولی موفق نشده بود، و اکنون در میان مشتی آهن‌پاره و طناب چتر افتاده و مرده بود. جسد بو گرفته بود، و شگفت اینکه در طول این دو سه روزی که از سقوط هواپیما گذشته بود کسی جرأت نزدیک شدن به لاشهٔ هواپیما را پیدا نکرده بود! خیال می‌کنم این دور ماندن و خود را از حوادث و ماجراها به دور داشتن به پیروی از یک سنت قدیمی است: «ندیدم، نشنیدم... نمی‌دانم، نمی‌دانم جانم راحت!» شتر دیدی ندیدی، چکار داری سری را که درد نمی‌کند دستمال ببندی!

جسد خلبان را از لای آهن‌پاره‌ها بیرون آوردیم و با لاشهٔ متلاشی هواپیما بار چند قاطر کردیم و به روستا برگشتیم. جسد را طی صورت مجلسی به خانوادهٔ خلبان مقتول تحویل دادیم و با تأثر، از همان راهی که آمده بودیم با قاطرها و لاشهٔ هواپیما به پادگان برگشتیم. یکی از روستاییان را هم با خود برده بودیم تا قاطرها را به روستا برگرداند. سرِ راه لاشهٔ هواپیما را در فرودگاه دوشان تپه به مسئولین تحویل دادیم و مرد روستایی هم با قاطرهایش به روستای خود بازگشت. تجربهٔ بسیار دردناکی بود. سوغات این سفر برای من زخمهای

ناجوری بود که تمام بدنم را گرفت. ولی با همهٔ این ناراحتیها پس از چند روز استراحت باید به پادگان و سر خدمت می‌رفتم.

هفتهٔ بعد، شب جمعه نوبت کشیک من در خوابگاه بود و باید در پادگان می‌ماندم تا شب جمعهٔ دیگر باز به مرخصی بروم. از مدتها قبل، آقامحمد اسماعیل پدر خانوادهٔ علمی‌ها مریض شده و همسر مسلولش در خانهٔ عباس‌آباد از دارِ دنیا رفته بود. فرزندان او برای اینکه بیشتر به پرستاری از پدر بپردازند او را با همسر جوانش به خانهٔ عین‌الدوله آورده بودند. در دو هفته‌ای که من در پادگان مانده بودم، آقا محمد اسماعیل از دارِ دنیا رفته بود.

یک هفته بعد، روز جمعه، محمدجعفر یکی از فرزندانش که به اتفاق چند تن از دوستان و افراد فامیل برای گردش به تجریش و دربند رفته بود هنگام مراجعت در سانحهٔ اتومبیل کشته شد. در نزدیکی تهران (یک کیلومتری پیچ شمیران) ترمز اتوبوس آنها می‌بُرد و در سرازیری خیابان سرعت زیاد می‌شود و با همهٔ تلاش راننده که با زدن بوقهای ممتد سعی می‌کرده عابری زیر اتوبوس نرود، فرمان از اختیارش خارج می‌شود و ماشین با همان سرعتی که می‌آمده با خوردن به یکی دو ماشین دیگر، خیابان شاهرضا را قطع می‌کند و به‌شدت به دیوار سمت جنوب خیابان شاهرضا می‌خورد و مسافرین لای آهن‌پاره‌های اتوبوس لت و پار می‌شوند. عده‌ای از آنها نیز در دم جان می‌دهند، که یکی از آنها محمدجعفر علمی بوده است. در آن اتوبوس دکتر حاج میرزا باقرخان حکیم هم بوده که من قبلاً از او ذکر خیری کرده‌ام. اهالی قنات آباد از درگذشت این طبیب نیک‌نفس عزادار شدند. بعدها خواهرزادهٔ محمدجعفر که زخمی شده و پاهایش شکسته و زنده مانده بود می‌گفت وقتی اختیار ماشین از دست راننده خارج شد و یقین کردیم داریم به مرگ نزدیک می‌شویم دکتر باقرخان فریاد می‌زد مردم «اَشهَد خود را بگویید!»



در پادگان مراحل اولیهٔ تیراندازی با تفنگ و فشنگ را گذرانده بودیم. نمره‌ام در

تیراندازی عالی شده بود، و حالا وقت آن بود که واحد ما شبها به نگهبانی آشیانه‌ها گمارده شود. برای اولین بار یک شب من با سه نفر از همدوره‌ایهایم برای دو ساعت نگهبان آشیانه‌ها شدیم، با یک تفنگ برنو و سه تیر فشنگ. این نخستین مرحله از خدمت جدّی سربازی من بود.

طبق آیین‌نامه مقرر بود که در شب، نگهبان اگر از دور سیاهیی را ببیند که به محوطهٔ نگهبانی‌اش نزدیک می‌شود اول ایست بدهد و کلمات «شناسایی» و «رمز عبور» را از «سیاهی» بپرسد. هنگام رفتن به سر نگهبانی کلمات «شناسایی» و «رمز عبور» آن شب را به نگهبان می‌گفتند. سیاهی اگر رمز عبور شب را درست بگوید می‌تواند جلو برود، وگرنه پس از سه بار اخطار «ایست»، نگهبان به او شلیک می‌کند. شب اول نگهبانی‌ام بود، ساعتی از نگهبانی‌ام گذشته بود، نیمه‌های شب شده بود، نور ماه و سکوت بر پادگان بال گسترده بود، صدای هیچ جنبنده‌ای در محوطه به گوش نمی‌رسید، چراغهای تهران از دور سوسو می‌زدند و مرا، خیالم را، به خود می‌خواندند... خیالم به چاپخانه رفته بود، حالا کارگران چاپخانه چه می‌کنند، امشب کدامیک از آنها «شب‌کار»ند؟... قیافه‌ها را می‌دیدم... آه، یعنی می‌رسد آن روز که من هم چاپخانه‌ای داشته باشم... کتاب چاپ کنم! این خیال همیشه چون نمی که در نوار کتانی بدود، در خواب و در بیداری، لحظه به لحظه رشد می‌کرد و پخش می‌شد و همهٔ وجودم را فرامی‌گرفت. و سرانجامش هم همیشه این بود که غلتی بزنم یا حرکتی بکنم و به عالم واقع بازگردم تا خیال در آن لحظه بگریزد و تنها بمانم، تنها با یک دنیا حسرت.

در عالم رؤیا این بار در چاپخانه زیاد درنگ نمی‌کنم... در پادگان هم نیستم، پیش مادرم هستم، حالا مادرم چکار می‌کند، خواب است، بیدار است؟ بینوا، حتماً بیدار است، کدام خواب؟... دارد کار می‌کند، بیکار نمی‌تواند باشد... طفلکی تک و تنها توی آن اتاق... چرخ نخ‌واکنی، دوک، سیگاری که به گوشهٔ لب گرفته، سماور، استکان‌نعلبکی... لامپا، همه را می‌بینم...

با مادرم هستم، صدایش را می‌شنوم: «الهی شکرت، هزار بار شکر!» و بعد: «آه ــ هـ هـ!» آهی عمیق. و بعد، به لحنی گله‌مند، انگار خطاب به مادرش: «هزار بار شکرت!» و قدری تقاضای دوستانه برای حفظ من: «خدایا، خودت می‌دانی، از دارِ دنیا همین یک پسر را دارم، خدایا حفظش کن!...» و بعد، تقاضاهای زیرلبکی، و باز شکر... «خودت آگاهی که من مستحق این‌همه رنج و ناراحتی نبودم... خدایا بهش کمک کن...!» و باز پچ‌پچ...

در عالم خیال یکهو یکّه می‌خورم، خیالات در لحظه‌ای پراکنده می‌شوند... ها؟ صدای پا می‌شنوم! انگار سیاهی است!... از دور به طرف من می‌آید!... خیالات پراکنده شده‌اند، همهٔ هوش و حواسم متوجه سیاهی است. کیست این وقت شب؟!

تمام جرأت و قوایم را جمع می‌کنم و فریاد می‌زنم «ایست!» از صدای خودم وحشتم می‌گیرد، صدایم در سکوت می‌پیچد. اما سیاهی عین خیالش نیست، همچنان آهسته پیش می‌آید. «ایست!... اسم شب؟!» باز سیاهی نمی‌ایستد... به طرف من می‌آید بدون آنکه جواب مرا بدهد. ناگهان قوارهٔ سرگروهبان گردان را که تازه به گردان ما آمده بود در پرتوِ نور ماه بازمی‌شناسم.

«سرکار سرگروهبان، شما را... شناختم. اگر جلوتر بیایید شلیک می‌کنم!»

ولی سرکار سرگروهبان که هیکلی کوتاه دارد اعتنا نمی‌کند... همچنان می‌آید، همچنان نزدیک می‌شود.

حالا من چه کنم؟ اگر طبق مقررات شلیک کنم او را می‌کشم، اگر نکنم مسئولم و تنبیه می‌شوم... و او همچنان نزدیک می‌شود، کاملاً نزدیک شده است!

دیگر چاره‌ای نبود، ناچار تفنگ را بالا آوردم، گلنگدن راکشیدم، سرگروهبان باز اعتنایی نکرد و پیش می‌آمد، یکی دو قدمیِ او را از پهلو، نشانه گرفتم و ماشه را چکاندم...!

صدای شلیک تیر در آن سکوت پادگان پیچید... در یک چشم برهم زدن

پادگان به‌هم ریخت: افسر نگهبان و نفرات سراسیمه به طرف صدا هجوم آوردند.

سرگروهبان، در بحبوحهٔ بهت و درماندگی من و شلوغی پادگان، قهقههٔ خنده را سر داد... که آفرین، وظیفه‌ات را خوب انجام دادی! افسر نگهبان که متوجه جریان شد سخت به گروهبان توپید و به زبان خودش یک مشت بد و بیراه نثارش کرد: «ابله، تو با این بازیها هیچ فکر نکردی ممکن بود بکشدت! این بازیها چیه درمیاری؟ حالا اگر کشته بودت چه!؟»

این بود یادگار شب اول نگهبانی من در پادگان...

* * *

پنج ماهی از خدمتم در پادگان مهرآباد گذشته بود که عده‌ای از سربازان را به قسمتهای مختلف دفتری منتقل کردند. مرا هم به رکن سوم ستاد نیروی هوایی فرستادند، در خیابان ثبت، جنب درِ جنوبی باشگاه افسران، مقابل درِ شمالی وزارت خارجه و ضلع غربیِ فروشگاه ارتش. رئیس رکن سوم ستاد نیروی هوایی سروان شعشعانی بود که بعدها به درجهٔ سرتیپی رسید و پس از کودتای ۲۸ مرداد معاون سرتیپ تیمور بختیار، فرماندار نظامی تهران شد.

طبقهٔ دوم ستاد نیروی هوایی ادارهٔ بازرسی ارتش بود که رئیس آن سرلشکری بود به نام مزیّن، و هر روز با جرینگ جرینگ مهمیز چکمه‌ها و گام گام پاها که بر زمین می‌زد و کلاه برگ خرما و تاج و ستاره‌ها از پله‌ها بالا می‌رفت و به دفترش می‌رسید... با چه تبختری، با چه ابهتی، انگار فیلد مارشال هیندنبورگ رئیس جمهور

آلمـان است! سـرلشکر مـزیّن نـمایندهٔ شـاه در مـنطقهٔ گـرگان و گـنبدکاوس هم بود.

حالا دیگر عصرها می‌توانستم به خانهٔ خودمان در بازارچهٔ عباس‌آباد بروم؛ از آش گِل گیوه و عدس‌پلو، یا در اصطلاح ما سربازها ساچمه‌پلوی پادگان فاصله گرفته بودم؛ ساچمه‌پلو، با سنگریزه‌هایش دندانی برایمان باقی نگذاشته بود.

اوقات مرخصی کما فی‌السابق همان بعدازظهر پنج‌شنبه تا غروب روز جمعه بود، و ساعت کار ستاد از ساعت هفت صبح تا چهار بعدازظهر، با این توصیه که در اماکن عمومی، سینماها، کافه‌ها با لباس سربازی ظاهر نشویم، اسلامبول و لاله‌زار نرویم، و چند خیابان دیگر.

دژبانها همه جا را سخت می‌پاییدند و سرپیچی از مقررات، در صورتی که متخلف گیر می‌افتاد، عواقب ناخوشایندی به دنبال داشت: بازداشت، توبیخ، گزارش به محل خدمت. جالب اینکه، از جـملهٔ کـارهای مـمنوعه یکـی هـم دوچرخه‌سواری سـربازان نـیروی هـوایـی بـود! و سـربازان دوچـرخـه‌سوار را بازداشت می‌کردند.

من در دفتر رکن سوم ستاد نیروی هوایی پیشخدمت و امربر بودم. تا آنجایی که یادم هست ستاد نیروی هوایی چهار اداره و چهار رکن بود، یک راهرو بـه صورت اِل که دفاتر رئیس کل ستاد نیروی هوایی سرهنگ خسروانی و فرمانده نیروی هوایی تیمسار احمد خسـروانـی در هـمین مـحل بـود. سـاعت چـهار بعدازظهر که ستاد تعطیل می‌شد، با دوچرخه‌ای که خریده بودم یکراست بـه چاپخانه می‌رفتم و تا ساعت دوازده شب ورق تا می‌کردم. بـعضی روزهـا کـه احساس می‌کردم سروان شعشعانی به ستاد نیامده و در دفتر رکن نیازی به وجود من نیست «پستم» را به یکی از سربازان رکن دیگر مـی‌سپردم و بـا دوچـرخـه رکاب زنان خودم را از خیابان سوم اسـفند و خـیابان بـاب هـمایون بـه کـوچهٔ خدابنده‌لوها و باغچهٔ علیجان می‌رساندم. حالا بـرای هـر هـزار ورقـی کـه تـا می‌زدیم پنج ریال می‌دادند. پس از دو سه ساعتی که به سر کارم برمی‌گشتم ده

پانزده ریالی کارکرده بودم. بد نبود، هرچه بود کمک خرجی بود برای خانوادهٔ دونفری ما و مقداری هم پس‌انداز...!

دژبانها چند بار جلو دوچرخه‌ام را گرفتند و چند بار هم چند ساعتی بازداشتم کردند. اما چاره‌ای نبود، فقط با دوچرخه بود که می‌توانستم به سرعت خودم را از ستاد به چاپخانه برسانم و به سرعت سرِ کارم برگردم، البته دقت می‌کردم که گیر نیفتم، ولی خوب، گاهی هم گیر می‌افتادم. یادم هست یکی از همقطارهای من در رکن سوم ستاد آخوند سیدی بود لاغراندام و متوسط‌القامه که اجباراً او را به سربازی کشیده بودند. او هم مثل من دوچرخه‌ای داشت و جالب اینکه هر روز که سر خدمت می‌آمد کیسه‌ای هم با خود می‌آورد که عبا و عمامهٔ سیاهش در آن بود. او هم تا مفرّی می‌دید سوار دوچرخه‌اش می‌شد و یا علی، به سرعت می‌رفت و پشت در خانه‌ای که باید روضه بخواند کلاهش را برمی‌داشت و عمامه به سر می‌گذاشت و عبا را روی همان لباس سربازی می‌انداخت و وارد می‌شد و روضه‌اش را می‌خواند و پنج شش ریالی می‌گرفت و به سرعت سرِ «پستش» بر می‌گشت. البته نگرانیی هم از بابت دزدیدن دوچرخه نداشتیم: شهر هنوز خیلی وسیع و گَل وگشاد نبود که دوچرخه در آن گم وگور شود. کمتر شنیده بودیم دوچرخه‌ای را دزدیده باشند.

صبحها از ته بازار عباس‌آباد با دوچرخه می‌آمدم به خیابان خیام و از جلوی سید نصرالدین و پاچنار و گذر قلی و گلوبندک و خیابان خیام و خیابان سپه و جلوی شهربانی به ستاد می‌رسیدم. برحسب اتفاق، این مسیر محل گشت دو نفر از دژبانهایی بود که مرا نشان کرده بودند و دو سه باری از چنگشان دررفته بودم... تا اینکه یک روز صبح، جلو سید نصرالدین گیر افتادم؛ آنها پیاده و من سواره... از دستشان دررفتم و آنها سرگذاشتند به دنبالم! مردم هم در دو سوی خیابان به تماشا ایستاده بودند و تماشا می‌کردند! یکی از دژبانها خسته شد و از دویدن بازماند، و من رکاب می‌زدم، چه جور، با چه سرعتی! و دژبان دیگر به دنبالم... با آن پوتینهای کت وکلفت! آه... همین حالاست که برسد!... آه، مثل

اینکه رسید!... پا می‌زدم و سریع می‌راندم، از سراسیمگی من، دوچرخه بفهمی نفهمی تلوتلو می‌خورد. دژبان حالا آنقدر نزدیک شده بود که کافی بود دست دراز کند و زین دوچرخه را بگیرد... همین کار را هم کرد، ولی ناگهان کف پوتینهایش روی آسفالت خیابان لیز خورد و با نشیمنگاهش به روی زمین درغلتید و جفت لنگهایش به هوا رفت، طوری که نه‌تنها مردم تماشاچی بلکه دژبان همقطارش هم قهقههٔ خنده سر دادند!

و من همچنان رکاب می‌زدم. در عرض چند ثانیه درحالی که طنین خندهٔ مردم را درگوش و قیافهٔ دژبان بینوا را در پیش چشم داشتم به سرعت از محل دور شدم، حال آنکه می‌دانستم این دو نفر دیگر به این سادگیها از من دست بردار نخواهند بود و سرانجام روزی زهرشان را به من خواهند ریخت. از طرف دیگر، بجز این مسیر راه دیگری به ستاد نبود، مگر بازار که آنجا هم امکان دوچرخه‌سواری وجود نداشت. حالا چه باید بکنم؟! فکری به ذهنم رسید! می‌روم به دژبانی و روراست با خودشان صحبت می‌کنم و زندگی و وضعم را برایشان توضیح می‌دهم...!

تصمیمم را گرفتم. به قصد دیدن آنها، بدون دوچرخه از مسیر هر روزم به طرف ستاد راه افتادم و... دژبانی را که زمین خورده بود دیدم. نزدیک شدم و سلام نظامی دادم؛ با اخم چهره درهم کشید و جواب سلامم را داد، بی‌اعتنا، و رو گرداند تا راهش را ادامه دهد که من سر حرف را باز کردم که سرکار، من سربازی هستم که باید هم خدمت سربازی را انجام بدهم و هم برای مخارج زندگی خودم و مادرم کار کنم... شما خودتان هم بالاخره سرباز هستید و هم‌طبقهٔ ما... خلاصه، جریان خدمت در ستاد و کار در چاپخانه را برایش تعریف کردم... متوجه قیافه‌اش بودم، تحولی را که با پیشرفت داستان زندگی‌ام در حالت قیافه‌اش روی می‌داد می‌دیدم، آثار رأفت و همدلی و همسویی احساسش را حس می‌کردم.

وقتی ذکر مصیبتم تمام شد گفت «باشه، حالا که اینطوره سعی کن دور از

چشم ما از مسیر دیگه‌ای بری.» دیگر فهمیدم، می‌دانستم اگر هم مرا روی دوچرخه ببینند مزاحمم نخواهند شد. همینطور هم شد. بعضی روزها می‌دیدند و خودشان را به ندیدن می‌زدند. مردم ساده‌ای بودند، رنج‌آشنا، با امثال سرکار توسلی و سرگروهبانان پادگان و جناب سروان نوایی فرق داشتند...

* * *

در اواخر مردادماه ۱۳۲۰ در ستاد نیروی هوایی رفت و آمدها زیادتر شد. هرچند روز یک بار افسران رکنهای ستاد کمیسیونهای محرمانه داشتند. بین سربازان نجوا درگرفته بود که جنگ می‌شود. افسران در رفت و آمد بودند. تیمسار خسروانی هر روز به پادگان قلعه‌مرغی و دوشان‌تپه سرکشی می‌کرد. در مراسم فارغ‌التحصیلی افسران در اردوگاه اقدسیه، که اواخر مرداد برگذار شد، رضاشاه از حوادث قریب الوقوع خبر داده و دستور داده بود مرخصی یک ماهۀ تابستانی افسران لغو شود. انبوهی از مردم عادی و خانواده‌های افسران از فروشگاه ارتش که روبروی ستاد نیروی هوایی بود، خریدهای کلان می‌کردند.

روزی تیمسار خسروانی فرمانده کل نیروی هوایی که محل کارش در ستاد نیروی هوایی بود، سری به دفاتر ستاد زد و سربازان وگروهبانها را وراندازی کرد که تا آن روز سابقه نداشت. پس از ساعتی رانندۀ او نزد من آمد وگفت تیمسار از جناب سروان شعشعانی خواسته است که چون یکی از مستخدمان منزلش به مرخصی رفته تو چند روزی به منزل او بروی و خدمت کنی. منزل تیمسار در یکی ازکوچه‌های خیابان کاخ بود، حیاطی وسیع با یک ساختمان سه‌طبقه. وقتی وارد شدم سربازی آنجا بود با خدمتکار زنی که او را لپّه صدا می‌کردند. خانم هم در طبقۀ بالا بود، زنی بلندبالا و متین. یک هفته‌ای در آن خانه بودم، کارهای نظافت و خرید جزئی مایحتاج خانه و روزی چندبار کمک به شستن دست و پا و... دختربچۀ چندماهۀ تیمسار از مشغولیات من بود.

* * *

«جنگ شده! جنگ!» حملۀ روس و انگلیس به ایران و شروع درد و غم برای

وطن‌پرستان. خاک وطن مورد هجوم بیگانگان قرار گرفته بود. روز سوم شهریورماه در ستاد نیروی هوایی خبر پیچید که هنگام سحر قوای روس و انگلیس از سه طرف شمال و جنوب و غرب به کشور حمله کرده‌اند و شهرها را بمباران می‌کنند. عصر آن روز اعلامیهٔ شمارهٔ یک ستاد ارتش منتشر شد که می‌گفت اهواز و خرمشهر در جنوب، و رشت و بندر پهلوی در شمال، و تبریز و اردبیل و رضاییه و خوی و ماکو و مهاباد در آذربایجان و کردستان توسط هواپیماهای روس و انگلیس بمباران شده‌اند و تلفات مردم غیرنظامی زیاد بوده است؛ یک هواپیمای مهاجم بر اثر تیراندازی توپخانهٔ ضدهوایی ایران در تبریز سقوط کرده است؛ نیروهای موتوریزه و مکانیزهٔ شوروی در محور جلفا و مرند، و نیروهای انگلیس در محور خانقین و قصرشیرین به تعرض پرداخته در خاک ایران پیش می‌روند. اعلامیه همچنین می‌افزود که نیروی دریایی شوروی به کرانه‌های دریای خزر حمله کرده و نیروی دریایی انگلیس در بندر شاهپور و خرمشهر در جنوب ناگهان کشتیهای جنگی ایران را مورد حمله قرار داده‌اند و در ظرف چند ساعت نیروی دریایی جوان ایران بکلی مضمحل شده، عده‌ای از افسران و درجه‌داران بدون اینکه آمادهٔ دفاع باشند به شهادت رسیده‌اند. از اولین افسرانی که شهید شدند دریادار بایندر فرمانده نیروی دریایی و ناخدا نقدی رئیس ستاد نیروی دریایی بودند. این خبرها ما را افسرده و ناراحت می‌کرد.

اعلامیهٔ بعدی حاکی از این بود که چهار دوره از سربازان احتیاط به خدمت احضار شده‌اند؛ واحدهای ارتش شاهنشاهی غافلگیر شده‌اند و با اینهمه به سختی به دفاع پرداخته‌اند و پیشروی مهاجمین را متوقف کرده‌اند؛ روحیهٔ مردم خوب است و مردم تقاضای ورود به صفوف ارتش برای رفتن به جبهه و دفاع از کشور را دارند.

در ظرف چند روز دکانهای خواربارفروشی از مواد غذایی خالی شد و در نانواییها مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند. در آن سالها هنوز از صف کشیدن

مردم خبری نبود. نان و گوشت که آن همه در تهران فراوان و ارزان بود، نایاب شده بود. اطلاعیهٔ بعدی خبر از اعلام حکومت نظامی در تهران می‌داد. شهر تهران یکباره به‌هم ریخت و پر از سرباز شد. بر خلاف اطلاعیه‌ها سربازان پادگانها را مرخص کرده‌اند، واحدهای نظامی در تمام پادگانهای تهران از سرباز خالی می‌شوند و سربازان در خیابانها سرگردانند و گرسنه. بعضی به گدایی افتاده‌اند، بعضی در گوشه و کنار شهر پرسه می‌زنند و پتو و پوتین می‌فروشند تا خرج سفر فراهم کنند و به‌نحوی به زادگاه خود برگردند. خبر می‌دادند که عده‌ای از درجه‌داران اثاث و لوازم پادگانها را غارت کرده سلاحها را در پادگانها ریخته و فرار کرده‌اند، اسبها و مادیانهای ارتشی بدون خوراک و سرپرست به امید خود رها شده‌اند. کاشف به‌عمل آمد که به تحریک سرلشکر احمد نخجوان کفیل وزارت جنگ و سرتیپ علی ریاضی رئیس رکن دوم ستاد ارتش، بدون اطلاع رضاشاه «شورای نظام» را دعوت می‌کنند و صورت مجلسی را به امضای فرماندهان می‌رسانند که با قشونی که از افراد نظام وظیفه تشکیل شده نمی‌توان در برابر قشون روس و انگلیس ایستاد، بهتر است به جایشان سی‌هزار داوطلب با حقوق ماهی سی و پنج تومان استخدام شوند. و این یک خیانت بزرگ بود. انحلال ارتش صدهزار نفری که آن همه برایش هزینه شده بود باعث شد کشور ما به دست چند هزار سرباز روس و انگلیس بیفتد.

جلسهٔ هیأت دولت با حضور شاه تشکیل می‌شود و منصور نخست وزیر استعفا می‌دهد و محمدعلی فروغی که سالها مورد غضب رضاشاه بوده به نخست وزیری می‌رسد. می‌گفتند شاه خودش شخصاً به خانهٔ فروغی رفته و از او استمالت کرده و خواسته که نخست وزیری را قبول کند و او هم درخواست شاه را اجابت کرده است.

در ستاد خبر پیچید که شاه سرلشکر احمد نخجوان و سرتیپ علی ریاضی را به کاخ سعدآباد احضار کرده و هردو را زیر ضرباتِ کشیده و لگد گرفته پاگونهای آنها را کنده و طبق معمول چکمه و پاچه‌اش را حوالهٔ فلانِ خواهر و مادر آنها

کرده و دستور داده آنها را زندانی و بعداً محاکمهٔ صحرایی کنند. عده‌ای از امرا هم که صورت جلسه را امضا کرده و تصمیم به انحلال ارتش گرفته بودند و در کاخ حضور داشتند از این کشیده‌ها و لگدها بی‌نصیب نمانده‌اند. شاه می‌دید که بر اثر این خیانت بزرگ، بیست سال زحمات او و میلیونها پولی که از جیب این ملت فقیر برای ارتش هزینه شده یک روزه برباد رفته است.

روز ششم شهریور ماه دولت مصمم به ترک مخاصمه شد و تصمیم خود را به اطلاع سفرای روس و انگلیس رساند. در همان روز شنیدیم که آقای فروغی در مجلس، ترک مقاومت را به نمایندگان ملت! اطلاع داده. جملهٔ به یاد ماندنی او ــ «اینها می‌آیند و می‌روند و به ما کاری ندارند» ــ تا مدتها بر سر زبانها و مایهٔ مضحکه است.

نه من و نه کسانی چون من بلکه حتی سیاستمداران هم از جریانات و وقایعی که در پسِ پرده می‌گذشت اطلاعی نداشتند. من نیز مانند سایر همقطاران در ستاد نیروی هوایی بودم و هر روز انتظار دریافت برگ خاتمهٔ خدمتم را داشتم ولی نه‌تنها از برگ خاتمهٔ خدمت خبری نبود، بلکه تازه اعلامیهٔ ستاد ارتش به سربازان مرخص شده و فراری از پادگانها اعلام می‌کرد که باید به پادگانها برگردند. حتی عده‌ای هم برگشتند ولی دیگر آن هیبت سابق ارتش شکسته بود و آن «شکوه» گذشته دیگر تجدیدشدنی نبود؛ دُم شیر کنده شده بود، ابهت شیر رفته بود و شیر در قفس سعدآباد به خود می‌پیچید و می‌غرّید. صدای جرینگ جرینگ مهمیز چکمه‌های افسران اکنون حزن‌انگیز بود، برق شمشیرها کِدر شده بود، جلای نشانهای سینهٔ افسران رنگ باخته بود و سربازان هم دیگر احترام سابق را به آنها نمی‌گذاشتند...!

روز هشتم شهریور بود و من کنار درِ ستاد ایستاده بودم. ستاد آن روزها خلوت بود، بیشتر افسران به اداره نمی‌آمدند و اگر هم می‌آمدند سری می‌زدند و می‌رفتند. حدود ساعت ده صبح بود که صدای چند انفجار مهیب تهران را لرزاند. با چند سرباز دیگر به وسط خیابان دویدیم، چشم به آسمان و گوش به

اطراف داشتیم، می‌خواستیم جهت صدا را تشخیص بدهیم. صدای انفجار تکرار و تکرار شد. همهٔ سرها و نگاهها به آسمان دوخته شده بود. در بعد از ظهر کاشف به‌عمل آمد که پس از دستور ترک مقاومت از طرف ستاد ارتش به نیروی هوایی، شب هشتم شهریور استوار خلبان شوشتری و سروان وثیق فرمانده گردان شکاری پادگان قلعه‌مرغی به اتفاق ستوان یکم سجادی که قبلاً از او یاد کردم و از پادگان مهرآباد به قلعه‌مرغی آمده بود، با ستوان دوم واثق و ستوان دوم کیا جلسه‌ای می‌کنند و بنا را بر این می‌گذارند که تسلیم نشوند و مقاومت کنند. جریان را در جلسهٔ شبانه با درجه‌داران و استوارها در میان می‌گذارند. فردا صبح که سرهنگ معینی فرمانده هنگ هوایی پس از چند روز به پادگان می‌رود، تأکید بر فرمان ترک مقاومت می‌کند و به جای تشویق افراد می‌گوید هیچ بعید نیست که تا یک ساعت دیگر سربازان شوروی به این فرودگاه وارد شوند، بنابر این هیچکس حق به‌کار بردن اسلحه ندارد و اگر سلاح شما را هم خواستند باید تحویل دهید! اما افسران و درجه‌داران طبق قرار شب قبل او را در دفتر پادگان بازداشت می‌کنند. پس از ساعتی تیمسار خسروانی فرمانده نیروی هوایی که هیکلی چاق و سری بی‌مو و صورتی گوشت‌آلود داشت به اتفاق سرگرد افخمی با اتومبیل وارد پادگان می‌شود. برای او نیز طبق مقررات با طبل و شیپور احترامات نظامی به‌عمل می‌آید ولی هنوز از اتومبیل پیاده نشده یکی از افسران شورشی کشیده‌ای به صورت گوشت‌آلود تیمسار می‌زند و او را نیز در انبار ساختمان دانشکدهٔ دیده‌بانی بازداشت می‌کنند. در این میان سرگرد افخمی که قصد مقاومت داشته به ضرب گلوله از ناحیهٔ دست و سر زخمی می‌شود. سپس درِ اسلحه‌خانه را می‌شکنند، اسلحه و مهمات آنجا را بین درجه‌داران تقسیم می‌کنند و آنها را نیز با خود همراه می‌سازند. در این حین خبر به سربازان می‌رسد و آنها نیز به اسلحه‌خانه یورش می‌برند و سلاحها را برمی‌دارند و از در پادگان فرار می‌کنند و در حین فرار سلاحها را به چاههای اطراف پادگان می‌ریزند.

در این گیر و دار، سروان فرشید افسر نگهبان پادگان تلفنی ماجرا را به ستاد ارتش اطلاع می‌دهد و ستاد ارتش به سرلشکر بوذرجمهری فرمانده لشکر باغشاه دستور می‌دهد با حملهٔ زره‌پوشها به پادگان قلعه‌مرغی شورش را سرکوب کنند. به دستور بوذرجمهری زره‌پوشها راه می‌افتند، با گلولهٔ توپ درِ پادگان را منفجر می‌کنند و وارد پادگان می‌شوند. عده‌ای سرباز و درجه‌دار نیروی هوایی کشته می‌شوند. وثیق و شوشتری هم با هواپیما بلند می‌شوند و به مقابلهٔ زره‌پوشها می‌روند. این سر و صداها که ما وسط خیابان می‌شنیدیم از آنجا بود، صدای انفجار گلوله‌های توپی بود که زره‌پوشها به هواپیماها شلیک می‌کردند، و نه حملهٔ روسها به تهران.

در خیابان سوم اسفند، ستاره به‌دوشها از فروشگاه ارتش و وزارت جنگ و ستاد ارتش بیرون می‌ریزند و به گمان اینکه روسها هستند که تهران را بمباران می‌کنند، در می‌روند، چه جورا! و ما بر جایمان میخکوب شده‌ایم، بلبشویی است، فرار قبه به‌دوشها و تاج و ستاره به‌دوشها با آن یال و کوپال و چکمه و مهمیز و شمشیر؛ «همه سر به سر تن به کشتن دهیم، از آن به که کشور به دشمن دهیم!» خدای من، اینها بودند که باید از مام میهن دفاع می‌کردند و به ما درس وطن‌پرستی می‌دادند؟ با این دل و جرأت و با این ایمان؟! پس آن نظم و دیسیپلین سربازخانه و سختگیریها برای چه بود؟!

بعدها شنیدم که در استانها و شهرستانها هم وضع بر همین منوال بوده، امرا و فرماندهان تا احساس خطر کرده‌اند وسایل و اثاث سبک‌وزن و گرانقیمت خود را بارکامیونهای ارتشی کرده‌اند و دِ فرار، خودشان و زن و بچه‌شان را به سلامت از منطقهٔ خطر و از مهلکه به‌در برده‌اند و پادگانها و مردم سرگردان را به امید خدا رها کرده‌اند.

برای نخستین بار بود که بر این خدمت بی‌اجر و مزد تأسف می‌خوردم و جز تأسف خوردن چارهٔ دیگری نداشتم...

* * *

کودتا شکست می‌خورد؛ وثیق و شوشتری می‌روند، با این قصد که خود را با هواپیما به کشتیهای روسی در دریای خزر بزنند و آنها را غرق کنند و طبعاً خودشان هم از بین بروند... شوشتری بر فراز جنگلهای مازندران به هواپیماهای شوروی برمی‌خورد، روس‌ها تیراندازی می‌کنند و هواپیمایش سقوط می‌کند و خودش زخم برمی‌دارد. روستاییان او را پناه می‌دهند و با دوا و درمان سنتی به معالجه‌اش می‌پردازند. روسها او را پیدا می‌کنند و به لنکران می‌برند. مدتی آنجا می‌ماند؛ چندی بعد او را تحویل مقامات ارتش ایران می‌دهند. شوشتری بعدها از ارتش درآمد ــ یا اخراجش کردند؟ ــ و به حزب توده وارد شد و مدتها نمایندهٔ حزب توده درکرمان بود. از وثیق خبری نشد، هنوز هم از او خبری نیست. واثق هم از حزب توده سر درآورد و در زمان نخست وزیری رزم‌آرا، به کمک او رهبران زندانی حزب توده دسته‌جمعی از زندان قصر گریختند و او طراح و مجری برنامهٔ فرار آنها بود...

بعد از ماجرای پادگان قلعه‌مرغی، سرتیپ خسروانی را از فرماندهی نیروی هوایی برکنار کردند.

مقارن همین ایام هواپیماهای شوروی اعلامیه‌هایی بر فراز تهران می‌ریختند؛ در شهرستانها نیز همین کار را کرده بودند. متن اعلامیه‌ها گِله از دولت و رضاشاه و همدردی با مردم ایران و کارگران و کشاورزان بود. به قراری که می‌گفتند، در آذربایجان متن اعلامیه‌ها به زبان آذری بود.

هواپیماهای روسی آزادانه بالای سر ما پرواز می‌کردند و سبد سبد اعلامیه از دُمشان می‌ریختند و اعلامیه‌ها مدتی در هوا می‌چرخید، سپس به زمین می‌رسید، و مردم برای گرفتنشان به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند، بعضی از مردم را می‌دیدی که ایستاده بودند و بلندبلند اعلامیه‌ها را می‌خواندند، عده‌ای دیگر را می‌دیدی که آشفته بودند، و افسرها را می‌دیدی که در می‌رفتند...

در تهران همچنان بازار شایعه گرم بود، خبر پیشروی قوای شوروی به تهران داغ بود، مردم همچنان نگران بودند. گوبلز وزیر تبلیغات هیتلر از رادیو برلین

همچنان فریاد می‌کشید و از مقاومتها و تلفات سنگین نیروهای دشمن دم می‌زد و کشته شدن صدها هزار زن و مرد و کودک را خبر می‌داد.

رادیوهای دهلی و برلین و بی‌بی‌سی لندن شدیدترین حملات را به رضاشاه می‌کردند. آن سالها رادیو در همهٔ خانه‌ها نبود و همسایه‌ها برای شنیدن اخبار این رادیوها، در خانه‌هایی که رادیو داشتند جمع می‌شدند. از عجایب اینکه پس از سی و هفت سال، هنگام وقوع انقلاب اسلامی، رادیو لندن حملاتی شبیه به همان حملات به محمدرضاشاه می‌کرد. تکرار تاریخ! با این تفاوت که گویندهٔ بخش فارسی رادیو بی‌بی‌سی این‌بار لطفعلی خنجی و همسرش بودند. آقای خنجی مترجمی بود که کتاب ***انگلیسها در میان ایرانیان*** ترجمهٔ او را در سال ۵۶ امیرکبیر چاپ کرد، ولی اجازهٔ انتشارش را ندادند تا اینکه این کتاب پس از پیروزی انقلاب منتشر شد. گویندهٔ بخش فارسی رادیو برلین در سالهای جنگ، بهرام شاهرخ پسر ارباب کیخسرو بود، یکی از سه برادر گردانندهٔ شرکت زیمنس. هنگامی که آلمانها با اولتیماتوم روس و انگلیس از ایران خارج شدند شرکت زیمنس هم که توسط مهندسین آلمانی اداره می‌شد تعطیل شد. بهرام شاهرخ در رادیو برلین دور به دستش افتاده بود و در بخشهای فارسی رادیو مرتب به رضاشاه حمله می‌کرد و او را به‌واسطهٔ جمع‌آوری مال و ایجاد خفقان در ایران به باد انتقاد و سرزنش می‌گرفت، شاید به انتقام خون پدرش که می‌گفتند به دستور رضاشاه به قتل رسیده. بهرام شاهرخ تا اواخر جنگ دوم جهانی از رادیو برلین سخنرانی می‌کرد اما معلوم نشد چگونه توانست در بحبوحهٔ جنگ از آلمان به هندوستان برود و... سالها بعد که به ایران برگشت، وارد خدمت دولت شد و مدتی هم رئیس ادارهٔ تبلیغات و رادیو بود. شاه جوان او را بخشیده بود.

فصل دهم

۱۱

تهران حکومت نظامی است. فروغی نخست وزیر است، تاکنون یکی دو بار مجلس را دعوت به اجلاس کرده وگزارش اقداماتی راکه برای حفظ بی‌طرفی و استقلال کشور به‌عمل آورده به مجلس داده است... اما خبر داغ این است که روس‌ها امروز و فرداست که به تهران برسند، راه افتاده‌اند، به قزوین رسیده‌اند... ارتباط تهران با قزوین و زنجان و تبریز قطع شده است. تهران مشوّش است. روس‌ها می‌آیند... روس‌ها می‌آیند...! بعدها می‌فهمیم که شاه به استثنای ولیعهد همهٔ خانوادهٔ خود را پیشاپیش به اصفهان روانه کرده است و به تقاضای فروغی و در جهت برآوردن خواستهای روس و انگلیس استعفا می‌دهد. می‌ترسد روس‌ها برسند وکار دستش بدهند، یا حتی اعدامش کنند!

روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ مجلس تشکیل می‌شود؛ استعفانامهٔ رضاشاه قرائت می‌شود. «نمایندگان» نفسی به راحت می‌کشند، چند نفرشان به رضاشاه حمله می‌کنند، حالا شاهنشاه عظیم‌الشأن دزد خوانده می‌شود، دزد گنجینهٔ جواهرات، دزد خزانهٔ مملکت، دزد املاک مردم.

رضاشاه به اصفهان می‌رود، و در آنجا همهٔ داراییها و املاکش را به پسرش محمدرضاشاه هبه می‌کند، در مقابل یک سیر نبات! سپس از اصفهان عازم کرمان و بندرعباس می‌شود تا کشتی انگلیسیها برسد و او را به جزیرهٔ موریس ببرد، و بعدها به ژوهانسبورگ.



رضاشاه رفته است. شایعات گوناگون بر سر زبانهاست: روس‌ها تمام خانه‌ها را غارت می‌کنند، آدمها را دسته‌جمعی اعدام می‌کنند؛ از شمال تا قزوین کمونیستی می‌شود، از شمال تا تهران مال روس‌ها، جنوب مال انگلیسی‌ها؛ و هزاران شایعات دیگر.

روز بیست و ششم شهریور ولیعهد برای ادای سوگند وفاداری به قانون اساسی در لباس افسری پیاده‌نظام و در احاطهٔ اسکورت سواره با کلاهخودهای آهنین به سبک رومیها و اسبهای یک‌رنگ که صدای سُم‌شان بر سنگفرش خیابان از دور هم شنیده می‌شود، در میان ترتیبات و تدابیر امنیتی، با اتومبیل رولزرویس مشکی‌رنگ کالسکه‌ای مخصوص رضاشاه به مجلس می‌آید. من و سربازان ستاد نیروی هوایی در یک دستهٔ بیست نفری در جلو انبوه جمعیتی ایستاده بودیم که در برابر مجلس گرد آمده بودند. با ورود اتومبیل سلطنتی جمعیت به‌شدت ابراز احساسات می‌کند، بیست و یک تیر توپ شلیک می‌شود، و شاه جدید، و به قول مطبوعات موافق، شاه جوان و جوانبخت، با اتومبیل به صحن بهارستان به مقابل سرسرای مجلس می‌رود؛ هیأت رئیسهٔ مجلس به استقبال می‌آید...

شاه جدید هم مانند شاه سابق سوگندش را می‌خورد... و با همان تشریفاتی که آمده است، به کاخ سلطنتی برمی‌گردد. خبر دیگری که شایع شده این است که زندانیها در زندان قصر شورش کرده‌اند، پاسبانها نیز همه را به مسلسل بسته و چند نفر را کشته‌اند. همان روز شاه عفو عمومی می‌دهد و همهٔ زندانیان آزاد می‌شوند.

شاهی رفته است و شاهی دیگر آمده؛ رضاشاه شده است شاه سابق، بی‌القاب مطوّل و پرطمطراق، انگار که هرگز نبود. و شاهی جدید آمده است که کم‌کم باید وارث آن القاب شود، بی‌سر و صدا، انگار که هنوز نیامده است.

و شگفتا که کشور «سر جایش» مانده است، کوهها سر جایشان قرص و محکم

ایستاده‌اند، کسی هم تعجب نمی‌کند، آخر گفته بودند اگر رضاشاه نباشد کوه هم سر جایش بند نمی‌شود. عجب آنکه مردم هم هستند، مثل سابق، کار می‌کنند و زحمت می‌کشند، می‌خندند و تفریح می‌کنند، به زندگی خود مشغولند؛ و عجیب اینکه خوشحال هم هستند، حتی برای رضاشاه تصنیف هم می‌سازند...

نتیجهٔ ضدیت رضاشاه با دین و مردم این بود که پس از هجوم متفقین خشم و نفرت مردم از او آشکار شد و سراسر کشور را فرا گرفت. چه‌بسا اگر رضاشاه همان محبوبیت سالهای اول سلطنت خود را داشت و از حمایت مردم برخوردار بود متفقین صلاح را در آن می‌دیدند که با او کنار بیایند. بعد از رفتن رضاشاه چادر و حجاب آزاد شد، زنان متدین چادرهای خود را دوباره به سر کردند، مجالس روضه‌خوانی و تعزیه‌خوانی و قمه‌زنی و زنجیرزنی که همگی ممنوع شده بود دوباره از سر گرفته شد و زیارت عتبات و حج رواج بیشتری گرفت.

مردم همان‌اند، مملکت همان است، رضاشاه را در بندرعباس به حال خود گذاشته‌اند؛ حالا هم مردم مثل خیلی پیشترها عروسی می‌کنند، زن می‌گیرند، دختر به شوهر می‌دهند. زندگی همچنان ادامه دارد.

و من هم ازدواج می‌کنم!...



اکنون که تجربه پیدا کرده‌ام، می‌دانم کسی که کار بکند، کسی که زحمت بکشد، نیازی به دروغ و ریاکاری و تظاهر به دینداری و پشت هم‌اندازی ندارد. حالا می‌فهمم، باور دارم و می‌بینم! کسی که در خانه یا کارگاه کار می‌کند و زحمت می‌کشد، وقتی برای دروغ گفتن ندارد؛ دروغ را کسی می‌گوید که می‌خواهد به جای کارِ نکرده حرف و شعار تحویل بدهد و از زحمت و دسترنج دیگران استفاده کند؛ کسی که زحمت بکشد و عرق بریزد وقتی برای زبان‌بازی و شلتاق کردن ندارد، همین که از کار فراغت یافت بر اثر شدت خستگی از پا می‌افتد. به گمان من بهترین محک داشتن یا نداشتن صداقت، کار است و کار...

من هم کار می‌کردم، و در کارم صادق بودم ــ این را همکاران می‌دیدند، و کارفرما هم. مدیر چاپخانه، اکبرآقا علمی که وجدان مرا درکار می‌دید، باگذشت زمان چنان اعتماد و اطمینانی به من پیداکرده بودکه حتی کلید چاپخانه را به من سپرده بود، کاری که حتی با برادرش هم نمی‌کرد. این اکبرآقا پدیدهٔ جالبی بود. سواد خواندن و نوشتن نداشت، به‌زحمت از عهدهٔ امضایش برمی‌آمد: یک «ع» می‌نوشت شبیه به نیمهٔ یک طالبی پلاسیده، و روی آن را دو خط مـی‌کشید. مردی بود زحمتکش و خوشگذران، و به همه ظنین. اما به من اعتماد داشت، مرا قبول داشت.

به دنبال پدید آمدن اعتماد، طبعاً صمیمیت و نزدیک‌تر شدن هم می‌آید و حجاب رئیس و مرئوسی و کارفرمایی و کارگری از میان برمی‌خیزد. یک شب که در صحافی مشغول کار بودم اکبرآقا آمد که، تقی، امشب زودتر دست بکش، من می‌خواهم به منزل آقا داداش بروم عباس‌آباد؛ بیا با هم برویم. (برادران علمی پدر را آقا داداش خطاب می‌کردند) ساعتی بعد ازکار دست کشیدم و به اتفاق راه ناصرخسرو و بازار را پیاده به طرف بازار عباس‌آباد در پیش گرفتیم. ضـمن صحبت، رک و راست گفت: «... تقی میخوام دخـتر آقـا داداش مـحمدعلی را واست بگیرم که داماد ما بشی...»

از این پیشنهاد ماتم برد... منِ کارگرِ فقیرِ بی‌کس و کارکجا، وصلت با خانوادهٔ علمی کجا! جای باور نبود. از تمام دارِ دنیا فقط مادرم را داشتم و دلخوش کردن او بزرگترین آرزویم بود. حالا این خبر چقدر او را خوشحال می‌کند! خبر آنقدر خوش بودکه نمی‌شد باورکرد... زندگی‌مان ورق خواهد خورد، دیگر بی‌کس و کار نخواهیم بود، حمایت خانوادهٔ علمی را پشت سر خواهیم داشت، در حقّم پدری خواهندکرد، دستم را خواهندگرفت... درست است که من متکی به کار و زحمت خودم بودم، اما خوب، حمایت خانوادهٔ علمی نوعی بـیمهٔ زنـدگی‌ام می‌شد، قوت قلب بود، آسودگی خاطر بود.

اما تصورم خطا بود؛ مادرم نه‌تنها ذوق نکرد بلکه سخت هم مخالف بود!

یعنی چه! پیش خودم مـی‌گفتم: خُب دیگـه، بـیسواد است، عـامی است، متوجه اثرات و فواید مادی و معنوی این وصلت نـیست. بـه‌هرحـال، در ایـن برداشت من هم به نوبهٔ خود محق بودم: از طرفی، جدا از احساس و عواطف فرزندی و علاقه‌ای که به مادر داشتم یک عمر به او بدهکار بودم، پس نباید روی حرفش حرف می‌زدم؛ و از طرف دیگر، رؤیای این وصلت شیرین‌تر و خوش‌تر از آن بود که علل مخالفت مادر را درک کنم. مادر بـا تـمام بـیسوادی و عـامی بودنش به حکم تجربه فاصلهٔ طبقاتی و فرهنگی بین دو خانواده را خوب دریافته بود و شاید به حکم غریزهٔ مادری، خیلی چیزها را پیشاپیش درمی‌یافت.

هرچه بود، به‌هرحال مخالف بود؛ و من که شیفتهٔ این وصلت بودم، از یک سو عمری محرومیت و بی‌سرپرستی و بی‌شوهری و سـوختن و سـاختنش را مـی‌دیدم و از سـوی دیگـر نـفرت و تـحقیر خـویشانش را کـه مـرا سـد راه خوشبختی‌اش می‌دانستند و می‌پنداشتند اگر پابند من نبود شاید شوهر دیگری می‌کرد و این‌همه بدبختی نمی‌کشید. خلاصه، از من اصـرار و از مـادر انکـار... درحالی که من یک چیز را به روشنی می‌دیدم؛ می‌دیدم که زندگی‌اش در مـن خلاصه شده و مثل هر مادری می‌خواهد پسرش را داماد کند، بزرگترین آرزوی زندگی‌اش همین بود که روزی مرا در لباس دامادی ببیند... بنابر این می‌دانستم که سرانجام رضا خواهد داد، و سرانجام هم رضا داد.

آن روزگاران، دست‌کم در طبقهٔ من، برای ازدواج «خواهش قلبی» و عشق در کار نبود، ازدواج وظیفه بود و هدف. اعتقاد بر این بود که انجام دادن نفْس عمل، عشق و انگیزهٔ جنسی را هم با خود به همراه می‌آورد، زن و شوهر به‌تدریج و با گذشت زمان با هم انس و الفت پیدا می‌کنند، به یکدیگر دل می‌بندند؛ و وقتی فرزندی آمد این «دلبستگی» چهرهٔ دیگری پیدا می‌کند، و اینها مجموعاً هدف ازدواج را تأمین می‌کند، و البته باید «کفائتی» در بین می‌بود، که در مورد ما نبود. و بعد هم، از نظر جاذبه به احساس دختر یا پسر توجهی نمی‌شد. به این ترتیب دلیلی نمی‌دیدند در اینکه مـرد بـه دنـبال «زیـباترین» بـاشد، یـا زن بـه دنـبال

ثروتمندترین...! به‌هرحال، اصل مقصود انجام دادن این وظیفه بود و تشکیل خانه و زندگی و تربیت اولاد خوب و صالح. البته سنتهایی هم بود که باید رعایت می‌شد، نمی‌بایست دختر یا پسر را گول زد و هر کور و کچلی را به آنها تحمیل کرد؛ چون هدف تشکیل زندگی بود باید تعادل و تناسبی در بین می‌بود و نسبتهایی رعایت می‌شد!

به‌هرتقدیر، سرانجام مادر راضی شد. مخالفت او به‌هیچ‌وجه معطوف به خود دختر نبود ــ هیچیک از ما دختر را ندیده بودیم و چیزی از او نشنیده بودیم؛ می‌گفت حساب دختر از دیگران جداست، او به سلامتی همسرت می‌شود و بعد مادر بچه‌هایت. بچه‌ها درواقع بچه‌های او خواهند بود، و خانه خانهٔ او؛ زن وقتی به سلامتی بچه‌دار می‌شود و یک مشت بچهٔ قد و نیم‌قد دورش را می‌گیرند مرد دیگر در خانه بیگانه است، مادر سایبان است و پدر سالارِ سایبان، مادر بچه‌ها را زیر پر و بال می‌گیرد، و کار مرد همین می‌شود که به سلامت آب و دانه‌ای بیاورد و به مادر و بچه‌ها بدهد و محیط خانه را امن کند و بر تربیت و درس و اخلاق و معاشرت آنان نظارت داشته باشد... و تازه او خودش آن آورندهٔ آب و دانه را هم نداشته است. و گفته‌اش عین حقیقت بود، حساب همسرم همانطور که او گفته بود ناچار از دیگران جدا شد.

بگذریم... با اینکه آن روزگار رسم نبود دختر و پسری قبلاً یکدیگر را ببینند و با هم صحبت کنند، اکبرآقا ترتیبی داد که دیداری با همسر آینده‌ام داشته باشم. دختر برادر طبق قراری که لابد با عمو گذاشته بود یک روز به چاپخانه آمد، با روسری و روپوش. همانطور در حیاط بزرگ چاپخانه کنار دفتر چاپخانه ایستاد، و من به پیشنهاد اکبرآقا در حال عبور از جلوی دفتر، با حجب و حیای ذاتی، درحالی که او هم از شرم سرش پایین بود از دور و با سرعت زیرچشمی نگاهی به سویش انداختم و رد شدم. خوشبختانه همسر آینده‌ام عیب و نقصی نداشت، با اینهمه خیال می‌کنم که اگر هم داشت من باز سرِ تصمیمم می‌ماندم و همچنان خواستار و خواستگارش بودم.

اکبرآقا پرسید: «خُب، چطور بود، پسندیدی؟»

با شرم خاص خود گفتم که بله! هرچند راستش را بخواهید او را حسابی ندیده بودم، اما با اینهمه عرش را سیر می‌کردم.

* * *

اینک چند ماهی از خدمتم در ارتش باقی مانده بود. در طی سالهایی که شب و روزکارکرده بودم توانسته بودم در حدود ششصد تومان جمع کنم که نصف آن را برای مخارج عقد و خرید انگشتر و آیینه شمعدان عروسی و بقیه را صرف خرید اثاث منزل کردیم. مادر برای تهیهٔ مراسم شیرینی‌خوران به اتفاق یکی از خاله‌ها به بازار رفت و وسایل لازم را خرید: یک قواره مخمل آبی (می‌دانست که من این رنگ را دوست دارم) و یک انگشتر زمرّد به قیمت هفتاد تومان آن زمان، و لباس سفید توردوزی و کفش سفید و یک جعبه شیرینی؛ این جمع هدایای من بود در مراسم خواستگاری که مادر با خاله عصمت، خواهر ناتنی مادرم، به خانهٔ عروس بردند. مراسم به همین سادگی بود، و من خودم در مراسم حضور نداشتم، و تا روز عقد هم همسرم را ندیدم. در اعیاد، که رفتن به خانهٔ بزرگترها برای عرض تبریک و ادای احترام سنت بود، در اتاقی که مادر همسرم و مادربزرگ پدری‌اش با چادر نماز حضور داشتند، بدون حضور همسرم، با لباس سربازی و شرم و خجالت، با چند جملهٔ متداول ــ: حال و احوال شما چطور است؟ شکرِ خدا بد نیستیم... چه خبرها؟... ــ نیم‌ساعتی دو زانو می‌نشستم، چای می‌خوردم، و خداحافظی می‌کردم و می‌رفتم. اکبرآقا می‌گفت فعلاً عقد محرمانه‌ای انجام شود که بتوانم راحت‌تر همسر آینده‌ام را ببینم تا خدمت سربازی‌ام تمام شود، ولی آقا محمدعلی مخالفت می‌کرد که، شاید تقی را به جبههٔ جنگ ببرند و کشته شود.

خانهٔ علمی‌ها در خیابان عین‌الدوله بود، کوچهٔ سردار سنگ (سینگ) که هندی بود و اولِ کوچه خانهٔ خودش بود و یک قنات پر آب از وسط خانه‌اش می‌گذشت و پس از عبور از باغ قدیمی فرهاد میرزا عین‌الدوله که بعدها

دبیرستان ناصرخسرو شد، به نهر عین‌الدوله در اوایل کوچهٔ روحی سرازیر می‌شد. دراوایل کوچهٔ سردار سنگ، سمت چپ، کوچهٔ باریکی بود که به سمت شمال و بازارچهٔ سقاباشی می‌رفت. اواسط این کوچه، در سمت راست، خانهٔ علمی‌ها بود که یک درِ قدیمی با دو خواجه‌نشین کنار آن بود و دیوارش در حدود پنجاه متر ادامه داشت تا کوچهٔ بعدی که در آنجا هم در قسمت شمالی خانه، یک در داشت. از درِ قدیمی اول باید وارد یک هشتی می‌شدی و سپس یک حیاط با کف آجری (آجر نظامی) در حدود دویست متر، با یک حوض آب در وسط که دورش سنگ بود، و یک مستراح درکنار حیاط در سمت راست خانه. در سمت چپ، چند پله پایین‌تر از حیاط، آشپزخانه بود و در سمت شمال حیاط پلکانی بود که از آن وارد سرسرایی می‌شدی که دو اتاق بزرگ در دو سمت آن بود با طاقهای بلند و قابهای چوبی. اتاق دست راست متعلق به آقا محمدعلی بود و اتاق دست چپ متعلق به جعفر آقا که در سانحهٔ اتوبوس درگذشته بود و حالا مادربزرگ در آن زندگی می‌کرد. در پشت این دو اتاق دو اتاق دیگر بود متعلق به اکبرآقا و عبدالرحیم علمی که پس از تقسیم میراث این دو اتاق به اکبرآقا رسید. مقابل این دو اتاق پلکانی بود متصل به یک باغچهٔ بزرگ، که اکبر آقا از آن استفاده می‌کرد و در زیر سراسر این دو اتاق که شبیه تالار بزرگی بودند زیرزمینی بود که دیوارهایش با آجرهای قزاقی ساخته شده بود و بعضی ازکتابها راکه خریداری نداشت در یک گوشهٔ آن روی هم ریخته بودند و تابستانها از این زیرزمین برای استراحت استفاده می‌کردند.



حالا که شاهی رفته بود و شاهی آمده بود و متفقین هم «مهمان» بودند، شاهکهای ولایات باز ظهور کردند: تبعیدیها از تبعیدگاههای خود به دیارشان رفتند و عده‌ای را به دور خود جمع کردند و بساط گردنکشی و فرمانروایی گستردند. از همه جای کشور خبرهای ناخوش می‌رسید، از غرب، از شرق، از جنوب، از شمال. همه جا آشوب بود. راست است، همان بیست سال حکومت

رضاشاه، شاخ خیلی از گردن‌فرازان را شکسته بود و آرامشی برقرار شده بود. راههایی ساخته شده بود، آموزش و پرورشی پا گرفته بود، تماس مردم با هم بیشتر شده بود، و کینه‌های محلی، به صورت سابق، باقی نبود. اما باز با اینهمه خلأ قدرت محسوس و همه جا آشفته بود. «مهمانان» محترم هم البته بیکار نبودند، آنها هم بازار آشفته می‌خواستند... و به آشفتگی دامن می‌زدند؛ روس‌ها در شمال و شمال غرب و شرق، و انگلیسی‌ها در غرب و جنوب کشور را به مناطق اشغالی تقسیم کرده بودند؛ بعدها امریکاییها هم آمدند. «مهمانان» می‌خواستند صاحبخانه به مسائل و مشکلات خودش مشغول باشد تا نتواند مبارزه و مقاومتی را علیه‌شان سازمان دهد. آخر رضاشاه آلمان‌خواه یا به‌اصطلاح آن زمان «آلمانوفیل» بود و کشور سالها عرصهٔ تبلیغات هیتلری بود و عامهٔ مردم به لج انگلیس و روس و در واکنش به تعدیات تاریخی آنها از خدا می‌خواستند آلمان‌ها هرچه زودتر بیایند. شایع بود که انگلیسی‌ها در کرمانشاه روغن را می‌خریدند و خیک خیک در خاک می‌ریختند، گندم را می‌خریدند و خروار خروار می‌سوزاندند، درحالی که مردم از گرسنگی هلاک می‌شدند. روس‌ها هم در شمال و شمال غرب و شرق آنچه خوردنی بود، آنچه چارپا بود به‌اصطلاح به جبر می‌خریدند و می‌بردند... رمق مردم را گرفته بودند که مبادا هوای مخالفت به سرشان بزند، و آنها را با جنگهای قومی درگیر کنند؛ و همهٔ اینها در حالی بود که بخشهای مهمی از خاک روسیه اشغال شده بود و قوای آلمان در همهٔ جبهه‌ها در حال پیشروی بود. شایع بود که کودتای رشیدعالی گیلانی را در عراق خود انگلیسی‌ها راه انداخته‌اند تا بعد به شدت آن را سرکوب کنند و بدان وسیله از حکومتهای ضعیف خاورمیانه زهر چشم بگیرند.

در آن گیر و داری که ارتش منحل شده و نظم پادگانها به هم ریخته بود، ستاد نیروی هوایی در روزنامه‌ها آگهی پذیرش دانشجو برای خلبانی داد و سیل درخواست از تهران و شهرستانها به رکن سوم ستاد نیروی هوایی سرازیر شد. این هم جریان جالب و تأسف‌باری بود. از آنجا که یکی از شرایط، ارائهٔ اصل

شناسنامه بود و حتی رونوشت آن را قبول نداشتند، انبوهی از شناسنامه در دفتر رکن سوم بر روی هم تلنبار شد، که بعدها اگر برای متقاضیان نان و آب نشد، برای عده‌ای نان و آب و حتی قاتق حسابی شد.

نظام جیره‌بندی برقرار شده بود، مردم برای دریافت خواربار و پارچه باید شناسنامه ارائه می‌کردند و کوپن می‌گرفتند، و شناسنامه‌های افرادی که در امتحانات نیروی هوایی مردود می‌شدند بسیار مفید واقع شد! رئیس دفتر رکن سوم که یک استوار بود، با همدستی معاونانش که دو گروهبان بودند، شناسنامه‌های متقاضیان خلبانی را می‌بردند و کوپن می‌گرفتند و کوپن‌ها را در بازار سیاه به بهای گزاف می‌فروختند. هنگامی که متقاضیان شناسنامه‌هاشان را مطالبه می‌کردند، شناسنامه‌ها جای دیگری گرفتار بود. سرکار استوار و همدستانش نمی‌گفتند که شناسنامه گم شده یا هنوز با آن کار دارند، بلکه در جواب می‌گفتند «گرفتید!... تحویلتون دادیم!» و کلی هم طلبکار می‌شدند که مزاحم وقت شریفشان شده‌اند.

داوطلبان بخت برگشته هم که غالباً از شهرستانها آمده بودند و به واسطهٔ گرانی و نداشتن جا و مکان در تهران باید به زادگاه خود برمی‌گشتند، دستشان از همه جا کوتاه بود و پس از چند بار مراجعه، ناچار دنبال گرفتاری و بدبختی خود می‌رفتند.



با رفتن رضاشاه روحانیون هم به صحنه بازآمدند، بازآمدنشان به صحنه امری طبیعی بود: مذهب و مناسک و مراسم مذهبی با سرشت مردم عجین بود، عامهٔ مردم مذهبی بودند و طبیعی بود که با رفتن رضاشاه و برطرف شدن ممنوعیتها، مراسم از نو پا بگیرد و مجالس روضه‌خوانی و عزاداری و سینه‌زنی و زنجیرزنی رونق پیدا کند؛ کارگر چاپخانه که هنگام صحافی کردن قرآن یا سایر کتب مذهبی از کوبیدن مشت و مُشته بر اوراق چاپ شده ابا می‌کرد و این عمل را گناه می‌دانست، نیاز به مشوّق و محرّک نداشت. خانواده‌های مردم فقیری امثال ما

مذهبی بودند؛ من خود هرگز شوق و اخلاص مذهبی مادرم را از یاد نمی‌برم! هر وقت نام آیت الله شیخ عبدالکریم حائری را می‌شنید ارادتش آنقدر بود که اشک در چشمانش حلقه می‌زد. یا حاج‌آقا جمال.

حاج‌آقا جمال در مسجدی بین بازارچهٔ لوطی صالح و باغ ایلچی بر منبر می‌رفت؛ با آن سیمای نورانی جاذبه‌ای عجیب داشت. در مسیرش مردم ابراز احساسات می‌کردند؛ بچه‌ها تصنیفی هم برایش ساخته بودند: «حاج‌آقا جمال رو منبره، مثل کدوی تنبله!» مثل اغلب وعاظ و بعضی روضه‌خوانها یک الاغ داشت که یکی از خدمه افسارش را می‌گرفت و از جلو می‌رفت و شبها هم در کوچه‌های پر ازگرد و خاک خادمی یک فانوس به دست می‌گرفت و در نور آن حرکت می‌کرد. هنگام رفت و برگشت از خانه به مسجد و برعکس، ازدحام مردم در جلو او به حدی بود که راه بند می‌آمد و مردم برای بوسیدن دستش از سر و کول هم بالا می‌رفتند. و عجبا که افراد روشنفکر هم به مجالس وعظ می‌رفتند. غوغای شبستان شرقی و صحن مسجد شاه در ماههای رمضان و قرائت قرآن را هنوز در پیش چشم دارم. حاج‌آقا شیخ عبدالحسین صدرالدین اصفهانی معروف به صدرالمحدثین، روزهای جمعه و ایام سوگواری ماه رمضان در آنجا وعظ و سخنرانی می‌کرد و مجلسش جای سوزن انداختن نداشت. او برادر حسن صدر، وکیل دادگستری و نویسنده و خطیب معروف بود. بلند قامت و لاغر اندام، با ریش کوتاه و چهرهٔ سبزهٔ تند، و عبا و عمامهٔ سفید. خیلی عادی و مردمی وعظ می‌کرد، به حدی که شنوندگان را تحت تأثیر صدا و بیان جادویی خود قرار می‌داد و هنگامی که ابیاتی از حکیم صفای اصفهانی را در مایهٔ افشاری ترنّم می‌کرد غوغایی برپا می‌شد:

دل بردی از من به‌یغما ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و، کمان شد، از بارِ غم پیکر من

بـار غـم عشـق او را، گـردون نـیارد تـحمل
چـون مـی‌توانـد کشـیدن، ایـن پـیکر لاغـر مـن
مـی‌سوزم از اشـتیاقت، در آتشـم از فـراقت
کـانون مـن سـینهٔ مـن، سـودای مـن آذر مـن
اول دلم را صـفا داد و آیـینه‌ام را جـلا داد
آخـر بـه بـاد فـنا داد، عشـق تـو خـاکستر مـن

وقتی با لحن مؤثر و صدای گرم و بی‌نظیرش به صحرای کربلا گریز می‌زد و روضه می‌خواند، صدای گریهٔ حاضران شبستان مسجد را به لرزه درمی‌آورد. او بعدها به علت نامعلومی خودکشی کرد. شایعاتی هم در مورد این خودکشی بر سر زبانها بود. روزهای وعظ او در شبستان شرقی و صحن مسجد شاه غلغله‌ای بود. مردم از ساعتها پیش می‌رفتند و جا می‌گرفتند، درحالی که شبستان غربی که محل اقامهٔ نماز جماعت و وعظ آیت الله آقا سید محمد امـامی، امـام جـمعهٔ تهران بود، تقریباً خالی بود.

اواخر خدمتم که سرباز یکم شده بودم، یکی از سربازان همقطارم در ستاد که مورد احترام همهٔ بچه‌ها بود و از تمایلات و احساسات مـذهبی مـن آگـاهی داشت، پیشنهاد کرد مرا هم با خود به مجلس وعظی که شبهای جمعه می‌رود ببرد. طبق قرار، شب جمعه‌ای مرا به مسجدی در خیابان فرهنگ امیریه بـرد؛ مجلس وعظ آقای آیت‌الله شریعت سنگلجی، که بارها اسمش را شنیده بودم. شریعت سنگلجی‌ها چند برادر بودند و همه هم اهل منبر و وعظ و خطابه و نیز استاد علوم دینی دانشگاه. اما من هیچیک را از نزدیک ندیده بودم. رفتیم و در بالکن مسجد جا گرفتیم، صحن مسجد بسیار کوچک ولی بیش از اندازه تمیز و پاک بود. در شبستان مسـجد مـردم روی زمـین مـی‌نشستند و در بـالکن روی صندلی. خانمها هم در سمت راست شبستان با پرده‌ای ضخیم که از دید مردان پوشیده بود روی صندلی می‌نشستند که در آن روزگار امری غیرعادی بود. زیرا

تنها مسجدی که صندلی داشت مسجد مجد در خیابان سپه بود. آن شب کم‌کم جمعیت به‌قدری زیاد شد که دیگر جا برای جنبیدن نبود... و عجب اینکه به نظر می‌رسید حضار و مستمعین اکثراً مردمانی تحصیلکرده و ثروتمند و اتوکشیده‌اند. فضا، فضای روشنفکری بود. ناگهان کسی از میان جمعیت با صدای بلند فریاد کشید: «به سلامتی حضرت آیت‌الله شریعت سنگلجی صلوات جلی ختم کنید!» و جماعت حاضر صلوات فرستادند. آنگاه مردی روحانی را دیدم با صورتی تقریباً سبزه و محاسن بلند جوگندمی و قامتی کشیده و عمامهٔ سفید و عبای سیاه. این آقا، شریعت سنگلجی بود که وارد شبستان مسجد شد و از منبری که سه چهار پله بیشتر نداشت بالا رفت و پس از قرائت آیات رب اشرح لی صدری و یسّرلی امری و احلل عقدتاً من لسانی یفقهوا قولی، رب زدنی علماً و عملاً، و آنگاه حمد و ثنای پروردگار و سلام بر پیامبر اکرم(ص) و اهل بیت اطهار(ع)، سخنانش را در خصوص یکتاپرستی و تقوی و پاکی در عرصهٔ اخلاق آغاز کرد.

سخنانش بسیار تأثیرگذار بود و به دل می‌نشست؛ در فصاحت و بلاغت نظیرش را ندیده بودم. بیاناتش به حدی در من اثر کرد که منقلب شدم و تلاطمی در روحم پدید آمد که سابقه نداشت. از آن پس هر شب جمعه پیش از هر کاری با همان لباس سربازی به مجلس وعظ او می‌رفتم. اواخر دیگر چنان ارادتی به او پیدا کرده بودم که به جلساتی هم که به پرسشهای شرعی مردم پاسخ می‌داد می‌رفتم. افسوس که عمرش کفاف نداد و در دی‌ماه ۱۳۲۲ وفات یافت. در روز وفات او اهالی خیابانهای امیریه و شاهپور و هزاران تن از طرفدارانش به مسجد آمدند و پس از تشریفات مذهبی پیکرش را در همان مسجدی که سالها بر منبرش می‌رفت و موعظه می‌کرد به خاک سپردند.

در سراسر زندگی‌ام در مرگ چند نفر از صمیم دل و از روی کمال ارادت و اخلاص تحت تأثیر قرارگرفته و دچار احساسات پر سوز و گداز شده‌ام. نخست در مرگ مادرم و بعد همین مرحوم استاد شریعت سنگلجی و سپس درگذشت

ناگهانی شادروان منوچهر مهران، رئیس باشگاه نیرو و راستی، و بعد مرگ زنده‌یاد معدل شیرازی، صاحب انجمن ادبی شبهای شیراز که اکثر شعرای نخبهٔ مملکت در آن شرکت می‌کردند، مردی که به خاطر هواداری از دکتر مصدق مغضوب و خانه‌نشین شده بود؛ و دیگری مرگ دکتر صفدری استاد دانشگاه و معاون دانشکدهٔ حقوق و مسئول انتشارات دانشگاه تهران که با او دوست بودم و هنگامی که در یکی از خیابانهای جنوبی دانشگاه به‌سوی منزل می‌رفت به دست یکی از دانشجویانش کشته شد؛ و آخر از همه در مرگ زنده‌یاد استاد دکتر محمد معین که در زندگی‌ام تأثیر بسیار گذاشت و اگر او زنده بود خیلی از حوادثی که بر من گذشت روی نمی‌داد. تأثری که در مرگ این عزیزان به من دست داد کمتر تکرار شد، و امیدوارم که دیگر هرگز تکرار نشود!

مرحوم شریعت تحوّلی در زندگی روحانی‌ام پدید آورد: اولین بار بود که از یک روحانی می‌شنیدم که می‌گفت برای حل مشکلات باید فقط و فقط به خداوند توسل جست، و بی‌واسطه ــ خدایی که از رگ گردن به آدمی نزدیک‌تر است به واسطه نیازی ندارد.

در شبهای احیای ماه رمضان می‌گفت فضیلت این شبها از هزاران ماه بیشتر است، در این شبها قرآن نازل شده و اسلام به‌وجود آمده است، به جای گریه و زاری برای حضرت امیر باید ***نهج‌البلاغه*** او را بخوانیم و به آن عمل کنیم. به جای قرآن سر گرفتن آن را باز کنید و بخوانید! هر مسلمانی که به غیر از خدا متوسل شود کافر است.

طبعاً افکار نوِ شریعت مخالفانی هم داشت، اما عدهٔ موافقانش به‌مراتب بیش از مخالفان بود. مردم قوهٔ تمیز داشتند، تشخیص می‌دادند؛ سخنان قالبی و تکراری را از سخنان نو و متناسب با زمان و مکان و شرایط و اوضاع روز از هم بازمی‌شناختند. کتابهای ***اسلام و رجعت*** و ***کلید فهم قرآن*** از آثار بسیار گرانقدر اوست.



حالا که نمایندگان مجلس، یعنی اعضا و اجزای رکن اول مشروطه زبان بازکرده و مشروطه‌خواه شده بودند، رکن چهارم مشروطه نیزگرمایی به پشتش خورد و جنب و جوشی از خود بروز داد: روزنامه‌ها زنده شدند، مثل ماری که از سرمای زمستان «سر» شده باشد، و گرمای آفتاب بهاری به پشتش خورده باشد، حالا مرد می‌خواست که پا روی دُم این مار تازه جان‌گرفته بگذارد تا چنان او را بگزد که موی سرش را باد ببرد!

روزنامهٔ ***ایران*** به مدیریت زین‌العابدین رهنما باز منتشر شد. ***مهر ایـران***، بـه مدیریت مجید موقر، و از آن مهم‌تر روزنامهٔ **مردم** ارگان حزب تودهٔ ایـران، بـه سردبیری عباس نراقی با همکاری مصطفی فـاتح و ایـرج اسکـندری و بـزرگ علوی و انور خامه‌ای و جلال آل احمد؛ روزنامهٔ ***سیاست*** بـه مـدیریت عـباس اسکندری، روزنامهٔ ***ستاره*** به مدیریت احمد ملکی، روزنامهٔ ***اقدام*** به مـدیریت عباس خلیلی، روزنامهٔ ***باختر***، به مدیریت سیف‌پور و حسین فاطمی و جلالی نائینی، ***پازارگاد*** به مدیریت بهاءالدین پازارگادی، و روزنامهٔ ***فرمان*** به مدیریت عباس شاهنده؛ مجلات: ***تهران مصور*** به مدیریت احمد دهقان، ***اطلاعات هفتگی*** به مدیریت عباس مسعودی، ***صبا*** به مدیریت ابوالقاسم پاینده، ***ترقی*** به مدیریت لطف‌الله ترقی، ***خواندنیها*** به مدیریت علی‌اصغر امیرانی، و در سالهای بعد مجلهٔ ***سپید و سیاه***، روزنامه‌های فکاهی ***ناهید***، ***توفیق*** و ***تربیت***؛ و بعد رقیب سرسخت روزنامهٔ ***اطلاعات***، یعنی روزنامهٔ ***کیهان***، که صاحب امتیاز آن دکـتر مـصباح‌زاده است و به مدیریت عبدالرحمن فرامرزی در یک خانهٔ کوچک در سرچشمه واقع در خیابان چراغ برق (امیرکبیر فعلی) آغاز به فعالیت می‌کند و عصرها مـنتشر می‌شود؛ و باز مجلات ***روشنفکر***، ***خوشه*** و...



در سینماها اول هر فیلم اخبار نمایش می‌دهند، یک فیلم سیاه و سفید کـه از انگلستان وارد می‌شود و گوینده می‌گوید: گلچین از انگلستان گزارش می‌دهد ــ

و در بعضی فیلمها ابوالقاسم طاهری از انگلستان گزارش می‌دهد. در این فیلمها بیشتر خرابیهای جنگ و حملهٔ متفقین به آلمان را نشان می‌دادند.[1]

پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۲۱ آمده است و من برگ خاتمهٔ خدمتم را گرفته‌ام و به سر کارم بازگشته‌ام. باید خوشحال می‌شدم که حالا خدمت سربازی‌ام تمام شده و به سرِ کارِ خودم برمی‌گردم ولی برای من خوشحالی از این جهت وجود نداشت، چون در ایام خدمتم نیز در چاپخانه کار می‌کردم و حالا هم در چاپخانهٔ علمی کارم مثل سالهای گذشته شبانه‌روزی است.

هنوز نفس نکشیده باید عروسی کنم!

اکبرآقا و خانوادهٔ عروس اصرار دارند که باید هرچه زودتر عروسی سر بگیرد؛ عروسی! با یک اتاق اجاره‌ای؟!

ـ بله، چه اشکالی دارد؟... راست هم می‌گویند، اشکالی ندارد، سیر از گرسنه خبر ندارد، این قاعدهٔ روزگار است. در خانهٔ آنها اتاق زیاد است!

اکبرآقا می‌گوید در فامیل ما رسم نیست که دختر زیاد در نامزدی بماند، اصلاً بدشگون است! تقی، تو باید پانصد تومان هم مهر صدیق بکنی! (صدیق خانوم نامزد من است) برّ و بر نگاهش می‌کنم. یک جا از او خجالت می‌کشم که دبّه کنم، و یک جا هم پانصد تومان در آن روزها واقعاً مبلغ بسیار زیادی است که در وسع کارگر جوانی مثل من نیست... اکبرآقا می‌گوید: «مهر را کی داده کی گرفته؟ خیالت راحت باشه!» من مات و مبهوت مانده‌ام. می‌گوید: «چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ چرا ماتت برده؟ می‌ترسی ازت بگیرند؟ نترس، رسم اینا اینه که مهر را زیاد کنن. میدونن که تو نداری، ولی بین فامیل علمی رسمه که مهر دختراشون زیاد باشه...»

خلاصه از آنها اصرار و از من انکار که عروسی حالا زود است. اما آنها ظاهراً اهمیتی به انکار من که به علت عدم توانایی است نمی‌دهند. به قدر کافی صبر

---

۱. بیست و چند سال بعد امیرکبیر با همکاری مؤسسهٔ فرانکلین کتاب ***تاریخ جهان نو*** به ترجمهٔ همین آقای ابوالقاسم طاهری را در دو جلد منتشر کرد.

کرده‌اند، تا حالاش هم زیادی صبر کرده‌اند، چند ماه است صبر کرده‌اند، دیگر چقدر، تا قیامت که نمی‌توانند بنشینند تا خداوند تفضّل کند و اتاق ما دوقلو بزاید!... قبلاً آقا محمدعلی می‌ترسید بروم به جنگ و کشته شوم.

خوب که نگاه می‌کردم می‌دیدم حق دارند؛ و باز خوب که نگاه می‌کردم می‌دیدم ما هم حق داریم، نوعروس را که نمی‌شود به یک اتاق اجاره‌ای برد، بی‌هیچ وسیله و تدارکی! اما حرفهای ما، حرف مادرم و من، به جایی نمی‌رسد، و ناچار رضا می‌دهیم.

مادر از یک سو شاد است و از یک سو ناشاد؛ از طرفی خوشحال است که رنجها و مرارتهایش به عبث نبوده و سرانجام ثمری به‌بار آورده، و حالا باید بنشیند به سلامتی پای این بذری که افشانده است و حاصلش را بدرَوَد و به سلامت صاحب نوه و نتیجه شود. طفلک از خوشحالی روی پا بند نمی‌شود، گمان می‌کند به مرادش رسیده است. از طرف دیگر، دستش باز نیست، نمی‌تواند مطابق میل و آرزوی دل عمل کند، نمی‌تواند پسرش را آنطور که دلش می‌خواهد داماد کند و عروسش را به‌طوری که آرزوی دلش هست به خانهٔ بخت بیاورد. گاه می‌بینم در ضمن غذا خوردن، یا کار کردن، ماتش می‌برد، لقمه را در دهن می‌گرداند، خیلی بیش از معمول، و به دنبال سایهٔ خیالش راه می‌افتد، با حالت و نگاهی که انگار دیوار اتاق را پشت سر گذاشته و رفته است، تا بی‌نهایت. یکچند می‌گذرد، به خود بازمی‌آید... آه ممتد همیشگی را می‌کشد، خیلی آرام، و به رویم لبخند می‌زند؛ من هم به رویش لبخند می‌زنم، هردو می‌دانیم چه می‌گوییم با این لبخند! و هردو می‌دانیم چه‌ها نداریم، به‌رغم این لبخند!

سرانجام، مادر یک آیینهٔ قدی برنزی، یک جفت چراغ پایه‌بلند، یک خوانچهٔ زیبای سفرهٔ عقد و یک بغچهٔ ترمه که پیراهن عروس در آن بود و لابلایش نقل پاشیده بودند با یک چادرنماز وال با گلهای صورتی و آبی و دو کلّه قند و یک نان سنگک که نقش و نگار روی آن بود با یک کاسه نبات تهیه می‌کند و همراه یک

جلد کلام‌الله مجید، به راهنمایی غلامرضاخان شوهر خاله عصمت، بر سر طبق‌کشها به خانهٔ عروس می‌فرستد.

آن وقتها رسم بود خوانچه و لوازم عقد را طبق‌کشها بر سر بگذارند و به خانهٔ عروس ببرند؛ گاه مطربی و ساز و دهلی یا کمانچه و تنبکی هم آنها را همراهی می‌کرد، که این رسم البته مخصوص خوانچه‌های مفصل و خودنماییهای مفصل بود و در حدّ وسع ما نبود. رسم هم بود که داماد را دوستانش به حمام و سلمانی می‌بردند و برای پای سفرهٔ عقد آماده می‌کردند. اما دامادی که من باشم تا ظهر روز قبل از عقدکنان در چاپخانه کار می‌کردم. بعدازظهر هم تنها به سلمانی و حمام رفتم، هزاران خیال خوش در سر می‌پختم، دیگر دوران تنهایی و بی‌پناهی سر آمده و باید خود را برای یک زندگی تازه آماده کنم. انگار مخدّری قوی مصرف کرده باشم، ذهنم منبسط شده، دیدم روشن‌تر شده است، همه چیز و همه جا را خوش و باصفا می‌بینم، قیافه‌های مردم کوچه و خیابان را همه شاد می‌بینم، همه به رویم لبخند می‌زنند، جوری است که انگار همه در این سعادت بزرگ من سهیم‌اند و تهنیت می‌گویند... عرش را سیر می‌کنم و باگامهای سبک از کوچه و خیابان می‌گذرم. آه، واقعاً مردم می‌دانند که من به چه سعادتی رسیده‌ام و چرا به سلمانی می‌روم؟ می‌دانند که من با چه خانواده‌ای وصلت می‌کنم؟ می‌دانند کیستم؟! اگر آقای منتخب‌الملک پدر حقیقی من نبود، حالا دیگر واقعاً پدر پیدا کرده‌ام. خنده در تمام صورتم موج می‌زد.

آن سالها مثل امروز رسم نبود که عروس و داماد قبل از انجام صیغهٔ عقد کنار هم باشند و یکدیگر را ببینند. عروس در اتاق دیگری بود که فقط زنها در آن بودند، و داماد در اتاق دیگری که عاقد و دستیارش و مهمانهای مرد حضور داشتند؛ محضرداری هم برای ثبت ازدواج با دفتر و معاون خود می‌آمد و یک نفر برای وکالت از طرف داماد می‌آمد. یعنی محضردار و یک روحانی دیگر برای وکالت عروس کلمات نکاح را جاری می‌کردند (انکحته و زوجته). آقا محمدعلی علمی، پدرزن آینده‌ام، با آیت‌الله حاج میرزا عبدالله واعظ

چهل‌ستونی [1] که عمامهٔ سفید داشت و آیت‌الله آقا سید محمد استرآبادی که عمامهٔ سیاه بزرگ و جالبی بر سر می‌گذاشت و هر دو در میان بازاریان اسم و رسم زیادی داشتند دوست بود. یک روحانی دیگر هم به نام حاج شیخ جواد جاراللهی با عمامهٔ سفید که با خانوادهٔ علمی خویشاوند بود، حضور داشت. آقای جاراللهی و همسرش با هم داستان جالبی داشتند. [2] آیت الله چهل‌ستونی مورد محبت شاه و دربار هم بود. هر یک از آقایان استرآبادی و چهل‌ستونی در یکی از شبستانهای مسجد جامع تهران نماز می‌خواندند و هرکدام عده‌ای مرید و مقلد داشتند و بین آنها بر سر اینکه عدهٔ بیشتری پشت سرشان نماز بخوانند، رقابت بود. [3]

در مراسم عقد که به واسطهٔ شگون بیشتر در روز تولد حضرت امیرالمؤمنین برگذار شد، در میان مردان از خانوادهٔ عروس، برادران علمی و فرزندان و برادران

---

۱. با آقای حاج میرزا عبدالله که پدر آقای نصرالله سبوحی مدیر کتابفروشی مرکزی بود فرق دارد، پدر آقای سبوحی به واعظ تهرانی معروف بود.

۲. آقای حاج شیخ جواد جاراللهی و همسرش که چند فرزند هم از یکدیگر داشتند کارشان به اختلاف کشید و همسر تقاضای طلاق کرد ولی آقای جاراللهی از دادن طلاق خودداری می‌کرد، چندان که کار بالا گرفت و به زد و خورد کشید و بالاخره همسر آقای جاراللهی یک تصمیم غیر مترقبه گرفت: «بست نشینی» در دالان مسجد سپهسالار. مختصری اثاث خانه را برداشت و رفت در کنار دالان این مسجد، طرفی که به خیابان عین‌الدوله می‌رفت و خانهٔ آنها در یکی از کوچه‌های آن بود. ولی حاج شیخ جواد همچنان از دادن طلاق خودداری می‌کرد، دو سه ماهی این بست نشینی ادامه داشت، هر چه دوستان و آشنایان و آقایان علما آنها را نصیحت می‌کردند که آشتی کنند فایده‌ای نداشت تا خبر به گوش شاه رسید و بالاخره آقای جاراللهی مجبور به دادن طلاق همسر خود شد و از یکدیگر جدا شدند.

۳. آقای حاج آقا سعید تهرانی پسر حاج میرزا عبدالله چهل‌ستونی پس از فوت پدر در همان مسجد جامع کتابخانه‌ای تأسیس کرد به نام کتابخانهٔ امیرالمؤمنین که برای جمع‌آوری کتابهای مفید و قرآنهای قدیمی برای آن کتابخانه زحمات بسیار کشید و خود یکی از ائمهٔ جماعت مسجد جامع بود تا وفات یافت. مرحوم ابوالقاسم گلشن وسیلهٔ آشنایی مرا با آقای سعید فراهم کرد. حاج آقا سعید نهج‌البلاغه‌ای داشت به زبان انگلیسی که دلش می‌خواست از روی آن تعدادی چاپ کند و مجاناً در اختیار مردم قرار دهد و سرمایهٔ لازم را برای این کار نداشت. و من یکهزار جلدی از آن نهج‌البلاغه را چاپ کردم و مجاناً در اختیارش گذاشتم. از آن پس با هم دوست شدیم. هنگام گرفتاریهای من در زمان انقلاب و بعد از آن سعی می‌کرد کمکم کند ولی موفق نشد. درود و رحمت خدا بر او باد...

جاراللهی، بودند و از طرف من غلامرضاخان طاهری شوهر خاله عصمت و مشهدی محمد شوهرخاله خانم کوچک حضور داشتند و به‌عنوان شهود دفتر ازدواج را امضا کردند. در این میان قیافهٔ مشهدی محمد با عمامهٔ شیر شکری و ریش حنا بسته با آن چپق سرصدف که مرتب توتون در آن می‌ریخت و پُکهای قایم می‌زد عالمی داشت.

پس از سه مرتبه خواندن خطبه‌های عقد به وسیلهٔ آقای آیت‌الله چهل‌ستونی و آیت‌الله استرآبادی به‌وکالت از طرف عروس و داماد و گفتنِ بلهٔ عروس، زنان حرم و بچه‌ها که پشت درها بودند شروع به کف زدن و هلهله کشیدن کردند. به من گفتند که حالا می‌توانم بروم و همسر آینده‌ام را ببینم و مرا به زیرزمین راهنمایی می‌کنند که عروس در آن نشسته است. رسم بود که عروس هنگام عقد در اتاقی بنشیند که زیر آن خالی نباشد، در غیر این صورت می‌گفتند عقد شگون ندارد و ممکن است ازدواج منجر به طلاق شود. زنان خویشاوند و خواهران عروس و همسران علمی‌ها و دختران و پسران قد و نیم‌قد که درهم می‌لولیدند دنبالم هستند.

مادرم را می‌بینم که با چادر نماز گلدار سبزرنگی سر راه ایستاده و لبخند بر لب دارد. وارد سرسرا می‌شوم و از پله‌ها به حیاط و از حیاط با طی چند پله به زیرزمین می‌روم که در حدود سی چهل متر مساحت دارد و دیوارها و کف آن آجری است. جماعت پشت سر من هستند. وارد زیرزمین می‌شوم. همسرم رو به قبله روی یک صندلی لهستانی جلوی آینهٔ قدی برنزی نشسته و کنارش یک صندلی خالی است. پیش روی او، وسط یک قالی درکف زیرزمین خوانچهٔ عقد و کلام‌الله مجید و طبق نان سنگک و کاسه‌نبات و کله‌قندها و چراغهای پایه‌بلند را گذاشته‌اند که با نور آنها زیرزمین نیم‌روشن است.

روی صندلی کنار عروس می‌نشینم ولی خجالت می‌کشم صورتش را نگاه کنم، تور سفید عروسی به سرش انداخته‌اند و پیراهن سفید عروسی به تن دارد. توی آینه نگاهش می‌کنم. سرش را پایین انداخته و به زمین نگاه می‌کند. تمام

اقوام علمی‌ها پشت سر و کنار و روبرو و همه جا را اشغال کرده‌اند، مادرم و خاله عصمتم بالای سر ما هستند.

بالاخره بعد از نیم ساعتی به دستور اکبرآقا همه می‌روند و ما را تنها می‌گذارند. ولی از پشت پنجره زنها و بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند که ببینند در زیرزمین چه خبر است. من با خجالت و شرم تور را از سر عروس برمی‌دارم. در دل خدا را شکر می‌کنم که صورتش زیباست و کور و کچل و پیشانی‌اش یک‌وری نیست. با شرم بیشتر بوسه‌ای بر پیشانی‌اش می‌زنم و پودرهای روی صورتش پاک می‌شود و این باعث می‌شود که پس از اینکه دونفری دست در دست هم از زیرزمین بیرون می‌آییم اهل حرم نگاهی به صورت عروس می‌کنند که روی پودر پیشانی‌اش جای لبهای من است و غش غشِ خنده و شوخیها شروع می‌شود.

دو نفری به اتاقهای بالا می‌رویم و من دستهای آقا محمدعلی را می‌بوسم و او صـورت عـروس و دامـادش را. مـادر و مـادربزرگ هـمسرم و زن‌عـموها و عموهای همسرم می‌آیند و تبریک می‌گویند. باز چقدر خوشحالم که صاحب پدر شده‌ام، آن هم چه پدر با اسم و رسمی. آقای منتخب الملک به نظرم می‌آید که در بچگی چقدر به من محبت می‌کرد، چقدر نوازشم می‌کرد، حالا او مرده ولی آقای محمدعلی علمی که زنده است، چه پدری بهتر از او؟

برای شب روز عقد مادر جشن مختصری را تدارک دیده و عده‌ای از اقوام عروس و چند نفری از اقوام خودمان را دعوت کرده بود. راست است، مجلس آنطور که مادرم می‌خواست نبود، اما به‌هرحال بدک هم نبود.

شب عروسی، چون پدرشوهری نبود که عروس و داماد را دست به دست دهد، پدر همسرم ما را دست به دست داد... و به حجله فرستاد. در این وقت مادرم مرا به کناری کشید و گفت قبل از این که به اتاق و به اصطلاح (حجله) بروی برو وضو بگیر و در اتاق دو رکعت نماز حاجت بخوان و دعا کن.

از صبح همان شب باز روز از نو و روزی از نو، کار و کار و کار؛ با این تفاوت که به پیشنهاد خانوادهٔ عروس و اصرار آنها من با همسرم مدتی در خانهٔ آنها زندگی می‌کنیم... در حالی که از فکرِ دامادِ سر خانه بودن و نان خوردن بر سفرهٔ پدرزن نه‌تنها اکراه داشتم، بلکه گوشت تنم می‌ریخت، و ایـن یک امـر طـبیعی بـود، خوردن نان و وابستگی به دیگران تحملش برای هر کسی دشوار است، و برای من که آدم زحمتکشی بودم دشوارتر. به‌هرحال ناگزیر یک مـاهی در آن خـانه ماندم. درحالی که دلم هیچگاه آنجا نبود، همهٔ فکر و دلم پیش مادرم بود. من با همسرم در این خانه باشم و او تک و تنها در یک اتاق سوت و کـور! از طـرف دیگر، دختر یک خانوادهٔ متمکّن را از زندگی اعیانی‌اش جداکردن و به یک اتاق اجاره‌ای بردن هم دور از انـصاف بـود... ایـن را هـم مـن و هـم مـادرم هـر دو می‌دانستیم.

به هر صورت، پس از مدتی جستجو برای تهیهٔ خانهٔ جداگانه، سرانجام در

همان کوچهٔ باغچهٔ علیجان، در اول محلهٔ حیاط شاهی ناصرخسرو، نزدیک چاپخانهٔ علمی، خانهٔ سه‌اتاقه‌ای پیدا شد که آن را اجاره کردم و مادرم را با جهیز عروس: یک دست رختخواب، یک سرویس چینی سادهٔ شش‌نفره، یک دست صندلی لهستانی، یک ساعت دیواری مرغی، یک سینی و یک طشت مسی و سوزنی ترمه و آیینه و چراغهای پای سفرهٔ عقد، و اثاث قدیمی خودمان که عبارت بود از یک جفت قالیچهٔ ترکمنی دو متری و یک قالی مشهدی و یک فرش سه در چهار و وسایل آشپزخانه و رختخواب و کرسی و منقل و سماور و چند دست شربت خوری و آجیل‌خوری قدیمی، راهی خانهٔ جدید کردم تا «خانهٔ نو» را به سلیقهٔ خودش آماده کند، و سرانجام ساعت هشت بعدازظهر یک روز جمعه، طبق قرار، درشکه‌ای گرفتم و به دنبال همسرم به خانهٔ آقا محمدعلی رفتم و همسرم را که آماده بود به خانهٔ بخت آوردم.[1]

مادرم با یک دنیا خوشحالی از ما استقبال کرد، با دود کردن اسفند در منقلی برنجی. یادم هست دانه‌های اسفند را در آتش می‌ریخت و با دست دود را به طرف سرِ من و همسرم می‌راند و زیر لب زمزمه می‌کرد: «اسفند و اسفندونه، اسفند سی و سه دونه، هر دونه‌اش یک خونه، **بترکه چشم حسودِ** دیوونه!...»

مادر، تا آخر عمر کوتاهش، با همسرم به منتهای محبت و مهربانی رفتار کرد، و مانند یک مادر محبتش را بی‌دریغ نثارش می‌کرد. من خواهری نداشتم ولی فکر می‌کنم اگر خواهری می‌داشتم که دختری می‌داشت، محبتی که مادرم نثار آن خواهر و دختر می‌کرد چیزی همسنگ و همپایهٔ همین محبتی بود که به همسرم می‌کرد. «دخترم، عزیزم... صدیق جان» این خطاب معمولش به او بود. به قول خودش «گوش عزیز، گوشواره هم عزیز!» از دارِ دنیا مرا داشت و

۱. آن وقتها هنوز تاکسی در تهران نبود؛ در سال ۱۳۲۶ بود که علی امینی و سرهنگ شعشعانی برای نخستین بار چند تاکسی در تهران راه انداختند که به تاکسی ب.ب معروف بود، تاکسی‌های خانم فخرالدوله.

عروسش را که همسر من بود. خوشحالم که اقلاً این آرزوها را بـه گـور نـبرد و عروسش را دید.

* * *

یکچند می‌گذرد؛ مهمانان دیگری به کشور ما می‌آیند: اینها لهستانیهایی هستند که در سالهای ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ برای فرار از تعرض قوای آلمان از طریق خـاک شوروی به ایران آمده‌اند، زن و مرد و بچه. مردمی هستند شریف و بافرهنگ، مصیبت زده و آواره؛ تیفوس در میانشان بیداد می‌کند. آنها را در کمپ‌هایی در اطراف دوشان تپه و باغ منظریه و اراضی یوسف‌آباد جای داده‌اند؛ سـتادشان ساختمان ستاد کنونی ژاندارمـری است در خـیابان سـی‌متری نـزدیک مـیدان مجسمهٔ شاهرضا (انقلاب کنونی).

این گروه آواره را بعدها به افریقای جنوبی منتقل کردند، و آنطور که شنیدیم کشتی‌شان در اقیانوس غرق شـد و بـیشترشان تـلف شـدند... تک و تـوکی از دخترها و بیوه زنها در تهران شوهر کردند... بعضی از زنهاشان هم در خیابانهای تهران پرسه می‌زدند و با بعضی از سربازان امریکایی مراوده پیدا می‌کردند، یکی دو کافه و کاباره در تهران هـر شب پـذیرای سـربازان انگـلیسی و امـریکایی و اینگونه زنان بودند...! در جمع اینان بازرگانان و کسانی دیـده مـی‌شدند کـه از تصدّق سر همکاری با امریکایی‌ها و احتکار و زد و بند به آلاف و الوف رسیده بودند. مردم مؤمن و وطن‌پرست اینها را می‌دیدند و خون می‌خوردند. خـاک وطن پایمال چکمهٔ سربازان بیگانه شده بود و اینک ناموس و اخلاقیاتشان هم در معرض زوال بود.

امریکاییها در امیرآباد بودند. امیرآباد سراسر بیابان بود، امریکاییها کمپ و ساختمانهایی سر پا کرده و دور تا دورش را مین‌گذاری کرده سیم خاردار کشیده بودند... این تأسیسات را بعدها به دولت ایران واگذار کردند و دولت آن را در اختیار دانشگاه گذاشت و دانشگاه نیز آن را به خوابگاه دانشجویان بدل کـرد. تیفوس و حصبه امریکاییها را هم بی‌نصیب نگذاشت.

نان نایاب شده است، نانواییها به قدری شلوغند که نپرس، برای گرفتن یک قرص نان سنگک باید ساعتها دمِ دکان نانوایی بایستی؛ در آن شلوغی و غوغا، پس از اینکه لاتها و داشها و نورچشمیها نانشان را گرفتند اگر نانی در بساط مانده باشد تو هم به سلامت می‌توانی بگیری و برای زن و بچه‌ات ببری. گرانی بیداد می‌کند، تورّم سرسام‌آور مردم کوچه و بازار را از پا افکنده است، غـذای اکـثر خانواده‌ها، از جمله خانوادهٔ سه‌نفری ما، نان و لبو و سیب‌زمینی است. دولت لطف کرده است و در مساجد بین مردم بی‌بضاعت و مستمند دم‌پختک توزیع می‌کند.

نان و سیگار جیره‌بندی شده است، هر نفر روزی دو نخ و نیم سیگار. سیلوی تهران آردی به نانواها می‌دهد و نانواها این آرد را با خاکستر و خاک‌ارّه و برادهٔ مقوا و کاغذ و ارزن مخلوط می‌کنند و به خورد مردم می‌دهند. برای هر نفر یک قطعه نان، نانِ سیلو. مردم تصنیف ساخته‌اند و به آهنگ می‌خوانند: «خوردن نان سیلو ــ خوابیدنِ رو زیلو ــ شکمت خیلی گنده ــ وزنت میشه صد کیلو.»

نارضاییها از عمق می‌جوشند و اندک اندک به سطح می‌آیند، اتوبوسها بـه علت کمی نرخ کرایه (هر نفر ده شاهی) اعتصاب می‌کنند. نرخهای تازه‌ای اعلام می‌شود، یک ریال برای خطوط داخل شهر، قلهک دو ریال و ده شاهی، تجریش سه ریال.

«کابینه‌ها» مرتب عوض می‌شوند، فروغی می‌رود، سهیلی می‌آید، سهیلی می‌رود، قوام می‌آید، قوام می‌رود، سـهیلی مـی‌آید، سـهیلی مـی‌رود، سـاعد می‌آید، ساعد می‌رود باز قوام می‌آید... هرکسی چند روزه دولت اوست... اما در عوض مهمانان ناخوانده از سر جـایشان تکـان نـمی‌خورند، قـرص و قـایم نشسته‌اند و جا بر صاحبخانه تنگ کرده‌اند، شهر شهرفرنگ است و خاک وطن زیر پای سربازان روسی، انگلیسی، امریکایی، هندی، اسـترالیـایی، افـریقایی، نیوزلندی، از هر قوم و قبیله و تیره و طایفه‌ای، با لباسهای گوناگون.

مردم از فشار گرانی و بیماری و نداری و نفرت از این مهمانان ناخوانده به

تنگ آمده‌اند؛ از بدی و کمیابی نان شکایت دارند... روزنامه‌ها مردم را برانگیخته‌اند که قوام گندم و جو کشور را به روسها می‌دهد تا دولتش را نگه دارند. جماعات از گوشه و کنار شهر به طرف میدان بهارستان و مجلس راه افتاده‌اند، به مجلس هجوم می‌برند، عده‌ای از دانش‌آموزان و دانشجویان هم به مردم پیوسته‌اند و از گرانی و نداری سخن می‌گویند؛ نمایندگان را به باد تمسخر و توهین و کتک می‌گیرند. مردمی که منتظر فرصت بودند، میز و صندلیها را می‌شکنند و تابلوها و اموال نفیس مجلس را به یغما می‌برند. چند نفر از زنان با چادر سیاه و چادرنماز پشت تریبون مجلس می‌روند و خطاب به وکلا از بدی اوضاع شکایت می‌کنند و جنجال می‌آفرینند.

روز ۱۷ آذرماه ۱۳۲۱ است. در این روز طبق دستور قوام تمام روزنامه‌ها توقیف شد و خود دولت به مدیریت حسینقلی مستعان مترجم ***بینوایان*** ویکتور هوگو که سابقهٔ خبرنگاری و کار در روزنامهٔ ***ایران*** را داشت، روزنامه‌ای منتشر کرد به نام ***اخبار روز***. رادیو می‌گفت پنجاه‌هزار تومان تابلو فقط از مجلس به یغما برده‌اند. آنطور که بعدها فهمیدیم قوام به ارتش و شهربانی دستور متفرق کردن مردم را داده بود، اما آنها اقدامی نکرده بودند. مردم به سوی خیابانهای اسلامبول و نادری و لاله‌زار و شاه‌آباد راه افتاده‌اند؛ جماعتی که گفته می‌شود مهاجرند با عده‌ای از اوباش دست به غارت و چپاول مغازه‌ها زده‌اند. شهر تعطیل است، و من برای تماشا به خیابانها آمده‌ام. عده‌ای از اوباش کرکرهٔ آهنی فروشگاهها را که اکثراً متعلق به یهودیهاست می‌شکنند و اجناس آن را از هر قبیل غارت می‌کنند، توپهای پارچه را روی دوش می‌گذارند و فرار می‌کنند. درِ دکانهای خواربارفروشی و لباس‌فروشی و زرگری، یکی پس از دیگری به سرعت درهم می‌شکند و بلافاصله دکان غارت می‌شود. پاسبانها از دور نظاره‌گرند، گاهی هم تیری به هوا شلیک می‌کنند. فقط همین. مردم شعار می‌دهند: «نون و پنیر و پونه ــ قوام، گشنه‌مونه!» برای تحریک مردم، از میان جمعیت چند نفر می‌گویند: «بریم خونهٔ این قوام فلان فلان شده را آتش بزنیم!» جماعت راه

می‌افتد به طرف خانهٔ قوام، خانهٔ او را آتش می‌زنند و مقداری از اثاث منزلش را به غارت می‌برند! تیراندازی می‌شود، عده‌ای کشته می‌شوند. جماعت متفرق می‌شوند بی‌آنکه نان و پنیر و پونه‌ای گرفته باشند، اما به‌هرحال نگذاشته‌اند نان و پنیر و بوقلمون خوش هم ازگلوی قوام پایین برود. قوام استعفا می‌دهد، سهیلی نخست وزیر می‌شود، «نان و پنیر» را او می‌گیرد!

فصل یازدهم

۱۲

خبرها همچنان ناخوش است، مردم هم ناخوش‌اند، از دو سو: هم دل ناخوش‌اند و هم تن ناخوش. از یک‌سو تیفوس و حصبه همچنان زندگیها را درو می‌کنند، و از سوی دیگر برادرها به جان هم افتاده‌اند. عشایر فارس، افسران و افراد پادگان سمیرم را قتل‌عام کرده‌اند و سرهنگ شقاقی فرمانده پادگان را کشته‌اند، طبعاً خودشان هم کشته داده‌اند، چرا، برای چه؟ معلوم نیست. عواقب و عوارض دیکتاتوری بیست ساله گریبان یک مشت سرباز وظیفهٔ بینوا را گرفته است. در غرب کشور هم زندگیها تباه شده‌اند و می‌شوند. هنگ سوار خلع سلاح شده، سرهنگ زاگرس اسیر شده، و سرتیپ محمود خان امین کشته شده است. آنجا هم مردم گرفتارند. به هر جاکه می‌نگری جز چهرهٔ دژم و شکم گرسنه و تن بیمار و مردم بیکار نمی‌بینی. انگلیسی‌ها عدهٔ زیادی از رجال سیاسی و افسران و روزنامه‌نگاران را به جرم طرفداری از آلمان بازداشت و به اراک تبعید می‌کنند: آیت‌الله کاشانی، آیت‌الله کفایی، دکتر احمد متین دفتری، علی هیئت رئیس دیوانعالی کشور، سرلشکر آق اولی، سرلشکر ابوالحسن پورزند، سرهنگ باتمانقلیچ، سرهنگ بهرام آریانا...

سرتیپ فضل‌الله زاهدی هم که آن موقع فرمانده لشکر اصفهان بود و در سال ۳۲ عامل اجرای وقایع ۲۸ مرداد شد جزو بازداشت شدگان اراک بود که او را به فلسطین تبعید کردند. یکی از علمای مبارزی هم که از عراق آمده بود آیت‌اللّه

شیخ محمد خالصی‌زاده بود که کتابهایی را هم از عربی به فارسی ترجمه کرده بود. بعضیها می‌گفتند از عوامل انگلیس است. بعدها دوستم آقای محمدی اردهالی که از مریدان او بود، تعریف می‌کرد که آقای خالصی‌زاده با اینکه از دو چشم نابینا شده بود، تمام قرآن را از حفظ قرائت می‌کرد و از هر آیهٔ قرآن که از او می‌پرسیدیم می‌گفت که در کدام سوره و چندمین آیه از آن سوره است.

یکی دیگر از تبعیدشدگان نصرالله سبوحی مدیر کتابفروشی مرکزی در ناصرخسرو بود، پسر حاج میرزا عبدالله واعظ معروف تهرانی که بسیار خوب وعظ می‌کرد و روضه می‌خواند و طرفداران بسیاری داشت و دشمن سرسخت شریعت سنگلجی بود. حاج میرزا عبدالله در طی مدت بازداشت پسرش آخر هر روضه‌ای که می‌خواند هنگام دعا از مردم می‌خواست دعا کنند پسرش از دست انگلیسها نجات پیدا کند. یک شب بالای منبر گفت برای کار پسرم به سفارت انگلیس رفته بودم، هنگامی که از سفارت خارج می‌شدم چند نفر که مرا دیدند و نمی‌شناختندم، به همدیگر گفتند ببین آخوند فلان فلان شده رفته سفارت حقوق خودش را بگیرد!!



همچنان کار می‌کنم. دنبال کار اضافی می‌گردم، از لحاظ مالی در مضیقه‌ام، نیمی از ششصد تومان پس‌انداز ده سال کارگری را خرج عروسی کرده‌ام و نیم دیگر را صرف خرید لوازم و مایحتاج زندگی برای خانه‌ای که ماهانه به هشتاد تومان اجاره کرده‌ام. و حالا شب و روز کار می‌کنم تا سر و تهِ دخل و خرج را به هم برسانم، اما این روزها کار صحافی کساد است؛ ناچار شبها به تصحیح نمونه‌های مطبعی روزنامه‌ها می‌پردازم.

روزنامه‌ها پیاپی توقیف می‌شوند و آزاد می‌شوند، چون حکومت نظامی همچنان برقرار است؛ احزاب و گروههای رنگارنگ مثل قارچ از زمین روییده‌اند: حزب تودهٔ ایران، حزب ایران، حزب ارادهٔ ملی (به رهبری سید ضیاءالدین طباطبایی)، که پس از سالها تبعید به ایران آمده و به وکالت مجلس انتخاب شده

بود، و دهها گروه و دستهٔ سیاسی دیگر. بیشتر این گروهها و احزاب روزنامهٔ ویژه ــ «ارگان» ــ یا روزنامهٔ هواخواهی یا مجله‌ای دارند که نظراتشان را تبلیغ کند و افکارشان را منتشر سازد. سابق بر این، در زمان حکومت دیکتاتوری، روزنامهٔ ***اطلاعات*** بود برای عصر، و روزنامهٔ ***ایران*** برای صبح، و این‌دو یکه‌تاز میدان بودند، با یکی دو ماهنامه و «هرچند گاهنامه» مانند ***مجلهٔ شهربانی*** به مدیریت قدرت منصور، یا ***ایران باستان*** به مدیریت سیف آزاد که طرفدار آلمانیها بود، یا مجلهٔ ***آیندهٔ*** دکتر محمود افشار، و ***مهر ایران*** مجید موقر... اما بعد از شهریور بیست با رفتن رضاشاه و آمدن «بهار آزادی» روزنامه‌ها هم مانند احزاب و گروههای سیاسی ناگهان مثل قارچ از زمین سر برآوردند. اینک ***مرد امروز*** را می‌بینم به مدیریت محمد مسعود؛ ***صدای وطن*** سید علی بشارت، و روزنامهٔ ***رعد*** به مدیریت مظفّر فیروز و سید ضیاءالدین طباطبایی نخست وزیر کودتای سوم اسفند که در آن زمان روزنامه‌های ***برق***، ***شرق***، و ***رعد*** را منتشر می‌کرد به سردبیری علی جواهرکلام همکار قدیمی خودش. و بعدها بسیاری روزنامه‌های دیگر: ***شاهد*** به مدیریت علی زهری (ناشر افکار دکتر مظفر بقایی و سران جبههٔ ملی)، ***نبرد*** به مدیریت خسرو اقبال و همکاری محمود تفضلی، ***ایران ما*** به مدیریت جهانگیر تفضلی، ***آتش*** به مدیریت میراشرافی، ***شورش*** به مدیریت کریم پورشیرازی، ***اصناف*** به مدیریت کریم‌آبادی، ***داد***، با چاپخانهٔ مجهز و تشکیلات وسیع به مدیریت عمیدی نوری و با همکاری برادران همسرش، محمد و مصطفی الموتی... مجلهٔ ***یادگار*** عباس اقبال آشتیانی یا مجلات ***گلهای رنگارنگ***، ***اطلاعات هفتگی***، ***ماهنامهٔ مردم***، ***صبا***، ***ترقی***، ***خواندنیها*** و بسیاری دیگر. کار بیشتر این روزنامه‌ها بدگویی از یکدیگر یا تاختن به دولت است. مثلاً، روزنامهٔ ***پازارگاد***، به مدیریت بهاءالدین پازارگادی هر شماره‌اش، بی‌اغراق، جز فحش و ناسزا به روزنامهٔ ***فرمان*** و مدیرش عباس شاهنده چیز دیگری نداشت. شاهنده هم البته کوتاه نمی‌آمد، می‌زد و می‌خورد. مجلاّت و روزنامه‌های «تک منظوره» هم برای نیل به هدفی محدود، و سوءِاستفاده یا

حسن استفاده‌ای مشخص یا صرفاً برای اینکه نامی چند صباحی بر سر صفحهٔ نشریه‌ای بدرخشد پا به میدان می‌گذارند و پس از نیل به منظور سر در لاک فرو می‌برند و خاموش می‌شوند، در حالی که یکی دو شماره بیش منتشر نشده‌اند! هر از چند گاه روزنامه‌ای را می‌بینم که از همان شمارهٔ اول به دولت حمله می‌کند، به بعضی از وکلا حمله می‌کند و با گرفتن جواز ورود لاستیک یا قند و شکر و... غائله می‌خوابد.[1] کار به جایی می‌رسد که اکبرآقا هم که حتی از نوشتن نام خود عاجز بود امتیاز مجله‌ای را می‌گیرد به نام ***علمی***. گردانندهٔ این مجله مهدی آذریزدی و احمد شاملو و چند تن از رفقای او هستند. کار از اینها و آوازه از اکبرآقا!

روزنامه‌های ***اقدام*** به مدیریت عباس خلیلی، ***صدای ایران*** به مدیریت صادق سرمد، ***مردم*** ارگان حزب تودهٔ ایران، و ***پازارگاد*** و فکاهی‌نامهٔ ***ناهید*** در چاپخانهٔ علمی چاپ می‌شد.

روزنامهٔ ***اقدام*** و ***صدای ایران*** از چاپخانه خواستند که مصححی به ایشان معرفی کند و اکبر آقا مرا معرفی کرد. هر روز از ساعت هفت هشت بعدازظهر از صحافی به محل حروفچینی می‌رفتم و این‌دو روزنامه را تصحیح می‌کردم. آقای عباس خلیلی مقالات آتشین و تند و پراحساسی در ستایش از وطن‌پرستی و مذمت بیگانه‌پرستی می‌نوشت و احساسات مردم را تحریک می‌کرد، شعار «جانم برخیِ ایران» او سر زبانها بود. این روزنامه به‌خاطر انتقاد از دولت و وکلای سودجوی مجلس و وزرا و مخصوصاً حمله به متفقین و اشغالگران، هواخواهان زیادی پیدا کرده بود. من هم وقتی روزنامهٔ او را تصحیح می‌کردم از خواندن سرمقاله‌هایش تهییج و احساساتی می‌شدم. روزنامهٔ ***اقدام*** بسیار پر فروش بود و

---

۱. در سالهای آخر حکومت هویدا امتیاز همهٔ اینگونه «هرچندگاهه»ها! که بعضی از آنها دیگر خواننده‌ای هم نداشتند و با تیراژ بسیار اندک منتشر می‌شدند و مزاحم دولت بودند، لغو شد و به بعضی از صاحبانشان مقدار کمی کمک مالی کردند تا حکومت از شر انتقادهای بعضی از آنها راحت شود. متأسفانه امتیاز چند مجلهٔ معتبر آن زمان نیز به همین بهانه لغو شد.

بعضی از روزها همهٔ نسخه‌هایش یک ساعته به‌فروش می‌رفت. آقـای خـلیلی قامتی چاق و صورتی سبزه و گـوشت آلود و صـدایـی غـرّا داشت و هـمیشه اخمهایش توی هم بود، زود از کوره درمی‌رفت ولی قلبی مهربان و با مـحبت داشت؛ بسیار وطن‌پرست و احساساتی بود و سری نترس داشت. می‌گفتند در عراق از یک پدر و مادر ایرانی به‌دنیا آمده و در جوانـی در هـمانجا جـمعیتی تشکیل داده و با انگلیسها به مبارزه برخاسته و از آنجا فرار کرده و به ایران آمده است. او فقط روزنامه‌نویس نبود، چند رمان هم نـوشته بـود، از جـمله کـتاب ***روزگار سیاه*** که چند بار تجدید چاپ شد. ماجرای این کتاب سرگذشت زنـان تیره‌بختی بود که از خانه و خانواده ربوده می‌شدند و آنها را به شهرهای دیگر برده و به خودفروشی وادار مـی‌کردند. اهـل سـخنرانـی و خـطابه هـم بـود و سخنرانیهایش در مسجد شاه تهران معروف بود. آدم دست و دلبازی هم بود. علاوه بر اجرت تصحیح مبالغی هم اضافه مـی‌پرداخت و بـه اصـطلاح انـعام می‌داد. در مدتی که روزنامهٔ ***اقدام*** را تصحیح می‌کردم، روزنامه دو سه بار توقیف شد. یک بار برای مقاله‌ای که ضمن آن توهین به قوای اشغالگر شده بود، چند افسر انگلیسی و روسی به دفتر روزنامه‌اش ریختند، کارمندان را بیرون کردند و درِ آن را قفل زدند و رفتند و خودش را هم توقیف کردند.

عباس خلیلی خوش حساب هم بود. اجرت تـصحیح روزنـامه را هـر شب جمعه برایم به چاپخانه می‌فرستاد و تنها روزنامه‌ای بود که حساب چاپخانه را هم هر هفته تسویه می‌کرد.

شبها پس از تصحیح فرمهای مطبعی روزنامه‌های ***اقدام*** و ***صدای ایران*** ساعت ۱۲ شب پیاده راه می‌افتادم به طرف دفتر روزنامهٔ ***داد*** در خیابان امیریه. تهران همچنان حکومت نظامی بود و از ساعت ده شب به بعد رفت و آمد در شهر ممنوع می‌شد؛ آقای عباس خلیلی برگ عبوری از فرمانداری نظامی برایم گرفته بود، بنابراین در رفت و آمد مشکلی نداشتم. تصحیح نمونه‌های مطبعی روزنامهٔ ***داد***، در چاپخانه‌ای که متصدی حروفچینی آن سیدمحمد ارفـعی از دوسـتانم

بود،[1] گاه تا دو و سه بعد از نیمه‌شب به درازا می‌کشید. سپس برای خواب به خانه برمی‌گشتم و صبح ساعت هشت دوباره سرِ کار صحافی.

آن روزها اغلب کارگران چاپخانه‌ها مثل کارگران همهٔ کارگاهها وابسته به جناحهای مختلف سیاسی شده بودند و رقابت بین این جناحها اغلب از حدود رقابت منطقی و معقول خارج می‌شد و به خصومت و اخلال درکارها می‌کشید. یکی از این موارد، اخلال در کار چاپ روزنامه و مجلهٔ گروه رقیب بود. اغلب کارگران گرایش به حزب توده داشتند، که البته امری طبیعی بود، زیرا این حزب حزبِ طبقهٔ کارگر بود و مدافع حقوق زحمتکشان.[2] کارگران چاپخانه‌ها از آنجا که مدام با آثار نویسندگان و متفکران سر و کار دارند همیشه جزو روشنفکرترین قشر طبقهٔ کارگر به‌شمار می‌آیند. شاید بتوان گفت کارگران چاپخانه‌ها پیشقراولان انقلابهای قرن بیستم بوده‌اند. اما با این‌همه انسان بودند و بیشتر اوقات احساسشان را در مبارزه دخالت می‌دادند. به عبارت دیگر این نوع مبارزات در کشور ما هنوز آنطور که باید جا نیفتاده بود و بنیاد پر و پا قرصی نداشت؛ کارگر یا حزب به یک «موفقیت» احساسی و آنی خرسند بود، و حال آنکه اینگونه مبارزه نشان از خامی جریان داشت: مثل همان اوایل دوران انقلاب صنعتی اروپا، که کارگر ماشین را موجب و مقصّر بدبختی و بینوایی خود می‌دانست و با چوب و چماق به جان ماشین می‌افتاد.

در اینگونه مبارزات وقایع خنده‌دار اما ناخوشی پیش می‌آمد که اگرچه عده‌ای را چند صباحی شاد می‌کرد ولی بسیار مایهٔ تأسف بود. کارگران چپ‌گرای چاپخانه، بویژه حروفچینها، نظر خوشی به روزنامهٔ ***اقدام*** و عباس خلیلی نداشتند. شایع بود که عباس خلیلی «درباری» و جزو باند

---

۱. سید محمد ارفعی بعدها خود دارای چاپخانه و یکی از سهامداران شرکت کتابهای درسی شد.

۲. مصحح روزنامهٔ **مردم** در چاپخانهٔ علمی، اکبر افشار قُتُلی بود که خود از اعضای حزب توده و گروه پنجاه و سه نفر بود و درکارش بسیار کوشا بود. او هم بعدها چاپخانهٔ میهن را تأسیس کرد و یکی از سهامداران شرکت کتابهای درسی شد.

سیدضیاءالدین طباطبایی است، نظر حزب توده هم نسبت به سیدضیاءالدین معلوم بود! حروفچینها با ***صدای ایران*** هم که مدیرش صادق سرمد بود نظر مساعدی نداشتند و او را طرفدار شاه می‌دانستند! صادق سرمد هم مخالف حزب توده بود و روزنامهٔ ***صدای ایران*** او در صف مخالفان آن حزب و نیز طرفدار سیدضیاءالدین طباطبایی بود. وی با دربار و شاه نزدیک بود و شعر هم می‌سرود مخصوصاً شعرهای میهنی که بعضی از آنها آن روزها میان مردم گل کرده بود.

طبیعی است که در چنان شرایط و چنان محیطی کارگران متمایل به حزب توده هرگاه که فرصت گیر می‌آوردند در کار این‌دو روزنامه اخلال می‌کردند. سرپرست حروفچینی چاپخانه، عباس شریفی، جوانی بسیار فعال و دقیق بود، با اینهمه نظارت بر کار تک تک کارگران مقدور نبود و کارگران به پیروی از احساس خود در هر فرصتی اخلالشان را می‌کردند، صفحه‌بندی روزنامه‌ای را که مورد دلخواهشان نبود به‌هم می‌زدند، حروف را به‌هم می‌ریختند، یا روزنامه را نمی‌چیدند که بموقع به دست خواننده نرسد.

به‌هرحال، از این کارها و کارشکنیها فراوان بود، و من از این جریانات خاطرهٔ خوشی ندارم، چون جزو هیچ فرقه و دسته‌ای نبودم، و فقط کار می‌کردم و زحمت می‌کشیدم و... مزد می‌خواستم، هرچند به جای مزد کتک هم می‌خوردم.

روزنامهٔ ***صدای ایران*** برای پرداخت مزد بیچاره‌ام کرده بود! شبی برای گرفتن حق‌التصحیح به دفتر روزنامه رفته بودم، در طبقهٔ دوم یکی از پاساژهای خیابان رفاهی. آقای سرمد در دفترش نبود و متصدیان روزنامه طبق معمول مرا سر دواندند، اما من از رو نرفتم و آنقدر ماندم و آنقدر پافشاری کردم که برادران همسر آقای سرمد به جای دستمزد به سرم ریختند و حسابی کتکم زدند. احساسات حکم می‌کرد که با این وضع من هم به لج امثال روزنامهٔ سرمد و همپالکیهای او خودم را به جناح مخالف بچسبانم و جانب دسته و گروهی را بگیرم، اما همچنان در خطی که بودم ماندم. خط بی‌طرفی.

جدا از کتک‌گاه وقایع تلخ خوشمزه‌ای هم از این «مبارزه» کارگران دو جناح پیش می‌آمد، که برای حاشیه‌نشینان بسیار خنده‌دار و برای کارگر دست اندرکار بسیار تلخ و ناگوار بود.

یکی از خوانندگان روزنامهٔ ***اقدام*** از تبریز مقاله‌ای فرستاده بود با عنوان «مردی که برای آزادی قلم به دست گرفت»، با این مضمون که خدا را شکر که آزادی به کشور بازگشته و مدافعان آزادی از استقلال و شرف کشور دفاع می‌کنند، و خدا را سپاس می‌گوییم که اکنون قلم در دست یکی از شجاع‌ترین و وطن‌پرست ترین و باناموس‌ترین افراد این مملکت است (یعنی عباس خلیلی)... و خلاصه مطالبی در این حدود...

مقاله را تصحیح کردم، دستور صفحه‌بندی را دادم، و طبق معمولِ هر شب برای تصحیح روزنامهٔ ***داد*** به چاپخانهٔ داد در امیریه رفتم.

فردا عصر طبق معمول به قسمت حروفچینی رفتم. سرپرست حروفچینی گفت که آقای خلیلی از صبح دنبال تو می‌گردد و چندین بار تلفن کرده و سراغت را گرفته است. در همین وقت اکبر آقا آمد و هنوز رسیده و نرسیده گفت: «بچه، تو چرا حواست را جمع نمی‌کنی؟! آقای خلیلی از صبح تا حالا عصبانی است و در به در دنبالت می‌گردد!» من ماندم هاج و واج... یعنی چه؟! چه شده، چرا آقا عصبانی است؟! از سرپرست حروفچینی پرسیدم آقا سرمقالهٔ امروز را فرستاده؟ با لبخند معناداری گفت آره، و سرمقاله را به دست من داد. خودبخود عنوان مقاله را با صدای بلند خواندم: «***با*** را ***بی*** می‌کنند!» ــ تا این جمله را خواندم کارگرها دسته‌جمعی پکی زدند زیر خنده... و من متعجب، که این عنوان دیگر چه معنی دارد! و کارگرها که شوخی‌شان گرفته بود می‌گفتند: «خوب، آتقی، حالا دیگه ***با*** را هم ***بی*** می‌کنی؟!»

چند سطری از مقاله را تندتند خواندم و... آه... عجب اتفاقی افتاده، عجب دسته‌گلی به آب داده‌ام! دست و پایم می‌لرزید، عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست؛ دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. فهمیدم همکاران توده‌ای در

حروفچینی دستکاری کرده و الف آخر با را برداشته و «ی» آخر گذاشته‌اند و کلمه «باناموس‌ترین» به «بی‌ناموس‌ترین» تبدیل شده... و تمام نسخه‌های روزنامه هم در تهران و شهرستانها به فروش رفته، و بعد هم توده‌ایها پشت سر هم به دفتر روزنامه تلفن زده‌اند که: «آقای بی‌ناموس، برو از ناموس مملکت دفاع کن!» و خلیلی بیچاره را چنان کلافه کرده‌اند که ناگزیر این مقاله را نوشته است: «***با*** را ***بی*** می‌کنند!» و فحش و ناسزا به من و حروفچینها و مدیر چاپخانه و هرچه توده‌ای است.

اما آب رفته هرگز به جوی بازنمی‌گردد. روزنامهٔ **مردم** که چنین گزکی به دستش افتاده بود دیگر دست بردار نبود، که لابد این جریان واقعیت داشته که طرف خودش هم در روزنامه‌اش با این صراحت به آن اعتراف کرده است.

کارگرها هم مرتب آتش‌بیار معرکه شده بودند، که خلیلی عرب است، از بغداد آمده، برای انگلیسیها جاسوسی می‌کند، و... آدم متعصبی است و همیشه هم مسلح است، خلاصه آدم خطرناکی است، بخصوص که به ناموسش هم اهانت شده!

من وجداناً ناراحت بودم و احساس مسئولیت می‌کردم، به ناموسش اهانت شده بود، حالا چگونه می‌توانم این گناه بزرگ را جبران کنم؟ با این دسته گلی که به آب داده بودم، هم خجالت می‌کشیدم با او روبرو شوم، و هم می‌ترسیدم مبادا همانطور که می‌گویند طرف از بیخ عرب باشد و تیری در کله‌ام خالی کند! او پیاپی تلفن می‌کرد و مرا می‌خواست، و من می‌گفتم بگویند در چاپخانه نیست، تا مدتی هم به دفترش نمی‌رفتم. تا اینکه یک روز مباشرش که پیرمرد محترمی بود خیالم را راحت کرد و گفت: «نه، آتقی، تو اشتباه می‌کنی، آقای خلیلی خیلی بزرگوارتر از این حرفها و شأنش خیلی اجلّ از این چیزهاست، می‌داند که تو تقصیر نداری... می‌خواهد با تو حرف بزند و راهنمایی‌ات کند که دیگر این اتفاقات تکرار نشود.» با شنیدن سخنان پیرمرد قوت قلبی یافتم و تصمیم گرفتم یک روز صبح به دفتر ***اقدام*** بروم، به دیدار آقای خلیلی، در بالاخانه‌ای در خیابان

رفاهی، بین میدان مخبرالدوله و آخر لاله‌زار. از پله‌ها بالا رفتم. دفتر روزنامه یک درِ یک لته‌ای داشت. با سر انگشت به در زدم و از لای در که مستقیماً به اتاق کار و سالن پذیرایی آقای خلیلی باز می‌شد داخل شدم، سلام کردم، و مانند کسی که خیانتی بزرگ مرتکب شده کنار در ایستادم.

کسی در اتاق نبود جز خود آقای خلیلی. پشت میزش بالای اتاق که خیلی بزرگ بود نشسته بود و غرق در مطالعهٔ نوشته‌ای بود. درحالی که همچنان مشغول مطالعه و سرش پایین بود با حرکت خفیف سر به سلامم پاسخ گفت و به مطالعهٔ نوشته ادامه داد.

و اما من، جوان بیست و سه سالهٔ لاغر و ترکه‌ای، منتظرم هر لحظه طوفانی دربگیرد و مرا در تندبادش بپیچد. سکوت اتاق سنگین بود؛ من به شدت از سنگینی این سکوت رنج می‌بردم؛ و لحظات از جایشان تکان نمی‌خوردند، برحسب زمان‌سنج احساسی من، سالها گذشت تا آقای خلیلی سرش را بلند کرد. مدتی به چشمانم خیره شد. نگاهم کرد، غضب آلود، و من از فرط شرمندگی نگاهم را از نگاهش می‌دزدیدم و سر به زیر انداخته بودم. نفهمیدم این لحظات چگونه گذشت، تا اینکه سرانجام صدایش را شنیدم.

«جوان، تو فکر نمی‌کنی که من دشمن و بدخواه زیاد دارم!؟» لحنش مهرآمیز شد، «من می‌دانم که تو تقصیر نداری و کار کارِ این توده‌ایهای فلان فلان شده است.»

نفسی به راحت کشیدم. سپس لب به نصیحت گشود، و سخنانی در همان مایه گفت و توجه داد که مِن‌بعد مواظب باشم و دقت کنم که دیگر از این جریانات پیش نیاید. «برو، حواست را جمع کن!» من که در تمام این مدت سرم

پایین بود، خوشحال از اینکه ماجرا با این بزرگواری به خیر گذشته است خداحافظی کردم و از در بیرون آمدم.

رفقای حروفچینی و مطبوعاتی همچنان شوخی می‌کردند، مضمون به دستشان افتاده بود و ول‌کن نبودند. «**با** را **بی** می‌کنی...» اسم مستعار من شده بود «با را بی»![1]

من تا اواخر سال ۱۳۲۱ روزنامهٔ ***اقدام*** را تصحیح می‌کردم تا به شرحی که خواهد آمد در اواخر آن سال به بیماری تیفوس دچار شدم و آقای خلیلی مصحح دیگری استخدام نمود.

* * *

متفقین همچنان هستند، در خیابانها، بازار، اماکن عمومی. کاری به کارِ ما ندارند، کارشان با زنان و دختران آوارهٔ لهستانی است؛ ما هم کاری به کارشان نداریم، دنبال کار و گرفتاری خودمان هستیم. به تماشا اکتفا می‌کنیم. نمایش مجانی است، سربازهای امریکایی و انگلیسی شرم و ننگ نمی‌شناسند؛ در شمیرانات و پس‌قلعه، هر جا آبی می‌بینند، زن و مرد، لخت می‌شوند جلو چشم مردم، و خود را نشان می‌دهند. بیماریها و امراض خاصی را هم برایمان سوغات آورده‌اند، و «ابریشمی» را. بازار ابریشمی گرم است، بخصوص در خیابان اسلامبول؛ به لطف مهمانان از هیچ حیث کم و کسر نداریم.

روس‌ها کمتر به خیابانهای مرکزی می‌آیند ــ بعضی از روزها سربازان روسی دستهٔ موزیک راه می‌اندازند و در خیابان فردوسی و نادری رژه می‌روند. مردم با بی‌اعتنایی به آنها نگاه می‌کنند، ولی عده‌ای از مهاجرین روسی که

---

۱. مدتها بعد شاه، عباس خلیلی را به سفارت ایران به حبشه فرستاد. روزی عکسی از او در روزنامه‌ها چاپ شد که سپری در یک دست و شمشیری در دست دیگرش بود و یک کلاه لبه‌گرد و یک شلوار شلیته مانند از برگ درختها هم بر سر و تن داشت و شیری در کنارش ایستاده بود. روزنامه‌ها نوشته بودند آقای خلیلی در برگشت ماده‌شیری را هم به‌عنوان هدیه برای شاه آورده. عکس طوری بود که هرکس آن را می‌دید بی‌اختیار خنده‌اش می‌گرفت.

خـود را مـیان مـردم جـا زده‌انـد بـرای آنـها فـریاد «یـات سـون، یـات سـون» برمی‌آورند.

استقلال کشور تضمین شده؛ بناست پس از جنگ، متفقین نیروهایشان را از کشور خارج کنند و ما را به حال خود واگذارند، ما با بیماری و فقر، و آنها به سلامت. ما هم در قبال تضمین استقلال و تـمامیت کشـور از سـوی قـدرتهای بزرگ، بیکار ننشسته‌ایم و به دول محور، آلمان و ایتالیا و ژاپـن، اعـلان جـنگ داده‌ایم و اکنون جزو متفقین هستیم. دیگر خیالمان راحت است. در و دیوار شهر پر از پوسترهای عمو سام است با نوشته‌هایی که ما پیروز می‌شویم و فاشیستها شکست خواهند خورد.

اوضاع روز به روز بدتر می‌شود، و ما، خانوادهٔ ما، با دشـواریـهای زنـدگی کلنجار می‌رویم و به معنی واقعی کلمه «مبارزه» می‌کنیم بی‌آنکه کمترین توجهی از سوی خانوادهٔ همسرم نسبت به ما بشود، یا نسبت به دخترشان که همسر من است ــ و همان بهتر که نمی‌شود، و نشد. شاید آنها هم از این دشواریها سهمی دارند، هرکه بامش بیش برفش بیشتر.

محتکران هم در جبههٔ «متفقین»اند، گرانفروشی و احتکار مـردم را از تـوان انداخته و از هیچ دولتی، هیچ کاری ساخته نیست. بازرگانانی که احتکار می‌کنند همان واردکنندگانی هستند که دستشان در دست «متفقین» ماست، و با ایجاد انحصار در کالاهای ضروری وارداتی خون مردم را حسابی در شیشه کرده‌اند: اجناس را در انبارها احتکار می‌کنند و بی‌اینکه به بازار بیاورند با سفته معامله می‌کنند و دست به دست می‌گردانند و در این گشتن و واگشتنها قیمتها به چندین برابر می‌رسد و تاوان این گردشها را مردم می‌دهند که همچنان دستشان از همه جا کوتاه است.

یکی از این آدمها میراشرافی است، مدیر روزنامهٔ ***آتش***، که به تاجر لاستیک معروف شده. البته در این عرصه او تنها نیست، از دیگران هم نام برده می‌شود، جعفر اخوان، کهبد، باتمانقلیچ معروف...

عرصه دم به دم بر مردم تنگ‌تر و تنگ تر می‌شود. دولتها می‌آیند، برنامه‌ای به مجلس مـی‌دهند. در بـرنامه‌ها رفـاه و راحـتی مـردم را تـأمین مـی‌کنند، در روزنامه‌ها مملکت را آباد می‌کنند و می‌روند...

بازار اعتصاب کارخانه‌ها گرم است و گاه دولتها را ساقط می‌کند. دوستان هم کما فی السابق به کار خود مشـغولند، مـحتکران احـتکار مـی‌کنند، مـختلسین اختلاس می‌کنند، دولت اسکناس چاپ می‌کند و برای مخارج روزمرّه در اختیار قوای متفقین می‌گذارد، و مردم عادی نان سیلو می‌خورند ــ اگر گیرشان بیاید...! شپش و تیفوس و حصبه هم کار خودشان را می‌کنند، همیشه خلق خدا را دم دست دارند و جایی هم صف نمی‌بندند. تهران اینجور است، شـهرستانها کـه دیگر جای خود دارند...

عده‌ای هم جور دیگر گرفتارند؛ چاپخانه‌ها مشغولند، بعضی از چاپخانه‌ها به سفارش «بازرگانان» ایرانی پاکتهای قلابی چای چاپ می‌کنند. بعضی از بازرگانان صندوقهای چای درجه سه را از هندوستان می‌آورند و با چای لاهیجان مخلوط می‌کنند و در بسته‌های نیم‌کیلویی با پاکتهای تقلبی بـه اسـم چـای درجـه‌یک دارجلینگ و سفارش آقای حاج‌آقا فلان و حاج فلان از کـلکتهٔ هـندوستان بـه خورد مردم می‌دهند. روی بعضی از بسته‌ها عکس دختر یا ترازو یا عکس سه دختر و امثالهم چاپ شده است: چای دخـترنشان، چـای تـرازونشـان، چـای سه‌دخترنشان. پشت بـعضی از پـاکـتها هـم عکس حـاج‌آقایی کـه چـای را از هندوستان سفارش داده چاپ مـی‌شود، بـا یک تـپه ریش! بـا ایـنگونه تـقلبها ثروتهای سرشار می‌اندوزند، نه از خدا و خلق خدا شرمی دارند و نه از دولت واهمه‌ای...!

کارگر جوانی به نام دریانی، وقتی این بازار آشـفتهٔ پـر رونـق را مـی‌بیند در بازارچهٔ مروی ناصرخسرو چاپخانه‌ای عَلم می‌کند و با پـرداخت پـیش‌قسطی جزئی، سه چهار دستگاه ماشین دستی به نسیه مـی‌خرد و شب و روز از ایـن پاکتهای قلابی چاپ می‌کند و در عرض مدت کوتاهی چنان ثروتی به‌هم می‌زند

که هر جا می‌رود یک چمدان پر از اسکناس به همراه می‌برد (آن وقتها مثل حالا نبود، پول هنوز تتمه آبرویی داشت). و در این میانه دلخوشی و تسلای مردم هم این است که ثروت بادآورده را بالاخره باد می‌برد... به قول معروف: لوطی اگر نگوید به فلانش که دلش از غصه می‌ترکد! اتفاقاً در مورد این جوان همینطور هم شد. در یکی از سفرهایش به شیراز با هواپیمای ک.ال.ام، و برای معاملهٔ همین پاکتهای تقلبی، هواپیما سقوط کرد و مالش را باد برد، با جانش!

به سال ۱۳۲۲ نزدیک می‌شویم، ده دوازده روز بیشتر به عید نوروز نمانده است... مهمان دیگری هم از راه می‌رسد؛ اولین فرزندم به‌دنیا می‌آید، خداوند دختری به ما عطا می‌فرماید، و من پدر می‌شوم! قدمش مبارک. به قول مادرم، انشاءالله به سلامتی، با ناز پدر و مادر بزرگ شود، نام نیّره را برای او انتخاب می‌کنیم. مادرم از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسد، به آرزویش رسیده است: نوه‌دار شده است. شبانه‌روز به دور عروس و نوه می‌گردد و تر و خشکشان می‌کند. آرامشی در چهره‌اش پدید آمده است، انگار در زندگی نه رنجی دیده و نه تلخی و سردیی چشیده است. خنده در چهره‌اش موج می‌زند. و من، من هم البته خوشحالم، اما ناگهان اهمیت وظیفه و سنگینی مسئولیت را احساس می‌کنم؛ شمه‌ای از دردها و نگرانیهای مادر را درمی‌یابم، درمی‌یابم که پدر شده‌ام! و در اندیشه‌ام.

اما تیفوس، سوغات و ارمغان قشون اشغالگر، مجال اندیشیدن به آینده و نگرانی دربارهٔ آیندهٔ نوزاد و زندگی را نمی‌دهد... و می‌افتم!



افتاده‌ام، حالم دگرگون شده است، هیچ هوش و حواس ندارم، از دنیا و روزگار بی‌خبرم؛ خبر ندارم که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زنم، خبر ندارم که در سراشیب مرگ هستم و زندگی‌ام به مویی بند است و هر آن ممکن است این مو ببرّد و من به ژرفای وادی خاموشان سرنگون شوم. بار نگرانیها و گرفتاریها را یکباره به دوش دیگران گذاشته‌ام، به دوش مادرم و همسرم...

چند روزی بود سنگین بودم، سرم سنگین بود، مثل کوه. خُلقم بجا نبود، کم‌حوصله بودم، حواسم پرت بود؛ داشتم در جا، سر پا، تجزیه می‌شدم، احساس می‌کردم که وا می‌روم، مثل مقوّای باران خورده.

اوایل بیماری بود، من متوجه نبودم و همچنان شب و روزکار می‌کردم، یکی دو بار هم به پزشک مراجعه کردم، دکتر عبدالله‌خان احمدیه[1] در سرچشمه، و دواهایی داد. اما پس از یکی دو بار مراجعه افتادم... و دیگر نفهمیدم چه شد...

دیگر روشنی آفتاب را ندیدم... و رفتم تا پایان خط زندگی، تا دم مرگ. بیست و چند روزی در این برزخ بودم، نه مرده نه زنده، زندهٔ بی‌حس و بی‌هوش، مردهٔ با جنبش.

بیست و چند روز بعد بود که چشم گشودم و روشنایی آفتاب را دیدم.

مثل همیشه نخستین چیزی که به پیشواز نگاهم می‌آید چهرهٔ رنج‌دیدهٔ مادر است، خسته و رنجور، اما شاد؛ از مرگ رَسته‌ام، بحران بیماری را از سر گذرانده‌ام، «عرق صحت کرده‌ام» و او خوشحال است.

«مادر، خیلی وقته...؟» جمله را تمام نمی‌کنم؛ خسته‌ام، انگار کوه کنده باشم...! دوباره خوابم می‌برد. وقتی که بیدار می‌شوم، مادر با استکان شیر در کنار بسترم نشسته است؛ با گوشهٔ لچکش اشک چشمانش را خشک می‌کند... و خدا را شکر می‌گوید. می‌خواهم استکان را از دستش بگیرم... نمی‌توانم... دستم رمق ندارد...!

کم‌کم به خود بازآمده‌ام؛ صدای گریهٔ بچه را می‌شنوم، تعجب می‌کنم؛ قیافهٔ مادر بچه را می‌بینم... آه! ازدواج کرده‌ام، بچه‌دار شده‌ام! مثل اینکه خیلی وقت پیش بود، صد سال پیش!

می‌خواهم بلند شوم... نمی‌توانم. مادر، انگار من هنوز همان بچه‌ای باشم که

---

۱. دکتر عبدالله‌خان احمدیه ملقب به پُندار در جنوب خیابان چراغ برق سابق بین پامنار و سرچشمه مطب داشت. در طب بوعلی صاحب‌نظر بود و نظریات رازی را می‌شناخت. حاصل تجربه‌های بالینی‌اش را در کتابی گرد آورده است با نام ***راز درمان***.

بودم، دست زیر دو بالم می‌دهد، سرم را قدری بالا می‌آورد و بالش را قدری جلو می‌کشد؛ بعد لیوان شیر را به لبم نزدیک می‌کند، دست دیگرش را با نعلبکی زیر استکان گرفته که لحاف کثیف نشود...

باز بچه شده‌ام، باز بدقلقی می‌کنم؛ و مادر مثل همیشه تحمل می‌کند، مثل همیشه بردباری نشان می‌دهد و ملایمت. چهره‌اش از شادمانی برق می‌زند، و من بی‌تابی می‌کنم، گرسنه‌ام، صبر ندارم، ولی هرچه را که می‌خواهم بخورم، دکتر گفته است نباید بخورم، از هرچه نام می‌برم جواب همین است، دکتر گفته است... دکتر گفته است... و من بی‌تابم. زود گُر می‌گیرم و زود هم سرد می‌شوم؛ دقیقه‌ای نگذشته باز به خواب می‌روم، و هر بار که چشم می‌گشایم مادر را می‌بینم، درکنار بستر... و همسرم را... بچه را دورادور می‌بینم، بچه است، بهتر است به بستر نزدیک نشود.

«چطور شد، چند وقت است افتاده‌ام!»

«خیلی وقت است، مادر... دور از جان...» حرفش را ناتمام می‌گذارد و بحث دیگری را پیش می‌کشد. «ماشاءالله به قدرت خدا، چه بهاری، چه هوایی!» و باز گوشهٔ لچک را به چشم می‌برد...!

با دور شدن بیماری و نیروگرفتنِ بیشترِ من، وقایع و خاطرات به جاهای مقرر خود برمی‌گردند، انگار آوارگانی که با تخلیهٔ قوای اشغالگر به سرِ خانه و زندگی خود بازآمده و تازه متوجه شده باشند که از زندگی سابق هیچ چیز باقی نمانده است، نه خانه‌ای، نه حَشَمی، نه مزرعه‌ای. و من درمی‌یابم که بیست و چند روز در بستر افتاده بوده‌ام، بیست و چند روزکار نکرده‌ام، بیست و چند روز! پس این مدت از کجا می‌خورده‌ایم، این مادر و این زن و این بچه با چه زندگی می‌کرده‌اند؟! اینها را با خودم می‌گویم، جرأت پرسیدن ندارم... یقین دارم که خانوادهٔ همسرم دختر و نوه‌شان را تنها نگذاشته‌اند، و به‌تبع آنها ما را... خدا را شکر!

روزها می‌گذرند و من نیرو می‌گیرم. جوانم. نیروی جوان جوشنده است،

سلولها در حال رشدند، کافی است شته را از تنِ نونهال دور کنی تا دو روزه ببالد و برومند شود. بیماری که می‌رود، به سرعت نیرو می‌گیرم... و سرانجام، روزی درحالی که هنوز درست جا نیفتاده‌ام به محل کارم می‌روم...

در محل کارم اوضاع را دگرگون می‌بینم. برادران علمی چاپخانه و کتابخانه را بین خود قسمت کرده‌اند و کار مرا که سرپرستی صحافی بود به دیگری سپرده‌اند و حالا می‌گویند که باید به عنوان کارگر ساده کار کنم! و... تازه می‌فهمم که در این مدت که بیمار بوده‌ام کمترین خبری از خانواده‌ام، از دختر و نوه‌شان، نگرفته‌اند و آنها را به امید خدا رها کرده‌اند ، فقط یک بار پدر و برادر همسرم آمده و احوالی پرسیده و رفته‌اند. در این مدت این مادر و این زن و این بچه، با بیمارشان که من باشم، از فروش مختصر اثاث خانه زندگی کرده‌اند...

دلم از این‌همه نامردمی سخت به درد می‌آید... و اکنون باید با دست خالی، بی‌مایه و سرمایه، با این تن رنجور، یکه و تنها به مقابلهٔ مشکلات زندگی بروم...

با دست خالی از محل کار به خانه برمی‌گردم... با دست خالی به مقابلهٔ مشکلات می‌روم ــ با امید و توکل بر خدا!

جوان همسایه‌ای داشتیم، ورزشکار، که شبها در کافه‌ها با عملیات آکروباسی مشتریان را سرگرم می‌کرد. گذرانش از این راه بود، با همسرش خانم پروانه، که او هم در کافه‌ها می‌خواند و بعدها شهرتی به‌هم زد و تصانیف معروفش مدتها بر سر زبانها بود: «شبهای تهران»، «اون بام بلند که می‌بینی بام منه». بیشتر در کافه‌رستوران جهان در میدان تجریش می‌خواند و بعدها به مرض فلج دچار شد و پس از مدتها زمینگیری درگذشت. باری، پیشنهاد تحقیرآمیزی را که این جوان همسایه، شاید هم بی‌منظور و از سرِ دلسوزی با من درمیان گذاشت هنوز هم به یاد دارم: آتقی، حالا که اونها به شماها اعتنا ندارند، تو هم بیا یک صندوق ماهی بگیر و سر کوچه داد بزن «آی ماهی، ماهی یکی دو تومن!» هم خودش کاسبی است هم متلک و کنایه‌ای به اونها. در آن سالها عده‌ای از سربازان روسی که از قفقاز و آذربایجان شوروی آمده بودند در لباس شخصی میان مردم جاسوسی

می‌کردند و به شغلهای مختلف سرگرم بودند، حمالی، همین ماهی‌فروشی، کمک رانندگی کامیونها مخصوصاً کامیونهایی که از خرمشهر اسلحه و مهمات می‌آوردند و در تهران این سلاحها و مهمات را امریکایی‌ها برای کمک به روس‌ها با راه‌آهن به شمال که تحت اشغال روس‌ها بود می‌فرستادند. مردم همه خیال می‌کردند که آنها از اهالی آذربایجان خودمان هستند!

در جوابش زهرخندی زدم و گفتم دوست عزیز، این کارکارِ من نیست، من که ماهی‌فروش نیستم.

این چیزها را می‌گویم، اما مانده‌ام معطل؛ برای حفظ ظاهر لبخند می‌زنم...!

پسرخاله‌ام غلامحسین، پسر مشهدی محمد که حالا دیگر خیلی پیر شده بود، وقتی از بیکاری من اطلاع پیدا کرد، به خانه‌مان آمد که، راستی، تقی، چند تا از کتابفروشها در جلوخان و جلوی درِ دالان مسجد بساط می‌کنند، تو هم بیا! من با خادم و دربان مسجد آشنام، یه جایی برات اجاره می‌کنم، بیا آنجا بساط کن!

بد پیشنهادی نبود، چون هر چه بود کارِ کتاب بود، در خط ذوق و تمایل من بود، اما... اما با چه؟ آه در بساط نداشتم، چیزی هم نمانده بود که بفروشم و دستمایهٔ کار کنم، درحالی که بساط کردن به‌هرحال سرمایهٔ اولیه‌ای می‌خواست.

چند روزی به فکر بودم تا تصمیمی بگیرم. تعدادی کتاب چاپ سنگی مثل ***اسکندرنامه*** و ***شیرویه*** و ***امیرارسلان*** و ***جامع‌التمثیل*** و ***قصص‌الانبیاء*** و از این‌جور کتابها داشتم که یادگار دوران تصدی صحافی‌ام بود. اینها را خودم با دست خودم جلد کرده بودم. دو قالیچهٔ ترکمنی کذا و یک دست شیرینی‌خوری و شربت خوری مارپیچ قدیمی هم بود که در خانه مصرفی برایشان نداشتیم و از عوارض بیماری جان به‌در برده بودند. اینها را برداشتم بردم و در سکوی دالان شرقی مسجد شاه روبروی بازار بین‌الحرمین قالیچه‌ها را پهن کردم.

بین دالان مسجد و بازار حلبی‌سازها جلوخان کوچکی بود که سمت راست آن خانهٔ امام جمعهٔ تهران بود. خانه‌ای بسیار وسیع که بعد از فوت او چند نفر از

بازرگانان که یکی از آنها مرحوم شجاعی بازرگان معروف کاغذ و شریک آقای گلستانه صحاف بود، آن را خریده و پاساژ سلطانی را در دو طبقه با غرفه‌ها و فروشگاههای متعدد احداث کرده بودند که یک سرِ آن به بازار بـزرگ بـزازهـا می‌رسد.

کتابها را روی قالیچه‌ها و ظروف را روی زمین کنار سکو می‌چیدم، چند میخ هم به دیوار می‌زدم و نخ روی آنها می‌کشیدم و کتابها را آویزان می‌کردم، ولی هر از چندگاهی خادم مسجد می‌آمد می‌گفت میخ زدن به دیوار مسجد حرام است و مانع می‌شد، ولی بعد من دوباره همان کار را می‌کردم، به امید خدا. روزها روی چارپایهٔ کوچکی به انتظار مشتری می‌نشستم و شبها به کتابفروشیهای شاه‌آباد و ناصرخسرو می‌رفتم تا با پولِ اندک فروشی که کرده بودم برای مشـتریان فـردا کتاب بخرم، کتب مذهبی و عامه‌پسند، مثل بیشتر بساطیهای آن سالها.

از صبح تا غروب در کنار بساط، چشـم بـه‌راه مشـتری مـی‌نشستم، درآمـد ناچیزم تکافوی مخارج زندگی را نـمی‌کرد. نـه کـتاب مشـتری داشت، نـه مـن سرمایهٔ کافی داشتم. هزینهٔ زندگی هم که برای ما سر به آسمان زده بـود. کـل فروشم از صبح تا شب، از شش هفت تومان بیشتر نمی‌شد، و حالا تو بیا و با درآمد این فروش، هم زندگی یک خانواده را روبراه کن و هم کتاب جور کن!

ظهر برای نماز به مسجد شاه می‌رفتم، پشت سر حـاج آقـا ضـیاء پـیشنماز مسجد، با آن عینک ته استکانی و عـمامهٔ بـزرگ سـفید و عـبای سـیاه، نـماز می‌خواندم. او هر روز هنگام اذان ظهر از مقابل بساطم رد مـی‌شد و سـلام و علیکی می‌کردیم.

ساعت یک بعدازظهر هر روز مادرم ناهارم را در یک پیالهٔ مسی که در یک دستمال کوچک پیچیده بود به کنار بساط می‌آورد. این کار هر روزش بود. یک روز خیلی دیرکرد و من داشتم کم‌کم نگران می‌شدم. ساعت از سه گذشته بود که دیدم خسته و تکیده و رنگ و رو پریده پیدایش شد؛ ناهارم را آورده بود...!

با ناراحتی و دلواپسی پرسیدم چه شده، مادر؟ چـرا رنگ و روت ایـن‌جور

پریده؟ تعریف کرد که از ساعت ده صبح تا حالا دم دکان نانوایی بوده، مـردم آمده‌اند و نان گرفته و رفته‌اند و او همچنان سرش بی‌کلاه مانده و آخرسر هم که اعتراض کرده از نانوایی بیرونش انداخته‌اند! دلم سوخت، گفتم مادر تو می‌دانی که شاطر نانوایی و صاحب نانوایی با علمی‌ها دوست هستند، هر وقت نانوایی می‌روی بگو از آنها هستی...!

تا این را گفتم، انگار چاشنی انفجار را دستکاری کرده باشم بغضش ترکید و دلش را بیرون ریخت، آنچه را که تاکنون در دل انبار کرده و به خاطر من ابراز نکرده بود. «بس کن! آخر ناسلامتی اونها چه گلی به سرت زدند!» با هر کلمه‌ای که مادر می‌گفت کوه دماوند را به کـله‌ام مـی‌کوفتند، هـر قـطرهٔ اشکش مـانند گلوله‌ای زهرآگین جانم را می‌شکافت و زهرش را در وجودم می‌ریخت؛ راست گفته‌انـد، اشک مـادر از گـلولهٔ تـوپ سـهمگین‌تر است؛ مـن نگـاه مـی‌کردم و می‌لرزیدم، دود سیگارش را که به اطراف سر و گردن می‌فرستاد نظاره می‌کردم و آب می‌شدم، دلم ریش می‌شد، سرم گیج می‌رفت و زبانم بند آمده بود.

مادر رفت، مردم می‌رفتند و می‌آمدند، و من تنها بودم، در برهوت، و مادرم در جمعیت گم می‌شد، و جمعیت بی‌اعتنا بود، و من با نگاه به دنبالش بودم، اما او را نمی‌دیدم... فقط خودم را می‌دیدم... آینده را در نـظر مـی‌آوردم... پـیری شکسته در گوشهٔ دالان مسجد شاه، کنار آن بساط...!

دستفروشها با آواز کالایشان را اعلان می‌کردند، مشتریها با بسـاطیها چـانه می‌زدند، و من با خودم یکی به دو می‌کردم... چه باید می‌کردم، به کـجا بـاید بروم، مگر جایی هم بود؟

آن سالها اگر کسی می‌خواست از مسجد شاه به طرف بازار بین‌الحرمین برود ابتدا باید از دالان شرقی وارد همان جلوخان بشود و بعد به بازار حلبی‌سازها برسد. اولِ بازار بین‌الحرمین، مقابل جلوخان، دکان وسیع صحافی و دفترسازی «شجاعی ـ گلستانه» بود. گلستانه مـردی بـود بـلندقد، بـا قـیافه‌ای روسـتایی، شاپویی کج و کوله بر سر، و چُپق دسته‌بلند و کیسهٔ تـوتون بـر دست و کـمر؛

صاحب یک صحافی بزرگ با کارگران متعدد که تجارت کاغذ هم می‌کرد. با آقای شجاعی شریک بود، مثل برادر: تجارتخانهٔ «شجاعی ـ گلستانه»[1].

گلستانه را می‌بینم که دم درِ دکانش، مقابل بساط من، آن طرف جلوخان نشسته و چپق دود می‌کند...! منتظر کسی است، دیدارکنندهٔ هر روزی؛ زنی بلندبالا با صورتی مهتابی‌رنگ، مثل اینکه رشتی است! هر روز می‌آید؛ از مقابل بساط من می‌گذرد و سرکی به طرف جلوخان و دکان صحافی گلستانه می‌کشد و گوشهٔ ابرویی نشان می‌دهد؛ طرف هم بی اینکه کارگرانش متوجه شوند می‌آید... پشت دالانی که من بساط می‌کنم. اینجا خلوت است، تردد زیاد نیست. نیم ساعتی ایستاده با هم گپ می‌زنند... بعد، زن می‌رود، بلوز و دامن سفید به تن دارد، آستین کوتاه؛ خیلی بی‌پروا لباس پوشیده آن هم در حریم مسجد. مردم از کنارشان می‌گذرند، همه می‌بینند. من هم می‌بینم، و متوجهم، اما بی‌تفاوت. من با خودم هستم و در خودم و گرفتاریهای خودم. در روزهای عادی هم توجه چندانی به این‌دو ندارم، چکار دارم که چه نسبتی با هم دارند؟... هرکس چیزی می‌گوید...!

در بیشتر اوقات فراغت، خیالم آواره می‌شد، به ناصرخسرو می‌رفتم، به کتابفروشیها سر می‌زدم، آیا می‌آید آن روزکه من هم ویترینی درکنار یکی از این دکانهای ناصرخسرو بگذارم و آنجا کاسبی کنم؟ آیا ممکن است روزی یکی از کسبهٔ ناصرخسرو این اجازه را به من بدهد؟

در رؤیا غرق می‌شدم، در رؤیا به مراد دل می‌رسیدم... اما چشم که

---

۱. «شرکت شجاعی‌ـگلستانه» سالها بعد از هم پاشید. گلستانه رفت و شجاعی ماند، شیک پوش و خوشگل و خوش‌تیپ و خوش‌سخن، و از آنجا که تاجر عمدهٔ کاغذ بود به پشتوانهٔ اعتباری که داشت ملک و املاک بسیار خرید و فروش می‌کرد و از بانکها وامهای کلان می‌گرفت. برای پسرش عروسی مجللی گرفت که گفتی نیمی از تهران را به آن عروسی دعوت کرده بود؛ در خانهٔ پنج شش هزار متری‌اش در امیریه چنان سوری راه انداخته بود که هوش از سرها می‌ربود! اما چندی نگذشت که ورق برگشت. آنقدر بهرهٔ پول داده بود که کارش به افلاس کشید و حتی برای نان شبش محتاج شد. سالها بعد در عین تنگدستی و فلاکت از دارِ دنیا رفت.

می‌گشودم، ناگهان همه چیز به‌هم می‌ریخت. بساط را می‌دیدم و کتابهایی را که روزهای پیاپی روی بساط بودند و خریداری نداشتند؛ و خود را، تک و تنها، بر چارپایه‌ام کنار بساط می‌دیدم.



با مؤذن مسجد که در پشت بام مسجد اتاقکی داشت دوست شده بودم. گاه می‌آمد و با من درددل می‌کرد، و من با او. در سمت چپ دالان دکانچه‌ای بود که مردی به نام میرزا علی‌اکبر تجریشی در آن کتابهای دست دوم را صحافی و خرید و فروش می‌کرد. در تابستانها عرق‌چین سفید بر سر می‌گذاشت و همیشه پیراهن سفید و زیرشلواری بلند چلوار می‌پوشید. بر تشکچه‌ای می‌نشست و با پسرش کار می‌کرد.[1] درکنار سکو و سمت راست من در دالان مردی بود به نام اصغر نایبی که حکاکی می‌کرد و نسبت به من بسیار مهربان بود. یکی دو بار به جرم اینکه مُهرهای دولتی را بدون مجوز برای اشخاص حکاکی یا به اصطلاح جعل کرده بود او را بازداشت و آزاد کردند.

اینها آشنایان دوران «بساطی»ام بودند. روزهای اول «بساط» اگر دوستی، آشنایی را می‌دیدم که از مقابل بساطم می‌گذشت و یا از طرف بازار به طرف مسجد می‌آمد، رویم را به طرف دیوار برمی‌گرداندم تا مرا نبیند، خجالت می‌کشیدم که بگویند داماد علمی جلو مسجد شاه بساط می‌کند! اما به‌تدریج با این وضع خو گرفتم، گذشتِ زمان که داروی هر درد و هموارکنندهٔ هر ناهمواری است، این ناراحتی را هم برطرف کرد. دیگر مقید این چیزها نبودم...

بساطیها کرایهٔ محل بساط را باید هفتگی می‌دادند. دربان و مباشر مسجد شاه این سمت را از پدر و پدربزرگ به ارث برده بود. کرایهٔ هر بساط بسته به محل و موقعیتش، روزی دو تا سه ریال بود، و او علاوه بر درآمدهای این سمت، چند دهنه دکان هم در جلوخان شمالی مسجد داشت که پسرهایش اداره می‌کردند.

---

۱. بعدها دانستم که این میرزا علی‌اکبر پدر همسر میرزا علی‌اصغر بارانی است که آن وقتها سرپایی کتب خطی و عتیقه‌جات خرید و فروش می‌کرد و به موقع خود از او یاد خواهم کرد.

اهل و عیال داشت، وظیفه‌اش طبق معمول دربانی و نظارت بر تعمیرات مسجد و باز و بسته کردن درها و رُفت و روب مسجد بود. اما ظاهراً باز و بسته کردن درهای دیگری را هم بر عهده گرفته بود... با زنی معروف مربوط شده بود و به امور او می‌رسید.

در سمت جلوخان غربی مسجد شاه غلغله بود: بازار بزرگ، بازار بزازها، بازار زرگرها، سراجها و لباس‌فروشها، صحافها، صندوق‌سازها، و قدری دورتر، بازارکفاشها. مدرسه و مسجد صدر در ضلع غربی جلوخان بزرگ مسجد شاه، با باغچه‌های مصفا و شبستان و حجره‌هایی که محل درس و اقامت طلاّب بود، یکی از مراکز مهم گردهماییهای احزاب و گروههای سیاسی و گاه عرصهٔ کتک‌کاریهای سیاسی بین هواداران حزب توده و هواداران حزب ارادهٔ ملی سیدضیاءالدین طباطبایی بود که چند بار خودم حضور داشتم و دیدم که فکلیهای شیک و پیک و روشنفکران به جان هم می‌افتادند.

عصر یکی از پنج‌شنبه‌ها کنار بساط محقرم ایستاده بودم و با حسرت خانواده‌های شاد و بی‌غمی را می‌نگریستم که دسته‌دسته از برابرم می‌گذشتند و برای گردش و تفریح به بیرون شهر و ییلاقات می‌رفتند. چه خوشبخت بودند این مردم که می‌توانستند دست زن و بچه‌شان را بگیرند و به تفریح بروند! آیا می‌رسد روزی که من هم دست زن و بچه و مادرم را بگیرم و آنها را به جایی ببرم و غبار غم و گرفتاریها را از روح و تنشان دور کنم...!؟

نمی‌دانم چه شد که ناگهان از این تأملات به عالم واقع بازآمدم. گاه این‌جور است، انگار از جایی امواجی به بدن آدم می‌خورند و او را به خود بازمی‌آورند، گاه حتی آدم را از خواب بیدار می‌کنند...!

به خود آمدم و به اطراف نگریستم، بی‌منظور... و یکّه خوردم. درست می‌بینم! چشمهایم را مالیدم ــ شاید هم سر فرو افکندم، یادم نیست، درست نمی‌دانم، ولی دستپاچه شدم.

آقا محمدعلی علمی بود، پدر همسرم. از بازار بین‌الحرمین می‌آمد، درست

به طرف من!... نه، شاید مقصدش جای دیگر است، احتمالاً از خانهٔ خواهرش در هفت تن برگشته و اجباراً راهش به اینجا افتاده، چون هر کس که از بازار بین‌الحرمین بیاید و بخواهد به ناصرخسرو و سبزه‌میدان و بازار بزرگ برود اجباراً باید از مقابل بساط من بگذرد!...

اما نه... پیش من می‌آید... بعد از این‌همه مدت...

یکراست آمد به طرف من، و کنار بساط درنگ کرد. به احترامش از جا برخاستم و سلام کردم. حال و احوال کرد و از وضع کار و کسبم پرسید. الحمدلله، شکر، بد نیست، می‌گذرد! گفت: «بد نیست یعنی چطور، مثلاً امروز چقدر فروختی؟» و جوابم اینکه «بالاخره بد نیستیم، روزی‌رسان خداست...» پاسخ من قانعش نکرد، و اصرار و اصرار که مثلاً امروز فروشت چقدر بوده؟

چشم داشت و می‌دید، اهل کار بود، می‌دانست، می‌دید جنسی در بساطم نیست که فروشم خوب باشد، خوب از چه؟ خوب از رونق بازار، از شب جمعهٔ کساد، آن هم شب جمعهٔ تابستان، با این دستمایه؟!

با اینکه این همه را می‌دید و می‌دانست باز اصرار داشت بداند که امروز چقدر فروخته‌ام، «میخوام فروشتو بدونم!»

دیگر حدسم بدل به یقین شد: می‌خواهد از دهن خودم بشنود، آنگاه درِکرَم را بگشاید و کتاب بدهد بفروشم و پولش را بگیرد، وگرنه این‌همه اصرار نمی‌کرد. این بود که صاف و ساده گفتم امروز فروشی نداشتم، ۱۳ قران بیشتر نفروخته‌ام.

چند لحظه‌ای نگاهش را به صورتم انداخت، دستها را به هم مالید و با خونسردی گفت: «ناراحت نباش، عیبی نداره، درست میشه، خدا بزرگه!...» و با این اندرز حکیمانه، بی‌کلام دیگری خداحافظی کرد و رفت؛ و چه خوب کرد.



از این دوران بساطی خاطرات زیادی دارم، با وقایع رنگارنگ و متنوع. یادم هست روزی پای بساط نشسته بودم که دو نفر آمدند، هردو بلندبالا، یکی مسن

و دیگری جوان. سلامی کردند و احوالی پرسیدند. مرد سالخورده پرسید شما مثل اینکه تازه اینجا آمده‌اید؟ گفتم بله. طبعاً گفت و گو دنباله پیدا کرد و خودمان را به هم معرفی کردیم و باب آشنایی باز شد. گفتند که با همسر دوم آقا محمدعلی علمی خویشاوندی دارند. معلوم شد مرد مسن شیخ محمدتقی معرفت صاحب کتابفروشی معرفت شیراز و مرد جوان پسر اوست، حسن معرفت، که سه چهار سالی از من کوچکتر بود. یکی از کارهای مهم شیخ محمدتقی مسافرت به هند و مبادله و خرید و فروش کتابهای فارسی از تهران به هند و برعکس بود. آن سالها کتابهای فارسی چاپ بمبئی معروف بود و در تهران بازار خوبی داشت. پدر و پسر شروع کردند به برانداز کردن کتابهای بساط و پرسیدن از حال و وضع کارم، که چند وقت است بساط دارم، اوضاع فروش چگونه است و از این قبیل. قدری صحبت کردند و رفتند. بعد از آن هر از گاهی شیخ محمدتقی پیدایش می‌شد. و در این دیدارها ناگزیر گله‌هایی هم عنوان می‌شد. یک روز حرف جالبی زد: «آتقی، اگر می‌خواهی در زندگی ترقی کنی فقط و فقط به خدا توکل کن و به نیروی تلاش و زحمت خودت متکی باش، توی این دنیا و دوران وانفسا کسی به فکر کسی نیست؛ تو باید خودت دستهات را ستون زانوهات کنی و فقط بگی یا علی! بقیه را فکر کنی که اصلاً نیستند، وجود ندارند!»

حرفهای شیخ محمدتقی به دلم نشست، تکان روحی شدیدی خوردم، قوّت قلب گرفتم... احساس کردم که یأس و درماندگی رنگ باخته است. خلاصه، حرفهایش تأثیر عجیبی در من کرد، طوری که همیشه پیش خودم تکرار می‌کردم: دوست عزیز، تو باید بدانی که در این دنیا و روزگار وانفسا هیچ کسی را نداری، خودت هستی و خودت، خودتی که باید جُلت را از آب بکشی! اول توکل به خدا، بعد تکیه به خودت... فقط به خودت! نداری ننگ نیست، بیکاری و کاهلی ننگ است، گردن کج کردن پیش نامرد ننگ است؛ تو زحمتت را بکش، حالا ثروتمند هم نشدی نشدی... باید دل داشته باشی... بی‌ترس از شکست،

بی‌ترس از افتادن و طعنه و ریشخند دیگران. دیگران کیستند؟ دیگران امثال همین حاج‌آقاها و همپالکیهاشان هستند. برو، به امید حق. از قدیم و ندیم هم گفته‌اند از تو حرکت از خدا برکت، حالاگیرم برکت خدا قدری هم دیر شد، تو کارت را بکن! و از این حرفها و از این فکرها.

در جنب کار بساط، با مختصر سرمایه‌ای که داشتم گاهی تعدادی کتاب هم یکجا می‌خریدم، یک نفر می‌آمد که، من تعدادی کتاب در خانه دارم و می‌خواهم بفروشم؛ من برای دیدن کتابها به خانه‌اش می‌رفتم، کتابها را قیمت می‌زدم، اگر بر سر قیمت توافق می‌شد می‌خریدم. روزی جوانی بیست، بیست و یک ساله، نسبتاً چاق با قامتی میانه، به سراغم آمد که، تعدادی کتاب دارد و اگر می‌خواهم به خانه‌اش بروم و کتابها را ببینم. در اینگونه مواقع بساط را به اذانگوی مسجد و یا همسایه‌ام اصغر نایبی حکاک می‌سپردم و می‌رفتم.

به اتفاق رفتیم به خانه‌اش، در بازارچهٔ سعادت، کنار خیابان اسمال بزاز. کتابها را دیدم، هفده هجده تومان، یا چیزی در این حدود قیمت زدم، و خریدم. جوانی بود بسیار شاد و بذله‌گو، آنی از شوخی کردن و بذله گفتن بازنمی‌ایستاد. خیلی از او خوشم آمد؛ دلم می‌خواست باز او را ببینم. مدتی نگذشته بود که باز پیدایش شد و ازکتابهایی که به من فروخته بود سؤالاتی کرد. آن وقت هیچ نمی‌دانستم که این آشنایی موجب دوستی و مودّتی می‌شود که سالهای سال دوام خواهد داشت. جوان هر ازگاه هنگام عبور از جلوخان مسجد شاه می‌آمد کنار بساط، خوش و بشی می‌کردیم و به اقتضای موقع شوخیی می‌کرد و بذله‌ای می‌گفت و می‌رفت... و باز می‌آمد، و سرانجام دوستانی صمیمی شدیم...

این جوان شوخ، مهدی سهیلی شاعر معاصر بود! با سهیلی ماجراهای بسیار دارم که به اقتضای موقع خواهم گفت. مهدی سهیلی میرزای یکی از بازرگانان در بازار بود. در آن سالها با صدای خوشی که داشت صبحها هنگام شروع کار رادیو و قبل از برنامهٔ آقای راشد خطیب مشهور در رادیو آیاتی از قرآن مجید را با تجوید و قرائت کامل تلاوت می‌کرد.

سیدِ جوان هفده هجده‌ساله‌ای هم بود که آن روزها با عبا و عمامهٔ سیاه می‌آمد و هنگام عبور از دالان کتابهای بساط مرا دید می‌زد. آخوند جوانی بود بسیار اهل کتاب، خوش‌پوش و خوش‌صورت، خوش‌سیرت و خنده‌رو، خوش‌سخن و نکته‌پرداز. تُک پایی کنار بساط درنگ می‌کرد و احوالی می‌پرسید. گاهی هم از سیاست حرف می‌زد، از آنهایی بود که آدم از مصاحبتشان لذت می‌برد.

بعدها کار این سید جوان بالا گرفت و به نمایندگی از طرف آیت‌الله خوانساری پیشنماز مسجد خیابان فرشته شد. این سید جوان حجةالاسلام حاج سیدمرتضی جزایری روحانی و عالم معروف سالها بعد بود، فرزند آقا سید صدرالدین جزایری، مالک خانهٔ سابق ما در عباس‌آباد سالها بعد در کار سیاست هم وارد شد و هنگامی که تیمسار قرنی را به جرم کودتا بازداشت کردند آقای حاج سید مرتضی هم که در دانشگاه تهران کلاس درس فلسفه داشت به جرم همکاری با کودتا بازداشت شد و پس از چندی که رفع سوءتفاهم شد آزادش کردند.

فصل دوازدهم

۱۳

جنگ پایان پذیرفته، آلمان شکست خورده، هیتلر خودکشی کرده، هیروشیما قربانی بمب اتمی شده، اما اثرات جنگ همچنان برجاست و گلوی مردم بینوا را می‌فشارد.

کنفرانس تهران با شرکت روزولت و چرچیل و استالین با گروهی از مشاوران سیاسی و نظامی کشورهایشان برگذار شده، شاه برای ملاقات چرچیل و روزولت به سفارت انگلیس رفته و ضمن ملاقات با چرچیل از او خواسته که پدرش را به محل دیگری که آب و هوای بهتری داشته باشد بفرستند، استالین هم با وزیر خارجه‌اش مولوتف برای ملاقات شاه به کاخ او رفته. ایران به لقب «پل پیروزی» مفتخر شده، سیل مهمات و اسلحه با کشتی از امریکا به بندر خرمشهر و از آنجا به وسیلهٔ راه‌آهن و قافلهٔ کامیونها به رانندگی رانندگان ایرانی و مهاجران روسی به مناطق شمالی و روسیه سرازیر شده.

انتخابات انجام شده، برای مجلس چهاردهم؛ از میان انتخاب شدگان سرشناس‌تر از همه، یکی دکتر محمد مصدق از رجال نامی و از تبعیدیان حکومت دیکتاتوری است، از تهران، و دیگری از یزد، سیدضیاءالدین طباطبایی نخست وزیر کودتا. صحبت دادن امتیاز نفت شمال به روسهاست، حزب توده در این باره تظاهرات عظیمی را سازمان می‌دهد و قدرت نمایی می‌کند...!

انگلیس و امریکا رفته‌اند، اما نیروهای شوروی همچنان در آذربایجان و

نواحی شمالی مانده‌اند، آنقدر خوش گذشته که خیال ندارنـد بـه ایـن زودیـها بـروند. دولت بـه شـورای امـنیت شکـایت کـرده، و دولتِ بـعدی شکـایت را مسکوت گذاشـته؛ فـرقهٔ دمـوکرات در آذربـایجان دولت درست کـرده؛ دولت می‌خواهد اقداماتی بکند، اما روس‌ها نمی‌گذارند. دولت پـیشه‌وری در تـبریز حکومت می‌کند، در بخشی از کردستان هم جمهوری کـردستان درست شـده است.

قوام نخست‌وزیر است؛ تازه از زیارت استالین بازگشته است، و امیدوار. در مورد نفت هم قولهایی داده و موافقتنامه‌ای امضا کرده، اما تصویب نهایی را به موافقت مجلس منوط کرده... که هر وقت روس‌ها بروند، به سلامت انتخابات بشود و همهٔ طرفهای ذی‌نفع به مراد و مقصودشان برسند.

تورم همچنان یکه‌تاز میدان است، کشور آشفته است و اوضاع ناپایدار؛ من تازه از بستر بیماری برخاسته‌ام و بیکارم، مثل خیلیها...! اما درد من فقط بیکاری نیست، زن و بچه دارم، تنها و بی‌پشت و پناهم، خودمان هستیم و خـودمان، مادرم، همسرم، بچه‌ام، و خودم، مثل خیلیها. دیگر نه حمایتی، نه تقویتی، نه امیدی، نه حتی مراقبتی دورادور... هیچ، هیچ... خودمانیم و خودمان و خدای خودمان...!

اوایل زمستان ۱۳۲۲ بود. شبی با مادر و همسرم رفته بودیم خانهٔ خاله منوّر به مهمانی؛ آخرهای شب بود، کمی زودتر از ساعت مقرر منع عبور و مرور، به خانه برگشتیم. خانهٔ ما با خانهٔ خاله منوّر درکوچهٔ رکنی فاصلهٔ چندانی نداشت. نیمه‌های شب بود، تازه داشت چشمم گرم می‌شد که «تقی! تقی!» از صـدای ناله‌های مادر سراسیمه از بستر بیرون پریدم.

مادرم به خود می‌پیچد و تقلا می‌کند. کنار بسترش زانو می‌زنم، دسـتش را می‌گیرم. چی شده، مادر!؟ مادر به خود می‌پیچد و می‌نالد و بی‌تابی می‌کند و من مانده‌ام. تلفنی هم که نیست، نه در خانهٔ ما و نه در خانهٔ همسایه‌ها، باجه‌ای هم نیست اصلاً؛ وسیله‌ای نیست، شهر هم که حکومت نظامی است...

و مادر به خود می‌پیچد و تقلا می‌کند... فریادش بلند است: «ای خدا، ای پیغمبر، یا مرتضی‌علی به دادم برس!» حالا چه کنیم! چه می‌شود کرد؟! من و همسرم مقداری او را مالش می‌دهیم، نبات داغ برایش درست می‌کنیم، ولی او فریاد می‌کشد و می‌گوید آخ پشتم می‌سوزد.

دمدمه‌های سحر بود که دیدم نه، حالش بکلی دگرگون شده و دارد از دست می‌رود. به سرعت لباس پوشیدم و دوان‌دوان از باغچهٔ علیجان و کوچهٔ رکنی و محلهٔ عربها خودم را به خانهٔ دکتر عبدالله‌خان احمدیه در سرچشمه رساندم، زنگ در را با فشار ممتد به صدا درآوردم. بعد از مدتی نوکر دکتر دمِ در آمد و ماجرا را گفتم؛ نق زد که آقا خواب هستند! این وقت شب هم ول‌کن نیستید! از او نق زدن و از من اصرار و الحاح. پس از نیم ساعتی دکتر لباس پوشیده دمِ در آمد و با هم راه افتادیم.

دکتر احمدیه در آن سالها مردی بود در سنین ۵۵ـ۶۰ سالگی، بلندقد، با موهای فلفل‌نمکی و قیافه‌ای مهربان. هنوز هوا روشن نشده بود و ستارگان در آسمان بودند، وسیلهٔ نقلیه‌ای نبود، درشکه‌ها هنوز شروع به کار نکرده بودند، دکتر هم ماشین نداشت، اصلاً آن سالها کمتر کسی رانندگی بلد بود. من از جلو می‌دویدم و دکتر از پشت سر، از همان پامنار، محلهٔ عربها کوچهٔ رکنی. هر از چند قدمی پشت سرم را نگاه می‌کردم که ببینم دکتر می‌آید یا نه. چشمم جایی را نمی‌دید، مقید هیچ چیز نبودم، نه خانه، نه زندگی، نه بساط... هیچ چیز، آنچه می‌دیدم قیافهٔ زجر دیدهٔ مادر بود و تقلاها و ناله‌هایی که می‌کرد، و آن نگاه مظلومانه که از ما یاری می‌خواست.

با دکتر به خانه رسیدیم، با چه حالی! دکتر طبق معمول معاینه‌ای کرد، چند داروی گیاهی نوشت و دستوراتی داد و خداحافظ. و من شتابان از خانه درآمدم، تا هم داروها را تهیه کنم و هم یکی از خاله‌ها را خبر کنم. اول به سراغ خاله منوّر رفتم و از او خواستم به خانهٔ ما برود و خودم به سرعت به داروخانهٔ شورین بالای در اندرون رفتم. تازه داشتند داروخانه را باز می‌کردند.

وقتی که به خانه رسیدم، بر مردم زمین یک ساعت گذشته بود و بر من یک قرن. چه صدایی است که می‌شنوم؟ از خانه صدای شیون می‌آید!

شیون! شیون! زانوهایم سست می‌شود، عرق سردی بر پیشانی‌ام می‌نشیند، گوشم سوت می‌کشد، قلبم می‌خواهد از جاکنده شود، صدای قلبم را در کاسهٔ سرم می‌شنوم. شیون؟! چه شده است؟!

خود را تسلا می‌دهم، حتماً خاله است، لابد باز مادر دستخوش بحران شده و خاله بی‌تابی می‌کند!

هر طور هست خودم را به اتاقی که مادر در آن بستری است می‌کشانم، نگاهم به بستر مادر نشانه رفته است، جز او کسی را نمی‌بینم؛ رنگ و رو پریده، تکیده، با چهرهٔ آرام و چشمان بسته در میان بازوان خاله افتاده است!... و خاله زارزار می‌گرید، نمایی ضعیف از همسرم را می‌بینم که مات و مبهوت، ناباور و گنگ، در گوشه‌ای ایستاده است، بلاتکلیف! با اینهمه هرگز حضور مرگ را بر بالین مادر نمی‌پذیرم...

مرگ؟! چرا؟!... نه، جوان است... مرگ؟ نه، مادر از حال رفته است. خاله شیون می‌کند... و من هرچند شکسته‌ام، اما سرپا هستم... او را که از دست بدهم دیگر چیزی ندارم...! فقر، نداری، تحقیر، تخفیف... همه چیز را، هر چیزی را می‌توانم تحمل کنم اما این یکی را نه... این دیگر پول و زندگی و اعتبار نیست که بگویم به جهنم، دو سه روزی می‌رود، باز برمی‌گردد، یا به درک اسفل که برنگشت! مقدورم نیست، تصورش هم برایم ممکن نیست، بی این مادر زندگی برایم میسر نیست، همهٔ سالهای عمرم با هم بودیم، چطور او می‌رود و من می‌مانم!؟

داروها را کناری می‌گذارم، به سرعت از خانه درمی‌آیم و می‌روم به دنبال کمک تا شاید بتوانم شبح این خیال را از خانه دور کنم...

ولی این مرگ دشمن مقتدری است! زورم به هر چیز و هرکس هم برسد، این یکی دیگر از آنها نیست که وقتی آمد جا خالی کند و برود. خدا کند درست

نباشد، باور نمی‌کنم که او مرده باشد...! با آنکه می‌دانم مرگ را عوضی نگرفته‌ام، خودم را گول می‌زنم! اما... خاله... باور کرده است، شیونش را می‌کند، و من به دنبال کمک می‌روم.

در کوچهٔ ما پزشکی به نام دکتر احسان طبابت می‌کرد... پزشکی جوان، خوش‌سیما و مهربان، داماد یکی از بزرگان محله، که مرا می‌شناسد. چرا، چطور شد از اول به سراغ او نرفتم!؟ باید اول به سراغ او می‌رفتم، باید اول او را خبر می‌کردم، نزدیکتر بود، راست است، دکتر احمدیه آشنا بود، اما این یک نزدیکتر بود... ولی من از کجا بدانم که این دشمن امان نمی‌دهد! من چه می‌دانستم، آن وقتها اسمی از «انفارکتوس» نبود، چه می‌دانستم!

خودم را به خانهٔ دکتر احسان می‌رسانم، هر جور هست با زبان اشاره، زبان وحشت، حالت قیافه، به او می‌فهمانم که مادرم سخت بیمار است و به کمکش احتیاج دارم، با شتابی باورنکردنی، کشان‌کشان، او را با خود به خانه می‌آورم... ای خدا، بزرگواری‌ات را به من نشان بده، به من نشان بده، بفهمان که عوضی فهمیده‌ام؛ من به تو ایمان دارم، می‌دانم که قادر به هر کاری هستی، خدایا ناامیدم نکن!

دکتر مادرم را معاینه می‌کند، من خودم هیچ حرکت و جنبش و اثر حیاتی در مادر نمی‌بینم، اما به دکتر هم ایمان دارم؛ اصولاً پزشک وقتی می‌آید امید با خود می‌آورد؛ فرشتهٔ رحمت است، کسان و بستگان بیمار با آمدن پزشک احساس آسودگی و تسلای خاطر می‌کنند، خود بیمار هم اگر بهوش باشد احساس سبکی و تخفیف درد می‌کند؛ می‌داند کمک است، آمده است درد را از او دور کند.

من هم اینطورم، با اینکه می‌دانم، با همهٔ وجودم حرکات دست و چشم و حالات قیافهٔ دکتر را تعقیب می‌کنم، و در جستجوی نشانی از امید چهره‌اش را با متهٔ نگاهم می‌کاوم؛ با او به قلب مادر گوش می‌کنم؛ با او نبضش را می‌گیرم، با او پلکش را برمی‌گردانم، در عین‌حال که از خدا می‌خواهم این «معاینه» سالهای سال دوام داشته باشد، زمان بایستد، دکتر چیزی نگوید... و من حکم نابودی

آرزوها و امیدهایم را از میان دو لبش نشنوم... در عین‌حال که حس می‌کنم زبانم به کامم چسبیده، دهنم تلخ است، خشک شده است، و سرم همچنان سوت می‌کشد، انگار صدای سنگ آسیاب در آسیابی دربسته.

معجزاتی که من آرزومند وقوعشان هستم روی نمی‌دهند، زمان از حرکت باز نمی‌ایستد، دکتر سر برمی‌دارد و حکمی را که فرمان سرنوشت من است ابلاغ می‌کند: متأسفانه یک ساعتی است که قلب از کار افتاده و کار تمام است!...

صدای شیون خاله به اوج می‌رسد، او نیز منتظر شنیدن همین حکم بود... من دیگر مابقی حکم را نمی‌شنوم... هیچ چیز نمی‌شنوم، هیچ چیز نمی‌بینم جز مادرم را، اصلِ خودم را، که آرام بر زمین خوابیده و چشمانش را فرو بسته است...

ناگهان خورشید می‌گیرد، دنیا تیره و تار می‌شود، سرم گیج می‌رود، در چاهی سرد و تار و بی بُن سقوط می‌کنم، با مادرم. دیگر همه چیز تمام شده، دفتر به پایان رسیده، کتاب بسته شده... صدای شیون خاله، از دوردست مانند پس‌صدای گلوله‌ای خسته و آواره به دیوارهٔ درون سرم می‌خورد... و من به دنبال مادرم می‌روم که درنگ نمی‌کند و به راه خود می‌رود، می‌رود تا دوکهای پُر از نخ را به کارفرما بدهد و دوک خالی بگیرد، بیچاره مادرم...!

ذهنم درست کار نمی‌کند، بنا به عادت، بی‌تأمل، کارهایی می‌کند، خیال می‌کند خواب می‌بینم؛ گاه خیال می‌کند دستخوش کابوس شده‌ام و کافی است دستی تکان دهم، حرکتی بکنم و کابوس دور شود، تا من بدانم که آنچه دیده یا شنیده‌ام وهمی بیش نبوده است... در عین‌حال که می‌داند هیچیک مرگ را عوضی نگرفته‌ایم...

آتش می‌گیرم وقتی به تلخیهایی می‌اندیشم که با او کرده بودم. این تلخیها را صدها بار تلخ‌تر می‌کنم و به خوردِ خود می‌دهم، اما چه فایده، او دیگر رفته است، و من مانده‌ام... تنهای تنها و بی‌پناه...

فریاد می‌کنم، می‌نالم، ولی چه فایده... آنکه نباید می‌رفت رفته، آنچه نباید

می‌شکست شکسته؛ و من زار می‌زنم، زاری هم تسکینم نمی‌دهد، گاه آدم به بیهودگی عملی که می‌کند واقف است، اما با اینهمه همین عملی را که بیهوده می‌داند تکرار می‌کند.

خاله‌ها هستند، پسرخاله‌ها می‌آیند؛ با یکی دو تن از زنان خانوادهٔ همسرم و چند نفری از همسایگان و دوستان، لااله الاالله گویان، پیکر سرد و رنج‌کوفتهٔ مادر را بی‌هیچ تشریفاتی برمی‌دارند و در تابوتی که آورده‌اند، می‌گذارند و از درِ خانه به کوچه و به طرف خیابان ناصرخسرو به‌راه می‌افتند. مردم رهگذر و اهل محل دستی به زیر تابوت می‌گذارند و «اشهد ان لا اله الا الله... الله اکبر... الله کریم...» می‌گویند. از آنجا او را به گورستان ابن‌بابویه می‌برند، و من به دنبالشان، به دنبال مادر، طبق معمولِ دوران خُردی، آنگاه که یکی دو دوک را روی سر می‌گرفتم و «کمکش» می‌کردم....

پیکر مادر را در جوار مدفن شیخ صدوق بر خاک نهاده‌اند، بر لبهٔ گوری که کنده‌اند. هنوز باور نمی‌کنم! آخر خیلی جوان بود، خیلی جوان است، سی و هشت سال... ظلم است که به این جوانی آدم را زیر خاک کنند!

سی و هشت سال! می‌گویند طول زندگی مهم نیست، مهم عرض زندگی است، و مثل اینکه درست می‌گویند؛ زندگی را از عرض باید اندازه گرفت؛ این را دیگر هرکس به تجربه می‌داند، سال داریم تا سال. سال هست که یک قرن طول می‌کشد، و سال هم هست که تا چشم برهم گذاشته و گشوده‌ای گذشته است. با آن سختیها، آن ستمها، آن محرومیتها، بینوا سی و هشت قرن رنج برده بود... سی و هشت سال که هر روزش به سنگینی یک سال گذشت؛ و چکیدهٔ این‌همه رنج، اینک بسته‌ای بود حاوی یک مشت گوشت و پوست و استخوان، میان کفنی سفید، در تابوتی بر کنار مزار....

پیکر مادر را در گور می‌گذارند و من خاک گور را بر سر می‌پاشم، و زار می‌زنم... مادرم دارد می‌رود، مادرم را می‌برند؛ صدای تلقین‌خوان را می‌شنوم که از کسی به نام کبری یاد می‌کند، چیزهایی به او می‌گوید، راهنماییهایی به او

می‌کند، و من زار می‌زنم. به روی مادر خاک می‌ریزند، و من بر سرم خاک می‌ریزم... کبری! کبرای مظلوم!

برمی‌گردیم، بی‌مادر. من راه می‌روم اما همچنان در کنار مزار مادر هستم، اشیاء و اشخاص از مقابلم می‌گذرند، همه هستند، مادرم نیست... بسترش را جمع کرده‌اند... لابد رفته است نانوایی....

باز آمدم به خانه، چه حالی، نگفتنی! انگار جیوه در دل من آب می‌کنند!

برگشته‌ایم... خاله‌ها و دیگران صحبت می‌کنند، بیشتر زیرلبکی؛ لب می‌جنبانند و با ترحم نگاهم می‌کنند... نمی‌دانم چه می‌گویند؛ خودم هم هر چه به خیالم می‌آید می‌گویم، بریده بریده؛ می‌گویند هذیان می‌گفتی...؛ روشنایی چراغ به روشنایی چراغ مرده‌شوی‌خانه می‌ماند، وزوز سماور نوحه است، وزش باد، سرود عزاست، لحن سخن خاله‌ها همه گریه‌آلود است. از سکوت ناراحتم، سر و صدا را هم تحمل نمی‌کنم... حوصلهٔ پرسش و پاسخ ندارم... «فاتحه!» فاتحه را می‌خوانم، از صمیم دل، به خاطر روح مادرم... دیگر هیچ... کسان و دوستان دلداری می‌دهند، باقی عمرش بقای شما باشد... خودت سلامت باشی... خدا رحمتش کند! به تسلیتها پاسخی نمی‌دهم... نمی‌توانم، زبانم نمی‌گردد، دلم همراهی نمی‌کند. خاله‌ها و پسرخاله‌ها هستند، آنها جواب می‌دهند؛ من نشسته‌ام، نه مردهٔ درست و حسابی هستم و نه زندهٔ بقاعده، بیشتر با مادرم هستم، در حالتی هستم هم خواب و هم بیدار، هم بیهوش و هم هشیار!

صبح علی‌الطلوع از خانه درمی‌آیم و به سراغ مادر می‌روم. مادر، به قول خودت خانهٔ نو مبارک!... می‌نشینم و به شیوهٔ همان دوران کودکی گریه می‌کنم، و هق‌هق می‌زنم... «بهانهٔ مادرم را می‌گیرم...!» گذرندگان را می‌بینم، از کنارم رد می‌شوند و با قیافهٔ ترحم‌آمیز نگاهم می‌کنند، زیر لب فاتحه‌ای می‌خوانند و می‌گذرند، و من همچنان بی‌تابم...



دیگر برنامهٔ کارم شده است رفتن به دیدار مادر، نشستن و گریستن، و بازآمدن. خاله‌ها نصیحت می‌کنند، مردم نصیحت می‌کنند، «این زن و بچهٔ بیچاره هم گناه دارند!» همسایه‌ها و همه را به‌ستوه آورده‌ام. آن روزها مردم خوب بودند، در عزاها با هم بودند، می‌آمدند، با ما می‌نشستند، اشکی می‌افشاندند، بر تلخکامیهای ما و دردهای خود.

زمان بی‌اعتنا به این سوز و گدازها به راه خود می‌رود... شب هفت هم می‌آید، و باز مردم می‌آیند... عمر شما زیاد! ــ لطف شما زیاد!... زحمت کشیدید!... مأجور باشید!... مردم خوبند، اما مادر رفته است...

جوانم، اما احساس پیری می‌کنم؛ وا رفته‌ام، خسته‌ام، بیقرارم... جرقه‌های درد از درونم می‌جهند، اما جایی را برنمی‌افروزند، و همچنان افسرده‌ام؛ آن کانون گرمی که به وجودم نیرو می‌بخشید افسرده است، آتش زندگی مرده است، از این زندگی نفرت دارم! مغزم، عضلاتم، بندبند وجودم خسته‌اند و می‌خواهند رشتهٔ پیوند با زندگی را بگسلند، اما در عین‌حال رشتهٔ دیگری، رشته‌ای ظریف اما نیرومند، مرا به‌سوی زندگی می‌کشاند: فشارش محسوس است. پدر هستم، مسئول خانواده‌ام، زن و فرزند دارم، نباید خسته باشم، باید زنده باشم، به خاطر اینها، آخر اینها چه گناهی کرده‌اند که باید به آتش من بسوزند! دیگران چه تقصیر دارند! زندگی همین است، و سرانجام هر زندگی مرگ است... صدای آخوند را می‌شنوم، کُلّ نفسٍ ذائقةالموت ــ انّا للّه و انّا الیه راجعون!

اینها را تکرار می‌کنم تا به خود بقبولانم، اما احساس از منطق عقل پیروی نمی‌کند...

ولی سرانجام «زمان» به حمایت زندگی و زندگان پا در میان می‌نهد و با امواج خود مرا می‌برد...

فصل سیزدهم

۱۴

پدرزنم آمد، و محبت کرد که، شما دیگه نباید تو این خونه بمونید! خونه پر از خاطرهٔ آن خدابیامرز است؛ موندنتون اینجا درست نیست...!

و اتفاقاً درست می‌گفت. وجود مادر را در ضربان و نبض هوا و شب و روز خانه احساس می‌کردم؛ شبحش را در هرکنج و هرگوشهٔ خانه می‌دیدم: پای سماور، کنار پنجره، سر سفره، در راه‌پله‌ها، در همه جا. آه... انگار مادر است که از پله‌ها بالا می‌آید...! مثل اینکه دارد رخت می‌شوید!... طفلک معصوم یک لحظه بیکار نمی‌ماند، یا وصله می‌کند یا رُفت و روب، یا غذا می‌پزد، یا ظرف می‌شوید، یا کهنه و رخت بچه را می‌شوید، در این سرمای زمستان دست و صورتش شده عین لبو!... کارش تمامی ندارد!

او را هر ساعت و هر لحظه می‌دیدم، و همیشه هم جوان، با همان پیراهن و چادرنماز خال‌خالی، و همان بوی دستها و تن و رخت شسته!

اتفاقاً این یکی را حاج‌آقا درست می‌گفت، او می‌دانست چه می‌کند، اما من گیج بودم، نمی‌دانستم که می‌خواهد برای همسر دومش مونس پیدا کند. همسر دومی گرفته و از او صاحب دو بچه شده بود و آنها را در خانهٔ کوچک یکی از دوستانش در پاچنار جا داده بود...

مانده بودم بلاتکلیف. می‌دانستم که همسرم در این خانه ناراحت است، می‌دانستم که در این خانه همه را ناراحت کرده‌ام، اما از خاطرهٔ مادر در این

خانه نمی‌توانستم دل بکنم. سرانجام رضا به قضا دادم و رفتیم به همان خانهٔ پاچنار.

یک سالی را با درآمد مختصر حاصل از بساط کتابفروشی، با هر مرارتی که بود گذراندیم و در آن خانه زندگی کردیم. دیگر اندک اندک به خود بازآمده بودیم؛ خاله منور که نگران احوال ما بود پیشنهاد کرد در خانهٔ آنها زندگی کنیم، در کوچهٔ رکنی؛ یک پنجدری داشتند که خالی بود.

برای من دیگر زیاد مهم نبود که کجا باشم یا نباشم، چه بخورم یا نخورم. رشتهٔ پیوندم با زندگی هنوز نیرو نگرفته بود. خانوادهٔ کوچکم را به خانهٔ خاله بردم، به همان پنجدری، و شش هفت سال آنجا ماندیم... این خانه از خانه‌های قدیمی بود، در سمت چپ کوچهٔ رکنی که چهار متر عرض داشت و یک جوی آب از میان آن می‌گذشت. در دو سمت درِ قدیمی که با کلون چوبی باز و بسته می‌شد دو سکوی سنگی بود، خواجه‌نشین. از در که وارد می‌شدی یک هشتی کوچک و در سمت راست دو اتاق بود که خاله منور با نوه‌اش که پدرش در اثر نیش غریب‌گز در راه مشهد فوت شد و با پسر دیگرش ابوالقاسم زندگی می‌کرد. با یکی دو پله وارد یک حیاط صد و پنجاه دویست متری می‌شدی که وسط آن حوضی سنگی بود که در آن دست و رو می‌شستیم. زیر اتاقهای خاله، مستراح و آشپزخانه بود که همه از آن استفاده می‌کردند، مثل غالب آشپزخانه‌های آن زمان، دیوارهای دودگرفته، چند اجاق با ارتفاع یک متر بالاتر از کف که با آجر چیده بودند و با هیزم روشن می‌شد. روبروی اتاق خاله در سمت غرب دو اتاق بود با یک پنجدری بزرگ که ما آنجا رفتیم. سمت چپ ما یک اتاق دیگر بود که خانم خیاطی به اسم عصمت خانم در آن زندگی می‌کرد. او و شوهرش همیشهٔ خدا با هم دعوا و کتک‌کاری می‌کردند، مثل سگ و گربه. شوهرش زن دیگری هم داشت که او هم خیاط بود. عصمت خانم از آن زنهای شلوغ‌کن و حرف بزن، اما شوهر مظلوم و خوش‌تیپ و جوان‌تر از عصمت خانم...!

پنجدری ما که روی یک زیرزمین قرار داشت همیشه نمور بود، مجبور بودیم

سرتاسر اتاق را با تخته‌های عدل کاغذ بپوشانیم و روی آن فرش بیندازیم. چراغها نفتی و لامپا بود، آشپزخانه هم با چراغ حلبی فتیله‌ای روشن می‌شد. شبها، زمستان و تابستان، در گرما و در سرما برای قضای حاجت باید چراغ فتیله‌ای را روشن می‌کردی، از میان حیاط می‌گذشتی، از پله‌های زیر اتاق خاله منور پایین می‌رفتی و آفتابه را برمی‌داشتی و از پله‌ها بالا می‌آمدی تا از حوض آب برداری و دوباره به مستراح برگردی. در زمستان زنان خانه برای شستن رختها یخهای حوض را می‌شکستند و مقداری از آن آب سرد را برمی‌داشتند در تشت می‌ریختند و زیر آن را با آتش زغال گرم می‌کردند و در همان حوض یخ‌بسته آب می‌کشیدند.



همچنان در دالان مسجد شاه هستم، درآمدم مختصر است، بساطم محقر است، اما مرارتهای دلم بزرگند؛ بیشتر این مرارتها با خود نفرت می‌آورند، مثل هر مرارتی، و همین نفرت مرا برمی‌انگیزاند و به مقابله تشویق می‌کند؛ این کشش و کوشش به نوعی «مبارزه» شبیه است؛ باید بمانم، باید خودم را سرپا نگه دارم، نباید بیفتم، باید موفق شوم.

هر روز و هر ساعت نفرت می‌اندوزم و از این نفرت نیرو می‌سازم، نفرت به موتور زندگی من بدل شده است... دُم دنیا دراز است، باید ماند و کوشید، و به دیگران فهماند... من تلاشم را می‌کنم، یا نصیب و یا قسمت.

طی این مدتی که در مسجد شاه هستم با دو جوان کتابفروش آشنا شدم که کیوسکی در اول پاساژ معطر در خیابان ناصرخسرو داشتند: حسین فشاهی و اسماعیل بارفَتَنی. صاحب پاساژ در ازای دریافت ماهی سی تومان اجاره به آنها اجازه داده بود کیوسکشان را در آنجا دایر کنند: کتابفروشی شمس. کتابهای متفرقهٔ دست دوم چاپی و خطی و چاپ قدیم و جدید خرید و فروش می‌کردند و همسن و سال خودم بودند. گاه با هم کتاب مبادله می‌کردیم. هردو ته‌ریشی هم داشتند و اهل طاعت و عبادت بودند. میرزا علی‌نقی کتابفروش به شوخی

می‌گفت کتابفروشها امام‌جمعه نداشتند حالا امام‌جمعه هم پیدا کرده‌اند، آن هم نه یکی، دو تا. زیرا اینها ضمن صحبت با همکاران و مشتریها موعظه هم می‌کردند![1]

دوستی‌مان با فشاهی و بارفَتَنی چنان گرم شد که تصمیم گرفتیم در کنار کتابفروشی به شراکت یک بقالی هم دایر کنیم، قرار بر این شد که من بساط را ول کنم و ادارهٔ بقالی با من باشد. بنا شد سرقفلی یک دکان را به دوهزار تومان بخریم، در خیابان بوذرجمهری، سه‌راه سیروس، نزدیک بازار آهنگرها. کار ادارهٔ کیوسک با آن دو نفر باشد و من بشوم بقال!

اما من که بقالی نکرده‌ام، سررشته‌ای از این کار ندارم! باشد، چه اشکال دارد، یاد می‌گیرم. شاید هم همین خودش کمکی باشد و یک دفعه ما را به نان و نوایی برساند، آخر وقتی آدم از چیزی سررشته دارد و همهٔ جوانب و جهات مثبت و منفی آن را می‌داند، اغلب در بررسی جنبه‌های منفی قضیه به‌قدری مته به خشخاش می‌گذارد که کار لنگ می‌شود... شاید همین ناآشنایی خودش کمک کند و ندانسته خطر کنیم و کارمان بگیرد! به‌هرحال، بقال شدم، یک شبه.

آن وقتها از اجناس بسته‌بندی شده و کنسرو شده و اینجور چیزها اثری نبود. باید به کاروانسراهای مختلف در بازار دروازه می‌رفتی و جنس جور می‌کردی و در کیسه و گونی و پیت و تغار می‌آوردی و در تشتکهای حلبی و برنجی می‌ریختی و خُردخُرد، با ترازوی «دُم‌دار و کپه و تسمه‌دار» می‌کشیدی، و دست مشتری می‌دادی. دکان بود و یک مشت تشتک و تغار و شیشه‌های بزرگ و کوچک، و یکی دو تا صندوق؛ آن شیشهٔ بزرگ مخصوص سکنجبین، آن تغار مال ماست، آن صندوق چوبی جای تخم‌مرغ، لای تخم‌مرغها را در صندوق برای اینکه نشکنند کاه می‌ریختند.

جنس را سیرسیر و چارک چارک می‌فروختم، و اگر دو سه روز بیشتر می‌ماند

---

۱. این میرزا علی نقی در کار کتابفروشی نادره‌ای بود. در موقع خود از او یاد خواهم کرد.

خراب می‌شد، چون یخچال و سردکننده‌ای نبود. تنها «تسهیلات» موجود چند تکه یخ بود که می‌توانستی روی تغار کره بگذاری که شل نشود، آن هم نه یخ قالبی، بلکه یخ «یخچالی» که از یخچالهای تهران می‌آوردند و با یخ‌شکن می‌شکستند و «سهمیهٔ» دکانها و خانه‌ها را می‌دادند. تنها وسیلهٔ پیشگیری از فساد «جنس» این بود که تخم‌مرغ را به خانه ببری و بپزی... اما تخم‌مرغ پخته هم چند وقتی که در دکان و پشت شیشهٔ مغازه و آفتاب داغ می‌ماند، می‌گندید.

نوشابه هم می‌فروختم... پپسی و کوکا و اینجور چیزها هنوز نیامده بود... آنچه بود لیموناد بود، سرخ، زرد، سفید، لیمویی، نارنجی، و در بعضی جاها شربت به‌لیمو، و البته دوغ، نه دوغ آب علی، دوغی که خودمان درست می‌کردیم و در شیشه می‌ریختیم. بیرون دکان میزی گذاشته بودم و شیشه‌های لیموناد را که هرکدام به رنگی بود، می‌چیدم روی میز و یخ هم لای گونی زیر میز بود. هر وقت مشتری می‌آمد، یک تکه یخ با یخ‌شکن می‌شکستم و در لیوان می‌انداختم و درِ لیموناد را باز می‌کردم و به مشتری می‌دادم، شیشه‌ای یک ریال؛ گاهی هم لب شیشه می‌شکست که باید تاوان می‌دادم.

این میز نوشابه‌فروشی وسیله‌ای شده بود برای شلتاق «آجانها» و سرکیسه کردن صاحب دکان که من باشم، می‌گفتند: «سد معبر» کرده‌ای، که نباید می‌کردی. هرچند ساعت یکبار پیداشان می‌شد و لیمونادی، پولی می‌گرفتند و «معبر» باز می‌شد!

جنس را همیشه «تمام» می‌کشیدم که مؤاخَذ نباشم، یعنی مشغول‌ذمهٔ مشتری نشوم. مثلاً اگر مشتری سرکه‌شیره می‌خواست، قاشق چوبی را در پیت سرکه‌شیره می‌گرداندم، و آنقدر در ظرف مشتری می‌ریختم که ترازو «سلام بدهد»، یعنی کفهٔ طرف مشتری، کفه‌ای که جنس در آن بود، به زمین نزدیک باشد و کفه‌ای که سنگ در آن بود در هوا بماند.

روزی یک تغار ماست از ماست بندی برایمان می‌آوردند و بعد از دو روز اگر ماست و هر چه از این قبیل که ممکن بود بماند و فاسد شود، فروش نمی‌رفت،

باقیمانده را می‌کشیدم که با شرکا حساب کنم تا زیر دِین نروم و آنها را به خانه می‌بردم.

تخم‌مرغها را می‌بردم خانه می‌پختم و رنگ زرد و قرمز روی آنها می‌زدم و به دکان می‌آوردم و پشت شیشه می‌گذاشتم. تخم‌مرغها با اینکه پخته بود گاهی خراب می‌شد. یک روز یک وکیل‌باشی آمد یک تخم‌مرغ پخته خرید و رفت. پس از چند دقیقه‌ای برگشت و تخم‌مرغ را جلوی مشتریها قایم کوبید به زمین، که عمو خجالت نمی‌کشی تخم‌مرغ گندیده به مردم می‌فروشی! نگاهش کردم، تا آمدم معذرت بخواهم زیر لب فحشهایی داد و به سرعت از دکان دور شد.

صبحها که دکان را باز می‌کردم، اول از همه می‌رفتم سراغ تغار لعابی مخصوص کره، شبها مقداری یخ می‌گذاشتم روی کره‌ها که آب نشود ولی تا صبح با آب شدن یخها کره‌ها شُل می‌شد و مگسها هم دور تغار وول می‌زدند و قیافهٔ زشت و مهوّعی پیدا می‌کرد؛ چند تکه یخ روی کره می‌گذاشتم تا دوباره «ببندد» و توری را روی آن می‌کشیدم که مگس رویش ننشیند... و منتظر مشتری می‌ماندم.

خلاصه، حسابی شده بودم بقال. اما دکان علاوه بر دشواری اداره‌اش سودی را که انتظار داشتیم عاید نمی‌کرد، و ناچار پس از مدتی شراکت را منحل کردیم. راستش، مرد این میدان نبودیم و طوق لعنتی را که به گردنمان افتاده بود باید هرچه زودتر از سر باز می‌کردیم. باری، سرقفلی را واگذار کردیم و نفسی به راحت کشیدیم. رفقا که درکیوسکشان بودند، و من دوباره آمدم به مسجد شاه و سر بساط کتاب.

۱۵

شهریور ۱۳۲۴ بود که شبی برای خرید کتاب به کتابفروشی اکبر آقا علمی در زیر شمس‌العماره رفته بودم؛ برخلاف همیشه آنجا را بسیار آشفته دیدم، شلوغ بازاری بود که نگو. چند نفر از کارگران مشغول جابه‌جا کردن کتاب در قفسه‌ها بودند؛ اکبرآقا هم سخت در تلاش و تکاپو بود. تا چشمش به من افتاد، گفت آتقی، با وزارت فرهنگ قرارداد بستم و امتیاز فروش کتابهای ابتدایی را گرفتم... یه چند روزی سرِ بساطت نرو و بیا اینجا به ما کمک کن!

وزارت فرهنگ با بودجهٔ خود کتابهای ابتدایی را در چاپخانهٔ بانک ملی چاپ کرده و امتیاز پخش و توزیع آنها را در مزایده به اکبرآقا واگذار کرده بود و طبق قرارداد، برندهٔ مزایده باید درآمد حاصله از فروش را بعد از برداشت سود خود به صندوق وزارتخانه واریز می‌کرد. اکبرآقا در این مزایده با آقا محمدعلی پدر همسرم شریک بود، و چون سواد خواندن و نوشتن نداشت احمد آقا، پسر آقا محمدعلی به نمایندگی از پدر در کتابفروشی او کار می‌کرد و مسئول فروش نقدی به کتابفروشیهای تهران و توزیع کتاب در شهرستانها و میرزایی، یعنی حسابداری بود. به این ترتیب عملاً همهٔ کارهای کتابفروشی اکبر آقا دست برادر و برادرزاده بود. و حالا، آن شب کارگران مشغول جابه‌جا کردن کتاب در قفسه‌ها بودند و کار آنقدر کُند پیش می‌رفت که من غیرتم قبول نکرد، بی‌اختیار کتم را درآوردم و با کمک یکی از کارگرها ظرف نیم ساعت یک طرف کتابخانه را مرتب

کردیم. اکبرآقا وقتی آن‌همه شور و شوق و کاربُری را دید با سابقه‌ای که از من در چاپخانه داشت بار دیگر تجدید مطلع کرد و پیشنهاد داد که بیایم و با او همکاری کنم.

با اینکه می‌دانستم اکبرآقا آدم بی‌سواد و بدزبانی است و کارکردن با او برایم مشکل است، چنان از بساط مسجد شاه زده شده بودم که پیشنهادش را پذیرفتم، منتها با این شرط که حرمتم حفظ شود و او در کارم دخالتهای بیجا نکند. این مطالب را رک و راست و بی‌ریا عنوان کردم.

اکبرآقا که انتظار این حرفها را از من نداشت قدری ابرو درهم کشید و فکری کرد و گفت: «خاطرت جمع باشه، تو جای پسر منی (حرفی که هر وقت مجبور می‌شد ادا می‌کرد)، من مثل پدر تو را دوست دارم... سابقاً هم خودت می‌دیدی، به برادرم اعتماد نمی‌کردم ولی به تو اعتماد داشتم... حالا هم بیا با خودم کار کن... تو با این بساط کردنت تو دالون مسجد شاه آبرو برای خانوادهٔ علمی نگذاشتی... برو کارهات رو ردیف کن، فردا بیا...»

برای جولان استعداد و جلوهٔ نیروی کارم میدانی پیدا شده بود که می‌توانستم در آن بدرخشم و نشان دهم که کیستم و چه کارها می‌توانم بکنم... رفتم... کتابهایم را به چند نفر از همکاران، از جمله شرکای بقالی یعنی کتابفروشی شمس و دیگر کتابفروشها فروختم و بعد از تسویه حساب با دربان مسجد کارم را در کتابفروشی اکبر آقا آغاز کردم.

وزارت فرهنگ ضمن آگهیهای متعدد اعلام کرده بود که محل فروش و توزیع کتابهای درسی ابتدایی کتابفروشی علی‌اکبر علمی در ناصرخسرو است، مردم و دانش‌آموزان می‌توانند برای خرید کتابهای ابتدایی به آن کتابفروشی مراجعه نمایند. آن سالها مثل امروز مؤسسهٔ پخشی برای کتاب وجود نداشت، کتابهای غیردرسی خریدار زیادی نداشت که مؤسسهٔ پخشی به‌وجود بیاید و ناشران خودشان کتابهای چاپ شده را به شهرستانها و برای کتابفروشانی که آشنا بودند می‌فرستادند.

مردم، دانش‌آموز و کتابفروش و نوشت افزارفروش، تهرانی و شهرستانی، از تمام نقاط به کتابفروشی اکبرآقا هجوم آورده بودند؛ قیامتی بود که نپرس. اکبرآقا بود و چند کارگر و برادرزاده‌اش احمد، که همه‌کارهٔ او بود، و حالا من هم به جمع آنان پیوسته بودم. کتابفروشهای شهرستانی مرتب تلگراف می‌زدند و پول و حوالهٔ بانکی می‌فرستادند و یا خودشان برای سفارش و خرید کتاب به تهران می‌آمدند. روزی چند صد بسته کتاب با پست به شهرستانهای مختلف می‌فرستادیم؛ طبق مقررات پست، بسته‌های پستی نباید بیش از دو کیلو وزن می‌داشت. سفارشات سنگین را در صندوقهای تخم‌مرغی که از بازار دروازه می‌خریدیم می‌چیدیم و به‌وسیلهٔ گاراژها می‌فرستادیم.

کار بسته‌بندی کتابها برای پست از سرشب تا نزدیکیهای صبح طول می‌کشید، روزها فرصت سر خاراندن نداشتیم، ازدحام برای خرید کتاب به اندازه‌ای بود که حتی نمی‌توانستیم مبالغ فروش نقدی را در دفاتر ثبت کنیم، پول کتابها را از مردم می‌گرفتیم و بدون ثبت در دفتر به صندوق می‌ریختیم. گاه هجوم خریداران به اندازه‌ای بود که در پیاده‌روِ جلو و مقابل دکان، دیگر جا برای رفت و آمد نبود، دعوا و زد و خورد به جای خود، مردم برای خرید کتاب سر و دست می‌شکستند.

پس از اینکه موجودی کتابهای خریداری شده در مزایده به اتمام رسید اکبر آقا اجازه گرفت که طبق قراردادی کتابها را از روی نسخهٔ اصلی که وزارت فرهنگ در اختیارش گذاشته بود کلیشه کرده و مطابق تیراژ معین چاپ و منتشر کند.

اکبرآقا هنوز چاپخانه نداشت. چاپخانهٔ پدری در سهم‌الارث برادرش محمدحسن علمی قرار گرفته بود. به محض اتمام موجودی هر کتاب، به چاپخانه‌ها سفارش چاپ مجدد می‌داد، و هنوز جلد کتاب در صحافی خشک نشده بود که به کتابفروشی می‌فرستادند، و ما با اینهمه نمی‌رسیدیم که کتاب را چنان که باید بموقع به دست مشتری بدهیم.

در این گیر و دار آقا محمدعلی هم برای اکبرآقا مشکلی شده بود: پیاپی

صورت می‌فرستاد کتاب برای شهرستانها می‌برد و پول نمی‌داد. اکبرآقا هم که اعتمادی به برادر نداشت و احتمال می‌داد که او در بازپس دادن پول کتابها بدحسابی کند پیغام فرستاد که: برادر، برادری به‌جای خود، بزغاله یکی هفت‌صنّار، پول کتابهایی را که تا حالا برده‌ای بده، بعد کتاب ببر. و به احمدآقا دستور داد که دیگر به پدرش کتاب ندهد الاّ با پول نقد.

و اما آقا محمدعلی که می‌دانست اگر پسرش احمدآقا را از دستگاه برادر کنار بکشد دست برادر در پوست گردو می‌ماند و مجبور خواهد شد برای گذشتن امور دکانش سر خم کند، همین کار را هم کرد؛ به پسرش که تمام حساب و کتاب و امور دفتری دکان عمو و رسیدگی به حساب و کتاب کتابفروشان تهران و شهرستانها و بانکها دست او بود دستور داد دیگر به دستگاه عمو نرود، آن هم چه وقت؟ در بحبوحهٔ کار و جنجال فروش کتاب!

یک روز صبح زود که به کتابفروشی آمدم دیدم مردم پشت درهای بستهٔ دکان ازدحام کرده‌اند و بد و بیراه می‌گویند. یک کلید دکان دست احمدآقا بود و او نیامده بود؛ اکبرآقا هم هنوز نیامده بود. وقتی که آمد و انبوه جمعیت را دید دستپاچه شد، نمی‌دانست چکار بکند؟ حق هم داشت. آبرو و اعتبارش در خطر بود: از یک طرف باید کتاب به مردم می‌داد و نمی‌توانست جواب مردم را بدهد، و از یک طرف هم مسؤولیت در قبال وزارت فرهنگ؛ باید دکان را ببندد، تا یک نفر را برای سرپرستی و رسیدن به حسابها و فروش نقدی پیدا کند. ولی از کجا؟ نمی‌توانست کار را حتی یک ساعت متوقف کند و مردم را معطل بگذارد، وگرنه قراردادش به خودی خود با وزارت فرهنگ لغو می‌شد و وثیقه‌ای را که سپرده بود به نفع دولت ضبط می‌کردند.

دم به دم بر ازدحام مردم و کتابفروشها و نوشت افزارفروشها که هریک با کیسه‌ای بزرگ پشت در دکان ایستاده بودند، افزوده می‌شد. در این وقت بود که اکبرآقا ناچار یک تصمیم ناگهانی گرفت. مرا پشت میز و صندوق فروش نشاند و گفت: «آتقی، تو فقط کتاب بفروش و پولشو بگیر. اصلاً لازم نیست تو دفتر

بنویسی، فقط صورت‌حساب بنویس و بده دست مشتری، قیمت کتابها را حساب کن و پولشو بگیرا من مثل چشم خودم بهت اعتماد دارم!»

آن‌وقت بود که برای اولین بار پشت میزنشین شدم؛ پشت صندوق نشستم؛ کارگرها پیاپی از یک نردبان چوبیِ پانزده پله به انبارکه در زیرزمین بود، می‌رفتند و کتاب می‌آوردند و طبق صورتی که خریداران می‌دادند کتابها را جور می‌کردند و تحویل می‌دادند. و من پول می‌گرفتم و صورت‌حساب می‌نوشتم و به دست خریدار می‌دادم. آن وقتها برای محاسبه از چرتکه (چُتکه) و سیاق و دفاتر مخصوص استفاده می‌شد، هنوز سالها مانده بود تا ماشین‌حساب و صندوق برقی بیاید.

کار با چرتکه را بلد نبودم، اما سیاق را می‌دانستم. بعضی از شبها چرتکه را به خانه می‌بردم و تا نزدیکیهای صبح می‌نشستم و تمرین می‌کردم، و آخرسر چنان مهارتی کسب کردم و در توزیع و فروش کتاب و راه انداختن مشتریها در آن بازار آشفته چنان کفایتی به‌خرج دادم که هرکس می‌دید حظّ می‌کرد. کار حسابداری را خودم می‌کردم، دفاتر را خودم می‌نوشتم و اداره می‌کردم، با چاپخانه‌ها هم خودم ارتباط می‌گرفتم... و خلاصه توانستم چنان سر و صورتی به کار توزیع و فروش بدهم که کارها نه تنها متوقف نشد بلکه به‌خوبی هم روی غلتک افتاد.

در این میان زندگی هم جریان خود را داشت. در اواسط مهر ماه فرزند دومم به‌دنیا آمد. خداوند باز دختری به ما داده بود. روی محبتی که به یکی از خاله‌های ناتنی‌ام، «خاله عفت» داشتم نام او را روی دختر دومم گذاشتم. هنگام تولد دخترم که باید نزد همسرم باشم و دنبال ماما و قابله بروم، زیر بار مسؤولیت فروش و توزیع در دکان اکبرآقا بودم و نمی‌توانستم یک لحظه کار را ترک کنم. خاله منور و دخترخاله‌ها کمک کرده بودند، ماما آورده بودند و عفت به‌دنیا آمد. نیمه‌های شب که به خانه رفتم دیدم که آه! بچه به‌دنیا آمده است و صاحب یک دختر دیگر شده‌ام.

و اما آقا محمدعلی که به خیال خود دست برادر را در پوست گردو گذاشته

بود، مدتی به انتظار ماند: حالاست که برادر پی برادرزاده بفرستد، حالاست که پیدایش شود و به عجز و التماس بیفتد، حالاست که جمعیت شلوغ کند و در و پنجره بشکند و سر و صدا بلند شود، حالاست که قرارداد فسخ شود...

اما دید نه... خبری نشد، فروش و توزیع کتاب روبراه است و جایی از کار لنگ نمانده! حالا دیگر کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد، و چشم نداشت اکبرآقا را ببیند.

به هر صورت، آن سال به برکت کوشش شبانه‌روزی من و چند نفر از دوستان کارگر توزیع کتابهای درسی با وضع بالنسبه آبرومندی انجام گرفت. اکبرآقا که از نزدیک شاهد آن‌همه صداقت و فداکاری من بود، اعتماد مطلقش جلب شد. دیگر طوری بود که دسته‌چک مهر و امضا شده‌اش را در اختیار من می‌گذاشت و سرمایه و پول دکان و همهٔ حساب و کتابش با من بود، و من با صداقت پاسخ این اعتماد را می‌دادم. روز جمعه و تعطیل برایم مطرح نبود؛ با شور و شوق کار می‌کردم، شیفتهٔ کارم بودم؛ از صبح اول وقت تا نیمه شب و حتی ساعتها بعد از نیمه‌شب کار می‌کردم و یک تنه کار پنج شش نفر را انجام می‌دادم. حقوق ماهانه‌ام پانصد تومان شده بود؛ حقوق خوبی بود.

پس از یک‌سالی وزارت فرهنگ تألیف کتب درسی دبیرستانی را، طبق برنامهٔ مصوّب، آزاد گذاشت. اکبرآقا با آقایان نصرالله فلسفی و علی‌اصغر شمیم که از مؤلفان بنام کتابهای تاریخ و جغرافیا بودند، برای چاپ کتابهای تاریخ و جغرافیا قراردادی امضا کرد و متعاقب آن برای چاپ و نشر یک دوره کتب ریاضی دبیرستانی با آقایان ابوالقاسم قربانی و حسن صفاری که از دبیران ریاضی معروف آن سالها بودند قرارداد بست. ناشر این کتابها ابتدا حسین جعفریه مدیر کتابفروشی دانش ناصرخسرو بود. البته در جنب اینگونه فعالیتها چاپ کتابهای مذهبی و کتب قدیمی مانند ***حسین کُرد*** و ***امیرارسلان*** و ***هزار و یک شب*** و... همچنان بر دوام بود.

و اما من که حالا تقریباً همه کارهٔ دستگاه بودم به کتابهای جدید رغبت داشتم.

سعی می‌کردم امتیاز چاپ و نشر اینگونه کتابها را تا آنجا که تیغم مـی‌برید، از نویسندگان و مترجمانشان برای اکبرآقا بگیرم. یکی از این کتابها سخنان علی (ع) بود از ***نهج‌البلاغه***، ترجمهٔ جواد فاضل که ابتدا به صورت پـاورقی در روزنـامهٔ ***ایران ما*** چاپ می‌شد و خواستار فراوان داشت. پس از تلاش بسیار امتیاز چاپ و نشر این اثر را از مرحوم جواد فاضل برای اکبرآقا گرفتم؛ امتیاز چاپ ترجمهٔ آثار مترلینک را هم در ده جلد، از ذبیح‌الله منصوری گرفتیم. خود اکبرآقا اعتنایی به اینگونه کتابها نداشت، به‌اصطلاح خودش توی این خـطها نـبود. تـنها پـروا و دلواپسی او این بود که قرارداد با وزارت فرهنگ «لق» نشود، و منظورش «لغو» بود.

اکبرآقا همانطور که گفتم خودش چاپخانه نداشت، کتابها و چاپ سفارشاتی را که در مناقصه‌ها برنده می‌شد به چاپخانه‌های دیگر واگذار می‌کرد و پورسانت می‌گرفت. کتابهای قدیمی برای تجدید چاپ کلیشه می‌شد؛ کتابهای دیگر بـه صورت حروفی و با ماشینهای چـاپ مسـطح چـاپ مـی‌شد. بـیشترین تـیراژ کتابهای درسی ابتدایی آن سالها پنجاه تا شصت هزار نسخه بود! چاپ افست هنوز متداول نبود.

در سال ۱۳۲۵ بود که آقای مهدی آذریزدی برای تصحیح نمونه‌های مطبعی به دستگاه اکبرآقا پیوست.[۱] مهدی آذریزدی تقریباً هم‌سن و سال خودم بـود، جوانی خوش‌قلم و خوش‌ذوق و ظریف طبع و محجوب و کم حرف؛ همه کار می‌کرد؛ نامه‌هایی را که اکبرآقا می‌خواست به مقامات و وزارتخانه‌ها بـفرستد می‌نوشت. مقدمهٔ کتابها و آگهیهای مربوط به آنها را او می‌نوشت، کتاب تصحیح می‌کرد، با مترجمین و مؤلفین مربوط بود. تنها و مجرد هم زندگی می‌کرد، گویا هنوز هم تنها و مجرد است... همیشه لباده به‌تن داشت، لاغراندام و نسبتاً بلندقد بود، با صورتی کشیده و مهتابی‌رنگ، موهای سرش را ماشین می‌کرد و همیشهٔ

۱. در آن زمان آقای آذریزدی هنوز به کار نوشتن کتابهای کودکان نپرداخته بود.

خدا سیگاری لای انگشـتان داشت، مـهربان و آرام بـود و مـن در کـنار او و از مصاحبتش، با آن لهجهٔ قشنگ یزدی، لذت می‌بردم.

حالا که کار اکبرآقا بالاگرفته بود، خانه‌ای دو هزار متری در محلهٔ عودلاجان خرید بین بازارچهٔ مروی و بازار عودلاجان و با خرید چند ماشین چاپ دست دوم و یک ماشین برش، کم‌کم کارهای دفتری را هم به آنجا منتقل کرد و به شیوهٔ بعضی پولدارهای آن زمان به صرافت افتاد که مجله‌ای هم داشته باشد؛ و به یاری رئیس وقت ادارهٔ نگـارش وزارت فـرهنگ، دکـتر فرهمند و معاونش فرخ‌منش، امتیاز مجله را هم گرفت، ***مجلهٔ علمی***، و به کوشش هـمین آقای مـهدی آذریـزدی ده‌دوازده شـماره‌ای هـم مـنتشر کـرد! یـادم هست آقـای احـمد شاملو هم با چند نفر از دوسـتانش گـاه‌گـاه همکاری می‌کردند و مقالاتی می‌نوشتند و یا شعری از او در آن مجله چاپ می‌شد.

اکبر آقا طبق روشی که داشت همیشه در مناقصه‌ها برنده می‌شد و کارهای چاپی برخی از سازمانهای دولتی از قبیل همین وزارت فرهنگ و ادارهٔ بـرق و بعضی از ادارات دیگر را هم انجام می‌داد. آن وقتها وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی کارهای چاپی‌شان را از طریق مناقصه به چاپخانه‌های واجد شـرایـط واگـذار می‌کردند، با حداکثر تخفیف. اکبرآقا با اینکه سواد نداشت درسش را خـوب روان بود، و با کمک عواملش ته و توی کار را درمی‌آورد و تخفیفی که می‌داد همیشه بیشترین تخفیف بود، و بنابرایـن در اغـلب ایـنگونه مـناقصه‌ها بـرنده می‌شد...

طبعاً در این عرصه اکبرآقا بی‌رقیب نبود؛ بودند کسان دیگری هم که شاخ و شانه می‌کشیدند. مثلاً شرکت طبع کتاب به سرپرستی حاج محمد مهدی‌زاده،

که مردی بدبین و وسواسی و منفی‌باف و پُرچانه بود؛ و یا شرکت مطبوعات به مدیریت احمد سعادت، که مردی بود روشن‌بین و با سعهٔ صدر. مخالفت شرکت مطبوعات با دستگاه اکبرآقا بیشتر از این‌رو بود که قبلاً کتابهای درسی در این شرکت چاپ می‌شد. آتش‌بیار معرکه هم برادرهای خود اکبرآقا بودند؛ مرحوم نصرالله سبوحی مدیر اتحادیهٔ کتابفروشان و حاج محمد رمضانی مدیر کتابفروشی خاور نیز نظر خوشی نسبت به او نداشتند؛ پشت سر هم اعلامیه و اعتراض بود که آقای محمد رمضانی به وزارت فرهنگ می‌نوشت که چرا چاپ و فروش کتابهای درسی ابتدایی در انحصار آدم بیسوادی مثل اکبرآقاست.

کار این مخالفتها آنقدر بالا گرفت که سرانجام وزارت فرهنگ اعلام کرد چاپ کتب ابتدایی از روی نسخهٔ اصلی وزارتخانه به شرطی که کاغذ و چاپ و صحافی آنها مطابق نمونه‌ای باشد که قبلاً خود آن وزارت چاپ کرده است برای عموم کتابفروشها آزاد است.

با توجه به این سابقه و این روابط و این مناقصه‌ها کار دستگاه اکبرآقا بیشتر رونق گرفت، چاپخانه را توسعه داد و کار کتابفروشی بسط بیشتری یافت، درحالی که پرسنل همان بود که بود، و هرچه دستگاه وسیع‌تر می‌شد مسئولیتها و دردسرهای من به همان نسبت بیشتر می‌شد، تا جایی که به معنای واقعی کلمه فرصت سر خاراندن نداشتم؛ دیگر نمی‌توانستم امور حسابداری و حسابرسی کتابفروشی و چاپخانه را همه با هم، اداره کنم...

دو سه سال بعد بود که آقای ابوالقاسم اشرفی به دستگاه اکبرآقا آمد. جوانی بود بیست و دو سه ساله، نجیب و زحمتکش، محجوب و خوش‌صورت؛ اهل

خوانسار بود و درکارهای دفتری و کارهای توزیع به من کمک می‌کرد. اما پس از چند سال خدمت صادقانه نتوانست با شخصیت اکبرآقا کنار بیاید و ناچار از کتابفروشی او بیرون آمد و یک دکان بقالی خرید.[1] اشرفی هنگام ترک دستگاه علمی یکی از همشهریهای خوانساری‌اش را برای کار به اکبرآقا معرفی کرد، آقای محسن بخشی که او نیز مانند خود اشرفی جوانی نجیب و سلیم‌النفس بود. او هم نتوانست با خلق و خوی اکبرآقا سرکند و پس از چندی به کتابفروشی پروین سابق در ابتدای لاله‌زار رفت، که متعلق به حسن معرفت شده بود.[2]

خدا بیامرزدش، اکبرآقا مرد پاکدل و جالبی بود؛ کارهایی می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که اگر چه واقعیت محض بود اما بیشتر به افسانه و لطیفه شباهت داشت. یادم هست روزی داشت با من و چند نفر از همکاران دیگر صحبت می‌کرد؛ صحبتش گل انداخته بود که ناگهان آقامرتضی سرپرست حروفچینی آشفته و سراسیمه آمد که، اکبرآقا!... اکبرآقا! زود بگین ماشینو نیگر دارن! اکبرآقا با نگرانی پرسید چی شده که ماشینو نیگر دارن!؟ آقامرتضی با همان سراسیمگی گفت یکی از کلیشه‌های فرم هندسه را وارونه بسته‌اند و همینطور داره چاپ میشه! مؤلفش ناراحت میشه... بَده که این‌جوری بره دست مردم!

اکبرآقا چند لحظه‌ای نگاهش کرد، و بعد انگار تازه مطلب دستگیرش شد. با همان لحن داشی‌وار مخصوصش گفت، برو فلان فلان شده... گفتم چی شده که اینطور پابرهنه اومده تو حرف ما! برو، فلان لق تو و فلان لق مؤلفش با هم!.. مگه

---

۱. اشرفی بعدها چند سالی به همکاری با من پرداخت و در سال ۱۳۳۹ یا ۱۳۴۰ انتشارات اشرفی را در میدان فوزیه (امام‌حسین کنونی) بنیادکرد و کتابهای خوبی هم منتشر کرد. او سپس آنجا را رها کرد و به مقابل دانشگاه رفت، پسران او که تحصیلات عالیه دارند حرفهٔ پدری را در پیش گرفته‌اند و آنطور که می‌شنوم کتابهای خوب چاپ می‌کنند و کار و بار همه‌شان بحمدالله خوب است.

۲. بخشی با معرفت هم نتوانست کار کند و چندی بعد به انتشارات نیل رفت و چند سالی هم آنجا کار کرد و در اوایل دههٔ ۱۳۵۰ با سرمایه‌ای که در این دوره اندوخته بود با آقای حسینخانی و یکی دو نفر دیگر انتشارات آگاه را در مقابل دانشگاه دایر کرد.

کلیشه وارو باشه بچه‌ها نمیتونن بخونن!... واروست که واروست... برو، برو سر کارت!

درست هم گفته بود: کلیشه وارو چاپ شد، وارو به دست بچه‌ها رسید، و آب هم از آب تکان نخورد، و هیچ کس، حتی مؤلفش هم اعتراض نکرد!

اکبرآقا بسیار زیاد حرف می‌زد و لابلای حرفهایش سخنان و کلمات نغزی هم بود. یک روز صحبتش در جمع همکاران گل انداخته بود... که بله، به اوسلواکی مقدار زیادی کاغذ سفارش داده (مقصودش چکسلواکی بود)... بعد «... راستی خبر داری که این معاون فلان‌فلان شده به من میگه کتابها خوب توزیع نشده قراردادت لق میشه، بهش میگم آقا تِقِ این جذول به همه جا کتاب فرستادیم.» در فرهنگ لغات اکبرآقا طِبق «تق» بود، جدول «جذول» بود، و لغو هم «لق»! این شیرین‌سخنیها اسباب خنده و تفریح آذریزدی و من بود، تا یکی‌مان می‌گفت «اوسلواکی»، «قراردادت لقه» دوتایی به خنده می‌افتادیم.

ولی اکبرآقا روی هم رفته مردی زحمت‌کش و لوطی‌مسلک و ساده‌اندیش و بی‌دوزوکلک بود. اقرار می‌کنم که همکاری با او برای من اگر فواید مادی نداشت فواید معنوی زیادی داشته و آن هم آشنایی با مؤلفان و مترجمان کتابها بود.

فصل پانزدهم

۱۶

گرمسار زلزله آمده، عده‌ای مرده‌اند، عده‌ای خانه‌خراب شده‌اند؛ کسروی، مورخ و محقق و بدعت‌گذار آئینی و مدیر روزنامه و هفته‌نامهٔ **پرچم** و ماهنامهٔ **پیمان** با منشی‌اش حداد، در دفتر بازپرس شعبهٔ هشتم دادگستری به دست برادران امامی، اعضای فدائیان اسلام، کشته شده است.

زندگی پس از جنگ دشوار بود، نه‌تنها برای من بلکه برای همهٔ مردم زحمتکش مثل من، بگذریم از کرمهایی که طبق معمولِ جنگ بر لاشهٔ سربازان و غیرنظامیان جنگ زده فربه شدند...! حالا کارم شبانه‌روزی بود ولی تنها چیزی که علاوه بر حقوق می‌گرفتم، عیدی بود، به اندازهٔ یک ماه حقوق. اکبرآقا برای بار سوم ازدواج کرده بود و من هر وقت برای اضافه‌حقوق تذکری می‌دادم می‌گفت: «نگران نباش، تو شریک منی... مثل پسرم دوستت دارم، همه چی درست میشه، ناراحت نباش!» و خودش البته نه تنها ناراحت نبود، بلکه خیلی هم راحت بود، با همسر سومش. همسرهای دوم و سوم را از کارگران چاپخانه دستچین کرده، و فعلاً «خوش» بود. چند سال بعد هم مجدداً با یکی از کارگران زن چاپخانه به سلامت برای چهارمین بار ازدواج کرد.

ما در همان پنجدری خانهٔ خاله منور بودیم؛ زندگی ساده و آرامی داشتیم... و من همچنان کتابفروشی اکبرآقا را می‌گرداندم، اما اکبرآقا برخلاف وعده‌ای که در ابتدای همکاری داده بودگاه فیلش هوای هندوستان می‌کرد و به حکم خویی که

در طبعش جبلّی شده بود هر ازگاهی با وجودی که به کارها وارد نبود به من پرخاش می‌کرد؛ من که او را خوب می‌شناختم و با مایه و عیار فرهنگی‌اش آشنا بودم، تحملش می‌کردم و بیشتر اوقات اهمیت نمی‌دادم، چون به‌هرحال هرچه بود عموی زنم بود و نان و نمکش را خورده بودم....

سال ۱۳۲۶ شروع شده است و من همچنان در دستگاه اکبرآقا مشغول هستم، مسئول حسابداری، توزیع، روابط عمومی، حسابهای بانکی و رابط بین گراورسازها و بعضی از چاپخانه‌ها و صحافها. شب و روز مانند همیشه مثل اینکه دستگاه و تشکیلات مال خودم است، کار می‌کنم.



حسن معرفت فرزند شیخ محمدتقی معرفت شیراز چند سالی بود که سرقفلی کتابفروشی پروین در اول لاله‌زار راکه متعلق به آقای عزت‌الله همایونفر بود و ورشکست شده بود، خریده و «کانون معرفت» را افتتاح کرده بود و با کتابفروشی علمی داد و ستد کتاب داشت، و ما در این میان با هم دوست شده بودیم. روزی از ورزش و ورزشکاری صحبت به میان آمد. معلوم شد که معرفت عضو «باشگاه نیرو و راستی» است. و وقتی که علاقهٔ مرا به ورزش دید پیشنهاد کرد عضو باشگاه بشوم. من از نوجوانی علاقهٔ خاصی به ورزش داشتم، مثل هر نوجوانی قهرمان دوست بودم، اتاق کوچکمان پوشیده از بریدهٔ مجلات و عکس ورزشکاران بود؛ وقتی هم که بزرگ شدم باز این علاقه را حفظ کردم و اغلب در خانه، در فرصتهای اندکی که داشتم تمرین هالتر می‌کردم. این بود که پیشنهاد معرفت را بی‌درنگ پذیرفتم.

باشگاه نیرو و راستی در خیابان شاه‌آباد کوچهٔ سیدهاشم جنب کتابفروشی اقبال بود. صحن بزرگی داشت که دورتادورش سکوهایی برای نشستن تماشاچیان و ورزشکاران بود؛ و یکی دو سالن هم برای کشتی و بوکس و ورزشهای با اسباب داشت: هالتر و دمبل. مربی کشتی باشگاه، عکاسی ارمنی بود به نام آندره، و مربی هالتر شخصی به نام نادری.

شب اول که من به مدیر باشگاه، آقای منوچهر مهران معرفی شدم برخورد او چنان تأثیری در من کرد که هرگز از یاد نمی‌برم. میانه‌بالا بود، نه چاق و نه لاغر، با صورتی سفید و گرد و چشمانی زاغ و مهربان. در آن موقع موهای سرش ریخته بود و اندک مویی را که بر سر داشت از فرق به سمت راست شانه کرده بود. از همان اولین برخورد سخت شیفتهٔ اخلاقش شدم، و البته به‌تدریج این خلق و سلوک را در همهٔ اعضای باشگاه دیدم؛ این اخلاقِ «ورزش» بود که من از آن چیزی نمی‌دانستم، اصلاً چنین چیزی به‌گوشم نخورده بود، آنچه شنیده و دیده بودم اخلاق زورخانه و زورخانه‌روها و زورخانه‌چیها بود، پر از تضاد و تناقض، یک وقت جوانمرد، یک وقت...؛ یک وقت برای یک حرف سر می‌دادند و یک وقت سر یک حرف...! اما محیط باشگاه نیرو و راستی چیز دیگری بود: همه مهربان، همه خوش‌خلق، همه مؤدب، همه انسان؛ و منوچهر مهران در آن میان مانند خورشید می‌درخشید.

یادم هست آن سالها نام جو لویی قهرمان سیاهپوست سنگین‌وزن بوکس که تاج قهرمانی جهان را بر سر داشت بر سر زبانها بود و سالها بعد در تلویزیون دیدم که وقتی اینگونه قهرمانان حرفه‌ای نیروی بدنی خود را در بازار عرضه می‌کنند، جماعت «ورزش‌دوست» چه واکنشی نشان می‌دهند: ـ بزن!... بزن!... بزنش! ـ این هم نوعی اخلاق ورزشی است!

در آن سال باشگاه ورزشی «آتش» در اول خیابان نادری عکس جو لویی را با دستکشهای بوکس روی یک تختهٔ سه‌لایی به طول سه متر بریده و جلوی باشگاه گذاشته بود. این باشگاه در زیرزمینی دایر بود که پشتش یک باغچه هم داشت. باشگاه آتش یک مسابقهٔ بوکس بین جوانان ایرانی و امریکایی ترتیب داده بود که در شب اول یکی یکی امریکاییها به‌دست قهرمانان ایرانی ناک داون و ناک اوت می‌شدند و از مسابقه کنار می‌رفتند. چه شور و غوغایی تماشاچیان ایرانی به‌پا کرده بودند!

اما باشگاه نیرو و راستی چیز دیگری بود: محیطش، برخورد اعضایش، تازه‌وارد را متحول می‌کرد. به اندازه‌ای شیفتهٔ خلق و خوی مهران شدم که مدتی ناپرهیزی کردم و علاوه بر روزهای تعطیل دو شب هم وسط هفته از اکبر آقا اجازه می‌گرفتم و برای پرورش اندام به باشگاه می‌رفتم. اما باشگاه یک چیز بود و منوچهر چیز دیگر. منوچهر مهران مجلهٔ ورزشی ***نیرو و راستی*** را با کمک همسرش منیرخانم اداره می‌کرد، خانم منیر اصفیا؛ این مجله تنها مجلهٔ ورزشی آن زمان بود.

باشگاه هر از گاه کاروانی ورزشی ترتیب می‌داد و ورزشکاران را برای راهپیمایی و کوهنوردی به روستاها و ارتفاعات اطراف تهران می‌برد: دماوند، آبعلی، آب اسک. در یکی از این سفرهای ورزشی بنا شد من هم با حسن معرفت همراه کاروان باشم. اولین بار بود که با کاروان ورزشکاران می‌رفتم. ایام سوگواری ماه رمضان بود که مصادف با جمعه هم شده بود، چهار روز تعطیل پشت سر هم؛ دیگر دغدغهٔ کار نداشتم.

کاروان مرکب از حدود سی ورزشکار با دو کامیون ارتشی و یک جیپ به‌سوی آبعلی راه افتاد، چند نفر از اعضای باشگاههای ورزشی ارتش نیز همراه کاروان بودند، از آن‌جمله سروان بیات که مأمور همکاری با باشگاه نیرو و راستی بود. کامیونها را او آورده بود.[1]

دیگر از اعضای شاخص کاروان سرهنگ احمد بهارمست بود که آن روزها در «رادیوی ارتش» شاهنامه می‌خواند. منیرخانم نیز همراه کاروان بود. آن وقتها تهران در میدان فوزیه (امام‌حسین کنونی) تمام می‌شد، و از آن به بعد بیابان بود و سنگلاخ... و جاده تا خود آبعلی شنی و پردست‌انداز بود. سفرمان از بعدازظهر آغاز شد و پس از چند ساعتی نزدیک غروب آفتاب به مبارک‌آباد رسیدیم. بالاتر از هتل آبعلی کنار نهر کوچکی اردو زدیم، هرکس با پتو و وسایلی که همراه آورده بود. من از میان گروه فقط نام چند نفر را به یاد دارم، از آن‌جمله

۱. سروان بیات بعدها سرلشکر و وکیل مجلس شد و پس از انقلاب اسلامی به جرم صدور دستور اعدام چند تن از کردهایی که با همدستی کردهای شورشی عراق علیه کشور قیام کرده بودند، اعدام شد.

منوچهر جهانبگلو موسیقیدان معروف، روزنامه‌فروشی به‌نام کاظم شـریفی، و برادران مسعودنیا، که یکی کارمند بانک ملی و دیگری کاسب بود و در لاله‌زار کراوات می‌فروخت، «کراوات مسعودنیا». او ضمناً با سابقهٔ ورزشی که داشت، امور ورزش دبیرستان دارالفنون را هم اداره می‌کرد. بسیاری از قهرمانان ایران که از دبیرستانها به سطح قـهرمانی کشـور رسـیدند، دست‌پـروردهٔ آقـای مـرتضی مسعودنیا بودند. این دو برادر به‌قدری شاد و بذله‌گو بودند که آن شب تا صبح گفتند و خندیدیم!

به‌هرحال، آنقدر که توانستیم خوابیدیم و صبح سپیده‌دم به‌سوی روسـتای اسک راه افتادیم... نزدیک ظهر رسیدیم، چادرها را درکنارهٔ هموار رودخانه برپا کردیم و صبح فردایش عازم غار آب اسک شدیم، البته نه همه، آن عده که شایق بودند.

آن روز واقعه‌ای برایم پیش آمد که یادش هنوز مو بر اندامم راست می‌کند. در ضمنِ بالا رفتن از ستیغی سنگلاخی پایم ناگهان لغزید و سقوط کردم! ارتـفاع ستیغ تاکف دره که رودخانهٔ هراز در آن جاری بود و از آن بالا مثل ماری به نظر می‌آمد که پیچ و تاب می‌خورد و می‌رفت، بیش از دویست متر بود. تنها اتکای من طنابی بود که به کمر بسته بودم و سر طناب از جلو و پشت به دست و کمر ورزشکاران دیگر بود. در آن لحظه که بر فراز دره، بین آسمان و زمین معلق بودم مرگ حتمی را به چشم می‌دیدم، حالی داشتم که قـادر بـه تـوصیفش نـیستم، همین‌قدر می‌دانم که فقط به خدا و مادرم فکر می‌کردم. حالتی غریب بود کـه بعدها هرگز تکرار نشد. یاد دوران نوزادی و آویـزان شـدن از سـقف بـازارچهٔ عباس‌آباد در خاطرم زنده شد، ولی این کجا و آن کجا، و تازه من که آن را به یاد نداشتم و فقط از تعریفی که مادرکرده بود چیزی در ذهن ساخته بودم، و حالا....

باری، به هر مشقتی بود رفقا طناب را بالاکشیدند و نجات یافتم. در اسک روزها بـه راهـپیمایی و شـنا و بـازدید از غـار و دیـدار از ارتـفاعات پـیرامـون می‌گذشت و شبها از ساعت ده به بعد، زیر چـادر، کـنار رودخـانه، بـا زمـزمهٔ

آرامبخش آب استراحت می‌کردیم و ساعتی نیز با کلام گرم سرهنگ بهارمست می‌گذشت که اشعار شاهنامه را می‌خواند و تفسیر می‌کرد و روح میهن‌پرستی و ایران‌دوستی را در ما می‌دمید. وجود این نظامی ادیب و سخندان برای کاروان مغتنم بود، راهنمایی می‌کرد که مثلاً چادر را کجا باید زد، کجا مستراح باشد، کجا آشپزخانه و کجا اجاق باید ساخته شود. البته فقط او نبود که تجربه‌اش را در اختیار کاروان می‌گذاشت، هرکس به فراخور دانش و تجربه‌اش از همکاری دریغ نمی‌کرد.

روز چهارم، عده‌ای از ورزشکاران برای صعود به قلهٔ دماوند از کاروان جدا شدند و منوچهر مهران و همسرش و سرهنگ بهارمست و سروان بیات و من و حسن معرفت و مابقی ورزشکاران در دو کامیون راه تهران را در پیش گرفتیم.

یک ساعتی طول کشید تا به گردنهٔ امامزاده هاشم و بعد مبارک آباد که مشرف بر هتل آبعلی است، رسیدیم. تازه از مبارک آباد سرازیر شده بودیم که با شعله‌های آتشی که از درهٔ مبارک آباد زبانه می‌کشید روبرو شدیم.

هتل آبعلی آتش گرفته بود! کامیونها بر سرعتشان افزودند، و آمدیم.

هنگامی که به هتل آبعلی رسیدیم، با منظرهٔ تأسف بار و عجیبی روبرو شدیم: دیدیم مهمانان هتل، زن و مرد، شیک و پیک و اتوکشیده و آرایش کرده کنار استخر هتل ایستاده بودند و دست روی دست گذاشته و خیلی خونسرد شعله‌های آتشی را نظاره می‌کردند که هتل را می‌سوزاند و منهدم می‌کرد.

تا رسیدیم و با این منظره روبرو شدیم، منوچهر فریاد زد: «بچه‌ها لخت شید!» همه لباسهایمان را درآوردیم، از استخر تا اتاقهایی که در آتش می‌سوخت صفی تشکیل دادیم، سطلها را پر از آب می‌کردیم و دست به دست می‌بردیم و بر آتش می‌ریختیم. اما آتش با این تمهید مهارشدنی نبود و کم‌کم به سالنهای دیگر که سقف آنها پوشیده از گچ‌بریهای بسیار زیبا بود نیز سرایت می‌کرد. مهران وقتی این وضع را دید چند نفر از ورزشکاران قویتر را مأمور کرد که به بام هتل بروند و با بیل و کلنگ، سقف قسمتی از اتاقها را که در آتش شعله‌ور بود بشکافند

و آن بخشی راکه از آتش مصون مانده بود از بخشی که دچار حریق شده بود جدا کنند و مانع از سرایت آتش به بخشهای دیگر شوند.

همین کار هم شد؛ سقف گچ‌بری شده و آینه کاری یکی دو اتاق را شکافتند و آتش را مهارکردند. پس از دو ساعتی تلاش شدید و دسته‌جمعی آتش خاموش شد و غریو شادی «مهمانان» به هوا برخاست: کف می‌زدند و ما را تشویق می‌کردند! مدیر هتل که این فداکاری و صمیمیت را ازکاروان دیده بود دعوت کرد که شام را مهمان هتل باشیم. تا ساعت سه و چهار صبح همه بیدار بودیم و در استخر هتل شنا می‌کردیم.

شب به خوشی گذشت و سحرگاه راه تهران را در پیش گرفتیم... به یکی دو کیلومتری میدان فوزیه (میدان امام حسین) رسیده بودیم که به ماشینهای آتش‌نشانی برخوردیم که بوق‌زنان و آژیرکشان به طرف آبعلی می‌رفتند!... چه خبر شده؟ جایی آتش گرفته! سروان بیات، فرمانده اکیپ، که قضیه را درک کرده بود جلوِ ماشینها راگرفت و جویای امر شد، گفتند هتل آبعلی آتش گرفته، می‌روند خاموشش کنند!

بیات خنده‌اش گرفت. «خدا پدرتان را بیامرزد! آنجا هفت هشت ساعت پیش آتش گرفته بود، حالا می‌روید؟!» و خلاصه گفت که ما از آنجا می‌آییم و آتش خاموش شده و دیگر نیازی به رفتنشان نیست.

به تهران آمدیم و هرکس پی کار خود رفت، اما آن چند روز زندگی مشترک با منوچهر مهران و دوستانش اثر عجیبی در من به‌جاگذاشته بود؛ رفتار و سلوک و گفتار و کردارش چنان به دلم نشسته بود که تصمیم گرفتم برای همیشه عضو باشگاهش باشم؛ و البته تنها من این احساس را نداشتم، همهٔ جوانهای هم‌سن و سال من که با او روبرو می‌شدند همین احساس را داشتند، بخصوص کسانی که خدمت سربازی کرده بودند و از مقایسهٔ این رفتار با رفتار بعضی فرماندهان، نتیجه‌ای می‌گرفتند که جز تشدید علاقه به مهران و باشگاهش نبود.

اما... عمر همهٔ خوشیها و خرسندیهاکوتاه است. منوچهر پس از سفر ترکیه و

پیروزی قهرمانان بوکس باشگاه نیرو و راستی و مراجعت به ایران در اثر خستگی مفرط و زحمات زیاد دچار ناراحتی قلبی شد و به بستر بیماری افتاد. همه نگران حالش بودیم. و دریغ که بعدازظهر روز پنجشنبه ۱۹ آذرماه ۱۳۲۶ قلب او که مظهر قدرت و جایگاه مهر و نیات انسان‌دوستانه و شرافت و صداقت بود ازکار ایستاد وکشور ما یک مربی بزرگ و صادق را از دست داد. منوچهر هنگام مرگ چهل و دو سال داشت. متولد مشهد و یار و همکار دکتر حسین بنایی رئیس پیش‌آهنگی ایران بود.

صبح جمعه که این خبر را از رادیو شنیدم، مدتی در جایم میخکوب شدم، جای باور نبود... یعنی منوچهر مهران، مهرانی که من می‌شناختم با آن‌همه خلق خوش و آن‌همه سلامت جسم و روح مرده بود؟ به همین سادگی؟! همین سه شب پیش بود که او را در باشگاه دیده بودم... آدمهای خوب به همین سادگی می‌میرند و اشخاص زشتخو و دیوسیرت همچنان یکه‌تاز میدان می‌مانند، چرا؟!

باور نمی‌کردم، جای باور هم نبود، هرچند به تجربه دریافته بودم که عمر گل کوتاه است و خار است که دیرپاست... گویندهٔ رادیو مراسم و ترتیبات تشییع و نام منوچهر و باشگاهش را چند بار تکرار کرد.

جای تردید نبود. بی‌درنگ لباس پوشیدم و به طرف باشگاه راه افتادم. غلغله‌ای بود، مثل این بود که همهٔ مردم تهران به‌سوی باشگاه نیرو و راستی روان بودند. از میدان مخبرالدوله تا خود باشگاه و کوچهٔ سیدهاشم جمعیت موج می‌زد، ورزشکار و ورزش‌دوست، دوست و آشنا، خویش و بیگانه... و همه ماتم‌زده، ورزشکاران باشگاههای مختلف و ورزشکاران دبیرستانها و دانشکده‌ها با پرچمهای رنگارنگ خودشان و پرچمهای سه‌رنگ ایران. درون باشگاه هم غلغله بود؛ اشک بود و آه، ماتم بود وگریه و افسردگی... و من مات و مبهوت بر یکی از سکوها ایستاده بودم و به انبوه ورزشکاران و جمعیتی که می‌گریستند می‌نگریستم و اشک می‌ریختم...!

بنا بود پیکر منوچهر را از محل زندگی او در طبقهٔ دوم ساختمان باشگاه به گورستان ظهیرالدوله در خیابان دربند شمیران تشییع کنند... گریه‌ها کم‌کم اوج می‌گرفت و هق‌هق اندک اندک رسا می‌شد... منوچهر محبوب همه بود، و چشم دوستدارانش همه اشک آلود بود. چه خوب گفته است عرفی: «چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی، مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند» ــ و منوچهر با همه خوب سر کرده بود...!

ورزشکاران میز پینگ پنگی به وسط حیاط باشگاه می‌آورند، صدای گریه‌ها را می‌شنوم که بلندتر می‌شود، دوستان را می‌بینم، سیاهپوش، که تابوت را که پرچم سه‌رنگ شیر و خورشید روی آن است، بر دوش گرفته‌اند و از پله‌ها به صحن باشگاه می‌آورند و بر میز پینگ پنگ می‌گذارند؛ دوستان نزدیکش را می‌بینم که بر گرد پیکر منوچهر اجتماع کرده‌اند و می‌گریند و صدای گریه‌ها به اوج می‌رسد... با او وداع می‌کنند... شاید حدود هزار نفری فقط داخل باشگاه هستند... و من اشک می‌ریزم، به پهنای صورتم!

چند دقیقه‌ای می‌گذرد، خانم منیر مهران همسرش را می‌بینم در لباس سراپا سیاه، کت و دامن و روسری مشکی؛ از پله‌های ساختمان پایین می‌آید، با سری افراشته،آرام، با وقار، با گامهای شمرده و متین. کنار پیکر منوچهر مکث می‌کند، کمکش می‌کنند تا پا بر چارپایه‌ای بگذارد و روی آن بایستد... حاضرین همچنان اشک می‌ریزند، بعضی از جوانان باشگاه تابوت را چسبیده‌اند و سخت می‌گریند، چند نفر از ورزشکاران آنها را از تابوت دور می‌کنند تا آرامش برقرار شود.

سکوتی سنگین و سهمناک بر محوطه فرو می‌افتد، خانم مهران با صدای رسا و به لحنی استوار آغاز به سخن می‌کند...

«منوچهر، همسر گرامی و ارجمندم! تو در راه اعتلای ورزش نوین ایران زحمتها کشیدی و رنجها بردی... برخیز، ببین! ببین که رنجها و زحمات بیهوده نبوده است... برخیز، چشم بگشا و جوانان میهن، ورزشکاران جوانی را که

تربیت کرده‌ای، شاگردان برومند و دوستانت را ببین که مایهٔ افتخار ایران‌اند، ببین که همه به دورت گرد آمده‌اند تا پیکر پاک تو را تا خانهٔ ابدیت بدرقه کنند!

«منوچهر، من در مرگت گریه نمی‌کنم. گریه نشان ضعف است، و من ضعیف نیستم، می‌دانم که تو انسانهای ضعیف را دوست نداشتی، و ایمان داشتی که همه می‌توانند قوی باشند، و من درکنار تو درس شهامت و شجاعت و استقامت آموختم. من بعد از تو به راه تو می‌روم، پیمان می‌بندم که انتشار مجلهٔ ***نیرو و راستی*** را ادامه دهم و باشگاهت را همچنان برجا و استوار بدارم...»

سخنان پرشور این زن شجاع که حاکی از اراده و اعتماد به نفس بود در آن سالهای جوانی چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که بعد از پنجاه و چند سال که از آن روزگار می‌گذرد هنوز فراموش نمی‌کنم.

بعد از این سخنان، منیرخانم از چهارپایه پایین آمد و ورزشکاران و دوستان و یاران منوچهر تابوت را بر دوش گرفتند و همراه با چندین هزار نفر از طبقات و اقشار مختلف مردم با تهلیل و تکبیر تا سرچشمه، و از آنجا به گورستان ظهیرالدوله تشییع کردند. در مراسم شب هفت هم درگورستان ظهیرالدوله غلغله‌ای بود: ورزشکاران با پرچمهای رنگارنگ از باشگاههای مختلف سراسر کشور بر مزار او گرد آمده بودند... گورستان و مزار غرق درکوهی از گل و نور... سخنرانیها پرشور، اندوه ژرف... از جمله کسانی که در سخنرانی شرکت داشتند زنده‌یاد محمود تفضلی دوست و همشهری منوچهر بود که بیانات شورانگیزی دربارهٔ شجاعت و جوانمردیهای او ایراد کرد.

پس از مرگ مهران نه‌تنها باشگاه ماند بلکه مجلهٔ ***نیرو و راستی*** هم به انتشارش ادامه داد، و در تمام این مدت خانم مهران سخت فعال بود. باشگاه به کارش ادامه داد تا وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اتفاق افتاد که تاریخ ایران ورق خورد.

* * *

در آن سال‌ها برای چاپ تصاویر و عکسهای کتابها و مجلات از کلیشه و گراور استفاده می‌شد و دستگاه اکبرآقا هم چون کتابهای درسی چاپ می‌کرد، بالمآل

کار کلیشه و گراور زیاد داشت و چند گراورساز برای کار به ما مراجعه می‌کردند، از جمله گراورساز جوانی که قامتی کوتاه و لاغر و صورت کشیده و سبزه و موهای پرپشتی داشت: ناصر فخرآرایی. نام گراورسازی او ایران بود و کار خود را به‌خوبی انجام می‌داد و هر از چند گاهی با دختری زیبا که قامتی بلند و صورتی مهتابی و موهای بلند و بور داشت و می‌گفت نامزد اوست به چاپخانه می‌آمد، پهلوی من می‌نشست و گاهی از مسائل سیاسی روز و حزب توده و کمونیسم و این چیزها صحبت می‌کرد. حرفهایش بودار بود: کارفرمایان حق کارگران را پایمال می‌کنند، حکومت شاه دیکتاتوری است... و من همینطور که سرم پایین بود و می‌نوشتم سخنان او را می‌شنیدم و توجه زیادی نمی‌کردم، چون وارد این جریانات نبودم و اصولاً از این جریانات پرهیز می‌کردم و اهل این حرفها نبودم.

روز جمعه ۱۵ بهمن‌ماه ۱۳۲۷، طرفهای عصر به رادیو گوش می‌کردم که ناگهان برنامهٔ عادی‌اش را قطع کرد. توجه! توجه!... گوش به‌زنگ شدم، چه شده است؟ لحظاتی گذشت و اعلامیهٔ دولت منتشر شد: شخصی به نام ناصرفخرآرایی عکاس و خبرنگار روزنامهٔ ***پرچم اسلام*** در جشن سالگرد تأسیس دانشگاه تهران هنگام تشریف فرمایی اعلیحضرت همایون شاهنشاه با سلاح کمری به وجود مبارک شاهنشاه سوءِقصد نموده و پنج گلوله به معظم‌له شلیک کرده و اعلیحضرت زخم برداشته و قاتل هنگام فرار مورد اصابت گلولهٔ سرتیپ صفاری رئیس شهربانی واقع شده و در دم به هلاکت رسیده است ولی بحمدالله حال عمومی اعلیحضرت شاهنشاه خوب است و خطر رفع شده است ــ چیزی در این حدود ــ و بعد مارش!

و من ماندم مبهوت، اشتباه نمی‌کردم؟ ناصر فخرایی یا فخرآرایی! اگر فخرآرایی باشد همان جوانی نیست که با آن دختر مو بور می‌آمد چاپخانه! بله... ناصر فخرآرایی... چه دل و جرأتی! ما را ببین با چه کسی کار می‌کردیم و خودمان هم خبر نداشتیم! عجب تودار بود! فکر نمی‌کردم آنقدر شجاعت

داشته باشد. نکند تشابه اسمی با این همکار ما داشته باشد یا... خلاصه، ماندم در ناباوری.

فردا صبح در چاپخانه همه‌اش صحبت این بود که آیا همان ناصرخان بوده و یا دیگری؟ تا اینکه روزنامه‌ها عکس و تفصیلات را منتشر کردند، و من از ناباوری درآمدم. بله، خودش بود! عجب کینه و نفرتی! عجب دل و جرأتی! آدم خواه با این عمل موافق بود یا نبود بی‌اختیار این شجاعت و جسارت را جداً تحسین می‌کرد... از چند قدمی، در آن فضا، با آن تشریفات، با آن گارد و آن عناصر محافظ... جداً دل و جرأت می‌خواست!...

مقامات و مطبوعات گناه را به گردن حزب توده انداختند، ولی مردم باور نمی‌کردند، می‌گفتند: کار کارِ رزم‌آراست... تا بعد معلوم شد که کار اگرنه از خود حزب توده، از عناصری یا عنصری از کمیتهٔ مرکزی حزب توده نشأت گرفته.[1] به‌هرحال معلوم شد که رابط بین فخرآرایی و حزب توده شخصی به نام عبدالله ارگانی[2] بوده. عبدالله ارگانی را بازداشت کردند و حزب توده غیرقانونی اعلام شد و دفتر حزب را در خیابان فردوسی اشغال کردند.

دو سه روزی از جریان ترور گذشته بود و من در چاپخانه پشت میز کارم نشسته بودم که ناگهان سه نفر ناشناس وارد شدند و سراغ «آتقی» را گرفتند... من جا خوردم، که اینها کیستند؟

سرانجام اکبرآقا جلو آمد و از آنها توضیح خواست. گفتند مأمور آگاهی‌اند و آمده‌اند دنبال آتقی! «شما کارمندی دارید به اسم آتقی، میگن همه‌کاره‌تونه، کجاست؟»

---

۱. تنها چیزی که در این مورد گفته شده همان مطالبی است که دکتر فریدون کشاورز در کتابش ***من متهم می‌کنم، کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران را*** گفته است. دربارهٔ نقش رزم‌آرا هم در این جریان تحقیقی نشده است.

۲. آقای عبدالله ارگانی را در سال ۱۳۵۶ مرحوم مرتضی راوندی به مؤسسهٔ ما معرفی کرد و ایشان چاپ یک فرهنگ اصطلاحات فنی را که تألیف نموده بود به امیرکبیر واگذار کرد.

گفتم: «منم، آقا! چی شده، کسی از من شکایت کرده؟» گفتند باید بیایید آگاهی، آنجا به شما می‌گویند چه کار دارند. مأمورین درگوشی با اکبرآقا زمزمه‌هایی کردند و اکبرآقا قدری سر تکان داد و اخمهاش تو هم رفت... قضیه ظاهراً جدّی بود. «آتقی، پاشو با آقایون برو!»

چهارنفری سوار ماشین شدیم و رفتیم. اولین بار بود که گذارم به شهربانی و آگاهی می‌افتاد، تا آن سال پایم به کلانتری هم نرسیده بود. مرا به اتاقی بردند، نشستم و مأموری پشت میز شروع کرد به پرسیدن شجره‌نامهٔ خانواده و تاریخچهٔ زندگی. «از بدو طفولیت تا امروز هر چه در زندگی‌ات اتفاق افتاده بگو»، و من شروع کردم به تعریف زندگی‌ام، اینهایی را که می‌گفتم مأمور تندتند می‌نوشت. در این اثنا ناگهان در باز شد و همان دختر موبور، نامزد فخرآرایی، با دو پاسبان وارد اتاق شد و بر صندلی مقابل من نشست. صورت مهتابی‌اش تکیده و عین گچ دیوار، و پژمرده، چشمانش گود افتاده، مثل اینکه پنجاه سال پیرتر شده بود... مأموری که از من بازجویی می‌کرد از دختر پرسید: «آتقی که می‌گفتی ناصر پیشش می‌رفته همینه؟» دختر گفت که بله، همین آقاست.

بازجویی تمام شد و سرانجام به این نتیجه رسیدند که من در جریان ترور بجز رابطهٔ کاری با ناصر مداخله و فعالیتی در امور سیاسی نداشته‌ام، و رهایم کردند. رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت!

بعداً معلوم شد ناصر فخرآرایی اسلحهٔ خود را در دوربین عکاسی مخفی کرده بوده و می‌گفتند دکتر سیاسی رئیس دانشگاه که برای پیشواز شاه در جلوی مدعوین ایستاده بوده هنگام شلیک گلوله غش می‌کند و به زمین می‌افتد.

در این سالها شاه اختیاری از خودش نداشت، حزب توده و روزنامه‌های وابسته به آن علناً به او ناسزا می‌گفتند، بعضی از نمایندگان نیز او را تحقیر می‌کردند، در و دیوار پر از شعارهای مخالف بود؛ شعار «مرگ بر شاه»! و شعار کارگران «زحمتکشان متحد شوید» همه جا به چشم می‌خورد، هر روز در

خیابانها، مخصوصاً شاه‌آباد و میدان بهارستان تظاهرات علیه دولت برپا بود. بعضی از روزها بین طرفداران احزاب مختلف توده و جبههٔ ملی و طرفداران شاه زد و خورد درمی‌گرفت و دولت قادر به جلوگیری از آن نبود.

سال ۱۳۲۷ به پایان خود نزدیک می‌شد و من همچنان در خدمت اکبرآقا بودم. ما هنوز در همان پنجدری خانهٔ خاله منور زندگی می‌کردیم. پنجدری نورگیر نبود و نمور هم بود. یک روز محمد آجودانی که در ادارهٔ کارپردازی وزارت فرهنگ مسئول چاپ اوراق دفتری و اداری آن وزارت‌خانه و دوست اکبر آقا بود، گفت آتقی، ما خانه‌ای در کوچه دردار خیابان ری داریم، کوچک است، دو اتاق رو به قبله دارد. برو ببین اگر خواستی به آنجا اسباب‌کشی کنید و هر چقدر هم خواستی کرایه بده. با همسرم رفتیم، خانه را پسندیدیم، خانهٔ تمیز و مستقلی بود در یک طبقه، با اتاقهای رو به قبله که دو سه پله از حیاط بالاتر بود و یک حوض کوچک در وسط حیاط، آشپزخانه هم در جنوب که طبق معمول با چند پله به پایین می‌رفت و اجاقی داشت که با هیزم روشن می‌شد. چراغ پریموس خوراک‌پزی تازه به تهران آمده بود؛ در مخزنش، نفت می‌ریختند و تلمبه می‌زدند تا شعلهٔ آن خوب پخش شود. من که صبح زود با اتوبوس سرِکار می‌رفتم و دیروقت به خانه می‌آمدم، فرزندانم را که یکی شش ساله و دیگری چهار ساله بودند اول وقت با خودم در سر راه به کودکستان می‌بردم. فرزند سومم محمدرضا در ۲۷ اسفند در همین خانه به‌دنیا آمد.

یک شب که به خانه آمدم دیدم وضع ناجور است، همسرم دستهای خود را با پارچه‌های سفید بسته بود و می‌نالید، جریان را پرسیدم، گفت هنگامی که پریموس را روشن می‌کرده شعله‌های آتش بالا زده و آستینش آتش گرفته، به خیال اینکه حوض آب دارد از آشپزخانه بالا می‌آید ولی حوض آبی نداشته. با جیغ و داد و فریاد همسایه‌ها خبردار می‌شوند و به یاری او می‌آیند و خوشبختانه آتش خاموش می‌شود و زیاد به او صدمه‌ای نمی‌رسد. این وضع مرا مشوش کرد. وقتی خاله منور این واقعه را شنید تأکید کرد که شما دوباره برگردید

به خانهٔ ما، پنجدری هنوز خالی است. پس از یک سال دوباره از منزل آجودانی درکوچهٔ دردار به خانهٔ خاله مراجعت کردیم.

چند ماهی گذشت، دیگر زندگی در آن پنجدری هم مقدور نبود؛ اتاق آفتابگیر نبود و عدهٔ افراد خانواده هم زیاد شده بود، بچه‌ها بزرگ شده بودند و مشکلاتمان بیشتر؛ دختر بزرگم نیره، که شش هفت ساله بود در همان اتاق و به علت همان نموری مبتلا به رماتیسم قلبی شده بود و مداوا و تهیهٔ دواهای مورد نیازش داستانی داشت. از همه بدتر، وضع روحی خودم بود که تحمل حرکات و رفتار اکبر آقا را در محیط کار برایم مشکل و نامقدورکرده بود. او که از مشکلات کار دستگاهش اطلاعی نداشت، خیال می‌کرد دستگاه خود به خود می‌گردد و هر کس را بگذارد پشت میز فرقی نمی‌کند و کار به راحتی و روانی مسیر هر روزی‌اش را طی می‌کند. از همه مهم‌تر اینکه به همان شیوهٔ کهنهٔ کار چسبیده بود و کمترین نوآوری را تحمل نمی‌کرد. البته اکبرآقا آدم بسیار زحمتکشی بود، همان اوایل کودکی و کار من در چاپخانه که پای ماشین سنگی ورق‌بگیر بودم او را به سربازی برده بودند و او بعضی از شبها می‌آمد پای ماشین ورق‌بده می‌شد. حالا هم روزها به صحافی می‌رفت و با کارگران پسر و دختر همکاری می‌کرد، ورق تا می‌کرد، پشت ماشین برش می‌ایستاد، فرم‌های کتاب را ترتیب می‌کرد، کارگاه را آب و جارو می‌زد، با کارگران کلنجار می‌رفت، بدزبانی می‌کرد. معتقد بود که مدیر نباید در دفترش بنشیند، باید میان کارگران باشد تا آنها مجبور باشند کار کنند و به اصطلاح او از زیرکار درنروند، ولی با وجود این عقیده چون سواد نداشت به طرف اتاق حروفچینی و یا ماشینخانه نمی‌رفت. همچنان در عوالم گذشته سیر می‌کرد و به همان شیوه‌ها دلخوش بود؛ بعضی از اوقات که من یا آقای آذریزدی زحمت می‌کشیدیم و مؤلف یا مترجمی را پیدا می‌کردیم و امتیاز اثر نوی را برای کتابفروشی می‌گرفتیم، نه تنها سپاسگزار نبود بلکه کلی طلبکاری هم می‌کرد، که ما با این کارهایمان سرمایه‌اش را حبس می‌کنیم، سرمایه‌اش را بر باد می‌دهیم، و دستگاهش را به افلاس می‌کشانیم! ما زحمت می‌کشیدیم،

مؤلف و کتاب جدید می‌آوردیم، سود و شهرتش از آن او بود، و باز او بود که نق می‌زد. هیچ یادم نمی‌رود، پس از مقادیری دونـدگی و چـانه زدن و ریش گـرو گذاشتن امتیاز چاپ و نشر ترجمهٔ ***بینوایان*** اثر ویکتور هوگو را از آقای حسینقلی مستعان گرفتیم، و چقدر خوشحال بودیم! اما در عوض اکـبرآقـا قشـقرقی راه انداخت که آن سرش ناپیدا!

همیشهٔ خـدا بـحث و بگـومگو بـود، ولی مگـر قـانع مـی‌شد. طـرز فکـر و برخوردش را با اینگونه مسائل از همینجا می‌شود به خوبی فهمید که آقای احمد آرام کتابی ترجمه کرده بود با عنوان ***حساب انتگرال و دیـفرانسـیل*** کـه در آن از حروف یونانی استفاده شده بود، آلفا و بتا و لاندا و گاما و امگـا و امـثالهم، و علائمی چون رادیکال و انتگرال و توان اعداد... چاپخانهٔ اکبرآقا این حروف را نداشت. ناچار دست به دامن آقای کمالی شدیم که در آن هنگام مدیر چاپخانهٔ روزنامهٔ ***اطلاعات*** بود. با آقای کمالی دوستی داشتم، وی پدر همسر آقای محمد بهرامی نقاش معروف بود که بعدها ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را مصور کرد. چاپ کتاب آقای آرام را به چاپخانهٔ اطلاعات سفارش دادیم. کتاب که چـاپ شـد کـمالی صورتحساب را شخصاً به کتابفروشی آورد. اکبرآقا با دیدن صورتحساب ترش کرد و عصبانی شد «یعنی چه، چرا اینقدر گرون دراومده!» آقای آذری توضیح داد که این کتاب با کتابهای دیگر فرق دارد، در حروفچینی از حـروف یـونانی استفاده شده و چیدن آن مشکل بوده و از این حرفها. کمالی هم دنبال حرف او را گرفت و از رادیکال و توان و فرمولهای مختلف حرف زد و گفت برای همین هم هست که اجرت کتاب گران شده. ولی مگر این حرفها به خرج اکبرآقا می‌رفت. کله‌اش جایی برای این حرفها نداشت! قدری ماند، سپس با همان لحن داشی‌وار مخصوص، با تشدد گفت من رادیکال مادیکال سرم نمیشه! پول مفت هم بـه کسی نمیدم...

کمالی مانده بود چه بگوید، چه داشت بگوید!؟ در منتهای ناراحتی خندید و گفت: «منو ببین که برای چه آدمی کتاب چاپ کرده‌ام، ای خاک بر سر من!»

کار داشت به جاهای باریک می‌کشید که هر طور بود من و آقای آذری میانه را گرفتیم و اکبرآقا را قانع کردیم و قالِ قضیه کنده شد. حالا هم که بیش از پنجاه سال از آن روزگار گذشته، اهل فن و خوانندگان انتشارات علی‌اکبر علمی می‌دانند که برای نمونه، یک کتاب صحیح و سالم را که در آن رعایت اصول چاپ و حروفچینی و صحافی و تجلید شده باشد نمی‌توان از این انتشارات تهیه کرد، و با آنکه چاپخانهٔ او مجهز به بهترین ماشینهای چاپ و صحافی بود، دیوار به‌خاطر همان خشت کج اول همچنان کج رفته بود، تا ثریا....

بگذریم... دستگاه اکبرآقا همه‌اش خاطرات ناخوش نبود، خاطرات خوشی هم داشت. در این سالها بود که با مرتضی کیوان آشنا شدم، جوانی پرشور و حرارت و پرکار، نجیب و مؤدب و خوش برخورد، خوش پوش و فروتن و بی‌ادعا. هرچه صفات خوب و عالی در توصیف او به‌کار ببرم کم است. او همهٔ این چیزها بود. بیشتر برگزیدگان و نخبگان ادب امروز از مریدان او بوده‌اند؛ این را من نمی‌گویم، خودشان هم می‌گویند.

او بانی خیر شد و چند کتاب از مجموعهٔ ***چه می‌دانم؟*** را به کتابفروشی اکبرآقا آورد. این کتابها به زبان فرانسه بود که انتشارات «هاشت» فرانسه تحت نام «Que sais-je?» انتشار می‌داد، در موضوعات مختلف تاریخی و علمی و ادبی، و هنوز هم در این سالها انتشار آنها در فرانسه ادامه دارد. بنا شد در صورت موافقت اکبرآقا، کیوان مترجمین ذیصلاح را برای ترجمهٔ این کتابها انتخاب کند و ما چاپ کنیم. کیوان خودش توقع و چشمداشت هیچگونه پاداشی نداشت؛ اجر او همان خدمت فرهنگی بود و بس. به همت او چند جلد از این مجموعه، هرچند

در محدوده‌ای کوچکتر از انتظارات و افق دید او، با اکراه درکتابفروشی اکبر آقا چاپ شد. کیوان و مترجمین کتابها از چاپ و صحافی آنها گله‌مند بودند.

هنگام آشنایی من با مرتضی کیوان او هنوز سی سال نداشت. چپگرا بود، قبلاً با مجلهٔ **بانو** به سردبیری خانم نیره سعیدی همکاری می‌کرد و نیره سعیدی بود که وسیلهٔ آشنایی کیوان را با شوهر خودکه معاون وزیر راه بود فراهم آورد و او به استخدام وزارت راه درآمد. کیوان متوسط‌القامه بود با صورتی گرد و سبیل و چشم و ابروی مشکی وکشیده، و موهای سیاه پرپشت. گاهی زبانش می‌گرفت و نوک زبانی حرف می‌زد. زندگی مرفهی نداشت ولی همیشه لباس شیک و تمیز می‌پوشید، با کراواتهای تیره. آرام و ملایم صحبت می‌کرد، با حزب توده همکاری داشت و با مجلهٔ ***کبوتر صلح*** و روزنامهٔ ***به‌سوی آینده*** نیز همکاری می‌کرد و اغلب مقالاتی از خود یا دوستان دیگر را برای چاپ به آنها می‌داد.

۱۷

می‌خواهم از این رکود درآیم، جاری شوم و چون سیلابهای بهاری بخروشم و دشتها و دره‌ها را درنوردم، و تصمیمم را هم گرفته‌ام، هرچه باداباد، باید دنبال فکرم را بگیرم، باید از اسارت فکری به‌در آیم، بروم دنبال فکر و طرحهای خودم، از دستگاه اکبرآقا بروم و جایی برای خود دست و پا کنم و افکار تازه‌ام را پی بگیرم. در دستگاه اکبر آقا که چنین کارهایی امکان ندارد.

فروردین سال ۱۳۲۸ است.

سر موضوعی برای چندمین بار با اکبرآقا حرفمان شد، و من به حالت قهر از چاپخانه درآمدم و به خانه رفتم. پیشتر، در زمستان، تصمیمم را گرفته بودم و فکرهایم را کرده بودم، من که این‌همه زحمت می‌کشم، چرا برای خودم نکشم؟ چرا زحمتم را به‌هدر بدهم و کسی هم قدر نداند و حتی نداند چه کرده‌ام و چرا کرده‌ام؟! حالا سی سالم شده، بچه‌دار شده‌ام، سه فرزند دارم، در یک اتاق پنجدری ــ بچه‌ها روز به روز بزرگتر می‌شوند، اگر بخواهم کاری بکنم حالا باید بکنم، اکبرآقا به فکر خودش است، به فکر خانوادهٔ خودش است، اگر می‌خواست می‌توانست یک خانهٔ کوچک محقر برای من بخرد و پولش را ماه به ماه از حقوقم کم کند، او اصولاً اهل این حرفها نیست.

ولی بلافاصله اکبرآقا پیدایش شد، شروع کرد به عذرخواهی و اظهار پشیمانی، که حالش خوب نبوده، اوقاتش تلخ بوده، گرفتار بوده، و... خلاصه

مثل همیشه «تو جای پسر منی... من تو را مثل پسر خودم میدونم... بچگی نکن، برگرد سرِ کارت...» و حرفهایی در این مایه.

اما من دیگر تصمیمم راگرفته بودم و منتظر فرصت بودم و فرصت را خودش به دستم داده بود، دیگر به‌هیچ‌وجه حاضر نبودم برگردم. به‌هرحال، دیر یا زود، باید راهمان از هم جدا شود، چه بهتر که امروز باشد... او به‌خیر و من به سلامت.

صحبت که به اینجا رسید، بنا کرد به گله‌گزاری که من هم مثل برادرش می‌خواهم دست و پایش را در پوست گردو بگذارم و در کارهایش اخلال کنم.

انگشت روی نقطهٔ ضعف من گذاشته بود. گفتم: «اکبرآقا، من نامرد نیستم، دستت را هم نمی‌خواهم در پوست گردو بگذارم. برای اینکه کارت لنگ نماند امسال تا بعد از سرِ کلاس و شلوغی مهرماه می‌مانم، ولی از آن پس دیگر همکاری‌مان تمام می‌شود، از حالا هر فکری که دارید بکنید! اگر کسی را دارید معرفی کنید، من با کمال میل همکاری می‌کنم و راهش می‌اندازم، به آقای اشرفی هم کمک می‌کنم تا حسابداری را یاد بگیرد و کارها را بگرداند، به‌هرحال من تا آبان امسال بیشتر پهلوی شما نمی‌مانم!»

اکبرآقا قدری از گوشهٔ چشم نگاهم کرد. فکر می‌کرد دارم بازارگرمی می‌کنم و این جریان هم مثل برخوردها و رنجشهای سابق خواهد گذشت.

به‌هرحال، همانطور که به او گفته بودم به سرِکار برگشتم، اما با این تصمیم که تا آبان‌ماه آنجا باشم، و بعد دنبال هدف و فکر خودم را بگیرم. در طی آن مدت با تمام وجود و منتهای اخلاص کار کردم، توزیع کتابها و فروش شهریور و مهر با جدیت و تلاش و همکاری سایر کارگران و کارمندان به طرزی آبرومند انجام شد و شلوغی مدارس را پشت سر گذاشتیم... و حالا من بودم و چشم‌انداز آینده!

اما اکبرآقا طبق معمول اتمام حجّت مرا از یاد برده بود، سخنانم را با ترازوی مخصوص خود سنجیده و پشت گوش انداخته بود... و من به راه خود می‌رفتم. بیستم آبان آن سال اطلاعیهٔ کوچکی در روزنامهٔ ***اطلاعات*** چاپ کردم که اینجانب

تقی جعفری، از این تاریخ درکتابفروشی آقای علی‌اکبر علمی سمتی ندارم؛ و دیگر هم به دستگاه علمی نرفتم.

چاپ این اطلاعیه نه از برای ترساندن بلکه به منظور پیشگیری از شلتاق کردن احتمالی اکبرآقا و بر پایهٔ شناختی بود که از خصوصیات و شخصیت او داشتم، فکر می‌کردم متعاقب نرفتنم به چاپخانه از سرِلج و لجبازی و برای بدبین کردن دیگران شایع خواهد کرد که چنین و چنان بوده‌ام، و خودم نرفته‌ام بلکه او اخراجم کرده است و از این گونه تصورات محتمل.

نمایش تکرار شد. اکبرآقا باز به درِ خانه آمد، و تکرار همان حرفها، با کلی نصیحت که خوب و بدم را نمی‌فهمم، جایم خوب است، حقوقم خوب است، خوشی زیاد زیر دلم زده است، با این شندرغاز پولی که پیش او دارم کتاب نمی‌شود چاپ کرد، باید جواب زن و بچه‌ام را بدهم، ورشکست می‌شوم و به پیسی می‌افتم، و لابلای این حرفها گاه تحبیب و گاه تهدید و گاه تطمیع که هرچه باب میل من باشد رفتار می‌کند، اگر نزد او باشم، کتابفروشی و چاپخانه متعلق به خودم است... همه کاره‌ام و همهٔ کارها مثل حالا در اختیارم خواهد بود...

اما مرارتی که این همه سال در دل انبارکرده و تجربه‌ای که اندوخته بودم اکنون موتور محرک زندگی‌ام بود و به یک دنیا نیرو بدل شده بود و میدان می‌خواست، برای فوران و جولان... این نیرو دیگر مهارشدنی نبود. احساس می‌کردم اگر یک لحظه از این فکری که دارم منصرف یا منحرف بشوم منفجر خواهم شد و اثری از آثارم نخواهد ماند. در عین حال، مثل خیلی وقتها، بی‌هیچ نشانه و بیّنه‌ای، فقط به حکم احساس، چیزی از درون به من می‌گفت که راه را درست می‌روم، و این راه نیاز درونم را برآورده خواهد کرد و به فرجامی خوش خواهد انجامید.

اکبرآقا رفت، ولی همچنان به فکر خود چسبیده بود. حال که تحبیب و تطمیع مؤثر واقع نشده بود شروع کرد پیش این و آن به نعل وارونه زدن برای

تخریب روحیهٔ من که می‌رود پولهایش را یک مشت مترجم و مؤلف می‌خورند و ورشکست می‌شود، برمی‌گردد پهلوی خودم.

با همهٔ عامی بودنش جنگ روانی را خوب بلد بود. در جنب این لاف و گزافها از دوستان و همکارانی چون غلامحسین‌خان مظفری و حسین مکی و مؤلفان دیگر استفاده می‌کرد و از آنها می‌خواست ضمن نصیحت من کاری کنند که از خر شیطان پیاده شوم و به سرِکار و زندگی اولم برگردم!

امـا نـه، مـن پـیشتر هـمهٔ حسـابهایم را بـا خـودم کـرده بـودم و تـصمیمم برگشت ناپذیر بود و با این حرفها هم از میدان در نمی‌رفتم؛ مگر شکست من چه بود؟ یک قدم برمی‌داشـتم، اگـر پـایم بـه زمـین سـفت مـی‌رسید قـدم دوم را برمی‌داشتم، وگرنه برمی‌گشتم سر جای اولم... من که در پـلهٔ پـنجاهم نـردبان نبودم که تهدیدم کنند و بگویند اگر از آنجا بیفتم گردنم خواهد شکست. وانگهی سختیها را یک به یک آزموده بودم و به خاطر دوستی دیرین واهمه‌ای از آنـها نداشتم، به قول معروف برخورد با دوست حتی در تاریکی هم ترسناک نیست. این بود که با این حرفها از میدان درنمی‌رفتم.

البته بودند کسانی هم که از استعفای من از دستگاه اکبرآقا قند توی دلشان آب می‌شد، و بیشتر هم از کسـان و بسـتگان خـودش، از جـمله بـرادرش آقـا محمدعلی که با شنیدن این خبر عرش را سیر می‌کرد، چون یقین داشت که در نبودِ من کارِ دستگاه برادر لنگ خواهد ماند، و باز عتبه‌بوس او خواهد شد. اما من به خوشایند و بدآیند دیگران کاری نداشتم، دنبالِ کار و نقشهٔ خودم بودم.

اواخر تابستان بود؛ تمام فکر و حواسم معطوف به پیدا کردن جایی بـرای اجرای طرحهایی بود که از مدتها پیش در ذهن ریخته بودم: چاپ آثار نو، بـه شیوهٔ نو. و با این هوایی که در سرم افتاده بود و این چشم‌اندازی که به برنامهٔ زندگی‌ام بدل شده بود، نام مؤسسه‌ای که این طرحها بـاید در آن از انـدیشه و خیال به فعل درمی‌آمدند در نظرم حائز اهمیت اساسی بود. دنبال نامی بودم که دربرگیرندهٔ همهٔ این آرزوها و خیالهای خوشی باشد که در سر می‌پختم، مظهر و

نمادی باشد که این‌همه را در کلمه‌ای که به گوش خوش بنشیند و از لحاظ بارِ معنا گران‌سنگ باشد، در دم به شنونده القا کند. فرهنگها، منابع تاریخی و جغرافیایی، دواوین شعرا... همه را زیر و رو کردم، نامهای شعرا و رجال نامی و تاریخی را مرور کردم، گل و گیاهان را هم از نظرم دور نداشتم اما... اما آنچه را که می‌جُستم نمی‌یافتم، نامی را که راضی‌ام کند پیدا نمی‌کردم.

گذشت، و من همچنان در حین کار و فراغت در جست و جوی آن نام بودم، نام محبوب و عزیزی که تا آخر عمرم با من باشد، کنار من باشد، شب و روز با او باشم، خودم معروفش کنم... در زیر نام او آثار بدیع و گران‌سنگ به‌وجود بیاورم، به آن نام افتخار کنم... نه، از این نامهای معمولی نمی‌خواهم، کدام نام است که مرا اقناع کند و در کنارش تلاش و فعالیت کنم و آن را ورد زبانها سازم؟ آن نام کدام است؟... تا سرانجام روزی، چنانکه گاه پیش می‌آید، ذهنم جرقه‌ای زد، و یافتم آنچه را که می‌جُستم. می‌گویند ارشمیدس در حمام بود که قانون تعیین وزن مخصوص اجسام را کشف کرد و فریاد زد: «اورکا! اورکا!» (یافتم، یافتم!، خودش است، خودش است!) و از حمام بیرون دوید. من هم گمشده‌ام را یافته بودم و می‌خواستم از شادی فریاد بکشم. نام **میرزا تقی‌خان امیرکبیر** به ذهنم آمده بود. گمشده‌ام پیدا شده بود!

امیرکبیر تا آمد ماند، و من مقدمش را به گرمی پذیرا شدم... از این بهتر نمی‌شد. مردی بزرگ و خدمتگزار؛ مردی که از میان تودهٔ مردم برخاسته بود؛ مردی که چون من ایام طفولیت را در خانهٔ بزرگان گذرانده بود، فقر را چشیده بود؛ مردی که دارالفنون را بنیاد کرده بود، مردی روشنفکر و روشن‌بین و خیراندیش. و عجب تصادفی، میرزا «تقی»خان امیرکبیر!... اسم دوم من هم تقی بود؛ از فقیرترین اقشار مردم بودم، و در حد خودم طرحهای بلند در سر داشتم و هدفم خدمت به مردم و کشورم بود. یادت و خاطراتت گرامی باد خانوم منتخب الملک، با این نامی که به من دادی!

درنگ نکردم، و در روزنامهٔ ***اطلاعات*** به خط نستعلیق بسیار خوش

تأسیس مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر را اعلام کردم، بیست و هشتم آبان ماه ۱۳۲۸.[۱]

و اما بعد، در این چند سالی که در دستگاه اکبرآقا کار می‌کردم با آن زحمات شبانه‌روزی و شب زنده‌داریها و مرارتهای همکاری با چنان آدمی، ده دوازده هزار تومانی از پس‌انداز حقوقهای ماهانه و پاداشی که هر سال برای تنظیم ترازنامهٔ سود و زیان انجام می‌دادیم اندوخته بودم که به صورت امانت نزد او بود. طبق معمول در این مدت هرگاه حرف حساب و کتاب به میان آمده بود او کما فی‌السابق به همین اکتفا کرده بود که مرا شریک خود بخواند، و طفره رفته بود، درحالی که خودش می‌دانست حتی یک سطر مشارکت نامه در بین ما نیست و پولی از این بابت به من نداده بود؛ و وقتی احساس خطر کرد، دیگر کارش شد سر دواندن و اباکردن از پس دادن اندوخته‌ای که حاصل سالها زحمتم در دستگاهش بود و نزد او به ودیعه گذاشته بودم. می‌دانست که برای عَلَم کردن جایی نیاز به این پول دارم، و او نمی‌خواست من چنین جایی را علم کنم و کارش را لنگ بگذارم، درحالی که من با منتهای انسانیت و نیک نفسی و با توجه به بیسوادی و عامی بودن خودش، ابوالقاسم اشرفی را برای ادارهٔ امور حسابداری دستگاه، و درواقع معاونت خودم، آماده کرده بودم. به‌هرحال، به عناوین مختلف از پس دادن اندوخته‌ام طفره می‌رفت. بعد از هرچند بار که مراجعه می‌کردم بیش از دویست سیصد تومانی نمی‌داد. البته این یک شگرد قدیمی است؛ می‌گویند اگر می‌خواهی کسی را از پا بیندازی کم‌کم به او پولی بده و یکجا از او بخواه، و اگر می‌خواهی کسی را یاری کنی یکجا پولی به او بده و کم‌کم از او بخواه. درست هم هست، طرف اگر اهل کار و فعالیت باشد با این

---

۱. هنگامی که امیرکبیر تأسیس شد هیچ مؤسسهٔ فرهنگی یا غیرفرهنگی از این نام استفاده نکرده بود. حتی خیابان امیرکبیر فعلی در آن زمان به خیابان چراغ‌برق معروف بود، چون کارخانهٔ برق حاج امین‌الضرب در سالها پیش در آنجا به راه افتاده بود. بعدها حتی رستورانها و تعمیرگاهها هم از نام امیرکبیر استفاده کردند.

پولی که یکجا می‌گیرد کار می‌کند، هم وام خود را پس می‌دهد و هم سود می‌برد. اکبرآقا این شگرد را می‌دانست، فکر می‌کرد با این شگرد پول من تمام می‌شود و من مستأصل خواهم شد و نخواهم توانست با این مبالغ ناچیز دست به کار مؤثری بزنم، و ناگزیر سرافکنده به نزدش برمی‌گردم. اما من با تبلیغات وسیعی که برای تأسیس امیرکبیر کرده بودم دیگر راه بازگشت نداشتم، حتی اگر می‌خواستم ــ که نمی‌خواستم! بالاخره پس از دو سه ماهی همهٔ پولم را به من پرداخت کرد.

راه من درست بود، امیرکبیر همهٔ ذهن و فکر و دلم را ربوده بود، موجودی شده بود که از شیرهٔ جانم تغذیه می‌کرد، با من یکی شده بود و وجود من بی‌او دیگر ممکن و میسر نبود. با توکل به خدا و اعتماد به نفس و شور و عشق فراوان از این که دوران تازه‌ای در زندگی‌ام آغاز می‌شد، احساس هیجان می‌کردم و نسبت به آینده خوشبین بودم.

یک اتاق تقریباً چهار در چهار در طبقهٔ دوم چاپخانهٔ آفتاب اجاره کردم، بدون تلفن، به ماهی سی تومان، در خیابان ناصرخسرو، روبروی در اندرون، از آقای حاج مرتضی حیدری مدیر مهربان و با محبت چاپخانه که مرا می‌شناخت. تابلوی مؤسسه را به آقای یوسفی سفارش دادم که در آن زمان به نقاشی و خطاطی این نوع تابلوها معروف بود و درکارگاهش در یکی از پاساژهای خیابان لاله‌زار یک تابلو به طول دو متر و عرض یک متر برایم ساخت: سرِ شیری در حال غرش و کتابی در زیر آن. تابلو را روی سقف چاپخانه مشرف به خیابان ناصرخسرو نصب کردم. «امیرکبیر» حیات خود را آغاز کرده بود.

در اولین قدم به سراغ کسانی رفتم که دلم می‌خواست نامشان را درکنار نام امیرکبیر ببینم و مایهٔ مباهاتم باشند: آقای حسن صفاری استاد نام‌آور ریاضی... خانم منیر مهران، شیرزنی که با پشتکار و شور و حرارتی تحسین‌انگیز باشگاه ورزشی شوهر نام‌آورش را اداره می‌کرد... روشنفکرانی که مقالاتشان در روزنامه‌ها مرا به هیجان می‌آورد و فعالیتهای فرهنگی و هنری‌شان نقل مجالس و

محافل روشنفکری بود... جلال آل احمد، عبدالحسین نوشین، مرتضی کیوان... عبدالحسین زرین‌کوب ... کافی بود از کار یک نفر تعریفی بشنوم، آنوقت جویا می‌شدم که آیا او کتابی دارد یا نه، و به سراغش می‌رفتم...

اولین کتابها را برای حروفچینی به چاپخانه سپردم... با روابط حسنه‌ای که طی دوران کار برای اکبرآقا با آنان به هم زده بودم، همگی با روی باز از من استقبال کردند. کتابهای امیرکبیر باید غلط چاپی نداشته باشد... باید روی بهترین کاغذ چاپ شود... باید بهترین طرح روی جلد و بهترین چاپ و صحافی را داشته باشد... باید...

برای آنکه کتابها بی‌غلط باشد کار تصحیح حروفچینی را خودم به‌عهده گرفتم؛ چاپخانه‌ها هشت صفحه، هشت صفحه حروفچینی می‌کردند و من صفحات حروفچینی شده را به خانه می‌بردم و شبها با همسرم غلط‌گیری می‌کردیم. من صفحات حروفچینی شده را به صدای بلند می‌خواندم و او سرِ خبر را می‌گرفت، یعنی صفحات دستنویس را با نگاه دنبال می‌کرد و هر جا به غلط یا جاافتادگی برمی‌خورد، به من تذکر می‌داد....

حدود یک ماهی گذشت و دو کتاب از چاپ خارج شد، هرکدام در یکهزار و پانصد نسخه: ***فن ورزش*** ترجمهٔ خانم منیر مهران، ***انرژی اتمی*** ترجمهٔ آقای حسن صفاری. آه که چقدر زیبا هستند!... این کتابها را من چاپ کرده‌ام! حالا من برای خودم کسی هستم... ناشرم... می‌خواهم به همهٔ کتابفروشان، به همهٔ مردم کشورم نشان بدهم که کتاب فقط کتاب درسی و **حسین کرد** و **امیر ارسلان** و ***فلک‌ناز*** نیست، می‌خواهم عرصه‌های جدیدی را درنوردم و قله‌های تازه‌تری را فتح کنم... کتابهای نو، اندیشه‌های نو... می‌خواهم... اما! وای! چرا ***انرژی اتمی*** چند میلیمتر بزرگتر از ***فن ورزش*** شده! اندازه‌اش مطابق دستور من نیست. قرار بود تمام این کتابها از نظر قطع یک اندازه باشد، یعنی اگر ده عنوان ازکتابهای این مجموعه را پهلوی هم در قفسه بچینیم یک میلیمتر کوتاه و بلند نباشد. چنان از صحافی کتاب ناراحت شدم که بدو بدو از مقابل در اندرون خودم را به اواسط

لاله‌زار کوچه مجمر که محل صحافی مهرآیین بود رساندم و به‌سرعت از پله‌ها بالا رفتم و همین که به دفتر آقای ابریشمی مدیر صحافی رسیدم، چه سر و صدایی راه انداختم... بیچاره آقای ابریشمی همینطور هاج و واج مرا نگاه می‌کرد. من داد می‌زدم و پرخاش می‌کردم و می‌لرزیدم و او که ناراحتی و وسواس مرا می‌دانست و فهمیده بود که من چقدر حساسیت دارم و دقیق هستم همین‌طور بر بر مرا نگاه می‌کرد.

صحافی مهرآیین قبلاً با نام مهرگی متعلق به آقای غلامعلی مهرگی بود که از ترکیه به تهران آمده بود و وسایل صحافی و طلاکوبی سری‌کاری روی گالینگور را او ابداع کرده بود. واقعاً مرد با سلیقه‌ای بود. کتابهایی که صحافی طلاکوب می‌کرد بسیار زیبا و مورد پسند بود. آقای مهرگی پس از سالیان دراز با آقای حسین ابریشمی که از کارکنان او و مرد نجیبی بود شریک شد و پس از درگذشت او آقای ابریشمی سهم او را از خانواده‌اش خریداری کرده بود و با نام مهرآیین در این موقع مستقلاً صحافی را اداره می‌کرد. بعدها هر وقت آقای ابریشمی را می‌دیدم از جریان آن روز معذرت‌خواهی می‌کردم ولی او با حسن‌نیتی که داشت می‌گفت من می‌فهمیدم که تو عاشق کارت هستی، این بود که در مقابل داد و بیدادت سکوت کردم.

به هر تقدیر، نامه‌هایی حاکی از تشکر برای منیرخانم و آقای صفاری نوشتم و چک حق‌التألیفشان را هم با نمونه‌ای از کتابها برایشان بردم؛ شادی و شوق آنان را فراموش نمی‌کنم. تا آن‌وقت کمتر سابقه داشت که مؤلف یا مترجمی از ناشر حق‌التألیف بگیرد، مؤلفان کتابشان را یا به سرمایهٔ خودشان چاپ می‌کردند، یا اینکه چند جلدی از آن را بابت حق‌التألیف می‌گرفتند. و حالا برای اولین‌بار ناشری پیدا شده بود که بلافاصله پس از چاپ کتاب حق‌التألیف آن را می‌پرداخت.

همان شب آن کتابها را به خانه بردم و به همسرم نشان دادم: صدیق خانوم، دست‌پخت شوهرت را ببین... ما حالا صاحب دو بچهٔ دیگر شده‌ایم... شوهرت

حالا به سلامتی ناشر شده... تا حالا دیده بودی کتابهایی به این زیبایی و قشنگی چاپ شده باشد؟

این کتابهای تازه در قالب و هیأت نو تمام خستگی‌ام را می‌گرفت و تلخیهای زندگی را به کامم شیرین می‌کرد؛ با آنکه فروش زیادی نداشت، اما نوری بود که پیش پایم را روشن می‌ساخت و افق دیدم را از زمان حال دور می‌کرد و به آینده راه می‌نمود.

* * *

با چاپ و انتشار کتاب ***فن ورزش*** ترجمهٔ خانم منیر مهران با این زن دلیر و شجاع از نزدیک بیشتر آشنا شدم و رفت و آمد من به باشگاه نیرو و راستی زیادتر شد و در دفتر این باشگاه بود که با نویسندگان و مترجمان دیگری آشنا شدم از آن‌جمله محمود تفضلی و محمدجعفر محجوب که در آن سالها از دانشجویان دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بود و من بعدها از هردوی آنها کتابهای متعددی چاپ و منتشر کردم. منیر خانم لاغراندام بود و قامتی متوسط داشت، چست و چالاک بود، طرز رفتار و متانت و مدیریتش در باشگاه نیرو و راستی مورد احترام و ستایش همهٔ جوانان و ورزشکاران و اعضای باشگاه بود و شیرزنانه باشگاه را اداره می‌کرد و به همت او مجلهٔ ورزشی ***نیرو و راستی*** بموقع منتشر می‌شد. او در عرصه‌های ترجمه و ورزش هردو فعال بود.

به دنبال چاپ و انتشار کتاب ***فن ورزش***، خانم مهران، کتاب تربیتی ***ما و فرزندان ما*** را ترجمه کرد و در سال ۱۳۳۳ بود که به پیشنهاد من کتاب جاودانی ***کلبهٔ عمو تم*** اثر خانم هریت بیچر استو را برای امیرکبیر ترجمه کرد که تا امروز به چاپهای مکرر رسیده است. سال ۱۳۳۶ بود که مجلهٔ ***سخن*** به مدیریت دکتر پرویز ناتل خانلری برای اولین بار اعلام کرد که به بهترین ترجمهٔ سال و یک اثر ادبی ایرانی جایزه خواهد داد. من هم کتاب ***کلبهٔ عموتم*** را بدون اطلاع خانم مهران با چند کتاب دیگر برای شرکت در مسابقهٔ بهترین ترجمهٔ سال به دفتر مجلهٔ ***سخن*** فرستادم. مدتی گذشت، تا اینکه روزی از دفتر مجله تلفن کردند و

اطلاع دادند که می‌خواهند کتابهای برندهٔ جوائز را اعلام کنند. و چند روز بعد کارت دعوتی برای من و خانم مهران فرستادند که در جلسه‌ای که در باشگاه دانشگاه تهران تشکیل می‌شد شرکت کنیم. کارت دعوت را با خوشحالی زایدالوصفی برای خانم مهران بردم. وقتی کارت را دید با کمال بی‌اعتنایی گفت خوب بود شما قبلاً به من اطلاع می‌دادید، من کتاب را برای جایزه ترجمه نکرده‌ام، و به این جلسه هم نخواهم آمد. من یکّه خوردم و افسردم. خداحافظی کردم و از خانه‌شان بیرون آمدم. سرانجام تنها به باشگاه دانشگاه رفتم. عدهٔ زیادی از نویسندگان و مترجمان و ادبا دعوت شده بودند. در میان کتابهای رسیده چند کتاب مورد توجه داوران بودند که از جملهٔ آنها یکی ***کلبهٔ عمو تم*** بود، و دیگری ***دُن کیشوت*** ترجمهٔ محمد قاضی که سرانجام این دو کتاب برندهٔ جایزهٔ اول شدند. کتاب ***زندگی من*** به قلم جواهر لعل نهرو با ترجمهٔ محمود تفضلی، برندهٔ دوم شد. جایزهٔ بهترین نویسندهٔ ایرانی را برای کتاب ***یکلیا و تنهایی او*** به تقی مدرسی دادند. این کتابها را انتشارات نیل منتشر کرده بود.

این جریان برای من و امیرکبیر یک موفقیت بزرگ بود. آن روز چنان که نوشتم خانم مهران در جلسه حضور نداشت، و بنابراین موقع دریافت جایزه من به جای او رفتم. هیأت داوران پس از تقدیر از زحمات و خدمات امیرکبیر در عرصهٔ چاپ و نشر کتاب، مرا مورد تفقد قرار داد و مبلغ جایزه را که پانصد تومان بود طی چکی در وجه خانم مهران به من دادند و من فردای آن روز چک را برای خانم مهران بردم. اما او باز همان حرف قبلی‌اش را تکرار کرد. و هنگامی که متوجه ناراحتی من شد درصدد دلجویی برآمد و گفت: «من این کتاب را برای خودنمایی و گرفتن جایزه ترجمه نکرده بودم، می‌خواستم خدمتی به فرهنگ کشورم بکنم، نخواسته بودم برای خودم تبلیغ بکنم تا اسمم بر سر زبانها بیفتد...» و به‌هرحال رفع گله کرد.

خانم مهران سالها بعد ***رانده شده*** اثر المار گرین، ***انسانها و خرچنگها*** و ***انسان گرسنه*** اثر ژوزوئه دو کاسترو نویسندهٔ برزیلی، ***جهان سوم و پدیدهٔ کم‌رشدی*** اثر

ایولکست و ***خیالپردازی یا نابودی*** اثر رنه دومن و ***سرگشتهٔ راه حق*** اثر نیکوس کازانتزاکیس را برای امیرکبیر ترجمه کرد که همگی مورد استقبال قرارگرفتند و به چاپهای مکرر رسیدند. کتاب ***سرگشتهٔ راه حق*** شرح احوال و زندگی قدیس فرانسوای آسیزی پایه‌گذار فرقهٔ فرانسیسکن در مسیحیت است که طرفدار فقر مطلق بودند و نظیر متصوفهٔ ما خرقه‌پوشی و پشمینه‌پوشی می‌کردند. این کتاب هم درکنار آثار صادق هدایت و بزرگ علوی و دیگران جزوکتابهایی بود که در سال ۱۳۶۵ در توجیه حقانیت مصادرهٔ مؤسسهٔ امیرکبیر به کارخانهٔ مقواسازی سپرده شد و از عجایب اینکه روزنامهٔ ***اطلاعات*** در مقام تعریف و تمجید از این کتاب یک صفحه‌اش را به نقد آن اختصاص داده بود و ترجمهٔ دیگری از آن هم با نام «جویندهٔ راه حق» در چند سال گذشته، چند بار چاپ شده است.

منیر خانم در اردیبهشت ماه ۱۳۲۹ تیم بوکس باشگاه گالاتاسرای ترکیه را برای یک مسابقهٔ دوستانه به ایران دعوت کرد که از راه زمینی به ایران رسیدند و مورد استقبال و ابراز احساسات شدید مردم قرارگرفتند. دراین مسابقه تیم ایران بر تیم گالاتاسرای ترکیه پیروز شد. بعد هم خانم مهران در آذرماه همان سال از تیم ملی کشتی ایتالیا دعوت کرد برای یک مسابقهٔ دوستانه به ایران بیایند.

محل این مسابقه‌ها در سالن سیرک تهران در خیابان فردوسی مقابل بانک ملی بود. در آن سالها مربی تیم ملی کشتی ایران زنده‌یاد جبیب‌الله بلور بود. تیم کشتی ایران در این مسابقه برنده شد. یادم هست که عباس زندی در وزن هفتم گائن‌زا، گل سرسبد و قهرمان تیم ایتالیا را در همان لحظات اول شکست داد. غریو شادی و هلهله وکف زدنهای تماشاچیان به اوج رسید، مرحوم جبیب‌الله بلور به روی تشک کشتی پرید و عباس زندی را بغل کرد و با خود به پایین سکوی کشتی آورد که در این لحظه سالن مسابقه از احساسات وکف زدنهای مردم علاقه‌مند به لرزه در آمد. پیروزی این دو تیم باعث معروفیت باشگاه نیرو و راستی و سربلندی جامعهٔ ورزشی ایران شد.

خانم مهران بعدها با آقای رحمت الله جزنی ازدواج کرد، و از آن پس روابط خانوادگی هم پیدا کردیم. خانم و آقای جزنی در طی این سالهای طولانی از مشوّقان من بوده‌اند، و وقتی که ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را آماده می‌کردم یاری این دوستان برای نوشتن مقدمهٔ من به‌عنوان ناشر بسیار ارزنده و مغتنم بود. دوستی و روابط خانوادگی ما تا به امروز هم ادامه یافته است.

خانم مهران از روانشاد منوچهر مهران یک پسر و یک دختر داشت، فیروز و فیروزه. سالها بعد فیروز که برای ادامهٔ تحصیل به امریکا رفته بود در سانحهٔ اتومبیل جان باخت و مرگش موجب تألم و تأثر شدید خانم مهران و دوستان و آشنایان شد. چند روز پس از اعلام خبر درگذشت آن پسر جوان با همسرم برای عرض تسلیت و تعزیت حضوری به خانه‌شان رفتیم، افسرده و تکیده شده بود. این زن دلیر که در هنگام مرگ شوهر در میان بهت و سکوت قهرمانان و ورزشکاران در باشگاه نیرو و راستی بالای سر پیکر همسرش ایستاد و فریاد زد من برای درگذشت تو هرگز گریه نمی‌کنم، گریه علامت ضعف است، آن روز هنگامی که ما را دید از شدت اندوه مرگ فرزند جوانش نتوانست جلوی خود را بگیرد و ناگهان بغضش ترکید و به‌شدت گریست و باعث تأثر بیشتر ما شد.

* * *

آقای مهدی آذریزدی که او هم ازکارکردن با دستگاه اکبرآقا دل خوشی نداشت از همان اوایل کار با من همکاری و همفکری می‌کرد. بعد از یکی دو ماه به خواهش و تقاضای من رسماً به امیرکبیر آمد و از هر نوع یاری و راهنمایی به من دریغ نمی‌ورزید و با مناسباتی که با اهل قلم داشت با منتهای حمیت در پیشبرد

کار امیرکبیر کوشا بود. به طوری که در همان سال اول توانستیم سی عنوان کتاب منتشر کنیم.

در آن سالها امیرکبیر هر کتابی که منتشر می‌کرد حق‌الترجمه و حق‌التألیف آن را طی یک قطعه چک با بیست جلد کتاب و یک نامه به خط خوش نستعلیق برای مؤلف یا مترجم کتاب می‌فرستاد.

تصویر یکی از این نامه‌ها که از تطاول متصرفین در امان مانده و در دسترس من است:

در این میان روشنفکران و اهل ذوق هم که نسبت به مؤسسهٔ نو پای من تعلق خاطری احساس می‌کردند به من کمک فکری می‌دادند یا آثار خود را برای چاپ به من عرضه می‌کردند. و از همه بیشتر جلال آل احمد و مرتضی کیوان.

با کمکهای مرتضی کیوان بود که توانستم چاپ و نشر مجموعهٔ کتابهای **چه می‌دانم؟** را ادامه دهم. او علاقهٔ عجیبی داشت به این که جوانان و کسانی که طالب دانش و معارف گوناگون هستند، از خواندن این کتابها بر معلومات خود بیفزایند، برکسی هم منت نمی‌گذاشت و از همه سپاسگزار هم بود. مشوّق همه بود، چه ناشر چه مترجم، چه خواننده. کمترکسی را به حسن‌نیت او و کمتر دلی را به پاکی و صفای دل او دیده‌ام؛ زندگی و کشور و مردم را دوست می‌داشت و به آنها عشق می‌ورزید. متأسفانه مثل همهٔ چیزهای خوب، عمر مرتضی کیوان و خدمات فرهنگی‌اش کوتاه بود، و با این‌همه شور و عشق به مردم و کشور به راه سیاست رفت، رفت و رفت تا عاقبت پس از وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در سال ۱۳۳۳ با اولین دستهٔ افسران سازمان نظامی حزب توده بازداشت و در مهرماه همان سال تیرباران شد.[۱]

* * *

با جلال آل‌احمد در همان بالاخانهٔ چاپخانهٔ آفتاب و با واسطهٔ حسن صفاری آشنا شدم؛ در همان ابتدای فعالیتم کتابهای ***سه‌تار*** و ***مدیر مدرسه*** و ***دید و بازدید***ش را هرکدام در تیراژ هزار نسخه چاپ کردم، که فروش هر یک ده دوازده سال به درازا کشید. جلال که او را برجسته‌ترین روشنفکر دههٔ چهل لقب داده‌اند، معمولاً با برادرش شمس می‌آمد، که در آن هنگام جوانی بود هفده هجده ساله. جلال در خطاب به او همیشه صفت خاصی را به‌کار می‌برد؛ گاه پولی جلوی برادر می‌انداخت که: «بدو......، بدو یک بسته سیگار بگیر بیار

---

۱. همسر او خانم پوران سلطانی که استاد کتابداری است همچنان به پیمانی که با مرتضی بسته بود وفادار است، حلقهٔ ازدواجش را به انگشت دارد و طی این سالیان دراز هنوز هم در عزای از دست دادن کیوان سیاهپوش مانده است.

ببینم!» یا «این...... چقدر دیر کرد!»... انگار که اولین ملاقاتمان همین دیروز بود، قیافه‌اش را به‌روشنی به یاد دارم، و خطابش را به برادر انگار در این لحظه می‌شنوم. او به شوخی می‌گوید و ما می‌خندیم.

قبل از آن سالها جلال در بازارچهٔ قلی نزدیک بازارچهٔ پاچنار در خیابان جلیل‌آباد قدیم با پدرش مرحوم حجةالاسلام حاج سید احمد سادات آل احمد زندگی می‌کرد که مجتهد اهل محل و مورد وثوق مردم و نیز مردی به‌واقع زاهد بود. او امام جماعت مسجد پاچنار هم بود و هروقت مریض می‌شد یا به مسافرت می‌رفت جلال لباس روحانیت می‌پوشید و با عمامه و شال سبز و تحت‌الحنک[1] برگردن به مسجد می‌آمد و نماز می‌خواند و مردم هم به او اقتدا می‌کردند. شنیده بودم که جلال بر خلاف نظر پدر درکلاسهای شبانهٔ دارالفنون درس خوانده و روزها به کار و کسب و ساعت سازی و سیم‌کشی برق مشغول است. جلال که سر نترسی داشت و رک‌گو و صریح‌اللهجه بود، چندی بعد ناگاه سر از حزب توده در آورد و پس از چند وقت از آن حزب فاصله گرفت و به گروه موسوم به نیروی سوم خلیل ملکی پیوست. روزی با حسن صفاری و ابوالقاسم قربانی و مهدی آذریزدی در همان بالاخانه نشسته بودیم که جلال با خانمی بلندبالا و گندمگون و مشکین‌مو، با موی کوتاه و پیراهن دامن‌بلند، که به لهجهٔ شیرین شیرازی سخن می‌گفت پیدایش شد و مدتی با آقای صفاری و قربانی صحبت کردند. بعدها جلال با این خانم ازدواج کرد، این خانم دکتر سیمین دانشور بود، که امروز استاد بازنشستهٔ دانشگاه و از نویسندگان بنام کشور ماست. و ما در آن اوان با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

---

۱. بعضی از روحانیون عمامه را که بر سر می‌گذارند گاهی یک طرف پارچهٔ آن را به اندازهٔ چهل سانتیمتر از زیر چانه می‌گذرانند و از کنار گردن آویزان می‌کنند ــ این را می‌گویند تحت‌الحنک.

روزی با آقای مهدی آذریزدی دربارهٔ ادارهٔ مؤسسه گفتگو می‌کردیم. آقای آذریزدی گفت چطور است با جلال صحبت کنیم که بیاید سرپرستی انتشارات امیرکبیر را بر عهده بگیرد، هم نویسنده است و هم آدمی است سرشناس، وجودش در مؤسسه به رونق کار کمک می‌کند...

من به واسطهٔ دوستی با جلال، هیچ مایل نبودم خدای نکرده مناسبات کاری لطمه‌ای به مناسبات دوستانهٔ ما بزند، و اصولاً روحیهٔ «مدیریت» را در هنرمندان نمی‌دیدم. با این‌همه بنا شد شبی در کافهٔ فردوسی، در خیابان اسلامبول، با هم صحبت کنیم. این کافه‌رستوران که خیلی معروف بود محل بزرگی بود که پاتوق همهٔ هنرمندان و نویسندگان و هنرپیشگان بود، صادق هدایت هم موقعی که زنده بود در همین رستوران با دوستان و هوادارانش گپ می‌زد. پشت پیشخوان رستوران یک مرد ارمنی چارشانه با سر بی‌مو و سبیل دراز بیست سانتیمتری و پیشبند و پیراهن سفید، گارسنها و پیشخدمتها را اداره می‌کرد.[1] آن شب با مهدی آذریزدی و جلال و دوست مشترکمان ناصر صدرالحفاظی که کتاب ***اسلام و سوسیالیزم*** را در مجموعهٔ «چه می‌دانم؟» برای امیرکبیر ترجمه کرده و از دوستان آقای احمد آرام بود نشستیم به گپ زدن. صحبت من همه‌اش در مورد گسترش دادن به فعالیتهای مؤسسه و نقشه‌های آینده بود. هیچ یادم نمی‌رود، حرفهایم را که زدم جلال نگاهی به قیافه‌ام انداخت و با لحنی آرام و همان تکیه‌کلام معروف خود گفت: «رئیس، من بعضی وقتها از این‌همه شور و هیجان تو وحشتم می‌گیرد، می‌ترسم یک وقت کار دست خودت بدی!» و بالاخره هم در آن شب توافقی بین ما نشد.



یکی از کتابهای دورهٔ «چه می‌دانم؟» ***تاریخ حساب*** بود که به توصیهٔ مرتضی کیوان آن را برای ترجمه به آقای پرویز شهریاری واگذار کردم. در آن زمان، یعنی

---

۱. سالها بعد آقای صمد کمپانی از زمین‌داران معروف، کافهٔ فردوسی را خریداری کرد و درهم کوبید و به جایش یک پاساژ چندطبقه و پارکینگهای متعدد به‌وجود آورد.

سال ۱۳۲۸، آقای شهریاری در یکی از کلاسهای دبیرستان شبانه در خیابان شاه‌آباد قدیم تدریس می‌کرد. یک شب به همان دبیرستان شبانه رفتم و سراغ او را گرفتم. او را هنوز ندیده بودم. از سر کلاس صدایش کردند، بیرون آمد. از خودم جوان‌تر بود، نسبتاً بلندقد، با صورتی سفید و بیضی‌شکل و چهره‌ای متبسم و آرام. وقتی پیشنهاد ترجمهٔ کتاب ***تاریخ حساب*** را به او دادم قدری کتاب را ورانداز کرد و ورق زد و قبول کرد که ترجمه کند. هنگامی که کتاب زیر چاپ بود او را به جرم هواداری از حزب توده به زندان بردند و مدتها در حبس بود. پس از آزادی از زندان ترجمهٔ کتاب را ادامه داد و کتاب چاپ و منتشر شد. این آشنایی به این منجر شد که بعدها تمام کتابهای حل‌المسائلی را که خودش تألیف می‌کرد به اضافهٔ یک سری کتابهای حل‌المسائل دیگر که با همکاری آقایان ازگمی و امامی و بهنیا تألیف کرده بودند به امیرکبیر واگذار کرد که هرکدام از آنها چند بار تجدیدچاپ شد. مجموع عناوین این کتابها در حدود بیست و چهار جلد بود. در اوایل دههٔ ۴۰ آقای شهریاری پیشنهاد کرد که یک دوره کتاب در رشته‌های مختلف علمی و تحقیقی از مترجمان و مؤلفان مختلف به قطع جیبی و ارزان چاپ کنیم. با پیشنهاد او موافقت کردم و کتابها تحت نام مجموعه «کتابهای سیمرغ وابسته به انتشارات امیرکبیر» منتشر می‌شد و تعدادشان در مجموع به شصت جلد رسید.

با آقای پرویز شهریاری تا سالها قراردادی برای چاپ کتابها نداشتیم، روابطمان صمیمانه و برادرانه بود. بعدها که کتابهایی مشترکاً تألیف کرد برای چاپ کتابهای او اقدام به تنظیم قرارداد کردیم. او یکی از منظم‌ترین مؤلفان امیرکبیر بود و ما در تصحیح مطبعی کتابهای او گرفتاری نداشتیم. آقای پرویز شهریاری تا زمانی که گرفتاریهای من پیش‌آمد از یاران و مشاوران من در امیرکبیر

بود. او از مؤسسین انتشارات خوارزمی بود که ماجرای خرید سهام آن را در جای دیگر خواهم گفت. آقای شهریاری بعد از انقلاب اقدام به تأسیس مجله‌ای به‌نام **چیستا** کرد که از مجلات علمی و ادبی مفید کشور ماست و همچنان چاپ و نشر آن ادامه دارد.

آقای شهریاری بیش از دویست کتاب که اغلب دربارهٔ ریاضیات است تألیف کرده و همچنین نزدیک به هزار مقاله در نشریات مختلف علمی از او چاپ و منتشر شده است. دوست و همکار گرامی جناب آقای محسن باقرزاده به پاس خدمات فرهنگی آقای پرویز شهریاری کتابی به‌نام ***ارج‌نامهٔ شهریاری*** منتشر کرده که شامل مقالات علمی از دوستان آقای شهریاری است که به او تقدیم شده. انتشار این کتاب جای سپاس فراوان دارد. پرویز شهریاری هم مانند خودم دوران کودکی را در کرمان و در خانواده‌ای تنگدست که کارکشاورزی می‌کردند گذراند و پس از مرگ پدر نیز تحت سرپرستی مادر خود که برای تأمین مخارج تحصیل فرزندانش به کارهای سخت می‌پرداخت به تحصیل ادامه داد؛ سرگذشتی مانند سرگذشت کودکی من!



دو سه ماهی از شروع کار امیرکبیر گذشته بود که یک روز آقای تقی مینا[1] از هنرپیشگان تئاتر فردوسی و از دوستان عبدالحسین نوشین، در همان بالاخانهٔ چاپخانهٔ آفتاب به دیدنم آمد و پیشنهاد چاپ نمایشنامهٔ ***پرندهٔ آبی*** را کرد، و من که تحت تأثیر تئاتر آن بودم با کمال میل پذیرفتم و ***پرندهٔ آبی*** را با کیفیتی بسیار عالی در هزار نسخه در چاپخانهٔ دانشگاه تهران چاپ کردم. برای جالب تر شدن کتاب، عکسهایی از صحنه‌های نمایش را به کتاب افزودیم. بعد از چاپ این کتاب بود که با نوشین از نزدیک آشنا شدم. هنرمندی بزرگ و بسیار دقیق و نکته‌بین بود. چند بار برای دیدن عملیات پشت صحنهٔ یکی از نمایشهایش به

۱.با تأسف بسیار تقی مینا که واسطه آشنایی من با زنده‌یاد عبدالحسین نوشین و خانم لرتا بود در بهمن ماه ۱۳۷۹ دور از خاک وطن از دار دنیا رفت.

تئاتر فردوسی رفتم، آنجا بود که دریافتم نقش سرپرست نمایش و کارگردان تا چه اندازه می‌تواند مهم و مؤثر باشد. در این دیدارها بیش از هر چیز دکورهای صحنه توجهم را جلب کرد. دکور کلی صحنه‌ها که توسط ناپلئون سروری از مهاجرین روس انجام‌گرفته بود عبارت بود از چند صندلی و مبل و یک بخاری و یک جفت گلدان که روی بخاری بود. در آن ایام هنوز تئاترها به بلندگو و میکروفون و دستگاههای صوتی مجهز نبود. فاصلهٔ تماشاچیان ردیف اول با این بخاری حدود پنج شش متر بود. نوشین که بر همهٔ امور نمایش نظارت داشت این فاصله را سانتیمتر به سانتیمتر اندازه می‌گرفت که مبادا از دید تماشاچی فاصلهٔ این دو گلدان با هم تناسب لازم را نداشته باشد. همین کارش برای من خیلی جالب بود، دقتی که درکارش به خرج می‌داد برای من درسی شد درکار چاپ کتاب. با تأثیر از او همیشه سعی‌ام بر این بوده که کیفیت چاپ کتاب را با ذوق و ظرافت خاص انجام دهم.

پرندهٔ آبی را چاپ کردم! اما با اینکه کیفیت چاپ عالی بود پشت جلد کتاب از نظر رنگ آمیزی درست ازکار درنیامده بود: رنگ آبی در نام پرندهٔ آبی (اسم کتاب) که باید آبی می‌بود مشکی چاپ شده و باب میل و سلیقهٔ من نبود. شاید هم اشکال کار در یک نکتهٔ بسیار کوچک و ظریف بود... به‌هرحال هرچه بود از نظر من درست ازکار درنیامده بود و به چشم ناخوشایند می‌نمود. البته شاید خوانندهٔ عادی تمیز نمی‌داد... ولی کمال همنشین در من اثر کرده بود و به‌هیچوجه آماده نبودم کتاب را با آن پشت جلد به دست خواننده بدهم.

مقواهای پشت جلد را که در دو رنگ چاپ شده بود کنار گذاشتم و چاپ

پشت جلد را تجدید کردم که برای آن سالها و با آن امکانات محدود کار فوق‌العاده‌ای بود.

نوشین پس از فرار به شوروی، در مسکو به تصحیح ***شاهنامهٔ فردوسی*** پرداخت، و در این عرصه هم کفایت و کاردانی بسیار به‌خرج داد و سالها زحمت کشید تا نسخه‌ای مرجع از شاهنامه را به دوستداران آن ارائه کرد که در ایران از اهمیت زیادی برخوردار است و ناشران مختلف به تجدید چاپ آن می‌پردازند. به قراری که آقای دکتر خانلری در مقدمهٔ کتاب ***واژه‌نامک*** نوشته است، نوشین در اردیبهشت سال ۱۳۵۰ در شهر مسکو درگذشت و چندی پس از فوت او، طبق وصیتش، فرزندش کاوه نسخهٔ خطی کتاب ***واژه‌نامک*** و یک کتاب دیگر را که سناریویی از روی یکی از داستانهای شاهنامه است، طبق وصیت او برای دکتر خانلری دبیر کل بنیاد فرهنگ فرستاد. کتاب ***واژه‌نامک*** را بنیاد فرهنگ ایران در سال ۱۳۵۳ زیر نظر شادروان سعیدی سیرجانی منتشر کرد و از سرنوشت کتاب دیگر اطلاعی ندارم.

* * *

از اولین کتابهایی که امیرکبیر در آغاز فعالیت خود از دکتر عبدالحسین زرین‌کوب منتشر کرد کتاب **دو قرن سکوت** بود، در تیراژ یکهزار جلد، و سپس ترجمهٔ ***ادبیات فرانسه در دورهٔ رنسانس*** و ***ادبیات فرانسه در قرون وسطی*** از کتابهای مجموعهٔ «چه می‌دانم؟»

پس از تأسیس بنگاه ترجمه و نشر کتاب در سال ۱۳۳۴ دکتر زرین‌کوب ضمن تدریس در دانشگاه از مشاوران و مترجمان آن بنگاه شد و کتابهای ارجمندی مانند ***فن شعر*** ارسطو را نیز ترجمه کرد.

در اوایل دههٔ ۵۰ مجدداً همکاری امیرکبیر با دکتر زرین‌کوب شروع شد و کتابهای ***از کوچهٔ رندان، فرار از مدرسه، نه شرقی نه غربی انسانی، ارزش میراث صوفیه، بامداد اسلام، کارنامهٔ اسلام، نقد ادبی، تاریخ ایران بعد از اسلام، تاریخ در ترازو*** از آثار مهم او را امیرکبیر منتشر کرد که مورد استقبال دانشجویان و

دانش‌پژوهان قرار گرفت و هر یک به چاپهای مکرر رسید. از همسر ارجمندش خانم دکتر قمر آریان، ترجمهٔ کتاب ***جهان اسلام*** اثر برتولد اشپولر را هم امیرکبیر منتشر کرد.

پس از تصرف امیرکبیر، مطابق معمول آسان‌خواران تجدید چاپ کتابهایش را به عناوین مختلف به تعویق می‌انداختند و باعث آزار و رنجش شدید او شدند. دکتر زرین‌کوب علاوه بر دانش و علم، دارای صفات ارزشمند و خصائل انسانی والایی بود که کمتر نظیرش را می‌توان یافت. این استاد بزرگ یکی از مفاخر فرهنگ و ادبیات کشور ما بود و بیان من بی‌مقدار از شرح فضایل و کمالات او عاجز است. لطف و مهر او را نسبت به خودم هرگز فراموش نمی‌کنم. از ماجرایی که بر من و مؤسسهٔ امیرکبیر گذشته بود در هر محفل و مجلسی یاد می‌کرد و به شدت اعتراض خود را ابراز می‌داشت. سالهایی که توفیق خدمتگزاری و همکاری با دکتر زرین‌کوب را داشته‌ام از سالهای پرافتخار من در امیرکبیر است. نام او بیش از پنجاه سال در کنار عرفان و فلسفه و تاریخ ایران می‌درخشید. استاد زرین‌کوب عمر پربار خود را در خدمت به ادبیات و تاریخ کشور و فرزندان این مرز و بوم گذرانید و آثار پرارزشی به جامعهٔ علم و ادب ایران عرضه کرد که تا ابد بر تارک ادبیات ایران خواهند درخشید. وجود پر مهر او سمبل انسانیت و شرافت و مظهر محبت و صفات عالیهٔ انسانی بود. سالهای عمرش تا آخرین روزهای حیات با کتاب و درس و تحقیق و تألیف و سفرهای علمی و تدریس در دانشگاههای امریکا گذشت. خوانندگان کتابهای او به‌سوی عرفان و معنویت راه می‌یافتند. در یکی از آخرین کتابهای خود ***پله‌پله تا ملاقات خدا***، دری از درهای بهشت را به سوی خوانندگان خود می‌گشاید و همگام با مولوی آنان را به‌سوی خدا و ابدیت راهنمایی می‌کند.

در مراسم گرامی‌داشتش در انجمن مفاخر فرهنگی که در اسفند ۱۳۷۶ برگذار شد، ضمن سخنان خود گفت: سعی می‌کنند هر چه خوب است از انسان نفی کنند و هر چه بد است به انسان بچسبانند. یک‌جا برای من مجلس

بزرگداشت برقرار می‌کنند، یک‌جا در برنامهٔ زشت «هوئیّت» به من حملات ناجوانمردانه می‌نمایند.» و سپس گفت: «چهارده جلد از کتابهای من که از پرحجم‌ترین آثار من است به دست یک ناشر نیمه‌دولتی (امیرکبیر) به اسارت افتاده و بدون هیچ حکمی و مستندی مصادره شده است، و تازه این مؤسسهٔ نیمه‌دولتی هر وقت هوس بکند یکی دو جلدی از آنها را چاپ کند، من گرفتار پیامدها و اعتراضهای این و آن هستم که چرا با این مؤسسه همکاری می‌کنم، در حالی که همکاری نمی‌کنم.»

این استاد عزیز و گرانقدر در شهریورماه ۱۳۷۸ به پیشگاه معبود شتافت و دار دنیا را وداع گفت و دوستداران و مریدان خود را غرق در ماتم و عزا کرد.

دکتر زرین کوب علاوه بر علم و دانشی که داشت دارای هوش و حافظه‌ای بسیار قوی بود. دوستم آقای شیرازی رئیس کنونی اتحادیهٔ ناشران برایم تعریف می‌کرد که من در دبیرستان مروی شاگرد یکی از کلاسهایی بودم که استاد در آن تدریس می‌کرد. هر روز که استاد به کلاس درس می‌آمد یک یک شاگردان را به نام صدا می‌کرد، نام همهٔ شاگردان خود را با تمام مشخصات می‌دانست. پس از پنجاه سال که از آن روزگار گذشت و برای نخستین‌بار مرا در انجمن مفاخر فرهنگی دید با اینکه دیگر تمام موهای سر و صورتم سفید شده بود تا مرا از دور دید جلو آمد و بعد از سلام و علیکی گفت شیرازی حالت چطوره، چه می‌کنی، چرا موهای سرت اینطور سفید شده؟

از این دانشمند گرانقدر پنجاه و شش کتاب و قریب چهارصد مقالهٔ ادبی به‌جای مانده است.



دومین کتابی که از آقای حسن صفاری در آغازکار امیرکبیر در سال ۱۳۲۹ منتشر کردم کتاب ***تاریخ علوم*** بود، اثر پی‌یر روسو دانشمند بـزرگ فـرانسـوی. آقـای صفاری روزهایی که برای تصحیح فرمهای کتاب ***انرژی اتمی*** به امیرکبیر می‌آمد اصل این کتاب را با خود همراه می‌آورد و در تصحیح ***انرژی اتمی*** مراجعاتی به آن می‌کرد، و درضمن با دوستان خود از مزایای کتاب می‌گفت و خـیلی دلش می‌خواست ناشری پیدا شود که چاپ آن را قبول کند. با آنکه در آن سالها چنین کتابهایی خواننده زیاد نداشت، من پیشنهاد کردم که ***تاریخ علوم*** را به سرمایهٔ امیرکبیر چاپ کنم، کتاب درحدود ۸۰۰ صفحه بود و آقای صفاری کـه وضـع مالی مرا می‌دانست اول خیال کرد شوخی می‌کنم ولی وقتی مرا در این مـورد جدی دید، کار ترجمهٔ کتاب را شروع کرد. روزها به همان بـالاخانه مـی‌آمد و روزی هفت هشت صفحه ازکتاب را ترجمه می‌کرد. حروفچینی و چاپ کتاب را به چاپخانهٔ دانشگاه واگذار کردم. تصحیح اول و دوم را آقای مهدی آذریزدی انجام می‌داد و تصحیح سوم را خود آقای صفاری. به خواهش من آقای صفاری با مراجعه به کتابهای گوناگون علمی تصاویر عده‌ای از دانشمندان و مکتشفین و مورخین و علمایی را که در متن کتاب ذکری از آنها شده بود تـهیه کـرد کـه از آن‌جمله بود یک تابلوی بسیار زیبای رنگی از محاکمهٔ گالیله در محکمهٔ تفتیش عقاید، لحظه‌ای که در حین اظهار توبه پا را به زمین می‌زند و زیر لب می‌گوید «با اینهمه، تو به دور خود می‌گردی.» با عنایت به اینکه من می‌خواستم چاپ کتاب از هر جهت نفیس و مجلل و نمونه باشد، چاپ این تابلو در آن سالها که چاپ افست رایج نبود و باید کارهای چاپ رنگی با گراور و روتوش انجام می‌گرفت بسیار مشکل بود. به هر صورت پس از مطالعات زیاد برای گراور و چاپ ایـن تابلو به آقای حبیب‌الله‌خان زانیچ‌خواه مراجعه کردم که سرپرست گراورسـازی روزنامه ***اطلاعات*** بود و با آقای محمد بهرامی نـقاش مـعروف کـه در آن زمـان تابلوهایی از باباطاهر و خـیام بـرای ***اطـلاعات مـاهانه*** مـی‌کشید و سـالها بـعد

خاطرات

جای تابلوی گالیله

تابلوهای ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را به‌وجود آورد همکاری می‌کرد. چاپ تابلوی محاکمهٔ گالیله مطابق دلخواه انجام گرفت و با بقیهٔ تصاویر، خارج از متن کتاب چاپ شد. تیراژ چاپ ***تاریخ علوم*** هم مانند سایر کتابهای آن سالها هزار جلد بود و بهای آن سی تومان که به پول آن زمان زیاد بود؛ یکی از علل توقف من در آن یکی دو سال اول چاپ همین کتاب بود. همکارانم چاپ این کتاب را حمل بر بی‌تجربگی من می‌کردند. این کتاب در ماههای اول انتشار چندان مورد استقبال قرار نگرفت ولی به‌تدریج فروش رفت و کم‌کم نامش بر سر زبانها افتاد و برخلاف بعضی کتابهای دیگر که فروش آنها هفت هشت ده سال طول می‌کشید در سال سوم تمام مجلدات آن به فروش رسید. چاپ و نشر این کتاب یکی از افتخارات بزرگ انتشارات امیرکبیر است. بعدها این کتاب به چاپهای مکرر رسید و در قطع پالتویی هم در دو جلد در دسترس خواستاران فراوان آن قرار گرفت.

آقای حسن صفاری اندامی میانه‌بالا و نسبتاً چاق و صورتی گرد و بزرگ و سفید و چشمانی درشت داشت و بسیار خوش‌سیما و خوش‌اخلاق بود. خنده و تبسم از لبانش دور نمی‌شد. مردی بود باصفا و ستودنی، و از همان ابتدای تأسیس امیرکبیر به من لطف داشت و این محبت را در مقدمهٔ ***تاریخ علوم*** هم ابراز کرد. هرگز در مورد حق‌التألیف کتابهایش سختگیری به‌خرج نمی‌داد، من هم این بزرگواری را در آن روزگار عمیقاً درک می‌کردم. در همان زمان ترجمهٔ کتاب ***بتهوون*** اثر امیل لودویگ و ترجمهٔ کتاب ***نامه‌های زنان*** از مارسل پروست را هم از او منتشر کردم. بعدها از او ترجمهٔ کتابهای ***تاریخ صنایع و اختراعات*** اثر پی‌یر روسو و کتاب ***ریاضی‌دانان نامی*** و ***زندگی آلبرت اینشتین*** را چاپ و منتشر کردم که چاپ هرکدام افتخاری بزرگ برای امیرکبیر بود. همسر آقای صفاری خانم کوکب صورتگر،

خواهر دکتر لطفعلی صورتگر بود که او هم یک کتاب بهداشتی و تربیتی به نام ***آیین مادری*** برای امیرکبیر ترجمه کرد که فروش یکهزار جلد آن سالها بـه‌طول انجامید. آقای صفاری سالها قبل از انقلاب به کشور فرانسه مـهاجرت کـرد و متأسفانه در اواخر سال ۱۳۸۱ در پاریس درگذشت.

با نام حسن صفاری طبعاً نام ابوالقاسم قربانی به ذهن تداعی می‌شود، این دو به «دوقلوهای ریاضی» معروف بودند و کتابهای «ریاضیات صفاری ـ قربانی» سالها جزو پرفروش‌ترین کـتب ریـاضی دبـیرستانها بـود، چـند کـتاب حـل‌المسـائل ریاضیات هم از آقای قربانی منتشر کردم.

همهٔ کسانی که در دهه‌های سی و چـهل بـه دبـیرستان مـی‌رفته‌انـد بـا نـام ابوالقاسم قربانی آشنا هستند و از کتابهای او استفاده کـرده‌انـد. قـربانی سـالها گرفتار بیماری سل بود و هر از چندگاه در بیمارستانها بستری می‌شد تا سرانجام در اوایل سال ۱۳۲۹ کار و زندگی را رها کرد و برای معالجهٔ قطعی به سـویس رفت و مدتها در آن کشور تحت درمان بود تا بکلی شـفا یـافت. اقـامت او در بیمارستان مسلولین سویس برای معالجه، زمانی بود که ملک‌الشعرای بهار هم برای مداوا به آن کشور رفته و در آن بیمارستان تحت معالجه و زیر نظر پزشکان مخصوص بود. آقای قربانی قامتی بلند و صورتی لاغر و گـندمگون و کشـیده داشت با عینکی ذره‌بینی.

ابوالقاسم قربانی بیش از شصت کتاب درسی ریاضی را تنها یا با همکاری آقای حسن صفاری تألیف کرده و بیش از ۵۰ مقالهٔ علمی در مجلات مختلف از او به چاپ رسیده بود. چهار جلد کتاب هم دربارهٔ ریاضی‌دانان نامی ایران به‌نام ***کاشانی‌نامه***، زندگی غیاث الدین جمشید کاشانی و ***بیرونی‌نامه*** زندگی‌نامهٔ علمی ابوریحان بیرونی و کتاب ***بوزجانی‌نامه*** در زندگی و آثار ابوالوفا بوزجانی را تألیف کرد که برندهٔ جایزهٔ بهترین کتابهای سال و یونسکو شده‌اند.

آقای ابوالقاسم قربانی در اوایل آذرماه ۱۳۸۰، در نود سالگی دار دنیا را وداع

گفت و به‌سوی معبود شتافت. او در چند سالهٔ آخر عمر بینایی خود را از دست داده بود.

در دی ماه همان سال از سوی دانشگاه تهران و دانشگاه الزهرا جلسهٔ بزرگداشتی برای او ترتیب داده شد و از خدمات وی قدردانی و تجلیل به‌عمل آمد.

* * *

در ضمن تعقیب برنامه‌هایم، برای گرداندن مؤسسهٔ امیرکبیر و تأمین هزینه‌های جاری، به ناچار از بعضی از ناشران کتاب می‌گرفتم و برای همکاران شهرستانی می‌فرستادم. از هرکتابی هم که خودم چاپ می‌کردم دو سه جلد با پست برای کتابفروشان شهرستانی می‌فرستادیم و بهایشان را با بهای سایر کتابها یکجا برات می‌کردیم. بهای کتابها ارزان بود باید مدتها از انتشارات خودمان یا دیگران برای یک کتابفروش می‌فرستادیم تا کل مبلغ آن به شصت هفتاد تومان برسد که قابل برات کردن باشد؛ پس از چند ماه که وجه کتابهای ارسالی به این حد نصاب می‌رسید یک برات توسط بانک برای کتابفروشیها ارسال می‌کردیم که پس از رؤیت بعد از دو ماه آن را بپردازند، و این براتها هم بدون واخواست بود که اگر در سررسید نتوانستند آن را بپردازند مشکلی نباشد و هزینه‌ای هم به آن تعلق نگیرد. اما چون در شهرستانها بازارکتاب عموماً و بازار اینگونه کتابها خصوصاً، کساد بود، بعد از مدتی کتابها راکثیف و یا پاره پوره برای ما مرجوع می‌کردند و به دنبالشان براتها برگشت می‌خورد و کتابها و بدهی به ناشران روی دستمان می‌ماند. این یک گرفتاری بزرگ بود و مؤسسهٔ نوبنیاد مرا سخت در فشار می‌گذاشت. با اینهمه هرقدر هم که فشار مالی بیشتر می‌شد من باز خودم را از تنگ و تا نمی‌انداختم. دیری نگذشت که جدی بودن مشکلات مرا به فکر یافتن چاره‌ای اساسی انداخت. اما جز وجود سرمایهٔ کافی چه چاره‌ای می‌توانست وجود داشته باشد؟ باید سرمایه می‌داشتم، یا دست‌کم دخلم کفاف خرجم را می‌داد، که نمی‌داد؛ با گذشت هر روز می‌دیدم که آرزوهایم یک یک بر باد

می‌روند. کار به جایی رسید که حتی به زحمت از عهدهٔ پرداخت کرایهٔ محل و حقوق ماهانهٔ کارگرانم برمی‌آمدم.

و بعد مشکلات دیگر؛ نخستین فرزندم نیره که دختربچه‌ای پنج شش ساله بود بر اثر زندگی در آن پنجدری نمور به رماتیسم قلبی دچار شده بود. آن چند سال همهٔ کوششهایمان را کرده بودیم و دوا و دکتری نمانده بود که نیازموده باشیم، و با اینهمه بیماری همچنان مانده بود. تنها پزشک متخصص و مجرب آن سالها در این رشته، که شهرت و معروفیتی داشت، دکتر سعید م. بود، ملقب به لقمان‌الملک. روزی سه کپسول برای دخترم تجویز کرده بود، کپسولهایی که در زمان جنگ در اروپا به بازار آمده و تازه به ایران رسیده بود.

یادم هست شب جمعه‌ای بود، نشسته بودم و با مشکلات عدیده‌ای که دور و برم را گرفته بود و امیرکبیر را به نابودی تهدید می‌کرد ذهناً کلنجار می‌رفتم و راه‌حل می‌جستم؛ کتابهای برگشتی را می‌دیدم که سرمایهٔ ناچیزم را بلعیده بودند و در اتاقک تلنبار شده بودند و نمایندگانشان به قیافه‌ام زل زده بودند و ریشخندم می‌کردند؛ آیینهٔ دق. به خطرهایی می‌اندیشیدم که در چاپ و نشر این آثار کرده بودم... که همسرم از در درآمد، با دخترم که در تبی شدید می‌سوخت. همسرم نسخهٔ پزشک را روی میز گذاشت که دکتر گفته است این کپسولها را باید از همین امشب بخورد تا تبش قطع شود!

همین یکی را کم داشتیم که مهمان ز در آید...! دیگر کسری در کار نبود...

نمایندهٔ داروهایی که پزشک تجویز کرده بود داروخانهٔ شورین در خیابان ناصرخسرو بود، هر کپسول پنج تومان به پول آن روزگار، و من چنان پولی در بساط نداشتم!

همسرم را راهی منزل کردم که، باشد، حالا بروید، من دواها را می‌گیرم و می‌آورم.

همسرم نسخه را گذاشت و دخترم را برداشت و رفت... هنوز او رفته و نرفته یک نفر دیگر از در وارد شد، این‌بار از طرف پدر همسرم، به طلب پول کتابهایی

که از مؤسسه‌اش گرفته و به شهرستانها فرستاده بودم: حاجی منو فرستاده که شب جمعه است، آن ۱۷۰۰ تومن را بدین به من براشون ببرم!

لا حول و لا... مانده بودم؛ سرانجام به فرستاده گفتم به حاجی بگو امشب نمیتونیم طلبشو بدیم، انشاالله هفتهٔ دیگه!

فرستاده رفت، نیم ساعت بعد برگشت، با پیغامی تندتر، حاج‌آقا گفتند امشب نمیتونیم که حرف نشد، شب جمعه است، پول لازم دارم! دردم تازه شد و یاد حرفهای مادرم در پای بساط کتابفروشی افتادم ولی... پا شدم، رفتم پیش صاحب ملک، حاج سیدمرتضی حیدری مدیر چاپخانهٔ آفتاب. حیدریها دو برادر بودند از مدیران و صاحبان خوشنام و قدیمی چاپخانه‌ها که با یکدیگر شریک هم بودند. حاج سیدمرتضی و حاج سیدمصطفی؛ بعدها حاج سیدمصطفی از برادر جدا شد و در همان خیابان ناصرخسرو، ابتدای کوچهٔ خراسانیها، چاپخانهٔ حیدری را دایر کرد، و چند سال پس از آن مرحوم شد. حاج سیدمرتضی هم چند سال بعد دار فانی را وداع گفت، کار این دو چاپخانه همیشه تمیز و مرتب بود. پسران این دو برادر فرزندانی خلف بوده‌اند، و کارشان را تاکنون با کوشش و صداقت دنبال کرده‌اند.

به هر تقدیر، رفتم و مبلغی از حاج سید مرتضی قرض گرفتم، پیک پدرزن را راهی کردم و با مقداری از باقیماندهٔ پول، داروهای دخترم را گرفتم و به خانه بردم.

از دکتر سعید م. خاطرهٔ بسیار ناخوشی دارم. آن ایام ویزیتش دو تومان بود. مطبش در خیابان سپه نزدیک چهارراه عزیزخان، از ظهر تا شام غلغله بود. باید از صبح می‌رفتی پشت در مطب می‌نشستی تا کی نوبتت برسد. هر بیماری کمتر از سه چهار ساعت در نوبت نمی‌نشست. دخترم دو سالی بود که بیمار او بود. روزی مادر و دختر پس از سه چهار ساعتی که در نوبت می‌نشینند سرانجام وارد مطبش می‌شوند، هنوز از در وارد نشده، دکتر با این کلام شیرین از آنها استقبال می‌کند: «خانم، از امروز ویزیت من شده بیست و پنج ریال!» آن سالها پزشکها

سکرتر و منشی نداشتند و پول ویزیت را خودشان می‌گرفتند. همسرم که بیش از دو تومان همراهش نبوده می‌گوید آقای دکتر، دخترم الآن دو سال است که مریض شماست؛ شما که ما را می‌شناسید. دفعهٔ بعد تفاوتش را می‌آورم خدمتتان، الآن بیشتر از دو تومان ندارم... نمی‌دانستم که ویزیتتان گران شده... دکتر با بی‌اعتنایی می‌گوید به من مربوط نیست، یا بیست و پنج ریال بدهید، یا بفرمایید بیرون! همسرم اعتراض می‌کند که، آخر ما از صبح سه چهار ساعت در نوبت نشسته‌ایم... این بچه حالش خوب نیست... ولی این حرفها به دکتر مربوط نیست، این مشکل ماست، آنچه به او مربوط است ویزیتی است که حالا شده بیست و پنج ریال، و مادر و دختر بیمار را بدون معاینه از مطب بیرون می‌کند!

جالب است... درکتابها می‌خوانیم که گویا آرم پزشکی بیشتر کشورها شمعی است افروخته و نیم‌سوخته، و آنطورکه پیداست باید تا به آخر بسوزد، پزشک باید بسوزد و مثل این شمع، عمرش را قطره‌قطره به پای انسانها بریزد. آرم پزشکی کشور ما دو مار است و یک جام. افسانه‌ای می‌گوید: شخصی بیمار شد و به نزد طبیب رفت؛ طبیب پس از معاینه به کتابهایش مراجعه کرد... پس از مطالعهٔ بسیار دید با شرایطی که درکتابها برای معالجهٔ این بیمار قید شده بیماری در حکم بیماری علاج‌ناپذیر است. همین را هم به بیمار گفت. بیمار از فرط ناامیدی سر به کوه و بیابان گذاشت... روزی در بیابان به گلهٔ گوسفندی برخورد، گرسنه‌اش بود، خواست قدری شیر بدوشد و رفع گرسنگی کند، اما ظرفی همراه نداشت، ازگرسنگی داشت هلاک می‌شد. کاسهٔ لاک پشت مرده‌ای را دید؛ کاسه را برداشت و رفت زیر شکم گوسفند و شیر او را دوشید توی کاسه... اما هرکار کرد رغبت نکرد شیر را از آن کاسه بنوشد... نشست و خوابش برد... مدتی گذشت، گرسنگی فشار آورد و بیدار شد. چشم که بازکرد دو مار سیاه را دید که به‌سوی «کاسهٔ» شیری که دوشیده بود می‌خزیدند... به کاسه رسیدند، شیر را نوشیدند، سپس سر برداشتند و آنچه خورده بودند درکاسه برگرداندند... و همانطورکه آمده بودند رفتند! و حالا او این جریان را دیده، و ماتش برده... یعنی

چه؟! چرا خوردند، چرا برگرداندند؟!... سپس با خودش گفت من که از این بیماری به جان آمده‌ام، چه بهتر همین شیری راکه به زهر آلوده است بخورم و خودم را از این زندگی راحت کنم!... کاسهٔ لاک پشت را سر کشید و شیری راکه مارها خورده و برگردانده بودند تا قطرهٔ آخر نوشید... و به انتظار مرگ ماند... اما، نه‌تنها مرگ به سراغش نیامد بلکه احساس کرد انگار سبک شده، و بیماری از تنش رفته است!... به نزد طبیب برگشت و گفت تو گفتی که بیماری‌ام لاعلاج است، و حالا می‌بینی که شفا یافته‌ام! طبیب زهرخندی زد و شرایطی راکه در کتاب قید شده بود برایش تعریف کرد و گفت: «کاسهٔ لاک پشت و شیر را می‌توانستم فراهم کنم، ولی آن دو مار سیاه را، با آن مشخصات، از کجا می‌آوردم، و چه می‌کردم تا شیر را بخورند و برگردانند!»

به‌هرحال، به گمان من حکمت این افسانه این است که پزشک نباید با توجه به «ناممکن»ها کار خود را خاتمه یافته بداند و بیمار را سرخورده و مأیوس کند، ولی انگار بعضی از پزشکان ما کاسهٔ لاک پشت را با کاسهٔ سر انسانها و مارها را با مارهای دوش ضحاک که از مغز سر آدمها تغذیه می‌کردند عوضی گرفته‌اند، وگرنه یک طبیب شریف اینطور با بیمار روبرو نمی‌شود، آن هم یک بچهٔ بیمار، بیماری که با او سابقهٔ آشنایی دارد، مدتی مریضش بوده، و تازه به خاطر چقدر؟ پنج ریال! و همچنان خود را به سوگندنامهٔ بقراط هم مقید بداند! دکتر سعید م. بعدها سناتور شد و به معاونت مجلس سنا هم رسید...

اما در ضمن بودند پزشکان شرافتمند و خداپرستی مثل حاج میرزا باقرخان حکیم در قنات آباد و حکیم طالقانی در بازارچهٔ حاج‌قاسم عباس‌آباد، که نفس شفابخش داشتند و هرچه بیمار می‌پرداخت قبول می‌کردند و وقتی بیماری را می‌دیدند که از پرداخت حق ویزیت عاجز است علاوه بر اینکه پولی از او نمی‌گرفتند پول داروی او را هم می‌پرداختند.



باری، در چنان شرایطی دست و پا می‌زدم و بختک شکست بر سینه‌ام افتاده

بود، اما همچنان به امیدی ضعیف دل بسته بودم و شبح بی‌رنگ موفقیتی دور را پیش چشم داشتم.

در این اوضاع و احوال اکبرآقا هم بیکار ننشسته‌بود و همچنان سمپاشی می‌کرد و شایعه می‌پراکند، به ظاهر از روی دلسوزی اما در باطن خوشحال بود: آتقی طفلک سرمایه‌ای نداره که بتونه کار کنه! چه کنه؟ گرفتاره دیگه! و مدام در گوش چاپخانه‌دارها و کاغذفروشها و مؤلفین و مترجمین می‌خواند که، خوب، اشتباه کرد... من از اولشم گفته بودم بالاخره سرش به سنگ میخوره!!... شماها چه جوری، با چه دل و جرأتی با آتقی کار میکنین!... و از این حرفها.

و سرانجام روزی سر و کله‌اش در دفتر کوچکم پیدا شد و بی‌هیچ مقدمه و مقدمه‌چینی گفت: «آتقی، حالا دیدی یه من ماست چند سیر کره میده؟! دیدی گفتم ورشکست میشی؟! نگفتم این کارها و چاپ این کتابها مال مردم ما نیست؟! نگفتم کله‌ات بوی قورمه‌سبزی میده؟! راهی که تو می‌رفتی از اولشم معلوم بود که بیراهه است! یه مشت مترجم و مؤلف فکلیِ تازه به دوران رسیده به هوای چاپ کاراشون دورتو گرفتن و گولت زدن... کسی کاراشونو چاپ نمی‌کرد، با پولهای تو چاپشون کردن و... خداحافظ!... حالا دیدی درست می‌گفتم؟!... ولی باز هم طوری نشده، اشکال نداره، ضرر را از هر جا جلوشو بگیری منفعته، میدونم که دیگه حسابی سرت به سنگ خورده! تو مثل بچهٔ منی... دیگه بسه، لج نکن، برگرد سرِ کار و زندگیت... امیرکبیر مَمیرکبیر کدومه! برگرد برو سر کار خودت!... می‌دیدی که اون موقع هم که پهلوی من بودی می‌گفتم از این کتابها قرارداد نبند نمیخرن، گوش نمی‌دادی؟ منتها دستگاه من دریاست به جاییش برنمیخوره، تو خیال می‌کردی هنر توست؟»

و با چنان قیافه و لحن حق به جانبی حرف می‌زد که حتی همسرم را هم که آن روز در دفتر بود، تحت تأثیر قرار داد، طوری که او هم حرف عمو را تأیید کرد: «عموم راست میگه، برگرد برو سرِ کارت... تو حتی پول دوای بچه‌مونم نداری!...»

و اکبرآقا جری‌تر شد و گفت: «می‌فرستم کتابهایی را که بادکرده و رو دستت مونده ببرن انبار خودم، همهٔ قرضاتم میدم... بسّه دیگه!... خودت و زن و بچه‌تو از این گرفتاری نجات بده! وقتی برگردی دیگه نه مسئولیت بدهیهاتو داری نه دردسر طلبهاتو... دستگاه من که خودت میدونی رو به راهه، تو هم که اختیار همه چی دستته...»

اما به قول اکبرآقا من دیگر آن آتقی سابق نبودم، یابو برم داشته بود، طعم آزادی و استقلال را چشیده بودم، لذت چاپ و نشر کتابهای دلخواه را درک کرده بودم، دیگر آن آدم سابق نبودم. آه... چقدر خوشحال می‌شدم وقتی کتاب تازه‌ای منتشر می‌کردم و آگهی انتشارش را در جراید می‌دیدم، با آرم مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر، طوری بود که انگار دنیا را به من داده‌اند!

و حالا... حالا باید تلخی شکست را می‌پذیرفتم؟ آن هم آدمی مثل من که مدتها با این رؤیای استقلال و آزادی زندگی کرده بودم و سالها آرزویش را در دل پرورده بودم! نه، من سخت جان‌تر از این حرفها بودم که با چنین ناکامیهایی میدان را خالی کنم! بخصوص حالا که پای لجاجت و «دشمن‌شادی» هم در میان آمده بود نمی‌توانستم خودم را به اسباب تمسخر و ریشخند دیگران بدل کنم... باید این راه را تا به آخر می‌رفتم.

به فکر یافتن راه چاره بودم، اما به هر طرف که نگاه می‌کردم درها را به روی خود بسته می‌دیدم! سرمایه‌ام اندک بود و نظرم بلند، و همین بلندنظری و فرازجویی کار دستم داده بود. این را می‌دانستم، از ابتدا قدمهای بلندی برداشته بودم که با کمی سرمایه‌ام تناسب معقولی نداشت. البته من هم می‌توانستم مثل بعضی ناشران آن ایام در اول کار، ***امیرارسلان*** و ***حسین کرد شبستری*** و ***زیارتنامه*** چاپ کنم و بنیه‌ای بگیرم. اما این کارها ذوق و طبع مرا ارضا نمی‌کرد، برای فرار از همین تکرار مکرّرات بود که از اکبرآقا جدا شده بودم؛ می‌خواستم کتابهایی منتشر کنم که تا آن وقت هیچ ناشری چاپ نکرده بود، کتابهایی که درهای دانش و اندیشه و زندگی نو را به روی مردم بگشایند. این قدم را برداشته بودم،

بی‌حامی، بی‌پشتیبان، و بی‌سرمایهٔ کافی... و بدون بضاعت علمی. یک تنه کارم را آغازکرده بودم... و حالا در آستانهٔ ورشکستگی بودم؛ اکبرآقا هم طبق معمول یک تنه نقش مهدعلیا و میرزا آقاخان نوری را در قبال «امیرکبیر» ایفا می‌کرد، و «شمس‌العماره» هم بیخ گوشم بود!

درد بزرگی بود: از یک طرف شبح افلاس را می‌دیدم و از طرفی دیگر ستایشهایی راکه در آن مدت قلیل در مطبوعات از فعالیت و کتابهایم شده بود، کتابهایی مثل ***تاریخ علوم***، ***انرژی اتمی*** و ***فن ورزش*** و پیامهای تبریکی که همکاران تهران و شهرستانها فرستاده بودند! با این اوضاع، و با این وصف، هرچه فکر می‌کردم راه برگشتی نمی‌دیدم، سوار شدن یک عیب، پیاده شدن هزار عیب. جواب مؤلفان و مترجمان را چه بدهم؟ به کتابفروشها چه بگویم، به کتابفروشان شهرستانها که آن‌همه تشویقم کرده بودند؟ به خودم چه جواب بدهم؟ همینطور صاف و ساده، راحت و آسوده، بگویم کتابها را نخریدند و بنابر این تعطیل کردیم و رفتیم؟! باید به همین راحتی شکست را می‌پذیرفتم؟

می‌دیدم خوش درخشیده‌ام، اما دولتم انگار مستعجل است، می‌کوشیدم جلوی شتاب این سقوط را بگیرم. راهی جز این نداشتم؛ یاد حرفهای اکبرآقا می‌افتادم و در خود می‌جوشیدم. میری ورشکست میشی، سرت به سنگ میخوره! دوباره برمیگردی! طنین جوابی که آن وقت به او داده بودم هنوز در گوشم بود، ورشکست هم شدم دیگه سراغ شما نمیام... میرم دوباره گوشهٔ مسجد شاه بساط می‌کنم، خاطرتون جمع باشه! این چیزها را مرور می‌کردم، و از مرورشان باز نفرتم بیشتر می‌شد، و از این نفرت مثل همیشه نیرو می‌ساختم... آری، بالاتر از سیاهی رنگی نیست، ادامه می‌دهم؛ حالا که خود را به عنوان ناشری پیشرو به عالم و آدم معرفی کرده‌ام و نام مؤسسهٔ امیرکبیر بر سر زبانهاست، حق ندارم کنار بروم... من کسی هستم که ***تاریخ علوم*** را چاپ کرده‌ام که بعضی ازکتابفروشها می‌گفتند طرف به سرش زده دیوانه شده این کتاب راکی میخره؟ آیا به راستی دیوانه شده بودم؟!

شب و روز خواب و راحت ندارم، افکار ناخوش راحت و آسایش را از من سلب کرده‌اند، رنج می‌برم و مدام در پی راه چاره هستم... و هرچه می‌دوم به آن نمی‌رسم...

در این کشمکشهای ذهنی گاه دچار تردید می‌شدم؛ دستگاه اکبرآقا و کار در آنجا را در برابر این‌همه ناراحتی می‌گذاشتم و... جلب سراب می‌شدم: نه دغدغهٔ خاطری، نه مسئولیت آنچنانی، نه پرداخت سفته‌ای و نه طلبکاری، نه گرفتاری خریدن یا نخریدن کتابی و... آن‌همه اختیارات... با رفاه نسبی، سر ماه حقوقم را می‌گرفتم و زندگی خانواده‌ام را می‌گرداندم، و در بند طلب و بدهی کسی و چیزی نبودم... آینده هم با خدا بود...

تا سراب رفاه نسبی در پیش چشمم ظاهر می‌شد و قیافهٔ اکبرآقا هم می‌آمد، با همان حرفها و همان حرکات، رفاه راحت دستگاهش را چون تندباد می‌روفت و از پیش چشمم دور می‌کرد.

با اینهمه شبح ورشکستگی همچنان در قیافه‌ام زل زده بود و یک آن دور نمی‌شد، و من مثل پرنده یا خرگوشی که افعی در چشمانش خیره شده باشد فلج شده بودم...

۱۸

میرزا ابوالقاسم گلشن را از زمان کارگری در چاپخانهٔ علمی می‌شناختم. میانسال بود و میانه قامت و لاغراندام، باخدا و روشنفکر و مهربان، اهل مشهد. در دوران مشارکت علمی‌ها کار ثبت و ضبط دفاتر با او بود. آمیرزا گلشن صدایش می‌کردند، بعدها هم حاج‌آقا گلشن شد. چند سالی می‌شد که از دستگاه علمی‌ها رفته بود و در بازار حلبی‌سازها، در بین‌الحرمین، با صحاف و دفترسازی به نام حسن دنیاگرد شریک شده بود و دفترسازی می‌کرد. گاهی به دیدنش می‌رفتم و از تنگناهای پیش آمده، از خانواده و مشکلاتش، از کارم، از استیصالم، از آینده‌ام، از آبرویم که پیش سر و همسر در معرض خطر بود، با او درد دل می‌کردم.

یک روز که خیلی آشفته‌حال بودم و این حرفها را می‌زدم نگاه سرزنش‌باری به قیافه‌ام انداخت که، آتقی، این حرفها چیه می‌زنی؟! تو جوانی، اول کار و زندگیته، چرا باید ناامید باشی! آینده‌ات هیچم تار نیست، خیلی هم روشنه... درست میشه! مگر تو خودت را نمی‌شناسی؟... چند لحظه‌ای مکث کرد... گوش کن، میخوام یه چیزی بهت بگم: اینجا امریکا و اروپا نیست که ناشر کتاب چاپ کنه و مؤسسه‌ای بیاد و کتاب‌ها را یکجا ازش بخره! اینجا ناشر باید هر روز پول تو

دستش بیاد، لازمهٔ این کار هم داشتن دکانه... در جوابش گفتم میدونم، اما سرقفلی دکان پول میخواد... و من دستم خالی است!

آمیرزا گلشن فکری کرد و گفت این روزها بعضی از دوافروشهای ناصرخسرو سرقفلی مغازه‌شون رو می‌فروشند و می‌روند توی کوچه‌ها و پاساژهای ناصرخسرو. همین الآن تو همون ناصرخسرو خیلی از کتابفروشها دارند کار میکنن، تو هم یه سرقفلی میخری همونجا مشغول میشی، خدا کریمه!

درست می‌گفت، کار انتشارات پایگاه می‌خواست، در ناصرخسرو آن سالها هنوز چند کتابفروش بودند و به کار فروش کتاب ادامه می‌دادند: کتابفروشی علمیهٔ اسلامیه، کتابفروشی کانون کتاب، کتابفروشی ادبیّه، شرکت طبع کتاب، شرکت مطبوعات، کتابفروشیهای خیام و مروّج و مرکزی؛ و کتابفروشی اکبرآقا علمی.

اما من همهٔ سرمایه‌ام را روی آن اتاقک و چاپ کتابهایی که سالها از زمانه جلو بودند و فروشی نداشتند گذاشته بودم، و کتابها رو دستم مانده بود! همین را هم به آمیرزا گلشن گفتم آمیرزا گلشن، من که پول برای خرید سرقفلی دکان ندارم.

آمیرزا گلشن گفت تو برو ببین یک دکان تو ناصرخسرو پیدا می‌کنی که صاحبش بفروشه... بعد به من خبر بده!

---

۱. ولی امروزه دیگر این حرف درست نیست در اینجا هم مثل همان اروپا و امریکاست، منتهی با ظرفیتی خیلی کمتر، بحمداللّه چندین بنگاه پخش کتاب در تهران برپا شده است و ناشران بدون اینکه دکانی داشته باشند انتشارات خود را برای پخش به آنها واگذار می‌کنند. حرف آقای حاج آقاگلشن مربوط به سال ۱۳۲۹ بود. ولی باز امروز فکر می‌کنم داشتن یک فروشگاه کتاب برای پیشرفت یک ناشر کمک بزرگی است، منتظر چکهای مدت‌دار نمی‌شود، پول نقدی هم روزانه به‌دستش می‌رسد که خیلی کارساز است.

یک دنیا خوشحال شدم وقتی دیدم که آمیرزا گلشن کمکم می‌کند و دکانی می‌خرم، فکر می‌کردم می‌خواهد سرمایه از او باشد و کار از من، و کارمان به‌اصطلاح یک مشارکت دونفره خواهد بود. بسیار خوشحال شدم که اقلاً روزنهٔ امیدی پیدا شده است و از این گرفتاری نجات پیدا می‌کنم و نقشه و آرزوی اکبرآقا برای برگرداندنم به دستگاهش نقش بر آب می‌شود.

از فردای آن روز پرس و جو را برای یافتن دکانی در ناصرخسرو شروع کردم، معمولاً چند ساعتی را هم پیش آمیرزا گلشن در دکانش می‌گذراندم.

آن سالها در بازار حلبی‌سازها، دیوار به دیوار دکان میرزا ابوالقاسم مرد میانسالی به‌نام میرزا اسدالله شعشعانی دکان نوشت افزارفروشی داشت. آمیرزا اسدالله شوهرخواهر علمی‌ها بود؛ مردی بود متدیّن و نیک‌نفس و باخدا، قداستش زبانزد خاص و عام بود، بلندقد و لاغراندام بود، با ریش انبوه مشکی، صورت سفید و کشیده و خالهایی بر آن، و با عینک ذره‌بینی. آمیرزا اسدالله بعدها به اتفاق آقا محمدعلی علمی پدر همسرم برای اولین بار به زیارت خانهٔ خدا رفت و به فیض وفات در مکهٔ مکرمه و تدفین در قبرستان بقیع نائل شد.

میرزا اسدالله هر شب جمعه در خانه‌اش در انتهای بازار مسگرها و محلهٔ هفت تن مجلس روضه‌خوانی داشت و من هم بعضی از شبهای جمعه در آن مجلس شرکت می‌کردم. آمیرزا گلشن هم پای ثابت آن شبها بود. در همان مجلس بود که با خیاطی به‌نام حاج شیخ رجبعلی آشنا شدم، مردی میانسال و سبزه‌رو، با صورتی گرد و چشم و ابرویی پرپشت و سیاه و چهره‌ای گیرا و همیشه متبسم، که محاسن سیاه و توپی جذابی هم داشت. در این مجالس حاج شیخ رجبعلی پیشنماز می‌شد و همه به او اقتدا می‌کردند. بعد از نماز هم می‌نشست و وعظ می‌کرد و

هر کس که حاجتمند بود به او مراجعه می‌کرد، می‌گفتند دعایش مستجاب است. با آن عرقچین سیاه و لبادهٔ خاکستری‌رنگ گشاد، و آن سنگینی و وقار و فروتنی و خوشرویی و آرامش و صفای چهره، هر بیننده‌ای در نگاه اول شیفته‌اش می‌شد و خوارق عاداتی را که به او نسبت می‌دادند بی‌اختیار می‌پذیرفت.

حجرهٔ خیاطی حاج شیخ رجبعلی در طبقهٔ دوم یکی از کاروانسراهای بازار بود و چند شاگرد داشت. برای اجرت دوخت لباس هرچه مشتری می‌داد بی‌شمارش و چک و چانه می‌پذیرفت. شایع بود که با همان دکان کوچک چندین خانوادهٔ مستمند و بی‌بضاعت را اداره می‌کند.

یک روز در تکاپوی گشتن و پیدا کردن دکان، پیش آمیرزا گلشن نشسته بودم که حاج شیخ رجبعلی به سرعت از جلوی دکان گذشت. گلشن با گفتن سلامی دست مرا گرفت و با شتاب خود را به حاج شیخ رجبعلی رساند، من هم به دنبالش. حاج شیخ! آتقی ما یک گرفتاری داره یک فکری براش بکنید!

آن لحظهٔ عجیب و عزیز را هرگز فراموش نمی‌کنم. حاج شیخ رجبعلی دو دست مرا در دستش گرفت و در چشمهایم خیره شد، با لحنی آرامبخش گفت آتقی، غصه نخور، همهٔ کارات روبراه میشه به امید خدا! خدا بزرگه! صبحها بعد از نماز صد دفعه بگو لا حول و لا قوة الاّ بالله العلیّ العظیم. خدا چاره‌سازه، انشاءالله! و خداحافظی کرد و رفت. این دیدار تأثیری در من کرد که تا این لحظات عمرم هم حس می‌کنم. این اظهار امیدواری و دلگرمی در آن شرایط و احوال روحی، با آن کاری که آقای گلشن در نظر داشت برایم انجام دهد، و با آن اوضاع و احوال، مؤید همهٔ آرزوها و آمالم بود، یقین کردم که دیگر درهای امید به‌طور قطع گشوده شده است و موفق خواهم شد. قوّت قلب عجیبی پیدا کردم.

روزها در ناصرخسرو به دنبال دکان می‌گشتم و در جریان این تکاپو طبعاً به همکاران کتابفروش هم مراجعه می‌کردم. روزی به کتابفروشی مروّج رفتم، بالاتر از کتابفروشی خیام. آن وقتها مروّج بزرگ خودش مرحوم شده بود و پسرانش،

آقا غلامرضا و حسن‌آقا کتابفروشی را اداره می‌کردند. اکنون این دو برادر یکی پس از دیگری از دارِ دنیا رفته‌اند و دیگر کتابفروشی مروّجی وجود ندارد. با این دو برادر از زمانی که پدرشان در قید حیات بود آشنا بودم. وقتی مقصودم را برای خرید سرقفلی یک دکان عنوان کردم گفتند یک دوافروش هست به اسم یادگار، جنب قهوه‌خانهٔ پنجه‌باشی، زیر شمس‌العماره، که شنیده‌اند دکانش را می‌فروشد، بهتر است خودم بروم ببینم.

رفتم. صاحب دوافروشی که نشانی‌اش را گرفته بودم مرد یهودی میانسالی بود؛ دکانش پر بود از دواهای گرد و خاک گرفته، مقداری دوا روی زمین پخش و پلا بود، قفسه‌ها و پیشخوانها چنان خاکی گرفته بود که می‌گفتی سالهاست گذر هیچ احدی به این دکان نیفتاده است. دکان دیوار به دیوار قهوه‌خانهٔ پنجه‌باشی بود، قهوه‌خانهٔ شلوغ و معروف آن سالها. عصرها که می‌شد حتی روی نیمکتهای کنار پیاده‌رو و کنار جوی خیابان هم جای سوزن انداختن نبود. بوی چای و دیزی آبگوشت و قلیان و سر و صدای مشتریها و چکاچاک استکان‌نعلبکیها و صدای چهچههٔ پرندگان در قفسها فضای قهوه‌خانه و کنار پیاده‌رو را پر می‌کرد... جای خوب و مشتری‌گیری بود.

برگشتم پیش آقا غلامرضا مروّج و به اتفاق رفتیم پیش یادگار یهودی، که شنیده‌ایم سرقفلی دکانتان را می‌فروشید؟ طرف خیلی دندانگرد بود، فوری حس کرد که مشتری دکانش هستیم. گفت بله، می‌فروشم... اما وقتی قیمت را پرسیدیم و گفت بیست هزار تومان، وا رفتم!

بیست هزار تومان پول زیادی بود، با خودم گفتم آیا آمیرزا گلشن برای این دکان این مبلغ را می‌پردازد، اصلاً آیا این مبلغ پول نقد دارد؟ اما دلسرد نشدم و ملاقات و رفتن و آمدن و چک و چانه زدن با آقای یادگار را پیگیری می‌کردیم. خلاصه، بعد از چند روز رفتن و آمدن و چک و چانه زدن، سرانجام مرحوم نصرالله سبوحی مدیر کتابفروشی مرکزی که آن موقع رئیس اتحادیهٔ کتابفروشان بود و آقای حاج محمد علی ترقی مدیر کتابفروشی خیام که خودش بالاتر از آن

دوافروشی کتابفروشی داشت و به من بسیار لطف داشتند[1] پا در میان گذاشتند و با وساطت آنها بنا شد که یادگار بابت سرقفلی دکان سیزده‌هزار تومان بگیرد و آن را واگذار کند، به این شرط که رضایت صاحب ملک را ما جلب کنیم.

با این قرار من برگشتم به دکان آمیرزا گلشن که، آمیرزا، دکانی که می‌خواستیم پیدا شده... و به اتفاق به ناصرخسرو آمدیم، و دکـان را نشـانش دادم. آن روز پنجشنبه بود. گلشن گفت آتقی، جاش خیلی خوبه... تو برو، صبح شنبه بیا بازار تا ترتیب کار را بدیم.

طبعاً خوشحال شدم، مشکلاتم را حل شده می‌دیدم و از خوشحالی روی پا بند نبودم. برای نخستین بار در آن دوران سختی و تنگ بختی امیدی پیدا کردم که دلم را گرم و روشـن مـی‌داشت، نـورهای امـید تک تک و چـندچند، مـثل چراغهای شهری پس از بمباران و موشک باران جان مـی‌گرفتند و فـضای تـار روحم را روشن می‌کردند، شهرِ خاموش دلم ناگهان جان گرفته و پر از روشنایی شده بود؛ امیدهای مرده جان گـرفته بـودند و چشـمک مـی‌زدند، از دور و از نزدیک، مثل ستارگان آسمان بی‌ابر در شبی زمسـتانی لرزش پـلک چشـمشان محسوس بود... و من برای رسیدن صبح شنبه دقیقه‌شماری می‌کردم.

شب به خانه آمدم و جریان را به همسرم گفتم کـه، صـدیق‌خانوم، خـیالت راحت باشد، نجات پیدا می‌کنیم، قرار است آقای گلشن سرقفلی دکـانی را در ناصرخسرو بخرد و من بروم آنجا کار کنم و امیرکبیر را به آنجا منتقل کنیم، پول جا از او و کار از من... دیگر پس از شبها بیدارخوابی آن شب به امید برپا شدن مجدد امیرکبیر به خواب عمیقی فرو رفتم.

سرانجام صبح شنبه رسید؛ اول وقت به بازار حلبی‌سازها به سـراغ گـلشن رفتم. حال و احوال کردیم و نشستیم. پس از این مقدمات، گلشن به لحنی خیلی عادی، انگار برای اطلاع شخصی‌اش باشد، پرسید آتقی، این چند وقت که تو

---

۱. مرحوم حاج محمدعلی ترقی از کتابفروشان قدیمی بود و به من مهر فراوان داشت. به مـوقع خود از او یاد خواهم کرد.

کار چاپ کتاب بودی باکاغذفروشها و چاپخانه‌دارها و صحافیها و ارباب رجوع بدحسابی که نکردی؟... بدهکاری و این چیزها که نداشتی؟ گفتم نه، بابا! من هیچ بدهی تو بازار ندارم؛ تا حالا هم سفته‌هام را حتی زودتر از موعد پرداخته‌ام... نه، به کسی و جایی بدهی ندارم!

نیم ساعتی را به صحبت گذراندیم، سپس گفت پاشو بیا! و به اتفاق رفتیم به حجرهٔ کاغذفروشی حاج آقا محمد کتابچی و شریکش حاج رضا کتابچی، در اواسط بازار بین‌الحرمین، اول یک تیمچه. این دو نفر قبلاً ناشر رمانهای قدیمی مثل ***پاردایانها*** و ***یهودی سرگردان*** و چند کتاب از این رده بودند. برای اولین بار ***دیوان عشقی*** را هم چاپ کرده بودند و حالا آنجا ضمن تجارت کاغذ، خرید و فروش ملک هم می‌کردند. یکی از املاک معروفشان باغ مهران بود، در اول خیابان سلطنت آباد، که دولت آنجا را خرید و این باغ، اول شد محل نگهداری معتادین به مواد مخدر و بعدها شد سازمان امنیت و اطلاعات کشور، ساواک؛ و در این سالها هم وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی در آن محل جانشین آن شده است.

با حاج‌آقا محمد کتابچی سلام و علیکی کردیم و نشستیم و حاج‌آقا سفارش چای داد. حالا من پیش خودم فکر می‌کنم که لابد میرزاگلشن آنجا کاری دارد که می‌خواهد انجام دهد، و در حجرهٔ کتابچی آنقدرها معطل نخواهیم شد. ربع ساعتی گذشت و من که احساس بیقراری می‌کردم با اشاره به گلشن گفتم که پاشو برویم و به کارمان برسیم، و چندین بار هم اشاره‌ها را مکرّر کردم. اما او انگار نه انگار، به روی خودش نمی‌آورد.

باز دقایقی گذشت. سپس گلشن رو به حاج محمدآقا کرد و ابتدا به ساکن گفت حاج‌آقا، این آتقی ما یک پانصد ششصد بند کاغذ چهارورقی پنجاه‌گرمی لازم داره...

من قدری نگاه‌نگاهش کردم... کاغذ؟! من که کاغذ نمی‌خواستم! ... آن هم کاغذ چهارورقی پنجاه‌گرمی! اما گلشن در پاسخ به نگاهم چنان چشم‌غرّه‌ای به

من رفت که ناچار سکوت کردم درحالی که هاج و واج مانده بودم، نمی‌دانستم گلشن از این تقاضا چه منظوری دارد؟

حاج‌آقا که مرد بلند قامت و نسبتاً لاغر و خوش چهره‌ای بود نگاهی به دفترش کرد و ورق زد و گفت دارم، شاید یک چند بندی کم و زیاد باشد. گلشن گفت حاج‌آقا! میدونی آتقی اول کارشه، پول کاغذ را شش ماه رأس میده. حاج آقا در جواب گفت باشه، آتقی را خوب می‌شناسم، با من خوش‌حسابی کرده... و من همینطور نشسته‌ام و به صورت گلشن زل زده‌ام و تا می‌آیم چیزی بگویم گلشن چشم‌غرّه‌ای می‌رود و رویش را برمی‌گرداند و نگاهش را از نگاهم می‌دزدد، انگار کسی به اسم آتقی آنجا وجود ندارد و شخصی که او صحبتش را می‌کند جای دوردستی است! و من ناچار سرم را پایین می‌انداختم.

خلاصه، حاج محمدآقا بعد از مقداری چرتکه انداختن و دفتر ورق زدن گفت این مقداری که شما می‌خواهید می‌شود نوزده هزار و دویست و پنجاه تومن!

آن سالها مثل حالا نبود که سفته را از بانکها و وزارت دارایی بخرند؛ سفته بدون تمبر بود. موقع معامله سفته را می‌نوشتند و بعداً موقع تحویل به بانک تمبر را از بانک می‌خریدند و روی سفته می‌چسباندند. ضمن اینکه حاج محمدآقا سفته‌ها را می‌نوشت، من باز با خودم کلنجار می‌رفتم که یعنی چه، من کاغذ می‌خواهم چکار، آن هم کاغذ پنجاه‌گرمی که مال دفترمشق است!... به گلشن نگاه می‌کنم و می‌خواهم حرف بزنم ولی او لب‌گزه می‌کند و مجال نمی‌دهد.

حاج محمدآقا سفته‌ها را نوشت و گذاشت جلویم، که امضا کن!... با صورتحسابی به نشانی: «ناصرخسرو، درِ اندرون، بالای چاپخانهٔ آفتاب، مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر ــ عبدالرحیم استاد محمد جعفر.» من ناگزیر، با تمام پوشیدگی و ابهامی که این عمل میرزاگلشن برایم داشت سفته‌ها را امضا کردم و حاج‌آقا حوالهٔ تحویل کاغذ را از انبار مربوطه به دست من داد و دوتایی از دکان

حاج‌آقا درآمدیم. تاریخ سررسید سفته‌ها از چهار ماه بعد شروع می‌شد تا هفت ماه بعد.

همین که از حجرهٔ حاج محمدآقا درآمدیم دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و تلافی آن یک ساعت سکوت و چشم‌غرّه‌ها را سر گلشن درآوردم که، یعنی چه آمیرزا گلشن... این بازیها چی بود؟ من کاغذ میخوام چکار؟ آن هم کاغذ پنجاه‌گرمی که مال دفتر مشقه... به چه درد من میخوره؟!

آمیرزا گلشن با همان آرامش معمول خود در حالی که لبخند هم می‌زد، گفت تو چه کار به این کارها داری؟! الآن بهت میگم که چکار میخوام بکنم!

گفتم چطور چکار به این کارها دارم؟ زیر بار بیست هزار تومن قرض رفتم... حالا چطور میگی چکار به این کارها دارم؟!

با حواله‌ای که از حاج محمدآقا گرفته بودم به طرف دکان آمیرزا گلشن راه افتادیم، و هنوز گلشن چیزی نگفته بود و چیزی را توضیح نداده بود. به دکان رسیدیم... و من حوالهٔ کاغذ در دست، دلواپس و دمغ نشسته بودم و خودخوری می‌کردم... ذهنم آشفته بود، حوالهٔ کاغذ را لای انگشتان می‌گرداندم و حرص می‌خوردم.

ربع ساعتی از رسیدنمان نگذشته بود که یکی از دلالهای کاغذ از جلوی دکان گذشت. گلشن تا او را دید صدایش زد که، فلانی، آتقی یه مقدارکاغذ چهارورقی پنجاه‌گرمی برای فروش داره، اینم حواله‌اش، ولی پولشو نقد میخواد...

و من تازه قضیه داشت دستگیرم می‌شد!... آن وقتها بازار کاغذ پنجاه‌گرمی گرم بود، به‌اصطلاح «توی بورس» بود. دلال نگاهی به حواله انداخت و گفت باشه، همین الآن پولشو میارم!... حواله را گرفت و رفت و نیم ساعتی نگذشته برگشت، با یک قطعه چک بانک ملی به مبلغ سیزده‌هزار و خرده‌ای تومان. چک را داد به آقای گلشن، و گلشن با چهره‌ای خندان چک را داد به من که، خوب آتقی، اینم پول سرقفلی دکان، برو به امید خدا، مبارک است انشاءالله!

من فعالیت زیادی نکرده بودم که بتوانم از بانکها وام بگیرم، بانکها هم به

کتابفروشها اعتباری نمی‌دادند، آن سالها و حتی تا چند سال پس از انقلاب کتاب را جزو صنعت و تجارت به‌حساب نمی‌آوردند. کاغذفروشها برای کتابفروشها مضمونی ساخته بودند، می‌گفتند کتابفروشها طلای ما را می‌گیرند و مس می‌کنند و می‌چینند توی قفسه، کاغذ تا وقتی که کاغذ است و چیزی رویش ننوشته‌ای هر وقت که خواسته باشی می‌توانی با یک قران بالا و پایین در بازار نقد بفروشی و پولش را بگیری. ولی وقتی شد کتاب دیگر باید بنشینی و عمرت را پایش صرف کنی! بنابر این تنها راهِ کار همین بود که به فکر گلشن رسیده بود.

در هر صورت، چک را درحالی از گلشن گرفتم که از خوشحالی روی پا بند نبودم، اما در عین‌حال تهِ دلم نگران بودم، نگران سررسید سفته‌ها. چهار ماه، مهلت زیادی نبود؛ باید خودم را به آب و آتش می‌زدم تا مبلغ سفته‌ها را بموقع بپردازم. گلشن که نگرانی مرا دید گفت دیگه چی شده؟ بازکه تو فکری؟! باز از این حرفها؟! برو به خدا توکل کن، توکلت به خدا باشه؛ من تو را خوب می‌شناسم. فعالیت می‌کنی و برای من یکی مثل روز خدا روشنه که پول سفته‌ها را سر موعد می‌پردازی!

همان روز چک را به بانک بردم و نقد کردم و یکراست رفتم سراغ آقای سبوحی و به اتفاق رفتیم که کار خرید سرقفلی دکان یادگار دوافروش را یکسره کنیم.

معمولاً وقتی معامله جدی می‌شود، خیلیها به طمع استفادهٔ بیشتر دبّه می‌کنند؛ آقای یادگار هم وقتی دید ما در معامله جدی هستیم شروع کرد به دبّه کردن که این قیمت کم است، مغبون شده است، پشیمان است، و از این حرفها؛ و سبوحی ناگزیر از تهدید شد، و یادگار که می‌دانست سبوحی در ناصرخسرو وجهه و نفوذی دارد قبول کرد؛ ولی به‌هرحال مبلغی بیش از سیزده‌هزار تومانی گرفت که قبلاً رویش توافق شده بود. بالاخره، رضایت داد و قولنامه را نوشتیم و فردای آن روز رسماً در دفترخانهٔ اسناد رسمی سرقفلی دکان به نام من شد و

کلیدش را گرفتم... حالا سرقفلی همان دکان سیزده‌هزار تومانی شاید بیش از شصت هفتاد میلیون تومان است!

از فردا با یکی از شاگردانم به نام ولی‌الله محمدی که از اول تأسیس امیرکبیر با من کار می‌کرد به دکان رفتیم و قفسه‌های کهنهٔ دکان را رنگ زدیم، ویترینها را سر و سامان دادیم و دکان را نقاشی کردیم. چهرهٔ دکان عوض شد، در چشم من مثل چهرهٔ عروس! کتابهایی را که چاپ کرده بودم و در انبار خاک می‌خوردند، در قفسه‌ها چیدیم و تابلوی «مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر» را از سر بالاخانهٔ چاپخانهٔ آفتاب برداشتیم و زدیم سردر دکان جدید؛ بعد هم شروع کردم به جور کردن کتاب از کتابفروشیهای ناصرخسرو و شاه‌آباد و بازار، و درکنار این کارها خرید و فروش نوشت افزار و فروش آن به کتابفروشان و خریداران در تهران و ارسال آنها برای کتابفروشان در شهرستانها. مرداد سال ۱۳۲۹ بود.



چند ماهی گذشت تا امکانات اجازه داد از خانهٔ خاله منور و آن اتاق پنجدری به یک خانهٔ دیگر در یکی از کوچه‌های محله حیاط شاهی خیابان ناصرخسرو اسباب‌کشی کنیم. در آن خانه بود که فرزند چهارمم ناهید به‌دنیا آمد، مهرماه ۱۳۳۰.

در این زمان عصرهای بعضی از روزهای جمعه به خانهٔ آیت‌الله کاشانی که در بازارچهٔ پامنار و نزدیک خانه‌مان بود می‌رفتم. آیت‌الله روی یک تشک کنار دیوار در صدر مجلس می‌نشست و قبل از همه جوانی که نسبتاً لاغراندام و متوسط‌القامه بود و عمامه و عبای سیاه داشت و شال سبزی هم به گردن می‌بست در آنجا علیه حکومت سخنرانیهای مهیج می‌کرد و شنوندگان را به شور می‌آورد. من تا آن روزها او را ندیده بودم، او نواب صفوی رئیس جمعیت فدائیان اسلام بود که آن سالها با پخش اعلامیه‌ها و شبنامه‌های پنهانی و آشکار با رژیم شاه مبارزه می‌کردند. اعلامیهٔ «ای پسر رضاخان...» خطاب به محمدرضا شاه یکی از اعلامیه‌های معروف او بود که سر زبانها افتاده بود.

فصل هجدهم

۱۹

یکپارچه شور و شوقم؛ جوانه‌های شوق در تمام وجودم می‌شکفد، انرژی کار در وجودم آزاد شده است؛ سابق بر این هم کار کرده بودم، زحمت کشیده بودم، بیخوابی کشیده بودم، اما به اجبار، به اجبار نیاز و برای دیگران. اکنون برای خودم کار می‌کنم، برای خودم تلاش می‌کنم، برای ارضای ذوق خودم، و یکپارچه شور و حرارتم، با رفتگرهای شهرداری به سرِکار می‌روم، ساعت شش صبح در دکانم هستم، و از لحظه‌ای که می‌رسم تلاش می‌کنم تا نیمه‌های شب.

دکانهای ناصرخسرو از هفت، هفت و نیم شب تعطیل می‌شدند، اما در این میان امیرکبیر، استثنای مؤید قاعده بود. کارِ اساسی ما از هشت شب شروع می‌شد. تصحیح نمونه‌های مطبعی کتابهای زیر چاپ و بسته‌بندی کتابهای درخواستی شهرستانها جزو کارهای شبانه‌ام بود. یادم هست زنده‌یاد مهدی سهیلی از این موضوع مضمونی پرداخته بود و اغلب با همان کلام شیرین و طنزآمیزش برای دوستان تعریف می‌کرد:

«خانه‌ام بازارچهٔ سعادت بود، شبهایی که به سینما یا تئاتر می‌رفتم ساعت یازده دوازده شب که برمی‌گشتم، از لاله‌زار و توپخانه که وارد ناصرخسرو می‌شدم، جز رفت و آمد چند ماشین سواری و نور چراغ آنها همه جا سوت و کور و خاموش بود، الاّ یک دکان که روشنایی‌اش از دور کورسو می‌زد، وقتی نزدیک می‌شدم می‌دیدم نور از دکان آتقی است! جلوتر که می‌رفتم می‌دیدم

آتقی کرکرهٔ آهنی دکان را تا نصفه کشیده پایین و با دو سه تا از شاگردهایش دارند کتابهای سفارشی شهرستانها را توی صندوقهای چوبی می چینند. می دیدم آتقی پشت میزش نشسته و اسم و تعداد کتابها را از روی دفتری کـه جـلوش هست بلندبلند می خواند و شاگردها کـتابها را از بـالکن دکـان مـیارند مـی چینند تـو صندوق. در فاصله‌ای که شاگردها کتابها را بیارند و بچینند تو صندوق، آتقی چرتش می‌گرفت و یک دفعه سرش خم می‌شد رو میز و می‌رفت تو چرت، و تا بچه‌ها کتابها را می‌آوردند چرتش پاره می‌شد و دومرتبه می‌گفت کتاب فلان، سه جلد! فلان پنج جلد! اما تا شاگردها دوباره بروند و کتابها را بیارند باز آتقی یه چرت دیگر رفته بود! وقتی شاگردها می‌آمدند و می‌دیدند آتقی ساکته متوجه می‌شدند که باز خوابش گرفته و رفته ولایت! لبخند به لب منتظر می‌ماندند که کی آتقی به سلامت از سفر برگرده و اسم کتابها را از رو دفتر بخونه!»

سهیلی این قصه را اغلب با کلام شیرینش در مجالس دوستانه بازگو می‌کرد و با بیانش یک پیس اجرا می‌کرد. و قصه عین واقع بود، شاید چیزی هم کمتر از واقع. به‌هرحال، این کار روزمره یا درواقع «شب مرّهٔ» ما بود. خانهٔ بـیژن تـرقی ترانه‌سرای معروف و پسر حاج محمدعلی ترقی آن موقع در بـازارچهٔ مـروی روبروی شمس‌العماره بود، او نیز همه جا همین جریان را برای دوستان تعریف می‌کرد و می‌کند.



صحبت از زنده‌یاد مهدی سهیلی شد. او در جراید فکاهی مقاله می‌نوشت و با رادیو نیز همکاری می‌کرد و به اتـفاق پـرویز خـطیبی مـدیر هـفته‌نامهٔ فکـاهی ***حاجی‌بابا*** و کمال‌الدین مستجاب الدعوه برنامه‌های فکاهی و انتقادی رادیو را می‌نوشتند و اجرا می‌کردند. از نمایشنامه‌های معروف آن دوران که سر زبانها بود نمایشنامهٔ چلوکبابی نایب بود که مهدی سهیلی نوشته و مستجاب الدعوه اجرا کرده بود. یکی دیگر از برنامه‌های معروف آنها «گفتنیها» بود که جنبهٔ انتقادی داشت و هر روز بعدازظهر بعد از اخبار از رادیو پخش می‌شد. سهیلی امتیاز یک

روزنامهٔ فکاهی به نام **نوشخند** را هم گرفته بود. در آن روزنامه ستونی بود به نام دشمن‌تراشی که تا می‌توانست در آن برای خود دشمن می‌تراشید و به هرکس که با او خرده‌حسابی داشت حملاتی می‌کرد و اصولاً ضد دربار و شاه و خانوادهٔ سلطنتی هم بود و مرتب به دربار و شاه و اشرف حملاتی می‌کرد؛ شعبان بی‌مخ و دار و دستهٔ او را هم که از طرفداران شاه بودند بی‌نصیب نمی‌گذاشت و کاریکاتورهای زننده‌ای از آنها چاپ می‌کرد. اینها همه در زمان حکومت دکتر مصدق بود. شعبان بی‌مخ یکی از ورزشکاران قدیمی زورخانه بود و زورخانه‌ای در گلوبندک داشت که کم طرفدار هم نبود. در جریان ملی شدن نفت، اول طرفدار دکتر مصدق بود و بعد طرفدار شاه شد و به طرفداری شاه با احزاب، مخصوصاً حزب توده که آن موقع قوی‌ترین نیروی مخالف دولتها بود درگیری داشت و به زد و خورد می‌پرداخت. سوار یک جیپ می‌شد و عکس بزرگی از شاه جلو جیپ نصب می‌کرد و نوچه‌هایش که همه قوی هیکل و از ورزشکاران زورخانهٔ او بودند سوار ماشینهای جداگانه دنبالش راه می‌افتادند. و در پشت سر او شعار زنده‌باد شاه و مرگ بر مصدق و توده‌ای می‌دادند. پس از وقایع ۲۹ اسفندماه ۱۳۳۱ که شاه خیال مسافرت به خارج داشت، شعبان و دار و دسته‌اش به واسطهٔ تظاهرات از طرف حکومت نظامی بازداشت شدند؛ در پی آن آیت‌الله کاشانی و قنات‌آبادی و دکتر بقایی و زهری وکلای مجلس را هم بازداشت کردند. سهیلی را هم به جرم اهانت به دربار سلطنتی به زندان شهربانی بردند و روزنامهٔ **حکیم‌باشی** که سهیلی امتیاز آن را بعد از لغو **نوشخند** گرفته بود توقیف شد.

سهیلی تعریف می‌کرد که وقتی وارد زندان شدم مرا به بندی بردند که شعبان بی‌مخ و عده‌ای از دوستانش که علیه مصدق و به نفع شاه تظاهرات می‌کردند در آنجا بودند. وقتی وارد بند شدم و چشمم به آنها افتاد یکباره رنگم پرید و تنم لرزید، پیش خودم گفتم الآن است که بریزند سرم و حسابی حالم را جا بیاورند و تلافی فحشها و اهانتهایی که در روزنامه به آنها کرده بودم دربیاورند، ولی شعبان

تا مرا دید با همان لحن داشی‌وار گفت یا علی مدد!! آقای حاج مهدی‌خان! خوش اومدی، بچه‌ها بیاین واسهٔ این آقافکلی اسفند دود کنین، صلوات بفرستین! تو اومدی اینجا واسهٔ چی؟ بشین، بشین همینجا. سهیلی می‌گفت حالا من خیال می‌کردم اینها همه نمایش است و الآن است که دو کشیدهٔ محکم به صورتم بزند، ولی به مرور متوجه شدم که نه، نقش بازی نمی‌کند، مرا به دار و دستهٔ خودش معرفی کرد و خیلی هم محبت کرد و به‌خیر گذشت. بعد از چند ماه که در زندان بودیم خبر رسید که شاه با هواپیما از ایران رفته، یک مرتبه شعبان‌خان دستهایش را به آسمان بلند کرد و گفت «آی مدّرضا... فلان و فلان... آی مدّرضا مارو گذاشتی و رفتی!» فردای آن روز من آزاد شدم و فوری روزنامه ***حکیم‌باشی*** را زیر چاپ بردم و مجدداً مطالب تند و کاریکاتورهای جانانه‌ای در آن چاپ کردم و حسابی دق‌دل خودم را درآوردم. یکی از کاریکاتورهایی که سهیلی در روزنامه چاپ کرده بود تصویری بود که آیت‌الله بهبهانی را نشان می‌داد که دست شاه را گرفته است و دو نفری دارند می‌روند و زیر آن نوشته بود کوری ببین عصاکش کور دگر شود، کاریکاتوری هم از میراشرافی کشیده شده بود که باسن او را لخت نشان می‌داد و عکسی از لاستیک اتومبیل روی آن، و زیرش نوشته بود «تاجر بزرگ لاستیک»؛ در کاریکاتوری هم عکس ثریا را با ملکه اعتضادی که می‌گفتند از طرفداران سرسخت شاه است و حزبی به‌نام ذوالفقار راه انداخته و با عده‌ای از چاقوکشها و جاهلها علیه مصدق و به نفع شاه کارناوال راه انداخته بود، چاپ کرده و زیر آن نوشته بود همسران شاه؛ و کاریکاتورهایی هم از اشرف و چند نفر دیگر. در روز ۲۸ مرداد همهٔ روزنامه‌های مخالف را توقیف می‌کنند و مدیران آنها از جمله برادران توفیق بازداشت می‌شوند. پرویز خطیبی آن زمان برای شرکت در فستیوال بخارست به رومانی رفته بود و مهدی سهیلی هم که انتظار این واقعه را نداشته فرار می‌کند. پس از وقایع ۲۸ مرداد، شاه به عنوان پاداش دستور داد زمینی در مقابل پارک شهر به شعبان جعفری هدیه کردند و با پولی که در اختیارش گذاشتند او توانست یک زورخانهٔ سنتی

مدرن بسازد که هر از چندگاه بعضی از هنرمندان و ورزشکاران و توریستها و شخصیتهای خارجی به آنجا می‌رفتند و شعبان‌خان هم با نوچه‌هایش در آنجا برنامه‌های زورخانه‌ای اجرا می‌کرد. رفقا و دوستانش به او تاج بخش می‌گفتند. شعبان جعفری عده‌ای از ورزشکاران باستانی‌کار را تربیت کرده بود که برای روزهای چهارم آبان، تولد شاه، در ورزشگاه امجدیه از مقابل شاه رژه می‌رفتند و عملیات ورزشی و نمایشی انجام می‌دادند، گاهی عدهٔ آنها از سی، چهل نفر هم تجاوز می‌کرد، خود او جلو همه راه می‌افتاد و اول از همه به تنهایی به وسط میدان می‌رفت و دیگران هم به دنبال او، به اجرای ورزشهای باستانی مثل میل گرفتن و کباده کشیدن و چرخ زدن و شنای روی تخته می‌پرداخت. این لقب تاج‌بخش سر زبانها افتاد و باعث خشم شاه شد و در دو سه سال آخر رژیم دیگر شعبان‌خان در جشنهای چهارم آبان شرکت نمی‌کرد.

به هر تقدیر، سهیلی مدتی در خانهٔ خواهرزاده و خانه‌های دوستان دیگر پنهان می‌شود. یک شب فرمانداری نظامی در روزنامهٔ ***اطلاعات*** یک آگهی داد که: غیرنظامی مهدی سهیلی فرزند... به فرمانداری نظامی مراجعه کند. ولی مگر سهیلی جرأت این کار را داشت. رفتن به فرمانداری نظامی، اولش یک کتک مفصل و سر تراشیدن و عاقبتش هم باکرام‌الکاتبین بود و توبه‌نامه و از این قبیل. کاری که اگر سهیلی را می‌کشتند زیر بارش نمی‌رفت. بعد از چهار پنج ماهی که اوضاع آرام‌تر شد توسط آقای معدل شیرازی دست به دامن آقای دکتر متین دفتری شد و با وساطت او به تیمسار بختیار و اطمینانی که بختیار می‌دهد که مزاحم او نخواهند شد، خود را آفتابی کرد.

سهیلی دو سال پس از آن گرفتاریها به شرحی که گذشت برای همکاری به امیرکبیر آمد. ***دیوان حافظ*** راکه مزین به تابلوهای تجویدی بود با چند نسخهٔ معتبر تطبیق کرد و بعد هم ***دیوان خاقانی*** را با کمک دکتر حسین نخعی برای امیرکبیر تنقیح و تصحیح کرد، مدتی هم فرمهای کتابها را تصحیح می‌کرد. آقای دکتر حسین نخعی استادیار دانشکده ادبیات بود و چندی بعد ***دیوان فروغی***

بسطامی و ***دیوان وحشی بافقی*** را برای امیرکبیر تصحیح و تنقیح کرد و نقدهایی بر آنها نوشت و فهرستهایی هم برایشان تنظیم کرد. دکتر نخعی میانه‌قامت و لاغراندام بود و صورتی مهربان داشت. بسیار هم مبادی آداب بود. کتابی هم به نام ***راهنمای نگارش*** برای امیرکبیر تألیف کرد.

در سال ۱۳۳۵ بود که تصمیم گرفتیم کتاب را به طور اقساطی در اختیار خریداران قرار دهیم به این ترتیب که هر کس سیصد تومان کتاب خریداری کند سی تومان پیش‌قسط و بقیه را در اقساط نه ماهه بپردازد. این فروش قسطی، کتابهای چاپ امیرکبیر و کتب سایر ناشرانی را که در فروشگاه امیرکبیر موجود بود نیز دربر می‌گرفت. از این ابتکار که با تبلیغ زیاد همراه بود استقبال فراوانی شد. مسئولیت ادارهٔ این کار مدتها با مهدی سهیلی بود. اگر ادعا کنم از دو هزار جلد تیراژ کتابی که در حال حاضر ناشران چاپ می‌کنند، هزار جلد آن را کسانی می‌خرند که با خرید اقساطی کتاب از امیرکبیر کتابخوان و صاحب کتابخانه شده‌اند و خوشبختانه به خرید کتاب خو کرده‌اند، اغراق نگفته‌ام.

در همان سالها چند کتاب هم از سهیلی چاپ کردم، کتابهای فکاهی مانند ***سردبیر گیج***، ***فکاهیات سهیلی***، ***زنگ تفریح***، ***چوب دوسر طلا***، ***مادر و حوا***، ***خیام و سهیلی*** و ***خوشمزگیها***، که در دو جلد چاپ شد. همان سالها بود که ***نمک پاش*** را هم تصنیف کرد.

سهیلی برنامهٔ دیگری در رادیو با عنوان «مشاعره» شخصاً اجرا می‌کرد که در روزهای شنبه پس از اخبار به مدت یک ساعت از هشت تا نُه شب و با قرائت این شعر پخش می‌شد:

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بر آن مردم دیدهٔ روشنایی

این برنامه قریب بیست و پنج سال ادامه داشت. صدای گرم او به اطراف و اکناف جهان می‌رسید و ایرانیان خارج از کشور با نام او آشنا شدند و او را به

عنوان شاعر شناختند و شهرت زیادی پیدا کرد به طوری که دیگر هر کتابی که از او چاپ می‌شد مورد استقبال خوانندگان قرار می‌گرفت. برنامهٔ او با قرائت این بیت پایان می‌پذیرفت:

پروانه سوخت، شمع فرو مُرد، شب گذشت
ای وایِ من که قصّهٔ دل ناتمام ماند

در بعضی برنامه‌های مشاعره شعرای معروف معاصر را هم دعوت می‌کرد و در اول برنامه ضمن معرفی آنان درخواست می‌کرد که آخرین اشعار خود را برای حضار بخوانند. روزی که استاد شهریار بر حسب خواهش او در آن برنامه شرکت کرده بود، هنگام معرفی، سهیلی می‌گوید: «شنوندگان محترم اکنون از جناب آقای شهریار، شاعر معاصر...» در این ضمن آقای شهریار زیر لب به او می‌گوید، بگو استاد شهریار، استاد شهریار... و سهیلی هم می‌گوید من استادی در اینجا نمی‌بینم... چون در آن زمان برنامه‌ها زنده در استودیو پخش می‌شد همهٔ شنوندگان این صحبت را شنیدند؛ اما از شنیدن این جواب، آقای شهریار ناراحت می‌شود و با همراهان خود بدون خواندن هیچ شعری جلسه را ترک می‌کند! استاد سید محمد حسین شهریار از سلسله جنبانان بزرگ شعر معاصر فارسی و بزرگترین شاعر تاریخ ادبیات آذری بود. بی‌هیچ تردیدی منظومهٔ بزرگ «حیدر بابایه سلام» عالی‌ترین اثر هنری اوست که تا امروز به زبان آذری سروده شده است. او از موفق‌ترین شاعران معاصر وطن ما بود.

برنامهٔ مشاعرهٔ سهیلی سالها ادامه داشت و کتابهای شعرش هنوز هم که سالها از فوت او گذشته، همچنان چاپ می‌شوند و فروش دارند؛ کتاب ***اشک مهتاب*** او بیش از بیست بار تجدید چاپ شده است. اما با اینهمه سهیلی در اواسط زندگی‌اش، ناراحت بود از اینکه وی را شاعری فکاهی‌سرا بدانند و همیشه می‌گفت لعنت خدا بر کسی که پس از مرگم آثار فکاهی‌ام را چاپ کند! کتابهای شعر او: ***در خاطر منی، عقاب، مرا صدا کن، نگاهی در سکوت، مجموعهٔ مشاعره*** و سه جلد ***گنجینهٔ سهیلی*** شامل مجموعهٔ آثار شعرای متقدم و معاصر، و شش

جلد ***کاروانی از شعر*** راکه برنامه‌های رادیویی او بود امیرکبیر منتشر کرد. همچنین کتاب ***چراغی در جاده‌های شعر*** که من اسمش راگذاشته بودم «دشمن‌تراشی در جاده‌های شعر» زیرا سهیلی در این کتاب با بعضی از شاعران نوپرداز درافتاده بود و تازه به دوران رسیده‌ها را حسابی به تازیانه بسته بود. آخرین کتابهایی که امیرکبیر از مرحوم سهیلی چاپ و منتشر کرد دو جلد کتاب بود به نام ***دریچه‌ای به جهان روشنایی***؛ برنامه‌هایی بود تقریباً مذهبی که در ماههای رمضان پس از اذان مغرب دربارهٔ خداپرستی و ایمان و فضیلت ماه رمضان و نصایح و شرح احوال اولیای دین اجرا کرده بود.

دوستی من با سهیلی تا آخرین لحظهٔ حیات او ادامه داشت، او حتی در ایامی که من در زندان بودم رشتهٔ این پیوند را نگسست. زمانی که در زندان بودم در جوّ خشونت‌باری که حاکم بود، همکاران و مترجمان و مؤلفان و دیگران احتیاط می‌کردند که با من مکاتبه کنند، از معدود کسانی که با من مکاتبه می‌کردند، یکی مهدی سهیلی بود و دیگری دوستم عبدالله‌خان عقیلی که نوشته بود: در کف گرگ نر خونخواره‌ای، غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای، و نفر سوم همکار عزیزم آقای احمد عطائی. سهیلی در نامه‌ها همیشه تأکید و تکرار می‌کرد که تقصیر از

خودت بود، دوستانت به تو می‌گفتند که این دَم و دستگاه را اینقدر توسعه نده، تو به حرفشان گوش ندادی!

راست هم می‌گفت. دو سال پیش از انقلاب در جمع دوستان نصیحتم می‌کرد و می‌گفت جعفری، این ولیعهد دیگر شاه‌بشو نیست، آرامش فعلی به‌هم می‌خورد. اینقدر امیرکبیر را توسعه نده، این بساط را جمع کن، برو امریکا آنجا کار نشر را شروع کن. یک امیرکبیر تازه تأسیس کن، همه دارند می‌روند و تو روز به روز خودت را گرفتارتر می‌کنی. دوستان و نویسندگان و مؤلفان هم می‌آیند امریکا دور و برت را می‌گیرند و دستگاهت راه می‌افتد و پیشرفت می‌کند. راستش، من ناراحت می‌شدم، می‌گفتم: «امریکا؟ امریکا بروم چه کنم؟ من این کار را برای مملکتم، برای مردمم دوست دارم... حالا که می‌توانم خدمت کنم، خدمتم را ببرم امریکا، امریکایی که نمی‌شناسم! نه... بیرونم هم بکنند نمی‌روم، کسی هم نمی‌تواند بیرونم کند، هر رژیمی هم روی کار بیاید با من کاری ندارد، شاید اگر رژیم عوض شود من بتوانم بیشتر کار کنم و پیشرفت بیشتری داشته باشم، من صدها کتاب برای مملکتم چاپ کرده‌ام، حق ریشه دارم، هرکدام از این کتابهایی که چاپ کرده‌ام ریشه‌های من‌اند، این‌همه ریشه را چه کسی می‌تواند قطع کند؟ مملکت به‌هم بریزد، رژیم ساقط بشود، من چه‌کار به کار رژیم دارم؛ من کتاب چاپ کرده‌ام، باز هم کتاب چاپ می‌کنم؛ من چشمم را از دست داده‌ام، سلامتم را از دست داده‌ام، در شبانه‌روز دو ساعت هم زن و بچه‌ام را نمی‌بینم، وقتی شب برمی‌گردم آنها خوابند، وقتی صبح می‌روم باز آنها خوابند... حالا تو می‌گویی بروم امریکا؟! من عاشق امیرکبیر و کارم هستم، عشق من و افتخاراتم در اینجاست، هر وقت کتاب خوب و ارزنده‌ای دست دیگری می‌بینم غبطه می‌خورم از اینکه چرا من این کتاب را چاپ نکرده‌ام، به قول زنده‌یاد مزارعی «قطره دریاست اگر با دریاست، ورنه او قطره و دریا دریاست»، من هم تا اینجا هستم و با این مردم، دریا هستم، وقتی رفتم امریکا دیگر می‌شوم قطره‌ای ناچیز... حالا با اینهمه می‌گویی بساطم را جمع کنم و بروم امریکا؟!» و

دست آخر می‌گفتم: «بابا تو برو شعرت را بگو، تو را چه به این حرفها!»

اما هر روز از عمر تجربه‌ای است، و خوشبختانه یا بدبختانه تاریخ هم سر جایش هست و سرگذشت امیرکبیرها و حسنک وزیرها و مصدق‌ها و دیگران همچنان عبرت آموز است، متأسفانه پیش‌بینی سهیلی به واقعیت پیوست... ریشه‌ها را زدند، و درخت افتاد، شاخه‌ها افسردند و برگها مردند، اما حفره‌ای که از سقوط درخت در دشت پدید می‌آید، هر لحظه و هر دم یاد آن را که روزی سایه‌ای به رهگذران خسته عرضه می‌کرد بر گذرندگان یادآور می‌شود و احساس همدلی‌شان را برمی‌انگیزد، و این خود برای دل خستهٔ من تسلایی است بزرگ.

سهیلی برای من واقعاً دوستی راستین بود، هرچند که تندخو و عصبانی‌مزاج بود و با کوچکترین انتقادی اختیار از کف می‌داد و دوستانش را می‌آزرد. در مدتی که من در زندان بودم او همچنان به خانواده‌ام سر می‌زد. من به سهیلی بسیار علاقه‌مند بودم، و خوشحالم که در انتخابش به عنوان دوست اشتباه نکرده بودم. از وقتی سهیلی از دنیا رفت خلأ بزرگی در زندگی‌ام احساس می‌کنم. راست است، من دوست او بودم، امادوست معایبش نبودم، من به خوبیهایش دل بسته بودم، و او هم مثل هر بشری مبرّا از عیب نبود. هر کس ازکارش انتقاد می‌کرد به هر طریقی بود، با شعر و نثر، خدمتش می‌رسید، هرچندگویا این واکنش منحصر به سهیلی نیست و مبتلا بهِ بیشتر اهل قلم است. چخوف می‌گوید بدترین ناسزایی که می‌توان به یک نویسنده گفت این است که بگویی کارت خوب نبوده.

بعد ازکودتای عبدالکریم قاسم در عراق که رادیوهای عراق مرتب به دولت و ملت ایران حمله‌های ناجوانمردانه می‌کردند، سهیلی یک نمایشنامهٔ رادیویی

به‌نام در دادگاه عبدالکریم قاسم نوشت و خودش به اتفاق زنده‌یاد صادق بهرامی هنرپیشهٔ معروف اجرا می‌کرد که بسیار مورد توجه و استقبال مردم قرار گرفت و بارها از رادیو پخش شد. نقش رئیس دادگاه را خود سهیلی با لهجهٔ عربی ایفا کرده بود. از نمایشنامه‌های طنزآمیز دیگرش، بعد از نمایشنامهٔ ***ساعتی در چلوکبابی نایب*** که مرحوم مستجاب‌الدعوه اجرا کرد، نمایشنامهٔ ***کتاب کیلویی*** است. این نمایشنامه را سهیلی زمانی در رادیو اجرا کرد که آقای کاشی‌چی مدیر کتابفروشی گوتنبرگ اعلام کرد که کتابها را کیلویی می‌فروشد؛ خریداری به کتابفروشی گوتنبرگ مراجعه می‌کند و می‌گوید دو کیلو ***بینوایان*** سه کیلو ***جنگ و صلح*** برای او وزن کنند و وقتی ترازو کم می‌آورد می‌گوید سیصد گرم هم چخوف به آن اضافه کن! و چانه هم می‌زند که آقا رضا دو سه پره گورکی هم بگذار... و اگر بالزاکهاش تازه است نیم کیلو بالزاک هم جدا بپیچ!

سهیلی مردی بود بسیار پاکدل و دلسوز. از وجاهت تام بهره‌مند بود؛ در سفر و حضر محال بود کسی با او بنشیند و در همان دو سه دقیقهٔ اولِ مؤانست لب به خنده نگشاید و احساس نزدیکی نکند. برنامه‌های رادیو هم کمک کرده بود و صدا و شعرها و نکته‌ها و طنزهایش را به سرتاسر کشور رسانده بود. پدیده‌ای بود از شوخی و طنز و شعر و امثال و نصایح و حافظهٔ بسیار قوی که نظیرش را کمتر دیده‌ام. در طنز گفتن گاهی بی‌پرده و گستاخ بود و ملاحظهٔ هیچکس را نمی‌کرد. یک شب که در منزل یکی از دوستان مشترک مهمان بودیم و چند نفر از بازرگانان و کارخانه‌دارها هم شرکت داشتند ساعت به دوازده شب رسیده بود. یکی از مهمانان بلند شد که برود و گفت خانهٔ ما کسی نیست می‌ترسم دزد بیاید؛ سهیلی درجا گفت بنشین، نگران نباش، تمام دزدها امشب اینجا هستند!! و به دنبال آن خندهٔ شدید حضار. این طنز مرا به یاد جریانی می‌اندازد که ذکرش در اینجا بی‌مورد نیست: در زمان سلطنت رضاشاه که من چهارده پانزده سال داشتم، شایع شد روزی قرار می‌شود که شاه برای گشایش تشکیلات ژاندارمری که در خیابان شاهپور قدیم بود به آنجا برود، هنگامی که شاه با اتومبیل وارد

صحن ژاندارمری می‌شود وزرا و نمایندگان مجلس و چند تن از امرا و رئیس ژاندارمری به صف منتظر ورود او بودند، وقتی از اتومبیل پیاده می‌شود و نگاهی به جمع حضار می‌کند که با احترام صف کشیده‌اند خطاب به آنان می‌گوید اینجا ژاندارمری است، دستهایتان را بگذارید روی جیبهایتان!

اردیبهشت ماه ۱۳۶۵ بود. تشکیلات امیرکبیر را گرفته بودند و من خانه‌نشین بودم. سهیلی پیشنهاد کرد حالا که بیکاریم سفری به اصفهان و شیراز بکنیم... رفتیم، با داماد و برادر دامادش آقای اکبر رفوگران صاحبان کارخانهٔ خودکار بیک، و آقای محمد میرنقیبی، ویولونیست معروف. در اصفهان مهمان ارحام صدر بودیم. چند روزی ماندیم و از آنجا عازم شیراز شدیم. روزی در باغ ارم گردش می‌کردیم، ضمن گردش چند دانشجو که سهیلی را شناخته بودند با آزرم خاص جوانان آمدند و دورش را گرفتند و یکی از آنها اصرار و اصرار که باید به خانه‌شان برویم... دو سه اتومبیل کرایه کردیم و رفتیم. صاحبخانه، پدر یکی از همان جوانها، آمد پیش ما نشست و سر صحبت را باز کرد که: «آقای سهیلی، ما با شما ناآشنا نیستیم، من از سالها پیش خدمت شما ارادت دارم...» سهیلی با تعجب گفت: «شما مرا از کجا می‌شناسید؟ قطعاً یکی از همین آقایان اسم مرا به شما گفته...» و به جوانها اشاره کرد. صاحبخانه گفت: «حالا عرض می‌کنم شما را از کجا می‌شناسم...» بلند شد و رفت و با یک بغل کتاب، ده پانزده جلد از کتابهای سهیلی برگشت و آنها را جلو او روی زمین گذاشت و گفت: «از اینجا!»

سهیلی دوستداران زیادی داشت و مردی دوست داشتنی بود. همین که همّ و غمش بر این بود که خنده بر لبها بیاورد و آنی با دَم‌خنده‌ای زنگار غم را از دلهای غمزده بزداید، نشان صفا و پاکدلی‌اش بود و صِرف صفای او در این کوشش برای نشاندن نهال مهر در دل شنونده کافی بود. محال بود که با او بنشینی و هر قدر هم که غم به دل داشته باشی از خنده و لبخند دریغ کنی... اما وای به وقتی که برمی‌آشفت، آن وقت دیگر خودی و بیگانه و آشنا و ناآشنا

نمی‌شناخت! این هم نشانی از پاکدلی‌اش بود. مردم تودار، در کینه‌ورزی می‌دانند خشم خود را چگونه فرو خورند و زهر خود را چگونه انبار کنند تا به موقع نیش‌شان را فروکنند ولی سهیلی مردی صاف و پاک و پاکباز و پاکدل بود، مثل آب برکه‌ای که با وزش کمترین نسیم چین می‌خورد و وقتی که نسیم گذشت، آرام می‌گیرد و تو می‌توانی سیمای خودت را، دلت را، در آن ببینی و سنگریزه‌های تهِ آن را یکایک بشماری.

در سالهای آخر حکومت شاه بود که ادارهٔ رادیو اعلام کرد سازمان اوقاف مقداری زمین در اختیار ادارهٔ رادیو گذاشته و بین اعضایی که خانه ندارند تقسیم می‌کنند. عده‌ای تقاضا کردند و زمین گرفتند و صاحب خانه شدند، ولی سهیلی با اینکه خانه نداشت و تا آخر عمر خانه‌بدوش و مستأجر بود از تقاضای زمین خودداری کرد، معتقد بود صاحب زمینی که زمین خود را وقف کرده برای دادن به فقرا و کمک به آنان و یا کمک به مجالس وعظ و روضه‌خوانی است، گرفتن زمینهای اوقاف برای ما حرام است و از خواجه حافظ شهادت می‌طلبید که:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد   که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

سهیلی در تمام عمر در اشعارش کسی را مدح نکرد و تملق کسی را نگفت. از اشعار معروف او، «در دیار خاموشان» (دیدار از قبرستان ظهیرالدوله)، «در خاطر منی»، «تو ای حلقهٔ زرد طلایی» که برای نامزدش سروده بود، «طلاق»، «مادر»، «زندانی»، «دختر زشت»، «چهار فصل» و شعر «بابکم» در رثای پهلوان غلامرضا تختی، و «طلوع محمد» که پس از انقلاب بارها از رادیو و تلویزیون خوانده شده بدون آنکه نام سرایندهٔ آن ذکر شود، و شعر «سلام بر وطن» که احساسات ملی را تهییج می‌کند:

سلام بر وطن

سلام بر ایران   که عطر مادر و بوی پدر به تربت اوست

سلام بر ایران   که آرزوی دلم افتخار و شوکت اوست

سلام بر وطنم به سرزمین دل‌انگیز و سبز و خرّم مـن
بـه زادگـاه گـــرانـمایهٔ مـکـرم مـن
سلام بر وطنم که گاهوارهٔ احساس و خاطرات منست
سلام بر وطنم که مهد پرورش و بستر حیات مـنست

سهیلی قامتی متوسط و نسبتاً چاق داشت، با صورتی گـرد و گـندمگون و موهای پر پشت.

در یکی از روزهای مردادماه ۱۳۶۶ بود که ایست قلبی نقطهٔ پایان بر خنده‌ها و لبخندهایش گـذاشت و دنـیا را وداع گـفت. روزی طـبق عـادت بـه سـونای هشـترودیان مـی‌رود و پس از خـروج از سـونا در رسـتوران سـونا روی مـبلی می‌نشیند و دستور نوشیدنی می‌دهد، به مجرد اینکه لیوان نوشابه را بالا می‌برد که بنوشد لیوان از دستش می‌افتد و سرش محکم به میز پیش رویش می‌خورد و در دَم جان می‌سپارد. چه مرگ راحت و بـی‌دردسری! هـنگام مـرگ ۶۳ سـال داشت. خودش بارها می‌گفت آرزو دارم در سنی بمیرم که پیامبر اکرم در آن سن وفات یافت. وی که در طول حیات پربارش گرمی و شادی به چهره‌های بسیار بخشیده بود، خود چهره در نقاب سرد خاک کشید. پیکرش را طی مـراسـمی باشکوه تشـییع و در صـحن امـامزاده طـاهر در شـهرری دفـن کـردند، ولی در بازسازیهای اخیر روی قبرش صاف شده و بر دیوار صـحن روی تـخته‌سنگی نوشته‌اند: «مهدی سهیلی». مراسم بزرگداشت او در روز سوم و هفتم وفات در خانقاه صفی‌علیشاه و مسجد حجة ابن الحسن در خیابان سهروردی انجام شد و جمعیت شرکت‌کننده در هر دو مسجد به حدی بود که تا بیرون از مسجد و در خیابان ادامه داشت. روی سنگ مزارش این اشعار به چشم می‌خورد:

خوشا هجرت از اینجا بـا دل پـاک که همچون گل نهندت در دل خـاک
خوشا آنکس که چون زین ره گذر کرد بـه اقـلیم نـکـوکاران ســفر کـرد
خـوشا با عشق حق در خاک رفتن بـــدا پـاک آمـدن، نـاپـاک رفـتن

شب چهلم وفاتش در خانقاه صفی‌علیشاه به خواهش خانواده‌اش در تجلیل از او شمه‌ای گفتم، و این آخرین نشان دوستی را بدرقهٔ راهش کردم. روانش شاد و یادش گرامی، که جایش هنوز در همه جا برایم خالی است!

* * *

مرا ببوس...
مرا ببوس
که می‌روم به‌سوی سرنوشت.
بهار ما گذشته...
گذشته‌ها گذشته...
منم به جستجوی سرنوشت

اوایل سال ۱۳۲۹ درکوران مبارزات مردم و دولت و احزاب چپ و راست با جوان پرشوری آشنا شدم به نام حیدرعلی رقابی متخلّص به «هاله»... از خویشان بیژن ترقی فرزند حاج محمد علی ترقی مدیر کتابفروشی خیام. ملی‌گرایی بود شوریده و شیفتهٔ دکتر محمد مصدق. جوانی بود فروتن و مؤمن و معتقد، و در مبارزات ملی سخت فعال. دفتر شعری داشت که آن را در هزار نسخه به نام ***آسمان اشک*** چاپ کردم. در این دفتر قطعه شعری بود با عنوان «مرا ببوس» که بعدها مجید وفادار، ویولونیست معروف برای این شعر آهنگی ساخت و پرویز یاحقی با ویولون و حسن گل‌نراقی با صدای گرم و مخملی خود در رادیو ایران آن را اجرا کردند که اقبال عام یافت و بر حسب خواهش شنوندگان به دفعات از رادیو ایران پخش می‌شد. ترانهٔ محبوب مردم ایران شده بود. روزی و هفته‌ای نبود که این ترانه از رادیو شنیده نشود. هیچ برنامهٔ رادیویی زبان فارسی چه در ایران و چه در خارج از ایران نبود که هر هفته آن را پخش نکرده باشد. به نظر اهل فن هیچ ترانه‌ای نبود که در ایران این‌همه طرفدار و شنونده داشته باشد. حسن گل‌نراقی با اجرای این ترانه معروفِ خاص و عام

شده بود، در صورتی که نه خواننده بود و نه سابقهٔ خوانندگی داشت، و تازه مورد غضب پدر هم واقع شد که با افکار قدیمی خود می‌گفت مگر تو مطربی که رفته‌ای در رادیو آوازه‌خوان شده‌ای؟! حسن گل‌نراقی قامتی بلند و صورتی سرخ و سفید و زیبا و دلنشین داشت و شوخ‌طبع و بذله‌گو بود، پایش به هر محفلی می‌رسید صدای خنده و قهقهه بلند می‌شد. حسن را مهدی سهیلی به من معرفی کرد و با هم دوست صمیمی شدیم. او بازرگانی عتیقه‌شناس بود و در تیمچهٔ حاجب‌الدوله کاسبی می‌کرد ولی با عشقی که به موسیقی داشت نزد استاد حنانه ردیفهای آوازی را یاد گرفت و با هنرمندان و نویسندگان رادیو دوست و همنشین بود. حسن در مهرماه ۱۳۷۲ گرفتار فراموشی و تومور مغزی شد، پزشک و دوستش دکتر عباسیون جراح معروف او را عمل کرد ولی متأسفانه با همهٔ حذاقتی که داشت به دلیل پیشرفت بیماری نتوانست از مرگ حسن جلوگیری کند. حسن با آیینی با شکوه و مشایعت گروه کثیری از دوستانش در گورستان امامزاده طاهر در مهرشهر کرج به خاک سپرده شد. فریدون مشیری شاعر گرانقدر ایران قطعه شعری با عنوان «بوسه و آتش» در مرگ او سرود و در شب هفت حسن، خود بر سر مزار او خواند:

در همه عالم کسی به یاد ندارد — نغمه‌سرایی که یک ترانه بخواند
تنها با یک ترانه در همه عمر — نامش این گونه جاودانه بماند

هاله (رقابی) قامتی لاغر و متوسط داشت، بیست و دو سه سالی بیشتر از عمرش نگذشته بود. سبزه‌رو بود، با چشمانی درشت و پراحساس و لبانی خندان. در جریان وقایع ۲۸ مرداد هاله از ایران گریخت و به امریکا رفت. پس از آن وقایع عده‌ای از افسران توده‌ای اعدام شدند. در بین آنها سرهنگی بود به نام سیامک که شایع شده بود شعر «مرا ببوس» را او هنگام تودیع با خانواده‌اش و قبل از رفتن به مقابل جوخهٔ اعدام سروده است! درحالی که من و دوستانم می‌دانستیم که هاله این شعر را برای دختری که دوست داشته سروده و به او

اهداء کرده است. اما خوب، همانطورکه نوشتم مردم بر این باور بودند که این شعر را سرهنگ سیامک سروده است.

حیدر رقابی سرایندهٔ این شعر جاودانه در سالهای نخست انقلاب به ایران بازگشت و استاد دانشگاه شد و یکی از هواخواهان پرشور انقلاب بود، ولی متأسفانه چندی بعد به سرطان مبتلا شد و مدتها در بستر بیماری بود تا درگذشت. تشییع پیکر او با شکوه فراوان انجام شد و ملّیون و طرفداران مصدق و جبههٔ ملی و گروه کثیری از دانشگاهیان و دوستداران، پیکر او را به ابن‌بابویه بردند و درکنار مزار دهخدا و تختی و شمشیری که هر یک ارادت خاصی به دکتر مصدق داشتند به خاک سپردند. آهنگساز هم چند سالی پیش از انقلاب از دنیا رفته بود؛ و ترانه همچنان به زندگی خود ادامه می‌دهد و به‌سوی سرنوشت می‌رود. ولی در حال حاضر متأسفانه باید این ترانه را از رادیوهای بیگانه شنید چون از رادیوهای ایران پخش نمی‌شود.

* * *

بچه‌ها سلام!

از دیگر کسانی که سخت شیفته‌شان بودم یکی هم صبحی مهتدی بود که در رادیو برای بچه‌ها قصه می‌گفت، با آن صدای گرم و پرطنین و آن تسلطی که بر داستانسرایی و خواندن اشعار مولوی داشت؛ «بچه‌ها سلام!» هر جمعه پس از اذان ظهر همه مخصوصاً بچه‌ها و آنها که رادیو داشتند، گوش به زنگ همین جمله بودند. بچه‌هایی که رادیو نداشتند برای شنیدن قصه‌های صبحی به خانهٔ همسایه‌ها می‌رفتند، یا حتی به کنار قهوه‌خانه‌ها... بزرگسالان هم با کمال علاقه

به قصه‌هایش گوش می‌سپردند. آن سالها برنامه‌های رادیو زنده پخش می‌شد. صبحی پس ازگفتن «بچه‌ها سلام!» چند بیت از اشعار مولانا را با آواز می‌خواند:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند   وز جداییها شکایت می‌کند...

و قبل از شروع داستان شمه‌ای از اخلاق و ادب و طرز رفتار خردسالان با بزرگسالان می‌گفت و مقداری نصحیت می‌کرد و دستور آداب معاشرت می‌داد. در خارج از رادیو کارش روبراه کردن گرفتاریهای مردم بود. خانه‌اش آپارتمانی بود در طبقهٔ دوم ساختمانی در چهارراه حاج شیخ‌هادی، و همیشه چند نفر ارباب رجوع داشت. با اخلاق خوش و نفوذی که در میان رجال و ارباب جراید داشت کار راه‌انداز مردمی بود که گرفتار بودند و به او متوسل می‌شدند. چون فروشگاه ناصرخسرو نزدیک ادارهٔ رادیو در میدان ارگ بود بیشتر هنرمندان و نویسندگان برنامه‌های رادیویی هر از چندگاه سر راه، سراغی هم از من می‌گرفتند. مرحوم صبحی هر روز به آنجا می‌آمد و تا می‌نشست چند نفر برای گرفتاریشان به ملاقاتش می‌آمدند و یا دنبالش راه می‌افتادند که گره‌گشای کارشان باشد.

صبحی مردی بود چهارشانه و متوسط‌القامه با سر بزرگ و سبیلهای پرپشت و همیشهٔ خدا یک عصا دستش بود. دختری را که مادر نداشت در خانهٔ خود با کمک مستخدم بزرگ می‌کرد، دختر بزرگ شد و به دانشگاه راه یافت و زیر نظر صبحی عروس شد و به خانهٔ بخت رفت. خدایش بیامرزد، مرد جالبی بود. همه به او ارادت می‌ورزیدند. و صبحی از این نفوذی که در عامهٔ مردم به‌هم رسانده بود برای کمک به خلق خدا نهایت حسن استفاده را می‌کرد: اصلاحات زن و شوهری، فیصله دادن دعوای اهل محل، کمک به بی‌بضاعتها برای

هر کاری، خرید خانه، عروسی، معالجه و درمان، و خلاصه اینکه غمگسار بینوایان بود.

از تألیفات صبحی کتابهای ***دژهوش ربا***، ***افسانه‌های ابوعلی‌سینا***، ***افسانه‌های کهن*** (در ۲ جلد)، ***افسانه‌ها*** (در ۲ جلد)، ***دیوان بلخ***، ***افسانه‌های باستانی مجارستان*** و ***پیام پدر*** را چاپ کرده بودم. ***پیام پدر*** شرحی از تجربیات او در بهاییگری و روی گرداندنش از بهاییگری بود. صبحی این کتاب را درواقع در ردّ بهاییگری نوشته بود. او از مؤلفانی بود که با هم قراردادی نداشتیم و تمام حقوق تألیف خود را به مستمندان و حاجتمندان می‌پرداخت. در واقعهٔ کودتای ۲۸ مرداد کتاب ***افسانه‌های مجارستان*** را چون اسم مجارستان روی آن بود به عنوان اینکه کتاب مربوط به بلوک شرق است از چاپخانهٔ پیک ایران بردند و آتش زدند و صبحی هم با وجود همهٔ نفوذی که داشت نتوانست کاری بکند. صبحی در سال ۱۳۴۰، در حالی که عمرش به شصت نرسیده بود گرفتار سرطان مغز شد و چون کسی را نداشت که از او نگهداری و پرستاری کند، دکتر خانلری که از دوستان او و در آن زمان وزیر کشور بود دستور داد او را به بیمارستان هزارتختخوابی (امام خمینی امروز) ببرند. او هفته‌ها در بستر بیماری بود و هر وقت به دیدنش می‌رفتم مرا می‌شناخت ولی اغلب هذیان می‌گفت تا آنکه پس از یکی دو ماه در آن بیمارستان درگذشت. با آنکه غریب و بی‌زن و همسر و خانواده بود پیکر او با تجلیل زیاد به گورستان ظهیرالدوله تشییع و در آنجا دفن شد. پس از وفاتش پوستر بزرگی از او با شعر «یادآر ز شمع مرده یادآر» برای گرامی‌داشتش چاپ کردیم و این پوستر به یاد او مدتها پشت ویترین فروشگاههای امیرکبیر بود.

پس از تصرف امیرکبیر چاپ این کتابها را که آن همه برایشان زحمت می‌کشیدم ضاله تشخیص دادند و از چاپ آنها خودداری کردند و چون سی سال از مرگ نویسنده گذشته طبق قانون حفظ حقوق مؤلفان و مصنفان، چاپ آنها آزاد است و بعضی از ناشران آنها را چاپ می‌کنند!

در اوایل سال ۱۳۴۲ به دنبال مذاکره و قرار با تلویزیون ملی که متعلق به حبیب ثابت بود مقرر شد جمعه شبها یک برنامهٔ یک ساعته برای کتاب در اختیار امیرکبیر قرار بگیرد به نام «کتاب و مردم» که در مقابل آن، مبلغ سه‌هزار ریال وجه نقد و سه هزار ریال هم کتاب بدهیم و در آن برنامه نویسندگان و شاعران مختلف، چه آنها که با امیرکبیر کار می‌کردند و چه آنها که نمی‌کردند بحثهایی در مورد آثار خودشان یا کتابهای امیرکبیر داشته باشند. تا آنجا که یادم هست آقای سعید نفیسی، دکتر غیاث‌الدین جزایری، نادر نادرپور، دکتر مهدی حمیدی، مهدی سهیلی، اسماعیل شاهرودی، پرفسور هشترودی و... در این برنامه شرکت داشتند. گردانندهٔ این برنامه آقای داود رمزی بود.

زمستان آن سال که باید با چند نفر از همکاران به دعوت مؤسسهٔ فرانکلین به امریکا می‌رفتیم، برای خداحافظی و اجرای «برنامهٔ کتاب و مردم» شخصاً به تلویزیون رفته بودم، و اتفاقاً آن شب سالگرد مرگ صبحی بود و من خبر نداشتم. گردانندگان پشت صحنهٔ برنامه به گمان اینکه من در برنامهٔ کتاب حتماً از او یاد خواهم کرد اخطار کردند که نباید سخنی از صبحی به میان آورم و اگر چنین کنم بلافاصله برنامه را قطع خواهند کرد! تعجب کردم... این‌همه تعصب، آن هم در حالی که خودشان مدام از بی‌تعصبی و گشاده‌نظری دم می‌زنند و از تعصب و

تنگ نظری «دیگران» می‌نالند! من البته قصد لجاجت نداشتم و اصولاً بـه ایـن موضوع فکر هم نکرده بودم، با این حال ناراحت شدم از این همه تعصب و این نوع «مبارزه!»، هرچند متأسفانه این نوع «مبارزه» بیماری تنگ فکران و کوته‌نظران ماست، در هر عرصه‌ای... به‌هرحال، آن شب یادی از صبحی نکردم، اما خاطرهٔ این برخورد را هم از یاد نمی‌برم.



در ایامی که در مسجدشاه بساط داشـتم و از نـبودن مشـتری حـوصله‌ام سـر می‌رفت برای آنکه سرم گرم شود کتاب می‌خواندم. در آن ایام بود کـه ***تـاریخ مشروطه*** و ***تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان*** نوشتهٔ مرحوم احمد کسروی را خواندم. آن سالها کتابهای کسروی را دفتر «باهماد آزادگان» به سرپرستی خود کسـروی منتشر می‌کرد. از خواندن شرح مـبارزات و سـرگذشت مـردان غـیوری چـون ستارخان و باقرخان و علی مسیو و ثقةالاسلام و دیگران لذت می‌بردم. خواندن این کتابها، جریان آن رشادتها و مردانگـیها و از خـودگذشتگیها، مـرگ مـردان وطن‌پرست، دارکشیدن ثقةالاسلام... حس ملی مرا تحریک می‌کرد و مـرا بـه هیجان می‌آورد. و حال که خودم ناشر شده بودم، یکی از آرزوهایم چاپ این دو کتاب بود که هم خواستار فراوان داشتند، هم حماسهٔ آزادمردان و سرگذشت مردمی بودند که بر بیداد شوریده بودند.

سال ۱۳۳۰ بود. روزی در فروشگاه ناصرخسرو پشت میز فـروش ایسـتاده بودم که مردی سبزه‌رو با عینک ذره‌بینی و قـامتی مـتوسط و لاغـر و صـورتی سبزه‌رو و خیلی آراسته برای خرید کتاب به کتابفروشی آمد؛ پس از گفتگویی کوتاه صحبت به کتاب و کتابخوانی کشید و سرانجام به مرحوم کسروی تبریزی. در ضمن صحبت گفتم خیلی دلم می‌خواست که کتابهای ***تاریخ مشروطه*** و ***تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان*** این مرد را تجدید چاپ می‌کردم، اما متأسفانه با ورثه‌شان آشنا نیستم. مرد محترم چون علاقهٔ مرا به چاپ کتابها دید لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «واقعاً خیلی دلتان می‌خواهد آنها را چاپ کنید؟» جوابم مثبت بود! مرد

محترم گفت: «اشکالی ندارد، شما کتابها را چاپ کنید، اگر کسی سراغ شما آمد بگویید محمدعلی امام شوشتری اجازهٔ این کار را به من داده.» من بلافاصله متوجه شدم که او خود امام شوشتری است.

چاپ اول این کتابها در شش جلد بود: سه جلد ***تاریخ مشروطه*** و سه جلد ***تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان***. تصمیم گرفتم که هر دورهٔ سه جلدی را در یک مجلد چاپ و منتشر کنم. کتابها را آمادهٔ چاپ کردم و برای حروفچینی به چاپخانهٔ گیلان سپردم. از حروفچینهای خوب آن دوره که با هم دوست شده بودیم، یکی حسین فیروزج در چاپخانهٔ اطلاعات و دیگری منوچهر سپانلو در چاپخانهٔ تهران مصور بود، و بعد دوست دیگرم یدالله‌خان امیری، که حروفچینی ***تاریخ مشروطه*** و ***تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان*** در چاپخانهٔ گیلان به همت و زیر نظر او انجام می‌گرفت. من به صِرف علاقه‌ای که به این دو کتاب داشتم مثل بسیاری از کتابها نمونه‌های مطبعی را خودم تصحیح می‌کردم. پس از مدتی حروفچینی و چاپ کتابها تمام شد و من تصمیم داشتم روکش کتاب را که تا آن موقع در ایران رسم نبود برای اولین‌بار با ترکیبی از نقاشی صحنه‌های مختلف خود کتاب چاپ کنم. برای این کار به هنرمند نقاشی به نام مقیمی تبریزی که خانه‌اش در یکی از کوچه‌های پاچنار بود مراجعه کردم و منظورم را برایش شرح دادم.

هنرمندان نقاش اصولاً زودرنج و بدقول و حساس هستند. من سالها با آنها کار کرده بودم و روش کار و خلق و خوی‌شان را می‌دانستم، بارها با هم قهر و آشتی می‌کردیم. زمانی که سفارش این پشت جلد را به آقای مقیمی دادم تابستان بود. بعد از ظهرهای گرم تابستان به در منزلش می‌رفتم و با اینکه بسیار مرد نجیب و مهربانی بود بالاخره جانم را به لب رسانید تا نقاشیهای روکش این دو کتاب را

مطابق دلخواه من کشید. ***تاریخ مشروطه*** و ***تاریخ هجده ساله*** بارها تجدید چاپ شدند و من چون به یکنواختی کار راغب نبودم در چاپهای بعدی از دوست هنرمندم محمد بهرامی خواستم که هر بار یک نقاشی تازه برای روکش جلدها نقاشی کند و او با سلیقهٔ خاص خود و همفکری با من آنها را آماده می‌کرد. پس از انقلاب، دیدم که ناشر کتاب ***تاریخ بیداری ایرانیان*** نوشتهٔ ناظم‌الاسلام کرمانی نقاشیهای مقیمی را بدون ذکر مأخذ روی جلد آن کتاب چاپ کرده است!

باری، پس از انتشار کتابهای ***تاریخ مشروطه*** و ***تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان*** آگهی انتشارشان را به روزنامه‌ها دادم؛ بهای کتابها را هم هر جلد سی تومان گذاشته بودم که برای آن سالها قیمت زیادی بود و بعضی اشخاص با نامه‌های بی‌امضا «اظهار لطف» می‌کردند، درحالی که به نسبت مخارجی که برای آنها شده بود قیمت مناسبی بود. منتها، در اینگونه موارد نه ناشر فرصت و امکان این را دارد که با تک تک خواننده‌ها بنشیند و مخارجی را که روی کتاب کرده با صورتحساب و صورت هزینه به آنها ارائه کند، و نه همه از روی حساب و به انصاف گله می‌کنند.

به هر تقدیر، چند روزی از انتشار کتابها گذشته بود که روزی آقا و خانمی به فروشگاه ناصرخسرو آمدند و سراغ مرا گرفتند که، به چه مجوز و به استناد چه قراردادی این کتابها را چاپ کرده‌ام. پرسیدم شما با مرحوم کسروی چه نسبتی دارید؟ مرد گفت که اسمش جلال و پسر شادروان کسروی است و خانم هم خواهرش. من ماجرای آمدن آقای امام شوشتری و مذاکرات فیمابین را برایشان شرح دادم و آنها با رضایت خاطر گفتند آقای امام شوشتری صاحب اختیار خانوادهٔ ما هستند. پس از آن قراردادی برای چاپ و پرداخت حق‌التألیف امضا کردیم و کار در جریان منطقی و معقول خود افتاد و برپایهٔ استواری قرار گرفت.

مدتی بعد از این ملاقات، آقا جلال کتاب ***شهریاران گمنام*** را برای چاپ به امیرکبیر سپرد، که اثری است بسیار ارزنده... و با این روابط، دوستی دیرپای ما شکل گرفت. آقا جلال قامت نسبتاً بلندی داشت با صورت سفید و سبیل

پرپشت و موهای فرفری. همیشه لبخندی بر لب داشت و بسیار فعال بود و در خوزستان به امور کشاورزی مشغول بود. چند سال هم بانکی تأسیس کرد با شرکت مهندس ایرانی برادر شاعری نوپرداز به‌نام هوشنگ ایرانی که شعر معروف جیغ بنفش را سروده بود: «غاز کبود می‌دود ــ دست به‌گوش و فشرده پلک و خمیده ــ یکسره جیغی بنفش می‌کشد»؛ پس از مدتی فعالیت، آن بانک زیان کرد و تعطیل شد.

آقا جلال بعد از آزادی من از زندان هم به سراغم می‌آمد و احوالم را می‌پرسید. در حال حاضر کتابهای ***تاریخ مشروطه*** و ***تاریخ هجده‌ساله*** و ***شهریاران گمنام*** را متصرفین امیرکبیر مرتب چاپ می‌کنند و حق‌التألیفی هم به صاحبان حقوق آن نمی‌پردازند. اخیراً که سی سال از مرگ مؤلف «زنده‌یاد کسروی» گذشته طبق قانون حق مؤلفان و مصنفان، هر ناشری می‌تواند آثار او را بدون کسب اجازه چاپ کند و چند ناشر دست به چاپ و انتشار آنها زده‌اند. در مورد کتابهای چاپ انتشارات امیرکبیر یکی از علل اقدام به چاپ این قبیل کتابها از طرف ناشران دیگر اهمال و بی‌توجهی و بی‌علاقگی مسئولانی است که بدون زحمت بر اریکهٔ مدیریت امیرکبیر نشسته‌اند و فارغ از این جریانات هستند.[1] وقتی کتابی مورد نیاز مردم باشد و آن کتاب در دسترس نباشد و اجازه‌ای هم برای نشر آن مورد حاجت نباشد کتاب به وسیلهٔ ناشران دیگر منتشر می‌شود، که در حال حاضر اغلب کتابهای امیرکبیر به این سرنوشت دچار شده‌اند. اما زمانی که خودم در سر کار مؤسسه‌ام بودم دقت می‌کردم کتابی که هواخواه و طالب داشته باشد در بازار نایاب نشود یا آن کتاب را با چنان قیمتی عرضه می‌کردم که هیچ ناشری رغبت به چاپ دوبارهٔ آن نکند. کما اینکه تا سال ۱۳۵۸ با آنکه سی

---

۱. باید یادآور شد در این خاطرات در هر مورد ذکری از متصرفین امیرکبیر شود، قصدم مدیر فعلی امیرکبیر نیست. مدیر فعلی امیرکبیر که دو سالی است به امیرکبیر آمده آنقدر شرف و وجدان مذهبی داشت که به من تلفن کرد و گفت که اگر راضی نباشم در امیرکبیر بماند بلافاصله از سمت خود استعفا خواهد داد.

و چهار سال از مرگ کسروی گذشته بود هیچ ناشری اقدام به تجدید چاپ ***تاریخ مشروطه*** و ***تاریخ هجده ساله*** یا دیگر کتابهای امیرکبیر که چنین شرایطی داشتند نکرده بود.

کسروی از نویسندگان و پژوهندگان و زبانشناسان معروف کشور بود و کتب و رسالات بسیاری در زمینه‌های مختلف از زبانشناسی گرفته تا مذهب و عرفان و تحقیق و ادبیات و تاریخ تصنیف کرد. یکی از این آثار ***شیعیگری*** بود که چاپ و انتشار آن سرانجام به بهای جانش تمام شد. در روز بیستم اسفندماه ۱۳۲۴ که در شعبهٔ ۷ بازپرسی دادگستری در مورد کتابهای او جلسه‌ای تشکیل شده بود، دو نفر از طرفداران فدائیان اسلام به آن جلسه حمله کرده کسروی و حداد، منشی او را به ضرب گلوله و کارد از پا درآوردند.

* * *

در همان سال ۱۳۳۰ بود که از زنده‌یاد کاظم عمادی که از مترجمان بنام آن روزگار بود ترجمهٔ کتاب ***انقلاب کبیر فرانسه*** را منتشر کردم با تیراژ یکهزار و پانصد جلد که بر خلاف انتظار، فروشش سالها به‌طول انجامید. در این کتاب تصاویر بسیار زیبایی از تابلوهای اصیل هنرمندان فرانسوی از جریان انقلاب کبیر فرانسه به چاپ رسیده بود. سال بعد، از آقای کاظم عمادی کتاب دیگری به‌نام ***شهسوار اسلام*** نوشتهٔ گابریل دانگیری را که شرح زندگی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است چاپ کردم که بعدها در قطع جیبی هم منتشر شد. آقای کاظم عمادی یک دوره زندگینامه از فیلسوفان جهان را هم ترجمه کرد که از انتشارات کتابفروشی صفی‌علیشاه است. او قامتی متوسط و صورت سفید و کک مکی داشت و عینک ذره‌بینی می‌زد. کتاب معروف ***خدایان تشنه‌اند*** اثر آناتول فرانس و کتاب ***مرد نامرئی*** را که بعداً فیلمی از آن تهیه شد، او ترجمه کرده بود.

* * *

در اوایل کارم با آقای محمود تفضلی در «باشگاه نیرو و راستی» آشنا شدم. آقای تفضلی خلاصهٔ کتاب ***زندگانی بتهوون*** اثر رومن رولان را برای کتابفروشی

صفی‌علیشاه ترجمه می‌کرد و من خبر نداشتم. در حالی که من هم کتاب ***سرگذشت بتهوون*** اثر امیل لودویگ ترجمهٔ آقای حسن صفاری را که کتاب مفصلی بود چاپ می‌کردم. روزی خانم مهران تلفن کردند و خواستند به ملاقاتشان به باشگاه نیرو و راستی بروم، آقای محمود تفضلی هم حضور داشت. او را شب هفت زنده‌یاد منوچهر مهران در گورستان ظهیرالدوله دیده بودم که سخنرانی پرشوری دربارهٔ منوچهر ایراد کرد. پس از تعارفات معمول، خانم مهران از من پرسید ترجمهٔ کتاب آقای صفاری به کجا رسیده، آقای تفضلی دارند ***زندگانی بتهوون*** رومن رولان را ترجمه می‌کنند و کار ترجمه به پایان رسیده. اگر کتاب آقای صفاری را شروع نکرده‌اید یا اول کار است دست نگه دارید، آقای تفضلی از من خواسته‌اند این جریان را دوستانه به شما اطلاع بدهم که نکند از این جهت به شما خسارتی وارد شود. من که آن زمان سر پرشوری داشتم، جواب دادم کتاب آقای صفاری به هر جا رسیده باشد، حتی اگر به چاپ آن هم اقدام نکرده بودم، باید چاپ آن را ادامه دهم و تمام کنم، درست است که با هم قراردادی امضا نکرده‌ایم، ولی با ایشان قول و قرار گذاشته‌ام. آن موقع درحدود صد صفحه‌ای از کتاب را چاپ کرده بودم و کتاب درحدود چهارصد صفحه‌ای می‌شد. آقای تفضلی مثل خیلیها در آن زمان چپگرا بود و در حزب توده نفوذ داشت؛ و البته بعدها از آن حزب کناره‌گیری کرد. کتابش که منتشر شد مورد استقبال قرار گرفت و به فروش رفت و به چاپهای بعدی رسید، ولی کتاب **بتهوون** امیل لودویگ با اینکه تیراژش هزار جلد بود فروشش ده سال طول کشید.

چند سال بعد، بر اثر آن آشنایی، آقای تفضلی کتاب ***نگاهی به تاریخ جهان*** اثر جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند را که در سه جلد بود برایم ترجمه کرد که مورد استقبال قرار گرفت و در سال ۱۳۳۹ برندهٔ جایزهٔ ادبی سخن و جایزهٔ سلطنتی هم شد. سپس ترجمهٔ کتاب ***زندگی من*** «زندگی پاندیت نهرو» را هم که در دو جلد بود و برندهٔ جایزهٔ ادبی مجله **سخن** شده بود، و به دنبال آن ***نامه‌های***

پدری به دخترش و سپس ***همهٔ مردم برادرند*** اثر مهاتما گاندی پیشوای محبوب ملت هند و دو جلد کتاب ***کشف هند*** و چاپهای مجدد ***زندگانی بتهوون*** اثر رومن رولان و ترجمهٔ کتاب ***مصدق، نفت، کودتا*** و کتاب ***اندیشه‌های نهرو*** همه را به امیرکبیر واگذار کرد. محمود تفضلی قامتی بلند و صورتی گشاده و بیضی شکل و سرخ و سفید و چشمانی آبی‌رنگ داشت و بسیار متین و آرام و آزاده و ساده‌اندیش بود. در دوستی و رفاقت هم یگانه بود. لبخند هرگز از لبش دور نمی‌شد. او هند را دوست داشت و مدتی رایزن فرهنگی ایران در هند بود. پس از انتشار دورهٔ کتاب ***نگاهی به تاریخ جهان***، سفیر هندوستان در ایران مراسمی به افتخار محمود و کتاب او برپا کرد که عده‌ای از رجال در آن دعوت داشتند. محمود که افکار آزادیخواهانه داشت پس از انقلاب به ایران آمد و از این رخداد تاریخی اظهار مسرت می‌کرد. محمود خراسانی بود، سه چهار سال پس از انقلاب مقیم مشهد شد و درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی به‌کار پرداخت. روزی که به همراه خواهرزاده‌اش عازم دیدار از نیشابور و آرامگاه خیام و کمال‌الملک می‌شود، در نیمهٔ راه اتومبیل فیات آنها با یک کامیون تصادف می‌کند و او و خواهرزاده‌اش در دم کشته می‌شوند.

کتاب ***نوازندهٔ شاعر*** زندگانی شوپن را هم تقی تفضلی برادر محمود که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی به‌کار مشغول بود برای امیرکبیر ترجمه کرد.

***

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند
آن‌شب که خود درمیان غزلها بمیرد

زنده‌یاد دکتر مهدی حمیدی شیرازی شاعر و پژوهشگر و استاد دانشگاه تهران، که استاد دکتر مظاهر مصفا در یکی از یادداشتهایش او را همطراز ملک‌الشعرای بهار می‌خواند، از شعرای معروفی است که نامش سر زبانها بود. از اوایل تأسیس امیرکبیر با من همکاری می‌کرد. قامتی متوسط و اندامی لاغر و صورتی استخوانی و گندمگون داشت. هنگام راه رفتن قدری قوز می‌کرد. در سال ۱۳۲۹ بود که آقای حسن صفاری مرا به او معرفی کرده بود؛ با هم دوست و همسایهٔ دیواربه‌دیوار بودند. دکتر حمیدی تازه تألیف دورهٔ سه‌جلدی کتابهای ***دریای گوهر*** را آغاز کرده بود. جلد اول این دوره مرکب ازگزیدهٔ آثار نویسندگان ایرانی و جلد دوم مشتمل بر آثار ترجمه شدهٔ نویسندگان خارجی و جلد سوم نیز منتخبی از اشعار شاعران متقدم و معاصر ایران بود.

دکتر حمیدی مردی ساکت و پاکدل ولی تندخو بود. در توجیه این تندخویی شایعاتی بر سرِ زبانها بود. می‌گفتند در جوانی که معلم دبیرستان دخترانه‌ای در شیراز بوده به یکی از شاگردانش، دختر زیبایی از خانواده‌های مشهور شهر دل باخته ولی این دلباختگی و عشق به دلایل خانوادگی منجر به شکست می‌شود و آن دختر با جوان دیگری ازدواج می‌کند و دکتر حمیدی در آن عشق ناکام

می‌ماند و اکثر شعرهایی که طی سالهای زندگی سروده دربارهٔ این عشق بی‌فرجام بوده است. شاید هم به همین خاطر دکتر حمیدی همیشه مکدر و ناراحت بود. اوایل کارم که من خودم برای بردن نمونه‌های مطبعی به خانه‌اش می‌رفتم، می‌دیدم او و همسرش، ناهیدخانم که زنی بسیار زیبا و عفیف و شریف بود، همیشه با هم سرسنگین هستند و اوقات تلخی دارند. آقای صفاری می‌گفت زن و شوهر مرتب در حضور فرزندان خود به‌هم پرخاش می‌کنند و صدای داد و فریاد آنها هر روز بلند است، بعضی از شبها ناهیدخانم به خانهٔ ما می‌آید و شکایت می‌کند، من و کوکب همسرم به خانهٔ آنها می‌رویم و آشتی‌شان می‌دهیم.

آن سالها مادر دکتر حمیدی که زنی فرهنگی و مهربان بود و لباسهایی به سبک قدیم شیرازی می‌پوشید و چارقد سفیدی بر سر داشت گهگاهی از شیراز می‌آمد و با آنها زندگی می‌کرد و هر وقت به منزل آنها می‌رفتم با من با لهجهٔ شیرین شیرازی صحبت می‌کرد.

از خصوصیات دکتر حمیدی بدبینی بیش از حدش بود، که شاید ناشی از همان عشق بی‌فرجام بود؛ گوشه‌ای از آتش این بدبینی هم متأسفانه دامن مرا گرفت. سال ۱۳۳۰ بود؛ جلد اول ***دریای گوهر*** را در هزار نسخه منتشرکرده بودم که تیراژ معمول در آن سالها بود، اما او خیلی راحت می‌گفت که جعفری کتابم را ده‌هزار نسخه چاپ کرده و حق‌التألیف را با من هزار نسخه حساب می‌کند!

یک روز به فروشگاه امیرکبیر آمد که، می‌خواهد دفاترم را ببیند. ناراحت شدم، این حرف از یک مؤلف برای من سابقه نداشت، معمولاً رابطهٔ بین ناشر و مؤلف بر اعتماد متقابل است وگرنه مترجم یا مؤلف نمی‌تواند پای ماشین چاپ بست بنشیند تا ببیند که ماشین چند شماره می‌اندازد و کتاب چند نسخه چاپ می‌شود. اما من چون اوایل کارم بود، نمی‌خواستم کسی نسبت به من بدگمان باشد، همانطور که تا آخر کار این شیوه را ادامه دادم، این بود که گفتم مانعی ندارد، این دفتر ما در خدمت شما. هرچند این هم البته گرهی از کار مؤلف

نمی‌گشاید: ناشری که خدای نکرده نادرست باشد کار خلافش را در دفاتر منعکس نمی‌کند.

چند روزی پشت هم به کتابفروشی می‌آمد، و کنار میز من می‌نشست، دفتر فروش را جلویش می‌گذاشتیم و او ورق می‌زد، کتابهایی را که نقدی فروخته بودیم یا به شهرستانها فرستاده بودیم یا با همکاران تهرانی مبادله کرده بودیم از میان کتابهای دیگر یکی‌یکی یادداشت می‌کرد. یک روز ده جلد، یک روز دوازده جلد، یک روز هیچ. یادداشتها را در جیبش می‌گذاشت و می‌رفت. بعضی از روزها همکاران من می‌آمدند و می‌دیدند که او پشت میز من نشسته و دفتر را ورق می‌زند و یادداشت برمی‌دارد. با چشم و ابرو اشاره می‌کردند که ماجرا از چه قرار است، و من هم با چشم و ابرو جواب آنها را می‌دادم که چیزی نیست. به بچه‌ها سپرده بودم که در نبودن من هر وقت دکتر آمد و خواست دفتر را ببیند در اختیارش بگذارند.

روزی مرحوم گوهرخای، مدیر کتابفروشی سپهر، به فروشگاه آمد؛ دکتر حمیدی را دید که پشت میز نشسته و دفتر را ورق می‌زند. گوهرخای نگاه معنی‌داری به من انداخت که ناراحت بودم و از کار دکتر رنج می‌بردم. ناگهان دگرگون شدم و به اصطلاح امروزیها آمپرم بالا رفت، دیگر نتوانستم خودداری کنم، از جا برخاستم، رفتم جلوی میز کارم، دفتر را از زیر دست دکتر بیرون کشیدم و پرت کردم وسط دکان، و با لحنی بسیار تند گفتم: «برو هر کار که می‌خواهی بکن! مرد حسابی، آخر الآن یک ماه است تو این دفتر را ورق می‌زنی، چی پیدا کردی؟ اصلاً حرف حسابت چیه...» دکتر که به ناراحتی من در مقابل همکارم پی برده بود لبخند تلخی زد و بدون اینکه سخنی بگوید خداحافظی کرد و رفت.

احساس کردم متوجه اشتباهش شد. شب به من تلفن زد و از سوءِتفاهم پیش آمده معذرت خواست و با هم آشتی کردیم و به هر حال جریان به خوشی پایان پذیرفت و همکاری ما همچنان بر دوام ماند. بجز دورهٔ سه جلدی ***دریای گوهر***

چند کتاب دیگر هم از او منتشر کردم، از آن جمله ***اشک معشوق*** و ***سالهای سیاه*** و ***زبدهٔ شاهنامه*** که جواد شریفی به خط نستعلیق نوشت و امیرکبیر به قطع جیبی منتشر کرد. کتابهای او به چاپهای دوم و سوم و چاپهای متعدد هم رسید. دکتر حمیدی کتاب دیگری تألیف کرده بود به نام **بهشت سخن** که قرار بود امیرکبیر چاپ کند روزی متوجه شدم که کتاب را ناشر دیگری منتشر کرده است. ناراحت شدم، حق هم داشتم، زیرا ناشری که با مؤلفی کار می‌کند و برای اثرش تبلیغ می‌کند و هزینهٔ تبلیغ می‌پردازد، در معنا برای خود مؤلف هم تبلیغ کرده است، و مؤلف دیگر اخلاقاً مجاز نیست ثمرهٔ این کوشش و هزینهٔ تبلیغ را به دیگری بفروشد. یادداشتی برایش نوشتم و از او گله کردم که آیا چون شما شاعر یا نویسنده‌اید خیال می‌کنید فقط خودتان دارای احساس هستید و هرکس شاعر و نویسنده نیست احساس ندارد؟

دکتر مرد پاکدلی بود، اصولاً کسانی که با عشق و عاشقی سر و کار دارند خوش‌قلب و مهربان هستند. پس از دریافت یادداشت به فروشگاه آمد و از من دلجویی کرد که، ناشر آن کتاب مدتها به منزل من می‌آمد و اصرار می‌کرد کتابی به او بدهم و من مأخوذ به حیا شدم، جریانی بوده گذشته، شما به دل نگیرید. روی هم را بوسیدیم و مناسباتمان راکماکان ادامه دادیم. سالهاگذشت و انقلاب شد و کسانی که با یک چرخش قلم به مؤسسهٔ امیرکبیر آمده بودند کتابهایش را تجدید چاپ نمی‌کردند و سخت آزرده‌خاطر بود. دکتر چشمش دچار خونریزی شد و خانه‌نشین گردید. سه سالی پس از انقلاب و در آن سالهای کهولت دکتر حمیدی به اتهام سرودن برخی اشعار مدتی در زندان اوین بازداشت شد. پس از آزادی به دیدنش رفتم. خودم یک سالی بود از زندان آزاد شده و بلاتکلیف بودم. تکیده و افسرده بود، زمانی که او را دستگیر کردند، هر روز یک یا چند نفر ترور می‌شدند یا جایی را منفجر می‌کردند و زندان پر از مخالفین بالقوه و بالفعل بود و سختگیریها زیاد. برایم تعریف کرد: در یکی از اتاقهای بند یک بودم (یعنی همان بندی که من هم هشت ماه در آن زندانی بودم)، روزها درهای اتاقها را می‌بستند

و یک سطل برای قضای حاجت زندانیان درگوشهٔ اتاق بود. جز در ساعت معین در اتاق را باز نمی‌کردند، هفتاد هشتاد زندانی در اتاق توی هم چپیده بودند و اغلب آنها جوان و کم‌سن و سال بودند و من در میان آنها شاخص بودم. روزی آقای لاجوردی رئیس زندان در اتاق را بازکرد که وضع اتاق را ببیند، چشمش به من افتاد و پرسید چکاره‌ام و چه کرده‌ام، گفتم استاد دانشگاهم و برای شعری که نگفته‌ام مرا به اینجا آورده‌اند. دستور داد مرا از آن اتاق به اتاق دیگری که زندانیان کمتر و مسن‌تر در آن بودند انتقال دهند. از هنگامی که دکتر حمیدی بازداشت شده بود ناهید خانم همسر او دست به دامن آقای امیری فیروزکوهی و دکتر مصفا شده بود و آنها هم سفارشهای لازم راکرده بودند ولی در هر صورت آن سالها هرکس بی‌گناه یا باگناه بازداشت می‌شد باید مدتی در زندان می‌ماند تا به کارش رسیدگی کنند و تکلیفش روشن شود.

دکتر حمیدی در ادبیات و شعر فارسی خود را با منوچهری دامغانی و بالاتر مقایسه می‌کرد. در شعری خطاب به منیژه دلدار عشق ناکام خود سروده بود که:

گفتم ای‌دلدار! ناز کم کن، عشوه کم کن گر تو شاه دخترانی من خدای شاعرانم

و در جایی دیگر:

استاد منوچهری کوچکتر از آن است کاید به سخن گفتن اندر شمر من
یک چامهٔ من در همه دیوان کسان نیست گر هست بجویید و بیارید بر من

این اشعار او موجب حملات شدیدی از طرف نویسندگان و شعرا در روزنامه‌ها و مجلات ادبی نسبت به او می‌شد.

چکامهٔ «در امواج سند» او که در مورد رشادتهای سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه در مقابل لشکریان چنگیز است، از شاهکارهای شعر و ادبیات کشور ماست و خواندن آن احساسات ملی هر ایرانی وطن‌پرستی را تحریک می‌کند: سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه سردار شجاع ایران هنگامی که در می‌یابد نمی‌تواند با سپاه فراوان چنگیز مقابله کند و عن‌قریب است که زنان و فرزندانش

اسیر دشمن شوند، یک یک آنها را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد و در رود سند مـی‌انـدازد، و خـود بـا اسب بـه رود مـی‌زند و در مـقابل چشـمان حـیرتزدهٔ چـنگیزخـان و لشکـریانش بـه آن سـوی رود مـی‌رود، در ایـن حـال است کـه چنگیزخان خطاب به سرداران و فرزندان خود می‌گوید فرزند چـنین مـی‌باید داشت:

شبی آمـد کـه مـی‌باید فـدا کـرد — بـه راه مـملکت فـرزند و زن را
به پیش دشمنان اِستاد و جـنگید — رهـاند از بـند اهـریمن وطـن را
پس آنگه کودکان را یک به یک خواست — نگاهی خشم‌آگـین در هـوا کـرد
به آبِ دیده اول دادشـان غسـل — سـپس در دامـن دریـا رهـا کـرد
بگیر ای مـوج سـنگین کـف‌آلود — ز هم واکـن دهـانِ خشـم، واکـن
بخور، ای اژدهای زندگی خـوار — دوا کـن درد بـی‌درمان، دوا کـن
زنان چون کودکان در آب دیدند — چو موی خویشتن در تاب رفتند
وز آن درد گـران، بـی‌گفتهٔ شـاه — چـو مـاهی در دهـان آب رفـتند
شـهنشه لمـحه‌ای بـر آبـها دیـد — شکـنج گـیسوان تـاب داده
چه کرد از آن سپس تـاریخ دانـد — بـه دنـبال گُـل بـر آب داده
چو بگذشت از پس آن جنگ دشوار — از آن دریـای بـی‌پایاب، آسـان
به فرزندان و یاران، گفت چنگیز — که گر فرزند بـاید، بـاید ایـنسان
بلی، آنان که از این پـیش بـودند — چـنین بسـتند راه تـرک و تـازی
از آن این داستان گفتم که امـروز — بدانی قـدر و بـر هـیچش نـبازی
به‌پاس هر وجب خاکی از این مُلک — چه بسیار است آن سرها که رفته
ز مستی بر سر هر قطعه زین خـاک — خدا داند چـه افسـرها کـه رفـته

متأسفانه کـتابهای ***دریای گـوهر*** و ***اشک مـعشوق*** و ***سـالهای سـیاه*** کـه بـرای حروفچینی و فراهم آوردن آنها سالها زحمت کشیده بـودم، مـانند بسـیاری از انتشارات دیگرم که هرکدام شاهکاری از ادبیات ایران و جهان هستند به عنوان

اینکه مضره است، تجدید چاپ نشد. عجبا که امتیاز چاپ آنها را بـه نـاشران دیگری واگذار کردند!

غزل زیبای «مرگ قو» یکی از بهترین و معروف‌ترین غزلهای دکتر حمیدی است که سر زبانها افتاده بود و زنده‌یاد هنرمند معروف عباس مهرپویا آهنگی برای آن ساخته و خود آوازش را خوانده بود. به یاد دارم دکتر حمیدی هنگام چاپ دیوان ***اشک معشوق*** عکسی از دلدار خود منیژه آورد که آن را بـه آقـای محمد تجویدی بدهم تا او از روی آن یک نقاشی مینیاتور بکشد. این نـقاشی مینیاتور تهیه و درکتاب چاپ شد. پس از مدتی دکتر حمیدی از من خواست که آن مینیاتور را به او بدهم، ولی من به او گفتم این جزو آرشیو امیرکبیر است و از دادن آن عذر خواستم. دکتر حمیدی هم قدری مرا نگاه کرد و چیزی نگـفت، خداحافظی کرد و رفت. آن ایام آنقدر گرفتاریهای گوناگون داشتم که احساس دکتر را درک نکردم و البته او هم هیچ گاه در روابطمان این را به روی من نیاورد؛ ولی در این سالها هر وقت این صحنه را به یاد می‌آورم خودم را سرزنش می‌کنم که چرا آن مینیاتور را به او ندادم و دلش را شکستم مگر چه می‌شد مینیاتور در آرشیو امیرکبیر نباشد؟!

۲۰

پیشتر هم گفتم، ازکتابهایی که با آن تعداد کم چاپ می‌کردم برای هر شهرستانی متناسب با جمعیت و به فراخور بنیهٔ فرهنگی آن شهر برای نمونه دو سه جلدی را بسته‌بندی می‌کردم و با پست می‌فرستادم، کتابفروشها تعدادی را می‌فروختند، تعدادی را کثیف و پاره‌پوره بعد از چند ماه مرجوع می‌کردند که مأمور پست به ما تحویل می‌داد. ولی با این حال دلسرد نبودم، کاری که دوست داشتم و قبول کرده بودم این بود! حوصله و بردباری لازم داشت؛ به خودم قبولانده بودم که خدمت فرهنگی همین است؛ خرید و فروش زمین یا معاملهٔ نخود و لوبیا یا سفته‌بازی بازار نیست؛ باید پای کتاب نشست و کتاب را فروخت، تا آیا کسی که آن را خریده بخواند یا نخواند. اجر نویسنده و ناشر همین است، و برای همین است که کارشان ارزنده است؛ و به همین جهت هم هست که کسانی که در این عرصه فعالیت می‌کنند، خواه مؤلف یا ناشر، در تمام کشورهای مترقی جهان مورد احترام مردم کشورشان هستند.

خوشبختانه امروز کسانی که وارد کار نشر شده‌اند بخت و اقبال بیشتری دارند، کتاب خوانندگان نسبتاً فراوانی پیدا کرده، هر کتاب مفیدی به چاپهای مکرر می‌رسد، تیراژ بعضی ازکتابها به بیست هزار و حتی یکصد هزار جلد هم می‌رسد. وجود کامپیوتر برای حروفچینی دیگر آن گرفتاریها و مشکلات حروفچینی دستی را برطرف کرده، ناشران ازکمکها و یارانه‌های دولتی بهره‌مند

می‌شوند، هرکتابی که چاپ می‌کنند تعدادی را به وزارت ارشاد می‌فروشند. در طی سال نمایشگاههای متعدد کتاب برگذار می‌شود که بزرگترین آن نمایشگاه بین‌المللی کتاب است. صحبت از خرید کتاب توسط وزارت ارشاد شد، در سالهای ۱۳۵۷ ـ ۱۳۵۶ وزارت فرهنگ و هنر تصمیم گرفت مانند این زمان با نظر کارشناسان، تعدادی کتاب از ناشران با تخفیف سی درصد خریداری کند. در این دو سال، از امیرکبیر با آن همه کتابهای مفیدی که چاپ کرده بود فقط دویست هزار تومان کتاب خریداری شد. هنگامی که مرا به زندان اوین احضار کردند، اولین اتهامم این بود که من چه روابطی با «پهلبد» داشته‌ام که دویست هزار تومان کتاب به وزارت فرهنگ و هنر فروخته‌ام؟!

گاه می‌دیدی در بقالیها هم کتاب می‌فروختند. بیشتر نمایندگان و همکارانی را که در شهرستانها داشتیم از نزدیک نمی‌شناختم و محل کتابفروشی آنها را در شهرستان و محل اقامتشان را نمی‌دانستم، مگر اینکه گاهی بعضی از آنها به تهران می‌آمدند و از نزدیک با هم آشنا می‌شدیم. کتابفروشی داشتیم در بوشهر به نام رهنمایی. من پس از انتشار هرکتاب دو نسخه از آن را برایش با پست می‌فرستادم. مدتی می‌گذشت، و او یک جلد آن را پس می‌فرستاد. کتاب مرجوعی آنقدر پشت دکه مانده بود که دیگر رنگ و رویی به رخسار نداشت، چیزی بود ژنده و تکیده و چروکیده، مثل همهٔ کتابهایی که مرجوع می‌شد. یکی از دوستانی که در ایام عید نوروز به بوشهر رفته بود در مراجعت گفت رفتم به کتابفروشی رهنمایی، دیدم کار اصلی او بقالی است و حتی زغال‌فروشی هم می‌کند! درست هم می‌گفت، کتاب را در جنب زغال می‌فروخت، وکتابی که در محیط زغال‌فروشی بماند تکلیفش معلوم است! خدا رحمتش کند که دست‌کم در میان کالای بقالی کتاب هم می‌فروخت!

با اینهمه باز هرچه بود کتابی که در هزار جلد چاپ می‌شد پس از سالها به فروش می‌رفت، من هم ناراضی نبودم؛ زحمت می‌کشیدم، تا روزی به‌زعم

عده‌ای تنگ نظر بشود کنز مال! نمی‌دانم، اغلب از خود می‌پرسم آیا موش کور هم وقتی به لانهٔ مور می‌رسد گردآورده‌های مور را با این چشم می‌نگرد! به‌هرحال، تا زمانی که خودم پشت دکان بودم، دخل و خرج می‌کرد و هزینه‌های جاری تأمین می‌شد... تا چند سال قبل از وقوع انقلاب اسلامی با وجود توسعهٔ دامنهٔ کار هیچ روزی نبود که بتوانم سفته‌هایم را سر موعد بازپرداخت کنم، و همیشه سفته‌های ما در آخرین روزی که می‌خواست به واخواست برود پرداخت می‌شد، که البته یک علت بزرگ آن همان توسعه و توسعهٔ پشت هم و مداوم امیرکبیر در رشته‌های مختلف چاپ و نشر و صدها کتابی بود که زیر چاپ و در دست انتشار داشتیم، خرید سرقفلی و افتتاح فروشگاههای جدید، توسعهٔ چاپخانه و خرید شرکت سهامی کتابهای جیبی، خرید سهام شرکت خوارزمی، خرید امتیاز ***دایرةالمعارف فارسی***، خرید امتیاز کتابهای آقای رمضانی مدیر ابن‌سینا. اما با اینهمه هر کتابی را که مناسب نشر تشخیص می‌دادم بی‌توجه به بازار فروش چاپ می‌کردم.



حالا که صحبت از وضع نشر و کتابفروشی شد بد نیست از کتابفروشان و ناشرانی یاد کنم که از زمان کارگری‌ام در چاپخانه و سپس در زمان تأسیس امیرکبیر و سالها بعد از آن به این خدمت بزرگ فرهنگی اشتغال داشتند و با عشق و علاقه و تحمل رنجها و مشقات بسیار به چاپ و خرید و فروش این متاع کم‌مشتری ادامه می‌دادند.

اولین محل کتابفروشان که به خرید و فروش کتابهای قدیمی چاپ سنگی چاپ تهران و تبریز و بمبئی مشغول بودند در بازار و یکی از دالانهای تیمچهٔ حاجب الدوله بود، و بعد بازار حلبی‌سازها یا بین‌الحرمین (بین مسجدشاه و مسجد جامع).

اغلب کتابفروشها و صحافها و دفترسازها و کاغذفروشها و نوشت‌افزار- فروشها در بین حلبی‌سازها و نجارها و صدای تق‌تق چکش و خِرخِر ارّه به کسب

و کار مشغول بودند. بعدها حلبی‌سازها و نجارها یکی پس از دیگری سرقفلی محل کسب خود را به آنها فروختند و از آن بازار رفتند.

در سالهایی که به کار در چاپخانهٔ علمی مشغول بودم از کتابفروشهای معروف آن زمان، کتابفروشی علمی بود که اول در جنب سقاخانهٔ آیینه در ناصرخسرو بود و بعد به ضلع غربی ناصرخسرو منتقل شد. پس از مرگ آقای محمد اسماعیل علمی پدر، این کتابفروشی به اکبرآقا تعلق گرفت و آقای محمد علی علمی در محل چاپخانه در باغچهٔ علیجان مستقر شد و بعد هم محلی در اول کوچه خدابنده‌لوها مقابل وزارت دارایی خرید و چاپخانه‌ای هم تأسیس کرد. کتابهای ***زندگانی عبدالله مستوفی***، ***تاریخ کودتای*** حسین مکی و ***روح‌القوانین*** و ***زندگانی حضرت پیامبر اکرم (ص)*** اثر محمد حسنین هیکل ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده و ***تاریخ تمدن اسلام*** اثر گوستاو لوبون ترجمهٔ فخر داعی از جمله انتشارات او بود. آقای حاج محمد علی علمی به‌واسطهٔ کسادی کار کتاب با یکی از شوهر خواهرهای خود حاج آقا رضا جلوه تصمیم گرفت مشترکاً یک دکان بقالی در محلهٔ قنات‌آباد خانی‌آباد باز کنند تا از گرفتاری چاپ کتاب و قروض آن که مرتب گریبانگیرش بود راحت شود ولی بعد از یکی دو سالی این کار به مذاقش خوش نیامد، دکان هم ضرر کرد و او دوباره به محل کارش برگشت.

کتابفروشیهای گنج دانش، مظفری، مهدیه، اقبال، کتابفروشی شرق متعلق به آقای محمد رمضانی، کتابفروشی سید علی‌اکبر کاشانی، کتابفروشی سید عبدالرحیم خلخالی، کتابفروشی اسلامیه، شرکت طبع کتاب، در ضلع غربی خیابان ناصرخسرو بین خیابان درب اندرون و شمس‌العماره به کار خود ادامه می‌دادند. در سال ۱۳۱۸ به دستور رضاشاه تمام دکانهای غرب ناصرخسرو را از خیابان درب اندرون تا در جنوبی وزارت دارایی فعلی که از بیوتات سلطنتی زمان قاجاریه بود، بدون اینکه وجهی از بابت سرقفلی به مستأجرین آنها بپردازند خراب کردند و به محل وزارت دارایی تبدیل شد.

به ناچار این کتابفروشیها هر یک به جای دیگری رفتند. کتابفروشی اقبال به خیابان شاه‌آباد رفت. این کتابفروشی به مدیریت مرحوم حاج محمدحسین اقبال و همکاری پسران او محمدجعفر و جواد اقبال در آن سالها انواع و اقسام تقویمهای دیواری و جیبی و تقویم معروف مصباح را که بیشتر برای تعیین روزهای مبارک و عقد و عروسی و ساعات سعد و نحس و پیش‌بینی هوا در چهار فصل و ساعات خوب برای مسافرت یا کارهای تازه بود و سخت مورد علاقهٔ مردم منتشر می‌کرد. اقبال یک تقویم یک ورقی هم منتشر می‌کرد که دور تا دور آن سالهای زندگی یک انسان را از بدو طفولیت تا هنگام مرگ و مراحل مختلف زندگی نشان می‌داد. بعدها کتابفروشی اقبال کتاب ***تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس*** اثر محمود محمود را در شش جلد و دورهٔ ***تاریخ تمدن ویل دورانت*** را با همکاری انتشارات فرانکلین و یک دوره کتاب فارسی دبیرستان تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر و آثار کاظم‌زادهٔ ایرانشهر فیلسوف و متفکر ایرانی را هم منتشر کرد. سید علی‌اکبر کاشانی به خیابان اسلامبول بین چهارراه لاله‌زار و مخبرالدوله رفت. این کتابفروشی بیشتر به کار چاپ کارت تبریک و تصاویر گوناگون می‌پرداخت و پس از آنکه من رباعیات خیام را با نقاشیهای محمد تجویدی منتشر کردم، او هم یک دیوان خیام با تصاویری از اکبر تجویدی منتشر کرد. کتابفروشیهای مظفری و گنج دانش و مهدیه به خیابان باب همایون که قبلاً به سردر الماسیّه معروف بود رفتند. بعدها بود که یک کتابفروشی هم به‌نام فردوسی به مدیریت آقای معراجی به جمع آنان اضافه شد. کتابفروشی اسلامیه به مدیریت حاج سیداحمد اسلامیه به خیابان بوذرجمهری جنب بازار آهنگرها رفت و آقای حاج سیدمحمود اسلامیه و کتابفروشی خیام ــ که بعداً به خیابان شاه‌آباد منتقل شد ــ به قسمت پایین‌تر ناصرخسرو و زیر شمس‌العماره آمدند. شرکت طبع کتاب به شرق خیابان ناصرخسرو رفت، و کتابفروشی شرق هم به اول لاله‌زار و بعد به اول خیابان اکباتان منتقل شد.

کتابفروشی شرق که بعداً به «کلالهٔ خاور» تغییر نام داد کتابهای نفیسی مانند

مثنوی به قطع رحلی و **هزار و یک شب** و **شاهنامه** راکه تا آن موقع با چاپهای سنگی منتشر می‌شد، با چاپ حروفی و در قطع رقعی، هرکدام در پنج جلد چاپ کرد. **تاریخ سیستان، مجمل‌التواریخ** و **احسن‌القصص** و **لباب‌الالباب** و دورهٔ ترجمهٔ داستانهای جرجی زیدان و رمانهای مختلف را هم چاپ می‌کرد. این کتابفروشی جزوه‌های ماهانه‌ای هم به‌نام **افسانه** چاپ و منتشر می‌کرد که خدمت ارزنده‌ای به صنعت نشر کتاب بود و در تشویق مردم به کتاب خواندن نقش مؤثری داشت. حاج‌محمد رمضانی صاحب کتابفروشی کلالهٔ خاور مردی باسواد و اهل فضل بود و به همین دلیل مثنوی خاور از نظر سهولت دسترسی به ابیات و مفاهیم کلمات هنوز هم کم‌نظیر است. آقای حاج محمد رمضانی از موقعی که او را شناختم همیشه یک کیسه به‌دست داشت و به کتابفروشیها و بساطیهای کتاب سرک می‌کشید و اگر کتابی باب میلش بود می‌خرید و در کیسه می‌انداخت. همکاران می‌گفتند کیسهٔ مارگیری رمضانی. او با خرید این کتابها یک کتابخانهٔ عظیم تشکیل داد و وصیت کرد بعد از مرگش تمام این کتابخانه در اختیار کتابخانهٔ آیت‌الله نجفی مرعشی در قم قرار گیرد. حاج محمدآقا قامتی متوسط و نیمه چاق داشت با صورتی گوشتالو و سفیدرو و سر ماشین شده که خودش ماشین می‌کرد. هیچ‌وقت به سر و وضع خودش نمی‌رسید و درویش‌وار و با قناعت بسیار زندگی می‌کرد. برادران رمضانی شغل کتابفروشی را از پدر به ارث برده بودند، و حتی پسوند نام خانوادگی آنها کتابفروش بود. کتابفروشی ابن‌سینا متعلق به آقای ابراهیم رمضانی در میدان مخبرالدوله قرار داشت و میعادگاه رجال علم و ادب آن زمان هم بود. آقای ابراهیم رمضانی تجدید چاپ کتابهای **تاریخ ایران باستان** مشیرالدوله و دورهٔ **تاریخ آلبر ماله، ایران در زمان ساسانیان** و **حیات یحیی** و تألیفات مطیع‌الدوله حجازی و علی دشتی را منتشر کرده بود و در زمان خود از ناشران پرکار و معروف ایران بود.

هنگام تأسیس امیرکبیر، کتابفروشی مروج، به مدیریت محمدحسین مروج که به چاپ بعضی از رمانهای ایرانی و اروپایی و فرهنگهای انگلیسی ــ فارسی

می‌پرداخت، و کتابفروشیهای علی‌اکبر علمی و شرکت کانون کتاب زیر شمس‌العماره بودند. آقای حاج محمدعلی ترقی، صاحب کتابفروشی خیام، پس از فوت پدر با سرپرستی برادر خود دایی اسدالله ترقی به‌کار کتابفروشی ادامه می‌داد. پس از مدتی دایی اسدالله که همهٔ کارها دست او بود برادر را تحقیر می‌کند که تو عرضهٔ کار کردن نداری، همهٔ کارها را من می‌گردانم و اگر من نباشم تو باید بروی بمیری. این حرف برادر به غرور آقا محمدعلی برمی‌خورَد و مقدار پولی را که از شراکت نزد او مانده بوده از جیب درمی‌آورد و می‌ریزد روی میز و از برادر جدا می‌شود و در ناصرخسرو سرقفلی یک کتابفروشی را به اقساط می‌خرد و تعدادی کتاب هم از ناشران امانت می‌گیرد و به کار کتابفروشی مشغول می‌شود و همانطور که قبلاً گفتم برای خرید و فروش کتاب سفرهایی به هند و شهرهای بمبئی و کلکته و لاهور که کتابهای فارسی چاپ می‌کردند می‌رود و کم‌کم کسب و کارش روبراه می‌شود.

در آن سالها به جز فرهنگ حییم و فرهنگ کاوسی برومند در تهران فرهنگ دو زبانهٔ انگلیسی وجود نداشت. آقای ترقی با کمک فرزندش بیژن و آقای زاهدی شال‌فروش چند فرهنگ انگلیسی به فارسی در قطعهای جیبی و متوسط و یک فرهنگ آلمانی به فارسی از آقای پرتو علوی عموی آقا بزرگ علوی که به زبان آلمانی مسلط بود چاپ کرد و یک فرهنگ فرانسه به فارسی قطع جیبی هم خودش تألیف کرد که باعث درگیری او با آقای یهودا بروخیم شد. آقای بروخیم می‌گفت تو فرهنگ جیبی فرانسه به فارسی را از روی فرهنگ فرانسه ـ فارسی سعید نفیسی که من چاپ کرده‌ام نوشته‌ای، ولی دعوا به جاهای باریک نکشید و با وساطت همکاران خاتمه یافت.

آقای ترقی پس از چند سال دست به چاپ کتابهایی زد که با چاپ سنگی در هند چاپ شده بود، از جمله دایرةالمعارف ***ریحانةالادب*** که فرهنگ رجال ایرانی است، ***تاریخ حبیب‌السیر***، فرهنگ ***آنندراج***، و ***تاریخ روضةالصفا*** که با مرحوم سید حسین میرمحمدی شریک شده بود. انتشار مداوم ۵ سال مجلهٔ ***یادگار*** و ***تاریخ ایران*** تألیف عباس اقبال، فرهنگ فارسی ***فرنودسار*** (ناظم‌الاطبا نفیسی)، فرهنگ ***منتهی‌الارب*** با شرکت ۴ ناشر دیگر از جمله امیرکبیر، از کارهای کتابفروشی خیام است.

آقای ترقی هنگامی که رئیس اتحادیه بود از هیچ کمکی نسبت به همکاران خود کوتاهی نمی‌کرد و برای بعضی از کتابفروشان پدری بود که وجودش مایهٔ گرمی و تسلی‌بخش آنها بود.

حاج محمدعلی ترقی یکی از مشوّقین من در امیرکبیر بود. در هر مجلسی که صحبت از آتقی و کتابفروشی امیرکبیر می‌شد مرا به عنوان یک ناشر فعال و مبتکر معرفی می‌کرد.

پسرش بیژن که در کنار پدر کار می‌کرد، دوستدار موسیقی بود و با این که از کودکی دست راستش دچار فلج اطفال شده بود با عشقی که داشت مدتها تمرین ویولون کرد و در دهۀ ۱۳۳۰ با پرویز یاحقی و آقای علی تجویدی ویولونیست‌های معروف دوست شد و ترانه‌هایی ساخت که تعداد آنها به حدود دویست و بیست قطعه می‌رسد و خوانندگان مختلفی آنها را اجرا کردند. از ترانه‌های معروف او «پشیمانم»، «به رهی دیدم برگ خزان»، «به زمانی که محبت شده همچون افسانه»، «صبرم عطا کن»، «آتش کاروان» است. او سالها با آقای داود پیرنیا سرپرست برنامهٔ ***گلها*** همکاری می‌کرد و ترانه‌های بسیار جالبی از او در آن برنامه اجرا شد. آقای بیژن

ترقی سالهاست خانه‌نشین شده و کار کتابفروشی را به برادر سپرده است. بسیار جای تأسف است که محل کتابفروشی خیام را فروخته و کتابفروشی را به یک بالاخانه برده‌اند. حیف از نام کتابفروشی خیام! نمی‌توانم اندوه خود را روزی که بیژن این خبر را به من داد بیان نکنم.

کتابفروشی مرکزی هم در ضلع شرقی ناصرخسرو بود. آقای نصرالله سبوحی صاحب کتابفروشی مرکزی فرزند حاج میرزا عبدالله واعظ تهرانی، مؤسس و بنیانگذار اتحادیهٔ کتابفروشان بود و زحمات زیادی در راه تأسیس آن کشید. اکبرآقا علمی و حاج محمد رمضانی از مخالفان او بودند. او در خیل ناشران و کتابفروشان محتشم بود. صورتی جذاب و قامتی بلند داشت و قدری فربه بود، با موها و صورت سفید کشیده، و با وقار و بلاغت صحبت می‌کرد. مشکل‌گشای کسبهٔ ناصرخسرو و همکاران خود بود. کتابهای مهمی مانند ***تذکرةالاولیا*** و ***کیمیای سعادت*** را با تصحیح آقای احمد آرام منتشر کرد. از کتابهای دیگری که آقای سبوحی منتشر کرد یکی هم ***کنت مونت کریستو*** اثر الکساندر دوما و کتاب ***آدم‌فروشان قرن بیستم*** بود، زندگی زنان و دختران تیره‌بختی که در شهرستانها اغفالشان می‌کردند و به دست بعضی از رانندگان و کامیونداران به تهران و خانه‌های محلهٔ بدنام می‌بردند. آقای سبوحی یک باغ بزرگ در کرج خریده بود که شاید از درآمد آن باغ به نشر کتابهایش رونق دهد ولی برعکس، گرفتار قرض و بدهی بیشتر شد و مرتب ناراحت بود و تا آخر عمر آب خوش از گلویش پایین نرفت. این مرد آزاده و روشنفکر در سنین ۷۰ـ۶۵ سالگی از دار دنیا رفت. فرزند او که نزد پدر کار می‌کرد فروشگاه را فروخت و قروض پدر را پرداخت و یک فروشگاه کوچک در

خیابان شاه دایرکرد، ولی پس از چند سالی در عنفوان جوانی مرگ به سراغش آمد و دنیا را وداع گفت.

در همان زمانها شرکت مطبوعات که محل آن در خیابان چراغ‌برق (امیرکبیر فعلی) نزدیک سرچشمه بود و به چاپ کتابهای درسی ابتدایی اقدام می‌کرد به شرق خیابان ناصرخسرو منتقل شد و آقای احمد سعادت مدیر روشنفکر و آزاده و ادب‌دوست آن یک چاپخانهٔ بزرگ هم تأسیس کرد که با پسرانش محمود و هوشنگ و حسن به کار مشغول بودند. من هنگام کارگری مدتی زیردست مشهدی عباس شش انگشتی در آنجا ورق تاکن بودم. مشهدی عباس شش انگشتی از صحافان معروف آن زمان بود. کار ورق تاکنی کتابها را از شرکت مطبوعات کنترات می‌گرفت و با چند شاگرد ورقهای چاپ شده را تا و ترتیب می‌کرد و به چاپخانه تحویل می‌داد.

در جنب شرکت مطبوعات، یک کتابفروشی هم بود متعلق به آقای حاج میرزا جمال معارف پرور، به‌نام کتابخانهٔ ایران. حاج میرزا جمال که اصفهانی‌الاصل بود، از شرکای شرکت مطبوعات هم بود و مستقلاً هم کتابفروشی داشت. مردی بود متدین، بلند بالا، با صورت گندمگون، گاهی با عمامهٔ شیر و شکری و گاهی با عمامهٔ سفید به سر کارش می‌آمد. کتابهای قدیمی می‌فروخت و نمونهٔ تدین و خداشناسی بود. بعدها برحسب اجبار عمامه را از سر برداشت ولی تا آخر عمر هیچ نوع کلاهی بر سر نمی‌گذاشت. کم‌کم کتابفروشی را رها کرد و به خرید و فروش کاغذ پرداخت و نوهٔ دختری خود آقای مهدی فرهومند را که تحت سرپرستی داشت نزد خود آورد. این آقامهدی بعداً یکی از فروشندگان بزرگ کاغذ در تهران شد و شرکت ایران کاغذ را تأسیس کرد که به تجارت انواع و اقسام کاغذ و مقوا می‌پرداخت و تقریباً انحصار فروش کاغذ روزنامه در ایران را داشت و تمام جراید و مجلات، حتی ***کیهان*** و ***اطلاعات*** از او کاغذ می‌خریدند. آقا مهدی برایم تعریف می‌کرد که: شبی حاج‌آقا میرزا جمال پدربزرگم خواست نزدش بروم، وقتی به ملاقاتش رفتم روی

زمین نشسته بود، نوشته‌ای را که در پاکتی بود به من داد و گفت آقا مهدی این نوشته وصیتنامهٔ من است، باید به آن عمل کنی، من می‌خواهم امشب بروم. من تعجب کردم، به خیالم شوخی می‌کند، نوشته را به من داد و بالش را زیر سر گذاشت و درازکشید و گفت خداحافظ مهدی جان. چند دقیقه که گذشت نگاه کردم دیدم پدربزرگ نفس نمی‌کشد، فوری دنبال دکتر دویدم، وقتی دکتر را آوردم و نبض او را گرفت گفت متأسفانه مدتی است که از دار دنیا رفته است!!... او در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود که پیکرش را به نجف اشرف ببریم و ما هم همین کار را کردیم ولی مدتها بعد خواب حاج‌آقا را دیدم که در عالم خواب گفت بیخود مرا اینجا فرستادی کاش مخارج این کار را صرف کمک به مستمندان می‌کردی. رحمت‌الله علیه.

درکنار کتابفروشی حاج میرزا جمال کتابفروشی کوچک ادبیه بود. مرحوم ادبیه آذری بود، مردی مهربان که خنده از لبهایش نمی‌رفت، بیشترکارش غیر از خرید و فروش کتابهای جدید و قدیم چاپ آیاتی از قرآن مجید و نهج‌البلاغه و شعارهای مذهبی بود برای قاب کردن و نصب به دیوار اماکن و اتاقهای منازل. آقای ادبیه ***دیوان طرزی افشار*** و ***دیوان شمس مغربی*** و ***خلاصة‌الاخبار*** را هم منتشر کرد.

یکی ازکتابفروشان قدیمی که قبلاً ذکر خیری از اوکرده‌ام میرزا علینقی بود، که یک دکان کوچک نیم بابی درکوچهٔ جنب چاپخانهٔ سعادت روبروی عکاسی معروف پرتو داشت. میرزا علینقی مردی نسبتاً تنومند و بلندقامت بود، با چهره‌ای سفید وگوشتالو و سری بی‌مو که مرتب راه می‌رفت و زیر لب با خود حرف می‌زد و دست راست خود را به پای راستش می‌کوبید. رفقا وقتی او را

می‌دیدند به شوخی می‌گفتند کارکتابفروشی آخرش دیوانگی و جنون است. او هوش سرشاری داشت. با اینکه سواد نداشت کارش خرید و فروش کتابهای قدیمی و نسخه‌های خطی و کتابهای چاپ بمبئی و لاهور هند با آن قطعهای رحلی و چاپهای سنگی و جلدهای چرمی بود. هرکتابی راکه می‌دید فوری اسم کتاب و نام نویسنده و ناشر و چاپ اول و یا دوم و محل چاپش را می‌گفت، مثلاً می‌دانست ***مجمع‌البیان*** یا ***روضة‌الصفا***یی که می‌فروشد چاپ چندم است و در کجا و در چه چاپخانه‌ای چاپ شده، ناشرش کیست، و خلاصه شناسنامه و اصل و نسب هر کتابی را فوت آب بود. نظیر او کتابفروش دیگری هم بود به نام قمقام که در سرچشمه بساط کتابفروشی داشت و کتابهای قدیمی چاپ ایران و هند را می‌فروخت، آذری بود و با لهجهٔ شیرینش با خریداران صحبت می‌کرد، طوری که خریدار مجذوب او می‌شد.

پس از فوت میرزا علینقی آقای احمد عطایی که نزد دایی خود آقای غلامحسین‌خان مظفری کار می‌کرد دکان او را خریداری کرد و با برادر کوچکش محمود عطایی در آن دکان مشغول چاپ کتابهای درسی تألیف آقای دکتر صاحب‌الزمانی شدند، کتابهایی از قبیل حساب و هندسه و تعلیمات دینی مدارس ابتدایی و از این قبیل که در آن زمان فروشهای خوب ۵۰ هزار نسخه‌ای داشتند. و بعدها کتابهای ***خط سوم***، ***آن‌سوی چهره‌ها***، ***رازکرشمه‌ها*** همگی تألیف دکتر صاحب‌الزمانی که باعث شهرت و افتخار کتابفروشی عطایی شد. امیرکبیر هم در سالهای اولیهٔ تأسیس، از دکتر صاحب‌الزمانی کتاب ***اصول آموزش انشاء*** را منتشر کرد. پس از مدتی دو برادر احمد و محمود از هم جدا شدند، احمدخان فروشگاهی در کوچه خراسانیها در ناصرخسرو خرید و محمود برادر کوچکتر فروشگاهی در بازار بین‌الحرمین و سپس فروشگاه دیگری به نام کتابفروشی آسیا در خیابان شاه‌آباد تأسیس کرد. محمود در عنفوان جوانی در یک سانحهٔ اتومبیل کشته شد. او هوش سرشاری داشت و اگر زنده بود بدون شک یک ناشر طراز اول شده بود. آقای احمد عطایی و پسرانش بعد از انقلاب یک دفتر و فروشگاه

نشر به‌نام «آشیانهٔ کتاب» در خیابان ولی‌عصر مقابل بیمارستان دی افتتاح کردند و همچنان به کار نشر و فروش کتاب ادامه می‌دهند. با اینکه با آقای احمد عطایی همکاری زیادی در امیرکبیر نداشتم، تنها ناشری که در گرفتاری و در بند زندانهای مختلف برایم نامه می‌نوشت و مرا دلداری می‌داد و روحیه‌ام را تقویت می‌کرد احمد عطایی بود.

کتابفروشی دانش به مدیریت آقای حسین جعفریه و علی جعفری که سرپرستی آن با علی جعفری بود در جنب دارالفنون قرار داشت و بعد از درگذشت علی جعفری، آقای حسین جعفریه (دانش) خودش ادارهٔ آن را به گردن گرفت. اکثراً کتابهای دبیرستانی چاپ و منتشر می‌کرد و کارش روبراه بود. دورهٔ ریاضیات صفاری قربانی و کتابهای طبیعی و بهداشت شاهین ــ میرهادی ــ زرگری ــ بهزاد ــ نصیری از انتشارات او بود. بعد از مدتی اکبرآقا علمی از بی‌توجهی آقای دانش به مؤلفان کتابها استفاده کرد و امتیاز چاپ کتابهای ریاضی را گرفت. مدتی بعد، باز هم بر اثر بی‌توجهی او، شرکت طبع کتاب هم امتیاز دورهٔ کتابهای طبیعی را از دست او درآورد و آقای دانش کم‌کم چاپ کتاب را کنار گذاشت. آقای دانش در سالهایی که من مدیریت شرکت کتابهای درسی را داشتم در قسمتهای مختلف با من همکاری می‌کرد و من بدون دریافت هیچ وجهی چند سهم از سهام شرکت را برای او خریدم که به کارش دلگرم‌تر باشد.

در این زمان بود که کتابفروشی سعدی به مدیریت آقای شفیع‌خانی و پلویی در خیابان ناصرخسرو مقابل دارالفنون تأسیس شد که کارش بیشتر خرید و فروش کتابهای قدیمی و دست دوم بود و بعدها چند کتاب هم منتشر کردند.

از کتابفروشهای دیگری که در زمان تأسیس امیرکبیر به کار چاپ کتاب مشغول بودند، یکی هم آقای کاشی‌چی مدیر کتابفروشی گوتنبرگ بود که در مشهد کتابفروشی داشت و نمایندهٔ جراید کشور و از خوش‌حساب‌ترین آنها بود. او از مشهد به تهران آمد و ابتدا در سه راه ژاله فروشگاهی دایر کرد و به کار

کتابفروشی مشغول شد. بعد تغییر مکان داد و در خیابان منوچهری یک فروشگاه بزرگ کتاب تأسیس کرد و به چاپ رمانهای مختلف مخصوصاً ترجمه‌های آقای ذبیح‌الله منصوری که بیشتر به‌طور پاورقی در مجلهٔ **ترقی** و مجلات دیگر چاپ می‌شد پرداخت و بعضی از کتابها را هم به صورت جزوه‌های هفتگی با تیراژ زیاد و قیمت ارزان منتشر می‌کرد. کسانی که جزوه‌های کتاب را تا آخر می‌خریدند با تحویل جزوه‌ها به آقای کاشی‌چی یک نسخه کتاب جلدشده می‌گرفتند. آقای کاشی‌چی نمایندگی و امتیاز فروش کتابهای چاپ شوروی را هم از ادارهٔ بازرگانی شوروی در تهران به دست آورد. این کتابها با چاپ و جلد نفیس و بسیار ارزان و در موضوعات مختلف به زبانهای فارسی و روسی و زبانهای دیگر بود، که مورد استقبال علاقه‌مندان قرار می‌گرفت، ولی آقای کاشی‌چی به دلیل اینکه بعضی از کتابها تبلیغات کمونیستی داشت گه‌گاه گرفتار مأمورین امنیتی و ساواک می‌شد و به زندان می‌افتاد. آقای کاشی‌چی خودش تعریف می‌کرد که هر وقت بازداشت می‌شدم و به سلول زندان می‌رفتم، زندانیان به همدیگر می‌گفتند «باز کتابفروشه آمد!» آقای کاشی‌چی با فعالیت زیادی که می‌کرد گرفتار قرضهای سنگین و آلودهٔ بهره‌های فراوان شد، این بود که فکری به سرش زد که در عالم کتاب در ایران سابقه نداشت، فروش کتاب کیلویی... با تبلیغات فراوان اعلام کرد که تمام کتابهایی را که چاپ کرده در ترازو می‌گذارد و کیلویی ده تومان می‌فروشد. این ابتکار خیلی گرفت و در مطبوعات بازتاب پیدا کرد. خریداران کتاب به کتابفروشی گوتنبرگ هجوم می‌آوردند و تا مدتها صف طویلی از خریداران تشکیل می‌شد و کتاب کیلویی می‌خریدند. همانطور که قبلاً گفتم مرحوم مهدی سهیلی یک نمایشنامهٔ کمدی انتقادی در این مورد نوشت که از رادیو پخش شد. آقای کاشی‌چی با این ابتکار قروض خود را پرداخت و پس از چند سال یک ساختمان قدیمی را مقابل دانشگاه تهران خرید و پاساژ بزرگی بنا کرد و کتابفروشی گوتنبرگ را هم به آنجا انتقال داد. تمام دکانهای پاساژ را با بهای ارزان به کتابفروشیهای مختلف واگذار کرد و آن پاساژ به

بازارچهٔ کتاب معروف شد. یکی دو سال هم هفتهٔ کتاب در این بازارچه برگذار شد. آقای کاشی‌چی خدمات مهمی به نشر و فروش کتابهای ارزان در ایران کرده است.

دیگر ازکتابفروشیهای آن دوره کتابفروشی معرفت به مدیریت حسین رهنما در جنب دارالفنون و کتابفروشی شمس در اول پاساژ معطر در خیابان ناصرخسرو بود که با صاحبان آن درکار بقالی شریک شدم و ماجرایش را قبلاً گفتم. کتابفروشی معرفت فعالیت زیادی نمی‌کرد و اغلب اوقات بسته بود. حسین رهنما برادر رهنما وزیر فرهنگ بود. این کتابفروشی معرفت باکتابفروشی کانون معرفت که در بخش چاپ آثار صادق هدایت یاد خواهم کرد فرق دارد. کتابفروشی سیدعلی مظلوم شیرازی هم که در فصل روزهای دوره‌گردی‌ام برای فروش ***زیارتنامه*** و شمایل روز عاشورا و کتابهای داستانی ***حسین کرد*** و... ذکر خیری از او کرده‌ام در اول بازار بین‌الحرمین بود و جلو دکان خود کتابها را بساط می‌کرد و تمام کتابفروشان دوره‌گرد جلو دکانش برای خرید صف می‌کشیدند. او یکی از شریف‌ترین و زحمتکش‌ترین کتابفروشها بود، اغلب اوقات از اینکه بعضی از دوره‌گردها پولش را خورده‌اند و دیگر سراغ او نیامده‌اند گله و شکایت داشت. در اول همین بازار مرحوم حاج میرزا احمد فرهومند بود که دکان او از سطح بازار کمی بالاتر بود و کتابهای قدیمی می‌فروخت. مرد با خدا و مقدسی بود، ریش انبوهی داشت و روزها از اول صبح در دکانش دو زانو می‌نشست، با هیچکدام از همسایه‌ها مراوده‌ای نداشت و بسیارکم‌حرف بود. تنهاکارش چاپ کتاب معروفی بود به‌نام ***خزاین‌الاشعار*** حاوی اشعار عزاداری و سینه‌زنی و نوحه‌خوانی. این کتاب سالی چندین بار در آن زمان با حروفچینی مجدد و جلد مقوایی تجدید چاپ می‌شد و فروش بسیار خوبی داشت. سالها بعد یکی از کتابفروشان برای رقابت با او کتابی چاپ کرد به‌نام ***خزینة‌الاشعار*** که بازار کتاب حاج میرزا احمد را کساد کرد. کتابفروشی میرزا باقر جاراللّهی و کتابفروشی آخوندی «دارالکتب الاسلامیه» هم در همین بازار بین‌الحرمین بود. آقای حاج

شیخ محمد آخوندی که در لباس روحانیت، و یک پایش هم ناراحت بود، کتابهای معروفی را منتشرکرد، از جمله دورهٔ کتاب ***بحارالانوار*** مجلسی و ***تفسیر نمونه*** به سرپرستی آقای آیت‌الله مکارم شیرازی که در ۲۸ جلد است. آقای آخوندی مدتها قبل از انقلاب تصمیم گرفت درکنارکار چاپ کتاب یک کارخانهٔ پاکت‌سازی هم دایرکند، کارخانه شروع به کارکرد ولی چند وقت که گذشت متوقف ماند و ضرر داد. بعدها آقای شمس فراهانی داماد آقای آخوندی که پس از سالها همکاری از او جدا شد، مستقلاً انتشارات فراهانی را تأسیس کرد و کتابهای مفید و معروفی از جمله ***مجمع‌البیان*** را در بیست جلد منتشرکرد. آقایان محمدحسن و عبدالرحیم علمی هم در این بازار هر یک فروشگاهی داشتند که هنوز هم هست.

قبل ازکارم در چاپخانهٔ علمی، آشیخ رضا نامی هم در بازار بین‌الحرمین بود که دکانی داشت وکارش بیشتر خرید و فروش کتب چاپ سنگی و قدیمی بود و به ثروت هنگفتی رسیده بود و در همان بازار بین‌الحرمین املاک زیادی داشت. آشیخ رضا رباخوار بود؛ قرض می‌داد وگروی هم در مقابلش می‌گرفت: دکان، جواهر، خانه و اسباب و اثاث خانه، خلاصه هر چیزگرانبها و ارزشمند و بدردبخوری که وامگیرنده داشت. وامداران اغلب از عهدهٔ تأدیهٔ بموقع دیون خود بر نمی‌آمدند، و مال گروی، حلال آشیخ رضا می‌شد! دکان بزرگی که در بازار بین‌الحرمین داشت، هم محل کسب و هم جای زندگی‌اش بود. تنها و یک لا قبا بود، بدون زن و بچه و خانواده،کارش فقط این بودکه سکه روی سکه بگذارد. الاغی هم داشت که هر جا می‌رفت سوارش می‌شد و محل استراحت و طویلهٔ الاغ در پشت دکانش بود. سرانجام هم یک شب سرش را زمین گذاشت و بعد از چند روز، گویا از بوی تعفن جسد، متوجه مرگش شدند. با مرگش دکانش هم تخته شد و ورثه به بوی ثروتی که متوفی مثل موش صحرایی گرد آورده و بر هم انباشته بود ازگوشه وکنار پیدایشان شد وکار تقسیم این ثروت بادآورده به دادگستری کشید و سالها ماجرا داشت.

زنده‌یاد انجوی شیرازی در مورد این آشیخ رضای کتابفروش، از قول یکی از دوستانش به نام دکتر جواد گوهر درخشان تعریف می‌کرد که حاج شیخ رضا از افراد زیرک و باهوش صنف کتابفروش بود و نزدیک ملا رضا و ملا صادق دکان داشت و در ارزان خریدن کتابهای خطی و چاپی و شیرین فروختن آنها زبردست و صاحب استعداد بود، ثروت سرشاری جمع کرد، اما برخلاف رأی شیخ اجل که «مال بهر آسایش عمر است، نه عمر از بهر گرد کردن مال»، عمر خود را صرف «گرد کردن مال» کرد و به «آسایش عمر» توجهی نداشت.

دکتر گوهر درخشان می‌گفت یک روز به‌اتفاق سه نفر از رفقا به دکان حاج شیخ رضا رفتم. او عادت داشت در گوشهٔ دکان روی تشکچه‌ای می‌نشست و پولهای فروش روزانه را زیر تشکچه می‌ریخت (کاری که اغلب کاسبها در آن دوران می‌کردند) آن روز در یک لحظه که آشیخ رضا گرم کار و گفتگو با مشتریها بود و به ته دکان رفت، ما از فرصت استفاده کردیم و با تبانی ضمنی و فوری یک سکهٔ دو قرانی از زیر تشکچه برداشتیم و دنبالهٔ حرفی را که می‌گفتیم گرفتیم ــ دستبرد ما چنان سریع و دقیق صورت گرفت که آشیخ رضا نفهمید. ظهر که شد به او گفتیم امروز می‌خواهیم ناهار را با تو در دکانت بخوریم ــ حاج شیخ رضا که فکر می‌کرد منظورمان این است که او میزبان ما بشود، جواب داد من امروز سیرم و ناهار نمی‌خورم، گفتیم پول ناهار دانگی است و هرکس دانگ خود را می‌دهد، از ما اصرار و از حاج شیخ رضا انکار. سرانجام گفتیم دانگ ناهار ترا هم بین خودمان سرشکن می‌کنیم که مهمان ما باشی (در آن روزگار هر ظرف چلوکباب ده شاهی فروخته می‌شد) آشیخ رضا که مطمئن شد مهمان خواهد بود قبول کرد و سفارش چلوکباب دادیم و آوردند و یک ظرف را جلو او گذاشتیم. حاج شیخ رضا دست به بشقاب برد و همین که دو سه لقمه خورد دست کشید و گفت: «راست بگویید پول چلوکباب از کجا آمده؟ ها... باید از پول خودم باشد، چون هر چه می‌کنم چلوکباب به این خوبی از گلویم پایین نمی‌رود.» خندهٔ من شک او را به یقین مبدل کرد و دست از خوردن کشید. فقط بعد از اعتراف ما و دادن یک

سکهٔ دو قرانی به او بود که نفس راحتی کشید و با رغبت و اشتها مشغول خوردن شد. در مورد این آشیخ رضا می‌گفتند غالب دکانهای بازار بزرگ و اطراف مسجد شاه سابق در ملکیت او بود و در اجاره دادن این مستغلات روشی داشت. از جمله اینکه هیچ‌وقت دو دکان را برای یک کسب اجاره نمی‌داد ــ مثلاً اگر یک دکان را به چلوکبابی می‌داد، دکان جنب آن را به کفاشی می‌داد و سند اجاره را هم چنین تنظیم می‌کرد که مال‌الاجارهٔ کبابی ماهی یک تومان و دو ظرف چلوکباب و کفاشی ماهی یازده قران به علاوهٔ دو جفت کفش در سال، یک جفت زمستانی، و یک جفت تابستانی، البته این چلوکبابها و کفشها را هم می‌فروخت و روی سرمایه می‌گذاشت.

کتابفروشی آقای حاج شیخ میرزا حسن مصطفوی که نسبت به من لطف فراوان داشت و پس از وقایع اخیر نگران حالم بود در خیابان بوذرجمهری بود. کتابفروشی اسلامیه به مدیریت حاج سید احمد اسلامیه که جنب بازار آهنگرهاست، از همان زمانِ خراب کردن دکانهای غرب ناصرخسرو به آنجا نقل‌مکان کرده بود. در شمال خیابان بوذرجمهری کتابفروشی جعفری تبریزی بود که کتابهای مذهبی و قدیمی خرید و فروش می‌کرد. کتابفروشی حافظ متعلق به مرحوم حاج سید ابوالقاسم مرعشی در میدان سرچشمه بود. حاج سید ابوالقاسم مردی وارسته و ملبس به لباس روحانیت و عمامه و عبا بود و بیشتر کتابهای مذهبی چاپ و نشر می‌کرد.

بعد می‌آییم به کتابفروشی پارس در خیابان چراغ برق نزدیک سه‌راه امین حضور به مدیریت آقای عفتیان، و کتابفروشی افشاری که بعدها به خیابان امیریه نقل‌مکان کرد. آقای افشاری رمانهای مختلف مخصوصاً ترجمه‌های ذبیح‌الله منصوری را چاپ می‌کرد که به صورت پاورقی در روزنامهٔ **کوشش** چاپ می‌شد. کرایه دادن کتاب از ابتکارات آقای افشاری بود، کرایهٔ هر کتاب بستگی داشت به تازگی موضوع و استقبالی که از آن شده بود، برای هر شب از ده شاهی تا یک ریال؛ من خودم در زمان کارگری از کرایه‌کنندگان کتابهایش بودم.

بعد می‌رسیم به میدان بهارستان و کتابفروشی صفی‌علیشاه به مدیریت برادران مشفق همدانی، منصور و پرویز و ناصر و یحیی و ربیع که قبل از آقای معرفت در اول لاله‌زار کتابفروشی پروین را اداره می‌کردند. برادران مشفق چاپخانه‌ای هم به نام کاویان داشتند که مدیر آن یکی از کارگران قدیمی به نام آهنیان بود. پرویز مشفق در امریکا در سانحهٔ اتومبیل درگذشت. آقای ربیع مشفق امتیاز روزنامه‌ای هم داشت به نام ***کاویان*** که چندین سال منتشر می‌شد و یکی از نشریات خوب دههٔ چهل بود. او هم چند سال قبل از انقلاب به ایتالیا رفت و به تجارت فرشهای ایرانی پرداخت و چاپخانه را به یحیی‌خان واگذار کرد. آقای ربیع مشفق از مترجمان و نویسندگان معروف و موفق هم بود و کتابهای زیادی ترجمه و تألیف کرد. ***برادران کارامازوف*** اثر داستایوفسکی را ترجمه کرد که امیرکبیر با شرکت صفی‌علیشاه چاپ و منتشر کرد. از کتابهای دیگری که آقای ربیع مشفق برای امیرکبیر ترجمه کرد کتاب ***آناکارنینا*** اثر تولستوی و کتاب ***مادام بوواری*** و ***روابط والدین با فرزندان*** بود و دیگر کتابهای ***دلهره‌های جوانی*** و ***عشق و عشق*** که خودش نوشته بود. آقای ربیع مشفق قامتی بلند و سری بی‌مو و صورتی گندمگون داشت، عینک ذره‌بینی می‌زد و بسیار مردمدار بود. یحیی خان هم چاپخانه را فروخت و منصورخان هم به خارج مهاجرت کرد و حالا ناصرخان برادر کوچک آن کتابفروشی را اداره می‌کند. در میدان بهارستان کتابفروشی دیگری بود به‌نام اسدی لبنانی که ایرانی‌الاصل بود و انواع کتابهای عربی و انگلیسی و فارسی و زبانهای مختلف را می‌فروخت. از میدان بهارستان که وارد خیابان شاه‌آباد می‌شدید، به کتابفروشی شرق می‌رسیدید که برادران میرباقری، حاج سیدابوالقاسم و حاج سید مجتبی آن را اداره می‌کردند. آرم این کتابفروشی دایره‌ای بود که کوه دماوند را نشان می‌داد و دور آن نوشته بود «نور از شرق است». پس از چند سال دو برادر از هم جدا شدند و حاج سید مجتبی کتابفروشی بنیاد را در گوشهٔ جنوبی میدان بهارستان افتتاح کرد. حاج سید ابوالقاسم چند سالی پس از انقلاب و حاج سید مجتبی در

زمستان سال ۱۳۸۰ از دنیا رفتند. بعد از کتابفروشی شرق می‌رسیم به کتابفروشی اقبال که قبلاً از آن یاد کردم، و بعد، کتابفروشی ادب که اول متعلق به آقای محمدجعفر ادب بود که کتاب کم‌مشتری ***دیوان مسعود سعد سلمان*** را چاپ و منتشر کرد و فروش هزار جلد آن سالها به‌طول انجامید. محل این کتابفروشی قبلاً متعلق به ملک‌الشعرای بهار بود و کتابفروشی دانشکده نام داشت. مرحوم محمدجعفر ادب با اکبر زوار شرکتی تشکیل دادند که سرمایه از زوار باشد و کتابفروشی هم از او، ولی بعد از چند سال بر اثر اختلافاتی که بین آنها به‌وجود آمد کتابفروشی به آقای زوار واگذار شد که تا همین دو سه سال پیش دایر بود. خیابان شاه‌آباد آن زمان از خیابانهای «آمیخته» بود، هم مسجد داشت، هم کتابفروشی داشت، و هم کافه و تئاتر و کاباره، و محل تفریح اکثر مردم تهران بود. بعدها در خیابان شاه‌آباد کتابفروشی پیروز متعلق به آقای میرمحمدی (استاد ماشین چاپ سنگی در چاپخانهٔ علمی و شریک بعدی من) و پسران او آقایان هوشنگ و مصطفی میرمحمدی تأسیس شد که پس از مدتی آن کتابفروشی را به آقای عبداللهی مدیر انتشارات دنیای کتاب فروختند و فروشگاهی در بازار بین‌الحرمین تأسیس کردند، آن فروشگاه را هم فروختند و در حال حاضر فروشگاهی در سرای کاشفی همان بازار دارند. کتابفروشیهای حافظ و بشیری و مهرزاد هم در آن سرا به فروش کتاب اشتغال دارند. بین کتابفروشی زوار و کتابفروشی ابن‌سینا در مخبرالدوله کتابفروشی سیروس واقع بود به مدیریت روانشاد حاج ابوالفضل افجه‌ای که در سالهای اول کارگری در چاپخانهٔ علمی با مدیر متدین و مقدس آن همکاری داشتم. در آن سالها با آقای افجه‌ای ورق تاکنی می‌کردم و گاهی اوقات او برای راه انداختن مشتریان به کتابفروشی علمی می‌رفت، و حالا فرزند او آقای احمد افجه‌ای کتابفروشی سیروس را اداره می‌کند. علی برادر کوچک آقای افجه‌ای نیز همیشه کیفی پر از کتابهای روز و قدیمی در دست دارد و مثل حسن پست‌چی و حاجی حفیظ که بعداً به آنان اشاره خواهم کرد به دوستداران کتاب که او را نمی‌شناسند کتاب عرضه می‌کند.

کتابفروشی مهر در اول خیابان سعدی شمالی پشت ساختمان بیمه متعلق به آقای ابراهیم رمضانی بود. و روبروی آن در خیابان سعدی کتابفروشی دانش به مدیریت آقای نورالله ایرانپرست قرار داشت که کارش بیشتر خرید و فروش کتابهای مختلف متون فارسی و ارسال آنها به کتابفروشیها و دانشگاههای کشورهای مختلف جهان بود. آقای ایرانپرست که مردی ادیب و دانشمند بود، مجله‌ای هم به نام ***دانش*** منتشر می‌کرد که از فروردین ۱۳۲۸ تا شهریور ۱۳۳۴ منتشر می‌شد. کتابفروشی دانش چند کتابی هم منتشر کرد از جمله ***تاریخ فلسفه*** و ***لذات فلسفه*** ترجمهٔ دکتر عباس زریاب خویی با همکاری مؤسسهٔ فرانکلین و کتاب ***حجةالحق زندگانی بوعلی سینا*** که استاد دکتر سید صادق گوهرین تألیف کرده بود. آقای ایرانپرست بعد از انقلاب نام فامیل خود را به ایزدپرست تغییر داد و پس از مدتی دوباره همان نام فامیل اولیهٔ ایرانپرست را برگزید. ایرانپرست ***گلستان*** و ***بوستان*** و ***دستور زبان سعدی*** را تصحیح و تنقیح و منتشر نمود. کتابفروشی دانش بعدها از خیابان سعدی به اوایل خیابان آیزنهاور (آزادی فعلی) منتقل گردید و در حال حاضر فرزندش آقای سعید دانش آن کتابفروشی را اداره می‌کند.

در سالهای اول فعالیت امیرکبیر، آقای سید عبدالغفار طهوری که مدتی با آقای ایرانپرست همکاری می‌کرد از او جدا شد و فروشگاهی در اول خیابان اکباتان تأسیس کرد و به چاپ متون عرفانی وکم مشتری پرداخت. سپس آنجا را فروخت و کتابفروشی را به روبروی دانشگاه تهران انتقال داد. آقای طهوری یکی از مردان نجیب و شریف و عاشق کتاب و کتابفروشی بود. در تمام سالهایی که با آقای ایرانپرست کار می‌کرد نهایت امانت و صداقت و دلسوزی را اعمال می‌کرد و بالاخره با معلوماتی که طی چند سال در دستگاه کتابفروشی ایرانپرست پیدا کرده بود لامحاله باید روزی مستقلاً ناشر و کتابفروش می‌شد. طهوری پس از انتقال به روبروی دانشگاه فعالیت خود را بیشتر کرد. کتابهایی که چاپ می‌کرد بیشتر در موضوع عرفان و شعر بود و کارهای نسبتاً سنگین و کم مشتری. از پر

فروش‌ترین کتابهایی که چاپ کرد **هشت کتاب** سهراب سپهری بود که به چاپهای متعدد رسید. پسران او رضا و احمد در خدمت پدر بودند و با او همکاری می‌کردند. طهوری آذری بود و در فروشگاه علاوه بر مدیریت، پدرسالاری هم داشت و گاهی بر فرزندان سخت می‌گرفت به حدی که رضا فرزند کوچکتر پس از مدتی برخلاف میل پدر از او جدا شد و با همسر و تنها فرزندش به رشت رفت و در آنجا یک کارگاه صنعتی کوچک تأسیس کرد. این جدایی طهوری را رنج می‌داد و پس از چندی به علت ناراحتی قلبی در بیمارستان بستری شد و پیوسته از جدایی فرزند ناراحت بود تا ناگهان زلزلهٔ منجیل اتفاق افتاد و خبر رسید که رضا با زن و فرزند خردسالش در آن حادثه کشته شده‌اند. این خبر ناگهانی طهوری را دچار عذاب وجدان و ناراحتی شدید کرد. در خانه هم همیشه مورد شماتت همسر و فرزندان دیگر قرار می‌گرفت که اگر رضا از تهران نرفته بود و در کتابفروشی می‌ماند دچار این سرنوشت نمی‌شد، و در هر صورت غم مرگ فرزند و عروس و نوه و ناراحتی قلبی طهوری را از پای در آورد و این مرد کتابدوست و خوش طینت و پاک سرشت در آذرماه ۱۳۷۴ دار دنیا را وداع گفت و همکاران و دوستان خود را عزادار کرد. مرحوم طهوری عضو هیئت مدیرهٔ اتحادیهٔ ناشران و کتابفروشان بود و نسبت به همکاران خود حساسیت خاصی داشت، کسی جرأت نمی‌کرد در حضور طهوری از ناشری بد بگوید.

از شاه‌آباد می‌آییم به لاله‌زار و کتابفروشی تهران به مدیریت عباس پرویز که خودش اهل قلم بود و کتابفروشی‌اش میعادگاه رجال علم و ادب شده بود. پایین‌تر از کتابفروشی تهران، کتابفروشی پروین به مدیریت عزت‌اللّه همایونفر بود که مدتها انحصار پخش کتابهای درسی را که به سرمایهٔ وزارت فرهنگ چاپ می‌شد در اختیار داشت؛ همایونفر مدتی هم با برادران مشفق که بعداً کتابفروشی صفی‌علیشاه و سپس چاپخانه کاویان را تأسیس کردند همکاری می‌کرد.

همایونفر در آن سالها ناشری روشنفکر بود که کتابهای روز چاپ می‌کرد و ید

طولایی در تبلیغ کتاب داشت. اولین کتاب جمالزاده، **یکی بود یکی نبود** را او چاپ کرد، مجله‌ای هم به نام **خوشه** داشت که مدتی منتشر می‌کرد. بلندقامت و لاغر اندام و سبزه‌گون بود، با صورتی نسبتاً کشیده، فکلی‌مآب و شیک پوش و خوش‌بیان بود و شخص را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ بعدها به خدمت دولت رفت و اواخر دوران پهلوی یکی از معاونان هویدا نخست وزیر شده بود. آنطورکه من از دور شاهد بودم همایونفر خیلی اعیانی و باگشاده‌دستی زندگی می‌کرد و این با کار کتابفروشی آن سالها مطابقت نداشت. شایع بود که با دختر زیبایی از یک خانوادهٔ ثروتمند ازدواج نموده و در جشن عروسی مبالغ زیادی خرج کرده و همین یکی از علل ورشکستگی او در آن سالها بود و باعث شد سرقفلی کتابفروشی پروین را به حسن معرفت بفروشد.[1] و بعد، در اول خیابان فردوسی کتابفروشی بروخیم بود که بیشتر فرهنگهای انگلیسی ــ فارسی حییم را چاپ می‌کرد و کتابهای درسی خارجی ***لکتور لیترر*** و ***لکتور لانگاژ*** را به زبان فرانسه که در آن سالها زبان دوم دبیرستانها بود از خارج وارد می‌کرد. کتابفروشی بروخیم ***مثنوی نیکلسن*** را در سه جلد و ***شاهنامه فردوسی*** را با تصحیح عباس اقبال آشتیانی و مجتبی مینوی و سعید نفیسی و ***بهترین اشعار فارسی*** گردآوری حسین پژمان و همچنین ***حافظ پژمان*** را هم چاپ و منتشر کرد.

پایین‌تر از کتابفروشی بروخیم کتابفروشی فردوسی به مدیریت آقای کجوری بود که تعطیل شد. در ضلع مقابل خیابان فردوسی، روبروی خیابان ثبت اسناد کتابفروشی کوچک حسین شبستری (بریانی) بود که هر هفته یک جزوهٔ پلیسی به‌نام ***نات پینکرتون*** و بعدها یک جزوهٔ پلیسی به‌نام ***شرلوک هولمز*** چاپ و منتشر می‌کرد و سپس به چاپ تصانیف مختلف مانند ***گلپری‌جون*** و غیره پرداخت.

درگوشه و کنار شهر هم به‌طور پراکنده چند کتابفروشی بود، مانند کتابفروشی دیده‌بان در خیابان شاپور که متعلق به پدر همسر آقای ابراهیم

---

۱. آقای همایونفر در حال حاضر ساکن ژنو است و سلسله گفتارهایی درباره تاریخ و ادب ایران در رادیوها و تلویزیونهای خارج از کشور اجرا می‌کند.

رمضانی بود، وکتابفروشی مستعان درگوشهٔ شرقی میدان حسن‌آباد که می‌گفتند متعلق به برادر حسینقلی مستعان است.

در خیابان امیریه که مطبوعاتی افشاری از خیابان چراغ‌برق به آنجا منتقل شد، یک کتابفروشی دیگر هم بود به نام سنجری که صاحبش عضو حزب توده بود وکتابهای توده‌ای چاپ می‌کرد. پس از ۲۸ مرداد آقای سنجری کتابفروشی را تعطیل کرد و به چاپ تصنیفهای مختلف پرداخت. او قبل از انقلاب از دار دنیا رفت.

در خیابان خانقاه هم یک کتابفروشی به نام ناقوس بود که کتابهای چپی چاپ می‌کرد و یکی از آنها ***پاشنهٔ آهنین*** نوشتهٔ جک لندن بود. کتابفروشی گلشائی در چهارراه پهلوی روبروی کافهٔ شهرداری (ولی‌عصر و پارک دانشجوی فعلی) هم یادگار آن سالهاست. بنیانگذار آن آقای گلشائی مرد زحمتکش و با ایمانی بود و پس از فوت او اکنون پسرانش آن کتابفروشی را اداره می‌کنند.

پای کتابفروشها هنوز به خیابان شاهرضا (انقلاب کنونی) باز نشده بود، از میدان مجسمه (میدان انقلاب فعلی) به بعد شهر تمام می‌شد. تا سالها بعد که اول کتابفروشی طهوری و سپس کتابفروشیهای دهخدا و آذر و نیل و مروارید و سپس فروشگاه امیرکبیر روبروی دانشگاه به فعالیت مشغول شدند و رفته رفته مقابل دانشگاه، وکوچه پس‌کوچه‌های اطراف آن پر ازکتابفروشی و مؤسسات نشر شد.

در چند سال اواخر فعالیت من در امیرکبیر کم‌کم نسل جدیدی از ناشران به صحنه آمدند از آن جمله انتشارات توس به مدیریت آقای محسن باقرزاده، انتشارات روزبهان به مدیریت آقای جلال فهیم هاشمی که حدود سیزده سال با من در امیرکبیر همکاری داشت، و انتشارات فرهنگ معاصر به مدیریت آقای داود موسایی که کار خود را با اندیکس کردن فرهنگها شروع کرد و اکنون علاوه بر مؤسسهٔ انتشارات، صاحب یک چاپخانهٔ مجهز است و به نشر فرهنگها و واژه‌نامه‌های مختلف وکتابهای بسیار نفیس می‌پردازد و... می‌گویند اکنون تعداد

نـاشران بـه بـیش از هـفت هـزار رسـیده است، شـاید بـیش از هـفت بـرابـر کتابفروشیهای سراسر کشور!

یک کتابفروشی هم به‌نام «ایران» در سالهای ۳۱ـ۱۳۳۰ در خـیابان نـادری نزدیک خیابان قوام‌السلطنه (۳۰ تیر فعلی) تأسیس شد که کتابهای خوبی هـم چاپ می‌کرد، از جمله ***حجة‌الحق*** شرح حال شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا که آقای دکتر سید صادق گوهرین تألیف کرده بود و کتاب ***جنگ و صلح*** ترجـمهٔ کـاظم انصاری که خود از شرکای آن کتابفروشی بود، ولی چـون شـرکا و مـدیران آن کتابفروشی همه از اعضای حـزب تـوده بـودند و اغـلب کـتابهایی کـه چـاپ می‌کردند از نویسندگان روسی بـود پس از ۲۸ مـرداد بـعضی از مـدیران آن را توقیف کردند و آن کتابفروشی هم تعطیل شد. کتاب ***حجة‌الحق*** بعداً بـه‌وسیلهٔ کتابفروشی دانش متعلق به آقای ایران‌پرست تجدید چاپ شد.

کتابفروشهایی هم بودند که کتابهای درسی دست دوم و کتابهای افسانه‌ای مثل ***رستمنامه*** و ***حسین کرد*** و از این قبیل را می‌فروختند و محل کارشان در جلو خان بزرگ مسجد شاه بود، از آن جمله یکی ملافرج که با پسرش باقر مؤمنی کار می‌کرد. این باقر مؤمنی را نباید با آقای باقر مؤمنی نویسندهٔ سالیان بعد اشتباه کرد. ملافرج همیشه لبـاسهای سـنتی روسـتایی مـی‌پوشید بـا شـال و عـمامهٔ شیرشکری و گیوه‌های ملکی؛ و دیگری آقای حسین مـحمودی «مـعروف بـه حسین بنا» بود که بعداً سرقفلی یک کتابفروشی را در خیابان بوذرجمهری خرید و به آنجا نقل‌مکان کرد. او هم کتابهای قدیمی خرید و فروش می‌کرد.

دیگر از کتابفروشانی که کار خود را با من شروع کردند، آقای حـاج احـمد سیاح است درگذر نوروزخان که کتابهای مذهبی چاپ می‌کرد؛ حاج احمدآقا از همان روزگار به تحصیل زبان عربی پرداخت و چندین جلد فرهنگهای مختلف عربی به فارسی و کتابهای دیگری را هم ترجـمه و تألیـف کـرده و اکـنون یک مؤسسهٔ انتشاراتی به نام «اسلام» دارد و شعبه‌ای هم در حوالی «مقابل دانشگاه» دایر کرده است.

در ایامی که من بساط داشتم، مرد میانسالی هم به‌نام مهران که نام کوچکش را از یاد برده‌ام به تازگی آمده بود و نبش خیابان رفاهی، سر میدان مخبرالدوله، یک کتابفروشی مجلل و بزرگ به‌نام «قلمِ سعدی» را گشوده بود و کارش عمدتاً گردآوری و خرید و فروش کتب خطیِ و قدیمی و نفیس بود. مهران از این حیث برای کتابفروشیها و بساطیهای دست‌اندرکار، چهره‌ای شناخته شده بود. مردی بود بلندقامت و خوش‌تیپ و چهره‌ای مهربان و گرد و گوشتالو و چشمانی درشت داشت، لوطی‌صفت هم بود. در میان کتابفروشان محبوبیت زیادی داشت. هر کتابفروشی که کتاب مفید و قدیمی با چاپ و صحافی نفیس از هر نوعِ به‌دست می‌آورد یکراست به کتابفروشی قلم سعدی می‌برد و یقین داشت که می‌تواند آن را به بهای بالاتر از معمول، به اصطلاح به او «قالب» کند! مهران واقعاً عاشق کتابهای نفیس بود.

اما با اینهمه مهران مرد خوش‌فرجامی نبود. پس از چند سال گرفتار قرض و بدهی شد و روزگار عرصه را چنان بر او تنگ کرد که به زندگی خود پایان داد: یک روز خبر پیچید که «مهران قلمِ سعدی خودش را کشت!» با مرگ او حیات کتابفروشی‌اش هم پایان گرفت و بعدها در محل آن، کتابفروشی نیل تأسیس شد که سالها به کار ادامه داد... انتشارات نیل با کوشش کسانی چون احمد عظیمی، عبدالحسین آل‌رسول، دکتر ابوالحسن نجفی، دکتر سیروس و دکتر مهدی پرهام و... اوایل کار با همکاری زنده‌یاد دکتر فره‌وشی در دکان کوچکی در خیابان بهارستان مقابل خیابان ژاله شروع به کار کرده بود. این دکان متعلق به آقای مهدی آذریزدی بود که او هم به آقای فره‌وشی واگذار کرده بود و همه مردمانی صاحب نظر و ادیب بودند و کارشان در اندک مدتی رونق گرفت. کتابفروشی نیل کتابهای معروف و مهم و مفیدی را به عالم کتاب عرضه کرد. مدیر کتابفروشی نیل آقای عبدالحسین آل‌رسول بود و زمانی که برای جور کردن کتابهای کتابفروشی نیل به امیرکبیر مراجعه می‌کرد، من که می‌دیدم آنها دلدادهٔ کتاب هستند تمام امکانات امیرکبیر آن زمان را در اختیارشان می‌گذاشتم. آقای

آل‌رسول در عالم حق‌شناسی همیشه می‌گوید کتابهای امیرکبیر سرمایهٔ نیل شده بود. او پس از مدتی از کتابفروشی نیل کنار رفت و سرپرست قسمت چاپ و تولید مؤسسهٔ فرانکلین شد، و بعدها با همکاری آقای دکتر رضا سیدحسینی و جهانگیر منصور کتابفروشی زمان را در خیابان نادری تأسیس کرد که متأسفانه کارشان به اختلاف و دعوا کشید و از هم جدا شدند.

احمد ناصحی کتابفروش دوره‌گردی بود که زندگی‌اش از همان ابتدا پر از حادثه و ماجرا بود. او کار خود را از دکان سید علی مظلوم شیرازی در اول بازار بین‌الحرمین شروع کرد، کتابهای او را می‌گرفت و در مکانهای مختلف تهران بساط می‌کرد. بیشتر کتابهای دست دوم می‌فروخت و با اینکه دکهٔ کوچکی در خیابان خیام داشت ولی بساطش را درکنار پیاده‌رو خیابانها پهن می‌کرد. انگار همین دیروز بود... در جریان وقایع ۲۸ مرداد مأموران «انتظامی» به بهانهٔ اینکه کتابهای چپی و توده‌ای می‌فروشد بساط محقرش را در اول پاچنار غارت کردند و از هم پاشیدند. در همان دو سه روزهٔ پس از ۲۸ مرداد، یک روز ناگهان با حال آشفته و عرق‌ریزان به فروشگاه من در ناصرخسرو آمد که، آقای جعفری، مأمورین حکومت نظامی به دکه‌ام ریخته‌اند و کامیون آورده‌اند و دارند همهٔ کتابهایم را جمع می‌کنند، چه بکنم. فوراً او را نزد آقای سبوحی بردم و او به فرماندار نظامی محل تلفن کرد و گفت که احمد مرد زحمتکش و عیالواری است، اهل حزب و این حرفها نیست و مأموران دست از سر او برداشتند.

ناصحی با اینکه صاحب چند نوه و نتیجه شد تا همین چند سال پیش، در یکی از پاساژها، روبروی سینما آفریقا، در خیابان ولی‌عصر، همان بساط سابق را حفظ کرده بود. وی با همهٔ کوشش و پشتکارش سرانجام نتوانست از دوره‌گردی فاصله بگیرد و سرپناهی برای خود دست و پا کند. در سال ۱۳۷۹ خبر شدم که از دنیا رفته است، و می‌گفتند در چند سالهٔ آخر عمر دچار فراموشی شده بود.

در دالان مسجد شاه سمت شرق که من نیز بساط کتابفروشی داشتم میرزا علی‌اکبر تجریشی بود با قامتی چاق و متوسط و صورتی گرد با ریش و موی سفید که دکهٔ کوچکی داشت و کتابهای قدیمی می‌فروخت و با پسرش کارهای صحافی و جلدسازی کتابهای دست دوم را انجام می‌داد.

در جلو خان کوچک غرب مسجد شاه آقا سید کمال بود که قامتی بلند و قیافهٔ روشنی داشت، مردی لوطی‌مسلک و نان‌آور چند خانوار بود و با وجود گرفتاریهای زیاد بسیار خوش محضر و خوش اخلاق و خوش بین و امیدوار و متوکل بود. خودش تعریف می‌کرد که زمانی کتاب بار شتر می‌کرده و با زحمات بسیار در طی چندین روز و شب به مشهد می‌برده می‌فروخته و از آن شهر هم کتابهایی می‌خریده و به هر شهر بزرگی که در وسط راه می‌رسیده در رفت و برگشت بار شترها را خالی و بساط کتابش را پهن می‌کرده. کارش فروش کتابهای قدیمی و درسی و دست دوم بود.

اوایل سالهایی که فروشگاه ناصرخسرو را تأسیس کرده بودم آقای داود شیرازی، جوان هم‌محلم در ناصرخسرو با فروش کتابهای درسی دست دوم وارد شغل کتابفروشی شد و پس از مدتی با کتابفروش دیگری به نام هدایت که همدانی بود و ید طولایی در شناخت کتابهای قدیمی و خطی داشت شریک شد و در مکانهای شلوغی مثل لاله‌زار و سرِ پل و میدان تجریش بساط پهن می‌کردند و کتب قدیم و جدید و کتابهای خطی خرید و فروش می‌کردند. آقای شیرازی چندی بعد سرقفلی کتابفروشی سنایی را در ابتدای خیابان شاه‌آباد خرید و شروع به چاپ دواوین شعرا و کتابهای مفید و غالباً کم مشتری نمود. اولین دیوانی که چاپ کرد ***دیوان عراقی*** بود که این یکی خوشبختانه مورد استقبال قرار گرفت و به چاپهای مکرر رسید. ولی بلافاصله یکی ازکتابفروشان معروف روی دست او بلند شد و چاپ دیگری از آن به بازار فرستاد.

از آخرین کتابهایی که آقای شیرازی چاپ کرد چاپ نفیس کلیات سعدی به خط میرزا فتحعلی حجاب است که با شراکت و همکاری انجمن خوشنویسان ایران انجام داد. در حال حاضر دو کتابفروشی دیگر هم در ناصرخسرو و مقابل دانشگاه دایر کرده است و ریاست اتحادیهٔ ناشران و کتابفروشان را به عهده دارد.

آقای ابوالقاسم صدارت هم در اواسط دههٔ ۱۳۳۰ مشغول چاپ کتاب شد و انتشارات مرجان را تأسیس کرد ولی کتابفروشی نداشت. اولین کتابی که منتشر کرد ***ده نفر قزلباش*** به قلم استاد حسین مسرور بود، و بعدها هم کتاب **شکست سکوت** مجموعهٔ شعرهای کارو (برادر ویگن خواننده) که به چاپهای متعدد رسید و چون بعضی شعرهای آن به مذاق دستگاه خوش نمی‌آمد به محاق توقیف افتاد. انتشارات مرجان یک ترجمهٔ ناقص هم از ***موبی دیک*** اثر هرمان ملویل منتشر کرده بود.

یکی دیگر از کسانی که چند سالی پس از تأسیس امیرکبیر بساط کتابفروشی دایر کرد آقای حسین قائم مقام بود. علاوه بر آنکه نجیب و باشخصیت و مؤدب و حق‌شناس بود، باسواد و اهل مطالعه هم بود. بساط کتابفروشی او در میدان بهارستان بود. چند کتاب هم با آرم انتشارات قائم مقام چاپ کرد، از آن جمله بود ***چمدان*** بزرگ علوی و ***جنگ شکر درکوبا*** نوشتهٔ ژان پل سارتر ترجمهٔ آقای جهانگیر افکاری، و البته به خاطر چاپ این کتابها به دردسر هم افتاد.

یکی از کتابفروشانی هم که در اواسط دههٔ ۱۳۳۰ در خیابان بوذرجمهری روبروی بازار بزرگ جنب قهوه‌خانهٔ معروف «قنبر» بساط می‌کرد آقای نبی کاوه بود که علاوه بر فروش کتاب، ***تاریخ ادیان***، ***آیندهٔ یک پندار***، ***تعبیر رؤیا*** همگی از آثار آقای هاشم رضی را هم چاپ می‌کرد. متأسفانه آقا نبی چند سالی است که دار دنیا را وداع کرده است.

یک کتابفروشی بساطی هم به نام پاینده در میدان بهارستان بود که علاوه بر کتابهای قدیمی، کتابهای درسی دست دوم هم می‌فروخت. مردی

درویش مسلک بود و با آنکه از طرف همکاران به او مساعدت می‌شد کارش نگرفت و در نهایت فقر و تنگدستی از دنیا رفت.

اما جنجالی‌ترین کتابفروش بساطی شخصی بود به نام جارچی که قامتی متوسط و یک سبیل پرپشت و سری بی‌مو و صورتی گندمگون داشت با صدای دورگهٔ مخصوص، و خودش را به چپ‌گرایی هم می‌زد. در اوایل کارم نزد اکبرآقا علمی او یک جعبه آیینه به گردن می‌آویخت و انواع تقویمهای چاپ اقبال را در آن می‌چید و در خیابانها راه می‌افتاد و داد می‌زد. بعدها در خیابان لاله‌زار بساط می‌کرد.

او کتاب هم چاپ می‌کرد ولی کتابهای چاپ او یک اشکال عمده داشت و آن این بود که هر کتابی را که مشتری داشت فوری کلیشه یا افست می‌کرد. بیشتر اوقات هم با کتابفروشان دیگر و مأموران کلانتریها درگیر بود و از حبس شدن هم باکی نداشت وگاه و بیگاه کارش به زندان شهربانی و ساواک می‌کشید. او در دههٔ ۱۳۴۰ نام فرّخی را برای انتشارات خود انتخاب کرده بود و اغلب آنها را با کتابهای سایر بساطیها معاوضه می‌کرد. غالباً کتابهایش را با جلد سلوفانی و روی کاغذ ۱۰۰ گرمی و ۱۱۰ گرمی چاپ می‌کرد تا قطور به نظر برسد و مشتری‌پسند باشد!

آقای علی‌اصغر بارانی که درکار خرید و فروش کتابهای قدیمی و خطی عتیقه‌شناس معروفی بود و ما با هم کتاب ***شمسه و قهقهه*** را چاپ کرده بودیم، در خیابان شاه‌آباد، بین کتابفروشی اقبال و کتابفروشی آقای محمدی اردهالی که بیشتر کار او چاپ کتب مذهبی است، یک کتابفروشی به نام بارانی تأسیس کرد که پس از وفاتش فرزندش آن را اداره می‌کرد و سپس به خیابان شمیران مقابل خیابان ظفر منتقل شد. فرزندش هم در سالهای اخیر از دنیا رفت.

آقای محمدی اردهالی در زمان تصدی حاج محمدعلی ترقی معاونت اتحادیهٔ ناشران و کتابفروشان تهران را داشت و بعد از انقلاب هم چند سالی ریاست اتحادیهٔ ناشران و مدتی هم با حکم دکتر باهنر نخست‌وزیر وقت

مدیریت شرکت چاپ و نشر و سرپرستی انتشارات فرانکلین با او بود. چاپ ***تفسیر المیزان*** علامه طباطبائی از مهمترین انتشارات اوست.

آقای محسن رمضانی هم بعد از جدا شدن از پدر خود حاج محمد رمضانی کتابفروشی پدیده را در اول خیابان اکباتان تأسیس کرد. آقای محسن رمضانی بیشتر به کار کتابهای کودکان و چاپ دواوین حافظ و خیام در چند زبان و با تصاویر مینیاتور می‌پرداخت که تنظیم و آماده‌سازی آنها را خود انجام می‌داد.

یک کتابفروش دیگر هم که نه دکان داشت و نه بساط کتابفروشی ولی در میان ادبا و اهل دانش و کتابفروشان مشتریان فراوانی داشت مرحوم حسن، معروف به پست‌چی بود. او کارمند پست بود ولی همیشه یک کیف پر از کتاب دستش بود و به مشتریان خود و یا فروشندگان کتاب مراجعه می‌کرد. او که از نظر چشم ناراحتی داشت، هر کتابی را که می‌خواست خریداری کند تا سه سانتیمتری چشمش می‌آورد و یک چشمش را می‌بست تا مشخصات کتاب را خوب تمیز دهد.

هم‌طراز او فردی بود به نام حاجی حفیظ که یک کیف چرمی پر از کتابهای قدیم و جدید داشت که گاهی آن کتابها را بساط می‌کرد و گاهی با کیف نزد دوستداران کتاب در ادارات مختلف می‌رفت و چند کتابی را که به اصطلاح در چنته داشت عرضه می‌کرد. حاجی حفیظ با وجود فقر، شریف و بلندنظر بود. قامتی بلند و صورتی گرد و گندم‌گون و سبیلهای تابیده به دو طرف صورت داشت و از مریدان سلسلهٔ صالح علیشاه گنابادی بود. دیر ازدواج کرده بود و اکثر اوقات یک دختر چهار پنج ساله را همراه خود داشت. او به آقای حاج محمد حسین اقبال ارادت می‌ورزید و یک بار که حاج محمد حسین آقا دچار بیماری شدیدی شد و اطبا از بهبود او قطع امید کرده بودند، این حاجی حفیظ هر جا می‌رفت و به هر کس می‌رسید می‌گفت برای اقبال دعا کنید، او خیلی به من کمک می‌کند.

دیگر از کتابفروشانی که کارشان ماجراها داشت کریم چمن‌آرا و عبدالعظیم گوهرخای بودند؛ مرغهای عزا و عروسی سالهای قبل از ۲۸ مرداد. این دو نفر هرکدام یک دکهٔ استوانه‌ای‌شکل داشتند که در آن کتاب و مجله می‌فروختند، دکهٔ گوهرخای در خیابان اسلامبول بین چهارراه لاله‌زار و میدان مخبرالدوله و دکهٔ چمن‌آرا روبروی خیابان باغ سپهسالار در خیابان شاه‌آباد بود. هر موقع که تظاهرات می‌شد، تظاهرکنندگان گروههای مختلف ضمن شیشه شکستن و برخورد با مأمورین و آتش زدن اتومبیلها، دکه‌های آنها را هم با کتاب و هرچه در آن بود وسط خیابان می‌ریختند. تا آنجایی که یادم می‌آید چندین دفعه این وقایع تکرار شد. کریم چمن‌آرا سرانجام مجبور شد کتابفروشی را رها کند و به کار فروش صفحات موسیقی و نوار بپردازد. سرقفلی فروشگاهی را در خیابان منوچهری خرید و فروشگاه بتهوون را عَلَم کرد و برخلاف کتاب، کارش رونق گرفت؛ بعد به خیابان ولی‌عصر رفت و روز به روز کارش رونق بیشتری گرفت. عباس یکی دیگر از برادرها هم که با او کار می‌کرد به امریکا مهاجرت کرد و در شهر لوس‌آنجلس کالیفرنیا همان کار تهیهٔ نوار کاست و سی‌دی را شروع کرد و به درآمد سرشاری دست یافت. احد یکی دیگر از برادران چمن‌آرا مدتی در فروشگاه امیرکبیر ناصرخسرو با من کار می‌کرد، جوان فعال و زرنگ و باهوش و پرکار و امین و زحمتکشی بود، او را فراموش نمی‌کنم.

گوهرخای هم عاقبت سرقفلی یک کتابفروشی را در مقابل دانشگاه تهران خرید و کار کتابفروشی را ادامه داد. متأسفانه چند سال بعد گوهرخای به سرطان

مبتلا شد و پس از یک دوران طولانی اقامت در خانه و بیمارستان، سه سالی بعد از انقلاب از دار دنیا رفت و هیچگاه فرصت یک زندگی آرام و بی‌دغدغه برایش مهیا نشد. در حال حاضر فرزندانش کتابفروشی را اداره می‌کنند.

آقای سبزه‌علی علی‌پناه مدیر کتابفروشی فروغی، در اوایل کار من، در خیابان فردوسی جنب هتل فردوسی بساط کتابفروشی داشت و کتابهای قدیمی خرید و فروش می‌کرد. مدتی با آقای اشراقی شریک شد و سپس از هم جدا شدند و هر کدام یک فروشگاه کتاب در خیابان شاه‌آباد تأسیس کردند. آقای علی‌پناه پس از یک عمر خدمت و تلاش برای فروش کتاب، در اسفند ماه ۱۳۸۱ دار فانی را وداع گفت.

در بازار تجریش آقای رضا ملکی که معلم دبیرستانها بود یک کتابفروشی و نوشت‌افزارفروشی داشت که سالها بعد به میدان محسنی در خیابان میرداماد منتقل شد و دو سه سال پیش در ۱۳۷۹ سرقفلی فروشگاه را فروخت و عطای کتابفروشی را به لقایش بخشید و با خانوادهٔ خود به کشور بلژیک که فرزندانش در آنجا به کار و تحصیل مشغولند مهاجرت کرد. آقا رضا در آن ایام چپ‌گرا بود و چند بار به زندان افتاده و به جزیرهٔ خارک هم تبعید شده بود و هر از چندگاهی خبر بازداشت و آزادی او را می‌شنیدیم. او هر روز از تجریش به تهران می‌آمد و کتابهای درسی و متفرقه و مورد نیازش را از فروشگاههای امیرکبیر تهیه می‌کرد و دوباره به تجریش برمی‌گشت. آقای ملکی تا سالها، آخر هر ماه که می‌شد به

امیرکبیر می‌آمد و مقداری وجه برای کمک به خانواده‌های زندانیان دریافت می‌کرد.

در آخرین سالهای قبل از انقلاب آقای علی نودهی شوهر خواهر آقای رضا ملکی که چند سالی در فروشگاههای امیرکبیر کار می‌کرد و جوان متدین و امینی بود یک فروشگاه کتاب به‌نام کتابفروشی فردوسی در اول خیابان سعدآباد تجریش تأسیس کرد که تا پایان عمر درکارش موفق بود و اکنون آن فروشگاه را فرزندش اداره می‌کند.

در یکی دو سال قبل از انقلاب کتابفروشی دیگری هم به نام آشتیانی در خیابان مقصودبیک به مدیریت آقای حسین آشتیانی تأسیس شد که اکنون به‌کار خود ادامه می‌دهد.

آقای کریم امامی که سر ویراستار مؤسسهٔ فرانکلین بود و از سال ۱۳۴۷ در زمان مدیریت آقای علی‌اصغر مهاجر با همسر خود خانم گلی امامی در مقام رئیس دفتر فرانکلین در آن مؤسسه کار کرده بودند، پس از انحلال مؤسسه در اوایل دههٔ ۱۳۶۰ کتابفروشی زمینه را در انتهای خیابان مقصودبیک چهارراه حسابی تأسیس کرد و زن و شوهر با همکاری یکدیگر آن را اداره می‌کنند و در کار خود موفق هستند. آقای کریم امامی قبل از ورود به مؤسسهٔ فرانکلین در روزنامهٔ ***کیهان*** انگلیسی به نوشتن و ترجمهٔ مقالات برگزیده به زبان انگلیسی می‌پرداخت. زمانی که در مؤسسهٔ فرانکلین مشغول کار شد به خدماتی از قبیل نظم و ترتیب در بخش ترجمه و ویراستاری و تربیت ویراستاران جدید همت گماشت. به همت او فصلنامه‌ای به نام ***کتاب امروز*** به سرمایهٔ مؤسسهٔ فرانکلین چاپ و منتشر می‌شد که مصاحبه‌های جالبی با مترجمان و نویسندگان کتابها داشت. هنگامی که آقای مهاجر قصد تعطیل مؤسسهٔ فرانکلین را داشت، آقای امامی هم استعفا داد و دعوت مرا برای همکاری نپذیرفت و به پیشنهاد آقای رضا قطبی رئیس ادارهٔ رادیو تلویزیون آن سالها، به انتشارات سروش رفت و در آنجا هم عده‌ای را با ویراستاری کتاب آشنا کرد. در زمان خدمت او در تلویزیون

بود که دورهٔ کتاب ***بررسی هنر ایران*** پروفسور پوپ به همت او تجدید چاپ شد. ترجمهٔ کتابهای ***ایرانیان در میان انگلیسها***، ***گتسبی بزرگ***، ***با خشم بیاد آر***، ترجمهٔ ***رباعیات خیام*** از فارسی به انگلیسی و ترجمهٔ شعر ***صدای پای آب*** از سهراب سپهری به انگلیسی به قلم اوست.

این کتابها هم ترجمهٔ همسر دانشمند او خانم گلرخ ادیب محمدی (امامی) است: ***سرافینا***، ***پی‌پی جوراب بلند***، ***اتوبوس مدرسه*** که امیرکبیر منتشر کرد، و کتابهای ***هنر در افریقا***، ***کارگردانی فیلم***، ***خانوادهٔ من و بقیهٔ حیوانات***، ***امپراتور***، ***باغ فردوس*** ترجمهٔ یک‌رمان ایرانی، و چند ترجمهٔ دیگر.



از چاپخانه‌های فعال آن دوره که با ماشین سنگی کار می‌کردند می‌توان به چاپخانهٔ حاج عبدالرحیم، چاپخانهٔ حاج سید احمد اسلامیه، چاپخانهٔ علمی (چاپخانهٔ محل کار من)، چاپخانهٔ اقبال و چاپخانهٔ حاج قاضی سعید خوانساری که در بازار مسجد جامع، در زیرزمین ته‌کاروانسرایی دایر بود، اشاره کرد. یکی از چند باری که به عنوان اعتراض و قهر از چاپخانهٔ علمی درآمدم مدتی در این چاپخانه کار می‌کردم.

در جنب چاپخانه‌های چاپ سنگی، چاپخانه‌های حروفی نیز به‌کار مشغول بودند، از آن جمله چاپخانهٔ روشنایی متعلق به سید ضیاءالدین طباطبایی، نخست‌وزیر دوران کودتا، در خیابان ثبت اسناد؛ چاپخانهٔ گیلان در خیابان فردوسی، چاپخانهٔ باقرزاده و چاپخانهٔ فردوسی در خیابان لاله‌زار؛ چاپخانهٔ تازه تأسیس و مجهز بانک ملی در خیابان فردوسی، چاپخانهٔ ارتش در پشت تکیهٔ دولت که سید رضا میرمحمدی برادر آقای سید حسین میرمحمدی (آسد حسین) در آن کار می‌کرد، و چاپخانهٔ مجلس که عمدتاً سفارشات دولتی مانند چاپ تمبر و باندرول و از این قبیل را انجام می‌داد و از کارهای مهمش چاپ نفیس کتاب ***تفسیر ابوالفتوح رازی*** و دورهٔ ***امثال و حکم*** دهخدا بود.

چاپخانهٔ کوشش در خیابان ثبت، چاپخانه‌های نهضت و اخوت و سپهر در

ناصرخسرو، چاپخانهٔ پیام به مدیریت سید محمد پیامی و چاپخانهٔ مینوی در کوچهٔ حاج نایب، چاپخانهٔ مدرن و چاپخانهٔ فاروس در لاله‌زار، چاپخانهٔ ایران واقع در خیابان سعدی (لُختی سابق) که روزنامهٔ ***ایران*** را به مدیریت زین‌العابدین رهنما منتشر می‌کرد، چاپخانهٔ مظاهری، چاپخانهٔ اطلاعات، و چاپخانهٔ مجهز تابان به مدیریت زنده‌یاد احمد صمیمی از جملهٔ چاپخانه‌های حروفی این دوره‌اند.

از صحافهای معروف آن دوره، گذشته از آقای ابریشمی و صحافی مهرآیین که قبلاً یاد کردم، یکی هم آقای حسینعلی متین‌رضا بود که تا سال ۱۳۲۷ در مدرسهٔ مروی در دروس حوزوی شرکت داشت و از همدوره‌های آقای دکتر مهدی محقق و آقای حاج سید مرتضی جزایری بود و چون به کار صحافی و تجلید کتاب علاقه داشت کار خود را بدون داشتن استاد در منزل پدری با تجلید یک جلد ***جامع‌المقدمات*** که کتاب درسی‌اش بود شروع کرد و بعدها با علاقه‌ای که به این هنر داشت کارگاه صحافی متین را به راه انداخت و در حال حاضر با کمک دو تن از فرزندان خود محمدامین و خانم شیرین متین یک کارگاه صحافی سری‌سازی کتاب را اداره می‌کند و تجلید و تعمیر و صحافی کتابهای قدیمی و خطی کتابخانهٔ مجلس را هم به عهده دارد. فرزندان دیگر آقای متین، آقایان شاهین و مهدی با سرپرستی برادر دیگرشان آقا شهاب گروه صحافی ترنج را تأسیس کرده‌اند و ضمن کار صحافی سری‌سازی، شاهکارهای بدیعی از هنر جلدسازی را به وجود آورده‌اند که بسیار درخور تحسین است و از نوادر هنر تک‌جلدسازی به شمار می‌آید.

صحاف دیگری هم بود به نام خواجه نصیر که اول خیابان فردوسی پایین‌تر از کتابفروشی بروخیم در یک دکان کوچک صحافی تک‌جلدی می‌کرد و من هم دو ماهی در خدمت او شاگرد بودم. خواجه‌نصیر مردی ملایم و شریف و سخی‌الطبع بود. قامتی متوسط و صورتی مهتابی‌رنگ داشت و با شاگردانش با ملاطفت و ادب رفتار می‌کرد.

صحاف نامدار دیگری که در عالم صحافی تک جلدسازی آثار بدیعی از خود به جای گذاشت مرحوم فردریش لانکامرر بود که با پدر خود از آلمان به ایران آمد و به کارهای سختی از جمله رانندگی کامیونهای ارتش در زمان جنگ دوم پرداخت ولی دست آخر حرفهٔ پدر را در پیش گرفت و توانست اوج موفقیت خود را در هنر صحافی تک‌جلدسازی به منصّه ظهور برساند و با هنر خود زبانزد شخصیتهای علمی و فرهنگی کشور شود. کارگاه او سالها در کنار پل هوایی خیابان حافظ بود. لانکامرر قامتی نیم فربه و متوسط داشت با صورتی سفید و بیضی‌شکل و چشمانی سبز. در اواخر عمرش کمتر همدیگر را می‌دیدیم و گاه‌گاه تلفنی احوالپرس یکدیگر بودیم. او از مفاخر صحافهای تک‌جلدساز ایرانی بود و ازکشورهای خارج هم سفارش صحافی به او می‌دادند. این هنرمند گرانقدر در دی ماه سال ۱۳۸۰ دنیا را وداع کرد.

دیگر از صحافهایی که کار سری‌سازی صحافی کتاب می‌کردند قبل از تصرف امیرکبیر آقای عباس پات‌نشین بود که هنوز هم به کار خود ادامه می‌دهد. در اواخر رژیم گذشته برادران کربندی هم یک صحافی سری‌سازی کتاب افتتاح کردند که اکنون با ماشینهای صحافی جدید به کار مشغولند.

هنرمند صحاف دیگری که باید از او یاد کنم آقای حسین خیرمندی صحاف زحمتکش و شریف و بسیار باادب و مهربان شرکت سهامی افست است که در کار صحافی ***شاهنامه*** و ***قرآن*** امیرکبیر نهایت هنر را به کار برد.

این چند تن که برشمردم چشم و چراغ صحافهای تک جلدسازی کشور ما بوده و هستند و هر یک شاگردان بسیاری را با هنر صحافی آشنا کرده نام خود را در این هنر جاوید ساخته‌اند.



سال ۱۳۳۳ یا ۱۳۳۴ بود که بنگاه ترجمه و نشر کتاب تأسیس شد، با سرمایهٔ بنیاد پهلوی و به سرپرستی دانشمند گرانقدر آقای دکتر احسان یارشاطر. کار عمدهٔ این بنگاه، چاپ و نشر کتب ادبی و فلسفی بود و با اتکاء به سرمایه‌اش

رقیب نیرومندی به شمار می‌آمد. بنگاه ترجمه و نشر کتاب با مؤلفان و مترجمان معروفی کار خود را شروع کرد و شیوهٔ او این بود که با سرمایه‌ای که در اختیار داشت حق ترجمهٔ هر کتاب را یکجا از مترجمان خریداری می‌کرد و ویراستاری آنها را خود انجام می‌داد. کتابهایی که این بنگاه منتشر کرد از بهترین آثار ادبی ایران و جهان بود و با چاپ و جلد نفیس و بیشتر در قطعهای رقعی و وزیری اکثراً در چاپخانهٔ بانک ملی چاپ و منتشر می‌شد و تیراژ اکثر آنها در آن زمان دوهزار نسخه بود. برای فروش کتابهای خود مردان و زنان جوانی را انتخاب می‌کرد که به اصطلاح فرنگیها سیلزمن نامیده می‌شدند و آنها دوره‌های کتابها را به اشخاص و ادارات ارائه می‌دادند و بدین طریق کتابها را می‌فروختند، ولی توزیع‌شان وسیع نبود. پس از چند سالی قراردادی برای توزیع سراسری در تمام کشور با امیرکبیر منعقد کردند که امیرکبیر کتابهای چاپ شدهٔ آنها را با درصدی تخفیف در سراسر کشور توزیع کند، ولی پس از مدتی به واسطهٔ عارضهٔ چشم من این قرارداد فسخ شد و بنگاه مجدداً به توزیع کتابها به وضع سابق ادامه داد و پس از چند سالی توزیع کلیهٔ کتابهای خود را به جوانی به نام کیانپور واگذار کرد که کار او تا قبل از انقلاب ادامه داشت. آقای کیانپور به‌خاطر این همکاری در اول انقلاب مدتی در زندان اوین بازداشت بود. بنگاه ترجمه و نشر کتاب، کتابهایی برای کودکان و کتابهایی هم دربارهٔ کشورها و شهرهای جهان منتشر کرد و از چند سال قبل از انقلاب شروع به چاپ دورهٔ ***دانشنامهٔ ایران و اسلام*** کرد که نیمه‌کاره ماند...



در سال ۱۳۳۴ بود که همایون صنعتی‌زاده شعبهٔ مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین را در ایران دایر کرد. همایون صنعتی‌زاده پس از فارغ شدن از تحصیل در دبیرستان کالج (البرز بعدی) نزد پدرش که به تجارت فرش و فیروزه مشغول بود کار می‌کرد. جوانی بود فعال و زیرک و مبتکر و کاردان، با قد و قامتی متوسط، چشم و ابروی مشکی، صورتی گرد و گندمگون، و چشمانی نافذ که از هوش و ذکاوت

برق می‌زد، و به مجرد یکی دو بار ملاقات با طرف صمیمی می‌شد. در مردمداری استعداد و ید طولایی داشت. پدرش میرزا عبدالحسین صنعتی‌زاده درکرمان پرورشگاهی داشت به همین نام، که هنوز هم فعال است: در این پرورشگاه بچه‌های بی‌سرپرست، هم درس می‌خواندند هم کار می‌آموختند، و چون به سنین بیست می‌رسیدند با کار و دانشی که اندوخته بودند پی کار و زندگی خود می‌رفتند. پدر میرزا عبدالحسین درکرمان معروف به میرزا علی‌اکبر «کر» بود، بانی و بنیانگذار پرورشگاه صنعتی‌زاده درکرمان نیز همو بود؛ میرزا عبدالحسین کار خیر و پر رنج و زحمت پدر را ادامه داد... همهٔ بچه‌های پرورشگاه نام خانوادگی او را بر خود داشتند.
استاد علی‌اکبر صنعتی‌زاده، نقاش و مجسمه‌ساز معروف و از مفاخر هنری ایران، یکی از همین بچه‌هاست.

مرکز مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین در امریکا در شهر نیویورک است و سرمایهٔ آن کمکهای خیریه‌ای است که کمپانی‌های بزرگ به مؤسسات عام‌المنفعه و خیریه و فرهنگی می‌کنند؛گویا این کمپانی‌ها می‌توانند بخشی از منافعشان را به اینگونه مؤسسات ببخشند و به حساب مالیاتشان منظورکنند. در مورد پیدایش و تأسیس مؤسسهٔ فرانکلین در تهران، دو سال پیش در سفری به کرمان و دیدار دوبارهٔ آقای صنعتی‌زاده با هم گپی زدیم و سؤالاتی کردم، گفت: «در طبقهٔ دوم خانهٔ پدرم در چهارراه کالج فعلی که در طبقهٔ اول آن نمایشگاه آثار استاد علی‌اکبر صنعتی‌زاده را دایرکرده بودیم، هر از چندگاه نمایشگاهی از تابلوهای مختلف ایرانی و خارجی ترتیب می‌دادم که دوستداران هنر اعم از ایرانی و خارجی و آتاشه‌های فرهنگی سفارتخانه‌های مختلف برای بازدید به آن نمایشگاه

می‌آمدند. یک روز دو نفر امریکایی به نمایشگاه آمدند و ضمن بازدید از نمایشگاه خود را نمایندهٔ مؤسسهٔ فرانکلین نیویورک معرفی کردند که شعبه‌هایی هم در کشورهای مصر و عراق و پاکستان و اندونزی و مالزی داشت و دنبال ناشری در ایران بودند که با آنها همکاری کند تا شعبه‌ای هم در تهران دایر کنند و از من خواستند که در این مورد با آنها همکاری کنم. من که با کار چاپ و نشر بیگانه بودم تقاضای آنها را رد کردم. مدتی بعد چند کتاب به زبان انگلیسی و یک حوالهٔ دو هزار دلاری با نامه‌ای برایم آمد که این چند جلد کتاب را برای آزمایش به مترجمین ایرانی بدهم و چاپ و نشر آنها را به ناشران ایرانی واگذار کنم. من هم با بی‌میلی و فقط برای آزمایش یکی از کتابها را به کتابفروشی ابن‌سینا نزد آقای رمضانی که از قبل با او دوست بودم و با پدرم هم آشنایی داشت بردم و چاپ آن را به او پیشنهاد کردم. این کتابها دورهٔ کتابهای موریس پارکر بود با چاپ چند رنگ و دربارهٔ علوم مختلف که بعداً آقای علی‌محمد عامری آنها را ترجمه کرد. وقتی آقای رمضانی کتاب را دید قبول کرد که آن را چاپ کند. من برای اینکه خاطرجمع شوم و او را امتحان کنم که آیا راست می‌گوید، به او گفتم پیش‌پرداخت هم می‌دهی و او قبول کرد پانصد تومان هم قبلاً پرداخت کند. به همین ترتیب با آن دو امریکایی تماس گرفتم و مذاکره کردم و موافقت آنها را با چاپ بعضی از کتابها که در مورد ادبیات امریکا و اروپا و علوم و فنون مختلف بود گرفتم و مؤسسهٔ فرانکلین تهران را زیر نظر مؤسسه مرکزی نیویورک دایر کردیم.

«بعد از دو سالی ضمن ادامهٔ کار و چاپ و انتشار کتاب در تهران تصمیم گرفتم طبق دستور مؤسسهٔ مرکزی به افغانستان بروم و شعبهٔ فرانکلین را در آنجا هم دایر کنم. در سفر به افغانستان با یکی دو نفر از کتابفروشها و وزارت معارف افغانستان تماس گرفتم و کتابهایی را که در ایران چاپ کرده بودم به آنها ارائه دادم ولی چنان استقبال سردی از من شد که دلسرد و مأیوس عازم ایران شدم.

«در فرودگاه کابل شخصی از طرف وزارت معارف افغانستان به دنبالم آمد و

خواست مجدداً به کابل برگردم و مرا به وزارت معارف برد و پیشنهاد کردند که کتابهای درسی افغانستان را در تهران زیر نظر سفیر افغانستان و با هزینهٔ آنها چاپ کنیم. نمونهٔ کتابها را گرفتم و به تهران برگشتم و با آقای امیر صمیمی که در فرانکلین همکارم بود و کتابهای مؤسسه زیر نظر او چاپ می‌شد محاسبه کردیم و با چهل درصد اضافه برای سود مؤسسه بهای آنها را به وزارت معارف افغانستان اعلام کردیم. بعد از چند نوبت چانه زدن و بگو مگو و رفت و برگشت به افغانستان بالاخره قرارداد بسته شد. در این وقت وقایع کانال سوئز پیش آمد و جنگ بین مصر و انگلیس و فرانسه و اسرائیل درگرفت و به دستور ناصر کانال سوئز بسته شد و ما اجباراً چند طیارهٔ قدیمی را از فرودگاه بیروت اجاره کردیم و کاغذها را با هواپیما از بیروت به تهران می‌آوردیم و به هر طریق بود کتابها چاپ شد و بموقع به افغانستان رسید. منافع این کار سرمایه‌ای شد برای مؤسسهٔ فرانکلین که کارهای بزرگتری انجام دهد.»

همایون که دیگر برکارها مسلط و به مسئلهٔ فروش و چاپ و انتشار کتاب در ایران وارد شده بود، وقتی وضع بلبشوی کتابهای درسی در آن زمان را دید به فکرافتاد که دنبال چاپ کتابهای دبستانی برود. به‌وسیلهٔ آقای علی ایزدی، که از دوستانش بود، از شاه وقت ملاقات گرفت و چند جلد از کتابهای ابتدایی را که در آن زمان هر ناشری می‌توانست چاپ کند و چاپ و صحافی آنها به وضع اسف‌باری درآمده بود، به شاه نشان داد ــ در یکی از کتابها زیر عکس آلبالو نوشته بود نان سنگک و زیر عکس نان سنگک نوشته بود خیار. چند کتاب ابتدایی چاپ امریکا را هم نشانِ شاه داد و پیشنهاد کرد که اگر دولت کمک کند او وسایلی فراهم می‌آورد که کتابهای ابتدایی ایران هم به همین طریق چاپ شود و با قیمت بسیار نازل در اختیار دانش‌آموزان قرار گیرد. شاه به سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی دستور داد که مخارج چاپ کتابها را به مؤسسهٔ فرانکلین بپردازد و مجاناً کتابها از طریق مدارس در اختیار دانش‌آموزان قرار بگیرد. این کار باعث شکایتهای زیادی از طرف ناشران شد که می‌گفتند وزارت فرهنگ در

واگذاری چاپ کتابهای ابتدایی به مؤسسهٔ فرانکلین به آنها خیانت کرده است، در صورتی که آنها خودشان با چاپهای مغلوط و نامرغوب کتابهای ابتدایی باعث این تصمیم وزارت فرهنگ شده بودند.

وقتی که کار چاپ کتابهای دبستانی در ایران به فرانکلین واگذار شد، همایون عده‌ای از مترجمان و مؤلفان و کسانی راکه مایل بودند در تألیف کتابهای درسی شرکت داشته باشند به هزینهٔ مؤسسه به امریکا و فرانسه و انگلیس و آلمان فرستاد تا دربارهٔ چاپ و تألیف کتابهای درسی آن کشورها مطالعه کنند: دکتر محمود صناعی، احمد آرام، دکتر محمود بهزاد، رضا اقصی، دکتر مصطفی مقربی، ابوالقاسم قربانی، دکتر حافظ فرمانفرماییان، هوشنگ پیرنظر، دکتر مجتبایی، داریوش همایون برای تألیف و ویرایش و محمد زمان زمانی، پرویز کلانتری، هرمز وحید، خانم لیلی ایمن، خانم ثمینه باغچه‌بان، خانم شهناز سرلتی برای نقاشی و امور هنری و صفحه‌آرایی و آماده‌سازی و آقای نجف دریابندری، امیر صمیمی، علی‌اصغر مهاجر، و خود همایون صنعتی‌زاده هم برای امور اداری و مدیریت به شعبهٔ هاروارد در ژنو به سویس سفر کردند. خطاطی کتابهای ابتدایی اغلب با مرحوم سیف‌الله یزدانی بود که در مؤسسهٔ فرانکلین کار می‌کرد.

در سال ۱۳۴۲ همایون صنعتی‌زاده به دعوت مؤسسهٔ مرکزی فرانکلین عده‌ای از ناشران را برای مطالعه در امر فروش و توزیع و چاپ کتاب به امریکا و فرانسه و انگلیس فرستاد تا با تشکیل جلسات و سمینارها با ناشران و کتابفروشان این کشورها کار آنها را از نزدیک مشاهده کنند.

جواد اقبال، حسن معرفت، ابراهیم رمضانی و همسرش، آقای مجید روشنگر عضو فرانکلین تهران و مدیر شرکت کتابهای جیبی و همسرش، آقای ناصر مشفق، آقای کارنگ مدیر شعبهٔ فرانکلین تبریز، آقای جهانگیر شمس‌آوری، آقای محمود عظیمی و من از دعوت‌شدگان بودیم که پس از بازگشت از امریکا، به لندن و بازدید از بخش انتشارات دانشگاه آکسفورد و

سپس به پاریس برای دیدار و اطلاع از وضع توزیع کتاب به انتشارات گالیمار رفتیم.

مؤسسهٔ فرانکلین تهران در انتخاب کتابهایی که شعبهٔ مرکزی برای ترجمه و انتشار می‌فرستاد آزاد بود و اگر آن کتاب را به نفع جامعهٔ ایرانی و پیشرفت فرهنگ کشور می‌دید به‌دست ترجمه می‌داد. کتابها تماماً آثار نویسندگان اروپایی و امریکایی بود. همایون اکثر کتابها را برای چاپ به ناشران مختلف ارائه می‌کرد و پس از موافقت ناشر، کتاب را برای ترجمه به مترجمان معروف می‌داد و مثل بنگاه ترجمه و نشر کتاب، حق‌الترجمهٔ کتاب را یک‌جا می‌خرید و ترجمهٔ آنها را هم به هزینهٔ مؤسسه ویرایش و منقح می‌کرد و کلیهٔ امور مربوط به چاپ را از ویرایش تا تصحیح و غلط‌گیری نمونه‌های مطبعی انجام می‌داد و حتی هزینهٔ تبلیغات و اجرت نقاشی پشت جلد را هم با نظر ناشر می‌پرداخت، و اگر ناشری هم کتابی را برای ترجمه و چاپ انتخاب می‌کرد و امکاناتش محدود بود مؤسسهٔ فرانکلین ترجمهٔ آن را به عهده می‌گرفت و ناشر را در چاپ کتاب یاری می‌داد. حق‌التألیفی که ناشران به مؤسسهٔ فرانکلین پرداخت می‌کردند پانزده درصد از بهای پشت جلد کتابها در هر چاپ بود و در صفحهٔ دوم آن کتاب عبارت «با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین» قید می‌شد. همایون صنعتی‌زاده در مؤسسهٔ فرانکلین برای اولین بار در صنعت نشر ایران حق کپی‌رایت بین‌المللی را رعایت می‌کرد و برای چاپ ترجمهٔ کتابهایی که انجام می‌داد با ناشر اصلی تماس می‌گرفت و با پرداخت مبلغ کمی به‌عنوان کپی‌رایت حق ترجمهٔ آن کتاب را در ایران به‌دست می‌آورد. او در اوایل کار، همکارانش را از دوستان دوران تحصیل انتخاب کرده بود که به آنها اطمینان و اعتماد داشت: هرمز وحید که مدتی در دانشکدهٔ هنرهای زیبای دانشگاه تهران با هنر نقاشی آشنا شده بود برای ادیت و لی‌آت (صفحه‌آرایی) و نظارت بر چاپ متن و روی جلد و صحافی و اجرای مراحل مختلف آن، علی نوری برای حسابداری، و ایرج پیرنظر برای روابط بین ناشران و مؤسسه.

هرمز وحید با اینکه هیچ مطالعه‌ای درمورد لی‌آت و صفحه‌بندی و طرح روی جلد کتاب نداشت بر اثر ممارست و چاپ کتابهای مختلف و نظارت بر آنها توانست شایستگی و استعداد خود را در این زمینه نشان دهد. مسئولیت لی‌آت و نقاشی و تصویرگری همهٔ کتابهای مؤسسه با او بود. از کارهای مهم او لی‌آت و مونتاژ فیلمهای کتاب ***تخت‌جمشید*** اثر اریش اشمیت باستان‌شناس شهیر آلمانی بود که در آن منتهای سعی و کوشش و هنر خود را به‌کار برده بود و امیرکبیر منتشر کرد و دیگری ***دایرة‌المعارف فارسی***، که پس از انتشار جلد اول، ادامهٔ چاپ آن بعدها به انتشارات امیرکبیر واگذار شد. لی‌آت و انتخاب حروف و صفحه‌بندی ***تاریخ علم*** جرج سارتن که زنده‌یاد احمد آرام ترجمه کرده بود از کارهای هرمز وحید بود، این کتاب را هم امیرکبیر منتشر کرد و برندهٔ جایزهٔ سلطنتی هم شد. هرمز وحید در عمر کوتاهش نظارت و لی‌آت بیش از هزار جلد کتاب را انجام داد، از جمله تمامی کتابهای شرکت سهامی جیبی که درقطعهای مختلف چاپ می‌شد. هرمز وحید بسیار جوان بود که در اوایل تأسیس مؤسسهٔ فرانکلین با او آشنا شدم. همسرش خانم پری صدر خواهر نصرت‌الله‌خان امینی بود که در جای خود ذکر خیر او را خواهم کرد. زنده‌یاد وحید قامتی متوسط با چهره‌ای سفید و مهربان و ریش زیر چانه داشت. وسواس زیاد او در کار، همانطور که معمول کسانی است که می‌خواهند یک اثر خوب و یا یک کار نو و ابتکاری به‌وجود بیاورند باعث می‌شد که بعضیها او را به بدقولی متهم کنند؛ من خودم شاهد برخوردهای او با همایون بودم، ولی هرمز در مقابل خشم همایون همیشه خونسردی و تبسم مخصوص خود را حفظ می‌کرد. همایون هم در دل می‌دانست که وحید وسواس دارد و قلباً از او راضی بود. هرمز وحید از چهره‌های شاخص هنر چاپ و لی‌آت و آرایش کتاب در ایران بود، او عاشق کتاب و هنر خود بود و تا آخرین روزهای زندگی، دمی از تلاش باز نماند. هرمز وحید با آن چهرهٔ محجوب و با آن همه هنری که داشت در آذرماه ۱۳۷۸ جهان را بدرود گفت و دوستدارانش را عزادار کرد.

یکی از اقدامات مهم همایون صنعتی‌زاده که کاری سترگ در تاریخ چاپ و نشر و فرهنگ ایران است پایه‌گذاری تألیف و چاپ ***دایرةالمعارف فارسی*** است که در سالهای ۳۶-۱۳۳۵ دو سه سالی پس از تأسیس مؤسسهٔ فرانکلین و با کوشش و افکار بلند او صورت گرفت. همایون با مطالعه و فعالیتی که برای به‌وجود آوردن یک دایرةالمعارف بزرگ کرده بود، بودجه‌ای به مبلغ چهارصدهزار دلار توسط دفتر مرکزی فرانکلین از بنیاد فورد گرفت و برای سرپرستی و مدیریت در ترجمه و تألیف آن مدتی مطالعه کرد و با استادان معروف و سرشناس در رشته‌های تاریخ و جغرافیا و علوم مختلف مذاکره و مشورت کرد. وقتی که طرح همایون برای ایجاد دایرةالمعارف برملا شد چند نفری خود را کاندیدای این کار کردند، از جمله شجاع‌الدین شفا و علی اصغر حکمت و... ولی همایون صلاحیت آنها را برای این کار قبول نداشت و برای اینکه آنها را از سر باز کند می‌گفت اختیار دست من نیست، شما باید با مؤسسهٔ مرکزی مذاکره کنید؛ و بالاخره قرعه به‌نام دکتر غلامحسین مصاحب اصابت کرد و همایون او را به سرپرستی این دایرةالمعارف بزرگ انتخاب کرد و به طریقی که برای این کار لازم بود یک دفتر و وسایل کار فراهم کرد و چند کارمند و ماشین‌نویس و فیش‌نویس در استخدام گرفت و قسمتی از حروفچینی شرکت افست را برای این کار اختصاص داد. طبق دستور دکتر مصاحب حروفچینی تمام دایرةالمعارف با حروف مخصوصی که بعضاً برای این کار سفارش داده بود با دست چیده شد. دکتر مصاحب، آقایان احمد آرام و برادر خود محمود مصاحب را به‌عنوان معاونین و همکاران خود تعیین کرد. در مجموع بیش از چهل نفر برای تألیف و ترجمهٔ مقالات با او همکاری داشتند که اسامی آنان در مقدمهٔ جلد اول دایرةالمعارف

آمده. جلد اول دایرةالمعارف پس از ده سال در سال ۱۳۴۵ منتشر شد. بهای آن جلدی ۵۰۰۰ ریال بود.

کار تألیف قسمت اعظم ***دایرةالمعارف فارسی*** تا پایان جلد سوم در زمان دکتر مصاحب به اتمام رسیده بود که بایستی تنقیح و ویراستاری می‌شد و تجدید نظرهایی در آن صورت می‌گرفت. هنگامی که صنعتی‌زاده از فرانکلین کنار رفت، کار دکتر مصاحب هم با علی اصغر مهاجر جانشین او به اختلاف کشید و سرپرستی دایرةالمعارف را رها کرد و سرانجام ادامهٔ کار به مرحوم رضا اقصی واگذار شد که از ابتدای کار دایرةالمعارف از همکاران دکتر مصاحب بود. جلد دوم ***دایرةالمعارف فارسی*** با نظارت مرحوم اقصی در سال ۱۳۵۶ آمادهٔ انتشار شد که امیرکبیر آن را منتشر کرد. برای حروفچینی جلد سوم نیز در سال ۱۳۵۷ طبق قراری که با آقای علیرضا حیدری گذاشتیم، او یک شعبهٔ حروفچینی مخصوص این کار در دفتر انتشارات خوارزمی دایر کرد و مدارک و آرشیوها و کتابخانهٔ دایرةالمعارف به آنجا منتقل شد و آقای حیدری با همکاری و نظارت آقایان اقصی و احمد آرام و بعدها محمود مصاحب برادر مرحوم غلامحسین مصاحب بر تصحیح و ویراستاری آن نظارت می‌کرد که حتی پس از بازداشت و گرفتاریهای من هم کارشان ادامه یافت و در سال ۱۳۶۳ به پایان رسید، ولی با آنکه کاغذ مخصوص آن هم موجود بود، چون فرد دلسوزی برکارهای مؤسسه نظارت نداشت چاپ و انتشارش تا سال ۱۳۷۸ به تعویق افتاد.

از کارهای دیگر همایون صنعتی‌زاده تشکیل سازمانی به نام مبارزه با بیسوادی بود. به روایت همایون، دولت وقت از مدتها قبل تصمیم داشت طرحی برای مبارزه با بیسوادی اجرا کند. در جلسه‌ای که وزیر آموزش و پرورش و نمایندهٔ دفتر مخصوص و عده‌ای دیگر برای مطالعه در این امر گرد آمده بودند هر یک طرحی پیشنهاد می‌دهند؛ همایون پیشنهاد می‌کند که مبارزه با بیسوادی را باید از روستاها شروع کنیم، چند نفر از شرکت کنندگان در جلسه می‌گویند آقای صنعتی‌زاده پیشنهاد خوبی می‌کند، خوب است اصولاً کار را به عهدهٔ

ایشان واگذارکنیم. همایون قبول می‌کند و برای شروع کار مبارزه با بیسوادی اول شهرستان قزوین را انتخاب می‌کند که در دهات آن، عده‌ای اصولاً به زبان ترکی صحبت می‌کنند.

به پیشنهاد او برای نظارت و تسلط بر کارها آقای علی‌اصغر مهاجر که قبلاً سمت دولتی هم داشت به فرمانداری قزوین منصوب شد. همایون کمکهای زیادی هم به طرح مبارزه با بیسوادی می‌کند ولی در عمل با مخالفتهای سازمان امنیت مواجه می‌شود و کار را رها می‌کند.

هنگامی که چند نفر از زعمای جبههٔ ملی برای چندمین بار به زندان افتادند، همایون با نزدیکیی که با شاه پیدا کرده بود به خیال خود برای اینکه خدمتی بکند و شاه را با اعضای جبهه آشتی دهد به زندان قزل قلعه می‌رود. آقای نصرت‌الله خان امینی که او هم جزو بازداشت شدگان بود، پس از آزادی برایم تعریف کرد که روزی در بند زندان با رفقا دور هم بودیم، ناگهان سر وکلهٔ همایون در زندان پیدا شد؛ تعجب کردم، که، همایون تو اینجا چه می‌کنی؟ در جوابم گفت شاید بتوانم شماها را با شاه آشتی بدهم و شماها بیایید به مملکت خدمت کنید، و مذاکراتی با اعضای جبهه انجام شد. نصرت‌الله خان امینی مشاور و وکیل مؤسسهٔ فرانکلین بود.

بعدها همایون برای من (جعفری) تعریف می‌کرد که از دفتر مخصوص وقت خواستم که شاه را ملاقات کنم و نتیجهٔ مذاکرات را به او بگویم. روزی بود که شاه می‌خواست جادهٔ هراز راکه تازه تمام شده بود افتتاح کند، من به دربار رفتم، شاه با اسکورت خود بیرون آمد، خودش پشت فرمان ماشین نشسته بود، اشاره کرد سوار ماشین شوم و کنارش بنشینم، در میان راه پس از قدری صحبت از مسائل مختلف، نتیجهٔ مذاکراتم را با اعضای جبهه در زندان به عرض رساندم و او با هر پیشنهادی که جبههٔ ملی‌ها داده بودند مخالفت می‌کرد، و من در ضمن صحبت مرتب می‌گفتم صلاح اعلیحضرت و مملکت این است که این کسانی که در بازداشت هستند آزاد شوند و بیایند به مملکت خودشان خدمت کنند، در

این وقت بود که شاه ماشین را به کنار جاده برد و با تحکم گفت پیاده شو. من هم از ترس کنار جاده وسط بیابان پیاده شدم و دیگر هرگز او را ندیدم.

چند سالی که از تأسیس فرانکلین گذشت همایون به صرافت افتاد که دست به چاپ و نشر متون ایرانی از جمله نشر آثار نویسندگان معاصر ایران بزند. از جملهٔ کارهای مفید مؤسسهٔ فرانکلین تأسیس سازمان کتابهای جیبی بود، و از این راه کتابهای زیادی به بهای بسیار نازل در دسترس خوانندگان شایق و کم‌بضاعت قرارگرفت. قبل از تأسیس سازمان کتابهای جیبی، امیرکبیر مجموعهٔ کتابهای ***چه می‌دانم؟*** و تعدادی دیگر ازکتابهای خود را به قطع جیبی منتشرکرده بود ولی کار اساسی را در این مورد همایون انجام می‌داد.

همایون ابتدا در این زمینه با ناشران بعضی ازکتابها مذاکراتی انجام داد و از آنها خواست که موافقت کنند کتابهای چاپ شدهٔ خود را به قطع جیبی به سرمایهٔ فرانکلین در شرکت کتابهای جیبی تجدیدچاپ کنند و از این بابت مبلغی به صاحب اثر و ناشر بپردازد. عده‌ای از ناشران هم موافقت کردند، و مؤسسه در ظرف مدتی کوتاه صدها عنوان کتاب جیبی به این طریق منتشرکرد که تیراژ آنها در آن روزگاران پنج‌هزار تا بیست هزار جلد بود. چند سال بعد بعضی ازکتابها را به قطع «پالتویی» (قدری بزرگتر از جیبی) منتشرکرد که تیراژ آنها هم بین سه هزار تا ده هزار نسخه بود. چاپ کتابهای جیبی از نظر ارزانی درگسترش فرهنگ کتاب و کتابخوانی میان مردم در ایران جایگاه ویژه‌ای دارد. صنعتی‌زاده در اوایل، کار مدیریت سازمان کتابهای جیبی را به داریوش همایون سپرده بود که بعداً به آقای مجید روشنگر واگذارکرد.

صنعتی‌زاده مردی بسیار هوشمند و زیرک بود وکاری راکه شروع می‌کرد پی می‌گرفت و به شیوه‌ای استوار مستقر می‌کرد.

در سال ۱۳۳۶ همایون با وامی که از مؤسسهٔ مرکزی دریافت کرد چهار دستگاه ماشین افست چهار و نیم ورقی یک رنگ خرید و در محلی در خیابان قوام‌السلطنه که در مالکیت سازمان خدمات اجتماعی بود نصب کرد و شرکتی با

سرمایهٔ سه میلیون تومان که یک‌سوم آن پرداخت شده و بقیه تعهدی بود و بعداً شرکا می‌بایست پرداخت کنند به نام «شرکت سهامی افست» تأسیس کرد و تعدادی از سهام آن را در معرض فروش به ناشران و نویسندگان قرار داد که تعدادی را هم من خریدم. و عجبا که این سهام هم بعد از انقلاب جزو اموال نامشروع شد!! سهام عمدهٔ چاپخانه به سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی واگذار شد که مخارج چاپ و نشر کتابهای ابتدایی را می‌پرداخت. خرید این سهام باعث شد که رقبای فامیلی شایع کنند من شریک اشرف پهلوی هستم!!

پس از چند سال شرکت افست از محل خود به خیابان نایب السلطنه (گوته) رفت و همایون به خرید ماشین‌های متعدد چاپ و صحافی مدرن اقدام کرد و به‌تدریج این چاپخانه به یکی از بزرگترین چاپخانه‌های مجهز کشور تبدیل شد و در اوایل دههٔ پنجاه به سرخه‌حصار محل فعلی خود انتقال یافت که زمینهای وسیعی را خریداری کرده و مجهز به ماشینهای متعدد رول‌افست چند رنگ شد و در حال حاضر از بزرگترین چاپخانه‌های خاورمیانه است و مرتباً توسعه پیدا می‌کند و بر تعداد ماشینهای چاپ و صحافی آن اضافه می‌شود. و حالا این چاپخانه علاوه بر چاپ و صحافی کتابها و چاپ روزنامه‌ها و مجلات مختلف سالانه بیش از یکصد میلیون جلد ازکتابهای درسی ابتدایی و متوسطه را چاپ و صحافی می‌کند.

در اوایل تأسیس شرکت افست، همایون برای سرپرستی امور ماشینهای چاپ مرحوم جواد محسنی کارگر مجرب و با سابقه را که در قسمت چاپ افست بانک ملی کار می‌کرد و امیر صمیمی پسر زنده‌یاد احمد صمیمی مدیر چاپخانهٔ تابان را که سالها در آلمان در قسمت چاپ کارآموزی کرده بود و اطلاعات وسیعی داشت برای مدیریت چاپخانه در نظر گرفت و ابراهیم هاشمی یکی از لیتوگراف‌های معروف را که هم نقاش بود و هم در امور روتوش فیلم سوابق درخشانی داشت برای همکاری به شرکت افست دعوت کرد. از

کارهای درخشان و برجسته‌ای که در شرکت افست به توسط این دو نفر انجام شد چاپ ***شاهنامهٔ بایسنقری*** و ***شاهنامه*** و ***قرآن امیرکبیر*** است.

چند سالی پس از استقرار شرکت افست، همایون با همان ذهن مبتکر و مبدع خود برای تغذیهٔ این چاپخانه و چاپخانه‌های دیگر، به فکر تأسیس کارخانهٔ کاغذسازی افتاد و سرانجام پس از تلاش بسیار موفق شد کارخانهٔ کاغذسازی پارس در هفت تپه را تأسیس کند و خودش مدیرعامل آن کارخانه شد. این کار از گامهای بسیار اساسی و بزرگ بود. سرمایهٔ این شرکت در زمان تأسیس چهار صد میلیون تومان بود. اکثریت سهام آن متعلق به سازمان خدمات اجتماعی و بانک توسعهٔ صنعتی و معدنی بود و بقیه را مردم خریدند، من هم چهارصد سهم هزارتومانی از آن شرکت خریداری کردم که به دست آسان‌خوران افتاد.

مراحل تکمیلی کارخانهٔ کاغذسازی پارس پایان گرفت و سفارش ماشین‌آلات داده شد، زمینهای وسیعی هم در هفت تپهٔ خوزستان خریداری کردند و ساختمان کارخانه احداث شد. اعضای هیأت مدیرهٔ شرکت به همایون پیشنهاد کردند که یکی از این دوکار را بکند، یا مسئولیت فرانکلین را داشته باشد یا مدیریت کارخانهٔ کاغذسازی را، و همایون که تشخیص داده بود امور مربوط به فرانکلین به‌طور عادی پیش می‌رود ترجیح داد در شرکت کاغذ پارس بماند، و به این ترتیب مدیریت شرکت کاغذ پارس را پذیرفت و مسئولیت ادارهٔ فرانکلین را به علی‌اصغر مهاجر واگذار کرد.

و اما علی‌اصغر مهاجر: در سال ۱۳۳۴ که تازه مؤسسهٔ فرانکلین آغاز به کار کرده بود، زنده‌یاد آقای احمد آرام که می‌دانست من با صنعتی‌زاده آشنا هستم روزی به فروشگاه امیرکبیر در ناصرخسرو آمد که فلانی، تو با صنعتی‌زاده دوستی داری؛ من جوانی را می‌شناسم که به زبان انگلیسی مسلط است، مرد خوبی هم هست و به درد کار صنعتی‌زاده می‌خورد؛ او را به تو معرفی می‌کنم، تو هم سفارشش را به صنعتی‌زاده بکن که در فرانکلین استخدامش کند.

چند روزی گذشت؛ یک روز جوانی به دکان ناصرخسرو آمد، جوانی بود کوتاه قد و لاغراندام و ترکه‌ای با صورت کوچک، و خیلی خودمانی صحبت می‌کرد. گفت من علی‌اصغر مهاجر هستم که آقای آرام معرفی‌ام کرده نزد شما بیایم... من کارمند وزارت دارایی بودم، اما چون از کار دولتی خوشم نمی‌آمد استعفا دادم، فعلاً هم رانندهٔ تاکسی هستم!

از طرز برخورد و حرکات و سکناتش خوشم آمد، تصمیم گرفتم کاری برایش بکنم. عین واقعه را برای صنعتی‌زاده تعریف کردم، و خلاصه مهاجر به عضویت فرانکلین درآمد و سالها با صنعتی‌زاده همکاری می‌کرد و با هم یار غار شدند. بعدها داستان مفصل‌تری شنیدم: مهاجر از وزارت دارایی استعفا نداده بود، گویا به اتهام داشتن تمایلات ملی به زندان افتاده و اخراج شده بود، یک سالی هم رانندهٔ تاکسی شده بود. هنگام کار در مؤسسهٔ فرانکلین کتابی هم نوشت به نام ***زیر آسمان کویر*** که سازمان کتابهای جیبی با سرمایهٔ امیرکبیر منتشر کرد.

پس از مدتی همایون با تجربه‌ای که در مردم‌شناسی داشت آقای احمد آرام را هم برای همکاری به فرانکلین دعوت نمود و تا موقعی که در فرانکلین بود همکاری آرام با او ادامه داشت و آرام چندین کتاب برای مؤسسه ترجمه کرد و از ارکان و همکاران واقعی دکتر مصاحب در تألیف ***دایرةالمعارف فارسی*** هم بود.

ده دوازده سالی بعد روزی برای کاری به دیدار همایون به فرانکلین رفتم. ظهر بود. در دفترش تنها نشسته بود و نان و ماست می‌خورد. خیلی خودمانی گفتم من هم گرسنه‌ام، ناهار چه داری؟ گفت: «همین نان و ماست، ولی اگر بخواهی میتوانم بگویم یک نیمرو هم برات بیاورند!» نشستیم به خوردن نان و ماست و نیمرو، و ضمن خوردن از این در و آن درگفتن. پرسیدم: «راستی، آقای صنعتی‌زاده، تو که فرانکلین را دایرکرده‌ای و حالا همه جا نفوذ داری و با مردان علم و بزرگمردان سیاست هم آشنا شده‌ای بگو ببینم چند تا دوست و رفیق خوب داری که بتوانی بهشان دربست اعتماد کنی و راز دل خود را به آنها بگویی؟» قدری فکر کرد و گفت: «من دوست آنچنانی که تو می‌گویی ندارم. اما

به‌هرحال آنطور هم نیستم که به کسی اعتماد نداشته باشم؛ در محیط کار اگر روابط براساس اعتماد متقابل نباشد کار نمی‌گذرد. به‌هرحال به دو نفر خیلی اعتماد دارم، یکی نجف دریابندری، یکی هم علی‌اصغر مهاجر... با بقیه هم خوب، روابط معمولی است...» آقای دریابندری سالها با سمت مشاور و مترجم و ویراستار اول در مؤسسهٔ فرانکلین همکاری داشت و چندین کتاب را برای آن مؤسسه ترجمه و ویرایش کرده بود. اهل بوشهر و کارمند شرکت نفت در آبادان بود. هنگام فعالیت حزب توده مانند بسیارکسانی که خیال می‌کردند آن حزب در راه آزادی اندیشه و خدمت به میهن فعالیت می‌کند به عضویت آن حزب درآمد. بعد از وقایع ۲۸ مرداد دستگیر شد و پنج سالی در زندان قصر بازداشت بود. آقای دریابندری قامتی بلند و چشمانی درشت دارد و سبزه‌رو است، با اعتماد به نفس، مسلط به دو زبان فارسی و انگلیسی، ادیب، دانشمند، که دهها کتاب و مقاله و نقد و انتقاد از او به چاپ رسیده است. یکی از انتخابهای بسیار خوب صنعتی‌زاده انتخاب آقانجف برای همکاری در مؤسسهٔ فرانکلین بود، هرکتاب و مقاله‌ای که تا امروز دریابندری تألیف یا ترجمه کرده با اقبال عمومی روبرو شده است. ***تاریخ سینما*** ترجمهٔ او را امیرکبیر منتشر کرد. تا آنجایی که به یاد دارم ترجمهٔ کتابهای ***تاریخ فلسفهٔ غرب***، ***عرفان و منطق*** از برتراند راسل، ***معنی هنر*** از هربرت رید، نمایشنامه‌های ساموئل بکت، ***بیگانه‌ای در دهکده*** از مارک تواین، ***وداع با اسلحه*** از ارنست همینگوی را هم دریابندری ترجمه کرده است. یکی از شاهکارهای دریابندری تألیف ***کتاب مستطاب آشپزی*** است که با همکاری همسرش خانم فهیمهٔ راستکار تألیف کرد و سالها برای آن زحمت کشید. این کتاب

را با چاپ و صحافی بسیار نفیس دوست همکارم آقای زهرایی صاحب انتشارات نشر کارنامه منتشر کرده است. از مشخصات نجف‌خان رک‌گویی و صراحت لهجه و غش‌غش خنده‌های بلند اوست که در مجالس و محافل می‌شنویم.

و اما... مدتها بعد شنیدم که علی‌اصغر مهاجر پس از استعفای صنعتی‌زاده از فرانکلین و واگذاری مؤسسه به او، با آن‌همه اعتماد و رفاقتی که بین آنها بوده و کمکهایی که صنعتی‌زاده به او کرده، با دادن گزارشهای خلاف واقع به مرکز مؤسسهٔ فرانکلین باعث گرفتاری برای همایون شده است!... پس از این واقعه به همایون می‌گفتم: «تو که این‌همه زیرک و باهوشی و موی سفید را از ماست می‌کشی، چطور شد در انتخاب و ارزیابی دوستانت اینطور اشتباه کردی؟» او هم می‌گفت: «خوب، این یکی از جریانهای لازم زندگی است، زندگی همین است... به هیچکس نباید اعتماد کرد، هر کسی اشتباه می‌کند، من هم انسان هستم و اشتباه کردم.» و بعد روایت می‌کرد از حضرت علی علیه‌السلام که می‌فرماید: «بترس از کسانی که به آنها خدمت کرده‌ای!»

و عجیب اینکه این قضیه را به حساب کشفیات روانشناسی جدید می‌نویسند. روانشناسی جدید می‌گوید: داین به مدیون همیشه به چشم محبت می‌نگرد؛ و برعکس، مدیون همیشه با نفرت به داین نگاه می‌کند، چون هر وقت او را می‌بیند یاد دینی می‌افتد که به او دارد، درحالی که داین یاد محبتی می‌افتد که به مدیون کرده است. وقتی به کسی خدمت می‌کنی و با خدمتت او را به جایی می‌رسانی، همیشه از دیدنش خوشحالی، مثل نهالی است که خودت نشانده باشی و به ثمر رسیده باشد، حال آنکه او به چشم کسی به تو نگاه می‌کند که شاهد احتیاجش بوده‌ای و خوش ندارد هر دم آن احتیاج و نداری یا خواری به او یادآوری شود. البته هستند مردم سپاسگزار و حقشناسی که به خود می‌قبولانند و پاسخ نیکی را با نیکی می‌دهند، اگر چنین نبود کار دنیا نمی‌گذشت، اما همه اینطور نیستند، و قاعدهٔ کلی همین است.

هنگامی که مهاجر بر اریکهٔ مؤسسهٔ فرانکلین مستقر شد و با سعایتهای خود همایون را بکلی از صحنهٔ نشر کتاب خارج کرد، به رقابت با ناشرانی پرداخت که در اوایل با همایون و مؤسسهٔ فرانکلین همکاری کرده بودند. با پرداخت حق‌التألیف یا حق ترجمهٔ زیادتر به مترجمان و مؤلفان و گرفتن امتیاز چاپ کتابهایشان، به اصطلاح رودست ناشران می‌رفت، و این یکی از دلایل مبارزات کسبی امیرکبیر شد با علی‌اصغر مهاجر. من و دوستانم می‌گفتیم طبق اساسنامه‌ای که مؤسسهٔ فرانکلین دارد وظیفه‌اش کمک به ناشران کشور است و نباید رأساً با سرمایهٔ خود کتاب چاپ کند و با ناشران به رقابت بپردازد. در این زمان دوستی و همکاری ناشران و مؤسسهٔ فرانکلین تقریباً قطع شده بود.

طبق دستور مؤسسهٔ مرکزی نیویورک، دو سه سالی قبل از انقلاب مهاجر کم‌کم شروع کرد به فروش و واگذاری بعضی از اموال و امتیازات مؤسسهٔ فرانکلین از جمله امتیاز کتابها و سرقفلی فروشگاههای شرکت کتابهای جیبی و امتیاز ***دایرةالمعارف فارسی*** و کلیهٔ موجودی کتابها. در سال ۱۳۵۴ روزی مهاجر مرا دعوت کرد و گفت که تو از اول می‌گفتی ما رأساً نباید کتاب چاپ کنیم، حالا من تصمیم دارم شرکت کتابهای جیبی را منحل کنم، سهام چند نفر از ناشران را هم که در آن سهیم هستند بخرم و یکجا شرکت را واگذار کنم، اگر مایلی پیشنهاد خودت را به مؤسسه بده تا روی آن مطالعه کنیم. من در این سالها از کار مدیریت شرکت کتابهای درسی فارغ شده بودم و تصمیم داشتم پس از دوازده سالی که از امیرکبیر دور بودم دوباره فعالیتم را زیادتر کنم. با مطالعات و آمد و رفت و مباحث بسیار با بچه‌ها تصمیم گرفتیم کلیهٔ سهام شرکت کتابهای جیبی را که شامل سرقفلی فروشگاهها و موجودی کتابها و امتیاز چاپ آنها بود بخریم، و خریدیم. جمع سهام آن حدود پنج میلیون تومان شد، که قسمتی را نقد و بقیه را به اقساط باید می‌پرداختیم. حالا امیرکبیر دارای ۱۳ فروشگاه در نقاط مختلف تهران و یک نمایشگاه در فرودگاه مهرآباد شده بود و فروشگاه مروج هم در مشهد بود. خبر خرید شرکت کتابهای جیبی و سهام شرکت خوارزمی و یک

کاسه شدنش با امیرکبیر در مطبوعات منعکس شد، و از آن به اقدامی مفید برای قرارگرفتن کتاب بیشتر به بهای ارزان در دسترس خوانندگان تعبیر کردند. و این درحالی بود که دیگران در خارج ازکشور به دنبال جاهای مطمئنی می‌گشتند که پولها و سرمایه‌هایشان را در آن کشورها به‌کار بیندازند. اما من مقید این احوال نبودم، و به حکم حدیث نبوی که می‌فرماید «هم آنگاه که رستاخیز به‌پا می‌شود هرگاه نهالی در دست دارید بنشانید» نهال خیرم را می‌نشاندم... نهال را می‌نشاندم، و با چه رنج و زحمتی! و حالا دیگران هستند، فرصت طلبانی که در سایه‌اش آسوده‌اند و از ثمره‌اش می‌خورند و بهره می‌برند!... و پیشنهاد خرید سهام کتابهای جیبی و امتیاز ***دایرةالمعارف فارسی*** را به مهاجر دادم و مهاجر هم پس از مشورت با مؤسسهٔ مرکزی و مذاکره با ناشران دیگر بالاخره موافقت کرد که با من کنار بیاید و آنها را به‌صورت نقد و اقساط ماهانه به من واگذارکند. پس از انقلاب مؤسسهٔ فرانکلین با تغییر نام به «سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی» به‌کار خود ادامه داد و اکنون با ادغام بنگاه ترجمه و نشرکتاب یارشاطر و بنیاد فرهنگ دکتر خانلری به نام «انتشارات علمی و فرهنگی» فعالیت می‌کند.

شرکت کتابهای جیبی دیگر کارش فقط چاپ کتابهای جیبی نبود و به قطعهای مختلف هم کتاب چاپ می‌کرد وزیری، رقعی، پالتویی. علاوه برکتابهای زیادی که چاپ کرده بود فروشگاه بزرگی هم مقابل دانشگاه داشت که پس از خرید سهام شرکت کتابهای جیبی تمام مساحت زیر آن فروشگاه راکه مستقل بود از مالک آن خریدم و با یک راه‌پله به فروشگاه وصل کردم و با بهترین قفسه‌ها و ویترینها برای ارائه کتاب آماده کردم. در این موقع این فروشگاه بزرگترین فروشگاه کتاب در ایران بود، شرکت کتابهای جیبی فروشگاهی دیگر در ابتدای خیابان وصال شیرازی و باز فروشگاهی دیگر در چهارراه کالج و فروشگاهی هم در خیابان نادری داشت.

با پیروزی انقلاب و رفتن علی‌اصغر مهاجر از فرانکلین، آقای موسوی

گرمارودی که به سرپرستی شرکت سهامی افست منصوب شده بود، به آنجا رفت و دستور داد آقای امیر صمیمی مدیر چاپخانهٔ شرکت سهامی افست که از سال ۱۳۳۴ با دستگاه فرانکلین کار می‌کرد بازداشت شود، و برای من هم پیغام فرستاد که به دفتر فرانکلین بروم. در ساعت مقرر به محل مؤسسهٔ فرانکلین در چهارراه کالج رفتم و مرا به دفتر آقای مهاجر که حالا آقای گرمارودی در آن مستقر شده بود راهنمایی کردند. برای اولین بار بود که یکدیگر را می‌دیدیم. وارد شدم سلام کردم و نشستم. یک هفت‌تیر لخت روی میز آقای گرمارودی خودنمایی می‌کرد. و در این هنگام تلفن زنگ زد. از صحبت‌های آقای گرمارودی متوجه شدم همسر آقای صمیمی است که دربارهٔ شوهرش با آقای گرمارودی صحبت می‌کند. و می‌پرسد گناه صمیمی چیست که او را بازداشت کرده‌اند.[1] پس از پایان این مکالمه آقای گرمارودی رو به من کرد که، شما باید امتیاز ***دایرةالمعارف فارسی*** و سهام شرکت کتابهای جیبی و فروشگاههای آن را به مؤسسهٔ فرانکلین برگردانید. جواب دادم که حرفی نیست، پولهایی راکه داده‌ایم بپردازید فوری همه چیز به فرانکلین برخواهد گشت. او موافقت کرد و چندین جلسه مذاکرات ادامه داشت تا یک روز تلفن کرد که، با مقامات مذاکره کرده‌ام و پول شما حاضر است، به کارکنان شرکت کتابهای جیبی دستور بدهید آنجا را تحویل نمایندگان ما بدهند. من خودم شخصاً به فروشگاه مرکزی کتابهای جیبی رفتم ولی پس از چند ساعت آقای گرمارودی تلفن کرد که متأسفانه مقامات با پرداخت پول موافقت نکردند و معذرت خواستند. در این ضمن نامی از آقای

---

۱. آقای صمیمی را شش ماه در حبس نگه داشتند و پس از حسابرسیها و اثبات بیگناهی آزاد شد و به خارج از کشور مهاجرت کرد. هنگامی که از زندان آزاد شد به ملاقاتش رفتم و ماجرا را پرسیدم. گفت در شرکت افست مشغول کار بودم که آقای گرمارودی تلفن کرد و مرا به فرانکلین خواست تا در بارهٔ تیراژ و چاپ کتابهای ابتدایی سال بعد گفتگو کنیم. رفتم و در اتاق ملاقات به انتظار نشستم، ولی به جای ملاقات آقای گرمارودی پاسداری را که قبلاً خبر کرده بودند احضار کردند تا مرا به زندان ببرد. پاسدار گفت ما وسیله و دستبند نداریم. گرمارودی دستور داد یک طناب آوردند و دستهای مرا از پشت بستند و به زندان بردند. و این بود سرانجام زحمات و خدمات بیست و چند سالهٔ او!

صباغیان که آن موقع در شورای انقلاب بود بر زبان آورد که من به درستی معنی آن را نفهمیدم یا به اصطلاح سکه‌ام نیفتاد! آقای گرمارودی پس از یکی دو سال شرکت افست را رها کرد و به جای او آقای محمدی اردهالی منصوب گشت.

به هر تقدیر، مهاجر که در زمان ریاست فرانکلین ازدواج دوم کرده و با بانویی از خانوادهٔ اتحادیه وصلت کرده بود پس از فروش خانه و زندگی و واگذاری فرانکلین، با ثروتی که در سالهای مدیریتش در فرانکلین اندوخته بود چند ماهی قبل از انقلاب به امریکا مهاجرت کرد و در آنجا مجله‌ای هم به راه انداخت که گل نکرد.

آقای مجید روشنگر که سالها در مؤسسهٔ فرانکلین کار می‌کرد و بسیار مورد توجه همایون بود با حُسن خلقی که داشت روابط خوبی با ناشرانی کـه بـا آن مؤسسه همکاری می‌کردند برقرار کرده بود، مدتی هم سرپرست شرکت سهامی کتابهای جیبی بود و در زمان او کتابهای بسیار مهمی در قطعهای مـختلف بـه چاپ رسید. او از کسانی بود که همایون با همان شمّ آدم‌شناسی که داشت به همکاری در مؤسسهٔ فرانکلین دعوت کرد، اوایل در کار ویرایش کـتاب بـود و سپس به مدیریت کتابهای جیبی منصوب شد. روشنگر مردی ملایم و خوش بیان و صمیمی و خونگرم است، با قامتی متوسط و چهره‌ای سفید و مهربان. از سهامداران و بنیانگذاران انتشارات مروارید هم هست و قبل از انقلاب به امریکا رفته و در آنجا هم یک چاپخانه و یک مؤسسهٔ انتشاراتی راه انـداخـته است و مجله‌ای هم به‌نام ***بررسی کتاب*** دربارهٔ ادبیات معاصر ایران منتشر می‌کند و در این کار برازندگی خاص دارد. آقای روشنگر می‌گفت روزی برای دیدن مهاجر به خانه‌اش در بِورلی هیلز که یکی از محلات زیبای لوس‌آنجلس و مرکز خانه‌های گرانقیمت در امریکاست رفته بودم. دیدم تابلویی جلو خانه‌اش نصب کرده که این خانه به‌فروش می‌رسد! بها پنج میلیون دلار...!! و سرانجام اینکه مهاجر با آن ثروت بی‌زحمت دچار سکتهٔ مغزی شد و پس از مدتها ماندن در بستر بیماری، چند سالی است که دار دنیا را وداع گفته است.

اما همایون، پس از زحماتی که برای تأسیس کارخانهٔ کاغذ پارس متحمل شد، بر سر بهای خرید ماشینهای کارخانه و مواد اولیه برای تولید کاغذ و اختصاص قسمتی از سهام به مدیران تولید، بین او با متخصصان انگلیسی که از شرکتی به نام رید در امور کارخانه دخالت داشتند از یک طرف و مدیران بانک صنعتی که می‌خواستند برای منافع خود نظراتشان را به او تحمیل کنند اختلاف افتاد و همایون از مدیریت کارخانه استعفا کرد و به خواهش آقای دکتر عالیخانی وزیر اقتصاد به کارخانهٔ لاستیک بی اف گودریچ رفت و در آنجا هم مدت کمی کارکرد و استعفا داد؛ بعد از مدتی با کمک سازمان برنامه،کارخانهٔ خرمای رطب زهره راکه رو به ورشکستگی می‌رفت احیا کرد و هنگامی که کارخانه روبراه شد از آنجا هم استعفا داد.

مدتی بعد شنیدم که به جزیرهٔ کیش رفته و با چند نفر از بچه‌های پرورشگاه صنعتی در جزیرهٔ کیش به صید مروارید مشغول شده است. همایون می‌گفت اول به قصد احداث تشکیلاتی برای تأسیس یک مرکز صید مروارید در خلیج فارس به بندر لنگه رفتم و وقتی با طیاره از بالای شهر می‌گذشتم شهری را می‌دیدم با عمارتها و ساختمانها و خیابانها و بازارهای مرتب، ولی وقتی از طیاره به اتفاق دوستانم قدم به خاک بندر لنگه گذاشتیم و وارد شهر شدیم دیدیم در همهٔ شهر و خیابانها وکوچه‌ها، تک و توک آدمهایی هستند و جزیره را خاک ماتم گرفته است. بعد از تحقیق معلوم شد روزگاری این جزیره بسیار معمور و آباد و مرکز صید مروارید در خلیج فارس بوده، ولی از زمانی که ژاپنی‌ها پرورش مروارید مصنوعی را شروع کردند این جزیره کم‌کم رو به قهقرا و نابودی رفته و ساکنان آن ترک شهر و دیارکرده‌اند و شهر متروک شده است. پس از آن همایون به جزیرهٔ کیش می‌رود و تأسیساتی برای کشت مروارید در آن جزیره راه می‌اندازد، ولی پس از چند سال سازمان امنیت کشور دستور می‌دهد در آن جزیره از هرگونه فعالیتی جلوگیری شود و همایون هم با تحمل خسارات زیاد مجبور به ترک جزیره می‌شود.

دیگر از همایون خبری نداشتم تا انقلاب شد و آغاز گرفتاریهای من.

بعد از آنکه در اواخر شهریور ماه ۱۳۵۹ از زندان آزادم کردند و در خانه بلاتکلیف به‌سر می‌بردم روزی همایون به من تلفن کرد و حال و احوال پرسید و خواست که یکدیگر را ببینیم. محل ملاقات در رستوران هتل لاله بود. طرفهای غروب به آنجا رفتم و به دنبال همایون به هر طرف چشم می‌گرداندم. در بین مردمی که آنجا نشسته بودند یا راه می‌رفتند در چندقدمی‌ام مردی را دیدم با ریش و موهای سفید که عرقچین سفیدی بر سر گذاشته و گیوه‌های ملکی پوشیده و خندان خندان جلو می‌آید. وقتی خوب نگاه کردم همایون را در آن هیئت و قیافه شناختم. خنده‌ام گرفت که: همایون این چه ریختی است که خودت را درآورده‌ای. او هم از حال من و ماجراهایم پرسید و بالاخره برایم تعریف کرد که من حالا در کرمان شاگرد صحاف شده‌ام! یک کتابفروشی در بازار گنجعلیخان است که علاوه بر کتابفروشی، کتابهای تک جلدی هم صحافی می‌کند. من صبحها می‌روم درِ دکان را باز می‌کنم و آن را آب و جارو می‌کنم تا استادم بیاید. شهین (همسر همایون) هم گلابگیری می‌کند.

در ضمن صحبت، دو شیشهٔ کوچک عطر گل سرخ به دست من داد و گفت که اینها هم عصارهٔ گلاب است، شهین در لاله‌زار (ملک پدری همایون در نزدیکی کرمان) کارگاه گلابگیری راه انداخته، گلابها را در بشکه می‌کند و به کرمان می‌فرستد و من هم شبها به خانه می‌روم و گلابها را از بشکه‌ها در شیشه می‌ریزم و اتیکت می‌زنم و با اسم گلاب زهرا به تهران و بازار می‌فرستیم! چند شیشه گلاب هم برای تو آورده‌ام. کارمان هم گرفته و نمی‌توانیم جواب مشتریها را بدهیم. پس از ساعتی گپ زدن خداحافظی کرد و از او جدا شدم. هر از چند

گاهی با همان قیافه و هیئتی که ذکرش رفت، بـه تـهران مـی‌آمد و احـوالی از یکدیگر می‌پرسیدیم تا اینکه به من خبر رسید همایون و شهین خانم را درکرمان بازداشت کرده و به زندان دادگاه انقلاب برده‌اند.

بعد از پرس و جو برایم تعریف کردند به علت سوابقی که همایون در زمینهٔ چاپ و نشر کتاب داشت بنیاد مستضعفان کرمان از او می‌خواهد که چاپخانهٔ بزرگ متعلق به آرشام رئیس سابق ساواک کرمان را اداره کند و او هم می‌پذیرد، به شرطی که به او اختیارات بدهند. می‌رود و آنجا را اداره می‌کند و برای حسن اداره و گردش کار عده‌ای از بچه‌های پرورشگاه را هم به آنجا می‌برد. همایون ضمن کار هر از چند گاهی با ده دوازده نفر از بچه‌های پرورشگاه هم به جبههٔ جنگ می‌رود و در پشت جبهه به رزمندگان کمک می‌کند و گـویا چـند نـفر از بچه‌های پرورشگاه هم شهید می‌شوند.

پس از مدتی که از کار او در چاپخانه می‌گذرد و به جریان کارها در چاپخانه پی می‌برد می‌بیند نابسامانی زیاد است و عده‌ای هم بدون اینکه کاری انـجام بدهند حقوق می‌گیرند. او به خیال اینکه آنجا هم جایی مثل فرانکلین است، گزارشهایی تهیه می‌کند که جلو سوءِاستفاده‌ها را بگیرد. از جمله اینکه پس از رسیدگی مطلع می‌شود ماشینها به‌نام دست اول خریداری شده ولی تمام آنها کارکرده و دست دوم بوده است و از این راه صدها هزار دلار سوءِاستفاده شده. عوامل دست اندرکار که می‌بینند امروز و فرداست که پته‌شان روی آب بیفتد او را نصیحت می‌کنند که از پیگیری کارهای گذشته صرفنظر کـند، ولی هـمایون سعی می‌کند حیف و میلها روشن شود. عوامل تهدید می‌کنند که اگر وارد این گود شوی برایت گران تمام می‌شود، ولی این تهدیدها در همایون اثری ندارد، عوامل که در دادسراها هم نفوذ دارند دست به‌کـار مـی‌شوند و بـه دادسـرای انقلاب کرمان گزارش می‌برند که این همایون صنعتی همکار اشرف بوده و بـا دربار رابطه داشته و مؤسسهٔ فرانکلین هم که در ظاهر یک مؤسسهٔ نشر بوده در اصل یک مؤسسهٔ جاسوسی بوده است، و از این قبیل اتهامات کلیشه‌ای که آن

روزها دربارهٔ هرکس که سری توی سرها داشت رواج می‌دادند و حالا هم در هر موردی لازم باشد آتش‌بیاران معرکه از آنها سوءِاستفاده می‌کنند. خلاصه عوامل سوءِاستفاده‌چی هم با استفاده از این جوّ، کارشان را کرده بودند، همایون و همسرش را می‌برند و در زندان انفرادی کرمان بازداشت می‌کنند. پس از شش ماه همسرش آزاد می‌شود و همایون به تهران و به زندانهای دیگر و دست آخر به زندان اوین منتقل می‌شود و پس از بازجوییهای سخت چهار سالی در زندان نگهش می‌دارند که یک سالش را در زندان انفرادی بوده. وقتی آزاد شد و به دیدارش رفتم پرسیدم که چه شد که آزادت کردند، گفت: «هیچ، یک روز از سلولم نامه‌ای نوشتم به حاکم شرع، که یا شیخ گناه من چیست که مرا این‌همه مدت توی زندان نگه داشته‌ای... و مقداری شکوه و شکایت. بعد از مدتی یک روز گفتند بفرما برو، آزادی، همین!»

یکی دو سال بعد همایون مرا دعوت کرد که به اتفاق دوست مشترکمان نصرت‌الله‌خان امینی به کرمان برویم، و ما را به روستای لاله‌زار ملک پدری‌اش در یکصد و بیست کیلومتری کرمان برد. زمینهای وسیعی را که می‌گفت صد هکتار است زیرکشت گل محمدی برده بود. هزاران نهال گل سرخ را از قمصر کاشان برده و در آنجا کاشته بود. «لاله‌زار» به راستی هم لاله‌زار بود: یک دشت گل سرخ معطر، و ده دوازده تا دیگ بزرگ گلابگیری روی اجاقها... و شهین خانم صنعتی‌زاده سخت مشغول کار...! این کار او باعث شده بود که روستاییان اطراف دهکدهٔ لاله‌زار هم به این کار مشغول شوند و به کاشتن نهال گل سرخ بپردازند؛ گلهای خود را هر روز صبح بار الاغ می‌کردند به شهین خانم تحویل می‌دادند و پولش را می‌گرفتند. حالا شهین خانم شده بود همه کاره. خانم صنعتی‌زاده بود که کارگردان و گردانندهٔ گلاب زهرا شده بود.

خوشحال شدم که می‌دیدم مردِکار در کویر هم مردِکار است، و کویر را هم آباد می‌کند... آری، مردکار، کار را وظیفه می‌داند، بیکار نمی‌تواند باشد، بیکاری برای مردِکار خوره است، دوروزه او را از پا می‌اندازد. مدتی بعد همایون دچار

حملهٔ قلبی شد که خوشبختانه به خیر گذشت، و حالا گاه‌گداری همدیگر را می‌بینیم و گپی می‌زنیم و درددلی می‌کنیم... او هر از گاهی تلفن می‌کند که چرا در خانه مانده‌ای، بیا با هم دوباره یک دستگاه نشر راه بیندازیم و از نو به کار کتاب مشغول شو. اما...

هنگامی که از لاله‌زار به کرمان برگشتیم، همایون ما را به بازار برد، در یک کاروانسرای کوچک، درِ یک فضای سرپوشیده را بازکرد، یکی از دیوارهای آن فضای سرپوشیده مانند پردهٔ سینما از گچ سفید بود. همایون گفت پدربزرگم میرزا علی‌اکبر که مرد روشنفکری بوده در یکصد سال پیش برای کرمانیها این فضا را سینماکرده و مردم‌کرمان را با فیلم و نمایش آشنا نموده است. بعد ما را به قرائتخانهٔ صنعتی‌زاده در پرورشگاه صنعتی‌زاده برد که عمومی بود و مربوط به پرورشگاه، در یکی از خیابانهای نزدیک بازار. فضایی بود سرپوشیده به وسعت تقریبی بیش از پانصد متر مربع که دور تا دور، قفسه‌های کتاب بود و میز و نیمکتهایی برای مطالعه، و پسران و دختران جوان جداگانه مشغول مطالعه بودند. وسط این قرائتخانه، آرامگاه میرزا علی‌اکبر «کر» (صنعتی‌زاده بزرگ) بود. وقتی چشمم به آن آرامگاه افتاد، در آن فضایی که عطر و بوی علم و دانش و فضیلت پراکنده بود، آرزوکردم که خدایا عاقبت مرا هم خودت به خیر بگردان و چنین توفیقی در این زمینه‌ها به من هم عطا فرما.

به کام خویش بردم ره به پایان الهی! عاقبت محمود گردان

۲۱

حالا دیگر تقریباً یک‌سال و چند ماه از تأسیس فروشگاه ناصرخسرو می‌گذشت. سال ۱۳۳۰ بود، امیرکبیر از هر حیث ممتاز شده بود، تمام کتابهای چاپ شدهٔ روز و قدیم ناشران را داشت؛ نامش بر سر زبانها بود؛ هر کس هر کتابی می‌خواست در امیرکبیر ناصرخسرو می‌یافت. یک سطر آگهی به خط نستعلیق کلیشه‌کرده و به روزنامهٔ ***اطلاعات*** داده بودم که تا مدتها هر دو شب درمیان چاپ می‌شد: **برای خرید هر کتاب به فروشگاه امیرکبیر در ناصرخسرو مراجعه فرمایید.** و در سالهای بعد همراه با افزایش فروشگاهها و اوج فعالیت امیرکبیر جملهٔ یاد شده از این قرار بود: **برای خرید هر کتاب به فروشگاههای مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر مراجعه فرمایید.** کتابهای ناشران را در کتابفروشی نقد می‌فروختم و بهایشان را دو سه ماه بعد می‌پرداختم، و این برای مؤسسهٔ نوپایم کمک بزرگی بود. مضافاً اول مهر، فصل بازگشایی مدارس هم که اوج فعالیت فروشگاه امیرکبیر در آن سالها بود، از ناشرانی که کتابهای درسی چاپ می‌کردند کتاب می‌گرفتیم، نقد می‌فروختیم و تنها سود مؤسسه چند ماه مهلتی بود که در پرداخت بهای کتب دریافتی داشتیم. در ایام فروش کتابهای درسی کارمان تا ساعتها پس از نیمه‌شب به درازا می‌کشید. بعضی از کتابها را روی بالکن می‌چیدیم که با یک پلکان مارپیچی به مغازه وصل می‌شد و مجبور بودیم هر روز ده‌ها بار مدام از آن پلهٔ مارپیچ بالا و پایین برویم و کتاب برای مشتری

بیاوریم. همسرم پشت صندوق می‌نشست و من و دو نفر از شاگردان هم کتاب جور می‌کردیم. بعضی از روزها یادم می‌رفت ناهار بخورم. بعضی از روزها هم نان و پنیری کنار کتابها می‌گذاشتم، یک لقمه در دهانم بود، هم با مشتریها صحبت می‌کردم و هم کتاب جور می‌کردم و هم صورت‌حساب می‌نوشتم. مشتریها می‌ایستادند به تماشا و ماتشان برده بود که این چه جور آدمی است. از من خوششان می‌آمد. این ناهار خوردن دو سه ساعتی طول می‌کشید. تا زمانی که خانه‌ام در ناصرخسرو بود پس از کار، یعنی پس از نیمه‌های شب، با کارکنان کتابفروشی به خانه می‌رفتیم و شام را با هم می‌خوردیم و در یک اتاق به صف می‌خوابیدیم و صبح دوباره روز از نو روزی از نو. همسرم نیز پس از انجام کارهای خانه به فروشگاه می‌آمد و پشت صندوق می‌نشست و از مشتریان پول می‌گرفت و صندوقداری می‌کرد. بعدها هم که به خانهٔ تازه‌ام در جمشیدآباد نقل‌مکان کردم باز این شبکاریهای «سرِ کلاس» همچنان بردوام بود. تازه بعد از اینکه همه به خواب می‌رفتند من یکی دو ساعت می‌نشستم و فرمهای مطبعی کتابهای زیر چاپ را تصحیح می‌کردم. ناگزیر از این کار بودم. کار کتاب کاری دشوار و مستلزم تلاش شبانه‌روزی بود؛ گرفتن کتاب از ناشران، جور کردن آنها، فرستادن آنها به شهرستانها، فروش آنها در فروشگاه، اینها همه کار بود و دشواری.

* * *

آن وقتها کارتن مقوایی وجود نداشت، کتابها را در صندوقهای تخم‌مرغ یا مرکبات می‌چیدیم و تسمه‌کشی می‌کردیم و به شهرستانها می‌فرستادیم. صندوقها را از کاروانسراهای بازار می‌خریدیم؛ ساختن صندوق نو مقرون به صرفه نبود و گران تمام می‌شد.

البته من این اندازه بی‌انصاف نیستم که همهٔ این کوششها و نتایجی را که از این کوششها به‌دست می‌آمد تنها به حساب خودم بگذارم، نه، کارکنانم نیز در این میان سهمی بزرگ داشتند، و من همیشه سپاسگزار آنانم. یکی ازکسانی که در آن

سالهای زحمت با من کار می‌کرد ولی‌الله محمدی پسر مشهدی سدیف از اهالی دماوند بود که در خانهٔ علمی‌ها کار می‌کرد. او که از همان اوان نوجوانی و تأسیس امیرکبیر در بالاخانهٔ چاپخانهٔ آفتاب دوش به دوش من کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، تا سالهای ۴۸ ـ ۴۹ با من بود، تا زمانی که خواست مستقل شود و انتشارات شبگیر و صدای معاصر را تأسیس کند. طفلکی در برخوردهای اوایل انقلاب هنگامی که در ماشین خود از جلو پادگان نیروی هوایی می‌گذشت تیر خورد و کشته شد. جوانی بسیار صدیق و صمیمی بود و من از همکاری با او جز خاطره‌های خوش ندارم. چندی بعد پسرانش انتشارات را فروختند و به کار «پخش کتاب» پرداختند. نبی، برادرش هم چند سالی در فروشگاههای امیرکبیر کارکرد و سپس در خیابان بهار با یک کتابفروش دیگر شریک شد، و بعدها به نارمک رفت. او هم در یک تصادف اتومبیل جان باخت. او هم جوانی کوشا و زحمتکش بود. ولی‌الله برادر بزرگتری هم داشت به‌نام حسین که مدتها متصدی نمایشگاه کتابهای امیرکبیر در فرودگاه مهرآباد بود و بعد از انقلاب وگرفتاریهای من که نمایشگاه را برچیدند دیگر خبری از او نداشتم، تا چند سال پیش که شنیدم به بیماری سرطان درگذشته است. از این مرد هم من جز صداقت و پایبندی به اصول چیز دیگری ندیدم. این برادر دو پسر داشت که در بخش تولید امیرکبیرکار می‌کردند، بعدها یکی از آنها به اتفاق یکی ازکارمندان امیرکبیر به نام رامسری انتشارات معین را تأسیس کردند، دیگری با مصطفی زرگنده کارمند امین و باوفای من همچنان درکار پخش کتاب است. متأسفانه مصطفی زرگنده چند سال قبل بر اثر ناراحتی قلبی دار دنیا را وداع گفت. او هم یکی از یاران صدیق من در امیرکبیر بود.



چون پشتوانهٔ مالی نداشتم، گاهی اوقات برای پرداخت سفته‌هایی که موعدشان می‌رسید و پول نداشتم ناچار به سراغ کاغذفروشها می‌رفتم، مقداری کاغذ نسیه می‌خریدم و با سی چهل درصد تخفیف در بازار به نقد می‌فروختم. بعضی

مواقع نیز طلبکارها با شرط دریافت صدی بیست و چهار تأخیر سفته‌ها را تمدید می‌کردند.

کار به جایی رسید که دیگر برای ما جمعه و غیرجمعه و تعطیل و غیرتعطیلی در کار نبود، روزهای جمعه و تعطیلات هم تا ساعت ۳ و ۴ بعدازظهر در فروشگاه کار می‌کردیم، و در سایهٔ همین پشتکار و پیگیری بود که توانستم تا سالها بعد فروشگاههای امیرکبیر را به خوانندگان و دوستداران کتاب بشناسانم و خوانندگان و اهل کتاب بدانند که هر کتاب درسی و غیردرسی موجود در تهران را فقط می‌توانند از این فروشگاهها خریداری کنند. برای من دیگر هیچ تفریح و عیشی با لذت فروش و نشر کتاب برابری نمی‌کرد.

از سال ۱۳۵۳ به این طرف بود که به علت کثرت انتشارات امیرکبیر، دیگر مجال فروش کتب درسی را نداشتیم، و فقط به فروش کتابهای خود مؤسسه و کتابهای غیردرسی سایر ناشران اکتفا می‌کردیم. مناسباتم با همکارانم همیشه حسنه بود و می‌کوشیدم تا حد ممکن این حسن روابط را حفظ کنم، و امیدوارم که توانسته باشم حتی در این سالهای خانه‌نشینی اجباری هم حفظ کرده باشم.

این حسن روابط البته نتایج بسیار سودمندی هم در پی داشت و آن چاپ چند کتاب با مشارکت ناشران دیگر بود که از جمله اولین آنها چاپ کتاب نماز بود که تیمّناً با مرحوم ابراهیم رمضانی مدیر کتابفروشی ابن‌سینا انجام شد و اولین کتاب مذهبی بود که امیرکبیر منتشر کرد. این کتاب را آیت الله حاج میرزا خلیل کمره‌ای تألیف کرده و جواد شریفی، با خط زیبای خود نوشته بود. چند کتاب مذهبی دیگر هم در همان سالهای اولیه در فروشگاه ناصرخسرو منتشر کردم که باب معاملات پاپاپای با کتابفروشان بازار بین‌الحرمین و ناصرخسرو بود از جمله ***عین‌الحیوة*** و ***حق‌الیقین*** مجلسی و ***مرقات‌الایقات*** و کتاب دیگری از حاج شیخ عباس قمی به نام ***هدیة الاحباب الکنی بالالقاب و الانساب*** دربارهٔ علمای شیعه و رسالهٔ مرحوم آیت الله حاج‌آقا حسین بروجردی.

هرچند در عرصهٔ چاپ و نشر تازه‌کار محسوب می‌شدم، اما سالها کار مداوم

درکتابفروشیهای علمی و چاپخانه و صحافیهای مختلف را در پشت سر داشتم و به قول معروف در این کار استخوان خرد کرده بودم، و اینها سرمایه‌گذاریهایی بود که چون با پشتکارم درآمیختند نتایج خوب به‌بار آوردند و مؤسسهٔ امیرکبیر را در اندک مدتی به شهرتی رساندند که دیگر همه با نام و اعتبار آن آشنا بودند.

نحوهٔ برخوردم با مؤلفان و مترجمان قصهٔ دیگری است، و به جرأت می‌توانم بگویم که تحولی در صنف ما پدید آورد. در آن سالها پرداخت حق‌التألیف کتابهای غیر درسی به مؤلفان و نویسندگان کمتر رسم بود و عمومیت نداشت. بیشتر به مؤلفان کتابهای دبیرستانی حق‌التألیف می‌پرداختند؛ اما کتابهای متفرقه و غیردرسی یا با سرمایهٔ خود مؤلف و نویسنده چاپ می‌شد و «تعهد» ناشر به این محدود بود که کتابها را به‌تدریج طی سالها به‌فروش برساند و سرمایهٔ مؤلف یا نویسنده را از فروش همان کتاب بپردازد، و یا با مشارکت ناشر و مؤلف، که در هردو صورت برگشت سود برای مؤلف یا مترجم چندین سال طول می‌کشید؛ و اگر هم ناشر کتاب را به سرمایهٔ خود چاپ می‌کرد تعدادی کتاب به عنوان حق‌التألیف به مؤلف می‌داد. زنده‌یاد انجوی شیرازی تعریف می‌کرد که یکی از ناشران معروف آن زمان که شخص متدینی هم بود، چند اثر از صادق هدایت را بدون اجازهٔ او چاپ کرده بود؛ وقتی هدایت اطلاع پیدا می‌کند ناراحت می‌شود و به اتفاق حسن قائمیان و انجوی شیرازی، سه نفری برای اعتراض به ناشر مزبور مراجعه می‌کنند، و ناشر می‌گوید: آثارت را به خرج خودم چاپ کردم و معروفت کرده‌ام حالا حرف هم داری؟! من از همان اول کار رسم پرداخت حق‌التألیف نقدی را مرسوم کردم. از آغاز کار تا آخرین کتابهایی که منتشر کردم این شیوه را به دقت رعایت کردم، و این شیوه اندک اندک جا افتاد، و اینک رسمی است استوار در میان ناشران کشور.

بعضی از مؤلفین و مترجمین شخصاً برای گرفتن نمونه‌های حروفچینی شدهٔ آثارشان به فروشگاه می‌آمدند، نمونه‌ها را می‌گرفتند و می‌بردند و پس از تصحیح به مؤسسه برمی‌گرداندند. عده‌ای هم بودند که خودم صبحها با

دوچرخه نمونه‌ها را به خانه‌شان می‌بردم، و شب باز می‌رفتم و نمونه‌ها را می‌گرفتم. گاه شبها نمونه‌ها را می‌بردم و صبح موقع رفتن به فروشگاه آنها را پس می‌گرفتم. بعضی شبها که کار ارسال کتاب به شهرستانها زیاد بود اغلب وقتی به خانهٔ مؤلفین و مترجمین می‌رسیدم که ساعت از ده گذشته بود. اگر نمونه آماده بود می‌گرفتم، اگر نه مدتی در کوچه قدم می‌زدم تا آماده می‌شد. گاهی هم دعوت صاحبخانه را می‌پذیرفتم و در خانه منتظر می‌ماندم. یادم هست خانهٔ آقای صفاری، و همچنین خانهٔ دکتر حمیدی شیرازی که ***دریای گوهر*** را برای امیرکبیر تألیف کرده بود در خیابان بهشت واقع در شمال امجدیه بود. آن سالها خیابان روزولت (مفتح فعلی) مثل حالا نبود، بعد از امجدیه تقریباً بیابان بود. خیابان بهار هم از نیمه به بعد باز بیابان بود و بیابان و آخرش پادگان عباس‌آباد. یک شب در سر راه به همین خیابان بهشت سگهای ولگرد دنبالم کردند و هرچند که سوار دوچرخه بودم و تند می‌راندم سرانجام پاچه‌ام را گرفتند. و البته این بار اول و آخر نبود، همیشه از این گرفتاریها بود.

زنده‌یاد رضا آذرخشی مترجم زبان روسی و کارمند ادارهٔ بازرگانی شوروی بود و برای مؤسسهٔ امیرکبیر هم چند کتاب ترجمه کرده بود، از آن جمله ***ایالت چهل و نهم***. خانه‌اش اواسط خیابان دربند شمیران بود و من باید با اتوبوس تا سرپل می‌رفتم و بقیهٔ مسیر را پیاده طی می‌کردم. شبها اغلب می‌ماندم تا نمونهٔ مطبعی را تصحیح می‌کرد. آماده شدن نمونهٔ مطبعی بسته به خوب یا بد چیدن حروف معمولاً نیم ساعت وگاه تا دو ساعت طول می‌کشید. اغلب پیش می‌آمد که برای گرفتن نمونه آن‌همه راه را می‌رفتم، و وقتی می‌رسیدم و زنگ در را فشار می‌دادم می‌دیدم متأسفانه کسی در خانه نیست و سرخورده برمی‌گشتم. آن سالها اغلب خانه‌ها تلفن نداشتند.

یاد همکاری با آذرخشی، «وکس» یعنی خانهٔ فرهنگ شوروی را به خاطرم می‌آورد که زیر نظر انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی اداره می‌شد و ریاست آن با مستشارالدوله صادق، پدربزرگ مادری آقای بهمن فرزانه بود. محل وکس

ابتدا خیابان پهلوی قدیم بود، باغی بزرگ با سالنهای متعدد و سالن سینما. می‌گفتند این ساختمان متعلق به آقای حاج رحیم اتحادیه بازرگان معروف است. بعدها وکس به ساختمانی در خیابان وصال شیرازی نقل‌مکان کرد. آنجا هر هفته سخنرانیهایی ایراد می‌شد و فیلم‌هایی که اغلب روسی بود نمایش می‌دادند که جنبهٔ تبلیغاتی داشت و محل تجمع جوانان روشنفکر و چپ‌گرا بود. عده‌ای از نویسندگان و مؤلفانی که با امیرکبیر همکاری داشتند در آنجا سخنرانی می‌کردند، از آن جمله عبدالحسین نوشین، خودِ آذرخشی، بزرگ علوی و دکتر خانلری و مسعود فرزاد، مجتبی مینوی و دکتر لطفعلی صورتگر، ملک‌الشعراء بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، علی‌اکبر دهخدا، سعید نفیسی، کریم کشاورز و... من هم‌گاه با علاقه در این جلسات شرکت می‌کردم. مجلهٔ ***پیام نو*** هم از انتشارات خانهٔ فرهنگی ایران و شوروی بود که سرپرستی آن با آقابزرگ علوی و آقای فروشانی بود که پس از انقلاب اسلامی مدتی را در زندان گذراند و من در حال حاضر از او خبری ندارم.

در سال ۱۳۳۰ بحث گرم اینگونه محافل و مجالس خودکشی صادق هدایت بود، در پاریس. به‌طوری که می‌شنیدم هدایت پیشتر در جوانی برای تحصیل به فرانسه رفته و در پاریس و دانشگاه سوربن درس خوانده و داستانهای **زنده به‌گور** و **سه قطره خون** و ***افسانهٔ آفرینش*** و نمایشنامهٔ **پروین دختر ساسان** و **فواید گیاهخواری** را در همانجا نوشته بود. سپس به ایران بازمی‌گردد و در سال ۱۳۱۵ به هندوستان سفر می‌کند و زبان پهلوی را در آنجا فرا می‌گیرد و کتاب **بوف کور** را هم در آنجا می‌نویسد و دویست سیصد جلد به هزینهٔ خود چاپ می‌کند، سفرهایی هم به تاشکند و سایر شهرهای ازبکستان می‌کند. هدایت به زبانهای فرانسه و پهلوی و انگلیسی آشنایی داشت، گذشته از مقالات و داستانها که نوشته بود، چند کتاب را از متون پهلوی به فارسی برگردانده بود مانند **گجسته ابالیش**، ***یادگار جاماسب***، ***شهرستانهای ایران***. داستانهایی هم از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرده بود مثل **دیوار** و **مسخ** و غیره. هدایت از نویسندگان بنامی بود که در ادبیات فارسی عصر حاضر اثری عمیق گذاشته و بعضی از آثار او به زبانهای دیگر هم ترجمه شده است. هر چند کتابهای هدایت در حیات خودش زیاد چاپ نمی‌شد و خود او هم مایل نبود که کتابهایش زیاد چاپ شود، ولی در میان ایرانیان مخصوصاً طبقهٔ روشنفکر و قشر جوان از شهرت فراوانی برخوردار بود و حتی در محافل بین‌المللی هم شهرت و مقام خاصی داشت.

هدایت کتابهای خود را با پول خودش در دویست نسخه چاپ می‌کرد و به عده‌ای معدود از دوستان خود هدیه می‌کرد و وقتی می‌خواست به سفر برود تعدادی از آنها را که مانده بود، به جلدی دو ریال به یکی از کتابفروشان می‌داد. در آن زمانها مؤلف یا نویسنده با هزار زحمت و از جیب مبارک خود پول می‌داد تا آثارش چاپ شود.

بار دومی که به فرانسه رفت سال ۱۳۲۹ بود، و پس از چهار ماه اقامت در پاریس، در فروردین ۱۳۳۰ خودکشی کرد. درهای اتاقش را در هتل می‌بندد و شیرهای گاز را باز می‌کند و روی زمین دراز می‌کشد و از دار دنیا می‌رود. آن

روزها در میان ناشران و نویسندگان صحبت، صحبت مرگ او بود، و برخی از ناشران درصدد بودند با استفاده از این گرمی بازار آثارش را چاپ کنند.

هدایت دوستان زیادی داشت، از آن جمله بودند: بزرگ علوی، انجوی شیرازی، دکتر پرویز خانلری، منوچهر گلبادی، مجتبی مینوی، حسن قائمیان، مسعود فرزاد و دکتر حسن شهید نورایی. و گفته می‌شد یکی دو نفر از این دوستان از جانب شخص او اختیار دارند امتیاز چاپ و نشر آثارش را به ناشرانی که مایل باشند واگذار کنند. و من هم مایل به چاپشان بودم.

جسته گریخته می‌شنیدم که هدایت اختیار چاپ آثارش را به منوچهر گلبادی داده است. نشانی خانهٔ او را گرفتم و به دیدارش رفتم. وقتی زنگ زدم مرد بلندبالا و تنومندی به درِ خانه آمد. خود را معرفی کردم، سلام و علیکی کردیم و تعارفم کرد وارد خانه‌اش شوم؛ مؤدب بود و مهربان. منظورم را که چاپ آثار هدایت بود در میان گذاشتم و گفتم شنیده‌ام اختیار چاپ آثار آن مرحوم در دست شماست، اگر اینطور است امتیاز چاپ آنها را به امیرکبیر بدهید تا در قطع و شکل مناسب چاپ شوند و حق این نویسندهٔ بزرگ ادا شود. پس از مذاکراتی در این مورد گفت باید با پدر صادق هدایت هم صحبت کند. وقتی را تعیین کرد که دوباره به سراغش بروم. این دیدارها چند بار تکرار شد و سرانجام دریافتم که گلبادی، به هر علت، از جریان طفره می‌رود. از او دلسرد شدم. مدتی که گذشت کتاب **سگ ولگرد** را کانون معرفت به قطع جیبی و با چاپ بسیار نامرغوب و کاغذ کاهی منتشر کرد. معرفت سالها پیش از من وارد عرصهٔ چاپ و نشر کتاب شده بود، اما با اینهمه کارهای دیگرش هم، به گمان من، چندان قرین حسن ذوق و سلیقه نبود. سابقهٔ آشنایی‌ام با حسن معرفت و پدرش شادروان شیخ محمدتقی معرفت را قبلاً گفته‌ام. حسن معرفت سرقفلی کتابفروشی پروین را که اول لاله‌زار بود از عزت‌الله همایونفر خریده بود.

معرفت در چاپ و نشر کتاب از شیوهٔ خاص خود و وصیت پدر پیروی می‌کرد، وصیت پدر آنطور که شنیدم این بود: «کتاب را ارزان تمام کن و گران

بفروش!» خودش هم آنقدرها صاحب ذوق و سلیقه نبود، عناوین اکثر کتابهایش را خودش با قلم می‌نوشت که پول خطاطی ندهد! در پشت قفسه‌های کتاب آبلیمو هم می‌گرفت، و آبلیموی معرفت شیراز معروف بود! همیشهٔ خدا یک خروار لیموترش ته کتابفروشی تلمبار شده بود. معرفت با دو تا از شاگردها آبلیمو می‌گرفتند و کتاب هم می‌فروختند، و این «همزیستی مسالمت آمیز» کتاب و آبلیمو همیشه برقرار بود و کم‌کم به «همدلی» و «یگانگی» بدل شده بود. در پشت جلد بعضی کتابها گاه این «شعار» را می‌دیدی: «کتابهای معرفت را بخوانید و آبلیموی معرفت را بنوشید!» و خواننده با پیروی از این اندرز حکیمانه طبعاً لذت می‌برد وقتی پس از خواندن کتاب برای رفع خستگی لیوانی هم آبلیمو می‌نوشید و جگرش جلا می‌یافت!

آقای حسن معرفت در اوایل سال ۱۳۳۵ قبل از ابتکار آقای کاشی‌چی برای فروش کتاب کیلویی، دست به ابتکار تازه‌ای زد: نام یک کتاب را بر کاغذی می‌نوشت و در پاکتی سربسته می‌گذاشت و پاکتها را در یک جعبه قرار می‌داد. مشتری می‌آمد ده ریال می‌پرداخت و یک پاکت را انتخاب می‌کرد و پس از باز کردن پاکت، کتابی راکه نامش در آن نوشته شده بود تحویل می‌گرفت و این دیگر بستگی به شانس خریدار داشت که قرعهٔ چه کتابی به او اصابت کرده باشد؛ گاه بهای یک کتاب از ده تومان یا بیست تومان هم بیشتر بود. مردم از این ابتکار استقبال کردند، به‌طوری که هر روز پشت در دکانش صفهای طولانی بود. چند نفری هم مشتری پر و پاقرص معرفت بودند که مرتب از این کتابهای شانسی می‌خریدند و خودشان بساط کتاب راه می‌انداختند، نظیر مرحوم یحیی عالمگیر و آقای محمود باقری که بعداً هم به نشر کتاب اقدام کردند و ناشر شدند. عده‌ای هم طبعاً مخالف این کار و فروش کتاب با قرعه‌کشی بودند و این عمل را بی‌حرمتی به شأن کتاب و نویسنده تلقی می‌کردند، شاید هم حق داشتند. عده‌ای هم این کار معرفت را حرام می‌دانستند و می‌گفتند این کار قمار و یک نوع لاتاری است. درواقع هم نوعی لاتاری بود، اما به‌هرحال بازارش

همچنان داغ بود و آقای معرفت کتابهایی راکه سالها فروش نمی‌رفت و در انبار بادکرده بود از این طریق به‌فروش رساند.

آقای معرفت در آن زمان خدمت ارزنده‌ای به ادبیات خارجی کرد و آن اقدام به چاپ و نشر صد کتاب از صد نویسنده به‌وسیلهٔ مترجمین مختلف بود که در کتابهای صد تا دویست صفحه‌ای چاپ و نشر می‌شد ولی متأسفانه مثل اینکه نهایتاً به سی جلد هم نرسید. از این موضوع لاتاری کتاب خاطرهٔ ناخوشایندی دارم. روزی آقای همایون صنعتی‌زاده چند نفر از کتابفروشان و مؤلفان و آقای سبوحی رئیس اتحادیهٔ ناشران را برای مشورت دربارهٔ پخش ***دایرةالمعارف فارسی*** مصاحب به محل اولیهٔ شرکت افست در خیابان قوام‌السلطنهٔ سابق به ناهار دعوت کرده بود. در حین صرف غذا از ابتکار آقای معرفت دربارهٔ فروش کتاب لاتاری صحبت به میان آمد و بین او و اکبرآقا علمی مشاجرهٔ تندی درگرفت. اکبرآقا که روحیهٔ مذهبی داشت می‌گفت این کار قمار و لاتاری است، معرفت هم با کلمات زشتی به پاسخ‌گویی پرداخت. مرحوم اکبر زوار که در ضمن داماد اکبرآقا علمی هم شده بود به پشتیبانی اکبرآقا درآمد و مرتب به معرفت تذکر می‌داد که مواظب سخنان تند خودش باشد، ولی معرفت همچنان به اکبر آقا جملات تند و زننده می‌گفت. ناگهان اکبر زوار از پشت میز ناهارخوری بلند شد و جلو چشمان کنجکاو حاضرین یک کشیدهٔ جانانه به صورت معرفت نواخت. معرفت که از نظر قد و هیکل یک برابر و نیم زوار بود پایش لیز خورد و بر زمین افتاد. مجلس به‌هم خورد و معرفت هم قهر کرد و رفت و درضمن رفتن گفت آدم را دعوت می‌کنند که ناهار بدهند عوض ناهار او راکتک می‌زنند. آقای دکتر مهدی پرهام که جزو مدعوین بود گفت هیچ فکر نمی‌کردم آقایان ناشران نسبت به هم این‌همه بی‌لطف باشند. ولی در هر صورت کار فروش کتاب به همان طریق قرعه‌کشی ادامه داشت.

باری، انتشار ***سگ ولگرد*** در آن قطع و با آن چاپ و آرایش موجب نارضایی و گلهٔ دوستان هدایت شد. حق هم داشتند، صادق هدایت نویسندهٔ سرشناس

کشور ما بود و چنین چاپ و آرایشی در شأن آثار او نبود. مقارن همین ایام خانم سیمین دانشور که تازه با جلال آل احمد ازدواج کرده بود برای چاپ کتابهایش به امیرکبیر می‌آمد. ترجمهٔ ***سرباز شکلاتی*** اثر برنارد شاو، ***تیفوس*** نوشتهٔ چخوف و ***رمز نفوذ در دیگران*** نوشتهٔ دیل کارنگی جزو نخستین آثار نوی بودند که امیرکبیر به علاقه‌مندان عرضه کرده بود، و این ترجمه‌ها به قلم خانم دانشور بود.

در آن سالها دو کتاب معروف اجتماعی و روانشناسی دیگر از دیل کارنگی نویسنده و روانشناس معروف امریکایی ترجمه و چاپ شده بود که مورد استقبال خوانندگان قرار گرفته بود، ***آئین دوست‌یابی*** که مرحوم رشید یاسمی ترجمه کرده و کتابفروشی ابن‌سینا منتشر کرد و دیگری ***آئین زندگی*** که کتابفروشی زوار منتشر کرد. سالها بعد این دو کتاب به امیرکبیر واگذار شد و به چاپهای مکرر رسید. پس از تصرف امیرکبیر، متصرفین از چاپ آنها خودداری کردند و هر ناشری که توانست متن مثله شدهٔ این کتابها را با نام مترجمان ناشناس چاپ و عرضه کرد که اغلب با اصل کتابها شباهتی ندارد.

خانم دانشور پس از اطلاع از علاقهٔ من به چاپ آثار هدایت و دلسردی و تلخکامی ناشی از عدم موفقیت در این زمینه گفت: «جعفری، از جوانهای حزبی یاد بگیر! می‌بینی برای رسیدن به هدفشان چه سماجتی به خرج می‌دهند؟! تو هم باید دنبال کار دریافت امتیاز چاپ کتابهای هدایت را بگیری، و ول هم نکنی.» و من این توصیهٔ خانم دانشور را به‌کار بستم. خانم دانشور پس از ازدواج در سال ۱۳۳۱ با بورس تحصیلی به امریکا سفر کرد و در دانشگاه استنفورد به آموختن رشتهٔ زیبایی‌شناسی پرداخت و پس از

بازگشت در هنرستان هنرهای زیبا و سپس با سمت دانشیاری در دانشگاه تهران به تدریس باستان‌شناسی و تاریخ هنر مشغول شد. ترجمهٔ او از **دشمنان** اثر چخوف را هم امیرکبیر منتشر کرد. سالها بعد که ماجرای قیام و مبارزات مردم افریقای جنوبی و نلسن ماندلا علیه حکومت ستمگر انگلیس در روزنامه‌ها و جراید انتشار می‌یافت کتابی به‌نام **گریه کن ای کشور محبوب** توسط نویسنده‌ای به نام آلن پیتون از همان کشور افریقای جنوبی منتشر شد که من بسیار مایل بودم امیرکبیر کتاب را با همین نام منتشر کند. لذا از آقای نادر ابراهیمی خواسته بودم این کتاب را ترجمه کند و با همان نام «گریه کن ای کشور محبوب» منتشر کنم ولی آقای ابراهیمی مخالف این نام بود و بالاخره کتاب با نام **مویه کن سرزمین محبوب** ترجمه و در سال ۱۳۴۹ توسط امیرکبیر منتشر شد. خانم دانشور که متن انگلیسی کتاب را مطالعه کرده و تحت تأثیر قرار گرفته بود و از تصمیم من اطلاعی نداشت، آن را ترجمه کرد و توسط انتشارات خوارزمی با نام **بنال وطن** منتشر شد. اثر معروف خانم دانشور کتاب **سووشون** است که انتشارات خوارزمی منتشر کرد و او را به قلهٔ شهرت و محبوبیت رساند و برندهٔ جایزهٔ بهترین کتاب سال هم شد و تاکنون به ۱۴ زبان خارجی ترجمه شده و به روی صحنهٔ تئاتر کشورهای مختلف جهان رفته است. بعد از انقلاب هم دو اثر تازه از خانم دکتر سیمین دانشور به‌نام **جزیرهٔ سرگردانی** و **ساربان سرگردان** به وسیلهٔ انتشارات خوارزمی منتشر شد که مورد توجه خوانندگان آثار او قرار گرفت.

به هر تقدیر، در سال ۱۳۳۱ که تازه با دکتر خانلری و بزرگ علوی آشنا شده و کتاب **چشمهایش** را چاپ کرده بودم، «آقا بزرگ» از سلیقه و رفتار من خوشش می‌آمد. وقتی که معرفت کتاب **سگ ولگرد** را با آن وضع نامناسب منتشر کرد خانوادهٔ هدایت مورد انتقاد قرار گرفت. دکتر خانلری مرا به زنده‌یاد اعتضادالملک پدر هدایت معرفی کرد. خانهٔ آقای اعتضادالملک تا آنجا که یادم هست خانه‌ای دو طبقه در یکی از کوچه‌های خیابان روزولت قدیم بود. همان خانه‌ای که صادق هم در آن زندگانی کرده بود. اعتضادالملک در حدود هفتاد

سالی داشت، بلند بالا، لاغراندام، با صورت سفید و باز، سبیل پرپشت و موهای سر و صورت سفید، تعلیمی در دست، آرام و متواضع. با طمأنینه و آهسته صحبت می‌کرد، خیلی آقامنش و بزرگوار و با شرم و حیا بود. وقتی صحبت حق‌التألیف را پیش کشیدم برای اینکه راحتش کرده باشم یک مرتبه پیشنهاد بیست درصد حق‌التألیف از بهای پشت جلد را به او دادم که تا آن روز سابقه نداشت و حتی حالا هم نادر است، و این دو برابر حق‌التألیفی بود که برای ***سگ ولگرد*** به او داده بودند. قدری نگاهم کرد و گفت واقعاً می‌توانید بپردازید؟ جواب این بود که البته و شما همیشه از من راضی خواهید بود. آقای اعتضادالملک برای چاپ هر کتاب و چاپ مجدد آن یک قرارداد جداگانه تنظیم می‌کرد و بر همان مبنا به کار ادامه می‌دادیم.

کتابها را بجز ***توپ مروارید*** و ***افسانهٔ آفرینش*** یکی پس از دیگری چاپ و منتشر کردم، ظرف دو سه سال دوهزار جلد از هر کتاب به‌فروش می‌رسید؛ حق‌التألیف را همچنان به آقای اعتضادالملک می‌پرداختم. مدتی بعد اعتضادالملک فوت شد، پس از او حق‌التألیف را سرلشکر عیسی‌خان هدایت، برادر بزرگ صادق می‌گرفت. اغلب برای دیدن عیسی‌خان به باشگاه افسران می‌رفتم؛ هم‌اتاق او شاعر و نویسنده و محقق معروف، استاد ذبیح بهروز بود. بعضی اوقات هم عیسی‌خان خودش برای دریافت حق‌التألیف به فروشگاه ناصرخسرو می‌آمد. عیسی‌خان حدود پنجاه و چند سالی داشت، با قامتی نسبتاً بلند، صورت گرد و عینک ذره‌بینی و قدری شوخ‌طبع.

هدایت برادر دیگری هم داشت به‌نام محمودخان هدایت، که از قضات عالیرتبهٔ دیوان عالی کشور بود؛ ترجمهٔ کتابهای ***مسافرت به ایران*** اثر موریس دوکوتزبوئه و **مردم‌گریز** مولیر را از او چاپ کرده بودم؛ با من آشنایی و روابطی داشت. محمودخان قامتی متوسط و چهره‌ای گندمگون داشت، به‌ظاهر بداخم بود، ولی سرشت پاک و قلب مهربانی داشت. در زمان نخست وزیری رزم‌آرا، محمودخان سمت معاونت او را داشت، خواهر هدایت ها همسر رزم‌آرا بود،

هم او بود که در معیت رزم‌آرا برای مجلس ختم آیت الله فیض به مسجدشاه رفته بود و هنگامی که خلیل طهماسبی عضو فدائیان اسلام مغز رزم‌آرا را هدف گلوله قرار داد محمودخان از ترس بیهوش شد و افتاد. سال ۱۳۳۵ یا ۱۳۳۶ بود که روزی محمودخان ناراحت و برآشفته به امیرکبیر آمد، ضمن صحبت در حالی که قطره‌های اشک از چشمانش می‌چکید گفت: «من نمی‌دانم از این پدر و برادر و این خانواده چه خیری به صادق رسیده که حالا میراث خوارش شده‌اند! من آرزویم این است که سنگ قبری برای برادرم تهیه کنم که درخور شأن او باشد، قبر برادرم همین‌طور بدون سنگ مانده است و آنها حق‌التألیف کتابهایش را می‌گیرند. برای ما مایهٔ ننگ است که روی قبر صادق سنگ نباشد!...» و قدری از این گله‌ها و بیان آرزوها...[1]

در این هنگام آقای جی رِوُل، هنرمند حکاک از کارخانهٔ معروف آرتوس برتراند در پاریس که برای یادبود از بزرگان هر رشته در جهان مدالهایی با مس و برنز می‌ساخت، به تهران آمده بود. در جلسه‌ای با حضور دکتر خانلری و محمودخان و موافقت من، مقرر شد پانصد قطعه مدال برنزی طبق طرحی که آقای دکتر خانلری می‌دهد از نقاشیها و خط خود هدایت و چهرهٔ او بسازد و به ایران بفرستد. بهای این مدال ۳۵ تومان بود و بعضاً به دوستان و خریداران آثار هدایت داده می‌شد و تنها مدالی است که تا این زمان برای یک نویسندهٔ ایرانی ساخته شده است.

---

۱. در آن ایام زنده‌یاد انجوی شیرازی سلسله مقالاتی دربارهٔ روابط خانوادهٔ هدایت با او در مجلهٔ فردوسی نوشته بود.

مدالی است مدوّر به قطر ۶/۵ سانتیمتر و ضخامت سه میلیمتر که یک روی آن چهرهٔ غمگین و متفکر هدایت است با دست چپ زیر چانه، بالای دست و سمت چپ مدال عبارت «هدیهٔ دوستان» به‌طور عمودی و عدد «۱۲۸۱» (تاریخ تولد) به‌طور افقی؛ سمت راست نام «صادق هدایت» به‌طور عمودی و عدد «۱۳۳۰» (تاریخ وفات) افقی به‌طور برجسته؛ و زیر انگشتان دست چپ عبارت «بهمت بنگاه امیرکبیر» و زیر یقهٔ راست نام کارخانه و سال ساخت خیلی ریز به لاتین (Revol 59) که گود کنده شده بود. روی دیگر مدال، پنج گل دوازده پَر گرد در اطراف؛ سمت چپ بالا چهرهٔ یک زن جوان با گیسوان بلند تا شانه و سمت راست پایین طرح یک جغد، و در سطح مدال بین چهرهٔ زن و جغد جملهٔ «در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد»، از **بوف کور** به خط دکتر پرویز خانلری که به‌طور برجسته حک شده بود.

در این ضمن از یکی از آرشیتکت‌های معروف آن زمان، آقای علی سردار افخمی، دعوت شد که طرحی برای سنگ قبر هدایت تهیه کند. قرار شد همهٔ مخارج ساخت مدالها و همین سنگ قبر را که از بهترین سنگهای کشور فرانسه بود و آن روزها به پول ایران مبالغ هنگفتی می‌شد، امیرکبیر بپردازد و در مقابل آقای محمودخان به وکالت از طرف ورثه امتیاز نشر کلیهٔ آثار هدایت را به امیرکبیر واگذار کند که سالانه هم مبلغی به او پرداخت شود.

پس از پانزده سال، بین ورثه و محمودخان اختلاف افتاد که شما حقی

نداشته‌اید از طرف ما با امیرکبیر قرارداد منعقد کنید، و با ناشر دیگری جداگانه قرارداد بستند و کار به دادگستری کشید. در این گیرودار یک روز از شعبهٔ ساواک گلوبندک مرا احضار کردند. ظاهراً احضارکننده شخصی بود به‌نام صمیمی که نمی‌دانم اسم حقیقی او بود یا اسم رمز او. مرا به اتاقی راهنمایی کردند که چند نفر دیگر هم در آنجا نشسته بودند. این جا یکی از شعبه‌های ساواک بود که در آن سین جیم شده بودم. پس از معرفی من و سؤال او که چند سال است کتابهای هدایت را چاپ می‌کنید، و جواب من، دست کرد از کشوی میزش نامه‌ای درآورد و به دستم داد که بخوانم. نامه ضمیمهٔ نامه‌ای بود که از وزارت امور خارجه فرستاده بودند. آرم نامه سفارت شاهنشاهی ایران در پاکستان بود و نامه به امضای تیمسار باتمانقلیچ سفیر وقت ایران در پاکستان. تا آنجایی که یادم هست مضمونش این بود: در این موقع که ایران به راهنمایی بزرگ ارتشتاران شاهنشاه آریامهر به‌سوی ترقی و تعالی پیش می‌رود چگونه ممکن است که به سردار بزرگ و ناجی ملت ایران رضاشاه کبیر در این کتاب اهانت شود؛ و این نامه را به ضمیمهٔ یک جلد کتاب ***حاجی‌آقای*** هدایت به وزارت خارجه فرستاده بود و بعضی صفحات مخصوصاً صفحات ۷۹، ۸۰ و ۸۱ را خط قرمز کشیده بودند. وزارت خارجه هم نامه را به ساواک فرستاده بود و حالا مرا احضار کرده بودند. وقتی نامه را خواندم با خونسردی گفتم سالهاست که این کتاب چاپ می‌شود و اعتراضی هم نشده است. جواب آقای صمیمی این بود که شما دیگر حق ندارید این کتاب را چاپ کنید، اگر هم از این کتابها موجود دارید از بین ببرید و اقدام به فروش نکنید.

پس از اشغال و تصرف مؤسسهٔ امیرکبیر موجودی تمام کتابهای هدایت را که به بهترین شکل چاپ و صحافی شده بود، حتی ***فواید گیاهخواری*** و ***مازیار*** و کتاب ***سگ ولگرد***، به‌عنوان اینکه این کتابها ضاله است خمیر شد. یکی از اتهاماتی که به من وارد آوردند چاپ کتابهای هدایت و غلامحسین ساعدی بود، در حالی که این روزها چپ و راست، مرتب کتابها و مقالاتی از این هر دو

نویسندهٔ معروف یا درگرامی‌داشت آثار آنها در روزنامه‌ها و مجلات مختلف در ایران چاپ و منتشر می‌شود. داستان یک بام و دو هوا، و مخلص هم چوب دو سر جواهر.

در سال ۱۳۳۶ نیز حسن قائمیان که یکی از دوستان هدایت بود نوشته‌ها و مقالات پراکندهٔ هدایت راگرد آورد و در پی آن نوشته‌هایی که دربارهٔ هدایت در مجلات و روزنامه‌های مختلف چاپ شده بود جمع‌آوری کرد و این دوکتاب را امیرکبیر تحت عنوان ***نوشته‌های پراکندهٔ هدایت*** و ***یادبودنامهٔ هدایت*** چاپ و منتشر کرد. قائمیان سخت به هدایت ارادت می‌ورزید. در حفظ و گرامی‌داشت نامش می‌کوشید، و در دنبالهٔ این تلاش بود که کتاب دیگری با عنوان ***دربارهٔ ظهور و علائم ظهور*** تألیف کرد که یکتاپرستی هدایت را در آن کتاب بکرّات ذکر کرده بود؛ این کتاب را هم امیرکبیر منتشر کرد، کتابی است به قطع رحلی که پشت جلد آن یکی از نقاشیهای زیبای نیمهٔ دوم قرن نوزدهم اروپاست، نقاشی ***فرشته و شیطان*** که در چهار رنگ چاپ شده بود.



صحبت از دکتر خانلری و آقای بزرگ علوی شد. در آغازکار برای چاپ بعضی از کتابها از چاپخانهٔ دانشگاه تهران استفاده می‌کردم. حالا را نمی‌دانم، اما آن سالها چون انتشارات خود دانشگاه مثل امروز زیاد نبود، چاپخانهٔ دانشگاه از خارج هم سفارش می‌پذیرفت. با گردانندگانش آشنا شده بودم. آقای کشاورزیان، رئیس چاپخانه، و آقای داعی‌زاده مدیر حسابداری چاپخانه بودند. سرپرست چاپخانه هم دکتر صفدری استاد دانشکدهٔ حقوق بود. چاپخانهٔ دانشگاه پس از اتمام چاپ هر کتاب به‌جای دریافت پول نقد سفته‌های مدت دار می‌گرفت، و این مناسب احوال من بود. کتابهای زیادی را در این چاپخانه چاپ کردم، از آن جمله ***اسرارالتوحید*** و ***حماسه‌سرایی در ایران***، تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا و ***تاریخ علوم***، و چند کتاب از مجموعهٔ «چه می‌دانم؟» و کتابهای دیگر.

اما بعد از مدتی از طرف دانشگاه به من اخطار شد که کتابهایم را بردارم و

بروم. چرا؟ چون سفارش چاپ کتابهای خود دانشگاه زیاد شده و چاپخانه موظف است اول کتابهای دانشگاه را چاپ کند. گرفتاری بزرگی بود. من می‌توانستم کتابهای خود را به چاپخانه‌های دیگر سفارش بدهم ولی چاپخانه‌های دیگر نه وسایل کافی داشتند و نه آن دقت و سلیقهٔ خاصی را که مورد پسند من بود، و از طرفی هم پس از چند سال در آن چاپخانه اعتباری پیدا کرده بودم. پس از مدتی مذاکره با مدیران چاپخانه، گفتند گره این مشکل به دست دکتر خانلری رئیس دبیرخانهٔ دانشگاه گشوده می‌شود، و این مقدمه‌ای شد برای آشنایی من با دکتر خانلری. با تعیین وقت قبلی به دیدارش رفتم... و با مردی روبرو شدم که هیچ انتظار نداشتم؛ مردی خوش‌تیپ و خوش‌سیما، بلندقد و خوش‌پوش، با کت و شلوار سرمه‌ای و کراوات، و موقر، با سیگاری به گوشهٔ لب. با ورودم ادب کرد، از جا برخاست و جا تعارف کرد.

نشستیم و مشکلم را با او در میان گذاشتم و پس از توضیحات مشروح و مفصل موافقتش را به ادامهٔ کار و چاپ کتابهای امیرکبیر در چاپخانهٔ دانشگاه

جلب کردم. پس از این آشنایی بود که دکتر خانلری پیشنهاد کرد در صورت آمادگی من، با همکاری همسرش خانم دکتر زهرا خانلری و دکتر ذبیح‌الله صفا ملخّصی از متون قدیم فارسی را برای مؤسسهٔ امیرکبیر تألیف کنند. این دوره همان «شاهکارهای ادبیات فارسی» است که تا به امروز کتابهای دیگری هم به همت چند تن از مؤلفان و استادان دیگر به آن اضافه شده و این کتابها مرتباً تجدید چاپ می‌شوند. اندیشهٔ طرح پشت جلد این دوره را که نقش سیمرغی است گشوده‌بال، خود دکتر خانلری به نقاش داد و طرح بسیار خوب و جالب از کار درآمد. بهای این کتابها در سالهای اولیه هریک ۲۵ و ۳۰ ریال بود. دورهٔ «شاهکارهای ادبیات فارسی» از مؤثرترین کتابها برای آشنایی جوانان با ادبیات کهن ایران بود.

اندوختهٔ ذهن ناشر همین چیزهاست: مؤلف، نویسنده، مترجم، شاعر... و من از هر جا که شروع می‌کنم بی‌اختیار از میان این بزرگان سر درمی‌آورم، و هرچه می‌گویم و می‌نویسم، دست‌کم برای خودم، نامکرر است. دکتر ذبیح‌الله صفا، استاد دانشگاه و بنیانگذار ***مجلهٔ سخن*** بود و پس از دکتر خانلری مدتی رئیس دبیرخانهٔ دانشگاه شد و سرپرستی چاپخانهٔ دانشگاه با او بود. دکتر صفا مدتی مدیر ***مجلهٔ دانشکده ادبیات*** و عضو شورای فرهنگ و هنر و همچنین عضو دائم و معاون انستیتوی بین‌المللی تحقیقات در تاریخ و تمدن آسیای مرکزی وابسته به یونسکو بود و سپس دبیر کمیسیون ملی یونسکو در ایران و پس از آن نایب رئیس آن کمیسیون شده بود. دکتر صفا ادیب و سخنور و یکی از مورخین و محققین نامدارکشور ما بود و در تمام عمر پرثمر خود برای اعتلا و نشر فرهنگ و ادبیات فارسی تلاش کرد. در سال ۱۳۳۲ بود که او امتیاز چاپ کتاب ***حماسه‌سرایی در ایران*** را به امیرکبیر واگذار کرد و همچنین کتابهای ***آئین سخن***، ***اسرارالتوحید*** ابوسعید ابوالخیر را هم برای امیرکبیر تصحیح کرد. ***دلیران جانباز***، ***مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر فارسی*** و ***دورهٔ تاریخ ادبیات***، و ***دورهٔ گنج***

سخن را هم بعدها امیرکبیر چاپ و منتشر کرد. امتیاز این دو دوره کتابهای نفیس را از ابن‌سینا خریده بودم. مجموعهٔ اشعار او به‌نام ***نشأهٔ جام*** را هم در سال ۱۳۵۶ امیرکبیر منتشر کرد.

همانطور که هیچ بهاری مثل بهار سال پیش نیست و هر بهاری تازگی و طراوت و زیبایی خاص همان سال را دارد، هنرمند و ادیب هم هر سالش سالی دیگر است و هر اثرش اثری دیگر. دکتر صفا پس از انقلاب مورد بی‌مهری قرار گرفت، که طاغوتی و درباری است، و از ایران رفت، اما کم‌کم متوجه شدند که این وصله‌ها به او نمی‌چسبد. او ***تاریخ ادبیات ایران*** و ***تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی*** را زمانی تألیف کرده و به اسلام خدمت کرده بود که از حکومت جمهوری اسلامی نامی نشنیده بودیم و به خواب هم نمی‌دیدیم، ولی در عوض پاداش خدمات بزرگ او این شد که در «برنامهٔ هویت» در تلویزیون یا به قول استاد زرین‌کوب «برنامهٔ هوئیت» ناجوانمردانه حملاتی به او می‌کردند. دکتر صفا پس از سالها دوری از وطن، در سال ۱۳۷۴ برای شرکت در یک سمینار کتابداری به ایران دعوت شد و مدت کوتاهی در ایران ماند. دیگر پیر و تکیده شده بود، آن اندام رشید و قامت خدنگ، اکنون خمیده و فرسوده شده بود، زیر بغلش را می‌گرفتند و کمکش می‌کردند که راه برود. سالهای آخر عمر را در غربت گذراند. در روزنامه‌ها خواندم که آقای دکتر ولایتی وزیر خارجه در سفری به آلمان به دیدارش رفته و از کوششی که دکتر صفا در نشر ادب و فرهنگ ایران در آن دیار به‌عمل آورده بود قدردانی کرده است!

در اردیبهشت ۱۳۷۸ بود که خبر درگذشت دکتر صفا را شنیدیم، در شهر

لوبک آلمان و در ۸۸ سالگی دنیا را وداع کرده بود، و دریغا که مجلس بزرگداشتی در خور شأن آن ادیب دانشمند و گرانمایه برپا نشـد؛ آن دانشگـاه تـهران و آن دانشکدهٔ ادبیات که روزگاری به وجودش افتخار می‌کردند یادی از او نکردند، دوستان و برادرزادهٔ او مجلس ختمی در مسجد گیاهی تجریش برپا کردند کـه عدهٔ کثیری از دوستان و همکاران و شاگردانش در آن شرکت جستند و یادش را گرامی داشتند. درود خدا بر او باد.

دو سه سالی پس از اشغال امیرکبیر، ناگهان متوجه شدم امتیاز تمام تألیفات او که از پرفروش‌ترین کتابهای ادبی ایران و مورد نیاز دانشجویان دانشکده‌های ادبیات است و مشتریان فراوانی دارد و من با تحمل زحمات و مخارج زیاد آنها را فراهم آورده بودم، همراه با فیلم‌ها و زینک‌های مربوطه به ناشر دیگری واگذار شده است؛ برای زد و بند چه بهانه‌ای از این بهتر که مؤلف دانشمند آنها طاغوتی است و ***تاریخ ادبیات ایران*** او مایهٔ ننگ!



داستان آشنایی‌ام با هریک از مؤلفان و نویسندگان و مـترجـمان خـود قـصه و خاطره‌ای است. رمان ***چشمهایش*** نوشتهٔ بزرگ عـلوی را کـه از مـعروف‌ترین و بهترین رمانهای بعد از سال ۱۳۲۰ است چاپ کرده بودم که با استقبال بی‌نظیری

روبرو شد. شخصیت استاد ماکان قهرمان این کتاب را بزرگ علوی با الهام از زندگی کمال‌الملک غفاری نقاش معروف ایرانی و از مخالفان رضاشاه پرورانده بود که ماجرایش در جوّ خفقان سالهای ۱۳۱۷ ـ ۱۳۱۸ اتفاق می‌افتد. یادم می‌آید بزرگ علوی بیمار و در بیمارستان شوروی بستری شده بود. با سبدی گل به عیادتش رفتم، از بابت گلی که برده بودم تشکر کرد و گفت: «من هیچ انتظار نداشتم شما با گل به دیدن من بیایید، فکر نمی‌کردم این‌همه لطیف طبع باشید، خیال می‌کردم مثل تاجرهای بازاری که در اینگونه دیدارها برای بیمار گز یا شیرینی می‌برند شما هم با همان گز و شیرینی از من عیادت کنید، و حالا می‌بینم با گل آمده‌اید!» راست می‌گفت. آن سالها هنوز بردن گل به بیمارستانها و یا در دیدارها مرسوم نبود. مردم با شیرینی و پسته و گز و شکلات و کمپوت به دیدن یکدیگر یا عیادت بیمار می‌رفتند.

آقا بزرگ علوی جزو همان ۵۳ نفری بود که در سال ۱۳۱۶ با دکتر ارانی بازداشت و پس از شهریور بیست از زندان آزاد شدند. او یکی از ۱۵ عضو مشاور کمیتهٔ مرکزی حزب توده بود. در سال ۱۳۲۷ متعاقب سوءقصد به جان شاه به اتفاق اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب توده بازداشت و محاکمه و محکوم و سپس آزاد شد و مجدداً در سال ۱۳۲۹ بازداشتش کردند.

در زمان صدارت رزم‌آرا بود که این عده با برنامهٔ قبلی با کمک افسران نگهبان زندان قصر دسته‌جمعی از زندان فرار کردند. رئیس کل زندان مرکزی سرهنگ عبدالکریم خان برادر خانوم منتخب‌الملک بود. آن روزها در این‌باره شایعه زیاد بود، و این شایعات همچنان بود تا پس از انقلاب اسلامی که در این‌باره کتابها و یادداشتهایی چاپ و منتشر شد. گفته می‌شد که رزم‌آرا به‌اصطلاح به روسها رشوه داده و این عده را به این صورت آزاد کرده است. گفتهٔ خود رزم‌آرا هم در استیضاح مجلس کم و بیش مؤید این شبهه بود. رزم‌آرا که می‌خواست این عمل را کوچک وانمود کند یا دست کم از نمود بیندازد، در مجلس گفت: «به‌هرحال فرقی نکرده است، حالا هم این چند نفر همانجایی هستند که بودند، آن وقت در

زندان قصر بودند و در میان چاردیواری، حالا هم جایی پنهان شده‌اند، باز در درون چاردیواری، فرقی نکرده است!»

اما بعد معلوم شد که طراح این نقشهٔ فرار، خود حزب توده و درواقع شاخهٔ نظامی حزب توده بوده و مجری اجرای آن، همان فریدون واثق بود که در کودتای قلعه‌مرغی موقع بازداشت تیمسار خسروانی به او تیراندازی کرد و کشیده زد! و پیش‌بینیهایی که کرده بودند جالب بود. مجریان طرح، جز خود واثق، همه عضو سازمان نظامی حزب توده بودند و با مقررات و فرمانهای نظامی آشنایی داشتند، اما تفنگها همه قلابی بودند: لوله، درجه، گلنگدن، همه چیز داشت، اما همه چیز چوبی بود و رنگ خورده. گویا این ابتکار از سرهنگ مبشری مسئول سازمان نظامی حزب توده بوده که پیش‌بینی کرده بود اگر لو رفتند جریان جرم محسوب نشود و چیزی «بازی گونه» تلقی شود، با تفنگهای قلابی!

در شب معهود ترتیبی داده شده بود که افسر نگهبان زندان قصر، و افسر نگهبان درون زندان شمارهٔ ۲ که سران حزب توده در آن زندانی بودند، از افسران خودشان یعنی سازمان نظامی حزب باشند. افسر نگهبان زندان ستوان قبادی بعداً به شوروی گریخت، ولی شورویها او را به ایران تحویل دادند و اعدام شد؛ افسر نگهبان درون زندان ستوان محمدزاده بود که پس از انقلاب اسلامی به ایران برگشت و با سایر رهبران حزب توده محاکمه و سپس اعدام شد!

از جملهٔ این گریختگانی که به شوروی رفتند، یکی هم بزرگ علوی بود که بعدها از شوروی به آلمان شرقی رفت و در آنجا، در دانشگاه برلین، در مقام پرفسوری به تدریس ادبیات فارسی و مدیریت کتابخانهٔ ملی برلین شرقی مشغول شد و همچنان بود تا انقلاب اسلامی.

بعد از انقلاب اسلامی به ایران برگشت و مدتی در ایران بود و باز راه دیار غربت در پیش گرفت. در مراجعتش به تهران در خانهٔ سرهنگ وزیری دامادشان به دیدارش رفتم، هنگامی که در سال ۱۳۵۸ مرا بازداشت کردند او ازکسانی بود

که در روزنامه‌ها با جمعی از مؤلفان و مترجمان و اعضای کانون نویسندگان به دستگیری و بازداشت من اعتراض کردند.

از بزرگ علوی به‌غیر از کتاب ***چشمهایش***، چاپ دوم کتاب ***فرهنگ فارسی - آلمانی*** که آقا بزرگ به اتفاق یک مؤلف آلمانی به نام یونکر تألیف کرده بود و نخست در برلین چاپ شد، و کتابهای ***میرزا***، که داستان احسن‌القصص در آن چاپ شده ــ داستان معروف یوسف که به غلامی به عزیز مصر فروخته می‌شود ــ ***نامه‌ها*** و ***دیو، دیو*** و ***چمدان*** و ***۵۳ نفر*** و ***ورق‌پاره‌های زندان***... را هم منتشر کردم.

بزرگ علوی قامتی کوتاه و صورتی گرد و سفید و گوشتالو و چشمانی درشت و نگاهی مهرآمیز داشت. آقابزرگ در اسفند ۱۳۷۵ در غربت و دور از خاک وطن در ۹۲ سالگی در آلمان دار دنیا را وداع گفت و وصیت کرد که مانند یک مسلمان شیعه و مطابق سنن و آداب و رسوم مذهبی به خاک سپرده شود.

هنگامی که من در زندان اوین بازداشت شدم، محمد رضا پسرم در مقابل طلبی که آقابزرگ برای چاپ تألیفات خود داشت مبالغی سفتهٔ ماهانه به او داده بود که ماه به ماه پرداخت شود، وقتی متصرفین به امیرکبیر می‌آیند و حسابها را در دست می‌گیرند در حالی که کتابهایش را می‌فروختند دستور می‌دهند که چون آقابزرگ چپ‌گراست وجه سفته‌های او را نپردازند.

کار بین وکلای آقابزرگ و معترضین به دادگستری کشید و بالاخره هم مقداری از طلب او پرداخت نشد و آقابزرگ همه جا و در هر محفلی از این قضیه شکوه داشت.

* * *

از بین دوستان آقا بزرگ علوی، یکی از کسانی که من سخت شیفته‌اش بودم عبدالحسین نوشین بود که قبلاً هم از او یاد کردم.

نوشین پیش از فرار به شوروی با شرکت عده‌ای از هنرمندان معروف، تئاتری به‌نام «فردوسی» در یکی از کوچه‌های لاله‌زار دایر کرده بود. گروهش همه هنرمندانی شایسته و نام‌آور بودند: خانم لرتا همسرش، خیرخواه، محمدعلی جعفری، تقی مینا، حسن خاشع، عزت‌الله انتظامی، نصرت کریمی، اسکویی‌ها... و بعدها محمد عاصمی و همسرش ایرن زازیانس و خانم سهیلا و رضا رخشانی و مهدی امینی و خانم توران مهرزاد و صادق شباویز. در این تئاتر آقای عزت‌الله انتظامی هنرمند محبوب ما که آن موقع اوایل کار هنری‌اش بود، گاهی قبل از نمایش یک پیش‌پردهٔ تند انقلابی اجرا می‌کرد.

گروه را نوشین اداره می‌کرد. عاصمی خود از هنرمندان تئاتر و معلم مدارس بود که کتاب ***یادداشتهای یک معلم اثر*** او را بعدها، یعنی سال ۱۳۳۵، امیرکبیر با شرکت انتشارات سپهر چاپ و منتشر کرد و مورد استقبال قرار گرفت. این گروه کارشان بیشتر برگِرد نمایشنامه‌های کلاسیک و مردمی دور می‌زد و نقشهایی که اجرا می‌کردند بسیار هنرمندانه و به معنی واقع «امروزی» بود. برنامه‌هایشان نقل محافل و مجالس ادبی و روشنفکری آن سالها در تهران بود. بلیط نمایشهایی که بر صحنه می‌آوردند همیشه پیش‌فروش می‌شد و هر برنامه‌ای ماهها روی صحنه بود. آن زمان این تئاتر تنها تئاتر جدی کشور بود.

تئاتر فردوسی با اجرای نمایشنامه‌هایی مانند ***تارتوف*** اثر مولیر، ***پرندهٔ آبی*** نوشتهٔ موریس مترلینک، ***بادبزن خانم ویندرمیر*** نوشتهٔ اسکار وایلد، ***مستنطق*** نوشتهٔ پریستلی، ***ولپن*** اثر بن جانسون و آثار اشتفان تسوایگ و نمایشنامه‌های معروف دیگر شهرتی کسب کرد و آوازه‌اش در تمام کشور پیچید، به‌طوری که مردم از شهرستانها برای دیدن این نمایشها به تهران می‌آمدند.

تماشای نمایش ***پرندهٔ آبی*** چنان تأثیری در من به‌جا گذاشت که هنوز هم در خاطرم زنده است و پس از این‌همه سال هنوز صحنه‌ها را در پیش چشم دارم.

بازی هنرپیشگان، کارگردانی و صحنه‌آرایی و دکورها و لباسهای هنرپیشگان آن بی‌نظیر بود. آقای نصرت‌الله کریمی هنرمند معروف دکوراتور این تئاتر هم بود.

پس از ۲۸ مرداد تئاتر فردوسی با هنرپیشگانی که مانده بودند به سرپرستی خانم لرتا و محمدعلی جعفری به تئاتر سعدی در خیابان شاه‌آباد منتقل شد. این تئاتر یک خانهٔ قدیمی متعلق به آقای عمویی بود که او به واسطهٔ علاقه‌ای که به تئاتر داشت آن را به سالن تئاتر تبدیل کرده بود. نام تئاتر فردوسی به «تئاتر سعدی» تغییر یافت و مجدداً با اجرای نمایشنامه‌های معروف که یکی از آنها نمایشنامهٔ ***چراغ گاز*** اثر پاتریک هامیلتون بود مورد استقبال قرار گرفت. ولی به واسطهٔ عدم حضور خود نوشین و چند هنرپیشهٔ دیگر کار تئاتر به تعطیل کشید و هنرپیشگانش پراکنده شدند. تئاتر سعدی به سینما تبدیل شد و چندی بعد بر اثر آتش‌سوزی یکباره تعطیل شد. محمدعلی جعفری و خانم ایرن عاصمی به سینما روی بردند؛ لرتا از ایران رفت؛ مهین اسکویی و همسرش در یوسف آباد «تئاتر آناهیتا» را تأسیس کردند که چند سالی فعال بود...

چندی بعد اسکویی و همسرش هم به شوروی رفتند وگویا بعد از انقلاب به ایران برگشته‌اند و کلاس کارآموزی تئاتر دایر کرده‌اند. آقای مصطفی اسکویی در شوروی کتاب ***سیری در تاریخ تئاتر ایران*** را تألیف کرده بود که اخیراً در تهران با تجدیدنظرهای فراوان و زحمات و کوشش درخور به چاپ مجدد رسید و با یک نگاه می‌توان پی برد که مؤلف چه زحماتی برای تألیف آن کشیده است.

چند سالن تئاتر دیگر در همان خیابان لاله‌زار بود، یکی «تئاتر تهران» به مدیریت احمد دهقان که مدیر مجلهٔ ***تهران‌مصور*** هم بود و بعداً نمایندهٔ مجلس شد. پس از ترور او به دست حسن جعفری نام این تئاتر به «تئاتر دهقان» تغییر کرد. بازیگران اصلی این تئاتر معز دیوان فکری و مصفا، رفیع حالتی، سارنگ و صادق بهرامی، شهلا ریاحی و قدکچیان و رخشانی، نصرت‌اللّه محتشم، جمشید شیبانی و حمید قنبری، مجید محسنی، مرتضی احمدی... بودند. این چهار نفر آخری قبل از شروع هر نمایش به عنوان پیش‌پرده شعرهای انتقادی

می‌خواندند. بعدها هر یک از آنها از هنرپیشگان و کارگردانـان مـعروف کشـور شدند. سالن تئاتر دیگری هم به نام «باربد» بود که مدیر آن اسماعیل مهرتاش، هنرمند زبردستی بود که بیشتر خوانندگان امروزی، کسانی مـثل عـبدالوهـاب شهیدی و محمدرضا شجریان و جمال وفایی و ملکه حکمت‌شعار کـه طـنین صدای ملکوتی او پس از پنجاه و چند سال هنوز هم درگوشم مانده است ... در مکتب او درس آواز خواندند. آقای محمدرضا شجریان هم‌که تازه از مشهد آمده بود با صدای دلچسب خود هر از چند گاه در این تئاتر یک پیش پردهٔ فولکلور می‌خواند: کلید قفل... کلید صندوق، کلید مجری داریم... محمدرضا شجریان بعدها با اجرای برنامه‌های آواز در بخشهای مختلف موسیقی در رادیـو، مـثل برنامهٔ ***گلهای تازه، برگ سبز، گلهای رنگارنگ*** و کنسرتهای مختلف در تـهران و کشورهای مختلف جهان از شهرتی عظیم برخوردار شد و امروز بی‌تردید استاد و ستارهٔ تابناک هنر آواز ایران است. او در سال ۱۹۹۹ موفق به دریافت نشـان پیکاسو از یونسکو شد.

سالن تئاتر دیگری به نام «تئاتر پارس» بود که اصغر تفکری هنرمند معروف کمدی در بیشتر برنامه‌هایش شرکت داشت؛ بعد از فوت او نام تئاتر پارس به «تئاتر تفکری» تغییر کرد.

در اول لاله‌زار هم تئاتری بود به‌نام گیتی که صاحب آن شخصی بود بـه‌نام صادق‌پور که اول ارسی‌دوز بود و بعد به هـنرپیشگی روی آورد و آن تـئاتر را تأسیس کرد. خودش هم در تئاتر بازی می‌کرد. صادق شباویز هم‌که عضو حزب توده بود در آن تئاتر بـازی مـی‌کرد. ایـن آقـای صـادق‌پور در ضـمن، کـارهای خنده‌داری هم می‌کرد. یک شب که تئاتر برنامهٔ بیژن و منیژه داشت، خود آقای صادق‌پور نقش رستم را اجرا می‌کرد و قرار بود که برود بیژن را از چاه دربیاورد. به‌جای سنگ یک مقوای بزرگ را رنگ کرده و روی چاه گذاشته بودند، وقـتی پرده کنار رفت آقای صادق‌پور با کاسهٔ سر دیو سفید و لباس رزم و چکمه‌های سیاه وارد صحنه شد و به سر چاه رفت و اشعاری از شاهنامه خواند و یک پای

خود را گذاشت آن طرف سنگ مقوایی و یک پای دیگر را طرف دیگر و هی پشت هم زور می‌زد که به‌اصطلاح سنگ را از روی چاه بردارد و سنگ بلند نمی‌شد، و بالاخره بعد از چند بار این‌طرف و آن‌طرف کردن سنگ را بلند کرد؛ در همین وقت چند نفر از تماشاچیان شیشکی بستند و سالن غرق خنده‌های طولانی شد. وقتی سالن آرام شد صادق‌پور در همان لباس رستم و کاسهٔ سر دیو سفید آمد جلو سن و بی‌پروا گفت مادر...ها دوزار بلیط خریدین حالا میخواین سنگ راست راستکی بلند کنم و قُر بشم؟!

در پردهٔ بعدی منیژه باید با بیژن به بزم بنشینند و بعد به وصال یکدیگر برسند.

عوض کردن صحنهٔ چاه و تبدیل دکور به یک اتاق مجلل و تزئینات مخصوص و درست کردن میز و بساط طول می‌کشید و تماشاچیان که اکثراً از جوانان بودند بی‌حوصله شده بودند و مرتب سوت می‌کشیدند و دست می‌زدند ولی از کنار رفتن پرده و شروع قسمت بعدی نمایش خبری نبود. همینطور که تماشاچیان دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند یک‌مرتبه صادق‌پور از لای پرده به جلو سن آمد و با صدای بلند گفت مادر...ها رختخواب آبجی‌تونم اگه بخواین عوض کنین دو ساعت طول میکشه، من دارم رختخواب بیژن و منیژه را درست می‌کنم، خجالت نمیکشین انقدر شلوغ میکنین؛ و سالن غرق خنده شد.

* * *

به‌کویت با دل شاد آمدم، با چشم تر رفتم
به دل امید درمان داشتم، درمانده‌تر رفتم
تو کوته‌دستی‌ام می‌خواستی، ورنه من مسکین
به راه عشق اگر از پا درافتادم، به سر رفتم
نیامد دامن وصلت به دستم، هر چه کوشیدم
زکویت عاقبت با دامنی خون جگر رفتم

حریفان هریک آوردند از سودای خود سودی
زیان‌آورده من بودم که دنبال هنر رفتم

در سال ۱۳۳۱ بود که با هوشنگ ابتهاج متخلّص به «سایه» آشنا شدم. در آن سالها هوشنگ ابتهاج قامتی میانه و نسبتاً لاغر، صورتی زیبا و خوش‌تیپ با سبیل پرپشت مشکی داشت؛ کراوات می‌زد و شیک پوش بود و با نامزدش، خانمی زیبا و مومشکی و هم‌سن و سال خود او، به فروشگاه ناصرخسرو می‌آمدند. او هم آن موقع از چپها و مخالفان شاه بود. ***سیاه‌مشق***اش را در همان سال چاپ کردم، با مقدمه‌ای از مرتضی کیوان و فصلی دربارهٔ غزل و شیوه‌های شعر فارسی به قلم استاد سید محمد حسین شهریار؛ با اینکه تیراژ کتاب هزار جلد بیشتر نبود فروش آن سالها طول کشید. روی جلد ***سیاه مشق*** مشکی بود و نام کتاب با رنگ سرخ در آن می‌درخشید. سایه علاوه بر این ***سیاه‌مشق*** سه دفتر دیگر هم با عنوان سیاه‌مشقهای دوم و سوم و چهارم سروده که انتشارات توس منتشر کرده. این مجموعه اخیراً با تجدیدنظرهایی تجدید چاپ شده. آقای ابتهاج پس از استعفای زنده‌یاد مرحوم پیرنیا که یادگارهای بزرگی از شعر و موسیقی ایران را با همکاری هنرمندان معروف به نام ***گلهای رنگارنگ***، ***گلهای جاویدان***، ***گلهای صحرایی***، ***برگ سبز*** و ***یک شاخه گل*** به‌جای گذاشت، سرپرست برنامهٔ ***گلهای*** رادیو بود و در زمان او آثار ارزنده‌ای از موسیقی سنتی ایران تحت نام ***گلهای تازه*** در رادیو اجرا شد که مورد توجه اهل ذوق و ادب قرار گرفت و تا اواخر رژیم گذشته ادامه داشت. وی اهل رشت و از خانواده‌ای مرفه بود. در دستگاه عمویش مهندس احمدعلی ابتهاج کار می‌کرد که صاحب کارخانهٔ سیمان شمال بود. پس از انقلاب در جریان بازداشت اعضای حزب توده به زندان رفت و مدتی در زندان بود؛ سپس به‌دور از قیل و

قال سیاسی به آلمان رفت و اکنون در آنجا زندگی می‌کند، گاهی هم به ایران می‌آید و می‌رود. در سالهای اخیر نسخه‌ای از دیوان حافظ را تصحیح و تنقیح کرده و زحمات زیادی برای آن کشید که به‌طرز زیبا و دلپسندی به وسیلهٔ انتشارات کارنامه منتشر شده و به ***حافظ سایه*** معروف است. در خرداد ماه امسال (۱۳۸۲) به مراسمی که به مناسبت انتشار نخستین شمارهٔ مجلهٔ ***سمرقند*** توسط خانم ساطعی و آقای دهباشی در فروشگاه شهر کتاب برگذار می‌شد دعوت شده بودم. آقای ابتهاج هم حضور داشت و جمعی به دورش حلقه زده بودند و با او صحبت می‌کردند. با آنکه از سال ۱۳۳۲ به بعد یکدیگر را ندیده بودیم، تا چشمش به من افتاد. بلافاصله مرا شناخت و به حاضرین گفت: «ناشر اول ***سیاه مشق*** امیرکبیر بود.» آقای ابتهاج حالا اندامی فربه و ریش سفید و بلندی مانند تولستوی دارد.



با دکتر سید حسن سادات ناصری توسط مهدی سهیلی آشنا شدم. آن سالها در دانشکدهٔ ادبیات از شاگردان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر بود و در بعضی از مدارس تدریس می‌کرد، از مدرسان کلاسهای شبانهٔ دکتر خزائلی هم بود و به او ارادت می‌ورزید. قامت متوسط، صورت نسبتاً سفید و سبیلی چارلی چاپلینی داشت و گاهی مثل چارلی کلاه شاپو هم سرش می‌گذاشت. سخنانش با صمیمیت بود و به همه احترام می‌گذاشت. بسیار مبادی آداب بود و با شیوه‌ای خاص و با ادب سخن می‌گفت و هنگام سلام و خداحافظی «چاکر شما هستم» تکیه‌کلامش بود. سالها بعد استاد دانشگاه شد و بین رجال ادبی گل کرد. کتاب ***منطق و فلسفه*** را با همکاری دکتر خزائلی تألیف کرد که توسط امیرکبیر چاپ شد. در تألیف یک دوره کتابهای فارسی برای دورهٔ اول دبیرستان با دکتر خزائلی و ایرج تیمورتاش و میرمیرانی و آقای عبدالباقی تنکابنی همکاری داشت که آن کتابها را هم امیرکبیر چاپ کرد. دکتر سادات به من پیشنهاد کرد که کتاب ***آتشکدهٔ آذر بیگدلی*** را که مدتها برایش وقت صرف کرده و زحمت کشیده بود چاپ کنم.

چاپ جلد اول ***آتشکدهٔ آذر*** را در سال ۱۳۳۲ به چاپخانهٔ گیلان سفارش دادم که هشت صفحه هشت صفحه حروفچینی می‌کرد و نمونه می‌داد؛ نمونه‌های اول و دوم را خودم غلط‌گیری و تصحیح می‌کردم و نمونهٔ نهایی را دکتر سادات می‌برد و سه‌باره و چهارباره تصحیح می‌کرد و بعد از هفت هشت روز می‌آورد. چاپ سه جلد کتاب ***آتشکدهٔ آذر*** حدود پنج سال طول کشید، تا سال ۱۳۳۷! دکتر سادات وسواس عجیبی درکار تصحیح کتاب به‌خرج می‌داد و روی هر بیت و هر شعری نهایت دقت را به‌کار می‌برد و مرتب به کتابخانه‌های مختلف مراجعه می‌کرد. یادم هست بیست سی صفحه‌ای از جلد سوم کتاب مانده بود که دکتر سادات غیبش زد! حروف چاپخانه برای این کتاب محدود بود، وقتی چاپ صفحات حروفچینی شده طول می‌کشید کارگرها بیکار می‌شدند، باید هشت صفحهٔ چیده شده چاپ شود و بعد حروف آن را پخش کنند تا بتوانند دوباره هشت صفحه حروف بچینند، و چون در اثر وسواسهای دکتر سادات فرم حروفچینی شده معطل می‌ماند این بود که هر از چند گاهی من دچار خشم و غضب مدیر چاپخانه و حروفچینها می‌شدم. آن سالها چاپ افست هنوز رواج پیدا نکرده بود و هزینه‌اش بسیار بالا بود؛ حتی برای چاپ مجدد هرکتاب بسیار مقرون به صرفه‌تر بود که کتاب را از نو با حروف سربی حروفچینی کنیم.

به هر تقدیر، دو ماهی گذشت و باز از دکتر خبری نشد تا اینکه... روزی سر و کله‌اش درکتابفروشی ناصرخسرو پیدا شد، شاد و شنگول! گفتم: «آقای دکتر، نگران شدم، خیال کردم مبادا خدای نکرده اتفاقی برایتان افتاده باشد!» آن سالها دکتر سادات هنوز ازدواج نکرده بود. دکتر با همان شیوهٔ مخصوص و آمیخته به ادب گفت: «راستش، آقای جعفری، سر یک بیت از فلان شاعر گیر کرده بودم، مردّد بودم، بعد شنیدم نسخه‌ای از کتاب به خط خود بیگدلی در یزد نزد خانواده‌ای است. رفتم یزد. سرپرست خانواده نبود، یک هفته‌ای در آن شهر در مسافرخانه ماندم و منتظرش شدم تا آمد... کتاب او را گرفتم و تطبیق کردم... دیگر خیالم راحت شد، حالا دیگر مطمئنم!» من در عین حال که ناراحت بودم،

از این همه دقت و وسواس و احساس مسئولیت لذت می بردم. او بسیار مایل بود که جلد چهارم *آتشکدهٔ آذر* را هم امیرکبیر چاپ کند، ولی من با توجه بـه آن سابقه و وسواس زیاد، با تمام ارادتی که به او و علاقه‌ای که به ادامهٔ چاپ آن کتاب داشتم، پیشنهاد کردم که اول تمام کار کتاب را از مطابقه و مقابله و تنقیح متن انجام دهد و بعد کار حروفچینی را شروع کنیم که زود بـه سـامان بـرسد. به هر حال دکتر سادات تا زنده بود نتوانست جلد چهارم را به چـاپ بـرساند. ظاهراً مشغلهٔ زیاد مانع از این کار بود. چند سالی بعد از انقلاب در زمان حکومت نجیب‌الله‌خان در افغانستان از او دعوت شد که با چند نفر از استادان ادبیات به کابل برود و در یک سمینار دربارهٔ زبان و ادبیات فارسی سخنرانی کند. بعد از پایان سخنرانی حاضران در جلسه به‌شدت برای او ابراز احساسات مـی‌کنند، به‌حدی که دکتر سـادات دچـار هـیجان مـی‌شود و نـاگـهان قـلبش از حـرکت بازمی‌ایستد.

سادات مردی بود پاکدل و بی‌غل و غش. آن سالها خانهٔ کوچکش در گذر قلی بود، مجرّد بود و با برادر و مادرش زندگی می‌کرد... سهیلی تعریف می‌کرد که: روزی به خانه‌اش رفته بودم، سر مسئله‌ای بـا بـرادرش بگـومگو مـی‌کرد، آخرسر به برادرش گفت اگه راست میگی بیا با هم کشتی بگیریم؛ برادر زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت داداش آخه شما از من بزرگتری، ولی دکتر اصرار داشت و بالاخره برادر با اکراه راضی شد با سادات کشتی بگیرد و با او سرشاخ شـد و چون جوانی قوی بود با یک پشت پا سادات را کف اتاق خواباند؛ سادات بلند شد و گفت فلان فلان شده خرج تورو میدم، نونتو میدم حالا منو زمین می‌زنی!! از خانه‌ام برو بیرون. برادر می‌گفت داداش خودت گفتی من که تقصیری ندارم!!

* * *

اوایل سال ۱۳۳۱ بود که به توسط آقای دکتر سادات ناصری بـا دکـتر مـحمد خزائلی آشنا شدم. دکتر محمد خزائلی روشندل بـود، یک مـدرسهٔ شـبانه در خیابان شاه‌آباد داشت که بسیار معروف بود و شاگردان زیادی شبها در آن به

تحصیل اشتغال داشتند. این مدرسهٔ شبانه که کلاسهای روزانه و کلاسی هم به‌نام کلاس کنکور داشت برای اولین بار در ایران به همت و ابتکار او تأسیس شده بود. می‌گفتند دکتر خزائلی در اراک متولد شده و در چهار سالگی به‌واسطهٔ گرفتار شدن به بیماری آبله چشمان خود را از دست داده. او تمام تحصیلات خود را با کمک خواهرانش انجام داده بود، که کتابها را برای او می‌خوانده‌اند و او با حافظهٔ پر قدرت خود آنها را حفظ می‌کرده است. او شاگرد اول در رشتهٔ دکتری حقوق دانشگاه تهران شده بود. اولین شبی که به دیدارش رفتم به گرمی مرا پذیرفت و به‌واسطهٔ خدماتم تشویقم کرد. شاگردانش، دختر و پسر، پروانه‌وار در اطرافش بودند. نسبتاً بلند قامت بود با سری پر مو و صورتی کشیده و گوشتالو، آبله‌رو و عینکی سیاه بر چشم. با کت و شلوار و کراوات خیلی تمیز پشت میزش ایستاده بود و چند نفر از معلمان کلاسها نیز در کنارش بودند. او مردی خودساخته، ادیب و اولین دانشجوی روشندل دانشگاه تهران بود.

اولین کتابی که از او چاپ کردم ***فلسفه و منطق*** بود که با همکاری دکتر سادات ناصری برای کلاس ششم دبیرستانها تألیف کرده بودند. بعدها کتابهای ***تاریخ فلسفه*** و ***بدیع و قافیه*** و ***النّخب من ادب العرب*** و ***مقاصدالفلاسفه*** و کتاب ***منطق و فلسفهٔ اولی*** را نیز از او منتشر کردم. در چاپ کتاب ***النّخب من ادب العرب*** باید کلمات اعراب‌گذاری می‌شد، و حروف معرب وجود نداشت. بعدها بود که اِعراب سربی وارد کار شد که آن هم خیلی کم مورد استفاده قرار می‌گرفت و مضافاً از حرف مربوطه فاصله داشت و طبیعی است که برای یک کتاب عربی این طرز حروفچینی تا چه حد شاق و علاوه بر آن بدترکیب بود. وقتی که مسأله

را با آقای محمد بهرامی که کارهای طراحی و نقاشی کتابهایم را انجام می‌داد درمیان گذاشتم، او فردی به نام عادل را به من معرفی کرد که متأسفانه نام کوچکش را به یاد ندارم. آقای عادل با دستگاهی شبیه به پانتوگراف به اعراب‌گذاری کلمات پرداخت که بسیار خوش‌ترکیب از کار درآمد. بنابراین، اول متن کتاب ***النّخب...*** حروفچینی می‌شد و چند برگ نمونهٔ چاپی تمیز از آن می‌گرفتند و آقای عادل اعراب‌گذاری می‌کرد و بعد، از صفحات اعراب‌گذاری شده کلیشه تهیه می‌شد و کلیشه‌ها را چاپ می‌کردیم. اما مهم‌ترین کتابی که امیرکبیر از دکتر خزائلی منتشر کرد کتاب ***اعلام قرآن*** است که درحدود نهصد صفحه بود و برندهٔ جایزهٔ سلطنتی نیز شد. او از اولین مؤلفانی بود که در برنامهٔ تلویزیونی امیرکبیر شرکت کرد. مردی که باید به علت نابینایی دستش را گرفت و راهش برد، با عزم و ارادهٔ بسیار قوی و استعداد درخشان، راهگشای عدهٔ کثیری از هموطنان خود به علم و دانش شد. او می‌گفت که روشندل نابینا وکور نیست، و تمام تلاشش در این بود که روشندلان را در سطح بالایی از علم و دانش قرار دهد. می‌گفت به نابینایان نباید ترحم نشان داد چون غرورشان جریحه‌دار می‌شود.

دکتر خزائلی بنیانگذار جمعیت حمایت از روشندلان ایران و آموزشگاه مخصوص نابینایان و صاحب امتیاز مجلهٔ ***روشندل*** بود و از همین طریق قدمهای مؤثری در پیشرفت این گروه از همنوعان خود برداشت. او را با هلن کلر و طه حسین نویسندهٔ معروف مصری مقایسه می‌کردند. به زبانهای عربی و فرانسه و انگلیسی تسلط کامل داشت. هوش سرشار و حافظه‌ای بسیار قوی داشت. خودش می‌گفت برای آموزش زبان انگلیسی فقط پانزده روز به کلاس درس رفته است. هنگامی که در دانشگاه برای دریافت دکترای خود به حضور شاه می‌رسد، شاه به او می‌گوید اگر بخواهد هزینهٔ معالجهٔ چشمش را در خارجه دولت بپردازد، ولی او پاسخ می‌دهد که مایل به این کار نیستم؛ می‌دانم که این دنیا یک وضع و شکلی دارد و من آن را نمی‌بینم. در تمامی عمرم با همین فکر دربارهٔ دنیا

زندگی کرده‌ام، اگر چشمم خوب شود، مسلماً دنیا با افکار و خیالاتی که من درباره‌اش داشته‌ام فرق خواهد داشت و این موجب عذاب روحی من می‌شود! با اینکه نابینا بود چنان حافظه‌ای داشت که اگر کسی یک‌بار با او سلام و علیکی می‌کرد بعد از سی سال که آن سلام و علیک تجدید می‌شد صاحب آن سلام را می‌شناخت و او را به‌نام یاد می‌کرد، در ماشین‌نویسی چنان مسلط بود که هر دقیقه بیش از صد حرف تایپ می‌کرد. دارای هشت فرزند دختر و پسر بود که همگی به مدارج علمی در دانشگاه تهران و دانشگاههای خارج دست یافتند. همیشه شاد و سرحال و بشاش و خندان لب بود. مردی بود مردستان، مهربان و بزرگوار، باگذشت و خوش‌محضر، و همکاری و دوستی با او یکی از افتخارات بزرگ من است. او مصداق بارز جوانمردی و مردم‌داری و پشتکار و هوش و ذکاوت و اتکاءِ به نفس و عزم و اراده بود و من از او درسهای بزرگی آموختم. با کمال تأسف در خردادماه ۱۳۵۳ عمر پربارش به پایان رسید و به‌سوی معبود شتافت.

* * *

دیگر از کتابهای مهمی که در سالهای ۳۱ ــ ۱۳۳۰ چاپ کردم ***تاریخ تمدن اسلام*** نوشتهٔ جرجی زیدان به ترجمهٔ علی جواهرکلام بود، که در چندین مجلد و متعاقب هم منتشر می‌شد. این کتاب هم برندهٔ جایزهٔ سلطنتی شد. جواهرکلام از ارادتمندان سیدضیاءالدین طباطبایی بود و با روزنامهٔ **رعد** سیدضیاء قبل ازکودتای ۱۲۹۹ و چند صباحی هنگام بازگشت سیدضیاء به ایران پس از وقایع شهریور بیست با روزنامه ***رعد امروز*** همکاری

می‌کرد. وقتی همکاری‌مان شروع شد او مردی بود در سنین ۷۰، با سبیل و موهای سفید، شوخ و بذله‌گو بود و شوخیهایش بیشتر به حساب خودش بود. ضمن کار در رادیوگاه در روزنامه‌ها هم مقالاتی می‌نوشت. از دوران جوانی و تفریحاتش که در لباس طلبگی بود تعریفها می‌کرد. خدا رحمتش کند، خط بسیار بد و خرچنگ قورباغه‌ای داشت.

آقای جواهرکلام مدتی هم روزنامهٔ **هور** را منتشر می‌کرد. کتاب ***معجم‌البلدان*** اثر یاقوت حموی جغرافیدان و مورخ بزرگ عرب را هم برای امیرکبیر ترجمه کرده بود که با تصرف امیرکبیر خبر ندارم چه سرنوشتی پیدا کرد و با آن چه کردند.



در سال ۱۳۳۱ بود که با استاد حسین مسرور آشنا شدم. مسرور یک داستان مفصل ایرانی نوشته بود تحت عنوان ***ده نفر قزلباش*** که سالها به‌صورت پاورقی در روزنامهٔ ***اطلاعات*** چاپ می‌شد و طرفداران و خوانندگان مشتاق بسیاری داشت و بعداً جداگانه در چند جلد منتشر شد و سپس سازمان کتابهای جیبی هم با قطع جیبی و بهای ارزان آن را منتشر کرد.

شنیده بودم آقای مسرور کتابی هم در شرح‌حال لطفعلی‌خان زند نوشته است. دوستم آقای حسین فیروزج را که آن هنگام سرپرست بخش حروفچینی و صفحه‌بندی روزنامهٔ ***اطلاعات*** بود به نزدش فرستادم و با واسطهٔ او قرار ملاقاتی گذاشتیم. خانهٔ کوچکی داشت دو طبقه در خیابان حشمت‌الدوله، به دیدارش رفتم، با روی خوش مرا پذیرفت، اما گفت: «بله، درست است که شرح‌حال لطفعلی‌خان را می‌نویسم، ولی نظرم بیشتر به اسب اوست که «قرّان» نام دارد، و فداکاریهایی که این اسب برای آن شاهزادهٔ مظلوم و شجاع کرده... تمام کوشش قلمم فقط برای معرفی و تصویر این اسب است. و نوشتن کتاب هم هنوز تمام نشده است.» مدتی که گذشت بدون اینکه قراردادی داشته باشیم دستنوشته‌ها را به ترتیب تحویل می‌داد و حروفچینی کتاب آغاز شد.

مسرور مردی بود بسیار خوش‌خلق، اما تا بخواهی بدقول. در آن زمان مردی بود در سنین شصت و هفتاد، بلندقامت، لاغر اندام، با موی سفید و صورت بیضی‌شکل و سبزه و ابروهای مشکی و لهجهٔ غلیظ و زیبای اصفهانی؛ و مهربان و مهماندوست. برای چاپ این کتاب که ۱۷۰ صفحه‌ای بیش نشد بی‌اغراق بیش از سی بار به خانه‌اش رفتم. در خانه‌اش بساط دود و دَم برقرار و او مشغول بود و نصیب من هم گزهای تازهٔ اصفهان بود که می‌بایست بنشینم و به صحبتهای شیرین او گوش کنم. پیش خودم این بدقولیها و بی‌نظمیها را جدا از شخصیت ذاتی‌اش، به این ابتلائات اسناد می‌دادم. دیوان شعری هم داشت که چاپ کردم، اما متصرفین مؤسسه نمی‌پسندند آن را تجدید چاپ کنند! در این دیوان قطعه شعر بلندی هم دربارهٔ واقعهٔ کربلا و شهادت حضرت سیدالشهدا امام حسین (ع) دارد که بسیار معروف است.

یک سال و نیم طول کشید تا چاپ این کتاب ۱۷۰ صفحه‌ای به پایان رسید. طرح روی جلد آن را آقای محمد بهرامی کشید: لطفعلی‌خان، سوار بر «قرّان». طرحی بود بسیار زیبا بر زمینه‌ای سرخ، و این سرخی در حقیقت خونِ دل من بود: چه شبها که برای گرفتن اجازهٔ چاپ فرمهای تصحیح شدهٔ این کتاب به خانه‌اش رفتم و دست خالی برگشتم! یادم هست چند بار بهرامی را هم با خودم بردم تا با الهام از گفته‌ها و نوشته‌های نویسنده یال و دم و دست و سر و گردن «قرّان» را به شیوه‌ای بپردازد که او در خیال پرداخته است. اما مسرور مگر مجال می‌داد! آنقدر خوش‌مشرب، و اهل تعارف و پذیرایی گرم و صحبتهای گوناگون بود که وقتی می‌خواستیم خداحافظی کنیم، تازه متوجه می‌شدیم که از منظور اصلی‌مان اصلاً صحبتی به میان نیامده!

هنوز که هنوز است هر وقت بهرامی را می‌بینم یاد مسرور می‌افتم و خون‌دلهایی که از دستش خوردم و صفای دلی که جایی برای کین‌اندوزی در دلهای دیگران باقی نمی‌گذاشت!

در تاریخ و افسانه‌های ایران از چند اسب معروف یاد شده است که هر یک به

صاحبان خود وفاداریها کرده و بعضاً جان خود را در راه آنان فدا کرده‌اند؛ اولی رخش، اسب معروف رستم است و دومی شبدیز که مجسمه‌اش در طاق‌بستان حجاری شده و خسروپرویز سوار بر آن دیده می‌شود؛ سومی ذوالجناح متعلق به حضرت سیدالشهدا که استاد فرشچیان تابلوی معروف عصر عاشورا را برای آن ترسیم کرده و چهارمی اسب سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه که او را از مقابل سپاهیان فراوان چنگیزخان با شنا از میان امواج رود سند نجات داد، و همانطور که گفتم زنده‌یاد دکتر حمیدی شیرازی در وصف آن اسب قصیده‌ای به‌نام «امواج سند» سروده که حس ملیت‌دوستی و وطن‌پرستی هر آزاده ایرانی را برمی‌انگیزد؛ و بالاخره همین قران که در راه خدمت و نجات لطفعلی‌خان در میدان رزم جان خود را فدای سردار زند کرد.

آقای محمد بهرامی تصویر رخش رستم را در ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** و قران را در کتاب آقای مسرور به نحو زیبا و شایسته‌ای به تصویر در آورده است.



در سال ۱۳۳۱ بود که با خرید یک ماشین چاپ مسطح سه‌ورقی و یک ماشین برش قدیمی به نقد و اقساط و ده دوازده گارسه حروف مختلف در اندازه‌های متفاوت با مشارکت آقای سیدحسین میرمحمدی که در دوران کارگری پشت ماشین چاپ سنگی استاد ماشین بود و با هم کار می‌کردیم چاپخانهٔ پیروز را تأسیس کردیم و پنج شش سال بعد به دنبال بروز اختلاف خیلی دوستانه با داوری اکبر آقا علمی در زمینهٔ قیمت‌گذاری وسایل و ماشینهای چاپخانه از هم جدا شدیم.

چند ماه بعد از این جدایی در کوچهٔ خراسانیهای ناصرخسرو که نزدیک فروشگاه امیرکبیر ناصرخسرو بود زمینی خریدم تا برای خودم یک چاپخانهٔ مدرن و مجهز بسازم. بعد شروع به ساخت یک بنای چهار طبقه کردم که زیربنای هر طبقه سیصد متر بود، برای قسمتهای ماشینخانه و حروفچینی و صحافی و

امور حسابداری. کار ساختمان شروع شد. تا آن روز در بخش خصوصی ساختمانی به آن زیبایی و استحکام برای چاپخانه ساخته نشده بود.

اواسط کار ساختمان بود که ناراحتی چشمم شروع شد و وضع مالی و گردش منظم کارها به‌هم ریخت و در نتیجه کار ساختمان هم خوابید و به‌اجبار برخلاف میلم آن ساختمان نیمه‌کاره را به صاحب یک هتل واگذار کردم که هنوز دایر و مشغول کار است.

***

جریان آشنایی‌ام با هریک از نویسندگان و شاعران و مترجمان خود داستانی است. گاه من خودم به آنها مراجعه می‌کردم، گاهی خودشان برای چاپ و نشر آثارشان مراجعه می‌کردند، یا واسطه‌ای می‌جستند و یا من واسطه‌ای پیدا می‌کردم و پیوندی برقرار می‌شد.

اوایل تابستان ۱۳۳۱ بود که روزی فریدون کار، شاعر نوپرداز جوان، به فروشگاه ناصرخسرو، یعنی تنها فروشگاه امیرکبیر در آن سالها تلفن کرد که می‌خواهد مرا ببیند.

با آقای کار آشنا بودم، اولین بار دفتر شعر ***اشک و بوسه***‌اش را امیرکبیر چاپ کرده بود. پس از ساعتی آمد، با خانمی جوان و شیک پوش که پیراهن آبی زنگاری‌رنگی پوشیده بود، با کمربندی پهن، و موهای بلوند دم‌اسبی. بیست و یکی دو سالی بیش نداشت، قامتی نسبتاً کوتاه و ریزه‌میزه با صورتی کشیده و مهتابی رنگ و قیافهٔ خندان و ساده و گرم و معصوم که نک زبانی هم حرف می‌زد. این خانم فروغ فرخزاد بود. تازه از اهواز آمده بود. آقای کار گفت که خانم فرخزاد کتاب شعری دارند که می‌خواهند چاپ کنند، و من با اینکه با ناشران دیگر هم کار کرده‌ام به ایشان پیشنهاد کرده‌ام شما آن را چاپ بکنید.

من خودم بعضی از اشعار فروغ را در مجلات مختلف مخصوصاً مجلهٔ ***روشنفکر*** خوانده بودم:

تویی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس مرغی اسیرم
ز پشت میله‌های سرد و تیره
نگاه حسرتم حیران به رویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر به سویت
دراین فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خامُش پر بگیرم
به‌چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم

فروغ شاعر شجاع و بی‌پروایی بود و بعضی از شعرهای او در زمان خودش جنجال بسیار آفریده بود.

پس ازگفتگو و موافقت طرفین قراردادکتاب را امضاکردیم وکتاب شعر او به نام ***اسیر*** با مقدمه‌ای که آقای شجاع‌الدین شفا بر آن نوشته بود به قطع رقعی در هزار و پانصد جلد با چاپ بسیار نفیس منتشر شد.

طرح روی جلد را محمد بهرامی کشیده بود، همان نقاش چیره‌دست تابلوهای شاهنامهٔ امیرکبیر، طرحی بسیار بامسمّی؛ قفس و پرنده‌ای پشت سیمهای آن با زمینه‌ای آبی‌رنگ. پس از چهار سال در ۱۳۳۵ کتاب شعر دیگری به نام ***دیوار*** و سال بعد کتاب شعری به نام ***عصیان***، هرکدام با تیراژ یکهزار و پانصد نسخه از خانم فروغ فرخزاد را امیرکبیر منتشرکرد. ***اسیر*** پس از سه سال تجدید چاپ شد (تا سال ۱۳۵۷ دوازده بار) و فروش دو جلد دیگر هر یک چهار پنج سالی طول کشید. اوایل تابستان ۱۳۴۳ بود که اوکتاب شعر ***تولدی دیگر*** را برای چاپ به من ارائه کرد، و این زمان متأسفانه مقارن با ماههایی بود که شرکت

طبع و نشر کتابهای درسی شروع به کار کرده بود و من مسئولیت مدیرعاملی‌اش را قبول کرده بودم، ممکن بود چاپ کتابش به تأخیر بیفتد و باعث ناراحتی او شود، جریان را به او گفتم و او علی‌رغم میل باطنی چاپ کتاب را به انتشارات مروارید به مدیریت آقای روشنگر که از دوستانم بود واگذار کرد که مورد استقبال زیاد قرار گرفت.

فروغ زنی بسیار بامحبت و احساساتی و دارای معرفت و شعور معنوی بود و به اصطلاح لوطی‌گری سرش می‌شد. از آنجا که من نخستین ناشر آثارش بودم کتاب ***تولدی دیگر*** را اول به من عرضه کرد، و این حق تقدم را مدّ نظر داشت که اول به من مراجعه کند، در صورتی که من از تألیف آن هیچ خبری نداشتم. فروغ دو سال بعد در روز ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۴۵ با اتومبیل خود در نزدیکی خانهٔ آقای ابراهیم گلستان سرِ یکی از چهارراههای محلهٔ دروس تصادف کرد و در دَم جان سپرد و مرگش باعث بهت و حیرت و تأسف دوستان و هوادارانش شد. روز بعد جمع کثیری از دوستان و اقوام و نویسندگان و شعرا و هنرمندان برای تشییع پیکرش گرد آمدند و پیکر او را در غسالخانهٔ زرگنده غسل دادند و در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپردند، بر سر مزار او زنده‌یادان انجوی شیرازی و یزدان‌بخش قهرمان و احمد شاملو اشعاری خواندند و دربارهٔ شخصیت و اشعارش سخنرانی کردند. آن روز نماینده‌ای از طرف ملکه فرح و آقای احسان نراقی از طرف مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات اجتماعی حضور داشتند و تاج‌گلهایی هم فرستاده بودند. فروغ اگرچه شاعری محبوب و سرشناس بود، اما بلافاصله بعد از مرگ شهرتی کم‌نظیر پیدا کرد. او به هنر فیلم و عکاسی هم علاقه داشت. چند بار به انگلستان رفت و در استودیوهای فیلمبرداری آنجا با کار فیلمبرداری و هنر سینما بیشتر آشنا شد، با از خودگذشتگی و شجاعت بسیار شخصاً به تبریز رفت و از خانهٔ جذامیان فیلم تهیه کرد. ماجرای فیلم ***خانه سیاه است*** که در جذامخانهٔ تبریز تهیه شده بود خیلی زود سر زبانها افتاد و شعر بلند «خانه سیاه است» هم که یک شعر سینمایی است مقام فروغ را نزد اهل هنر

بالاتر برد. شعرهای «تنها صداست که می‌ماند» و «گناه» که در محافل اجتماعی و هنری آن سالها سر و صدای زیادی به پا کرد، و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» از اشعار معروف اوست. او با آقای ابراهیم گلستان که خود مترجم و نویسندهٔ توانایی بود و استودیوی فیلمبرداری گلستان فیلم را داشت همکاری می‌کرد و فیلم ***خانه سیاه است*** با کمک و همکاری آقای گلستان ساخته شد که در نوع خود یک شاهکار سینمایی به‌حساب می‌آید. از فروغ کتاب شعری هم به زبان آلمانی با عنوان ***آرزوها*** چاپ شده است. مدتی بعد از درگذشت او که تصمیم گرفتم آثارش را تجدیدچاپ کنم، باز تنگ‌نظران فامیلی، مثل همیشهٔ اینگونه اوقات، پا در میان گذاشتند و پدرش را دوره کردند و واسطه و واسطه‌انگیزی...! روزی که من اولین کتاب شعر فروغ را چاپ کردم، شاید هیچ ناشری حاضر به چاپ اشعار او نمی‌شد، اما حالا که مشهور شده بود...

آن وقتها تعجب می‌کردم، حرص می‌خوردم از کارهای این مردم بخیل و فرصت طلب. مدتی شایع کرده بودند که اشعار فروغ بی‌پرده و بی‌پروا و چنین و چنان است... تا دیدند به اصطلاح کتابها جا افتاده و با تبلیغات امیرکبیر و البته به خاطر جذابیت اشعار خوب خودش شهرتی به‌هم زده و نام و آوازه‌ای یافته، افتادند به واسطه و واسطه‌انگیزی نزد پدر فروغ که کتابهایش را چاپ کنند! شده بودند «مرده‌خوارانی» که کار نکرده و زحمت نکشیده می‌خواستند صاحب مرده‌ریگ دیگران بشوند!

سیمای گرم و صمیمی فروغ را هرگز از یاد نمی‌برم. زنی بود متکی به نفس و در مناسبات اجتماعی‌اش بسیار ظریف و صمیمی، به مردم وطنش مهر می‌ورزید و دلش برای محرومان می‌سوخت. تأثیرم از او همین چیزها و اوصافی است که نوشتم. روانش شاد و یادش گرامی باد، جوانمرگ شد، و با این جوانمرگی سیمای جوانش برای همیشه در ذهن و دل اهل ادب و هنر تثبیت شد. به‌طوری که اطلاع پیدا کردم قرار است اتحادیهٔ نویسندگان عرب منتخبی از اشعار او را هم به زبان عربی ترجمه و در دنیای عرب‌زبان منتشر کنند.

به هرحال، پس از درگذشتش در مورد تجدید چاپ کتابهای او سرانجام پس ازکلی سر و کله زدن با پدر او به توافق رسیدیم و کتابها از نو در امیرکبیر تجدید چاپ شد.

* * *

یکی از روزهای سال ۱۳۳۱ بود. در فروشگاه ناصرخسرو بودم که آقایی میانسال آمد و دست‌نوشته‌ای در حدود پانصد صفحه ازکیف خود درآورد و گفت آقای سعید نفیسی به من گفته‌اند کتابی را که ترجمه کرده‌ام برای چاپ نزد شما بیاورم. این آقا، محمد قاضی، و کتاب هم ترجمهٔ ***جزیرهٔ پنگوئن‌ها*** اثر آناتول فرانس بود. من در آن زمان کتابهای زیادی زیر چاپ داشتم و گرفتاری زیاد بود، به او پیشنهاد دادم اگر دو سه ماهی صبر کند، کتابش را چاپ خواهم کرد ولی قبول نکرد و گفت اگر ناشری پیدا نشد صبر می‌کنم.

آقای قاضی قبلاً کتاب ***کلود ولگرد*** اثر ویکتور هوگو را ترجمه کرده بود. کتابی هم نوشته بود به نام ***زارا*** که کتابفروشی افشاری چاپ کرده بود. پس از چند روزی، آقای سعید نفیسی تلفن کرد که فلانی، کتابی که قاضی ترجمه کرده کتاب خوبی است، من خوانده‌ام، چرا قبول نکردی چاپ کنی؟ و جوابش این بود که در حال حاضر کتاب زیاد زیر چاپ دارم و ممکن است شرمندهٔ او شوم.

قاضی طبق سفارش آقای نفیسی کتابش را به آقایان مشفق، مدیران کتابفروشی صفی‌علیشاه، داد. کتاب چاپ شد و مورد استقبال قرارگرفت و به دنبال آن قاضی به ترجمهٔ کتابهای دیگری پرداخت که تمام آنها به‌واسطهٔ دقت و وسواس او در انتخاب مورد توجه علاقه‌مندان قرارگرفت. او در انتخاب کتابها ذوق و سلیقهٔ خاصی داشت و خوب می‌دانست چه کتابی را ترجمه کند که مورد پسند خوانندگان قرارگیرد. به محتوای کتابها اهمیت می‌داد و بیشتر کتابها را خود برای ترجمه انتخاب می‌کرد، کتابهایی انتخاب می‌کرد که خوانندگان را بیشتر به سوی انسان دوستی و عشق به بشریت و احترام به شرافت و اصالت

انسانی هدایت کند. از آن پس هرکتابی که اسم محمد قاضی روی آن بود مورد استقبال قرار می‌گرفت.

در همان سالی که مجلهٔ ***سخن*** برای بهترین ترجمه‌ها جایزه تعیین کرده بود و کتاب ***کلبهٔ عمو تم*** ترجمهٔ خانم منیر جزنی برندهٔ جایزه شد ترجمهٔ کتاب **دون کیشوت** او نیز برندهٔ جایزهٔ بهترین ترجمه شد. بعدها قاضی کتابهای ***تپلی و چند داستان دیگر***، ***طلا***، ***نان و شراب***، چاپ مجدد **جزیرهٔ پنگوئن‌ها** و ***شازده کوچولو*** نوشتهٔ آنتوان سنت اگزوپری را به امیرکبیر واگذار کرد که به چاپهای مکرر رسید. قاضی کتابهای ***سرمایه‌داری امریکا***، ***ایالات نامتحد***، سه جلد کتاب ***بیست کشور امریکای لاتین***، ***آزادی یا مرگ***، ***مسیح باز مصلوب***، و ***زوربای یونانی*** را برای انتشارات خوارزمی و همچنین کتابهای ***مادر***، ***نسل اژدها***، ***شاهزاده و گدا***، ***نیه‌توچکا***، ***سپیددندان***، ***قلعهٔ مالویل*** را برای شرکت کتابهای جیبی ترجمه کرد که به امیرکبیر واگذار شد.

قاضی در سنین شصت دچار سرطان حنجره شد و چون در ایران معالجات مؤثر نبود، به هزینهٔ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که در آن زمان مدیریت آن به عهدهٔ خانم لیلی امیر ارجمند بود به آلمان رفت. در آنجا جراحان تشخیص دادند که بیماری پیشرفته است و مجبور شدند حنجرهٔ او را بردارند و با سوراخی که در زیرگلویش برای تنفس ایجادکرده بودند و از زیر یقهٔ پیراهن پیدا بود باکمک یک میکروفن باطری‌دارکه به دستش می‌گرفت سخن می‌گفت و به زندگی ادامه می‌داد. خودش به این میکروفن می‌گفت «ماس‌ماسک». روحیهٔ شادش تا آخر عمر با او بود.

یادم می‌آید فیلمی به‌نام ***زوربای یونانی*** در تهران نمایش دادند که آنتونی کوئین هنرپیشهٔ معروف در آن بازی می‌کرد، آنتونی کوئین یک صحنه از رقص زوربا را در آن فیلم اجرا کرده بود. هنگامی که قاضی ***زوربای یونانی*** را ترجمه می‌کرد، شبی در یک مهمانی که چند نفر از نویسندگان و ناشران جمع بودند، او در همان عالم ناراحتی حنجره، هوس کرد رل زوربا را بازی کند و بلند شد و با

آهنگ نوار زوربا، یک رقص تمام‌عیار عیناً مانند آنتونی کوئین اجراکرد. خودش می‌گفت من زوربای ایرانی هستم، با همان رنجها و عشقها و سربلندیها. و در جایی دیگر گفت من می‌خواهم یک مترجم درجه یک باشم. و همینطور هم بود، یک مترجم طراز اول در میان مترجمین ادبیات جهانی.

وقتی از او می‌پرسند بهترین کتابی که ترجمه کرده‌ای و از آن راضی هستی کدام کتاب است جواب می‌دهد کتاب ***نان و شراب*** اثر اینیاتسیو سیلونه نویسندهٔ معاصر ایتالیا به دلیل هدایت فکری بیشتری که به خواننده می‌دهد. متصرفین امیرکبیر و آسان‌خوران این کتاب را ضاله تشخیص!! دادند و از چاپ آن خودداری کردند.

زنده‌یاد محمد قاضی از پرکارترین مترجمین زبان فارسی بود و قریب هفتاد کتاب از بهترین آثار نویسندگان معروف اروپا و امریکای لاتین را ترجمه کرد. او با ترجمهٔ ***جزیرهٔ پنگوئن‌ها*** و ***سپیددندان*** اثر جک لندن و استقبالی که از این دو کتاب به عمل آمد نامش بر سر زبانها افتاد و نخستین مترجم زبان فارسی شد که نام او در پشت جلد هرکتاب پشتوانه‌ای برای فروش آن کتاب بود. می‌گفت آرزو دارم ترجمه‌هایم به یکصد جلد برسد، که مرگ مهلتش نداد.

در سالهای آخر عمر دو کتاب تألیف کرد، یکی ***زندگی یک مترجم*** و دیگری ***ترجمه‌های من***، که هردو مورد استقبال خوانندگان آثارش قرار گرفت. زنده‌یاد انجوی شیرازی پس از مطالعهٔ کتاب ***زندگی یک مترجم*** گفته بود خیلی دلم می‌خواهد جوانان ایرانی این کتاب را بخوانند تا دریابند که اراده و اندیشهٔ قوی یعنی چه، و اگر کسی بخواهد آدم شود، حتماً می‌تواند، اگرچه هزار مانع در راه پیشرفت او ردیف شود و اگرچه از کلیهٔ وسایل محروم باشد، اما چون اراده کرده است به هدفهایش می‌رسد.

قاضی شعر هم می‌سرود، چکامه‌ای که در رثای پروین اعتصامی سروده بود، بسیار معروف است:

تا بنفشه دمید و لاله شکفت
تا صبا زلف سنبلان آشفت
تا زمستان سرد بی‌دل و ذوق
چهره از پرتو بهار نهفت
تا مهین اوستاد فروردین
گوهر گوش ارغوان را سفت
تا نسیم سحر ترانهٔ عشق
صبحگاهان به‌گوش بلبل گفت
تا جهان شد ز خواب دی بیدار
چشم پروین اعتصامی خفت

این مترجم پرکار و گرانقدر که تا واپسین لحظات عمر خود با امید و شادی زندگی می‌کرد و خدمت به فرهنگ کشور را ادامه می‌داد، در دی‌ماه ۱۳۷۶ جهان را بدرود گفت و به ابدیت پیوست.

* * *

با آقای ایرج افشار از سال ۱۳۳۱ که او سردبیر مجلهٔ ***سخن*** بود و با دکتر خانلری همکاری می‌کرد آشنا شدم و همکاری و دوستی ما در کار چاپ و نشر کتاب به صورتهای گوناگون ادامه داشت. در سمینارها و انجمنهایی که برای کتاب تشکیل می‌شد در کنارش بودم و از نظرات او در مورد بعضی از کتابهایی که می‌خواستم چاپ کنم استفاده می‌کردم.

از همان آغاز آشنایی، کار تصحیح و انتشار کتاب ***عالم آرای عباسی*** را با هم انجام دادیم که سه سال طول کشید و در سال ۱۳۳۵ با تیراژ هزار نسخه در دو جلد منتشر شد و پس از پانزده سال در سال ۱۳۵۰ آن را تجدید چاپ کردم.

در سال ۱۳۴۴ روزی مرا به چاپخانهٔ بهمن که مجلهٔ ***راهنمای کتاب*** به

مدیریت او در آنجا چاپ می‌شد برای مشورت دربارهٔ ادامهٔ چاپ کتابی که زیر نظر او در آن چاپخانه چاپ می‌شد دعوت کرد. این کتاب ***روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه*** بود که او تصحیح کرده و نیمه‌کاره مانده بود، و مطالبی هم بر ضد سلطنت داشت. پس از مشورت و حذف بعضی از کلمات قرار شد که هزینهٔ چاپ کتاب را امیرکبیر بپردازد و چاپ کتاب ادامه یابد. و سرانجام در سال ۱۳۴۵ منتشر شد. تیراژ این کتاب پرحجم در آن روزگار با آن حروفچینی سخت فقط هزار نسخه بود. پس از انتشار، مجلهٔ ***خواندنیها*** هم در هر شماره ۸ صفحه از آن را با موافقت ما در مجله چاپ می‌کرد. چاپ سوم کتاب در سه هزار جلد در سال ۱۳۵۶ منتشر شد. متصرفین امیرکبیر بعداً به عناوین مختلف از تجدید چاپ این کتاب سودمند و مفید خودداری کردند و باعث رنجش مصحح ارجمند آن شدند.

به دنبال چاپ ***روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه***، امیرکبیر کتاب ***فرخنامه*** یک متن قدیمی و کهن دربارهٔ طب سنتی و گیاهی راکه آقای افشار تصحیح و تنقیح کرده بود در تیراژ پانصد جلد منتشرکرد. آقای افشار ***فهرست مقالات فارسی*** را در سه جلد برای شرکت کتابهای جیبی تألیف کرده بود که بعداً به امیرکبیر واگذار شد. پس از خرید امتیاز کتابهای کتابفروشی ابن‌سینا از آقای ابراهیم رمضانی به شرحی که گفتم، چاپ سوم ***تاریخ کاشان*** و چاپ دوم ***تاریخ یزد*** و چاپهای سوم و چهارم و پنجم ***دیوان کهنهٔ حافظ و استرآبادنامه*** از تصحیحات او را نیز امیرکبیر تجدیدچاپ و منتشر کرد. آقای ایرج افشار در اختلاف بین امیرکبیر و ورثهٔ صادق هدایت به حکمیت انتخاب شد ولی حکمیت او به جایی نرسید. کتاب ***معجم‌البلدان یاقوت حموی*** هم که مرحوم علی جواهرکلام برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب ترجمه کرده و به واسطهٔ بعضی از مطالب مندرج در آن از چاپش خودداری کرده بودند با وساطت آقای افشار به امیرکبیر واگذار شد که اشغالگران امیرکبیر تا امروز از چاپ آن خودداری کرده‌اند. آقای افشار دورهٔ روزنامهٔ ***صوراسرافیل*** را هم برای امیرکبیر تصحیح و تنقیح کرده بود که امیرکبیر

به اشغال در آمد و از چاپ آن خودداری کردند. چاپ دورهٔ مجلهٔ ***کاوه*** هم که زنده‌یاد سیدحسن تقی‌زاده در برلن چاپ می‌کرد توسط آقای افشار تنظیم و به وسیلهٔ امیرکبیر منتشر شد.[1]

هنگامی که آقای ایرج افشار رئیس کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه بود به پیشنهاد او از کلیهٔ انتشارات امیرکبیر و شرکتهای تابعهٔ آن یک دوره به آن کتابخانه اهدا کردم. همچنین به پیشنهاد او مجسمه‌های نیمتنه‌ای از صادق هدایت و عباس اقبال آشتیانی و علامه دهخدا و سعید نفیسی و دکتر محمد معین را به هزینهٔ امیرکبیر به آقای علی مددی مجسمه‌ساز مشهور سفارش دادیم که روی یک ستون سنگی یک متری قرار داده و در محوطهٔ قرائت خانهٔ کتابخانهٔ دانشگاه به نمایش گذاشته بودند و اکنون نمی‌دانم آیا امروز هم آن مجسمه‌های زیبا در آنجا قرار دارد یا به انبار رفته است.

ایرج افشار یکی از محققین و مؤلفین و کتابشناسان نامی و از مفاخر فرهنگی کشور ماست. او خدمات مهمی به ترویج و پیشبرد فرهنگ وطن ما کرده است. زحمات و کوششهای او در نیم قرن اخیر با تألیف و تصحیح صدها کتاب و مقالهٔ ماندنی از یادرفتنی نیست و نام بلند او در تاریخ فرهنگ کشور ما همیشه زنده و جاوید خواهد ماند.

به پیشنهاد زنده‌یادان محمدتقی دانش‌پژوه و زریاب خویی، گروهی از نویسندگان و دانش‌پژوهان برای گرامی‌داشت آقای ایرج افشار مقالاتی نوشتند

---

۱. آقای ایرج افشار از سال ۱۳۳۷ اقدام به نشر مجلهٔ ***راهنمای کتاب*** کرد که تا آخر سال ۱۳۵۷ ادامه داشت و پس از گرفتاریهایی که زمان انقلاب پیش آمد چاپ آن مجله متوقف شد و او تا آخر سال ۱۳۷۲ به ادامهٔ چاپ مجلهٔ ***آینده*** که صاحب امتیاز آن، زنده‌یاد دکتر محمود افشار پدر او بود، به همان شیوه و شکل مجلهٔ ***راهنمای کتاب*** ادامه داد.

که به همت و پایمردی و هزینهٔ آقای محسن باقرزاده مدیر ارجمند انتشارات توس در دو جلد به نام ***ارج‌نامهٔ ایرج*** منتشر گردید که جای بسی سپاسگزاری است.

ایرج افشار از یاران و مؤسسین «انجمن دوستداران کتاب» هم بود. این انجمن برای چاپ و نشر کتابهای ظریف و زیبا دایر شده بود، و در این راه با آقای دکتر محسن صبا همکاری می‌کرد.

محسن صبا از خانوادهٔ فتحعلی‌خان صبا و محمودخان صبا ملک‌الشعرا و نقاش و ابوالحسن صبا موسیقی‌دان معروف بود. او از اولین گروه محصلین اعزامی به فرانسه بود که توانست دانشکدهٔ حقوق پاریس را بگذراند و درجهٔ دکترا بگیرد. سپس به گردآوری فهرستی از کتابها و مقالاتی که دربارهٔ ایران به زبان فرانسه در سراسر جهان منتشر شده بود پرداخت و به این ترتیب ***کتابشناسی ایران در زبان فرانسه*** را تألیف کرد و در پاریس به چاپ رساند. او در تهران به تأسیس کلاسهای کتابداری پرداخت و در این راه زحمات بسیار کشید.

دکتر صبا قامتی بلند، صورتی گرد و چشمانی درشت داشت و آرام صحبت می‌کرد. کتابهای ***عقل سرخ*** اثر شیخ شهاب‌الدین سهروردی، ***ترجیع‌بند هاتف*** به خط عمادالکتاب با نقاشیهای محمود جوادی‌پور و ترجمهٔ انگلیسی ادوارد براون، چند رباعی از خیام و ***مناجات خواجه عبدالله انصاری*** به خط میرعماد و ***معراج‌نامه*** از ابن‌سینا به خط امام فخر رازی و چند کتاب دیگر را با چاپ نفیس به سرمایهٔ خود منتشر کرد.

آرم کتابهای انجمن جوانی بود در لباس و کلاه دوران صفوی که با تکیه بر متکایی کتاب می‌خواند. این طرح را از روی یکی از نقاشیهای مینیاتور پیاده کرده بودند.

* * *

ای‌که مأیوس از همه سویی به‌سوی عشق روکن
قبلهٔ دلهاست اینجا هرچه خواهی آرزو کن
چرخ کج رو نیست ای دور از حقیقت
گر همه کس را نکو خواهی برو خود را نکو کن
تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
حال ما خواهی اگر از گفتهٔ ما جستجو کن

از دیگر دوستان ادیب و شاعر و معلم یکی هم شادروان نظام وفا بود که کتابهای ***یادگار سفر اروپا*** و ***پیوندهای دل*** را از او چاپ کردم. خانهٔ کوچکی داشت در پشت پارک‌شهر، و تنها زندگی می‌کرد. یادش بخیر مردی بود «جمال‌پرست» و بسیار زنده‌دل. شصت سالی داشت، با قدی کوتاه و نسبتاً خمیده و صورتی کوچک و سرخ‌رو و شاداب، و آهسته صحبت می‌کرد. آن سالها، سالهای ۳۲ـ۳۱، در دبیرستانهای دخترانه درس می‌داد و شاگردانش به او علاقه و محبتی وافر داشتند و او هم به شاگردانش مهر می‌ورزید. اغلب موقع تعطیل جلو این دبیرستانها بود و با شاگردانش تجدید دیدار می‌کرد. مردی بود پاکدل و نازنین.



کارم همچنان دویدن دنبال مؤلف و چاپ و نشر آثار کهنه و نو بود. به هرحال راهم معلوم بود، و باید پیموده می‌شد و به سرانجام می‌رسید. بیشتر همچون منجمی که ستاره یا گروه ستارگانی را رصد می‌کند در حال رصد بودم، در جستجوی مؤلف و شاعر، نویسنده و مترجم، و در صورت فوت او، در پی خویشان و نزدیکانش، که مبادا خدای ناکرده اتصالی که به زحمت حاصل شده بدل به انفصال شود. این کار، یعنی حفظ این پیوند، گاه با موانعی مواجه می‌شد، اما مناسبات با خانوادهٔ آنها اغلب به خوبی و خوشی ادامه می‌یافت، و درگیری

وگرفتاریی درکار پیش نمی‌آمد. این جریان طبعاً بسته به اشخاص و خانواده‌ها فرق می‌کرد.

زنده‌یاد ملک‌الشعرای بهار از شعرا و قصیده‌سرایان بزرگ ایران است که از او قصاید و مثنویها و غزلها و رباعیات و تصانیف بسیار معروفی به جا مانده. در جلد دوم دیوان بهار شعر «قلب شاعر» شرح حال خود اوست که به‌طرز شیوایی به نظم آورده و خواننده را به تفکر وا می‌دارد. ملک‌الشعرای بهار روزنامه‌های ***نوبهار*** و ***تازه‌بهار*** را در مشهد چاپ می‌کرد که هرکدام چند بار توقیف و مجدداً منتشر می‌شدند و سالها بعد نیز ***مجلهٔ دانشکده*** را منتشر می‌کرد، مدتی هم یک کتابفروشی به نام کتابفروشی «دانشکده» در خیابان شاه‌آباد تأسیس کرد که میعادگاه علما و فضلای آن زمان بود. این کتابفروشی را بعداً به آقای محمدجعفر ادب فروختند که او هم بعدها آن را با آقای زوار شریک شد. در دوره‌های سوم و چهارم و پنجم و ششم و پانزدهم به نمایندگی از طرف مردم چند شهر خراسان و تهران وارد مجلس شورای ملی شد. در اوایل سلطنت رضاشاه به واسطهٔ مخالفتهایش مورد سوءِقصد قرارگرفت، ولی جان به‌در برد و پس از به سلطنت رسیدن رضاشاه، به یک سال زندان مجرد محکوم شد و سه سال بعد از آن هم دوباره به زندان افتاد و پس از پنج ماه به اصفهان تبعیدش کردند. قبلاً هم درکودتای ۱۲۹۹ با عده‌ای از رجال معروف آن زمان به تبعید رفته بود. در سال ۱۳۲۴ مدتی هم وزیر فرهنگ دولت قوام‌السلطنه شد. در اواخر عمر به بیماری سل مبتلا شد و مدتی برای معالجه به سویس سفرکرد. بعد از بازگشت، جمعیت ایرانی هواداران صلح راکه احزاب چپ در آن شرکت داشتند، پایه‌گذاری کرد. ملک‌الشعرای بهار از بنیانگذاران انجمن فرهنگی ایران و شوروی هم بود و مدتی ریاست آن را بر عهده داشت.

آخرین قصیده‌ای که در آخرین ماههای حیات سرود، قصیدهٔ «جغد جنگ» بود که سخت مورد توجه اهل ادب و سیاست قرارگرفت:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
الا حذر ز جنگ و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او

قصیدهٔ «صفحه‌ای از تاریخ» او هم معروف است:

ظلمی که انگلیس در این خاک و آب کرد — نه بیوراسب کرد و نه افراسیاب کرد
از جور و ظلم تازی و تاتار درگذشت — ظلمی که انگلیس در این خاک و آب کرد
ضحاک خود ز قتل جوانان علاج خواست — وان دیگری به کشتن نوذر شتاب کرد
تازی گرفت کشور و آیین نو نهاد کرد — چنگیز کشت خلق و خراسان خراب کرد
انگلیس آن همه بیداد و بر سری — اخلاق ما تباه و جگرها کباب کرد

از دیگر آثار ملک‌الشعرای بهار تنقیح و تصحیح کتابهای ***تاریخ سیستان*** و ***مجمل‌التواریخ و القصص*** و ***جوامع‌الحکایات*** و ***تاریخ بلعمی***، و تألیف ***سبک‌شناسی*** و ***تاریخ احزاب سیاسی*** و همچنین ترجمهٔ کتابهای ***یادگار زریران*** و ***درخت آسوریک*** از پهلوی به فارسی است. ملک‌الشعرا چند جلد کتاب درسی هم تألیف کرده بود که در زمان وزارت اسماعیل مرآت به چاپ رسید.

ملک‌الشعرا در اردیبهشت ماه ۱۳۲۸ از سویس به ایران بازگشت و دو سال بعد در نخستین روز اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ پس از یک هفته جدال وحشتناک و غم‌انگیز با مرگ و از سرگذراندن شصت و هفت سال زندگی پرفراز و نشیب و کسب افتخارات بزرگ در جهان شعر و ادب و محبوبیت فراوان درگذشت و دوستداران خود را عزادار کرد ــ نام او همچون ستاره‌ای تابناک بر بام بلند شعر و ادب ایران تا ابد خواهد درخشید.

ملک تصانیفی هم ساخته بود که هر یک در زمان خود معروف شد و بعد از

هفتاد سال هنوز سر زبانهاست از آن جمله:

مرغ سحر ناله سر کن   داغ مـرا تـازه تـر کـن

که آهنگ آن را مرتضی نی‌داود ساخته و اولین بار خانم قمرالملوک وزیری اجرا کرده است. و نیز:

باد صبا بر گل گذر کن   از حال گل ما را خبر کن

که آقای علی تجویدی آهنگساز گرانقدر ایران آهنگ آن را ساخته و محمدرضا شجریان و خانم سیمین غانم و خانم پروین آن را اجرا کرده‌اند و همچنین:

ز مـن نگـارم خـبر نـدارد   بـه حـال زارم نـظر نـدارد
همه سیاهی، همه تـباهی   مگر شب ما سحر نـدارد
جز انتظار و جز استقامت   وطـن علاج دگـر نـدارد

که آقایان عبدالوهاب شهیدی و محمدرضا شجریان و علیرضا افتخاری و خانم مرضیه آن را اجرا کرده‌اند و باز یکی از تصانیف او که به‌وسیلۀ ناصرمسعودی با این مطلع در رادیو اجرا شد:

در طواف شمع می‌گفت این سخن پروانه‌ای   سوختم زین آشـنایان ای خـوشا بـیگانه‌ای

و در سوک عارف قزوینی چنین سرود:[1]

دعوی چه کنی داعیه‌داران همه رفتند   شو بار سفر بند که یاران هـمه رفـتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست   گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند   انـدوه کـه انـدوه‌گسـاران هـمه رفـتند
خون بار بهار از مژه در فرقت احباب   کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

۱. بعضی از ادبا می‌گویند ملک‌الشعرا این شعر را در رثای علامه قزوینی سروده است.

زنده‌یاد جلال‌الدین همایی استاد عالیقدر ادبیات در رثای ملک‌الشعرای بهار و بر سر مزار او چکامهٔ معروفی سرود:

زائـد انـدر نـاقص و بـی انـتها در مـنتها ‌‌ ‌ خود توگویی در نگنجد من ندارم استوار
زانکه در مرگ تو ای استاد استادان فضل ‌ ‌ خود به‌صد حسرت عیان دیدم به‌چشم اعتبار
در دو گز کرباس پیچیدیم فضلی بیکران ‌ ‌ در بدستی خاک جا دادیم بحری در کنار...

یک سال بعد از وفات ملک‌الشعرا، برای چاپ و انتشار دیوان اشعارش به نزد همسر او که سالار خانواده و بانویی بود متین و با وقار با صورتی گـندمگون و مهربان، بلندبالا و بالنسبه فربه رفتم، خودم را مـعرفی کـردم، بـا مـهربانی مـرا پذیرفت و من پیشنهاد دادم اگر موافقت کنند مایلم دیوان مرحوم ملک را چاپ و منتشر کنم. اول از سوابق کارهایم پرسید و بالاخره بنا شد با اعضای خانواده و آقای محمد ملک بـرادر مـلک‌الشـعرا و دامـادش یـزدانـبخش قـهرمان مشورت و مذاکره کند و نتیجه را به من اطلاع دهد. پس از یکی دو بـار مـراجـعه مـوافـقت حاصل شد و این توفیق در آن سالها برای من یک موفقیت بزرگ انتشاراتی بود. ملک‌الشعرا در زمان حکومت رضاشاه دیوان خـود را بـه سرمایهٔ وزارت معارف وقت به زیر چاپ برده و سـیصد صـفحه‌ای هـم از آن حروفچینی و چاپ شده بود، ولی سانسورچیان شهربانی از چاپ آن جلوگیری کردند و چاپ کتاب عملی نشد.

محل سکونت خانوادهٔ بهار در خیابانی به نام او در جنوب امجدیه و در باغ بزرگی بود که پس از مدتی آنجا را فروختند و به خیابان شمیران مقابل یکی از کوچه‌های سینما مولن‌روژ نقل‌مکان کردند. در آن سالها خانم بهار با زنـده‌یاد

مهرداد بهار و آخرین فرزند خود خانم چهرزاد که آن موقع پانزده شانزده سال داشت، زندگی می‌کرد.

آقای ملک زاده برادر مرحوم ملک که او هم مانند برادر قامتی بلند با موهای سفید داشت، بنا به درخواست خانم بهار بر کار چاپ دیوان نظارت مـی‌کرد؛ مردی بود بسیار منظم و منضبط و منتهای دقت و مراقبت و همکاری را در چاپ دیوان که در دو جلد غزلیات و قصاید بود به‌عمل می‌آورد.

به دنبال چاپ و انتشار دو جلد دیوان بهار در سال ۱۳۳۴، امتیاز چاپ و نشر دورهٔ کتاب ***سبک شناسی*** نیز به امیرکبیر واگذار شد. چاپ اول آن کتاب در زمان حیات مرحوم بهار توسط وزارت فرهنگ منتشر شده بود. پس از مدتی با داماد مرحوم ملک، شاهزاده یزدانبخش قهرمان آشنا شدم که یکی از قصیده‌سرایان توانا بود و با او ملاقاتهایی در خانهٔ دوست مشترکمان زنده‌یاد انجوی شیرازی داشتیم. همسر او، ماه‌ملک خانم هم بانویی فرزانه و صمیمی و مهربان بود که متأسفانه چند سالی است یکی بعد از دیگری دار فانی را وداع گفته‌اند.

من مرتب با خانوادهٔ ملک تماس داشتم، همچنین با دکتر مهرداد بهار، که آن سالها در عرصهٔ سیاست فعال بود و دخالتی در کار ما و چاپ دیوان نداشت، ولی رفتارش با من صمیمی و محبت آمیز بود. مهرداد از طرفداران جدی حزب توده بود، یکی دو بار هم به زندان افتاد و دو سالی در زندان ماند، ولی بعد از مدتی به خاطر مخالفتهایی با حزب، از آن حزب کناره گرفت. مهرداد چند سالی هم در بنیاد فرهنگ ایران با دکتر خانلری همکاری می‌کرد. او در سالهای آخر عمر به سرطان مبتلا شد و پس از مدتها ناراحتی در آبان ماه ۱۳۷۳ دار فانی را وداع گفت.

دکتر مهرداد بهار از برجسته‌ترین ایران‌شناسان معاصر و استاد کم‌نظیر فرهنگ و ادبیات و ادیان و اساطیر ایران باستان بود و در این عرصه تألیفاتی از خود به یادگار گذاشت. پس از گرفتاری و تصرف امیرکبیر هر گاه ملاقاتی دست می‌داد برایم اظهار ناراحتی و دلسوزی می‌کرد و مرا دلداری می‌داد. چـهرهٔ مـهربان و

لبخند او همیشه در نظرم مجسم است. خانم بهار در زمان حیات خود جلد اول کتاب ***احزاب سیاسی*** تألیف ملک را هم به امیرکبیر واگذار کرد و جلد دوم هم پس از انقلاب توسط امیرکبیر به کوشش دکتر مهرداد بهار چاپ و منتشر شد. خانم بهار چند ماه بعد از انقلاب در مردادماه ۱۳۵۸ دار دنیا را وداع گفت. بعد از اشغال امیرکبیر، برای چاپ سوم ***دیوان ملک‌الشعراء بهار*** آنقدر مسامحه و کارشکنی کردند تا آن دیوان اشعار گرانقدر را که برای چاپش زحمات بسیار کشیده بودم و خواستار فراوانی داشت، ناچار انتشارات توس منتشر کرد. آقای محمد گلبن دو جلد کتاب به‌نام ***بهار و ادب فارسی*** و کتابی هم به‌نام ***بلند آفتاب خراسان*** در شرح حال و اشعار بهار تألیف کرده و در تهیهٔ آنها زحمات بسیار متحمل شده. ***بهار و ادب فارسی*** را شرکت کتابهای جیبی چاپ و منتشر کرد؛ رنجشان مأجور باد.



یادی هم از دکتر محمدجعفر محجوب بکنم که چند سال پیش درگذشت. اوایل کارم بود که با او آشنا شدم، هرچند سابقهٔ این آشنایی به باشگاه نیرو و راستی برمی‌گشت. منوچهر مهران و منیرخانم گاه با مؤلفین و مترجمین نشستهای ادبی داشتند و محجوب یکی از پاهای ثابت این نشستها، و از دوستداران و ارادتمندان مهران و همسرش بود.

در همان سالهای آغاز فعالیت در ناصر خسرو، کتابی از جک لندن برایم ترجمه کرد به نام ***داستانهای دریای جنوب*** که من آن را در هزار نسخه منتشر کردم و فروشش طبق معمول سالها طول کشید. در سال ۱۳۳۴ ***منتخب غزلیات شمس تبریزی*** را تصحیح و سال بعد، ***خاطرات خانهٔ مردگان*** را از داستایفسکی برای امیرکبیر ترجمه کرد. ***دیوان شمس‌الشعرا سروش اصفهانی*** را در دو جلد و ***دیوان حکیم قاآنی شیرازی*** را هم در فاصلهٔ سالهای ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۹ او برای امیرکبیر تصحیح کرد و بر آنها مقدمه نوشت. اما همکاری بیشترمان از زمان چاپ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** آغاز شد.

دکتر محجوب استاد دانشگاه و از هواداران جبههٔ ملی بود و در سالهای آخر حکومت شاه رایزن فرهنگی ایران در پاکستان شد. بعد از انقلاب از ایران رفت و آنطورکه شنیدم مدتی با بنیاد اسماعیلیه در پاریس کار می‌کرد، کارش مثل همیشه ترویج فرهنگ و ادب ایران‌زمین بود. بعدها به امریکا رفت و در دانشگاههای آن کشور به تدریس ادبیات ایران پرداخت، یکی دو سفر کوتاه هم به ایران آمد و برگشت. او در ادبیات و سبک خراسانی و داستانهای قدیم و عامیانهٔ ایرانی ید طولایی داشت، کتاب ***امیرارسلان نامدار*** را که اغلب ایرانیان با آن آشنا هستند تصحیح کرد و مقدمهٔ مبسوطی هم بر آن نوشت که سازمان کتابهای جیبی آن را در ده هزار نسخه چاپ کرد.

از دیگر کارهای او تصحیح ***ویس و رامین*** و ***دیوان ایرج میرزا*** و مقدمهٔ جامع و بی‌نظیری بود که بر آنها نوشته بود. علاوه بر اینها تألیفات و مقالات دیگری هم داشت. در انجمن ایران و فرانسه با پرفسور هانری کربن همکاری می‌کرد و چون سالها در زمینهٔ تاریخ جوانمردی و فتوت کارکرده بود، در تدوین و چاپ ***رسالهٔ جوانمردان*** که به همت پرفسور کربن چاپ شد سهم مؤثری داشت. مردی بود صمیمی و متواضع، خیلی گرم و شمرده صحبت می‌کرد، قامتی متوسط و نسبتاً چاق و صورتی گوشتالود و چشم و ابروانی مشکی داشت. طرز بیانش طوری بود که می‌رساند به ادبیات ایران تسلط کامل دارد. فروتن و مردمدار و نیکخواه مردم و مهربان بود؛ صاف و روشن، دست و دلباز و بزرگ‌منش، با یک دنیا معرفت؛ به پول حق‌التألیف خود اهمیت زیادی نمی‌داد. اواخر عمر به سرطان مبتلا شد و در اوایل اسفند سال ۱۳۷۴ دنیا را وداع گفت.

دوستان و همکارانش در ایران مجلس تذکری در مسجدالرضا به یادش برپا کردند که نافرجام ماند و عده‌ای از گروه فشار به‌عنوان اینکه او با بختیار آخرین نخست‌وزیر شاه همکاری می‌کرده از برقراری مجلس تذکرش جلوگیری کردند. آنطورکه می‌گویند قضیهٔ این همکاری شایعه‌ای بیش نبوده است. و این در حالی بود که فرهنگستان ادب ایران که آقای دکتر حداد عادل رئیس آن است یکی از

امضاکنندگان آگهی ختم و مجلس بزرگداشت او بود. یکی از روزنامه‌ها که در قلب حقایق ید طولایی دارد مطالبی در ذم او نوشت که هیچ‌کدام با حقیقت منطبق نیست. از دکتر محجوب ده‌ها مقالهٔ ادبی و تحقیقی و قریب ده جلد ترجمه از کتابهای خارجی و چند دیوان از شعرای متقدم و متأخر زبان فارسی که تصحیح و تنقیح کرده بود به جای مانده است. در سالهای آخر عمر هم داستانهای شاهنامه را با صدای خود روی نوار ضبط کرده بود.

دوستم آقای علیرضا شجاع‌پور، در سوک او مرثیه‌ای سرود که چند بیت آن را می‌آورم:

در بوستان و در گلستان از غم تو — چشمان نثر و نظم سعدی اشکبار است
شهنامه‌خوانان دوش در شهنامه خواندند — در سوک تو شهنامه امشب سوکوار است
در دوردست دور هم تا واپسین دم — شهنامه خواندی، شعر حافظ درس دادی

* * *

از میان نویسندگان و دانشمندان دکتر محمدجعفر محجوب تنها کسی نبود که مجلس تذکرش نافرجام ماند.

دکتر جهانشاه صالح، که زمانی رئیس بیمارستان زنان و استاد دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه و مدتی رئیس دانشگاه تهران و زمانی وزیر فرهنگ بود، کتابی برای دانشجویان خود تألیف کرده بود به نام ***بیماریهای زنان*** که دانشگاه تهران چاپ کرده و نایاب شده و خواستاران فراوانی داشت و مورد حاجت اطبا و دانشجویان دانشکدهٔ پزشکی بود. تصاویر بالینی این کتاب را هم خودش تهیه کرده بود. در سال ۱۳۴۳ بود

که روزی با آقای عباس آریان‌پور مؤلف فرهنگهای انگلیسی ـفارسی که بـا او دوست و همشهری بودند به محل کارش در بیمارستان زنان در سه‌راه شمیران رفتیم، امیرعباس‌خان مرا به او معرفی کرد و من تقاضا کردم چاپ مجدد کتاب را که نایاب شده است امیرکبیر انجام دهد. دکتر جهانشاه مردی بود بـلندبالا بـا صورت کشیده و گوشتالود و عینک ذره‌بینی که خیلی بلندبلند و با اعتماد به نفس صحبت می‌کرد؛ خیلی صمیمانه با درخواستم موافقت کرد. تصاویر کتاب رنگی بود و قسمتی از اندام تناسلی زنان را جزء به جزء نشان می‌داد. کتاب دو بار در امـیرکبیر تـجدید چـاپ شـد و جـالب ایـن است کـه ایـن کـتاب را هـم تازه رسیدگان دست به دست می‌گرداندند که «جعفری کـتاب سکسـی چـاپ می‌کرده و فحشا رواج می‌داده» و سر می‌جنباندند و بر پشت دست می‌کوبیدند! «ترکمانی نام جنت می‌شنید ــگفت آنجا غارت و تاراج هست؟»

البته مؤلف را هم از یاد نبردند، او هم به ثوابش رسید، خاصه که پزشک ملکه هم بود و ولیعهد ولایت نکرده را او به‌دنیا آورده بود. مدتی زندانی و اموالش مصادره شد. در سال ۱۳۷۵ دنیا را وداع گفت و عده‌ای ازکاسه‌های داغ‌تر از آش از برگذاری مراسم ختم او جلوگیری کردند که با اعتراض اطبای ایران مواجه شد و بالاخره اجازهٔ گرامی‌داشت او داده شد و از او به‌نام یک پزشک عالیقدر ایرانی تجلیل بسیار مفصلی به‌عمل آمد که اکثر اطبا و دانشجویان و دوستان او در آن مراسم شرکت داشتند.

۲۲

اواسط سال ۱۳۳۱ در اوج درگیریهای بین مجلس و شاه و دولت و جبههٔ ملی و حزب توده و میتینگها و زد و خوردهای خیابانی، اسباب‌کشی کردیم و از ناصرخسرو به خیابان جمشیدآباد شمالی رفتیم که اکنون به جمالزاده تغییرنام یافته است؛ خانه خریدیم! خدابیامرز مادرم، جایش خالی است؛ تا موقعی که بود سقفی که سقفش بدانیم بالای سر نداشتیم و مثل حلزون همیشهٔ خدا خانه‌بدوش بودیم. هم خوشحال بودم، و هم با یاد مادر، دردم تازه می‌شد و دلم می‌گرفت، یک چکه آب خوش ازگلویش پایین نرفت، و جز تلخیِ مرارت، طعم دیگری از زندگی نچشید.

خانه را هم با وساطت آقای گلشن خریدم، که با یک دلال ملک آشنا بود، به سی و هفت هزار تومان، هفت هزار تومان نقد و مابقی اقساط: ماهانه سه‌هزار تومان. این دومین گام مهمی بود که آقای گلشن در عالم دوستی برایم برداشته بود. من این محبتها را هرگز از یاد نمی‌برم، چنانکه بی‌مهریهای دیگران را. همیشه خود را مدیون گلشن می‌دانم و یاد مهرش را پیوسته در دل دارم. او سالها بعد چاپخانهٔ گلشن را به اتفاق یکی دو نفر از دوستانش که در کار چاپ وارد بودند تأسیس کرد و چند سال بعد در مرداد ۱۳۶۸ دار دنیا را وداع گفت. رحمت خدا بر او باد.

خانه، خانهٔ کوچک دوطبقه‌ای بود جمعاً در حدود یکصد متر با سه

اتاق‌خواب، در ابتدای جادهٔ کرج، میدان مجسمه (میدان انقلاب فعلی)، که آن وقتها حد نهایی شهر تهران بود و اطرافش برّ بیابان بود؛ از میدان مجسمه به بعد فقط جاده‌ای شنی بود که به طرف کرج و قزوین و فرودگاه مهرآباد می‌رفت، تک و توک در بیابان خانه‌هایی ساخته بودند، هنوز کوچه‌ها و خیابانهای اطراف سر و شکلی نگرفته بود. هنوز برق تهران به آن منطقه نیامده بود، تا یکی دو سال بعد که یک کارخانهٔ برق خصوصی به‌راه افتاد و در خیابانها و کوچه‌های اطراف تیرهای چوبی زدند و با گرفتن مبلغی از هر خانه کنتوری می‌دادند و ماه به ماه هم پول مصرف برق را می‌گرفتند. پس از چند سال برق تهران آمد و شهرداری کارخانه‌های برق خصوصی را تعطیل کرد و خود اقدام به دادن برق به خانه‌ها و خیابانها و کوچه‌ها کرد.

لوله‌کشی آب و تسهیلات آبرسانی هم نبود، آب را با گاریهای بشکه‌دار سطل سطل به خانه‌ها می‌آوردند، از قنات فرمانفرما نزدیک خانهٔ شاه، معروف به آب شاه، یا قناتی در پشت شهربانی. همیشه گاریهای بشکه‌دار برای بردن آب و رساندن به منازل صف بسته بودند. وسیلهٔ ایاب و ذهاب اتوبوس و تاکسی بود. با پرداخت ده ریال از میدان مجسمه به ناصرخسرو می‌رفتم و با ده ریال هم برمی‌گشتم و تاکسی طبق مقررات حق نداشت غیر از یک نفر مسافر اصلی مسافر دیگری سوار کند. آن سالها تعداد ماشینهای سواری بسیار کم بود و ترافیک شهر هیچ مشکلی نداشت؛ در ظرف حداکثر ربع ساعت از این طرف شهر به آن طرف شهر می‌رفتیم.

پس از فوت مادرم چندین جا عوض کرده بودیم، و پس از سالها اجاره‌نشینی این خانهٔ آخری دیگر مال خودمان بود... چه رنجی برده بودیم و خودمان متوجه نبودیم! قبل از ازدواج خانهٔ بازارچهٔ عباس‌آباد و بازارچهٔ معیرالممالک، و پس از ازدواج خانهٔ کوچهٔ باغچهٔ علیجان، هم‌خانگی با همسر دوم پدر همسرم و بچه‌هایش در پاچنار، پنجدری خانهٔ خاله منور، خانهٔ آقای آجودانی در کوچهٔ دردار خیابان ری، خانهٔ کوچک کوچهٔ حیاط شاهی با شوهر خواهر همسرم...

زندگی در کوچهٔ حاج نایب با عموی همسرم... آری، سالهای درازی گذشته بودند و رنج بسیار برده بودیم، و حالا این سالها دیگر نبودند. صاحب خانه شده بودیم، یک خانهٔ صد متری.

ماجراهایی از سرگذرانده بودیم که شرح و وصف هریک از آنها خود کتابی خواهد بود عبرت‌آموز، چه در عرصهٔ کار و چه در عرصهٔ زندگی خانوادگی. یکی از این ماجراها قصهٔ کار و زندگی پسرخاله‌ام ابوالقاسم بود که قصه‌ای است تلخ و دردناک و عبرت آموز؛ همان پسرخاله‌ای که راننده‌اش کریم درویش در مشهد ما را گرو نگه داشته بود.

پسرخاله‌ام ابوالقاسم که اصلاً سواد نداشت پس از اینکه کارش بالا گرفت و صاحب چندین اتوبوس و مغازه و خانه و زندگی شد و کیا بیایی به‌هم زد، دختر یکی از تجار معروف آن سالها را به عقد خود درآورد، و چه عقد ازدواجی، و با چه طنطنه و طمطراقی، که آن سالها بی‌سابقه بود. زندگی مجللی را آغاز کرد. تابستانها باغی در شمیران اجاره می‌کرد و به ییلاق می‌رفت، و زمستانها در شهر بود. زندگی تاجرانه‌ای داشت!

در همان ایام و در بحبوحهٔ کیا بیای ابوالقاسم بود که روزی مادرم خبر آورد چه نشسته‌ای که ابوالقاسم ورشکست شده، طلبکارها دکانش را بسته‌اند، اتوبوسها و مغازه و زندگی و تشکیلاتش به‌هم خورده!

و ما ماندیم مات و مبهوت... بله، خبر راست بود، آن‌همه دبدبه و کبکبه و کیا بیا نیست و نابود شده بود، و ابوالقاسم ورشکسته بود! طلبکارها چوب حراج به دار و ندارش زدند. چند وقتی از این جریان نگذشته بود که خبر آوردند ابوالقاسم از دست طلبکارها فرار کرده!... و دختری را که به عقد خود درآورده بود طلاق داده است.

گفتیم لابد راه دیگری نداشته که فرار کرده. ابوالقاسم چند سالی در ایران نبود، غیبش زده بود. تا اینکه باز سر و کله‌اش پیدا شد، خیلی خصوصی. گفتند به عراق رفته بوده و در آنجا تجارت می‌کرده و حالا برگشته، حساب طلبکارها را

تسویه کرده... و از این شایعات... این در زمانی بود که مادرم از دار دنیا رفته بود!

ابوالقاسم مدتی بعد از مراجعت با دختری که بیست و چند سالی از خودش جوان‌تر بود ازدواج کرد و سهمی از همان خانه‌ای را که ما سالها در اتاق پنجدری‌اش زندگی می‌کردیم خرید و کار و بارش را هم رونق داد. شایع بود که با یکی دو نفر از تجار آهن شریک شده و آهن‌قراضه و ضایعات آهن خرید و فروش می‌کند. این شایعه هم ظاهراً راست بود، چون ابوالقاسم اغلب بین خرمشهر و تهران در رفت و آمد بود. در همین سالها صاحب یک دختر و یک پسر هم شد.

باز مدتی گذشت. کار ابوالقاسم همچنان سکه بود... و بود، تا اینکه یک روز ناگهان خبر رسید که ابوالقاسم را بازداشت کرده‌اند!

ای بابا! این بار دیگر چرا؟! گفتند ابوالقاسم شریک مردی بوده به نام پورصالح، با او اختلاف پیدا کرده و طرف او را به زندان انداخته است!...

سه چهار سالی از تأسیس امیرکبیر می‌گذشت. ابوالقاسم به زندان رفته بود و ما مانده بودیم مات و مبهوت که آن‌همه بیا و برو و رونق کار و گرمی بازار کجا و این حبس و گرفتاری کجا! روزی به خانهٔ آنها رفتم و از همسرش پرس و جو کردم. ماحصل حرفهای همسرش این بود که ابوالقاسم چند برگ از یک دسته چک خودش را سفید امضا کرده و با اعتمادی که به پورصالح شریک خودش داشته نزد او به امانت گذاشته و حالا پورصالح به عنوان اینکه اختلاف حساب دارند یکی از آنها را برای وصول به بانک برده و چون پولی در حساب نبوده چک برگشت خورده و پورصالح حکم جلب او را گرفته و زندانی‌اش کرده.

همسر معصوم و جوان ابوالقاسم مقداری از اثاث و وسایل خانه را فروخت و مبلغ چک را پرداخت و ابوالقاسم آزاد شد... اما هنوز یک هفته از آزادی‌اش نگذشته بود که باز پورصالح چک دیگری را به بانک برد و ابوالقاسم دوباره بازداشت شد! همسرش باز مقداری از اثاث و وسایل خانه، حتی فرش زیر پایشان را فروخت و ابوالقاسم برای بار دوم آزاد شد! ولی پس از چند وقت باز

پورصالح یکی دیگر از چکهای امانتی را به بانک داد و حکم جلب و بازداشت ابوالقاسم را گرفت!

پیدا بود که این رشته سرِ دراز دارد... و ابوالقاسم که وخامت این جریان را احساس می‌کرد دوباره فراری شد، و البته چاره‌ای هم جز فرار نداشت. مدتها سرگردان و گریزان و دربدرِ این خانه و آن خانه بود، حتی شش ماهی هم در خانهٔ تازهٔ ما پنهان شد و من در تمام این مدت با همهٔ کوششی که می‌کردم که پورصالح بگوید چند چک سفیدامضا از ابوالقاسم گرفته و این چکها بابت کدام بدهی است حرفی نمی‌زد و بالاخره هم نتوانستم کاری کنم که دست از این لجاج بردارد و اسباب زحمت و آزار ابوالقاسم و خانواده‌اش را فراهم نکند.

خاله منور بیچاره که آن برو و بیا و کبکبه و دبدبه را دیده بود، از شدت فلاکت اوضاع، تکیده و پیر و شکسته شده بود، اکنون دیگر معیشت زندگی زن و بچهٔ ابوالقاسم هم پا در هوا بود. یقین داشتم اگر مادرم زنده بود از من می‌خواست که نهایت محبت را در حق خاله و خانوادهٔ پسرخاله بکنم، به‌هرحال به قول معروف خاله هم بوی مادر می‌داد. حالا ابوالقاسم صاحب دو دختر و یک پسر بود. من به حکم آن احساس به سهم خودم از هیچ کوششی در این زمینه دریغ نداشتم. ترتیبی دادم که خانوادهٔ او هر هفته به فروشگاه ناصرخسرو، که تازه کم‌کمک روی غلتک افتاده بود، بیایند و مخارج هفته‌شان را بگیرند.

مدتی گذشت و ابوالقاسم در خانهٔ ما پنهان بود. روزی حوصله‌اش از ماندن در خانه سر می‌رود و بی اینکه به من یا به همسرم یا کسی چیزی گفته باشد از خانه بیرون می‌رود. به مجرد بیرون رفتن از خانه، پورصالح که در تمام این مدت مثل سایه تعقیبش می‌کرده با مأمور جلب دادسرا می‌رسد و دستگیرش می‌کند! و حالا مرغ دوباره به قفس افتاده!

آن روزها وضع مالی من طوری نبود که بتوانم بدهیهای ابوالقاسم را بپردازم، و تازه معلوم نبود که پورصالح چند چک سفیدامضا از او دارد. ابوالقاسم

می‌گفت که چکها امانت بوده، و طبق دفاتری که نزد پورصالح مانده و ارائه نمی‌کند یک دینار به پورصالح بدهی ندارد، و او کلاهبرداری می‌کند.

یک روز در کتابفروشی ناصرخسرو نشسته بودم که دیدم همسر ابوالقاسم پریشان و گریان به کتابفروشی آمد که، پورصالح با دو سه نفر آمد درِ خانه، گفت من از شوهرت چندین چک دارم، تا از زندان بیاد بیرون یکی دیگر را به حساب می‌گذارم... خلاصه، نمی‌گذارم زنده از زندان بیرون بیاد...

در این ضمن که ابوالقاسم برای چندمین بار به زندان رفته بود خبر شدیم که پورصالح یکی از چکها را داده به یک تاجر اهوازی و تاجر اهوازی هم از ابوالقاسم شکایت کرده! مدت محکومیت ابوالقاسم از بابت چکهای پورصالح که تمام شد پروندهٔ چک تاجر اهوازی به جریان افتاد و ابوالقاسم را منتقل کردند به زندان اهواز!

و اما من! سوز و گداز خاله و بی‌تابی و گریه و زاری بچه‌های کوچک ابوالقاسم مثل خوره به جانم افتاده بود و از درون وجودم را می‌خورد... و دستم از همه جا کوتاه بود. تصمیم گرفتم به اهواز بروم و با تاجر اهوازی صحبت کنم تا شاید وسایل آزادی ابوالقاسم فراهم شود.

مردادماه بود و اهواز یکپارچه آتش؛ گرما بیشتر مردم بومی را از شهر فراری داده بود. به دادسرای اهواز رفتم و اجازهٔ ملاقات با ابوالقاسم را در زندان گرفتم، و به کمک دوستان همکار اهوازی، مرحوم علی نینوایی مدیر کتابفروشی نینوایی، و مدیران کتابفروشیهای جعفری و وزیری، توانستم طلبکار ابوالقاسم را پیدا کنم. مرد منصفی بود، مثل همهٔ مردم جنوب خونگرم و مهربان. جریان را از سیر تا پیاز برایش شرح دادم؛ قول داد وسیلهٔ آزادی ابوالقاسم را فراهم کند، و من با دست پر به تهران بازگشتم. دو ماهی نگذشته بود که ابوالقاسم آزاد شد. اما پورصالح مگر دست بردار بود؟! هنوز ده پانزده روزی از رسیدن ابوالقاسم به تهران نگذشته بود که پورصالح باز یکی دیگر از چکها را به اجرا گذاشت و او را روانهٔ زندان کرد!

خالهٔ بیچاره که زنی عامی و سنتی بود چه جزع و فزعی می‌کرد، بماند! زن بینوا هر روز خدا به شعبه‌های مختلف دادگستری که به پروندهٔ ابوالقاسم رسیدگی می‌کردند می‌رفت و گریه و التماس می‌کرد، آنقدر که ناگزیر با تشدّد از اتاق بیرونش می‌کردند، و دست از پا درازتر به خانه بازمی‌گشت، و باز گریه و زاری؛ و من مانده بودم این وسط که چه بکنم! پیرزن بیچاره آنقدر گریه کرده بود که دیگر چشمش جایی را نمی‌دید. گریه می‌کرد و در خلال اشکهایی که می‌ریخت مثل بیشتر مادرها به زعم خود ابوالقاسم را نفرین می‌کرد که این‌همه باعث بدبختی و بیچارگی خودش و خانواده‌اش شده است...

سرانجام درصدد برآمدم وکیلی برای ابوالقاسم بگیرم که دنبال کارش برود و این جریان را به جایی برساند. موضوع را با آقای حسن صدر که به من لطف داشت در میان گذاشتم و کل ماجرا را برایش تعریف کردم. آقای صدر رفت سراغ پرونده و حتی با پورصالح مذاکراتی انجام داد، اما در نهایت وقتی دید که حریف پورصالح طمع‌کار نمی‌شود گفت جعفری، بهتر است این قضیه را ول کنی، مرور زمان حلش می‌کند. این مرد شارلاتان از آنها نیست که بشود با او کنار آمد!

گذشت و ابوالقاسم پشت میله‌های زندان ماند، و من هم دستم از زمین و آسمان کوتاه. روزی خبر آوردند که حال خاله‌ام که مریض و بستری بود وخیم شده و مدام ابوالقاسم ابوالقاسم می‌کند و پسرش را می‌خواهد! خاله بجز ابوالقاسم پسر دیگری هم داشت که جوانمرگ شده بود، بنابراین حق داشت که این‌همه دلبستهٔ ابوالقاسم باشد. مادر بود، کاریش نمی‌شد کرد. به دیدنش رفتم؛ حالش بد بود و در آن احوال مدام التماس می‌کرد که می‌خواهد پسرش را ببیند «میخوام دم آخر پسرم را ببینم، ابوالقاسمم را ببینم!»

چاره‌ای ندیدم جز اینکه به اتفاق پسرعموی ابوالقاسم که در جلو خان مسجد شاه ابزارفروشی داشت، برای چندمین بار برویم سراغ پورصالح، شاید بتوانیم کاری بکنیم که اجازه دهد خاله این دمِ آخر ابوالقاسم را ببیند. و رفتیم؛

گفتیم مادر ابوالقاسم مُشرف به موت است، هر تضمینی که بخواهی به تو می‌دهیم، اجازه بده دو سه روزی مرخصش کنند بیاید این دمِ آخر مادرش را ببیند، و لااقل اگر فوت کرد در مراسم دفن و ختمش حاضر باشد. ضامنش می‌شویم، بعد هم دوباره تحویلش می‌دهیم، بقیه‌اش دیگر با خودت... آزادش می‌کنی مختاری، تو زندان نگهش می‌داری مختاری. اما نه، انگار نه انگار، مثل اینکه با یک کندهٔ خشکیده صحبت می‌کنیم، این حرفها یک ذره در او اثر نداشت. خلاصه، رضا نداد و خاله، ابوالقاسم ابوالقاسم‌گویان، پس از چند روز از دار دنیا رفت! و ابوالقاسم همچنان در زندان!

آن سالها اقوام و آشنایان و مردم رهگذر تابوت مردگان را الله اکبر و لا اله الا الله گویان تا مسافتی بر دوش حمل می‌کردند. غسالخانه آن سالها اواخر خیابان ری بود. پسرعموی ابوالقاسم صدای بسیارگرم و دلنشینی داشت، واقعاً یک صدای بهشتی، و گهگاه در بعضی مجالس افتخاری برای حضرت سیدالشهدا مداحی می‌کرد و حاضران را با آن صدای ملکوتی به تب و تاب می‌انداخت. هنگامی که خاله منور فوت کرد و تابوت او را بر دوش به غسالخانه می‌بردند پسرعمو دستور داد جنازه را از بازار آهنگرها که دکان پورصالح در آن بود ببرند، وقتی تابوت به جلوی دکان پورصالح رسید به دستور او تشییع‌کنندگان تابوت را روی زمین گذاشتند و چهارپایه‌ای آوردند و پسرعمو رفت بالای چهارپایه و با گفتن الله کریم و لا اله الا الله و الله اکبر که جمعیت حاضر هم با او همصدا شدند، شروع کرد به مداحی برای حضرت زهرا، با آن صدای گرم.

مردم و کسبه از هر سو برای شنیدن آن صدا جمع شدند و هنگامهٔ عجیبی برپا شد و راه بازار بند آمد. پس از پایان مداحی روکرد به مردم و گفت ای مردم، این پورصالح، این مرد دغل حقه‌باز و نامرد و نابکار، باعث مرگ این زن بدبخت شده است، ای مردم، این زن مظلوم در حالی مرده که پسرش به دست این مرد در زندان است. این راگفت و از چهارپایه پایین آمد. جمعیت بناکردند به لعن و

نفرین، تا حدی که چند نفر از همسایه‌های پورصالح از ترس خشم مردم او را فراری دادند.

سالی دیگر گذشت؛ خواهر ابوالقاسم که از لحاظ عاطفی بسیار به او وابسته بود بر اثر این فشارهای روحی از پا درآمد و در غیاب برادر از دار دنیا رفت. ناچار باز خویشتنداری را کنار گذاشتم و به ملاقات پورصالح در دکانش رفتم تا بلکه بتوانم او را راضی کنم اجازه دهد ابوالقاسم اقلاً در مراسم خاکسپاری و ترحیم خواهرش شرکت کند، ولی باز قبول نکرد، عیناً تکرار صحنهٔ سال قبل. این مرد، عجیب سنگدل و بی‌احساس بود، تو بگویی یک ذره مقید این بود که کسی که سالها پشت میله‌های زندان است و عزیزش را از دست داده و دستش از همه جا کوتاه است چه احوالی را از سر می‌گذراند؟ یک تکه سنگ بود، یک ماشین سکه‌جمع‌کنی، بی‌احساس، بی‌عاطفه، بی همه‌چیز به معنی واقعی کلمه و بسی بیشتر. شایع بود که او مردی رباخوار و شیاد و شرخر است، در بازار به این صفتها موصوف بود.

مدتی گذشت. یک روز همسر ابوالقاسم با ناراحتی آمد پیش من که «پورصالح با دو نفر آمده درِ خانه؛ می‌گفت ابوالقاسم هیچوقت از زندان بیرون نمیاد؛ من تا آخر عمر تو زندان نیگرش می‌دارم؛ هر وقت بیاد بیرون یک چک دیگه می‌گذارم به بانک؛ تو جوانی، چرا پای او نشستی، ازش طلاق بگیر، بیا با خودم زندگی کن. آن دو نفری هم که باهاش بودند حرفهاشو تصدیق می‌کردند و می‌گفتند با نفوذی که پورصالح داره ابوالقاسم هیچ وقت از زندان خلاص نمیشه.» همسر ابوالقاسم می‌گفت و می‌گفت، و من با خودم می‌گویم خدایا، این چه گرفتاریه که ما پیدا کرده‌ایم!

حالا تازه می‌فهمیدم که این نامرد پست از این‌همه اذیت و آزار چه منظوری دارد! خیلی ناراحت شدم، شروع کردم به دلداری دادن زن بیگناه که، تو که این مردک را می‌شناسی، این آدم شارلاتانه، دروغ میگه... تا چند وقت دیگه ابوالقاسم آزاد میشه، من به تو قول میدم... او گناهی نکرده، بالاخره آزاد

میشه... نگران نباش، خدا بزرگه. و از این حرفها. این حرفها را می‌زنم درحالی که خودم به آنچه در مورد آزادی ابوالقاسم می‌گویم اعتقاد ندارم، و خودخوری می‌کنم.

سال ۱۳۳۵ شد و من هنوز همان دکان ناصرخسرو را داشتم، کارم زیاد شده بود و مثل همیشه، همهٔ کارهای فروشگاه را خودم انجام می‌دادم: فروشنده بودم، صندوقدار بودم، صورتحساب می‌نوشتم، کتاب برای کتابفروشیهای شهرستانها می‌فرستادم، نمونه‌های مطبعی کتابهای زیر چاپ را تصحیح می‌کردم، خلاصه، سرم حسابی شلوغ بود. بعدازظهر پنجشنبه‌ای در دکان پشت میز کارم نشسته بودم، سرم پایین بود، داشتم نمونه‌ای مطبعی را تصحیح می‌کردم که ناگهان صدای دختر جوانی مرا به خود آورد. «سلام پسرخاله!» سر برداشتم، دختر بزرگ ابوالقاسم بود که برای گرفتن مخارج هفتگی خانه آمده بود. تصویر او را در روزی که ابوالقاسم گرفتار شد در ذهن داشتم: دختربچه‌ای پنج شش ساله؛ اما حالا... دختر جوان سیزده چهارده‌ساله‌ای شده بود، رسیده... دم بخت! و پدر همیشه دربدر و یا در زندان!

با دیدنش دلم سخت گرفت، طوری منقلب شدم که همان لحظه تصمیم گرفتم به هر ترتیب که هست مجدداً دنبال کار ابوالقاسم را بگیرم و کارش را یکسره کنم. دردناک بود، دختربچه‌ای از ابتدای عمر تا به یاد داشته پدرش را یا پشت میله‌های زندان دیده یا در حال فرار و دربدر... و حالاکه به این سن و سال رسیده و خوب و بد را از هم تمیز می‌دهد اینجور، باید فدای لج و لجبازی و خیالات فاسد ناانسانی چون پورصالح بشود و از حمایت پدر محروم باشد! هرچه به این جریان می‌اندیشیدم مصمم‌تر می‌شدم.

دختر ابوالقاسم رفت و من ماندم با خیالاتم. از کجا شروع کنم؟ از کجا؟ با اینکه پورصالح را بارها آزموده بودم و می‌دانستم که از این آدم بی‌قلب و بی‌احساس چیزی عاید نخواهد شد باز غرورم را شکستم و مجدداً به ملاقاتش رفتم و گفتم خیلی نامردی میخواد که مردی در زندان باشه و همون کسی که

باعث زندانش شده بره سراغ همسرش که شوهرت الی الابد تو زندان میمونه، و همونجا میمیره، تو بیا زن من بشو!، خیلی رذالت میخواد!...

پورصالح خیلی خونسرد، با بیشرمی تمام گفت ای بابا، من از این زنها زیاد دارم! تو هم تقصیر نداری، لابد پولهای ابوالقاسم پیشته که اینجور سنگشو به سینه می‌زنی، مخارج خونواده و زندون و دادگستریشو میدی و وکیل براش می‌گیری، ولی این حرفها که تو میزنی باد هواست، فایده‌ای هم نداره، بیخود خودتو خسته نکن! خیال می‌کنی من نمیدونم تو از پولهای ابوالقاسم خرج دادگستری و وکلا می‌کنی!!

و من، با اینهمه دندان روی جگر می‌گذارم و اصرار می‌کنم: شما آخر چقدر از ابوالقاسم طلب داری، بگو، تا ما ترتیب پرداختش را بدهیم، آزاد بشه بره پیش خانواده‌اش! ولی او انگار نه انگار، اصلاً مقید این حرفها نبود، و سرانجام در آن ناراحتی برخلاف میل خود ناسزایی نثارش کردم و گفتم حالا که اینطوره، کاری می‌کنم که با همهٔ ناجوانمردی‌ات نتوانی جلوی هیچکس سر بلند کنی... حالا می‌بینی که این‌همه نامردی چه نتیجه‌ای به‌بار میاره! این راگفتم و با عصبانیت از پیشش رفتم.

تصمیمی که گرفته بودم قدری خطرناک بود اما می‌توانست مؤثر باشد. ابتدا عکس همسر و بچه‌های ابوالقاسم راگرفتم. عکسی هم از خود ابوالقاسم تهیه کردم، اما... عکس پورصالح را نداشتم. خیلی فکرکردم تا به این نتیجه رسیدم که عکس او قاعدتاً باید در پروندهٔ وزارت دارایی باشد؛ به دایرهٔ مربوطه رفتم و از دوستانی که در آنجا داشتم تقاضا کردم عکس او را نیم ساعتی در اختیارم بگذارند تا بتوانم یک کپی از آن تهیه کنم. بعد، دادخواستی به امضای ابوالقاسم تهیه کردم و به دادگاهی که پرونده‌اش در آن مطرح بود دادم و برای او تقاضای اعسارکردم؛ شکوائیه‌ای هم به امضای او از پورصالح تنظیم کردم، باکمک آقای محمود طلوعی، نویسندهٔ معروف و سردبیر آن زمان مجلهٔ ***خواندنیها***؛ شکوائیه‌ای با این عنوان: «آقای وزیر دادگستری به دادم برسید!» در این شکوائیه

تمام ماجرا و کلیهٔ کارهای پورصالح را از بدو ماجرا به تفصیل شرح داده و او را چنانکه باید معرفی کرده بودم. شکوائیه در مجلهٔ ***خواندنیها*** به قطع یک صفحهٔ کامل چاپ شد، سپس مندرجات آن را به قطع بزرگتر، تقریباً به قطع یک صفحهٔ روزنامه، حروفچینی کردم، عکس پورصالح را سمت راست و عکس ابوالقاسم و خانواده‌اش را سمت چپ، بالای صفحه، کلیشه کردم، با این عنوان: «یک ظالم بازاری! یک شیاد کلاهبردار!» و آن را در پانصد برگ چاپ کردم و چند نفر از جوانان خیابان شاه‌آباد آن را در محل سکونت پورصالح، یعنی اطراف خیابان پاستور و حشمت الدوله و باغشاه، و در بازار محل کارش پخش کردند و به دیوارها چسباندند. زده بودم به سیم آخر!

این عمل حسن اثر داشت؛ آن تتمه آبرویی هم که پورصالح داشت، اگر داشت، بین سر و همسر به زیر سؤال رفت! مثل خوک تیر خورده کلّه به در و دیوار می‌کوفت و نعره می‌کشید، و سرانجام از من به آگاهی و دادگستری شکایت کرد.

با شکایت او، جریان را برای دوستم آقای نصرت الله‌خان امینی که از رجال جبههٔ ملی و مردی بسیار شریف و با حسن شهرت بود و بین قضات دادگستری وجهه و اعتبار زیادی داشت و از وکلای مبرّز دادگستری تهران هم بود شرح دادم و خواهش کردم وکالت مرا بپذیرد و در این مرافعه از حقی که بناحق و با ناجوانمردی تضییع شده دفاع کند. او با منتهای لطف پذیرفت. چند روزی گذشت، یک روز در بالکن دومین فروشگاه امیرکبیر در خیابان شاه‌آباد که تازه افتتاح شده بود نشسته بودم؛ سال ۱۳۳۶ بود؛ سه نفر به فروشگاه وارد شدند و یکراست از پله‌های بالکن فروشگاه بالا آمدند و خود را معرفی کردند، مأموران ادارهٔ آگاهی.

تعدادی از اوراق چاپ شده و کلیشه و عکسهای خانوادهٔ ابوالقاسم هنوز روی میزم بود. مأمورین تا چشمشان به این اوراق افتاد، شروع کردند به خندیدن. با خندهٔ آنها تنش موجود برطرف شد و یکی شان خیلی آرام و مؤدب،

شروع کرد به پرس و جو: شما این اوراق را چاپ کرده‌اید؟ ــ بله، این مطالب را ابوالقاسم از زندان فرستاده بود، من هم چاپ کردم و به هزینهٔ خودم توزیع کردم... ــ همین.

ضمناً از مأمورین شنیدم که بر اثر شکایت پورصالح چند نفر از جوانانی را هم که اوراق را توزیع کرده بودند چند ساعتی بازداشت و آزاد کرده‌اند؛ این را هم توضیح دادم و نوشتم که اینها به دستور من آن اوراق را پخش کرده‌اند، مقصری اگر در میان باشد منم...

بر اساس گفته‌های من صورت‌مجلسی تنظیم کردند و رفتند. ضمن رفتن یکی از مأمورین برگشت و با خنده گفت: «ولی خودمانیم، پرس و جوهای ما به کنار ــ ما همانطور که می‌دانید مأموریم و معذور ــ واقعاً دست مریزاد با این شاهکاری که زدی! این مرد از آن شرخرهای معروف تهران است، پروندهٔ ابوالقاسم تازه یکی از شیرین‌کاریهای اوست... از این پرونده‌ها علیه چند نفر در آگاهی و دادسرا دارد... دست مریزاد، خوب خدمتی بهش کردی!» و رفتند.

کار پروندهٔ اعسار ابوالقاسم داشت به نتیجه می‌رسید که پورصالح وکیلی گرفت و از من و ابوالقاسم به دادگاه جنایی شکایت کرد. در این دعوی وکیل پورصالح شخصی بود به نام آذربال، ظاهراً کارش دنبال کردن کار این قبیل شرخرها بود. پرونده از طریق دادسرا با موافقت دادستان تهران به دادگاه جنایی رفته بود. قبل از آذربال، پورصالح وکیل دیگری داشت که وقتی از ماهیت جریان و داستان شرخری پورصالح مطلع شد از وکالتش استعفا داده بود.

به هر صورت، یک روز مشغول کار بودم که «احضاریه»ای از شعبهٔ اول دادگاه جنایی تهران به دستم رسید، حاکی از اینکه برای رسیدگی به شکایت پورصالح علیه من، در ساعت فلان، روز فلان، در شعبهٔ اول دادگاه جنایی حضور یابم و از اتهامات وارده دفاع کنم. از آنجا که جرم از مقولهٔ جرایم مطبوعاتی بود محکمه باید با حضور هیأت منصفه به دعوی رسیدگی می‌کرد. اسامی هیأت منصفه هم ضمیمهٔ احضاریه بود. اسامی را از نظر گذراندم؛ به نام دکتر سید ضیاءالدین

سجادی برخوردم که از دانشمندان معروف و دوستانم بود؛ آشنای دیگر یکی از استادان دانشگاه مشهد بود، چند نفر بقیه را هم کم و بیش می‌شناختم.

چند روز قبل از تشکیل دادگاه به اتفاق آقای نصرت‌الله‌خان امینی به دیدار رئیس دادگاه به خانه‌اش رفتیم، مرد محترمی بود به نام بهبهانی که با آقای امینی آشنایی داشت. مردی بود سید و آذری و موجّه. به احترام آقای امینی مرا در خانه‌اش پذیرفت، و من از اول تا به آخر ماجرا را برایش تعریف کردم و هیچ نکته‌ای را ناگفته نگذاشتم، به‌طوری که احساس کردم آقای بهبهانی چنان که باید و شاید در جریان امر قرار گرفت.

در روز تشکیل دادگاه عده‌ای زن و مرد، و عده‌ای از بازاریان که ابوالقاسم و پورصالح را می‌شناختند، و خانوادهٔ ابوالقاسم و پورصالح و وکیل او و اعضای هیأت منصفه و یکی دو تن از مخبرین جراید در دادگاه حضور داشتند. ابوالقاسم را هم با دو نفر پاسبان از زندان قصر آورده بودند.

همه در محلهای مخصوص خود قرار گرفتند: رئیس دادگاه با آن کلاه و لباس بلند قضاوت در پشت میز ریاست، و اعضای دادگاه طرفین او، و هیأت منصفه در محل خود؛ نمایندهٔ دادستان پشت میز دادستانی، و وکلا هم با آن لباسهای ویژه؛ و تماشاچیان در جایگاه خود. رئیس دادگاه رسمیت جلسه را اعلام کرد. تشکیل جلسهٔ دادگاه هم خود داستانی داشت و قبلاً چند بار به علت حضور نیافتن بعضی از اعضای هیأت منصفه به تعویق افتاده بود، و این بار با فرستادن بلیط هواپیما به خرج خودم برای اعضایی که در شهرستانها سکونت داشتند، جلسه سرانجام تشکیل شده بود.

تا این لحظه ابوالقاسم و خانواده‌اش از فعالیتهایی که من در این زمینه کرده بودم اطلاعی نداشتند. پس از اعلام رسمیت جلسه رئیس دادگاه دستور داد کیفرخواست قرائت شود، و منشی دادگاه کیفرخواست را قرائت کرد. بعد از قرائت کیفرخواست نمایندهٔ دادستان دربارهٔ کیفرخواست توضیحاتی داد و افزود که در این جریان آبرو و اعتبار یکی از تجار محترم بازار مورد تعرض و

تجاوز واقع شده، و برای متهم (یعنی من) تقاضای کیفر کرد. پس از او وکیل پورصالح، همان آذربال، در تأیید سخنان نمایندهٔ دادستان شمه‌ای بیان داشت، با تکرار الفاظی از قبیل هتک حرمت، هتک حیثیت، هتک اعتبار، و ضرر و زیان و از این قبیل.

حالا نوبت من بود، و من که در عمرم دادگاه و دادستان و محاکمه‌ای ندیده بودم، دست و پایم را قدری گم کرده بودم، ابهت دادگاه مرا گرفته بود. رئیس دادگاه دستور داد به جایگاه متهمین بروم. رفتم و از سیر تا پیاز، از دستگیری ابوالقاسم، از سوءِاستفادهٔ پورصالح از سادگی و بیسوادی ابوالقاسم و گرفتن چک سفید امضا به نام امانت از او، و ماجرای مرگ مادر ابوالقاسم و خواهرش، و مراجعهٔ ما به پورصالح، همه را یکایک به تفصیل شرح دادم، ابتدا با قدری لکنت، و بعد با روانی و سلاست؛ وگفتم که این آقای پورصالح حتی اجازه نداد که این مرد (اشاره به ابوالقاسم) در تدفین و ترحیم عزیزانش شرکت کند.

ماجرای رفتن پورصالح به درِ خانهٔ ابوالقاسم و تقاضایی را هم که از همسر ابوالقاسم کرده بود با بیانی آمیخته به احساس برای محکمه شرح دادم؛ و اینکه پورصالح به همسر او گفته بود از ابوالقاسم طلاق بگیر، و بیا زن من بشو، ابوالقاسم تا آخر عمر در زندان می‌ماند... آن هم در حالی که می‌دانسته دست این زن شرافتمند و بینوا از همه جا کوتاه است.

با گفتن این سخنان دادگاه متشنج شد، چند نفری ناسزاهایی خطاب به پورصالح بر زبان آوردند و سخنانی زننده گفتند، کار به جایی رسید که رئیس دادگاه ناگزیر شد چند نفر را از سالن دادگاه بیرون کند.

به سخنانم ادامه دادم: «آقای رئیس دادگاه، شما فردی هستید آذری، شما آذربایجانیها ناموس‌پرست‌ترین مردم این مملکت هستید، من به این امر اعتقاد دارم. شما خودتان را جای من بگذارید. ابوالقاسم هیچکس را ندارد، در زندان است، آنوقت «مردی» با این خصوصیات و خباثت باطنی که عرض کردم پا می‌شود می‌رود سراغ یک زن بی‌پناه و بی‌کس و بینوا، می‌گوید شوهرت را که در

زندان است رها کن و بیا زن من بشو، و چه‌بسا با این نیت هم شوهر زن را به زندان انداخته... و تازه وقتی می‌رویم و قبح عملش را به او متذکر مـی‌شویم، خیلی راحت می‌گوید من از این زنها زیاد دارم! اگر شما جای من بـودید چـه می‌کردید؟ سکوت می‌کردید؟...»

باز همهمه در دادگاه درگرفت و رئیس به تماشاچیان اخطار کـرد... و نـظم اعاده شد. سپس آقای نصرت‌الله‌خان امینی به دفاع پرداخت و در تأیید سخنان من مطالبی بیان کرد و گفت: «آقای رئیس، شما اگر جای سرپرست این خانوادهٔ بی‌پناه بودید و به من که یک فرد مطبوعاتی‌ام متوسل می‌شدید، وظیفهٔ من جز کمک به شما بود؟ آقای جعفری جز اینکه به وظیفهٔ وجدانی و قوم و خویشی به‌وسیلهٔ مطبوعات عمل کرده کار خلافی مرتکب نشده است، کاری کرده کـه باید می‌کرد، اگر نمی‌کرد مرتکب خلاف شده بود...»

من قدری هـیجان‌زده بـودم، مـی‌دیدم کـه سـخنان آقـای امـینی و مـن در هیأت منصفه بی‌تأثیر نبوده، از حالت چهره‌ها درمی‌یافتم، و امیدوار بودم. پس از بیانات آقای امینی رئیس ختم جلسه را اعلام کرد و هیأت منصفه به اتاق شور رفت.

اکنون وقت آن بود که ابوالقاسم را به زندان برگردانند، درحالی که خانواده‌اش پیش خود چنین پنداشته بودند که او آزاد می‌شود و با آنها بـه خـانه مـی‌رود. مأمورین برای بازگرداندن ابوالقاسم به زندان در حضور فرزندان و همسرش به دستهای او دستبند زدند، به مجرد دستبند زدن به ابوالقاسم دختران و همسرش که در تالار دادگاه حضور داشتند به شدت گریه سر دادند، و باز تماشاچیان از دیدن این صحنه متأثر شدند و ناسزا و نفرین نثار پورصالح کردند. پورصالح و وکیلش که اوضاع را چنین دیدند با سرهای فروافکنده و رنگ و روی پریده به سرعت از سالن دادگاه خارج شدند.

من همسر و دختران ابوالقاسم را دلداری مـی‌دادم و امـیدوار مـی‌کردم کـه تحمل داشته باشند، پدر بزودی آزاد خواهد شد، و به خانه برخواهد گشت.

ابوالقاسم را به زندان بردند... رأی دادگاه اعلام شد: هیأت منصفه رأی به برائت من و ابوالقاسم داده بود.

اما جریان کار چکهای امانتی ابوالقاسم باز ماهها به طول انجامید تا سرانجام دادگاه ادعای اعسارش را پذیرفت و از زندان آزاد شد. من در تمام این مدت وظیفه‌ای را که در قبال خانواده‌اش برای خود قائل بودم انجام می‌دادم. حتی گاه دخترانش را مانند بچه‌های خودم برای ثبت نام به مدرسه می‌بردم. یادم هست دختر بزرگش به علت تألمات روحی یک سال در امتحانات مردود شد. ناچار او را به مدرسه‌ای دیگر بردم. مدیر مدرسه از پدرش پرسید، در جواب مدیر مدرسه ماندم، و سرانجام هم با پادرمیانی زنده‌یاد استاد جواد تربتی بود که توانستم نامش را در مدرسه‌ای که می‌خواستم بنویسم.

با استاد تربتی دوستی داشتم؛ کتابهایی از او چاپ کرده بودم، مردی وارسته و نیک نفس و انساندوست بود، از نیکان روزگار. تکیه کلامش «چطوری نازنین...» بود، با یک تلفظ غلیظ. همیشه در زمستان و تابستان یک کلاه شاپو سیاه‌رنگ به سر می‌گذاشت و سیگاری بر لب داشت. بیشتر در دبیرستانهای نظام و دانشکدهٔ افسری، ادبیات تدریس می‌کرد و شاگردانش او را دوست می‌داشتند. از مفاخر فرهنگی کشور ما بود. یک نشریهٔ هفتگی هم منتشر می‌کرد به نام **پولاد**. کتابی که از او چاپ کردم *ژاله* در نظم و نثر بود، همراه با تصاویر نقاشی از آقای محمد تجویدی.

به‌هر تقدیر، ابوالقاسم آزاد شد و چند ماهی پیش خانواده‌اش ماند، تا یک روز باز خبر بازداشتش رسید!

باز دیگر چرا؟ پورصالح بابت یکی دو فقره از چکهای برگشتی ادعای ضرر و زیان کرده!

سبحان‌الله!... پورصالح در نوع خود «شخصیت» عجیبی بود: همه جور بامبول و کلکی را فوت آب بود و می‌دانست چگونه و از چه راه ابوالقاسم را روانهٔ زندان کند، همه جور راه و چاه و فنّ «شرخری» را بلد بود، بخصوص حالا که زخم‌خورده بود و به قول خودش «اعتبار و حیثیت و شرافتش» صدمه دیده بود!

در این فواصل که ابوالقاسم به زندان می‌رفت و آزاد می‌شد، فرزندان او همچنان تحت سرپرستی من درس می‌خواندند و زندگی همچنان می‌گذشت و دختر بزرگتر دیپلم دبیرستان را با معدل خوب گرفت، و کم‌کم خواستگار برایش پیدا شد و سرانجام پای سفرهٔ عقد نشست...

ابوالقاسم آن روزها تازه از زندان درآمده بود. من ترتیب کار را طوری داده بودم که دختر به‌هیچوجه متوجه تنگدستی و نداری پدر نشود و هنگام عقد سرافکنده و شرمنده نباشد. پس از صدور آن حکم برائت، دیگر خیال من هم راحت بود، و فکر نمی‌کردم که باز ماجرایی پیش بیاید، با خود می‌گفتم، دختر به سلامت به خانهٔ بخت می‌رود، ابوالقاسم هم که آزاد شده و من دیگر وظیفه‌ام تمام است، و خدا را شکر می‌کردم که توانسته‌ام در حدّ خودم وظیفه‌ای را که به احترام مادرم بر خود واجب می‌دانستم انجام دهم. آقای امینی می‌گفت شما در مورد نجات ابوالقاسم در این گرفتاری زکات سلامتی خود و خانواده‌تان را می‌دهید. دیگر با هر حسابی داستان به پایانش نزدیک شده بود؛ ابوالقاسم آزاد شده بود، دختر عقد شده بود و داماد می‌خواست همسرش را به خانهٔ بخت ببرد، درحالی که کوچکترین خبری از سوابق گرفتاریهای پدر همسرش با پورصالح و زندان رفتن او نداشت.

اما به‌طوری که بعد معلوم شد ما هنوز پورصالح را «آنطور که باید» نشناخته بودیم. معلوم شد در این ضمن که ما مشغول تهیه و تدارک مراسم و مقدمات

عقد بوده‌ایم او هم بیکار ننشسته و برنامه‌هایی برای کارش آماده کرده بود، خوب هم آماده کرده بود!

داماد برای شب عروسی عده‌ای از خویشان و نزدیکانش را دعوت کرده و کارت دعوت فرستاده است؛ ما جهاز عروس را سه روز پیش از عروسی به خانهٔ داماد فرستاده‌ایم؛ شب عروسی است؛ مهمانان در خانهٔ داماد گرد آمده‌اند؛ خوش و خرّم، می‌زنند و می‌کوبند و می‌خوانند؛ در خانهٔ عروس هم شادی است: عروس را برای رفتن به خانهٔ آینده‌اش آماده می‌کنند... دیگر کار تمام است... رسم است که داماد و پدر و مادر او و چند نفر برای بردن عروس به خانهٔ او می‌روند. من و چند نفر از قوم و خویشها منتظریم که آنها بیایند و عروس را ببرند.

در این حیص و بیص است که خبر می‌آورند چه نشسته‌اید که پورصالح ابوالقاسم را بازداشت کرد!

ما ماندیم گیج و مبهوت... چه می‌توانستیم بکنیم؟ لحظات حساسی بود و کاری نمی‌شد کرد جز اینکه سعی کنیم صدای قضیه درنیاید و آبروریزی نشود! کمترین غفلت به بهای سیه‌بختی دختر تمام می‌شد. آن وقت شب هم کاری نمی‌شد کرد، همسر ابوالقاسم و خاله‌ها و دایـیهای عروس شایع کردند که ابوالقاسم صبح برای انجام کاری فوری از شهر خارج شده و تا آخرهای شب حتماً برمی‌گردد. تلفنی خبر داده؛ اگر دیرکرد نگران نباشند. و ابوالقاسم که مانند هر پدری آرزو داشت عروسی دخترش را ببیند و در جشن شادی او شرکت کند سرانجام از دیدن عروسی دخترش محروم ماند.

به‌هرحال، عروس به سلامت به خانهٔ بخت رفت و جریان به‌خیر گذشت. اما من خون دل می‌خوردم، آخر این‌همه نامردی و سنگدلی و قساوت و رذالت هم می‌شود! درصدد بودم به‌هر نحو هست ابوالقاسم را از چنگال این ناجوانمرد نجات بدهم. با کمک نصرت الله‌خان امینی اقداماتم را تشدید کردم. چندین هزار تومان زیان و ضرر مورد ادعای پورصالح را در صندوق دادگستری توديع

کردم و حکم آزادی ابوالقاسم را گرفتم. یک روز از صبح در تلاش بودم و پس از دوندگی بسیار توانستم حکم آزادی او را ساعت دو بعدازظهر از دادگستری بگیرم؛ اما تا حکم را از مجاری معمول به زندان برسانم ساعت هشت شب شده بود. خوشبختانه رئیس وقت زندان قصر، سرهنگ کوهرنگی از دوستان نزدیک نصرت‌الله‌خان امینی بود و همان شبانه دستور داد ابوالقاسم از زندان آزاد شود... ساعت یازده شب بود که نگهبانان او را به دفتر زندان آوردند. خودش باور نمی‌کرد من منتظرش باشم. خوشحالی‌اش وصف ناپذیر بود. همهٔ متصدیان و افسران زندان قصر کمابیش با جریان ابوالقاسم و پورصالح آشنا بودند و منتهای محبت را کردند.

ابوالقاسم پس از سالها دربدری و زندان بالاخره آن شب آزاد شد و به آغوش خانواده‌اش بازگشت. او را به خانه‌اش بردم و به خانواده‌اش سپردم، در عین حال که با خود می‌اندیشیدم چه بسیارند کسانی که چون ابوالقاسم گرفتارند و ملجأ و پناه و حامی و پشتیبانی ندارند، و پورصالح‌ها در این کشور می‌تازند و خانواده‌ها را تباه می‌کنند و این سیه‌بختان و به تبع آنها خانواده‌هاشان می‌سوزند و تباه می‌شوند و دادرسی نیست. «از این زنها زیاد دارم!» این را پورصالح گفته بود.

فرجام کار ابوالقاسم تلخ بود. پس از تحمل آن‌همه شداید دیگر پیر و فرسوده شده بود و قادر به هیچ کاری نبود. برای صندوقداری فروشگاه شعبهٔ شاه‌آباد امیرکبیر او را به مؤسسهٔ خودم بردم... آه که چه بازیهایی دارد این روزگار، یک روز من پارکابی و بلیط‌فروش اتوبوسهای او، روز دیگر او صندوقدار فروشگاه من! ــ در امیرکبیر.

خانه‌ای کوچک خریدیم و در اختیارش گذاشتیم. چند سالی گذشت، تا یک روز «ناگهان بانگی برآمد خواجه مرد!» ابوالقاسم در راه بین فروشگاه و خانه

دچار سکتهٔ مغزی شده بود. به بیمارستانش برده بودند. اما معالجات مؤثر واقع نشد و از دار دنیا رفت، و باز ما ماندیم و خانواده‌اش، که با آن بستگیها و پیوندها دیگر در حکم خانوادهٔ خودم بودند. آن یکی دخترش را هم به خانهٔ بخت فرستادیم؛ پسرش هم پس از مدتها همکاری با یکی از تجار معروف سرانجام مستقل شد و اکنون بحمدالله همگی زندگی راحت و مرفهی دارند.

به پورصالح هم این دنیا وفا نکرد؛ او هم پس از سه چهار سالی از دنیا رفت، با کوله‌باری سنگین از نفرین و داغ دلهای شکسته و آرزوهای برباد رفته، کوله‌ای که بارِ یک کاروان گنه کار راکفایت می‌کرد؛ برادر همسرش هم که در آن وقایع همکار او بود به سرطان خون مبتلا شد و درگذشت و مقادیری از زادراه پورصالح را به دوش کشید؛ آذربال وکیل او هم، چند سال قبل (۱۳۷۶) دار فانی را وداع گفت؛ همسر ابوالقاسم هم در سال ۱۳۷۷ از دنیا رفت و اصحاب این دعوی همگی روانهٔ سرای دیگر شدند، ظالم و مظلوم... فاعتبروا یا اولی الابصار!

طی سالهایی که درگیر کار ابوالقاسم و پورصالح بودم همواره آرزو می‌کردم قلمی مثل چارلز دیکنز می‌داشتم و از این قصهٔ حقیقی داستانی پرهیجان و عبرت‌آموز می‌نوشتم و چاپ می‌کردم.

باری، دفتر زندگی ابوالقاسم به پایان آمد، اما حکایت حال ما همچنان باقی است.

فصل بیست و دوم

۲۳

در سال ۱۳۳۱ که حدود سه سالی از تأسیس امیرکبیر می‌گذشت و من هنوز در تنها فروشگاه مؤسسه‌ام در خیابان ناصرخسرو هم فروشنده و هم صندوقدار و حسابدار و هم مصحح و غلط‌گیر فرمها و هم رابط چاپخانه و کتابفروشی و هم طرف مذاکره با مؤلفان و مترجمان بودم، گهگاه سری به کتابفروشیهای خیابان نادری می‌زدم که کتابهای خارجی می‌فروختند ـ کتابفروشیهای ملس، مبسو، نسترن، پیاده‌رو ـ و با تماشای کتابها و نشریات خارجی، هم از نفاست چاپ و ظرافت صحافی‌شان لذت می‌بردم و هم با مقایسهٔ آن کتابها و مجلات با نشریاتی که در ایران منتشر می‌شد، مثل هر ایرانی غیرتمندی دستخوش رنج و تأسف می‌شدم و آرزو می‌کردم روزی برسد که ما هم بتوانیم آثار فکری مؤلفان و نویسندگانمان را به زیباترین صورت چاپ و منتشر کنیم.

در آن روزها نه از چاپخانه‌های مجهز و عظیم امروزی در تهران خبری بود و نه از خوانندگان و خریداران بسیار. خود من در ایام کارگری شاهد بودم که آقای امین میرهادی دبیر دبیرستانهای تهران برای چاپ اطلسهای علوم طبیعی و نقشه‌های گیاهی‌اش پای ماشین چاپ سنگی چه حرص و جوشی می‌خورد تا یک «سنگ»، ۷۵۰ برگ، از آن نقشه‌ها به‌صورت رنگی چاپ شود.

چاپ افست هم هنوز در ایران متداول نبود و فقط چاپخانهٔ مجلس یعنی چاپخانهٔ دولتی که اغلب تمبرها و باندرلها و اوراق بهادار دولتی را چاپ می‌کرد

و چاپخانهٔ بانک ملی ماشینهای افست داشتند. روزنامهٔ ***اطلاعات*** هم تازه یک ماشین دوورقی چاپ افست وارد کرده بود. بنابراین بیشتر عکسها و تصاویر و نقاشیهای رنگی با استفاده از کلیشه و گراور چاپ می‌شد. این دو سه چاپخانه هم کارهای متفرقه قبول نمی‌کردند، و تازه، برای چاپ کتاب با تیراژهای آن روزی، یکهزار، یکهزار و پانصد نسخه امکان نداشت بتوان با هزینه‌های گزاف به چاپ افست متوسل شد.

گراورسازیهای معروف آن زمان عبارت بودند از: گراورسازیهای بصیرالصنایع و ملک الکلامی. مرحوم مهدیقلی‌خان هدایت یک دستگاه گراورسازی از اروپا آورده و در اختیار برادران ملک‌الکلامی قرار داده بود. گراورسازی ملک‌الکلامی در طبقهٔ دوم یک گاراژ مسافربری در ناصرخسرو اول در اندرون بود. ملک‌الکلامیها پسران حاج عبدالحمید ملک‌الکتاب بودند. و دیگر: گراورسازیهای خودکار، آذربادگان، طائفی، اسفرجانی که امیرکبیر با آنها همکاری می‌کرد، و بعداً گراورسازی حبیب‌الله‌خان زانیچ‌خواه که اول در دستگاه روزنامهٔ ***اطلاعات*** کار می‌کرد و سپس خود گراورسازی مستقلی تأسیس کرد، و چند گراورسازی کوچک گمنام و گراورسازی ایران که ناصر فخرآرایی ضارب شاه هم جزو همانها بود و پیشتر از او یاد کرده‌ام. چند سال بعد هم گراورسازی پارس، به همت آقای محمد بهرامی که هم نقاش و هم گرافیست بنامی بود تأسیس شد.

با آقای محمد بهرامی در اوایل کارم هنگامی که با روزنامهٔ ***اطلاعات*** و آقای زانیچ‌خواه همکاری می‌کرد و مینیاتورهایی می‌کشید و در ***اطلاعات ماهانه*** چاپ می‌شد آشنا شده بودم. او پس از مدتی در یکی از پاساژهای لاله‌زار به همت خود آتلیهٔ پارس را افتتاح کرد که با دو سه نفر از هنرجویان دانشکدهٔ هنرهای زیبا کار می‌کرد و من اغلب نقاشیهای پشت جلد و متن اکثر کتابهای خود را به او سفارش می‌دادم، پس از چند سال هم یک گراورسازی به همان نام در خیابان شاه‌آباد قدیم تأسیس کرد. از آن تاریخ ساخت گراورها و کلیشه‌های کتابهای

امیرکبیر تماماً به‌وسیلهٔ او انجام می‌گرفت، تا زمانی که چاپ افست در چاپخانه‌ها متداول شد.

یکی از روزها به کتابفروشی نسترن که از کشور فرانسه کتاب وارد می‌کرد رفته بودم؛ کتابفروشی نسترن در خیابان نادری بود و نوشت افزار هم وارد می‌کرد و چهار جلد کتاب درسی ابتدایی هم داشت (حساب و هندسهٔ نسترن برای کلاسهای سوم تا ششم ابتدایی) که مؤلفان آن آقایان دکتر گلبان و دکتر مهدوی بودند و تا قبل از یکنواخت شدن کتابهای درسی در دبستانها تدریس می‌شد. این کتابفروشی اغلب فرهنگهای ***لاروس*** را در علوم مختلف نیز وارد می‌کرد. آن روز کارمندان او مشغول باز کردن کارتنهای کتابهای تازه‌ای بودند که از گمرک ترخیص شده بود. من فرهنگ ***پتی لاروس*** را از میان کتابها برداشته بودم و با اشتیاق ورق می‌زدم و از تماشای چاپ و صحافی و صفحه‌بندی و حروف و تصاویر و نقشه‌های مختلف و کاغذ آن لذت می‌بردم، درست مانند عاشقی که به عکس معشوق دست یافته باشد.

وقتی آقای نسترن، یادش بخیر، دید من در فرهنگ ***پتی لاروس*** غرق شده‌ام و به اطراف توجه ندارم گفت آتقی چیه، توکتاب چی‌چیه که اِنقده نگاش می‌کنی؟ گفتم آقای نسترن ببین ما کجا و اینها کجا؟ لبخندی زد و گفت خیلی خوشت اومده؟ یکیش مال تو، پولش را هم نده. نگاهی به او کردم و گفتم نه، این کتاب که به درد من نمی‌خورد، من که زبان فرانسه نمی‌دانم، از چاپ و کاغذ و صحافی و حروفچینی و صفحه‌بندی و تصاویر و تنظیم کتاب خوشم آمده، دلم می‌خواست ما هم بتوانیم یک همچوکتابهایی درکشورمان چاپ کنیم. آن روز از او خداحافظی کردم و از دکانش بیرون آمدم ولی دلم پیش آن کتاب بود. آن فرهنگ قریب یکهزار و هفتصد هشتصد صفحه بود، قسمت اعظم آن لغات بود و یک قسمت آن، در حدود یک سوم کتاب، شامل اعلام با تصاویر رجال و اماکن تاریخی و آرمها و نقشه‌های ممالک و قاره‌ها، با رنگهای بسیار زیبا. رفتم به این

فکرکه اگر بشود، امیرکبیر هم یک همچو فرهنگی با امکانات موجود آن زمان در زبان فارسی منتشرکند، در یک جلد، هم لغت باشد و هم اعلام. درست است که ما در حال حاضر (سال ۱۳۳۲) در چنین کاری به پای لاروس و کارهای فرنگ نمی‌رسیم ولی همت کنیم کاری در مرحلهٔ اول کوچک انجام بدهیم تا به مراحل بالاتری برسد. قبلاً کتاب ***اطلس طبیعی*** تألیف آقای امین میرهادی را با چه زحمتی چاپ کرده بودم، در چهار رنگ باکلیشه و دو صفحه دو صفحه که تا آن زمان یک کار استثنایی بود.

من در آن سالها ادیتور و بررس کتاب در قسمت تألیف و ترجمهٔ کتابها نداشتم، وقتی که از یک مترجم یا مؤلف و نویسنده‌ای که سابقهٔ ترجمه و تألیف داشت کتابی برای چاپ و انتشار قبول می‌کردم بدون اینکه آن کتاب را ویرایش و یا بررسی کنند به چاپخانه می‌دادم، وگاهی که در سلامت ترجمهٔ کتابی شک داشتم آن را برای بررسی و اظهارنظر به بعضی از مؤلفان و مترجمانی که از دوستانم بودند و با امیرکبیر همکاری داشتند و می‌توانستند در مورد ترجمه و یا تألیف آن کتاب صاحب نظر باشند می‌سپردم.

تا آن زمان در ایران فقط یک فرهنگ فارسی به نام کاتوزیان با چاپ سنگی و خط نستعلیق اعتمادالکتاب توسط کتابفروشی علمی (قبل از شهریور ۱۳۲۰) و فرهنگ ***برهان قاطع*** در دو جلد با حروف سربی توسط شرکت طبع کتاب چاپ شده بود. دورهٔ ***فرهنگ ناظم‌الاطبا نفیسی*** (فرنودسار) هم جلدجلد منتشر می‌شد و تا آن زمان چهار جلد آن منتشر شده بود. این فرهنگ در چاپخانهٔ رنگین به مدیریت آقای محمود سپاسی چاپ می‌شد و سرمایهٔ آن را مشرف‌الدولهٔ نفیسی برادر بزرگ سعید نفیسی تأمین می‌کرد، چون ناشران رغبتی برای چاپ و سرمایه‌گذاری آن نشان نداده بودند. سالها بعد تصدی چاپ و نشر آن فرهنگ به کتابفروشی خیام واگذارگردید. آقای حسن معرفت هم ***فرهنگ فارسی آموزگار*** را چاپ کرده بود. جلد اول ***فرهنگ فارسی*** تألیف دکتر مکری هم به سرمایهٔ کتابفروشی طهوری منتشر شده بود که هنوز هم از انتشار جلد دوم آن خبری

نیست که نیست. آقای حسن عمید هم در مشهد فرهنگ کوچکی به زبان فارسی در حدود سیصد صفحه تألیف و منتشر کرده بود. و دیگر هیچ. البته فرهنگهای دیگری هم بود: ***فرهنگ آنندراج***، ***فرهنگ نظام***، ***صحاح‌الفرس***، ***غیاث‌اللغات***، ***فرهنگ انجمن آرای ناصری*** تألیف رضا قلی‌خان هدایت، ***برهان جامع*** محمد کریم تبریزی، ***بهار عجم*** و ***فرهنگ جهانگیری***، ***لغت فرس***، ***مجمع‌الفرس*** که با چاپهای مغلوط و خط نسخ یا نستعلیق و نه‌چندان زیبا و کامل، و بدون ویراستاری و تنقیح، و با رسم‌الخطهای قدیمی در ایران و هند منتشر شده بود. و در ایران ***لغت‌نامهٔ دهخدا*** هم چند حرف آن چاپ شده بود و جزوه به جزوه ادامه داشت.

مرحوم محمدعلی خلیلی یک فرهنگ عربی به فارسی تألیف کرده بود که با خط نستعلیق نوشته شده و اکبر آقا علمی آن را با چاپ کلیشه‌ای به قطع جیبی منتشر کرده بود و در آن ایام کار نسبتاً خوبی بود و تا حدی رفع نیاز دانشجویان دانشکده‌های ادبیات و زبان عربی را می‌کرد. مرحوم محمدعلی خلیلی در دبیرستانها عربی درس می‌داد و از دوستان من بود. یک روز که او به فروشگاه خیابان ناصرخسرو آمده بود، صحبت از چاپ فرهنگ فارسی به سبک ***لاروس*** به میان آمد، گفت من حاضرم در این کار با شما همکاری کنم و بخش لغات آن را که مدتها هم برایش کار کرده‌ام به شما بدهم، ولی برای اعلام آن فکر دیگری بکنید.

مرحوم علی‌اصغر شمیم که با من رفت و آمد و دوستی داشت، در آن ایام دبیر تاریخ و جغرافیا بود و در دبیرستانهای تهران و نظام تدریس می‌کرد و از شهرت و معروفیت و محبوبیت خاصی برخوردار بود. او به اتفاق مرحوم نصرالله فلسفی که استاد دانشگاه و مورخ بنامی بود یک دوره تاریخ و جغرافیا برای کلاسهای دورهٔ اول و دوم دبیرستان تألیف کرده بودند که در اغلب دبیرستانهای تهران و شهرستانها تدریس می‌شد. (این آقای شمیم را نباید با آقای شمیمی که قبل از شهریور ۱۳۲۰ در ادارهٔ آگاهی و انطباعات سانسورچی بود

اشتباه کرد.) وقتی از تصمیم من در مورد چاپ فرهنگ فارسی مطلع شد گفت من هم در این کار با شما همکاری می‌کنم و اعلام تاریخی و جغرافیایی و بخشهای اقتصادی و آمارهای آن را آماده می‌کنم.

پس از مذاکرات و جلسات متعدد، قراردادی با آقایان محمدعلی خلیلی و علی‌اصغر شمیم بستم و قرار شد ظرف شش ماه به‌ترتیب اخبار فرهنگ را در دو قسمت لغات و اعلام برای حروفچینی آماده کنند. تهیهٔ نقشه‌ها و نقاشیهای تصاویر و ترسیم نقشه‌های جغرافیا را هم به آقای محمد تجویدی و ترسیم تابلوهای پرچمهای کشورهای جهان را به آقای محمد بهرامی واگذار کردم و حروفچینی و چاپ فرهنگ را به چاپخانهٔ پیروز که در آن هنگام خودم در آن چاپخانه سهیم بودم سفارش دادم. کار را با عشق و ذوق فراوان شروع کردیم و این فرهنگ در سال ۱۳۳۳ آمادهٔ انتشار شد. این فرهنگ که با نام ***فرهنگ امیرکبیر*** منتشر شد در حدود ۱۲۰۰ صفحه داشت که ۸۰۰ صفحهٔ آن لغات و باقی اعلام تاریخی و جغرافیایی با نقشه‌های شهرها و روستاها و استانهای ایران بود. برای اولین بار در ایران جلد آن به طریق برجسته صحافی شد و با توجه به امکانات آن سالها نهایت دقت در نفاست چاپ و صحافی آن به‌کار رفته بود. در آن سال روزنامهٔ ***کیهان*** اقدام به چاپ نشریه‌ای به نام ***کیهان فرهنگی*** کرده بود که سردبیر آن در آغاز کار، آقای دکتر محمدامین ریاحی بود. به سفارش من، بالای صفحهٔ اول هر شمارهٔ این نشریه یک آگهی برای ***فرهنگ امیرکبیر*** چاپ می‌شد. تیراژ این فرهنگ سه‌هزار نسخه بود ولی آنطوری که من انتظار داشتم مورد استقبال قرار نگرفت. از نظر لغات فقیر بود و نقایص زیادی داشت. آقایان خلیلی و شمیم در کار خود دقت و همت لازم را به‌کار نبرده بودند. هرچه من در کار خود سلیقه و صداقت و عشق و علاقه به‌کار بسته بودم آنها در کار خود بی‌دقتی و بی‌حوصلگی نشان داده بودند. یکی دو روزنامه به تحریک بعضی از همکاران حملات تند و انتقادآمیزی به آن فرهنگ کردند و من دلسرد و مأیوس شدم و آن‌همه علاقه و شوق و شور و صرف هزینه به ناکامی انجامید. هرچند که

بالاخره بعد از چند سال چاپ اول آن به‌فروش رفت و چاپ دوم آن نیز با همان تیراژ در چاپخانهٔ تابان مجدداً حروفچینی و چاپ شد، که فروش آن هم پنج شش سالی طول کشید، و دیگر به تجدید چاپ آن اقدام نکردم و در عالم خیال و بلندپروازیهای خود هنوز چاپ و نشر یک فرهنگ فارسی نظیر **پتی لاروس** را آرزو می‌کردم.[1]

به هر تقدیر، چند سالی گذشت و آرزوی انجام این کار همچنان در قلبم شعله می‌کشید. در یکی از روزهای تعطیل، در جلسه‌ای دوستانه با حضور چند نفر از مؤلفان و نویسندگان در منزل دوست قدیم و دانشمند و مشوق همیشگی‌ام استاد احمد آرام، از شکست خود در چاپ و نشر **فرهنگ امیرکبیر** صحبت می‌کردم. آقای آرام گفت اشتباه تو از اول این بوده است که مؤلفانی انتخاب کرده‌ای که در این رشته تخصصی نداشته‌اند و اطلاعات آنها منحصر به تاریخ و جغرافیا و زبان عربی بوده، برای چنین امر مهمی باید به کسی مراجعه کنی که در

---

۱. در سال ۱۳۷۹ بخش لغات این فرهنگ در دو جلد به‌نام **فرهنگ شمیم** و در پرانتز (***امیرکبیر سابق***) به‌وسیلهٔ یکی از ناشران محترم منتشر شد که همان ***فرهنگ امیرکبیر*** پنجاه سال پیش بود، با همان کلیشه‌ها و تصاویر و تعدادی صفحات اضافه بر آن فرهنگ. ناشر محترم به خود زحمت نداده بود که تصاویر رنگی کتاب را که آن زمان اجباراً با کلیشه چاپ شده و زیرنویس آنها با خط نستعلیق بود با تصاویر و نقاشیهای دیگر و مونتاژ جدید چاپ کند. و عجب آنکه همسر محترم جناب آقای شمیم در مقدمهٔ کتاب در گله و شکایت از بی‌لطفیهای مؤسسهٔ امیرکبیر تصرف شده که از ایشان یکصد و پنجاه هزار تومان پول فیلم و زینک گرفته بودند شرحی نوشته بودند، که البته باعث تأسف است که چنین وجهی را پرداخته‌اند چون کتاب با حروفچینی سربی و به طریق مسطح چاپ شده بود و فیلم و زینکی در کار نبود. اما نکتهٔ قابل ذکر این که مرقوم فرموده‌اند آقای شمیم قصدشان از نام امیرکبیر برای فرهنگ، میرزا تقی‌خان امیرکبیر بوده است نه مؤسسهٔ امیرکبیر، که باید عرض کنم فرمایش ایشان بکلی خلاف واقع و به دور از حقیقت است. مقصود از نام ***فرهنگ امیرکبیر*** فقط و فقط مؤسسه انتشارات امیرکبیر و تصمیم اینجانب برای فرهنگ فارسی به نام امیرکبیر بوده است نه قصد و پیشنهاد زنده‌یاد آقای علی‌اصغر شمیم. و باید خدمت این بانوی گرامی عرض کنم که اگر عبدالرحیم جعفری و مؤسسهٔ امیرکبیر جعفری نبود امروز فرهنگ شمیمی هم وجود نداشت. و جالب‌تر اینکه آن قسمتی که اکنون به‌نام **فرهنگ شمیم** (***امیرکبیر سابق***) منتشر شده (بخش لغات)، تألیف مرحوم **محمدعلی خلیلی** است و نه مرحوم **علی‌اصغر شمیم**!!

این کار تجربه و تبحر و معلومات و تخصص داشته و امکانات برایش فراهم باشد؛ و اصولاً چاپ و نشر فرهنگی که تو در فکرش هستی کار یکی دو نفر نیست، عده‌ای در رشته‌های مختلف علوم باید در آن شرکت کنند و یک سرپرست دلسوز و دانشمند و وارد به واژه‌ها و اصول فرهنگ نویسی مسئولیت انجام آن را تقبل کند. برای این کار شخصی که مرد این میدان و از هر جهت برآورندهٔ آرزوی تو باشد کسی نیست جز آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه و سرپرست ***لغت‌نامهٔ دهخدا*** که در این کار دود چراغها خورده، زحمتها کشیده، تجربه‌ها اندوخته و از هر جهت امین و صدیق است. افراد زیادی از دانشمندان و مؤلفان و اهل تحقیق هم که در ادارهٔ ***لغت‌نامهٔ دهخدا*** با او همکاری می‌کنند می‌توانند درکار تألیف این فرهنگ دلخواه تو با او همکاری داشته باشند و اصولاً شاید برای این فرهنگ فیشهای لازم را هم فراهم کرده باشد. تو برو و با دکتر معین صحبت کن و مقصودت را در میان بگذار و از او کمک بخواه.

من دکتر معین را از تألیفات و آثارش می‌شناختم و به دانش و علم و معلومات او واقف بودم ولی از نزدیک با او آشنایی و مراوده نداشتم. دکتر معین سوای همکاری با انتشارات دانشگاه تهران و بنگاه ترجمه و نشر کتاب، در بخش خصوصی با کتابفروشی ابن‌سینا کار می‌کرد. کتابهای دستورزبان فارسی او را ابن‌سینا چاپ و منتشر کرده بود. با کتابفروشی زوار نیز همکاری داشت. کتابفروشی زوار از او ***چهار مقالهٔ عروضی*** و یکی دو کتاب دیگر چاپ و منتشر کرده و همچنین پس از انتشار ***فرهنگ امیرکبیر***، ***فرهنگ برهان قاطع*** تصحیح دکتر معین را هم به نحو بسیار نفیسی چاپ و منتشرکرده و الحق برای حروفچینی آن زحمات بسیاری متحمل شده بود. ولی متأسفانه دکتر معین با هردو آنها اختلاف پیدا کرده و حتی با کتابفروشی زوار کارش به دادگستری کشیده و چاپ دوم ***فرهنگ برهان قاطع*** راکه کتابفروشی زوار آن‌همه برایش زحمت کشیده بود بر اثر ناراحتی و بروز اختلافات به کتابفروشی ابن‌سینا واگذار کرده بود. اما برخلاف انتظار دکتر معین، کتابفروشی ابن‌سینا هم برای تجدید چاپ آن کتاب نفیس به

طریق افست، از زینکهای ارزان‌قیمت استفاده کرده و کتاب به وضع بسیار نامطلوبی منتشر شده بود و دکتر معین، هم از این جهت و هم از جهت پرداخت حق‌التألیف از هردو آنها ناراضی بود.

دکتر معین تألیفات بسیاری داشت. در حدود پانزده سال قبل از این تاریخ هم کتاب ***حافظ شیرین‌سخن*** را توسط شرکت طبع کتاب منتشرکرده بود. درکار خود متبحر و علاقه‌مند و برخلاف بعضی از همکارانش بی‌ادعا و متواضع بود، و باز برخلاف بعضی از همکاران خود، اصلاً در سیاست و بعضی از اموری که خارج از رشتهٔ تخصص و علاقه‌اش بود دخالت نمی‌کرد. کار سرپرستی ***لغت‌نامهٔ دهخدا*** کار سنگینی بود و این لغت‌نامه به همت او جزوه جزوه، هر جزوه در قطع رحلی با روکش کاغذی چاپ و منتشر می‌شد. معاون او آقای دکتر سید جعفر شهیدی و عده‌ای از اساتید و مدرسان دانشکده‌ها در رشته‌های مختلف با او همکاری می‌کردند و چون به کار خود اعتماد داشت، در عین بی‌ادعایی به کار خود می‌بالید و حق هم داشت. در ضمن اینکه خوش‌برخورد بود با کوچکترین ناملایمی از کوره درمی‌رفت. از کثرت کار عصبی و زودرنج بود. هیچ تفریح و عادت و اعتیادی نداشت. خانواده‌دوست بود، از محل کارش در دانشگاه یا لغت‌نامه یکسر به خانه می‌رفت و پس از مختصر استراحتی به کار می‌پرداخت و تا پاسی از نیمه‌شب غرق درکتاب و مطالعه و تحقیق و تألیف و نوشتن بود.

همسرش دختر مرحوم امیرجاهد مدیر ***سالنامهٔ پارس*** بود که سالیان دراز در ایران منتشر می‌شد. امیر جاهد ضمناً موسیقی‌شناس و اهل شعر و ادب و هنر بود. در رشته‌های مختلف موسیقی چند ترانه و آهنگ معروف ساخته بود:

امان از این دل که داد
فغان از این دل که داد
به دست شیرین عنان فرهاد
که سر به حسرت نهاد
به کوی معشوق خویش و جان داد

ای داد از این فریاد از این دل من
کاین دل شده صد بار مشکل من

که قمرالملوک وزیری آنها را خوانده بود و در صفحات کائوچویی «هیز مَستر وُیس» و گرامافونهای بوقی در قهوه‌خانه‌ها و خانه‌های اعیان و اشراف پخش می‌شد.

همسر دکتر در خانه وسایل استراحت او را فراهم می‌کرد و محیط بی‌سر و صدا و آرامبخشی برای او به‌وجود آورده بود که در سایهٔ آن آرامش، دکتر می‌توانست به کارهای مورد علاقه‌اش بپردازد. او همتی والا داشت، بلندطبع و آزاده بود. تسلط و تبحری عظیم در زبان و ادب و فرهنگ ایران داشت. به زبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی کاملاً آشنا بود. جنبه‌های معنوی کار خود را بر جنبه‌های مادی‌اش ترجیح می‌داد. از نتیجهٔ کار خود احساس لذت و رضایت خاطر می‌کرد و به کارش عشق می‌ورزید. انسانی به مفهوم واقعی و در حد کمال بود. بی‌تکلف بود و معاشرت با او لذت بخش و ثمربخش بود. مَثَل صحیح عالم و دانشمند روزگار ما بود. زندگی و عمر خود را وقف تحقیق و لغت و ادبیات ایران کرده بود. همکاران و شاگردانش او را دوست داشتند و به او مهر می‌ورزیدند. عضو شورای‌عالی فرهنگ بود و در کنگره‌ها و سمینارها و آکادمیهای مختلف ایران‌شناسی و خاورشناسی در کشورهای مختلف جهان، شوروی، امریکا، آلمان، ترکیه، پاکستان، سویس شرکت کرده و چند جایزهٔ ادبی گرفته بود. ولی با اینهمه زندگانی درویشانه و بی‌پیرایه‌ای داشت.

تا آن زمان از نزدیک یکدیگر را ندیده بودیم و مطالبی که دربارهٔ شخصیت و زندگی خصوصی او گفتم اطلاعاتی است که پس از آشنایی و هنگامی که در چاپ فرهنگ با او همکاری داشتم به‌دست آوردم.

پس از مدتی که از جلسهٔ مهمانی منزل آقای آرام گذشت در یکی از روزهای تابستان ۱۳۳۷ به ادارهٔ لغت‌نامه تلفن زدم و خودم را معرفی کردم و از دکتر خواستم ساعتی را تعیین کند که با هم ملاقاتی داشته باشیم. او موافقت کرد. در

روز و ساعت تعیین شده به ملاقاتش رفتم. محل کارش در دانشکدهٔ ادبیات بود، در خیابان بهارستان و باغ نگارستان که باغ مشجر کهنسالی بود و می‌گفتند قائم‌مقام، وزیر دانشمند قاجار در این باغ زندگی می‌کرده و در همین باغ او را به قتل رسانده‌اند. مأمور دم در مرا به طبقهٔ دوم عمارت که یک ساختمان قدیمی بود راهنمایی کرد. در آن طبقه اتاقهای متعددی بود و در هر اتاق چند نفر پشت میزها به کار مشغول بودند و بعضی با هم بر سر مطالب تاریخی و ادبی بحث و گفتگو می‌کردند. مرا به اتاق بزرگی در آن طبقه راهنمایی کردند. دکتر معین را دیدم که در سمت بالای اتاق پشت یک میز معمولی نشسته بود. چند میز دیگر هم در آن اتاق قرار داشت که چند نفر پشت آنها مشغول کار بودند.

دکتر معین را از عکسهای او که قبلاً در اول یکی دو کتاب دیده بودم شناختم؛ قامتی نسبتاً متوسط، با صورتی گرد و گندم‌گون و چشمانی درشت. سلامی بر زبان آوردم و خودم را معرفی کردم. با خوشرویی جوابم داد و تعارفم کرد. کنارش نشستم، احوالپرسی کردیم، از کار و مؤسسه‌ام پرسید و مرا برای کتابهای مفیدی که چاپ و منتشر کرده بودم تشویق کرد و برایم آرزوی موفقیت نمود و دستور چای داد. در این ضمن مرتب همکارانش مراجعه می‌کردند و در مورد بعضی از لغات سؤالاتی می‌کردند و او جواب می‌داد. سر صحبت را باز کردم و گفتم جناب آقای دکتر معین من دلم می‌خواهد یک فرهنگ فارسی شبیه ***فرهنگ پتی لاروس*** که از نظر مطالب و لغات کامل، و شامل دو بخش لغات و اعلام و از هر جهت منقح و بی‌غلط باشد چاپ و منتشر کنم و تا آنجا که مقدور است و امکانات کشور ما در حال حاضر اجازه می‌دهد از لحاظ چاپ و حروفچینی و صحافی و کاغذ برای آن سنگ تمام بگذارم. شب و روز فکرم دور این کار می‌گردد. به‌طوری که می‌دانید و اطلاع دارید ***فرهنگ فارسی امیرکبیر*** را منتشر کردم ولی موفق نبود. هرچند نسخه‌هایش به فروش رفته اما مرا راضی نمی‌کند. دوستان شما مخصوصاً آقای آرام به من گفته‌اند که خواسته و منظور مرا فقط شما می‌توانید برآورده کنید. قدری فکر کرد و گفت بله، آقای آرام با من هم تلفنی

صحبت کرده و سفارش شما را کرده‌اند. چند سال است آقای آرام را می‌شناسید؟ گفتم هنگامی که درکتابفروشی علمی کار می‌کردم در سال ۱۳۲۳ ایشان یک دوره فیزیک دبیرستانی تألیف کرده بودند که ما چاپ و منتشر می‌کردیم. از آن موقع با ایشان آشنا شدم و بعدها این آشنایی ادامه یافت. از مشوقین من در تأسیس مؤسسهٔ امیرکبیر بوده‌اند و مرا در بعضی از کارهای انتشاراتی راهنمایی می‌کنند. لبخندی زد و گفت آقای جعفری شما می‌دانید که همکارانتان مرا اذیت کرده‌اند و برخلاف میلم مرا با این‌همه گرفتاری که ملاحظه می‌کنید به دادگستری کشانده‌اند و من وکیل گرفته‌ام، دیگر دلم نمی‌خواهد با کتابفروشان همکاری کنم ولی هم آقای آرام سفارش شما راکرده‌اند و هم از چند تن از مؤلفان و مترجمان دیگر سابقهٔ شما را شنیده‌ام که از شما راضی هستند و ناراحتیی نداشته‌اند. اما کاری که شما می‌خواهید من برایتان انجام دهم کار کوچکی نیست، صبر و حوصله و بردباری می‌خواهد، من دقت و وسواس زیادی دارم، هر نمونهٔ مطبعی را سه چهار بار غلط‌گیری و تصحیح می‌کنم، حتی وقتی اوراق کتاب زیر چاپ است اگرکلمه یا لغتی به نظرم بیاید که بهتر باشد به جای لغتی که زیر چاپ است بگذارم شما باید به دستور من آن را عوض کنید؛ و خلاصه اینکه من درکارم سختگیر و موشکاف هستم، و از این‌قبیل سخنان.

گفتم آقای دکتر علت اینکه برای چاپ و انتشار فرهنگ مرا به شما معرفی کرده‌اند همین است، شما مسائلی را می‌گویید که دلخواه و منظور من است، دلم می‌خواهد کاری که انجام می‌دهیم و به مردم عرضه می‌کنیم بی‌نظیر و ماندنی باشد، باعث افتخار شما و مؤسسهٔ من باشد، آرزویم همین است، سالهاست که در فکر عرضهٔ یک فرهنگ به قطع ***پتی لاروس*** با همان مشخصات و محسنات به زبان فارسی هستم، قلبم برای انتشار آن می‌تپد، اگر چنین کاری به سامان برسد یکی از آرزوهای دیرینه و رؤیاهای سالهای جوانی‌ام برآورده می‌شود. دکترگفت آقای جعفری شما می‌دانید که من بیست سال برای چنین کاری زحمت‌کشیده و عمر صرف کرده‌ام، تمام وسایل و ابزارکار و افرادی راکه بتوانند در این راه با من

همکاری کنند در اختیار دارم و به نام و حیثیت خودم خیلی اهمیت می‌دهم. سعی می‌کنم کاری انجام بدهم که هم آرزو و هدف شما آنطور که می‌گویید برآورده شود و هم خودم تا زنده‌ام نتیجهٔ سالیان دراز خدمتم را در این راه ببینم. من مادی نیستم ولی به قول و قرارم خیلی اهمیت می‌دهم، همینطور که به شما قول می‌دهم منظور شما را آنطور که دلخواه شماست برآورده کنم، از شما هم می‌خواهم در کارها از هر جهت مراعات مرا بکنید و همانطور که دوستان من گفته‌اند و شما هم نشان داده‌اید به عهد و پیمان خود وفادار باشید.

پس از گفتگوها و شرط و شروط دیگر سرانجام راضی شد و گفت من قراردادی تنظیم می‌کنم و به شما خبر می‌دهم و تا دو ماه پس از امضای قرارداد حرف «آ» را به شما تحویل خواهم داد. با هم خداحافظی کردیم و از او جدا شدم.

روز پانزده شهریور بود که به من اطلاع دادند که آقای دکتر در «لغت‌نامه» منتظر شما هستند. بلافاصله به ملاقات دکتر رفتم. پس از تعارفات نوشته‌ای به من داد وگفت پیش‌نویس قرارداد است، بخوانید، اگر اشکالی نمی‌بینید یا نظری دارید بگویید تا پس از بررسی و اصلاح امضا کنیم و کار شروع شود. قرارداد مطلب مبهم و پیچیده‌ای نداشت، صحبت بیشتر روی چند بار تصحیح و غلط‌گیری فرمها و آماده ساختن دو شعبه برای حروفچینی (یک شعبه برای حروفچینی لغات و دیگری برای حروفچینی اعلام) و دستور ساخت ماتریس (قالب) برای حروف لاتین مخصوص تلفظ لغات و انتخاب یک نفر به تشخیص او به‌عنوان رابط چاپخانه‌ها و حروفچینی و دفتر دکتر در «لغت‌نامه»، و حق‌التألیف و میزان آن بود. دکتر گفت من برای کتابهایم از ناشرانی که با آنها کار می‌کنم، بیست درصد از قیمت روی جلد حق‌التألیف می‌گیرم، و با وجود اینکه کار شما سنگین‌تر است و برای من مشکلات عدیده‌ای دارد حق‌التألیف را همان صدی بیست نوشته‌ام.

با تمام شرایط دکتر موافقت کردم، دستور داد فوری قرارداد تنظیم و ماشین

شد و هر دو امضا کردیم و با یک دنیا رضایت خاطر و خوشحالی فراوان از او خداحافظی کردم.

حالا دیگر روزشماری می‌کردم که کِی تلفن بزند و مرا برای گرفتن اخبار فرهنگ خبر کند. طبق دستور او ماتریس حروف لاتین مخصوص تلفظ را به حروف‌ریزی زر به مدیریت آقای ناصری که در این کار تخصص داشت سفارش دادم، او هم ساخت آن را به یکی از کارخانه‌های ماتریس‌سازی در انگلستان سفارش داد. پس از مدتی ماتریسها رسید و حروف فارسی و لاتین که چند نوع بود آماده شد. پس از مطالعات و بررسیهای زیاد از نظر توانایی و دقت و مدیریت و نفاست کارهای چاپی، برای چاپ و حروفچینی لغات و بخش اعلام، دو چاپخانه را در نظر گرفتم که مدیران آنها هردو از دوستانم بودند. چاپخانهٔ هنر به مدیریت آقای غلامعلی توتونچیان برای بخش لغات، و چاپخانهٔ بهمن به مدیریت مرحوم محمود مطیر برای حروفچینی و چاپ بخش اعلام.

یک روز به اتفاق مدیران هردو چاپخانه و سرپرستان حروفچینی آنها به خانهٔ دکتر معین رفتیم و پس از مذاکرات، قرار شد هریک از آن دو چاپخانه یک قسمت از محل حروفچینی و فرم‌بندی‌شان را به کار فرهنگ اختصاص دهند و لوازم و حروف مورد حاجت را خریداری کنند و برای شروع کار آماده شوند. آقای بهمن بوستان پسر مجدالعلی بوستان که آن سالها جوان و یکی از مریدان و دانشجویان دکتر معین بود و در دستگاه «لغت‌نامه» هم با دکتر معین همکاری می‌کرد و با او روابط خانوادگی داشت به عنوان نماینده و رابط دکتر معین با چاپخانه‌ها و گراورسازیها و امیرکبیر معرفی شد و مسئولیت تهیهٔ لغات و اصطلاحات ورزشی و شرح مربوط به کوهها و غارهای معروف و بخشی از اصطلاحات هنری و شرح مربوط به رجال هنر و تنظیم عکسها و تصاویر و نقشه‌ها و تابلوها را به‌عهده گرفت. کار ساخت گراورها و کلیشه‌ها و تصاویر و اسلایدها و کشیدن نقاشیها به آقای محمد بهرامی و آتلیهٔ پارس واگذار شد که با هنرمندان نامداری همکاری می‌کرد که در بخش چاپ **شاهنامه** شرح خواهم

داد. او هم یک قسمت از آتلیهٔ پارس را برای این کار اختصاص داد. تهیهٔ تصاویر سرلوحهٔ هر حرف سلیقهٔ خاص لازم داشت و آقای بوستان سرلوحه‌ها را به سلیقهٔ خود به نحوی شایسته تهیه می‌کرد و ابتکاراتی به‌کار می‌برد، و البته در این راه به دردسر هم می‌افتاد. یک روز برای تهیهٔ تصویر سر صفحهٔ «ص» به صاحبقرانیه می‌رود تا از بیرون کاخ تصویری تهیه کند. وسایل لازم و دوربین عکاسی را با خود می‌برد و همین‌طور که از لای درختان مشغول عکسبرداری بوده چند نفر می‌رسند و دوربین را از دست او می‌گیرند و خودش را تحت‌الحفظ به نگهبانی می‌برند. در آن زمان شاه اکثر اوقات خود را در صاحبقرانیه می‌گذرانید. آقای بوستان هر چه می‌گوید من برای کتاب عکس می‌گرفتم قبول نمی‌کنند و گزارشی به گارد مخصوص می‌دهند و بوستان بازداشت می‌شود. پس از اطلاع آقای دکتر معین با وساطت آقای دکتر جفرودی که سناتور و دوست دکتر معین بود آزاد می‌شود و به او اجازه می‌دهند از کاخ عکسبرداری کند.

بعد از آماده شدن گارسه‌ها و انواع حروف، حروفچینی حرف «آ» در بخش لغات در چاپخانهٔ هنر و حروفچینی حرف «آ» در بخش اعلام در چاپخانهٔ بهمن آغاز شد.

به‌طوری که آگاهان در امر حروفچینی و فیلمبرداری و زینک در چاپ افست اطلاع دارند امروزه پس از نمونه‌برداری از حروفچینی دستی و یا عکاسی حروف مونوفوتو و یا لاینوترون و یا کامپوست و یا به طرق کامپیوتری، تمام کتاب فیلمبرداری و زینک سازی می‌شود و چاپ کتاب به طریق افست یکجا و در یک مرحله انجام می‌شود. این کار به رغم گرانی، چند حسن دارد، یکی این که ناشر هنگامی کاغذ مورد نیاز کتاب را خریداری می‌کند که صفحات تمام کتاب آمادهٔ چاپ است و در طول مدت حروفچینی و غلط‌گیری و عکسبرداری و فیلمبرداری و ساختن زینک سرمایه‌اش بابت خرید کاغذ نمی‌خوابد و از انبار کردن اوراق چاپ شده و جابجایی و باطله شدن آنها جلوگیری می‌شود. دیگر اینکه اگر نویسنده یا مؤلف کتاب در طول مدت حروفچینی و فیلمبرداری و یا تا

آخرین لحظاتی که اوراق کتاب زیر چاپ می‌رود تصمیم بگیرد در نوشتهٔ خود اصلاحاتی انجام دهد امکان آن وجود دارد و مستلزم هزینهٔ سنگینی نیست. ولی در مورد **فرهنگ معین** در آن زمان این امکانات کم و بسیارگران بود و از طرفی به شرحی که خواهم گفت دکتر معین مخالف چاپ افست بود و می‌گفت این فرهنگ باید سه چهار بار تجدید حروفچینی شود تا در هر تجدید چاپ اصلاحات و تنقیحات لازم در آن صورت بگیرد و سپس فیلمبرداری و افست شود، و تازه پس از یکی دو چاپ، تمام کتاب از نو باید مجدداً حروفچینی شود.

از طرفی در آن ایام هنوز از ماشینهای کامپوست و مونوفوتو و لاینوترون و کامپیوتر خبری نبود، ماشینهای حروفچینی لاینوتایپ و انترتایپ و مونوتایپ هم مخصوص حروفچینی روزنامه‌ها و مجلات بود و به کار حروفچینی فرهنگ، آن هم فرهنگ دکتر معین که حروف لاتینی خاص داشت نمی‌آمد. این کار عظیم باید فقط با دست حروفچینی می‌شد. مسئولیت کار تصحیح و غلط‌گیری نمونه‌های اول و دوم و سوم را آقای مهدی آذریزدی تقبل کرد، که هر نمونه را هم برای کنترل به نزد دکتر معین می‌فرستاد.

آقای آذریزدی با اخلاق پسندیده و تواضع و حجب و حیای خود و همچنین داشتن اطلاعات زیاد و ذوق خوش در کارهای مطبوعاتی مورد توجه خاص دکتر معین بود. زمانی که حروفچینی و تصحیح و غلط‌گیری صفحات اولیهٔ فرهنگ شروع شد دکتر معین همانطور که گفته بود در کار تصحیح و غلط‌گیری زیاده از حد وسواس و دقت و سختگیری به‌خرج می‌داد. از بس در تصحیح و غلط‌گیریها در نمونه‌های اول و دوم و سوم و حتی چهارم کلمات را تغییر می‌داد، فریاد متصدیان حروفچینی و مدیران چاپخانه‌ها بلند شد و حتی چند بار تهدید کردند که اگر کار به این منوال پیش برود و دکتر از سختگیری دست بر ندارد و در تصحیحهای مکرر، کلمات و مطالب را تغییر دهد، کار را تعطیل می‌کنند. با این تهدیدها من در محذور عجیبی گرفتار شده بودم. از یک طرف اگر این چاپخانه‌ها تهدید خود را عملی می‌کردند برای من در آن موقعیت و زمان مشکل بود بتوانم

چاپخانه‌های دیگری انتخاب کنم چون سرپرستان حروفچینی این چاپخانه‌ها از افراد با سابقه در کار حروفچینی مخصوصاً کارهای سخت و مشکلی نظیر این فرهنگ بودند. و از طرفی نمی‌خواستم اعتراضات آنها باعث تکدر خاطر دکتر معین شود؛ اگر دستورهای او را نادیده می‌گرفتیم، او هم دلسرد می‌شد و کار حروفچینی فرهنگ بکلی می‌خوابید، بخصوص که از اول گفته بود که در تمام دقایق بیداری و حتی موقع خواب و در خواب هم خواب لغت می‌بیند، می‌گفت موقعی که شبها از خواب بیدار می‌شوم به یادم می‌آید که فردا فلان فرم و فلان کلمه و یا لغت زیر چاپ می‌رود و اگر به جای فلان کلمه بهمان کلمه را بگذارم بهتر است، همان دم از رختخواب بیرون می‌آیم و این لغت و یا کلمه را یادداشت می‌کنم، فردا اول وقت به چاپخانه تلفن می‌زنم که فرم مربوطه را چاپ نکنند باید در صفحهٔ فلان کلمهٔ فلان عوض شود؛ بخصوص که در موقع امضای قرارداد هم با من اتمام حجت کرده بود.

متصدی بخش حروفچینی لغات در چاپخانهٔ هنر کارگر میانسالی بود به نام محمود صارمی. او مانند مسیو سورن متصدی حروفچینی فرهنگهای انگلیسی ـ فارسی مرحوم عباس آریان‌پور در چاپخانهٔ تابان، کارگر شریف و زحمتکشی بود. با آنکه عیالوار بود، متأسفانه نیاز به داروی خاصی داشت. ولی در کار خود واقعاً دلسوز بود و احساس مسئولیت می‌کرد. وقتی دکتر چند بار فرمها را تصحیح می‌کرد و در هر تصحیح بعضی از صفحات را به‌هم می‌ریخت و دستور تعویض کلمات و یا بعضی از سطور و یا حتی بعضی از صفحات را می‌داد این محمودآقا سخت ناراحت می‌شد و کارش به قهر و ناز و تهدید به تعطیل کار حروفچینی می‌کشید. می‌گفت آقای توتونچیان (صاحب چاپخانه) برای کارهای فوق‌العاده و تغییرات اضافی اجرتی به من نمی‌پردازد، و مرتب از این بابت گله‌مند بود. البته حق هم داشت، چون در آن ایام کارگران حروفچینی در مقابل هرچه کار می‌کردند به نسبت سطوری که حروف می‌چیدند مزد می‌گرفتند و چاپخانه برای تغییرات و تصحیحات مکرر و تجدید حروفچینی

صفحات اجرتی نمی‌پرداخت. کسانی که به کار چاپ و حروفچینی با دست آشنا هستند به‌خوبی می‌دانند که به عنوان مثال، برای چیدن سه کلمهٔ «دکتر محمد معین» که شامل ۱۲ حرف الفبایی و ۲ فاصله است باید ۱۴ بار دست حروفچین داخل گارسه برود و حرف مورد نظر را از داخل خانهٔ آن حرف در گارسه بردارد و در ورساد بگذارد. و بعد برای استفادهٔ مجدد پس از چاپ این سه کلمه، این حروف را دانه‌دانه در خانه‌های گارسه سر جای مخصوص خود بیندازد. مجسم کنید که برای حروفچینی همین دورهٔ فرهنگ بیشتر از بیست میلیون بار باید دستهای پرتلاش حروفچین داخل گارسه‌ها و روی ورسادها برود تا چنین فرهنگی با این عظمت حروفچینی بشود، حالا غلط‌گیریها و به‌هم خوردگیها به کنار. این بود که وقتی محمودآقا صارمی شکایت از تغییر مکرر کلمات به‌دستور دکتر معین می‌کرد برای جلب رضایتش به او فوق‌العاده حقوق می‌پرداختیم و طبق توصیهٔ دکتر برایش داروی مخصوص او را می‌خریدیم تا دلگرم شود و خلاصه به هر صورت که بود وسایل رضایت خاطر او را فراهم می‌کردیم که تشویق شود و بتواند با ذوق و شوق به کار ادامه دهد. در پانزده سالی که حروفچینی و چاپ **فرهنگ معین** به‌طول انجامید روش ما با این آقای صارمی به همین منوال بود.

کار حروفچینی و چاپ هر هفته بیشتر از ۲۴ صفحه پیشرفت نمی‌کرد و اغلب در حین کار به مناسبتهایی که گفتم حروفچینی تعطیل می‌شد و یا دکتر با مدیران چاپخانه‌ها و متصدیان چاپ و حروفچینی کارش به دعوا و قهر می‌کشید و من مجبور به دخالت می‌شدم.

همانطور که گفتم دکتر معین بسیار حساس و زودرنج بود؛ ظاهراً آرام صحبت می‌کرد، ولی از کثرت کار همیشه عصبانی بود و تندتند راه می‌رفت. وقتی لبخند می‌زد و صدای خنده‌اش کمی بلند می‌شد، آدم خیلی خوشحال می‌شد که او سرانجام لبخند به لب آورده یا خندیده است. او که انتظار داشت سر کلاس درس شاگردانش و در «لغت‌نامه» همکاران و کارمندانش به او احترام بگذارند، والحق

شایستهٔ احترامی حتی بیش از این هم بود، توقعش از این بابت از کارگران حروفچینی و یا ماشین‌خانه و مدیران چاپخانه‌ها و متصدیان مربوطه دور از انتظار بود، چون آنها به اخلاق و صفات و مراتب شخصیت و فضل و دانش این استاد بزرگ آشنا نبودند. در نتیجه من همیشه سعی می‌کردم با نصایح و تذکرات خود به کارگران و متصدیان مربوطه بین آنها و دکتر را التیام بدهم و هر وقت هرکدام از یکدیگر قهر می‌کردند وسیلهٔ آشتی‌شان را فراهم کنم.

دکتر معین وقتی خیلی عصبانی می‌شد تلفن را برمی‌داشت و بدون اینکه ملاحظهٔ طرف مخاطب را بکند به مدیر چاپخانه می‌گفت این د... (منظورش سرپرست حروفچینی و یا ماشین‌خانهٔ چاپخانه بود) فلان اشتباه را کرده بهمان دستور مرا اجرا نکرده و از این‌قبیل اعتراضات. و یکباره اوضاع قمر در عقرب می‌شد و جار و جنجال، و آخر سر هم تمام کاسه و کوزه‌ها بر سر من می‌شکست. ولی خود دکتر بلافاصله از گفته‌اش پشیمان می‌شد و از آن کارگر یا متصدی مورد عتاب استمالت و معذرت خواهی می‌کرد. بارها از دور می‌شنیدم که بدون اینکه من در جریان باشم محمودآقای صارمی را خواسته و از او استمالت و دلجویی کرده و گفته که کارش زیاد و عصبی است و از او معذرت خواسته. حتی چند بار شنیدم بعضی از روزهایی که صبح با آقای صارمی تند می‌شده، موقع تعطیل ناهار سر راهِ منزل خود در چهارصددستگاه خیابان ژاله به چاپخانهٔ هنر در خیابان ملت می‌رفته و آقای صارمی را با خود به منزل می‌برده و ناهار را با هم می‌خوردند. و خلاصه دلش نمی‌خواست که هیچکس از او دلگیر و ناراحت شود.

در قرارداد و در مذاکرات اولیه با دکتر معین قرار بود این فرهنگ در یک جلد ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ صفحه‌ای چاپ شود که ۱۰۰۰ تا ۱۱۰۰ صفحهٔ آن شامل لغات و ۵۰۰ تا ۶۰۰ صفحهٔ آن شامل اعلام باشد، به‌انضمام نقشه‌ها و تصاویر رنگی خارج از متن. پس از شش هفت ماه که نمونهٔ صفحات چاپ شدهٔ فرهنگ را بررسی می‌کردم نگاهم به آخرین صفحهٔ فرهنگ و لغت چاپ شده در آن صفحه افتاد. دیدم چاپ فرهنگ به صفحهٔ ۳۲۰ رسیده ولی تازه به «الف ـ ق» (اقالیم) رسیده‌ایم؛ چطور ممکن است باقی لغات در ۷۰۰ یا ۸۰۰ صفحهٔ دیگر تمام شود؟! بلافاصله فرمهای چاپ شدهٔ بخش اعلام را هم که در چاپخانهٔ بهمن چاپ می‌شد بررسی کردم و دیدم در صفحهٔ ۲۲۴ تازه به «ب ـ الف» (یعنی بابک خرمی) رسیده است. سخت یکه خوردم، پشتم لرزید، یعنی دکتر معین هم بی‌حساب عمل کرده بود؟ یک بار، دو بار، سه بار، هرچه به مغزم فشار آوردم که مبادا اشتباه کرده باشم، هر حسابی که می‌کردم درست از آب درنمی‌آمد. محال بود که لغات این فرهنگ در هزار و یا هزار و صد صفحه گنجانده شود. غروب بود. خیلی دلم می‌خواست همان موقع به خانهٔ دکتر بروم و جریان را در میان بگذارم و ماجرا را بپرسم. آیا من اشتباه می‌کنم، یا او اشتباه کرده و حساب از دستش دررفته است؟ تمام آن شب خواب به چشمانم نیامد. صبح اول وقت بدون اطلاع قبلی برای ملاقات و توضیح خواستن از دکتر معین دربارهٔ صفحات فرهنگ روانهٔ ادارهٔ لغت‌نامه شدم.

حالم پریشان و درونم پرغوغا و اوقاتم سخت تلخ بود، اما هنگامی که وارد اتاق دکتر شدم و سلام و علیک و احوالپرسی کردم خود را متبسم و خندان نشان می‌دادم. دکتر دستور چای داد و از جریان کارهای فرهنگ صحبت کرد. دیگر طاقت نیاوردم و مهلت ندادم که مذاکرات بیشتر ادامه یابد. گفتم آقای دکتر ما قرارمان این است که یک فرهنگ ۱۵۰۰ صفحه‌ای که ۵۰۰ صفحهٔ آن هم شامل اعلام باشد منتشر کنیم، این فرم صفحهٔ ۳۲۰ است و حرف «الف ـ ق» شروع شده، تازه حرفهای پرلغت باقی مانده که از نظر تفصیل و شرح قابل مقایسه با

لغات چاپ شده نیستند. شما چه‌جور حساب کرده بودید که یک فرهنگ هزار و پانصد ششصد صفحه‌ای با اعلام به من تحویل بدهید؟ آیا به قراردادمان توجه کرده‌اید؟

دکتر از لحن گفتار من به غوغای درونم پی برد. به آرامی تبسمی کرد و به چشمانم خیره شد، چنان نگاهی که هنوز پس از چهل و چند سالی که از آن روز گذشته فراموش نمی‌کنم. گفت آقای جعفری، شما راست می‌گویید، حق به جانب شماست و شما اشتباهی نکرده‌اید. من از اول می‌دانستم کاری که شما می‌خواهید برایتان انجام دهم در یک جلد هزار و پانصد ششصد صفحه‌ای مقدور نیست، مخصوصاً که الگویی هم نداشتیم، اگر از اول به شما می‌گفتم که منظور شما در یک فرهنگ یک جلدی با این تعداد صفحات برآورده نمی‌شود شما دلسرد می‌شدید و شاید هم صرف‌نظر می‌کردید، و من مایل نبودم که شما از تصمیم خود منصرف شوید! از طرفی در اولین ملاقات و با مرور به کارنامهٔ گذشتهٔ شما متوجه شدم که مرد این میدان فقط شما هستید و من هم برای این فرهنگ بیست سال زحمت کشیده‌ام و سیصدهزار فیش فراهم کرده‌ام، حالا که مردی مثل شما پیدا شده دلم می‌خواست به آن جامهٔ عمل بپوشانم. آقای جعفری، این فرهنگ چهار جلد هزار و پانصد صفحه‌ای می‌شود.

یکه‌ای خوردم، اگر می‌توانستم فریاد می‌کشیدم که ای مرد، من که به اندازهٔ کافی سرمایه ندارم، وضع مالی من اجازهٔ چنین سرمایه‌گذاری بزرگی را نمی‌دهد، چطور می‌توانم شش‌هزار صفحه کتاب آن هم با این مشکلاتی که خودت می‌بینی چاپ کنم، تازه کو مشتری؟ کو امکانات، کو سرمایه؟

آن روز نمی‌دانستم که گرفتاریها و مشکلات بزرگتر از این حرفهاست و این فرهنگ نهایتاً به شش جلد و به بیش از هشت هزار صفحه بالغ خواهد شد. شاید دکتر می‌دانست ولی از گفتن واقعیت به من ملاحظه می‌کرد و هراس داشت. هنگامی که دکتر گفت این فرهنگ شش‌هزار صفحه و چهار جلد خواهد شد، چهره‌ام درهم رفت و به فکر فرو رفتم. او از سکوت و چهرهٔ من با هشیاری به

مکنوناتم پی برد و گفت آقای جعفری، تا آنجاکه شنیده‌ام و خودم ناظر بوده‌ام شما در شجاعت و ریسک کردن در میان همکارانتان معروف هستید. ناراحت نشوید، نترسید، جلد اول که منتشر شد آن را پیش‌فروش می‌کنیم، من می‌دانم که این فرهنگ خواستاران زیادی دارد، از محل فروش جلد اول جلدهای بعدی را چاپ می‌کنیم. توکل داشته باشید، پول حق‌التألیف مرا هم که می‌خواستید ماه به ماه بپردازید نمی‌خواهم تا جلد اول منتشر شود. اگر لازم باشد خودم ترتیبی می‌دهم که دولت وامی برای انجام این کار به شما بدهد. غافل از اینکه آن سالها نه دولت، نه بانکها، هیچکدام نشر را به عنوان صنعت و تجارت به رسمیت نمی‌شناختند و برای کالایی به نام کتاب اعتباری قائل نبودند که وام بدهند.

پس از قدری سکوت گفتم آقای دکتر، حق‌التألیفی که باید به شما بپردازم در مقابل مخارج سنگین و زحمات و گرفتاریهای طاقت فرسایی که این کار عظیم در موقعیت فعلی من دارد ناچیز است. بانکها و دولت هم مسلماً هیچ اعتباری به من نمی‌دهند. گفت آقای جعفری، شما نمی‌دانید دست به چه کار مهم و خدمت بزرگی به کشور خود زده‌اید. اگر آنطورکه من می‌خواهم و آنطورکه خود شما آرزو داشتید این فرهنگ منتشر شود نام مؤسسهٔ شما و من در فرهنگ این کشور جاویدان خواهد شد. چاپ و نشر این کتاب آنقدر مهم و در آینده برای مؤسسهٔ شما آنچنان سودآور خواهد بود که ارزش آن را دارد مدتی بقیهٔ کارهای انتشاراتی‌تان را تعطیل کنید و چاپ این فرهنگ را به آخر برسانید.

من از یک طرف به واسطهٔ مشکلاتی که قبلاً شمه‌ای از آنها را گفتم ناراحت بودم و از طرفی به خود می‌گفتم آتقی از روزی که در فروشگاه ناصرخسرو مشغول کار شدی با اینکه سرمایه و پول کافی نداشتی ولی با اراده و اعتماد به نفس و صداقت و اعتباری که در میان بازاریان و بازرگانان کاغذ و مدیران چاپخانه‌ها کسب کردی، آنها از نظر فروش درازمدت کاغذ و دریافت درازمدت اجرت چاپ و صحافی از تو هیچگونه مضایقه و دریغ نکرده‌اند و تصمیم به چاپ و انتشار هر کتابی که گرفته‌ای موفق شده‌ای. و باز از طرفی در همان

سالهای اولیهٔ شروع کار این مثل معروف مورد توجهم بود که: «تاجر ترسنده دل، لرزنده جان، در جهان نه سود بیند نه زیان». ولی این مَثَل در مورد چاپ کتاب و کتابفروش آن هم با آن تیراژهای هزارتایی که فروشش ده دوازده سال طول می‌کشید تطبیق نمی‌کرد و در آن سالها که تازه باز نسبت به بیست سال قبل از آن تاریخ روزهای شکوفایی کتاب و کتابفروشی بود، خود کتابفروشها می‌گفتند هر کسی می‌خواهد کتابفروش شود باید سه خصلت داشته باشد: صبر ایوب، قناعت سگ، گنج قارون. در لحظاتی که دکتر با من در مورد فرهنگ و فروش آن به طریق پیش‌فروش و فواید و افتخارات چاپ و نشر فرهنگ صحبت می‌کرد، من که غرق افکار خود و نگران آینده بودم سرانجام به خودم گفتم این کاری است که شروع کرده‌ام و برگشت هم ندارد، اگر می‌خواهم به آرزوی خودم در مورد چاپ یک فرهنگ فارسی معتبر برسم چاره‌ای نیست، باید به استقبال تمام ناراحتیها و گرفتاریها و مشکلات این کار بروم، مخصوصاً که دکتر می‌گفت موقعی من می‌توانم یک فرهنگ فارسی به سبک **پتی لاروس** برای چاپ به تو بدهم که کار چاپ این فرهنگ چهار جلدی تمام شود و بعد خلاصهٔ آن فرهنگ چهار جلدی را در یک جلد منتشر کنیم.

آن روز سرانجام از او خداحافظی کردم ولی تقاضا کردم حالا که چنین مسئولیت و کار سنگینی در پیش داریم در تصحیح و غلط‌گیری مطبعی تسریع بیشتری شود. آن روز دکتر تا دم در مرا به ادامهٔ کار تشویق و دلگرم و امیدوار می‌کرد. زمانی که از ادارهٔ لغت‌نامه بیرون آمدم و به فروشگاه امیرکبیر در خیابان شاه‌آباد می‌رفتم با خود می‌گفتم آتقی هر طور شده باید چاپ این فرهنگ به اتمام برسد. آتقی نترس، توکّل بر خدا. به فروشگاه که رسیدم و جریان را به بچه‌های امیرکبیر و آقای مهدی آذریزدی و چند نفر از مؤلفان و نویسندگانی که در فروشگاه حضور داشتند گفتم همگی تعجب کردند و یکی دو نفرشان بی‌اختیار گفتند شش‌هزار صفحه...؟ کارمندان فروشگاه می‌گفتند آقای جعفری، آیا مردم می‌خرند؟

تصحیحات و تغییرات مکرر دکتر در مورد غلط گیریها و به‌هم زدن صفحات و دستور توقف ماشینهای چاپخانه برای تغییر یک لغت، یک سطر، یک معنی، یک صفحه، در تمام مدت چاپ ادامه داشت و به‌تدریج کار به ده نمونه و دوازده نمونهٔ مطبعی هم کشیده بود ولی مدیران و متصدیان آن چاپخانه‌ها مخصوصاً چاپخانهٔ هنر نهایت محبت و اغماض و گذشت را نسبت به من و دکتر می‌کردند. اما چاپخانهٔ بهمن که جلد اول بخش اعلام را حروفچینی و چاپ می‌کرد با اینکه مرحوم محمود مطیر مدیر آن چاپخانه با من رفاقت و دوستی دیرینه و نزدیک تری داشت و مبالغی برای تهیهٔ حروف فرهنگ هزینه کرده بود مسؤولیت چاپ جلد دوم اعلام را قبول نکرد و من مجبور شدم حروفچینی جلد دوم بخش اعلام را هم به چاپخانهٔ هنر واگذار کنم. به این ترتیب پنج جلد از فرهنگ معین را چاپخانهٔ هنر حروفچینی و چاپ کرد و فقط جلد اول اعلام در چاپخانهٔ بهمن چاپ شد که سرپرست حروفچینی‌اش آقای تقی‌زاده یکی از کارگران ورزیده و قدیمی این حرفه بود.

در آن زمان تنها چاپخانه‌ای که دستگاههای صحافی اتوماتیک و مدرن برای جلدسازی و صحافی کتاب و مجله داشت شرکت سهامی افست بود.

آقای امیر (جعفر) صمیمی مدیر آن شرکت که پیوسته یادش بخیر باد، مرا از کودکی و زمان کارگری می‌شناخت و به تبعیت از مرحوم احمد صمیمی پدرش که مدیر چاپخانهٔ تابان و از پیش‌کسوتان صنعت چاپ بود نسبت به من محبت بسیار داشت و همیشه مرا در امور مختلف چاپ و صحافی همراهی می‌کرد. پدر و پسر مشوق و راهنمای واقعی من بودند. برای صحافی فرهنگ دکتر معین به او مراجعه کردم. او به من وعدهٔ همه‌گونه کمک و مساعدت داد که علاوه بر اینکه صحافی کتابها را در شرکت افست انجام دهد اجرت آنها را در درازمدت بگیرد. مدیران چاپخانه‌ها و آقای صمیمی و کارگرانی که عهده‌دار کارهای حروفچینی و چاپ و صحافی فرهنگ بودند وقتی شور و شوق و هیجان و صمیمیت مرا برای چاپ این فرهنگ با ارزش می‌دیدند تحت تأثیر قرار

می‌گرفتند و برای پیشرفت امور مربوط به آن از هر جهت کمک و همفکری و همکاری می‌کردند.

سرانجام پس از پنج سال تلاش و کوشش، در تابستان سال ۱۳۴۲ جلد اول لغات در ۱۵۸۰ صفحه با تصاویر و عکسها و تابلوهای رنگی، همانطورکه دلخواه و آرزوی دیرینه‌ام بود آمادهٔ انتشار شد. **چه روز بزرگ و پرشکوهی بود...**

پیش از همه، چند جلد برای نمونه به دفتر دکتر معین در ادارهٔ لغت‌نامه فرستادم و متعاقب آن درحالی که روی پا بند نبودم با شوق و ذوق بسیار به دیدن دکتر رفتم. از درکه وارد شدم دیدم دکتر غرق تماشای فرهنگ و مشغول ورق زدن آن است و به اطراف خود توجهی ندارد، چنانکه گویی مجموعهٔ جواهرات گرانبهایی را زیر و رو می‌کند. آقای دکتر سیدجعفر شهیدی معاون او که در تمامی مدت چاپ فرهنگ با دکتر معین همکاری می‌کرد و چند نفر از همکاران دیگرش در لغت‌نامه کنار او ایستاده بودند و هرکدام یک جلد از فرهنگها را ورق می‌زدند و تماشا می‌کردند؛ آخر، انتشار آن فرهنگ نتیجهٔ زحمات و همکاریهای آنان هم بود. قبل از اینکه سلام کنم محو تماشای آنان شدم و از خوشحالی و احساس مسرت آنان لذت می‌بردم. پس از چند لحظه که چشم همکاران دکتر به من افتاد، سلام، سلام شروع شد. از صدای سلام سلام

من و آنها، دکتر سرش را از روی فرهنگ برداشت. چشمش که به من افتاد فرهنگ را روی میزگذاشت و از پشت میزش بلند شد، دو سه قدم جلو آمد و من هم خود را به او رساندم. در مقابل همکاران خود دستهایش را به گردنم حلقه کرد و مرا سخت در آغوش گرفت و بر گونه‌هایم بوسه زد. از شدت خوشحالی و هیجان سخت تحت تأثیر قرارگرفته بود. من هم او را می‌بوسیدم. سپس مرا کنار خود نشاند و دستور چای داد و در مقابل همکارانش گفت کشور ما امروز صاحب یک اثر بی‌همتای بزرگ ادبی و فرهنگی شده است. درست است که من و همکارانم در راه تألیف این فرهنگ زحمات و مشکلات فراوانی را متحمل شده‌ایم و من نتیجهٔ بیست سال تلاش و رنج خود را در به‌وجود آوردن آن به‌وضوح می‌بینم، ولی اگر همت و پشتکار شما نبود هرگز تصمیم ما عملی نمی‌شد. شما با انتشار این فرهنگ خدمت بزرگی به فرهنگ ایران و نسل فعلی و آیندهٔ کشورکرده‌اید، من از خدا می‌خواهم که شما راکمک کند تا باقی مجلدات فرهنگ را به همین زیبایی و نفاست منتشر کنید، من سالهای سال با شما کار دارم، انشاءالله بعد از اتمام چاپ دورهٔ این فرهنگ، فرهنگهای کوچکتر و بزرگتری که در دست تألیف دارم و عمر خود را صرف آنها کرده‌ام به شما واگذار می‌کنم. شما می‌توانید هر اشکالی در چاپ کتابهای تحقیقی و متون ایرانی دارید با ما مطرح کنید، بدون هیچ چشمداشتی به شما کمک می‌کنیم.

در قلبش موجی از حق‌شناسی و محبت و غرور ایجاد شده بود. چه آرزوهایی که بر باد رفت!

برای من هم آن روز در عمرم روزی بزرگ و فراموش‌نشدنی بود و تا مدتها نشئه و غرق نشاط بودم. شبهای متوالی یک نسخه از فرهنگ را بالای سرم گذاشته بودم و درحال تماشای آن به خواب می‌رفتم. در آن روزکه در حضور دکتر بودم زنده‌یاد آقای دکتر سیدصادق گوهرین استاد دانشگاه برای ملاقات دکتر به ادارهٔ لغت‌نامه آمده بود. از درکه وارد شد بعد از سلام و علیکی با دکتر، فرهنگ را روی میز دکتر دید، آن را برداشت و ضمن تبریک و به‌به و ورق زدن

مرتب می‌گفت: عجب، عجب، عجب کاری، عجب زحمتی، عجب همتی، عجب چاپ و صحافی. و خطاب به دکتر معین گفت راستی دکتر معین، این فرهنگ با **لاروس** چه فرقی دارد؟ این جمله که از دهان دکتر گوهرین خارج شد مرا به یاد کتابفروشی نسترن و فرهنگ ***پتی لاروس*** و ***فرهنگ امیرکبیر*** انداخت. و دیدم که بالاخره زحمات و رنجهایم به ثمر رسیده است و به آرزوی دیرینه‌ام دست یافته‌ام. دکتر معین و من به هم نگاه می‌کردیم و در دل به هم آفرین می‌گفتیم.

در آن روز تاریخ نشر کتاب در وطن ما ورق خورده بود. دکتر صادق گوهرین یکی از اعاظم اساتید دانشگاه و ادبای کشور بود که تألیفات بسیاری در شعر و ادب فارسی مخصوصاً دربارهٔ مولانا دارد، از جمله تألیفات او کتاب ***حجة‌الحق*** زندگانی بوعلی سینا است که کتابفروشی دانش ایران‌پرست آن را چاپ و منتشر کرد و ***فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی*** که آن زمان در انتشارات دانشگاه تهران چاپ می‌شد. او از همکاران دکتر خانلری و دکتر صفا در تألیف دورهٔ ***شاهکارهای ادبیات فارسی*** هم بود و چند جلد از آنها اثر او بود.

دکتر گوهرین قامتی بلند و نسبتاً فربه با صورتی بزرگ و سفید و سبیلی پرپشت و درویش‌وار و موهای بلند داشت. بسیار شوخ‌طبع و بزرگوار بود و با وقار و بلند بلند و صمیمانه و عارفانه صحبت می‌کرد ــ یکی دو سال پس از انقلاب به خاطر دارویی که ناگزیر از مصرف آن بود کارش به زندان اوین کشید و چند ماهی در زندان نگهش داشتند. پس از خلاصی از زندان، او که عارفانه و درویشانه و بی‌پیرایه زندگی می‌کرد و کارش تدریس و تألیف کتاب بود به خاطر عوارضی که در زندان بر او گذشته بود، سلامتش را از دست داد و پس از مدتی بر اثر ایست قلبی جهان را بدرود گفت. یاد و خاطرهٔ او برای همهٔ دوستدارانش گرامی و مرگ او باعث تأسف بسیار است.

آن روز بعد از یکی دو ساعت با هیجان و شعف از دکتر خداحافظی کردم و به کتابفروشی امیرکبیر در شاه‌آباد آمدم. چند نفر از همکارانم که از دیرباز

می‌دانستند این فرهنگ زیر چاپ است و از انتشار آن مطلع شده بودند بـرای دیدن آن به فروشگاه امیرکبیر آمده بودند و با چند تن از دوستان و دانشجویان دربارهٔ فواید و مزایای آن و عظمت کار گفتگو می‌کردند و مرا به ادامهٔ چاپ باقی مجلدات فرهنگ تشویق می‌نمودند.

در سال ۱۳۴۳ دو جلد از فرهنگ بزرگ انگلیسی ـ فارسی آریان‌پور را که آن هم قرار بود سه جلد شود و به پنج جلد رسید منتشر کردم و مؤسسهٔ امیرکبیر باز هم نامش بر سر زبانها افتاد. آن سال یکی از سالهای پرافتخار و موفقیت آمیز امیرکبیر برای چاپ و نشر این دو دوره فرهنگ بود. آری یکی از آرمانهای دیرینه‌ام که برایش رنجهای گران برده بودم جامهٔ عمل پوشیده بود. دانشجویان و استادان و دانشمندان زیادی از داخل و خارج کشور برای من نامه‌های تبریک و تشـویق می‌فرستادند و مرا به ادامهٔ کار برای چاپ بقیهٔ مجلدات این دو فرهنگ تشویق و تأیید می‌کردند. آقای ایرج افشار که برای مطالعه و بازدید بعضی از کتابخانه‌های بزرگ جهان رفته بود آن فرهنگها را در کتابخانهٔ کنگره در واشینگتن که بزرگترین کتابخانهٔ عالم است دیده بود و نامهٔ پرمحبت و تشویق‌آمیزی برایم فـرستاد و ضمن ترغیب و تشویق و دادن امید بسیار به من نـوشت کـه وقـتی مـتصدیان کتابخانهٔ مزبور در بخش کتابهای فارسی کتابخانهٔ کنگره مجلدات این دو فرهنگ را به من نشان دادند که تازه از ایران فرستاده شده بود در خود احساس غرور و افتخار کردم از اینکه در کشور من چنین کتابهایی چاپ شده کـه مـایهٔ تـعجب بیگانگان شده است.

طبق قراری که با دکتر معین گذاشته بودیم، برای پیش‌فروش فرهنگ قبضهایی چاپ کرده و ضمن شرح مختصر مشخصات دورهٔ کامل فرهنگ شامل سه جلد بخش لغات و یک جلد بخش اعلام در شش‌هزار صفحه، بهای آن را سـه‌هزار ریال تعیین کرده بودیم. ضمناً چون بیشتر خواستاران در آن زمان دانشـجویان

بودند که امکان پرداخت سه‌هزار ریال یکجا برایشان مقدور نبود، در شعبهٔ فروش اقساطی امیرکبیر ترتیبی داده شد که با دریافت سیصد ریال نقد بقیهٔ بهای کتاب در نه قسط ماهانهٔ سیصد ریالی دریافت شود.

دوستداران کتاب و اهل مطالعه مطلع هستند که هر از چندگاهی شخص یا مؤسسه‌ای برای چاپ و پیش‌فروش بعضی از کتابها تبلیغات بسیار می‌کردند و مبالغی پول از مردم می‌گرفتند و پس از مدتی یا آن‌کتاب چاپ نمی‌شد یا پس از چاپ با تبلیغاتی که برای آن شده بود منطبق نبود و در هر صورت مردم اعتمادی به ناشر و رغبتی به پول دادن قبل از انتشار کتاب نداشتند ولی نام ناشری مثل امیرکبیر و مؤلفی چون دکتر محمد معین برای خریدار جای هیچگونه تردیدی باقی نمی‌گذاشت که هردو به وعدهٔ خود عمل خواهند کرد. به همین خاطر قبل از پایان چاپ دورهٔ کامل فرهنگ تمام مجلدات سه‌هزار دوره‌ای آن پیش‌فروش شده بود.

هنگامی که حروفچینی جلد دوم بخش لغات در صفحهٔ ۲۶۰۰ به حرف «ق» رسید و حروفچینی اعلام که می‌بایست جلد چهارم و آخرین جلد دورهٔ فرهنگ باشد در صفحهٔ ۶۸۴ به حرف «س» رسید بر من و دکتر مسلم شد که دورهٔ فرهنگ در چهار جلد هم تمام نخواهد شد و مجلدات فرهنگ به شش جلد و بیش از هشت هزار صفحه خواهد رسید، و این هنگامی بود که درحدود هزار و پانصد نسخه از جلد اول فرهنگ با بهای سه‌هزار ریال پیش‌فروش شده بود و از طرفی طبق اعلام و قولی که به خریداران داده بودیم و نیز متن چاپ شده در قبوض پیش‌فروش، باید دورهٔ کامل فرهنگ را به خریداران تحویل می‌دادیم. این بود که بهای هزار و پانصد دورهٔ باقیمانده را به پنج‌هزار ریال افزایش دادیم تا شاید کمی جبران زیانهای وارده بشود.

چاپ فرهنگ با تلاش شبانه‌روزی پیش می‌رفت. دکتر معین هم در ضمنِ گرفتاریهایی که در دانشکدهٔ ادبیات و ادارهٔ لغت‌نامه داشت برای سخنرانی و شرکت در بعضی سمینارها و سرپرستی بعضی از کنفرانسهای فرهنگی و

ایران‌شناسی مجبور می‌شد هر از چندگاهی به خارج از کشور برود. در بهمن ماه ۱۳۴۲ که جلد دوم فرهنگ و جلد اول اعلام زیر چاپ بود، به دعوت دانشگاه پرینستون به ایالات متحده رفت و در سال ۱۳۴۵ هم که جلد سوم لغات زیر چاپ و جلد اول اعلام هنوز به اتمام نرسیده بود از طرف دولت مأموریت یافت برای سخنرانی در زمینهٔ فرهنگ و زبان فارسی به ترکیه برود و در کنفرانس فرهنگی منطقه‌ای شرکت کند. مسافرت اولی حدود شش ماه و دومی حدود یک ماه به‌طول انجامید.

در مدت هشت سالی که با هم کار می‌کردیم برای شرکت در سمینارها و کنفرانسها و سخنرانیها و تدریس در دانشکده‌های مختلف از این دعوتها زیاد از او می‌شد ولی او به واسطهٔ گرفتاریهایی که در چاپ ***فرهنگ معین*** و ***لغت‌نامه*** داشت از رفتن و شرکت در بیشتر آنها خودداری می‌کرد و خارج از این دو کار فقط به تدریس در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران می‌پرداخت.

در ایامی که به مسافرت خارج می‌رفت برای اینکه کار حروفچینی تعطیل نشود و اختلالی در پیشرفت کار چاپ فرهنگ به‌وجود نیاید نمونهٔ صفحات چیده شده را پس از سه چهار بار غلط‌گیری و تصحیح با پست هوایی به کشورهایی که اقامت داشت می‌فرستادیم و او برای آخرین بار تصحیح می‌کرد و عودت می‌داد و گاهی هم ایرادهایی می‌گرفت و تأکید داشت که پس از اصلاح و غلط‌گیری مجدداً نمونه‌ها را با پست به کشور مزبور بفرستیم تا او پس از بررسی و تصحیح دوباره، اجازهٔ چاپ بدهد. دست‌اندرکاران چاپ و همکاران من که به وضع حروفچینی و غلط‌گیری در آن ایام، آن هم برای کاری به این مشکلی واقف هستند می‌دانند که این کار یعنی داستان نمونه فرستادن به خارج از کشور با پست برای تصحیح و برگشت آن چه مشکلات و دردسرهایی دربر داشت.

اواخر سال ۱۳۴۳ جلد دوم بخش لغات فرهنگ آمادهٔ انتشار شد و در اوایل سال ۱۳۴۵ هم جلد سوم منتشر شد و متعاقب آن جلد پنجم (جلد اول اعلام) در آن سال انتشار یافت.

حروفچینی و چاپ جلد چهارم لغات به‌تدریج پیش می‌رفت که ناگهان به من خبر دادند دکتر هنگام تدریس در دانشکدهٔ ادبیات حالش به‌هم خورده و از سر کلاس او را یکسره روانهٔ بیمارستان کرده‌اند.

روز قبل از آن که به مناسبت بازگشت دکتر از سفر ترکیه برای دیدنش به ادارهٔ لغت‌نامه رفته بودم از خستگی مفرط خود پس از سفر صحبت می‌کرد. به او پیشنهاد کردم که خوب است کار تدریس و ***لغت‌نامه*** و ***فرهنگ*** را مدتی کنار بگذارد و مدتی استراحت کند، ولی با همهٔ اظهار خستگی که می‌کرد گفت آقای جعفری، کار شما کار شخصی است و می‌شود به بهانه‌ای مدتی تعطیل کرد، ولی کار ***لغت‌نامه*** و تدریس من در دانشکده تعطیل‌بردار نیست. شاگردانم در دانشکده به من احتیاج دارند، چطور می‌توانم این کارها را معطل بگذارم و استراحت کنم. به او گفتم آقای دکتر، کار دنیا تمام‌شدنی نیست و با نبودن شما و من هم تعطیل نمی‌شود، شرایط کار ممکن است تغییر کند، اگر ما به کارهای خودمان علاقه‌مند باشیم و دوست داشته باشیم که بعد از ما هم ادامه یابد و آیندگان از آن استفاده کنند باید پایه‌های کار را طوری محکم و استوار کنیم که یادگارمان ابدی و جاوید باشد و من اینطور فکر می‌کنم که شما با ایمان و عشق و علاقه‌ای که به کارتان دارید و بنیان محکم و استواری که برای ***لغت‌نامهٔ دهخدا*** و این فرهنگ خودتان پی‌ریزی کرده‌اید که مورد تحسین دوستان و دشمنان شماست به هدف خود رسیده‌اید و مسلماً بعد از شما هم ادامه خواهد یافت. می‌دیدم که دکتر ضمن صحبت با من حالش زیاد مساعد نیست و وقتی فردای بعد از آن ملاقات به من خبر دادند که او حالش به‌هم خورده و روانهٔ بیمارستان شده است زیاد تعجب نکردم، فکر کردم که بر اثر همان خستگیها و زیاده‌روی در کارها برای آزمایش یا استراحت مجبورش کرده‌اند به بیمارستان برود.

عصر آن روز که برای ملاقات دکتر معین به بیمارستان آریا رفتم دیدم همسرش و چند نفر از استادان و دانشجویان پشت در یکی از اتاقها در طبقهٔ دوم ایستاده‌اند و به در نوشته‌ای آویزان است: «ملاقات ممنوع.» از خانم جریان را

پرسیدم، گفت امروز (آن روز نهم آذرماه ۱۳۴۵ بود) که در دانشکده مشغول کار و مطالعهٔ رسالهٔ دکترای یکی از شاگردانش بوده حالش به‌هم می‌خورد و نقش زمین می‌شود، خبر به رئیس دانشگاه می‌دهند و او فوراً دستور می‌دهد دکتر شیخ را به بالین او می‌آورند و معلوم می‌شود که عارضه سکتهٔ مغزی است، طبق دستور او دکتر را به این بیمارستان که نزدیک ترین بیمارستان به دانشگاه است آورده‌ایم و او پس از شش ساعت به هوش آمده. حالش بد نیست، ولی نمی‌تواند حرف بزند و ملاقاتش را ممنوع کرده‌اند.

فردا مجدداً به ملاقاتش رفتم. ملاقات آزاد بود. وارد اتاق شدم. همسر دکتر کنار تخت نشسته بود. پس از سلام و علیک مختصری با او، دیدم دکتر به نقطه‌ای خیره شده. چشمش که به من افتاد خواست لب بگشاید و با من صحبت کند ولی قادر نبود، در تمام مدتی که سلامت بود و با هم کار می‌کردیم، با همهٔ گرفتاریهایی که داشت هیچگاه لبخند مهرآمیزش را از من دریغ نمی‌کرد. پس از چند لحظه همانطور که ساکت و بدون حرکت به من نگاه می‌کرد قطرات اشک آهسته‌آهسته ازگونه‌هایش سرازیر شد، به نحوی که آتش به جانم زد. در آن حال همسرش نیز سخت متأثر و ناراحت شد. از حالت چشمان و نگاه دکتر می‌خواندم که می‌گوید جعفری، آرزوهایمان نقش بر آب شد، حالا تو با این بار سنگینی که بر دوشت مانده چه می‌کنی؟ به کسانی که فرهنگ مرا خریداری کرده منتظر بقیهٔ مجلدات آن هستند چه خواهی گفت، چه خواهی کرد؟ پس از نیم ساعتی با حال پریشان از همسرش خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم.

پس از شش روزکه از بستری شدن او در بیمارستان می‌گذشت و حالش نسبتاً خوب بود، پزشکان بیمارستان به دستور دکتر شیخ تصمیم می‌گیرند از مغزش عکسبرداری کنند و برای اینکه عکس درست برداشته شود ناگزیر باید مایع حاجبی تزریق می‌شد تا بتوان تشخیص داد که ضایعهٔ مغزی در کجا و چگونه روی داده است. پس از تزریق مایع به گردن او، بعد از چند ساعت مجدداً به

حال اغما و بیهوشی می‌رود. پزشکان می‌گویند به علت خونریزیهای کوچک و مکرر در مغز و اهمیت ندادن خود دکتر به آنها دچار این سانحه شده است.

حال دکتر روز به روز بدتر می‌شد به‌طوری که دیگر کسی را نمی‌شناخت و چیزی را حس نمی‌کرد، مرتب سکسکه می‌کرد و دیگر از دست هیچیک از پزشکان کاری برنمی‌آمد. برادر دکتر معین، مهندس علی معین مردی مهربان و بلندنظر و خیراندیش و از نظر مالی کار و بارش خوب بود. مدیر شرکت ساختمانی آوج یکی از شرکتهای مهم راه و ساختمان بود و کارهای عمرانی بزرگی را در ایران انجام داده بود. نسبت به برادر خود و فرزندان او مهربان بود و بسیار به آنها وابستگی داشت و از هیچگونه کمک مادی و راهنمایی خودداری نمی‌کرد. مهندس معین تصمیم گرفت به پزشکان خارج متوسل شود. ابتدا تلفنی از دو متخصص جراحی انگلیس در لندن کسب تکلیف کرد که دستورهای لازم را دادند ولی سرانجام تصمیم گرفت به هزینهٔ خود آن‌دو پزشک انگلیسی را به ایران بیاورد.

۲۴ ساعت بعد آنها به تهران آمدند و نظر دادند که بیماری سکتهٔ مغزی است و اگر بیمار زنده بماند بعید است که بزودی هوش و حواس خود را به‌دست بیاورد، و خلاصه اینکه از دستشان کاری ساخته نیست. بعد از چند ماه مهندس معین از پزشکان شوروی استمداد جست. وقتی متخصصان روسی به ایران آمدند و دکتر را معاینه کردند گفتند که هیچ راهی به نظرشان نمی‌رسد و در طول تمام دوران طبابت خود یک مریض مانند دکتر داشته‌اند که بیهوشی‌اش دو سال به‌طول انجامیده و پس از دو سال در حال بیهوشی درگذشته است.

سرانجام با کمک مهندس معین و بنیاد پهلوی او را به کانادا بردند و در مونترآل کانادا یکی از متخصصان مشهور مغز که در این رشته تخصص و تبحر خاصی داشت او را تحت معالجه قرار داد و جمجمهٔ دکتر را شکافت و وقتی به مغز رسید متوجه شد که مقداری پودر در گوشه‌ای از مغز او جای گرفته که موقع عمل جراحی در تهران نتوانسته‌اند آن را جمع کنند. این پودرها که نتیجهٔ رسوب

مایع حاجب ماوراء بوده به صورت لخته‌ای از گچ درآمده بود. متخصص کانادایی پس از مدتی معالجه و چند عمل جراحی اظهار داشته بود که این بیهوشی شش ماه تا یک سال دیگر ادامه خواهد داشت و آنگاه شاید هوشیاری بازگردد.

بنابراین از کانادا هم نتیجه‌ای گرفته نشد و او را در همان حال بیهوشی به تهران بازگرداندند و در بیمارستان فیروزگر بستری کردند. او در طی دوران مسافرت و رفت و برگشت همچنان ساکت و صامت بود و اظهاری و اشاره‌ای از درد و گرسنگی یا تشنگی نمی‌کرد. در دنیای دیگری بود، خاموش بود و فقط با خود راز و نیاز داشت، ساعتها چشمانش را باز نگه می‌داشت و با وضع تأثرآوری به اشخاص و ملاقات‌کنندگانش خیره می‌شد، انگار مجسمه‌ای که رنجها و غمهای عمیق آزارش دهد. با حفره‌ای که در گلویش ایجاد کرده بودند غذاهای مایع و متنوع به او می‌دادند. در بیشتر ساعات شبانه‌روز همسرش بر بالین او می‌نشست و از او پرستاری می‌کرد و از هیچگونه فداکاری در مراقبت دلسوزانهٔ دائمی و خستگی‌ناپذیر از دکتر دریغ نمی‌ورزید. بیشتر شاگردان و استادان و همکاران دانشگاهی در بیمارستان به دیدارش می‌آمدند.

دکتر معین در مدت بیهوشی به‌تدریج لاغر و لاغرتر شد به‌طوری که در اواخر عمر وزنش به شانزده کیلو رسیده بود. هرگاه او را می‌دیدم با چشمانی اشکبار از بیمارستان خارج می‌شدم و بعضی از شبها که در خانه از حال دکتر با بچه‌ها صحبت می‌کردیم سخت منقلب می‌شدم و به حال زار او می‌گریستم و خانواده‌ام را ناراحت می‌کردم.

سرانجام در روز یکشنبه ۱۳ تیرماه ۱۳۵۰ پس از چهار سال و هفت ماه تلاش برای مرگ و زندگی قلبش از حرکت بازایستاد و آن چشمهٔ جوشان علم و ادب و فضیلت و انسانیت و عشق و امید فرو خشکید و روح پاکش به ملکوت اعلی پیوست.

در اندوه مرگ او جامعهٔ علم و ادب ایران عزادار شد، زیرا یکی از

خدمتگزاران واقعی و فداکار خود را از دست داده بود. آری، میلیونها و میلیاردها انسان می‌آیند و می‌روند و معدودی مانند دکتر معین به نیکی و آزادمردی و مهر و دانش این‌چنین بلندآوازه می‌شوند. اگر دکتر معین دچار این عارضه نمی‌شد، نه‌تنها دورهٔ کامل فرهنگ خود را که حاصل سی سال زحمت و تلاشش بود می‌دید، بلکه پایان تألیف و چاپ ***لغت‌نامهٔ دهخدا*** را نیز شاهد می‌بود و با پیشرفتهایی که در صنعت چاپ و حروفچینی شده است کار تجدید نظر در فرهنگ و حروفچینی مجدد آن نیز با مشکلاتی به‌مراتب کمتر و زیر نظر خود او به بهترین شکل انجام می‌گرفت.

ولی در این کار سترگ این سرنوشت تلخ تنها نصیب او نشد و ما هم در این رهگذر دچار گرفتاریهای بزرگ شدیم.

پس از مدتی که از ضایعهٔ بیماری دکتر گذشت و اجباراً حروفچینی و چاپ فرهنگ متوقف ماند، آقای دکتر سیدجعفر شهیدی که در ادارهٔ لغت‌نامه معاون دکتر معین بود و در کار چاپ **فرهنگ معین** نیز همکاری داشت به تقاضای مهندس علی معین و همسر دکتر تصمیم گرفت حق همکاری و دوستی با دکتر را ادا کند و چون اغلب فیشها آماده بود با تجدیدنظرهایی که به توسط او و همکاران دیگرش انجام می‌گرفت چاپ فرهنگ را با همان روش دکتر ادامه دهد و با تأنی و به‌تدریج پیش ببرد.

دکتر شهیدی که به جای دکتر معین گرفتار سرپرستی چاپ ***لغت‌نامه*** هم بود، از نظر جسمی رنجور و از طرفی به خاطر بیماری دکتر معین گرفتار تألمات روحی بسیار شدید شده بود و با اینکه مایل بود کار چاپ **فرهنگ معین** پیشرفت داشته باشد، ولی متأسفانه کار به‌کندی پیش می‌رفت و من چون می‌دانستم او بدون هیچ نوع چشمداشت مالی واقعاً در این کار با همهٔ گرفتاریهایی که دارد، فداکاری و از خودگذشتگی می‌کند زبانم کوتاه و الکن بود. باید اقرار و اعتراف کنم، صحیح است که همکاران دکتر معین، امثال آقایان دکتر جواد درهمی، علیقلی کاتبی، علی‌محمد رفرف و فیروز حریرچی و آقای فریدون بدره‌ای در

ادامهٔ تألیف و چاپ جلد چهارم بخش لغات و جلد ششم بخش اعلام و همچنین آقایان بهمن بوستان و محمد ناظم‌زاده شعاعی و محمدرضا جعفری برای فراهم آوردن تصاویر و غلط‌گیریها با آقای جلال هاشمی و آقاجانی در مؤسسهٔ امیرکبیر همکاری داشتند و از هیچگونه کمک و فداکاری دریغ نمی‌کردند ولی اگر دکتر شهیدی جوانمردی نمی‌کرد و دوستی دکتر معین و استادی او را پاس نمی‌داشت کار چاپ و انتشار فرهنگ دکتر معین به پایان نمی‌رسید و من این محبت و یاری او، مخصوصاً پاس دوستی و رفاقت او را نسبت به دکتر معین و خانواده‌اش هرگز فراموش نخواهم کرد.

در آغاز بیماری دکتر معین، حروفچینی و چاپ جلد چهارم (بخش لغات) به صفحهٔ ۵۱۶۸ رسیده بود و چاپ جلد پنجم (بخش اول اعلام) در چاپخانهٔ بهمن به اتمام رسیده و منتشر شده بود. خوشبختانه فیشهای بقیهٔ جلد چهارم آماده بود و باید بعضی رسیدگیها و بررسیها می‌شد و اشکالات برطرف می‌گردید ولی فیشهای جلد ششم که آخرین مجلدات و جلد دوم اعلام بود اولاً کاملاً آماده نبود و درثانی احتیاج به رسیدگی و بررسیهای بسیار داشت و می‌بایست مدتها برای آن کار کرد؛ به همین خاطر با همهٔ کوششی که دکتر شهیدی و یاران و همکارانش به‌عمل آوردند چاپ بقیهٔ جلد چهارم بخش لغات سه سال طول کشید و در سال ۱۳۴۷ از چاپ خارج و منتشر گردید، ولی به‌واسطهٔ اشکالاتی که ذکر شد حروفچینی و چاپ جلد ششم (بخش اعلام) هشت سال پس از بیهوشی دکتر معین و تا دو سال بعد از فوت او، یعنی تا سال ۱۳۵۲ به‌طول انجامید. بدین ترتیب از هنگام امضای قرارداد چاپ و انتشار فرهنگ تا روزی که من توانستم آخرین جلد فرهنگ را به خوانندگان و خریداران آن عرضه کنم قریب شانزده سال آزگار گذشت.

هنگامی که متوجه شدیم دورهٔ فرهنگ از چهار جلد و شش‌هزار صفحه به شش جلد و بیش از هشت هزار صفحه افزایش می‌یابد، می‌توانستیم برای دو جلد اضافی وجه بیشتری از خریداران مطالبه کنیم ولی ما به خریداران فرهنگ در قبوض قبل از انتشار وعده داده بودیم دورهٔ کامل ***فرهنگ فارسی*** و اعلام را به آنها تحویل خواهیم داد، بنابراین با اینکه در این ۱۶ سال اجرت حروفچینی و صحافی و دستمزدها مرتب سیر صعودی داشت بجز مبلغ ذکر شده در قبوض پیش از انتشار، یعنی سه هزار ریال، وجهی از خریداران دریافت نشد و پس از شانزده سال تلاش و کار و کوشش و تحمل نگرانیها و اضطرابها و دلهره‌ها، چاپ اول دورهٔ فرهنگ دکتر معین برای امیرکبیر نه‌تنها استفادهٔ مادی نداشت بلکه زیان فاحشی نیز در بر داشت، ولی برای من و مؤسسه‌ام افتخارات معنوی فراوانی به بار آورد و من به آرزوی دیرینه‌ام که چاپ فرهنگی آبرومند مانند ***پتی لاروس*** بود رسیدم. چاپ و انتشار **فرهنگ معین** نام امیرکبیر و مرا بلندآوازه‌تر ساخت و به من برای دیگر خدمات انتشاراتی‌ام نیرویی تازه بخشید و موجب سرافرازی و مباهات و افتخار بسیار شد.

دکتر معین سی سال از عمر خود را بر سر تهیه و تدوین این فرهنگ گذاشت و من و گروهی از همکارانم در امیرکبیر نیز شانزده سال برای تهیه و چاپ و انتشار آن زحمت کشیدیم و رنج بردیم، با سخت‌گیریها و تندخوییها و ایرادهای او ساختیم، و من با دلهره‌های انجام نگرفتن کارها و چشم‌انتظاریها برای او هنگامی که به مسافرت می‌رفت و هنگامی که گرفتار کسالت و بیماری گشت سوختم و ساختم، اعتراضهای مکرر خریداران را برای عدم انتشار بموقع مجلدات فرهنگ در طی شانزده سال، و بدقولیهای کارگران را به جان خریدم و از هیچ‌گونه فداکاری و گذشت و ایثار دریغ نورزیدم و از جان مایه گذاشتم تا این کار بزرگ به سامان رسید.

دکتر معین و من یادگاری از خود گذاشتیم که هر ایرانی اندیشمند و پژوهشگری را به تأمل و تحسین وامی‌دارد تا جایی که هیچ ایرانی دانشمند و

هیچ نویسنده و هیچ معلم و دانشجو و طالب علم و فضیلتی در حال حاضر و آینده از داشتن آن بی‌نیاز نخواهد بود.

اکنون که بیش از چهل و چند سال از تاریخ نشر اولین جلد فرهنگ معین می‌گذرد، هنوز هیچ دستگاه نشر کتاب و هیچ مؤسسهٔ فرهنگی دولتی، هیچ دانشمند و هیچ گروه پژوهشگری نتوانسته‌اند نظیر این فرهنگ را به‌وجود بیاورند و شاید تا سالهای سال هم موفق نشوند فرهنگی به‌وجود بیاورند که بتواند با ویژگیهای منحصر به فرد این فرهنگ برابری و رقابت کند.

استاد احمد بیرشک پس از انقلاب و بعد از گرفتاریهای من مقالهٔ مفصلی در یکی از شماره‌های مجلهٔ ***آدینه*** دربارهٔ **فرهنگ معین** و مؤسسهٔ امیرکبیر نوشت و مزایای فرهنگ معین را برشمرد و بویژه درج مرادفهای فرانسه و لاتین و اسامی گیاهان و جانوران و اصطلاحات علمی و فنی را مزیتی بزرگ برای این فرهنگ دانست و ضمن ستودن کار مرحوم دکتر معین و ذکر خیر و قدردانی از من به خاطر زحماتی که کشیده بودم، به مقایسهٔ روش مدیران فعلی مؤسسهٔ امیرکبیر در تجدید چاپهای مکرر این فرهنگ و روش مؤسسات بزرگی مانند لاروس و بریتانیکا پرداخته و دریغ خورده بود که چرا مؤسسهٔ امیرکبیر گامی در تحقق وعده‌ای که مرحوم دکتر معین در مورد تجدیدنظر در متن فرهنگ کرده بود برنداشته و به نو کردن و احیای این فرهنگ نمی‌پردازد و پیشنهاد داده بود وزارت فرهنگ و آموزش عالی یا وزارت آموزش و پرورش امتیاز **فرهنگ معین** را بخرند و برای تجدیدنظر و نوکردن آن یک سازمان تشکیل دهند.



پس از اینکه فروش سه‌هزار دورهٔ چاپ اول به پایان رسید با نظر و مشورت مهندس علی معین و آقای دکتر شهیدی و همسر دکتر معین تصمیم به تجدید چاپ فرهنگ گرفته شد ولی متأسفانه کسی نبود تا آنطور که دکتر معین و من می‌خواستیم درکتاب تجدیدنظر کند؛ این بود که قرار بر این شد فرهنگ عیناً از روی چاپ اول عکسبرداری و به طریق افست در سه‌هزار دوره چاپ شود. در

سال ۱۳۵۳ نخستین جلد از چاپ دوم منتشر شد و چون چاپ و صحافی آن به‌طول می‌انجامید و خواستاران زیادی در تهران و شهرستانها و کشورهای خارج داشت و در بازار سیاه به دوره‌ای چندهزار تومان رسیده بود تصمیم گرفتیم مانند چاپ اول، فرهنگ را به بهای ده هزار ریال به‌طور پیش‌فروش، جلد به جلد، در دسترس خریداران قرار دهیم و با این وجود قریب چهار سال طول کشید تا چاپ دوم جلد ششم به پایان رسید و در همان سال کلیهٔ سه‌هزار دورهٔ چاپ دوم به فروش رفت و در بازار نایاب شد و مجدداً در سال ۱۳۵۷ برای سومین بار به همان طریق در تیراژ پنج‌هزار دوره، به ترتیب جلد جلد، پیش‌فروش شد و چاپ آخرین جلد آن اواخر سال ۱۳۵۸ انتشار یافت.



این بود شرح ماجراها و حوادث چاپ و انتشار دورهٔ **فرهنگ معین** در شانزده سال پر فراز و نشیب.

شکی نیست که اگر زحمات و علم و دانش دکتر معین و همکاران او و همچنین همیاری و کمکهای بی‌دریغ آقای دکتر شهیدی نبود فرهنگ معینی هم نمی‌بود، ضمن اینکه اگر امیرکبیر هم نبود هرگز فرهنگ معینی چاپ و منتشر نمی‌شد. یقیناً اگر کسی مرد میدان بود قبل از امیرکبیر قدم به میدان می‌گذاشت.

در این بیست و چند ساله باید در مطالب و مندرجات **فرهنگ معین** تجدیدنظر می‌شد ولی آسان‌خواران به‌جای دعوت از اساتید و صاحب‌نظران واجد شرایط برای تجدیدنظر در **فرهنگ معین**، به آسان‌ترین راه متوسل شده‌اند، مرتباً زینکها را به ماشین چاپ می‌بندند و فرهنگ را در بیست هزار و پنجاه هزار دوره تجدید چاپ می‌کنند. ای کاش آسان‌خواران برای حفظ منافع خود و منبع درآمدشان هم که شده، و ای کاش سرکار خانم دکتر معین برای حفظ شأن و مقام یادگار ارزندهٔ همسر خویش، بخشی از عواید سرشار این فرهنگ را صرف تجدیدنظر در آن می‌کردند تا کماکان زنده بماند!

پس از انقلاب و هنگامی که مردم و طبقهٔ کتابخوان و خوانندگان انتشارات امیرکبیر به‌وسیلهٔ رسانه‌های گروهی و رادیو و تلویزیون ازگرفتاری و بازداشت و محاکمهٔ من مطلع شدند، به خدمات فرهنگی و ارزش انتشارات امیرکبیر بیشتر پی بردند و چنان استقبالی ازکتابهای امیرکبیر به‌عمل آمد که هریک بارها و بارها تجدیدچاپ می‌شود و دست به دست می‌گردد و به چندین برابر قیمت واقعی به‌فروش می‌رود.

و اما... با وجود آن همه سختی و مرارت و زیانهای مادی که در راه چاپ و نشر فرهنگ معین به جان خریدم، تنها پاداش من از چاپ فرهنگ معین، سپاسگزاری صمیمانه‌ای بود که دکتر معین در مقدمهٔ جلد اول و دکتر شهیدی در مقدمهٔ مجلدات چهارم و ششم از من به عمل آورده و مرا ستوده بودند که «با همتی عظیم در این راه خطیر گام گذاشته... بیش از چهارده سال تحمل رنج کرده... سرمایه‌ای هنگفت را وقف چاپ آن کرده... و سازمانی تشکیل داده و کتاب را با چاپ و صحافی مرغوب در دسترس علاقه‌مندان قرار داده‌ام...»

پس از تصرف غیرقانونی امیرکبیر نمایندهٔ ظاهرالصلاح و نالایق آنان به این تصور که اگر نام من از مقدمهٔ کتابها حذف شود مردم فراموش می‌کنند که صاحب مؤسسهٔ امیرکبیر چه کسی بوده است، دستور می‌دهد در چاپهای بعدی چند سطری را که آقای دکتر معین و دکتر شهیدی در مقدمه‌های فرهنگ برای قدردانی از زحمات من و همکارانم نوشته بودند حذف کنند!! و واقعاً نمی‌دانم که این شخص این عمل زشت خود را برای همسر دکتر معین و خانوادهٔ ایشان چگونه توجیه کرد و به آنان قبولاند. به هر حال دستشان درد نکند.

سالها بعد که آقای دکتر شهیدی متوجه این بی‌عدالتی می‌شود از متصرفین می‌خواهد که مطالب او و دکتر معین را در مورد قدردانی از من و همکارانم مجدداً در فرهنگ چاپ کنند.

۲۴

طی مردادماه ۱۳۳۲ وقایع مهمی در ایران اتفاق افتاد که سرآغاز فصل تازه‌ای در تاریخ ایران بود.

اشرف پهلوی که به دستور دکتر مصدق از ایران تبعید شده بود به ایران بازگشت و مجدداً به دستور دکتر مصدق از ایران اخراج شد و در هشتم همین ماه در یک جلسهٔ سخنرانی در منزل آیت‌الله کاشانی عده‌ای به طرفداری از دکتر مصدق و عده‌ای به طرفداری از آیت‌الله کاشانی به جان هم ریختند و گروهی مجروح شدند.

حزب توده بعد از انحلال هم تحت عناوین مختلف با برگذاری میتینگهای منظم به فعالیت خود ادامه می‌داد و دائماً با مأمورین انتظامی زد و خورد داشت. توده‌ایها به هر جا می‌رسیدند چهارپایه‌ای می‌گذاشتند و میتینگ می‌دادند و سخنرانی می‌کردند، هم علیه دکتر مصدق و هم علیه شاه شعار می‌دادند و تا مأموران فرمانداری نظامی می‌رسیدند فرار می‌کردند. کسبه از ترس غارت مغازه‌ها کرکره‌ها را مرتب بالا و پایین می‌کشیدند.

شهر شلوغ بود. تظاهرات حزب توده، حزب زحمتکشان ملت ایران، جبههٔ ملی، حزب پان‌ایرانیست، نیروی سوم، سومکا، و حزب ذوالفقار ملکه اعتضادی، و بعدها با به میدان آمدن شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ و دار و دستهٔ او که همه از یکّه‌بزنهای محله‌های جنوب شهر بودند با

عکسهای بزرگی از شاه و درگیری با همهٔ احزاب ضد شاه از وقایع مهم این ماه است.

دکتر مصدق بعد از مدتها مدارا عده‌ای از مخالفین خود را بازداشت کرد. شاه هم محرمانه فرمان عزل دکتر مصدق و نخست وزیری سرلشکر زاهدی را صادر کرد و با ملکه ثریا به رامسر رفت و هنگامی که در نیمه‌شب ۲۵ مرداد سرهنگ نصیری فرمانده گارد سلطنتی با دو زره‌پوش و چند افسر برای ابلاغ حکم به خانهٔ دکتر مصدق می‌روند که فرمان عزل او و نصب زاهدی را به نخست وزیری به او ابلاغ کنند، در همان لحظه هم عده‌ای به خانهٔ دکتر فاطمی وزیر خارجه و چند نفر از وزرا و زعمای جبههٔ ملی می‌روند و آنها را بازداشت می‌کنند و به کاخ سعدآباد می‌برند. به دستور دکتر مصدق سرهنگ نصیری و افرادش توسط گارد حفاظت مصدق بازداشت می‌شوند و کودتا شکست می‌خورد و شاه که در رامسر از بازداشت نصیری مطلع می‌شود از همانجا با یک هواپیمای دوموتوره به خلبانی سرهنگ خاتمی به بغداد و از آنجا به ایتالیا می‌رود و متعاقب آن دکتر فاطمی وزیر خارجه به سفرا و وزرای مختار ایران در خارج اعلام می‌کند که شاه از سلطنت خلع شده است و نباید مورد استقبال قرارگیرد و فردای آن در میدان بهارستان با حضور جمعیت زیادی که آمده بودند طی نطقی شدیداً به خانوادهٔ پهلوی و شاه حمله می‌کند و عدهٔ زیادی از افسران به اتهام شرکت در توطئهٔ کودتا بازداشت می‌شوند، عکسهای شاه و ثریا را از ادارات و اماکن برمی‌دارند و مجسمه‌های شاه و رضاشاه به دست مردم سرنگون می‌شود و میتینگهای بزرگی از طرفداران گروههای چپ و حزب توده که لغو نظام سلطنتی را در ایران خواستار شده بودند برپا می‌شود، با این شعار که کارگران ـ رنجبران و زحمتکشان متحد شوید! شعارهایی که پوچ بودن آنها بعداً معلوم شد.

در این روزها از کار و کاسبی خبری نبود. کسبه بیشتر دور هم جمع می‌شدند و راجع به حوادث روز با هم صحبت می‌کردند و یا موقع تظاهرات مردم و برخورد

با نیروهای فرماندار نظامی، کرکره‌ها را پایین می‌کشیدند، صدای گوشخراش آهن درهای کرکره‌ای مرتب شنیده می‌شد. هرچه بازار کتاب کساد بود، بازار فروش روزنامه‌ها سکه بود. تحولات و وقایع پی در پی فرصت و فراغتی برای مطالعهٔ کتاب باقی نمی‌گذاشت. همه‌اش میتینگ بود و راهپیمایی و تظاهرات؛ بازار غالباً بسته بود و اغلب مردم برای فرار از تابستان گرم به اطراف تهران و ییلاقات می‌رفتند.

ساعت ۱۰ صبح روز بیست و هشتم مردادماه جلوی در فروشگاه ناصرخسرو ایستاده بودم که صدای همهمهٔ زیادی را شنیدم، خیال می‌کردم مثل روزهای گذشته باز تظاهرات ضد شاه و فرار و گریز مردم و افراد نظامی است ولی صدای همهمه لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. آمدم وسط پیاده‌رو که ببینم صدا ازکدام طرف است، صدا از سمت جنوب، از طرف خیابان بوذرجمهری بود که ناگهان دیدم عده‌ای درحدود پانصد نفر چماق به‌دست با لباسهای مندرس وارد خیابان ناصرخسرو شدند، معلوم بود از زاغه‌های پایین شهر آمده‌اند، بعضیها عکس شاه را سرِ چوب زده بودند و بعضیها چماق خود را تکان می‌دادند و زنده‌باد شاه و مرگ بر مصدق و مرگ بر توده‌ای می‌گفتند. مطابق معمول تمام دکانها کرکره‌ها را پایین کشیدند. این عده به طرف شمال شهر و میدان سپه می‌رفتند و هر لحظه هم عده‌ای زن و مرد ازکوچه پس‌کوچه‌های ناصرخسرو و اطراف به آنها اضافه می‌شدند. مأموران پلیس و نظامی هم سوار بر جیپها و کامیونهای ارتشی به آنها می‌پیوستند و شعار می‌دادند. شعار «پوست و رودهٔ توده‌ای می‌خریم» از هر طرف بلند بود.

بالاخره معلوم شد که علیه دولت دکتر مصدق کودتا شده، عده‌ای از افسران، سرهنگ نصیری را از بازداشت شهربانی نجات داده‌اند و سرلشکر زاهدی که مدتها مخفیانه زندگی می‌کرده از مخفیگاه بیرون آمده و زره‌پوشها و تانکها با خیل مردم، از زن و مرد، ایستگاه رادیو «بی‌سیم» را در خیابان شمیران گرفته‌اند و گروهی هم به میدان ارک مرکز رادیو ریخته‌اند و بشیر فرهمند رئیس رادیو را به

شدت مضروب کرده‌اند. همهٔ مردم دور رادیوها جمع شده بودند که اخبار ساعت دو بعد از ظهر را بشنوند. ساعت دو بعدازظهر رادیو کاملاً به دست کودتاچیان افتاده بود. اول صداهای گوشخراشی شنیده شد، مثل اینکه عده‌ای در حال جدال و زد و خورد باشند، و بعد از چند دقیقه‌ای صداها قطع شد و دوباره سر و صدا درگرفت و سپس سرود شاهنشاهی که چند روزی بود از رادیو شنیده نمی‌شد نواخته شد.

صدای دورگهٔ مهدی میراشرافی از رادیو بلند شد که فریاد می‌زد: مردم مصدق خائن را تکه تکه کردند! زنده‌باد شاه! متعاقب آن سیدمهدی پیراسته و سرلشکر زاهدی سخنرانی کردند.

شایع بود که در شمال شهر بگیربگیر شروع شده، بعضی خانه‌ها و دکانها را آتش می‌زنند، خانهٔ دکتر مصدق را غارت کرده‌اند. زد و خورد و تیراندازی که از صبح ادامه داشت حالا شدیدتر شده بود.

بعدازظهر آن روز با دوستم حسن سعادت پسر احمد سعادت مدیر شرکت مطبوعات به طرف خیابان کاخ و خیابان شاه راه افتادیم، جمعیت در آن خیابانها موج می‌زد. سر چهارراه کاخ در طبقهٔ دوم یک ساختمان، دفترخانه‌ای بود که اراذل تمام دفاتر و اوراق و اسناد آن را از بالا به خیابان می‌ریختند، فریادهای مرگ بر توده‌ای و مرگ بر مصدق به آسمان بلند بود. در این بین که جمعیت شعار می‌داد و به دفترخانه نگاه می‌کردیم ناگهان صدای شلیک توپی شنیدیم که گلوله‌اش از دو متری بالای سرمان زوزه‌کشان از طرف غرب به شرق و میدان بهارستان صفیر می‌کشید. وارد خیابان کاخ شدیم، همهمهٔ جمعیت و صدای رگبار گلوله لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هرچه به خانهٔ دکتر مصدق نزدیکتر می‌شدیم صدای گلوله‌ها بلندتر می‌شد.

به خانهٔ مصدق رسیدیم. درِ خانه را تانک از جا کنده بود. تمام دیوارهای خانه‌های دو طرف خیابان پر از سوراخ گلوله‌هایی بود که از دو طرف یعنی حمله‌کنندگان نظامی به خانهٔ مصدق و مدافعین خانهٔ او شلیک شده بود. در نهر

آب جلو خانهٔ دکتر مصدق جنازه‌هایی افتاده بود که دل و جگرشان بیرون ریخته بود، انبوه مردم را دیدیم که خانهٔ مصدق را غارت می‌کردند و هر کس مبل، بخاری، فرش و هرچه می‌توانست از اثاث و لوازم خانه را برداشته بود و از خانه بیرون می‌آمد. حتی چهارچوب و لته‌های درها، توالتها و لگن دستشوییها را می‌کندند و با خود می‌بردند.

آن روز روز تصفیه‌حساب بود؛ اراذل و اوباش به خانه‌ها و مغازه‌های مردم می‌ریختند و مال و اموالشان را چپو می‌کردند، به این بهانه که آنها دست چپی‌اند، یا از هواخواهان مصدق‌اند؛ حداقل مجازات، کتک زدن و تراشیدن سر بود... شعبان بی‌مخ و همدستهایش نفس‌کش می‌طلبیدند... و نفس‌کشی نبود! شعبان بی‌مخ بعداً به خودش لقب تاج‌بخش داد!!

من این حوادث را با چشمهای خودم می‌دیدم... و بر سرنوشت مردان بزرگ تأسف می‌خوردم. نمی‌دانم، خدا می‌داند، شاید این عده همانهایی بودند که همین چند روز پیش در خیابانها فریاد می‌زدند «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق!» هیچ بعید نبود. در تاریخ کشور ما نمونه‌ها و امثال اینگونه چرخشها کم نیست. سرنوشت مردان بزرگ تاریخ ما بیشتر همین بوده: از حسنک وزیر گرفته، تا امیرکبیر، تا خود مصدق... مرد بزرگ مصیبتش هم بزرگ است، و دردش بزرگتر، باید جفای کس یا کسانی را تحمل کند که برایشان دل می‌سوزانده است.

شاه و ملکه که از ایران رفته بودند تا دیگر برنگردند، چند روز بعد ناباورانه، و در میان بهت مردم، به ایران برگشتند و شاه طی یک سخنرانی و تشکر از هواخواهان و دوستداران خود گفت کشور را به‌عنوان اعتراض ترک کرده بود!

هنگامی که کودتا شد، تمام کتابهای چپی و ضد رژیم را که در دکان ناصرخسرو (تنها فروشگاه آن زمان امیرکبیر) بود جمع کردیم و در صندوقهای چوبی به منزل خاله عفت بردیم تا بعداً کم‌کم به فروشگاه بیاوریم؛ ولی بگیر و ببند آنقدر

زیاد و جوّ آنقدر سنگین بود که جرأت این کار را نکردیم و همه را به کارخانهٔ مقواسازی میشل جمایل در جادهٔ کهریزک فرستادیم.

در خلال این ایام بود که من هر از چندگاه پای منبر یک سید روحانی که در مساجد مختلف در جانبداری از دکتر مصدق و جبههٔ ملی سخنرانی می‌کرد و تمایلات تند ملی داشت می‌رفتم و طی این دیدارها با او آشنا شدم. این روحانی زنده‌یاد حجةالاسلام سید صدرالدین بلاغی بود که در دفاع از جنبش ملی و مصدق سخنانی آتشین ایراد می‌کرد و من چنان شیفتهٔ او شده بودم که سعی می‌کردم هر جا منبری دارد پای منبرش باشم.

چند سالی از این احوال گذشت تا روزی در یکی از روزنامه‌ها به یک آگهی برخوردم که کتاب ***قصص قرآن مجید*** به قلم صدر بلاغی را معرفی کرده بود. صدر بلاغی این کتاب را با سرمایهٔ شخصی در چاپخانهٔ تابان چاپ کرده بود. من مرتباً می‌فرستادم از چاپخانهٔ تابان ده جلد، ده جلد از این کتاب می‌گرفتیم و می‌فروختیم. یک روز که خودم برای گرفتن کتاب به آن چاپخانه رفته بودم صدر بلاغی خودش هم آنجا بود، با عبا و عمامهٔ سیاه، چهره‌ای گندمگون و کشیده و قامتی نسبتاً بلند. صدایش گیرا بود و کلمات را به طرز خاصی ادا می‌کرد. خوشحال شدم، نشستم و با او در مورد کتابش صحبت کردم؛ بنا شد کتاب را با سرمایهٔ امیرکبیر تجدید چاپ کنم. چندی بعد هم کتاب دیگری تألیف کرد با عنوان ***برهان قرآن*** که برندهٔ جایزهٔ سلطنتی شد، و این برای من هم مایهٔ تعجب بود و هم مایهٔ خوشحالی. می‌دانستند که صدر بلاغی از هواخواهان دکتر مصدق است، با این‌همه جایزه را به او دادند!...

او قبلاً کتاب ***امام علی*** اثر سید قطب را به سرمایهٔ شخصی‌اش چاپ کرده بود و خودش می‌گفت آیت الله بهبهانی که از مخالفان دکتر مصدق بوده به شهربانی گزارش می‌دهد که این کتاب جنبهٔ چپگرایی دارد و شهربانی هم به محرمعلی‌خان دستور می‌دهد فرمهای کتاب را از چاپخانه ببرد و نابود کند و خسارت زیادی از این بابت به او وارد می‌شود. صدر بلاغی هفته‌ای یک بار هم در رادیو سخنرانیهای مذهبی می‌کرد.

بعدها دو کتاب دیگر به نامهای ***عدالت و قضا در اسلام*** و ***جاهلیت در اسلام*** را از او چاپ کردم. دوستی من با صدر بلاغی تا هنگام درگذشت او ادامه داشت. او از طرفداران آیت الله شریعتمداری بود و به او اخلاص می‌ورزید. ***قرآن*** نفیسی را که در سال ۱۳۵۷ چاپ و منتشر کردم و تا امروز نفیس‌ترین قرآن چاپی جهان است او تصحیح کرد و بر آن مقدمه نوشت. یادم هست در سال ۱۳۴۶ که با دوستم نصرت‌الله خان امینی به مکهٔ معظمه مشرّف شده بودیم، در مسجد ایرانیان که آیت الله شریعتمداری و هواداران او شرکت داشتند، صدر بلاغی بعضی از شبها به منبر می‌رفت و موعظه می‌کرد.

در آن سفر بود که من بیشتر با نصرت‌الله خان امینی آشنا شدم و به فضایل اخلاقی و جوانمردی و بزرگ‌واری وگشاده‌دستی او پی بردم، مفهوم «کمال هم‌نشین در من اثر کرد» در مورد من در این سفری که با او کردم مصداق پیدا کرده بود. نصرت‌الله خان آدم متمول و پولداری نبود ولی سخاوتمندیها و گذشتهای او نسبت به زوار و خدمه و

کارکنان کاروان آنقدر بود که من تحت تأثیر قرار می‌گرفتم و شاید از اثرات این هم‌نشینی بود که چندی بعد برای اسکان ایرانیان اخراجی از عراق خانه‌ای خریدم.

در سالهای ۵۲-۵۳ بود که به علت اختلاف شدید بین ایران و کشور عراق، دولت عراق عدهٔ کثیری از ایرانیانی راکه سالها در آن کشور زندگی کرده بودند و خانه و کسب و کار داشتند اخراج کرد و آنها آواره و سرگردان به شهرهای بزرگ مخصوصاً تهران رو آوردند.

دولت در جنوب شهر تهران چادرهایی برای اسکان عده‌ای از آنها برپا کرده بود و مردم نیکوکار هم به این عده که «معاودین» نامیده می‌شدند کمک می‌کردند. در این سالها بود که در امیرکبیر یک حساب بازکرده بودیم به‌نام «بنیاد امیرکبیر» که مخصوص کمکهایی به اشخاص نیازمند و کارمندان و کارگران و دانش‌آموزان بی‌بضاعت مخصوصاً تهیهٔ وسایل تحصیل و لباس آنها بود ــ در آن سالها در حدود ۸۰-۷۰ خانوادهٔ نیازمند از امیرکبیر مستمری دریافت می‌کردند.

به پیشنهاد و راهنمایی همکار ارجمندم آقای شمس فراهانی که این جریانات را در امیرکبیر می‌دید خانه‌ای که دارای چهارده اتاق بود در خیابان سیروس کوچهٔ گلابگیرها خریداری کردیم و عده‌ای از معاودین را در آن خانه اسکان دادیم. شبهای جمعه نیز به یاد «سید آبگوشتی»[1] آنها و عده‌ای از اهالی محل را اطعام می‌کردیم. معاودینی که در این خانه زندگی می‌کردند کم‌کم به کسب و کار پرداختند و وضع مالی خوبی پیدا کردند و غیر از یکی دو خانواده

۱. هنگامی که کودک خردسالی بودم در بازارچهٔ حاج قاسم، نزدیک محل سکونتمان مرد سیدی بود که نامش را فراموش کرده‌ام؛ او شبهای جمعه دو رأس گوسفند می‌کشت و در منزل خود آبگوشت می‌پخت و به رایگان به مردم بی‌بضاعت می‌داد ــ اهالی بی‌بضاعت محل شبهای جمعه جلو منزل او با بادیه‌ای صف می‌کشیدند و سید آبگوشتی به آنها آبگوشت می‌داد و آنها به خانه‌های خود می‌بردند ــ عده‌ای هم در اتاقهای خانه که سفره پهن بود با آبگوشت اطعام می‌شدند. اطعام کوچهٔ گلابگیرها در شبهای جمعه به یاد آن سالهای کودکی بود.

یکی یکی از آنجا رفتند ولی شبهای جمعه اطعام همچنان برقرار بود. تا آن که نمایندهٔ اشغالگران امیرکبیر آنجا را تعطیل کرد.

دیگر از روحانیونی که در آن سفر در مسجد ایرانیان سخنرانی و وعظ می‌کردند، حجةالاسلام محمدتقی فلسفی واعظ معروف بود. در اوایلی که آقای فلسفی به لباس روحانیت درآمده بود و به منبر می‌رفت همیشه مترصد بودم که برای وعظ به چه محل و مسجدی می‌رود، وقتی به آن مجلس می‌رفتم و مجلس تمام می‌شد و آقای فلسفی می‌خواست برای سخنرانی به محل دیگری برود با عده‌ای به دنبالش راه می‌افتادیم تا باز پای وعظ او بنشینیم.

در آن سالها روضه‌خوان دیگری از تبریز به تهران آمده بود که به شیخ علی‌اکبر ترک معروف بود، با عینک ذره‌بینی و قامتی نسبتاً بلند و موهای سر و صورت سفید که وقتی با آن لهجهٔ آذری صحبت می‌کرد و روضه می‌خواند شوری به‌پا می‌کرد. ما برای استفادهٔ بیشتر از منبر او هم بعد از هر مجلس به دنبالش راه می‌افتادیم تا مجدداً پای روضه و وعظ او در مجلس دیگر باشیم. آقای فلسفی در سالهای قبل از ۱۳۱۷ ـ ۱۳۱۸ به اتفاق برادرش آقای فرید چاپخانهٔ تابان را تأسیس کرد و سپس آن چاپخانه را به آقای حاج سیدحسن اردهالی فرش فروش و آقای احمد صمیمی واگذار کردند. در آن سالها آقای فلسفی مکلاّ بود. بعد از فروش چاپخانه، به‌طوری که آقای نصرت‌الله خان امینی می‌گفت، در یک جلسهٔ دوستانه که آقای فلسفی سخنرانی می‌کند حضار به او پیشنهاد می‌کنند که خوب است شما به لباس روحانیت درآیید و برای مردم هم در مساجد و منازل سخنرانی کنید. از آن تاریخ آقای فلسفی به کسوت روحانیت درآمد و یکی از بهترین و معروف‌ترین خطبا و واعظان ایران شد و طرفداران پر و پا قرص پیدا کرد. آقای فلسفی چند کتاب به نام ***زن و اسلام***، و ***جوان و اسلام***، و ***گفتار فلسفی*** که جنبهٔ روانشناسی داشت تألیف کرده بود و به سرمایهٔ خود منتشر می‌کرد که طبعاً امیرکبیر هم در فروشگاههایش می‌فروخت.

باری، بعد از انقلاب که حزب خلق مسلمان به رهبری آیت الله شریعتمداری

دایر شد، صدر بلاغی نیز در بعضی مجالس این حزب سخنرانی می‌کرد و به همین دلیل یک روز که برای خرید لوازم منزل از خانه خارج می‌شود چند نفر از مخالفین حزب خلق مسلمان او را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند و عمامه‌اش را پاره می‌کنند. صدر بلاغی از آن پس خانه‌نشین شد و پس از سالها سرانجام به راه محتوم همهٔ آفریدگان خدا رفت. همسر او خواهر تفضلی‌ها بود. تعریف می‌کردند که پس از وقایع ۲۸ مرداد دیگر برای سخنرانی به رادیو نرفت. زمانی که وقایع ۱۵ خردادماه ۱۳۴۲ اتفاق می‌افتد جهانگیر تفضلی که وزیر و رئیس ادارهٔ تبلیغات و رادیو بوده به خانهٔ صدر بلاغی می‌رود و از او درخواست می‌کند که مجدداً به رادیو برود و با او همکاری کند و به نفع شاه حرف بزند که با غضب و تشدد سید روبرو می‌شود و با خطاب «برو ملعون فلان فلان شده!» او را از خانهٔ خود بیرون می‌کند. صدر بلاغی در سالهای آخر عمر گهگاه در حسینیهٔ ارشاد سخنرانی می‌کرد.



بلم، آرام چون قویی سبکبار — به‌نرمی بر سر کارون همی رفت
به‌نخلستان ساحل، قرص خورشید — ز دامان افق بیرون همی رفت
شفق بازیکنان در آب کارون — شکوه دیگر و راز دگر داشت

چاپ و نشر آثار شاعران نوپرداز مقارن بود با حکومت دکتر محمد مصدق، جنگ بین دولت مصدق و دربار، و کشمکش بین مصدق و شماری از یاران و همراهان سابقش، دکتر بقایی و حائری‌زاده، مکی و دیگران.

کتاب شعر ***التفاصیل*** اثر فریدون توللی شاعر معروف آن دوران که با اشعار تند انقلابی خود معروف شد، سخت مورد استقبال قرار گرفته بود. توللی در این کتاب در بیشتر اوزان کلاسیک و نو، طبع‌آزمایی کرده و به‌خوبی از عهده برآمده بود؛ شعرش زنده، سخنش زیبا، و طنزش ظریف و گزنده بود. توللی آن سالها به اصطلاح چپ‌گرا بود، و ***التفاصیل*** رگه‌های تند چپ داشت و من با

اینکه خودم جزو هیچ گروه و دسته‌ای نبودم، نسبت به این کتاب گرایش خاصی داشتم و دلم می‌خواست این کتاب را امیرکبیر چاپ کند، هرچند که پاره‌ای از مضامینش بسیار تند و اهانت آمیز بود، هم به اصطلاح او، نسبت به میرسلف و هم نسبت به میرخلف: «میرسلف، که خدایش نیامرزاد ویرانه کرد کشور ساسان را»

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت بر این بیخ باید زدن تا به بیخ
وگرنه رعیت چو نیرو گرفت چپاند به حلق شهنشاه سیخ

سرانجام آدرس او را از یکی از همکاران شیرازی جویا شدم، نامه‌ای برایش به شیراز که در آنجا زندگی می‌کرد فرستادم که اجازهٔ چاپ ***التفاصیل*** و ***رها*** را به امیرکبیر بدهد. پس از مدتی یک‌روز مردی بلندبالا و خوش‌تیپ و خوش‌صورت و شیک‌پوش به فروشگاه ناصرخسرو آمد و نامه‌ای از زنده یاد توللی آورد که ایشان نمایندهٔ من است و هر قراردادی را با امیرکبیر می‌تواند دربارهٔ کتابهایم امضا کند. قرارداد این‌دو کتاب با پرداخت پانزده درصد حق‌التألیف از بهای پشت جلد بین امیرکبیر و آن نماینده منعقد شد. نقاشی متن و طرح پشت جلد کتابها را به‌عهدهٔ محمد تجویدی گذاشتم که در ضمن نقاشیهای کوچکی هم به صورت موتیف برای ***التفاصیل*** و چند سیاه‌قلم هم برای ***رها*** تهیه کند. کتابها به قطع جیبی و باکاغذ نفیس زیر چاپ رفت، که ناگهان وقایع ۲۸ مرداد پیش آمد و توللی از شیراز فرارکرد و به تهران پناه آورد! و هر از چندی را در خانهٔ دوستی یا خویشی پنهان می‌شد. توللی قامتی میانه و صورتی گوشتالود و سفید و چشمانی درشت داشت با موهای پرپشتی که تا پایین گردن

او را پر می‌کرد، و لبانی همیشه متبسم؛ شوخ و بذله‌گو هم بود و هر چیزی را به استهزا و انتقاد می‌گرفت.

یادم هست توللی چند وقتی را در خانهٔ پروفسور محسن هشترودی پنهان شده بود. خانهٔ پروفسور هشترودی در خیابان شاهرضا آپارتمانی بود خیلی محقر، روی دکانهایی در همان خیابان در طبقهٔ اول نزدیک چهارراه کالج. پروفسور هشترودی که از مال دنیا چیزی نداشت، در همان آپارتمان محقر استیجاری خیابان شاهرضا با همسر و فرزندانش درویشانه زندگی می‌کرد. دکتر هشترودی قامتی متوسط، با موهای جوگندمی و عینک ذره‌بینی و صدایی گرفته داشت. استاد ریاضیات و فلسفه بود، اما شعر هم می‌گفت و شعرشناس بود. زنده‌یاد انجوی روزی در جمع تعریف می‌کرد که دکتر هشترودی صریح‌اللهجه و بی‌پروا و از مخالفان دستگاه بود، اما به‌واسطهٔ مقام علمی که داشت مزاحم او نمی‌شدند. او بر سر موضوعی با یکی از رجال دورهٔ شاه درگیری لفظی پیدا می‌کند و طرف می‌گوید اگر یک مو از سر شاه کم شود نه شما می‌مانید و نه من، و دکتر هشترودی جواب می‌دهد اگر یک مو از سر شاه کم شود شما نمی‌مانید ولی من می‌مانم.

صاحب‌نظران و دوستداران دکتر هشترودی در مقالات و نوشته‌های متعدد افکار و اندیشه‌های او را تحلیل کرده‌اند. این استاد گرانقدر در شهریور ماه ۱۳۵۵ دنیا را بدرود گفت. دکتر هشترودی شهرت بین‌المللی داشت و متواضع و محجوب بود.

به هر تقدیر، او بعد از وقایع ۲۸ مرداد مدتی از توللی و دوستانش در خانه‌اش پذیرایی می‌کرد. طبق قراری که تلفنی با توللی می‌گذاشتیم نمونه‌های فرمها را به آنجا می‌بردم، و دکتر خانلری و رسول پرویزی و نادر نادرپور را آنجا می‌دیدم که دور هم بودند و جلساتی داشتند. توللی پس از آنکه ماهها در خانهٔ دوستان خود در تهران پنهان بود، بالاخره از زندگی «مخفی» خسته شد و به اکراه و ناچار شعری برای شاه سرود و به وسیلهٔ علَم (حضرت خان) به شاه تقدیم کرد و به

شیراز برگشت. فریدون توللی در زمستان سال ۱۳۶۴ دنیا را وداع گفت. او شاعری توانا و باذوق بود و در شعر سبک خاصی برای خودش داشت.

* * *

یکی از مترجمانی که آن سالها با او آشنا شدم مهدی نراقی بود، مترجم کتابهای «دکتر گیلورد هاوزر» در بارهٔ خوراکیها و فواید ویتامین‌ها و سبزیها و دستورهایی برای تندرستی و سلامت بدن، که با عنوان ***گذرنامه برای یک زندگانی نوین***، که اول در روزنامهٔ ***اطلاعات*** به صورت پاورقی چاپ می‌شد. آن سالها (۳۲ـ۱۳۳۱) توجه به تغذیه و اغذیه در ایران مثل امروز نبود، من اولین ناشری بودم که این گونه کتابها و روشهای نوین برای سلامتی را چاپ می‌کردم. امیرکبیر بود و یک نراقی و یک دکتر غیاث الدین جزایری.[1]

آقای نراقی قامتی بلند و لاغر داشت، با صورتی استخوانی و چشمانی خندان؛ از ناراحتی گوش رنج می‌برد؛ به زبان فرانسه آشنا بود و کتابهای هاوزر را از متن فرانسوی آنها ترجمه می‌کرد، کتابهای ***گذرنامه برای یک زندگانی نوین، چه باید خورد و چگونه باید پخت؟، سبزیها و میوه‌های شفابخش، گلها و گیاهان شفابخش، خوردنیهای شفابخش، نسخه‌های شفابخش، چه کنیم که هرگز خسته نشویم، رمز شادی و تندرستی*** و در سال ۱۳۵۵ ***ژاپن بی‌نقاب*** و در سال ۵۷ کتاب ***ایران بر ضد شاه*** تألیف احمد فاروقی را برایم ترجمه کرد. ترجمهٔ کتاب ***حق با طبیعت است*** آخرین ترجمهٔ او بود که امیرکبیر منتشر کرد و هرکدام به چاپهای مکرر رسید.

---

۱. از آن سالها بود که طبق توصیهٔ این کتابها مخمر آبجو و ملاس چغندر در ایران متداول گشت و عده‌ای به کار تولید و فروش آنها مشغول شدند.

نراقی رئیس ادارهٔ ثبت شرکتها بود و بعد از انقلاب بازنشسته شد. با همکاری او بود که آسان‌خواران تازه از راه رسیده و زحمت نکشیده آرم و نام مؤسسه را که به‌نام من ثبت شده بود به نام خود ثبت کردند! حتماً این هم از اموال نامشروع من بود! از او گله کردم که شما که آرم و نام امیرکبیر را به نام من ثبت کرده بودید و در جریان امر بودید که چه زحماتی برای به ثبت دادن آن کشیده بودم، با چه نیتی در این مورد با متصرفین فعلی همکاری کردید؟! ناشر که فراوان است، آنها کتابهایتان را چاپ نکنند، دیگران می‌کنند، بالاخره روابطی گفته‌اند، دوستی و مناسباتی گفته‌اند، عواطفی گفته‌اند...! آقای نراقی متأسفانه سالهاست که بیمار و بستری است.



در سال ۱۳۳۲ بود که توسط مهدی نراقی با مرتضی راوندی آشنا شدم. راوندی در آن موقع در حدود سی و چند سالی داشت، با قامتی متوسط و لاغر، صورت کشیده و مهتابی، چشمانی آبی‌رنگ؛ و زحمتکش و به‌کار خود علاقه‌مند. رئیس یکی از ادارات بیمه‌های اجتماعی بود. کتاب ***اقتصاد بشری*** از سری «چه می‌دانم؟» را او برای امیرکبیر ترجمه کرد.

چند سال بعد سه جلد ***تاریخ اجتماعی ایران*** را تألیف کرد که در قطع رقعی منتشر کردم. پس از چندین سال تألیف این کتاب را کامل‌تر و مفصل‌تر کرد. کتاب در حدود ده جلد شده بود که موقع گرفتاری من تا جلد چهارم که بخش ایران است منتشر شده و تجدید چاپ هم شده بود. بخش دوم جلد چهارم زمانی آمادهٔ انتشار شد که من در زندان بودم و تازه رسیدگان، حکم به تحریم آن دادند و از چاپ باقی مجلدات به عذر اینکه بعضی از مطالب کتاب برخلاف مصالح است خودداری ورزیدند ولی ناشران دیگر اقدام به چاپ و انتشار بقیهٔ مجلدات آن کردند!

مورخی می‌آید، وقایع گذشته را مرور می‌کند، رشتهٔ پیوند بین وقایع را می‌یابد و تاریخی می‌نویسد. این تاریخ در حقیقت ابداع او نیست، وقایعی است

که اتفاق افتاده‌اند و دیگران نقل و بعضاً تفسیر کرده‌اند و او این گفته‌ها و کرده‌ها را به ترتیب توالی زمانی نقل کرده و با هم الفت داده است. طبیعی است منابعی دارد، و باز طبیعی است که این منابع یکدست نیستند و گویندگان یا ناقلانشان متعدد و متنوعند؛ عربند، مسلمانند، مسیحی‌اند، زردشتی‌اند، و با افکار و عقاید گوناگون... تألیف و تحقیق یعنی جمع‌آوری این اسناد و مدارک. اما گرفتاری من این بود که تازه رسیدگان و آسان خوران دنبال مؤلف و مترجم نیفتاده بودند، با چاپخانه کلنجار نرفته بودند، با ساواک درگیر نشده بودند، آمده بودند سر یک خوانِ گسترده، حالا ترشی هم نیست نباشد، دنیا که خراب نمی‌شود. وقتی هم خدا را بخواهی و هم خرما را، و نتوانی کار نو و بدیعی هم در کار نشر انجام بدهی، راه‌حل «معقول» را می‌یابی. آنها هم آمدند فیلم و زینک کتابها را فروختند به ناشران دیگر، که کتاب را آنها چاپ کنند. درست مثل این است که بدانی این که داری شراب است، خودت نخوری، به دیگری بفروشی که بخورد یا که بفروشد!

جلد چهارم کتاب دربارهٔ حضرت محمد پیامبر گرامی اسلام بود؛ معترضین انگشت روی همین جلد گذاشته بودند؛ چند سطر از مندرجات آن را وهن‌آور می‌دانستند که مطلقاً چنین نبود. طبیعی است، همهٔ نویسندگان و مؤلفان دنیا به پیامبر اسلام (ص) آن ارادتی را ندارند که یک فرد مسلمان دارد، اگر داشتند که مسلمان بودند... گفته می‌شد در این مجلد به نقل از کتابی نوشته شده که نویسنده‌ای گفته اسلام دین الهی نیست! و بنا بر این به خاطر این نوشته، من باید متهم بشوم به این که کتاب مضرّه چاپ کرده‌ام در صورتی که این کتاب را ناشران دیگر چندین بار تجدید چاپ کرده‌اند! تازه می‌توانستند با افزودن یک پاورقی و توضیحاتی دربارهٔ مطالب کتاب، آن را تجدید چاپ کنند.

این کتاب را که من ننوشته بودم، این گفته سخن مؤلف هم نیست، مؤلف هم از کتاب دیگری نقل کرده؛ ثانیاً آنطور که شنیده‌ایم و خوانده‌ایم، گویا سابقاً نقل کفر، کفر نبود، این دیگر از اصول فقهی است... یا آن وقتها چنین بود... هرچند که

به هرحال من باید محکوم می‌شدم!

کتاب ***تاریخ تحولات اجتماعی ایران*** تألیف راوندی را هم امیرکبیر برای اولین بار منتشر کرد که متصرفین از تجدید چاپ آن هم خودداری کردند. متأسفانه این مورخ زحمتکش و عزیز در پاییز ۱۳۷۸ دنیا را وداع گفت.

* * *

در سال ۱۳۳۲ ترجمهٔ کتاب ***کجا می‌روی*** اثر هنریک سینکیویچ نویسندهٔ لهستانی‌الاصل که برندهٔ جایزهٔ نوبل نیز شده بود با نام ***هوسهای امپراتور*** به‌طور پاورقی در روزنامهٔ ***اطلاعات*** چاپ می‌شد که بعداً یک فیلم بسیار مجلل از آن را هم که شرکت فیلم‌سازی مترو گلدوین مایر تهیه کرده بود در سینما ایران در خیابان لاله‌زار به نمایش گذاشتند و مورد استقبال شدید مردم قرارگرفت. رابرت تیلور و دبورا کار از هنرپیشگان معروف سینما در آن بازی می‌کردند. مترجم کتاب ***هوسهای امپراتور*** آقای حسن شهباز بود که در آن سالها یک برنامهٔ رادیویی به نام «دکتر خوشقدم» با همراهی دخترش گیتی و پسرکوچکش فرامرز در رادیو اجرا می‌کردند. آرم این برنامه ترانه‌ای بود به نام ***زنده رود*** که ایرج خوانندهٔ معروف با صدای بهشتی خود آن را اجرا می‌کرد و شنوندگان فراوانی داشت.

حسن شهباز برنامه‌های دیگری هم برای رادیو ایران می‌نوشت. برای چاپ مستقل کتاب ***هوسهای امپراتور*** به ملاقات او به ادارهٔ رادیو رفتم و او با چاپ این کتاب توسط امیرکبیر موافقت کرد. آشنایی من با حسن شهباز از اینجا شروع شد. حسن شهباز ترجمهٔ کتاب ***ربه‌کا*** اثر دافنه دوموریه را که از آن هم یک فیلم سینمایی تهیه شده که خانم جون فونتن و لارنس الیویه هنرپیشگان نامی به کارگردانی آلفرد هیچکاک کارگردان معروف در آن بازی می‌کردند به من واگذار کرد. سه چهار سال بعد مؤسسهٔ فرانکلین ترجمهٔ کتاب ***برباد رفته*** را به حسن شهباز محول نمود و من از آن مؤسسه خواستم که چاپ آن را به امیرکبیر واگذار کند و بنا شد برای اینکه کتاب قبلاً معرفی شود اول به‌طور پاورقی در روزنامهٔ ***اطلاعات*** چاپ شود و سپس امیرکبیر مستقلاً آن را منتشر کند. آقای صنعتی‌زاده

مدیر فرانکلین به من گفت برای این کتاب ما از شما حق ترجمه دریافت نمی‌کنیم ولی طبق وصیت خانم مارگارت میچل نویسندهٔ کتاب[1]، شما در هر چاپ هر مبلغی که می‌توانید به یکی از بیمارستانهای دولتی بلاعوض کمک کنید و موافقت شد که امیرکبیر مبلغ هشتادهزار ریال برای هر چاپ به بیمارستان امیراعلم کمک مالی بدهد. در سالهای جوانی از کتاب ***برباد رفته*** فیلم مجللی دیده بودم که کلارک گیبل و ویویان لی نقشهای آن را اجرا می‌کردند و با استقبال فراوان روبرو شد.

امیرکبیر از حسن شهباز کتاب ***سرگذشت*** اثر ماری کرلی را که سرگذشت شوم یک مرد میخواره است و ***راه بی‌پایان*** را که داستانی از پشت پردهٔ آهنین و زندانهای سیبری بود منتشر کرد. امیرکبیر دو کتاب دیگر هم از شهباز منتشر کرد، یکی ***افسانه‌های اپرا*** در حدود پانصد صفحه که داستان اپراهای مهم جهانی را در آن کتاب همراه با تصاویر بسیار زیبا به‌رشتهٔ تحریر درآورده بود، و دیگری کتاب ***آثار جاویدان ادبیات جهان***. آخرین کتابهایی که امیرکبیر از حسن شهباز منتشر کرد دو جلد کتاب ***سیری در بزرگترین کتابهای جهان*** بود، هرکدام در حدود هشتصد صفحه. کار حروفچینی و صفحه‌بندی این کتابها از کارهای بسیار خوب امیرکبیر بود.

شهباز از مترجمانی بود که به خوش‌دستی معروفند. کتابهای او بجز ***راه بی‌پایان*** که فروش هزار جلد آن سالها طول کشید، همگی به چاپهای مکرر رسید.

---

۱. خانم مارگارت میچل وصیت کرده بود ناشران امریکایی یا هر ناشری در کشورهای جهان که کتاب او را ترجمه و چاپ می‌کنند به‌جای حق‌التألیف هر مبلغی که در خور توانایی‌شان است به یک بیمارستان دولتی کشورشان کمک کنند.

ما سالها با هم همکاری داشتیم و از نظر پرداخت حق ترجمه هیچگونه کوتاهی دربارهٔ او نکرده بودم، حتی در سال ۱۳۴۸ یا ۱۳۴۹ که او برای عمل ستون فقرات عازم امریکا شد چون از نظر مالی در مضیقه بود مبلغ پانصدهزار ریال که آن روزها پول زیادی بود در اختیارش گذاشتم که بعداً در چاپ کتابهایش محاسبه شود. با شهباز روابط دوستانه و نزدیکی داشتم ولی روزهای سخت گرفتاری من در زندان متأسفانه نام او را در پای نامه‌هایی که نویسندگان و مترجمان در اعتراض به بازداشت من نوشته بودند ندیدم. هنگامی که چند نفر از نویسندگان نامه را امضا می‌کنند و برای امضا نزد آقای شهباز می‌برند، او پس از خواندن نامه آن را امضا می‌کند ولی پس از امضا بلافاصله نامه را پس می‌گیرد و می‌رود و به یک نفر (ظاهراً شخصی به نام یاسری که بعداً از او یاد خواهم کرد) تلفن می‌کند و بعد برمی‌گردد و روی امضای خود را خط می‌کشد و نامه را پس می‌دهد. البته من این را به حساب سادگی و ترس می‌گذارم و قلباً از او گله‌ای ندارم. روزگار و سوانح زندگی هر بشری را ممکن است به کارهایی وادارد که انجام آنها مطابق میلش نباشد و بعداً از آن پشیمان شود.

شهباز مردی دانشمند، مترجمی گرانمایه و خوش‌بیان و خوش‌قلم و بسیار خوش‌خط بود، همیشه مرا تشویق می‌کرد و نظم و انضباط من و امیرکبیر را به دوستان خود یادآور می‌شد. شهباز بلندقامت و نسبتاً چهارشانه بود، صورتی گندمگون و گرد با موهای پرپشت داشت. بسیار شیکپوش و مبادی آداب و خوش‌محضر بود. پس از انقلاب مورد اذیت و آزار قرارگرفت، تنها خانه‌ای را که داشت از او گرفتند، با دست خالی از ایران مهاجرت کرد و به امریکا رفت و با سوابقی که در کار ترجمه و روزنامه‌نگاری داشت خواست شانس خود را آزمایش کند و دست به کار انتشار یک مجله به زبان فارسی در آن کشور شد: مجلهٔ ***ره‌آورد***؛ با ابتکار و زحمات و سلایق و روابط عمومی خوب او مجله کم‌کمک رونق گرفت، بسیاری از دانشمندان و متفکران و نویسندگان ایرانی برای آن مجله مقاله می‌نویسند. به درستی می‌توان گفت که این مجله اکنون یکی از

مجلات پربار زبان فارسی است که در خارج ازکشور چاپ می‌شود و متأسفانه ورود آن به ایران ممنوع است.

* * *

به پیشنهاد من ***کمدی الهی***، «دوزخ، برزخ، بهشت» اثر دانته را که از نوادر آثار ادبی جهان است، آقای شجاع‌الدین شفا برای امیرکبیر ترجمه کرد، و با اقبال بسیار روبرو شد. علما و روشنفکران جهان دانته را یکی از پیشوایان نهضت علمی و فرهنگیی می‌دانند که بعدها به رنسانس معروف شد؛ به قول شادروان استاد مجتبی مینوی هستند مردم بسیاری که ولو به خاطر اینکه شعر دانته را بخوانند زبان ایتالیایی را فرا می‌گیرند. مقام دانته برای ایتالیاییها مانند مقام فردوسی است برای ما ایرانیان، و مردم ایتالیا وحدت زبان و قومیت خود را مدیون ***کمدی الهی*** او می‌دانند.

شجاع‌الدین شفا را از سنین جوانی، از زمانی که در چاپخانهٔ علمی کار می‌کردم، می‌شناختم. در آن سالها شجاع‌الدین شفا جوانی بود در حدود بیست و چند سال، خوش‌صورت و بلندقامت و نسبتاً لاغراندام با عینک ذره‌بینی، با مجید یکتایی که او هم کتاب ***طبیب خود باش*** را از زبان فرانسه ترجمه و امیرکبیر چاپ کرده بود دوست و یکرنگ بودند. شفا در آن سالها کتاب ***نغمه‌های شاعرانه*** اثر لامارتین و ***رنه*** اثر شاتوبریان و کتاب ***افکار و اندیشه‌ها*** اثر گوستاو لوبون را از زبان فرانسه ترجمه کرده بود و در طی سالهای جنگ جهانی دوم که مردم ایران نسبت به حکومت آلمان نازی و ایتالیا و موسولینی که در مقابل انگلیس قد علم کرده بودند حساسیت خاصی به طرفداری آنها نشان می‌دادند، شجاع‌الدین خان هم یک کتاب چهارصد صفحه‌ای با عکسهای زیاد از پیشرفتهای ایتالیا در زمان

موسولینی ترجمه کرده بود که آقای محمدعلی علمی منتشر کرد و مورد استقبال قرار گرفت.

شجاع‌الدین شفا مترجمی بود بسیار بدقول و نامنظم و کندکار؛ همیشه گرفتار قرض و طلبکاران بود. پدرش آقای دکتر شفاییه که در قم بیمارستانی به همین نام داشت هر بار به دادش می‌رسید و از دست ولخرجیهای پسر به تنگ آمده بود. بر سر در بیمارستان شفاییه که مقابل حرم مطهر حضرت معصومه قرار داشت روی کاشی این شعر نوشته شده بود:

مطب دکتر اینجا، کاخ سبط مصطفی آنجا
بشارت دردمندان را، دوا اینجا شفا آنـجا

آقای دکتر شفائیه قامتی کوتاه و لاغر و چهره‌ای سفید و استخوانی و مهربان داشت، عینک ذره‌بینی می‌زد و کلاه شاپوی مشکی‌رنگی هم بر سر می‌گذاشت.

شجاع‌الدین‌خان حق‌الترجمهٔ کتابهایش را قبلاً نقد می‌گرفت یا سفته می‌گرفت که به‌تدریج اخبار کتاب را تحویل دهد، ولی از تحویل ترجمه خبری نبود. در سالهایی که با او کار می‌کردم، چندین بار کارمان به قهر و آشتی و اختلاف کشید؛ گاهی مستأصل نزد من می‌آمد که، آقای جعفری من یک بدهی دارم شما خارج از حق‌التألیف یک مبلغ به من قرض بدهید، چک می‌دهم. من هم چکی در مقابل چک او می‌دادم ولی سر موقع چکی که داده بود برگشت می‌خورد. مرتب از این گرفتاریها با او داشتم.

سالها طول کشید تا ترجمهٔ ***کمدی الهی*** به سرانجام رسید؛ به همین جهت هم بود که من آن را جلد جلد منتشر کردم. آن سالها در چاپخانهٔ پیروز شریک بودم و همهٔ امکانات چاپخانه را در اختیار داشتم و مشتاق بودم که ***کمدی الهی*** را با نفاست کامل چاپ و منتشر کنم.

تابستانها که می‌شد شجاع‌الدین‌خان به هتل آبعلی که محل خوش آب و هوایی بود می‌رفت تا با فراغ بال کار ترجمه را در آنجا انجام دهد. و من باید مثل چاپار بین جادهٔ آبعلی و تهران که آن سالها خاکی بود در راه باشم تا «خبرها» را

بگیرم یا نمونه‌های مطبعی را برسانم و برگردم! آن وقتها رفتن به آبعلی کار سهل و ساده‌ای نبود، و تازه بین آبعلی و تهران رابطهٔ تلفنی هم مثل امروز برقرار نبود. باید به ادارهٔ مخابرات در میدان سپه می‌رفتی تا ساعتی را تعیین کنند و به طرف مورد نظر در شهرستان مربوطه اطلاع بدهند که او هم به تلفنخانهٔ آن شهرستان بیاید و تماس برقرار شود. از دست بدقولیهای او، اگر می‌توانستم همان جلد اول «دوزخ» که منتشر شد، دیگر ترجمهٔ بقیهٔ جلدها را به او نمی‌دادم و کار ترجمهٔ برزخ و بهشت را به عهدهٔ مترجم دیگری می‌گذاشتم، ولی او قبلاً از من سفته گرفته و به دیگران واگذار کرده و پول گرفته بود و من مجبور بودم به هر طریق شده او را وادار کنم که جلدهای بعد را ترجمه کند. چاپ و انتشار دورهٔ ***کمدی الهی*** جانم را به لب رساند. قرار بود شجاع‌الدین خان کتاب ***بهشت گمشده*** اثر میلتون نویسنده و شاعر معروف انگلیس را هم برایم ترجمه کند، قسمتی از آن را هم ترجمه کرد ولی به واسطهٔ همین بدقولیها از چاپ آن صرف‌نظر کردم.

به هر حال چاپ دورهٔ ***کمدی الهی*** به هر زحمتی بود در سال ۱۳۳۵ به پایان رسید و کتاب به بازار آمد و شفا هم از طرف آقای علا به عنوان رئیس روابط عمومی دربار انتخاب شد و وضع مالی‌اش سر و سامان گرفت و مدتی بعد در ایتالیا برندهٔ جایزهٔ جمهوری ایتالیا شد و از دست رئیس‌جمهوری ایتالیا مدال مخصوص گرفت. البته بودند کسانی که این جایزه را مثل بیشتر جوایز به کنشها و واکنشهای سیاسی نسبت می‌دادند و ترجمه را در این حد از سلامت و دقت و ظرافت و ذوق نمی‌دانستند... اما با اینهمه، انصاف باید داد که در مقام خود کاری مهم بود. از شجاع‌الدین شفا کتابهای دیگری هم چاپ کردم: ***برفهای کیلیمانجارو*** از ارنست همینگوی و ***کونیگسمارک*** از پی‌یر بنوا، و ***نغمه‌های ایرانی*** که ترجمهٔ آثاری است از نویسندگان خارجی دربارهٔ ایران.

متن ***کمدی الهی*** با تصاویر زیبای آن در دو رنگ چاپ شد، سر فصلها و تیترها با رنگ آبی و متن با چاپ مشکی و حروف مختلف و صفحه‌بندیهایی که در آن موقع بسیار جالب بود. سفارت ایتالیا در تهران هم به مناسبت انتشار ***کمدی الهی***

جشنی ترتیب داد که عده‌ای از دانشمندان و استادان دانشگاه و سفرای خارجی در ایران، در آن شرکت داشتند. پس از چند سال یکهزار و پانصد دورهٔ آن تمام شد و به چاپ بعدی رسید و تا سال ۱۳۵۸ پنج بار چاپ شده بود که چاپ پنجم آن صحافی بسیار نفیسی داشت.

شجاع‌الدین شفا با روزنامه‌نگاران و ارباب جراید روابط نزدیک داشت. در اوایل تأسیس مجلهٔ **سخن** مدتی با دکتر ذبیح‌الله صفا که مؤسس و مدیر آن مجله بود همکاری می‌کرد. با مجلهٔ ***اطلاعات ماهانه*** از ابتدای انتشار همکاری داشت و داستانهای بلندی از نویسندگان معروف را برای آن مجله ترجمه می‌کرد که مورد استقبال قرار می‌گرفت. یک بار که برای خدمت به سفارت ایران در فرانسه رفته بود، مدعی شد اختراعی کرده که اگر اتومبیلی در وسط خیابان به عابری نزدیک شود اتومبیل خودبخود می‌ایستد و در این مورد جنجال زیادی در مطبوعات فرانسه به راه افتاده بود. بعد از یکی دو ماه خبر رسید که آقای شفا اعلام کرده در نبودن او در هتل محل اقامتش دزدان به اتاق او دستبرد زده و همهٔ اسناد و اوراق آن اختراع را دزدیده‌اند!

آقای شجاع‌الدین شفا مدتها رئیس دفتر وزیر دربار بود تا بالاخره کار ساختمان و تأسیس کتابخانهٔ بزرگ پهلوی به او واگذار شد. شایع بود که کتاب ***مأموریت برای وطنم***، خاطرات شاه را شجاع‌الدین‌خان برای شاه نوشته و به این وسیله بیشتر به دربار نزدیک شده است و از آن به بعد بود که یکه‌تاز عرصهٔ فعالیتهای فرهنگی در وزارت دربار شد و به معاونت فرهنگی وزارت دربار رسید. از کارهای جالب او در ترجمه و نشر کتاب، چاپ دورهٔ کامل تمام آثار چاپ شده‌اش از جمله ***کمدی الهی*** بود که با اجازهٔ ناشران آن آثار به هزینهٔ خود در ۲۴ مجلد به چاپ رسانده بود. پس از شروع انقلاب به پاریس رفت و در آنجا کتابی منتشر کرد به نام ***ازکُلینی تا خمینی*** که بیشتر نقل احادیث و روایات ازکتب معتبر مذهبی است، و پس از آن هم کتاب ***تولدی دیگر*** در زمینهٔ ادیان الهی که فروش یا نشر آنها در ایران ممنوع است. اخیراً متصرفین امیرکبیر کتاب ***کمدی***

الهــی را پس از ۲۱ ســال کــه از آخــرین چــاپ آن در ســال ۱۳۵۷ مــی‌گذرد تجدید چاپ کرده‌اند. عجبا! یک روز از چاپ کتابهای دکتر زرین‌کوب و دکتر صفا خودداری می‌کنند و هزار وصلهٔ نچسب و جورواجور هوئیتی به آنها می‌زنند و روز دیگر اینچنین...

* * *

از جواد فاضل و ترجمهٔ سخنان علی (ع) از ***نهج‌البلاغه***‌اش پیشتر سخن گفته‌ام. او با روزنامهٔ ***اطلاعات*** و مجلهٔ ***خواندنیها*** و ***اطلاعات هفتگی*** همکاری می‌کرد و داستانهایی به عنوان پاورقی در آنها می‌نوشت که هشت جلد از آنها را امیرکبیر جداگانه منتشر کرد ــ یک کتاب هم از جرجی زیـدان به‌نام ***شهید رمضان*** دربارهٔ حـضرت عـلی عـلیه‌السـلام ترجمه کرد که در مجموعهٔ کتابهای سازمان جیبی منتشر شد. جواد فاضل مردی محجوب و لاغراندام و بالابلند بـود و صـورتی مـهتابی رنگ و کشـیده و اسـتخوانـی داشت. بسیار فصیح صحبت می‌کرد. سال ۱۳۳۳ بـود که به دیدنش رفتم و از او خواستم ***صحیفهٔ سجادیه*** را هم برای امیرکبیر ترجمه کند. در این کار بیشتر هـدفی شخصی را تعقیب می‌کردم، گو اینکه چاپهای متعددی از ***صحیفهٔ سجادیه*** در بازار کتاب بود که از لحاظ چـاپ و صـحافی و تـرجـمه نامقبول بودند. می‌خواستم ثواب نشر آن کتاب را به روان مادرم اهدا کنم، بـه جبران زحماتی که نه آنچنانکه باید قدر نهاده و نه چندان که باید شکرگزارده بودم. مرحوم فاضل اول تمایل چندانی به این کار نـداشت، امـا مـن دست از سرش برنمی‌داشتم، آنقدر گفتم و پیگیری و اصرار کردم که سرانجام رضا داد، و تمام خطبه‌های صحیفه را با آن قلم شیوا و دلنشین ترجمه کرد.

برای اولین بار با همسرم به تبریز رفتم تا متن عربی صحیفه را برای خطاطی به مرحوم میرزاطاهر خوشنویس نسخ‌نویس مشهور آن زمان بسپارم. هـمکار و

دوست کتابفروشم آقای مشمع‌چی با برادرش در تبریز در بازار شیشه‌گرخانه کتابفروشی داشت؛ من و همسرم را به خانهٔ میرزاطاهر خوشنویس برد و قرارکار را با او گذاشتیم... آقای شهریار که از آمدن من خبردار شده بود پیغام فرستاد که با چند تن ازکتابفروشان ناهاری مهمانش باشیم. دو سه روزی در تبریز ماندیم و به تهران برگشتیم. در آن زمان آثار زنده‌یاد شهریار را کتابفروشی خیام منتشر می‌کرد.

پس از چند ماه خطاطی صحیفه پایان پذیرفت و آقای میرزاطاهر نسخه‌های کتاب را به تهران فرستاد. کار از هر حیث ممتاز بود، و اینک باید در جامه‌ای درخور نیّت عرضه می‌شد. از آقای فاضل خواهش کردم که چون می‌خواهم ثواب نشر این صحیفه را به مادرم اهداکنم، او مقدمه‌ای بنویسد، هم در اهدای کتاب به کسانی که آن را می‌خوانند و هم در اهدای ثواب کتاب به روان مادرم. مرحوم فاضل دو اهدانامه را نوشت، و چه زیبا و دلنشین هم نوشت! با دو تذهیب زیبا اول کتاب، هرکدام در یک صفحه:

هدیهٔ ثواب از طرف ناشر:

پروردگارا! ای خداوند مهربان، مادر عزیزم کبری جعفری در این دنیا رنج فراوان برده تا مرا که یگانه فرزندش هستم به رشد رسانیده و هنوز پاداش رنجهای خود را ندیده در جوانی رخت از این جهان به جهان دیگر کشیده است.

ای پروردگار بزرگ! از درگاه تو مسئلت می‌دارم که ثواب نشر این کتاب را به روح نازنینش برسانی و روانش را در جوار رحمت خود خشنود و خرسند فرمایی، انک سمیع مجیب.

تقی جعفری

و در صفحهٔ دیگر تقدیم کتاب:

به پارسایان و پرهیزگاران

به آنان که در دل شب دست به سوی ملکوت اعلی برمی‌دارند، و لب به نالهٔ یارب یارب می‌گشایند. به آنان که همواره در جستجوی حقایق سرگردانند و نمی‌دانند از کدام راه به حقیقت برسند، به ملت اسلام، به مسلمانانی که از علی‌ابن الحسین علیه‌السلام جز نامی نشنیده‌اند و گوش به سخنانش فرا نداده‌اند، به دنیا، به مردم دنیا، به پیروان کیشها و عقاید گوناگون، این کتاب که راهنمای دین و دنیای بشر است تقدیم می‌شود.

آن سالها چاپ افست هنوز رایج نبود. صفحات نوشتهٔ متن عربی میرزاطاهر را کلیشه کردیم و دور هر صفحه را با حاشیهٔ سبز آراستیم و ترجمهٔ هر صفحهٔ عربی را با حروف فارسی مقابل آن قرار دادیم و کتاب را با جلد طلاکوب زیبا در سال ۱۳۳۴ منتشر کردیم.

مجلدات چاپ اول به سرعت نایاب شد و از آن سال تاکنون مرتباً تجدید چاپ شده است. ولی اشغالگران اهدای ثواب کتاب به روان مادرم را از اول کتاب حذف کردند! انصاف و مروت و فتوت و مسلمانی را می‌بینید؟[1]

مدتی پس از انتشار **صحیفهٔ سجادیه** از آقای فاضل تقاضا و تشویقش کردم حال که ترجمهٔ صحیفه با این کیفیت درخور و زیبا به سرانجام رسیده و مورد استقبال قرار گرفته همت کند و قرآن کریم را هم ترجمه کند... پذیرفت، و سوره‌های حمد و بقره را هم ترجمه کرد، بسیار فصیح و دقیق و زیبا. اما دریغا که

---

۱. به قرار اطلاع سرپرست کنونی امیرکبیر دستور داده است مجدداً این تقدیم‌نامه در اول کتاب چاپ شود.

اجل مهلتش نداد کار را ادامه دهد؛ مرگ نابهنگام، اما مرگی که شایستهٔ چنین بزرگواری بود، دررسید: یک روز در سپیده‌دم هنگام وضو ساختن بر لب حوض خانه‌اش دچار ایست قلبی شد و در آن حال به دیدار معبود شتافت.

* * *

در سال ۱۳۳۳ بود که با آقای اردشیر نیکپور آشنا شدم، مترجمی نجیب و زحمتکش و علاقه‌مند به کار ترجمهٔ کتاب برای نوجوانان. از زمانی که در فروشگاه ناصرخسرو بودم همکاری با او را شروع کردم، با کتاب ***باغ بهشت***، مجموعه‌ای از داستانهای آندرسن قصه‌گوی دانمارکی. و بعدها هم کتاب ***کارگران دریا*** اثر ویکتور هوگو را برای امیرکبیر ترجمه کرد.

در سال ۱۳۴۵ بود که تصمیم گرفتم کتابهایی برای آشنایی نوجوانان ایرانی با ادبیات کشورهای مختلف چاپ و منتشر کنم. این کتابها بالغ بر هفده جلد شد که نه جلد آن را آقای اردشیر نیکپور ترجمه کرد: ***افسانه‌های بلغاری، لائوسی و کامبوجی، ویتنامی، پاکستانی، اسپانیایی، سوئدی، یونانی، افسانه‌های سرخپوستان***. آقای اردشیر نیکپور بعدها ۸ جلد کتاب از قصه‌های اندرسن را هم برای امیرکبیر ترجمه کرد.

همکاری آقای نیکپور با امیرکبیر تا زمان بازداشت من ادامه داشت، ولی پس از گرفتاری من متصرفین بدون دلیل از چاپ کتابهایش خودداری کردند و باعث رنجش این مرد شریف و زحمتکش شدند. در چند سالهٔ آخر عمر آقای نیکپور بر اثر تصادف با موتورسیکلت به شدت مضروب و زمینگیر شد. سپس به نزد پسرش در امریکا رفت و در اسفند ۱۳۸۱ در دیار غربت دنیا را وداع گفت.

***

به‌طوری که گفتم، دیدن فیلم و رفتن به سینما تنها عشق و سرگرمی من در تمام

دوران زندگی‌ام بوده و به همین خاطر در سالهای اولیهٔ تأسیس امیرکبیر اولین کتاب سینمایی را در ایران تحت عنوان ***بیوگرافی هنرپیشگان سینما*** چاپ و منتشر کردیم. در آن روزگار، کتاب خریداری نداشت، آن هم کتاب سینمایی. فروش این کتاب که در هزار جلد چاپ شده بود سالها طول کشید. کتاب شرح‌حال هنرپیشگان معروف آن زمان بود و روی جلد آن عکسهایی از اینگرید برگمن و گلن فورد، ستارگان معروف سینما با رنگ بنفش چاپ شده بود. مؤلف آن آقای احمد شریعتی بود که برای خود نام مستعار ا. بیدار را انتخاب کرده بود.

***

در سال ۱۳۳۳ بود که تصمیم گرفتم هر سال یک سالنامه هم به‌نام ***سالنامهٔ امیرکبیر*** منتشر کنم. در سال اول تهیهٔ مطالب و مدیریت آن را به خانم جزنی واگذارکردم و در سال دوم زنده‌یاد مهدی سهیلی مسئولیت آن را پذیرفت، ولی کلاً استقبالی از ***سالنامهٔ امیرکبیر*** نشد. دیدم من با آن همه گرفتاری مرد این میدان نیستم و دیگر چاپ آن را ادامه ندادم.

***

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت

ایرج دهقان را از همان ایامی می‌شناختم که دفتر شعرش را با عنوان ***پلهای شکسته*** چاپ کرده بودم. سال ۱۳۳۴ بود. این شعر معروف او که سخت مورد علاقه‌ام بود از اشعار همان دفتر است، و خانم فرح خواننده و آقای ایرج و خانم هایده و بعدها سایر هنرمندان آن را به بهترین وجه از رادیو اجرا کردند که هنوز هم سر زبانهاست. ایرج دهقان در آن روزگار جوانی بود سی و یکی دو ساله، با صورت سبزه و قامتی کوتاه و لاغر و عینک ذره‌بینی. یک روز که به امیرکبیر آمده بود، دکتر مهدی حمیدی هم در فروشگاه بود و نسبت به او برآشفت که فلان شعری را که در ***پلهای شکسته*** چاپ کرده‌ای تقلید از شعر من است. معلوم شد که دکتر حمیدی راست می‌گوید و ایرج قول داد که در چاپهای بعدی آن شعر را

حذف کند. در شعر شاعران از این تواردها زیاد پیش می‌آید. از ایرج دهقان کتابهای ***لغات کلیله و دمنه*** و ***دستور زبان فارسی*** را نیز چاپ کردم که بسیار ساده و مفید، و به‌زعم اغلب صاحبنظران یکی از بهترین کتابها برای یادگیری دستور زبان فارسی است. دهقان ده سالی پیش از انقلاب برای همیشه به امریکا مهاجرت کرد.

***

هر حکایتی شکایتی است
قصه‌ای ز غصه‌ای است
از غروب آشتی کفایتی است
هر دریچه‌ای که باز می‌شود... از شکاف آن
دست استغاثه‌ای دراز می‌شود
هر ترانه‌ای که ساز می‌شود نالهٔ نیاز می‌شود

با زنده‌یاد محمد زهری به توسط تقی مینا در سال ۱۳۳۴ آشنا شدم و دفتر شعر او به‌نام **جزیره** را در هزار جلد منتشر کردم که فروش آن سالیان دراز به‌طول انجامید. زهری میانه‌بالا و قدری چاق بود، با صورتی نسبتاً بیضی‌شکل و موهای مشکیِ یک‌دست و سبیل پر پشت.

* * *

شهری است در خموشی و دیوارهای شهر
گشتند تکیه‌گاه منِ هرزه‌گردِ مست
با خویشتن به زمزمه‌ام این حدیث را:
یا هست آنچه نیست، و یا نیست آنچه هست

با نصرت رحمانی هم در سال ۱۳۳۴ آشنا شدم. دو دفتر شعر از او چاپ کردم به نامهای **کوچ** و **کویر** که در سال ۱۳۴۷ در یک مجموعه به همین نام

تجدید چاپشان کردم. نصرت جوانی بود ژولیده و آشفته که درویشانه زندگی می‌کرد، اندامی نسبتاً لاغر و قامتی متوسط داشت، با چهره‌ای سفید و هیجان‌زده ولی مهربان. گاهی سروده‌های خود را بسیار با حال و شیرین و دلنشین ادا می‌کرد، نصرت رحمانی محبوب جوانان آن سالها بود... اما با اینهمه فروش دفترهای شعرش سالها به‌طول انجامید. ماجرای کشیده‌ای که او در سال ۱۳۵۲ در کافهٔ مرمر به گوش دکتر رضا براهنی نواخت تا مدتها نقل محافل بود. ظاهراً این کشیده را دکتر براهنی به خاطر تخطئه کردن بعضی از شاعران نوپرداز و از آنجمله خودِ نصرت نوش‌جان کرده بود! نصرت در خرداد ماه ۱۳۷۹ از دنیا رفت.

* * *

سال ۱۳۳۴ بود که تصمیم گرفتم اشعار بعضی از متقدمین مانند حافظ و خیام و باباطاهر را با خط نستعلیق و همراه با تصاویر مینیاتور چاپ کنم (قبلاً ***بوستان*** و ***گلستان*** سعدی را به خط جواد شریفی کلیشه کرده و چاپ کرده بودم). از آقای محمد تجویدی مینیاتوریست معروف تقاضا کردم مینیاتورهایی برای رباعیات خیام تهیه کند، و او تابلوهای زیبایی با انواع موتیوها نقاشی کرد. کتاب را چاپ کردم، به قطع جیبی، با جلد زرکوب و روکش زیبا و صحافی نفیس، که در آن سالها کاری تازه و ابتکاری بود. متن دیوان به خط جواد شریفی بود، با خط نستعلیق، و مورد استقبال فراوان قرار گرفت. آن روزگار تیراژ پنج‌هزار جلد برای کتاب تیراژی فوق‌العاده بود، با اینهمه تمام مجلدات کتاب به سرعت نایاب شد و به تجدید چاپهای مکرر رسید. متعاقب آن امیرکبیر اشعار ***باباطاهر*** و ***دیوان***

خواجهٔ شیراز را هم با تیراژ ده‌هزار جلد به همین نحو چاپ و منتشر کرد، تذهیب این دیوانها را مرحوم آقای باقری می‌کشید که در این هنر تخصص فراوان داشت. این دو دیوان هم به گرمی استقبال شدند. بهای ***رباعیات خیام*** و ***باباطاهر*** در آن زمان پنجاه ریال و حافظ یکصد ریال بود که برای آن سالها قیمت بالایی بود. ***حافظ تجویدی*** چاپ امیرکبیر دیگر معروف شده بود. این ابتکاری بود که تا آن زمان هیچ ناشری نکرده بود. قبل از چاپ این کتابها ***اشعار باباطاهر*** و ***خیام*** را اغلب با جلدهای کاغذی و چاپ حروفی چاپ می‌کردند و به پنج تا ده ریال می‌فروختند. آقای احمد محمدی اردهالی دوستم که در موقع خود از او یاد خواهم کرد روزی برایم تعریف کرد که برای کاری به ملاقات آقای حاج محمد علی علمی رفته بودم، ضمن صحبتهایی که از کتاب و کتابفروشیها می‌کردیم حاج محمد علی گفت این آقا تقی ما بالاخره کار دست خودش می‌دهد، آخر کسی هم حافظ ده تومانی می‌خرد؟! تمام سرمایه‌ای که در این کتابها به‌کار می‌اندازد روی دستش خواهد ماند!!

با همکاری آقای محمد تجویدی و جواد شریفی تصمیم گرفتیم پنجاه تابلو مینیاتور به نقاشی آقای تجویدی و پنجاه غزل از حافظ به خط نستعلیق جواد شریفی به قطع کارت پستال به‌نام «فال حافظ» در یک جعبهٔ پلاستیک کریستال چاپ و منتشر کنیم. دوستداران اشعار حافظ از این کار به شدت استقبال کردند و به چاپهای متعدد رسید. بهای هر یک جعبه فقط هفت تومان بود. بعدها متصرفین امیرکبیر چاپ این مینیاتورها را ضاله و فسادانگیز اعلام کردند. ولی امروز چندین ناشر از این کار تقلید کرده‌اند و اغلب آن را به صورت ناآبرومندی چاپ و منتشر می‌کنند، البته در این میان کار هنرمند گرامی، آقای محمد سلحشور از همه جالب‌تر است.

مرحوم محمد تجویدی قامتی بلند و کشیده داشت، با صورتی سبزه و نسبتاً بیضی شکل، و عینک ذره‌بینی پنسی می‌زد. از او دعوت کردم برای همیشه عضو و همکار امیرکبیر باشد. تجویدی از این پیشنهاد حسن استقبال کرد. آن

سالها در طبقهٔ فوقانی فروشگاه امیرکبیر، زیر شمس‌العماره، عکاسی بود به نام ماشاءالله‌خان که در تهران معروف بود. با ماشاءالله‌خان وارد گفتگو شدم، با این قصد که آن بالاخانه را به من واگذار کند. ماشاءالله‌خان خیلی مسن و تکیده شده بود و دیگر قادر به کار عکاسی نبود، پذیرفت و «خودش را بازنشسته کرد». در نظر داشتم آنجا را به کارگاه تجویدی بدل کنم تا هم برای امیرکبیر و هم برای دیگران نقاشی کند. به این ترتیب تجویدی شد جزوگروه همکاران امیرکبیر و من محل عکاسی ماشاءالله‌خان را در اختیارش گذاشتم. مدتی در آنجا کار می‌کرد و آن زمانی بود که مهدی سهیلی هم به امیرکبیر آمده بود. تجویدی یکی دو سال بعد به آتلیهٔ محمد بهرامی رفت و مدتی با او کارکرد تا خودش مستقلاً کارگاهی در خیابان شاه‌آباد دایر کرد و تا آخر عمر در آنجا به کار ادامه داد. تجویدی مینیاتوریستی بود بسیار پرکار و زحمتکش، شیوهٔ کارش خاصه درکشیدن چهره بسیار جالب بود، تابلوهایش نمودار این حقیقت است. محمد تجویدی و برادرش علی تجویدی ویولونیست و آهنگساز محبوب ایران، فرزندان زنده‌یاد هادی تجویدی مینیاتوریست معروف هستند که از شاگردان کمال‌الملک بود. محمد تجویدی در جوانی وارد مدرسه صنایع مستظرفهٔ هنرستان عالی شد و نقاشی را در محضر استاد زاویه و مقیمی تبریزی فراگرفت.

یکی از نقاشیهای معروف محمد تجویدی تابلویی بود که از چهرهٔ حضرت سیدالشهدا کشیده و در نمایشگاهی که در تالار سیحون ترتیب داد به نمایش گذاشته بود. او در دی ماه ۱۳۷۳ در هفتاد سالگی دار فانی را وداع گفت. با او روابط خانوادگی نزدیک داشتم و از دوستان و یاران من بود. یاد و خاطره‌اش برای من گرامی است.



پس از فوت علامه دهخدا در سال ۱۳۳۴، مصمم شدم امتیاز چاپ و نشر ***امثال و حکم*** تألیف او راکه از اعاظم آثار ادبی ایران است و یک بار در چاپخانهٔ مجلس چاپ شده بود به‌دست بیاورم. زندگی دهخدا پر از ماجراهای سیاسی و ادبی

بود که متأسفانه ذکر آنها در این خاطرات به‌درازا خواهد کشید. اثر گران‌سنگ او **لغت‌نامه** است که قسمت مهمی از عمر گرانبار خود را وقف آن کرد و تا سه ماه قبل از مرگ خود شبانه‌روز به نوشتن و جمع‌آوری آن مشغول بود. اواخر عمر وصیت کرد که کار او را دکتر محمد معین و همکارانش در ادارهٔ لغتنامه ادامه دهند. می‌گفتند اختیار چاپ تمام آثار دیگر او هم در دست دکتر معین است، ولی من بدون مراجعه به دکتر معین خودم شخصاً به منزل آقای اسحق دهخدا یکی از برادران او که در خیابان ثریا (سمیه فعلی) بود رفتم و پیشنهاد چاپ مجدد **امثال و حکم** را به او دادم و او هم پس از مطالعه و مشاوره با خانوادهٔ دهخدا قرارداد چاپ مجدد **امثال و حکم** را به اتفاق برادر خود آقای فرهاد دهخدا از طرف ورثه با من امضا کرد و مقرر شد که امیرکبیر از روی چاپ اول **امثال و حکم** کتاب را مجدداً حروفچینی و چاپ و منتشر کند. دکتر معین بعدها پس از اطلاع از این جریان گفت کار درستی کردی. اگر من می‌خواستم دخالت کنم کارت چندین سال طول می‌کشید. حروفچینی و چاپ دوم **امثال و حکم** دهخدا در چهار مجلد دو سال طول کشید و در سال ۱۳۳۸ منتشر شد. غلط‌گیری و تصحیح هر چهار مجلد را دوست عزیزم آقای مهدی آذریزدی انجام داد و پس از آن تا امروز مرتباً تجدید چاپ شده و آسان‌خوران از مزایای آن بهره‌مند می‌شوند!



با زنده‌یاد محمد عباسی که به «لوی عباسی» معروف بود در سال ۱۳۳۴ در فروشگاه ناصرخسرو آشنا شدم. او آذری بود و به زبان فرانسه و آلمانی آشنایی داشت. مترجم پرکاری بود. برای یکی دو نفر از کتابفروشان کتابهایی ترجمه کرده بود. به من پیشنهاد کرد که روی **سیاحتنامهٔ ژان شاردن** سیاح و جهانگرد معروف فرانسوی کار کرده و قسمتهایی از آن را ترجمه کرده است و اگر بخواهم قرارداد چاپ و انتشار آن را به امیرکبیر واگذار می‌کند و حق‌الترجمه‌اش را پس از انتشار هر جلد دریافت می‌کند. آقای «لوی عباسی» برای ترجمهٔ این کتاب

زحمات بسیار کشید و ضمن ترجمه پاورقیهایی هم به آن اضافه می‌کرد که گاهی پاورقی یک مطلب بالغ بر چند صفحه می‌شد و می‌خواست تمام اطلاعات و معلومات خود را در آن پاورقیها درج کند. این مسأله بارها مورد اختلاف بین من و او گردید که ضمن اعتراض به او می‌گفتم: دیگر این کتاب **سیاحتنامهٔ شاردن** نیست، «لوی عباسی‌نامه» است! ترجمهٔ **سیاحتنامهٔ شاردن** بالغ بر ده جلد و چهارهزار و سیصد صفحه شد، که از سال ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۵ ادامه داشت. تیراژ این دورهٔ کتاب فقط هزار دوره بود که جلد جلد منتشر می‌شد و فروش آن سالها طول کشید. لوی عباسی متن فرهنگ فارسی **برهان قاطع** را هم بدون حواشی برای من تصحیح کرد که در سال ۱۳۳۶ در یک جلد منتشر کردم. کتاب **کشف‌المحجوب** هجویری و **ظفرنامهٔ تیموری** را هم تصحیح کرد و مقدمه‌هایی بر آنها نوشت و امیرکبیر آنها را منتشر کرد. آقای محمد لوی عباسی یک جلد فرهنگ فارسی به آلمانی هم تألیف کرده بود که آن را هم امیرکبیر منتشر کرد. هر وقت سراغ او به منزلش می‌رفتم می‌دیدم مشغول تصحیح و نوشتن و خوردن است؛ مقداری میوه و تنقلات روی میز تلمبار شده بود و او مرتب می‌خورد و حرف می‌زد. خود را از پُرکاری، بالزاک ایران می‌دانست. قامتی بلند و فربه با صورتی سفید و گوشتالود و گرد، و چشم و ابرو و موی مشکی داشت و با لهجهٔ غلیظ آذری صحبت می‌کرد. پس از تصرف امیرکبیر و تا هنگامی که فوت شد، به دیدنم می‌آمد و برایم اظهار ناراحتی می‌کرد و با بیاناتش به من قوت قلب و دلداری می‌داد.



و باز توسط مهدی سهیلی بود که افتخار آشنایی با دکتر مظاهر مصفّا را پیدا کردم. مهدی سهیلی و مظاهر مصفّا و سادات ناصری دوستان صمیمی بودند و در بحثهای ادبی کارشان اغلب به جرّ و بحث می‌کشید و دوستانه به هم پرخاش می‌کردند. دکتر مصفّا با اکبر زوّارکار می‌کرد. دانشمندی بود بسیار محجوب و آراسته و خوش‌خلق، با اندامی نسبتاً متوسط و صورتی گرد، غالباً متبسم و گاهی

غمگین و در خود فرورفته، کم‌حرف و متین و مهربان. والدینش در قم زندگی می‌کردند، اما خودش در تهران بود. گاهی من و همسرم با خانوادهٔ سهیلی می‌رفتیم به خانهٔ پدری او در قم، و پذیرایی مفصلی از ما می‌کردند. من ارادت خاصی به این خانواده داشتم، مخصوصاً به پدرش، که اهل تفرش و مردی بلندنظر بود و نسبت به مهمانان خود صمیمیت زیاد نشان می‌داد. متأسفانه چند سال پس از آشنایی ما وفات یافت. آن ایام (۱۳۳۴) مصفّا ازدواج نکرده بود. چند سالی از آشنایی‌مان می‌گذشت که مظاهر ازدواج کرد، ولی متأسفانه این ازدواج خیلی زود به جدایی انجامید. بعدها با خانم امیربانو دختر زنده‌یاد امیری فیروزکوهی شاعر و ادیب معروف ازدواج کرد و از او صاحب چند فرزند شد. دکتر مصفّا اکنون استاد دانشکدهٔ ادبیات است. آن سالها گرفتار رسالهٔ دکترایش بود که استاد بدیع‌الزمان فروزانفر باید تأیید می‌کرد و ایراداتی بر آن می‌گرفت. مصفّا در واکنش به اشکال‌تراشیهای فروزانفر قطعه‌ای در ذم او سروده بود به عنوان «لوچک دیدم»: «لوچک دیدم ز حوالی طبس ــ زشت وکج وکودن و بد منظرا...» و جریان به‌گوش فروزانفر رسید، وگرفتاری همچنان ادامه داشت، تا سرانجام بعد از چندین سال فروزانفر با او بر سر مهر آمد و رساله‌اش را تأیید کرد و مصفّا دکترای ادبیات گرفت.

مدتها بود که در نظر داشتم تذکرهٔ ***مجمع‌الفصحای*** رضاقلیخان هدایت را با ویرایش و نسخه بدلها و لغات و اعلام و تصحیح و تنقیح چاپ و منتشر نمایم. برای این کار به آقای دکتر مظاهر مصفّا مراجعه کردم و او هم با وسواس زیادی کار را شروع کرد، ولی متأسفانه با سختگیریهای دکتر و سه چهار بار غلط‌گیری هر فرم، دو سال طول کشید تا جلد اول که بسیار هم روی آن زحمت کشیده بود آمادهٔ انتشار شد؛ یعنی تا سال ۱۳۳۶؛ این بود که از دکتر مصفّا خواستم موافقت کند که در جلدهای بعدی فقط اغلاط متن را تصحیح کند و کتاب بدون ذکر نسخه بدلها و پاورقی چاپ شود تا پس از انتشار دورهٔ کامل مجدداً از جلد دوم

به بعد کتاب مانند جلد اول تجدید چاپ شود، و او پذیرفت. فروش و توزیع این کتاب که هر جلد در یکهزار و پانصد نسخه و مجموعاً در بیش از ۵۱۰۰ صفحه چاپ شد بیش از ده، دوازده سال طول کشید.

دکتر مظاهر مصفا شعر هم می‌سرود. این چند بیت، از مرثیه‌ای است که در سوک دکتر معین سروده بود:

گریند به‌سوک تو همه عارف و عامی   پخته ز سر پختگی و خام به خامی
عارف ز غم تو که تویی پختهٔ عرفان   عامی ز غم خامی و خام از غم عامی
گریان شده از قصهٔ تو دیدهٔ سعدی   بر سر زند از غصهٔ تو دست نظامی
خاقانی طرفه سخن از درد تو گوید   خون می‌رود از رنج تو از دیدهٔ جامی

دکتر مصفا یک نوآوری و بدعتی هم در آثار خود به یادگار گذاشت و آن اینکه در تمام کلمات فارسی که ص و ث در آن بود سین و در کلماتی که ض و ظ و ط بود «ز» و «ت» به کار می‌برد.

در اینجا باید حق‌شناسی خود را از او ابراز نمایم، که اگر او نبود مجمع‌الفصحایی هم تجدیدچاپ و منقح و منتشر نمی‌شد. دکتر مصفّا، بعدها ***کلیات دیوان سنایی غزنوی*** و ***دیوان نظیری نیشابوری*** را با پانوشتها و یادداشتهای معتبر و زحمات و کوشش بسیار برای امیرکبیر تصحیح و تنقیح کرد. دوستی و همکاری با او یکی از افتخارات زندگی من است.

* * *

جدا از مؤلفین و نویسندگان و مترجمانی که در امیرکبیر با من همکاری داشتند، بودند کسانی که هرچند خود مستقیماً کاری در عرصهٔ ادب و هنر نمی‌کردند ولی در به‌کار واداشتن و برانگیختن و تشویق مؤلفان و مصنفان بسیار مؤثر بودند و تأثیرشان چیزی بود شبیه تأثیر سالن‌های ادبی اروپا.

یکی از این کسان لطفعلی‌خان معدل شیرازی بود، از هواداران دکتر مصدق که مغضوب شاه واقع شده و خانه‌نشین بود؛ سال ۱۳۳۵ بود که من توسط

مهدی سهیلی به محفل و خانهٔ او در خیابان ویلا که یک باغچهٔ کوچک و ساختمان دوطبقه بود راه یافتم. خانه‌اش میعادگاه هنرمندان و نویسندگان و ادبا و شاعران و استادان دانشگاه بود که شبهای جمعهٔ آخر هر ماه به خانه‌اش می‌آمدند و هریک آثاری را که تازه به‌وجود آورده بودند، اعم از شعر، نوشتهٔ ادبی، ترانه، آهنگ، آواز در آن محفل عرضه می‌کردند و مورد تشویق معدل و حضار قرار می‌گرفتند و اگر اثرشان خیلی جالب بود معدل هدیه‌ای هم به آنها می‌داد. در این شبها که به «شبهای شیراز» معروف بود هریک از هنرمندان و شعرا و نویسندگان معروف را که می‌خواستی ببینی آنجا پیدا می‌کردی. اولین شبی که در آن محفل بودم، آقای معینی کرمانشاهی و مرحوم حبیب‌الله‌خان بدیعی ویولونیست و آهنگساز معروف و همسرش خانم شمس آنجا بودند که آهنگ و ترانهٔ ***نرگس شیراز*** را اجرا کرده و مورد تشویق آقای معدل قرار گرفته بودند و آقای معدل به این مناسبت می‌خواست صله یا هدیه‌ای به آنها تقدیم کند. از جمله کسانی که در آنجا می‌دیدم، دکتر لطفعلی صورتگر، دکتر حمیدی شیرازی، دکتر نورانی وصال، دکتر مظاهر مصفا، دکتر سادات ناصری، رهی معیری، عبدالرحمن فرامرزی، حسن گل‌نراقی، رضا سجادی، دکتر ضیاءالدین سجادی و بسیاری دیگر بودند.

شیوهٔ رفتار و طرز بیان و فصاحت و بلاغت و تنوع اطلاعات و جهان‌بینی معدل هر شنونده‌ای را مجذوب می‌کرد. او مرد سیاست بود و به علت تبحّری هم که در اقتصاد داشت اغلب مورد مشورت قرار می‌گرفت. من هم گهگاه با او مشورتهایی در مورد خرید سرقفلی دکان یا چاپ کتابی و یا دیوان شعری می‌کردم. عقیده‌اش این بود که درکار تجارت و بازرگانی، آدم هوشمند و زرنگ کسی است که تمام

سرمایه‌اش را در یک جا به کار نیندازد، درکنارکار خود باید مقداری از سرمایه را درکارهای دیگر ببرد. مثلاً در خرید و فروش ملک یا سرمایه‌گذاری برای یک کارخانه و یا سهام بانکها و کارخانه‌ها. حسن معرفت که خود شیرازی و از هواخواهان او بود نصیحت و راهنمایی او را پذیرفته بود، کار خود را در کتابفروشی و نشر توسعه نداد و به داشتن همان دکان اول خیابان لاله‌زار قناعت کرد و غیر از پنج شش جلد کتاب مفید به چاپ رمانهای بازاری اکتفا کرد و درآمدش را صرف خرید و فروش ملک و خانه می‌کرد، با یک کارخانهٔ میخ‌سازی هم شریک شده بود، و اگر می‌توانست تا آنجا که مقدور بود سرمایهٔ خود را به خارج هم منتقل می‌کرد. خیلیها که این توصیه را به کار می‌بستند می‌دیدی که در اندک مدتی ثروتی به‌هم زده‌اند، برخلاف من که تا پایان هرچه درآمد داشتم در کار چاپ و نشر کتاب و توسعهٔ امیرکبیر به‌کار انداخته بودم و نتیجه‌اش را هم دیدم که چه گرفتاریها و سختیهای عظیمی برایم پیش آمد. این گفتهٔ معروف دربارهٔ من صدق می‌کرد، که کردی و دیدی سزای خویش. معدل می‌گفت آدم عاقل همهٔ تخم‌مرغهای خود را در یک سبد نمی‌گذارد.

علاقهٔ عجیبی به معدل پیدا کرده بودم، به‌طوری که وقتی چاپ ***غزلیات شمس تبریزی*** را با تصحیح دکتر محمدجعفر محجوب و مینیاتورهای محمد تجویدی به خط نستعلیق جواد شریفی به پایان بردم نشر آن را به او اهدا کردم و او نیز به همین مناسبت مجلسی، و به قول خودش «شب ملای رومی» ترتیب داد و عدهٔ زیادی از استادان دانشگاه و فضلا و ادبا و شعرا را دعوت کرد و تصاویر رنگی راکه امیرکبیر از ملای رومی چاپ کرده بود به آنها هدیه داد.

معدل مردی بود صاحبدل و هنرشناس، هنردوست و مبتکر. می‌گفت من روز تولد و وفات دوستان یا پدر و مادر دوستانی راکه با آنها سر و کار دارم یادداشت می‌کنم و در آن روز بدون اینکه آنها اطلاع داشته باشند سبد گلی برایشان می‌فرستم و تولدشان را تبریک می‌گویم و یا در سالروز وفات پدر یا مادرشان بدون اینکه خود خبر داشته باشند، کراوات یا هدیه‌ای برایشان

می‌فرستم و با نامه‌ای تسلیت و دلداری‌شان می‌دهم، شاید خود این دوست سالروز مرگ پدر یا مادر خود را فراموش کرده باشد، و بدین وسیله قلب آنها را به تصرف عشق خود درمی‌آورم. او زندگی مرفهی داشت و آن را طوری اداره می‌کرد که مهر یا بی‌مهری شاه اثر چندانی بر زندگی‌اش نداشته باشد. قامتی نسبتاً بلند داشت و قدری چاق بود، با چهره‌ای جذاب و روشن و متفکر و خوش‌برخورد، صورتی گرد و سری بی‌مو و تقریباً سبزه‌رو، و بسیار هم شیک‌پوش. سخنوری بی‌نظیر بود و دید روشنی از اوضاع داشت. صادق سرمد شاعر معروف و وکیل مجلس و علی دشتی که سناتور بودند از دشمنان سرسخت معدل محسوب می‌شدند. دشمنی صادق سرمد با معدل به حدی بود که در ملاقاتی که برای چاپ کتاب ***شاعری دیرآشنا*** (خاقانی) در منزل زنده‌یاد دشتی داشتم و سرمد هم حضور داشت، وقتی مقدمهٔ کتاب ***غزلیات شمس تبریزی*** را دید که من به معدل تقدیم کرده بودم صریحاً گفت چه کار بدی کرده‌ای، من این کتاب را دوست دارم و می‌خرم چون خیلی زیبا چاپ شده است ولی صفحهٔ اول آن را که اسم معدل در آن است از کتاب خواهم کند. صادق سرمد به‌طوری که قبلاً گفتم از روزنامه‌نگارانی بود که بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ امتیاز روزنامهٔ ***صدای ایران*** را گرفت و در ضمن کار وکالت دادگستری، روزنامه را هم اداره می‌کرد. سرمد به شعر و ادبیات هم بسیار علاقه داشت، اشعارش هم پرطرفدار بود:

من آن صفرم که هیچ ارزش ندارم	ولیکن اصل صدها و هزارم
جهان تا هست و تا باقی‌ست ارقام	نکاهد ذره‌ای از اعتبارم
ولی با این همه قدرت که بینی	همان صفرم که هیچ ارزش ندارم

دیوان کامل اشعار او در یک جلد ۶۰۰ صفحه‌ای اواخر عمرش منتشر شد. بعد از ۲۸ مرداد وکیل مجلس شد. در ماههای بعد از ۲۸ مرداد عده‌ای از افسران شبکهٔ نظامی حزب توده در دادگاههای نظامی فوق‌العاده سریعاً محاکمه و اغلب

به تیرباران محکوم می‌شدند. این اعدامها انعکاس عمومی بدی در جهان داشت و باعث نارضایی مردم از چپ و راست شد. در آن حال و اوضاع، سرمد با آنکه هواخواه شاه و سخت ضدچپی بود، اشعاری در ذم این اعدامها خطاب به شاه سرود که مورد توجه مردم قرارگرفت. مردم از یک وکیل مجلس و یک هواخواه شاه و دربار انتظار نداشتند چنان اشعاری خطاب به شاه بسراید. بدیهی است سرودن آن اشعار باعث شد سرمد از چشم دستگاه بیفتد و وکالت مجلس از دستش برود و خانه‌نشین شود.

معدل مباشر میانسالی داشت که می‌گفت از کودکی در خانوادهٔ ما بزرگ شده است، برایش در خانهٔ خودم جشن عروسی گرفتم، یکصد نفری مهمان دعوت کرده بودم؛ ساز بود و آواز و پایکوبی... در این هنگامه و غوغا، نیمه‌های شب بود که یکی از پیشخدمتها پاکتی دربسته آورد و به دستم داد. پاکت را بازکردم... و بر جایم خشک شدم: تلگرافی بود از شیراز، خبر فوت مادرم بود! مانده بودم چه بکنم؛ اگر این خبر را اعلام کنم مجلس به‌هم می‌خورد و عروسی جوانک تباه می‌شود... لحظاتی مردد ماندم. بالاخره بدون هیچ عکس‌العملی پاکت را در جیب گذاشتم. کسی چیزی نپرسید و عروسی به خوشی و خرمی برگذار شد. صبح فردای آن شب به برادرم تلفن کردم و خبر فوت مادر را به او دادم. پرسید: «پس چرا دیشب نگفتی؟» گفتم: «آخر... آن وقت عروسی به‌هم می‌خورد... حالا هم طوری نشده ــ بیا با هم برویم شیراز!...»؛ حالا این مباشر دخترکی دارد دوازده ساله، به او یاد داده‌ام که هر روز صبح سر ساعت هشت، پیراهن آبی زنگاری رنگی را که برایش خریده‌ام بپوشد و از پله‌ها بالا بیاید و در حال بالا آمدن از پله‌ها اشعاری از حافظ را که حفظ کرده است بخواند تا بالای سر من برسد و مرا بیدار کند تا چشمم را که بازکنم صورت زیبا و معصوم او را ببینم. من روزهای خود را اینطور شروع می‌کنم و با این طرز زندگی صد سال عمر خواهم کرد!...

اما افسوس که این امیدواری و این پیش‌بینی او برباد رفت. در زمستان ۱۳۳۶ که برای معالجه و عمل چشمم در ژنو بودم، اطلاع یافتم که معدل شیرازی با سکتهٔ ناگهانی از میان دوستان رفته و به ابدیت پیوسته است. خبر مرگش سخت متأثرم کرد، و این تأثر در غربت و بیمارستان و با دوری از دوستان بسیار سنگین بود.

برفت آن گلبن شادی به بادی   دریغی ماند و فریادی و دادی

یادش همیشه در ذهنم گرامی است و گرمی مؤانستش را همیشه احساس می‌کنم، روانش شاد، که بزرگمردی بود! هنگام مرگ فقط ۵۷ سال داشت. طبق وصیتی که کرده بود پیکر او را به نجف اشرف بردند. در مراسم تشییع او از خانه تا فرودگاه صدها نفر از دوستان و طرفدارانش شرکت کرده بودند.

۲۵

تصاویر در هم تداخل کرده‌اند و مانند تصاویری که در آب افتاده باشند، به وزش نسیم خیال جابجا می‌شوند، درهم می‌روند، می‌لرزند، از هم جدا می‌شوند، تاب برمی‌دارند، دور و نزدیک می‌شوند، و سرانجام یکی می‌شوند. پسربچهٔ پادوی پابرهنهٔ پای ماشین چاپ سنگی... در کلاس درس نشسته، به جایی خیره شده، به ورق بزرگ کاغذی که وزارت معارف آورده و در مدارس بر دیوار کلاسها نصب کرده:

بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه بر سالها بگذرد — همی خوانَد آنکس که دارد خرد
نمیرم از این پس که من زنده‌ام — که تخم سخن را پراگنده‌ام

از همان دوران نوجوانی علاقهٔ عجیبی به ***شاهنامه*** پیدا کرده بودم. بعضی از شبهای ماه رمضان و شبهای تعطیل که کار در چاپخانه کمتر بود، با بعضی از کارگران چاپخانه به قهوه‌خانه می‌رفتیم، اغلب به قهوه‌خانه‌ای در همان بازارچهٔ عباس‌آباد، پای نقل مرشد و شاهنامه‌خوان. آن سالها شاهنامه‌خوانی بازاری داشت و شبهای سهراب‌کشان در قهوه‌خانه‌ها جای سوزن انداختن نبود، شوری بود و حالی، از شرح جنگهای ایران و توران، از پهلوانیها و دلاوریهای رستم و

گیو و گودرز و زال و سام نریمان و دیگر پهلوانان شجاع ایران از زبان مرشد، با آن شیوهٔ ادای کلمات و شعرخوانی و آن حرکات دست و پا که انگاری خود در میدان کارزار است، گرم می‌شدیم، از کشتن سهراب غم به دل می‌گرفتیم، با کیخسرو و فرنگیس و گیو، جنگ کنان، توران را که به درستی نمی‌دانستیم کجاست درمی‌نوردیدیم، با کشته شدن سیاوش مظلومیت او و نابکاری و بدپیمانی ناکسان را تجربه می‌کردیم، با حصاربندان ایرانیان ماتم می‌گرفتیم و به کارهای درخشانی که انجام داده بودند بر خود می‌بالیدیم... بسا اوقات بیتی از ***شاهنامهٔ فردوسی*** مو به تنم راست می‌کرد و چنان به شورم می‌آورد که یقیناً اگر در آن لحظه با کسی دست به گریبان می‌شدم، اگر به زور هم از من قوی‌تر بود، بر او غلبه می‌کردم.

می‌شنیدم در میان بعضی تیره‌های عشایر کشور رسم بر این بوده است که پیش از رفتن جنگاوران به جنگ، برایشان ***شاهنامه*** می‌خواندند تا از پهلوانیهای پهلوانان ***شاهنامه*** نیرو بگیرند و آتش احساسات وطن‌پرستی آنان شعله‌ورتر شود... آن سالها سرودی بود مهیّج به نام «ای وطن» که شعر آن را مرحوم میرزا عبدالعظیم‌خان قریب سروده و آهنگ آن را کلنل علینقی خان وزیری ساخته و خانم قمرالملوک وزیری اشعارش را خوانده بود که بر سر زبانها و به صورت صفحات گرامافونهای بوقی ضبط شده بود:

کشور ما کشور ایران بود — مسکن شیران و دلیران بود
پادشهش کورش و دارا بود — چون جم خسرو شه والا بود
ای وطن...ای حُبّ تو آیین... من — دوستی‌ات...کیش من و دین من
دولت و اقبال تو پاینده باد — نام بلندت به جهان زنده باد!

در سالهای تحصیل در دبستان، روزهای شنبه که شاگردان هرکلاس سر صفها می‌ایستادند تا به کلاس درس بروند این سرود را دسته‌جمعی می‌خواندیم. من هر وقت این سرود را می‌شنیدم گرم می‌شدم، غروری به من دست می‌داد که

بعدها متوجه شدم حس ملیت و ایران‌دوستی است. چند سال بعد بود که زنده‌یاد حسین گل‌گلاب سرود:

ای ایران ای مرز پر گهر ای خاکت سرچشمهٔ هنر
... دور از تو اندیشهٔ بدان پاینده مانی و جاودان!

که آهنگ آن را مرحوم روح‌الله خالقی ساخت و زنده‌یاد غلامحسین بنان اجرا کرد. با این روحیه بود که وارد جهان کتاب شدم... اندک اندک احساساتم با مایهٔ عقل متعادل‌تر و معقول‌تر شد... وقتی می‌خواندم و می‌شنیدم که ***شاهنامهٔ*** فردوسی یکی از سه اثر حماسی بزرگ جهان است، طبعاً جوشش غرورم بیشتر و علاقه‌ام به سرایندهٔ ***شاهنامه*** و موضوع آن که ایران و ایرانیان باشد افزون‌تر می‌شد. در ضمنِ فعالیت روزمرّهٔ امیرکبیر و گرداندن چرخهای دستگاه کوچکی که راه انداخته بودم وگاه با زحمت وگاه با سهولت نسبی به راهش ادامه می‌داد، از ***شاهنامهٔ*** فردوسی غافل نبودم، آرزو می‌کردم روزی دست و بالم آن اندازه باز باشد که بتوانم خدمتی درخور این حماسهٔ بزرگ به هموطنانم تقدیم کنم و روح بلند فردوسی بزرگ را از خود شاد گردانم.

ما نمی‌دانیم شاهنامه‌ای که فردوسی خود نوشته به چه صورتی بوده، حتماً به خط خودش و در چندین دفتر بوده است ولی هیچ مأخذ و منبعی که بر آن ***شاهنامه*** چه گذشته در دست نیست. نسخه‌های خطی گوناگونی با سر صفحه‌ها و تزیینات بسیار در دنیا نوشته شده که در موزه‌های مختلف جهان موجود است و من دربارهٔ آنها مطلبی نمی‌نویسم. ولی از ***شاهنامهٔ*** فردوسی چاپهای مختلفی انجام شده که نخستین آن در ایران در حدود یکصد و شصت سال پیش به خط نستعلیق و چاپ رحلی به دستور یکی از تجار معروف تهرانی در چاپخانهٔ فردی به نام حاج عبدالصمد به طبع رسید.

پس از آن چند چاپ دیگر شاهنامه در هند به‌وسیلهٔ بازرگانان ایرانی به طبع رسید که ***شاهنامهٔ*** خط اولیا سمیع یکی از آنها بود و بعداً شاهنامه‌ای دیگر از

روی همان چاپ در هند به‌طبع رسید. چند **شاهنامهٔ** دیگر هم در شهرهای مختلف هندوستان، لاهور و کلکته و بمبئی به چاپ رسید. طبع کامل **شاهنامه** بر اساس نسخه‌های معتبر برای اولین بار توسط یک افسر انگلیسی به‌نام ترنر ماکان که در هند خدمت می‌کرد انجام شد؛ ترنر ماکان مدتی در هند و در میان تودهٔ مردم زندگی می‌کرده و به زبان فارسی تسلط کامل داشته است. این **شاهنامه** در سال ۱۸۲۹ در هند منتشر شد و اغلب **شاهنامه**‌های بعدی چاپ هند از روی آن چاپ شده است.

چهل سال بعد، به دستور ناپلئون سوم پادشاه فرانسه، یک دانشمند آلمانی موسوم به ژول مول (Joule Mohl) **شاهنامه** را با حروف سربی و در هفت جلد با کاغذ و چاپی نفیس به قطع رحلی بزرگ در چاپخانهٔ دولتی فرانسه در پاریس منتشر کرد. ژول مول نسخهٔ تصحیح شدهٔ خود را با نسخه‌های موجود در کتابخانهٔ سلطنتی پاریس و همهٔ نسخه‌های **شاهنامه**‌ای که تا آن زمان چاپ شده بود مقابله و تصحیح کرد. **شاهنامهٔ** ژول مول به زبان فارسی و ترجمهٔ آن نیز به زبان فرانسه در مقابل آن بود. این **شاهنامه** اساس متن **شاهنامهٔ** امیرکبیر است. دربارهٔ **شاهنامه**‌های چاپ شده تحقیقاتی را جسته گریخته آغاز کردم. دریافتم که در هند **شاهنامه**‌ای به خط یکی از ایرانیان مقیم کلکته چاپ شده و قریب سی و هفت بار در همانجا تجدید طبع شده. این **شاهنامه** به خط نستعلیق و بر کاغذی صورتی‌رنگ چاپ شده بود و شیوهٔ چاپ طبعاً سنگی بود. پیشتر هم در تهران، در زمان سلطنت مظفرالدین شاه، **شاهنامه**‌ای با کوشش امیربهادر وزیر جنگ او و به خط عمادالکتابِ معروف، در شش ستون، با چاپ سنگی در چاپخانهٔ دولتی چاپ شده بود، با دو تصویر سیاه‌قلم از شخص امیربهادر و محمد علیشاه در اول کتاب، و تصاویری سیاه‌قلم از بعضی پهلوانان و صحنه‌های نبرد ایرانیان و تورانیان در متن اثر و مقدمه‌ای از شاعر معروف ادیب‌الممالک فراهانی.

زنده‌یاد حاج محمد رمضانی مؤسس کلالهٔ خاور نیز **شاهنامه**‌ای در پنج جلد و به قطع رقعی و با حروف سربی چاپ کرده بود که مقارن جشنهای هزارمین

سال تولد فردوسی در سال ۱۳۱۳ منتشر شد. بعدها هم در دهۀ بیست، اکبرآقا علمی چاپ کلیشه‌ایِ بسیار کثیفی از ***شاهنامۀ امیربهادر*** را به قطع رحلی به بازار عرضه کرد. اکبر آقا عکس امیربهادر را از اول ***شاهنامه*** او حذف کرد و به جای آن دستور داد یک عکس نیمتنۀ رنگی از خودش را که تمام صفحۀ اول را پوشانده بود چاپ کنند و زیر آن نوشتند این شاهنامه در زمان سلطنت اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران خلدالله ملکه و سلطانه به سعی و اهتمام علی‌اکبر علمی منتشر شده است!! اکبرآقا همانطور که قبلاً هم گفتم سواد نداشت و کارهای خوشمزه زیاد می‌کرد. مثلاً وقتی به او پیشنهاد کردم که شما سفارش کنید یک آرم برای مؤسسۀ خودتان نقاشی کنند، دستور داد یک «ع» بزرگ بکشند و صورت مرحوم آقامحمد اسماعیل علمی پدر خود را با کلاه پهلوی و ریش زیر چانه در وسط این «ع» بزرگ گذاشت و این شد آرم کتابفروشی علی‌اکبر علمی در آن سالها. وقتی من به او ایراد گرفتم که اکبرآقا این آرم خوبی نیست، مردم مسخره می‌کنند گفت مردم عقلشان نمی‌رسد. مجلۀ ***ایران باستان*** به مدیریت سیف آزاد هم به همراه هر شماره از مجله جزوه‌ای از ***شاهنامه*** را به قطع رحلی در چهار ستون و بر کاغذ اعلا و همراه با تصاویری زیبا چاپ می‌کرد.

کار اساسی را در این زمینه کتابفروشی بروخیم کرده بود، که در سال ۱۳۱۵ یک دوره از ***شاهنامه*** را با قطع رقعی در ده جلد منتشر کرد و برای این کار به نسبت اوضاع زمان و امکانات روز انصافاً زحمت کشیده بود. کتاب مصوّر بود، و «درویش پرورده ایران» نقاش معروف ارمنی تصاویر آن را پرداخته و دانشمندان و ادیبانی چون سعید نفیسی و مجتبی مینوی و عباس اقبال به تصحیح آن همت گماشته بودند.

اما من می‌خواستم ***شاهنامه***‌ای که امیرکبیر چاپ می‌کند جدا از همه باشد، شاهنامه‌ای باشد نادر و درخور شأن و مقام سراینده و حماسه‌ای با آن پایگاه. برای این کار طبعاً باید نسخۀ بی‌غلطی را اصل و پایۀ کار قرار می‌دادم. بعد از تأمل بسیار و مشاوره با چند تن از ادبا، ***شاهنامۀ بروخیم*** را برای این کار برگزیدم.

از بدو فعالیت در امیرکبیر، اصولی را سرلوحهٔ کار قرار داده بودم که تخطی از آن را تخطی از اصول شرف می‌دانستم. یکی از آن اصول، استفادهٔ ناروا نکردن از حاصل کار و زحمت دیگران بود. می‌توانستم طبق رسم زمانه بدون اجازه از شاهنامهٔ بروخیم استفاده کنم و به جایی و کسی هم برنخورد.

به نزد آقای بروخیم رفتم و حاجتم را عنوان کردم. کتابفروشی بروخیم اول خیابان فردوسی بود، دربارهٔ او و فعالیتهایش قبلاً گفته‌ام. زیاد کار نشر را توسعه نمی‌داد، مردی بود میانه‌بالا و نسبتاً فربه، با صورت گوشتالو و ابروهای پهن، با همان لهجهٔ مخصوص کلیمیان، و مهربان و گرم. من فرهنگهای حییم چاپ او را برای فروش در فروشگاه امیرکبیر می‌خریدم. روابطم با او تا این حد بود. بروخیم برخلاف بسیاری از همکاران آن زمان من، مردی بود بلندنظر و دارای سعهٔ صدر. منظورم را که می‌خواهم از روی شاهنامهٔ او یک شاهنامه به خط نستعلیق چاپ کنم بیان کردم. با خوشرویی تمام گفت هرکاری که دوست داری بکن، تو حتی می‌توانی از نقاشیهای کتاب هم استفاده کنی. گفتم نه، من فقط متن شاهنامه را می‌خواهم از روی نسخهٔ شما چاپ کنم. و از این گشاده‌رویی و گشاده‌دستی به راستی لذت بردم.

از دوران کارگری در چاپخانهٔ علمی با جواد شریفی، ملک الخطاطین، آشنا بودم. و قبلاً از او یاد کردم. مردی بود پرکار و زحمتکش و بسیار نازنین، و از

دوستان صمیمی من بود. با هم روابط خانوادگی داشتیم. قامتی کوتاه و صورتی سفید و گرد و خوش‌منظر و مهربان و خنده‌رو داشت. موضوع چاپ **شاهنامه** را با او در میان گذاشتم که با خط نستعلیق برایم خطاطی کند؛ موافقت کرد. اوایل سال ۱۳۳۳ بود که کار نوشتن **شاهنامه** را شروع کرد. شعرها را به قطع وزیری در دو ستون می‌نوشت و هر شب جمعه تحویل می‌داد و اجرت کتابت را دریافت می‌کرد. نسخهٔ اصل همان ***شاهنامهٔ بروخیم*** بود، تصحیح صفحات نوشته شده و مطابقت آن را با نسخهٔ بروخیم آقای مهدی آذریزدی انجام می‌داد.

در این بین مطلع شدم یک نسخهٔ خطی از **شاهنامه** به خط مرحوم داوری در دست زنده‌یاد دکتر نورانی وصال استاد ادبیات در شیراز است که از نظر خط بی‌نظیر و از نوادر است. به توسط آقای معدل شیرازی با دکتر نورانی وصال در شیراز تماس گرفتیم که به دیدار او برویم و آن **شاهنامه** را از نزدیک ببینیم که اگر برای چاپ مورد پسند قرار گرفت موافقت او را به‌دست آوریم. به اتفاق آقای جواد شریفی و محمد بهرامی و زنده‌یاد اسماعیل شاهرودی که آن سالها بعضی کارهای تبلیغاتی برای امیرکبیر انجام می‌داد به شیراز رفتیم. آقای دکتر وصال برای ناهار ما را به منزل خود دعوت کرد و ضمن محبت و پذیرایی گرم آن **شاهنامه** را برای تماشا در اختیار ما گذاشت. خط آن بسیار زیبا بود و جای تردید نمی‌گذاشت ولی اغلاط املایی داشت. این **شاهنامه** را استاد داوری پسر وصال شیرازی جد دکتر نورانی وصال برای ناصرالدین شاه کتابت کرده و آقا لطفعلی جد آقای دکتر لطفعلی صورتگر هم چند تصویر برای آن نقاشی کرده بود و این تصاویر در این **شاهنامه** آخرین نمونهٔ مصورسازی کتاب در آن زمان است. آقای

وصال هم راضی نبود که درکتاب تغییراتی داده شود و حق هم داشت، وانگهی، خودم هم می‌خواستم یک کتاب ***شاهنامهٔ*** تازه و نو به‌وجود بیاورم. در هر صورت بدون نتیجه و با تشکر از مهر و محبت دکتر نورانی بـه تـهران بـازگشتیم. دکـتر نورانی وصال یکی از شاعران و استادان بزرگ ادب فارسی بود. از مظاهر بارز شعر و ادب و ادیبی محقق و انسانی آراسته به صفات عالیه و ممتاز به‌شمار می‌آمد. حـافظه‌ای شگـفت‌انگیز داشت و هزاران بیت شعر را از حفظ بود و هنگام قرائت آدمـی را بـه بـهت و حـیرت می‌برد. نظیر او در ایـن مـورد مـرحـوم دکـتر حســین خـطیبی اســتاد دانشگــاه و دکــتر محمودی بختیاری را دیـده‌ام. دکـتر نـورانـی وصال بعدها با خانم طاهرهٔ صفارزاده که از او دفتر شعر ***طنین در دلتا*** را چاپ کردم ازدواج کرد. این استاد فرزانه در بهمن ماه ۱۳۷۳ دنیای فانی را وداع گفت و دوستان خود را سوکوار کرد. او قصیده‌ای هم برای دکتر حمیدی سروده بود:

ای حمیدی جمله ابناءِ زمـان نـامردمند | ور گروهی مرد، در انبوه نامردان گـمند
گرچه گویند آدمیم از کیدشان ایمن‌مباش | نیک بنگر تا که بینی جمله قائم بر سُمند
خویش را اهل هنر دانـند لکـن بـی‌تمیز | معرفت را لاف‌زن، اما خرانی بی دُمند...

چند سال بعد شنیدم آن نسخهٔ نفیس به دو میلیون تومان توسط ملکه فرح خریداری و به موزهٔ رضا عباسی که آن موقع زیر نظر هنرمند مـعروف آیـدین آغداشلو بود منتقل شده است. آقای بهرامی پیشنهاد کرد هـنگام بـرگشت در اصفهان به دیدن آقای مصورالملکی نقاش مشهور آن زمان برویم که چند تابلو از ***شاهنامه*** مخصوصاً تابلوی تخت‌جمشید را نـقاشی کـرده کـه بسـیار دیـدنی و معروف است. بعد از ملاقات ایشان و ملاحظهٔ نقاشیها چنین تشخیص دادم که

تابلوها با همهٔ زیبایی برای چاپ در **شاهنامه**ای که در نظر داشتم مناسب نیست.

گذشت... دوازده سالی گذشته بود، و تازه ما به زحمت کار خوشنویسی و تصحیح را به نیمهٔ جلد پنجم رسانده بودیم. قبلاً تصمیم داشتم هر جلد از **شاهنامه** یک تابلوی رنگی و چند تصویر سیاه و سفید داشته باشد و کار نقاشی هر جلد را به یکی از نقاشان هنرمند آن زمان واگذار کنم. بدواً به آقای محمد بهرامی که به شرحی که گذشت با هم رفاقت و دوستی بیشتری داشتیم مراجعه کردم. بهرامی وقتی متن خوشنویسی شده را دید و با آن‌همه زیبایی و ظرافت روبرو شد با لحنی تحسین‌آمیز گفت: «دوست عزیز، این کاری را که انجام می‌دهی دست کم نگیر، حیف است این کتاب را با این قطع چاپ کنی. **شاهنامه** را باید به قطع رحلی و در یک مجلد چاپ کرد. من مدتها به این فکر بودم که تابلوهایی از **شاهنامه** نقاشی کنم، طرحش را هم آماده کرده‌ام، اما همه‌اش فکر می‌کردم اگر بخواهم کاری را که کرده‌ام در یک **شاهنامهٔ** معمولی چاپ کنم حیف است، ارزش کارم را پایین می‌آورد. حالا که تو این همت را کرده‌ای و تا اینجا آمده‌ای من هم احساس می‌کنم سر ذوق آمده‌ام... صبر کن اولین تابلویی که طرحش را هم کشیده‌ام تمام کنم.... اگر پسندیدی با کمال میل این کار را برایت انجام می‌دهم. اما کار نقاشیهای سیاه‌قلم می‌افتد به دوش همکارانم...»

محمد بهرامی قامتی متوسط دارد، با صورتی گندمگون و استخوانی و لبخندی مهربان، خوش‌برخورد و خوش‌قیافه است، و خیلی هم مؤدب و مردمدار. در آن ایام ورزش‌دوست بود و روحیه‌ای شاد داشت. کتابخوان و اهل مطالعه بود و هر کتابی را که می‌خواست برای آن تصویری بکشد و یا طرحی برای روی جلد آن فراهم کند، تا آنجا که می‌توانست مطالعه می‌کرد. چهره‌اش گیرا بود، خوش‌بیان و شیک‌پوش و با سلیقه و زحمتکش. در انتخاب همکارانش هم دقیق و نکته‌سنج بود. همیشه یکی از مشوقان من بود و با هم صمیمی بودیم تا حدی که روابطمان خانوادگی شد. در آن زمان بهرامی در کارگاهش با هنرمندان معروفی مانند مرتضی ممیز، آیدین آغداشلو، علی‌اصغر معصومی،

محمد احصایی، بیوک احمری، زنده‌یاد محمد تجویدی همکاری می‌کرد که هر یک از آنها از ناموران هنر نقاشی و گرافیک هستند و در هنر خود مقام والایی دارند. بهرامی زبان هنرمندان را می‌دانست، هنرمندان ما در نقاشی هرکدام دارای صفات مشخصی هستند، اغلب به کار خود تعصب دارند، کمتر زیر بار نظرکسی می‌روند، رقابتهای خاص خود را دارند، زودرنج و حساسند، بدقولند؛ و این آقای بهرامی با شگرد خاص خودش با این هنرمندان کار می‌کرد و همه از او راضی بودند. ولی بدقولیهای او درکار ***شاهنامه***، برای من دیگر حدی نداشت.

بعد از مدتی او با مشارکت برادر همسرش، آقای کمالی و آقای عدل مدیر چاپ مرمر، شرکت چاپ گوتنبرگ را به‌وجود آوردند که به همت و سلیقهٔ آقای بهرامی کارهای زیبای جالبی را به عالم چاپ و نشر ارائه داد، ولی متأسفانه مثل اغلب شرکتها در ایران کار او با شرکا به اختلاف کشید و بعد ازکشمکشهای زیاد از هم جدا شدند و بهرامی با همسر و فرزندان خود به امریکا رفت.

به هر تقدیر، مدتی که گذشت بهرامی تلفن کرد و مرا خواست، رفتم. تابلوی پادشاهی کیومرث راکشیده بود، یک پدیدهٔ نوظهور در نقاشی با رنگهای زنده و

زیبا و طرحی نو. خوشحال و هیجان‌زده شدم، اما بی‌درنگ مشکل چاپ و رنگهای مختلفی که در آن به‌کار رفته بود در نظرم سر برآورد. گفتم این رنگهایی را که شما به‌کار برده‌اید مشکل بشود مطابق اصل چاپ‌کرد. بهرامی گفت این دیگر با نقاش نیست، تو باید وسایلی فراهم کنی که تابلوهای نقاشی مطابق همین رنگها (در هشت نُه رنگ) چاپ بشود؛ اگر بخواهی همهٔ تابلوهای ***شاهنامه*** را به همین نحو نقاشی کنم، باید وسایل چاپش را هم از هر جهت فراهم کنی و قول بدهی که آنها را عیناً مطابق اصل چاپ کنی، وگرنه زحمت من به هدر می‌رود... من خودم درکار تهیهٔ فیلم و رتوش و زینکها و چاپ کمک و نظارت خواهم کرد. با وسواسی که بهرامی داشت، هر پنج شش ماه کار نقاشی یک تابلو به‌اتمام می‌رسید.

رفت و آمدها ادامه داشت تا مدتها بعد که به دیدارش رفته بودم گفت به خاطر تو، که می‌بینم واقعاً می‌خواهی یک ***شاهنامهٔ*** نمونه به دست مردم بدهی و پای حیثیت و آبروی خودم هم در میان است، از یک استاد بی‌نظیر که در کار تذهیب و تشعیر در ایران بی‌همتا است، تقاضا کرده‌ام که بیاید و با من برای کار

شاهنامه همکاری کند، الآن روی تذهیبها و سرفصلها کار می‌کند. در آن اتاق است. بیا باهاش آشنا شو.

رفتم؛ با مردی روبرو شدم سالخورده و لاغراندام با صورت استخوانی و نورانی و موهای سفید؛ متواضع و فروتن می‌نمود و آهسته و بسیار مؤدبانه صحبت می‌کرد. او استاد گرامی زنده‌یاد حسین اسلامیان بود که سخت غرق کارش بود. در ضمنی که من تذهیبها را نگاه می‌کردم بهرامی گفت برای نقاشیهای سیاه‌قلم، یک نقاش هنرمند آورده‌ام که زیر نظر خودم کار می‌کند، علی‌اصغر معصومی... قرار است همهٔ تصاویر سیاه‌قلم را او نقاشی کند.

یکی دو نمونه از تذهیب سرصفحه‌ها و تشعیر دور صفحات و تصاویر سیاه‌قلم را به من نشان داد، واقعاً عالی بود. روز به روز دلگرم‌تر می‌شدم، و حاصل کار بهرامی و همکارانش روز به روز بر این دلگرمی می‌افزود... کار نقاشی با تأنی اما پیوسته پیش می‌رفت، شریفی هم کار کتابت را همچنان آهسته و با دقت ادامه می‌داد...

روزی با چند تن از نویسندگان و مؤلفان در خانهٔ دکتر محمدجعفر محجوب بودیم، صحبت از ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** پیش آمد، دکتر محجوب گفت شنیده‌ام **شاهنامه**‌ای به خط نستعلیق تهیه می‌کنی، کار را بر اساس چه نسخه‌ای قرار داده‌ای؟ خطاطی تا کجا پیش رفته، مثل اینکه خیلی وقت است مشغول هستی؟ گفتم نسخهٔ اصلی ***شاهنامهٔ بروخیم*** است و کار همچنان ادامه دارد.

دکتر محجوب چهره‌اش درهم رفت، گفت متأسفانه ***شاهنامهٔ بروخیم*** خطاهای فاحش و اشکالات زیادی دارد، بهترین **شاهنامه**‌ای که تا امروز چاپ شده **شاهنامهٔ** تصحیح ژول مول مستشرق معروف است که صد سال پیش در پاریس چاپ شده.

سخنان دکتر محجوب مرا به فکر فرو برد، کاش از اول با او مشورت کرده

بودم، طبیعی است که ناراحت شده بودم، من می‌خواستم ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** شاهنامه‌ای باشد از هر حیث مرجع و از هر حیث نمونه، و حالا دکتر محجوب آب پاکی را روی دستم ریخته بود. فکرکردم چطور است از خودش بخواهم به امیرکبیر بیاید و صفحات نوشته شده را ببیند و با متن ژول مول مطابقت کند و اختلافات را به من بگوید و راهنمایی‌ام کند.

همین کار را هم کردم، دکتر محجوب پذیرفت و من متن خوشنویسی شدهٔ جلد اول را در اختیارش گذاشتم. یکی دو ماهی گذشت. روزی که برای اطلاع از چگونگی کار به خانه‌اش رفته بودم گفت باید سه‌چهارم صفحات نوشته شده بازنویسی یا غلط‌گیری شود.

ناراحت و نگران شدم، سرِ دوراهی عجیبی گیرکرده بودم، یا باید نوشتن صفحات ***شاهنامه*** را از روی نسخهٔ بروخیم ادامه می‌دادیم، یا این اصلاحاتی را که محجوب می‌گفت می‌پذیرفتم. مانده بودم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. چند هفته‌ای در تردید بودم که آیا کار را همچنان از روی متن بروخیم دنبال کنم یا پیشنهاد محجوب را بپذیرم... یا فعلاً از چاپ ***شاهنامه*** چشم بپوشم و به آقای شریفی هم بگویم بقیهٔ کار را متوقف کند و به بهرامی بگویم تصویرها و تذهیبها راکنار بگذارد و هزینهٔ کارهایی راکه تاکنون شده است بدهم و جانم را خلاص کنم، و یا ***شاهنامه*** را همانطورکه از اول در نظر داشتم با قطع وزیری در ده جلد ولی بدون تصویر منتشرکنم، یک ***شاهنامهٔ*** ده‌جلدی با خط نستعلیق!

ولی مانده بودم به شریفی چه بگویم! دلش به این خوش بود که کار تقریباً پایان پذیرفته و چند ماه دیگر ***شاهنامه*** چاپ و منتشر می‌شود و او حاصل زحمات دوازده‌ساله‌اش را می‌بیند! حالا چطور به او بگویم که مصراعها و بیتهای بسیاری از صفحاتی راکه پایشان زحمت کشیده بود باید عوض کرد؟

به مشکل نگران‌کننده‌ای برخورده بودم: حالا باید سالها صبرکنم تا صفحات دوباره تصحیح شود... تازه اگر بشود! هزینهٔ کار هم که قابل پیش‌بینی نبود!

سرانجام تردید راکنارگذاشتم، به‌خودم نهیب زدم توکه می‌خواهی یک کار

بزرگ هنری و فرهنگی بکنی، دیگر این همه تردید چرا؟ سنگ تمام بگذار، ***شاهنامه***ای را عرضه کن که یادگار بزرگی از خودت و مؤسسه‌ات باشد، بیا و پیشنهاد دکتر محجوب را قبول کن و زحمات خودت و دیگران را هم هدر نده...

سرانجام تصمیم گرفتم! پس از کلی جر و بحث، اول شریفی را به راه آوردم، که نوشته‌هایش را در اختیار دکتر محجوب بگذارد. از آقای علی‌اصغر دستگیری که مردی بسیار شریف بود و در قسمت تندنویسی مجلس با دکتر محجوب کار می‌کرد دعوت کردم که دستیاری آقای دکتر محجوب را در تصحیح صفحات و مقابله با ***شاهنامهٔ ژول مول*** بپذیرد.

کار مجدداً بر غلتک افتاد: شریفی صفحات اصلاح شده را بازنویسی و مونتاژ می‌کرد. محجوب علاوه بر مقابلهٔ متن با نسخهٔ ژول مول، کار دیگری هم داشت، و آن تهیه و تنظیم فهرستهای مختلف ***شاهنامه*** بود با همکاری علی‌اصغر دستگیری. بهرامی هم که مشغول کارش بود و گروه تصویرگری هم کامل بود و آقایان حسین اسلامیان و علی‌اصغر معصومی هم کار تذهیبها و تشعیرها و نقاشیهای سیاه‌قلم را انجام می‌دادند و مشکلی نداشتند. به‌هرحال کار نقاشی همگام با کار خوشنویسی و تذهیب آرام آرام پیش می‌رفت.

کار اصلاح مجدد خطوط متن ***شاهنامه*** به جلد سوم رسیده بود که بهرامی طرحی برای آرایش جدید صفحات داد. متن دستنوشتهٔ شریفی برای قطع دو ستونی رقعی معمولی بود، اما در طرحی که بهرامی داده بود صفحات خوشنویسی شده باید هر چهار صفحه در یک صفحه قرار می‌گرفت. برای این کار آقای بهرامی از هنرمند خطاط و نقاش و گرافیست سرشناس، آقای محمد احصایی، که با او همکاری داشت خواست که این کار را انجام دهد. آقای احصایی هم پذیرفت و انصافاً کار را بسیار عالی انجام داد. کار خوشنویسی مقدمه‌های شاهنامه را هم او به عهده گرفت.

در این زمان که همهٔ امیدم در پیشرفت کار به آقای بهرامی بود، ناگهان اطلاع داد برای ترتیب تحصیل فرزندانش باید به امریکا برود، و این درحالی بود که

هفت تابلو از نقاشیهای **شاهنامه** را برای فیلمبرداری آماده کرده بود، ولی قول داد در امریکا هم کار کشیدن تابلوها را ادامه دهد. پس از مدتی نقاشی پرترهٔ فردوسی و تشعیر دور آن و تابلوی بزرگ جنگ اسکندر و دارا را به ایران فرستاد.

در تابلوهای نقاشی و تذهیبها و تشعیرها از رنگهای مختلف، از آبی روشن تا تیره، فیروزه‌ای، از قرمز تا نارنجی و زرد و نخودی و حتی طلایی و شنگرفی و رنگهای مختلف دیگر استفاده شده بود، پس طبعاً باید این رنگها را نهایتاً در هفت هشت رنگ تفکیک می‌کردند.

برای انجام چنین کار هنری دقیق و ظریفی باید ابزارکار و امکانات لازم فراهم می‌شد تا زحمات این هنرمندان که وقت و هنر خود را به خدمت چنین کار مهمی گرفته بودند ضایع نشود. و اگر بنا بود آنطور که در نظر داشتم همهٔ ریزه‌کاریهای هنری در کتاب جلوه کند، ناچار باید کاغذ مخصوص به آلمان سفارش می‌دادم، کاغذی که این قابلیت را داشته باشد که چند بار زیر چاپ برود و زیر ماشین چاپ نلغزد و حساسیتش را از دست ندهد.

در این حیص و بیص بود که مطلع شدم دربار هم قصد دارد **شاهنامهٔ** معروف به بایسنقری راکه درکتابخانهٔ سلطنتی موجود بود برای جشنهای شاهنشاهی که قرار است در سال ۱۳۵۰ برپا شود منتشر کند. این **شاهنامهٔ** نفیس قریب به ششصد سال قدمت داشت، تنها اشکالش، که اشکال ناچیزی هم نبود این بود که اگرچه از نظر مینیاتورها و تذهیبها زیبا بود، خواندنش چندان آسان نبود، رسم‌الخط همان روزگار بود. و البته خط زیبا و چشم‌نوازی هم نداشت. آقای دکتر بیانی رئیس کتابخانهٔ سلطنتی در نظر داشت چاپ آن را به سویس سفارش دهد؛ مذاکراتی هم در این زمینه با یکی از چاپخانه‌های معروف سویس انجام شده بود و چند صفحه‌ای از آن را هم برای نمونه چاپ کردند، اما مورد پسند قرار نگرفته بود و مجدداً چاپ آن را به یکی از چاپخانه‌های شهر گوتنبرگ در آلمان که مخصوص چاپ کتب عتیق است واگذار کرده بودند و باز کیفیت چاپ مورد پسند قرار نگرفته بود.

همایون صنعتی‌زاده که از جریان باخبر می‌شود پیشنهاد می‌کند که ما خودمان می‌توانیم در ایران و در چاپخانهٔ افست چاپ این ***شاهنامه*** را عیناً مانند اصل آن به انجام برسانیم، ولی پیشنهاد او با مخالفت آقای دکتر بیانی و آقای علاء وزیر دربار مواجه می‌شود که، ما در ایران قادر به این کار نیستیم و آبروی‌مان می‌رود. و سرانجام در جلسه‌ای که در محل بنیاد شاهنامه تشکیل می‌شود، دکتر محمد امین ریاحی که در آن موقع سرپرست و رئیس بنیاد بود، نظر می‌دهد که حسن چاپ چنین ***شاهنامه***‌ای که می‌خواهید به مهمانان و مستشرقین خارجی بدهید این است که در ایران چاپ شود، و پافشاری می‌کند که آقای صنعتی چند صفحه از ***شاهنامه بایسنقری*** را به عنوان نمونه چاپ کند و به بنیاد ارائه دهد.

سرانجام بعد از ارائهٔ صفحات چاپ شده در چاپخانهٔ افست که با اصل ***شاهنامه*** مطابقت داشته تصمیم بنیاد بر این قرار می‌گیرد که ***شاهنامهٔ بایسنقری*** در ایران و در چاپخانهٔ افست چاپ و صحافی شود. اتکای صنعتی‌زاده به دو نفر از کارگران قدیمی شرکت افست بود که در چاپ و روتوش فیلم نقاشیهای چندرنگ تبحر داشتند، یکی ابراهیم هاشمی نقاش و روتوشکار و گرافیست، دیگری جواد محسنی، ماشین‌چی قدیمی و معروف ماشینهای چاپ افست. وقتی با آنها مشورت می‌کند به او قول می‌دهند که عین نسخهٔ بایسنقری را در چاپخانهٔ افست چاپ کنند ولی سالها وقت می‌خواهد. این دو متخصص شریف و معروف همان کسانی هستند که در چاپ ***شاهنامه*** و قرآن معروف امیرکبیر که در آینده از آن سخن خواهم گفت شرکت داشتند. بعدها آقای هاشمی تهیهٔ فیلم و روتوش و تذهیبهای ***قرآن امیرکبیر*** را هم برای من انجام داد.

کم‌کم جریان کار ما صورت مقابله با کار دربار را به خود می‌گرفت. نسخهٔ اصلی ***شاهنامهٔ بایسنقری*** را آن زمان به مبلغ دو میلیون تومان بیمه کرده بودند و دکتر بیانی آن را از خود جدا نمی‌کرد.

من از این بابت نگران نبودم، حتی خوشحال هم بودم. شک نبود که شاهنامهٔ

قدیمی بایسنقری اثر نفیسی بود و چاپ آن کاری مهم و ارزشمند در صنعت چاپ و نشر ایران به شمار می‌آمد؛ اما هرچه بود کار تازه‌ای نبود و صرف این‌همه وقت و زحمت و سرمایه چیزی بر نفاستش نمی‌افزود... درحالی که ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** چیز دیگری بود: ما، با همکاری هنرمندان عصر خودمان، یک نمونهٔ نو و نفیس از ***شاهنامه*** به‌وجود آورده بودیم، فارغ از خطاها و لغزشهای گذشته، و به هرحال کار ما با آنها فرق داشت و فارغ از هرگونه تنگ نظری با دلگرمی کارمان را دنبال می‌کردیم.

حالا دیگر به سال ۱۳۴۸ نزدیک می‌شدیم، کار تصحیح و بازنویسی و اصلاح صفحات و تهیهٔ فهرستها به اتمام رسیده بود، نقاشی تصاویر سیاه‌قلم توسط آقای علی‌اصغر معصومی پایان پذیرفته بود و تعداد صفحات به حد نصابی رسیده بود که بتوان روی کل کار تصمیم گرفت. کار فیلمبرداری و روتوش فیلمها و ساخت زینکها در چاپخانهٔ گوتنبرگ آغاز شد و کار چاپ متن را هم به شرکت افست سفارش دادم.

ابتدا در نظر داشتم تابلوهای رنگی و تذهیبها و سرفصلها را مستقلاً و خارج از متن ***شاهنامه*** چاپ کنم اما بهرامی که سرپرستی چاپ و فیلمبرداری را تعهد کرده بود پیشنهاد کرد که کاغذ همهٔ کتاب همان کاغذی باشد که ***شاهنامهٔ بایسنقری*** روی آن چاپ می‌شد و تابلوهای نقاشی هم جزو متن کتاب چاپ شود.

فکرش را پسندیدم. یک سالی گذشت، کاغذی که به کارخانهٔ زاندرس آلمان سفارش داده بودیم سرانجام رسید و به چاپخانه تحویل شد... کم‌کم باخبر می‌شدم که کار روتوش ***شاهنامهٔ بایسنقری*** پایان پذیرفته و در چاپخانهٔ افست به زیر چاپ رفته است!...

چاپخانهٔ افست در آن سالها مجهز به ماشینهای چاپ چهاررنگ رولند بود. اما نکتهٔ مهم این بود که در چاپ یک اثر هنری مانند ***شاهنامهٔ بایسنقری*** یا ***امیرکبیر***، با تذهیبهای ریز و ظریف و رنگهای متنوع آنها، کار باید با ماشینهایی انجام شود دارای نَوَردهای دقیق و میزان شده، و با مرکب مخصوص چاپ

اینگونه نقاشیها. طبیعی است برای چاپ کاری به این ظرافت و نفاست از سرعت ماشین کاسته می‌شد، در مَثَل اگر سرعت مقرر کار ماشین ساعتی پنج‌هزار برگ بود در چاپ چنین آثاری این سرعت به دوهزار برگ و حتی کمتر کاهش می‌یافت... گرفتاری دیگر قطع کاغذ بود. کار چاپ معمولی در این ماشینهایی که ذکر شد بر کاغذ ۱۰۰ × ۷۰ سانتیمتر بود، حال آنکه برای چاپ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** کاغذ باید از نیمه بُرش می‌خورد و چهارصفحه چهارصفحه چاپ می‌شد، تا کاغذ زیر ماشین نلغزد و نقاشیهای چاپ شده با نسخه‌های اصل برابر درآید. من البته بر دشواریهای کار واقف بودم.

مسئلهٔ دیگری که ذهنم را به خود مشغول داشته بود «عطف» کتاب بود. آن سالها «شورو»ی خوب در تهران پیدا نمی‌شد. برای تهیهٔ شورو به کارخانهٔ کفش ملی مراجعه کردیم ولی کارشناسان خارجی کارخانه در استحکام شوروی موجود برای عطف کتاب تردید کردند. ناچار شوروهای عطف را به یک کارخانهٔ ایتالیایی سفارش دادیم. تمام سعی‌ام بر این بود که همزمان با تحویل کاغذ، «شورو» هم به چاپخانه تحویل شود.

چاپخانهٔ افست برای چاپ دو ***شاهنامهٔ بایسنقری*** و ***امیرکبیر*** یک متخصص چاپ از آلمان استخدام کرده بود، به نام اشنایدر. چاپ این هردو شاهنامه زیر نظر او انجام می‌شد. اشنایدر وقتی دستور شروع چاپ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را داد که بهرامی در مسافرت بود. نظر اشنایدر این بود که زمینهٔ تمام صفحات ***شاهنامه*** یکجا چاپ شود و برای صفحاتی که تابلوهای نقاشی ***شاهنامه*** در آنها مونتاژ شده زمینه چاپ نکنند. همین کار را هم کرد که دو ماهی طول کشید. اما بهرامی وقتی از سفر بازگشت و تابلوهای چاپ شده را دید سخت ناراحت شد، و بین او و اشنایدر، در مورد کیفیت چاپ تابلوها و رنگ زمینهٔ کتاب اختلاف شدید بروز کرد. بهرامی مدعی بود تابلوهایی که چاپ شده با اصل مطابقت ندارد و رنگ زمینهٔ کتاب مطابق دلخواه او نیست. درست هم می‌گفت؛ و این درحالی بود که پنج‌هزار نسخه از تمامی تابلوها و رنگ زمینهٔ همهٔ فرمها چاپ شده بود!

بعد از جر و بحث بسیار و بررسیهای زیاد، همه به بهرامی حق دادند... و حالا باید چاپ همهٔ این تابلوهای نقاشی و زمینهٔ کتاب تجدید می‌شد... و با چه هزینه‌ای! با این‌همه تصمیم گرفتم تابلوهای چاپ شده را کنار بگذارم و آنها را دوباره چاپ کنم. این بار سرپرستی چاپ تابلوها را بهرامی خود بر عهده گرفت. لازم به یادآوری است که پس از گرفتاری من، اشغالگران امیرکبیر که کمترین اطلاعی از زحمات و رنج به‌وجود آوردن این شاهنامه نداشتند همهٔ تابلوهای چاپ شدهٔ باطله را برای فروش عرضه کردند و مورد استقبال قرار گرفت و تمامی آنها به بهای گزافی به فروش رفت؛ مصداق بارزی از استفادهٔ مشروع از مال بادآورده و بی‌زحمت!

با صرف هزینهٔ گزاف رنگ زمینهٔ صفحات دوباره تجدید چاپ شد. وقتی تمام صفحات کتابی زمینهٔ رنگی دارد، برای اینکه رنگ آن یکنواخت باشد اول رنگ زمینه را روی تمام کاغذهای کتاب چاپ می‌کنند، تا بعد متن و نقاشی روی آن چاپ شود. برای **شاهنامه** همین کار را کردیم؛ کاغذهایی را که پیشتر با رنگ زمینهٔ مورد نظر اشنایدر چاپ کرده بودیم مجدداً زیر ماشین بردیم و رنگ زمینهٔ پیشنهادی بهرامی را روی آن چاپ کردیم.

این کار، هم وقت زیادی می‌خواست و هم هزینه، اما من برای چاپ این **شاهنامه** از صرف هیچ هزینه‌ای دریغ نداشتم...

دربار در نظر داشت ***شاهنامهٔ بایسنقری*** را همزمان با جشنهای دوهزار و پانصدسالهٔ شاهنشاهی ایران در سال ۱۳۵۰ منتشر کند و نسخه‌های چاپ شدهٔ کتاب را به رؤسا و پادشاهان کشورهایی که به جشنها دعوت شده بودند، و نیز به رجال و استادان دانشگاه و مستشرقین و ایران‌شناسان هدیه بدهد. من احساس می‌کردم که اگر ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را پس از انتشار ***شاهنامهٔ بایسنقری*** منتشر کنم، مردمی که از امکانات چاپ و گرفتاریهای کار و هزاران دشواری دیگر خبر ندارند خواهند پنداشت که من از دربار تقلید کرده‌ام، یا خواسته‌ام در این تنور گرم نانی بچسبانم، این بود که می‌خواستم انتشار این دو اثر همزمان باشد. اما این درحالی

بود که نقاشی روکش و آستر بدرقه هم که توسط بهرامی و احصایی و اسلامیان انجام می‌گرفت باقی مانده بود؛ و باز این درحالی بود که کار ***شاهنامهٔ دربار*** در چاپخانهٔ افست طبعاً بر همهٔ کارها، از جمله چاپ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** مقدم بود.

دلم شور می‌زد، شورِ اینکه مقلد قلمداد شوم. البته اهل فن می‌فهمیدند که چنین نیست، ولی وسواس من بر اینکه ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** بموقع منتشر نشود مرا دچار دلهره و اضطراب کرده بود. بهرامی که پی به ناراحتی من برده بود، سعی می‌کرد به کارها سرعت بیشتری بدهد. اسلامیان و بهرامی و معصومی و احصایی تا بعد از نیمه‌های شب با تمام وجود کار می‌کردند که انتشار ***شاهنامهٔ*** ما از ***شاهنامهٔ دربار*** عقب نماند و ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** بموقع انتشار یابد.

خیلیها گمان می‌کردند که کوشش من بر این است که ***شاهنامه*** برای برگذاری جشنها آماده شود تا آن را به شاه و دربار تقدیم کنم و یا می‌خواهم در مقدمهٔ کتاب مطالبی در این مورد بنویسم. اما چنین فکری هرگز به ذهنم خطور نکرده بود، نه احتیاجی به دربار و کمک دربار داشتم، و نه غرور و خوی کارگری و ورزشکاری‌ام چنین اجازه‌ای را به من می‌داد.

لازم بود برای این کار سترگ حماسی که نمونه‌ای از هنر خط و نقاشی و تذهیب و تشعیر و صنعت چاپ و نشر در عصر حاضر بود مقدمه‌ای نوشته شود. با مشورت و به قلم خانم منیر جزنی که از بدو تأسیس امیرکبیر با من همکاری می‌کرد و پیوسته مورد تشویقش بودم متنی برای این منظور تهیه شد. سرانجام پس از سالیان درازی که از سال ۱۳۳۳ شروع شده بود، در مردادماه ۱۳۵۰ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** آمادهٔ انتشار شد و رؤیا به واقعیت گرایید. تلاشهای شبانه‌روزی من و همکارانم در امیرکبیر و زحمات آقای بهرامی و گروهی از هنرمندان کشورمان به ثمر رسید، و اولین جلد آن به عنوان نمونه بر روی میز کارم ظاهر شد، و من نتیجهٔ آن‌همه تلاش و رنج را سرانجام به چشم دیدم...

اغراق نیست اگر بگویم آن روز یکی از پرافتخارترین روزهای زندگی‌ام بود، از عظمت کاری که انجام داده بودم رعشهٔ شوق سراسر وجودم را فرا گرفت. خداوند را سپاس گفتم که به من، همان کودک کارگر فقیر پابرهنهٔ چاپخانه این توانایی را داد که این دستاورد عظیم را به ملت بزرگ ایران تقدیم کنم.

ناخواسته، پشت میز، اشک شوق می‌ریزم. هنوز هم پس از گذشت بیش از سی سال، باز هرگاه که به یاد این لحظات می‌افتم دستخوش هیجان می‌شوم. من کارگر فقیر و جوان پابساطی کتاب، با دربار شانه به شانه شده بودم!

خوش‌ترین ایام زندگی‌ام همین روزها بود. روزی که این اثر نفیس منتشر شد، طبعاً حرف زیاد بود. قدردانی و تقدیر بود، اظهار نگرانیهای دوستانه بود، متلک و شوخی و گله و گله‌گزاری هم بود. وقتی ***شاهنامه*** برای پخش و فروش آماده شد، برای تعیین بهای آن دچار تردید بودم. بیم داشتم اگر بهای آن گران باشد خریدار زیادی نداشته باشد، زیرا اولاً ***شاهنامه*** در مقابل دواوین شعرایی مانند سعدی و حافظ و مثنوی در بازار نشر کمتر خریدار دارد، ثانیاً بازار کتاب آن سالها هنوز رونق نگرفته بود.

تصمیم گرفتم برای بهای آن با فرهاد هرمزی که قبلاً از او یاد کردم و در تبلیغات ید طولایی داشت مشورت کنم. او وقتی ***شاهنامه*** را دید اول خیال کرد در خارج از ایران چاپ شده است، ماتش برده بود و هی ورق می‌زد و احسنت احسنت می‌گفت و یکباره بهای هزار تومان برای هر جلد را پیشنهاد کرد. بهای گران‌ترین کتابی که تا آن روز چاپ کرده بودم پانصد تومان بود، برای کتاب معروف **تخت‌جمشید** که فقط پانصد جلد چاپ شده بود. هزار تومان برای آن سالها قیمت زیادی بود، نظر هرمزی این بود که ***شاهنامه*** توسط فروشندگان و به اصطلاح امروز ویزیتورها به مردم ارائه شود و تخفیف آن هم سی درصد باشد که فروشندگان با سود بیشتر تشویق شوند و بیشتر فعالیت کنند. نظر او را پذیرفتم.

یادم هست وقتی ***شاهنامه*** به بازار آمد آقای ایرج افشار مرا با خنده به انتقاد گرفت: «تو دیوانه‌ای که عمر و پولت را صرف این کارکردی، ***شاهنامه*** که خریدار زیادی ندارد!»

با این حرف او یاد سال ۱۳۲۹ افتادم، وقتی که ***تاریخ علوم*** پی‌یر روسو را چاپ کرده بودم. آن سال همکاران از گوشه و کنار طعنه می‌زدند، آنها هم می‌گفتند که دیوانه‌ام، کی کتاب سی‌تومانی می‌خرد! و البته نتیجه را هم دیدیم...

بیشتر اظهار محبت و بعضاً هم انتقاد می‌کردند. روانشاد ابوالقاسم حالت در ستون انتقادی روزنامهٔ ***اطلاعات*** مقاله‌ای نوشته بود به طنز: «در دفتر کارم، در شرکت نفت، نشسته بودم. آقایی که خود را فروشندهٔ کتاب معرفی می‌کرد از من وقت ملاقات خواست، به اتاق آمد و نشست. مردی بود مسن، هن و هن‌کنان از پله‌ها بالا آمده بود. سلام و احوالپرسی که تمام شد درِ کیفش را باز کرد و یک ***شاهنامه*** روی میزم گذاشت که بخرم! پیش خودم گفتم که این ناشر آخر نانش نبود، آبش نبود، ***شاهنامه*** چاپ کردنش دیگر چه بود! این ***شاهنامهٔ*** بزرگ را فقط یکی می‌خواهد که حملش کند!»

خواندنیها با آب و تاب بسیار در مقاله‌ای با عنوان «شاهنامهٔ دیدنی» ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را به خوانندگان معرفی کرده بود. کار، بیرون از حلقهٔ مطبوعات هم بی‌طنین نبود. واکنش مساعد دانشگاه تهران دلگرم‌کننده بود، در تالار فردوسی آن دانشگاه نمایشگاهی برای ارائهٔ تابلوهای نقاشی و تذهیبها و تصویرها و عکسها و اصل نسخهٔ کتاب، به وزن قریب به ۷۳ کیلوگرم، برپا شد که بسیار مورد استقبال قرار گرفت. عدهٔ کثیری از دانشجویان دانشکده‌ها در نمایشگاه و سخنرانیها شرکت کردند.

کثرت این عده از دانشجویان در آن روز باعث تعجب رؤسای دانشگاه و دانشکده‌ها شد، صحبتشان این بود که وقتی جوانان ما آنقدر شایق دیدن کارهای هنری هستند چرا ما نباید نمایشگاههایی از این‌قبیل تشکیل بدهیم که

آنها را سرگرم کنیم تا تحت تأثیر افکار مخرب قرار نگیرند. آن نمایشگاه چند روز ادامه داشت و هر روز مورد استقبال قرار می‌گرفت.

در همان تالار جلسه‌ای هم برای معرفی ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** و گزارش گردش کار چاپ و نشر آن، و همچنین معرفی هنرمندانی که زیباییهای ظاهر آن را خلق کرده بودند ترتیب یافت، در آن جلسه رئیس دانشگاه تهران حضور داشت و آقای دکتر سید حسین نصر رئیس دانشکدهٔ ادبیات با سخنان خود در مورد فردوسی و چاپ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** جلسه را افتتاح کرد. وزرای اطلاعات و جهانگردی و آموزش و پرورش و رؤسای دانشکده‌ها و دانشگاهیان و رجال ادب و نویسندگان و مؤلفان و فرهنگیان و شخصیتهای فرهنگی کشور هم حضور داشتند و سخنان دلگرم‌کننده‌ای ایراد کردند. وزیر فرهنگ و هنر به این جلسه دعوت داشت ولی نیامد. آخرین سخنرانان جلسه شادروانان دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و حسن صدر بودند که طی سخنان خود در شخصیت فردوسی نکته‌های نامکرر گفتند و از هنرمندانی که حاصل کار حماسه‌سرای بزرگ را به این آراستگی ارائه کرده بودند تجلیل نمودند و زحماتشان را ستودند.

در پایان جلسه، من پس از مروری کوتاه و جامع بر نحوهٔ چاپ و گردش کار چاپ ***شاهنامه***، جوایزی را که برای تک تک هنرمندان تدارک دیده بودم به‌توسط آقای دکتر نصر به آنها اهدا نمودم. از این نمایشگاه و این جلسه فیلمبرداری شد. در آن سالها از این‌قبیل وقایع هنری کمتر اتفاق می‌افتاد.

از تابلوها و تصاویر ***شاهنامه*** فیلمی تهیه کردیم که با اجازهٔ وزارت فرهنگ و هنر مدتی آن را در سینماهای درجهٔ یک تهران، پیش از آغاز فیلم اصلی، به نمایش می‌گذاشتند.

انتشار ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** در سرتاسر کشور صدا کرده بود، به‌حدی که حتی کتابخانهٔ پهلوی به همین مناسبت جلسه‌ای تلویزیونی با شرکت نمایندگان مطبوعات داخلی و خارجی ترتیب داد و از من خواستند مطالبی در زمینهٔ گردش کار چاپ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** بیان کنم...

سیمرغ با اثر جاودانهٔ استاد طوس به همهٔ جهان رفت: آسوشیتدپرس در بخش خبرهای هنری خود انتشار ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را به سرتاسر جهان مخابره کرد؛ بهرامی از سازمان ملل در نیویورک خبر داد و از نمایشگاهی که از تابلوها و تذهیبها در یکی از تالارهای سازمان ملل ترتیب داده بود. متعاقب آن از ***نیویورک تایمز*** خبر رسید که شرح مفصلی دربارهٔ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** چاپ کرده بود. حامل خبر بعد خودم بودم: در سفری که از تونس به لندن رفته بودم، در بریتیش میوزیوم لندن در مجموعهٔ آثار نفیس ایرانی، ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را دیدم و غرق خوشحالی شدم.

مدتی گذشت، صحبت ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** هنوز در محافل و مجامع ادبی بر سر زبانها بود. احساس من و آفرینندگان این اثر هنری کم‌کم به خط عادی خود نزدیک می‌شد و شور و هیجان اولیه آرام‌آرام فرو می‌نشست، که یک روز تلفن زنگ زد و تلفنچی گفت آقای مسعود برزین از دفتر ملکه می‌خواهد با شما صحبت کند!

آقای برزین رئیس روابط عمومی دفتر ملکه بود. کلی تعارف کرد وگفت آقای جعفری، ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** بسیار مورد توجه ملکه واقع شده و از من خواسته است که هنرمندان و دست اندرکاران این ***شاهنامه*** را به حضورشان معرفی کنیم، تا مورد محبت و تشویق ایشان قرارگیرند. اسامی هنرمندان را به او گفتم و یادداشت کرد و ساعت پنج بعد از ظهر روزی را تعیین کرد که به اتفاق هنرمندان در کاخ نیاوران به حضور ملکه برویم.

رفتیم، در ساعت مقرر، به اتفاق آقای برزین با بهرامی، جواد شریفی، حسین اسلامیان، علی‌اصغر معصومی، محمد احصایی، جواد محسنی، احمد طاهری. ما را بدون آنکه نزد رئیس دفتر یا متصدی حفاظت یا به اتاق انتظار ببرند، از طبقهٔ اول کاخ یکراست به سالنی بزرگ راهنمایی کردند. ملکه در آنجا، در لباس سادهٔ اسپرت، به انتظار ما بود.

پس از ادای احترام، یکایک هنرمندان و کاری راکه برای شاهنامه انجام داده

بودند معرفی کردم. من شرح مختصری را که از گردش کار چاپ و نشر ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** از آغاز تا پایان، تهیه کرده بودم خواندم، و ملکه شخصاً از هر یک از هنرمندان و وضع کار آنها سؤالاتی کرد که توضیح می‌دادند. یکی دو تابلو نقاشی و چند صفحه دستنویس و قسمتهای مونتاژشدهٔ اصل را هم با خود برده بودیم. ملکه سؤالاتی کلی دربارهٔ کتاب و فعالیتهای امیرکبیر کرد، و من توضیحاتی دادم. ملکه در پاسخ محبت کرد، گفت: «آن روزهایی که در تهران به دبیرستان ژاندارک می‌رفتم، اغلب کتابهای درسی‌ام را از امیرکبیر در خیابان ناصرخسرو می‌خریدم... می‌دانم که مؤسسهٔ شما چه فعالیتهایی کرده...» سپس برای هنرمندان آرزوی توفیق کرد، و از کاخ بیرون آمدیم.

آن روزها به رسم زمانه همهٔ ادارات و شرکتها و فروشگاهها و اماکن عمومی عکسی از شاه را بر دیوار محل کارشان نصب می‌کردند؛ این کار در امیرکبیر اصلاً سابقه‌ای نداشت. از آن به بعد، عکسی را که از جریان آن ملاقات به اتفاق

هنرمندان برای **شاهنامه** گرفته بودند بر دیوار فروشگاههای امیرکبیر نصب می‌کردیم.

طبیعتاً پس از این دیدار، انتظار این بود که ملکه به دفترش دستور دهد لااقل هزار جلدی از ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را بخرند و برای تبلیغ فرهنگ و هنر ایران به موزه‌ها و سفارتخانه‌ها و دفاتر نمایندگیهای خارج و دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی خارج ازکشور اهدا کنند. اما این انتظار بیهوده بود.

سال ۱۳۵۵ جشنوارهٔ طوس برای بزرگداشت فردوسی در مشهد برگذار می‌شد. فرصتی بود برای من که حاصل دسترنجم را، دسترنج همهٔ هنرمندان دست اندرکار را، با اهدای آن به موزهٔ حکیم طوس از آسیب زمانه مصون بدارم. نسخهٔ خطی **شاهنامه** را، به وزن ۷۳ کیلوگرم، در ویترین مجللی جای دادم و با هواپیما به مشهد فرستادم. خوشبختانه رئیس جشنوارهٔ طوس، زنده‌یاد دکتر ضیاءالدین سجادی، از دوستان نزدیکم بود. از او خواستم پس از آنکه شرکت کنندگان در جشنواره از این نسخه بازدید کردند آن را در موزهٔ فردوسی در طوس در معرض تماشای مردم بگذارد، و او این محبت راکرد... و به این ترتیب شد که خوشبختانه اصل نوشتهٔ این نسخهٔ گرانبها از دستبرد حوادث و گزند آسان‌خواران مصون ماند.

سال ۱۳۶۵ بود. چند سالی پس از آزادی از زندان، که تصمیم گرفتم به زیارت حضرت رضا (ع) و فردوسی بزرگ و موزهٔ او به طوس بروم. در بازدید از موزه، جمعی را دیدم که با چه اشتیاقی نسخهٔ اصل ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را پشت ویترین تماشا می‌کردند. ولی نامی از اینکه چه کسی آن را به موزه اهدا کرده است نبود. آنها تماشا می‌کردند و من در حیرت بودم از اینکه آیا هیچیک از این مردم از تراژدی مؤسسهٔ امیرکبیر و صاحب آن، و زحمات و رنجی که به پای این **شاهنامه** کشیده بود خبری دارند؟ بر بالای سطوری که مشخصات **شاهنامه** و اندازه و قطع صفحات و وزن آن را نوشته بودند، عنوان ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** بود. در آنجا به تماشا ایستاده بودم، خانواده‌ای به گرد ویترینی که نسخهٔ خطی **شاهنامه**

در آن بود جمع شده بودند. وقتی کلمهٔ امیرکبیر را بالای **شاهنامه** دیدند، سرپرست خانواده با صدای بلند گفت خدا رحمت کند مرحوم امیرکبیر را، چه زحمتی کشیده است؟! با اینهمه، این تحسین آمیخته به طنز در عین حال آمیخته به مباهات بود؛ نسخهٔ اصل **شاهنامه** را به فردوسی بزرگ سپرده بودم و از این بابت خیالم آسوده بود، و همین خود برایم تسلای بزرگی به‌شمار می‌آمد!

فروش ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** روز به روز سیر صعودی داشت، به‌طوری که در اوایل سال ۱۳۵۷، پس از ۷ سال نیاز به تجدید چاپ آن شدیداً احساس می‌شد. وقتی چنین دیدم بی‌درنگ دست به‌کار شدم و برای سه‌هزار جلد دیگر به همان کارخانهٔ اولیه سفارش کاغذ دادم، و کاغذها رسید، اما... و چه امای بزرگی!... ناشر **شاهنامه** در بند افتاد، و **شاهنامه** دچار طلسم شد... و کاغذها هم...

سیمرغ همچنان بال می‌زند و نسخه‌های ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را به موزه‌ها، دانشگاهها، و فرهنگستانها می‌بَرد؛ نسخهٔ اصل در کنف حمایت فردوسی بزرگ مصون از تطاول و گزند روزگار است، اما پدیدآورندهٔ **شاهنامه** سرنوشت سرایندهٔ بزرگش را یافته است، هیچ یک از رنجی که بردند گنج نیافتند. اما **شاهنامه** همچنان هست و خواهد بود، به نام همان که سروده است، و همانها که آن را آراسته‌اند.

گذر سیمرغ به دادگاه انقلاب هم افتاد. خودش نرفت، او را بردند، با **شاهنامه**. و بر میز رئیس دادگاه گذاشتند، به عنوان سند مجرمیت من. داستان من حکایت سرایندهٔ بزرگ طوس را به ذهن تداعی می‌کند، تأسیس امیرکبیر در آبان ماه ۱۳۲۸، ورود به زندان اوین ۱۸ بهمن ماه ۱۳۵۸ ــ سی سال. ریزه‌خواران خوان محمود غزنوی فردوسی را به «رافضی»گری متهم کردند، و خود سلطان هم از داستانش به خشم آمده بود، چراکه مدعی بود در لشکرش سپهسالارانی دارد که خود هریک ده رستم بودند و این سراینده، حماسهٔ رستم زابلی را سروده بود که «عجم» بود، و شاهان ایران را به عرش رسانده بود، که از نژاد و تبار محمود نبودند، «گبر» بودند!

پس از گرفتاری من که دیگر ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** نایاب شده بود، مأموران گمرک به این عنوان که ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** اثری است هنری و از ثروتهای فرهنگی، از خروج آن از کشور جلوگیری می‌کردند، ولی خود ***شاهنامه*** متهم بود، بر کرسی اتهام جای گرفته بود. ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار و تکاپو بودند تا کسانی که امیدوار بودند به‌نام دین، نابرده رنج گنج ببرند، خدمتگزار و انقلابی باشند و من جنایتکار و ضد انقلاب. ناگهان آنچه آنها می‌گفتند درست بود، و آنچه من کرده بودم جنایت!

۲٦

چندی است که وقایع ۲۸ مرداد عنوان «قیام ملی» یافته و با اینهمه جا نیفتاده ــ و تا بخواهد جا بیفتد انقلاب سفید از گرد راه می‌رسد! دولتها آمده‌اند و رفته‌اند... امریکا دارد می‌آید، خوش‌خوشک! مبالغی کمک بلاعوض به ایران داده، کمکها به جیب مستحقان رفته، «مستحبان» مانده‌اند! دانش‌آموزان سیستان و بلوچستان، در آنجاهایی که مدرسه و دانش‌آموزی هست، همچنان در بهار به «چرا» می‌روند، و می‌چرند، عده‌ای هم در اروپا و امریکا به نوعی دیگر می‌چرند، و مردم هم در اینجا می‌پلکند. شاه سوار برکار است، ساواک سوار بر همه است: سازمان امنیت و اطلاعات کشور چندی است تأسیس شده، آقای وزیر جنگ وقت در مصاحبه‌ای مطبوعاتی می‌گوید که سازمان امنیت و اطلاعات کشور، فرمانداری نظامی نیست بلکه مانند همهٔ سازمانهای مشابه در دنیا فعالیت آن جلوگیری از عملیات خرابکارانه و اقداماتی است که مخالف مصالح کشورند. البته جناب وزیر از چاپ و نشرکتاب نام نمی‌برد، اما ظاهراً، نه ظاهراً که واقعاً، چاپ و نشر هم فعالیتی مخالف مصالح کشور است، و سازمان می‌شود یکپا مدعی کتاب و کتابفروش، و آتش جنگ شمشیر و قلم را که دعوایی ریشه‌دار و تاریخی است، تیزتر می‌کند.

نخستین رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور سپهبد بختیار است که طی دو سه سال از سرهنگ دومی به سپهبدی رسیده، از لحاظ سازمانی معاون

نخست وزیر است، اما زیاد خود را مقید به این تشریفات نمی‌بیند، و بـا روح «درویش‌مسلکی!» که دارد اغلب بالادست نخست وزیر می‌نشیند...

شاه حسابی سوار کار است، دیگر معارضی ندارد، دشمنان هـمه مـنکوب شده‌اند،حزب توده متلاشی شده، صدها عضوش زندانی‌اند، صدها عضوش تنفرنامه و تعهدنامه و ندامت‌نامه نوشته‌اند، صدها عضوش در جزایر و بـنادر تبعیدند؛ خسرو روزبه را هم به جوخهٔ آتش سپرده و خبرش را اعلام کرده‌اند... اما بجز اینها صدها عضوش هم به دستگاه پـیوسته‌انـد و در هـر زمـینه‌ای، از سانسور و بازجویی گرفته تا کار و مدیریت در ادارات و وزارتخانه‌ها به مقامهای بالا رسیده‌اند!

دکتر محمد مصدق در احمدآباد است؛ شاه زورخانهٔ شعبان جعفری را هم افتتاح کرده و کلی سبک شده است... معارضین همه رفته‌اند؛ شاه از مـراحـم امریکا سپاسگزار است، چشم‌انداز سلطنت را روشن می‌بیند. در ملاقاتش با کیم روزولت می‌گوید سلطنتش را اول از خدا و از «مردمش» دارد، و بعد از امریکا... اما کیم روزولت این گفته را به ریش نمی‌گیرد، امریکاییها مردمی دموکراتند، در امور دیگران مداخله نمی‌کنند... اما بـه‌هرحـال هـر جـا مـنافعشان اقـتضا کـند می‌آیند... حالا هم، با دعوت یا بی‌دعوت، آمده‌اند!!

صدای تکبیر دانشجویان در مسجد دانشگاه از محوطه می‌گذرد و به خیابانها راه می‌یابد. اما همین دانشجویان مؤمن و شاه‌پرست چندی بعد در اثر هـمین شیفتگی ماشین دکتر اقبال، رئیس دانشگاه را به آتش می‌کشند... شورویها هم دیری است که یازده تُن طلای ایران را پس داده‌اند، و دَم از دوستی می‌زنند... و حالا که شاه چشم‌انداز سلطنتش را روشن می‌بیند، حالا که تکیه‌گاه خارجـی برای خود یافته فرمان است که متعاقب فرمان صادر می‌کند، به پـیمان بـغداد پیوسته؛ دولت امریکا رسماً اعلام می‌کند که حمله به ایران به منزلهٔ حمله بـه خاک امریکاست... اولین کـمیتهٔ بـرگذاری جشـنهای بـیست و پـنجمین سـدهٔ بنیانگذاری شاهنشاهی ایران اجلاس می‌کند...!

منِ کاسب نیز زندگی را در پیش روی خود گسترده می‌بینم، با هـزار و یک دشواری، بی کمکهای بلاعوض ایـن و آن. راست است، دشـواری هست امـا امیدواری هم هست: با این نیرویی که در خود سـراغ دارم و از ذرات وجـودم می‌جوشد، فقط طول عمر از خدا می‌خواهم تا این راهی راکه در پیش گرفته‌ام و در پیش روست باکار وکوشش طی کنم.

* * *

همچنان در تکاپو بودم و مؤلف و مترجم و شاعر و نویسنده شکار می‌کردم. در سال ۱۳۳۵ بود که بـا حسـین پـژمان بـختیاری آشنا شدم، و دیوان شعری از او با عنوان ***خاشاک*** چـاپ کـردم. پـژمان مـردی بـود بلندبالا، با صورتی کوچک و موهای سفید که نک زبانی صحبت می‌کرد، و با آنکه از خـوانـین مـعروف بـختیاری بـود بسـیار متواضع و فـروتن و نـرمخو و بـی‌ادعـا و بلندنظر بود. پژمان در سرودن اشعار نـغز ید طولایی داشت، ترانهٔ ***زیبای من*** سرودهٔ او، که ایرج خوانندهٔ معروف از رادیو اجرا کرد بر سر زبانها افتاد:

آرزو دارم که باز آن یار زیبا را ببینم   آن سر و آن سینه، آن بالای رعنا را ببینم

و ترانهٔ دیگر او را

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد   کس راه به این خانهٔ ویرانه نـدارد
دل را به کف هر که نهم باز پس آرد   کس تاب نگهداری دیوانـه نـدارد

همایون‌پور خوانندهٔ معروف اجرا کرد. قصیدهٔ ***وطن*** که در آن بـه حـزب تـوده حمله شده بود نیز از سروده‌های اوست:

ای هـموطن بـه‌نام وطـن بـرخـیزا!　　بــرخـیز و دفـع فـتنهٔ اعـدا کـن!...

او در دههٔ بیست گزیده‌ای از اشعار شاعران را تحت عنوان ***بـهترین اشـعار*** جمع‌آوری کرده بود که کتابفروشی بروخیم آن را منتشر کرد. پژمان در مـقدمهٔ ***خاشاک*** شرحی مفصل از زندگی خود و ایل بختیاری نوشته که بسیار جالب و خواندنی است. تیراژ دیوانش یکهزار و پانصد نسخه بود که فروش آن سالها طول کشید. او عضو شورای شعر و ترانهٔ رادیو بود و در ضمن دیوان حـافظ را هـم تصحیح و حاشیه‌نویسی کرده بود که به ***حافظ پژمان*** معروف است.

* * *

ز جور خسان روی پرچین ندارم　　بجز ژاژخایان به‌کس کـین نـدارم
من از راست‌گویی نیارم گـذشتن　　که ارث از پدر هیچ جز این ندارم
یکی مرد سوداگـرستم کـه کـالا　　بــجز گـفته‌های نـوآیین نـدارم
ز سر بگذرد چون مرا جرعه آبی　　چه حسرت که صهبای نوشین ندارم
بـــود دلبـــرم دفـتر اوسـتادان　　به چنگ اندر ار زلف مُشکین ندارم

دکتر لطفعلی صورتگر استاد دانشگاه را قبلاً مـی‌شناختم، بـرادر کـوکب خـانم همسر آقای حسن صفاری بود که کتابهای آنها را چاپ کرده بودم. کتاب ***تاریخ ادبیات انگلیس*** او را که در دانشگاه تدریس می‌شد در سال ۱۳۳۷ منتشر کردم. در سال ۱۳۳۵ بود که کتاب شعرش را با عنوان ***برگهای پراکنده*** چاپ کردم:

دکتر صورتگر توجهم را به نکته‌ای حقوقی جلب کرد که برایم بسیار جالب بود. من همیشه موقع بستن قرارداد با مؤلفین و مترجمین قید می‌کردم که ناشر پس از چاپ چه مبلغ به مؤلف خـواهـد پـرداخت، و نـحوهٔ پـرداخت را هـم مشخص می‌کردم. اما به این نکته‌ای که دکتر صورتگر گفت هرگز توجه نکرده

بودم. هنگام امضای قرارداد کتابش گفت: «یک ماده به این قرارداد اضافه کن و یک مبلغی پول پیش بده که شرعاً بیع و شری واقع شده باشد، حالا زیاد و کمش مهم نیست، چون وقتی قرارداد ببندی و پول ندهی آن قرارداد از لحاظ حقوقی فاقد اعتبار است. و من می‌توانم زیرش بزنم.» من تا آن روز چنین چیزی نشنیده بودم، و طبعاً از آن پس این مورد را همیشه در تنظیم قراردادها رعایت می‌کردم.

دکتر صورتگر مردی شوخ‌طبع و خوش‌سخن و بذله‌گو و بسیار رفیق‌باز بود و با اینکه همسر انگلیسی داشت این خصلت شیرازی و ایرانی خود را هم مانند لهجه‌اش همچنان حفظ کرده بود. با این اخلاق خوش، دوستان و شاگردانش او را دوست می‌داشتند. کلاس او در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران از معروفیت خاصی برخوردار بود. در هر مجلس و محفلی، و حتی اگر به سینما هم می‌رفت، همیشهٔ خدا چند نفر از دوستان یا شاگردانش دور و برش بودند. قامتی بلند و صورتی سبزه و بیضی‌شکل و نسبتاً گوشتالو داشت و صدایش پرطنین بود. داستانهای جالبی تعریف می‌کرد. از جمله می‌گفت: «یک روز تعطیل همسرم گفت سبزی خوردن و ماست نداریم، برو از بازارچه بخر بیار. وقتی از خانه درآمدم چند نفر از دوستان با اتومبیل رسیدند؛ پس از حال و احوال گفتند کجا می‌روی، گفتم زنم فرمان داده برایش ماست و سبزی بخرم. گفتند چه حوصله‌ای داری! ما داریم به شیراز می‌رویم، تو هم بیا با هم برویم! من هم بی‌اینکه به خانه اطلاع بدهم سوار ماشین شدم و با رفقا رفتم شیراز!... خانم وقتی می‌بیند پیدایم نشد نگران می‌شود، راه می‌افتد این طرف و آن طرف، و خلاصه به کلانتری اطلاع می‌دهد که صورتگر گم شده! من هم در شیراز از این جریان اطلاع پیدا کردم؛ تلفن زدم که خانم این کارها چیه می‌کنی، من شیرازم، با

رفقا!... از همان تاریخ ما شدیم درویش‌مسلک و لاقید، و کلی راحت شدیم!»
دکتر صورتگر علاوه بر استادی دانشگاه رئیس دارالترجمهٔ بانک ملی هم بود.

* * *

ز من مپرس که‌ام یا کجا دیار من است	ز شهر عشقم و دیوانگی شعار من است
منم ستارهٔ شام و تویی سپیدهٔ صبح	همیشه سوی رهت چشم‌انتظار من است
مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت	که من عقابم و مردار کی شکار من است

چلچراغ اولین کتاب شعر خانم سیمین بهبهانی مهین بانوی شعر ایران را امیرکبیر در سال ۱۳۳۵ چاپ و منتشر کرد، با پشت جلدی بسیار زیبا، و به قطع خشتی.

خانم سیمین بهبهانی در آن سالها دبیری بود جوان، و سرش حسابی شلوغ بود. با رادیو همکاری می‌کرد، ترانه‌های زیادی برای رادیو ساخته بود و اشعارش در مجله‌های ***روشنفکر*** و ***سپید و سیاه*** چاپ می‌شد و مناظراتی با بعضی از شاعران داشت که نام او را سرِ زبانها انداخته بود. ساعت هشت و نُه شب از ادارهٔ رادیو برای تصحیح نمونه‌های مطبعی کتابش به فروشگاه ناصرخسرو می‌آمد، درحالی که خانه‌اش در تهران‌نو بود. برخوردش بسیار احترام‌انگیز و با محبت بود... و من ارادت خاصی به او پیدا کرده بودم. تا می‌نشست و نمونه‌ها را تصحیح می‌کرد ساعت می‌شد ده شب، و آنوقت باید در خیابان ناصرخسرو که در آن وقت شب کمتر رفت و آمد می‌شد منتظر بماند تا تاکسی پیدا شود و به تهران‌نو برود، و من از این بابت برای او بسیار ناراحت می‌شدم. البته در آن سالها رسم نبود که یک تاکسی چند مسافر را با هم سوار کند و یا ماشینهای شخصی مسافرکشی کنند.

با ارادتی که ضمن این برخوردها و دیدن این‌همه علاقه و رفتار سنجیده نسبت به او پیدا کرده بودم بر آن شدم که برای جلد کتابش منتهای سلیقه را به کار ببرم. آقای دکتر هادی شفائیه که عکاسی‌اش روبروی کافه شهرداری در خیابان پهلوی قدیم بود، استاد هنرمندی بود بسیار مبتکر و باذوق، و دانشکده‌دیده. برای طرح روی جلد ***چلچراغ*** به او مراجعه کردم و او با منتهای ذوق طرحی ساده و ابتکاری و بسیار زیبا برای پشت جلد کتاب تهیه کرد: یک آویز چلچراغ با نوشته‌ای به خط نستعلیق بسیار خوش، روی زمینه‌ای قرمزرنگ. وقتی کتاب آماده شد، برای تشویق خانم بهبهانی و قدردانی از زحماتش، با آن‌همه مشکل راه دور، چند جلدی از آن را برداشتم و با چکی به مبلغ حق‌التألیف طبق قرارداد به درِ خانه‌اش به تهران‌نو بردم. زنگ درِ خانه را زدم، پس از لحظاتی خودش در را باز کرد و تا کتابها را دید از خوشحالی فریادی کشید... و با کلی شوق و شور مرا به درون خانه برد و به همسرش معرفی کرد و هر دو مرا مورد محبت قرار دادند.

سیمین خانم دختر زنده‌یاد عباس خلیلی نویسنده و روزنامه‌نگار معروف وطن‌دوست ایرانی است که قبلاً از او یاد کرده‌ام و حق نان و نمک به گردن من دارد. سیمین خانم قامتی بلند و گیسوانی سیاه و چهره‌ای بیضی‌شکل و گندمگون دارد. ما بعدها با هم روابط خانوادگی برقرار کردیم. خانم بهبهانی اخیراً مجموعهٔ اشعار خود را که شامل دفترهای ***چلچراغ***، ***مرمر***، ***جای پا***، ***رستاخیز***، ***دشت ارژن***، ***خطی ز سرعت و از آتش*** و ***یک دریچه به آزادی*** است در یک مجلد ۱۲۰۰ صفحه‌ای منتشر کرده است.

* * *

سال ۱۳۳۵ بود که دکتر غیاث الدین جزایری را مهدی سهیلی به من معرفی کرد. دکتر جزایری میانه قامت و فربه بود، با صورتی گوشتالو و چهره‌ای گندمگون، همیشه لبخند بر لب داشت و آرام سخن می‌گفت؛ از کسانی بود که زود با آدمها جوش می‌خورند. کتابهایش بیشتر مربوط به میوه‌ها و سبزیها و خواص آنها بود. اولین کتابی که برای چاپ به امیرکبیر داد ***اسرار خوراکیها*** و دومی هم ***اعجاز***

خوراکیها بود که مورد استقبال قرارگرفت و پس از چند چاپ در قطع رقعی، در قطع جیبی انتشار یافت و مرتب تجدید چاپ می‌شد؛ و در سالهای آخر هم کتابهای ***برنامهٔ غذایی در سفر*** و ***زبان خوراکیها*** در سه جلد را به امیرکبیر واگذار کرد که همگی با استقبال روبرو شد. نوشته‌هایش خریداران بسیار داشت و بعداً منبع نویسندگان دیگری شد که این نوع کتابها را تألیف می‌کردند. یک روز که به فروشگاه ناصرخسرو آمده بود به او گفتم آقای دکتر موهای سر من می‌ریزد و هر دوا و درمانی که تا حالا کرده‌ام، فایده نداشته، یکی گفته زردهٔ تخم‌مرغ را با کوبیدهٔ نخود، و دیگری گفته مغز قلم گاو به سرم بمالم، خلاصه هرچه که هرکس گفته عمل کرده‌ام ولی بیفایده بوده، آیا در یکی از این میوه‌ها و سبزیها که شما خواص آن را نوشته‌اید خاصیتی برای جلوگیری از ریزش مو

هست؟ دکتر جزایری بعد از پرس و جوی بسیار دربارهٔ سابقهٔ معالجات قبلی گفت چرا زودتر به من نگفتی؟ این که چیزی نیست، شما صبحها مقداری شلتوک برنج را مثل چای دم کنید و با لیموترش بخورید و این کار را مدتی ادامه بدهید خواهید دید که موهای سرتان علاوه بر اینکه دیگر نخواهد ریخت رشد هم خواهد کرد. خوشحال شدم، پرسیدم حالا شلتوک برنج از کجا پیدا کنم، گفت خودم برایت می‌آورم.

مــدتی گــذشت و مـن مـوضوع را فـرامـوش کـردم. یک روز بـه فـروشگاه ناصرخسرو آمدم دیدم یک نصفه گونی کنار زمین کف فروشگاه افتاده. از بچه‌ها پرسیدم این گونی چیست؟ جواب دادند دکتر آورده. پرسیدم کدام دکتر، گفتند دکتر جزایری. یادم افتاد که دکتر قرار بود شلتوک برنج برایم بیاورد. آن شب گونی را به خانه بردم و به عیال گفتم اگر می‌خواهی موهای سر شوهرت دیگر نریزد و مو هم دربیاورد صبحها مقداری از این شلتوکها را دم کن که من بـخورم، دکـتر جزایری گفته که با این روش موهای سرم در می‌آید و رشد می‌کند. از همان روز هر صبح دم‌کردهٔ شلتوک را می‌خوردم، یک ماهی گذشت دیدم موهای بدنم از سینه به پایین روز به روز بیشتر می‌شود ولی از رشد موهای سرم خبری نیست. روزی که دکتر آمده بود گفتم: دکتر سر من که مو درنیاورده ولی موهای بدنم هی رشد می‌کند. دکتر نگاهی به من کرد و با خنده گفت آقای جـعفری دوای مـن اثرش را بخشیده منتها روی شما برعکس عمل کرده، به جای اینکه به سرتان بزند به... شما زده است!



امیرکبیر عشقش کشید!

رسول پرویزی از همکاران مـجلهٔ **سـخن** و از دوسـتان دکـتر خـانلری بـود. داستانهایش در مجلهٔ **سخن** چاپ می‌شد و به دل می‌نشست، از خـوانـدنشان لذت می‌بردم؛ طنز ظریف و قلم روانش دل‌انگیز بود، و آنطورکه می‌شنیدم همه می‌پسندیدند. من به توسط فریدون کار در سال ۱۳۳۶ با او آشنا شدم، او عضو هیأت مدیرهٔ شرکت تلفن بود، در خیابان اکباتان. روزی نزد او رفتم و پیشنهاد کردم اجازه دهد داستانهایش را یکجا و در یک کتاب چاپ و منتشرکنم؛ مدتی این‌دست و آن‌دست کرد و من هم برو و بیا. ول‌کن نبودم. درویش‌مسلک بود و بی‌اعتنا، می‌گفت نمی‌دانم تا حالا چه چیزها نوشته‌ام؛ تا بالاخره پذیرفت کـه فریدون کار برود و داستانهایی راکه در **سخن** یا مجلات مختلف از او چاپ شده برای کتاب جمع‌آوری کند.

بعد از مدتی فریدون داستانها را از مجلات و روزنامه‌ها گردآوری کرد و قراردادی تنظیم کردم و برایش بردم که امضا کند. قرارداد را که دید گفت: «نه، آتقی، قرارداد میخوام چیکار، برو چاپش کن!» خیلی ساده و خودمانی و لوطیانه حرف می‌زد، با «لفظ قلم» میانه‌ای نداشت، بسیار خوش محضر و خوش سخن بود. کلامش همیشه با بذله‌گویی و لطیفه و طنز و خنده همراه بود. بلندبالا و سبزه‌رو بود، با عینک ذره‌بینی بر چشم، نسبتاً چاق، با سری کم‌مو. حرف که می‌زد، با لهجهٔ شیرازی کامل و عوامانه و لحن گرم و گیرا و شیرین، آدم خوشش می‌آمد و با او احساس یگانگی می‌کرد، متواضع و فروتن و مردمدار بود. به اداره‌اش که می‌رفتی می‌دیدی تمام کارمندان و حتی مستخدمین او را دوست دارند. به هر تقدیر، این مجموعه داستانها با نام ***شلوارهای وصله‌دار*** منتشر شد. در مقدمهٔ کتاب هم با همان لحن نوشته بود: «امیرکبیر عشقش کشید کتاب این حقیر را چاپ کند، ما هم بهش دادیم.» بعدها کتاب دیگری هم از او چاپ کردم به نام ***لولی سرمست*** در قطع جیبی، که از آن هم خوب استقبال شد. چندین مرتبه هردو کتاب به قطع جیبی تجدید چاپ شدند.

رسول پرویزی هم در اوایل مثل توللی «چپ‌گرا» بود و در اوایل تأسیس حزب توده هر دو با آن حزب همکاری می‌کردند ولی بعدها از چپها فاصله گرفتند و به «راست» گراییدند. پرویزی توسط جهانگیر تفضلی به امیراسدالله عَلَم وزیر دربار شاه معرفی شد و کم‌کم به دربار راه پیدا کرد. در نخست وزیری عَلم، در سال ۱۳۴۲ معاون نخست وزیر شد و عَلَم را حضرت خان خطاب می‌کرد. بعدها وکیل مجلس و سناتور انتصابی مجلس سنا و رئیس لژیون خدمتگزاران بشر شد. رسول مجرد بود ولی اواخر عمر ازدواج کرد و در سن ۵۸ سالگی در آبان ماه ۱۳۵۶ از دنیا رفت؛ دلم نمی‌آید بگویم، ولی همان بهتر که

رفت وگرنه معلوم نبود پس از انقلاب چه گرفتاریهایی برایش پیش می‌آمد. پس از فوت او رقبا برای تجدید چاپ کتابهایش بارها سراغ همسرش رفتند، ولی همسرش با وجودی که می‌دانست من با رسول هیچگونه قراردادی ندارم به پیشنهاد آنها که مرتب مزاحمش می‌شدند ترتیب اثری نداد و کتابهای او بعد از وفاتش نیز توسط امیرکبیر منتشر می‌شد.

***

در سال ۱۳۳۵ مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین کتابی با عنوان ***مردان خودساخته*** فراهم کرده بود، مجموعهٔ مقالاتی دربارهٔ زندگی مردان نامی ایران و سایر کشورهای جهان. مقالات این کتاب به قلم مترجمان و نویسندگان سرشناسی بود نظیر آل‌احمد که زندگی مهاتما گاندی رهبر بزرگ هند را ترجمه کرده بود. ابراهیم خواجه‌نوری زندگانی محمد علی فروغی و تقی‌زاده، محمد حجازی زندگانی کمال‌الملک، دکتر رضازاده شفق زندگانی ستارخان، و محمد سعیدی زندگانی میرزا تقی‌خان امیرکبیر را نوشته بودند؛ به همراه زندگانی چند مخترع و مکتشف و نویسنده و سیاستمدار نظیر ابراهام لینکلن، جرج واشینگتن، چارلز دیکنز، توماس ادیسون، هنری فورد.

یکی از «مردان خودساخته» در آن کتاب، رضاشاه بود که به هرحال هر وابستگی هم که داشت استعداد «خودساختگی» هم داشت، این را دیگر کسی منکر نمی‌تواند باشد؛ زندگی او به قلم محمدرضاشاه بود. من این کتاب را با مشارکت کتابفروشی اقبال چاپ کردم، غافل از اینکه بیست و اندی سال بعد چاپ این کتاب سندی خواهد شد در اثبات این ادعا که من درباری هستم و هواخواه پر و پاقرص خاندان پهلوی. مردان خودساختهٔ دیگر، نظیر نهرو و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی و کمال‌الملک و ستارخان و گاندی و امیرکبیر و دیگر کسانی که شرح حال آنها درکتاب بود هیچ کمکی به ردّ این ادعا نکردند، درحالی که تهمت زنندگان و گردانندگان بازی هردو می‌دانستند که این ادعا تهمتی بیش نیست. آقای صنعتی‌زاده بعدها تعریف می‌کرد که مقالهٔ شرح حال رضاشاه را که

به قلم محمدرضاشاه نوشته بودند به تأیید شاه رساندیم و او هم خوانده و امضاء کرده و ایرادی نگرفته بود. در این شرح حال رضاشاه مردی فاقد سواد معرفی شده بود، وقتی کتاب منتشر می‌شود و ملکهٔ مادر کتاب را می‌خواند به شاه اعتراض می‌کند که تو چطور خودت پدرت را بی‌سواد معرفی کرده‌ای؟ شاه دستور می‌دهد که نویسندهٔ شرح حال تعقیب و دستگیر شود، آقای همایون صنعتی‌زاده به همین خاطر مدتی بازداشت می‌شود و پس از رفع سوءِتفاهم از او آزادش می‌کنند.

***

اواخر سال ۱۳۳۵ بود که خواستم در یکی از خیابانهای بالای شهر فروشگاهی داشته باشم. حالا کم‌کم مرکز ثقل کار فروش کتاب جابجا می‌شد؛ مؤلفین و مترجمین و شعرا کمتر به ناصرخسرو می‌آمدند و بنابراین چاپ بسیاری از کتابهای خوب هم از دسترس من خارج می‌شد. خیابان شاه‌آباد کم‌کم به بازار کتاب بدل می‌شد. در همان بی‌پولی و دست به‌دهنی خبر یافتم که در خیابان شاه‌آباد، روبروی خیابان باغ سپهسالار نبش کوچهٔ درختی سرقفلی فروشگاهی سه دهنه را به معرض فروش گذاشته‌اند، به مساحت حدوداً پنجاه متر مربع. در آن زمان به قول معروف نان در سفره نداشتم ترشی هم می‌خوردم که اشتهایم باز بشود، کار روزمرّه‌ام نمی‌گذشت هوس کرده بودم فروشگاه دیگری بخرم!

خیلیها، شاید بیشتر همکاران، می‌دانستند که با دست خالی توپ می‌زنم؛ می‌دانستند که اهل خطرکردن و تن به خطر دادن هستم، می‌دانستند که آن وقتها که یک شاهی پول در بساطم نبود ***تاریخ علوم*** و ***تاریخ مشروطه*** را چاپ کرده بودم؛ می‌دانستند، و می‌دانستم که علاوه بر اینکه خودم را به دردسر می‌اندازم خانواده‌ام را هم گرفتار می‌کنم. اما گوشم به این حرفها بدهکار نبود، و اگر می‌گذاشتند به همین دلم خوش بود که کتابی چاپ کنم و به بهترین شکل به میان مردم بفرستم، مثل مادری که با مرارت به بچه‌اش لباس عید می‌پوشاند و او را به خانهٔ اقوام می‌برد و از ستایش اقوام کیف می‌کند، من هم به همین دلخوش

بودم... پول خرید سرقفلی مغازه درحدود یکصد و سی هزار تومان بود. برای آن سالها پول کمی نبود! به‌ناچار برای پرداخت پیش‌قسط فروشگاه باز مقداری کاغذ با سفته خریدم و در بازار نقد فروختم و باقی سرقفلی را هم قسطی پرداختم.

* * *

فروشگاه شاه‌آباد را که خریدم می‌خواستم دکور آن چیزی طرفه و نو و منحصر به‌فرد باشد. دنبال طراح می‌گشتم، مهندس جوانی را که مسیحی بود و در کارهای ساختمانی بانک ملی کار می‌کرد معرفی کردند. بنا بود به قول خودش شاهکاری بیافریند. سرانجام پس از مطالعهٔ بسیار طرح کتاب گشوده‌ای را پیشنهاد کرد، که زیر سقف فروشگاه پیاده کند. کار اسکلت بندی آهنی و گچ‌کاری مدتی به‌طول انجامید. تمام که شد باکلی شوق و ذوق رفتم که ببینم چه شاهکاری آفریده، اما...

بر سقف دکان هیولایی را دیدم که به همه چیز شبیه بود جز به کتاب! ناگهان فشار شدیدی به مغز و اعصاب و چشمم وارد شد، به‌قدری ناراحت شدم که فکرم کار نمی‌کرد، نمی‌دانستم چه باید بکنم. از یک طرف می‌خواستم خرابش کنم، از طرف دیگر برای آن مبالغ هنگفتی هزینه کرده بودم... مانده بودم... چه بکنم!

خدا پدر فرهاد هرمزی مدیر مؤسسهٔ تبلیغاتی فاکوپا را بیامرزد که به دادم رسید. یک شب به فروشگاه آمده بود، وقتی جریان را دید و برایش تعریف کردم گفت: «گوش کن جعفری، چطور است یک دفعه کاری بکنی که راحت بشوی؟ عوض اینکه خودت را مرتب ناراحت کنی و هر وقت نگاهت به سقف بیفتد ناراحت بشوی و خودخوری بکنی، چطور است یک دفعه بزنی خرابش کنی؟»

دیدم راست می‌گوید... فردا صبح اول وقت، قبل از اینکه مهندس بیاید همین که معمار آمد دستور دادم آن هیولا را خراب کند. معمار با شگفتی پرسید:

«خرابش کنم؟!» گفتم: «آره...» گفت: «پس این‌همه پول که خرج کرده‌ایم، این همه زحمت که سرش کشیدیم...!» گفتم: «خوب، به دلم نمی‌نشیند...!»

از توصیهٔ هرمزی خوشم آمد، راست می‌گفت، دودل بودن خورهٔ روح است، به قول او «گور پدر نفع و ضرر! من بیایم خودم را از بین ببرم و هر روز چیزی را ببینم که ناراحتم می‌کند! راحتی خیال به همهٔ این چیزها می‌ارزد!»

***

حالا امیرکبیر صاحب دو شعبه بود. اما، اما چه فشاری را تحمل می‌کردم... این را دیگر فقط خدا می‌داند و خودم! در طی سالهای فعالیت و گسترش امیرکبیر، برای خودم مرتب گرفتاری و دردسر درست می‌کردم.

گاهی که خیلی فشار می‌آمد با خودم می‌گفتم آتقی، مرد حسابی، مگر بیکاری که اینطور خودت را گرفتار می‌کنی؟! ببین همکارانت چه راحت زندگی می‌کنند، مگر تو نمی‌خواهی از زندگی خودت استفاده ببری، خانوادهٔ تو چه گناهی کرده‌اند که نباید شبها یا روزها تو را ببینند و کنار تو باشند؟ ولی وسوسهٔ چاپ کتاب و گسترش امیرکبیر همهٔ این افکار را به‌هم می‌زد و باز هم به کار خود ادامه می‌دادم، دلم می‌خواست در هر خیابان و هر محله یک فروشگاه امیرکبیر دایر باشد و خلاصه فکرم از نظر توسعه به‌اصطلاح حدّ یَقِف نداشت. و حالا از یک طرف دکان را خراب کرده و آمادهٔ کار می‌کردم و گرفتار بنایی و نقاشی و قفسه‌بندی و مشکلات مالی بودم و از طرف دیگر مشغول خنثی کردن عملیات تنگ‌نظران فامیلی که برای رقابت با من از هیچ عملی رویگردان نبودند: سراغ مؤلفین و مترجمین امیرکبیر می‌رفتند تا آنها را از من جدا کنند. من سرمایه‌ای نداشتم، آنها سرمایه‌دار بودند؛ سرمایهٔ من بنیه‌ام بود، کار و کوششم بود و ابتکارم، و سفته‌هایی که مرتباً تمدید می‌کردم و بهرهٔ گزافی که می‌دادم. طلبکارها فشار می‌آوردند، و من مستأصل بودم، با اینهمه خودم را از تنگ و تا نمی‌انداختم، سرم را بالا می‌گرفتم، سینه را جلو می‌دادم، انگار روی گنج خوابیده‌ام، اما درونم طوفان بود؛ فشار بیش از حد طاقت و تحمل بود. بحران

بزرگ در راه بود، اما من همچنان به راهم ادامه می‌دادم، و بر توش و تلاشم می‌افزودم...

وقایع این سالها را که مرور می‌کنم گاه به جاهایی می‌رسم که بی‌اختیار پیش خودم می‌خندم، به فنهایی که به قول کشتی‌گیرها، رقبا می‌زدند، و به بدلهایی که خودم می‌زدم. اغلب به خودم تلقین می‌کردم که چه کار داری، ولشان کن، بگذار بکنند... تو کارت را بکن، کارشان نداشته باش. اما نمی‌شد، نمی‌شود. خرمگس اینقدر سماجت می‌کند، اینقدر ویزویز می‌کند که اسب بینوا به‌ستوه می‌آید و واکنش نشان می‌دهد: گوش و دم و پوست اسب به واکنش نشان دادن عادت می‌کند...

همیشه از این طرف و آن طرف شنیده و دیده بودم که در هر فامیلی که یک نفر کارش رونق می‌گیرد و ترقی می‌کند، افراد فامیل احترامش می‌کنند و به افتخارش مهمانی می‌دهند که فلان کس که فامیل ماست چنین کرده و چنان کرده، ولی در مورد من برعکس بود، برادر بزرگ همسرم و پسرعموهایش به جان من افتاده بودند و دست‌بردار هم نبودند.

یادم هست سال ۱۳۳۶ بود، به این صرافت افتاده بودند که با چند ناشر دیگر علیه من و مؤلفان و مترجمانی که با من کار می‌کردند شرکتی علم کنند، یعنی به رقابت با ما دیوانهای شعری را که منتشر کرده بودم چاپ کنند و ترجمهٔ کتابهایی را که مورد استقبال قرار گرفته بود به نام مترجمین گمنام بازنویسی کنند، ترجمه از ترجمه! اول کاری که کردند چاپ یک دیوان حافظ مصور بود، درست از روی دیوان حافظ مصور امیرکبیر، با موتیفها و مینیاتورهایی به همان مضمون، و جالب‌تر اینکه آرم شرکت‌شان هم تقلیدی بود از آرم جدید امیرکبیر که معروف شده بود: به جای گردونهٔ پارسی، یک ارابهٔ رومی، و به جای گردونه‌سوار، یک تیرانداز! که بسیار هم زشت طراحی شده بود. البته بعداً سرباز گردونه‌سوار پارسی را به سرباز پیادهٔ نیزه به دست تغییر دادند!

آن سالها مؤسسهٔ جغرافیایی سحاب که نقشه‌های جغرافیایی ایران و جهان را

چاپ و نشر می‌کرد، تعداد زیادی از آنها را هر یک ۱۵ ریال به آن شرکت تازه تأسیس فروخته بود. قبلاً امیرکبیر هم از همین نقشه‌ها تعداد زیادی به همان مبلغ خریده بود و موجود داشت. شرکت مزبور نقشه‌ها را به بهای نسخه‌ای دو تومان به شهرستانها فروخته بود. واکنش من در قبال این شرکتی که به این شکل و با این هدف تأسیس شده بود این بود که من هم این نقشه‌ها را با همان بهای خریداری شده یعنی ۱۵ ریال به شهرستانها بفرستم... سر و صدای همکاران شهرستانها علیه آن شرکت بلند شد که یعنی چه، شما نقشه را دو تومان می‌فروشید درحالی که امیرکبیر همینها را نسخه‌ای پانزده ریال عرضه می‌کند!

همین واکنش موجب اختلاف شدید بین شرکای شرکت نوپا شد، باید هم می‌شد، شرکتی که با چنین هدف حقیری تأسیس شود سرنوشتی جز این نباید داشته باشد. شهرستانیها نقشه‌ها را برای شرکت مرجوع کردند و شرکت در همان ماههای اولیهٔ تأسیس، هنوز شکل نگرفته منحل شد!

فکرش را بکنید... شرکتی بیاید تأسیس شود با این هدف که نگذارد کار مؤسسهٔ همکارش رونق بگیرد! اینها همه نشان کاهلی ذهن و بی‌ابتکاری است، وگرنه عرصهٔ فعالیت گسترده است، آن هم در زمینهٔ کتاب.

لئونف، نویسندهٔ روس، رمانی دارد به نام ***جنگل روسیه***؛ در این کتاب دو شخصیت را تصویر می‌کند که هردو استاد دانشگاهند، یکی کوشا و زحمتکش، و دیگری خرمگس، که کارش این است که از خون و وجود استاد زحمتکش تغذیه کند. استاد زحمتکش با شور و علاقه جنگلها را زیر پا می‌گذارد، درختها را طبقه‌بندی می‌کند و در آفات جنگلها و طرق مبارزه با این آفات مطالعه می‌کند... و نتیجهٔ مطالعاتش را هرچند سال یک‌بار منتشر می‌کند. و حالا استاد خرمگس نشسته است به انتظار، تا کی استاد زحمتکش کتابی منتشر کند که او آن را در مطبوعات بکوبد!

دوران حکومت استالین است، دوران رشد و شکوفایی تملق و چاپلوسی... یک بار، دو بار، سه بار... استاد بینوا نتیجهٔ مطالعاتش را منتشر می‌کند و استاد

خرمگس طبق معمول، نویسنده و مطالعاتش را تخطئه می‌کند؛ استاد زحمتکش از زحماتش جز شماتت و سرزنش عایدی ندارد، اما استاد خرمگس نشان و مدال می‌گیرد، استاد ممتاز می‌شود... کار به جایی می‌رسد که استاد زحمتکش درمی‌ماند و به این نتیجه می‌رسد که زحمت کشیدن بیهوده است، و بی‌جهت خود را در معرض طعن و لعن و سرزنش قرار داده و بهتر است از کار کناره بگیرد...

استاد خرمگس به دست و پا می‌افتد... مصیبت است اگر این مرد از کار کناره بگیرد... فاجعه است، اگر او چیزی ننویسد استاد خرمگس هم مطلبی ندارد که درباره‌اش قلمفرسایی کند!...

این قانون زندگی خرمگسهاست: زاغ سیاه «رقیب» را چوب زدن نه با این هدف که شرافتمندانه با او رقابت نماید و کالای بهتر با کیفیت مرغوب تر به مردم عرضه کند، بلکه به این منظور که مزاحم شود و چوب لای چرخ رقیب بگذارد که حالا که من لیاقت ندارم به پای تو برسم پس کاری می‌کنم که تو هم در کارت وا بمانی.

چندی بعد، زنده‌یاد مهندس عباس سحاب خیلی دوستانه و فروتنانه با آهنگی ملایم که روش او بود موضوع را عنوان کرد و گله و گله‌گزاری که «چرا نرخ‌شکنی کردی؟» گفتم از کتابها به اندازهٔ کافی سود می‌بردم، نیازی به سود بیشتر از نقشه‌ها نمی‌دیدم.

استاد عباس سحاب در آن زمان مانند امیرکبیر مؤسسهٔ کوچکی داشت که خود تک تک نقشه‌ها را با دست رسامی و رنگ‌آمیزی می‌کرد و برای چاپ به چاپخانه‌های مختلف سفارش می‌داد. در آن زمان هیچ مؤسسه‌ای برای چاپ و آماده‌سازی نقشه در ایران وجود نداشت. آقای عباس سحاب با پشتکار و فعالیت شبانه‌روزی و ابتکارات و نوآوریهای بسیار در فن نقشه‌کشی و تهیهٔ نقاشیهای گوناگون و تصاویر مختلف برای آنها و همچنین تألیف اطلسهای جغرافیایی مختلف حتی برای شهرهای ایران توانست هنر شگفت‌انگیز خود را

در این زمینه به منصهٔ ظهور برساند. او مردی بود زحمتکش و متواضع و مردمدار، با قیافه‌ای مظلوم‌وار و سبزه‌رو و قامتی متوسط.

پس از گرفتاریهای من هر وقت ملاقاتی دست می‌داد برایم اظهار تأسف می‌کرد که نتیجهٔ زحمات چه شد و دستگاهت نصیب چه کسانی شد.

سحاب سالها بعد با کمک فرزندانش که همه در دستگاه او خدمت می‌کردند توانست بزرگترین مؤسسهٔ کارتوگرافی (تولید و چاپ نقشه) را در ایران به‌وجود بیاورد. مرحوم استاد سحاب در سال ۱۳۴۱ اولین اطلس جغرافیایی خود را به‌نام ***اطلس ایران و جهان*** با همکاری مالی مؤسسهٔ امیرکبیر تهیه و منتشر کرد که مورد استقبال قرار گرفت و چندین‌بار تجدید چاپ شد. بعدها کمیسیون ملی و فرهنگی یونسکو آن اطلس را به‌نام ***اطلس افغانستان و جهان*** سفارش داد که آقای سحاب منتشر نمود. ساخت کره‌های جغرافیایی برای اولین بار در ایران از ابداعات و ابتکارات اوست. مرحوم دکتر معین با نظارت و همکاری دکتر بهمن بوستان که آن موقع از شاگردان وی بود نقشه‌های مورد نیاز بخش اعلام فرهنگ معین را به آقای سحاب سفارش می‌داد که پس از تأیید دکتر معین ترتیب چاپ آنها در فرهنگ داده می‌شد ــ به این ترتیب برای اولین بار غیر از نقشهٔ ایران و کشورهای جهان نقشه‌های شهرهای ایران هم در یک فرهنگ فارسی طراحی و چاپ شد.

اما بزرگترین کار فرهنگی زنده‌یاد سحاب تألیف ***اطلس چهارده قرن هنر اسلامی*** است که سالها وقت و عمر گرانقدر خود را برای آن صرف کرد و آرزو داشت تا هنگامی که زنده است دورهٔ کامل آن منتشر شود ولی دریغ که اجل مهلتش نداد. پس از وفات او جلد دوم این دایرةالمعارف هنری با نام ***هنر خوشنویسی*** به کوشش فرزندانش در سال ۱۳۸۱ منتشر شد که باعث خوشوقتی بسیار است. امید می‌رود که بقیهٔ مجلدات چهارده قرن هنر اسلامی به همت فرزندان و خانوادهٔ آن زنده‌یاد چاپ و منتشر شود و زیب فهرست انتشارات مؤسسهٔ جغرافیایی سحاب باشد.

نام بلند مهندس عباس سحاب در تاریخ چاپ و نشر نقشه‌های جغرافیایی در ایران جاودان خواهد ماند. زنده‌یاد سحاب در فروردین ماه ۱۳۷۹ پس از یک دوران نقاهت طولانی دنیا را وداع گفت.

یاد و خاطره‌اش برای من گرامی است.

فصل بیست و ششم

۲۷

مثل هر شوریده‌ای، در هر کاری، خبر از بنیه‌ام ندارم، با بنیه‌ام همگام نیستم؛ اثر فشارهای مادی و معنوی را هیچگاه به حساب نیاورده‌ام، هرگز به این چیزها نیندیشیده‌ام، تا اینکه... بدن هشدار می‌دهد، و چه نابهنگام!

پاییز سال ۱۳۳۶ بود. روزی پشت میزکارم نشسته بودم که دیدم خط سیاه نازکی آمد و روی چشم چپم شروع کرد به گشتن. یک ساعتی گذشت، خط سیاه محو شد، و روی چشمم را غباری رقیق پوشاند، نیروی دیدم رفته‌رفته کم شد، تا اینکه دیگر حتی نمی‌توانستم با آن چشمم نوشته‌ای را بخوانم!

پرفسور شمس که آن سالها در چشم‌پزشکی از همه نام‌آورتر بود تشخیص داد که علت امر، خونریزی داخلی چشم است، و مقادیری داروی انعقاد خون و استراحت کامل تجویز کرد.

استراحت کامل! چگونه؟!

به‌هرحال، بلایی بود رسیده، و جز تسلیم و رضا چاره‌ای نبود. اما مداوا نتیجهٔ عکس می‌داد و وضع چشم روز به روز بیشتر رو به وخامت می‌رفت. به چند چشم‌پزشک دیگر، از جمله دکتر ضرابی، دکتر صدوقی، دکتر ملک مدنی، دکتر ضیایی و دکتر علوی هم مراجعه کردم، اینها همه از چشم‌پزشکان معروف تهران در آن سالها بودند، و همه معالجات پرفسور شمس را تأیید کردند. سی چهل روزی به همین نحو در خانه ماندم. اطبای نامبرده جلسه‌ای هم در خانه‌ام

تشکیل دادند، و باز به این نتیجه رسیدند که علت همان خونریزی داخلی است، و باز همان داروها و همان آمپول‌ها، و استراحت مطلق، یعنی که بر تخت بخوابم، چشم به سقف اتاق بدوزم، خودخوری نکنم، عصبانی نشوم، تا خونهای ریخته شده در پشت چشم جذب شوند، تا بعد...

اما چگونه؟ چگونه خودخوری نکنم، چگونه عصبانی نشوم؟... پس بدهیها را کی بپردازد؟ پس چاپ کتابها چه می‌شود؟ و تازه خرید فروشگاه شاه‌آباد و بنایی و تعمیر آن هم بر همهٔ اینها مزید شده بود.

قبلاً هم گفتم که مواقع دست تنگی کاغذ را با سفته و به بهای گران‌تر می‌خریدم و به بهای ارزان به نقد می‌فروختم. یکی از دلالهایی که اینگونه معاملات را برایم انجام می‌داد فردی بود به نام عبدالوهاب. این عبدالوهاب پیشترها کافه‌ای هم داشت در دربند، به همین نام، که محل عیش و نوش بود. ولی بعدها توبه کرده و به دلالی کاغذ اکتفا کرده بود. درحدود پنجاه سالی داشت، بلندبالا با صورتی سرخ و گوشتالود و چشمانی درشت و موی مشکی.

در جریان بیماری چشمم که در خانه استراحت می‌کردم، یک روز مثل همیشه برایم کاغذ خریده و سفته‌هایش را آورده بود که امضا کنم تا او آنها را به فروشندهٔ کاغذ بدهد و حوالهٔ کاغذ را بگیرد و آن را نقداً به کاغذفروش دیگری بفروشد. مبلغ سفته‌ها سنگین بود، سی هزار تومان آن روزها یا بیشتر... درست یادم نیست. خلاصه، عبدالوهاب حواله را برد تا برایم نقد کند و چک آن را بیاورد... اما هرچه منتظر شدم خبری از او نشد، و کارکشید به پیغام و پسغام، تا سرانجام بعد از چند روز سر و کله‌اش پیدا شد. نفس راحتی کشیدم، به این امید که پول کاغذها را آورده است و دست و بالم قدری باز می‌شود. اما او در اتاق پهلوی تخت من نشسته بود، سر فرو افکنده و صُمٌّ بُکم.

یک ربعی گذشت، بالاخره سر را بالاکرد و هر جور بود گفت: «آقای جعفری، راستش مبلغی بدهکار بودم، پول کاغذ شما را بردم باهاش قمارکردم تا شاید بتوانم قرضهایم را بدهم، اما همهٔ پولها را باختم!»

چه بگویم!... با توصیه پشت توصیهٔ دکترها که استراحت مطلق، و بدون عصبانیت...!

به‌هرحال، با همهٔ گرفتاریهایی که تار و پودشان را به دورم تنیده بودند به ناچار استراحت می‌کردم. اما با کوچکترین حرکتی چشم باز خونریزی می‌کرد. همهٔ وجودم دستخوش نگرانی بود؛ نگرانی از بابت بدهیها، از بابت سست شدن پیوندهایم با مؤلفین و مترجمین، از بابت رقابتهای بیجا و حسادتها...

آن سالها آقای ابوالقاسم اشرفی که حالا خودش ناشری مستقل است و با پسرانش کار می‌کند با من کار می‌کرد، و من به او اعتماد کامل داشتم. از نظر امور مالی درون مؤسسه خیالم راحت بود، و این تنها تسلایی بود که داشتم.

باز دو ماهی گذشت، معالجات بیفایده بود و خونریزی چشم بیشتر شد. ناچار به بیمارستان شوروی در اول خیابان نادری رفتم. آنجا هم یک ماهی بستری بودم و روزی یک آمپول به چشمم تزریق می‌کردند. به نظر چشم‌پزشکان آن بیمارستان تنها راه علاج بیماری چشم من استراحت مطلق بود؛ همه دائم تکرار می‌کردند استراحت مطلق! در آن یک ماهی که در بیمارستان شوروی بودم مسئولان و دست اندرکاران بیمارستان با شناختی که از کار و همکاران و دوستان و مؤلفینم داشتند منتهای محبت را در حقم می‌کردند. دوستان و آشنایان هم همه لطف داشتند و روزهای ملاقات راهروهای بیمارستان از جماعتی که به عیادتم می‌آمدند موج می‌زد. وجودم در بیمارستان نظم امور را پاک به‌هم زده بود، و شاید بیشتر به همین جهت بود که مدیران بیمارستان اصرار داشتند به خانه بروم و مجدداً یک ماهی در خانه استراحت کنم و «طبق دستور عمل کنم».

هنگامی که در بیمارستان شوروی بودم ابوالحسن صبا هنرمند و استاد بزرگ موسیقی ایران به ناگهان درگذشت و در برنامه‌ای که رادیو به همین مناسبت پخش می‌کرد، غلامحسین بنان ترانهٔ «یاد آن شب که صبا بر سر ما گل می‌ریخت» از باستانی پاریزی را می‌خواند که در آن موقعیت حساس مرا سخت تحت تأثیر قرار داده بود. این برنامه را در بیمارستان از رادیو می‌شنیدم.

ناشر کتابهای دکتر باستانی آقای ابراهیم رمضانی مدیر کتابفروشی ابن‌سینا بود که کتابهای ***تاریخ کرمان*** و ***زندگانی یعقوب لیث*** را از او چاپ کرده بود، سالها بعد من با آقای دکتر باستانی آشنا شدم و آن زمانی بود که مدیریت کتابهای درسی را عهده‌دار بودم. از آقای دکتر باستانی کتابهای **پیغمبر دزدان**، ***خاتون هفت قلعه***، ***از پاریز تا پاریس*** و ***حماسهٔ کویر*** را چاپ کردم. کتاب اخیر مورد استقبال فراوان قرار گرفت و چاپ دوم آن در آن سالها به قطع پالتویی در پنج هزار جلد توسط امیرکبیر منتشر شد و تمام مجلدات آن در ظرف مدت کوتاهی به‌فروش رفت. پس از خرید امتیاز انتشارات ابن‌سینا ***زندگی یعقوب لیث*** و ***شاه منصور*** را هم امیرکبیر تجدید چاپ کرد. وجود آقای دکتر باستانی برای ملت ایران مغتنم است. او برای روزنامه‌های ***اطلاعات*** و ***خاور*** و مجلات ***خواندنیها*** و ***یغما*** و ***سخن*** مقالاتی می‌نوشت و تا امروز بیش از پنجاه جلد کتاب تألیف نموده و در حدود هزار مقاله از او در روزنامه‌ها و مجلات مختلف به چاپ رسیده است. آقای دکتر باستانی قامتی لاغر و بلند و سری بی‌مو و صورتی سبزه با خالهای سیاه دارد. شنیدن سخنان دلنشین و مفید در محضر او با آن لهجهٔ گرم کرمانی هر شنونده‌ای را مجذوب و مسحور می‌کند.

باری، پس از یک ماه از بیمارستان به خانه بازگشتم. استراحتم دیگر طولانی شده بود، و فشارآور. اینک ناراحتی چشمم به صورت امری عادی درآمده بود، با گذشت زمان به آن خو گرفته بودم، اما طوفانی در درونم درگرفته بود که فروکش کردنی نبود؛ از یک سو فعالیتم کم شده و از سوی دیگر بدهیهایم افزایش یافته بود.

باز خودخوری می‌کردم و در خود می‌جوشیدم، به گفتن آسان است که گور

پدر این چیزها... یادم می‌آید که هنگام استراحت در خانه و بلاتکلیفی و نگرانی، یک روز احمد علمی، برادر بزرگ همسرم، با دکتر مظاهر مصفا به عیادتم آمد. احمد علمی از تیرهٔ کسانی بود که خودش خوب می‌دانست چقدر آزارم داده و مزاحم کارم شده، و خوب می‌دانست که من هیچ وقت بیکار نبوده‌ام و این بیکاری خورهٔ روحم است، خوب می‌دانست که من هیچگاه کاهلی و مردم‌آزاری را «کار» ندانسته‌ام، مصفا هم می‌دانست، هردو می‌دانستند چه احساساتی در وجودم در حال غلیان است. مانند شیری بودم که در قفس انداخته باشند. نمی‌دانم چطور شد که ناگهان دستخوش احساسات شدم، آنقدر که پس از رفتن احمد، دکتر مظاهر یک ساعتی دلداری‌ام می‌داد...!

در آن روزهای سخت، یکی از کسانی که مرتباً به عیادتم می‌آمد معدل شیرازی بود. می‌آمد، می‌نشست و دلداری‌ام می‌داد. این مرد رئوف و مردمدار و مهربان در آن ایام برایم فرشتهٔ رحمتی بود.

پس از خروج از بیمارستان شوروی، مجبور بودم در خانه بمانم و به استراحت ادامه بدهم. چندی که گذشت، ناراحتی چشم قدری تخفیف یافت، به سرِ کارم بازگشتم، با اعصاب ضعیف و روحیهٔ نه‌چندان قوی، و مشکلات زیاد. اما باز چشمم مجدداً خونریزی کرد، و باز هم اجباراً باید در خانه می‌ماندم!

بهمن‌ماه ۱۳۳۶ بود. در این ماه بود که فرزند پنجم من مثل سایر فرزندانم در خانه به دنیا آمد. دختر بود و با مشورت با خانم و آقای جزنی در آن موقعیت خاص نام او را نوری گذاشتیم. درحالی که در خانه بودم روزنامه‌ها خبر دادند که پرفسور «فرانچسکتی» یکی از متخصصین معروف بیماریهای چشم از سویس به ایران آمده و دو روز از نُه صبح تا دوازده ظهر در مطب دکتر ضیایی بیمار می‌پذیرد. دکتر ضیایی یکی از پزشکان معالجم بود. بر آن شدم که به دیدار پرفسور فرانچسکتی بروم. خانم مهران هم‌که حالا خانم جزنی شده بود و با دکتر ضیایی نسبت داشت در این زمینه از محبت دریغ نکرد. با همهٔ فرصت اندک پرفسور فرانچسکتی، وقتی را تعیین کردند که چشمان مرا معاینه کند.

ترتیب کار داده شد، فردای آن روز به اتفاق خانم جزنی که به زبان فرانسه مسلط بود به مطب دکتر ضیایی در خیابان فردوسی مقابل خیابان کوشک رفتیم... غلغله‌ای بود! بیماران، پولدار و بی‌پول، متشخص و غیرمتشخص، در خیابان از پایین پله‌ها تا پشت در مطب در طبقهٔ دوم ایستاده بودند، وقتی ما رسیدیم یکی دو نفر پشت در اتاق دکتر بر سر نوبت با هم بگومگو داشتند. در میان جمعیت آقای علاء، وزیر دربار با همسرش درگوشه‌ای منتظر نوبت ایستاده بود. سرانجام پس از دو ساعتی انتظار ما را هم پذیرفتند. ویزیت پرفسور هزار تومان بود، بیست سی برابر ویزیت دکترهای خودمان در آن سالها. آن سالها هزار تومان، «هزار تومان» بود. فرانچسکتی در حدود شصت، شصت و پنج سال داشت، بلندقد و قدری تنومند بود، با عینک ذره‌بینی، و یک پایش ناراحت بود و می‌لنگید، می‌گفتند با اتومبیل تصادف کرده؛ خیلی هم بلند حرف می‌زد.

چشمم راکه معاینه کرد گفت: «اوپراسیون،» این خونریزی ممکن است آنقدر ادامه پیدا کند که چشمم بینایی‌اش را از دست بدهد، و بعد ممکن است چشم راست هم به همین سرنوشت دچار شود...! و ادامه داد: «تنها راهش عمل با اشعه و سوزاندن رگهایی است که خونریزی می‌کنند. همین عمل را برای پیشگیری باید روی چشم راست هم تکرار کرد...»

خانم جزنی پرسید: «حالا این عملی که می‌فرمایید به چه صورت هست؟»

گفت: «اینجا که نمی‌شود این کار را انجام داد. باید بیاید سویس؛ در کلینیک چشم‌پزشکی ژنو، تا چشمانش را عمل کنم.»

خلاصه، پرفسور آب پاکی را روی دستم ریخت و ناراحت و ناامید به خانه بازگشتم. بچه‌ها نگران بودند، می‌خواستند هرچه زودتر بدانند جواب پرفسور چه بوده است، نظر او راکه گفتم همگی ناراحت شدند. تشخیص فرانچسکتی را برای پزشکان معالجم، دکتر ضیایی، دکتر علوی و دکتر ضرابی و پرفسور شمس هم تعریف کردم. همه با نظرش مخالف بودند. حتی بعضی گفتند این مرد شیاد است، شارلاتان است!

اما من تصمیمم را گرفته بودم. تا کی می‌توانستم در خانه بمانم.

اوایل اسفند ماه ۱۳۳۶ وسایل سفرم را به مقصد ژنو فراهم کردم. آن سالها هنوز شرکت هواپیمایی ملی ایران (هما) تأسیس نشده بود، شرکتهای مسافربری همه خارجی بودند. بلیط مسافرت را از شرکت اس. آ. اس خریدم. فرودگاه مهرآباد هم هنوز گسترش نیافته بود، هواپیماهای خارجی زیاد به ایران نمی‌آمدند و مسافرت به خارج مثل این سالها زیاد نبود. چند هواپیمای داخلی هم بود که به آبادان و مشهد و شیراز می‌رفتند. روز حرکتم عده‌ای از دوستان و همکاران برای مشایعت به فرودگاه آمده بودند. اولین بار بود که از خانواده و کشورم جدا می‌شدم. پیشتر آقای مهدی نراقی به دوستش، دکتر حسین داودیان که درکنسولگری ایران در ژنو کار می‌کرد سفارشم راکرده بود، خانم جزنی هم به دوستش، خانم بهین آمیزش که در ژنو زندگی می‌کرد، سفارش کرده بود. بهین خانم از خانوادهٔ مهدویها بود.

خلاصه، با نگرانیهای خاص مسافری بیمار که زبان نمی‌داند و به دیاری بیگانه می‌رود، سوار هواپیما شدم، نگران از این بابت که حالا آمدیم و این آقای داودیان و این خانم مثل بیشتر مردم این سفارشها را پشت گوش انداختند و سراغی از من نگرفتند...!

مدتی از نشستن ما در هواپیما گذشت و از پرواز خبری نشد... باز یک‌چند گذشت، خبری نشد. کم‌کم از گوشه و کنار سالن سر و صدای مسافران درآمد: یعنی چه؟ چرا این‌همه تأخیر؟... سرانجام علت را از مهماندار جویا شدند، معلوم شد که ملکه ثریا هم با همین هواپیما به سویس خواهد رفت، و هواپیما منتظر اوست...!

پس از مدتی انتظار، از پنجرهٔ هواپیما شاه و ثریا را دیدم که از اتومبیل پیاده شدند. شاه پالتوی مشکی به تن داشت، بدون کلاه تا سی چهل قدمی هواپیما با ثریا آمد و ایستاد و هنگام سوار شدن او دست تکان داد.

ثریا از پله‌ها بالا آمد و به قسمت درجهٔ یک هواپیما رفت. آن موقع نه من،

شاید هیچکس از مردم عادی نمی‌دانست که در پس پرده چه می‌گذرد و این سفر آخرین سفر ثریا از ایران خواهد بود. بعداً دربار اعلامیه‌ای داد حاکی از اینکه به خاطر حفظ مصالح کشور و تأمین آیندهٔ سلطنت مشروطه اعلیحضرتین با چشم پوشیدن از احساسات شخصی در برابر مصالح عالیهٔ ملی تصمیم به جدایی گرفته‌اند! شاه ولیعهد می‌خواست.

غروب به ژنو رسیدم. قبلاً برایم هتل رزرو کرده بودند، دکتر داودیان به استقبالم آمده بود، با اتومبیل او از فرودگاه یکراست به هتل رفتیم. پس از قدری استراحت به نشانیی که از خانم آمیزش داشتم به خانه‌اش رفتم و نامهٔ خانم جزنی را به او دادم. خانم آمیزش بسیار محبت کرد و ورودم را به پرفسور فرانچسکتی اطلاع داد. دو روزی در استراحت گذشت، پس از آن به بیمارستان چشم‌پزشکی ژنو که مجهزترین بیمارستان چشم‌پزشکی آن زمان بود رفتم. تا آن سالها در ایران هرگز بیمارستانی به آن پاکیزگی و نظم و ترتیب ندیده بودم. خواهران پرستار در لباس رهبانیت کلیسایی، با چهره‌های متبسم و لحن مهربان... سکوت کامل، گردش منظم دستگاه... اینها همه و همه برایم جالب بود. از همان لحظهٔ ورود به فرودگاه ژنو، نظم و ترتیب امور و سلوک مأموران و رفتار خوب و ادب کارکنان فرودگاه و مأموران پلیس و رانندهای تاکسی که بیشترشان از بانوان بودند توجهم را جلب کرده بود. زیبایی دریاچهٔ لمان، تمیزی ترامواها و خیابانها سخت تحت تأثیرم قرار داده بود. بی‌اختیار این خیابانها را با محلات پایین شهر و خیابانهای خودمان در آن سالها با آن جویهای پر از کثافت و زباله مقایسه می‌کردم، مقایسه می‌کردم و حسرت می‌خوردم. سلوک کارکنان فرودگاه و پلیس را با رفتار مأموران و پلیسهای خودمان می‌سنجیدم و غبطه می‌خوردم به این مردم و این زندگی. اما با اینهمه به یاد می‌آوردم که اینها از من نیستند، اینها سویسی‌اند، من ایرانی‌ام، و وطنم به‌هرحال همین است که هست، باید کوشید که از این بهتر شود، اینجا هم از روز ازل چنین نبوده است؛ مردمش کارکرده‌اند و

زحمت کشیده‌اند تا به اینجا رسیده‌اند. باید کوشید، باید زحمت کشید، باید با این کمبودها ساخت و به‌تدریج برطرف‌شان کرد. وظیفهٔ من است که در راه خدمت به وطن و مردم کشورم کتابهای خوب چاپ کنم و در بیداری فکر آنان قدمی کوچک بردارم. در آنجا هم چشمم به دنبال کتابفروشیها بود، در تاکسی که می‌نشستم یا در پیاده‌روها، در دکوراسیون و ویترین‌های فروشگاهها دقت می‌کردم، می‌خواستم چیزی از آنها یاد بگیرم و در فروشگاه شاه‌آبادم که تازه افتتاح شده بود پیاده کنم...

روز سوم پس از ورود، در بیمارستان بستری شدم، در اتاقی دوتخته. هم‌اتاقی من پسر نوجوانی بود که برای عمل چشم لوچش بستری شده بود. چند روز به انجام آزمایش و عکسبرداری و مصرف داروهای مختلف گذشت تا علت خونریزی چشمم معلوم شود، و بالاخره هم معلوم نشد. پرستاری برای آخرین بار مرا جهت عکسبرداری به کلینیک دیگری برد... ناامید بازگشتم. پس از این آزمایشها و عکسبرداریها پرفسور فرانچسکتی حالا یقین داشت که همان تشخیص اولش درست بوده و باید رگهایی را که خونریزی می‌کنند بسوزاند... و من با این عمل موافقت کردم.

آن سالها هنوز لیزر در چشم پزشکی کاربرد نداشت... یک پزشک ایرانی با نام یونسیان به‌عنوان آسیستان در آن بیمارستان بود که بسیار به من محبت کرد. خانم آمیزش هم مثل خواهری مهربان هر صبح و عصر می‌آمد. کشور سویس به سه کانتون یا استان، تقسیم شده، با سه زبان مختلف: ایتالیایی و آلمانی و فرانسه. که من هیچکدام را نمی‌دانستم، خانم آمیزش مترجمم بود... باری، توکّلتُ علی‌الله، عمل را پذیرفتم، و شب پیش از عمل خود را کاملاً آماده کردم.

اول صبح بود که پس از مراقبتهای پزشکی تمام مژه‌های چشمم را با قیچی مخصوص چیدند و برای عمل مرا به اتاق عمل بردند و چشمم به جمال پرفسور فرانچسکتی و چاقوی جراحی‌اش روشن شد! دستیارش دکتر یونسیان، ریزنقش و لاغراندام، در کنارش بود. چشمم را با تزریق آمپول بی‌حس کردند.

دارو اثر نکرده بود که عمل را شروع کردند و من از شدت درد ناله می‌کردم. قلبم آنقدر تند می‌زد که صدای ضربانش را به‌وضوح می‌شنیدم. پرفسور مشغول بود، و من نگاه می‌کردم! از شدت درد و تأثیر آمپولها بیهوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به‌هوش آمدم ساعت هفت بعدازظهر بود. خانم آمیزش بالای سرم ایستاده بود. یک دنیا خوشحال شدم. خندید که، ناراحت نباشید، پروفسور از عملش راضی است!

پس از عمل یک هفتهٔ تمام با چشمان بسته روی تخت بیمارستان، مجاز به هیچ حرکتی نبودم، حتی پایین آمدن از تخت. باید یک ماه هم در ژنو استراحت می‌کردم. سه چهار روزی از عمل گذشته بود که آقایان جمالزاده و سیروس غنی به اتفاق همسرانشان، به عیادتم آمدند. چقدر خوشحال شدم؛ در آن کشور غریب، دیدن هم‌وطن آن هم هم‌وطنی چون جمالزاده، آن هم در بیمارستان. به یاد شعر معروف سعدی افتادم «گر طبیبانه بیایی به سر بالینم ــ به دو عالم ندهم لذت بیماری را» انگار دنیا را به من داده بودند! از بیمارستان هم که مرخص شدم چند بار مرا به خانه‌هاشان دعوت کردند و از هیچ محبتی دریغ نداشتند. بعدها از آقای جمالزاده کتابهای ***آزادی و حیثیت انسانی*** با مقدمهٔ سید حسن تقی‌زاده را در سال ۱۳۳۸ و کتاب ***حاجی بابای اصفهانی*** را با تصاویر بسیار زیبا با همکاری مؤسسه فرانکلین در سال ۱۳۴۸ چاپ و منتشر کردم. برای کتاب ***حاجی بابای اصفهانی*** زنده‌یاد هرمز وحید زحمات بسیاری را متحمل شد و از هیچ محبتی دریغ نکرد. این کتاب یکی از نفیس‌ترین کتابهایی است که امیرکبیر منتشر کرده است.

روزها در غربت گذشتند، و نوروز سال ۳۷ را در هتل محل اقامتم به‌دور از خانواده گذراندم. هتلم در کنار دریاچهٔ زیبای لمان بود، آنجا بود که خبر فوت معدل شیرازی را شنیدم و سخت دچار اندوه شدم. او که همیشه می‌گفت «طوری زندگی می‌کنم که صد سال عمر خواهم کرد!»

اوقاتم را بیشتر به قدم زدن درکنار دریاچه می‌گذراندم، اما دلم پیش امیرکبیر بود. عصرها که درکنار خیابان مشرف به دریاچهٔ لمان قدم می‌زدم یک کتابفروشی را می‌دیدم که مرتب مراجعین و مشتریان به آنجا می‌رفتند و همیشه پر از مشتری بود. چقدر خوشحال و متأسف می‌شدم، خوشحال از اینکه چه خوب مردم اینجا اهل مطالعه هستند، همه نوع افراد و در هر سن و سالی کتاب می‌خریدند، و متأسف از بابت خودم و ازکشورم و از شغلی که دوست می‌داشتم و حاضر بودم در راهش جان نثارکنم، ولی کو خوانندهٔ کتاب؟ چقدر خوب می‌شد که روزی ما هم در ایران درکتابفروشیهایمان اینقدر مشتری و خوانندهٔ کتاب داشته باشیم. در این ایام، بعد از چهل و اندی سال، این آرزو خوشبختانه تا حدی برآورده شده، مردم بسیارکتابخوان‌تر شده و فروشگاههای کتاب پرمشتری شده‌اند، ولی افسوس که من در این شادمانی شرکت ندارم، به اجبار خانه‌نشینم کرده‌اند، با آن‌همه آرزویی که بر باد رفته است.

اوایل فروردین ۳۷ پرفسورگزارش عملش را نوشت و دستورهای لازم را داد، و من باز با هواپیمای شرکت اس. آ. اس، درحالی که به سختی از آقایان جمالزاده و داودیان و خانم آمیزش، که فرشتهٔ نگهبانم بود، دل می‌کندم عازم تهران شدم.

همسرم و بچه‌ها و خانم و آقای جزنی و بسیاری از آشنایان در فرودگاه به استقبالم آمده بودند. از اینکه سلامت چشمم را بازیافته بودم خوشحال بودم. طبق دستور پزشک باید یک ماه در خانه استراحت می‌کردم. کمتر به امیرکبیر می‌رفتم... اما با اینهمه مراقبت پس از پانزده روزی چشمم مجدداً خونریزی کرد! وحشتزده پیش دکتر علوی و دکتر ضیایی رفتم؛ آنها باز به فرانچسکتی بد و

بیراه گفتند و به من معترض شدند که مگر ما نگفته بودیم چشم تو نباید عمل بشود، چرا به حرف ما گوش نکردی؟!

دیگر پاک ناامید بودم. نامه‌ای به پروفسور نوشتیم، همراه با گزارشی از وضع چشمم. پرفسور در پاسخ تصریح کرد که حتماً برای عمل دوم به سویس بروم. پرفسور به مسافت راه دور و مخارج مسافرت فکر نمی‌کرد، خیال می‌کرد من از شهری به شهر دیگر کشورم مسافرت می‌کنم! این جریان مایهٔ نگرانی من و خانواده و دوستانم شد.

آن سالها اینگونه مسافرتها آن هم با آن گرفتاریها برای من کار چندان سهل و ساده‌ای نبود: برای ادارهٔ امیرکبیر جز ابوالقاسم اشرفی که سرپرست حسابداری و توزیع بود کسی را نداشتم، حتی برای تصحیح و چاپ کتابها سخت در مضیقه بودم. آن سالها فریدون کار هم در امیرکبیر کار می‌کرد، درواقع رابط بین مؤسسه و مؤلفان بود. اما او جوان بود و مؤسسه به مدیریت باتجربه‌تری نیاز داشت. فریدون در آن سالها جوانی بود بیست و هشت نه ساله، با قامتی متوسط، صورتی باریک و سیاه‌سوخته و موهایی مشکی که خیلی صادقانه و صمیمانه در امیرکبیر خدمت می‌کرد و هنگام استراحت من در خانه هر شب برای دلگرمی‌ام به خانهٔ ما می‌آمد. به‌غیر از دفتر شعرش، ***اشک و بوسه***، کتاب دیگری هم به‌نام ***شعله‌های جاوید*** که گلچینی از اشعار معاصر شعرای ایران بود از او منتشر کرده بودم.[1] سرانجام پس ازکلی اندیشیدن و چرتکهٔ ذهنی انداختن باز دست به دامن دوستان دیرین شدم: دست به دامن آقا و خانم جزنی، و بار مدیریت امیرکبیر را بر دوش آنها گذاشتم و مقدمات سفر مجدد به ژنو را فراهم کردم. تابستان سال ۱۳۳۷ بود که مجدداً در ژنو بودم. خانم آمیزش باز در هیأت فرشتهٔ نجات به

۱. فریدون کار چند سال بعد دار و ندارش را فروخت و به لندن رفت و در آنجا یک آپارتمان کوچک اجاره کرد و راهنمای ایرانیانی شد که به آن شهر می‌رفتند و زبان انگلیسی نمی‌دانستند. او پس از چند سال گرفتار بیماری پارکینسون شد و با صندلی چرخدار حرکتش می‌دادند. متأسفانه در اردیبهشت ماه ۱۳۸۲ در شهر لندن، در دیار غربت از دنیا رفت.

یاری‌ام آمد و مقدمات بستری شدنم در بیمارستان را فراهم کرد، و باز همان عمل قبلی روی چشمم تکرار شد. نظر پرفسور این بود که چشم راستم را هم باید عمل می‌کردم تا دچار گرفتاری چشم چپ نشود که موافقت کردم. و باز دستور یک ماه استراحت در ژنو.

در طی این دوران استراحت از زوریخ و برن و مناطق کوهستانی سویس دیدار کردم، و برای خود غم و غصهٔ بیشتر اندوختم: خداوند همهٔ چیزهای خوب و زیبا را به این سرزمین بخشیده بود و مردم کارکرده بودند و تحت ارشاد حکومت منتخب خود از مواهب طبیعت لذت می‌بردند. همه جا امنیت و آسایش حکمفرما بود، از دزدی و آدمکشی و دغلبازی خبری نبود. ساختمانها تمیز و زیبا، تراموا‌ها با نظم و ترتیب در حرکت، مردم شاد، و هوا عالی. ساختمانهایی که در دل کوهها بنا شده بود با بهترین عمارات شمال شهر ما پهلو می‌زد.

دریاچهٔ لمان که شهر ژنو در ساحل آن بود با آن زیباییهای طبیعی و آب صاف و نیلگون بیننده را به‌شور می‌آورد. عصرها در میدان شهر موزیک می‌زدند؛ یکشنبه‌ها دختران و پسران مدارس لباس ملی خود را می‌پوشیدند و درکوچه‌ها و خیابانها می‌رقصیدند و شادمانی می‌کردند، و مردم شهر با آنها همگام و هم‌آواز می‌شدند؛ قوهای دریاچه نسیم‌آسا بر سطح آب به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و قایقهای تفریحی در رفت و آمد بودند. در میدان کوچکی نزدیک دریاچه ساعتی را باگلهای رنگارنگ طبیعی و زیبا ساخته بودند به قطر سه متر که عقربه‌هایش وقت دقیق را نشان می‌داد. در وسط دریاچه فواره‌ای بود که به ارتفاع پنجاه متر بلند می‌شد و اینها از سمبل‌های شهر ژنو بودند. محیط به تابلویی زیبا شبیه بود با عناصر هماهنگ؛ هیچ جزئی، هیچ عنصری از این تابلو مزاحم عناصر دیگر نبود. مردم دسته‌دسته تفریح می‌کردند و از لحظه لحظهٔ عمرشان لذت می‌بردند، خوشبخت بودند... و من به وطن می‌اندیشیدم، و به امیرکبیر!

پس از استراحت مقرر به کشور بازگشتم، با ذهنی پر از خاطره، و دلی پر از آرزو.

توصیهٔ پزشک معالجم این بود که بروم مزرعهٔ کوچکی بخرم و کشاورزی و مرغداری کنم و از درگیریها و ناراحتیهای اعصاب‌خردکن دور باشم، تا چشمم از نو خونریزی نکند... ولی مگر روحیهٔ بلندپرواز من اجازه می‌داد!

پس از برگشت به وطن، کم‌کم بهبود محسوسی در چشمم احساس کردم، هرچند هیچگاه آن سلامت و نیروی اولیه را بازنیافت، اما با اینهمه من راضی بودم، و خدا را شکر می‌کردم.

۲۸

زمانی که در چاپخانهٔ علمی کار می‌کردم، زنده‌یاد سعید نفیسی را آنجا می‌دیدم. پانزده شانزده سالم بیشتر نبود. می‌آمد در کتابفروشی، بچه‌ها دورش را می‌گرفتند، چون یک پدربزرگ، و به حرفش می‌کشیدند. مردی بود خوش‌سخن و پاکدل و مهربان. قدبلند بود و مو سیاه، با ریش گرد زیر چانه، عینک ذره‌بینی بر چشم می‌زد و پاپیون به گردن می‌بست، بعدها ریش صورت و موی سر همه سفید شده بود. این دانشمند خندان و پرشور و بامحبت، علم و دانش خود را بی‌دریغ در اختیار دیدارکنندگان و تقاضاکنندگان قرار می‌داد؛ متواضع و بی‌ادعا، درویش‌مسلک، فکلی، شیک و اغلب باکت و شلوار سیاه. محال بود نویسنده یا مترجمی جوان برای معرفی یا تبلیغ اثرش به او مراجعه کند و او از مساعدت دریغ ورزد. معروف بود می‌گفتند تعدادی مقدمهٔ حاضر و آماده زیر تشکچه‌اش گذاشته که هرکس مراجعه می‌کند با پس و پیش‌کردن بعضی ازکلمات آن یکی از آنها را به او می‌دهد! خوب دیگر، این هم پاداش همان نیکی است که گفتم. به‌هرحال همه دوستش داشتیم، و من پس از تأسیس امیرکبیر ارادتم را نسبت به او همچنان حفظ کرده بودم، هنوز هم یادش راگرامی می‌دارم. مردی بود بسیار زحمتکش، عاشق کتاب و ادبیات ایران. استاد دانشگاه بود و آثار بسیاری از خود به یادگار گذاشت؛ متون فارسی و دیوانهای شعر بسیاری را تصحیح و تحشیه کرد و بر آنها مقدمه نوشت. به تصدیق همه پرکارترین نویسنده و مترجم

و ادیب ایران بود. کتابهای ***اودیسه*** و ***ایلیاد*** اثر هومر شاعر معروف یونانی را او ترجمه کرد. خانه‌اش در یکی از کوچه‌های خیابان هدایت بود. هر وقت دلم هوای دیدارش را می‌کرد، که اغلب می‌کرد، بی‌وعده و قرار قبلی به دیدارش می‌رفتم. همیشهٔ خدا پشت میزش بود و سرش در کتاب، و دور و برش همه کتاب بود: در قفسه‌های بزرگ، بر زمین، بر صندلیها، روی میز، همه جا کتاب بود، جا برای جنبیدن و نشستن نبود. با آن عینک ذره‌بینی که بر پُل بینی نشانده بود همیشه مشغول بود؛ تا دو و سهٔ بعد از نیمه‌شب. اگر بگویم برای پول کار نمی‌کرد حقیقت گفته‌ام. او فقط برای عشق و علاقه‌ای که به کار ترجمه و تألیف داشت کار می‌کرد و پول برایش در مراحل آخر بود. هر مبلغی که ناشر یا مدیر روزنامه‌ای پیشنهاد می‌کرد مورد قبولش بود. بگویی چک و چانه‌ای، بالا و پایینی، ابدا. نظیر او از این حیث در میان مؤلفان و مترجمان مرحوم عباس اقبال آشتیانی بود. چه مردان بزرگ و بزرگوار و گرانقدری که دیگر در میان ما نیستند و جایشان در فرهنگ مملکت خالی است. یکی ازکارهای بزرگ سعید نفیسی تألیف ***فرهنگ فرانسه ـ فارسی*** بود، که درواقع ترجمه‌ای است از لاروس کوچک، و گنجینه‌ای از معانی و مترادفات مفید. این کتاب را کتابخانهٔ بروخیم چاپ کرده بود. تألیف چنین کتابی آن هم در آن سالها (سالهای ۱۳۰۷ یا ۱۳۰۹) به‌راستی کاری سترگ بود.

سعید نفیسی و سلیمان حییم حقی بزرگ به‌گردن فرهنگیان و همهٔ آشنایان با زبانهای فرانسه و انگلیسی دارند. سعید نفیسی که در نوشتن و گفتن انتقادات از دستگاه بی‌باک و بی‌پروا بود اواخر عمر مغضوب و بازنشسته و خانه‌نشین شده بود ولی با ناشران همکاری می‌کرد و مقالاتش در مجله‌های **یغما** و **سخن** و **سپید**

و سیاه و سایر مجلات به چاپ می‌رسید. تصمیم گرفته بود کتابهای کتابخانه‌اش را که تنها سرمایهٔ ارزشمندش بود بفروشد و به فرانسه برود، مقدماتی هم فراهم کرده بود. ولی متأسفانه اجل مهلت نداد که آرزویش برآورده شود. در آبان‌ماه ۱۳۴۵، در هفتاد و پنج سالگی به ابدیت پیوست.

پس از مرگ پیکر او را در کنار مزار پدرش ناظم‌الاطبای نفیسی در ایوان آرامگاه سر قبر آقا به‌خاک سپردند. نام نیک او در تاریخ ادبیات ایران زنده و جاوید خواهد ماند. یاد او و چهره‌اش هر وقت در نظرم مجسم می‌شود ناخودآگاه در اعماق وجودم احساس آرامش می‌کنم. من اینگونه کسان را «مردان بی‌جانشین» نام نهاده‌ام. نمی‌دانم هیچ توجه کرده‌اید، اینگونه اشخاص به پدربزرگها و مادربزرگهای خانواده شبیه‌اند، تا وقتی که هستند کسی متوجه عظمت وجودشان نیست، اما وقتی رفتند می‌بینی که ای وای، چه بسیار گرفتاریها و دشواریها بوده که اینها با همین تن‌های علیل رفع و رجوع می‌کرده‌اند و تو و دیگران متوجه نبودید. با رفتنشان حفره‌ای در خانواده دهن باز می‌کند، و تو جای خالیشان را هر لحظه می‌بینی... می‌بینی که با رفتن اینها اعضای خانواده به جان هم افتاده‌اند، مشکلاتی بروز کرده که کسی قادر به رفع و رجوعشان نیست. این بزرگان هم با رفتنشان فضاهایی خالی در پشت سر به‌جا می‌گذارند که تا مدتها پر نمی‌شود. اینها اوتاد فرهنگ جامعه‌اند، فرهنگ جامعه قائم به وجود آنهاست. یادش گرامی، جایش به‌واقع خالی است.

قبلاً هم گفتم، برای معرفی کتاب برنامه‌ای تلویزیونی داشتم به نام «کتاب و مردم»، این برنامه را تیمناً شادروان سعید نفیسی افتتاح کرد. در سالهای ۳۸ـ۱۳۳۷ بود که تصحیح ***دیوان اوحدی مراغه‌ای***، ترجمهٔ ***آرزوهای برباد رفته*** اثر بالزاک نویسندهٔ فرانسوی و کتابهای ***ستارگان سیاه***، ***ماه نخشب***، ***فرنگیس***، و ***نیمه‌راه بهشت*** او را امیرکبیر منتشر کرد. ***نیمه‌راه بهشت*** را با مشارکت روانشاد مرحوم گوهرخای مدیر زحمتکش کتابفروشی سپهر منتشر کردیم. سعید نفیسی در کتاب ***نیمه‌راه بهشت*** که دو بار به محاق توقیف افتاد، اغلب رجال اهل

سیاست و کسانی را که بند و بستهای مالی داشتند با قلم آتشین و تند خود به باد تمسخر گرفته بود. یادش به‌خیر، که وجودش همیشه منشأ خیر بود! خاطره‌ای شیرین هم از درگیری سعید نفیسی با مهدی سهیلی دارم: مرحوم نفیسی در یکی از نوشته‌هایش در مورد ***فکاهیات سهیلی*** نوشته بود «توخالیهای مهدی سهیلی»، سهیلی هم مقدمه‌ای بر یکی از کتابهای خودش نوشته و زیر آن امضا کرده بود سعید نفیسی بی‌دردسر!



در اسفندماه ۱۳۳۷ بود که تصمیم گرفتم حراج کتاب راه بیندازم تا هم مردم بیشتر به خرید کتاب راغب شوند و هم اینکه شاید دست و بالم بیشتر باز شود؛ ترتیبی دادم که فقط در فروشگاه شاه‌آباد همهٔ انتشارات امیرکبیر و همهٔ کتابهایی که براساس مبادله از ناشران دیگر خریداری کرده بودم با سی درصد تخفیف به حراج گذاشته شود. در آن سالها تخفیف کتابها از ناشر به کتابفروش ده تا بیست درصد بیشتر نبود. دکان را چراغانی کردیم و شب و روز چند زنبوری پایه‌بلند در جلوی دکان روشن بود. و به همراه آن، آگهیهای مفصل در روزنامهٔ ***اطلاعات*** و ***کیهان*** و پخش آگهیهای دستی و پوسترهای بزرگ در خیابانها و یک بلندگو در بالای دِر کتابفروشی با شعارهای: امیرکبیر بهترین کتابها را به شما هدیه می‌کند، بهترین دوست کتاب است، و شعارهای دیگری که زنده‌یادان مهدی سهیلی و اسماعیل شاهرودی تنظیم کرده بودند و با صدای اسماعیل شاهرودی پخش می‌شد، چه صدای گرمی. آنها در این مورد شب و روز با من همکاری می‌کردند.

یادم هست که این حراج در سال اول از دهم اسفند تا ۱۵ فروردین ادامه داشت و کل فروش ما نزدیک به دویست هزار تومان شده بود که مبلغ زیادی بود. ولی در مقابل همکارانم در تهران و نمایندگان امیرکبیر در شهرستانها ناراحت شده بودند، همکاران تهرانی از این نظر که آنها هم مجبور بودند همان تخفیف را به خریداران بدهند و همکاران شهرستانی هم معترض بودند که وقتی امیرکبیر به آنها بیست درصد تخفیف می‌دهد و مردم هم اطلاع پیدا کرده‌اند که

کتابهای امیرکبیر با تخفیف بیشتری به‌فروش می‌رود آنها هم مجبورند تخفیف بدهند و در نتیجه متضرر می‌شوند.

این مشکلات قابل مطالعه بود، حل این مشکل برای نمایندگان شهرستانها این بود که به کتابهایی که از ۱۵ بهمن‌ماه خریده بودند یک تخفیف ده درصد اضافه‌تر از قیمت خرید به حسابشان بگذاریم. از این حراج خاطره‌ای هم دارم که فراموش نکرده‌ام. یک روز دمِ درِ فروشگاه ایستاده بودم، مادر و دختر نوجوانی از کنار دکان رد می‌شدند، دخترک که دید چراغانی است و عده‌ای در فروشگاه هستند از مادرش خواست وارد دکان شوند تا شاید کتابی انتخاب کند. مادر رو به دختر کرد که بیا برویم مادر، این آشغالها را می‌خواهی بخری که چه؟!

***

در اوایل سال ۱۳۳۸ بود که به توسط آقای جواد اقبال با زنده‌یاد استاد بدیع‌الزمان فروزانفر آشنا شدم، در آن زمان کتابفروشی اقبال یک دوره کتاب فارسی برای دبیرستانها چاپ می‌کرد که مؤلفان آن آقایان فروزانفر، گلشن ابراهیمی، دکتر زرین‌کوب و دکتر آدمیت بودند و مقرر بود که کتابهای درسی همهٔ ناشران یکجا در شرکتی به‌نام «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی» توزیع شود و چون من مدیرعامل آن شرکت شدم، آقای اقبال مرا برای معرفی به حضور استاد برد. پس از مدتی که از آشنایی ما گذشت، از او تقاضا کردم کتابهای خود را برای چاپ به امیرکبیر بدهد و او موافقت کرد. استاد فروزانفر را همهٔ اهل ادب و دانش‌پژوهان می‌شناسند. او استاد ممتاز دورهٔ دکتری دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران و سالها رئیس دانشکدهٔ الهیات بود و تا هنگام مرگ در این سمت باقی ماند. نود درصد از مفاخر ادب امروز دانشنامهٔ خود را از دست او گرفته‌اند، از آن جمله: دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر حمیدی شیرازی، دکتر محمدامین ریاحی، دکتر مظاهر مصفا، دکتر سادات ناصری، دکتر محمدجعفر محجوب، دکتر غلامحسین یوسفی، دکتر نورانی وصال، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر حسین بحرالعلومی، دکتر احمد مهدوی دامغانی،

خانم دکتر سیمین دانشور، دکتر جلال متینی، دکتر ضیاءالدین سجادی؛ استاد راهنمای آنها در تهیهٔ پایان‌نامه دکترایشان فروزانفر بود.

بدیع‌الزمان قامتی نسبتاً تنومند و میانه‌بالا و صورتی گرد داشت که در گردنش فرو رفته بود. موهایش کوتاه بود. عینک ذره‌بینی هم می‌زد. هر وقت به حضورش می‌رفتم با آن فصاحت بیان پذیرایم می‌شد. در اتاقش روی تشک و پشت به پشتی می‌نشست و دور و برش را کتابهای گوناگون گرفته بود. در حضورش دو زانو می‌نشستم و او با آن لهجهٔ خراسانی غلیظش صحبت را شروع می‌کرد. از کارم راضی بود و مرا مورد محبت و قدردانی قرار می‌داد. تجدید چاپ کتابهای ***فیه مافیه***، ***احادیث مثنوی*** و ***مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی*** و تجدیدچاپ ده جلد ***دیوان شمس کبیر*** را به امیرکبیر واگذار کرد.

استاد فروزانفر مدتی به مجلس سنا راه یافت در این هنگام بود که دکتر مظاهر مصفا شعری خطاب به او سرود:

ای استاد یگانه، ای فروزانفر!   رفتی به‌سنا، چه کار بد کردی!
هر چند گفتمت نپذرفتی   رفتی و بسی ز بد بتر کردی!...

فروزانفر مدتی هم رئیس کتابخانهٔ سلطنتی شده بود. هنگام زمامداری دکتر مصدق و حکومت ملی او، فروزانفر تحت‌تأثیر شخصیت و اعمال دکتر مصدق قرارگرفته و در نوروز ۱۳۳۲ شعری در مدح او سروده بود:

ای مصدق ثنا سزاست تو را   همّت اندر خور ثناست تو را
زانکه زین سرزمین به‌حول‌الله   دست بیگانه از تو شد کوتاه
راستی راکه مرد مرد، تویی   زانکه با دیو در نبرد تویی
سخنی مختصر بگویم من   در دلت نیست جز که حب وطن
عید نوروز بر تو فرخ باد   هرچه پرسی ز بخت پاسخ باد

پس از وقایع ۲۸ مرداد و برگشت شاه از ایتالیا، فروزانفر مورد غضب شاه قرار گرفت. ولی به واسطهٔ نفوذ و شخصیت علمی و ادبی او کسی جرأت آن که از کار برکنارش کند نداشت.

استاد فروزانفر شاعر توانایی هم بود. دیوان اشعار او را کتابفروشی طهوری منتشر کرد. ***سخن و سخنوران*** او در دههٔ ۱۳۲۰ توسط شرکت طبع کتاب چاپ و منتشر شد و پس از سالهای سال انتشارات خوارزمی آن را تجدید چاپ کرد. **شرح مثنوی شریف** از مهمترین آثار اوست. استاد فروزانفر قریب ۱۵۰ جلد کتاب و مقاله از خود به جای گذاشت. این دانشمند گرامی با زندگی درویشانه‌ای که داشت بلندنظر و گشاده دست بود، او متولد بشرویه از توابع خراسان و از شاگردان ادیب نیشابوری بود و به این شاگردی افتخار می‌کرد. هنگام وفاتش در اردیبهشت ماه ۱۳۴۹، ۶۵ سال داشت.

***

در اواسط همان سال با مشارکت انتشارات نیل و همکاری مؤسسهٔ فرانکلین چاپ مجموعه‌ای در شرح احوال مکتشفین و مخترعین و سلاطین و مبارزان راه آزادی و وقایع مهم تاریخی را شروع کردیم، «گردونهٔ تاریخ» در ۵۲ جلد و با ترجمهٔ آقایان فریدون بدره‌ای، ایرج پزشکزاد، منوچهر امیری و تنی چند از مترجمان. اولین کتابهای این مجموعه در سال ۱۳۳۹ منتشر شد. چاپ بیست و شش جلد از این مجموعه با سرمایهٔ امیرکبیر بود.

***

در همین سال ۱۳۳۸ بود که ناشرینی که کتابهای درسی منتشر می‌کردند شرکتی تشکیل دادند که همهٔ کتابهای خود را به آن شرکت بدهند و فقط آن شرکت کتابها را توزیع کند. اما شرکت آنطور که باید اداره نمی‌شد، و ناچار از من دعوت کردند که مدیریت آن شرکت را قبول کنم. پذیرفتم، و پس از زحمات بسیار موفق به ادارهٔ آن شدم. با اینکه گفته می‌شد، و این گفته زبانزد شده بود که کار کتابفروشی

نظم‌بردار نیست، با همکاری کارمندان شرکت کار فروش کتابهای درسی را بـه نظم آوردیم، اما متأسفانه نظم و سلامت وجودم را باز دستخوش اختلال کردم. ناچار پس از یک سال از آن شرکت استعفا دادم، خونریزی چشم دوباره شروع شده بود، طبق توصیهٔ پزشکان کمافی‌السابق علاجم استراحت بود. اما من چه استراحتی می‌توانستم بکنم! زندگی‌ام کار بود، و استراحت خورهٔ وجودم بود. در ضمن تحقیقات از گوشه و کنار، از چشم‌پزشکان حاذقی برایم خبر نقل می‌کردند که در «فلسطین اشغالی» و اتریش و اسپانیا اعجاز می‌کنند...

یکی از مزایای فلسطین اشغالی برای من نزدیکی راه و وجـود شـمار زیـاد ایرانیانی بود که به آن کشور مهاجرت کرده بودند. گفته می‌شد پزشکان حاذق از اطراف و اکناف جهان در آنجا گرد آمده‌اند و شانس معالجه در آنجا بیش از سایر جاهاست. اما ایران با آن کشور روابط سیاسی نداشت. باز آمادهٔ سفر شدم.

می‌گفتند دفتری در خیابان کاخ (فلسطین فعلی) هست که هر کس بخواهد به آن کشور برود ورقه‌ای به‌نام ویزا به او می‌دهند و در مورد مسافری که می‌خواهد به آن کشور برود سختگیریهای زیاد و تحقیقات فراوانی می‌کنند، بـا آن ورقـه می‌شود وارد آن کشور شد. و باز می‌گفتند هر کس ویزای آن کشور در پاسپورتش باشد به هیچ کشور عربی راهش نمی‌دهند.

کارمندی داشتم به نام سلماسی که رئیس فروشگاه شاه‌آباد بود، یادش به خیر، بسیار صمیمی و دلسوز. آقای جزنی او را به من معرفی کرده بود. با اعتماد و اطمینان فروشگاه را به او سپرده بودم و او بار مسؤولیت را به دوش می‌کشید و من از او راضی بودم. متأسفانه این کارمند دلسوز چند سالی بعد از انقلاب از دنیا رفت. بالاخره سلماسی توانست برگهٔ ورود به آن کشور را برایم تهیه کند و نشانی بهترین دکترهای چشم و بیمارستانها را هم برایم بیاورد، آدرس یک مهمانخانهٔ مناسب و یکی از کتابفروشان ایرانی را هم که به آن کشور مهاجرت کرده بـود برایم آورد.

همسر و فرزندانم دلواپس بودند، خودم هم دلواپس‌تر از آنها، و خسته. اما با

اینهمه باید ریشهٔ این بیماری را که از کار و زندگی بازم داشته بود می‌یافتم و علاج می‌کردم... آنها را دلداری دادم، و با یک بلیط و یک چمدان، با هواپیمای شرکت مسافری ارفرانس عازم تل‌آویو شدم. یادم هست ارزی که به من دادند پانصد دلار بود...

این بار دیگر خانم آمیزش و دکتر داودیانی نبودند، دوستانی نبودند، خودم بودم و خودم، غریب درکشوری تازه‌تأسیس.

سال ۱۹۶۱ میلادی و اواسط زمستان ۱۳۳۹ خودمان بود، روابط اعراب و فلسطین اشغالی بحرانی نبود، اما بی‌بحران هم نبود، گاه به‌گاه جمال عبدالناصر و اعراب واکنشهایی نشان می‌دادند، اماکار به برخورد نمی‌کشید. مردم در آنجا همه مسلح بودند، زنان و دختران در لباس سربازی کشیک می‌دادند.

پس از ورود به تل‌آویو با اتوبوس به اورشلیم و به هتلی که آدرس آن را داشتم وارد شدم و به آن کتابفروش ایرانی تلفن کردم و او و یکی دو نفر دیگر از ایرانیان به دیدنم آمدند و بسیار محبت کردند و در تمام مدت اقامتم در بیمارستان هر روز عصرها به دیدنم می‌آمدند. آنها بودند که مرا به نزد بهترین چشم‌پزشک آن شهر به نام پرفسور مایکلسن هدایت کردند که انگلیسی میانسالی بود با قامتی بلند و نسبتاً چاق، با صورتی سفید و یک ته‌ریش گرد، و قیافه‌ای مهربان و متبسم با لهجهٔ بسیار غلیظ.

وضع چشمم هر روز بدتر از روز پیش می‌شد. حالا دیگر فقط روشنایی را حس می‌کرد، اما قادر به تشخیص چیزی نبود. پرفسور مایکلسن وقتی شنید که از ناشران معروف ایرانم بسیار به من حرمت گذاشت. او معتقد بود که علت خونریزی چشمم وجود یک کانون عفونی است که باید آن راکشف کرد و از بین برد...

در این سفرها مشکل بزرگم مشکل خوراک بود. زبان انگلیسی هم کم می‌دانستم، سالهابرای یادگرفتن انگلیسی درکلاسهای تدریس زبان انگلیسی و نزد معلمان خصوصی، انگلیسی خوانده بودم ولی کاملاً نمی‌توانستم صحبت

کنم، نمی‌دانستم این گوشتی که می‌آورند گوشت خوک است یا گوسفند... و بعد مشروبات الکلی. و من به خاطر تربیت و ذهنیت مذهبی نسبت به این‌دو حساسیت داشتم. گاهی برای رفع گرسنگی به خوردن تکه‌ای نان و پنیر و چای شیرین اکتفا می‌کردم. خوشبختانه در آن کشور قدری راحت تر بودم، زیرا در دین یهود هم خوردن گوشت خوک حرام است.

در آن سالها فلسطین اشغالی تولید داخلی نداشت؛ مردم دست به دهن زندگی می‌کردند، آن هم با کمکهای خارجی در میان یک دریا دشمن. بیمارستان مرکزی درواقع کلیسایی متروکه بود که بینندهٔ ایرانی را به یاد کاروانسراهای شاه‌عباسی می‌انداخت؛ محوطه‌ای سرپوشیده در دو طبقه، و دور تا دورِ دو طبقه اتاقها، با بالکنی سرتاسری در جلوی اتاقها. اتاق من دوتخته بود، هم‌اتاقی‌ام جوانی بیست و چهار پنج ساله بود، خوش‌اخلاق و خندان، ناراحتی معده سالها گریبانگیرش بود، حکایت معده‌اش نظیر جریان چشم من بود. خلبان بود و انگلیسی را شکسته‌بسته با هم صحبت می‌کردیم، و تازه حرفی هم نداشتیم که با هم بزنیم. من به‌رغم محبتی که می‌دیدم احساس دوگانه‌ای نسبت به این کشور داشتم؛ ناراحت بودم از اینکه در کشوری معالجه می‌شوم که به حقوق هم‌کیشانم تجاوز کرده، و در عین‌حال محبت را هم احساس می‌کردم. اهل سیاست نبودم، اما زورگویی را هم خوش نداشتم، بنا بر رسم خودمان از نظر عاطفی هواخواه حاکم معزول بودم.

در هر صورت، در بیمارستان اورشلیم ماندگار شدم، با آزمایشها و نمونه‌برداریهای جورواجور. هیچ یادم نمی‌رود، روزی هنگام استراحت پس از ناهار، یکی از پزشکان با یک سرنگ بزرگ، با سوزنی به قطر یک جوالدوز وارد اتاق شد و یکراست آمد به طرف تخت من و با لحنی آمرانه گفت: «لخت شو! یک آزمایش دیگر هست که باید انجام بدهیم!» مانده بودم مبهوت که سوزن به این بزرگی چه ربطی به آزمایش دارد! زبان هم درست نمی‌دانستم که اقلاً چیزی بپرسم و اضطرابم را فرو بنشانم. وحشتزده نگاهش کردم... سرانجام با زبان

بی‌زبانی، با ایما و اشاره، اضطرابم را به او تفهیم کردم. با همان انگلیسی شکسته‌بسته رو به جوان هم‌اتاقی‌ام کردم که بپرسد این جوالدوز برای چیست، می‌خواهد به کجای بدنم فروکند؟ جوانک از دکتر پرسید. دکتر خنده‌اش گرفت، با همان زبان بین‌المللی فهماند که نگران نباشم می‌خواهد از مغز استخوان سینه‌ام نمونه‌برداری کند. و من با اینهمه سخت وحشت داشتم که اگر سوزن به این بلندی و این قطر را در استخوان سینه‌ام فروکند حتماً از شدت درد بی‌هوش خواهم شد! اما زندگی تحمل درد را به من آموخته بود. سکوت کردم؛ سوزن در استخوان فرو رفت، درد در وجودم پیچید، اما دم نزدم... تا لحظاتی بعد که او سوزن را بیرون کشید و من نفسی به راحت کشیدم.

پرفسور مایکلسن هر روز به عیادتم می‌آمد؛ دارویی در چشمم می‌چکاند و معاینه می‌کرد... و من از چند و چون کار خبری نداشتم. روزها به کندی و سختی می‌گذشت و من بیقرار بودم... خودم در بیمارستان بودم، اما روحم، فکرم، دلم، حواسم همه در تهران بود، امیرکبیرم تنها مانده بود.

تعطیلات آخر هفتهٔ آنها از بعدازظهر جمعه تا غروب شنبه بود. و حالا تعطیلات آخر هفته بود، بعدازظهر جمعه‌ای بود و من روی تختم درازکشیده بودم و فکرم به تهران رفته بود و با امیرکبیر و گرفتاریهای زندگی و ناراحتی چشمم مشغول بود. ابر ماتمی بر دلم نشسته بود که با هیچ ترفندی، هیچ باد امیدی پراکنده نمی‌شد... در این احوال چشم گشودم و پرستاری ایرانی را در کنار تخت دیدم، کوتاه‌قد و لاغر و سبزه‌رو. انگار دنیا را به من داده باشند، غرق در شادی شدم. گفت که رئیس بیمارستان می‌خواهد مرا ببیند و با من صحبت کند. یکّه خوردم، گفتم خانم، من نه انگلیسی خوب بلدم نه عبری می‌دانم...! گفت اشکالی ندارد، من حرفهای شما را ترجمه می‌کنم...

موقع ورودم به بیمارستان، پرفسور مایکلسن سفارش کرده بود که شرح حال خودم را، از دوران کودکی، با سابقهٔ بیماریهایی که بدانها مبتلا شده بودم، و توصیف محیط خانوادگی، با انگلیسی شکسته‌بسته‌ای که می‌دانستم برایش

بنویسم. فکر کردم رئیس، پرستار را پیرو این جریان فرستاده است. به‌هرحال، بلند شدم، ربدوشامبر حوله‌ای سفید را پوشیدم و به دنبال پرستار راه افتادم. محوطهٔ بیمارستان، راهروها، سالنها خلوتِ خلوت بود. بیماران یا استراحت کرده بودند یا مثل من در اندیشهٔ بیماری و آیندهٔ زندگی در خود فرو رفته بودند. سکوت کامل در بیمارستان برقرار بود...

پرستار با سرپنجه به درِ اتاق رئیس زد و داخل شدیم. با ورودم رئیس از جا برخاست و با اشارهٔ دست دعوت کرد بنشینم، نشستم. رئیس پس از حال و احوال گفت: «امیدوارم زیاد ناراحتتان نکرده باشیم، می‌دانم اینجا جای مجللی نیست...» به‌هرحال پس از قدری از این تعارفات به سراغ اصل مطلب رفت که، بعد از همهٔ معاینات و آزمایشها و عکسبرداریها هنوز علت خونریزی چشم مرا نیافته‌اند. «شرح حال شما را خوانده‌ام. حالا چند سؤال از شما دارم، اگر اشکالی نمی‌بینید جواب بدهید.» گفتم: «باکمال میل، امیدوارم کمکی به معالجهٔ چشمم باشد!...» پرسید: «نوشته‌اید آدمی هستید پرشور و فعال، آیا تا به حال دوستی داشته‌اید که در مواقع بحرانی، یا در پایان کارها بروید و دو به دو با او درددل کنید و گرفتاریهای درونتان را پیش او بیرون بریزید؟»

پایان کار! مگر کار من پایانی هم داشته تا بعد بنشینم و با کسی صحبت کنم؟ یکی مثل من که ساعت یازده و دوازده شب هم به خانه‌اش نمی‌رسد و صبح سحر به سرِ کارش می‌رود کجا می‌تواند چنین دوستی داشته باشد تا با او صحبت و درددل کند؟

گفتم: «نه، چنین دوستی نداشته‌ام.» و با این پاسخ انگار سنگینی و درد عقدهٔ کهنه‌ای را در قفسهٔ سینه‌ام حس کردم که مثل بختک بر سینه‌ام خوابید. پرسید: «حتی با پدر و برادر همسر و بستگانشان هم؟»

این پرسش وجودم را به آتش کشید. کدام بستگان، کدام... و برادر همسر؟! کدام درد دل؟... با اینها!... سنگینی بختک بر سینه‌ام بیشتر شد. بغض گلویم را گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. درد سنگینی را روی قلبم احساس می‌کردم،

تنهایی و غربت در بیمارستان ــ نگرانی از آینده که آیا کور خواهم شد؟! ناگهان به یکباره بغضم ترکید. صحنه‌ها را می‌دیدم، حس می‌کردم، درد تنهایی، روزهای سختی... نامردمیها، تنگ نظریها، همه آمده بودند و به من زل زده بودند. رئیس بیمارستان انگشت روی نقطهٔ حساس روحم گذاشته بود. عنان اختیار از دستم رفت، بی‌اختیار با صدای بلند گریه می‌کردم، و حالا اتاق پر از هق‌هق گریهٔ من است، و شیشه‌های پنجره هق‌هق‌هایم را منعکس می‌کنند، صدای های های گریه‌ام به بیرون از اتاق می‌رود، پرستار جوان حیران مانده و مات، مرا نگاه می‌کند، و رئیس بیمارستان پیاپی می‌گوید: «ویپ، ویپ، گریه کنید، گریه کنید! جلو گریهٔ خود را نگیرید!»

یکچند های‌های گریستم. مدتی گذشت تا آرام شدم و بر اعصابم تسلط یافتم. رئیس بیمارستان گفت: «متأسفانه شما گرفتار درد خودخوری هستید، از بس مرارتها و گرفتاریهایتان را در خودتان ریخته‌اید و به کسی بروز نداده‌اید چشمتان دچار خونریزی می‌شود، خونریزی چشم ناشی از فشار همین عقده‌های سرکوفته است. متأسفانه ما نمی‌توانیم کاری برای چشم شما بکنیم! ولی به شما اکیداً توصیه می‌کنیم که چند دوست بگیرید و گاهی با آنها درددل کنید، گرفتاریهایتان را با آنها در میان بگذارید، ناراحتیهایتان را در دلتان انبار نکنید... مرا ببخشید از اینکه ناراحتتان کرده‌ام!» با همهٔ اینها پروفسور مایکلسن با شما صحبت خواهد کرد. با هم خداحافظی کردیم و از اتاق او بیرون آمدم.

وقتی که وارد اتاقم شدم، جوان هم‌اتاقی‌ام که چشمان اشک‌آلود و قرمز مرا دید مات مانده بود که چه اتفاقی برایم رخ داده است.

فردا صبح پروفسور مایکلسن به بیمارستان آمد و پس از معاینهٔ مجدد چشمم گفت تنها راه معالجهٔ چشم شما این است که مواد زجاجیهٔ پشت چشم را که در اثر خونریزیهای مکرر کدر شده با نوعی ژلهٔ مخصوص عوض کنیم. این عمل را روی دو سه بیمار آزمایش کرده‌ایم و نتیجه خوب بوده است اگر شما هم موافقید کتباً موافقت خودتان را اعلام کنید. پس از موافقت فردای آن روز مرا به

بخش جراحی چشم‌پزشکی بردند و شب قبل از عمل مرا برای آن آماده کردند، و فردا صبح به اتاق عمل بردند و عملی را که می‌گفت روی چشمم انجام دادند. هنگام جراحی، مانند دفعهٔ اول عمل چشمم توسط فرانچسکتی ضربان قلبم را می‌شنیدم که به شدت می‌تپید. پس از سه روز از بیمارستان مرخصم کردند که به هتل بروم و عصرها برای معاینه به مطب دکتر بیایم. یکی از همان ایرانیهایی که به دیدنم می‌آمد مرا نزد پزشک می‌برد. روی چشمی که عمل شده بود بسته بود ولی هنگام معاینه دکتر می‌گفت چشمم رو به بهبودی می‌رود و باید صبر کنم.

یک روز در اتاق هتل می‌خواستم نامه‌ای به تهران بنویسم، به پشت میز تحریر اتاق رفتم... یکباره نفهمیدم چه شد و چه اتفاقی افتاد. همین‌قدر می‌دانم که روی زمین درغلتیدم، چنان در خود و خیالات و نگرانیهایم غرقه بودم که متوجه نبودم صندلی پشت میز نیست! در این هنگام خون سیاهی روی تمام چشم چپم را فرا گرفت و دیگر آن روشنایی سابق را هم نمی‌دیدم. ترسم از این بود که اگر دوباره چشمم را عمل کنند نتیجه چه خواهد شد؟ ممکن است ظاهر چشمم هم که سلامت است زیبایی خود را از دست بدهد. درنتیجه تصمیم گرفتم از عمل مجدد چشم خودداری کنم. افتادن همان و از دست رفتن کامل بینایی چشم چپ همان. با خاطری ناشاد که دیگر بینایی چشم چپم را از دست داده‌ام و هیچ امیدی هم برای بهبود آن وجود ندارد به تهران بازگشتم.

دکتر باستان ــ که کتاب ***جوان باش و شاد زی*** را از او چاپ کردم ــ و قیافهٔ بسیار دلنشین و چهره‌ای خندان داشت و شوخ و بذله‌گو بود، به من توصیه کرده بود که از عمل چشم خودداری کنم، می‌گفت من قلبم سالهاست ناراحتی دارد و می‌گویند باید عمل کنی ولی من با این قلب ناراحت می‌سازم و از عمل خودداری می‌کنم. اما من می‌ترسیدم کور شوم؛ و بالاخره هم یک چشم خود را از دست دادم.[1]

۱. پس از گرفتاریها و بازداشت در زندان و بلاتکلیفی و دلهره‌ها و نگرانیها کم‌کم لکهٔ سفیدی روی چشم چپم را گرفت و زیبایی ظاهر چشم هم از دست رفت.

سرخورده و مأیوس به ایران بازگشتم؛ و چون ظاهر چشمم سالم بود، تا سالها بعد به‌کسی، حتی به فرزندانم و همسرم هم نگفتم که بینایی چشم چپم را از دست داده‌ام.

در بازگشتم بود که آقای سیاوش کسرایی ترجمهٔ کتابی را برایم آورد به نام ***خیاط جادو شده***، یک اثر ادبی نوشتهٔ شالوم علیخم نویسندهٔ یهودی معاصر تولستوی که آقای ابراهیم یونسی در زندان ترجمه کرده بود. آقای کسرایی که دوست آقای یونسی بود، به‌خاطر آشنایی که با آقای سلماسی داشت، این کتاب را به امیرکبیر ارائه داده بود، و بعدها هم چند کتاب دیگر را که زندانیان ترجمه کرده بودند برایمان آورد، از آن جمله کتاب ***شطرنج و تئوری آن***، ترجمهٔ آقای سروژ استپانیان و بعدها هم کتاب ***اسپارتاکوس*** را که باز هم ترجمهٔ آقای یونسی بود. من کتاب ***خیاط جادو شده*** را چاپ کردم و به پاس محبتهایی که ایرانیان یهودی در فلسطین اشغالی به من کرده بودند طی یادداشتی کوتاه در صفحهٔ اول، کتاب را به آنها اهدا کردم. همین دوستان ایرانی بودند که مرا به زیارت مسجدالاقصی و دیدار از معبد حضرت سلیمان و بیت اللحم محل تولد حضرت عیسی و دیوار ندبه و قبةالصخره، و زیارت «قدم محمد» (ص) بردند. در این مساجد نماز خواندم و برای شفای بیماری خودم و سلامت اعضای خانواده و پیشرفت وطنم دعا کردم.

آن روزها در فلسطین اشغالی همه جا صحبت از صلح بود و دوستی با اعراب، حتی روزنامه‌ای عکسی از جمال عبدالناصر و رئیس دولت فلسطین اشغالی را چاپ کرده بود که آنها را درحالی نشان می‌داد که با هم دست دوستی داده‌اند! و اما چند سال بعد، جنگ شش‌روزه، و آن فضیحت، و غصب اراضی بیشتر سرزمینهای عربی!

راستش با دیدن این جریانات، با اینکه محبت دوستان ایرانی را هرگز از یاد نمی‌برم، و اگرچه ***خیاط جادو شده*** مجموعه‌ای از داستانهایی است ادبی دربارهٔ زندگانی مردم فقیر، و در آن اثری از صهیونیسم و تبلیغات صهیونیستی نیست و

نویسندهٔ کتاب انسانی است شریف و انساندوست، و حتی ضدصهیونیست، با اینهمه، حالاکه به احساسم رجوع می‌کنم از چاپ این اثر، با توجه به این مظالم، احساس پشیمانی می‌کنم، هرچند بعدها تحت تأثیر همین مظالم، برای نشان دادن خطر صهیونیسم و ستمی که بر مردم فلسطین رفته است کتابی با نام **صهیونیسم** از نویسنده‌ای روسی به نام ایوانف و با ترجمهٔ همین مترجم و کتابهای دیگری دربارهٔ مسئلهٔ فلسطین و خطر صهیونیسم منتشرکردم. به همان اندازه که در جنگ شش‌روزه از پیروزی سه میلیون یهودی بر صد میلیون عرب مسلمان رنج بردم، از پیروزی ارتش مسلمان مصر در جنگ رمضان ۱۹۷۳ احساس لذت و غرور می‌کردم. من ایرانی‌ام و مسلمان. از تعصب مسلمانی است که از خفت اعراب مسلمان احساس ناراحتی می‌کنم، به‌هرحال مثل هر انسانی احساسم متوجه هم‌کیشان و انسانهایی است که در معرض ظلم و ستم واقع شده‌اند، وگرنه دشمنی و عنادی با هیچ مردمی ندارم. این ظلم است که احساساتم را برمی‌انگیزد و به جانبگیری وامی‌دارد، وگرنه همه آفریده‌های یک خداییم.

یک سال بعد از این مسافرت از آقای ابراهیم یونسی ترجمهٔ کتاب ***اسپارتاکوس*** نوشتهٔ هوارد فاست را منتشرکردم که فیلم مجللی هم از آن در تهران نمایش دادند. کتاب، داستان پر هیجان قیام بردگان رومی به رهبری اسپارتاکوس در قرن اول میلادی است، داستانی سرشار از حماسه و دلاوری و حکایتی از نبرد برای رهایی و آزادی. اسپارتاکوس از جمله بردگانی بود که آنها را به مدرسهٔ گلادیاتورها برده بودند تا پس از تعلیم در روزهای مخصوص به میدان بیایند و یاران اسیر و هم‌بند خود را برای شادی و تفریح امپراتور و اشراف رومی بکشند یا کشته شوند. سرانجام روزی اسپارتاکوس به همراه بردگان سیه‌روز دیگری که همچون خود او بودند شورید؛ علیه زندانبانان قیام کرد و مدرسهٔ گلادیاتوری را ویران نمود. از اینجا بود که شورش بردگان در روم آغاز شد و شعار بردگان این بود: «آزادی یا مرگ». اکثر مورخان بر این نکته اتفاق نظر دارند که قیام بردگان

رومی الهام‌دهندهٔ بسیاری از جنبشهای آزادیخواهانه و رهایی بخش دیگر در طول تاریخ بوده است. از هوارد فاست قبلاً، در سال ۱۳۳۱ کتاب **همشهری تومپین** را به ترجمهٔ آقای حسن کامشاد منتشرکرده بودم.[۱] آقای ابراهیم یونسی متولد کردستان و از افسران نظامی حزب توده بود که در سال ۱۳۳۳ دستگیر و محکوم به اعدام شد ولی بعداً با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکومش کردند و پس از هشت سال مورد عفو قرارگرفت. قبل ازکودتا در یک مانور نظامی تیری به خطا به پای او اصابت می‌کند که ناچار یک پایش را جراحی و از زانو قطع می‌کنند و سپس به خرج ارتش او را به آلمان می‌فرستند و برایش یک پای چوبی تهیه می‌کنند. در جریان محاکمه دادستان چند بار مسئلهٔ کمک ارتش به او برای پای چوبی را تکرار می‌کند و تذکر می‌دهد که شما به جای قدرشناسی بر علیه امنیت ملی قیام کرده‌اید. آقای یونسی هم پای چوبی را بلند می‌کند و روی میز جلوی خود می‌گذارد و می‌گوید این پای چوبی را هم نخواستیم، مال خود شما!!...

آقای یونسی خودش می‌گفت که انگلیسی را در زندان یادگرفته و در همانجا دست به ترجمهٔ کتاب زده است. بعدها از آقای ابراهیم یونسی کتابهای ***هنر داستان‌نویسی***، ***جنبه‌های رمان*** از فورستر، ***سه رفیق*** از ماکسیم گورکی، ***خانهٔ قانون‌زده*** از چارلز دیکنز، ***صهیونیسم***، ***تاریخ ادبیات روسیه***، ***تاریخ ادبیات یونان*** و

---

۱. در سال ۱۳۶۷ که اولین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران تشکیل شد من هم سری به آن نمایشگاه زدم. آسان‌خواران غرفه‌ای هم برای امیرکبیر تشکیل داده بودند و یک تلویزیون ویدیویی هم در غرفهٔ امیرکبیر بود که مرتب از خدمات امیرکبیر تعریف می‌کرد که ما (آسان‌خواران) چه زحماتی برای تهیهٔ این کتابها کشیده‌ایم!!

نکتهٔ جالب برای من این بود که وقتی خواستم وارد نمایشگاه شوم عده‌ای در خیابان کنار نمایشگاه بساط کتاب برپا کرده بودند. طبق معمول همیشه قدری کتابها را نگاه کردم تا ببینم آیا از انتشارات امیرکبیر هم کتابی در آن بساطها هست یا نه. چشمم به دو کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر فریور و کتاب همشهری تومپین افتاد. بهای تاریخ ادبیات پنجاه ریال و همشهری تومپین شصت ریال بود. وقتی قیمت کتابها را از کتابفروش پرسیدم گفت هر یک دویست ریال است. پرسیدم چرا اینقدر زیاد؟ او که مرا نمی‌شناخت با لحنی غرورآمیز جواب داد «آقا مگر نمی‌بینی این کتابها چاپ امیرکبیر است!!»

ترجمهٔ کتابهای ***تاریخ اجتماعی هنر*** از آرنولد هاورز، ***سیاهان امریکا را ساختند***، ***فقر در امریکا*** و ***تجارت اسلحه*** را که انتشارات خوارزمی منتشر ساخت منتشر کردیم. کتابهای ***کاشتانکا*** از چخوف، ***سیری در ادبیات غرب*** از پریستلی و یک ***فرهنگ کوچک انگلیسی ـ فارسی*** و ترجمهٔ کتابهای ***سه تفنگدار*** و ***پشه بینی دراز*** و ***سگ شمال*** و ***دن کیشوت*** را در مجموعهٔ کتابهای طلایی برای کودکان و نوجوانان نیز از آقای یونسی منتشر کردیم.

آقای یونسی تا امروز بیش از هفتاد کتاب ترجمه کرده و از مجرب‌ترین مترجمان این روزگار است. دارای قامتی است متوسط با صورتی مثلثی شکل که عینک ذره‌بینی می‌زند و همانطور که گفتم با یک پای مصنوعی و عصایی که در دست می‌گیرد؛ فارسی را با ته‌لهجهٔ کردی صحبت می‌کند. مردی است آزاده و جوانمرد و مهربان و باگذشت و نسبت به من و خانواده‌ام مهر می‌ورزد. متأسفانه باز هم آسان‌خوران در امیرکبیر آنقدر در تجدید چاپ کتابهایش تأخیر کردند که او هم پس از سالها بلاتکلیفی آنها را به ناشران دیگر واگذار کرد.

از فلسطین اشغالی هنگامی به تهران بازگشتم که سال ۱۳۳۹ به پایان خود نزدیک می‌شد، اواسط اسفندماه بود که دوباره در فروشگاه شاه‌آباد مانند سال ۱۳۳۸ بساط حراج برپا شد و تا ۱۵ فروردین ادامه داشت. برخلاف سفارش اطبای چشم‌پزشک تهران و خارج که بروم یک مرغداری بخرم و از کشمکشهای کار نشر و ناراحتی اعصاب برکنار باشم، برای اینکه تحت تأثیر ناراحتیهای روانی از دست دادن چشم قرار نگیرم، فعالیتم را بسیار جدی‌تر و بیشتر از گذشته کردم

و ناراحتی چشم را بکلی از یاد بردم. مگر نلسن دریادار معروف و شجاع انگلیس نبود که یک دست و یک چشم خود را از دست داده بود ولی با عزم و ارادهٔ قوی و اعتماد به نفس توانست در جنگ دریایی با اسپانیا و فرانسه تحت رهبری خود تمام نیروی دریایی آنها را در ترافالگار نابود کند و نام خود را در تاریخ کشورش جاویدان سازد؟ بنابر این از دست دادن یک عضو برای مردی که ارادهٔ قوی و مصمم و پشتکار داشته باشد مانع فعالیت و پیشرفت نخواهد بود؛ چه بسیار کسانی که دو پا یا دو دست و یا دو چشم خود را از دست داده ولی در کار خود از نخبگان شده‌اند. یکی از آنها دوست و مؤلف ارجمندم روانشاد دکتر محمد خزائلی بود، و دیگری دوست و هنرمند معروف خانم پری زنگنه که با اینکه چشمان خود را از دست داده با اعتماد و عزت نفس زندگی می‌کند و وجودش یکپارچه کمک به مستمندان و معلولان است و کنسرتهایی به نفع آنان ترتیب می‌دهد و از یاد برده است که بینایی چشمانش را از دست داده؛ و دیگر، صدها و هزاران جوانی که با شرکت در جنگ تحمیلی اخیر ناقص‌العضو شده و بعضی از آنها در میدانهای رقابت ورزشی جهان، کشور خود را سربلند کرده‌اند.

۲۹

سالها قبل از تأسیس مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر و اوایل دههٔ بیست تنها فرهنگ انگلیسی به فارسی معتبری که در بازارکتاب بود و نیاز دانشجویان و مترجمان را برآورده می‌کرد ***فرهنگهای انگلیسی به فارسی*** و ***فارسی به انگلیسی*** مرحوم سلیمان حییم بود. هیچ مترجم و مؤلفی نیست که مدیون این خدمت بزرگ او نباشد. حییم مردی بود ادیب و دانشمند، زحمت‌کشیده و دود چراغ خورده. او و مرحوم سعید نفیسی در زمانی فرهنگهای خود را تألیف کرده بودند که من هنوز کارگر چاپخانه بودم.

فرهنگ انگلیسی ـ فارسی حییم را کتابخانهٔ بروخیم چاپ کرده بود. اولین چاپ آن در سال ۱۳۰۹ انجام شده و کتابفروشی بروخیم آن را کلیشه کرده بود و بی‌هیچ تجدیدنظری مرتباً تجدیدچاپ می‌کرد و کیفیت چاپ و صحافی آن نیز بسیار نامرغوب بود. آقای بروخیم هم رغبتی نشان نمی‌داد که آقای حییم را وادار سازد مطابق با پیشرفت زمان و علوم و فنون جدید در مطالب کتاب تجدید نظر کند.

من این را می‌دانستم، و یکی از علل و جهاتی که مرا به کار چاپ و نشر یک فرهنگ جدید انگلیسی ـ فارسی برمی‌انگیخت همین بود که **فرهنگ حییم** قدیمی شده بود و لغات روز را نداشت. دو دهه از تألیف آن گذشته بود بدون اینکه در آنها تجدید نظری شده باشد. زبان پدیده‌ای است زنده و متحول، و

مانند یک ارگانیسم زنده، دم به دم لغات نو را جذب و لغات کهنه و منسوخ را دفع می‌کند و همگام با پیشرفت جامعه تکامل می‌یابد. بنابر این نیاز فرهنگیان و دانشجویان به فرهنگی که فرهنگ روز باشد کاملاً محسوس بود.

و اما چه کسی دامن همت به کمر زند و سرمایهٔ لازم را فراهم کند، مؤلف شایسته را بیابد و این کار مهم را به انجام رساند؟ تکلیف خرمگسها که معلوم است، آنها جیفه‌ای را می‌جویند که از قِبَل آن چیزی بر لاشهٔ خود بیفزایند، و بگذرند...

فرهنگ چاپ کردن حکایتی است! به گفتن آسان است... من برای آشنا کردن خوانندگان با دشواری کار در آن روزگار چند موردی را که خود در این زمینه تجربه کرده‌ام فهرست وار می‌نویسم و می‌گذرم.

اولین قدم در این راه یافتن شخص واجد صلاحیت است. در سال ۱۳۳۴، بعد از پرس و جوی بسیار و مشورت با دوستانم حسن قائمیان را به من معرفی کردند، گفتند از هر حیث شایستگی انجام این کار را دارد؛ هم به زبانهای فارسی و انگلیسی مسلط است و هم به این کار علاقه دارد و اگر ناشر علاقه‌مندی هم باشد او مردِ این میدان است.

آن سالها قائمیان خودآموزی انگلیسی تألیف کرده بود که فروش بسیار خوبی داشت. با او مذاکراتی کردم و جلساتی تشکیل دادیم... و توافق کردیم، چند منشی و دستیار و ماشین‌نویس، و فیش و قفسه و کلیهٔ وسایلی که لازمهٔ کار بود برایش فراهم کردم.

در این موقع امیرکبیر فقط فروشگاه ناصرخسرو را داشت، که فروش روزانه‌اش از سیصد تومان بالاتر نمی‌رفت. اما با اینهمه قائمیان هرچه می‌خواست من فراهم می‌کردم... و خودش هم طبق قرارداد ماهانه ۱۵۰۰ تومان از من می‌گرفت. بنا بود مابقی حق‌التألیف را پس از انتشار کتاب بگیرد.

قائمیان قد کوتاه و لاغراندام بود و صورتی نسبتاً مثلثی و سفید و چشمانی سبزرنگ داشت. آتش به آتش سیگار می‌کشید. از دوستان صادق هدایت بود و

به شدت به وی علاقه داشت. در ماجرای چاپ کتابهای هدایت هم از او یاد کردم.

به هر تقدیر، دو سال از امضای قرارداد فرهنگ گذشت، و در این مدت چه خرجها که نکردم و چه وقتها که بر این کار نگذاشتم. بنا بود حروفچینی کتاب یک سال پس از امضای قرارداد شروع شود، یعنی که اخبار فرهنگ یک سال بعد به چاپخانه برود!

قبلاً هم گفتم، سرقفلی بالاخانهٔ فروشگاه امیرکبیر در ناصرخسرو را از ماشاءالله‌خان عکاس خریده بودم و فروشگاه با پلکانی به آنجا راه داشت. کارمندان فرهنگ و فیشها و قفسه‌ها در آن محل بودند، و آقای قائمیان هم بعدازظهرها یکراست می‌آمد و بر کار فیش‌نویسی نظارت می‌کرد.

یک سال گذشت و دو سال شد و هنوز اخبار فرهنگ آماده نبود. قائمیان پیشنهاد کرد که آقای جعفری، اگر موافق باشید من فیشها و قفسه‌ها و آرشیو و ماشین تحریر را به خانهٔ خودم می‌برم؛ منشیها و دستیارها بیایند به خانهٔ من و آنجا کار کنند، هم من راحت تر هستم و هم وقتم در رفت و آمد تلف نمی‌شود... برای اینکه کار سریع تر پیش برود با پیشنهادش موافقت کردم.

سال سوم شروع شد! در سال ۱۳۳۶ که فروشگاه جدید امیرکبیر را در شاه‌آباد افتتاح کردم و دو سه ماهی بود که از کار قائمیان خبری نداشتم، یک روز قائمیان آمد و شروع کرد به صحبت دربارهٔ پیشرفت کار فرهنگ. هرچه کوشیدم چیزی از حرفهایش دستگیرم نشد، مطالبی که می‌گفت هیچ ربط منطقی با هم نداشتند، گاهی وقتها بی‌جهت، بی‌هیچ مناسبتی، وسط کلام قاه‌قاه می‌خندید و دیگران را دست می‌انداخت... بعد هم دستیارانش گله داشتند از اینکه دستورهای ضد و نقیض می‌دهد... و من مانده بودم که قائمیان چرا اخلاقش تغییر کرده، چه شده است؟ و بیمناک از مخارجی که برای فرهنگ کرده بودم؛ نکند مریض شود، نکند کارها بماند.

هزینهٔ زیادی صرف شده بود، اما معلوم نبود فرهنگ در کجای راه است!... با

گرفتاریهایی که در امیرکبیر داشتم نمی‌توانستم هر روز نزد او بروم و چگونگی پیشرفت کار را از نزدیک ببینم.

مدتی گذشت و باز از قائمیان خبری نشد، تا اینکه خبر یافتم متأسفانه به هروئین و الکل معتاد شده و بر اثر افراط در استعمال این مواد سلامت عقلش را از دست داده و در بیمارستان است!

ناراحتی‌ام قابل وصف نبود، چند سال معطلی و آن‌همه مخارج و حالا هیچ؛ بلافاصله کسانی را به خانه‌اش فرستادم که فیشها و وسایل کار را تحویل بگیرند، اما... اما هرچه بیشتر می‌خواستند کمتر پاسخ می‌گرفتند...

پیش از شهریور ۱۳۲۰ آقای علی‌اصغر کاوسی برومند یک خودآموز و یک فرهنگ کوچک انگلیسی به فارسی تألیف کرده بود که مورد استقبال قرار گرفته بود و مرتب تجدید چاپ می‌شد. ناشر این خودآموز و فرهنگ تجارتخانهٔ شجاعی ـ گلستانه بود که کار اصلی‌اش تجارت کاغذ و مقوا بود. کاوسی اطلاع پیدا کرده بود که من برای تهیهٔ یک فرهنگ انگلیسی به فارسی زحمات بسیار کشیده و هزینه و وقت بسیار صرف کرده‌ام، و از علاقه‌ام به این کار آگاه بود. روزی به من تلفن زد و دربارهٔ فرهنگ قائمیان صحبتهایی کرد و خواست به منزلش بروم، آپارتمانی در طبقهٔ همکف ساختمانی در یکی از کوچه‌های خیابان پهلوی (ولی‌عصر فعلی) بالاتر از خیابان عباس‌آباد (بهشتی فعلی). آقای کاوسی برومند مردی بود بلندبالا، با صورت کشیده و سفید و سر بی‌مو، و خیلی لفظ قلم صحبت می‌کرد. مدتی دربارهٔ کار قائمیان صحبت شد و بالاخره گفت من مدتهاست دست اندرکار تألیف یک فرهنگ بزرگ انگلیسی ـ فارسی هستم و فیشهای آن را هم تهیه کرده‌ام. و چند قفسه را به من نشان داد که فیشهایی در آنها مرتب چیده شده بود؛ و بالاخره اینکه «اگر بخواهی طی قراردادی چاپ آن را به تو واگذار می‌کنم.»

ولی من از قائمیان خاطرهٔ بدی داشتم و همین خاطره موجب شد پیشنهادش

را نپذیرم. اما کاوسی دست بردار نبود و چند بار مرا به خانه‌اش دعـوت کـرد. می‌گفت سالهاست که به این کار مشغول است و فیشها آمادهٔ چاپ است، منتها او کسی را نیافته که برای چاپ و نشر آن مردِ میدان باشد، و سرمایه بگذارد.

من این حرفها را می‌شنیدم، فیشها و کارهایی را که انجام داده بود می‌دیدم، و بعد خودآموز و فرهنگ کوچکی را هم که تألیف کرده و مورد استقبال قرارگرفته بود از نظر می‌گذراندم... به‌هرحال هوس این کار اندک اندک در من زنده شـد، پیشنهادش را پذیرفتم و قراردادی تنظیم و امضا کردیم. پس از یکی دو ماه اخبار حرف A آماده شد، و من خبرها را برای حروفچینی به چاپخانهٔ تابان فرستادم و کار حروفچینی و چاپ شروع شد.

شروع چاپ این فرهنگ در اوایل سال ۱۳۳۷ بود... هنگامی که حروفچینی و چاپ حرف A به اتمام رسید، برخلاف مندرجات قرارداد از من خواست کـه علاوه بر پیش‌پرداخت، در ازاء چاپ هر فرم ۱۶ صفحه‌ای مبلغی به او بپردازم. این درخواست را خواه‌ناخواه پذیرفتم. اما، در جریان کار اغلب پیش می‌آمد که بی‌پول می‌شدم، و او معاملهٔ به مثل می‌کرد و فرمهای آمادهٔ چاپ را به این علت که در پرداخت پول تأخیر شده گرو نگه می‌داشت و کار حروفچینی کتاب معطل می‌ماند و سر و صدای کارگران حروفچین بلند می‌شد.

یک سالی بر این منوال گذشت، و کار به‌تدریج پیش می‌رفت. وقتی جلد اول (حروف A تا C) در تیراژ سه‌هزار نسخه چاپ شد اوراق چاپ شـده را بـرای اظهارنظر به نزد تنی چند از دوستان صاحب نـظر فـرستادم. مـتأسفانه اغـلب اظهارنظرها منفی بود، و منظور من از چاپ این فرهنگ بکلی در این میان گم شده بود. من می‌خواستم فرهنگی که چاپ می‌کنم از حیث سلامت لااقل در حد فرهنگ حییم و مطابق با زمان و امروزی باشد. چند بار ایـرادهـایی را کـه مترجمین و مؤلفین صاحب صلاحیت به این فرهنگ می‌گرفتند به کاوسی متذکر شدم. اما او متأسفانه با تعصب و یکدندگی و لجاجت و غرور، همهٔ انتقادات را رد می‌کرد و گوشش اصلاً بدهکار این انتقادات نبود. ناچار پس از دو سال کار و

زحمت و صرف هزینهٔ بسیارکار را تعطیل کردم و بکلی از این کار چشم پوشیدم. و وقتی جداً اعلام کردم که حاضر به ادامهٔ کار نیستم او شکایت به دادگستری برد... در جلسهٔ دادگاه من اظهارنظر منتقدان و صورت مخارجی را که برای چاپ فرهنگ کرده بودم به رئیس دادگاه ارائه دادم و گفتم اگر کار تألیف این فرهنگ صحیح بود من چگونه با این مبالغ هنگفتی که خرج چاپ این فرهنگ کرده‌ام از آن صرفنظر می‌کردم. رئیس دادگاه که خودش اهل کتاب و مرد دانشمندی بود پس از شنیدن اظهارات طرفین و خواندن نظرات منتقدان کتاب، درحالی که آقای کاوسی برومند همهٔ آنها را مردود اعلام می‌کرد کار دعوا را به حکمیت احاله کرد و سرانجام پس از پرداخت مبلغی به آقای کاوسی، دعوا پایان پذیرفت. این بار هم کارم در مورد چاپ یک فرهنگ کامل‌تر از حییم، با همهٔ مخارج و زحماتی که متحمل شده بودم به شکست انجامید.

این شکستها روی دلم عقده‌ای شده بود و نمی‌خواستم به این سهولت قبول شکست کنم. یک سالی گذشت. روزی ضمن صحبت با آقای نجف دریابندری از این جریان سخن به میان آمد و اوگفت واقعاً جای یک فرهنگ جامع انگلیسی درکشور خالی است. فرهنگ **حییم** تنها فرهنگی است که در دسترس است، آن هم دیگر قدیمی شده و سابقه‌اش برمی‌گردد به بیست سی سال پیش... گفتم درست دست روی دلم‌گذاشتید، نمی‌دانید من با چه امید و آرزویی به سراغ این کار رفتم و چه زحماتی کشیدم و چه مخارجی برای این کار متحمل شدم، عاقبت هم تمام زحمات و هزینه‌هایی که کرده بودم بر باد رفت. دریابندری فکری کرد و گفت من شخصی را به شما معرفی می‌کنم که می‌توانید به او اعتماد کنید، آدمی است با سوابق درخشان، کتابها و مقالات زیادی ترجمه کرده، چند سالی هم در امریکا در همین رشتهٔ فرهنگ‌نویسی زحمت کشیده...

او آقای عباس آریان‌پور کاشانی را به من معرفی کرد. چند روز بعد به توسط آقای دریابندری در مؤسسهٔ فرانکلین به هم معرفی شدیم، مردی بود حدوداً

شصت ساله، میانه‌بالا با صورتی گرد و موهای خاکستری و عینک ذره‌بینی، و بسیار ملایم و مهربان و جدی و علاقه‌مند... پس از مذاکرات لازم قراردادی بسته شد که یک فرهنگ کامل انگلیسی به فارسی در دو جلد هزارصفحه‌ای برایم تألیف کند. انعقاد این قرارداد در اواخر سال ۱۳۳۹ بود. و باز روز از نو و روزی از نو.

آقای آریان‌پور خانهٔ کوچکی داشت در خیابان حشمت‌الدوله. برای معرفی کار خود بعضی از فیشهای حرفهای مختلف فرهنگ را که تهیه کرده بود به من داد تا اهل فن و صاحبان صلاحیت و مترجمان مختلف مطالعه و اظهارنظر کنند که اکثراً کار او را با ایرادهای کوچک و تذکراتی تأیید کردند. آقایان احمد آرام، دکتر محمد معین و خود آقای نجف دریابندری از سرشناس‌ترین آنها بودند.

در اواخر تیرماه ۱۳۴۰ حروفچینی و چاپ کتاب را به چاپخانهٔ تابان به مدیریت آقای احمد صمیمی سفارش دادم و حروف مختلف برای فرهنگ آماده شد. سرپرست قسمت حروفچینی لاتین در چاپخانهٔ تابان جوانی بود ارمنی به نام سورن گالوستیان که به «فرزند انسان» معروف بود. او در کار خود تبحر داشت. بلندبالا بود، با صورتی گرد و سرخ و سفید، و خیلی جدی و زحمتکش.

در مورد این فرهنگ نیز همان گرفتاری حروفچینی و چاپ **فرهنگ معین** تکرار شد. در سومین حرف الفبا، یعنی حرف C، صفحات کتاب از هزارگذشت، و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. پس از تذکرات و پیگیریهای من و مذاکره با آقای آریان‌پور که قرار ما یک فرهنگ دوجلدی هزارصفحه‌ای بود، آقای آریان‌پور آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت این فرهنگ چهار جلد هزارصفحه‌ای خواهد شد. ولی پیش‌بینی نمی‌کرد فرهنگ از چهار جلد به پنج جلد و صفحات آن هم به ۶۴۰۰ صفحه برسد. پس از پایان چاپ جلد اول در سال ۱۳۴۲ تصمیم گرفتیم این فرهنگ را هم مانند **فرهنگ معین** پیش‌فروش کنیم. و بهای پیش‌فروش یک دورهٔ چهارجلدی که بعداً به پنج جلد رسید سه

هزار و پانصد ریال تعیین شد. پس از اتمام چاپ جلد پنجم، یعنی قریب پنج سال بعد، در سال ۱۳۴۴ بهای بقیهٔ دوره‌هایی راکه مانده بود ده‌هزار ریال تعیین کردیم.

مرحوم آریان‌پور مردی بود سختکوش و زحمتکش، پشتکاردار، قانع و باگذشت، لوطی‌مسلک و بزرگوار، و شبانه‌روز در خانهٔ کوچکش در خیابان حشمت‌الدوله مشغول کار بود. او از همکاری بیش از هفتاد تن از متخصصان در رشته‌های مختلف علوم استفاده کرده بود.

آقای آریان‌پور پس از مدتی با همت و زحمات بسیار موفق به دریافت امتیاز تأسیس «مدرسهٔ عالی ترجمه» شد. از آن پس بود که با کمک همکاران و شاگردانش و سپس با آمدن پسرش دکتر منوچهر آریان‌پور از امریکا به تألیف فرهنگهای دیگر یک جلدی انگلیسی ـ فارسی و فارسی ـ انگلیسی اقدام کرد. مرحوم آریان‌پور نسخهٔ دوم خودم بود و با اینکه سنی از او می‌گذشت یک لحظه آرام نداشت. هر چند در طی سالهایی که با هم کار می‌کردیم چند بار به واسطهٔ اختلاف سلیقه کارمان به قهر و آشتی کشید، ولی همدیگر را پیدا کرده بودیم.

پس از ***فرهنگ پنج جلدی انگلیسی به فارسی*** فرهنگهای دیگری هم از او منتشر کردم: یک دوره فرهنگ انگلیسی به فارسی دوجلدی به نام ***فرهنگ دانشگاهی***، یک جلد ***فرهنگ فشردهٔ انگلیسی به فارسی***، یک جلد ***فرهنگ فشردهٔ فارسی ـ انگلیسی***، یک جلد ***فرهنگ جیبی انگلیسی به فارسی*** و یک جلد هم ***فرهنگ جیبی فارسی ـ انگلیسی***، که مجموعاً کل صفحات این فرهنگها بالغ بر چهارده هزار صفحه شد و همه هم با دست حروفچینی شده بود. از مرحوم آریان‌پور ترجمهٔ کتاب ***عشق جاوید است*** اثر معروف ایروینگ استون (Irving Stone) راکه شرح حال آبراهام لینکلن رئیس جمهور امریکاست، امیرکبیر با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین منتشر کرد.

پس از انقلاب آریان‌پور به امریکا رفت و در نبودن او مدرسهٔ عالی ترجمه

مصادره شد و نام آن تبدیل به «دانشگاه علامه طباطبایی» گردید و من هم رهسپار زندان اوین شدم.

آریان‌پور پس از چندی در امریکا درگذشت ولی باز هم آسان‌خواران بارها و بارها فرهنگهای مختلفی راکه با خون دل تألیف کرده بود و من زحمات چاپ و انتشارشان را کشیده بودم تجدید چاپ کردند و فروختند و یکی از منابع درآمد بدون زحمت برای آنان شد، گنج نابرده رنج. و عجبا که با آن‌همه سودی که از چاپ و نشر آن فرهنگها بردند به عنوان اینکه آریان‌پور ممنوع‌المعامله است از پرداخت حق‌التألیف به خانوادهٔ او و فرزندش دکتر منوچهر آریان‌پور که آن‌همه زحمت کشیده بود خودداری کردند. مؤلفی سالها خون دل بخورد و رنج ببرد تا اثری به‌وجود بیاورد و ناشری آن‌همه زحمت و مرارت را برای چاپش بر خود هموار کند، دست آخر نتیجهٔ آن زحمات را دیگران به یغما ببرند. که چه شده، که انقلاب شده، که در آن سالهایی که «ما» برای انقلاب «مبارزه می‌کردیم» شما خیلی بیجا کردید که فرهنگ تألیف کردید و چاپ کردید و مبانی رژیم را تحکیم کردید!... چنین کنند بزرگان! به هر تقدیر، متأسفانه منوچهر و متصرفین امیرکبیر کارشان به دادگستری کشید و دادگستری به منوچهر اجازه داد که می‌تواند کتابهای خود را به ناشر دیگری واگذار کند و با دریغ بسیار این فرهنگها که برای چاپ آنها سالها خون دل خورده و رنج برده بودم به ناشر دیگری واگذار شد.



در اواخر سال ۱۳۴۲ بود که روزی آقای دکتر معین تلفنی مرا به دفتر لغت‌نامه احضار کرد که به ملاقاتش بروم. وقتی به اتاق او وارد شدم در کنارش مردی

نشسته بود که هفتاد سالی از عمرش می‌گذشت. با صورتی سفید و گرد و موهای تقریباً خرمایی شبیه اروپاییها، بلند قامت و نسبتاً فربه با چشمانی سبز و مهربان و آرام و بسیار موقر. او دکتر مرتضی معلم بود که یک فرهنگ بزرگ و پر حجم فارسی به فرانسه تألیف و ترجمه کرده بود با بیست هزار فیش که هیچ ناشری حاضر برای سرمایه‌گذاری در آن نشده بود. آن سالها زبان فرانسه زبان سوم دانشگاهها شده بود و زبان آلمانی بعد از زبان انگلیسی بیشتر طرفدار داشت و کتابهای درسی و فرهنگهای مختلف آلمانی بیشتر چاپ و منتشر می‌شد. آقای دکتر معین گفت من آقای دکتر معلم را می‌شناسم و تعدادی از فیشهای فرهنگ ایشان را دیده‌ام که بی‌نقص است. در حال حاضر هم در ایران یک فرهنگ فارسی ـ فرانسهٔ قابل استفاده موجود نیست. من می‌خواستم شما چاپ و نشر این فرهنگ را قبول کنید. این کار یک خدمت بزرگ به کسانی است که به چنین فرهنگی احتیاج دارند، زیرا جای آن در میان فرهنگها خالی است. از آقای دکتر محمدتقی غیاثی هم که به ادبیات فرانسه آشنا هستند خواسته‌ام که با ایشان همکاری داشته باشند و اگر اشکالاتی در بعضی از لغات ادبی هست راهنمایی کنند. آقای دکتر غیاثی استادیار دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران و دکتر در ادبیات فرانسه از دانشگاه سوربن (Sorbonne) پاریس بود. او بعدها کتابهای ***تفسیری بر غثیان سارتر*** و ***نقد تفسیری*** و ***تفسیری بر سرخ و سیاه*** و ***تفسیری بر بیگانهٔ آلبرکامو*** را برای امیرکبیر ترجمه کرد.

دکتر معلم که سنی از او گذشته بود آرام و متین و خونسرد بود؛ در مقابل، دکتر غیاثی جوان بود و پر شور و احساساتی و عصبی، در حین کار اختلافاتی بر سر لغات پیدا می‌کردند و با هم بگومگوشان می‌شد و به دفتر امیرکبیر می‌آمدند. دکتر غیاثی سخت به دکتر معلم پرخاش می‌کرد ولی دکتر معلم همین‌طور خونسرد به او نگاه می‌کرد تا دکتر غیاثی آرام می‌شد ــ چند بار من شاهد این برخوردها بودم و برای دکتر معلم ناراحت می‌شدم و پا درمیانی می‌کردم و سرانجام دکتر معلم تسلیم نظرات دکتر غیاثی می‌شد.

حروفچینی و چاپ این فرهنگ را هم به چاپخانهٔ تابان سفارش دادیم و همان مسیو سورن گالوستیان سرپرستی و حروفچینی آن را قبول کرد و به‌نحو شایسته انجام داد ــ بین من و این آقای سورن در طی مدتی که با هم کار می‌کردیم بیش از بیست بار قهر و آشتی و دعوا درگرفت که دست آخر خودمان با هم آشتی می‌کردیم. اوایل سال ۱۳۴۴ حروفچینی و چاپ فرهنگ شروع شد، همانطورکه رسم آن زمان بود شانزده صفحه حروفچینی و غلط‌گیری و تصحیح و چاپ می‌شد و پس از آن حروفها را پخش می‌کردند و شانزده صفحهٔ بعدی حروفچینی می‌شد. عاقبت این فرهنگ اواخر سال ۱۳۴۸ پس از پنج سال در دو جلد و سه هزار صفحه به قطع وزیری منتشر شد. صحافی آن هم در شرکت افست انجام گرفت.

* * *

یکی از مؤلفانی که صابون تنگ‌نظران به جامه‌اش خورد حسن عمید بود... من از این‌رو از عمید یاد می‌کنم که ماجرای او هنر این آقایان را به بهترین وجه نشان می‌دهد.

حسن عمید از سالها قبل، چهل سال پیش از آغاز این داستان، کار تنظیم و تدوین فرهنگ فارسی‌اش را در مشهد آغازکرده بود، و حاصل کار، پس از سالها تجدیدنظر همین **فرهنگ عمیدی** است که امروز می‌بینیم.

اوایل کارِ امیرکبیر در همان فروشگاه ناصرخسرو، مرحوم ابوالقاسم گلشن، که او هم مشهدی بود، عمید را برای چاپ فرهنگش به من معرفی کرد. اما آن وقت من گرفتار چاپ ***فرهنگ فارسی امیرکبیر*** بودم، و نتوانستم چاپ فرهنگ عمید را قبول کنم. او هم ناگزیر به ابن‌سینا و مرحوم ابراهیم رمضانی مراجعه نمود و ابن‌سینا هم فرهنگ او را در سه قطع مختلف چاپ و منتشر کرد؛ کتاب هم بسیار موفق بود و چند بار تجدیدچاپ شد. مدتی بعد بدون اینکه نامی از امیرکبیر باشد من هم در چاپ آنها با او شریک شدم.

و اما ... تنگ‌نظران فامیلی به تکاپو افتادند، طبق معمول؛ حالاکه حاصل رنج

دیگران، شسته و رُفته بـه بـازار آمـده و آمـادهٔ بـهره‌برداری شـده بـود، گـوش خواباندند تا مؤلف به بوی پول نقد به دام نزدیک شود.

روزی مرحوم رمضانی به دیدنم آمد و بعد از کلی درددل گفت این آقـایان مدتها بود که زیر پای عمید نشسته بـودند و او را بـا دادن پـول نـقد وسـوسه می‌کردند، قرارداد ما هم با عمید یک چاپ یک چاپ است... بالاخره عمید را اغفال کـردند، و بعد از آن‌همه زحمتی که من برای حروفچینی و چاپ فرهنگهایش کشیده بودم حالا اینها فرهنگ را صاحب شـدند و امـتیاز چـاپ فـرهنگ را از عمید گرفته‌اند؛ تا کتابی بازار پیدا می‌کند اینها به دست و پا مـی‌افـتند و مـؤلفش را قُـر مـی‌زنند! بـــی‌انــصافها نکــرده‌انــد خــودشان کــتابها را حروفچینی کنند، عیناً کتابها را از روی چاپ من افست کرده‌اند!

چند سال بعد که ***فرهنگ امیرکبیر*** را برای تجدیدنظر و ویرایش جدید به آقای عمید داده بودم، گاهی تلفنی جریان پیشرفت کار را از او سؤال مـی‌کردم و او مرتب می‌گفت مشغول است و بزودی تحویل خواهد داد. روزی قرار ملاقاتی با او گذاشتم و به منزلش در یکی از خیابانهای محلهٔ نارمک رفتم، پـیرمرد روی زمین نشسته بود و با عینک ذره‌بینی مشغول تصحیح و غلط‌گیری بود. تعارفم کرد. کنارش نشستم. تصادفاً مشغول تصحیح مطبعی فرهنگ خودش بود. معلوم شد آقایان بالاخره رضایت داده‌اند که فرهنگ عمید را حروفچینی کنند.

رقابت در عالم و در هر رشته بسیار خوب است، باعث رشد و پیشرفت هر جامعه و دگـرگونی در حـرفه‌های گـوناگـون مـی‌شود ولی مشـروط بـر ایـنکه جوانمردانه و برای کار بهتر و خوب‌تر باشد نه اینکه کسی مدتها برای به‌وجود آوردن کالایی زحمت بکشد و تبلیغ کند بعداً یک نفر بیاید و با تـقلید از او از

کیفیت کار بکاهد و کار حریف را تحریف و خراب بکند. این کار در هیچ جامعه و کشور و حرفه‌ای با موازین اخلاقی جور درنمی‌آید.

آنها با توجه به سوابق خانوادگی و حرفهٔ پدری می‌بایست در امر نشر کارهای بزرگی کرده باشند ولی هر کار بزرگی فکر و اندیشه و ابتکار و از خودگذشتگی و عشق می‌خواهد که در وجود هر کسی نیست. هر کتاب شعری از متقدمین که من چاپ می‌کردم و برایش زحمت می‌کشیدم و کلی بـه مـصحح آن حـق‌التـألیف می‌دادم اینها عیناً با تقلید از روی آن یک مقدمهٔ یکی دو صفحه‌ای به نام «م. درویش!» برای آن می‌گذاشتند و کتاب را چاپ و منتشر می‌کردند. روش آنها با ناشران دیگر هم همین‌طور بود.

در آن زمان من گرفتار مدیریت کتابهای درسی بودم، و آنـان چپ و راست دنبال مؤلفان من می‌رفتند و با پیشنهاد پول نقد آنها را تطمیع می‌کردند، از جمله خانوادهٔ هدایت و حسینقلی مستعان که در این مـوارد کـار بـه دادگستری هـم کشـید. مـرحـوم حســینقلی مسـتعان قـبل از شـهریور ۱۳۲۰ بـا روزنامهٔ ***ایران*** رهنما همکاری داشت و تـرجـمهٔ کتاب ***بینوایان*** را به صورت پاورقی در آن روزنامه چاپ می‌کرد. مستعان در زمـانی کـه مـن کـارگر چاپخانه بودم، در سالهای ۲۰ ـ ۱۳۱۶ هـر مـاه داستانهایی با نام مستعار ح. م. حمید می‌نوشت که مورد توجه پسران و دختران جوان بود. این کتابها از صد صفحه تا یکصد و بیست صفحه به قطع جیبی و در تیراژ دو هزار جلد و سه هزار جلد بود که اولین سه‌شنبهٔ هر ماه به ضمیمهٔ ***راهنمای زندگی*** با کمک همسرش خانم ماه طلعت پسیان منتشر می‌شد. مجلهٔ ***راهنمای زندگی*** در آن روزگار با کاغذ سفید و عکسهای متنوع چاپ می‌شد که آن هم مورد علاقهٔ روشنفکران و جوانان بود و مورد استقبال قرار می‌گرفت.

بعدها مستعان با مجلهٔ ***تهران مصور*** همکاری می‌کرد و پاورقیهای بسیاری برای آن مجله می‌نوشت که باعث بالا رفتن تیراژ آن مجله می‌شد. یکی از داستانهای بلند او ***رابعه*** بود که چون خوانندگان زیادی داشت آقای مستعان هم آن را به‌اصطلاح کش می‌داد. آقای مستعان چاپ ***بینوایان*** را به اکبرآقا علمی واگذار کرد و پس از اینکه اکبرآقا از تجدید چاپ ***بینوایان*** خودداری کرد، آقای مستعان حق چاپ آن را به کانون معرفت سپرد و او یک بار آن کتاب را چاپ کرد و چون فروشش زیاد طول کشید از چاپ مجدد آن چشم پوشید و چاپ بعدی آن را آقای کاشی‌چی انجام داد که دست آخر به‌طور جزوه جزوه هفتگی و سپس کیلویی به بازار آمد. پس از آن بود که امیرکبیر با آقای مستعان قراردادی منعقد نمود که کتاب ***بینوایان*** را با ویرایش جدید چاپ کند و تا موقعی که امیرکبیر تصرف نشده بود به چاپ آن ادامه می‌داد. و حالا آنان به سراغ او و ***بینوایان*** هم رفته بودند. از آقای مستعان کتابهای ***تار شکسته*** و ***مثل خدا که مال همه است*** و ***آتش به جان شمع فتد*** را در سه جلد در کتابهای جیبی پرستو منتشر کردیم.

آقای حسینقلی مستعان از پرکارترین و زحمتکش‌ترین نویسندگان و مترجمین ایرانی بود. در حدود یکهزار داستان کوتاه و دویست کتاب نوشته بود و انسانی با خدا و مؤمن بود که نمازش ترک نمی‌شد. قامتی بلند و صورت سرخ وگوشتالو و موهای سر پرپشت داشت و تا چند سال قبل از وفات به‌کار نوشتن و ترجمه ادامه می‌داد. او در ۷۸ سالگی و پس از تحمل بار سنگین مشکلات خانوادگی در اسفندماه ۱۳۶۱ زندگانی را بدرود گفت.

به هر حال، من روش همهٔ اینها را به حساب بخل و حسادت آنها می‌گذاشتم ولی موقعی کاسهٔ صبرم لبریز شد که در سال ۱۳۵۴، وقتی قرارداد کتابهای درسی به شرحی که در جای خودش خواهم گفت لغو شد، روزنامهٔ ***آیندگان*** برای علت لغو قرارداد شرکت مصاحبه‌هایی با ناشران انجام می‌داد و آنها تأسف خود را ابراز می‌کردند، ولی یکی از این آقایان گفته بود علت لغو قرارداد این بوده

که شرکت، کتابهای غیردرسی چاپ می‌کرده و در آن اختلاس شده است. آن موقع بود که تصمیم گرفتم پس از این‌همه اعمال تنگ‌نظرانه و تهمتهای دروغ، من هم اقلاً تلنگری به آنها بزنم. حالا دیگر از مدیریت شرکت کتابهای درسی فارغ شده بودم. فهرست انتشارات آنها را نگاه کردم دیدم هیچ کتاب معتبری چاپ نکرده‌اند که من دنبال مؤلف آن بروم جز همین فرهنگهای عمید که قبلاً ابن‌سینا چاپ کرده بود و خودم در آنها شریک بودم.

به هر تقدیر، آن روز با عمید نشستیم، طبعاً ابتدا از پیشرفت کار **فرهنگ *امیرکبیر*** پرسیدم، و او در این زمینه شرحی بیان داشت... بعد پرسیدم راستی، کار فرهنگ خودتان که دست آقای رمضانی بود، و حالا به این آقایان داده‌اید، به کجا رسیده؟ گفت این اوراقی که می‌بینید مربوط به همان فرهنگ است، دارم تصحیح می‌کنم، بالاخره این آقایان را قانع کردم که فرهنگ بعد از چند سال تغییر می‌کند، و لغات تازه‌تری وارد زبان می‌شود اول گوششان بدهکار نبود، و حالیشان نبود که به خاطر همین تغییرات جزئی است که فرهنگ من این‌همه خواستار دارد. می‌خواستند همینطوری کتاب را افست بکنند. حالا هم که به حروفچینی مجدد راضی شده‌اند رغبتی به پیگیری کار نشان نمی‌دهند...

من که مترصد چنین فرصتی بودم پرسیدم حالا نمی‌شود تجدیدچاپ این فرهنگ را به امیرکبیر واگذار کنید؟ نگاهی تعجب‌آمیز به من کرد و گفت حالا بگذارید کتاب تجدیدنظر و چاپ بشود تا بعد، فعلاً من با اینها قرارداد دارم. گفتم ممکن است قراردادی راکه با آنها بسته‌اید ببینم؟ عمید خیلی راحت از جا بلند شد، و پس از لحظاتی با قرارداد برگشت و به دستم داد. قرارداد را با دقت خواندم. نسخه‌ای بود خطی و معمولی به این شرح: به انتشارات ... اجازه می‌دهم ۵۰۰۰ نسخه از فرهنگ مرا برای چاپ... به قطع رقعی چاپ کند و بیست درصد از بهای تجارتی روی جلد نسخ چاپ شده را به من بپردازد! بیست درصد از بهای تجارتی! یعنی چهارده درصد از بهای روی جلد. در قرارداد فقط صحبت از یک چاپ بود و از چاپهای بعدی ذکری نشده بود و از حق تقدم ناشر

در واگذاری چاپهای بعد سخنی به میان نیامده بود. بهای کتاب هم یکهزار ریال تعیین شده بود.

پرسیدم در این چند سال برای چاپ فرهنگهایتان، روی هم چه مقدار به شما حق‌التألیف پرداخته‌اند؟ فکری کرد و گفت من تا به حال در حدود دویست، دویست و پنجاه‌هزار تومانی از آنها گرفته‌ام...

صحبتمان گل انداخته بود، و خلاصه ته و توی کار را درآوردم. پرسیدم به چه ترتیب حق‌التألیف شما را می‌پردازند؟ گفت والله اوایل که قرارداد بستیم درِ باغ سبزی به ما نشان دادند، و حداقل دو سه چاپ همه را ماه به ماه به طور مرتب دادند... اما حالا هر وقت که پول می‌خواهم باید چند بار تلفن بزنم و از خانه‌ام در نارمک راه بیفتم و بروم به خیابان ناصرخسرو، کوچهٔ خدابنده‌لوها... و بعد از چند بار سر دواندن و رفتن و آمدن و جواب اینکه حالا آن برادر نیست و یا این برادر باید بیاید دو سه‌هزارتومانی می‌دهند و برمی‌گردم!

نیم ساعتی گپ زدیم، با او خداحافظی کردم و از خانه‌اش بیرون آمدم. حالا من به نقاط ضعف آقای عمید که گرفتاری دریافت پول بموقع و رفتن هرچندگاه از نارمک به ناصرخسرو برای دریافت وجهی ناچیز و عدم دقت در چاپ و حروفچینی مجدد کتابش بود، پی برده بودم.

مدتی گذشت. تصمیم گرفتم یک ریسک بزرگ دیگر در عالم چاپ و نشر و به تلافی ناجوانمردیهای این تنگ‌نظران فامیلی بکنم. به بانک تهران، شعبهٔ سبزه‌میدان که تمام حسابهای امیرکبیر و بروات شهرستانها در آن بانک بود و گردش حساب جاری‌اش نمرهٔ ممتاز داشت و با رؤسای آن از نزدیک آشنا بودم رفتم و تقاضا کردم با پشتوانهٔ بروات شهرستانها که در آن بانک برای وصول دارم یک اعتبار موقت یک میلیون تومانی در حساب جاری به من پرداخت کنند. کل اعتبار بانکی امیرکبیر که فقط در همان بانک بود دو میلیون تومان بود که در مقابل خانه‌ام را گرو بانک گذاشته بودم.

پس از موافقت بانک با پرداخت یک میلیون تومان، ده دسته اسکناس هزار

تومانی، (هر دسته یکصدهزار تومان) گرفتم و در کیف سامسونایت رایج مدیران در آن زمان چیدم و با قرار قبلی به دیدار آقای عمید رفتم. مرحوم حسن عمید قامتی بلند و نسبتاً لاغر، صورتی کشیده و ابروانی پرپشت و موهای فلفل‌نمکی داشت. عینک دودی کمرنگ به چشم می‌زد و با لهجهٔ خراسانی صحبت می‌کرد. در ملاقاتهایی که داشتیم دوزانو روی زمین می‌نشست. آن روز پیرمرد همچنان مشغول تصحیح مطبعی کتابش بود و روی زمین نشسته بود. تعارفم کرد و من هم کنارش روی زمین نشستم. بعد از سلام و احوال‌پرسی و صحبتهای معمول، حرفم را به آنجا کشاندم که زمینی در تهرانپارس دیده‌ام که می‌خواهم برای خرید آن بروم، بهای آن یک میلیون تومان است ولی با خودم فکر کردم که اول به شما مراجعه کنم شاید با پیشنهاد من موافقت کنید و تجدیدچاپ و حق تألیف فرهنگ خودتان را به من واگذار کنید. در ضمن قول می‌دهم کتاب شما را با چاپ و صحافی نفیس مثل **فرهنگ معین** چاپ کنم و اگر مایل بودید برای هر تجدیدچاپ از مؤلفین ذیصلاح می‌خواهم که چنانچه تجدیدنظری در آن لازم باشد با راهنمایی شما انجام دهند.

مرحوم عمید همینطور سرش پایین و مشغول تصحیح بود.

پس از لحظاتی سر را بلند کرد و گفت یعنی بالاخره شما می‌خواهید امتیاز فرهنگ مرا بگیرید؟ گفتم اگر شما موافقت داشته باشید، بله... پرسید بسیار خوب، حالا من چه‌کار باید بکنم؟ گفتم نوشته‌ای به من بدهید که امتیاز دائم فرهنگ را به من واگذار فرموده‌اید. کاغذی آورد و گفت هرچه می‌خواهی بنویس من امضا می‌کنم. قراردادی نوشتیم که به‌طور خلاصه چنین بود که آقای حسن عمید امتیاز دائم کلیهٔ ***فرهنگهای فارسی عمید*** در قطعهای مختلف رقعی، وزیری، و جیبی را در مقابل دریافت مبلغ یک میلیون تومان به عبدالرحیم جعفری واگذار می‌نماید. مبلغ نهصدهزار تومان نقد و بقیه پس از تنظیم سند رسمی در محضر به ایشان تقدیم می‌گردد. آقای عمید قرارداد را امضا کرد و زیر آن نوشت چون به حسن ظن آقای جعفری واقف هستم و می‌دانم کتابهای من از

این پس به طور پاکیزه و منقح چاپ خواهد شد علاوه بر امتیاز این فرهنگها امتیاز ***فرهنگ اعلام*** و ***فرهنگ دوجلدی فارسی عمید*** را هم که تهیه کرده‌ام به ایشان واگذار می‌نمایم.

در آن سال (سال ۱۳۵۶) یک میلیون تومان پول زیادی بود، یکصد و پنجاه‌هزار دلار به پول آن روز، یکصد و بیست میلیون تومان به پول امروز. پرداخت چنین حق‌التألیفی به‌طور نقد و یکجا در تاریخ نشر تا آن زمان بی‌سابقه بود. پس از امضای قرارداد مرا در آغوش کشید و بوسید و گفت: «خداوند شما را از شرّ شیاطین حفظ کند، الهی در این راه خیری که در پیش گرفته‌ای موفق و مؤید باشی... جعفری جان، این کتابها بچه‌های من هستند، من آنها را به تو می‌سپارم...» من هم مطابق قولی که دادم، تا آنجا که می‌توانستم در تجدیدچاپ آنها سلیقهٔ لازم را به‌کار بردم.

عمید سه سال پس از بستن قرارداد در ۸۷ سالگی درگذشت. پس از عقد قرارداد یک اظهاریه برای برادران فرستادم که امتیاز چاپ فرهنگهای عمید به من واگذار شده و باز برای اینکه حدّ جوانمردی را رعایت کرده باشم تذکر دادم که می‌توانیم در این مورد با هم همکاری کنیم، مقصودم این بود که فرهنگها را با شراکت هم زیر نظر خودم و در چاپخانهٔ سپهر آنطور که روشم بود زیبا و نفیس چاپ و صحافی کنم. یکی از آنها ذیل اظهاریه نوشت، ما شما را قابل نمی‌دانیم که با هم همکاری کنیم! ولی به‌طور پنهانی فرهنگها را هر یک در پنج‌هزار جلد مجدداً چاپ و منتشر کردند، و من با قراردادی که داشتم از آنها به دادگستری شکایت کردم.

شکایت ما در دادگستری مطرح بود. روزی بازپرس پرونده به‌طور خصوصی مرا خواست و گفت شما که امتیاز دائم چاپ این کتابها را گرفته‌ای، حالا روی حساب قوم و خویشی هم که شده بهتر است دنبال دعوا را نگیری، مسلماً اینها هم دیگر جرأت چاپ مجدد کتابها را ندارند. پذیرفتم و از ادامهٔ دعوا صرفنظر کردم. در عوض، پاسخ آقایان محترم به این گذشت، مراجعه به خانوادهٔ هدایت

برای چاپ آثار هدایت بود که همانطور که قبلاً گفتم، پس از درگذشت مرحوم اعتضادالملک پدر صادق، برای تجدید چاپ آثارش با آقای محمود هدایت برادر او قرارداد بسته بودم.

اما داستان فرهنگهای عمید هنوز به پایان نرسیده بود.

پس از مدتی روزی در دفتر امیرکبیر نشسته بودم که تلفن اتاقم زنگ زد. تلفنچی گفت: «از دفتر شاهپور غلامرضا با شما کار دارند.»

تعجب کردم... دفتر شاهپور غلامرضا! با من؟! چه‌کار دارند!... مانده بودم، همینطور که گوشی دستم بود پیش خودم هزار فکر و خیال می‌کردم... با من چه‌کار دارند!... در این فکرها بودم که صدایی از آن سوی خط رشتهٔ افکارم را برید، شخصی بود که خود را امیرحسین امیرفیض و مشاور والاحضرت شاهپور غلامرضا معرفی کرد. سلام کردم، به‌گرمی جواب گفت، و افزود آقای جعفری، والاحضرت مایلند شما را ملاقات کنند، چه وقت می‌توانید تشریف بیاورید؟

پرسیدم والاحضرت چه امری با بنده دارند؟ صدای آن‌سوی خط گفت کاری است خصوصی، خیلی متشکر می‌شوم اگر بتوانید ساعت ۱۱ صبح فردا به دفتر ایشان تشریف بیاورید! نشانی را پرسیدم. چهارراه سردر سنگی، نرسیده به کاخ نخست وزیری. او گوشی راگذاشته بود و من مات و مبهوت مانده بودم. شاهپور غلامرضا چه‌کار می‌تواند با من داشته باشد؟ این کار خصوصی که می‌گوید چه می‌تواند باشد، من که تا حالا حتی یک لحظه هم با او روبرو نشده‌ام. چه خصوصیتی؟!

همانطور نشسته بودم و دنبال حل معما می‌گشتم. یادم افتاد شاهپور غلامرضا در «شرکت تمدن بزرگ» که اکبرآقا علمی و چند ناشر مخصوصاً «برادران» و چند روزنامه‌نویس و چاپخانه‌دار در آن شریک بودند سهامدار بود و در حقیقت یکی از شرکای عمدهٔ شرکت بود. سهام او به‌نام همین آقای امیرفیض بود که برای رقابت با «شرکت کتابهای درسی» که من مدیرعامل آن بودم تشکیل شده بود و به اعتبار شریک بودن شاهپور غلامرضا سعی می‌کردند وزیر آموزش

و پرورش را در فشار بگذارند که چاپ و نشر کتابهای درسی به آنها واگذار شود و سرانجام هم وزارت آموزش چاپ و نشر چند کتاب مربوط به کلاسهای سالمندان را به آنها واگذار کرد تا شاهپور راضی شود. پیش خودم گفتم لابد جناب شاهپور با «شرکت تمدن بزرگ» اختلاف پیدا کرده و حالا می‌خواهد با من مشورت کند!

نگران بودم، ذهنم به هزار و یک راه می‌رفت. چند روز پیش از این تلفن، چند نفر در جادهٔ کرج جلو ماشین فاتح رئیس «کارخانهٔ جهان» را گرفته و او را کشته بودند و در شهر شایع بود که این کار به دستور شاهپور غلامرضا بوده؛ از فاتح خواسته زمینهای اطراف کرجش را به او واگذار کند و او زیر بار نرفته و به دستور شاهپور او را ترور کرده‌اند.

آن روز و شب را هر طور بود گذراندم، فردا صبح ساعت یازده به کاخ رفتم. دم در باغ کاخ خودم را معرفی کردم و به درون باغ راهنمایی شدم. به پای پلکان کاخ که رسیدم، مرد جوان و شیکپوشی از بالای پله‌ها به استقبالم آمد. گفت من امیرفیض مشاور والاحضرت هستم. از زیارت شما خوشوقتم. من هم طبعاً اظهار امتنان و خوشوقتی کردم و به اتفاق بالا رفتیم.

مرا به اتاقی برد که ظاهراً دفترکار خودش بود. بی‌درنگ پرسیدم والاحضرت با بنده چه فرمایشی دارند؟ گفت با شما یک کار خصوصی دارند. خصوصی! و باز من ماندم و افکار ناخوش. اما انتظار چندان طول نکشید. آقای امیرفیض تکلیف کرد که به حضور والاحضرت برویم. مرا به اتاق دیگری راهنمایی کرد. درِ اتاق شاهپور غلامرضا را بازکرد، و من داخل شدم...

من پیشتر شاهپور غلامرضا را فقط از روی عکسهایش در نشریات دیده بودم. پشت میز بزرگی نشسته بود؛ سلام کردم، از جا برخاست، با من دست داد و دعوت به نشستنم کرد و دستور چای داد. چای را که آوردند شروع کرد به صحبت که بله، آنطور که شنیده امیرکبیر خدمات فرهنگی بزرگی به مملکت کرده، کارهای جالبی کرده... از حسن ظنش تشکر کردم، بیمناک از اینکه نکند

چشم طمع به امیرکبیر دوخته باشد... از «شرکت تمدن بزرگ» حرفی به میان نیاورد.

والاحضرت را مردی دیدم شُل و ول، که خیلی هم بی‌حال حرف می‌زد، و به هرحال من آنطور که رضاشاه را بنا بر قصه‌ها و شایعات و کارهایش می‌شناختم اثری از جَنَم او در ناصیه و شخصیت پسرش ندیدم.

در ادامهٔ سخن گفت شنیده‌ام تازگیها شما از یکی از همکارانتان کتابی را گرفته‌اید... تا این را گفت شستم خبردار شد که ای دل غافل، باز آقایان کار خودشان را کرده‌اند! این‌دفعه این «حربه» را پیدا کرده‌اند و رقابت ناجوانمردانه را می‌خواهند با تهدید از پیش ببرند!

والاحضرت ادامه داد که ... خواستم خواهش کنم این کتاب را به آنها برگردانید... همه چیزی را فکر می‌کردم جز اینکه آقای والاحضرت را خریده باشند. جوابی حاضر نداشتم. منتظر چنین حرف و چنین پیشنهادی نبودم.

مانده بودم چه بگویم. قضیهٔ فاتح مدام در ذهنم بود. گفتم والاحضرت، همانطور که استحضار دارید در تجارت رقابت آزاد است. این آقایان بارها روی دست من بلند شده‌اند و بدون اجازه کتابهای مرا چاپ کرده‌اند، سالهاست از هر راه خلافی که تصور بفرمایید به من زیان زده‌اند، و با اینهمه من معامله به مثل نکرده‌ام، من امتیاز کتاب را از مؤلف خریده‌ام، کار قانونی کرده‌ام... صاحب امتیاز اولیه هم کتابخانهٔ ابن‌سینا بوده و موافقت کرده ...

والاحضرت به میان حرفم دوید که، بله، بله... می‌دانم... رقابت در تجارت آزاد است...

همانطور که گفتم والاحضرت بسیار شل و ول و مردّد حرف می‌زد، طوری بود که انگار کلمات به اختیارش نبودند، سعی می‌کردم چیزی نگویم که موجب آزردگی خاطرش شود، و در عین‌حال تعهدی هم به گردن نگیرم و سخنی نگویم که از آن به قول یا وعده‌ای تعبیر شود.

گفتم والاحضرت، این جریان کوچکتر از آن است که وقت گرانبهای

حضرتعالی را تلف کند، اجازه بفرمایید بنده با آقای امیرفیض صحبت کنم و...

والاحضرت به میان حرفم دوید و با همان لحن شل و ول گفت نه، نه! همین حالا یک چیزی بنویسید و کتاب را به ناشر سابقش برگردانید!

و من به ملایمت تکرار کردم همانطور که عرض کردم اجازه بفرمایید بنده با آقای امیرفیض صحبت کنم و ترتیب کار را بدهم.

والاحضرت از جا برخاست و گفت پس هرچه زودتر کار را با امیرفیض تمام کنید!

از جا برخاستم، باز با من دست داد، و از دفترش بیرون آمدم.

از اتاق که درآمدم نفسی به راحت کشیدم. رفتم در اتاق انتظار نشستم، که امیرفیض وارد شد. گفت حالا می‌خواهید چه کار کنید... می‌نویسید؟ آنها هرچقدر بخواهید روی پول شما می‌گذارند.

گفتم دو روز به من مهلت بدهید تا مطالعه کنم و به شما جواب بدهم.

شمارهٔ تلفنش را گرفتم و به سرعت از کاخ درآمدم. بعدها جریان کم‌کمک روشن شد: کاشف به‌عمل آمد که آقایان وقتی متوجه می‌شوند حق چاپ دائم **فرهنگ عمید** به من واگذار شده، به پسرعمویشان مراجعه می‌کنند و او به تکاپو می‌افتد. پسرعمو که با امیرفیض در باشگاه سوارکاران آشنا بوده، به او متوسل می‌شود و او هم می‌گوید که بله، توسط والاحضرت می‌تواند جعفری را بترساند و قرارداد فرهنگ را به شما برگرداند، اما این کار خرج دارد، قرار می‌گذارند که یک میلیون تومان روی پول من بگذارند، پانصد هزار تومان به امیرفیض بدهند و یک میلیون تومان به آقای والاحضرت شاهپور غلامرضا. و احضار من به همین خاطر بوده است. حالا بود که متوجه شدم علت مطالبی که زیر اظهارنامه نوشته‌اند چه بوده. اولاً که حق داشتند، کارگر و پادوی چاپخانهٔ آنها حالا کارش به جایی رسیده که با آنها رقابت می‌کند، رودست آنها بلند شده، رودست بلند شدن فقط کار آنهاست، دیگران اجازه ندارند، اصلاً آدم نیستند! درثانی شخصی مثل والاحضرت غلامرضا را دارند، به او می‌گویند، او هم جعفری را وادار

می‌کند قراردادش را پس بدهد، اگر هم نداد پدرش را درمی‌آورند. در عین ترس، مصمم شدم به هر قیمت شده زیر بار این تهدیدها نروم.

نشستم به مشورت کردن با دوستان، که چه بکنم؟ همه معتقد بودند که به آن قیافهٔ بی‌حال و وارفته و شل و ول حرف زدن والاحضرت نگاه نکنم، اگر موافق میلش عمل نکنم بلایی سرم خواهد آورد «... تو که کاسبی، و با آدم ذی‌شعوری هم طرف نیستی، سعی کن خودت را به نحوی از این مخمصه در ببری!»

و اما من، با اینکه بسیار دلواپس بودم، حالا که کار به اینجا کشیده بود این فرهنگ برایم شده بود «مایهٔ حیات» و یکهو دلبستگی عجیبی در خود نسبت به آن احساس می‌کردم. حالا همهٔ دستگاهم یک طرف و این فرهنگ یک طرف. شاید لجاجت بود که این واکنش را در من موجب شده بود... و تازه، از طرفی به مؤلفش قول داده بودم که مثل فرزندم آن را حفظ کنم، و از طرف دیگر هیچ نمی‌خواستم حریفان ناجوانمرد این‌ور و آن‌ور بنشینند و مضمون کوک کنند که از میدان به درش کردیم، و چنین و چنان...

تصمیم گرفتم جا خالی نکنم، هر طور که می‌خواهد بشود. به تلفنچی سپرده بودم هر بار که امیرفیض تلفن کرد بگوید نیستم. و به هر نحو بود طفره می‌رفتم و چند روزی وقت می‌خواستم... و اینقدر امروز و فردا کردم که سه ماه گذشت، و هنوز جواب مشخصی به او نداده بودم. سال ۱۳۵۶ به پایان رسید و کشور کم‌کم دستخوش نابسامانی شد و همین نابسامانی قضیهٔ فرهنگ را فیصله داد. حضرات دیگر دنبال قضیه را نگرفتند، و آقایان محترم سَرخورده سر در لاک خود کردند.

خوب، آقایان محترم، چرا کاری می‌کنید که برای گشودن گره‌اش به والاحضرتها و امیرفیضها متشبث شوید؟ شما که هر مؤلف و نویسنده‌ای را که اتفاقی با شما سر و کار پیدا می‌کند ناراحت می‌کنید، آیا بهتر نبود جزئی از این رشوه‌ای را که به شاهپور غلامرضا و امیرفیض و امثال او می‌دادید صرف رعایت حقوق مؤلف زحمتکش فرهنگ می‌کردید تا او هم به من محل نگذارد و از شما

دفاع کند، مثل دهها مؤلف و مترجم امیرکبیر که شما سراغ آنها رفتید و سعی کردید تطمیعشان کنید، پول نقد به رخشان کشیدید، از من هزار بد و بیراه گفتید ولی نتوانستید آنها را بخرید، و شما را از خود راندند؟!

۳۰

همهٔ دنیا را برای چاپ و نشرکتاب می‌خواستم، حتی زن و فرزندان و خانواده‌ام را. از کارم، از نشر کتاب خوشحال بودم، اما راضی نبودم، هنوز راه دراز و دشواری در پیش بود. اما همدلی و همراهی و همکاری همسرم در آن سالها غنیمتی بود؛ از لحاظ زندگی داخلی خیالم راحت بود.

در همین حال تمام فکر و ذهنم متوجه گسترش دادن دامنهٔ کار بود، همیشه این آرزو که مبلغی پول اضافه بر هزینه‌های جاری در بانک داشته باشم به دلم مانده بود، و حسابم همیشه در حاشیه منطبق بر «خط قرمز» بود. برای پیشرفت کارها همیشه خود را به آب و آتش می‌زدم و ریسک می‌کردم و از قرض و گرفتاری و بیدارخوابیهای شبانه‌روزی باکی نداشتم. مواقع گرفتاری قرض می‌کردم، یا به شیوهٔ همیشگی کاغذ نسیه می‌خریدم و در بازار به بهای نازل به طور نقدی می‌فروختم. تفاوت فروش و خرید در این معامله گاه به سی تا چهل درصد می‌رسید. سود بعضی از کتابها همین‌قدر بود که شکافهای حاصل از این تفاوتهای کلان را پر کند، بانکها هم همانطور که گفتم حالشان معلوم بود، به کتابفروش اعتبار چندانی نمی‌دادند، کتابفروشی و نشر را نه صنعت به‌حساب می‌آوردند و نه تجارت... با گسترش دامنهٔ کار طبعاً دایرهٔ آشنایی‌ام با مؤلفین و مترجمین نیز وسعت می‌گرفت، و از جریان این دوستیها مناسباتی پا گرفت که هنوز مایهٔ شوق و التذاذ روحی و ذخیرهٔ زندگی من است.



تار و پود هستی‌ام بر باد رفت اما نرفت   عاشقی‌ها از دلم، دیوانگی‌ها از سرم
با دل روشن در این ظلمت‌سرا افتاده‌ام   نور مهتابم که در ویرانه‌ها افتاده‌ام
آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم   بی‌تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
با غم جانسوز می‌سازد دل مسکین من   مصلحت‌بین است و با دشمن مدارا می‌کند

اواخر دهۀ سی بود که با رهی معیری آشنا شدم که شاعر و ترانه سازی صاحب آوازه بود، ترانۀ «شد خزان گلشن آشنایی» که بدیع‌زاده آن را خوانده و خود آهنگ آنها را ساخته بود، و بعدها ترانۀ «به کنارم بنشین» که مهدی خالدی آهنگ آن را ساخته و خانم دلکش خوانده بود هنوز هم پس از هفتاد سال طراوتشان را حفظ کرده‌اند. ترانۀ «شد خزان گلشن آشنایی» مربوط به سالهای ۱۳۱۳-۱۳۱۲ است، که من و همسالانم از گرامافونهای بوقی می‌شنیدیم. هنوز آن را در گوش داریم و با حسرت دوران گذشته بدان می‌اندیشیم. در میان دوستداران شعر و ادب فارسی و همۀ کشورهایی که به زبان فارسی تکلم می‌کنند ــ افغانستان، پاکستان، تاجیکستان، آذربایجان ــ کمتر کسی است که رهی معیری غزلسرای چیره‌دست معاصر را نشناسد.

سرایندۀ همۀ این اشعار زیبا و این سرود معروف میهنی از اوست:

تو ای پر گهر خاک ایران زمین   که والاتری از سپهر برین
هنر زنده از پرتو نام توست   جهان سرخوش از جرعۀ جام توست

رهی غزلهای زیبایی داشت که بعضی از آنها در مطبوعات به چاپ می‌رسید و یا در برنامۀ ***گلها*** توسط خوانندگان بنام، مانند زنده‌یادان غلامحسین بنان،محمودی خوانساری، قوامی و... اجرا می‌شد و از معروفیت خاصی برخوردار بود و آن سالها در میان مردم هنردوست نقل مجالس و محافل بود و من بسیار مایل بودم که دفتر اشعارش جزو انتشارات امیرکبیر باشد.

سرانجام، در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۴۱ بود که تصمیم خود را گرفتم و به قصد گرفتن اجازهٔ چاپ سروده‌هایش به محل کارش رفتم، به وزارت صنایع که آن وقتها در خیابان نادری بود. البته پیشتر نه‌تنها او را در ادارهٔ رادیو دیده بودم، بلکه از مشتریان فروشگاهم در شاه‌آباد هم بود. مردی بود آراسته و زیباطلعت، با چهره‌ای متناسب و کشیده و گندمگون، بلندبالا، با چشمانی آهویی، شیک‌پوش به معنی واقعی، عطر و ادوکلن زده، گرم و صمیمی. در ملاقات با او آدم احساس یک نوع راحتی می‌کرد. خال سیاهی هم گوشهٔ لبش بود که بر مهربانی چهره‌اش می‌افزود. تکیه‌کلامش «جانم به قربانت» بود، چه موقع سلام، و چه وقت خداحافظی. هیچ‌گاه تعریف خود را نمی‌کرد و از کسی بد نمی‌گفت، به کار خود عشق می‌ورزید، خونسرد و آرام و مهربان بود، مجلس‌آرا بود، با قلبی مهربان و پر جوش و خروش، و در آراستگی و نظافت نظیر نداشت. وقتی غرض از دیدار را عنوان کردم، بی‌معطلی گفت: «نه، جانم به قربانت! این شعرها را باید جمع کنم، اینجوری به درد چاپ نمی‌خورند. باید برای کتاب آماده کنم، همه‌اش که به درد چاپ کتاب نمی‌خورد!» و از من اصرار و از او انکار.

اما من هم سمج بودم، به این آسانیها میدان را خالی نمی‌کردم. آنقدر رفتم و آمدم که مستأصلش کردم. احساس کرده بودم که به پول احتیاج دارد ولی رودربایستی می‌کند. بالاخره قراردادی نوشتم و او با قدری اصلاحات آن را امضا کرد. پیش‌پرداخت هنگام امضای قرارداد دوهزار تومان بود که پرداختم و منتظر ماندم که اشعار دلخواه خود را انتخاب کند و در اختیارم بگذارد. شاید شش ماهی گذشت و خبری نشد؛ هر بار هم که سراغ اشعار را می‌گرفتم می‌گفت: «جانم به قربانت، باید شعرهایم را دستچین کنم، هر شعری راکه نمی‌شود توی کتاب چاپ کرد!»

باز هم مدتی گذشت، شش ماه شد یک سال و یک سال شد دو سال، و او نمی‌توانست تصمیم بگیرد. پیش خودم می‌گفتم عجب وسواسی دارد این مرد!

زنده‌یاد مهدی سهیلی که در جریان کار بود پیشنهاد جالبی کرد که یادم نمی‌رود، گفت: «گوش کن جعفری، این رهی که اینقدر وسواس دارد که چه شعری را در دیوانش بیاورد و چه شعری را نیاورد، تنها راه‌کارش این است که او را بترسانی! برو بگو من طبق همین قراردادی که با تو بسته‌ام خودم اشعاری را که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ شده جمع می‌کنم و چاپ می‌کنم. این را که بشنود دیگر از ترس اینکه مبادا یک وقت چنین کاری بکنی تصمیمش را مـی‌گیرد!» خـنده‌ام گرفت، بد فکری نبود.

یک روز به سراغ رهی رفتم و شروع کردم به گله و گله‌گزاری که رهی‌جان، الآن نزدیک دو سال است که شما مرا با وعده و وعید سر دوانده‌ای و امروز و فردا می‌کنی! مثل همیشه گفت: «آخر، جانم به قربانت، من می‌خواهم آبرویم هم حفظ بشود، همینطوری که نمی‌شود هر شعری دم دستم آمد بدهم تو چاپ کنی و آبروی تو و خودم را ببرم!» گفتم: «بسیار خوب، ولی اگر باز معطل کنی من طبق قراردادی که با هم داریم ناچار خودم از توی مجلات و روزنامه‌ها هر چه شعر از شما پیدا کردم جمع می‌کنم و دیوان را منتشر می‌کنم...!»

تا این را گفتم انگار مار او را گزیده باشد یکه خورد و با دستپاچگی گفت: «نه، جعفری جان، نه، تو را به خدا همچو کاری نکنی! قول می‌دهم تا یکی دو ماه دیگر کم‌کم همهٔ اشعار را به‌تو تحویل بدهم!»

با اینهمه سه ماهی طول کشید تا تعدادی از سروده‌ها را به من داد. دقت و وسواس عجیبی به خرج می‌داد، مدام بیتها و کـلمات را عـوض مـی‌کرد. چـه دردسر بدهم، «جانم به قربانت» جانم را به لب رساند. اما راسـتش بـیشتر بـه خاطر همین علاقه و وسواس بود که دندان روی جگر می‌گذاشتم و با او کنار می‌آمدم.

سرانجام طلسم شکسته شد و اشعاری را که داده بود بـرای حـروفچینی و چاپ به چاپخانهٔ اطلاعات فرستادیم. کتاب با دست حروفچینی مـی‌شد. آن سالها هنوز کامپیوتر و چاپ افست رواج نداشت.

یک روز در بانک سپه مرکز نزدیک میدان سپه جلو یکی از باجه‌ها ایستاده بودم که از پشت بلندگو صدایم کردند: «عبدالرحیم جعفری، تلفن!»

یعنی چه؟! چه خبر شده؟ سابقه نداشت که در بانک از پشت تلفن و بلندگو مشتری را صدا کنند! چه خبر مهمی شده؟ آیا در امیرکبیر اتفاقی افتاده؟ باز از ساواک و شهربانی به امیرکبیر رفته‌اند؟ فقط رئیس حسابداری امیرکبیر می‌دانست که من به بانک سپه آمده‌ام. با راهنمایی مأمورین بانک به تلفنخانهٔ بانک رفتم: «الو... بله!» دیدم رهی است. «بله، آقای رهی، چی شده... مرا چه جوری اینجا پیدا کردید؟!»

«چیزی نشده جعفری جان، دستم به دامنت، بگو این فرمی راکه در چاپخانه زیر چاپ است چاپ نکنند، چند بیت در آن است که نباید چاپ شود، از دستم در رفته. به چاپخانهٔ اطلاعات تلفن کردم که فرم را چاپ نکنند، گفتند خود آقای جعفری باید بگوید. دو بیت صفحهٔ... باید عوض شود.»

سبحان‌الله! خنده‌ام گرفته بود، این‌همه وسواس هم می‌شود! یاد دکتر سادات ناصری افتاده بودم. و البته حالا می‌توانم بگویم استاد بزرگ دکتر محمد معین و جناب آقای دکتر باستانی پاریزی هم در این کار نظیر نداشتند و ندارند.

جوابم این بود «چشم عزیزم!» گوشی را گذاشتم و خودم را به چاپخانه که نزدیک بانک سپه بود رساندم و دستور دادم فرم را از ماشین درآورند و از چاپ آن خودداری کنند.

با وسواسی که رهی در چاپ شعرهایش داشت مدتها طول کشید تا چاپ دیوانش به اتمام رسید، و بعد از چاپ، تازه اول گرفتاری بود؛ اسم کتاب را چه بگذارد! رهی از ارادتمندان دشتی و از پاهای ثابت محفلش بود. پس از مشورت با دشتی سرانجام اسم کتاب شد **سایهٔ عمر** با یک مقدمهٔ مفصل از ناشر و آقای علی دشتی. کتاب در سال ۱۳۴۴ منتشر شد و فروش دوهزار جلدش دو سالی به‌طول انجامید.

گذشت، هر ازگاهی یکدیگر را می‌دیدیم، مدتی از او بی‌خبر ماندم تا اینکه یکی از دوستان گفت که برای معالجه به خارج رفته... چرا؟ چه شده!؟ سرطان صورت و حنجره گرفته!

یکه خوردم؛ لحظه‌ای آن چهرهٔ زیبا، با آن چشمان آهوانه و موهای سر و ابروان سیاه و کشیده و لباس تمیز و مرتب را در نظر آوردم و از اینکه این نقش زیبا دستخوش تطاول سرطان شده سخت متأسف شدم... رهی مهربان، با آن روی خوش و لب خندان، و آن شیرینی بیان... و حالا سرطان!... خدایا مگر می‌شود؟!

رهی در خیابان خانقاه با برادر و برادرزاده‌اش گلرخ زندگی می‌کرد. با اینکه پنجاه و هفت سالی داشت متأهل نبود. آنطور که خبر می‌آوردند بیماری بر حافظه‌اش هم اثر گذاشته بود و کسی را نمی‌پذیرفت. شاید علاقه‌مند بود که دوستانش با همان تصویری که از او در ذهن داشتند او را به خاطر بسپارند، با همان سیما، با همان زیبایی، با همان شادابی و خوش‌بیانی، نمی‌خواست این تصویر مخدوش شود.

رهی پس از مدتها که در بستر بیماری بود در بیست و چهارم آبان‌ماه ۱۳۴۷ دیده از جهان فرو بست و دوستان و مشتاقان خود را در مرگ خود سخت سوکوار کرد. مزار او در گورستان ظهیرالدوله است، دوستان و دوستداران او با آیین و تشریفات تمام پیکرش را، غرق در گل، و با تأثر بسیار تشییع کردند و یادش را گرامی داشتند. در آغاز کتاب ***سایهٔ عمر*** این قطعه را برای سنگ مزارش سروده بود:

هرچه کمتر شود فروغ حیات — رنج را جانگدازتر بینی
سوی مغرب چو روکند خورشید — سایه‌ها را درازتر بینی

ولی از قرار معلوم باز هم وسواس راحتش نگذاشته بود، چون به جای آن قطعه، روی سنگ مزارش این اشعار که او خود سروده بود حک شده است:

الا ای رهگـــذر کـــز راه یـــاری
قـــدم بـــر تـــربت مـــا مـــی‌گذاری
در اینجا شاعری غمناک خفته‌است
رهی در سینهٔ این خاک خفته‌است
فرو خفته چو گـل بـا سـینهٔ چـاک
فـروزان آتشـی در سـینهٔ خـاک
بـه شبها شـمع بـزم افـروز بـودیم
که از روشندلی چـون روز بـودیم
کـنون شـمع مـزاری نیست مـا را
چـراغ شـام تـاری نـیست مـا را
ز سـوز سینه بـا مـا هـمرهی کـن
چـو بینی عـاشقی یـاد رهـی کـن

تنها بازماندهٔ رهی برادرش بود، سرهنگ معیری. این برادر دختری داشت بسیار زیبا و آراسته و عفیف، به‌نام گلرخ، که رهی او را می‌پرستید، و دختر هم شیفتهٔ عمو بود.

پس از فوت رهی طبعاً سر و کارم با برادرش بود، که شاید بنابر خاصیت حرفه‌اش از آن نرمی و ملاطفت شاعرانهٔ رهی کوچکترین بهره‌ای نداشت. پس از چندی پیدایش شد که، برادرم اشعار و ترانه‌های بسیار دارد، شما با او قرارداد دارید که دیوانش را چاپ کنید، و حالا من می‌خواهم که شما بقیهٔ اشعار او را هم چاپ کنید. گفتم جناب سرهنگ، برادرتان مایل نبودند همهٔ این ترانه‌ها و اشعار چاپ بشوند؛ او می‌گفت اشعاری که باید از من چاپ شود همینهایی است که در **سایهٔ عمر** چاپ شده، هیچکس حق ندارد شعر دیگری از من چاپ کند؛ این پیام را به آقای دشتی هم داده است؛ اشعار اصلی همانهایی است که خودش دستچین کرده و در **سایهٔ عمر** چاپ شده؛ همیشه هم می‌گفت که نمی‌خواهد بقیه را چاپ کند؛ دوست نداشت مردم او را ترانه‌ساز یا مداح دربار بدانند.

سرهنگ گفت نه آقا، این حرفها یعنی چه! هرچه مانده باید چاپ بشود... اینها آثار برادر من است. متأسفانه او فقط با حق‌التألیف آثار رهی کار داشت و به آبرو و اعتبار او اهمیتی نمی‌داد. گفتم من معذورم، مرا از این کار معاف بفرمایید، من برخلاف دستور و وصیت رهی کاری نمی‌کنم...

گفتگوی آن روزمان به همین جا ختم شد... چندی بعد نامه‌ای از او رسید که در آن نوشته بود همهٔ اشعار و تصنیفها آماده است و هر وقت آماده باشم اطلاع دهم تا بیاید و ترتیب چاپشان را بدهیم...

دیدم نه، مثل اینکه قانع نشده است. البته من می‌توانستم وصیت رهـی را نادیده بگیرم و آن اشعار را چاپ کنم و سود خوبی هم ببرم ولی وجدانم اجازه نمی‌داد. خودم شاهد بودم که او برای چاپ هر بیت از شعرهایش چه وسواسی داشت، حالا چطور اشعاری را که مایل به چاپشان نبوده، چاپ کنم؟ آیا ایـن خیانت به یک شاعر معروف و محبوب مـردم نـبود؟ زیـر هـمان نـامه نـوشتم همانطور که قبلاً عرض کردم رهی مایل به چاپ این اشـعار نـبود، مـن هـم از چاپشان معذورم، منتها اگر مایل باشید ***سایهٔ عمر*** را تجدید چاپ می‌کنیم.

چند روز بعد تلگراف بوداری فرستاد که، شما می‌گویید اشعاری که برادرم در مدح شاهنشاه آریامهر سروده است به‌درد نمی‌خورند؟! دیدم نه، مثل اینکه می‌خواهد دردسر درست کند، و بهتر است قضیه را همین جا درز بگیرم و کاری به کارش نداشته باشم، تا ببینم چه می‌خواهد بکند...

پس از چندی کتابی با عنوان ***آزاده*** منتشر شد، حاوی اشعار و تصنیفهایی که رهی مایل به چاپشان نبود. چند سال پس از آن سرهنگ هم از دنیا رفت، و من ماندم با ***سایهٔ عمر***، که چند بار تجدید چاپ شد، تا گرفتاری من پیش آمد و باز هم تازه رسیدگان، به این عنوان که این دیوان عزیز که برای تهیه و چاپش آنقدر زحمت کشیده بودم مضره است و در خط آنها نـیست و از تـجدید چـاپ آن خودداری کردند و امتیاز نشر آن را به آقای اکبر زوار دادند. مرحوم زوار که یادش به‌خیر باد، به من تلفن کرد که صاحب‌شدگان دستگاهت به ورثهٔ رهی گفته‌اند از

چاپ چنین کتابهایی معذورند. حالا اگر تو راضی هستی من تجدید چاپ آن را قبول کنم. جوابش موافقت و رضایتم بود، چون او می‌توانست تلفن هم نکند و کتاب را چاپ کند، مثل چند تن از همکاران بسیار محترم که کتابهایی چون ***شوهر آهوخانم***، دورهٔ ***تاریخ ادبیات ایران*** دکتر صفا، ***برباد رفته***، ***ظهور و سقوط رایش سوم***، ***شراب خام*** و... را چاپ کرده‌اند.

می‌گویند در جنگل هنگامی که مرگ به سراغ شیر می‌آید، حیواناتی که در زنده بودنش از ترس به او نزدیک نمی‌شدند، دورش جمع می‌شوند تا به مجرد اینکه شیر آخرین نفس راکشید به او حمله کنند و هر یک تکه‌ای از گوشت او را بخورند، البته در مَثَل مناقشه نیست... در این ایام وضع امیرکبیر همینطور بود.

البته بسیار هم بودند همکاران جوانمرد و شریفی که از هر نوع خرید و فروش کتاب هم با امیرکبیر خودداری می‌کردند! اکبر زوار هم یکی از آنها بود ... اکبر زوار کتابهای مفید و ارزنده‌ای چاپ کرده بود، علاوه بر خویشی با من، رفیق و دوست بود. مردی بود خوش‌مشرب و شوخ‌طبع، هر وقت او را می‌دیدی غش غش خندهٔ حلقومی‌اش به راه بود، لوطی‌گری سرش می‌شد. با اینکه سر کتاب هنرمندی دعوای دادگستری داشتیم، رفاقتمان به‌جا بود، پس از انقلاب که تنگ‌نظران فامیلی پشت سر هم اعلامیه علیه من پخش می‌کردند و به امضای عده‌ای آشنا و ناآشنا می‌رساندند، اکبر زوار از امضای این اعلامیه‌ها خودداری کرد و به شدت آنها را از خود راند.



زنده‌یاد علی دشتی از پیش‌کسوتان ادب معاصر ایران است، که از عراق و کربلا در لباس روحانیت به ایران آمده بود؛ نویسنده بود و روزنامه‌نگار، و در اوایل کار صاحب امتیاز روزنامهٔ ***شفق سرخ***؛ در زمان ریاست وزرایی رضاشاه از مخالفان او بود و کارش به زندان کشید. در زندان اولش بود که کتاب ***ایام محبس*** را نوشت و بعدها از موافقان و طرفداران رضاشاه شد و بعد از رسیدن رضاشاه به سلطنت به وکالت مجلس انتخاب شد. مدتی هم سفیر ایران در مصر بود. پس از استعفای

رضاشاه از سلطنت اولین کسی که ندای مخالفت با رضاشاه را سر داد او بود. دشتی در رژیم گذشته باز هم وکیل مجلس بود و دست آخر به مجلس سنا راه یافت. او زندگانی سیاسی پرفراز و نشیبی داشت که من وارد آن نمی‌شوم.

اولین ناشر کتابهایش مرحوم ابراهیم رمضانی، مدیر کتابفروشی ابن‌سینا بود. خانهٔ دشتی اول در خیابان سعدی شمالی پشت شرکت بیمه و نزدیک کتابفروشی مهر، شعبهٔ ابن‌سینا بود و بعداً به جادهٔ قدیم شمیران، خیابان تیغستان، نزدیک خانهٔ آقای عباس مسعودی و ابراهیم خواجه‌نوری نقل‌مکان کرد. روزهای جمعه جمعی از اصحاب ادب و هنر و روزنامه‌نگاران به خانه‌اش می‌رفتند و حرفها دربارهٔ کتاب و هنر و سینما و فیلم و تئاتر و روزنامه‌نگاری و اوضاع روز بود. سال ۱۳۴۰ بود که روزی دشتی با زنده‌یاد سید ابوالقاسم انجوی که آن موقع جوان و از یاران دشتی بود به فروشگاه شاه‌آباد امیرکبیر آمد و ضمن صحبت گفت کتابی نوشته‌ام که می‌خواهم با سلیقهٔ خاصی که تو داری چاپ و نشر آن را به تو واگذار کنم، ***شاعری دیرآشنا***، دربارهٔ زندگی و آثار خاقانی. رسم آن موقع در میان ناشران بر این بود که آثار هر مؤلفی را اولین ناشر آثارش چاپ کند. پرسیدم چرا آقای رمضانی چاپ نمی‌کند؟ گفت ایشان گرفتار است و من می‌خواهم زودتر کتابم را چاپ کنم. قبول کردم؛ از آقای رمضانی که با هم همکاری صمیمانه‌ای داشتیم جریان را پرسیدم، گفت از ایرادهای او خسته شده‌ام، صفحات حروفچینی شده را چندین بار به‌هم می‌زند و حالا هم عجله دارد، اگر فکر می‌کنی من ناراحت می‌شوم اینطور نیست من خودم پیشنهاد کردم کتابش را به تو بدهد. چاپ کتاب را قبول کردم، سید انجوی تصحیح اول و دوم فرمها را برعهده گرفته بود.

این جریان موجب پدید آمدن و پا گرفتن مناسبات بیشتری بین من و آقای انجوی هم شد به‌طوری که بعدها کتابهای این محقق و نویسندهٔ بزرگ را هم امیرکبیر منتشر کرد. دوستان انجوی به او می‌گفتند «سید ریش»، و این نامی بود که صادق هدایت روی او گذاشته بود چون یک ریش توپُر زیر چانه داشت. قبل

از آن هم گهگاهی به فروشگاه امیرکبیر ناصرخسرو می‌آمد و با زنده‌یاد صبحی مهتدی دربارهٔ داستانهای ایرانی بحث و گفتگو می‌کردند.

دشتی بلندبالا و لاغراندام بود، با چهره‌ای استخوانی و کشیده و گندمگون و سر بی‌مو و ریش زیرچانه و عینکی ذره‌بینی. موهای اطراف سرش سفید شده بود. با صدای بلند و فصیح صحبت می‌کرد و هنگام خنده طنین قهقهه‌اش جالب بود.

در اولین سالهایی که دشتی روزنامهٔ ***شفق سرخ*** را منتشر می‌کرد، زنده‌یاد حسین کوهی کرمانی که گردآورندهٔ ترانه‌های روستایی و قصه‌های فولکلور بود برای همکاری به دفتر ***شفق سرخ*** می‌رفت و درکارهای آن روزنامه به آقای دشتی کمک می‌کرد. ادارهٔ دفتر روزنامه، توزیع روزنامه و گاهی نوشتن شعر و مقاله‌ای، خرید لوازم مورد احتیاج روزنامه و پذیرایی از مهمانان هم با او بود و شبها هم در دفتر آن روزنامه می‌خوابید.

می‌گویند اولین نویسنده‌ای که داستانهای فولکلور را در ایران نوشت کوهی کرمانی بود که چند کتاب در این زمینه تألیف کرده بود. دوستان تعریف می‌کردند که روزی آقای دشتی به دفتر روزنامه می‌آید، حالش روبراه نبوده، به کوهی می‌گوید برو قدری نمک بخر بریز توی آب بخورم، شاید حالم بهتر شود. مقصودش نمک میوه بوده که در آن روزگار پزشکان برای تعادل مزاج بیماران توصیه می‌کردند. کوهی ساده‌دل هم می‌رود، یک سطل را پر از آب می‌کند و مقداری نمک سنگی در آن می‌اندازد و می‌آورد جلوی دشتی. دشتی می‌پرسد این سطل چیه؟ کوهی در جواب می‌گوید خودتان فرمودید یک سطل آب توش نمک بریزم براتون بیارم. دشتی خیال می‌کند کوهی او را دست انداخته، بلند می‌شود و چند ناسزا به کوهی می‌گوید و حمله می‌کند که کوهی را کتک بزند، کوهی هم سطل را می‌اندازد و از دفتر روزنامه فرار می‌کند و دشتی هم پشت سرش به فحش دادن و ناسزا گفتن که ای پدرسوختهٔ فلان فلان شده...

کوهی کرمانی قامتی بسیار بلند داشت و واقعاً مثل کوهی‌ها می‌شد، مخصوصاً موقعی که پالتویی مثل پوستین بر تن می‌کرد و یک کلاه پوستی بر سر می‌گذاشت (از همانها که در آن ایام طرفداران سید ضیاءالدین طباطبایی بر سر می‌گذاشتند)، هیبتی پیدا می‌کرد. دختر کوچکی هم داشت که همیشه دست در دست او به کتابفروشی امیرکبیر خیابان شاه‌آباد می‌آمد. کوهی پس از چند سال که در خدمت آقای دشتی بود تصمیم گرفت روزنامه‌نویس شود و به تنهایی امتیاز روزنامهٔ ***نسیم صبا*** را از وزارت معارف آن موقع به‌دست آورد، ولی بعد از چند شماره روزنامه را رها کرد و به تألیف کتابهای فولکلور پرداخت.

قصه‌های روستایی او زمانی چاپ شد که هیچکس به چاپ چنین کتابهایی دست نمی‌زد، ولی خود او آنها را به سرمایهٔ خودش چاپ و منتشر می‌کرد. کوهی در سالهای آخر عمر که تکیده و دست‌تنگ شده بود، کتابهای بعضی از ناشران قدیم و جدید را می‌گرفت و در یک کیف دستی می‌گذاشت و برای فروش به ادارات و مؤسسات می‌برد و بدین‌طریق امرار معاش می‌کرد.

او صورتی دراز و گندمگون داشت که خالهایی در اطراف آن بود، و عینک ذره‌بینی می‌زد. متأسفانه بعضی گرفتاریها هم داشت و از مردمی بود که دنیا را به هیچ می‌گیرند. از آنها بود که اگر روزیِ امروزش می‌رسید می‌گفت فردا هم خدا بزرگ است، خودش درست می‌شود. کتابهای ***ترانه‌های روستایی*** و ***پانزده افسانهٔ روستایی*** از تألیفات او را امیرکبیر در سالهای ۳۴ ـ ۱۳۳۳ چاپ و منتشر کرد.

پس از چاپ ***شاعری دیرآشنا*** دشتی که از نظم و ترتیب کار امیرکبیر و سلیقه‌ای که در نفاست چاپ و صحافی و حروفچینی آن کتاب به کار برده بودیم به شدت تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، کتابهای دیگر خود، ***دمی با خیام***، ***در قلمرو سعدی***، ***نقشی از حافظ***، ***دمی با صائب***، و ***ایام محبس*** را به امیرکبیر واگذار کرد که هر یک چند بار تجدید چاپ شد. و این هنگامی بود که در سال ۱۳۵۶ آقای ابراهیم رمضانی به علت مهاجرت به امریکا تصمیم گرفت امتیاز کتابهای خود را واگذار کند، و امیرکبیر با پیشنهادی مناسب‌تر از سایر همکاران رضایت او را جلب کرد. بنابر این سایر کتابهای دشتی را مثل ***فتنه***، ***جادو***، ***سایه***، ***هندو*** هم که بعضاً نایاب بود امیرکبیر منتشر کرد. کتابهای ***جادو*** و ***فتنه*** و ***هندو*** و ***سیری در دیوان شمس*** از معروف‌ترین کتابهای او بود که خودم چند بار آنها را خوانده بودم.

دشتی کتاب ***اعتماد به نفس*** اثر ساموئل اسمایلز نویسندهٔ مشهور انگلیسی و کتاب ***علل تفوق انگلوساکسون‌ها*** را هم ترجمه کرده بود که به چاپهای متعدد رسید.

امیرکبیر از دشتی کتاب دیگری هم چاپ کرد، با عنوان ***پنجاه و پنج***. این کتاب که قبلاً در روزنامهٔ ***کیهان*** به‌طور پاورقی چاپ می‌شد، اشاره‌ای بود به زندگی خودش و پنجاه و پنج سال حکومت خاندان پهلوی و برخوردهای او با رضاشاه. پس از انقلاب چاپ این کتاب هم شد یکی از مدارک اتهام همکاری من با رژیم گذشته.

یکی از روزنامه‌های عصر برای اثبات این اتهام یک صفحهٔ خود را به این اختصاص داد که من با چاپ کتاب ***پنجاه و پنج*** مبانی رژیم سابق را تحکیم کرده‌ام! و حال آنکه از اوایل انقلاب تا امروز دهها کتاب کوچک و بزرگ در شرح

احوال رضاشاه و محمدرضاشاه و خاندان پهلوی توسط ناشران مختلف چاپ و منتشر شده و می‌شود. در آن مقاله یکی از جرایم من این بود که هنگامی که «ورشکست شدم» زنده‌یاد جلال سیصد تومان! حق‌التألیف خود را از من نگرفت، یعنی به من بخشید و مرا از ورشکستگی نجات داد! مدرک از این محکم‌تر؟! جرم از این سنگین‌تر؟!

دشتی اوایل انقلاب دستگیر شد و او را به زندان قصر بردند ــ هنگام ورود به زندان آقای خلخالی که حاکم شرع و رئیس دادگاه انقلاب بود او را احضار می‌کند و بین آنها سخنانی رد و بدل می‌شود. موضوع سخنان بر سر نامه‌هایی بوده که دشتی سالها قبل از انقلاب به شاه نوشته و او را نصیحت می‌کرده است. بهانهٔ آقای خلخالی این بود که اگر این نامه‌ها را نفرستاده بودی و شاه به نصایح توگوش نکرده بود این انقلاب زودتر به ثمر می‌نشست و یک سیلی به او می‌زند و دستور می‌دهد او را به یکی از بندها ببرند. پس از چند روزی دشتی که بیمار و تکیده بود پیشنهاد می‌کند که همهٔ دارایی خود را که همان خانهٔ تیغستان و اثاث آن بوده واگذار کند و از زندان آزاد شود.

پس از آزادی از زندان بود که در اول اردیبهشت ۱۳۵۸ به دیدنش رفتم. روی زمین دراز کشیده بود و از درد آرتروز رنج می‌برد. باغبان و پسر کوچک او و خواهرزاده‌اش آقای دکتر ماحوزی و یکی دو نفر از دوستانش دور و بر او بودند. پس از لحظاتی دکتر ماحوزی مرا کنار کشید و گفت وضع مالی‌اش خوب نیست اگرطلبی دارد به او بدهید که خیلی به موقع است. گفتم طلبی ندارد و دسته چکم را از کیفم درآوردم یک برگ چک سفید امضا کردم که هر چه بخواهد بنویسد ولی دکتر ماحوزی گفت وقتی طلبی ندارد چه پولی بدهید. بعد از آن هر از چندگاهی که به دیدنش می‌رفتم می‌دیدم که روی زمین درازکشیده و ناراحت است. پس از مدتی دیگر دشتی را ندیدم. گرفتاریهای اوایل انقلاب به طوری که خواهد آمد مرا از خیلی ملاقاتها و دیدارها محروم کرده بود تا هنگامی که خود بازداشت شدم. در تیرماه ۱۳۵۹ که من در بند دیگری بودم خبر دادند که دشتی

را به اتهام نوشتن کتاب ۲۳ سال به اتفاق آقایان مصطفی رحیمی و دکتر مهدی پرهام و آقای مرتضی راوندی و آقای حسین منزوی به زندان آورده‌اند. بعدها از زندانیانی که آزاد شده بودند شنیدم که در زندان یکی از متعصبین به جان دشتی افتاده و استخوان پایش را شکسته به طوری که حتی قادر به راه رفتن نبوده تا با پای خود به دستشویی برود. زندانیان زیر بالش را می‌گرفتند و به او کمک می‌کردند که بتواند قضای حاجت کند. تا سرانجام حالش سخت دگرگون می‌شود و بالاجبار تحت‌الحفظ پاسداران او را به بیمارستان جم می‌برند، با پاسدار محافظ دم درِ اتاق که ملاقاتها با حضور او باشد. پس از مدتی از بیمارستان مرخصش می‌کنند و او را به خانهٔ ماحوزی می‌برند. دوستانش می‌گفتند که این اواخر چشمانش قدرت بینایی را از دست داده و نظم ذهنش بهم خورده بود و از احوال خودش خبر نداشت و یک بار هم در خانه زمین خورده و لگن خاصره‌اش شکسته بود، و او را مجدداً به بیمارستان جم می‌برند. روزهای آخر عمر آرزوی مرگ می‌کرده و در پنهان از دوستان نزدیکی که به ملاقاتش می‌رفته‌اند می‌خواسته که سیانور برایش ببرند تا با خوردن سیانور مرگ را بر خود آسان کند. دشتی در دی ماه ۱۳۶۰ پس از دو سال تحمل بیماری و درد و رنج و گرفتاری زندان و زندگی پر فراز و نشیب در سن ۸۴ سالگی دنیا را وداع گفت ــ پیکر او در میان اندوه دوستدارانش در امامزاده عبدالله شهر ری به خاک سپرده شد.

دشتی پس از آزادی بار اول از زندان تا هنگامی که در تیر ماه ۱۳۵۹ دوباره زندانی شد کتاب ***عوامل سقوط*** را نوشت که پس از مرگ او توسط آقای دکتر ماحوزی انتشار یافت. خدایش بیامرزد، به فرهنگ کشور خدمت کرده بود؛ پرونده و سابقهٔ فعالیتهای سیاسی‌اش هرچه بود به کنار، بار فرهنگی‌اش زیاد بود، و به‌هرحال با همین فعالیتهای فرهنگی یادگاری از خود به‌جا گذاشته که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. او از پایه‌گذاران نثر نو و مورد ستایش ایرج میرزا جلال‌الممالک بود. بیشتر اوقات فراغتش را با پسربچهٔ خردسال باغبانش

می‌گذراند که چون فرزند به او مهر می‌ورزید. هرگاه که به دیدارش می‌رفتم این پسربچه هم بود و بر دامنش جا خوش کرده بود. زنده‌یاد سعیدی سیرجانی در کتابش به نام ***آستین مرقع***، در فصلی با عنوان «پیر ما» تصویر بسیار زیبایی از شخصیت او ارائه کرده است، و من همیشه دشتی را با این سیما و این تصویر به یاد می‌آورم... روانش شاد و یادش گرامی باد!

سعیدی سیرجانی از نویسندگان معروف معاصر است که نثری روان و دلپذیر داشت؛ دفترهای شعر ***زیر خاکستر*** و ***آشوب یادها*** و کتابهای ***در آستین مرقع***، ***ای کوته‌آستینان***، ***سیمای دو زن***، ***ضحاک ماردوش***، و تنقیح و تصحیح ***تاریخ بیداری ایرانیان*** ناظم‌الاسلام کرمانی، ***بدایع و وقایع***، تصحیح و تنقیح ***ذخیرهٔ خوارزمشاهی***، ***وقایع اتفاقیه***، ***یادداشتهای صدرالدین عینی*** از آثار اوست. آخرین یادگار او تنقیح و تصحیح ***تفسیر سورآبادی*** است که برای آن زحمات بسیار کشید. سعیدی سیرجانی از سال ۱۳۴۸ تا سال ۱۳۵۷ در «بنیاد فرهنگ ایران» با دکتر پرویز خانلری همکاری می‌کرد و با همت و کوشش او قریب چهارصد کتاب از متون ادبی و تاریخی کهنسال ایران تصحیح و تنقیح و چاپ و منتشر شد. سعیدی سیرجانی در اسفندماه ۱۳۷۲ بازداشت شد و پس از ۹ ماه در آذرماه ۱۳۷۳ خبر آوردند که در بازداشت بر اثر سکتهٔ قلبی فوت شده است. دربارهٔ مرگ او در زندان شایعات گوناگونی سرِ زبانهاست.

***

در همین سال ۱۳۴۰ بود که در فروشگاه شاه‌آباد آقایی میانه‌قامت و لاغر با صورتی کشیده و سبزه‌گون به من مراجعه و خود را علی محمد افغانی معرفی کرد و از کیف خود در حدود هزار صفحه اوراق دستنویس در آورد و گفت این کتابی است که من نوشته‌ام، سالها برای آن وقت صرف کرده‌ام. از او دعوت کردم که به بالکن فروشگاه برویم، ضمن پذیرایی از او نوشته‌ها را بررسی می‌کردم، داستانی ایرانی بود به‌نام ***شوهر آهو خانم***، هر ورقی که می‌زدم مثل اینکه اتفاقی

بود که در زندگیهای ما مردم طبقهٔ سوم روی داده بود. ازکتاب خوشم آمد ولی متأسفانه کتابهای زیادی زیر چاپ داشتم وگرفتاری چشم و آثار بیماری آن هنوز باقی بود، از او خواهش کردم شش ماهی صبرکند تاکتاب او را زیر چاپ ببریم، قبول کرد وگفت پس در این مدت اصلاحاتی هم که در آن لازم است انجام می‌دهم و در آن موقع مراجعه می‌کنم. خداحافظی کرد و رفت و دیگر از او خبری نشد.

پس از مدتی با قرار قبلی به فروشگاه آمد، ولی این بار نه با اوراق کتاب بلکه با چند جلد کتاب ۸۰۰ صفحه‌ای، و در ضمن اینکه می‌خندید گفت من زحمت شما راکم کردم، کتاب را به‌سرمایهٔ خودم چاپ کرده‌ام و حالا شما برای فروش و پخش آن به من کمک کنید. از جسارت و شجاعت او تعجب کردم که چطور با سرمایهٔ خود آن کتاب سنگین را آن‌هم با تیراژ دو هزار جلد چاپ کرده است. قدرت ریسک و اعتماد به نفس او برایم شگفت‌آور بود. کتابها را تحویل گرفتیم و توزیع و فروش آن را به‌طور وسیع شروع کردیم. وقتی کتاب توزیع شد، کم‌کم سر و صدای آن بلند شد: یک رمان بزرگ از زندگی مردم عادی اجتماع ایران. پس از مدت کوتاهی مورد توجه منتقدان و نویسندگان و ادبای ایرانی قرارگرفت. آقای نجف دریابندری که از دوستان آقای افغانی هم بود، نوشت که این داستان از زندگی مردم عادی اجتماع ما تراژدی عمیقی پدید آورده و صحنه‌هایی پرداخته که انسان را به یاد آثار بالزاک و تولستوی می‌اندازد.

آقای دکتر سیروس پرهام در مجلهٔ ***راهنمای کتاب*** نوشت، بی‌هیچ گمان بزرگترین رمان زبان فارسی به‌وجود آمده و تواناترین داستان‌نویس ایرانی، درست در همان لحظه‌ای که انتظارش می‌رفت پا به میدان نهاده است.

آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در مجلهٔ **یغما** نوشت: انتشار **شوهر**

آهو خانم نه تنها از نظر ادبی نویدبخش و شورانگیز و دلگرم‌کننده است، بلکه از لحاظ تاریخی و اجتماعی نیز در حد خود دلیلی است بر اینکه از ایرانی نباید امید برگرفت، به‌رغم تلخکامیها و فروماندگیها، به‌رغم سمومی که در هوا پراکنده است، هنوز ایران می‌تواند درست در لحظه‌ای که انتظار نمی‌رود شگفتیهایی از آستین بیرون آورد.

کتاب ***شوهر آهو خانم*** برندهٔ جایزهٔ ادبی مجلهٔ ***سخن*** و برندهٔ جایزهٔ سلطنتی بهترین کتاب سال شد. آقای علی محمد افغانی هم یکی از افسران حزب توده بود که مانند آقای ابراهیم یونسی بعد از وقایع ۲۸ مرداد به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکومش کردند و پس از چند سال آزاد شد. از آقای افغانی بعداً کتابهای ***شادکامان درهٔ قره‌سو*** را که در حدود هشتصد صفحه بود و به دنبال آن کتابهای ***شلغم میوهٔ بهشته*** و... را منتشر کردیم. کتاب ***شوهر آهو خانم*** چند سال پشت سرهم و هر بار با تیراژ سه هزار جلد منتشر می‌شد. هنگامی که من در بازداشت بودم و قبل از اینکه تازه رسیدگان به امیرکبیر وارد شوند، یازده هزار جلد از کتاب برای چندمین بار در قطع پالتویی زیر چاپ بود؛ نمایندهٔ آسان‌خوران از آقای افغانی می‌خواهد که بعضی از کلمات کتاب را حذف کند و یا تغییر دهد، ولی آقای افغانی موافقت نمی‌کند و سپس به دستور نمایندهٔ مزبور که از افغانی‌ها و خرمشاهی‌ها و یونسی‌ها و بزرگ علوی‌ها و احمد محمودها دل خوشی نداشت همهٔ یازده هزار جلد کتاب به کارخانهٔ مقواسازی ارسال و خمیر می‌شود. کسانی که از فرهنگ کتاب و چاپ آن اطلاعی نداشتند، نمی‌دانستند چه خون‌دلهایی برای هر یک از کتابهایم خورده بودم. ارث پدرشان که نبود، زحمتی که نکشیده بودند. سرانجام آقای افغانی چاپ کتاب را به ناشر دیگری واگذار می‌کند و کتاب مثل بسیاری دیگر از کتابهای امیرکبیر که به چنین سرنوشتی دچار شدند عیناً چاپ و منتشر می‌شود و به چاپهای مکرر هم می‌رسد. کتاب ***بوته‌زار*** آخرین اثر افغانی است که در سالهای اخیر منتشر شده.

***

و باز در سال ۱۳۴۰ بود که آقای دکتر سید محمدرضا جلالی نایینی متن تصحیح شدهٔ کتاب ***اوپانیشادها*** یا ***سرّ اکبر*** راکه شاهزاده محمد داراشکوه از سانسکریت به فارسی ترجمه کرده بود به سرمایهٔ خود چاپ کرد و توزیع آن را به امیرکبیر و انتشارات اقبال واگذار نمود. با آقای جلالی نایینی در سالهایی آشنا شده بودم که در چاپخانهٔ علمی ضمن کار صحافی، شبها روزنامه‌های ***اقدام*** و ***صدای ایران*** را تصحیح می‌کردم. روزنامهٔ ***باختر امروز*** آقای دکتر فاطمی هم در آن چاپخانه چاپ می‌شد و آقای جلالی از همکاران او بود و مقالاتی در آن روزنامه می‌نوشت. جوانی بود پرشور و از طرفداران دکتر مصدق و جبههٔ ملی. پس از وقایع ۲۸ مرداد هم مدتی زندانی شد. صورتی کشیده و مهتابی و قامتی متوسط داشت. بعدها دکترای حقوق گرفت و به وکالت دادگستری پرداخت. با حسن سلوکی که داشت به ریاست کانون وکلای تهران انتخاب شد. سالها بعد به مجلس سنا راه یافت و پس از پیروزی انقلاب مدتی در زندان اوین بازداشت بود. اولین کار ادبی او تصحیح ***بوستان*** سعدی بود که با مقدمهٔ مرحوم محیط طباطبائی منتشر شد. از کارهای دیگر او تصحیح ***ملل و نحل*** شهرستانی و تصحیح کتاب ***الاصنام*** و ***گزیدهٔ سرودهای ریگ ودا*** و ***تاریخ جمع قرآن کریم*** است. همچنین متن یک نسخهٔ قدیمی از دیوان حافظ را با همکاری پروفسور نذیر احمد، استاد و رئیس بخش فارسی دانشگاه علیگره هند تصحیح و تنقیح کرد که چاپ و انتشار آن را نیز به امیرکبیر واگذار نمود و مورد استقبال قرار گرفت و به چاپهای مکرر رسید.

***

در همین سال بود که امیرکبیر صاحب دو فروشگاه دیگر هم شد. در اوایل خیابان فردوسی نزدیک میدان سپه پاساژی می‌ساختند در چند طبقه با زیرزمین وسیع و غرفه‌های متعدد که چند فروشگاه بر خیابان فردوسی داشت و یکی از آنها دودهنه و نبش پاساژ بود، در حدود چهل متر مربع. آنجا را برای فروشگاه کتاب مناسب دیدم، سرقفلی آن را که درحدود دویست و سی هزار تومان بود با پرداخت پنجاه هزار تومان نقد و اقساط ماهانه سی هزار تومان خریدم.

شش ماه بعد در پاساژ پلاسکو در خیابان اسلامبول که تازه ساختمان آن به پایان رسیده بود سرقفلی فروشگاهی را به مساحت پنجاه متر مربع در طبقهٔ همکف آن برای امیرکبیر خریدم به مبلغ یکصدو چهل هزار تومان که چهل هزار تومان را نقداً پرداختم و بقیه را در اقساط ماهانه ده هزار تومان. هردوی آن فروشگاهها را با بهترین ویترینها و قفسه‌ها و تبلیغات فراوان افتتاح کردم. نشر کتاب که کار اصلی امیرکبیر بود با شور و هیجان ادامه داشت وکتابهای تازه بود که یکی پس از دیگری انتشار می‌یافت. حالا امیرکبیر دارای چهار فروشگاه بود و بیش از هشتصد عنوان کتاب چاپ کرده بود.

۳۱

آری، دوستان زیادند، اما خوب، شمار دوست هر اندازه هم زیاد باشد باز کم است... گاه تک تک و دودو و چندچند به دیدارم می‌آیند. به دیدار حاکم معزول. این دیدارها سرشار از یکرنگی و صفاست. اغلب بی‌قرار و وعده می‌آیند، می‌دانند که بیکارم، و می‌دانند که از دیدارشان خوشحال می‌شوم...

***

به‌رخسارگل خون چو شبنم نشست	چه گلها که بر شاخهٔ تر شکست
بدی آمد و نیکی از یاد برد	درخت گل سرخ را باد برد
هیاهوی مردانه کاهش گرفت	سراپردهٔ عشق آتش گرفت
سیاووش‌ها کشت افراسیاب	ولیکن تکانی نخورد آب از آب
دریغا ز رستم که در جوش نیست	مگر یاد خون سیاووش نیست

در سال ۱۳۴۱ بود که از سیاوش کسرایی دفتر شعری به نام ***خون سیاوش*** منتشر کردم. این کتاب در میان مردم کتابخوان، بویژه جوانان شعردوست، وجهه‌ای فوق‌العاده یافت. کسرایی آثار بسیار دارد، قطعه شعری هم دارد به نام «جهان‌پهلوان» در ستایش از غلامرضا تختی، که من در دوران انقلاب آن را همراه با قطعه شعری از شادروان مهدی سهیلی با عنوان «بابَکم» چاپ کردم و به رایگان میان مردم پخش کردم! بابک پسر جهان پهلوان تختی است.

کسرایی متوسط‌القامه و نسبتاً لاغر بود و گونه‌ای کوچک با موهای سیاه و سبیل پرپشت داشت. متین و خودمانی صحبت می‌کرد. پس از وقایع ۲۸ مرداد مدتی زندانی شد. بعد از انقلاب و پس از بازداشت رهبران حزب توده از کشور گریخت؛ مدتی در افغانستان بود، سپس به مسکو رفت، و از مشاهدهٔ سوسیالیسم روسی سرخورده شد. این اواخر در مسکو در عسرت می‌زیست؛ زن و فرزندانش در اتریش بودند؛ وی با مشقات بسیار به اتریش رفت و پناهنده شد. در آنجا بود که تحت عمل جراحی قلب قرار گرفت، و متأسفانه در سال ۱۳۷۴ در شهر وین درگذشت...

عده‌ای از دوستان و اقوام او در مسجد حجةابن‌الحسن برایش مراسم ختمی برگذار کرده بودند و من هم به آن مجلس رفتم. مرحوم دکتر رضا ثقفی برادر گرامی همسر محترم حضرت امام نیز در مجلس حضور داشت، هنگامی که قاری مشغول تلاوت ***قرآن*** بود، عده‌ای به سالن ختم وارد شدند و یکی از آنها پشت میکروفن رفت و با لحنی خشن به قاری گفت می‌دانی برای کی ***قرآن*** می‌خوانی؟ قاری که از روشندلان بود و عینک سیاهی بر چشم داشت گفت برای هرکس اینجا مجلس ختم برگذار شود من ***قرآن*** می‌خوانم، جوانک گفت نباید برای این توده‌ای فلان فلان شده ***قرآن*** بخوانی، و میکروفن را از دست قاری گرفت. مردم که از این گروه خبرهای بدی شنیده بودند مجلس ختم را به حال فرار ترک کردند. همراهان جوانک هم به هر کسی که می‌رسیدند یک سیلی یا مشت و لگدی به سویش می‌پراندند و یا هر کسی عینکی به چشم داشت عینکش را برمی‌داشتند و زیر پا له می‌کردند. آقای ابراهیم یونسی که در مجلس ختم بود به این سرنوشت دچار شد. صدای ریختن صندلیها به روی هم و سر و

صدای حاضران هنگام ترک مجلس همهمه‌ای به‌وجود آورده بود که یادم نمی‌رود. یکی از لگدها هم نصیب آقای دکتر ثقفی شد. مرد محترم از مجلس بیرون آمده و کنار خیابان نشسته بود و از درد می‌نالید، مانده بود چه بگوید!...

***

دکتر علی زرگری استاد دانشگاه و رئیس دانشکدهٔ داروسازی دانشگاه تهران و مدرس علوم طبیعی در دبیرستانها و یکی از مؤلفین دورهٔ کتب طبیعی و بهداشت دبیرستانها بود که با همکاری آقایان امین میرهادی و دکتر محمود بهزاد، هاشمی، دکتر نصیری و دکتر شاهین این کتابها را که از بهترین کتابهای دبیرستانی این رشته بود تألیف کرده بودند. دکتر زرگری از شاگردان مرحوم دکتر احمد پارسا بود که در زمینهٔ گیاهشناسی و مخصوصاً گیاهان ایران شهرت جهانی داشت.

در سالهای ۴۱ـ۱۳۴۰ بود که از نزدیک با هم آشنا شدیم و پیشنهاد چاپ سه جلد کتاب به نام ***روش شناسایی گیاهان*** را به امیرکبیر داد. این کتابها از نظر مادی سود چندانی نداشت ولی چاپ آنها که از نظر حروفچینی و صفحه‌بندی و کلیشه‌های مختلفشان یکی از مشکل‌ترین کارها بود برای امیرکبیر افتخارآفرین بود. تیراژ این کتابها هرکدام فقط هزار جلد بود که فروش آنها هم مدتها طول کشید و هر سه کتاب برندهٔ جایزهٔ سلطنتی بهترین کتاب سال شد.

به دنبال چاپ آن کتابها دکتر زرگری چاپ و نشر دو جلد کتاب ***گیاهان دارویی ایران*** را که هرکدام درحدود ۱۰۰۰ صفحه بود به امیرکبیر واگذار کرد که آن دو کتاب هم برندهٔ جایزهٔ کتاب سال شدند. دکتر زرگری تألیف جلد سوم ***گیاهان دارویی*** را تمام کرده بود که متأسفانه گرفتاریهای من پیش آمد و او چاپ جلد سوم را به دانشگاه تهران واگذار کرد و چون بعد از من اشغالگران از

تجدیدچاپ این کتابهای گرانقدر و مفید خودداری کردند، دکتر زرگری ناچار تجدید چاپ کتابهای خود را به دانشگاه تهران واگذار کرد. او در طی دوران خدمت خود در دانشگاه تهران، از مناطق مختلف ایران، نواحی شمالی ایران، ارتفاعات رودبار، رحمت‌آباد عمارلو و اطراف رشت، اسالم تا خلخال، نواحی کویری ایران، خراسان، کاشمر، تربت حیدریه، نواحی کوهستانی شمال خراسان مجموعهٔ بزرگی از تیره‌های گیاهی برای دانشکدهٔ داروسازی تهران تهیه کرده بود.

دکتر زرگری مردی مهربان و ملایم و پرکار و با سعهٔ صدر بود. از مؤلفانی بود که سخت پایبند و علاقه‌مند به موقع رساندن اوراق مطبعی تصحیح شده و غلط‌گیری دقیق آنها بودند.

زنده‌یادان دکتر محمد معین و عباس آریان‌پور هردو از تألیفات دکتر زرگری در فرهنگهای خود استفاده‌های فراوان کرده‌اند. دکتر زرگری تعریف می‌کرد که شبها اغلب از ساعت ۱۱ به بعد آقای آریان‌پور تلفن می‌کرد و معادل فارسی بعضی از گیاهان را از من می‌پرسید.

دکتر زرگری قامتی بلند و نسبتاً فربه و صورتی بیضی‌شکل و گوشتالو دارد. اهل رشت است و اخیراً هم عضو فرهنگستان علوم پزشکی شده است. یاد همکاری صمیمانه و پشتکار و علاقه‌مندی او را هرگز فراموش نمی‌کنم.

***

از اوایل سال ۱۳۴۱ با همکاری آقایان تینا و عبدالله توکل، امیرکبیر یک مجموعه رمانهای ایرانی و خارجی تحت نام «کتابهای پرستو» وابسته به انتشارات امیرکبیر به قطع جیبی منتشر کرد. این کتابها مورد استقبال قرارگرفت و تعداد آنها در این مجموعه به بیش از هفتاد جلد رسید.

آقای عبدالله توکل یکی از مترجمان معروف بود و شخصیتی مهربان و صمیمی داشت. آذری بود و قامتی متوسط و صورتی گرد و گندم‌گون داشت و عینک تیره بر چشم می‌گذاشت. سیگار هم زیاد می‌کشید و دودش را به شکل

خاصی از سوراخهای بینی بیرون می‌داد. در سال ۱۳۴۲ بود که دختر نوزادش را بر اثر ناراحتی خونی از دست داد. کتاب معروف ***سرخ و سیاه*** اثر استاندال، ترجمهٔ او را انتشارات نیل منتشر کرد. عبدالله توکل سالهایی که در امیرکبیر با من همکاری داشت از بذل هیچ‌گونه کمک و راهنمایی دریغ نمی‌کرد. درکارش صمیمی و دلسوز بود. متأسفانه این مترجم عزیز هم در شهریور ۱۳۷۸ دار دنیا را وداع گفت.

***

در سال ۱۳۴۱ به‌توسط آقای ایرج افشار با زنده‌یاد آقای دکتر یحیی مهدوی که دانشیار فلسفه در دانشگاه تهران بود در فروشگاه شاه‌آباد آشنا شدم و او چاپ ترجمهٔ کتاب ***فلسفهٔ علمی*** اثر فلیسین شاله را به امیرکبیر واگذار کرد. کتاب درسی دانشگاه بود و به چند چاپ رسید. سالها بعد امتیاز چاپ و نشر کتاب معروف ***کلیله و دمنه*** را که زنده‌یاد مجتبی مینوی به توصیه و هزینهٔ او تصحیح و تنقیح کرده بود نیز به امیرکبیر واگذار کرد. نام دکتر یحیی مهدوی پیوندی عمیق با فرهنگ و فلسفه در ایران دارد، او استاد استادان فلسفه و به قول آقای دکتر باستانی پاریزی درخت جواهر فلسفه در ایران بود. دکتر مهدوی در طی مدتی که در دانشگاه تدریس می‌کرد، تمام حقوق خود را برای چاپ کتابهایش به دانشگاه تهران می‌بخشید، و تمامی کتابهای نفیس خود را هم در اختیار کتابخانهٔ دانشگاه تهران گذاشت.

او مردی ملایم و گشاده‌رو و میانه قامت بود. با برادر دانشمند خود دکتر علی‌اصغر مهدوی زندگی می‌کرد و خانه‌اش در سه‌راه امین حضور محل جلسات و دیدار اهل ادب و فلسفه بود. دکتر یحیی مهدوی در یکی از روزهای تیرماه ۱۳۷۹ دارفانی را وداع گفت.

***

در سال ۱۳۴۱ با احمد سروش به معرفی مهدی سهیلی آشنا شدم، او برای رادیو داستانهای تاریخی می‌نوشت، از دوران امویان و عباسیان. آرم برنامه‌اش چند ضربهٔ طبل بود و صدای پرهیجان اجراکنندهٔ برنامه که شنوندگان را تحت تأثیر قرار می‌داد، مخصوصاً در دههٔ اول ماه محرم و هنگام سفر مسلم ابن‌عقیل به کوفه و حرکت حضرت امام حسین از مکه به طرف کربلا برنامه‌اش بسیار پر شنونده بود. کتاب او به‌نام ***آیینهٔ حقیقت*** را امیرکبیر منتشر کرد ولی استقبالی که انتظار داشتم از آن نشد.

این آقای سروش با مرحوم علی‌اصغر سروش مترجم کتاب ***مادر*** ماکسیم گورکی که امیرکبیر آن را تجدید چاپ کرد نسبتی نداشت ولی جالب اینجاست که هر دو بسیار مؤدب و آراسته و خوش‌بیان و بذله‌گو و خوش‌مشرب بودند. اما احمد سروش متأسفانه گرفتار اعتیاد بود و همیشه هم مقروض. کارهای جالبی هم می‌کرد، و به کارهایی که می‌کرد خودش با تبسمی آرام می‌خندید.

می‌گفت روزی در تاکسی نشسته بودم، رانندهٔ تاکسی سرِ درددلش باز شد و تعریف می‌کرد که تازگیها خانه‌ای خریده و چکی به عنوان بیعانه داده، اما چون پولش در حساب کم بوده چک برگشت خورده وکلی آبروریزی شده و خانه دارد از دستش می‌رود! ناراحت بود؛ پرسیدم مبلغ چک چقدر است؟ راننده گفت بیست هزار تومان. گفتم اینکه پولی نیست، فردا بیا ادارهٔ رادیو من این پول را به تو قرض می‌دهم. راننده که از این جوانمردی ماتش برده بود گفت شما که مرا نمی‌شناسی به چه اطمینانی به من پول قرض می‌دهی؟ گفتم خوب، قیافه‌ات را که دیدم فهمیدم از آن آدمها نیستی که سر مردم را کلاه بگذاری و مال مردم را بخوری.

راننده فردا صبح سر ساعت مقرر آمد ادارهٔ رادیو. مرد بینوا می‌خواست

چیزی گرو بگذارد. گفتم الآن پول نقد ندارم. چکی بیست روزه به مبلغ بیست هزار تومان نوشتم و بهش دادم و راهی‌اش کردم که برو، دست علی به همرات! خیالت راحت باشد، هر وقت توانستی بیار پس بده!

راننده خواست رسید بدهد گفتم لازم نیست. گفت خیلی ممنون آقا، سه چهار ماه دیگر پولتان را پس میارم... و هی پشت سر هم دعا و تشکر، و خداحافظی کرد و رفت.

مدتی گذشت. موضوع را فراموش کرده بودم. یک روز در رادیو بودم، صدایم کردند، دیدم سر و کلهٔ راننده پیدا شده و ناراحت، که آقا این چک شما هم که برگشت... آبروی من پاک ریخت... این چه کاری بود کردی؟! با خونسردی نشاندمش، گفتم چای آوردند، خورد. بعد توضیح دادم که، دوست عزیز، من هم پول نداشتم، ولی دیدم تو خیلی ناراحتی، این کار را کردم که اقلاً بیست روز راحت باشی و شبها خوب بخوابی... بد کاری کردم؟!

احمد سروش قامتی متوسط و نسبةً فربه و موهای پرپشت مشکی داشت و سبزه‌رو بود. روانش شاد و یادش گرامی! مرد پرکار و زحمتکشی بود و در زمینه‌های مختلف شعر و ادبیات و سیاست روز وارد بود. دوستانش تعریف می‌کردند که روزی کارمندان رادیو اعتصاب کردند و این آقای سروش تمام داستانها و برنامه‌های رادیو را نوشت و تنظیم کرد و به معینیان رئیس وقت رادیو داد. خودش هم بعضیها را اجرا کرد.

* * *

در دو دههٔ ۵۰ ـ ۱۳۳۰ جمعه‌شبها برنامه‌ای از رادیو پخش می‌شد که اجرای آن برعهدهٔ هوشنگ مستوفی بود که صدایی گرم و آرام و آرامبخش داشت. آرم برنامه آهنگ فیلم **لایم‌لایت** اثر چارلی چاپلین هنرپیشه و کارگردان معروف سینما بود. هوشنگ مستوفی قامتی متوسط و صورتی سفید و گرد و چشمانی زاغ و موهای خرمایی و پرپشت داشت؛ خودش هم مانند صدایش آرام و باوقار بود و با طمأنینه و نگاهی مهربان گفتگو می‌کرد. این برنامه نوعی بررسی آثار

کلاسیک ایران و جهان بود. هر جمعه شب خلاصهٔ داستانی از یک نویسندهٔ مشهور خارجی یا ایرانی و یا اشعار یک شاعر ایرانی را در آن برنامه اجرا می‌کرد که با پخش یکی از آثار معروف موسیقی کلاسیک همراه بود. من از این برنامه لذت بسیار می‌بردم، و اینک پس از سالها هنوز صدای گرم هوشنگ مستوفی و آرم برنامه‌اش در گوشم طنین‌انداز است؛ چه سالهای خوشی بود! روزگار، با تلاش و امید و آرزوهای بسیار و سختکوشی و موفقیت می‌گذشت. سرانجام روزی به ادارهٔ رادیو رفتم و به او پیشنهاد کردم این «بررسی‌گونه»ها را در کتابی گردآوری کند و برای چاپ به امیرکبیر بدهد و او موافقت کرد. حاصل این همکاری گلچینی بود در پنج مجلد با عنوانهای ***لیلا***، ***اشتیاق***، ***آخرین برگ***، ***یاد دوست*** و کتابی دربارهٔ چند شاعر مشهور و بزرگ ایران به‌نام ***شعرای بزرگ ایران*** که در قطع وزیری و در حدود چهارصد صفحه بود و همگی در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۴ چاپ شد.



از خون جوانان وطن لاله دمیده — از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
در سایهٔ گل بلبل از این غصه خزیده — گل نیز چو من در غمشان جامه دریده

مرحوم عبدالرحمن سیف آزاد در زمان رضاشاه امتیاز مجله‌ای را به نام ***ایران باستان*** گرفته بود که نشریه‌ای بود مصور به قطع رحلی با چاپ حروفی و رنگ آبی و کاغذ هشتادگرمی که در نوع خود بی‌نظیر بود. او از طرفداران جدی رضاشاه و حکومت آلمان نازی بود، بالای صفحهٔ اول هر شماره از مجله در وسط عکس فرَوَهَر و در زیر آن عبارت «پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک» را چاپ می‌کرد. مجلهٔ ***ایران باستان*** طرفداران زیادی داشت، همهٔ کسانی که با انگلیسیها بد بودند و طرفدار آلمان، مجلهٔ او را دوست داشتند و می‌خریدند و من خودم که در آن سالها (قبل از ۱۳۲۰) کارگر جوانی بودم تمام شماره‌های آن را می‌خریدم و جلد می‌کردم و از خواندنش لذت می‌بردم و از مقالاتی که دربارهٔ

پیشرفتهای ایران می‌نوشت احساس غرور می‌کردم. مجلهٔ ***ایران باستان*** پر از عکسهای زیبا و شفاف بود و می‌گفتند کلیشه‌های آن را از آلمان مجاناً برایش می‌فرستند. هنگامی که در دالان مسجد شاه بساط کرده بودم از روی احتیاج و برخلاف میل باطنی مجله‌هایی را که جلد کرده بودم فروختم. ازکارهای جالب سیف آزاد چاپ ***شاهنامه*** فردوسی از اول در چهار ستون بود که در هر شماره چهار صفحهٔ وسط مجله را به آن اختصاص داده و تصاویری از روی ***شاهنامهٔ چاپ امیربهادر*** به آن اضافه کرده بود. این مجله از لحاظ عکس و تصویر یکی از زیباترین مجلاتی بود که در دهۀ بیست در ایران چاپ شده است.

سیف آزاد ***دیوان عارف قزوینی*** را هم با همکاری دکتر رضازادهٔ شفق که مقدمه‌ای هم بر آن نوشته بود در برلین با حروفچینی و صحافی بسیار زیبا چاپ کرده و به ایران آورده بود و به چند نفر از کتابفروشان که یکی هم امیرکبیر بود می‌فروخت و خیلی هم زود نایاب شد. بعد آن را جزوه جزوه به‌طور هفتگی منتشر می‌کرد و آخر سر هم آنها را تجلید کرد و به فروش رساند. در این کتاب عارف به تفصیل به شرح حال خود پرداخته، آن چنانکه خواننده سخت تحت تأثیر قرار می‌گیرد. او نویسنده و ترانه‌ساز، شاعری ملی و وطن‌پرست و استاد نوازندگی سه‌تار و گوینده و خواننده‌ای ردیف‌دان و توانا بود. در دوران زندگی محرومیتهای بسیار کشید و آزرده‌دل و ناکام دنیا را وداع کرد. عارف در زمینه‌های مختلف شعر می‌سرود و بعضی از اشعارش مدتها سر زبانها بود. «از خون جوانان وطن لاله دمیده...» این شعر وطنی زیبا را در دوران انقلاب مشروطه سروده بود، زمانی که مجلس شورای ملی به فرمان محمدعلیشاه و لیاخوف سرهنگ قزاق روسیهٔ تزاری به

توپ بسته شد و مردان و جوانان بسیاری به شهادت رسیدند. آهنگ شعر را هم خودش ساخته بود، که همه جا ورد زبانها بود و هنوز هم در میان ترانه‌های میهنی مقام اول را دارد.

مرحوم سیف آزاد در شمال خیابان وصال شیرازی زندگی می‌کرد، در خانه‌ای محقر و دو اتاقه که حیاط کوچکی هم داشت. در آن زمان، یعنی دهۀ چهل، مردی بود درحدود ۸۵ ساله، پیر و شکسته، با قامتی کوتاه، صورتی پهن و کک مکی، بینی بزرگ و موهای سفیدی که از پشت و اطراف سرش به‌طور نامنظم و پریشان آویزان بود، و یک عینک ذره‌بینی. بسیار فروتن و درویش‌مسلک و متواضع بود، با همۀ تنگدستی، بزرگواری و گشاده‌دستی و لوطی‌مسلکی و سلامت نفس را از یاد نبرده بود. در آن ایام کهنسالی هنوز پرنشاط و پرامید بود و خنده از لبانش دور نمی‌شد، صدایش طنین خاصی داشت و قهقهۀ خنده‌هایش آدم را به تعجب وامی‌داشت. کتابفروشها هریک چیزی درباره‌اش می‌گفتند، یکی می‌گفت جاسوس آلمانیهاست، یکی می‌گفت انگلوفیل است و شایعاتی از این‌قبیل؛ ولی من با دیدارهایی که با او داشتم و صحبتهایی که می‌کرد یقین دارم که مردی وطن‌پرست و عاشق ایران بود. به‌طوری که می‌گفت در جنگ بین‌الملل اول در بیرون شهر شاهرود کاروانسرایی داشته و در آن شهر به خرید و فروش لباس و سلاح گرم و سرد مشغول می‌شود؛ این داد و ستد در آن زمان در ایران آزاد بود. هنگامی که شمال و جنوب ایران در اشغال ارتشهای روسیۀ تزاری و انگلیس بوده او کمکهای زیادی به پناهندگان آلمانی و اتریشی که با فرار از مرزهای روسیه به ایران می‌آمدند می‌کرده است. کمکهای او به این سربازان و افسران تا آنجا می‌رسد که از طرف فرماندهِ نیروهای متحد یعنی آلمان و اتریش و عثمانی مفتخر به دریافت نشان درجۀ دو صلیب آهنین می‌شود. هنگام اشغال ایران در زمان جنگ بین‌الملل دوم مأمورین انگلیس او را بازداشت و به هندوستان تبعید می‌کنند و هفت سال در زندان نگهش می‌دارند.

سیف آزاد امتیاز چاپ ***دیوان عارف*** را به امیرکبیر واگذار کرد و اجازه داد که امیرکبیر از روی حروفچینی ***شاهنامهٔ*** او به هزینهٔ خود ***شاهنامهٔ ایران باستان*** را حروفچینی و تجدید چاپ کند. آن سالها چاپ افست هنوز ارزان و مقرون به صرفه نبود و امیرکبیر اجباراً ***شاهنامه*** را در همان قطع رحلی با تیراژ دوهزار جلد حروفچینی و چاپ و منتشر کرد که پس از سه چهار سالی نایاب شد؛ و باز رقبای فامیلی ناگهان از خواب غفلت بیدار شدند و آن را عیناً از روی ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** چاپ کردند.

سیف آزاد در ۸۹ سالگی در تنهایی و عزلت دار فانی را وداع گفت، در حالی که از مال دنیا فقط خاطراتش را داشت.

***

مجنون منم که در غم خاک وطن مدام — گریم چنانکه آب دل سنگ می‌کنم

از جمله دیوانهای شعر جنجال‌برانگیزی که چاپ و منتشر کردم یکی هم ***کلیات دیوان میرزادهٔ عشقی*** بود:

خاکم به سر ز غصه به سر خاک اگر کنم — خاک وطن که رفت چه خاکی به‌سر کنم
معشوق عشقی ای وطن،ای مهد عشق پاک — ای آنکه ذکر عشق تو شام و سحر کنم
عشقت نه سرسری‌است که از سر به‌در شود — مهرت نه عارضی است که جای دگر کنم
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان به‌در کنم

از آثار معروف عشقی سه تابلوی ***مریم***، ***رستاخیز شهریاران ایران*** و ***نوروزی‌نامه*** است که او را به اوج شهرت رسانده بود و سرانجام قطعات شعر ***صبوری‌نامه*** و مطالب تند و انتقادآمیز او در روزنامهٔ ***قرن بیستم***، که باعث قتل او شد.

گردآورندهٔ ***دیوان عشقی*** علی‌اکبر مشیرسلیمی از دوستان میرزادهٔ عشقی و وصی او و مدیر مجلهٔ ***گلهای رنگارنگ*** بود که بعد از فوت عشقی اشعار او را که

در حدود یکصد و پنجاه شصت صفحه شده بود جمع‌آوری کرده و امتیاز چاپ آن را پس از چند سال به حاج‌آقا رضا کتابچی تاجر کاغذ واگذار کرده بود و این واگذاری اجباری در مقابل دویست تومان بدهیهایی بود که آقای مشیرسلیمی برای خرید کاغذ به او داشت. سالها بعد، یعنی سی سال پس از این واگذاری، مشیرسلیمی اشعار دیگری از عشقی را که بعداً به‌دست آورده بود با نقدها و اشعاری که نویسندگان و شعرا در طی سی سال برای عشقی سروده و نوشته بودند گرد آورده و با تصاویر نویسندگان آن اشعار به هزینهٔ خود چاپ و منتشر کرد که مورد استقبال قرارگرفت و امیرکبیر هم یکی از فروشندگان عمدهٔ آن بود.

مشیر سلیمی خانه‌اش در چهارراه امیریه معزالسلطان و محل کارش در موزهٔ ایران‌باستان و شعبهٔ یونسکو در ایران بود و با آقای اردلان دبیر کمیسیون ملی یونسکو همکاری می‌کرد. مشیر سلیمی صورتی بیضی‌شکل و قامتی متوسط و افکار تند انقلابی داشت. هر وقت که او را می‌دیدم از حکومت و گردانندگانش خشمگین بود. هنگامی که نسخه‌های چاپ اول کتاب جدید عشقی تمام شد موافقت کرد که چاپهای بعدی را امیرکبیر به سرمایهٔ خود منتشر کند و برای هر چاپ حق‌التألیف بپردازد. پس از اینکه چاپ دوم کتاب در سال ۱۳۴۲ منتشر شد و آگهی آن در جراید انتشار یافت، آقای حاج‌رضا کتابچی از مشیرسلیمی و من به آگاهی شکایت برد که کتابی را که سی سال پیش امتیاز آن را یکجا دویست تومان خریده حالا من و آقای سلیمی بدون اجازهٔ او چاپ کرده‌ایم.

یک روز در فروشگاه ناصرخسرو بودم که دو مأمور آگاهی با یک پاسبان به آنجا آمدند و طبق دستوری که داشتند می‌خواستند کتابهای موجود را توقیف

کنند و با خود به آگاهی ببرند و دفاتر امیرکبیر هم رسیدگی شود که چند جلد از آنها را فروخته‌ایم. من جریان را به آقای مشیرسلیمی اطلاع دادم و آقای مشیر سلیمی خودش به ادارهٔ آگاهی رفت و با ارائهٔ چاپ جدید کتاب و مقایسهٔ آن با چاپ سی سال پیش و نشان دادن تفاوت فاحش آنها با یکدیگر مقامات آگاهی را متقاعد کرد که از اجرای دستور خودداری کنند. در آن روزگار دادسراها و دادگاههای دادگستری مثل این سالها نبود که برای هر دعوا شش ماه و یک سال بعد وقت بدهند، حداکثر ظرف ده بیست روز یا یک ماه دادگاه تشکیل می‌شد و تکلیف طرفین دعوا را روشن می‌کرد. پس از طرح دعوای ***دیوان عشقی*** در دادگاه، به علت اینکه اولاً سی سال از مرگ عشقی گذشته و اشعار دیگری بر کتاب اضافه شده و نیز درحدود سیصد صفحه آثار شعرا و نویسندگان دربارهٔ عشقی در آن کتاب چاپ شده، شکایت حاج‌آقا رضا علیه آقای مشیر سلیمی منتفی و رأی به نفع آقای مشیرسلیمی صادر شد.

پس از مدتی آقای مشیر سلیمی حق چاپ دائم دیوان عشقی را به امیرکبیر واگذار کرد.



در سال ۱۳۴۲ توسط آقای ابراهیم یونسی با آقای روح‌الله عباسی آشنا شدم که او هم جزو افسران حزب توده محکوم به حبس ابد شده و پس از چند سالی آزاد شده بود. در آن سال از آقای روح‌الله عباسی ترجمهٔ کتاب ***جهانی که من می‌شناسم*** اثر برتراند راسل را منتشر کردم. او یک دوره کتاب ***خودآموز زبان فرانسه*** هم داشت که به سرمایهٔ امیرکبیر در شرکت افست حروفچینی و چاپ و صحافی شد و پس از سه سال به چاپ دوم رسید. روزی برای دریافت حق‌التألیف به حسابداری امیرکبیر مراجعه کرده بود و چون پول نقد حاضر نداشتند به من مراجعه کرد و من قرار فردا را با او گذاشتم که به حسابداری برود و باقیماندهٔ حق‌التألیف خود را دریافت کند. روز بعد صبح اول وقت به حسابداری می‌رود، به او می‌گویند الآن پول موجود نیست، نزدیکی ظهر که از

فروشگاهها پول می‌آورند بیاید. و من بی‌خبر بودم و خیال می‌کردم وجه به او پرداخت شده است. در دفترم نشسته بودم که یکی ازکارمندان نامهٔ سربسته‌ای برایم آورد وگفت این نامه را آقای عباسی برای شما داده است. نامه را بازکردم دیدم سراپا فحش و بد و بیراه است که نثارم کرده، خیال کرده بودکه خواسته‌ایم او را از سر واکنیم. نامه راکه خواندم حال او را درک کردم که حتماً برای آن پول مخارجی پیش‌بینی کرده که به علت عدم دریافت آن ناراحت شده. فردای آن روز به دیدنم آمد، خیال کرد حالا من از او گله می‌کنم و به او تند خواهم شد. ولی بر خلاف انتظارش، بدون اینکه به روی خودم بیاورم از او پذیرایی و دلجویی کردم و روانه‌اش کردم. بعدها به آقای یونسی گفته بود شرمندگی خودم را از جعفری هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. در قدیم می‌گفتند «کاسب نوکر مشتری است!» یا «همیشه حق با مشتری است!» ما ناشران هم درواقع خدمتگزار نویسندگان و مؤلفان و شاعران هستیم. او در مقدمهٔ کتابش نوشته بود کارگران چاپخانه‌ها در شمار خدمتگزارانی هستند که در بالا بردن سطح فرهنگ و توسعهٔ علم و ادب با تحمل زحمات زیاد، خدمات شایسته‌ای به جامعهٔ بشری انجام می‌دهند.

* * *

آی... دروازه‌بان شهر، بازکن! ــ
(کلون را) بازکن! ــ
که من بازگشتن
نمی‌توانم
دروازهٔ عشق و زندگی را
به رویم بسته‌اند
و قلبم را آکنده‌اند
از درد و دریغ

اسماعیل شاهرودی و دکتر نورانی وصال از کسانی بودند که درکار مطالعه برای آماده کردن نسخهٔ ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** یاری‌ام کردند.

با اسماعیل شاهرودی از زمان کار در کتابفروشی اکبرآقا علمی به‌وسیلهٔ برادرش که کتابفروشی در شاهرود بود آشنا شده بودم. گهگاهی در آنجا به دیدنم می‌آمد. افکار چپی داشت و شعارهای توده‌ای می‌داد. قامتی بلند داشت با صورتی سفید وگرد و چشمانی مهربان و صدایی بسیارگرم وگیرا. بعد از چند سال که از تأسیس امیرکبیر گذشت از سالهای ۳۶ به بعد به امیرکبیر می‌آمد و در بعضی امور کمکم می‌کرد. دفتر شعر او را به نام ***آینده*** امیرکبیر چاپ کرد.

اسماعیل شاهرودی جوانی بود پرشور و مهربان و صمیمی، و درکارش بسیار دقیق و نکته‌سنج بود. او با سبکی بدیع که خاص خود او بود زندگی‌اش را در قالب شعر «حسنعلی جعفر» به زیبایی و شیوایی توصیف کرده است.

در سال ۱۳۴۱ که پسرم محمدرضا به توصیه و تشویق من به ترجمهٔ کتابهای کودکان پرداخت، شاهرودی در ویرایش و تنقیح ترجمه‌ها به اوکمکهای شایانی کرد. در تدوین و تنظیم لغات هنری نیز با دکتر معین همکاری می‌کرد. کتاب ***مادر تو را ستایش می‌کنیم*** حاصل زحمات اوست. این کتاب شامل قطعاتی است منظوم و منثور از نویسندگان و شاعران ایرانی و خارجی، در بزرگداشت مقام و مهر مادری، و در ستایش از همهٔ مادرها که بارها تجدید چاپ و در آخر به قطع جیبی منتشر شد.

امیرکبیر از شاهرودی یک جنگ هم از شعرا و نویسندگان مختلف چاپ کرد با عنوان ***از بهار تا بهار*** که محتوای آن همه در وصف و زیبایی بهار بود. در سال ۱۳۴۲ شاهرودی باکوشش زنده‌یاد محمود تفضلی برای تدریس ادبیات معاصر

ایران به دانشگاه علیگره هند رفت و یک سالی در آنجا تدریس کرد. متأسفانه در اواخر زندگی کوتاهش مبتلا به اختلال روانی شد، و در آخر عمر بیشتر مقیم بیمارستان چهرازی بود و عاقبت هم دچار سکتهٔ مغزی شد و در آذر ماه ۱۳۶۰ از دنیا رفت. یادش در خاطرم گرامی است. شاهرودی حق‌الزحمهٔ جمع‌آوری کتابهای ***مادر تو را ستایش می‌کنیم*** و ***از بهار تا بهار*** را یک جا به امیرکبیر فروخته بود و هرگاهی که کتابها تجدید چاپ می‌شد درخواست مجدد حق‌التألیف می‌کرد و من به او می‌گفتم که تو حق‌التألیف کتابها را یک جا فروخته‌ای او هم قانع می‌شد و ادعایی نمی‌کرد ولی بعدها که در این باره یا نظایر آن فکر می‌کردم به خود می‌گفتم چه می‌شد که من با پرداخت مبلغی او را راضی می‌کردم و او خوشحال می‌شد. هر وقت یاد این اشتباهات خودم می‌افتم در درون، ناراحت می‌شوم و خود را سرزنش می‌کنم. اسماعیل واقعاً صمیمی و مهربان بود.

توصیه‌ام به همکاران این است که اگر حق‌التألیف کتابی را یک جا خریداری می‌کنند حتماً چند درصد حق‌التألیف از روی جلد را در هر چاپ بعدی برای مترجم و یا مؤلف درنظر بگیرند. اگر آن کتاب خریدار دارد چرا مؤلف یا مترجم آن از آن بهره‌ای نبرند، آنها هم مثل ناشر اثر خود را دوست دارند ــ به هر قیمتی که حق‌التألیف را یک جا فروخته باشند باز ته دلشان ناراضی است و ناشر می‌تواند این ناراحتی را با یک پرداخت جزئی برطرف کند.



ذبیح‌الله منصوری هر وقت می‌آید بارِ یک کامیون دیزل اوراق «ضاله»! را هم کشان‌کشان با خود می‌آورد! خدا رحمتش کند، مرد بسیار افتاده و مرتب و شریف و پرکاری بود. قامتی کوتاه و لاغر، سر بی‌مو و صورت گرد کوچک و قیافهٔ متفکر و مظلومی داشت و همیشه هم یک کلاه شاپو سرش بود. میز کارش در دفتر ***خواندنیها*** بی‌نظم و شلوغ و پر از کناره‌های کاغذ بود که ترجمه‌ها را روی آنها می‌نوشت و به حروفچینی می‌داد. از یک کتاب ۱۰۰ صفحه‌ای کتابی هزار صفحه‌ای ترجمه و تألیف می‌کرد، و چه ترجمه‌های شیرینی که وقتی خواننده

شروع به خواندن می‌کرد، نمی‌توانست کتاب را زمین بگذارد. این همه ترجمه و تألیف هم می‌شود؟! با اینهمه کمترین ادعایی نداشت. با هیچکس دشمنی نداشت و ضررش به احدی نمی‌رسید، مگر به خودش. منصوری بیش از یکهزار کتاب ترجمه و اقتباس کرده بود که اغلب آنها اول به صورت پاورقی در مجلات چاپ می‌شد. به تحقیق می‌توان او را الکساندر دومای ایران لقب داد.

ذبیح‌الله خان از مترجمانی بود که به خوشدستی معروفند، چاپ کتابهایش برای ناشران سودآور بود، مترجم کم توقع و بلندنظری هم بود. می‌دانست که ناشران او از کتابهایش سودهای کلان می‌برند ولی حتی اگر حق چاپ کتابش را یکجا هم واگذار نکرده بود هیچ توقعی نداشت که ناشر حق‌الترجمهٔ بیشتری به او بپردازد. او آرام و گوشه‌گیر و کم صحبت و مبادی آداب بود و تا آخرین روزهای زندگی، حتی زمانی که برای مداوا به بیمارستان رفته بود کار ترجمه را ادامه می‌داد. در اواخر عمر به سرطان استخوان مبتلا شد و پس از ۹۲ سال زندگی پربار و تلاش دار دنیا را به دنیاداران داد و آثارش را برای ناشران باقی گذاشت.

از اوایل دههٔ ۴۰ همیشه در مجلهٔ ***خواندنیها*** با امیرانی کار می‌کرد و اغلب آثاری که ترجمه می‌کرد به‌صورت پاورقی در آن مجله چاپ می‌شد و آقای امیرانی پول ترجمه را صفحه‌ای به او می‌پرداخت و صاحب امتیازکتاب می‌شد و به این طریق حق داشت کتاب را به هر ناشری که دلش بخواهد در مقابل دریافت حق‌التألیف واگذار کند. دلم می‌خواست همهٔ کتابهایش را امیرکبیر منتشر کند، اما دوستان صاحبنظر به ترجمه‌هایش ایراد داشتند؛ این بود که تنها به چاپ و نشر چهار پنج کتاب از او اکتفا کردم: ***افکار مترلینک***، ***عایشه بعد از***

پیغمبر، محمد (ص) پیغمبری که از نو باید شناخت، خواجهٔ تاجدار، شاه جنگ ایرانیان در چالدران و یونان که در سال ۱۳۴۳ منتشر شد، و ***هفت خواهران نفتی*** که همانطور که از اسمش پیداست دربارهٔ کارتلهای بزرگ نفت و نقش آنها در سیاستهای جهانی است.

خواجهٔ تاجدار تاکنون بیش از بیست بار چاپ شده و همیشه هم نایاب است. کتاب ***شاه جنگ ایرانیان*** بعدها برایم دردسرساز شد. خواندن این کتاب مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، بخصوص شرح جنگ چالدران و دلاوریهای مردان سلحشوری که در رکاب شاه اسماعیل صفوی برای حفظ وطن و ملیت و مذهب خود می‌جنگیدند و جان فدا می‌کردند. نسخه‌های چاپ اول این کتاب به سرعت فروش رفت. دلم می‌خواست همهٔ هموطنانم این کتاب را بخوانند. تصمیم گرفتم به هر قیمت و از هر طریق که شده برای این کتاب به طور وسیع تبلیغ کنم.

علاوه بر آگهیهای مفصل در روزنامه‌ها کتاب را به پیوست نامه‌ای مختصراً در توصیف کتاب و ستایش از وطن‌دوستی و شجاعت سربازان ایرانی و تقاضای اینکه با بخشنامه‌ای مطالعهٔ این کتاب را به کارمندان و افراد زیر نظر خود توصیه کنند برای وزرا و مدیرکلهای وزارتخانه‌ها و رؤسای ستاد ارتش و وزارت جنگ و فرماندهان ارتش فرستادم، منظورم از این عمل، گذشته از تبلیغ برای کتاب و فروش آن، درواقع تبلیغ مندرجات آن در زمینهٔ شجاعت و مردانگی و فداکاری در راه وطن... بود.

سالها گذشت، انقلاب شد، و این نامه‌ها شد سند اتهام من، و باز دست بر پشت دست کوبیدن، که من با تیمسارها و طاغوتیهای مملکت ارتباط داشته‌ام و در تحکیم رژیم شاهنشاهی کوشیده‌ام. مثل اینکه تمام تیمسارها خائن بودند، و انگار از روز ازل بر پیشانی هر مدیرکلی مُهر خیانت خورده بود و من کتابفروش می‌بایست از همهٔ اینها اطلاع می‌داشتم!

امیرکبیر رفت، من هم رفتم، کتابهای منصوری هم به دنبال من... «ضالّه»

اعلام شدند! ولی امتیاز فیلم و زینک ***محمد(ص) پیغمبری که از نو باید شناخت*** و ***عایشه بعد از پیغمبر*** و ***شاه‌جنگ ایرانیان*** را به ناشر دیگری فروختند!... و حالا کتابها از نو چاپ می‌شوند، نفع کتابها به جیب دیگران می‌رود و دیگران هم خوشند به این که معاملهٔ حلال کرده‌اند، و من متهم می‌شوم به همکاری با رژیم گذشته، و کتاب می‌شود ضاله، ضالهٔ بی‌آزارِ پول درآر!... دوستم، آقای حجةالاسلام شمس گیلانی تعریف می‌کرد برای سفری به خارج اتفاقاً با حضرت آیت‌ا... ج... در هواپیما همسفر شدم و راجع به تو و ظلمی که نسبت به تو کرده‌اند صحبت پیش آمد، حضرت آیت‌ا... ج... فرمودند: آقا شما نمی‌دانی این مرد با چه کسانی در رژیم گذشته سر و کار داشته است؟!! و این را طوری گفته بود که انگار سطر سطر پروندهٔ مرا خوانده یا از بچگی با من بزرگ شده بوده!

این «ضاله» بیماری غریبی است و شگفت اینکه هر کتابی، از هر مقوله‌ای و در هر زمینه‌ای، می‌تواند به این بیماری مبتلا شود. چه کسی فکر می‌کرد ***تاریخ ادبیات*** پنج‌جلدی دکتر صفا یا سه جلد ***کتاب گنج سخن*** یا ***دیوان ملک‌الشعراء بهار*** روزی به این «مرض خانمان‌سوز» مبتلا شوند؟!

به‌طوری که قبلاً گفتم از مهدی سهیلی دو جلد کتاب چاپ کرده بودم با عنوان ***دریچه‌ای به جهان روشنایی***؛ برنامه‌هایی بود که سهیلی برای رادیو نوشته بود و در ماههای رمضان بعد از اذان مغرب اجرا می‌کرد، دربارهٔ فضایل و برکات ماه رمضان و خداپرستی و شخصیت و آداب مردان خدا. این کتابها هم گرفتار ویروس «ضاله» شد، و تعداد کثیری از آنها را که در انبار موجود بود به‌نام «ضاله» خمیر و نابود کردند، گفتند خود مؤلف و همهٔ آثارش آلوده‌اند و باید از مؤسسه به‌دور باشند، تا دیگران از آلودگی مصون بمانند!!

از همه جالب تر ترجمهٔ کتابی بود از محمود تفضلی با عنوان ***نامه‌های تیرباران شده‌ها***، مجموعهٔ نامه‌هایی که میهن‌پرستان و پارتیزانهای فرانسوی (در جنگ جهانی دوم) شب پیش از اعدام و تیرباران شدن به عنوان وصیت در زندان نازی‌ها نوشته بودند. چاپ اول کتاب در سال ۱۳۳۷ منتشر شد و رژیم

شاه دیگر اجازهٔ چاپ مجدد آن را نداد؛ آن زمان «ضاله» بود. در سال ۱۳۵۷ آن را تجدید چاپ کردم، بسیار مورد استقبال واقع شد. اما دوستان تازه از راه رسیده این را هم «ضاله» اعلام کردند. مرا به قرنطینهٔ عزلت فرستادند و نسخه‌های کتاب را به کارخانهٔ مقواسازی!

* * *

در سال ۱۳۴۲ کمیسیون ملی یونسکو در ایران اعلام کرد که به کتابهای ادبی و تحقیقی و علمی و عملی جوایزی خواهد داد. من چند عنوان از کتابهایی را که در آن سال چاپ کرده بودم به دبیرخانهٔ کمیسیون فرستادم. مدتی بعد در سال ۱۳۴۳ اعلام کردند که سه کتاب از انتشارات امیرکبیر برندهٔ جایزه شده است: ***روش نوین باغداری*** تألیف آقای داود طراح، ***مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار*** نوشتهٔ آقای شاهرخ مسکوب، ***قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب*** جلد چهارم نوشتهٔ آقای مهدی آذریزدی. در روز تعیین شده به اتفاق مؤلفین به ادارهٔ یونسکو رفتیم. حالا بماند که آقای آذریزدی از آمدن به این مراسم اکراه داشت، چون باید کراوات به گردن می‌بست. در سال ۱۳۴۵ هم که جلد بعدی کتاب ***قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب*** برندهٔ جایزهٔ سلطنتی شد، آقای آذریزدی باید لباس فراک می‌پوشید و به دربار می‌رفت تا از شاه جایزه بگیرد ولی جداً از این کار خودداری کرد، می‌گفت نمی‌توانم لباس فراک بپوشم، بچه‌های محله‌ام مسخره‌ام می‌کنند، نه لباس فراک می‌پوشم و نه به دربار می‌آیم و نه جایزه می‌خواهم و بالاخره هم به دربار نرفت و جایزه را که دوهزار تومان بود بعداً برایش فرستادند. آن روز به هر ترتیب بود راضی‌اش کردیم و برایش کراواتی خریدیم و روانهٔ جلسهٔ یونسکو شدیم. عدهٔ زیادی از اساتید و دانشگاهیان به آن جلسه دعوت شده بودند. جوایز توسط دکتر علی‌اصغر حکمت به برندگان اهداء شد.

با آقای شاهرخ مسکوب قراردادی نداشتیم. دوست گرانقدرم آقای رحمت‌الله جزنی رابط ما بود.

چند سال بعد آقای مسکوب که با من قراردادی نداشت تجدید چاپ کتاب خود را بدون اطلاع دادن به امیرکبیر به شرکت کتابهای جیبی داد و این زمانی بود که آقای مهاجر سرپرست فرانکلین شده بود. از همان تاریخ جنگ امیرکبیر با فرانکلین شروع شد، بر این اساس که مؤسسهٔ فرانکلین به جای کمک به ناشران به رقابت با آنها پرداخته است. بعدها به آقای مسکوب گله کردم که من با اعتماد و ارادتی که به شما و آقای جزنی داشتم قراردادی با شما امضا نکردم، چطور شد که شما چاپ مجدد کتاب خود را به ناشر دیگری داده‌اید؟ آقای مسکوب که در جریان پشت پردهٔ رقابت ناشران نبود، معذرت‌خواهی کرد و دوستی ما البته همچنان ادامه داشت و دارد. روش امیرکبیر این بود که از هر جهت موجبات رضایت مؤلفین و مترجمین و نویسندگانی را که با آنها کار می‌کرد فراهم کند. آقای کریم امامی در فصلنامهٔ علمی-فرهنگی **مترجم** (سال هشتم شمارهٔ ۳۱)، ضمن سخنرانی در یک سمینارکتاب فرموده‌اند هر مؤلفی که به امیرکبیر می‌رفت راضی نمی‌شد نزد ناشر دیگری برود و هر کتابی که با آرم امیرکبیر منتشر می‌شد کمتر امکان داشت و بلکه محال بود با آرم ناشر دیگری منتشر شود. کتاب هیچ مؤلفی برای چاپ در امیرکبیر معطل نمی‌ماند، کتاب با حروفچینی و صفحه‌بندی زیبا و چاپ و کاغذ و صحافی نفیس انتشار می‌یافت، حق‌التألیف کتاب بموقع پرداخت می‌شد. از هرگونه تبلیغی در روزنامه‌ها و مجلات دربارهٔ کتاب دریغ نمی‌شد، کتاب پشت ویترین فروشگاهها به نمایش درمی‌آمد و به اقساط به خریداران فروخته می‌شد. همچنین جزوه‌های ماهانه‌ای برای تبلیغ کتابهای منتشره در هر ماه چاپ می‌کردیم و کتابها معرفی می‌شد و مؤلف و نویسنده هیچ مشکلی برای چاپ خود با امیرکبیر نداشت، به همین دلیل علتی نداشت که نویسندگانی که با امیرکبیر همکاری می‌کردند به سوی ناشر دیگری بروند. البته این روش تا موقعی بود که مؤسسهٔ امیرکبیر زیر سرپرستی خودم بود ولی آسان‌خواران با روش ناپسند خود اغلب مؤلفین و مترجمین گرانقدر و کتابهای خوب امیرکبیر را از دست دادند.

درست است که با عده‌ای از دوستان خود بدون قرارداد کتابشان را چـاپ می‌کردیم و بدون هیچ اختلافی هم به‌کار ادامه می‌دادیم ولی توصیهٔ من به همهٔ همکاران و ناشران عزیز این است که قبل از شروع به چاپ هرکتابی با مؤلف یا مترجم و شاعر قرارداد مورد توافق منعقد کنند که روزگار دگرگون شده است.

۳۲

اکنون سالیانی است که در آغاز هر سال تحصیلی دغدغه‌ای به‌نام «کتاب درسی» برای دانش‌آموزان و والدینشان وجود ندارد. کافی است به نزدیک‌ترین کتابفروشی بروند و با خیال آسوده و دست پُر به خانه برگردند. برای نسلهای فعلی قابل تصور نیست که روزگاری دسترسی به کتاب درسی مستلزم داشتن بخت بلند و کفش و عصای آهنی بود تا بتوانی شهر را زیر پا بگذاری و کتاب شیمی مورد نظر معلم فرزندت را از یک سر شهر و کتاب تاریخ را از سر دیگر شهر بخری و زیر دست و پای جمعیتی که برای خرید کتاب درسی پشت درهای بستهٔ کتابفروشیها ازدحام می‌کردند خرد و خمیر نشوی.

«کتاب درسی» در عصر پهلوی، برای رسیدن از آن بلبشو به وضعیت با ثبات و منظم فعلی فراز و نشیبهای زیادی را پشت سر گذاشت که با تاریخ نشر مملکت و طبیعتاً با زندگی من گره خورد.

در سالهای قبل از شهریور ۱۳۲۰ بازار کتابهای درسی بازار شامی بود که در آن هر کس کالای خود را عرضه می‌کرد و برای آن مشتری می‌جست: هر مؤلفی که می‌توانست کتابش را با سرمایهٔ خود چاپ می‌کرد، و برای فروش به مدارس و کتابفروشان می‌داد. هر مؤلفی هم که نمی‌توانست، به ناشری متوسل می‌شد و ناشر کتابش را چاپ می‌کرد و حق‌التألیفی، بیش یا کم، به او می‌داد، یا نمی‌داد. بودند عده‌ای از معلمان که شهرت و آوازه‌ای داشتند و کتابشان خواستاران

زیادی داشت. میرزا عبدالعظیم‌خان قریب از جملهٔ این مؤلفان بود و کتابهای خود را مثل ***دستورزبان فارسی، فرائدالادب، کلیله و دمنه*** و ***گلستان*** که تصحیح و تنقیح کرده بود به سرمایهٔ خود چاپ می‌کرد. باز در این میان دانش‌آموزان سرگردان بودند، تا یار که را خواهد و میلش به که باشد ــ تا معلم کدام مؤلف را بپسندد، ارادتمند کدام مؤلف باشد. کتابهای درسی دست دوم و دست سوم هم در جلوخان مسجدشاه مبادله و خرید و فروش می‌شد.

در سالهای ۱۸-۱۳۱۷ در زمان کفالت اسماعیل مرآت در وزارت فرهنگ این گرفتاریها برطرف شد و کتب دبیرستانی قواعد و نظامات معینی یافت و دانش‌آموزان تا حدی از سرگردانی درآمدند. این دوران صرفنظر از بی‌قاعدگیهای جزئی، دوران نظم کتب دبیرستانی بود: چاپ و صحافی و متن کتابها خوب بود، همه چیز یک‌کاسه شده بود و خیال همه راحت بود. در این زمان بود که وزارت فرهنگ عده‌ای از معلمان و استادان معروف دانشگاه مانند ملک‌الشعراء بهار، دکتر حسین گل‌گلاب، عباس اقبال، فاضل تونی، احمد بهمنیار، بدیع‌الزمان فروزانفر، نصرالله فلسفی و... را دعوت کرد که طبق برنامهٔ تصویب شده در رشتهٔ خود کتابهای درسی دبیرستانها را تألیف کنند و در اختیار آن وزارت بگذارند. این کتابها با خط نستعلیق خوشنویسان معروف آن زمان، نظیر شادروان بوذری، حسن زرین‌خط، جواد شریفی ملک‌الخطاطین، عمادالکتاب، علی‌اکبر کاوه و... نوشته و کلیشه می‌شد و روی کاغذ سفید سوئدی و با جلدهای مقوایی طلاکوب و ته‌دوزی شده به سرمایهٔ خود وزارت فرهنگ در چاپخانه‌های مجلس و بانک ملی و چند چاپخانهٔ خصوصی دیگر چاپ می‌شد و در نوع خود نفیس‌ترین کتابهای درسی است که تا امروز در ایران به چاپ رسیده است. انحصار فروش و پخش آنها در سراسر کشور به کتابفروشی پروین به مدیریت عزت‌الله همایونفر واگذار شده بود.

چاپ کتابهای فارسی ابتدایی از سال اول تا سال ششم دبستان طبق متنی که وزارت فرهنگ داده بود با خط نستعلیق و چاپ کلیشه‌ای روی کاغذ سفید و با

جلد مقوایی و عطف ساغری صحافی و منتشر می‌شد. کتاب سال ششم دبستان برای دختران و پسران متنهای علی‌حده داشت. امتیاز چاپ و پخش این کتابها در اختیار دو شرکت به نام «شرکت سهامی مطبوعات» به مدیریت احمد سعادت و «شرکت طبع کتاب» به مدیریت حاج محمد مهدیزاده بود، که هرکدام شرکایی از کتابفروشان تهران و شهرستانها داشتند. این کتابها و کتابهای دبیرستانی تماماً به قطع رقعی منتشر می‌شد. تا آنجایی که یادم هست بقیهٔ کتابهای جنبی مثل فقه و شرعیات و کتاب علم‌الاشیاء و تعلیمات دینی و حساب و هندسه را بعضی از معلمین می‌نوشتند و کتابفروشان به سرمایهٔ خود و با هر قیمت و قطعی که دلخواهشان بود چاپ و منتشر می‌کردند، که معروف‌ترین آنها ***حساب و هندسهٔ مظفری*** و ***حساب و هندسهٔ مترجم همایون فره‌وشی*** و ***حساب و هندسهٔ نسترن*** و ***تعلیمات مدنی*** تألیف سیدمحمد تدین و بعدها ***تعلیمات دینی*** تألیف ناصرالدین صاحب‌الزمانی بود که به‌وسیلهٔ کتابفروشی عطایی منتشر می‌شد.

با فرو پاشیدن بساط رضاشاهی در سال ۱۳۲۰ اوضاع «فرهنگ» هم مثل سایر مسائل به‌هم ریخت و بازار کتابهای درسی آشفته شد و جلوخان مسجدشاه باز شلوغ‌تر شد. کتابها گران‌تر شده بود، دانش‌آموزان بی‌بضاعت بودند و بازار خرید و فروش کتابهای دست دوم و سوم گرم بود. دولتها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند و گرهی از کارهای مملکت نمی‌گشودند و طبیعی است که توانایی سامان دادن کار کتابهای درسی را هم نداشتند و حتی می‌توان گفت که این کار اصلاً در نظرشان اهمیتی نداشت.

آن سالها هم مثل حالا، اول مهرماه، سال نو تحصیلی با پیام وزیر فرهنگ و نواختن زنگ دبیرستان دارالفنون به وسیلهٔ او آغاز می‌شد، و این در حالی بود که بسیاری از دانش‌آموزان کتاب نداشتند. سرانجام وزارت فرهنگ چاپ کتابهای دبیرستانی را آزاد گذاشت، و باز ناشران و مؤلفین راه افتادند، هر ناشری که توانست چند نفر از معلمان یک رشتهٔ درسی را انتخاب می‌کرد و تألیف یک دوره

کتابهایی را که تخصص آنها بود به آنها سفارش می‌داد. از هر کتاب درسی چند نوع به بازار می‌آمد، و دانش‌آموز بینوا در اول سال تحصیلی سرگردان بود که در این میان دبیرش کدام‌یک را تجویز کند و درس را براساس کتاب کدام مؤلف باید بخواند. اولین دورهٔ کتابهای معروفی که بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ تألیف شد ***حساب و هندسه*** و ***ریاضیات*** تألیف آقایان صفاری و قربانی بود که معروفیت خاصی داشت، بعداً ***ریاضیات*** فاطمی ـ هنربخش، ***ریاضیات*** گروه بیرشک ـ آذرنوش ـ مروستی و همکاران، ***ریاضیات*** گروه فتحی، ***ریاضیات*** گروه دکتر مجتهدی ـ منتصری و دیگر ***فیزیک و شیمی*** رضا قلی‌زاده ـ رهنما، ***فیزیک و شیمی*** گروه دکتر امین ـ اردلان، و ***تاریخ طبیعی و بهداشت*** گروه دفتری ـ امین میرهادی ـ علی زرگری ـ دکتر محمود بهزاد، ***تاریخ و جغرافیا*** تألیف علی‌اصغر شمیم و نصرالله فلسفی، ***تاریخ*** عباس اقبال آشتیانی، ***تاریخ و جغرافیای*** گروه خزائل ـ مشحون، ***تاریخ و جغرافیای*** گروه حداد ـ حکیم الهی، ***تاریخ و جغرافیای*** گروه شکیبا، ***فارسی و ادبیات*** گروه دکتر آدمیت ـ فروزانفر، ***فارسی و ادبیات*** گروه دکتر خزائلی ـ سادات ناصری، ***فارسی*** عبدالرحمن فرامرزی و دکتر صفا و همکاران... و چند نوع کتابهای دیگر در رشته‌های مختلف.

بهای کتابها هم ثابت نبود و هر ناشری کتابش را به دلخواه خود قیمت گذاری می‌کرد. فروش کتاب هر دورهٔ درسی منوط به شهرت و نفوذ مؤلفان و همچنین دوستان و معلمان آنان در مدارس بود و با توجه به این دو عامل بود که ناشر و مؤلفان او تیراژ کتاب را برای چاپ برآورد می‌کردند. ولی در جریان سال تحصیلی اغلب پیش می‌آمد که همان اوایل سال آن کتاب نایاب شود و چون چاپ افست رواج نداشت، ناشر ناگزیر می‌شد کتاب را از نو حروفچینی و چاپ کند و تا این کتاب مجدداً به بازار برسد سال تحصیلی از نیمه گذشته بود و دانش‌آموزان بعضی از کلاسها که نتوانسته بودند آن کتاب را بخرند بی‌کتاب می‌ماندند. و بعد هم، یک گرفتاری بزرگ دیگر برای ناشر این بود که وقتی کتاب را مطابق درخواست کتابفروشان به شهرستانها ارسال می‌کرد، هر کتابفروشی در

آن شهرستان هم تعدادی ازکتابها را برای فروشندگان فصلی کتاب در روستاها و دهات اطراف آن شهر که حرفهٔ اصلی‌شان بقالی یا عطاری یا پارچه‌فروشی یا نوشت افزارفروشی و مشاغل دیگر بود می‌فرستاد. بنابراین هنوز کلاسهای مدارس به‌طور کامل راه نیفتاده بودند که کتاب درسی خاصی در پایتخت تمام می‌شد، و دانش‌آموزان در تهران بی‌کتاب می‌ماندند و ناشر شروع به تجدیدچاپ کتاب می‌کرد و چون حروفچینی و چاپ مجدد کتاب مدتی طول می‌کشید دانش‌آموزان در بعضی از کلاسها کتاب مورد نظر را نداشتند و معلم وقتی می‌دید عده‌ای از دانش‌آموزانش کتاب ندارند دستور خرید کتاب دیگری را می‌داد. از طرف دیگر کتاب درسی ناشران رقیب در همان شهرستان و یا روستاها با نفوذی که مؤلفان در ادارات فرهنگ و دوستان و معلمان خود داشتند به کلاسها راه می‌یافت و کتابهای ناشر اول بدون مشتری می‌ماند درحالی که او به تجدیدچاپ کتاب اقدام کرده بود. پس از چند ماهی همان کتاب چاپ اول از شهرستانها مرجوع می‌شد و در انبار ناشر باد می‌کرد تا سال دیگر. این گرفتاری گریبانگیر تمام ناشران کتب درسی بود.

از همه غم‌انگیزتر اینکه دبیر به این عذر که در کتاب درسی سال قبل که دانش‌آموزان بی‌بضاعت از طریق دست دوم از جلوخان مسجدشاه یا شهرستانها از یکدیگر خریده بودند، مطالبی حذف و اصلاحاتی به‌عمل آمده، من‌غیرمستقیم (و گاه حتی مستقیماً) به دانش‌آموز فشار می‌آورد که باید کتاب چاپ جدید را هم بخرد... گاهی هم اگر دانش‌آموز قادر به خرید آن کتاب نبود او را به کلاس درس راه نمی‌دادند، و این دیگر منتهای بی‌انصافی بود. از این هم بدتر، بودند دبیرانی که گذراندن امتحانات را مقیّد به این می‌کردند که شاگرد با کتاب تازه چاپ به جلسهٔ امتحان بیاید. و باز، می‌شنیدیم که بعضی از مؤلفین کتابهای درسی درکلاسهای خود با معلمین مدارس قرارداد داشتند و درصدی به آنها می‌دادند که کتاب تألیف آنها را تدریس کنند! در این میان آن که شهید می‌شد دانش‌آموز بود، چرا که مؤلف حق‌التألیفش را می‌گرفت، چاپخانه‌دار

اجرت چاپش را، کتابفروش هم کتابش را می‌فروخت، و همه خیالشان آسوده بود جز دانش‌آموز، و البته والدین او...

در سال ۱۳۲۳ بود که وزارت فرهنگ تصمیم گرفت کتابهای ابتدایی به هزینهٔ دولت چاپ شود و پخش آن را در مزایده به ناشر واجد صلاحیت واگذار کند. در مزایدهٔ آن سال اکبر آقا علمی با شرایط برتر از رقبا، یعنی «شرکت سهامی مطبوعات» و «شرکت طبع کتاب» و دیگران برنده شد. اکبرآقا کتابها را به ترتیب تحویل می‌گرفت و توزیع می‌کرد و وجوه آن را به حساب صندوق وزارت فرهنگ در بانک مربوطه واریز می‌کرد. تا سرانجام پس از یک سال موفق شد با ادارهٔ نگارش وقت وزارت فرهنگ به ریاست دکتر فرهمندی و معاونت آقای فرخ‌منش که مردی دلسوز و امین بود، قراردادی ببندد و کتابهای ابتدایی را زیر نظر آن اداره به سرمایهٔ خود چاپ و منتشر کند. تیراژ کتابها و بهای آن را ادارهٔ نگارش اعلام می‌کرد و اکبر آقا چون چاپخانه‌ای نداشت چاپ آنها را به چاپخانه‌های مختلف واگذار می‌کرد و خودش پخش آنها را در تهران و شهرستانها انجام می‌داد. اغلب چاپخانه‌ها صحافی نداشتند. صحافهای معروف آن زمان که کتابهای ابتدایی را با جلد مقوایی و عطف ساغری صحافی می‌کردند، آقای حاج عابدین جلوه و برادران سید عبدالله و سید اسدالله رضوی در بازار بین‌الحرمین و سیدمهدی قائم‌مقامی و سیدحسین میرمحمدی و... بودند. یکی از صحافهای معروف آن زمان که مرد زحمتکشی بود مرحوم کربلایی عباس یا عباس شش انگشتی بود که بیشتر کارش ورق تاکنی کتابهای درسی بود. اوراق چاپ شدهٔ کتابهای درسی را برای تا و ترتیب از «شرکت سهامی مطبوعات» یا «شرکت طبع کتاب» کنترات می‌گرفت و عده‌ای از شاگرد صحافها را به دور خود جمع می‌کرد و اوراق را تا و ترتیب می‌کردند و به شرکتهای نامبرده تحویل می‌داد و آنها هم کتابهای تا و ترتیب شده را به خانهٔ عده‌ای از زنان خانه‌دار در محله‌های عودلاجان و بازارچهٔ نایب‌السلطنه و کوچه‌های اطراف بازار و مسجد جامع برای ته‌دوزی با نخ می‌فرستادند و بعد

برای صحافی و جلدسازی به صحافان تحویل می‌دادند. من قبل از رفتن به سربازی مدتی یکی از شاگردان جدی و مورد محبت عباس شش انگشتی بودم و با فرزندش احمد مجیدی که هم‌سن و سال خودم بود دوستی و رفاقت داشتم.

به هر تقدیر، قرارداد اکبرآقا و وزارت فرهنگ، مورد مخالفت «شرکت طبع کتاب» و «شرکت سهامی مطبوعات» و آقای نصرالله سبوحی مدیر کتابفروشی مرکزی قرار گرفت که آن سالها در فکر تأسیس اتحادیهٔ کتابفروشان بود. در آن زمان و تا سالها بعد کتابفروشان اتحادیه‌ای نداشتند، بعدها با کوشش آقای نصرالله سبوحی فکر تأسیس اتحادیهٔ کتابفروشان قوت گرفت و اولین جلسهٔ آن در خانهٔ آن مرحوم در بازارچهٔ قوام‌الدوله تشکیل شد. آقای نصرالله سبوحی و حاج محمد رمضانی مدیر کلالهٔ خاور هم به خیل مخالفین با قرارداد اکبر علمی و ادارهٔ نگارش پیوستند و بنا کردند به اعتراض و نامه نویسی به وزارت فرهنگ و نخست وزیر و شخص دکتر محمود مهران که آن سالها وزیر فرهنگ بود. ولی اعتراض آنها به جایی نمی‌رسید.

سال بعد هم وزارت فرهنگ چاپ و نشر کتابهای ابتدایی را به مناقصه گذاشت ولی باز اکبرآقا برندهٔ مناقصه شد و قرار شد به سرمایهٔ خود کتابها را چاپ و منتشر کند و با همان قیمت سال قبل بفروشد که باز باعث اعتراض رقبا شد.

در آن سالها که از تورم در ایران خبری نبود، بهای کتابها که چاپشان در مناقصه توسط وزارت فرهنگ به اکبرآقا واگذار شده بود بالاتر از حد متعارف بود.

اکبرآقا پس از تأسیس چاپخانه و صحافی حتی‌الامکان سعی داشت کتابهای ابتدایی را در چاپخانهٔ خودش چاپ و صحافی کند. او ضمن انحصار چاپ و فروش کتب ابتدایی چند دوره کتابهای دبیرستانی را هم در اختیار داشت مثل دورهٔ ***ریاضیات*** صفاری ـ قربانی، دورهٔ کتابهای ***تاریخ و جغرافیای*** علی‌اصغر شمیم و نصرالله فلسفی، ***فیزیک*** آرام، ***تاریخ و جغرافیای*** عباس اقبال...

سرانجام پس از دو سه سال مبارزهٔ رقبا، وزارت فرهنگ مجبور به لغو قرارداد

چاپ کتابهای درسی با اکبرآقا شد و چاپ و نشر کتابهای ابتدایی را آزاد اعلام کرد، به این معنی که هر ناشری از روی متن مورد تأیید وزارت فرهنگ می‌توانست آن کتابها را چاپ و منتشر کند. از این تاریخ کیفیت چاپ و صحافی کتابهای ابتدایی سیر نزولی پیدا کرد. کاغذ کتابها که سفید بود تبدیل به کاغذ روزنامه شد و چاپ متن که با کلیشه انجام می‌شد به صورت زشتی انجام می‌گرفت و وزارت فرهنگ هیچ نظارتی بر چاپ این کتابها نداشت، تا جایی که یک روز دکتر بینا وکیل مجلس ضمن حمله به وزیر فرهنگ وقت یکی از کتابهای ابتدایی را به نمایندگان نشان داد که زیر عکس نان سنگک نوشته بود آلبالو و زیر عکس آلبالو نوشته بود نان سنگک، و از این‌قبیل... و در یک کتاب دبیرستانی که مربوط به خانه‌داری و طباخی بود جمله‌ای را نشان داد که برای پختن غذا به جای هفت قاشق روغن و یک قاشق نمک، نوشته بود هفت قاشق نمک و یک قاشق روغن!

این وضع تا سالهای ۳۴-۱۳۳۳ و پس از تأسیس مؤسسهٔ فرانکلین ادامه داشت.

چند سالی که از شروع کار مؤسسهٔ فرانکلین گذشت، همانطور که قبلاً گفتم، همایون صنعتی یک جلد از همان کتابهای بدچاپ ابتدایی را با یک جلد از کتابهای ابتدایی خارجی به حضور شاه می‌برد و پیشنهاد می‌کند که حاضر است کتابهای ابتدایی را نظیر کتابهای ابتدایی خارجی، چاپ کند و در دسترس وزارت فرهنگ بگذارد. شاه که از دیدن کتابهای ابتدایی چاپ ناشران تهرانی ناراحت می‌شود، از وزارت فرهنگ می‌خواهد تا طرحی تهیه کند که کتابهای ابتدایی با هزینهٔ سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و همکاری مؤسسهٔ فرانکلین چاپ شود و مجاناً در اختیار دانش‌آموزان قرار گیرد. از آن تاریخ سازمان شاهنشاهی ترتیبی می‌داد که مخارج کتابهای ابتدایی را به مؤسسهٔ فرانکلین بپردازد و فرانکلین هم قسمتی از تشکیلات خود را در اختیار مؤلفین و نویسندگانی گذاشت که برای تألیف کتابهای درسی از طرف وزارت فرهنگ معرفی

می‌شدند، و نظارت بر چاپ و صحافی و عکاسی کتابها به عهدهٔ هرمز وحید قرارگرفت. نقاشی کتابهای ابتدایی در ابتدا توسط محمد بهرامی و سپس آقایان پرویزکلانتری و نورالدین زرین‌کلک انجام می‌شد. این کتابها به خط نستعلیق در قطع خشتی و با کاغذ فنلاندی سفید و جلد شمیز ضخیم منتشر می‌شد و از کیفیت بالایی برخوردار بود. پشت جلدکتابها این جمله چاپ می‌شد «بهای این کتاب پنج ریال است.» و «خرید و فروش این کتاب ممنوع است.» در یکی دو سال اول، کتابهای ابتدایی در چاپخانه‌های مختلف چاپ و صحافی می‌شد و پس از تأسیس شرکت افست، چاپ و صحافی کتابها در آن چاپخانه صورت می‌گرفت.

توزیع این کتابها هم طبق آماری که ادارات فرهنگ ارائه می‌دادند توسط مدارس انجام می‌شد. تنها اشکال این نحوهٔ فروش منظور نکردن جایگزین برای گم شدن احتمالی کتاب طی سال تحصیلی بود، یعنی اگر دانش‌آموزی به هر علت کتابش مفقود یا پاره می‌شد دیگر جایگزینی برای آن موجود نبود و همین امر برای خانواده‌ها مشکلاتی ایجاد می‌کرد.

با این ترتیب درآمد کتابفروشان و نوشت افزارفروشان از فروش کتابهای چهار کلاس دبستانی از بین رفت و در آن سالهای کسادی و نخریدن کتابهای متفرقه، از دست دادن این امتیاز برای آنها واقعهٔ مهمی بود.

واگذاری چاپ کتابهای ابتدایی به مؤسسهٔ فرانکلین و سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی موجب اعتراض شدید کتابفروشان و در رأس همهٔ آنها اکبرآقا علمی قرارگرفت. آقای نصرالله سبوحی رئیس اتحادیهٔ ناشران هم با آنکه خودش دستی درکارکتابهای درسی نداشت، ضمن اینکه با اکبر آقا مخالف بود، در اینطور مواقع به عقیدهٔ خودش از همکاران دفاع می‌کرد. آقای حاج محمد رمضانی هم از مخالفین بود، و اصولاً او در چاپ و نشر کتابهای درسی با همه مخالف بود.

مؤسسهٔ فرانکلین در عرصهٔ کتابهای ابتدایی به کار جالب دیگری هم دست

زد و آن دستور تألیف و تهیه و چاپ و انتشارکتابهای فارسی و تاریخ و جغرافیای سالهای پنجم و ششم ابتدایی در قطع بزرگ و چهاررنگ با چاپ وکاغذ نفیس و تصاویر بسیار زیبا بود. مؤلف کتابهای تاریخ دکتر پرویز خانلری و مؤلف کتابهای جغرافیا آقای دکتر محمدحسن گنجی بنیانگذار جغرافیای نوین ایران بود. چاپ و نشر این چهارکتاب امتیاز دیگری برای آن مؤسسه به‌وجود آورد. برای فروش کتابهای تاریخ و جغرافیای پنجم و ششم ابتدایی شرکتی مرکب از چند نفر از ناشران به مدیریت آقای جواد اقبال تشکیل شد که چند سال فعالیت داشت.

اما بازار کتابهای دبیرستانی مانند گذشته آشفته بود، و مؤلفان و ناشران آنها همچنان یکه‌تاز میدان بودند و بعضاً از این آشفتگی و خرابی و نابسامانی اوضاع به نان و نوای حسابی رسیدند و ثروت سرشار اندوختند؛ همانطورکه گفتم اکبر آقا دورهٔ کتابهای دبیرستانی‌اش از هر جهت تکمیل بود، چاپخانه هم داشت، ثروتمند هم که بود و کوس لمن‌الملکی می‌زد و کسی را بنده نبود. «شرکت سهامی طبع کتاب» هم کتابهای طبیعی را در انحصار داشت، وکارش به نسبت کار دیگران خوب بود، هرچند که صاحب شرکت، حاج محمد مهدیزاده، فوق‌العاده محتاط بود وکتابهای خود را با تیراژی بسیارکمتر از حد نیاز چاپ می‌کرد و به اصطلاح خودش کتابها را قاتق می‌کرد که به همه برسد، و جان دانش‌آموزان وکتابفروشیها و مؤلفین را به لب می‌آورد. کتابفروشی اقبال هم یک دوره ***تاریخ و جغرافیا*** تألیف آقایان حداد و حکیم‌الهی و یک دوره ***فارسی*** تألیف آقایان بدیع‌الزمان فروزانفر و گلشن ابراهیمی و دکتر زرین‌کوب و دکتر منوچهر آدمیت و دکتر حسین بحرالعلومی منتشر می‌کرد.

آقای حاج محمدعلی علمی هم دورهٔ ***تاریخ و جغرافیا*** تألیف آقایان خزائل و مشحون و... و یک دوره ***فیزیک*** و ***شیمی*** تألیف آقایان رضا قلی‌زاده و رهنما و... منتشر می‌کرد.

امیرکبیر هم یک دوره ***ریاضیات*** تألیف گروه دکتر مجتهدی ـ زاوشی ـ منتصری، و یک دوره ***فارسی و ادبیات*** تألیف گروه دکتر خزائلی ـ سادات ناصری

ـ میرمیران ـ تنکابنی و... و یک دوره **فیزیک** و **شیمی** تألیف گروه دکتر امین ـ اردلان و یک دوره **فقه** از آقای بوذری و یک دوره **ریاضیات** تألیف گروه دکتر مصاحب و چند کتاب درسی دیگر منتشر می‌کرد، ولی بیشتر فعالیتش در این زمینه مبادلهٔ کتب درسی با ناشران مختلف به هنگام بازگشایی مدارس، و توزیع آنها بین دانش‌آموزان و کتابفروشان و نوشت افزارفروشان بود. صحبت از دکتر مجتهدی شد؛ پس از انقلاب، با وجود آن همه خدماتی که او در عرصهٔ تعلیم و تربیت دانش‌آموزان کرده و یکی از بهترین مدیران لایق و کارآمد دبیرستان البرز بود، به اتهام همکاری با رژیم گذشته اموالش را مصادره کردند و راهی دیار غربت شد و دور از خاک وطن از دنیا رفت. دکتر منتصری هم مدتی رئیس دانشگاه تبریز و بعد هم استاندار کرمان شد و هنگام انقلاب از ایران مهاجرت کرد و سالها بعد به ایران برگشت.

به هر تقدیر، بازار رقابت بین ناشران کتابهای درسی به شدت گرم بود که ناگهان یک رقیب نیرومند و بانفوذ و معروف قدم به عرصهٔ چاپ و نشر کتابهای دبیرستانی گذاشت: دکتر مصطفی مصباح‌زاده با همکاری حسن قریشی مدیر چاپخانهٔ ***کیهان*** پس از مذاکره با آقای احمد بیرشک که از معلمان و ریاضیدانان معروف و رئیس گروه فرهنگی هدف بود و چند دبیرستان در تهران زیر نظر و هدایت او اداره می‌شد، با همکاری چند تن از معلمان ریاضی که با او همکاری داشتند به تألیف و انتشار یک دوره کتابهای ریاضی برای دورهٔ اول و دوم دبیرستان دست زد و با امکاناتی که روزنامهٔ ***کیهان*** در تبلیغ و پخش داشت از یک طرف، و نفوذ شخص دکتر مصباح‌زاده در ادارات آموزش و پرورش تهران و شهرستانها از طرف دیگر، و همچنین نام استاد احمد بیرشک و یارانش بر روی کتابها یک تک خال بزرگ در میان کتابهای درسی بر زمین زده شد. «کیهان» به دنبال آن یک دوره کتاب ***فارسی و ادبیات*** منتشر کرد که آقایان عبدالرحمن فرامرزی و دکتر ذبیح‌الله صفا و دکتر رضازاده شفق و جلال‌الدین همایی و دکتر علی‌اکبر شهابی و احمد کوشا و اسماعیل والی‌زاده در تألیف آن شرکت داشتند

و این هم باز یک تک خال دیگر بود. «کیهان» پس از این موفقیت تصمیم گرفت به یکباره وارد کار کتابهای درسی شود و به چاپ و انتشار سایر کتابهای درسی هم اقدام کند و دارای یک بنگاه مهم چاپ و پخش کتابهای دبیرستانی بشود. در هر صورت یک رقیب سرسخت به میدان رقابت چاپ و نشر کتابهای دبیرستانی آمده و حسابی میدان‌دار شده بود. شایع بود که آقای دکتر مصباح‌زاده اول زیر بار چاپ کتابهای درسی نمی‌رفت و می‌گفت این کار سودی ندارد، ولی آقای حسن قریشی که قبلاً در دستگاه اکبرآقا علمی کار می‌کرد و مورد تحقیر او قرار گرفته بود وقتی به چاپخانهٔ کیهان می‌رود و امکانات زیادی در اختیار او قرار می‌گیرد، دکتر مصباح‌زاده را تشویق می‌کند و او را به خیابان شاه‌آباد می‌برد و پاساژ ده طبقهٔ اکبرآقا علمی را که در آن ایام یک ساختمان استثنایی در تهران بود به او نشان می‌دهد و می‌گوید این ساختمان از منافع کتابهای درسی ساخته شده است. به دنبال آن شرکتی به نام «شرکت ایران وبستر» به مدیریت آقای جهانگیر شمس‌آوری که از معلمان ریاضی بود با همکاری شخصی به نام دکتر علاءالدین کیایی تأسیس شد که با همکاری کیهان وارد میدان چاپ و نشر کتابهای درسی شدند.

با وارد شدن «شرکت ایران وبستر» و دکتر مصباح‌زاده و مؤسسهٔ کیهان با آن تجهیزات وسیع چاپ و توزیع و تبلیغات مجانی در پرتیراژترین روزنامهٔ عصر آن سالها، ناشران قدیمی کتابهای درسی به این نتیجه رسیدند که اگر بخواهند منفرداً به کار نشر کتابهای درسی بپردازند، نمی‌توانند سرپا بمانند. بنابراین پس از تشکیل جلسات مکرر بین خود تصمیم گرفتند به ملاقات دکتر مصباح‌زاده بروند و به او اعتراض کنند که کار شما چاپ روزنامه است و نه نشر کتاب، آن هم کتابهای درسی که عدهٔ زیادی از ناشران قدیمی و امروزی و کتابفروشان و چاپخانه‌ها از آن منتفع می‌شوند و قسمت مهمی از زندگی‌شان به آن بستگی دارد. این مذاکرات چند جلسه ادامه یافت.

دکتر مصباح‌زاده که نمی‌خواست در اطرافش سر و صدایی باشد و اهل

منطق بود، قبول کرد که مؤسسهٔ کیهان نشر کتابهای درسی را ادامه ندهد و پیشنهاد کرد بهتر است آقایان ناشران کتابهای دبیرستانی، با هم شرکتی تشکیل دهند و هر ناشری کتابهای درسی خود را برای چاپ و توزیع به آن شرکت بسپارد و آن شرکت کتابها را توزیع کند تا از رقابت خودداری شود و مؤسسهٔ کیهان هم کتابهایی را که چاپ کرده به آن شرکت واگذار کند و کلاً نشر و توزیع کتابهای درسی را برچیند.

به دنبال این پیشنهاد در سال تحصیلی ۳۸ ـ ۱۳۳۷ «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی ایران» تأسیس شد و همهٔ ناشران کتابهای دبیرستانی، کتابهای موجود خود را به آن شرکت تحویل دادند تا آن شرکت موظف به توزیع و چاپ مجدد آنها بشود و برای همهٔ کتابها یکجا تبلیغ کند؛ درضمن سرمایهٔ هر ناشر مطابق بهای تمام شدهٔ کتابهای تحویلی‌اش به آن شرکت باشد و حق‌التألیف کتابها را هم شرکت بپردازد. بنا شد انتخاب اعضای هیئت مدیره و مدیریت عاملی آن هم با خود ناشران کتابها باشد. محل شرکت هم در همان پاساژ ده طبقهٔ اکبرآقا علمی در خیابان شاه‌آباد قرارگرفت و آقای حاج محمدعلی علمی مدیریت عاملی آن را قبول کرد. من هم جزو اعضای هیئت مدیرهٔ آن شرکت شدم و کتابهای دبیرستانی‌ام را به آن شرکت تحویل دادم. آقای جعفر اقبال هم معاون آقای حاج محمدعلی علمی شد و شرکت به کار خود ادامه داد. یک سال بعد آقای حاج محمدعلی علمی از مدیریت شرکت استعفا کرد و من به سمت مدیرعامل انتخاب شدم و پس از یک سال که کار شرکت روبراه شد و می‌دیدم که تمام اوقات شب و روزم را باید برای ادارهٔ این شرکت صرف کنم و فرصت رسیدگی به کارهای امیرکبیر را ندارم، استعفا دادم و اعضای هیئت مدیره با در نظر گرفتن اینکه کتابهای ریاضیات گروه فرهنگی هدف و آقای بیرشک در آن شرکت چاپ می‌شد به اتفاق آرا تصمیم گرفتند او را به مدیرعاملی شرکت برگزینند. اما آقای بیرشک هم یک سال بعد استعفا داد و آقای اکبر زوار که داماد اکبرآقا علمی و مورد تأیید او بود مدیرعامل شد. اکثریت سرمایهٔ شرکت متعلق

به اکبرآقا علمی و حتی محل شرکت هم در مالکیت او بود. در این میان چند ناشری هم بودند، مثل «شرکت سهامی طبع کتاب» که حاضر نشدند در این شرکت سهیم باشند و با این شرکت رقابت می‌کردند.

تا آن جایی که در خاطرم هست، اواخر بهمن‌ماه ۱۳۴۰ بود. یکی از کتابهای درسی، گویا ***تاریخ طبیعی*** سال چهارم، که مدتی نایاب بود از چاپ خارج شده بود. این کتاب را «شرکت سهامی طبع کتاب» منتشر می‌کرد که حرفش این بود که کتاب را کم باید چاپ کرد و قاتق کرد تا به همه برسد. من در فروشگاه ناصرخسرو بودم، دانش‌آموزان زیادی پشت در فروشگاه جمع شده بودند تا جایی که تمام پیاده‌رو اشغال شده بود و هنگامه‌ای برپا کرده بودند. از خلال جمعیت، در میان چهره‌ها، قیافهٔ دکتر خانلری را تشخیص دادم که از لابه‌لای جمعیت به زحمت داخل فروشگاه شد. کمتر اتفاق می‌افتاد که دکتر خانلری شخصاً فرمهای تصحیح شدهٔ کتابهایش را به فروشگاه امیرکبیر آن هم در ناصرخسرو بیاورد. ولی آن روز اتفاقاً خودش آمده بود. پرسید آقای جعفری، اینجا چه خبره؟ گفتم والله یکی از کتابهای درسی که مدتی نایاب بوده صبح امروز از چاپ درآمده، دانش‌آموزها هم آمده‌اند بخرند! گفت یعنی بچه‌ها تا حالا کتاب نداشتند!؟ خندیدم و گفتم یعنی شما از وضع کتابهای درسی خبر ندارید؟ همیشه همینطور بوده، دانش‌آموزان و خانوادهٔ آنها برای کتاب درسی همیشه این گرفتاریها را داشته‌اند! دکتر خانلری با تعجب و تأسف نگاهی به کتابها و جمعیت انداخت، و رفت.

پس از اعتصاب معلمین در زمان نخست وزیری شریف امامی و وزارت فرهنگ دکتر جهانشاه صالح و کشته شدن مرحوم خانعلی یکی از معلمان اعتصابی در میتینگ و تظاهرات جلو بهارستان و بازداشت محمد درخشش رئیس جامعهٔ لیسانسیه‌های دانشسرای عالی و صاحب امتیاز مجلهٔ **مهرگان** به‌عنوان تحریک معلمان، علی امینی به نخست وزیری منصوب شد. او پس از مطالعات فراوان

به این نتیجه رسید که با توجه به محبوبیت محمد درخشش در میان معلمان کشور او را به وزارت فرهنگ منصوب کند. در این موقع سردبیر مجلهٔ **مهرگان** ادیب و نویسنده و شاعری بود به نام دکتر محمد امین‌ریاحی. با سوابقی که درخشش از او داشت او را به عنوان مشاور و مدیر کل و نظارت بر ادارهٔ کل نگارش برگزید.

خوشبختانه دکتر ریاحی از کم و کیف کتابهای درسی و مشکل توزیع و گرانی و آشفتگی در چاپ کتابها و قیمت‌گذاری آنها و زد و بند بعضی از مؤلفین با معلمان برای فروش کتابها اطلاع داشت و چون خودش نویسندهٔ توانایی بود و سالها در وزارت فرهنگ خدمت کرده بود می‌دانست اغلب کتابهای دبیرستانی که تألیف می‌شود رونوشتی دست برده از تألیفات مؤلفان اولیهٔ کتابهای درسی است با محتواهای ناهنجار.

او از همهٔ گرفتاریهایی که یاد کردم و درواقع، به قول زنده‌یاد جلال آل احمد، از بلبشوی کتابهای درسی اطلاع کامل داشت و مایل بود در این راه خدمتی به وزارت فرهنگ و درواقع به دانش‌آموزان و خانواده‌های ایرانی بکند. این بود که تصمیم گرفت با مطالعهٔ احوال و سنجیدن جوانب کار و مذاکرات مفصل با ناشران کتابهای درسی و غیر درسی که من هم یکی از آنها بودم طرح یکنواخت شدن کتابهای دبیرستانی، یعنی انتخاب یک کتاب درسی برای هر رشته از دروس از میان تمام کتابهای درسی مختلف را اجرا کند.

من که به رغم میل باطنی خودم و به اصطلاح برای جور بودن جنس و مبادلهٔ کتاب با ناشران دیگر، چند دوره کتاب دبیرستانی چاپ کرده بودم، با طرح یکنواخت شدن کتابها موافق بودم و دکتر ریاحی را تشویق به انجام این طرح می‌کردم؛ چون به‌خاطر فروش کتابهای درسی در فروشگاهم از همهٔ نابسامانیهای کتب درسی مطلع بودم. در نتیجه دکتر ریاحی طرحی به آقای درخشش ارائه داد که از میان کتابهای متنوع دبیرستانی از هر رشته سه کتاب از سه گروه مؤلف که تألیفاتشان مورد تأیید صاحب‌نظران و خبرگان باشد انتخاب

شود و ناشرین این کتابها موظف باشند فقط آن کتابها را منتشر کنند و ادارهٔ نگارش هم به ادارات فرهنگ بخشنامه کند که فقط آن کتابها در مدارس تدریس شود و بقیهٔ کتابها را مردود اعلام کنند. ضمناً مقرر شد بهای فروش کتابها را هم ادارهٔ نگارش تعیین کند. حق‌التألیفی که برای مؤلفان این کتابها منظور شده بود پنج درصد از بهای پشت جلد کتابها بود در صورتی که قبل از آن مؤلفان پانزده تا بیست درصد بهای پشت جلد حق‌التألیف دریافت می‌کردند. استناد ادارهٔ نگارش این بود که وقتی از میان همهٔ کتابهای هر رشته سه کتاب در تمام کشور منتشر شود تیراژ آنها بالا می‌رود و حق مؤلفان تأمین می‌شود و کتاب هم ارزان‌تر به‌دست دانش‌آموزان می‌رسد.

در مورد موجودی کتابهایی که مردود می‌شد، مقرر شد بهای تمام شدهٔ آنها یعنی بهای چاپ و صحافی و کاغذ را محاسبه کنند و از طرف وزارت فرهنگ به ناشرانشان پرداخت شود. همین مسئله هم یک درگیری بین ناشران و مؤلفان و وزارت فرهنگ به‌وجود آورد.

طبیعتاً این طرح با مخالفت شدید مؤلفان و ناشران عمدهٔ کتابهای درسی مواجه شد و مرتباً نامه‌ها و اعتراضهایی به وزارت فرهنگ و دربار و نخست وزیری می‌فرستادند و در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. با این وجود، دستور وزارت فرهنگ همان بود که ابلاغ شده بود و کتابها همان سه نوع کتاب از هر رشته بود که انتخاب کرده بودند.

اواخر سال ۱۳۴۱ کابینهٔ امینی سقوط کرد و دکتر خانلری در کابینهٔ عَلَم به وزارت فرهنگ انتخاب شد و بلافاصله احمد بیرشک استاد ریاضیات را به معاونت اول خود در آن وزارت انتخاب کرد. دکتر ریاحی که می‌دانست دکتر خانلری با طرح او موافقت خواهد کرد، قدری جدی‌تر دنبال کار کتابهای درسی را گرفت و پیشنهادش را به صورتی دیگر عنوان کرد: پیشنهاد کرد از میان تمام کتابهای درسی رشته‌های مختلف فقط یک کتاب از هر رشته به انتخاب استادان واجد شرایط برگزیده شود، یعنی به‌طور مثال در تمام کلاسهای سال اول

دبیرستان در کشور یک کتاب فیزیک، یک کتاب شیمی، یک کتاب تاریخ، یک کتاب جغرافیا ... تدریس گردد.

این پیشنهاد آتش خشم ناشران و مؤلفان کتابهای درسی را بیشتر دامن زد. نامه‌ها و اعتراضها با شدت بیشتری شروع شد، ولی دکتر ریاحی سر حرفش ایستاد، و سرانجام مسئله در هیئت دولت مطرح شد. آقای بیرشک هم با این طرح مخالف بود، همانطور که گفتم، خودِ او با چند تن از همکارانش یک دوره کتب ریاضی تألیف کرده بود و معتقد بود که تألیف کتاب درسی «و اصولاً علم» باید آزاد باشد و هر مؤلفی به فراخور معلوماتش کتاب درسی تألیف کند، و از این قبیل سخنان. استاد احمد بیرشک به شرحی که گفتم از معلمان معروف و استادان گرانقدر ریاضیات بود. او در سال ۱۳۱۵ اولین کتاب هندسه را تألیف کرد؛ میرزا رضاخان مهندس الملک و میرزا غلامحسین‌خان رهنما نیز از پیشگامان تألیف هندسه در ایران بودند. آقای بیرشک قریب یکصد و بیست جلد کتاب و صدها مقاله با همکاران خود در رشته‌های ریاضیات و علوم دیگر تألیف و ترجمه کرده بود. او به همت و ابتکار خود توانسته بود با همکاری و شرکت گروهی از بهترین معلمان کشور گروه فرهنگی هدف را تأسیس کند و چند مدرسهٔ ابتدایی و دبیرستان که از سطح بالایی برخوردار بودند به‌وجود آورَد که بهترین شاگردان رشتهٔ ریاضی در آن مدارس مشغول تحصیل بودند.

سالها بعد و پس از اینکه گروه فرهنگی هدف تعطیل شد، بیرشک با پشتکار و همت بلندی که داشت اقدام به تأسیس ***بنیاد دانشنامهٔ بزرگ فارسی*** کرد که تاکنون چهار جلد از آن منتشر شده است. استاد بیرشک قامتی متوسط و چشمانی درشت داشت با موهای خاکستری و صورت گِرد و عینک ذره‌بینی.

دچار ناراحتی شنوایی هم بود، به طوری که در اواخر عمر شنوایی خود را بکلی از دست داده و بلند بلند صحبت می‌کرد. صریح‌اللهجه بود و همیشه هم مرا برای انتشاراتم در امیرکبیر تشویق می‌کرد. او کتاب ***علم و زندگی*** را هم با همکاری دکتر محمود بهزاد و رضا قلی‌زاده و نوروزیان، معلمان علوم طبیعی و فیزیک و شیمی ترجمه کرده بود که شرکت کتابهای جیبی منتشر کرد. استاد بیرشک در فروردین سال ۱۳۸۱ دار فانی را وداع گفت.

به هر تقدیر، دکتر خانلری دودل بود. از یک طرف گرفتاری مردم و مصلحت کشور و طرح دکتر ریاحی؛ از طرف دیگر مخالفت معاونش که بسیار مورد احترام او بود و سر و صدای ناشران و مؤلفان. سرانجام هم بین وزیر و معاون تفاهمی برقرار نشد و آقای بیرشک استعفا داد. با استعفای بیرشک راه برای دکتر ریاحی هموار شد و طرح او توسط وزیر فرهنگ به هیئت دولت رفت.

هیئت دولت با توجه به جنجال مطبوعات و بالا گرفتن نارضایتی مردم سرانجام طرح را پذیرفت و تصویب کرد. ناشران عمدهٔ کتابهای دبیرستانی سخت به تکاپو افتادند، و بنای اعتراض و نامه‌پراکنیهای مختلف به مقامات را گذاشتند. آقای سبوحی و آقای حاج محمد رمضانی هم با اینکه کتاب دبیرستانی نداشتند، به طوری که گذشت جزو معترضین بودند. اما دولت رسماً اعلام کرد که قانون یکنواخت شدن کتابهای درسی به تصویب رسیده و کار تمام است. بنابر این تنها چیزی که برای آنها مانده بود کارشکنی بود.

آقای ایرج افشار در مجلهٔ ***راهنمای کتاب*** تحت عنوان «نظرآزمایی ***راهنمای کتاب*** و جواب نویسندگان و دانشمندان» نظرات عده‌ای از آنها را در خصوص یکنواخت شدن کتابهای درسی، اعم از موافق و مخالف، چاپ کرد؛ از آن جمله بودند: دکتر عیسی صدیق، احمد بیرشک، علاءالدین کیایی مدیر «شرکت ایران وبستر»، خانم دکتر دری امریکایی مؤلف کتابهای درسی انگلیسی، عبدالرحیم جعفری، جواد اقبال، جلال آل احمد، جهانگیر شمس‌آوری، سعیدی سیرجانی، دکتر احمد علی رجایی رئیس دانشکدهٔ ادبیات مشهد، دکتر

مشایخی، داریوش همایون مفسر و خبرنگار، احمد احمدی دبیر دبیرستانها، حسین معرفت مدیر کتابفروشی معرفت شیراز، دکتر جعفر شعار، دکتر غلامحسین یوسفی.



به دنبال تصویب طرح یکنواخت شدن کتابهای دبیرستانی از طرف هیئت دولت، وزارت فرهنگ تصمیم گرفت با تأسیس سازمانی به‌نام «سازمان کتابهای درسی» عده‌ای از خبرگان و معلمان و دست اندرکاران کتابهای درسی را برای همکاری دعوت کند که به تألیف کتابهای درسی بپردازند و تا آماده شدن کتابهای جدید همان کتابهای انتخاب شده را تنقیح و تصحیح کنند. با طرح جدید بهای کتابها چهل تا پنجاه و بعضاً تا هفتاد درصد ارزان‌تر از گذشته عرضه می‌شد.

وزارت فرهنگ به دنبال تأسیس «سازمان کتابهای درسی» و تصویب لایحهٔ یکنواخت شدن آنها اعلام کرد در نظر دارد چاپ کتابهای سالهای پنجم و ششم ابتدایی و شش سال دبیرستان را طبق شرایطی به شرکتی مرکب از ناشران و کتابفروشان واجد صلاحیت واگذار کند و طرح آن را در اختیار ناشران و کتابفروشان قرار داد. بر طبق این طرح ناشران می‌توانستند شرکتی با سرمایهٔ خود تشکیل دهند و متن کتابها را تا تاریخ معین از ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ تحویل بگیرند و با تیراژی که از طرف ادارهٔ نگارش اعلام می‌شود به چاپ برسانند و برای تعیین قیمت کتابها، بهای تمام شده یعنی کاغذ و چاپ و صحافی و حروفچینی و کلیشه را حساب کنند و از بابت سود سرمایه‌گذاران و حق فروشندگان و پنج درصد حق‌التألیف مؤلفان کتب دبیرستانی پنجاه درصد به بهای تمام شدهٔ کتاب اضافه کنند؛ وزارت فرهنگ هم برای نظارت بر امور چاپ و قیمت‌گذاری کتابها و اعلام بهای کتابها یک نماینده در شرکت داشته باشد. به عنوان مثال بهای کاغذ یک کتاب ۵ ریال، حروفچینی ۵ ریال، صحافی با چاپ جلد شمیز ۵ ریال، چاپ متن ۵ ریال، جمعاً ۲۰ ریال، به اضافهٔ ۱۰ ریال

برای سود شرکت و حق‌التألیف مؤلفان و تخفیف کتابفروشان؛ پس بهای پشت جلد کتاب می‌شود ۳۰ ریال، و تمام این ارقام باید به‌وسیلهٔ کمیسیونهای مختلف تعیین و سپس به شرکت اعلام شود. شرکت از این سود ناویژهٔ پنجاه درصدی باید حقوق کارگران و کارمندان، مخارج بسته‌بندی، انبارداری و ملزومات دیگر مثل برق و آب، حمل به شهرستانها، مخارج پست و تلگراف، حقوق اعضای هیئت مدیره و مدیرعامل و مالیاتهای متعلقه را بپردازد و چنانچه وامی هم از بانکها دریافت کند بهرهٔ آن را از همین پنجاه درصد بپردازد و این بهره نقشی در بهای پشت جلد کتاب نداشته باشد.

بر این اساس، شرکتی به مدیریت اکبر آقا علمی و حاج سید اسماعیل اسلامیه که تا آن سال کتاب درسی چاپ نمی‌کرد، تأسیس شد. بجز آقای اسلامیه، شرکای اصلی و گردانندگان شرکت کسانی بودند که در گذشته کتابهای درسی را چاپ و منتشر می‌کردند و به خیال خودشان حقشان به‌وسیلهٔ وزارت فرهنگ پایمال شده بود و دیگران در این منافع شریک شده بودند. بنابر این، به این امید که شاید این طرح عملی نشود، در پشت پرده از هیچ نوع کارشکنی فروگذاری نمی‌کردند. با تشکیل این شرکت، کتابهای شرکت قدیم که آقای اکبر زوار مدیرعامل آن بود از گردونه خارج می‌شد و زیان بزرگی به ناشران آن کتابها وارد می‌آمد که سهم اکبر آقا علمی در این زیان از همه بیشتر بود. وزارت فرهنگ کتابهای دبیرستانی قدیمی ناشران را تحویل می‌گرفت و فقط بهای چاپ و صحافی و کاغذ کتابها را طبق تعرفه می‌پرداخت.

از جمله کارشکنیهای مدیران شرکت این بود که به آماری که وزارت فرهنگ برای چاپ کتابها داده بود توجهی نداشتند و سعی می‌کردند کتابها حتی‌الامکان در چاپخانه‌های خودشان چاپ شود. آنها به مسئولیت بزرگ خود واقف نبودند و به فکرشان نمی‌رسید حالا که کتابها یکنواخت شده، در سال اول دانش‌آموزان از کتابهای دست دوم و سوم استفاده نمی‌کنند. آماری که وزارت فرهنگ اعلام کرده بود بعد از تحقیق و تفحص از ادارات مختلف فرهنگ تهران و شهرستانها

بود، ولی مدیران شرکت به این موضوع مهم که نبض کارکتابهای درسی توزیع آن است توجه نداشتند یا نمی‌خواستند داشته باشند. ماههای خرداد و تیر و مرداد گذشت. دکتر ریاحی و بازرس وزارت فرهنگ در شرکت، یعنی دکتر حسین فریور که مدیر کتابفروشی چهر نیز بود، مرتب چاپخانه‌ها و انبارها را بازرسی می‌کردند و به مسئولین شرکت توجه می‌دادند که تیراژی که وزارت فرهنگ اعلام کرده صحیح و دقیق است، ولی مدیران شرکت قبول نمی‌کردند و استنادشان این بود که اگر کتابی کسر آمد دوباره چاپ می‌کنیم. هنوز چاپ افست ارزان نبود و اگر موجودی کتابی تمام می‌شد باید در تجدید چاپ،کتاب مجدداً حروفچینی شود و «سازمان کتابهای درسی» حروفچینی آن را غلط‌گیری کند و به شرکت برگرداند. (فقط کتابهای تاریخ و جغرافیا و فارسی و حساب و هندسهٔ سالهای پنجم و ششم ابتدایی به طریق افست چاپ می‌شد.)

مثلاً اگر دستور وزارت فرهنگ برای چاپ کتاب فیزیک و شیمی سال اول دبیرستان یکصدهزار جلد بود، مسئولین شرکت مخالفت می‌کردند و می‌گفتند کتابهای مصرف شدهٔ فیزیک و شیمی سال اول همهٔ مؤلفین در سالهای گذشته پانزده هزار جلد بوده، و حالا آنها سی هزار جلد چاپ می‌کنند، غافل از اینکه در سال اول یکنواخت شدن کتابها همانطور که گفتم دیگر کتابهای دست دوم سال قبل خریداری ندارد و همهٔ دانش‌آموزان ناچارند ازکتابهای جدید استفاده کنند.

هنگام تأسیس این شرکت یک روز دکتر ریاحی به من تلفن کرد که شما که طرفدار طرح یکنواخت بودن کتابها هستید و ما را در این کار تشویق می‌کردید چرا در این شرکت دخالت و سهمی ندارید و خود راکنارکشیده‌اید؟ جوابم این بود که من به چاپ کتابهای درسی علاقه‌ای ندارم و به کار خودم در امیرکبیر و چاپ کتابهای غیر درسی بیشتر راغبم، ولی اگر شما کمکی خواستید درکنارتان هستم.

قرارداد شرکت با وزارت فرهنگ این بود که کتابهای درسی در پانزدهم

شهریورماه هر سال در تمام نقاط ایران پخش شود و در اختیار دانش‌آموزان قرار گیرد. شهریور رسید و پانزدهم شهریور هم شد ولی هنوز تعداد زیادی از کتابها چاپ نشده‌بود و آن تعدادی هم‌که چاپ شده بود تکافوی مصرف دانش‌آموزان را نمی‌کرد. روز اول مهرماه که دانش‌آموزان در تهران و شهرستانها به کلاسهای درس رفتند و صورت کتابهای مورد نیاز را از معلمان خود گرفتند و به کتابفروشیها مراجعه کردند کتابها یا تمام شده بود و یا فقط به تعداد بسیار کم موجود بود.

در این روزها بود که سیل دانش‌آموزان از جنوب شهر و اطراف تهران و شمیرانات به خیابانهای ناصرخسرو و شاه‌آباد سرازیر شد. پشت درکتابفروشیها ازدحام شده بود ولی کتاب نبود، مأموران نظامی و پلیس ناگزیر از دخالت شدند. آن سال، ۱۳۴۲ بود و به واسطهٔ وقایع ۱۵ خرداد در تهران حکومت نظامی برقرار بود و فرماندار نظامی و رئیس شهربانی تهران و حومه سپهبد نصیری بود. عصرها در خیابانهای مرکزی شهر و پشت کتابفروشیها غلغله بود. مضافاً چون کتاب به شهرستانها ارسال نشده بود، سیل کتابفروشان و خانواده‌های دانش‌آموزان شهرستانی برای خرید کتاب به تهران راه افتاده بود، ولی از کتاب درسی خبری نبود.

پشت شیشهٔ اغلب کتابفروشیها این نوشته نصب شده بود: «کتاب درسی نداریم.» جنجال کتاب درسی به روزنامه‌ها و مجلس کشید و سیل اعتراض و ایراد به طرح یکنواخت شدن کتابها و حملات پشت پردهٔ ناشران قدیمی کتابهای درسی یک آبروریزی بزرگ برای دولت عَلَم و شخص دکتر خانلری وزیر فرهنگ ادیب و دانشمند آن به‌وجود آورد.

محل شرکت کتابهای درسی در خیابان سعدی شمالی زیر چهارراه سیدعلی در بن‌بست فرهاد بود. چون کتاب در دسترس کتابفروشان نبود مردم و کتابفروشان به آن محل هجوم می‌آوردند و مرتب بین کتابفروشان و مردم از یک طرف و مسئولان شرکت از طرف دیگر درگیری بود و به دخالت مأمورین

انتظامی منجر می‌شد. مدیران شرکت یعنی اکبرآقا علمی و حاج سیداسماعیل اسلامیه درکار خود مانده و مستأصل شده بودند.

در این میان دکتر علاءالدین کیایی مدیرعامل «شرکت ایران وبستر» که برنامه‌های خود را برای چاپ کتابهای دبیرستانی بربادرفته می‌دید شکایت به سفیر امریکا برد که شرکت ما که شریک امریکایی دارد و مبلغ هنگفتی برای چاپ و نشرکتابهای درسی به شیوهٔ امریکایی سرمایه‌گذاری کرده با طرح وزارت فرهنگ زیان دیده است. سفیر امریکا هم شکایت به دربار می‌بَرد و شاه که از مسئله بی‌خبر بوده دکتر خانلری را برای توضیح احضار می‌کند.

دکتر ریاحی تعریف می‌کرد که وقتی از علت این احضار اطلاع پیداکردم از هر دوره کتابهای چاپ شدهٔ جدید، سال اول و دوم تا ششم دبیرستان، و ازکتابهای قدیم هم یک دوره بسته‌بندی کردم و با دکتر خانلری به دربار بردیم و در پشت اتاق ملاقات همه را دوره، دوره به ردیف چیدیم و بالای هر دوره ازکتابها قیمت آنها را هم نوشتیم، که مثلاً یک دوره کتاب اول دبیرستان چاپ قدیم ۷۰۰ ریال و یک دوره کتاب اول دبیرستان چاپ جدید ۲۵۰ ریال، که بهای کتاب عربی آن چهار ریال بود. وقتی به اتفاق دکتر خانلری به حضور شاه رسیدیم، شاه آشفته‌خاطر سر صحبت را باز کرد که سفیر امریکا پیش من آمده که وزارت فرهنگ یک طرح کمونیستی برای کتابهای درسی پیاده کرده و سهامدار امریکایی که در این راه سرمایه‌گذاری کرده زیان دیده است. دکتر خانلری ماجرای کتابهای درسی را به تفصیل بیان می‌کند و از شاه می‌خواهد که دوره‌های کتابهای درسی قدیم و جدید و بهای آنها را ملاحظه کند. وقتی شاه کتابها را با آن بهای ارزان می‌بیند، سؤال می‌کند که واقعاً این کتابها با این قیمتها به فروش می‌رود، و جواب دکتر ریاحی اینکه اعلیحضرت می‌توانند بازرسان مخصوصی را برای تحقیق در صحت امر به مراکز فروش کتاب بفرستند. شاه می‌گوید بروید به کار خود ادامه بدهید، جواب سفیر را خودم می‌دهم. دست آخر که تحقیق می‌شود، کاشف به‌عمل می‌آید که شریک

امریکایی «شرکت ایران وبستر» فقط دوهزار دلار برای این کار سرمایه‌گذاری کرده است!

در این گیر و دار، عصر یکی از روزهای اواسط مهرماه، که در دفتر امیرکبیر در خیابان باغ سپهسالار نشسته بودم، تلفن زنگ زد. از آن طرف تلفن دکتر حسین فریور بازرس وزارت فرهنگ در شرکت مزبور با صدای خفه و لرزانی گفت جعفری پاشو بیا وزارتخانه، دکتر با تو کار دارد. منظور از دکتر، دکتر خانلری بود. می‌دانستم که وضع از چه قرار است، دکتر فریور مدیر کتابفروشی چهر را از قبل می‌شناختم، دکتر ادبیات و دبیر دبیرستانها بود و یک جلد ***تاریخ ادبیات ایران*** تألیف او را امیرکبیر چاپ کرده بود. قامتی متوسط، صورت سفید و سرخ و موهای پرپشت و چشمان آبی‌رنگ مهربانی داشت و با لهجهٔ آذری شیرینی صحبت می‌کرد. بلافاصله خودم را به محل وزارت فرهنگ در خیابان اکباتان رساندم. در خیابان شاه‌آباد از کثرت جمعیت دانش‌آموزان که از اطراف تهران

برای خرید کتاب درسی آمده و پشت درکتابفروشیها جمع شده بودند راه‌بندان شده بود. وزارتخانه تعطیل بود ولی با سفارش قبلی مأموران به من اجازه دادند وارد شوم. در دفتر منشی وزیر، دکتر فریور و دکتر ریاحی را دیدم که متفکر و نگران قدم می‌زنند. تا دکتر فریور چشمش به من افتاد گفت برو، برو وزیر با تو کار دارد، و مرا به اتاق دکتر خانلری هدایت کرد. وارد شدم، سلامی کردم و دکتر تعارفم کرد، مقابلش نشستم. با نگرانی شروع به صحبت کرد که ما از اول برای این طرح با شما مشورت می‌کردیم و شما ما را به اجرای آن تشویق می‌کردید و بعد خودتان را کنار کشیدید و حالا می‌بینید که همکاران شما به وظیفهٔ خود عمل نکرده‌اند و یا احتمالاً خیانت کرده‌اند و خواستند طرح ما با شکست روبرو شود. در بین صحبت او از شهربانی تلفن کردند، تیمسار نصیری بود که وضع شلوغی شهر را به واسطهٔ نبودن کتابهای درسی تذکر می‌داد و دکتر خانلری می‌گفت بزودی اشکالات مرتفع خواهد شد. دکتر گفت من حالا از شما کمک می‌خواهم، با روابط و دوستی که با چاپخانه‌ها دارید به دستور من و کمک دکتر فریور به «شرکت کتابهای درسی» بروید و چاپ کتابها را زیر نظر خود پیگیری کنید تا این مشکل برطرف شود. به او گفتم من خودم هم از این وضع ناراحتم، آبروی صنف کتابفروش ریخته، کتابفروشان مورد لعنت مردم قرار گرفته‌اند و من هر کاری از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد.

فردای آن روز طبق دستور و تقاضای دکتر خانلری با آقای دکتر فریور به شرکت مزبور رفتیم. مدیران شرکت در کار خود فرو مانده بودند. آنها می‌خواستند کتابها حتی‌الامکان در چاپخانه‌های متعلق به خودشان چاپ شود و این امر مسلماً چاپ کتابها را ماهها به تعویق می‌انداخت. طبق دستور دکتر خانلری متن کتابهایی را که هنوز چاپ نشده بود گرفتیم و به چاپخانه‌های اطلاعات، شرکت افست، تهران‌مصور، سپهر، موسوی، فردوسی و کیهان و گوتنبرگ که امکانات فراوانی در این مورد داشتند سفارش دادیم. صحافی اغلب کتابها که مانده بود در شرکت افست انجام شد، و سرانجام تا اواسط دی‌ماه آن

سال به هر طریق بود چاپ کتابها به اتمام رسید. آقای امیر صمیمی مدیر شرکت افست در این مورد از هیچگونه محبت و پشتیبانی فروگذار نکرد.

به هرحال برای سال تحصیلی ۴۳ ـ ۱۳۴۲ کار چاپ و توزیع کتابهای درسی به‌نحوی که گفتم به پایان رسید. آن سال یکی از بدترین سالهای چاپ و توزیع کتابهای درسی در ایران بود. سرانجام وزارت فرهنگ به‌خاطر عدم اجرای تعهد شرکت مزبور در قبال قرارداد فیمابین، وثیقهٔ آن شرکت را که مبلغ یک میلیون ریال آن روزگار بود به نفع دولت ضبط کرد و آقای دکتر خانلری تصمیم گرفت چاپ کتابهای دبیرستانی را هم به مؤسسهٔ فرانکلین واگذار کند و توزیع آنها هم مانند کتابهای چهارکلاس ابتدایی که بعداً به پنج کلاس رسید، توسط ادارات فرهنگ انجام شود.

خبر این تصمیم، کتابفروشان و ناشران را به‌شدت ناراحت کرد. فکر اینکه فروش کتابهای دبیرستانی از دست کتابفروشان خارج شود مرا رنج می‌داد، زندگی ناشران و کتابفروشان در تنگنا می‌افتاد: آن سالها کتابهای غیردرسی خریدار زیادی نداشت. کتابفروشان از سود فروش کتابهای درسی و لوازم‌التحریر محروم می‌شدند، مضافاً که وجه کتابها را دو سه ماهه و با وعده به ناشران کتابهای درسی می‌پرداختند و این فرصت چندماهه برای گذران امورشان کمک بزرگی بود. حالا اگر فروش کتابهای درسی هم از دست برود چه خواهد شد. در این میان منافع صنف نوشت‌افزار فروش هم که کتابهای درسی می‌فروختند به خطر می‌افتاد.

خود من به‌خاطر فعالیتم، مشکلاتم زیادتر از همه بود. تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده با دوستی و سوابقی که با دکتر خانلری داشتم او را از این کار منصرف کنم. با آقای محمود عظیمی مدیر کتابفروشی دهخدا و آقای محمود مطیر که آنها هم از دوستان دکتر خانلری بودند مذاکره کردیم که به ملاقات دکتر خانلری برویم. آقای مطیر مرا دست می‌انداخت که، عمو تو آخه با کدام چاپخانه با کدام امکانات، دنبال این کار هستی؟ جوابم این بود: با سوابق و

اعتباراتی که نزد همه دارم؛ همهٔ چاپخانه‌ها، همهٔ کاغذفروشها مرا قبول دارند؛ همهٔ ناشران و کتابفروشان و مدیران چاپخانه‌ها را دعوت به همکاری می‌کنم، خطر از دست رفتن کتابهای درسی را برایشان شرح می‌دهم و یک شرکت جدید تشکیل می‌دهیم.

در هر صورت، با وقت قبلی به ملاقات دکتر خانلری به وزارت فرهنگ رفتیم. روز ملاقات، ضمن صحبت به دکتر خانلری گفتم ما شنیده‌ایم وزارت فرهنگ تصمیم دارد به وسیلهٔ مؤسسهٔ فرانکلین به چاپ کتابهای درسی اقدام کند و این تصمیم به ضرر قاطبهٔ ناشران و کتابفروشان کشور است، از جنابعالی که ادیب و دانشمند و طرفدار خدمتگزاران فرهنگ هستید تقاضا داریم از این تصمیم منصرف شوید. صدها کتابفروش و نوشت‌افزارفروش در تهران و شهرستانها از فروش کتابهای درسی ارتزاق می‌کنند و فروش کتب درسی کمکی است به خانوادهٔ آنها، اگر این شرکت در کارش اهمال کرده، دلیل نمی‌شود که سایر ناشران نتوانند کار را انجام بدهند. شما خودتان شاهد بودید که من دست تنها چه کمکهایی برای پیشرفت چاپ کتابها توانستم انجام دهم...

دکتر خانلری تحت تأثیر همایون صنعتی‌زاده بود که قول داده بود کتابهای دبیرستانی را مؤسسهٔ فرانکلین مانند کتابهای دبستانی بموقع چاپ و آماده کند، درضمن از بلبشوی سال گذشته و دیر رسیدن کتابها به دست مردم دلش خون بود، پاک آبرویش رفته بود، و حق هم داشت... گفت نه، من یک بار تجربه کرده‌ام، دیگر هم تکرار نمی‌کنم. این ناشرهایی که شما می‌گویید امتحانشان را داده‌اند، من دیگر با آنها تجدید قرارداد نمی‌کنم!... خودتان آن همه قول دادید در شرکت باشید و ما را کمک کنید به قولتان عمل نکردید؛ و خلاصه از این گله‌ها و گله‌گزاریها.

آن روز گذشت. چند جلسهٔ دیگر هم با دکتر خانلری داشتیم. من مدام به او اطمینان می‌دادم که همکارانم را جمع می‌کنم و در این کار شرکتشان می‌دهم... همهٔ مدیران چاپخانه‌ها مرا می‌شناسند و حاضرند در این کار مشارکت کنند...

خیالتان از بابت رسیدن بموقع کتابهای درسی راحت باشد، من به شما اطمینان می‌دهم! و از این حرفها... تا آن تاریخ چاپخانه‌ها مستقیم درکار چاپ و نشر کتابهای درسی دخالت نداشتند، کتابفروشانی که کتاب درسی منتشر می‌کردند حتی‌الامکان سعی داشتند کتابها را در چاپخانهٔ خودشان چاپ کنند و اگر در چاپخانهٔ خودشان قادر به چاپ تمام کتابهای خود نبودند از امکانات چاپخانه‌های دیگر استفاده می‌کردند.

من قبلاً با چند نفر از دوستانی که چاپخانه داشتند و کتابفروشانی که از وضع ادارهٔ شرکت قبلی ناراضی بودند مذاکراتی کرده بودم، این بود که تصمیم گرفتیم پایه‌های تأسیس یک شرکت جدید را برای کتابهای دبیرستانی پی‌ریزی کنیم. دوستانم آقایان محمدباقر موسوی مدیر چاپخانهٔ موسوی، تهرانیان مدیر چاپخانهٔ فردوسی، محمود مطیر مدیر چاپخانهٔ بهمن، جمال طاهرزاده مدیر چاپخانهٔ سپهر، مهندس والا مدیر چاپخانهٔ تهران‌مصور، ابراهیم رمضانی مدیر کتابفروشی ابن سینا، حسن معرفت مدیرکتابفروشی معرفت، محمود عظیمی مدیرکتابفروشی دهخدا و محمود و محمد فرهومند مدیران «شرکت کانون کتاب» و محمد مهدیزاده مدیر «شرکت سهامی طبع کتاب» را به دفتر مرکزی امیرکبیر در خیابان باغ سپهسالار دعوت کردم که پایه‌گذار و هیئت مؤسس شرکتی باشند که در آینده کتابهای درسی را چاپ و منتشر می‌کند.

بعداً از آقای عباس مسعودی مدیر روزنامهٔ ***اطلاعات*** هم دعوت کردیم که صد سهم از سهام شرکت را بخرد و سهامدار شرکت شود و او هم پذیرفت و نمایندهٔ خود آقای عبدالحمید افرهی را به ما معرفی کرد که بعداً به سمت بازرس شرکت تعیین شد. پرداخت پول سهام آقای عباس مسعودی هم سی و چهار هزار تومان یعنی یک سوم بهای یکصد سهم خریداری بود. البته برای این تشریک مساعی و تعیین میزان سرمایه‌گذاری و تعداد سهام هر سهامدار و سمتهای هریک جلسات متعدد داشتیم و پس از تصمیم‌گیری کامل و تنظیم شرکتنامه و اساسنامهٔ آن، با تعیین وقت قبلی، روزی همگی به وزارت فرهنگ

به حضور آقای دکتر خانلری رفتیم. دکتر خانلری بنا به سوابق فرهنگی‌اش با بیشتر آنها آشنا بود. درکنار او آقای دکتر ریاحی و دکتر حسین فریور نیز حضور داشتند.

پس از مذاکرات مقدماتی و معرفی همراهان و ارائهٔ اساسنامه و شرکتنامهٔ شرکت، دکتر خانلری با بی‌میلی خاصی، مثل اینکه از اول او را آماده کرده باشند خطاب به حاضرین مجدداً شرحی از گذشته گفت که همکاران شما آبروی وزارت فرهنگ را برده‌اند و ما تصمیم قبلی گرفته‌ایم که کتابهای دبیرستانی را خودمان چاپ و منتشر کنیم، ولی این آقای جعفری شب و روز در وزارتخانه و منزل مرا تلفن‌پیچ کرده. البته همهٔ آقایان را تقریباً می‌شناسم. آقای جعفری قول داده بودند که در شرکت گذشته هم سهامدار و کارگردان باشند ولی نمی‌دانم به چه دلیل شانه خالی کردند و به هر صورت ما دچار مشکلات زیادی شدیم.

من هم شرحی دربارهٔ دلایل عدم حضورم در آن شرکت دادم. پس از مذاکرات مفصلی که انجام شد آقای دکتر خانلری به آقای دکتر ریاحی و دکتر فریور دستور داد زیر نظر دفتر حقوقی وزارت فرهنگ قراردادی برای چاپ کتابهای پنجم و ششم ابتدایی و شش سال دبیرستان تنظیم شود و به حاضران که به عنوان اعضای هیئت مؤسس شرکت حضور داشتند ارائه کنند و جلسه خاتمه یافت.

بعد از چند روز آقای دکتر فریور تلفن زد که قرارداد آماده است، با دوستانتان به وزارت فرهنگ بیایید.

پس از مراجعهٔ ما، قراردادی را ارائه کرد که با قرارداد ترکمانچای فرقی نداشت، همه یکطرفه و به نفع وزارت فرهنگ بود، مخصوصاً تبصرهٔ یک مادهٔ ۸ برای سود شرکت و مادهٔ ۱۳ برای ضمانتنامه که با مخالفت شدید اعضای هیئت مدیره مخصوصاً شخص مهدیزاده مدیر «شرکت سهامی طبع کتاب» روبرو شد و جلسه به تعطیل کشید. آقای مهدیزاده در اصل با مشارکت چاپخانه‌داران در این شرکت مخالف بود، هنگامی که پشت میز جلسات

می‌نشستیم و قیافه‌های مدیران چاپخانه‌ها را می‌دید برایش یک نوع ناراحتی ایجاد می‌شد.

قبلاً گفتم که قرارداد شرکت سابق از نظر قیمت‌گذاری به این شکل بود که پس از احتساب اجرت چاپ و صحافی و حروفچینی و بهای کاغذ و مقوا، جمعاً پنجاه درصد به عنوان حق‌التألیف (پنج درصد) و سود فروشندگان (ده درصد) و سود سرمایه و هزینهٔ ارسال کتاب و توزیع و مخارج شرکت و حقوق کارمندان و کارگران و مدیران شرکت به آن اضافه می‌کردند و قیمت کتاب برمبنای آن محاسبه می‌شد، ولی در این قرارداد بر خلاف قرارداد شرکت سابق، به جای پنجاه درصد، چهل درصد سود برای کتابهای دبیرستانی و سی و سه درصد برای کتابهای پنجم و ششم ابتدایی منظور شده بود. و به جای ضمانتنامهٔ یک میلیون ریالی شرکت سابق، پنج میلیون ریال ضمانتنامه از ما خواسته بودند که در آن سال، یعنی ۱۳۴۲، مبلغ هنگفتی بود، که به شوخی می‌گفتند مهرالمثل ملکه ثریا پهلوی هم پنج میلیون ریال بوده!

آقای دکتر خانلری، خدا رحمتش کند، متکی به امکانات مؤسسهٔ فرانکلین بود و از طرفی احتیاج ناشران و چاپخانه‌داران و کتابفروشان را به چاپ و فروش کتابهای درسی می‌دانست، این بود که چنین سنگهایی جلو پای ما می‌انداخت.

هنوز شرکت ما محلی از خودش نداشت و تمام جلسات شرکت و آدرس شرکت و آگهیها در محل دفتر امیرکبیر واقع در خیابان باغ سپهسالار بود.

اعضای هیئت مؤسس مذاکرات زیادی انجام دادند و سرانجام با محاسباتی که انجام دادیم قبول کردیم که اجرای مادهٔ ۸ را برای سود شرکت بپذیریم ولی برای ضمانتنامه همه هراس داشتند که اولاً این ضمانتنامه چگونه تأمین شود، و درثانی با این قراردادی که امضا می‌کنیم ممکن است با کوچکترین ایرادی، وزارت فرهنگ با لغو یکطرفهٔ قرارداد، ضمانتنامه را به نفع دولت ضبط کند. سرکردهٔ مخالفین آقای مهدیزاده بود که آتشش در مخالفت تیزتر از همه بود.

من از دکتر فریور خواستم که یک جلسهٔ دیگر در حضور دکتر خانلری تشکیل شود تا مشکلات تهیهٔ ضمانتنامه را با او در میان بگذاریم و به او اطمینان کامل بدهیم که گرفتن تضمین‌نامهٔ سنگین دردی را دوا نمی‌کند و اصل، انجام تعهدات شرکت است که او می‌تواند روی همهٔ افراد هیئت مؤسس و شرکای دیگری که وارد شرکت خواهند شد حساب کند. جلسه تشکیل شد. در این جلسه یکی از مدیران کل وزارت فرهنگ به نام آقای میرهاشمی هم حضور داشت. پس از مذاکرات مفصل در مورد کم شدن مبلغ تضمین‌نامه جلسه به نتیجه نرسید و بنا شد که ما مطالعات کافی بکنیم و اگر با مبلغ تضمین‌نامه موافقت داشته باشیم جلسات در حضور آقای میرهاشمی تشکیل شود. جلسهٔ اول و دوم در حضور آقای میرهاشمی که بلندقامت و لاغر و سبزه‌رو و مومشکی و خیلی شیکپوش و صریح‌اللهجه بود تشکیل شد. در جلساتی که با حضور آقای میرهاشمی تشکیل می‌شد، آقای مهدیزاده متکلم وحده بود و ما به احترام سوابق و سن او سکوت می‌کردیم و او هم همه‌اش منفی‌بافی می‌کرد که این قرارداد برای شرکتی که می‌خواهد تازه تأسیس بشود زیان دارد، مخصوصاً که می‌گفت شرکت سابق با اینکه پنجاه درصد روی بهای تمام شدهٔ کتاب کشیده بود سیصد هزار تومان زیان کرده. ولی من (جعفری) می‌دانستم علت آن زیان و عدم اجرای قرارداد آن شرکت، سوءِ مدیریت بود.

در جلسهٔ سوم باز آقای مهدیزاده شروع به سخن کرد و دم از مخالفت با مبلغ تضمین‌نامه و تخفیف مربوطه زد؛ سخنانش ربع ساعتی طول کشید و همه در سکوت بودیم که یک مرتبه آقای میرهاشمی که عصبانی شده بود و می‌دانست من کارگردان این جریان و مورد اعتماد آقای دکتر خانلری هستم، رو به من کرد و خیلی جدی گفت آقای جعفری، به جده‌ام حضرت زهرا قسم، اگر تا یک هفتهٔ دیگر تصمیم خود را نگیرید و قبولی‌تان را نسبت به متن قرارداد اعلام نکنید دیگر حق ندارید به این وزارتخانه بیایید. این را گفت و با عصبانیت از جلسه خارج شد و جلسه در سکوت مطلق فرو رفت. به دنبال میرهاشمی، دکتر فریور

هم که در جلسه حضور داشت از اتاق خارج شد. ما هم اجباراً اتاق را ترک کردیم و از وزارت فرهنگ برای مشورت به دفتر امیرکبیر رفتیم. من که تصمیم داشتم به هر قیمتی شده نگذارم کتابهای درسی از دست کتابفروشان و ناشران خارج شود رفقا را تشویق کردم که نترسند، اگر گردش کار درست باشد هم شرکت سود خواهد برد و هم آبرو و حیثیت همهٔ ما که خدشه‌دار شده اعاده می‌شود. تنها موضوعی که مانده بود، سپردن وثیقه بود. چند نفر از مدیران چاپخانه‌ها که جزو گروه هیئت مؤسس بودند مدام می‌گفتند ما در کار نشر وارد نیستیم، و مسئولیتها را به دوش من انداخته بودند.

با اینکه همهٔ اعضای هیئت مؤسس از اعتبارات مالی و بانکی برخوردار بودند در آن مدت کم و فرصت یک هفته نتوانستند برای تضمین‌نامه اقدام کنند. رقبا هم مدام مشغول تحریک بودند و از اینکه وزارت فرهنگ یک تضمین‌نامهٔ بانکی سنگین می‌خواست خوشحال بودند و خوشحالی بیشترشان اینکه ما نتوانیم تضمین‌نامه را تهیه کنیم و اگر نمی‌توانستیم تضمین‌نامه را بموقع تحویل دهیم اول از همه آبروی شخص خودم می‌رفت. دکتر فریور از قول دکتر خانلری پیغام داد شرکتی که توانایی جورکردن یک تضمین‌نامهٔ پانصد هزار تومانی ندارد چطور می‌خواهد کتابهای درسی مملکت را چاپ و توزیع کند، البته راست هم می‌گفت. شرکت با دست خالی و بدون سرمایه می‌خواست کار عظیم چاپ و نشر کتابهای درسی را در کشور روبراه کند. همهٔ امید و اتکایم به اعضای هیئت مؤسس و تجربیات و پشتکار و فعالیت و اعتباراتی بود که در بازار و نزد همکاران و مدیران چاپخانه‌ها داشتم، سرمایهٔ شرکت سی میلیون ریال (سه هزار سهم ده هزار ریالی) بود که یک سوم آن باید نقداً پرداخت می‌گردید و بقیهٔ آن تعهدی بود که هر وقت شرکت اعلام کند شرکا بپردازند.

هر سهامداری برای خرید هر سهم سیصد و سی و سه تومان می‌پرداخت. از تمام سی و سه درصد پولی که کل سهامداران باید می‌پرداختند فقط سیصدهزار تومان آن نقد و بقیه چکها و سفته‌های وعده‌دار بود. بعضی از چاپخانه‌ها هم که

برای خرید سهام سفته دادند در رأس موعد اجرت چاپ کتابی را که چاپ کرده بودند به جای وجه سفته‌های سهام محاسبه کردند. از پول خبری نبود.

سرانجام برای گرفتن تضمین‌نامه شخصاً اقدام کردم. بانک تهران موافقت کرد که آقایان هیئت مؤسس پنج میلیون ریال سفته در وجه من بنویسند و من آنها را پشت نویسی کنم و به بانک بدهم و در مقابل، بانک یک ضمانتنامهٔ بانکی بـه همان مبلغ در وجه وزارت فرهنگ صادر کند. آقای مهدیزاده که از اصل مخالف بود به ما گفت شماها همه اشتباه می‌کنید که چنین قراردادی را امضا می‌کنید، وزارت فرهنگ از شـما یک ایـراد کـوچک مـی‌گیرد و ضـمانتنامهٔ شـما ضـبط می‌شود؛ و بالاخره هم از هیئت مؤسس کنار رفت.

پس از آماده شدن این مقدمات قرارداد چاپ و نشر کتابهای درسی بین آقای دکتر خانلری وزیر وقت وزارت فرهنگ و هیئت مؤسسین شرکت جدیدالتأسیس (شرکت طبع و نشر کتابهای درسی ایران) برای مدت پـنج سـال در اسـفندماه ۱۳۴۳ منعقد شد.

به مجرد اینکه ثبت شرکت و اعلام فروش سهام به ناشران و کتابفروشان و مدیران چاپخانه‌ها در روزنامه‌ها آگهی شد، مخالفت نـاشران کـتابهای درسـی مخصوصاً علمی‌ها و اقبال، و به تحریک آنها کتابفروشان دیگر و آقای نصرالله سبوحی رئیس اتحادیه بالا گرفت و از هر طرف حملات شدید بـه شـرکت و شخص من شروع شد که چرا چاپخانه‌دارها درکار ناشران وکتابفروشان دخالت کرده‌اند و سهامدار شرکت می‌شوند، کار چاپ و فروش کتابهای درسی باید در اختیار ناشران و کتابفروشان باشد.

سیل نامه‌های اعتراض‌آمیز بود که به وزارت فرهنگ و دربار و نخست وزیر و مجلس و روزنامه‌ها و مجلات سرازیر شد. آقای حاج محمد رمضانی هم با اینکه در کار کتابهای درسی نبود باز یکی از مخالفان جدی بود و در جلسه‌ای که در منزلش ترتیب داد و عده‌ای از کتابفروشان حضور داشـتند، سـخت بـه مـن و برادرش ابراهیم رمضانی حمله و اهانت کرد کـه نـان کـتابفروشان را بـه دامـن

چاپخانه‌داران انداخته‌ایم. شرکت در جراید اعلام کرد هر ناشر و هر کتابفروش و هر مدیر چاپخانه‌ای می‌تواند در تهران و شهرستانها سهام شرکت را خریداری کند.

طبق یکی از مواد اساسنامه که با نظر وزارت فرهنگ تنظیم شده بود هیچیک از سهامداران شرکت نمی‌توانستند بیش از یک سی‌ام از مجموعهٔ سهام را بخرند.

عده‌ای از کتابفروشان و سهامداران شرکت منحلهٔ قبلی به دلیل عدم مدیریت صحیح آن شرکت و زیانی که برده بودند، چشمشان ترسیده بود و درمانده بودند که چه کنند.

علمی‌ها که طبق معمول از پدید آمدن هر مانعی در کار من خوشحال می‌شدند، وقتی مسلم شد که قرارداد شرکت جدید با وزارت فرهنگ منعقد شده و عده‌ای از کتابفروشان و ناشران و مدیران چاپخانه‌ها سهام شرکت را خریداری کرده‌اند، یکی‌یکی برای خرید سهام به شرکت مراجعه می‌کردند. اکبرآقا هنگامی که یقین کرد مبارزه با تشکیل شرکت ما به جایی نخواهد رسید به توصیه و خواهشهای پیاپی من که بیا از سهام شرکت ما خریداری کن و با ما شریک باش با خریدن صد سهم و پرداخت سی و چهار درصد از آن سهامدار شرکت شد.

آقای جواد اقبال هم که از اول جزو مخالفین و نویسندگان نامه‌های اعتراض‌آمیز بود صد سهم از سهام را با پرداخت سفته‌های مدت‌دار خریداری کرد. بعضی از خریداران دیگر سهام هم مقداری نقد و مقداری سفته‌های چندماهه می‌دادند. به هر صورت من مایل بودم هرچه بیشتر همکاران کتابفروش و ناشر در این شرکت سهیم بشوند. آقای حسن قریشی هم به نمایندگی دکتر مصباح‌زاده مدیر ***کیهان*** صد سهم از سهام شرکت را خریداری کرد، و سرانجام کسانی که سهام شرکت را از دو سهم تا یکصد سهم خریداری کرده بودند، تعدادشان در آخر کار به ۱۳۱ نفر رسید.

برای اینکه همهٔ دست اندرکاران فروش و چاپ کتابهای درسی در این شرکت سهیم شوند مجدداً به سراغ آقای مهدیزاده رفتم، به او گفتم حالا که شرکت تشکیل شده شما هم بیایید سهیم شوید، هرچند سهم که می‌خواهید خریداری کنید پول آن را هم هرطور می‌خواهید بپردازید، در میان ما باشید، رئیس ما بشوید، رئیس هیئت مدیره بشوید. اما او همچنان معتقد بود ما اشتباه کرده‌ایم که چنین قراردادی را امضا کرده‌ایم و شرکت همان سال اول ورشکست خواهد شد. آقای مهدیزاده در آن ایام درحدود شصت سال داشت، با قامتی نسبتاً متوسط و سر و ریش ماشین شده، و صورتی استخوانی و چشم و ابروی مشکی. عیب بزرگ او منفی‌بافی و پرحرفی‌اش بود و جز خودش هیچکس را قبول نداشت.

در اولین جلسه‌ای که مؤسسین شرکت جدید تشکیل دادند اعضای هیئت مدیره و رئیس هیئت مدیره و بازرسان شرکت و اعضای علی‌البدل انتخاب شدند و جملگی آنان به اتفاق آراء مرا که از بدو امر در تلاش تشکیل شرکت بودم و تجارب کافی در امر چاپ و نشر و فروش کتاب داشتم به‌عنوان مدیرعامل شرکت با حقوق ماهانه دوازده هزار تومان انتخاب کردند. در این هنگام چهل و چهار سال از عمرم می‌گذشت.

طبق توافق با مدیران شرکت منحلهٔ سابق، قرار شد کتابهای فروش نرفتهٔ آن شرکت را شرکت ما خریداری کند و بهای آن را با سی درصد تخفیف، در آبان و آذرماه سال بعد، یعنی سال تحصیلی ۴۴ـ۱۳۴۳ بپردازد. در جلسه‌ای که برای همین منظور در محل شرکت قدیم تشکیل شده بود آقای مهدیزاده ضمن صحبتهای مختلف گفت: وقتی من فکر می‌کنم این آقاتقی یک جا می‌خواهد امیرکبیر را اداره کند و یک جا شرکت کتابهای درسی را مو بر بدنم راست می‌شود!!...

شرکت جدید پولی برای خرید محل در اختیار نداشت و از طرفی در شروع کار

بایدکتابهای شرکت قدیم را هم تحویل می‌گرفت و فرصت زیادی برای جستجو و اجارهٔ یک جای مناسب نمانده بود.

در میدان دروازه‌شمیران سمت غرب، ده دهنه دکان راکه یکی از دوستانم تازه ساخته بود و پشت آنها یک فضای سیصد متری داشت و خالی بود اجاره کردیم و شرکت در آنجا مستقر شد وکتابهایی راکه از شرکت قدیم خریده بودیم به آنجا منتقل کردیم و دو اتاق هم برای کارمندان حسابداری و یک اتاق هم برای مدیریت در نظر گرفتیم. شرکت بود و همین ده دوازده اتاق اجاره‌ای و مقداری سفته و سیصدهزار تومانی پول نقد.

طبق یکی از تبصره‌های قرارداد، وزارت فرهنگ موظف بود متن کتابها را تا پانزدهم فروردین‌ماه هر سال و استثنائاً در سال اول به‌تدریج تا پانزدهم اردیبهشت ماه برای چاپ به شرکت تحویل دهد.

در این احوال بود که کابینهٔ عَلَم ناگهان سقوط کرد، و با رفتن کابینه، دکتر خانلری هم از وزارت فرهنگ رفت. مدتی پس از سقوط دولت علم، دکتر خانلری به ریاست بنیاد فرهنگ ایران منصوب شد. این سازمان در ظرف مدتی که فعالیت می‌کرد با چاپ قریب چهارصد عنوان کتاب از متون قدیمی ارزنده و کم‌مشتری خدمت بزرگی به فرهنگ کشور نمود. او بنیانگذار و مؤسس مجلهٔ ادبی ***سخن*** هم بود که از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۵۷ جمعاً بیست و هفت دوره منتشر شده و یکی از بهترین مجله‌های ادبی کشور بود.

آقای دکتر خانلری قریب صد کتاب و مقاله دربارهٔ زبان و ادبیات فارسی تألیف و ترجمه کرد. ***دیوان حافظ*** تصحیح او از معتبرترین نسخه‌های دیوان حافظ است که تاکنون به چاپ رسیده. تألیف ***دستور زبان فارسی*** و ***تاریخ زبان فارسی*** و تصحیح و چاپ دورهٔ ***سمک عیار*** از دیگر کارهای مهم اوست. دکتر خانلری شاعری توانا بود که به سبک قدیم و نو شعر می‌سرود؛ شعر «عقاب» او از زیباترین شعرهای معاصر است که در دفتر شعر او به‌نام ***ماه در مرداب*** به چاپ رسیده و یک‌بار هم امیرکبیر آن را منتشرکرد. دکتر خانلری پسر خردسالی داشت

که به سرطان خون مبتلا شد و با همهٔ کوششی که در مداوای او صورت گرفت، سرانجام این طفل معصوم از دنیا رفت و دکتر خانلری و همسر دانشمندش عزادار شدند. خانم دکتر زهرا خانلری (کیا) تا آخر عمر در ماتم فرزند خود لباس سیاه می‌پوشید.

دکتر خانلری مدتی هم سناتور انتصابی بود، به همین جهت در ابتدای انقلاب بازداشت و زندانی شد و با وساطت آیت‌الله مطهری که به بی‌گناهی و علم و دانش او واقف بود آزادش کردند. پس از آزاد شدن از زندان دیگر سلامت خود را باز نیافت و تا آخر عمر دچار بیماری و عوارض کهولت بود، با این همه به کارهای ادبی و تصحیح کتابهایش ادامه می‌داد. او پس از مدتها بیماری در شهریور ماه ۱۳۶۹ در ۷۷ سالگی دارفانی را وداع گفت. همسر دانشمندش دکتر زهرا خانلری که در غم از دست دادن فرزند و گرفتاری و بازداشت و بیماری همسرش ناراحت و خودش هم بیمار بود پس از شش ماه درگذشت و به همسر دانشمند وکریم‌النفس خود ملحق شد.

به هر تقدیر، پس از کابینهٔ علم کابینهٔ منصور روی کار آمد و ما ماندیم با قراردادی که بسته بودیم و وثیقه‌ای که سپرده بودیم. با تغییر کابینه و آمدن کابینهٔ منصور، وزارت فرهنگ هم به دو وزارتخانه تقسیم شد: وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر که وزیر آن مهرداد پهلبد بود. کار چاپ و نشر کتابهای درسی با وزارت آموزش و پرورش بود. دکتر ریاحی و میرهاشمی به وزارت فرهنگ و هنر رفتند و دکتر عبدالعلی جهانشاهی که متخصص امور بانکداری و اقتصاد بود وزیر آموزش و پرورش شد.

دکتر ریاحی هم که به وزارت فرهنگ و هنر رفته بود با سمت وزیرمختار و آتاشهٔ فرهنگی ایران به ترکیه عزیمت کرد. من مانده بودم تنها، با وزیری که نمی‌شناختمش. و حالا دور، دورِ مخالفین تأسیس شرکت ما و مؤلفان کتابهای درسی بود که با طرح دکتر خانلری و دکتر ریاحی منافع شان نیز برباد رفته بود.

دکتر جهانشاهی اصولاً با بانک وکارهای بانکی و اقتصاد سر وکار داشت و با

کتاب و چاپ کتاب درسی بیگانه بود. مخالفین طرح و ناشران و مؤلفان کتابهای درسی و هواداران آنها، آقای سبوحی رئیس اتحادیهٔ ناشران و آقای حاج محمد رمضانی و همان آقای مهدیزاده، به اتفاق آقای جواد اقبال که سهامدار شرکت هم شده بود با ارسال نامه‌ها و واسطه تراشیدن و ملاقاتهای پی در پی به جان وزیر تازه افتاده بودند، که اولاً این طرح یکنواخت شدن کتابهای درسی غیرقانونی است و ثانیاً فقط باید ناشران و کتابفروشان عهده‌دار چاپ کتابهای درسی باشند نه صاحبان چاپخانه‌ها، و او که از مسائل و مشکلات کتابهای درسی اطلاعی نداشت، مانده بود که چه کند. در نتیجهٔ سوء تأثیر این شکایتها وزیر به ادارهٔ نگارش دستور داد از تحویل متن کتابها به شرکت ما برای چاپ خودداری شود تا با مشاوران خود مشورت کند. و حالا من مانده بودم که اگر چاپ و توزیع کتابها به تعویق بیفتد چه آبرویی از من خواهد رفت. رفت و آمدها ادامه داشت، آقای مصطفی زمانی که در دوران وزارت دکتر خانلری معاون او بود حالا هم عهده‌دار معاونت دکتر جهانشاهی شده بود، ولی وقتی به او مراجعه می‌کردم با خونسردی می‌گفت خودت می‌دانی و وزیر، و از مسؤولیت شانه خالی می‌کرد. وقتی مشکلات کار را به اعضای هیئت مدیره گوشزد می‌کردم آنها هم می‌گفتند خودت می‌دانی و وزارت آموزش و پرورش، تو ما را به این کار کشانده‌ای!

اواخر فروردین ماه ۱۳۴۳ بود، یک ماه از موعد تحویل متن کتابها گذشته بود ولی از تحویل متن کتابها هنوز خبری نبود. روزها به سرعت می‌گذشت و وزیر به حال تردید و بی‌تصمیمی فرو رفته بود و هر وقت تلفن می‌زدم یا به دفترش مراجعه می‌کردم یک جواب بیشتر نداشت: باید قرارداد را مطالعه کنم!

بعد از دکتر ریاحی شخصی به نام یاسایی به ادارهٔ نگارش آمد که مردی بود محتاط و نسبتاً ترسو و هر وقت او را می‌دیدم و متن کتابها را می‌خواستم می‌گفت من اختیاری ندارم، در صورتی که مسؤولیت کتابهای درسی با ادارهٔ نگارش بود. و من که از عاقبت این بی‌توجهی آگاه بودم و آرام و قرار نداشتم،

سرانجام به پسرعمه‌ام دکتر جلال‌الدین عقیلی که در این موقع دبیرکل بانک مرکزی ایران و از همکاران قدیم دکتر جهانشاهی بود متوسل شدم و ماوقع را در میان گذاشتم که ذهن دکتر جهانشاهی را روشن کند و عواقب تأخیرکار را به او یادآور شود.

روز بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۴۳ یخها شکست، به همین جهت هم تاریخش را به یاد دارم. با نگرانی نشسته بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. از وزارت آموزش و پرورش دکتر جهانشاهی مرا خواسته بود.

وقتی وارد دفتر وزیر شدم با محبت از من استقبال کرد و مرد بلندبالایی را که کنارش بود به من معرفی کرد: آقای دکتر امامی مشاور وزیر، و در ادامهٔ صحبت گفت من مطالعاتم را کرده‌ام، آقای دکتر امامی هم نظر داده‌اند که قرارداد شما قانونی است و حالا دستور داده‌ام که ادارهٔ نگارش متون کتابها را در اختیار شرکت بگذارد. شما هم که کم مخالف ندارید، به هر جهت خودم جواب مخالفین را خواهم داد. جوابم در برابر سخنان او این بود که آقای دکتر دو ماه وقت را تلف کرده‌اید، لااقل یک سوم کتابها باید تا حالا چاپ می‌شد. این ایام از دست رفته چگونه جبران می‌شود، و اگر کتابها بموقع آماده نشود مسؤول آن شخص جناب وزیر است!

در جوابم گفت شما هستید که باید آبروی خودتان و ما را حفظ کنید. آقای دکتر عقیلی دربارهٔ شما خیلی صحبت کرده‌اند. و به قول معروف چند هندوانه‌ای زیر بغلم گذاشت و خداحافظی کردیم. دکتر جهانشاهی قامتی متوسط و فربه با صورتی گرد وگوشتالو و چشمانی درشت داشت و با صدای بم صحبت می‌کرد.

به سرعت به ادارهٔ نگارش رفتم. متن تصحیح شدهٔ کتابها را تحویل گرفتم و هیئت مدیره را برای شور دعوت کردم و با اینکه خودم مقدورات چاپخانه‌هایی را که می‌توانستند کتابهای درسی چاپ کنند می‌دانستم، طبق نظر اعضای چاپخانه‌دار هیئت مدیره چاپ کتابها را مطابق آماری که وزارت آموزش داده بود

به چاپخانه‌هایی که قادر به چاپ آنها بودند سفارش دادیم. اوراق حروفچینی شدهٔ کتابها را برای تصحیح و غلط‌گیری به «سازمان کتابهای درسی» می‌فرستادیم که در یکی دو سال اول رئیس آن آقای دکتر محمود بهزاد مؤلف دانشمند و ادیب کتابهای ***تاریخ طبیعی*** و مترجم دهها کتاب در علوم زیست‌شناسی بود. از جمله ترجمهٔ کتابهای علمی دکتر بهزاد، ***محدودیتهای رشد***، ***تنها یک زمین***، ***سرگذشت زیست‌شناسی***، ***آیا انسان براستی زادهٔ میمون است؟***، ***سرگذشت زمین***، و ***داروینیسم و تکامل*** را می‌توان نام برد. دکتر محمود بهزاد یکی از اندیشمندان نامدار معاصر و پدر زیست‌شناسی نوین در ایران است. او که مردی مهربان و متواضع و بسیار بزرگوار بود در سالهای بعد از انقلاب به زادگاه خود رشت رفته و فعالیت خود را در یکی از داروخانه‌های معروف آن شهر ادامه داده است و مجله‌ای به‌نام **حکمت** را منتشر می‌کند.

از جمله دستیاران آقای دکتر بهزاد در «سازمان کتابهای درسی» در آن سالها دو جوان بودند به نام علی آهنیان و مرتضی دانش پسر حسین جعفریه که تحصیل را رها کرده بود و در کتابفروشی دانش متعلق به پدرش کار می‌کرد. آشنایی آقای دکتر بهزاد با حسین جعفریه «دانش» و مرتضی دانش از زمانی شروع شد که کتابهای ***تاریخ طبیعی*** تألیف او و دکتر زرگری و امین میرهادی و شاهین و نصیری را کتابفروشی دانش چاپ می‌کرد. آقای دکتر بهزاد با شناختی که از آقامرتضی داشت او را به «سازمان کتابهای درسی» برد. علی آهنیان پس از چند سال ناگهانی دار فانی را وداع گفت و آقامرتضی دانش هم، دور از همسر و فرزندانش که به مسافرت رفته بودند در آذرماه ۱۳۸۰ دار دنیا را برای ما گذاشت. خبر مرگ او داغ دلم را تازه کرد، او از جوانی برای کتابهای درسی زحمات بسیار

کشید. تا آخرین سالهای فعالیت شرکت ما، در «سازمان کتابهای درسی» با من همکاری صمیمانه داشت و همکاری او در موفقیت شرکت ما برای رساندن بموقع تصحیح نمونه‌های مطبعی قابل تحسین بود. مرتضی دانش قامتی متوسط، چهره‌ای روشن و مهربان، صورتی بیضی و سفید و چشمانی درشت داشت و لبخند از لبانش دور نمی‌شد. با محبت و صمیمی بود. هر ازگاهی بر سر نرسیدن غلط‌گیریها و تصحیح فرمهای مطبعی تندیها و بدخلقیهای مرا صبورانه تحمل می‌کرد و نسبت به من مهر می‌ورزید و به خاطر مشکلاتی که پس از انقلاب برایم پیش آمده بود دل می‌سوخت. همکاران او در شرکت کتابهای درسی فعلی مراسم تشییع و تدفین و مجالس باشکوهی در بزرگداشت او تشکیل دادند که قابل تقدیر بود. یادش برای من گرامی و عزیز است.

به پیشنهاد من، در روی جلد هر یک از کتابها یک نقاشی چهار رنگ چاپ شد که تا آن زمان در تاریخ کتابهای درسی سابقه نداشت. این نقاشیها درکارگاه هنری آقای محمد بهرامی با همکاری آقایان آغداشلو و ممیز و احصائی و بیوک احمری انجام می‌گرفت.

باری، به شرحی که گذشت، شرکت ما چون سرمایهٔ کافی نداشت با دوستی و سوابق زیادی که با آقای مهدی فرهومند بازرگان بزرگ کاغذ و مدیر «شرکت ایرانکاغذ» داشتم سفارش کاغذ کتابها را به آن شرکت دادیم و الحق او کاغذ و مقوای مورد احتیاج شرکت را بموقع تحویل می‌داد و در مقابل ما به او سفته‌های چند ماهه می‌دادیم. بزرگواری و گذشت و مهر او برای من فراموش‌نشدنی است. اجرت چاپ و صحافی کتابها به چاپخانه‌ها طی سفته‌های سه چهار ماهه و برای شرکت افست و چاپخانهٔ سپهر که حجم کارهای انجام شدهٔ آنها زیادتر بود و با من رفاقت و دوستی بیشتر داشتند شش ماهه پرداخت می‌شد.

مطابق تبصرهٔ یکی از مواد قرارداد، برای تعیین اجرت چاپ و صحافی و حروفچینی، هر سال کمیسیونی تشکیل می‌شد که مدیرکل بازرسی، رئیس

کـارپردازی، مـعاون مـالی، رئـیس ادارهٔ نگـارش وزارت آمـوزش و پـرورش، کارشناس چاپ، نمایندهٔ چاپخانهٔ دولتی، نمایندهٔ وزارت دارایی و مدیرعامل شرکت، اعضای آن بودند و اجرتها را که بسیار کمتر از تعرفهٔ چاپ و صحافی وزارت دارایی بود برای یک سال تحصیلی تعیین می‌کردند.

طبق تبصرهٔ یکی دیگر از مواد قرارداد، نمایندهٔ وزارت آموزش و پرورش که از طرف شخص وزیر تعیین می‌شد موظف بود بر مبنای تعرفهٔ چاپ و صحافی تصویب شده از طرف کمیسیون مذکور بهای کتابها را محاسبه و برای چاپ در پشت جلد به شرکت اعلام کند.

مطابق همان تبصره، برای تعیین نرخ کاغذ، هر سال وزارت آموزش از «ادارهٔ معاملات خارجی» نرخ بین‌المللی کاغذ را استعلام و برای یک سال تحصیلی به شرکت اعلام می‌کرد.

برای بسته‌بندی کتابهای ارسالی به شهرستانها و توزیع کتاب در تهران محلی جز همان ده دهنه دکان و کنار خیابان نداشتیم. بیشتر کتابها در کنار پیاده‌رو مقابل همان ده دهنه دکان روی هم چیده شده بود و کارتن‌بندی در همانجا صورت می‌گرفت و با کامیون به شهرستانها ارسال می‌شد. همیشه در این دلهره و ترس بودم که اگر باران و رگبار تندی ببارد بر سر کتابها چه می‌آید و جواب وزارت آموزش و پرورش و سهامداران و مردم را چه باید داد.

آن سال، از اواخر مردادماه کار توزیع کتابهای درسی به شهرستانها و متعاقب آن از اوایل شهریورماه توزیع تهران آغاز شد، به طوری که برای اولیـن بـار در تاریخ چاپ و نشر کتابهای درسی، طبق مادهٔ ۷ قرارداد در پانزدهم شهریور ماه آن سال (سال تحصیلی ۴۴-۱۳۴۳) کـتابهای پـنجم و ششـم ابـتدایـی و شش کلاس دبیرستان با قیمتهایی ارزان‌تر از سالهای گذشته و با کیفیتی بهتر و نفیس‌تر در تهران و تمام شهرستانهای دور و نزدیک در دسترس دانش‌آموزان قرار گرفته و تا پایان شهریورماه کار توزیع به پایان رسیده بود.

در طی این مدت هفته به هفته به خـانه‌ام نـمی‌رفتم، شب و روز در مـحل

شرکت می‌ماندم، روزهای جمعه همسرم و بچه‌ها در محل شرکت بـه دیـدنم می‌آمدند. همهٔ کارهای شرکت به من واگذار شده بود و من بودم و کارگران و کارمندان عزیزی که شب و روزم با آنها می‌گذشت. ورد زبانم این بود که خدایا کمکم کن، خدایا کمکم کن؛ در طی چند ماهی که کتابها آمادهٔ انتشار می‌شد این سه کلمه را شب و روز هزاران بار تکرار کردم. تا آن سال من در کـار نشـر فـرد موفقی بودم، اگر در این مورد توفیق نمی‌یافتم علاوه بر اینکه آبروی چندساله‌ام بر باد می‌رفت، دشمنانم خرسند می‌شدند و وثیقهٔ شرکت هم توقیف می‌شد و شاید کار چاپ و نشر کتابهای دبیرستانی برای همیشه از دست ناشران بخش خصوصی خارج می‌شد.

حسابداری شرکت را بر مبنای حسابداری صنعتی که تا آن مـوقع در کـمتر مؤسسه و یا شرکت خصوصی مرسوم بود قرار دادیم. در اینجا باید یادی بکنم از یک همکار و یک کارمند صمیمی، یار وفادار و مرد خدا، آقای احمد محمدی اردهالی که امید من در قسمت انبار کتاب به او بود و همچنین از کـارمندان و کارگران باوفا و صدیقی که طی ۱۲ سال به یاری یکدیگر توانستیم آن مسؤولیت بزرگ را به بهترین نحو انجام دهـیم و رضـایت مـردم و کـتابفروشان و وزارت آموزش و پرورش را فراهم کنیم و به بی‌سر و سامانی کتابهای درسی پایان دهیم.

اعضای هیئت‌مدیره نهایت همکاری را با من داشتند و وقتی وضع مـرتب شرکت را با شرکت سابق مقایسه می‌کردند مرا بیشتر مورد محبت قرار می‌دادند، به خصوص مرحوم سیدباقر موسوی مدیر چاپخانهٔ مـوسوی کـه مـقام رئـیس هیئت مدیره را داشت و مرحوم محمود مطیر مدیر چاپ بهمن که از بازرسان شرکت و مرحوم محمود عظیمی که عضو هیئت مدیره بـودند. هـمکارانـم در امیرکبیر در غیاب من به وظایف خود تـا آنـجا کـه مـی‌توانسـتند دقـیقاً عـمل می‌کردند. وضع امیرکبیر نسبتاً روبراه بود. تماس تلفنی و جلسات حضوری با رؤسای حسابداری و مدیران فروشگاههای امیرکبیر و نظارت بر چاپ کتابها و پیگیری آنها همه به خوبی پیش می‌رفت، پسرم محمدرضا هم کم‌کم وارد کار

شده بود و با همکارانم در امیرکبیر آقایان جلال هاشمی و جواد شیرخانی در قسمت تولید و تصحیح و انتخاب کتاب همکاری می‌کرد.

به هر تقدیر، در حاشیهٔ کار، در اواخر مردادماه ۱۳۴۳ که اکثر کتابها در همان ده دکان و کنار پیاده‌روهای جلوی آن دکانها برای توزیع آماده شد، به وزیر اطلاع دادیم که کتابها آمادهٔ توزیع است و اگر بخواهد به شرکت بیاید و از نزدیک مشاهده کند. دو روز بعد از دفتر وزیر اطلاع دادند که وزیر ساعت ۶ صبح روز چهارشنبه چهارم شهریورماه با معاونان خود و خبرنگاران روزنامه‌ها برای بازدید به محل شرکت خواهد آمد. این افتخار بزرگی برای شرکت و اصولاً کتابفروشان و ناشران بود که بعد از آن همه سالهای پر از ملال و نابسامانی و انتقاد و ناراحتی مردم، حالا یک وزیری برای اولین بار بیاید در یک شرکت کتاب و فعالیت آن را در مورد کتابهای درسی از نزدیک ببیند و یا روزنامه‌هایی که سالیان سال ازکار ناشران و کتابفروشان انتقاد می‌کردند بیایند و میلیونها جلد کتابی را که بموقع چاپ و صحافی و آمادهٔ توزیع شده بود از نزدیک مشاهده کنند. آن روز صبح زود قبل از ساعت شش به اتفاق دخترم ناهید و یک دسته‌گل زیبا برای تقدیم به وزیر به محل شرکت آمدم. اعضای هیئت مدیره و بازرسان شرکت، معاونان وزیر، رئیس ادارهٔ نگارش و کارکنان آن، آقای دکتر محمود بهزاد رئیس «سازمان کتابهای درسی» و کارکنان آن سازمان، مرتضی دانش، آهنیان، دکتر فریور بازرس شرکت، همه آمده بودند. و پشت سر آنها خبرنگاران روزنامه‌ها و مجلات به اتفاق وزیر وارد شدند.

وزیر و بازدیدکنندگان به تماشای کتابها که در ردیفهای پیاپی از زمین تا سقف چیده شده بود رفتند. تا آن سال چنین انبوهی ازکتابهای درسی را یکجا ندیده بودند. آقای وزیر که گل ازگلش شکفته بود، ما را مورد تشویق قرار داد. من از

طرف اعضای هیئت مدیره به او خیرمقدم گفتم و شرح مختصری از فعالیت شرکت و وضع گذشتهٔ کتابهای درسی و بی‌مهری او را برای تأخیر در تحویل متون کتابها بازگو کردم و افزودم با همهٔ این احوال با همکاری آقای دکتر محمود بهزاد رئیس «سازمان کتابهای درسی» و همکارانشان و چاپخانه‌ها و کارگران و کارمندان زحمتکش شرکت و همراهی اعضای هیئت مدیره و فعالیت شبانه‌روزی آنها توانسته‌ایم ترتیبی بدهیم که امسال کتابهای درسی برای اولین بار در تاریخ کشور ما در ۱۵ شهریورماه در سراسر کشور توزیع شده باشد.

وزیر ما را مورد عنایت قرار داد و ضمن تشکر از خدمات ما تجلیل کرد و عکسهایی به اتفاق اعضای هیئت مدیره تهیه شد. عصر آن روز، روزنامه‌های ***کیهان*** و ***اطلاعات*** و به دنبال آن جراید مختلف شرح مفصلی از جریان بازدید وزیر را چاپ کردند.

آن روز، چهارشنبه چهارم شهریورماه **۱۳۴۳**، یکی از روزهای پرافتخار در زندگی انتشاراتی‌ام بود و سر از پا نمی‌شناختم، سرانجام آن‌همه مبارزات و آن‌همه فعالیتهای شبانه‌روزی، بی‌خوابیها، خانه نرفتنها به ثمر رسیده بود. موفقیت در انجام این امر مهم یک طرف، و احساس اینکه امسال خانواده‌ها و بچه‌های مردم دیگر ناراحتی ندارند یک طرف. من فکر می‌کردم بچه‌های خودم که به مدرسه می‌روند باید کتاب داشته باشند، وقتی که فکر می‌کردم صدها هزار دانش‌آموز امسال کتابهای خود را یکجا از فروشندگان کتابهای درسی تهیه می‌کنند یا در کتابفروشیها با جواب «کتاب فلان و فلان را نداریم» «هفتهٔ دیگر حاضر می‌شود» «به کتابفروشی فلان مراجعه کنید» «نمی‌دانم کی حاضرمی‌شود» مواجه نمی‌شوند، نزد وجدانم سرفراز بودم و احساس وجد و شعف می‌کردم.

در اینجا لازم است دوباره یادی بکنم از دکتر محمد امین ریاحی معاون وزارت آموزش و پرورش که با ابتکار خود برای یکنواخت شدن کتابهای درسی هنگام نظارت بر ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ زحمات بسیار کشید. او با این طرح خدمت بزرگی به نسل فعلی و آیندهٔ کشور کرد. ملامتهای بزرگ را از سر گذراند، گروهی مؤلف کتابهای درسی و ناشران آنها را علیه خود برانگیخت و از این کار ترس و بیمی به‌خود راه نداد و راه دشواری را که انتخاب کرده بود به آخر رساند، همچنین از زنده‌یاد دکتر پرویز خانلری که در زمان وزارت خود طرح دکتر ریاحی را با همهٔ مخالفتها، حتی از دست دادن بهترین دوستان خود به تصویب رساند. با نگاهی به وضع کتابهای درسی و تیراژ آنها که امروز بیش از یکصد و چهل میلیون جلد است می‌توان به خدمت بزرگ این دو رادمرد ادیب و دانشمند پی برد. با یک نگاه دقیق و موشکافانه می‌توان قضاوت کرد که اگر کتابهای درسی یکنواخت نمی‌شد و آن وضع نابسامان ادامه می‌یافت چه فاجعهٔ بزرگی برای دانش‌آموزان و خانواده‌ها پیش می‌آمد. آسودگی خانواده‌ها و دانش‌آموزان کشور برای تهیهٔ کتابهای درسی مرهون ابتکار و شجاعت دکتر محمد امین ریاحی و سپس دکتر پرویز خانلری است و این افتخار بزرگ در تاریخ کتابهای درسی این کشور به‌نام آنان ثبت شده است.

در کابینهٔ دکتر بختیار دکتر ریاحی به وزارت آموزش و پرورش رفت تا شاید مانند سابق به خدمات پر ارزش خود ادامه دهد. پس از سقوط دولت بختیار به جرم بیست و چند روزی که وزیر بود بازداشت شد و پس از مدتی آزادش کردند ولی اموال او مصادره و حقوقش قطع شد و سالهاست خانه‌نشین است.

دکتر ریاحی کتابهای معروفی را تصحیح و تنقیح و تألیف کرد از جمله کتاب ***مرصادالعباد*** که برندهٔ جایزهٔ بهترین کتاب سال ۵۲ شد و چند بار به چاپ

رسید، ***نفوذ زبان و ادبیات فارسی در قلمرو عثمانی*** که امیرکبیر منتشر کرد، و ***تاریخ خوی*** که برندهٔ جایزهٔ بهترین کتاب سال ۱۳۷۲ شد. تصحیح ***نزهت‌المجالس*** اثر محمد خلیل شروانی، ***عالم‌آرای نادری***، ***جهان‌نامه*** بکران طوسی، ***سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی***، ***رسالهٔ رتبت‌الحیاة***، ***رسالة‌الطیور*** و کتاب ***مفتاح‌المعاملات*** محمد ابن ایوب طبری و همچنین مقالات فراوانی دربارهٔ ادبیات کهن ایرانی از او به‌چاپ رسیده است.

از روز پنجم شهریورماه توزیع کتابهای تهران به کتابفروشان و نوشت‌افزارفروشان شروع شد. مردم که در سالهای گذشته برای تهیهٔ کتاب درسی ناراحتیهای بسیار کشیده بودند و چشمشان ترسیده بود که ممکن است کتاب تمام شود به کتابفروشیها هجوم آوردند. و ما باز مورد اعتراض بعضی از ناشران قدیمی قرار گرفتیم که چرا شرکت مستقیماً به نوشت افزارفروشان کتاب می‌فروشد، نوشت‌افزارفروشان باید از ما کتاب بخرند. فردای آن روز از دفتر وزیر تلفن کردند و مرا خواستند و به اتاق وزیر راهنمایی شدم. وزیر پس از ابراز محبت بسیار که آبروی او حفظ شده و کتابها بموقع آمادهٔ توزیع شده است شرح داد که در آغاز تصدی‌اش به وزارت آموزش و پرورش با چه نامه‌ها و چه توصیه‌ها و مخالفتهایی روبرو شده است و نمی‌دانم چه شنیده بود که آخرسر گفت شما کارتان بزرگ است و دشمن زیاد دارید، برای حفظ انبارها و خودتان چند مأمور بگذارید شب و روز مواظب کتابها باشند که مبادا در کارتان اخلال شود و یا کتابها را آتش بزنند. من خیال او را از هر جهت راحت کردم که تمام این مسائل پیش‌بینی شده است.

چون کار توزیع کتابها در آخر شهریورماه تمام شده بود روز اول مهرماه شرکت را تعطیل کردیم. در طول دهها سال گذشته این روزها روزهایی بود که خانواده‌ها و مردم در سراسر کشور دربه‌در دنبال کتابهای درسی بودند و بازار و خیابانها مخصوصاً جلوخان مسجدشاه و پشت پارک شهر از دانش‌آموزانی که

کتابهای دست دوم و سوم می‌خریدند و می‌فروختند موج می‌زد و فریاد «کتاب فلان را می‌خریم و کتاب... را می‌فروشیم» به آسمان بلند بود. ولی در آن سال، روز پنجم مهرماه که سری به کتابفروشهای خیابان شاه‌آباد زدم کتابفروشیها خلوت شده بود و وضع در خیابانها عادی بود. چه افتخار بزرگی!

کتابهایی که چاپ شده بود طبق آماری بود که وزارت آموزش و پرورش به شرکت اعلام کرده بود و متأسفانه آمار آنها از دقت و صحت کافی برخوردار نبود. اغلب کتابها را اضافه، و بعضی را کم سفارش داده بودند. ولی با پیش‌بینیهایی که شده بود کتابهای کسری به‌سرعت تجدیدچاپ و روانهٔ بازار می‌شد که هیچ کمبودی پیش نیاید.

سیل تلگراف‌ها می‌رسید و نامه‌های تشکرآمیز بود که در جراید و مجلات چاپ می‌شد و نامه‌های تشویق‌آمیز که از همکاران کتابفروش برای توزیع بموقع کتابهای درسی در سراسر ایران به شرکت می‌رسید.

فروش کتابهای درسی سال تحصیلی ۴۴-۱۳۴۳ به پایان رسید و وجوه کتابهای فروش رفته نقداً یا توسط براتهای حواله شده به شهرستانها کم‌کم به صندوق شرکت واریز می‌شد. پرداخت مطالبات چاپخانه‌ها و بهای کاغذ در موعد مقرر انجام گرفت، و تحویل متون کتابها برای سال بعد، یعنی سال تحصیلی ۴۵-۱۳۴۴ از طرف ادارهٔ نگارش به شرکت شروع شد. در این موقع دیگر خود شرکت آمار فروش کتابها را در هر شهرستان و تهران به‌دست آورده بود و با اضافه کردن ده درصد به مصرف کتابهای سال قبل، از بهمن‌ماه ۱۳۴۳ چاپ کتابها را برای سال تحصیلی ۴۵-۱۳۴۴ شروع کردیم.

حالا در حساب شرکت آنقدر پول بود که بتواند محلی را برای خود خریداری کند. با جستجوهای پی در پی و سفارش به بنگاههای معاملات ملکی، محلی را در خیابان خواجه‌نصیر طوسی پیدا کردیم که در حدود سه‌هزار متر مربع وسعت داشت و یک ساختمان مجهز در آن بود. مالک آن افسری بود به نام سرتیپ قدر که می‌گفتند خودش در بیروت است و ما آنجا را از نماینده‌اش به

مبلغ سیصد و اندی هزار تومان به نقد و اقساط خریداری کردیم و محل شرکت را به آنجا انتقال دادیم.

روی باغچه و استخر آن انباری به مساحت یکهزار متر مربع ساختیم و موجودی کتابها از دکانهای دروازه شمیران به آن انبار انتقال یافت و باکارمندان و کارگران شرکت که در مواقع عادی پنجاه نفر بودند همگی به آنجا رفتیم. هنگام شروع تحویل کتابهای چاپ شده به انبار تا پایان توزیع کتاب به شهرستانها درحدود پنجاه نفر کارگر دیگر موقتاً استخدام می‌کردیم.

برای خرید کاغذ کتابهای سال تحصیلی ۴۵ـ۱۳۴۴ به آقای حاج یوسف رجبی که از بازرگانان معروف کاغذ بود مراجعه کردیم و او موافقت کرد بهای کاغذهای مورد احتیاج را با سفته‌هایی که به امضای اعضای هیئت مدیره و پشت نویسی من باشد دریافت کند و سررسید سفته‌ها از ۱۵ شهریور تا پایان آذرماه ۱۳۴۴ باشد. او می‌گفت شما یک میلیون تومان سرمایهٔ پرداخت شده دارید و چهار پنج میلیون تومان کاغذ می‌خواهید، بنابر این باید همهٔ سفته‌ها را اعضای هیئت مدیره پشت نویسی کنند.

در خردادماه ۱۳۴۴ بیلان شرکت تهیه و برای تصویب اولیه به هیئت مدیره و بازرسان تسلیم شد. سود شرکت یک میلیون تومان بود یعنی به اندازهٔ وجوهی که شرکا نقد و اقساط پرداخت کرده بودند. یک میلیون تومان سرمایه و در ظرف یک سال یک میلیون تومان سود! چشمها گرد شد. شرکت سابق با پنجاه درصد سود روی کتابها سیصد هزار تومان ضرر کرده بود و حالا شرکت ما با چهل درصد سود روی بهای تمام شده یک میلیون تومان هم سود برده بود.

پس از تصویب بیلان توسط هیئت مدیره و بازرسان، مجمع عمومی شرکت طبق دعوت قبلی در سالن بزرگ محل جدید تشکیل شد. تمام سهامداران حضور داشتند. بازرس وزارت آموزش و پرورش آقای دکتر حسین فریور هم در جلسه حاضر بود. آقای موسوی رئیس هیئت مدیره جلسه را افتتاح و گزارش مختصری قرائت کرد. آقای دکتر فریور که خودش ناظر فعالیتهای شبانه‌روزی ما

بود شمه‌ای از خدمات و زحمات مرا در رسیدن بموقع کتابها برای حاضرین شرح داد.

گزارشی را که از عملیات شرکت تهیه کرده بودم برای سهامداران خواندم و مورد تشویق و ابراز احساسات پرشور آنها قرار گرفتم. برای اولین بار بود که در تاریخ نشرکتاب چنین احساساتی ابراز می‌شد. حلقه گلهایی از طرف سهامداران و اعضای هیئت مدیره به گردنم آویختند. غرق شادی و مسرت بودم. پس از تشویقها و ابراز احساسات سهامداران، آقای دکتر فریور رو به سهامداران کرد که اگر توضیحی یا سؤالی دربارهٔ بیلان و یا گزارش هیئت مدیره دارند بیان کنند. اکثریت موافقت خود را با تصویب بیلان اعلام کردند و بیلان با رأی اکثریت سهامداران به تصویب رسید.

حاج محمدعلی علمی پدر همسرم که خودم پیشنهاد کرده بودم سهامدار شرکت باشد و همیشه مورد احترام من بود، درحالی که در ردیف جلو نشسته بود پاکتی را به دکتر فریور داد و گفت من نظرم را آن تو نوشته‌ام. نگاههای همهٔ سهامداران به پاکت و دست دکتر فریور بود؛ همه کنجکاو بودند بدانند نظر پدر همسرم در موردکارهای دامادش چیست، حتماً نخواسته است در حضور جمع از من که خویشاوند نزدیکش هستم قدردانی کند، و به رعایت ادب یا به ملاحظهٔ احوال، نظرش را کتباً و بی‌تظاهر اعلام کرده است. دکتر فریور هم ظاهراً جز این نمی‌پنداشت، حالت قیافه و لبخندش حکایت از این داشت. با تأنی پاکت را باز کرد و نوشته را زیر لب خواند. قدری که خواند لبخند بر لبانش ماسید، سرخ شد... سپس بی اینکه چیزی بگوید کاغذ را در پاکت گذاشت و به من داد و گفت: «آقای جعفری، این یادداشت را بعد از جلسه مطالعه کنید، جواب حاج‌آقا را هم خودتان به ایشان بدهید!»

پاکت را گرفتم و روی میز گذاشتم. دقیقه‌شماری می‌کردم که هرچه زودتر فرصت پیدا شود آن را بازکنم. پس از ختم جلسه و رفتن سهامداران در حضور اعضای هیئت مدیره و بازرسان شرکت درِ پاکت را بازکردم و بلند بلند شروع به

خواندن کاغذ کردم: «آقای بازرس محترم شرکت، به‌طوری که اطلاع پیدا کرده‌ام آقای جعفری مدیرعامل شرکت، تخته و تسمه عدلهای کاغذها را فروخته و وجوه آنها را شخصاً برداشت کرده. لطفاً در این‌باره تحقیق فرموده نتیجه را اعلام فرمایید!» (مسئلهٔ تخته و تسمهٔ عدلهای کاغذ را احمد آقا پسرش به او تلقین کرده بود. این را بعدها حاج محمدعلی خودش در یک مهمانی خانوادگی به من گفت.)

یخ کردم، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست، انگار کوه دماوند را به کله‌ام کوبیده بودند... اعضای هیئت مدیره نگاهی به من و نگاهی به یکدیگر کردند. آقای باقر موسوی رئیس هیئت مدیره که از گروه مدیران چاپخانه‌ها بود و نسبت به مدیران ناشر کمی غریبه می‌نمود رو کرد به من و گفت آقای جعفری شما خودتان آقایان علمی‌ها را به شرکت آورده‌اید، حالا هم ناراحت نباشید، حق این بود که پدرخانم شما اگر واقعاً شکایتی هم دارد با خود ما در میان بگذارد. برای ما که به اصل موضوع واقف هستیم مطالب ایشان مسخره است...

اما موضوع تخته و تسمه عدلها. همهٔ کسانی که با چاپ و نشر سر و کار دارند می‌دانند که کاغذ در بندهای پانصد یا دویست و پنجاه ورقی لفاف می‌شود و کارخانهٔ سازنده هر شش تا هشت بند را، بسته به ضخامت کاغذ، در یک عدل بسته‌بندی می‌کند، بعد دو تخته را رو و زیر بندها می‌گذارند و آن را با تسمهٔ فلزی می‌بندند. ما در شرکت تخته و تسمه و لفاف آنها را به یک خریدار عمده می‌فروختیم و در حسابی به نام فروش ضایعات ثبت می‌کردیم و از آن حساب بعضی مخارج مثل هزینهٔ لوازم آبدارخانه، انعام مأموران پست، کمک هزینهٔ عروسی و مداوا و کمکهایی به بعضی از کارمندان معیل و یا خانواده‌های آنها و از این‌قبیل پرداختها را تأمین می‌کردیم و در آخر سال هم اگر مبلغی می‌ماند در درآمدهای اتفاقی شرکت ثبت و مالیات آن هم پرداخت می‌شد. این جریان در صورتجلسه‌ای به امضای اعضای هیئت مدیره رسیده بود و از آن آگاهی داشتند.

پس از چند ماهی که مشغول چاپ کتابهای سال تحصیلی ۴۵-۱۳۴۴ بودیم، ابوالقاسم پاینده که در آن سال وکیل مجلس شورای ملی بود ضمن حمله به وزیر آموزش و پرورش در مجلس شورای ملی مدعی شد در قراردادی که با «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی» دارید سودی که برای شرکت در نظر گرفته‌اید زیاد است. شرکتی که یک میلیون تومان سرمایه داشته در ظرف یک سال یک میلیون تومان سود کرده است، باید در قراردادش تجدیدنظر شود. کم‌کم نغمه‌های ناسازی از وزارت آموزش و پرورش به گوش می‌رسید. آقای پاینده یا متوجه نبود و یا تجاهل می‌کرد که اگر سرمایهٔ شرکت صد میلیون تومان هم بود، باز سودش از یک میلیون تومان تجاوز نمی‌کرد (البته بجز صرفه‌جویی در بهره‌های بانکی و اجارهٔ محل) بگذریم از اینکه تعرفهٔ اجرت چاپ و صحافی تعیین شده برای کتابهای درسی بسیار کمتر از تعرفهٔ اجرت چاپ و صحافی شرکت سابق بود. بهای کاغذ نیز همان بهایی بود که شرکت سابق محاسبه کرده بود، چون نرخ کاغذ در آن سالها نوسان زیادی در دنیا نداشت. عمده موفقیت شرکت به‌خاطر مدیریت دقیق و تجربیات و صرفه‌جویی در مخارج و تخفیفهایی بود که برای اجرت چاپ و صحافی از مدیران چاپخانه‌ها که خودشان در شرکت سهامدار بودند می‌گرفتیم. و یک نکتهٔ اقتصادی دیگر اینکه: از زمانی که شرکت، کاغذ کتابها را خریداری کرد و به چاپخانه‌ها فرستاد تا زمان آماده شدن کتابها حداکثر چهار ماه طول کشید و شرکت بهره‌ای برای وجه کاغذها نپرداخت و هنگامی که در روزنامه آگهی تأسیس شرکت ما و نام سهامداران و مدیران شرکت اعلام شد، فروشندگان کتابهای درسی در سراسر کشور اطمینان پیدا کردند که مسلماً وضع چاپ و نشر کتابهای درسی بهتر خواهد شد و روی اعتمادی که داشتند هر یک مبلغی برای خرید کتاب پیش‌پرداخت کردند که کمک زیادی به پیشرفت مالی شرکت بود. ولی در سالهای بعد که کار چاپ کتابها از بهمن ماه شروع می‌شد، شرکت پولی در بساط

نداشت که کاغذ را نقداً خریداری کند، و این بود که بهره‌های گزافی برای خرید کاغذ می‌پرداختیم. البته درست است که هیچ بهره‌ای در قیمت‌گذاری کتابها منظور نمی‌شد، ولی پرداخت این بهره‌ها سود شرکت را تقلیل می‌داد. به طوری که در سالهای بعد با اینکه تیراژ کتابها بالا رفت میزان سود سال اولیه برای شرکت تأمین نشد.

بالاخره کاشف به عمل آمد که اعتراض آقای وکیل محترم مجلس به وزارت آموزش و پرورش و شرکت ما برای تصفیه‌حساب شخصی با حسن معرفت است که حالا عضو هیئت مدیرهٔ شرکت ما شده، و موضوع اختلاف مربوط به حق‌الترجمهٔ کتابهای ***اسرار نیکبختی*** و ***در آغوش خوشبختی*** است که آقای پاینده امتیاز آنها را به معرفت واگذار کرده و هنگام تجدیدچاپ با هم اختلاف پیدا کرده‌اند. وقتی از آقای معرفت پرسیدیم ماجرای اختلاف از چه قرار است، گفت چند سال قبل آقای پاینده حق‌الترجمهٔ این دو کتاب را به‌طور دائم به من فروخته بود و حالا که من پس از سالها کتابها را تجدیدچاپ کردم، آمده که پول حق‌الترجمهٔ من چه می‌شود، جوابش این بود که شما حق ترجمهٔ خودتان را به طور دائم فروخته‌اید، پاینده می‌گوید چنین چیزی نیست و من ترجمهٔ کتابهایم را دائم نفروخته‌ام و خودم هم نسخه‌ای از قرارداد را ندارم، شما قرارداد خودتان را به من نشان بدهید. معرفت روزی را تعیین می‌کند که آقای پاینده به فروشگاه او برود و قرارداد واگذاری کتابش را ببیند. پاینده روز معهود می‌رود، معرفت می‌گفت می‌ترسیدم پاینده قرارداد را بگیرد و پاره کند و من دیگر چیزی در دستم نباشد (آن روزها فتوکپی به بازار نیامده بود)، قرارداد را زیر شیشهٔ ویترین جلوی خودم بردم و از زیر شیشه نشانش دادم. پاینده از این عمل من ناراحت شد و گفت فلان فلان شده مگر من دزد هستم، و از دکان بیرون رفت. و حالا پاینده به جبران این

اختلاف به خیال خود می‌خواست تلافی عمل را سر شرکتی دربیاورد که معرفت یکی از اعضای هیئت مدیره و از سهامداران آن بود!

یک روز از وزارت آموزش و پرورش اطلاع دادند که برای شرکت در جلسه‌ای به دفتر آقای مدرسی معاون مالی وزیر که مردی شریف و متدین بود بروم. من به اتفاق آقای محمود فرهومند عضو هیئت مدیره به وزارتخانهٔ مزبور رفتیم، وقتی وارد شدیم با آقای ابوالقاسم پاینده مواجه شدم. پاینده را از زمان کارگری خودم در چاپخانهٔ علمی می‌شناختم. در آن زمان او کتاب ***زندگانی حضرت پیامبر اکرم (ص)*** تألیف دکتر حسنین هیکل را ترجمه و علمی آن را چاپ کرده بود که چند بار تجدید چاپ شد. در این سالها که جریان کتابهای درسی پیش آمده بود پاینده ***قرآن مجید*** را ترجمه کرده بود که برندهٔ جایزهٔ سلطنتی هم شده بود. اعلانی که آقای پاینده برای تبلیغ این قرآن انتخاب کرده و در روزنامهٔ ***اطلاعات*** چاپ شده بود و من آن را فراموش نمی‌کنم این چند کلمه بود: «نه کتاب روز، نه کتاب هفته نه کتاب ماه و نه کتاب سال، کتاب قرون و اعصار...» پاینده کتاب دیگری هم به‌نام ***نهج‌الفصاحه کلمات قصار پیامبر اکرم*** (ص) را نیز جمع‌آوری و تألیف کرده بود. کتابهای ***شبهای زندگی*** و ***ظلمات عدالت*** که هر دو انتقاد از وضع زمانه است از آثار اوست. کار بزرگ آقای پاینده ترجمهٔ دورهٔ کتاب ***تاریخ طبری*** و ***مروج‌الذهب*** است. او قامتی بلند و صورتی کشیده و استخوانی داشت.

مجلهٔ ***صبا*** به سرپرستی و صاحب امتیازی او سالها بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ منتشر می‌شد و مجلهٔ پرخواننده‌ای هم بود. تبلیغ او برای مجله این بود: «چهارشنبه‌ها ***صبا*** را فراموش نکنید» و دست آخر به‌خاطر مقاله‌ای که در زمان ملی شدن صنعت نفت به انتقاد از دکتر مصدق و دفاع از رزم‌آرا نوشته بود مورد انتقاد و انزجار مردم قرار گرفت و تیراژ آن به‌تدریج آنقدر پایین آمد که سرانجام دیگر منتشر نشد.

در آن روز پس از تعارفات اولیه، آقای مدرسی هم که قامتی بلند و چهره‌ای روشن و عینک ذره‌بینی بر چشم داشت، نغمه‌های پاینده را به نام وکیل مجلس

تکرار کرد و به دنبال آن گفت وزارت آموزش از کار شرکت شما راضی است ولی آقای وزیر دستور فرموده‌اند از شما بخواهیم موافقت کنید که سود شرکت روی بهای تمام شده به جای چهل درصد قرارداد، ۳۵ درصد باشد.

من که از جریان اختلاف پاینده و معرفت اطلاع داشتم و برای رسیدن بموقع کتابها زحمات طاقتفرسایی متحمل شده بودم و انتظار تشویق داشتم از شنیدن این پیشنهاد برآشفتم و راحت و علنی موضوع اختلاف پاینده و معرفت را بازگو کردم و گفتم جناب پاینده دلش به حال مردم و دانش‌آموزان نمی‌سوزد، ایشان می‌خواهد با یکی از اعضای هیئت مدیرهٔ ما تسویهٔ اغراض خصوصی کند و حالا پای شرکت را پیش کشیده. پاینده رنگ صورتش سرخ شد و موضوع اختلاف را منکر شد. من خطاب به آقای مدرسی با اعتراض گفتم در سال گذشته با وقت کم و مضیقه‌های بسیاری که داشتیم کارمان را به نحو احسن انجام دادیم و ثابت کردیم که با مدیریت صحیح می‌شود مشکلات بزرگ را حل کرد. پاینده گفت آقایان علمی‌ها به من نامه نوشته و پیشنهاد داده‌اند که با سی درصد استفاده می‌توانند کار چاپ و توزیع کتابهای درسی را انجام دهند. جوابم این بود که آنها در گذشته با پنجاه درصد سود سوابق خود را در این مورد نشان داده‌اند، این گوی و این میدان. آقای مدرسی که ناظر مکالمات ما دو نفر شده بود، گاهی مرا به آرامش دعوت می‌کرد. دلم می‌سوخت که شرکت آن همه زحمت کشیده و فداکاری کرده حالا این آقای وکیل برای اغراض شخصی خودش مدعی ما شده است. بالاخره به آقای مدرسی گفتم من اختیاری در این مورد ندارم، این تصمیم با هیئت مدیره است.

پس از جلسات متوالی و ملاقات اعضای هیئت مدیره با آقای مدرسی و خواهش و تمنا و من بمیرم و تو بمیری، قرار شد که از سال بعد هنگام قیمت‌گذاری سود شرکت روی بهای تمام شده سی و هشت درصد باشد (دوازده درصد از شرکت قبلی کمتر).

پس از چند ماهی که از فعالیت شرکت گذشت، دکتر جهانشاهی دچار سکتهٔ قلبی شد و از وزارت کنار رفت و دکتر هادی هدایتی به جای او به وزارت آموزش آمد و دکتر فضل‌الله صفا به ریاست ادارهٔ نگارش منصوب شد. به جای دکتر فریور هم دکتر حبیب‌الله تبری به عنوان بازرس وزارتخانه و برای نظارت بر امور شرکت و قیمت‌گذاری کتابها انتخاب شد. انتصاب دکتر هدایتی که در گذشته از توده‌ایهای مخالف سرسخت رژیم بود و سالها در اروپا زندگی می‌کرد برای من و همکارانم در هیئت مدیرهٔ شرکت مایهٔ تعجب بود. می‌گفتند هدایتی قبل از کودتای ۲۸ مرداد عضو فعال حزب توده بوده و در مقالاتی که دربارهٔ ایران می‌نوشته همیشه از رضاشاه به عنوان رضا پالانی یاد می‌کرده و به محمد رضاشاه هم لقب پسر رضا پالانی داده بوده است، ولی با کمک و ارشاد دوست خود حسنعلی منصور نخست‌وزیر وقت به ایران برگشته و پس از شرکت در جمعیت کانون مترقی و حزب ایران‌نوین و عضویت در شورای عالی اقتصاد حالا به وزارت آموزش و پرورش آمده است. دکتر هدایتی قامتی کوتاه و لاغر و صورتی بیضی‌شکل داشت و هنگام راه رفتن قدمهای بلند برمی‌داشت و خیلی آهسته و ملایم صحبت می‌کرد. در آن سال که سال دوم فعالیت شرکت بود، هنگام توزیع کتابها که در انبار جدید در ستونهای بلند کنار هم چیده شده و کامیونها پشت سرهم با کارتنهای کتاب آمادهٔ حرکت به شهرستانها بودند، دکتر هدایتی که در زمان وزارتش هیچ دخالتی درکارکتابها نداشت دستور داد عده‌ای از خبرنگاران و عکاسان به شرکت بیایند و عکس و خبر تهیه کنند، و خودش هم با معاونان و مدیران کل وزارتخانه به محل شرکت آمد و با تبختر کتابها را نشان می‌داد که در زمان وزارت او آماده شده است!

پس از یکی دو سال دیگر دکتر هدایتی جای خود را به خانم دکتر فرخ‌رو پارسا داد. در این موقع سال پنجم فعالیت شرکت سپری شده بود و باید قرارداد با وزارت آموزش و پرورش برای پنج سال دیگر تمدید می‌شد. در این مدت

اکبرآقا علمی با اینکه خودش سهامدار شرکت شده بود مرتباً به وزارت آموزش و نخست وزیر و دربار نامه می‌نوشت و پیشنهادهای مختلف می‌داد ولی کسی اعتنایی نمی‌کرد. البته وزارت آموزش و پرورش که به سوابق او آشنا بود از او یک مترسک برای ما درست کرده بود!

در این ایام بود که روزی آقای دکتر صفا رئیس ادارهٔ نگارش مرا به دفتر خود احضار کرد. وقتی وارد شدم دیدم حاج‌آقا مهدیزاده مدیر «شرکت سهامی طبع کتاب» که در موقع تأسیس شرکت با ما بود ولی سرانجام به عنوان اینکه با انعقاد قرارداد ما ضرر می‌کنیم، همه اشتباه می‌کنیم، وارد شرکت نشده بود، آنجا حضور داشت. پس از سلام و علیکی آقای دکتر صفا رو به من کرد که، آقای جعفری، جناب آقای مهدیزاده به وزارت آموزش و پرورش پیشنهاد داده‌اند که حاضرند با سود سی درصد روی بهای تمام شدهٔ کتابها چاپ و توزیع کتابهای درسی را انجام دهند.

دکتر صفا قامتی بلند داشت و کمی فربه بود، با عینک ذره‌بینی و صورت گرد. او هم مرد ادیب و دانشمندی بود و اغلب او را با دکتر ذبیح‌الله صفا اشتباه می‌کنند. وقتی سخنان دکتر صفا تمام شد، من که می‌دانستم آقای مهدیزاده خودش توانایی چنین کاری ندارد و به تحریک علمی‌ها چنین پیشنهادی داده است، با تعرض به او گفتم آقای محترم یادت رفته چقدر از شما خواهش کردیم که بین ما باش، رئیس هیئت مدیره بشو و هر تعداد از سهام که دلت می‌خواهد خریداری کن ولی همه‌اش اظهار یأس کردی و گفتی همهٔ ما اشتباه می‌کنیم و مغز خر خورده‌ایم، حالا چطور شده که اینجا آمده‌ای و پیشنهاد چاپ کتابهای درسی را می‌دهی، آن هم با سی درصد سود؟! آخر شما که پنج جلد کتابهای ***تاریخ طبیعی*** که حق چاپ آنها را داشتی نمی‌توانستی بموقع چاپ کنی حالا اینجا آمده‌ای و مدعی شده‌ای که کتابهای درسی مملکت را چاپ کنی؟ و رو کردم به دکتر صفا که، خوب کسی را پیدا کرده‌اید، فوری با ایشان قرارداد ببندید که کتابها حتماً بموقع خواهد رسید؛ و از جا بلند شدم که بروم. دکتر صفا مرا به

اتاق دیگری راهنمایی کرد و گفت شما چرا ناراحت شده‌اید؟ این آقا مدتهاست که به ما و نخست وزیری و دربار نامه می‌نویسد، ما خودمان در اطرافش تحقیق کرده‌ایم و می‌دانیم هرگز قدرت انجام چنین کاری را ندارد، ولی وزیر او را فرستاده که از شرش راحت شود، ما هم خواستیم ظاهراً احترامی به او گذاشته باشیم!

در سال پنجم فعالیت شرکت ما، شرکت ماروبنی که از شرکتهای عظیم تجارتی در ژاپن است به ما پیشنهاد داد که می‌تواند با سپردن تعهد، تهیهٔ کاغذ کتابهای درسی را برای ما به عهده بگیرد و از ژاپن به ایران حمل کند. باز اینجا مسئلهٔ سرمایه و اعتبار در بین بود. بانک تهران موافقت کرد که تمام اعتبارات کاغذ را برای ما باز کند و از تاریخ ارسال کاغذ از مبدأ دوازده درصد سود از شرکت دریافت کند. به این ترتیب قسمتی از درآمد شرکت صرف پرداخت سود به بانکها می‌شد. برخلاف تصور خیلیها، بهره‌هایی که به بانکها می‌پرداختیم از محل منافع شرکت، یعنی از همان سی و هشت درصد سود ناویژه‌ای بود که بابت مخارج اداری و حق‌التألیف و منافع شرکت به بهای تمام شدهٔ کتابها اضافه می‌شد و هرگز در قیمت‌گذاری کتابها منظور نمی‌شد.

در اواسط سال ششم یا هفتم بود که دیگر چاپ افست ارزان شده بود و وزارت آموزش و پرورش موافقت کرد کتابها حروفچینی و سپس افست شود، مخصوصاً کتابهای نظام جدید راهنمایی تحصیلی که اغلب باید دورنگ و چهاررنگ چاپ می‌شد. این مسئله باعث ناراحتی چاپخانه‌هایی شد که ماشین افست نداشتند.

قرارداد پنج‌سالهٔ دوم در زمان وزارت خانم دکتر فرخ‌رو پارسا و به امضای من (مدیرعامل) و یک نفر دیگر از اعضای هیئت‌مدیره، باقر موسوی رئیس و حسن معرفت عضو هیئت‌مدیره، با همان شرایط قرارداد اولیه به امضا رسید، با تغییر مادهٔ پنج که سود شرکت را از چهل درصد به سی‌وهشت درصد کاهش داده بود.

کارها روال طبیعی خود را طی می‌کرد و دیگر مردم و کتابفروشان شکایتی

نداشتند و چون کتابها اوایل مردادماه هر سال به شهرستانها ارسال می‌شد مردم عادت کرده بودند که از اول شهریور ماه برای خرید کتاب درسی به کتابفروشیها بروند.

هر کتاب یک شناسنامه داشت به نام برگ قیمت‌گذاری که بهای کاغذ و مقوا و اجرت چاپ و صحافی و حروفچینی و چاپ پشت جلد و حتی سود فروشندگان و سود شرکت و حق مؤلفان در آن محاسبه می‌شد و به امضای نماینده یا بازرس وزارت آموزش و پرورش می‌رسید و بهای پشت جلد آن تعیین می‌شد. هزینهٔ کتابهای روش تدریس که به‌طور رایگان در اختیار معلمین قرار می‌گرفت و همچنین بهای تمام شدهٔ کتابهایی که به خاطر تغییر برنامهٔ وزارت آموزش و پرورش منسوخ و ازگردش خارج می‌شد (بدون اضافه شدن ۳۸٪) روی بهای بعضی ازکتابها سرشکن می‌گردید.

اکبرآقا علمی و یکی دو تن از مخالفان که تمام عملیات شرکت و قیمت‌گذاریها را زیر نظر داشتند، کتابهایی را که به خاطر سرشکن شدن هزینهٔ کتابهای روش تدریس بهایشان یکی دو ریال اضافه‌تر تعیین می‌شد پیراهن عثمان می‌کردند و بنای شکایت و نامه‌پراکنی می‌گذاشتند.

دردسر اکبرآقا برای من این بود که وقتی سفارش چاپ کتاب به او می‌دادیم، نمی‌توانست از نظر چاپ و صحافی رضایت شرکت را جلب کند وکتابها را هم بموقع تحویل نمی‌داد. مسلماً وقتی نمی‌توانست کتابهای سفارشی را خوب چاپ و صحافی کند شرکت هم برخلاف میل خود از ارجاع کار چاپ به او خودداری می‌کرد و این موضوع باعث ناراحتی او می‌شد و در مخالفت با من و شرکت نامه‌پراکنی می‌کرد. حاج سید اسماعیل اسلامیه هم که از مدیران شرکت منحلهٔ قبلی بود و نشان داده بود اهل مدیریت و کارهای بزرگ نیست به نسبت توانایی‌اش کار چاپی از شرکت ما می‌گرفت.

اکبرآقا در نامه‌هایش می‌گفت همهٔ کتابهای درسی را بدهید به چاپخانهٔ من، من چاپ می‌کنم. او سواد نداشت، ارقام را نمی‌دانست، از تیراژها بی‌خبر بود،

خیال می‌کرد نمی‌خواهیم به او کار چاپی واگذار کنیم، در صورتی که واقعاً اگر مدیر خوبی بود و دستگاه روبراهی داشت، چه کسی بهتر از او، چون هم از او تخفیف می‌گرفتیم و هم توانایی مالی داشت و می‌توانستیم اجرت چاپ و صحافی را با اقساط بیشتری به او بپردازیم. حیف از آن دستگاههای مفصل چاپ و صحافی که او خریداری کرده بود، ولی با مدیریت کمترین آشنایی نداشت!

اساس کار شرکت این بود که کتابهای درسی بموقع چاپ و طبق شرایط قرارداد در سر مدت معین و قبل از باز شدن مدارس در تمام کشور توزیع شود، معلوم است که اگر یک یا چند کتاب بموقع حاضر نمی‌شد سر و صدای اعتراض مردم بلند می‌شد که کتاب موجود نیست و موجبات ناراحتی من و شرکت را فراهم می‌کرد. در وهلهٔ اول آبروی شرکت در کار بود، مسامحه و سهل‌انگاری و عدم قبول مسئولیت در این مورد مساوی بود با بی‌اعتباری شرکت و عدم لیاقت آن، که کتابها بموقع به دست دانش‌آموزان نرسیده است. ما باید سعی می‌کردیم به هر طریقی که هست تمام دوره‌های کتابهای دبیرستانی را سر موعد حاضر کنیم ولی متأسفانه بعضی از چاپخانه‌ها به این مسؤولیت بزرگ واقف نبودند، وقتی کتابی که با آن تیراژ زیاد به آنان سفارش داده بودیم سر موقع چاپ نمی‌شد و یا قادر به صحافی آن نبودند کار توزیع مختل می‌شد و این برخلاف روش و قرارداد شرکت بود. در نتیجه شرکت تصمیم گرفت هر چاپخانه‌ای که به این مسئولیت خطیر اهمیتی ندهد کتابی هم برای چاپ به آن واگذار نشود ــ این تصمیم باعث ناراحتی اکبرآقا و حاج سید اسماعیل اسلامیه و فردی به‌نام خ. شده بود، طی سالهایی که مدیریت «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی ایران» با من بود چه خون‌دلهایی که از بعضی از چاپخانه‌ها نخوردم، خواه در مورد بموقع رساندن کتاب و خواه در مورد کیفیت چاپ و صحافی آنها. تنها چاپخانه‌هایی که در آن سالها مدیریت صحیح داشتند و به مسئولیت چاپ کتابهای درسی واقف بودند یکی شرکت چاپ افست بود و دیگری چاپخانهٔ سپهر که صاحب آن

جمال طاهرزاده ولی ادارهٔ آن در دست باکفایت مدیر داخلی‌اش آقای هوشنگ نوروزی بود.

من چنان شیفتهٔ مدیریت این چاپخانه بودم که به‌جای تأسیس مجدد یک چاپخانهٔ اختصاصی برای امیرکبیر در چاپخانهٔ سپهر سهیم شدم و آن چاپخانه را به یکی از بزرگترین چاپخانه‌های بخش خصوصی تبدیل کردیم؛ چاپخانهٔ افست هم که در کنار کارهای دیگر، چاپ و صحافی تمام کتابهای ابتدایی را انجام می‌داد از مدیریت فوق‌العاده خوبی برخوردار بود. مدیر با لیاقت آن آقای امیر صمیمی از دوستان دیرین من بود.

سوای چاپخانه‌های افست و سپهر چاپخانه‌های دیگری که به فراخور توانایی‌شان چاپ و صحافی کتابها به آنها واگذار می‌شد، عبارت بودند از: چاپخانهٔ اطلاعات با مدیریت فرهاد مسعودی و نمایندگی عبدالحمید افرهی که بازرس شرکت ما نیز بود و بعداً چاپخانهٔ سکه را تأسیس کرد، چاپخانهٔ کیهان به مدیریت دکتر مصباح‌زاده و نمایندگی حسن قریشی که با آنکه از قدیم دوست بودیم کارمان در اثر عدم مدیریت در رساندن کتابها به اختلاف و بگومگو می‌کشید. چاپخانهٔ موسوی به مدیریت باقر موسوی و چاپخانهٔ محمد علی علمی، چاپخانهٔ میهن به مدیریت اکبر افشار قتلی، چاپخانهٔ اتحاد به مدیریت برادران اسکویی، چاپخانهٔ اقبال به مدیریت جواد اقبال، چاپخانهٔ فردین به مدیریت محمد علی فردین، چاپخانهٔ تهران مصور به مدیریت مهندس عبدالله والا و سرپرستی سروان داورپناه، چاپخانهٔ پیروز به مدیریت حاج سید حسین میرمحمدی و آقایان حاج سید مصطفی و هوشنگ میرمحمدی، چاپخانهٔ فردوسی به مدیریت آقای تهرانیان، چاپخانهٔ سعادت به مدیریت آقای محمود سعادت و چاپخانه‌های اسلامیه و اکبر آقا علمی، چاپخانهٔ گوتنبرگ به مدیریت آقای محمد بهرامی و آقای عدل، و چاپخانهٔ بهمن به مدیریت مرحوم محمود مطیر. صحافی کتابهایی که در چاپخانه‌های فاقد صحافی چاپ می‌شد در صحافی آقای میرمحمدی و شرکت افست و یا چاپخانهٔ سپهر انجام می‌گرفت.

در اواسط مرداد ماه هر سال که کتابها آمادهٔ ارسال به شهرستانها می‌شد به ادارهٔ نگارش اطلاع می‌دادیم. ادارهٔ نگارش هم از وزیر و معاون او و ارباب جراید و روزنامه‌ها دعوت می‌کرد که به شرکت بیایند و پس از بازدید کتابها در انبارها و قرائت گزارشی که عبارت بود از عملکرد شرکت، تیراژ کتابها، نسبت اضافه تیراژ به سالهای قبل و تشکرات لازم از همکاری ادارهٔ نگارش، توزیع کتاب به شهرستانها آغاز می‌شد. در این روز اعضای هیئت مدیره و بازرسان شرکت نیز حضور داشتند و عصر همان روز خبر تشکیل این جلسه و توزیع کتابهای سال تحصیلی توسط رسانه‌ها به اطلاع عموم می‌رسید. در اول تمام کتابهای ابتدایی و دبیرستانی و بعداً راهنمایی، عکسهایی از شاه و ملکه و رضا پهلوی ولیعهد چاپ می‌شد. حتی کتابهای تعلیمات دینی تألیف آقایان حجةالاسلام بهشتی و باهنر و برقعی. در طی این سالها با آقایان دکتر محمدجواد باهنر و دکتر بهشتی و سیدرضا برقعی که کتابهای تعلیمات دینی را تألیف می‌کردند آشنا شده بودم. دکتر باهنر از دوستداران من بود و همیشه مرا تشویق می‌کرد.

در این هنگام که کتابها باید به طریق افست چاپ می‌شد طبیعتاً چاپخانه‌هایی که ماشین افست نداشتند ناراحت شدند. از جملهٔ آنها شخصی بود به نام خ. که چاپخانه‌ای داشت با یک ماشین مسطح دوورقی و چند گارسهٔ حروفچینی. او هم ده سهم از سهام شرکت را خریده و کلاً سه هزار و چهارصد تومان، یعنی ثلث بهای اسمی سهام را پرداخته بود. همیشه بین او و «سازمان کتابهای درسی» وزارت آموزش و آقای مرتضی دانش اختلاف بود که در کار حروفچینی و غلط‌گیریها مسامحه می‌کند، هنگامی که دستور رسید کتابها به طریق افست چاپ شود خودبخود دیگر کار چاپی به او ارجاع نمی‌شد. من قبل از تأسیس شرکت این مرد را نه می‌شناختم و نه چاپخانه‌اش را دیده بودم؛ آقای باقر موسوی رئیس هیئت مدیره او را معرفی کرده بود. این مرد هم با اکبرآقا علمی همنوا و همدست شد و در کنار حاج سید اسماعیل اسلامیه به مخالفت با من و شرکت پرداخت.

این سه نفر که مجموعاً صد و سی سهم از سه هزار سهم شرکت را داشتند، به خیال اینکه با کارشکنیهای‌شان موجبات دلسردی مرا فراهم می‌آورند و آب رفته به جوی برمی‌گردد، انواع مزاحمتها را ایجاد می‌کردند و برای هرچه ناراحت‌تر کردن من سه نفری به عنوان سهامدار از شرکت و شخص من به دادسرای تهران شکایت بردند که در شرکت حیف و میل می‌شود.

خ. مغز متفکر آنها بود. از آنهایی بود که برای یک دستمال قیصریه را آتش می‌زنند. همیشه در یک دستش تسبیحی بود و زیر لب اورادی هم می‌خواند و مرتب لبانش می‌جنبید. قامتی میانه و لاغر، صورتی سفید و سرخ و درهم داشت و یک عینک ذره‌بینی هم می‌زد. در تمام جلسات مجمع عمومی علیه اعضای هیئت مدیره صحبت می‌کرد، ولی سهامداران که او را می‌شناختند به او اعتنایی نمی‌کردند. او یک روز به رئیس حسابداری شرکت پیغام داد که من آدم ناراحتی هستم شما سهام مرا بخرید و به دیگری واگذار کنید تا از شرکت بروم. اما وقتی برای سهام او خریداری پیدا می‌شد یک مرتبه قیمتی می‌گفت که طرف منصرف می‌شد. من اول تعجب می‌کردم که آدمی به سن و سال او که شاید شصت سالی داشت می‌گوید من آدم ناراحتی هستم ولی کم‌کم از طرز رفتار و روش او در مجامع عمومی شرکت به وضع اخلاقی او پی بردم، همکارانش نیز می‌گفتند به رفتار او اهمیتی ندهم، راست می‌گوید آدم ناراحتی است، و به او «چاپچی مدعی» لقب داده بودند.

موضوع شکایت آنها به دادسرا این بود که شرکت اجرت چاپ و صحافی را که طبق تعرفه برای چاپ کتابها در قیمتگذاری محسوب می‌نماید کمتر به چاپخانه‌ها می‌پردازد، ثانیاً برای چاپ کتابها به جای کاغذ استاندارد کاغذ استوک (کاغذهای ته انباری) مصرف می‌کند و کاغذهایی را که طبق دستور وزارت آموزش و پرورش بدون گمرک وارد می‌کند در بازار آزاد به بهای بیشتر می‌فروشد، و دست آخر اینکه تفاوت همهٔ اینها را مدیرعامل شرکت به نفع خود برداشت می‌نماید.

همانطور که قبلاً گفتم، با آن همه بهره‌ای که شرکت برای خرید کاغذ می‌پرداخت و مخارج هنگفتی که هر سال برای اداره و گردش شرکت اضافه می‌شد، می‌بایست از نظر صرفه‌جویی چاره‌اندیشیهایی بشود که ضمن تأمین نظرات وزارت آموزش و پرورش منافع شرکت هم تأمین شود. به همین خاطر شرکت طبق توافق با بعضی از چاپخانه‌ها که سهامدار شرکت بودند مخصوصاً چاپخانه‌هایی که کارهای چاپ و صحافی زیاد انجام می‌دادند از جمله چاپخانهٔ سپهر که بعدها خودم در آن سهیم شدم و چاپخانهٔ افست که سهامدار شرکت هم نبود درحدود ده تا بیست درصد تخفیف می‌گرفت. این تخفیفها در صورتحسابهای ارسالی آنان و در دفاتر شرکت هم منعکس می‌شد، نه اینکه چاپخانه تخفیف منظور را علی‌حده صورت بدهد. هر چاپخانه برای اجرت کار خود یک صورتحساب می‌داد که تخفیف در آن منظور شده بود.

و اما مسئلهٔ کاغذ استاندارد و کاغذ استوک. شرکت در هر سال در حدود سه تا چهارهزار تُن کاغذ وارد می‌کرد. در سالهای اول و دوم کاغذها را از شرکت ایران کاغذ و آقای رجبی خریده بودیم، و بعد از طریق شرکت عظیم و معتبر ماروبنی ژاپن. در سالهای آخر هم طبق دستور دولت کاغذ مورد نیاز خود را از شرکت کاغذ پارس تأمین می‌کردیم. بنابراین شرکت چطور می‌توانست این مقدار کاغذ را استوک وارد کند، استوک یعنی ته‌انباریهای کارخانه‌های کاغذسازی که اندازه‌های مختلف دارند. آنها می‌دانستند که این دروغ بزرگی بیش نیست ولی به‌خاطر اطالهٔ ماجرا و کش دادن پرونده این را در دعوا طرح کرده بودند. همهٔ کسانی که با چاپ و نشر آشنا هستند می‌دانند که برای چاپ کتاب آن هم تیراژهای بالا هرگز نمی‌توان از کاغذ استوک استفاده کرد. فروشندگان کاغذ صورت تمام کاغذها و ابعاد آن را به‌طور کامل و بند بند به شرکت تحویل می‌دادند و این صورت در اختیار هر کسی که می‌خواست قرار می‌گرفت.

پس از چند سال جهانگیر شمس‌آوری که خود استاد ریاضیات و قبلاً از

شرکای «شرکت ایران‌وبستر» بود به سمت معاونت وزارت آموزش و پرورش و ریاست «سازمان کتابهای درسی» منصوب شد و آقای جواد مصحفی یکی از معلمان قدیمی ریاضیات را مأمور بازرسی و نظارت و سرپرستی برای قیمت‌گذاری کتابها کرد و شرکت هم به خدمات خود ادامه می‌داد. یکی دو سال بعد خانم دکتر پارسا از وزارت آموزش رفت و مجدداً آقای هدایتی به وزارت رسید و هنگامی که قرارداد پنج سال دوم شرکت تمام شد، دکتر هدایتی مجدداً از وزارت آموزش رفت و باز هم خانم فرخ‌رو پارسا به وزارت آموزش و پرورش آمد.

در تمام این سالها، درکنار طرح این دعوا، مبارزهٔ اکبرآقا علمی و همدستانش با شرکت از طریق پیشنهادهای مختلف برای چاپ کتابهای درسی به وزارت آموزش و پرورش ادامه داشت. دست آخر دوستان اکبرآقا او را راهنمایی می‌کنند که وزارت آموزش و پرورش به پیشنهاد یک نفر ترتیب اثری نمی‌دهد. تو باید یک شرکت راه بیندازی و آن شرکت به وزارت آموزش و پرورش پیشنهاد بدهد که کار قانونی بشود. اکبرآقا هم چند نفر از چاپخانه‌داران را که در شرکت ما سهیم نبودند و چند نفر از مدیران جراید و همین آقای «چاپچی مدعی» و اسلامیه را با امیرحسین امیرفیض نمایندهٔ شاهپور غلامرضا که در ماجرای **فرهنگ عمید** از او یاد کردم در آن شرکت جمع کرد و شرکتی به نام «شرکت انتشارات تمدن بزرگ» تأسیس کردند.

تأسیس این شرکت و مشارکت نمایندهٔ شاهپور غلامرضا در آن باعث شد که بعد از انقلاب به این بهانه اکبرآقا مدتی زندانی و چاپخانه و ساختمانی که در شاه‌آباد داشت و قسمتی از اموال او مصادره شود، در صورتی که اکبرآقا اصلاً اهل سیاست نبود، سواد نداشت. آقای خ. و یکی دو نفر از همدستانش برای رقابت با شرکت ما او را عَلَم کرده بودند و به این ترتیب این آقای خ. زندگی اکبر آقا را به هم ریخت و باعث گرفتاریهای او شد.

اکنون که باید برای بار سوم قرارداد ما تجدید می‌شد، سیل نامه‌ها و

پیشنهادهای تخفیف از طرف همین «شرکت تمدن بزرگ» و سایر رقبا به وزارت آموزش و پرورش سرازیر شده بود ولی شرکت ما به اندازه‌ای منظم و دقیق کار خود را انجام داده بود که هیچ وزیری خطر برهم زدن نظم موجود را برای خود نمی‌خرید. البته دورادور می‌شنیدیم که شاهپور غلامرضا وزیر آموزش و پرورش را خواسته و در حضور «اعضای شرکت انتشارات تمدن بزرگ» سفارش کرده کتابهای درسی را به این شرکت که او هم نماینده‌ای در آن دارد واگذار کند. در این موقع «سازمان کتابهای درسی» وزارت آموزش کتابهایی برای سالمندان تألیف کرده بود که طبق قرارداد فیمابین شرکت ما و وزارت آموزش باید چاپ و توزیع آنها به شرکت ما واگذار می‌شد ولی خانم وزیر که لای دو سنگ آسیا گیر کرده بود مجبور شد کتابهای سالمندان را به «شرکت انتشارات تمدن بزرگ» واگذار کند تا شر شاهپور غلامرضا از سرش باز شود. و بالاخره قرارداد شرکت ما برای پنج سال سوم به امضا رسید. امضاکنندگان قرارداد سوم مدیرعامل، یعنی من، و آقای موسوی رئیس هیئت مدیره و آقای حسن معرفت از اعضای هیئت مدیره بودند.

شکایت سه نفرهٔ اکبرآقا علمی و سیداسماعیل اسلامیه و چاپچی مدعی به وکالت شخصی به نام شهریار به شعبهٔ ۹ دادسرای تهران ارجاع شد. بازپرس شعبهٔ ۹ آقایی بود به‌نام مصطفی محجوب که پس از مدتی مطالعه کار پرونده را به کارشناس ارجاع کرد. وکیل شرکت ما در اصل نصرت‌الله‌خان امینی بود، اما مرحوم حسن صدر که قبلاً به اعتبار مدیریت چاپخانهٔ «قیام ایران» سهامدار شرکت بود و با چند و چون کار و ماهیت شکایت این سه نفر آشنایی داشت وکالت شرکت را پذیرفت. از آقای حسن صدر قبلاً یاد کردم که جزو دوستان و مؤلفان من در امیرکبیر بود و در حکومت مصدق دو بار همراه او به دیوان داوری لاهه و سازمان ملل به نیویورک رفته بود.

به هر تقدیر، مدتی گذشت تا بازپرس دو نفر حسابرس، یکی از حسابداران دانشگاه ملی و دیگری از وزارت دارایی را به نام امین که مردی اصفهانی و

وارسته بود مأمور رسیدگی به دفاتر شرکت کرد. این دو نفر تا ماهها، هفته‌ای سه چهار روز از ساعت ۴ تا ۸ بعدازظهر به شرکت می‌آمدند و دفاتر شرکت را بررسی می‌کردند. کار حسابرسی دو سال طول کشید و طبیعتاً شرکت با نظم و ترتیب و بدون اعتنا به این شکایات و رسیدگیها به کار خود ادامه می‌داد. سرانجام حسابرسان گزارشی تهیه کردند حاکی از اینکه شکایت شاکیان بی‌مورد بوده و هیچگونه تخلف و حیف و میلی در حسابهای شرکت صورت نگرفته و طبق استفسار از وزارت گمرکات و نخست‌وزیری و «سازمان کتابهای درسی» شرکت از هیچگونه معافیت گمرکی برخوردار نبوده است و بالاخره بازپرس قرار منع تعقیب صادر کرد. وکیل این سه نفر که به موکلین خود امیدهای بسیار داده بود به قرار بازپرس اعتراض کرد و پرونده به دادگاه شهرستان رفت. پس از مدتها رسیدگی دادگاه شهرستان هم قرار بازپرس را تأیید کرد و طبق مرسوم، وکیل آنها خواستار شد که پرونده به دیوان عالی کشور برود. در این میان با وساطت و نصیحت چند نفر از همکاران، اکبرآقا دعوای خود را پس گرفت چون می‌دانست به‌جایی نخواهد رسید. پس از چندی حاج سید اسماعیل هم از دنیا رفت، و ماند فقط چاپچی مدعی!

در اواخر یازدهمین سال تأسیس شرکت بود که خانم دکتر پارسا از وزارت آموزش رفت و دکتر هوشنگ شریفی برادر جواد شریفی ملک‌الخطاطین به وزارت رسید و آقای دکتر کاظم ودیعی را به معاونت انتخاب کرد. ریاست «سازمان کتابهای درسی» هم به دکتر عبدالحسین نوایی که استاد تاریخ و ادبیات و مردی وارسته و دانشمند بود واگذار شد. دکتر نوایی در سالهای ۳۲-۱۳۳۱ به سفارش زنده‌یاد آقای عباس اقبال آشتیانی کتاب ***تاریخ گزیده*** حمدالله مستوفی را تصحیح و امیرکبیر آن را منتشر کرده بود. آقای دکتر نوایی یکی از

اعاظم مورخان معاصر است و تا امروز دهها کتاب تاریخی را تألیف یا تحشیه و تصحیح و ترجمه کرده است. قامتی بلند و چهره‌ای گرد و سفید و چشمانی درشت دارد و بسیار متواضع و مهربان است.

در طی یازده سال اول که چاپ و نشر کتابهای درسی ادامه داشت بهای آنها نیز تقریباً ثابت مانده و فرقی نکرده بود. از سال ۱۳۵۳ به بعد بود که تورم آغاز شد، البته نه به‌حدی که جای نگرانی باشد، ولی مردم و احزاب پنهانی که از دستگاه ناراحت بودند برای بزرگ جلوه دادن آن تبلیغ می‌کردند. در این سال بود که حزب رستاخیز ایران تشکیل شد و شخصی به نام فریدون مهدوی که معاون حزب و وزیر بازرگانی بود با تأسیس اداره‌ای به نام ادارهٔ تثبیت قیمتها به مدیریت شخصی به نام بهنام عده‌ای از دانشجویان دانشگاهها را مأمور کرد به فروشگاهها و رستورانها و کارخانه‌ها بروند و بر قیمت‌گذاری اجناس نظارت کنند. این عده حتی به قهوه‌خانه‌ها می‌رفتند و در بهای دیزی آبگوشت دخالت می‌کردند، و برای اینکه این نمایش ساختگی را هرچه بزرگتر جلوه دهند چند نفر ازکارخانه‌داران معروف را هم به نقاط معینی تبعید کردند، گو اینکه بعضی از افراد سرشناس حکومت در آن کارخانه‌ها سهیم و شریک بودند. موج این ناراحتی تهران و شهرستانها را فراگرفت و شاید گزاف نباشد اگر بگویم یکی از عوامل سقوط شاه چنین اشتباهاتی بود. بازاریان که بعضاً نیز هوادار جبههٔ ملی و یا هوادار شاه و حکومت بودند از این عمل ناراحت شدند. بعدها معلوم شد اکثر جوانانی که مأموریت رسیدگی به قیمتها را داشتند، یا از هواداران حزب توده بودند و یا از مجاهدین.

در این گیر و دار که همهٔ عوامل به شرحی که گذشت برای تثبیت قیمتها متحد شده بودند، شرکت کاغذ پارس که ما برای کتابهای درسی موظف شده بودیم از آن کاغذ خریداری کنیم، بهای کاغذ را از کیلویی ۳۵ ریال به ۵۰ ریال افزایش داد و مصداق کامل یک بام و دو هوا را به نمایش گذاشت. مسلماً بهای کتاب نسبت به سالهای گذشته افزایش می‌یافت.

دکتر عبدالحسین نوایی که در آن موقع رئیس «سازمان کتابهای درسی» بود، موضوع را به اطلاع وزیر و وزیر هم به اطلاع نخست وزیر رساند، دستور نخست وزیر در آن گیر و دار و بوق و کرنای تثبیت قیمتها این بود که کتاب درسی باید به بهای سال قبل به فروش برود. مسلماً شرکت زیر بار چنین تحمیلی نمی‌رفت. دکتر عبدالحسین نوایی استعفا داد و به جای او معاونش مشغول کار شد و من به ادارهٔ تثبیت قیمتها احضار شدم، برای ابلاغ دستور نخست وزیر که کتابهای درسی باید مطابق بهای سال قبل به فروش برود. جواب من به عنوان مدیرعامل شرکت منفی بود و در پایان هیئت مدیرهٔ شرکت باید تصمیم می‌گرفت؛ نظر هیئت مدیره این بود که دولت اگر می‌خواهد بهای کتابها افزایش نیابد تفاوت نرخ کاغذ را به عنوان سوبسید بپردازد. این تفاوت در آن سال مبلغی بود در حدود ده تا دوازده میلیون تومان. و در نهایت پیشنهاد هیئت مدیره این بود که، دولتی که سالی یک میلیارد تومان میوه و بیسکویت و شیر مجانی به دانش‌آموزان می‌دهد ده دوازده میلیون تومان هم برای تثبیت بهای کتابهای میلیونها دانش‌آموز بپردازد. مرداد ماه ۱۳۵۴ و موعد توزیع کتاب نزدیک می‌شد، اکثر کتابها هم با نرخ جدید کاغذ زیر نظر نماینده و بازرس وزارت آموزش و پرورش بر اساس تعرفهٔ ابلاغی قیمت‌گذاری شده بود.

آقای بهنام مدیر تثبیت قیمتها که جوانکی بود خواست که جلسهٔ هیئت مدیره در محل کار او برگذار شود. روزها به سرعت می‌گذشت و به آغاز سال تحصیلی نزدیک می‌شدیم. چند سال بود سر و صدای نبودن کتابهای درسی خوابیده بود، یکی دو سال قبل از آن هم نخست‌وزیر طی نامه‌ای از هیئت مدیره و کارکنان شرکت به خاطر کار منظم شرکت در توزیع کتابها قدردانی کرده بود.

در روز ملاقات آقای بهنام درخواست کرد که شرکت کتابها را به بهای سال قبل توزیع کند و تفاوت قیمت آنها پس از توزیع کامل کتابها محاسبه شود و وزارت آموزش و پرورش این مابه‌التفاوت را به شرکت بپردازد. اعضای هیئت مدیره با این پیشنهاد موافقت کردند. صورت‌جلسه‌ای هم در این مورد به

تصویب و امضا رسید و متعاقب آن کتابهای سال تحصیلی ۵۵-۱۳۵۴ مانند سالهای قبل بموقع در تمام کشور توزیع شد.

البته مدعیان هم در این جریان بیکار نمانده بودند و کارشکنیها و دشمنیها همچنان ادامه داشت، اتحادیهٔ چاپخانه‌داران هم در این میان مدعی ما شده بود که چرا به همهٔ چاپخانه‌ها کتاب درسی برای چاپ نمی‌دهید و چاپ کتابها فقط در چند چاپخانه انجام می‌گیرد. من به آنها خاطرنشان می‌کردم که هر چاپخانه‌ای قادر به چاپ کتاب درسی نیست. ولی رئیس آن اتحادیه آقای توتونچیان که از دوستان قدیم من هم بود این حقیقت را باور نمی‌کرد. چند سال بعد روزی به من گفت وقتی تو می‌گفتی هر چاپخانه‌ای صلاحیت چاپ کتاب درسی را ندارد من باورم نمی‌شد ولی حالا به تو حق می‌دهم.

سال ۱۳۵۴ رو به اتمام بود و باید مقدمات چاپ کتابهای درسی برای سال تحصیلی ۵۶-۱۳۵۵ آماده می‌شد و این درحالی بود که شرکت به خاطر فروش کتابها به نرخ سال قبل یازده میلیون تومان زیان دیده بود که باید توسط وزارت آموزش و پرورش پرداخت می‌شد. روزی آقای دکتر امیری معاون وزیر که به جای آقای دکتر کاظم ودیعی آمده بود مرا خواست و گفت شما طبق معمول سنواتی به کار خود ادامه دهید تا وزارت آموزش و پرورش بتواند موافقت نخست وزیر را برای پرداخت تفاوت بهای کتابهای سال قبل کسب کند. در آن روز به‌اتفاق آقای محمود مطیر بازرس شرکت به ملاقات او رفته بودیم. به او گفتیم برای شرکت امکان این امر نیست و شرکت چنین سرمایه‌ای ندارد. مجدداً روزی با اعضای هیئت مدیره به دفترش رفتیم. او حرفهای خود را تکرار کرد.

بدیهی بود که هیئت مدیره نمی‌توانست با این امر موافقت کند. این یازده میلیون تومان مال شرکت نبود بلکه بدهی به شرکت کاغذ پارس و بعضی از چاپخانه‌ها بود که سفته گرفته بودند. سرمایهٔ شرکت از اول سی میلیون ریال بود که یک سوم آن پرداخت شده بود و هر سال نیمی از سود به شرکا پرداخت می‌شد و نیمی هم به سرمایه اضافه می‌شد تا جایی که طی دوازده سال سرمایهٔ

شرکت با یک نوبت افزایش، به شصت میلیون ریال و سهام شرکت به شش‌هزار سهم یکهزار تومانی که صددرصد پرداخت شده بود رسید. دارایی شرکت هم شامل ساختمانها و انبارها و کتابهای موجود و لوازم دفتری و وسایل نقلیه بود.

حقوق من که در اوایل شرکت ماهانه دوازده هزار تومان بود پس از چند سال به بیست هزار تومان افزایش یافته بود. و با آنکه در یکی از جلسات هیئت مدیره موافقت شده بود هر سال پنج درصد از سود ویژه به من تعلق بگیرد ولی من هرگز از آن استفاده نکردم، احتیاجی هم نداشتم، هدف اصلی من این بود که کار چاپ و نشر کتابهای درسی از دست ناشران و کتابفروشان خارج نشود و ثابت کنم که می‌شود کارهای آشفته را با نظم و انضباط و مدیریت صحیح و کاردانی و پشتکار به سامان رساند و به هر طریق به کشور و مردم خود خدمت کرد.

و حالا دوازده سال گذشته بود، تمام زندگی‌ام را بر سر این کار گذاشته بودم. تابستانها که همهٔ مردم به مسافرت می‌رفتند من باید سر کارم حاضر می‌بودم. هنگام توزیع کتاب به تهران و شهرستانها شبهای متوالی تا ساعت دو و سه بعد از نیمه‌شب با همهٔ کارگران و کارمندان در شرکت می‌ماندم. بعضی از شبها که خسته می‌شدم درحالی که کارمندان حسابداری و کارگران مشغول کار و عده‌ای از کتابفروشها مشغول تحویل گرفتن کتابهای خود بودند، پشت میز خوابم می‌گرفت، تلفن را می‌کشیدم و به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌دادم که اندکی استراحت کنم، و خوابم می‌برد و دهانم ناخودآگاه باز می‌ماند. یک شب ناگهان صدای قهقهه‌ای شنیدم و تا چشم باز کردم صدای چند پا را شنیدم که از اتاقم دور می‌شد. بعداً متوجه شدم هنگامی که در حال خواب سرم به پشتی صندلی تکیه داشت و دهانم باز مانده بود تلفنچی زنگ می‌زند و تلفن من جواب نمی‌دهد، به اتاقم می‌آید و مرا در آن حال می‌بیند، خنده‌اش می‌گیرد و می‌رود کارمندان حسابداری را خبر می‌کند که بیایید آقای مدیرعاملتان را تماشا کنید، و من تا چشم باز کردم آنها فرار کرده بودند.

در بعضی از جلسات هیئت مدیره اختلافاتی بین من و بعضی از اعضای

کتابفروش هیئت مدیره پیش می‌آمد که اعضای چاپخانه‌دار هیئت مدیره آن را فیصله می‌دادند، ولی ظاهر کار را حفظ می‌کردیم. تیراژ کتابهای فارسی و حساب سال پنجم و ششم دبستان و شش سال دبیرستان و بعداً کتابهای نظام جدید (کتابهای راهنمایی) که از زمان ریاست آقای شمس‌آوری بر «سازمان کتابهای درسی» تألیف می‌شد، از هفت میلیون جلد در سال اول تأسیس شرکت در سال دوازدهم، یعنی آخرین سال فعالیت شرکت به بیست و پنج میلیون جلد رسیده بود. کتابهای پنجم و ششم ابتدایی تا سه سال توسط شرکت ما چاپ و توزیع می‌شد که بعداً سال پنجم ابتدایی هم مانند چهارکلاس ابتدایی به توسط مؤسسهٔ فرانکلین چاپ و منتشر شد. کتابهای سال ششم ابتدایی و دورهٔ اول دبیرستان هر سال یکی بعد از دیگری از برنامه حذف و به جای آنها کتابهای راهنمایی و دبیرستانی جدید یعنی علوم تجربی و... سایر رشته‌ها تألیف و منتشر می‌شد.

شب و روز در دلهره و اضطراب بودم که نکند کار کتابها لنگ بماند، وزارت آموزش و پرورش که تعهد می‌کرد متن کتابها را تا آخر فروردین ماه هر سال تحویل بدهد با امکاناتی که داشت گاهی تا اواسط مهرماه موفق به این کار نمی‌شد، و من که در مورد توزیع بسیار حساس بودم همیشه با رؤسای «سازمان کتابهای درسی» کش و واکش داشتم؛ بعضی از چاپخانه‌ها در رساندن کتابهای خود بی‌نظمی می‌کردند، کارشکنیها و دشمنیها و پیشنهادهای چپ و راست رقبا همچنان ادامه داشت، دیگر جانم به لب رسیده بود، تمام زندگی‌ام و امیرکبیر را بر سر این کار گذاشته بودم. هنگام توزیع کتاب در اول هر سال تحصیلی در تهران، بعضی از کتابفروشها که در بازار دکان داشتند، شبها پس از توزیع کتاب در ساعات بعد از نیمه‌شب برای بردن کتاب به شرکت می‌آمدند. دکان چند نفر از علمی‌ها در بازار بود، سعی می‌کردم حتی‌الامکان کتابهای آنها را به محل کارشان برسانم، همین چند نفر بعدها چه دشمنیهاکه با من نکردند. یک روز پیش خودم گفتم آتقی این‌همه عمر را برای چه تلف کردی، به چه عشقی،

اگر سرکارِ خودت بودی چه کارها که نمی‌توانستی بکنی، امیرکبیرت را دریاب، زندگی تو در امیرکبیر است. با یکی دو تن از اعضای هیئت مدیره صحبت کردم که مدتی درکنار من بمانند و کارها را یاد بگیرند و خودشان مسؤولیت مدیریت را قبول کنند، ولی زیر بار نمی‌رفتند.

به هر تقدیر، در این حال و احوال که از مذاکرات هیئت مدیره و دکتر امیری هم در مورد طلب شرکت نتیجه‌ای عاید نشده بود نامه‌ای از طرف دفتر وزیر به امضای دکتر شریفی رسید حاکی از اینکه قرارداد شرکت یکطرفه لغو شده و وزارت آموزش و پرورش تصمیم گرفته است رأساً کتابهای دبیرستانی را چاپ و توزیع کند.

رقبا به خیال خود به هدفشان رسیده بودند، ولی من اقرار می‌کنم قلباً راضی بودم. نفس راحتی کشیدم، خوشحال از اینکه در طی این دوازده سال ضمن برطرف شدن مشکلات کتابهای درسی، لیاقت و مدیریت خود را نشان داده بودم و حالا به سرِ زندگی خودم برمی‌گردم. یاد حرف آقای حاج مهدیزاده افتادم که می‌گفت با یک ایراد کوچک ضمانتنامه را توقیف می‌کنند. اما وزارت آموزش و پرورش که ایرادی به کار ما نداشت خودبخود ضمانتنامه را آزاد کرد.

طبق مادهٔ ۱۵ قرارداد و نامهٔ وزارت آموزش و پرورش دایر بر لغو قرارداد، مقرر شد فیلمها و زینکهای کتابها و همچنین کتابهای موجودی به بهای تمام شده در اختیار آن وزارت قرار بگیرد و شرکت بهای آنها را دریافت کند.

پس از این اخطار هیئت مدیره و بازرسان را دعوت کردم و نامهٔ وزیر را به آنها ارائه دادم. برحسب تصمیم هیئت مدیره مجمع عمومی فوق‌العادهٔ شرکت تشکیل شد و ماجرای لغو یکطرفهٔ قرارداد از طرف وزارت آموزش به اطلاع سهامداران رسید. در همین جلسه سخنان تندی بین من و «چاپچی مدعی» و آقای اقبال رد و بدل شد. یادم نیست اقبال در آن جلسه چه گفت که من به او جواب دادم سالهایی که شماها شبها نزد همسرانتان استراحت می‌کردید من با

۱۵۰ نفر کارگران و کارمندانم در اینجا کتابهای دانش‌آموزان را به شهرستانها توزیع می‌کردیم. این آقای اقبال از دوستان قدیم من بود که حتی روابط خانوادگی داشتیم و چند بار به اتفاق خانواده‌هایمان به سفر خارج رفته بودیم. در آخرین دورهٔ انتخابات رژیم گذشته جواد آقا تصمیم گرفت از تهران وکیل مجلس شود ــ آن موقع رئیس اتحادیهٔ ناشران هم بود ــ و برای وکیل شدن فعالیت زیادی می‌کرد، یک جلسه تمام اعضای اتحادیه را دعوت کرد که در موقع رأی دادن به او رأی بدهند. من که تا آن سالها هرگز در رأی دادنها شرکت نکرده بودم، هنگام انتخابات دست زن و فرزندان را گرفتم و گفتیم برویم به رفیق خودمان رأی بدهیم تا شاید ناشران هم یک وکیل در مجلس داشته باشند و ما گرفتاریهای سانسور را به وسیلهٔ او به مقامات برسانیم. بعداً متوجه شدیم که آقای اقبال به نفع آقای صمد رضوان نمایندهٔ ساعتهای داماس و ناوزر از انتخابات کنار رفته و ما از داشتن یک وکیل در مجلس محروم شدیم!

آقای اقبال در اوایل تأسیس شرکت با سهیم بودن چاپخانه‌داران در شرکت ما به شدت به مخالفت برخاسته بود ولی پس از امضای قرارداد از او دعوت کردم حالا که ما موفق به امضای قرارداد شده‌ایم بیاید و در شرکت سهیم باشد و او صد سهم از سهام شرکت را با پرداخت سی و چهار درصد، آن هم به صورت سفته‌های وعده‌دار خریداری کرد که وجه آنها با ارجاع کارهای چاپی به چاپخانه‌اش تأمین می‌شد. اول هر سال تحصیلی هم مقدار قابل توجهی کتاب از شرکت برای فروشگاهش می‌گرفت و سفته می‌داد ولی هیچکدام از سفته‌ها را رأس موعد نمی‌پرداخت و در ازای آن کتابهای سال آینده را چاپ می‌کرد، به این ترتیب، به جای اینکه پس از چاپ هر کتاب مثل سایر چاپخانه‌ها اجرت خود را طی سفته‌های سه چهارماهه از شرکت دریافت کند یک سال قبل پیشاپیش دریافت می‌کرد، و من مورد شماتت و سرزنش اعضای هیئت مدیره بودم، و حالا هم جواب این دوستی را می‌گرفتم. دستور هیئت مدیره این بود که وجه کتابها حتی‌الامکان نقدی دریافت شود، ولی من می‌دانستم که هیچیک از

فروشندگان کتاب برای خرید کتابهای خود امکان پرداخت یکجای پول کتابها را ندارند، بنابراین به هر طریقی که میسر بود با دریافت مقداری وجه نقد و چکها و سفته‌های مدت‌دار با آنها کنار می‌آمدم و این یک نوع تسکین خاطر برای آنها بود که در آغاز سال تحصیلی بهای کتابهای خریداری شده را به این ترتیب بپردازند.

در هر صورت، چون اساس تأسیس «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی» چاپ و نشر کتابهای درسی دبیرستانی بود، دیگر ادامهٔ کار شرکت محملی نداشت و مجمع با انحلال شرکت موافقت کرد و هیئت مدیره هم از بین خود چند نفر را به عنوان اعضای تصفیه انتخاب کرد که باز هم من برخلاف خواستم یکی از آنان بودم.

قرار شد نظارت بر حل و فصل مزایای خدمات و سوابق کارمندان و کارگران و بیمهٔ آنها و مطالبات شرکت از اشخاص و کتابفروشان و همچنین از وزارت آموزش و پرورش برای تحویل کتابهای موجودی به آن وزارت طبق قرارداد و دریافت وجه آنها و پرداخت بدهیهای شرکت زیر نظر اعضای هیئت تصفیهٔ شرکت و رئیس هیئت آقای باقر موسوی باشد.

در طی دوازده سال خدمت شرکت چند نفر از اعضای هیئت مدیره تعویض شدند که آخرین اعضای آن به شرح زیر بودند:

سیدباقر موسوی رئیس هیئت مدیره، احمد صمیمی معاونت، جمال طاهرزاده و محمود فرهومند و حسن معرفت و محمود عظیمی و ابراهیم رمضانی و فرهاد مسعودی و عبدالرحیم جعفری اعضای اصلی و علی‌البدل، محمود مطیر و عبدالحمید افرهی بازرسان. از میان آنها تاکنون آقایان باقر موسوی، احمد صمیمی، حسن معرفت، ابراهیم رمضانی، محمود عظیمی، محمود مطیر و سه نفر دیگر که از اعضای مؤسس شرکت بودند، یعنی آقایان مهندس عبدالله والا، تهرانیان، محمود فرهومند دار فانی را وداع گفته‌اند.



و اما بعد، چاپ کتابهای درسی سال تحصیلی ۵۶ ـ ۱۳۵۵ را وزارت آموزش و

پرورش با سرمایهٔ خود و با مباشرت مؤسسهٔ فرانکلین آغاز کرد و اغلب کتابها را برای چاپ به همان چاپخانه‌هایی سفارش داد که ما سفارش می‌دادیم. سهم ارجاع چاپ کتابها به چاپخانهٔ سپهر و افست باز بیش از همه بود زیرا همانطور که گفتم وسایل چاپ و صحافی و مدیریت در این دو چاپخانه وضع روبراهی داشت. آن سال از طرف دولت مأمورین سازمان امنیت در چاپخانه‌ها نظارت داشتند تا مبادا اخلالی در چاپ کتابهای درسی به‌وجود بیاید و هر روز به چاپخانه‌ها سرکشی می‌کردند، کاری که هرگز در زمان مدیریت ما اتفاق نیفتاده بود. اول سال تحصیلی ۵۶ـ۱۳۵۵ چون کتابها برای توزیع آماده نشد باز جنجال درگرفت و همان گرفتاریهای سال ۱۳۴۲ برای دانش‌آموزان و مردم تکرار شد. وزارت آموزش و پرورش در این کار شکست خورد و مبلغ بیست میلیون تومان هم به پول آن زمان زیان دید. در این حیص و بیص دکتر شریفی از وزارت آموزش و پرورش کنار رفت و دکتر منوچهر گنجی به وزارت رسید. من هم به دنبال کار خود در امیرکبیر بودم و ضمناً برای انجام دادن تعهداتم در هیئت تصفیهٔ شرکت فعالیت می‌کردم.

وزیر جدید با بررسی پروندهٔ کتابهای درسی و تجربهٔ زیان‌بار چاپ و توزیع کتابها توسط وزارت آموزش و پرورش به این نتیجه رسید که لغو قرارداد با شرکت ما اشتباه فاحشی بوده و اصولاً چاپ کتابهای درسی توسط وزارت آموزش و پرورش خلاف تصویبنامهٔ هیئت وزیران و قانون کتابهای درسی بوده است.

اعضای اتحادیهٔ چاپخانه‌داران که از قدیم با شرکت ما مبارزه می‌کردند میدان را خالی دیدند و به راهنمایی آقای جواد اقبال به وزیر مراجعه کردند و با موافقت او عیناً مانند شرکت ما که سیزده سال قبل تشکیل شده بود شرکتی با سرمایهٔ شصت میلیون ریال به نام «شرکت چاپ و نشر کتابهای درسی ایران» تأسیس کردند و برای فروش سهام آن دست به تبلیغ زدند و عده‌ای از ناشران و مخصوصاً چاپخانه‌داران در آن سهیم شدند. و جالب اینکه مدیرعامل شرکت

هم آقای جواد اقبال بود که همیشه با دخالت چاپخانه‌داران در کار کتابهای درسی مخالفت می‌کرد.

پس از تأسیس شرکت جدید و عقد قرارداد، اعضای مؤسس این شرکت که وزارت آموزش و پرورش را در تنگنا می‌دیدند به وزیر اطلاع دادند که سرمایهٔ شرکت جدید برای چنین کار بزرگی کافی نیست و یکصد میلیون تومان وام بدون بهره خواستند و خود را از پرداخت حق‌التألیف به «سازمان کتابهای درسی» هم معاف کردند. وزیر آموزش و پرورش که حیثیت و موقعیت خود را در خطر می‌دید موافقت دولت را به پرداخت وام مزبور و نگرفتن حق‌التألیف جلب کرد و این درحالی بود که شرکت ما در طی دوازده سال فعالیتش علاوه بر اینکه از هیچگونه کمک و یا وام دولتی استفاده نکرد، صدی پنج از بهای پشت جلد کتابهای دبیرستانی و راهنمایی را هم طبق قرارداد به عنوان حق‌التألیف به وزارت آموزش و پرورش می‌پرداخت. پس از چند ماه شرکت جدید مجدداً تقاضای ششصد میلیون ریال وام دیگر کرد!

وزارت آموزش و پرورش به ناچار وامهای مزبور را به صندوق اصناف پرداخت کرد که زیر نظر افسری به نام سرهنگ رحیمی و معاونش سرهنگ سلامی اداره می‌شد و هردو آنها در هیئت مدیرهٔ شرکت جدید عضویت داشتند؛ آقای هنری رئیس اتحادیهٔ نوشت‌افزارفروشان هم علاوه بر چند تن از ناشران و کتابفروشان و چاپخانه‌داران عضو هیئت مدیرهٔ این شرکت بود. آقای توتونچیان مدیر چاپخانهٔ هنر به سمت رئیس هیئت مدیره انتخاب شد. چاپخانهٔ هنر همان چاپخانه‌ای بود که پنج جلد از دورهٔ **فرهنگ معین** در آن به طبع رسید و همین آقای توتونچیان بود که پس از تأسیس شرکت جدید و شروع به کار، با مشکلاتی که با چاپخانه‌ها پیدا کرده بود به من گفت حالا متوجه می‌شوم که شما چرا می‌گفتید هر چاپخانه‌ای قادر به چاپ کتاب درسی نیست.

در سال اول تأسیس این شرکت جدید، مسئلهٔ جالبی هم برای من رخ داد. پس از انحلال شرکت، من به سرِ کار خود در امیرکبیر برگشتم، با تنوع کتابهایی که

امیرکبیر طی دوازده سال گذشته منتشر کرده بود از یک طرف و مبادلهٔ کتاب با ناشران و بهبود وضع فروش کتابهای غیردرسی، فروشگاههای امیرکبیر دیگر کتاب درسی نمی‌فروختند. روزی سرهنگ رحیمی که به‌اصطلاح «فرمانده کل» شرکت جدید بود، تلفنی خواست به دفتر آن شرکت نزد او بروم. وقتی وارد شدم دیدم او با معاونش سرهنگ سلامی و آقای اقبال و چند نفر دیگر پشت میزی دور هم نشسته‌اند. دعوت به نشستنم کرد و با تحکم گفت شما چرا از فروش کتابهای درسی در فروشگاههای امیرکبیر خودداری می‌کنید؟ این یک نوع اخلال درکار دولت است. جوابش این بود که من دیگر کارمند فصلی برای فروش کتاب درسی ندارم ولی فروشگاههای امیرکبیر در اختیار شماست، می‌توانید خودتان کتاب وکارمند به فروشگاههای امیرکبیر بفرستید و به فروش کتاب درسی اقدام کنید. جناب سرهنگ فرمودند شما قبلاً باید پول کتابها را بفرستید. با تعجب روکردم به اقبال وگفتم به عرض جناب سرهنگ برسانید که شما وجه کتابهایی راکه از شرکت ما خریداری می‌کردید چگونه می‌پرداختید؛ و برای جناب سرهنگ چگونگی را شرح دادم و قضیه خاتمه یافت.

باری، شرکت جدید به کار خود ادامه می‌داد تا زمان انقلاب که سرهنگ رحیمی و سرهنگ سلامی و هنری و دکتر منوچهر گنجی از ایران گریختند.

پس از بهمن ۱۳۵۷ آقای رجایی به وزارت آموزش و پرورش منصوب شد و آقای جواد اقبال به عللی از شرکت رفت و آقای علی محمدی اردهالی که آن موقع معاون اتحادیهٔ ناشران و مورد اعتماد آقای رجایی بود از طرف آن وزارت به مدیریت عاملی شرکت مزبور برگزیده شد. چند سال بعد، از طرف وزارت آموزش و پرورش آقای شریف زاده که در دفتر نشر فرهنگ اسلامی با حاج سیدرضا برقعی همکاری می‌کرد به سمت مدیرعامل و آقای مرتضی دانش که از زمان تأسیس «سازمان کتابهای درسی» و تشکیل شرکت ما در آن سازمان به‌کار مشغول بود به معاونت او منصوب شد. شرکت مزبور با وامی که دریافت کرده بود زمین بزرگی را در جادهٔ کرج خرید و سپس اقدام به تأسیس چاپخانهٔ مجهزی

کرد که امروز سهم بزرگی از کتابها را رأساً چاپ و صحافی می‌کند. در ازای یکصد و شصت میلیون تومان وام پرداختی هم پس از کشاکشهای بسیار سرانجام وزارت آموزش و پرورش پنجاه و یک درصد از سهام شرکت مزبور را در اختیار گرفت و افرادی را از طرف خود در هیئت مدیرهٔ شرکت گماشت. و اکنون این شرکت به کار چاپ و پخش کتابهای درسی ادامه می‌دهد.



برگردیم به شرکت طبع و نشر منحلهٔ ما و مدیران تصفیه و طلبی که از وزارت آموزش و پرورش داشتیم. طبق قرارداد می‌بایست وزارت آموزش و پرورش وجه کتابهای دریافتی را بلافاصله پس از تحویل کتابها پرداخت کند. وزارت مذکور کتابهای دریافتی از ما را در همان سال اولی که خودش رأساً کتابها را چاپ کرده و زیان دیده بود فروخته بود ولی در پرداخت وجه آنها به شرکت ما تعلل می‌ورزید. در دو سال آخر فعالیت شرکت ما وزارت آموزش دستور داده بود تعدادی کتاب طبق صورت درخواستی برای دانش‌آموزان مناطق محروم به سیستان و بلوچستان بفرستیم تا بعداً وجه آن را بپردازد ولی طلب ما معوق مانده بود. نامه‌های مکرر شرکت به وزارت مزبور هم نتیجه‌ای نبخشید. تا آنکه بنا شد یک روز به اتفاق آقای مهندس والاکه او هم عضو هیئت تصفیه بود و با آقای معینیان رئیس دفتر مخصوص شاه روابط دوستانه داشت به ملاقاتش برویم و جریان طلب شرکت را از وزارت آموزش و پرورش با آقای معینیان در میان بگذاریم و از او کمک بخواهیم. دستور این بود که شرکت نامه‌ای بنویسد و او نامه را به عرض شاه برساند. ما این نامه را تهیه کردیم و فرستادیم. ولی باز مدتها گذشت و ترتیب اثری به آن داده نشد. این نامه هم سندی شد دربارهٔ همکاری من با رژیم که در اول نامه از شاه تمجید کرده‌ام، یقیناً نظر مدعیان این بود که باید اول چند فحش خواهر و مادر و جد و آباء به شاه می‌دادم و بعد منظور خود را دربارهٔ مطالبات معوقهٔ شرکت می‌نوشتم! به هر تقدیر، هیئت تصفیه با مشاورت مرحوم حسن صدر تصمیم گرفت عرضحالی به دادگستری

بدهد و تقاضای بیست و یک میلیون تومان مطالبات شرکت را بابت تفاوت نرخ کاغذ کتابهای سال ۵۵ـ۱۳۵۴ و کتابهای تحویلی به آن وزارت بنماید. آقای عطاءالله فائض به وکالت شرکت طرح دعوا کرد به این ترتیب که چون شرکت پولی برای مخارج اولیهٔ شکایت نداشت اول مبلغ یکصد میلیون ریال بهای کتابهای تحویلی به وزارت آموزش و پرورش را عرضحال داد تا پس از دریافت آن برای بقیهٔ یکصد و ده میلیون ریال تفاوت بهای کاغذ اقدام کند. این دعوا در دادگستری ادامه داشت و تا هنگامی که گرفتاریها و بازداشت من در زندان اوین پیش آمد و سهام من و فرزندم محمدرضا به‌دست اشغالگران امیرکبیر افتاد، آقای فائض موفق شده بود وزارت آموزش و پرورش را به پرداخت هشتاد میلیون ریال از یکصد میلیون ریال اولیه محکوم کند.

نمایندهٔ اشغالگران که عضو هیئت تصفیهٔ شرکت شده بود، حق وکالت آقای فائض را نپرداخت و از پرداخت هزینهٔ دادرسی برای مرحلهٔ دوم شکایت هم خودداری کرد و در نتیجه آقای فائض از وکالت استعفا داد. پس از چند سال هیئت تصفیهٔ جدیدی به سرکار آمد که همان نمایندهٔ اشغالگران و آقای محمود فرهومند که از اول تأسیس شرکت عضو هیئت مدیره بود به‌اتفاق آقای حسن قریشی مدیر اسبق چاپ کیهان عضو آن بودند. آقای حسن قریشی به نام عضو هیئت تصفیه مبلغ چهل میلیون ریال از هشتاد میلیون ریالی راکه وزارت آموزش به پرداخت آن محکوم شده بود دریافت کرد، ولی تا امروز از پرداخت آن به شرکا اطلاعی ندارم و متأسفانه هیئت تصفیه تا امروز از اقامهٔ دعوی برای دریافت بقیهٔ طلب شرکت خودداری کرده‌اند و این طلب همچنان معوق ماند که ماند!

۳۳

در سفر حج و زیارت خانهٔ خدا در سال ۱۳۴۴ روزی در بازار جده گذارم به یک کتابفروشی افتاد که درکنار یک جلوخان کوچک قرار داشت و تمام کتابهای عربی چاپ مصر و بیروت و انواع قرآنها به خطهای مختلف در آن کتابفروشی موجود بود. از زمانی که درکودکی در چاپخانه کار می‌کردم قرآنی را می‌دیدم لب طلایی، به قطع کوچکتر از رقعی با جلد دو رو طلاکوب و لب برگردان طلاکوب. بعضی از مجلدات این قرآن کاغذ لیمویی و یا سرخ‌رنگ و یا سفید و آبی داشتند. این *قرآن* معروف به *قرآن* چاپ آلمان بود و گران‌ترین *قرآن* در بازار ایران به‌شمار می‌رفت. سالها بود این *قرآن* در ایران نایاب شده بود و حالا من در این کتابفروشی یک جلد آن را پیدا کرده بودم، به خط مصطفی نظیف مشهور به قدرغه‌لی. در میان آیه‌ها یک گل ریز طلایی با حاشیه‌های نازک قرمز و مشکی در اطراف صفحات و تذهیب ساده در اول هر سوره و گلهای طلایی‌رنگ گرد در اول هر جزو و سوره و حزب. گرانقدرترین هدیه‌ای که از سفر مکه با خودم به تهران آوردم همین *قرآن* بود. پس از مدتی تصمیم گرفتم این *قرآن* را با تغییراتی در تذهیبها و سر سوره‌ها و شماره‌های آیات آن در ایران چاپ کنم. اولین تغییری که درگلهای میانهٔ آیات دادیم، شمارهٔ آیات بود که توسط هنرمند گرافیست آقای مسعود خطیبی در میان یک دایرهٔ زیبا مونتاژ کردیم و برای چاپ آن در قطع وزیری و قطع اصلی قرآن که کوچکتر از رقعی بود کاغذهای لیمویی و قرمز و

آبی‌رنگ و گلاسه را به آقای گابریلیان که نمایندگی کارخانهٔ نروژی سازندهٔ این نوع کاغذها را به عهده داشت سفارش دادیم. این کلام‌الله زیبا با کمک و همکاری چاپخانهٔ افست و مدیریت آقای امیر صمیمی چاپ و صحافی شد.

مرحوم دکتر محمود رامیار که یکی از فضلا و از شاگردان مرحوم سیدمحمد فرزان مدرس دانشکدهٔ معقول و منقول آن روزگار بود مقدمه و راهنمای قرائت این قرآن را زیر نظر استاد خود به رشتهٔ تحریر آورد و به اول قرآن اضافه کرد. من که نمی‌خواستم جز استفاده از خط آن که بسیار زیبا و قوی و پرمایه و همچنین از نظر صحت و دقت بی‌نظیر بود، از چاپ این قرآن استفادهٔ دیگری کرده باشم، تصمیم گرفتم برای پشت جلد آن از نقاشیهای قدیمی و اصیل ایرانی استفاده کنم و برای این منظور به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی مراجعه کردم و با یاری و راهنمایی استاد عبدالحسین حائری از بین انواع نقاشیهای پشت جلد قرآنهای خطی و کتب قدیمی پنج نقاشی نفیس انتخاب کردم که توسط آقای دکتر هادی شفائیه، با وسواس زیاد از آنها اسلاید تهیه شد و کلام‌الله را با پشت جلدهایی مزین به آن نقاشیها و در قطعهایی که نوشتم در تیراژ بیست هزار نسخه منتشر کردم. چنین تیراژی در آن سالها نسبتاً زیاد بود ولی چنان مورد استقبال مردم قرار گرفت که پس از دو سال تمام مجلدات آن به فروش رفت؛ کتابفروشیهای کشور عراق و از آن جمله شیخ سیف‌الله اسماعیلیان که در نجف اشرف مقیم بود از بزرگترین خریداران این کلام‌الله گرانقدر بودند.

با آقای دکتر محمود رامیار مدتها بود قراردادی دربارهٔ تهیه و چاپ ***فهارس القرآن*** شامل فهرستهای قرآن و فهرست کلمات و الفاظ منعقد کرده بودم که در جهان منحصر به فرد بود. تهیهٔ این فهرست و حروفچینی آن که برای اولین بار به طریق مونوفوتو و چاپ دورنگ انجام شد قریب پنج سال طول کشید و در سال ۱۳۴۵ منتشر شد. این فهارس بیش از تمام فهرستهای مشابه راهگشا و کارگشای محققان است و اکنون در انتهای غالب نسخه‌های چاپی ***قرآن*** کریم درج می‌شود.

متن قرآنی که برای این فهرست انتخاب شد همین قرآنی بود که شرح تهیهٔ آن را گفتم. آقای رامیار کتاب دیگری هم به نام ***تاریخ قرآن*** تألیف کرده بود که چاپ دوم آن را با تجدیدنظر کامل به امیرکبیر واگذار کرد. این کتاب پس از بازداشت من و تصرف امیرکبیر منتشر شد و بهترین کتاب سال شناخته شد. آقای رامیار قامتی میانه‌بالا و لاغر با صورتی مهتابی‌رنگ و چشمانی زاغ و قیافه‌ای مظلوم و آرام داشت و با لحنی ملایم و مهربان صحبت می‌کرد. او چند سالی پس از انقلاب دارفانی را وداع کرد.

* * *

با آقای حاج‌شیخ احمد نجفی زنجانی که درکسوت روحانیت و یکی از ثلث نویسان و نسخ‌نویسان معروف در ایران و عراق بود در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ آشنا شدم. در آن زمان یک دوره کتاب عربی برای دبیرستانها به نام ***بدایة‌العربیه*** تألیف استاد عبدالحمید بدیع‌الزمانی که یکی از برجسته‌ترین مدرسین زبان عربی در دبیرستانها و دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بود چاپ و منتشر می‌کردم که به خط آقای حاج احمد زنجانی بود و چاپ آنها به وسیلهٔ کلیشه انجام می‌شد.

بدیع‌الزمانی اهل کردستان و از شاگردان خط امیرالکتاب معروف بود. کتیبه‌های بالای آرامگاه رضاشاه و موزهٔ ایران باستان و آرامگاه حافظ در شیراز به خط امیرالکتاب است. امیرالکتاب رئیس دفتر نخست‌وزیری و معروف‌ترین حکاک سکه‌های زمان رضاشاه بود که با قلم حکاکی کلمات را از چپ به راست روی فلز می‌کَند و بعد قالب‌گیری می‌کردند.

خانهٔ آقای بدیع‌الزمانی در محلهٔ چهارصددستگاه خیابان ژاله (نزدیک خانهٔ دکتر محمد معین) و خانهٔ آقای شیخ احمد زنجانی در خیابان شهباز، خیابان غیاثی بود. اخبار کتابها را من شخصاً از آقای بدیع‌الزمانی می‌گرفتم و به خانهٔ آقای زنجانی می‌بردم و پس از چند روزی که او آنها را به خط نسخ می‌نوشت، برای تصحیح به خانهٔ آقای بدیع‌الزمانی بر می‌گرداندم، او صفحات را تصحیح می‌کرد و مجدداً آقای زنجانی آنها را اصلاح و برای ساخت کلیشه آماده می‌کرد. آقای بدیع‌الزمانی قامتی متوسط و نسبتاً چاق با صورتی سفید و گرد داشت، با عینک ذره‌بینی و همیشه تبسمی بر لب و عبایی بر دوش. بسیار متواضع و گرمخو بود. در اتاق کوچکش چند هزار جلد کتاب داشت. آقایان دکتر احمد مهدوی دامغانی و استاد دکتر مهدی محقق از شاگردان او بودند. آقای گل‌بابایی قهرمان شمشیربازی ایران هم داماد او بود.

هنگام نوشتن اوراق کتابهای ***بدایةالعربیه*** فصل تابستان بود و باید آقای زنجانی صفحات را می‌نوشت تا کلیشه و چاپ شود و برای اول سال تحصیلی آمادهٔ پخش باشد. یک روز داغ تابستان که ساعت سه بعد از ظهر به در خانه‌اش رفتم چند بار دکمهٔ زنگ را فشار دادم، خبری نشد، فکر کردم آقای زنجانی خواب است، قدری ملاحظه کردم، یک تک‌زنگ می‌زدم و صبر می‌کردم ولی خبری نمی‌شد، تا پس از نیم ساعتی از پشت در صدای او آمد که کیستی این وقت روز؟ با خجالت جواب دادم حاج آقا، منم جعفری. وقتی در را باز کرد، دیدم لخت است و لنگی به کمرش بسته. گفت بعد از ظهر بود، هوا گرم است رفته بودم توی حوض آب‌تنی، و بعد به شوخی گفت: تو این ساعت روز هم از سر من دست بر نمی‌داری، آتقی، مگه راحتی سرت نمیشه که تو این گرمای داغ پاشدی اومدی دنبال نسخه‌های کتاب؟! و در هر صورت داخل شدم و پس از مدتی صفحاتی را که اصلاح کرده بود گرفتم و رفتم. آشنایی من با آقای زنجانی از اینجا و در این سالها شروع شد. تألیفات دکتر خزائلی و کتابهای عربی آقای عبدالباقی تنکابنی را نیز آقای زنجانی می‌نوشت و امیرکبیر با چاپ کلیشه‌ای

چاپ می‌کرد. آقای زنجانی بیش از یکصد جلد کتاب درسی و ***قرآن*** و دعا با خط نسخ و ثلث و نستعلیق کتابت کرده، و قریب هشتاد کتیبه برای ضرایح ائمه و امامزاده‌ها و مساجد و بقاع متبرکه و درهای طلا و نقره و آرامگاهها خطاطی کرده بود. فهرست کارهایش در کتاب ***آثار جاویدان خط*** تألیف خود او موجود است.

در آن زمان او یکی از پرکارترین خطاطان ایران بود. چندی بعد فرزندش محمدرضا معصومی که آن سالها نوجوانی هفده هجده ساله بود، به معرفی پدر به دستگاه امیرکبیر آمد و در فروشگاه شاه‌آباد مشغول به کار شد و پس از چند سال به بازار رفت و مستقلاً دست به انتشار کتاب زد.

مدتها بود که شنیده می‌شد دربار درنظر دارد یک جلد ***قرآن*** نفیس منتشر کند. این ***قرآن*** درکتابخانهٔ سلطنتی و به خط میرزا احمد نیریزی بود که در سال ۱۱۴۱ هجری قمری کتابت شده بود و سرانجام در سال ۱۳۴۴ توسط چاپخانهٔ بانک ملی به چاپ رسید.

چاپ و صحافی این ***قرآن*** که به ***قرآن آریامهر*** معروف شد، از نظر نفاست تا آن موقع بی‌نظیر بود. پخش و فروش آن توسط فروشندگان کتابهای بنگاه ترجمه و نشر کتاب انجام می‌شد. در صفحهٔ اول این ***قرآن*** نوشته بود: «این کلام‌الله مجید به فرمان شاهنشاه آریامهر محمدرضاشاه پهلوی به چاپ رسید ــ ۱۳۴۴ هجری شمسی ــ چاپخانهٔ بانک ملی ایران». این ***قرآن*** پس از انتشار به‌واسطهٔ غلطهایی که در متن داشت مورد انتقاد قرار گرفت و در چاپ دوم پس از اصلاحات و غلط‌گیری منتشر شد.

در یکی از روزهای سال ۱۳۵۲ بود که آقای محمدرضا معصومی به امیرکبیر آمد و به من گفت پدرم یک نسخه از ***قرآن*** مجید را با خط نسخ کتابت کرده و منتهای دقت و استادی را در آن به‌کار برده و شش هفت سال برای آن زحمت کشیده و وقت صرف کرده است و چون به شما علاقه‌مند است و طرز کار شما را می‌داند به من اختیار داده که چاپ آن را به شما واگذار کنم. پدر گفته است آتقی می‌تواند مطابق دلخواه من آن را چاپ و منتشر کند. سپس کلیهٔ صفحات ***قرآن*** را

به من تحویل داد و رفت. یکی از امتیازات و مشخصات کتابت این ***قرآن*** این بود که آقای زنجانی در اول هر حزب از ۱۲۰ حزب ***قرآن*** یک سطر را به خط ثلث اختصاص داده بود.

این برای من یک موهبت الهی دیگر بود که پس از چاپ و انتشار ***قرآن*** مصطفی نظیف و ***فهارس القرآن*** نصیبم شده بود. تصمیم گرفتم از منتهای سلیقه و امکاناتی که در آن روزگار در اختیارم بود برای آراستن این کلام‌الله مجید استفاده کنم تا کلام خدا به صورتی چاپ و منتشر شود که خدمتی بسزا و یادگاری ابدی از مؤسسهٔ امیرکبیر و خودم در دنیای اسلام باقی گذاشته باشم.

پس از مدتها مطالعه و مشورت با هنرمندان، آقای ابراهیم هاشمی استاد اصلاح فیلم و «روتوش» و هنرمند گرافیست را که تا آن زمان کارهای نادری انجام داده بود و نفاست چاپ ***شاهنامهٔ بایسنقری*** مدیون هنر روتوش این هنرمند است برای همکاری دعوت کردم و تذهیب حواشی و سرلوحه‌ها و تذهیبهای اول کلام‌الله و طلاکاری زیر خطوط یا به اصطلاح «دندان‌موشی» را به او واگذار کردم. کار تصحیح متن و مقابلهٔ کلام‌الله را به آقایان مرحوم حجت‌الاسلام حاج سید صدرالدین بلاغی و حجت‌الاسلام مسعودی واگذار کردم. کار فیلمبرداری و تذهیب و چاپ و صحافی این کلام‌الله در شرکت افست قریب پنج سال طول کشید. کاغذ این کلام‌الله از همان کارخانهٔ کاغذسازی زاندرس در آلمان که کاغذهای ***شاهنامه*** را خریده بودم خریداری شد. با تجربه‌ای که از چاپ اصلی ***قرآن*** مصطفی نظیف داشتم که قبل از سورهٔ حمد هیچ کلمه‌ای چاپ نشده و از چاپ نام ناشر و چاپخانه و کاتب و مصحح ذکری نگردیده بود، این اسامی را بعد از متن کلام‌الله در صفحهٔ آخر آن چاپ کردیم. حتی از ذکر نام ناشر در عطف ***قرآن*** که معمولاً طلاکوب می‌شود خودداری کردم.

این کلام‌الله مجید در تیراژ ده‌هزار جلد در زمستان سال ۱۳۵۷ در ایران منتشر شد و هدیهٔ آن را ده‌هزار ریال تعیین کردیم، یک شاهکار نفیس از چاپ و خط و تذهیب و صحافی در ایران، و درواقع نفیس‌ترین چاپ ***قرآن*** کریم که تا امروز در

جهان منتشر شده است، یک افتخار عظیم برای ناشر و چاپخانه و کاتب بزرگوار و گرانقدر آن، ستاره‌ای مانند ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** که تا ابد بر تارک تاریخ چاپ و انتشارکتاب در ایران خواهد درخشید. دربارهٔ آنچه بعد از انقلاب به خاطر چاپ این ***قرآن*** شنیدم و کشیدم در قسمت دوم خاطرات یاد می‌کنم.

آقای شیخ احمد نجفی زنجانی، این کاتب گرانقدر و استاد مسلم خط و خطاطی در پایان عمر پرثمر خود به بیماری دیابت مبتلا شد. روزی به من خبر دادند که استاد در بیمارستان الوند بستری شده است؛ به عیادتش رفتم. محمدرضا معصومی و فرزندانش کنارش بودند. در آن زمان امیرکبیر تصرف شده بود. او از این گرفتاری و رنج من ناراحت بود، به اطرافیان گفت حیف از زحماتی که آتقی کشید و عاقبت دچار این گرفتاریها شد. و رو به من کرد که آتقی روزگار از این حوادث زیاد دیده است، همانطور که نشان دادید درکارها مقاوم و پرجرأت هستید، من از شما می‌خواهم حالا هم نشان دهید مقاوم هستید و مظلوم واقع شده‌اید.

حاج شیخ احمدآقا معصومی متوسط‌القامه و ریزنقش بود و صورتی سفید و نورانی و ریشی کم‌پشت داشت، با عینک ذره‌بینی و عمامهٔ سفید و عبای سیاه. بی‌ادعا، فروتن، مهربان، با صدایی آرام و متین. روزهایی را که برای بردن اخبار کتابهای درسی عربی و مذاکره دربارهٔ چگونگی چاپ ***قرآن*** به خانه‌اش می‌رفتم و او با چه خلوصی از من پذیرایی می‌کرد و مورد تشویقم قرار می‌داد هرگز فراموش نمی‌کنم. او پس از مدتها تحمل رنج بیماری در بیمارستان شاهرضای مشهد در تیرماه ۱۳۶۱ درگذشت و در صحن نو حرم مطهر حضرت رضا مدفون گردید. با فقدان او ما یکی از استادان بزرگ خط و خطاطی را که در ایران و عراق شهرت بسیار داشت از دست دادیم. نام بلند او نیز بر پشت قرآنها و زیر خطهای زیبایی که روی کاشیهای مساجد و تکایا و اماکن متبرکهٔ ایران و عراق جلوه‌گری می‌کند همچنان جاوید و پایدار خواهد ماند.

فصل سی و سوم

۳۴

رشتهٔ فعالیت امیرکبیر دراز است، مؤسسه را باید گسترش داد، اکنون کتابهایم را علاوه بر چاپخانهٔ سپهر به چاپخانه‌های مختلف مخصوصاً شرکت افست سفارش می‌دهم و با اکثر چاپخانه‌های تهران مراودهٔ کاری دارم، شبانه‌روز در تکاپو هستم، اما به‌هرحال امکانات چاپخانه‌ها کم و تنوع کتابهایم زیاد شده است و باید به فکر چاره بود.

در اواخر سال ۱۳۴۲ سرقفلی فروشگاهی را در چهارراه نادری، فردوسی خریدم. بابت سرقفلی فروشگاه دویست هزار تومان پرداختم: پنجاه‌هزار تومان نقد و مابقی به اقساط. این مکان اغذیه‌فروشی بود، من آن را خریدم و تبدیل به کتابفروشی کردم، جالب اینکه چند سال پیش آسان‌خواران همین فروشگاه را به مبلغ ۲۳ میلیون تومان فروختند به بانک ملی، برای صرافی و فروش ارز آزاد!! و در همان زمان یکی از روزنامه‌ها با شرح و عکسی ماجرا را چاپ کرد. چند سال بعد هم بانک این مال "حلال" را به مبلغ پنجاه میلیون تومان به یکی از بازرگانان متدین و مسلمان فروخت!

در اوایل سال ۱۳۴۳ سرقفلی فروشگاه روبروی دانشگاه را به سیصدهزار تومان، باز به نقد و اقساط، خریدم و بر سردرش تابلوی امیرکبیر را نصب کردم. برای این کتابفروشیها بهترین دکور و قفسه‌بندیهایی را که تا آن روزگار امکان داشت فراهم کردم. در آن سالها قبل از تأسیس فروشگاه امیرکبیر، فقط

کتابفروشیهای دانشجو و طهوری و دهخدا و آذر و مروارید در مقابل دانشگاه فعالیت داشتند.

در اوج فعالیت بودم، قرار و آرام نداشتم، فکرم، ذهنم، وجودم همه کتاب بود وگسترش وگردش کارکتاب. دلم می‌خواست باکتابهایم، با مؤسسه‌ام در هر گوشه وکنارکشورم باشم وکتاب به مردم بدهم. دلم می‌خواست در هر فعالیت مربوط به چاپ و نشر حضور داشته باشم، آتشفشانی بودم که مدام می‌جوشید.

در اواخر سال ۱۳۴۳ در میدان فوزیه (امام حسین کنونی) بنای چندطبقه‌ای را می‌ساختند که فروشگاهی با یک دهنهٔ مشرف به میدان داشت. محل خوبی بود برای حضور تابلوی امیرکبیر. تصمیم گرفتم در آنجا هم فروشگاهی راه بیندازم. سرقفلی آن فروشگاه را خریدم به دویست هزار تومان، پنجاه هزار تومان نقد و بقیه را ماهی ده هزار تومان با سفته. هنوز مرکب قولنامه خشک

نشده بود که شرکت کفش ملی پیشنهاد داد سرقفلی این فروشگاه را به ششصد هزار تومان از من بخرد، ولی من که قصدم خرید و فروش سرقفلی نبود، به این پیشنهاد تن ندادم و بی‌درنگ قفسه‌ها و دکور آن را برای فروش کتاب آماده کردیم... نجاری که قفسه‌های کتابفروشیها را می‌ساخت استاد هنرمندی بود به نام علی‌اکبر الیاسی که منتهای سلیقه را در ساختن قفسه‌ها به‌کار می‌برد، او چند سال بعد از انقلاب دار فانی را وداع کرد، یادش گرامی باد. آثار هنر او در فروشگاههای امیرکبیر هنوز برجا مانده است.

در حالی که مشغول ساخت قفسه‌ها بودیم با اعتراض آقای ابوالقاسم اشرفی روبرو شدم که در خیابان پشت آن فروشگاه، یعنی خیابان مازندران، کتابفروشی داشت و با خانواده‌اش در طبقهٔ دوم کتابفروشی زندگی می‌کرد. آقای اشرفی به تصور اینکه همجواری امیرکبیر برایش زیان‌آور خواهد بود نگران شد، ولی من برای رقابت با او نرفته بودم، چیزی که در ذهنم نبود رقابت بود، آن هم با آدمی مثل اشرفی که دوستش داشتم؛ حتی معتقد بودم که بودن امیرکبیر در جوار او برایش خالی از فایده هم نخواهد بود، درست مثل صنف زرگرها، پارچه‌فروشها، یا کفاشها، که هرجا را نگاه می‌کنی کفش یا طلا یا پارچه است... نمی‌دانم، شاید هم اشرفی متأثر از تحریکات دیگران بود که گفته بودند با آمدن جعفری به آنجا بازارش کساد می‌شود... آقای اشرفی نگرانی خود را از این بابت به آقای دکتر براهنی هم که کتابی از او چاپ می‌کرد ابراز داشت و او در مجلهٔ ***فردوسی*** نوشت که آقای جعفری کارتل انتشاراتی خود را توسعه داده و باعث زیان کتابفروشیهای کوچک شده است!

به هرحال، هر قدر کوشیدم نتوانستم اشرفی را قانع کنم، و او سرانجام شکایت به اتحادیهٔ ناشران برد. آن سالها رئیس اتحادیهٔ ناشران زنده‌یاد آقای حاج محمدعلی ترقی بود؛ و معاونش آقای محمدی اردهالی که پس از فوت آقای ترقی، بعد از انقلاب رئیس اتحادیه شد.

اتحادیه به دنبال شکایتهای اشرفی مرا خواست که، چرا آنجا کتابفروشی باز

می‌کنی و چرا حریم صنفی را رعایت نمی‌کنی؟ چند سالی بود که دولت برای هر صنفی حریمی اعلام کرده بود، ولی مدتی است که خوشبختانه این قانون ملغی شده است. آن روزها تعیین «حریم صنفی» با اتحادیه‌ها بود و تا محدودهٔ خاص و معیّنی کسی نمی‌بایست در نزدیکی دکان دیگری، فروشگاهی مشابه بازکند... سرانجام پس از بحث و گفتگوهای طولانی و فشار شدید اتحادیه وقتی دیدم که اشرفی به هیچ صراطی مستقیم نیست پیشنهادی کردم، گفتم: «پدرجان، من یک سال در این فروشگاه کار می‌کنم، اگر در طول این مدت، خدا وکیلی، دیدی به کارت لطمه خورده و فروشت کم شده من ضررت را جبران می‌کنم و این کتابفروشی را هم تعطیل می‌کنم.» اشرفی پذیرفت و به این ترتیب غائله خاتمه یافت و فروشگاه میدان فوزیه گشوده شد، و سرانجام اشرفی دریافت که وجود کتابفروشی امیرکبیر که از معروفیت خاصی برخوردار بود در جوار او نه تنها مضر به حال کسب و کارش نیست بلکه مفید هم هست: وقتی در محلی دو سه تا کتابفروشی وجود دارد اگر یکی کتاب مورد نظر متقاضی را نداشته باشد متقاضی به دیگری مراجعه می‌کند. کتاب سبزی یا پنیر نیست که بگوییم خریدار مجبور است حتماً به همین که در دسترس است اکتفا کند. نه، خریدار کتاب خاصی را می‌خواهد، وقتی دید این کتابفروشی ندارد از کتابفروشی بغل‌دستی می‌خرد. اکنون سالهاست که حریم صنفی منتفی شده و می‌بینیم در هر محلی در تهران مخصوصاً در مقابل دانشگاه، دهها کتابفروشی هستند و همه هم کار و کاسبی روبراهی دارند، همانطور که زمانی محل کار کتابفروشها در ناصرخسرو و تیمچهٔ حاجب الدوله و بازار حلبی‌سازها و بعداً شاه‌آباد بود و کسی شکایتی نداشت. مثلی است معروف که کسب پیش همکار رونق می‌گیرد. کار اشرفی هم بحمدالله رونق گرفت، و دوستی‌مان همچنان محفوظ ماند.

* * *

با نام زین‌العابدین رهنما از ایام طفولیت آشنا بودم. مدیر روزنامهٔ ***ایران*** بود. اما

به‌خاطر مطالبی که علیه رضاشاه در روزنامه‌اش چاپ کرده بود به لبنان تبعید شد. بعدها با خواندن کتاب **پیامبر** او نامش را در خاطر داشتم ولی از نزدیک او را ندیده بودم. کتاب **پیامبر** او را که یکی از بهترین نثرها و رمانهای مذهبی زبان فارسی است، آقای ابراهیم رمضانی مدیر کتابفروشی ابن‌سینا منتشر می‌کرد که بعداً کارشان به اختلاف کشید. سپس همکار و دوستم آقای اکبر زوار آن را تجدیدچاپ می‌کرد. مدتی پس از افتتاح فروشگاه امیرکبیر در خیابان شاه‌آباد روزی آقای رهنما به آنجا آمد وکلی ازکارهای من تعریف کرد. به او گفتم شما که زندگی پیامبر اکرم را نوشته‌اید و مورد استقبال قرار گرفته آیا وقتتان اجازه می‌دهد که کتابی هم دربارهٔ زندگانی حضرت سیدالشهداء امام حسین بنویسید؟ قدری فکرکرد وگفت عجب فکری را به ذهنم آوردی و خداحافظی کرد و رفت. یکی دو سال بعد تلفن کرد و از من خواست که به خانه‌اش بروم.

خانهٔ او در شمیران خیابان نیاوران وکوچه‌ای به نام رهنما، باغ وسیع و بزرگی بود با چنارهای کهن و باغچه‌هایی نامرتب و یک استخر در وسط آن و یک بنای قدیمی دوطبقه با اتاقهای متعدد؛ یکی دو نفر از فرزندان او هم در ساختمانهای جداگانه در آن باغ زندگی می‌کردند. وقتی به دیدارش رفتم و تعارفم کرد و نشستیم، اوراقی را به خط خودش نشانم داد وگفت از روزی که تو پیشنهاد نوشتن شرح زندگانی حضرت امام حسین را به من دادی مثل اینکه نوری به قلب من تابیده، نوشتن شرح‌حال امام حسین را شروع کردم و شب و روز و هرگاه که فرصتی پیدا کنم آن را دنبال می‌کنم، این اوراقی که می‌بینی قسمتی از آن است ولی با وسواسی که دارم به این زودی تمام نمی‌شود. باید به کتابهای زیادی مراجعه کنم.

آقای رهنما رئیس انجمن قلم ایران بود و سالها بعد پیشنهاد کرد که در یکی از جلسات انجمن دربارهٔ نشر و کتاب و سانسور سخنانی بگویم. در آن شب نمایشگاهی از انتشارات امیرکبیر در آن انجمن، در طبقهٔ دوم یکی از ساختمانهای خیابان بولوار (کشاورز فعلی) ترتیب دادم. آن شب برنامهٔ دیگر انجمن تجلیل از مقام فردوسی بود که آقای علیرضا تبریزی سخنور مشهور با اشعار ملک الشعرای بهار به آن مجلس شوق و شوری داده بود. من هر از گاهی به سراغ آقای رهنما می‌رفتم و می‌دیدم پشت میزکارش سخت مشغول است و کتابهای زیادی به زبانهای عربی و فرانسه و فارسی در اطراف میز اوست که به آنها مراجعه می‌کند. بیشتر آن کتابها هم عربی بود. سرانجام کار نوشتن زندگینامه تمام شد. روزی تلفن کرد و مرا خواست و گفت فکری به ذهنش رسیده و می‌خواهد برای اینکه کتاب بهتر معرفی شود هر هفته قسمتهایی از آن را برای چاپ به مجلهٔ ***سپید و سیاه*** که از مجلات معتبر و معروف آن زمان بود بدهد و ادامه داد که با دکتر بهزادی مدیر مجله صحبت کرده و او از پیشنهادش استقبال کرده است. پس از چاپ کتاب در ***سپید و سیاه*** موافقت کرد که کتاب مجدداً تنقیح و به سرمایهٔ امیرکبیر در چاپخانهٔ موسوی حروفچینی و چاپ شود.

حروفچینی و چاپ کتاب یک سالی طول کشید و در سال ۱۳۴۵ منتشر شد و مورد استقبال قرار گرفت و تیراژ آن که دوهزار جلد بود به سرعت نایاب شد. ما با هم قراردادی نداشتیم، آقای رهنما هر از چندگاهی از من مبلغی دریافت می‌کرد و می‌گفت حالا بگذار ببینم این کتاب چطور فروش می‌رود تا قراردادی بنویسیم. پس از یکی دو ماه متوجه شدم که باز هم تنگ‌نظران فامیلی پیرمرد را اغفال کرده‌اند و چون قراردادی بین ما نبوده با او قراردادی بسته و کتاب را عیناً از روی حروفچینی کتاب من تجدیدچاپ و منتشر نموده‌اند، بدون اینکه ذکری از نام مؤسسهٔ امیرکبیر در چاپ اول کرده باشند. من هم بلافاصله کتاب را عیناً به طریق افست و با ذکر چاپ دوم منتشر کردم.

مسلم بود این کار مورد اعتراض آقای رهنما و تشویق او توسط رقبا به

شکایت کردن از من می‌شد، ولی رهنما عاقل‌تر از آن بود که کار را به دادگستری بکشاند. او شکایت و حکمیت را به زنده‌یاد آقای باقر موسوی مدیر چاپخانهٔ موسوی و دکتر قاسم طاهباز معاون آقای دکتر مصباح زاده صاحب ***کیهان*** که از دوستان مشترک بودند واگذار نمود و سرانجام قرار شد طبق قراردادی که بین ما دو نفر برای چاپهای بعد منعقد می‌شود، حق چاپ کتاب متعلق بـه امـیرکبیر باشد.

پس از چند سال آقای رهنما امتیاز نشر دائم کتاب ***امام حسین*** و تجدید چاپ ***پیامبر*** را با موافقت آقای زوار به امیرکبیر واگذار کرد و کتابها چند بار تجدید چاپ شد و مورد استقبال قرار گرفت. ولی عجبا که آسان‌خواران انتشارات امـیرکبیر کتابها را مطابق خط مشی خود نـدانسـتند! و حـق‌التألیـف هـردو کـتاب را بـه کتابفروشی زوار فروختند. و البته این هم از نشانه‌های شعور و درک زیاد است که کتاب ***کمدی الهی*** را تجدید چاپ می‌کنند ولی چاپ زندگانی حضرت پـیامبر اکرم و حضرت سیدالشهداء را مطابق مشی خود نمی‌دانند!

آقای زین‌العابدین رهنما ***قرآن مجید*** را در چهار جلد باکمک و همکاری آقای علی‌اصغر حلبی ترجمه و تفسیر کرد که به سرمایهٔ ادارهٔ اوقاف مـنتشر شـد و مـورد اسـتقبال قـرار گـرفت و کـلیهٔ مـجلدات آن بـه‌فروش رفت ولی دیگـر تجدیدچاپ نشد. او ترجمهٔ ***قرآن*** را به فرح پهلوی تقدیم کرده بود.

این ترجمه یکی از فصیح‌ترین ترجمه‌های ***قرآن*** کریم است. پس از انقلاب حمید پسر او را که مدتی وزیر اطلاعات بود بازداشت کـردند و چـون هـنگام انقلاب چهار نفر از وزرای قبلی اطلاعات را اعدام کـرده بـودند، ایـن مشکـل روحی بزرگی شده بود برای پیرمرد و من پس از آزادی از زندان انقلاب که برای پی‌گیری پرونده و روشن شدن تکلیفم به زندان اوین مراجعه می‌کردم او را هم پای در زندان می‌دیدم که منتظر کسب مجوز ورود بود. تا آنکه پس از مدتی، با ارتباطاتی که با بعضی از آقایان روحانیون داشت حمیدخان آزاد شد. و چـند سال بعد زین‌العابدین رهنما خود از دار دنیا رفت. سالها قبل از گرفتاری حمید،

پسر دیگرش فریدون رهنما که درکار فیلم و سینما بود جوانمرگ شد و داغ مرگ او مدتی زین‌العابدین‌خان را تکیده و افسرده کرده بود.

رهنما قامتی متوسط و نسبتاً فربه داشت، با صورتی گرد و سفید وگوشتالو و عینک ذره‌بینی. در جوانی اهل ورزش و سوارکاری بود. سالها قبل از انقلاب یک‌بار از اسب افتاده و پایش شکسته بود و مدتی در بیمارستان گرفتاری داشت. می‌گفتند شیخ زین‌العابدین‌خان همزمان با شیخ علی دشتی و مانند او با لباس روحانیت از عراق به ایران آمده و نام خانوادگی خود را که شیخ‌العراقین‌زاده بود به رهنما تغییر داده است.

زین‌العابدین رهنما مدتی هم عضو وزارت معارف بود. بعد به وکالت مجلس رسید و پس ازکنارگذاشتن او از روزنامهٔ ***ایران*** به لبنان تبعید شد وکتاب ***پیامبر*** را درکشور لبنان نوشت؛ پس از رفتن رضاشاه به ایران برگشت و دوباره روزنامهٔ ***ایران*** را اداره می‌کرد. سپس با سمت سفیرکبیری ایران عازم فرانسه شد و در آن سفارت بود که با یکی ازکارمندان آن به‌نام امیرعباس هویدا نخست‌وزیر سالهای آیندهٔ ایران آشنا شد و این آشنایی برای او شایعاتی به‌وجود آورد. اوکه مردی اهل سیاست بود، تا آخرکار رژیم گذشته با هویدا و بعضی از رجال دولتی سر و کار داشت.

چند سال بعد امیرکبیرکتابی از خانم آذر رهنما دختر بزرگ زین‌العابدین رهنما را به نام ***مقدمات اصول آموزش و پرورش*** منتشرکرد و امتیاز چاپ کتاب دیگری به نام ***آموختن برای زیستن*** ترجمهٔ فرزند دیگرش، مجید رهنما راکه با همکاری چند تن از نویسندگان کمیسیون بین‌المللی توسعهٔ تعلیم و تربیت تألیف شده بود، زنده‌یاد آقای اردلان رئیس دفتر یونسکو در ایران به امیرکبیر واگذارکرد.

آقای مجید رهنماکه به وزارت هم رسیده بود، اکنون به عضویت همین کمیسیون در یکی ازکشورهای افریقایی به خدمت مشغول است. زین‌العابدین رهنما تا آخر عمر از سلامت کامل برخوردار بود و بیش از یکصد سال عمرکرد.



در سال ۱۳۴۵ از دکتر عیسی صدیق دو جلد کتاب به نام **یادگار عمر** منتشر کردم. او از فرهنگیان باسابقه و باتجربه بود، از وزرای سابق فرهنگ، و رئیس دانشسرای عالی. سالها بعد به مجلس سنا راه یافت. بخشی از این کتابها به خاطرات و مطالعات او از تعلیم و تربیت در کشورهای مختلف جهان اختصاص داشت. این دو جلد را قبلاً شرکت طبع کتاب منتشر کرده بود و پس از چاپ دو جلدی که امیرکبیر منتشر نمود آخرین جلد آنها را آقای محمود عظیمی مدیر کتابفروشی دهخدا منتشر کرد.

با قرار قبلی به دیدن دکتر صدیق رفتم. خانه‌اش باغ بزرگی بود در حسین‌آباد نزدیک سلطنت آباد قدیم. مرا به گرمی پذیرفت، مردی بود با قامتی متوسط و قدری چاق، خوش‌تیپ، با موهای سفید و چشمانی درشت و عینک ذره‌بینی و صورت گرد و قیافهٔ متبسم و خیلی مبادی آداب. قراردادی برای چاپ و نشر این دو مجلد تنظیم کردیم و به سفارش او من کار چاپ این کتابها را به چاپخانهٔ وزارت فرهنگ و هنر واگذار کردم. چاپ و صحافی و تجلید این کتابها هم مانند سایر انتشارات امیرکبیر بسیار نفیس شده بود. سالها بعد در حکم صادرهٔ دادگاه انقلاب متهم شدم به اینکه با این کتاب به نشر و ترویج و تعلیم و تربیت امریکایی مساعدت کرده‌ام! و جالب است که این کتابها هم اخیراً توسط یکی از ناشران با مجوز وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تجدید طبع شده است!!!



زمان می‌گذشت، دستگاه رودربایستی را کنار گذاشته بود؛ آیت الله خمینی تبعید شده بود، مخالفان چپ و راست محاکمه و محکوم و زندانی می‌شدند، اصلاحات ارضی انجام شده؛ تعدادی از طرحهای عمرانی به بار نشسته بود... فرودگاه تازهٔ بین‌المللی مهرآباد راه افتاده بود، سالهای ۴۵ ـ ۱۳۴۴ بود. با این فکر که داشتن نمایشگاهی در فرودگاه بین‌المللی کمکی به معرفی و عرضهٔ

کتابهایم خواهد کرد، درصدد برآمدم جایی در آنجا بجویم، اما با هیچیک از مقامات فرودگاه آشنا نبودم. آقای عبدالحمید افرهی که آن سالها در چاپخانهٔ روزنامهٔ ***اطلاعات*** کار می‌کرد و هنوز چاپخانهٔ سکه را راه نینداخته بود، از دوستانم بود. وقتی این فکر را با او در میان گذاشتم، گفت که معاون فرودگاه را می‌شناسد، شخصی بود به نام صحت. به آقای صحت سفارش کرد و اجازه گرفت که امیرکبیر نمایشگاه کوچکی در آنجا دایر کند. دو میز در گوشه‌ای از سالن فرودگاه گذاشتم و نمایشگاه جمع و جوری برای کتاب ترتیب دادم. این کار برای من هیچ نفع مادی نداشت، منتها دوست داشتم نام انتشارات امیرکبیر و کتاب را، بیشتر به مردم معرفی کنم و مسافران را به این هوس بیندازم که در کنار گز اصفهان یا آجیل برای ایرانیان دور از وطن یا فرزندانشان کتاب سوغات ببرند. تابلوی کوچک انتشارات امیرکبیر را در کنار آن نمایشگاه کوچک چندمتری نصب کردم، و یکی از برادران محمدی را به سرپرستی نمایشگاه گماشتم.



بحث از گسترش کار امیرکبیر و دامنهٔ فعالیتهای آن است، و طبیعتاً چون تحولات کار در زمینه‌های مختلف بعضاً همزمان بود، به‌ناچار گاه از توالی زمان چشم می‌پوشم.

در دههٔ ۴۰، امیرکبیر تعداد زیادی کتابهای حل‌المسائل منتشر می‌کرد که مؤلف اغلب آن کتابها آقایان پرویز شهریاری و ازگمی و امامی بودند. درکنار آنها تعداد زیادی کتابهای کمک درسی برای کتابهای ابتدایی و دبیرستانی نیز به‌وسیلهٔ پسرم محمدرضا تألیف می‌شد که فروش بسیار خوب و فراوانی داشت.

از سال ۱۳۴۷ که محمدرضا کم‌کم وارد کار امیرکبیر شد تا زمانی که لیسانس خود را گرفت کار تألیف یک دوره کتابهای کمک درسی برای کتابهای ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان را آغاز کرد، در این کار رقبای دیگری هم بودند که صلاحیت چندانی برای این کار نداشتند و کارشان تقلید از کتابهای محمدرضا

بود ولی تألیفات محمدرضا از مزایای خاصی برخوردار بود و آن مطالعهٔ دقیق در کتابهای درسی بود که از آگاهی او به مشکلات دانش‌آموزان و معلمان نشأت می‌گرفت. با تألیف کتابهای کمک درسی و چاپ و توزیع وسیع آن بـه وسـیلهٔ امیرکبیر، کتابها جای خود را بازکردند و کمک زیادی به درآمد مؤسسه شده بود، هر یک از آنها در سال پنجاه هزار، صد هزار، دویست هزار نسخه چاپ می‌شد، حتی تیراژ یکی از آنها به سالی پانصد هزار نسخه هم رسید، تا جایی که درواقع می‌توانم بگویم بخش عمدهٔ درآمد امیرکبیر از منافع این کتابها در آن سالها بود.

فرزندانم از پس‌انداز حـقوق خـود و مـحمدرضا از پس‌انـداز حـق‌التـألیف کتابهای کمک درسی، در سال ۱۳۵۵ بیست و پنج‌هزار متر زمین، در خاک سفید تهران‌پارس خریدند از قرار هر مترمربع یکصد و بیست و پنج تومان. این زمین هم به آتش من سوخت و متصرفین اموالم آن را هم متصرف شدند...

ما برای این زمین نقشه‌ای داشتیم، می‌خواستیم در آن یک چاپخانهٔ بزرگ و مجهز و یک مجتمع ساختمانی برای سکونت کارگران چـاپخانه بسـازیم... کـه نشـد... هـمان سـال بـچه‌ها خـانه‌ای کـلنگی در اول خـیابان ژاله خـریدند؛ می‌خواستیم آنجا را به دفتر مرکزی امیرکبیر اختصاص بدهیم و من اجاره‌اش را به بچه‌ها بپردازم... این خانه هم در حالی که مشغول ساختمان بودیم، به اشغال درآمد و بعدها اشغالگران در این محل ۱۲ دستگاه آپارتمان ساختند و تابلویی بر سردرِ این مجتمع نصب کردند: «ساختمان مسکونی امیرکبیر»! و حالا جمعی از کسانی که در امور مذهبی دیگران موی سفید را از ماست می‌کشند، با خیالی آسوده در آنجا زندگی می‌کنند و حتماً به وظایف دینی هم عمل می‌کنند.



یکی از پرسابقه‌ترین و خوش‌حساب‌ترین کتابفروشان مشهد کتابفروشی مروج بود که نزد ناشران و نوشت‌افزارفروشان تهران اعتبار خاصی داشت و هر تعداد کتاب و هر مقدار لوازم‌التحریر که می‌خواست به طور نسیه برایش می‌فرستادند. در سال ۱۳۵۱ یا ۱۳۵۲ کـه مـن شـرکت طـبع و نشـر کـتابهای درسـی را اداره

می‌کردم ناگهان واخواست بروات عهدهٔ او شروع شد و خبر رسید که کتابفروشی مروج را طلبکارها توقیف و لاک و مهر کرده و خود آقای مروج را هم به زندان انداخته‌اند. کتابفروشی مروج مبالغ هنگفتی هم به شرکت کتابهای درسی و امیرکبیر بدهی داشت.

در این احوال روزی مرحوم حاج محمدعلی ترقی رئیس وقت اتحادیهٔ ناشران تهران و معاون او آقای حاج علی محمدی اردهالی به دفتر من در شرکت کتابهای درسی آمدند که، می‌خواهیم ترتیبی بدهیم آقای مروج از زندان آزاد شود، و لیستی از کمکهای ناشران و کتابفروشان تهران را ارائه دادند که مبالغ آن از پنج هزار تا پنجاه هزار ریال بود و جمعش به یکصد هزار تومان نمی‌رسید. من توصیه کردم که از بردن آن لیست نزد سایر همکاران خودداری کنند زیرا با این عمل آبرو و اعتبار آقای مروج بیشتر لطمه خواهد دید، و پیشنهاد کردم تمام بدهیهای آقای مروج را که بیش از سیصد هزار تومان می‌شد از طریق بانک تهران شعبهٔ مشهد شخصاً بپردازم، و در مقابل آقای مروج فروشگاه خود را به من واگذار کند و با من شریک باشد و کماکان کتابفروشی‌اش را اداره کند و حقوق ماهانه برداشت نماید و هر تعداد کتاب که بخواهد مانند گذشته برای او بفرستم و بهای آنها را عهده‌اش برات کنم، و یک سوم منافع فروشگاه هم به او تعلق بگیرد و برای حفظ اعتبار او تابلوی کتابفروشی مروج بر سردر فروشگاه باقی بماند. و ضمناً از خانهٔ مسکونی او هم رفع توقیف شود.

آقایان ترقی و محمدی اردهالی برای فیصله دادن این مشکل چند بار به مشهد رفتند و با وساطت پدر آقایان خیامی‌ها با طلبکارها مذاکره کردند که فقط اصل مطالبات خود را بگیرند و از دریافت بهره صرف‌نظر کنند. و به این ترتیب با مساعی ایشان آقای مروج از زندان آزاد شد و به سرِکار و زندگی خود برگشت.[1]

به قراری که آقای محمدی اردهالی می‌گفت، وقتی که او و حاج محمدعلی

---

۱. پس از تصرف تشکیلات امیرکبیر، متصرفین آقای مروج را مجبور به تخلیهٔ خانه‌اش کردند!!

ترقی با حکم آزادی آقای مروج به زندان مشهد رفتند، او با دیدن ایشان دچار احساسات شد و سخت گریست و گفت که شب قبل حضرت امام رضا را در خواب دیدم که به من فرمود تو فردا آزاد می‌شوی، و من که هیچ امیدی نداشتم به خودم می‌گفتم چطور چنین چیزی ممکن است؟

***

در سال ۱۳۵۵ امیرکبیر حسابی روی غلتک افتاده بود، دیگر از تمدید سفته‌هایش خبری نبود و در سررسید پرداخت می‌شد. پس از سالها حالا اگر سه‌هزار جلد کتاب چاپ می‌کردیم یکی دو ساله و حتی زودتر به فروش می‌رفت. نام امیرکبیر و اعتبار کارهای او به فروش کتابها کمک می‌کرد و راضی بودیم. تعداد انتشارات امیرکبیر زیاد شده بود و من مرتباً به توسعهٔ آن ادامه می‌دادم. شبکهٔ فروشگاههایش گسترش یافته بود؛ تعدادی هم از سهام شرکت افست را سالها قبل خریده بودم؛ آقای مهدی اسفرجانی هم که از دوستان قدیمم بود و اوایل کارم در امیرکبیر تهیهٔ کلیشه‌ها و گراورهای کتابها را انجام می‌داد یک کارخانهٔ حروف‌ریزی تأسیس کرده بود که پنجاه سهم هزار تومانی از آن را هم خریداری کردم. به پیشنهاد مرحوم حسین زوار، مدیر کتابفروشی زوار در مشهد، که فکر می‌کرد وجود امیرکبیر در شرکت تعاونی‌شان مایهٔ اعتبار است، پنجاه سهم از سهام این تعاونی را نیز خریده بودم.

سالهای ۵۳-۱۳۵۲ اختلافات شدیدی بین شرکا و مدیران شرکت سهامی انتشارات خوارزمی بروز کرد و کار شرکت مزبور دستخوش رکود شد. شرکت خوارزمی تا آن تاریخ کارهای چشمگیری در عرصهٔ چاپ و نشر کتاب انجام داده بود. بیشتر سهام آن متعلق به آموزگاران و دبیران مدارس، بویژه گروه فرهنگی خوارزمی بود. و حالا بین آقایان دکتر محمود عرب اف و علیرضا حیدری و پرویز شهریاری که اعضای هیأت مدیرهٔ شرکت خوارزمی بودند، اختلاف بروز کرده و شرکت در آستانهٔ ازهم‌پاشیدگی بود.

سال ۱۳۵۴ بود. روزی که طبق معمول درگیر مسائل امیرکبیر و شرکت

کتابهای درسی بودم آقایان حیدری و شهریاری به دیدارم آمدند... نشستیم به صحبت و درددل کردن. پیدا بود که مشکلی دارند. گفتند که بین مدیران و عده‌ای از سهامداران شرکت اختلافاتی هست که مانع از کار شرکت شده و می‌خواهند سهامشان را بفروشند، چه خوب خواهد بود اگر آن سهام را من بخرم و شرکتی که در شرف از هم پاشیدن است حفظ شود، حیف است که شرکت خوارزمی فدای خرده‌حسابهای شخصی بشود و از هم بپاشد و از این‌قبیل سخنان.

آقای حیدری که مدیرعامل شرکت بود بعد از چندی به واسطهٔ همین اختلافات شرکت خوارزمی را ترک کرد و به قسمت انتشارات دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) رفت و هنگام تصدی او آن دانشگاه کتابهای خوبی هم چاپ کرد، ولی متأسفانه آقای حیدری با اخلاق و روشی که داشت نتوانست همکاری خود را با آن دانشگاه ادامه دهد.

به هر تقدیر، به‌تدریج سهام بعضی از سهامداران شرکت خوارزمی را خریداری کردیم. این خرید خانوادگی بود. با فرزندانم که در امیرکبیر کار می‌کردند جمعاً دوسوم سهام آن شرکت را خریدیم. در این جریان خریدار سهام عمده یکی از دامادهایم بود که پدرش حاج سیدتقی یکرنگیان از بازاریان خوشنام مبلغی پول به او داده بود که وارد بازار شود، ولی متأسفانه با راهنمایی من خریدار سهام خوارزمی شد که به‌خاطر سوداهای خام آقای حیدری تا امروز سودی نصیب او نشده است.

فرزندانم همه در امیرکبیر کار می‌کردند. تشکیلات امیرکبیر یک تشکیلات خانوادگی بود و روز به روز توسعه پیدا می‌کرد ولی باید هریک از فرزندانم مطابق کاری که انجام می‌دادند حقوق بگیرند، حساب پدر و فرزندی جدا بود. محمدرضا تنها پسرم که از سالهای اول تحصیل ابتدایی در مدرسهٔ مهران به مدیریت خانم و آقای مافی با زبان انگلیسی آشنا شده بود، در ایام تعطیل و تابستانها نیز به امیرکبیر می‌آمد و با کارکتاب و ترجمه کم‌کم آشنا می‌شد. مدرسهٔ

مهران را خانم و آقای مافی در سال ۱۳۳۴ به‌صورت یک کودکستان و دبستان چهارکلاسه در خیابان جمشیدآباد تأسیس کرده بودند.

در همان سال اول تأسیس این دبستان پسرم محمدرضا وارد این دبستان شد و تحت مراقبت و تعلیم و تربیت مدیران و آموزگاران این دبستان قرارگرفت و به یادگرفتن زبان انگلیسی پرداخت. در سالهای بعد این دبستان به‌تدریج دارای کلاسهای پنجم و ششم ابتدایی شد که محمدرضا تا آخر سال ششم در همین دبستان بود.

دختر دومم عفت که از سال اول ابتدایی در دبستان مریم که فرانسویها اداره می‌کردند درس می‌خواند، از سال چهارم به دبستان مهران رفت و پس ازگرفتن تصدیق ششم ابتدایی به دبیرستان انوشیروان دادگرکه خانم فخرایران بایندر آن را اداره می‌کرد رفت و پس ازگرفتن دیپلم وارد دانشگاه تهران شد و لیسانس حقوق گرفت و پشت سر آن دختر سومم ناهید هم وارد دبستان مهران شد. او هم پس ازگرفتن تصدیق ششم ابتدایی به دبیرستان انوشیروان دادگر رفت و پس ازگرفتن دیپلم به دانشگاه ملی رفت و موفق به‌گرفتن لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی شد. دختر اولم نیره از سال اول تا ششم در دبستان مریم بود. سپس به دبیرستان انوشیروان دادگر رفت و پس ازگرفتن دیپلم به دانشگاه ملی راه یافت و موفق به‌گرفتن لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی شد. دختر چهارمم نوری از انگلستان دیپلم منشی‌گری گرفت.

مدیران دبستان مهران آقای یحیی مافی و همسر او خانم معصومه سهراب بودند که بچه‌ها به او میس فری می‌گفتند و مانند مادر او را دوست می‌داشتند. شهرت و محبوبیت این زوج جوان به جایی رسید که مردم از راههای دور فرزندان خود را به این دبستان می‌آوردند. دانش‌آموزانی که در این دبستان درس می‌خواندند در حال حاضر در ایران وکشورهای خارجی به مشاغل مهم صنعتی و علمی مشغولند. نام خانم و آقای مافی برای دانش‌آموزان و خانواده‌هایشان مایهٔ سرفرازی و افتخار بسیار است.

در مدرسهٔ مهران رسم بر این بود که در آخر هر هفته گزارش تحصیلی دانش‌آموزان را برای اولیاء می‌فرستادند و از بچه‌های درس‌خوان هم با دادن کارت آفرین قدردانی می‌کردند.

یکی از ابتکارات دبستان مهران تأسیس یک کتابخانهٔ کوچک بود که در آن سالها در تهران سابقه نداشت. و راه‌اندازی این کتابخانه را هم به عهدهٔ محمدرضا گذاشتند. محمدرضا دورهٔ متوسطه را در دبیرستان اندیشه که ایتالیاییها اداره می‌کردند درس خواند.

هنگامی که محمدرضا سال اول دبیرستان را تمام کرد، به توصیه و تشویق آقای مهدی آذریزدی و من بنا شد یک مجموعه کتاب برای کودکان و نوجوانان ترجمه کند. و او با شور و شوق به این کار پرداخت، به کتابفروشیهای ملس و مبسو در خیابان نادری که مرکز فروش کتابهای انگلیسی بودند می‌رفت و چند مجموعه کتابهای کودکان و نوجوانان خرید و از میان آنها داستانهایی به انتخاب خود ترجمه کرد و این مجموعه را «کتابهای طلائی» نام گذاشت.

در آغاز کارش از آقای اسمعیل شاهرودی تقاضا کردم که نثر فارسی او را تصحیح کند و از آقای محمد بهرامی هم خواستم که یک طرح جلد واحد برای این مجموعه بسازد. کم‌کم این کتابها با استقبال کودکان و نوجوانان روبرو شد و برای خواندن آنها رغبت زیادی نشان می‌دادند به طوری که تیراژ بعضی از آنها از پنج هزار جلد به بیست هزار جلد هم رسید.

بعدها برای این مجموعه از همکاری مترجمان دیگر هم استفاده کردیم و تعداد کتابهای این مجموعه به ۸۰ جلد رسید که نزدیک به پنجاه جلد آن ترجمهٔ محمدرضا بود.

بخشی از کتابهای این مجموعه تلخیصی از آثار کلاسیک خارجی بود: ***سه تفنگدار، نهنگ سفید، کنت منت کریستو، دور دنیا در هشتاد روز...*** ولی خانم توران میرهادی که ریاست شورای کتاب کودک را داشتند با این کتابها به مخالفت برخاستند و نظرشان این بود که کودکان با خواندن خلاصهٔ این کتابها از خواندن

متن کامل آنها منصرف خواهند شد... نظر ما این بود که کودکان با خواندن این آثار کم‌کم به خواندن کتابهای دیگر راغب خواهند شد و وقتی بزرگ شدند با خاطراتی که از خواندن خلاصهٔ این آثار دارند، مطالعهٔ متن کامل آنها را دنبال خواهند کرد، کما اینکه سالهاست در کشورهای غربی خلاصهٔ این آثار را در اختیار کودکان قرار می‌دهند و متن کامل آنها هم مرتباً چاپ و تجدید چاپ می‌شود. به هر تقدیر نه در آن زمان بلکه هنوز هم نتوانسته‌ایم یکدیگر را قانع کنیم.

بعد از دریافت دیپلم محمدرضا تصمیم خانوادگی بر این بود که او را به امریکا و به دانشگاه هاروارد بفرستیم. مدارک تحصیلی او را به آن دانشگاه فرستادیم و پذیرفته شد، ولی بدبختانه یا خوشبختانه او از رفتن به امریکا و به آن دانشگاه خودداری کرد و گفت من حرفهٔ پدری را بیشتر دوست دارم و همین‌جا می‌مانم، هم درس می‌خوانم و هم در کارها به پدرم کمک می‌کنم. در ایران ماند و به دانشگاه رفت و لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی گرفت و به خدمت سربازی رفت. در دوران تحصیل در دانشگاه او را برای یادگرفتن حروفچینی و چاپ و صحافی مدتی به چاپخانه‌های افست و سپهر فرستادم و بعد هم مدتی زیر دست شافع رئیس حسابداری شرکت کتابهای درسی، تعلیم حسابداری می‌دید. وقتی که سربازی‌اش تمام شد به بخش تولید امیرکبیر وارد شد و بخشی را جهت ویراستاری کتابها دایر کرد. از آن پس تا تصرف امیرکبیر مسؤولیت آن بخش و بعضی از امور دیگر امیرکبیر، منجمله تولید، با او بود و در این راه از همکاریهای بی‌شائبهٔ آقای جلال فهیم هاشمی نیز برخورداری داشت.

محمدرضا در قبال کاری که می‌کرد، علاوه بر وجوهی که از بابت حق‌التألیف و حق‌الترجمهٔ آثارش نصیب او می‌شد، حقوق ماهانه‌ای هم داشت که در سال ۱۳۵۷ به پانزده هزار تومان رسیده بود، و شبانه‌روز در تلاش و تقلا بود. دخترانم هم در بخش «ادیتوریال» مؤسسه و فروشگاههای امیرکبیر کار می‌کردند.

پس از خرید سهام خوارزمی کار چاپ و نشر رونق بیشتری گرفت، این بود که از آقای علیرضا حیدری نیز که مدتی بیکار بود خواستم که مجدداً به سرِکار خود به شرکت خوارزمی برگردد و مدیریت آنجا را بپذیرد.

وقتی که شرکت کتابهای درسی به مدیریت من به‌راه افتاد با اینکه عده‌ای از چاپخانه‌داران در آن سهم داشتند وکتابهای درسی را چاپ می‌کردند، با توجه به افزایش عدهٔ دانش‌آموزان در هر سال، و بعضاً بدقولیهایی که معمول چاپخانه‌ها است، وجود چاپخانه‌ای مرتب و منظم و کارا که کتابها را بموقع چاپ کند و به دست مردم برساند هر روز محسوس و محسوس‌تر می‌شد. چاپخانه‌هایی که در عرصهٔ چاپ و صحافی کتابهای درسی فعالیت مؤثر داشتند و از مدیریت خوبی بهره‌مند بودند دو چاپخانهٔ افست و سپهر بودند.

مدیریت چاپخانهٔ سپهر با آقای جمال طاهرزاده بود که با همکاری آقای هوشنگ نوروزی، مدیر داخلی، آن چاپخانه را به بهترین وجه اداره می‌کرد. آقا جمال از خانواده‌ای ریشه‌دار و پسر استادِ آواز ایران، زنده یاد سید حسین طاهرزاده بود. من در سال ۱۳۴۶ با او در این چاپخانه شریک شدم و چاپخانه متدرجاً در ظرف ده سال آنقدر گسترش یافت و رونق گرفت که به صورت یکی از مجهزترین چاپخانه‌های بخش خصوصی کشور درآمد: همانطور که قبلاً گفتم، مدتها بود که سهم خود را در چاپخانهٔ پیروز به آقای سید حسین میرمحمدی فروخته بودم و کار چاپخانه‌ای هم که شخصاً در خیابان ناصرخسرو ساختم به تعطیل کشید. ولی چون کارها وکتابهای امیرکبیر زیاد شده بود، کم‌کم نیاز به یک چاپخانهٔ مجهز را احساس می‌کردم.

در طی سالهای مدیریت کتابهای درسی آقای طاهرزاده و معاون او آقای هوشنگ نوروزی را خوب شناخته بودم، وقتی پیشنهاد شراکت در چاپخانهٔ سپهر را به آقای طاهرزاده دادم او که می‌دانست امیرکبیر کارهای چاپی زیادی دارد و از طرفی تیراژ کتابهای درسی هم هر سال رو به تزاید است پیشنهاد مرا

قبول کرد. من اول یکی دو خانهٔ قدیمی در همسایگی چاپخانهٔ سپهر را به نقد و اقساط خریدم و چند دستگاه ماشین چاپ افست به آقای هاکوپ گابریلیان که نمایندگی ماشین‌های چاپ رولند را داشت سفارش دادم و او ماشین‌ها را به چاپخانهٔ سپهر تحویل می‌داد و پولش را به نقد و اقساط می‌گرفت. به‌طور مثال بیست درصد از بهای یک ماشین افست ۴/۵ برگی چهاررنگ را که آن موقع هفتصد هزار تومان بود نقداً می‌پرداختم و بقیهٔ پولش را به اقساط دو ساله، ماهی پانزده هزار، بیست هزار تومان از طریق کار ماشین‌ها پرداخت می‌کردیم. کلیهٔ ماشین‌های صحافی، ماشین‌های ورق تاکنی، ترتیب، ته‌دوزی، و ماشین جلدسازی کامل کلبوس که از معروف‌ترین ماشین‌های صحافی و جلدسازی است، و ماشین‌های حروفچینی مونوتایپ و مونوفوتو هم به همین ترتیب خریداری شد.

از هنگامی که با آقای طاهرزاده در چاپخانهٔ سپهر شریک شدیم، تا روزی که او را مجبور کردند سهم خود را به سازمان تبلیغات اسلامی بفروشد هیچ نوشته یا شرکت‌نامه‌ای بین ما رد و بدل نشد و هرگز هم اختلافی بین ما پیش نیامد، و این مایه از اطمینان از نوادر روابط تجاری در روزگار ماست.

در سال ۱۳۵۵ باز به عشق اینکه تابلوی امیرکبیر درگوشه‌ای از شهر تهران بالا برود، به توصیهٔ من پسرم در چهارراه شاه (جمهوری کنونی) روبروی فروشگاه ایران دکانی سی متری خرید و دکور و قفسه‌های آن را به‌طرز آبرومندی ساختیم و تابلوی امیرکبیر بر سردرِ آن نصب شد.

امیرکبیر در هر یک از فروشگاههای زنجیره‌ای کورش هم یک غرفه داشت که کتابهای خود را در آن غرفه‌ها عرضه می‌کرد (فروشگاهها از پایین شهر تهران تا خیابانهای مرکزی شهر بود و تعداد آنها به پنج واحد می‌رسید.) بنابر این کتابها علاوه بر فروشگاههای امیرکبیر با مبادله در اکثر کتابفروشیهای تهران و غرفه‌های یاد شده به فروش می‌رفت.

مؤسسه گسترش یافته بود و دیگر ممکن نبود همهٔ قسمتها را با هم و درکنار

هم اداره کرد. در نظر داشتیم دفتری تأسیس کنیم و بخش ویرایش مؤسسه را به آنجا انتقال دهیم. در تعقیب این فکر بود که محمدرضا زمینی به مساحت سیصد متر در خیابان تخت طاووس (مطهری کنونی) خرید تا کم‌کم آن را در چند طبقه بسازیم. ولی هنگام گرفتاری‌ام در زندان محمدرضا که تصدی امور مؤسسه با او بود بر اثر فشار طلبکاران و برای پرداخت قروض امیرکبیر آن زمین را فروخت.

اولین نمایشگاه کتاب در ایران را هم امیرکبیر برپا کرد. اندیشهٔ نمایشگاه را خانم و آقای جزنی مطرح کردند، و دکتر خانلری نیز کمک کرد و باشگاه دانشگاه را در اختیارمان گذاشت.

و چه بهنگام بود برپایی این نمایشگاه! برپایی نمایشگاه را در مطبوعات اعلام کرده بودیم، و مشتاقان انگار منتظر همین لحظه و همین ابتکار بودند، انگار مدتها بود انتظار چیزی را داشتند که خود نمی‌دانستند چیست، و نمایشگاه ناگهان ظاهر شده بود. آن سال، سال ۱۳۳۷ بود، قبل از مسافرت دومم برای معالجهٔ چشم به ژنو.

استقبال عجیبی از نمایشگاه شد، و من سراپا شور و شوق بودم. هشتصد عنوان کتابی را که تا آن سال چاپ کرده بودیم در نمایشگاه به نمایش گذاشتیم؛ فهرستی از این کتابها را برای مؤلفین و مترجمین فرستاده بودیم تا بدانند چه کرده‌اند و چه کرده‌ایم، و ثمرهٔ همکاری چه می‌تواند باشد. این نمایشگاه درواقع کارنامهٔ آنها و امیرکبیر بود.

نمایشگاه را دکتر خانلری شخصاً افتتاح کرد، و شبهای دیگر استاد بدیع‌الزمان فروزانفر و دکتر نجم‌آبادی سخنرانیهایی در مورد کتاب ایراد کردند. در آن یک هفته نمایشگاه از صبح تا شب پر از دیدارکننده بود.

از به‌کار گرفتن وسایل و امکانات نو نیز واهمه‌ای نداشتم. سال ۱۳۵۴ بود که امیرکبیر یک دستگاه کامپیوتر از شرکت دیبا خریداری کرد. امیرکبیر در آن سالها

از معدود مؤسسات خصوصی بود که در ادارهٔ کارهای اداری و مالی‌اش کامپیوتر به‌کار گرفت، و این کار در میان مؤسسات انتشاراتی کاری بود نو و بی‌سابقه.

یادآوری این فعالیتها و این وقایع یاد نوشتهٔ همینگوی را در دلم زنده می‌کند، ***پیرمرد و دریا***.

پیرمرد من بودم، که دریای متلاطم زندگی را با آن توش و تلاش درنوردیدم، به ماهی بزرگی که سالها آرزوی صیدش را داشتم رسیدم، ماهی را صید کردم، و کشان‌کشان و عرق‌ریزان، با خود به ساحل آوردم... اما وقتی به ساحل رسیدم از ماهی جز اسکلتی برجا نبود: کوسه‌ها هر یک تکی زده و تکه‌ای از گوشت ماهی را کنده بودند، و از ماهی به آن بزرگی اسکلتی بیش باقی نمانده بود!

دردناک است... از ماهی بزرگ با آن‌همه رگ و پی و آن‌همه عظمت لاشه‌ای بیش نمانده است، و پیرمرد خسته است... باید خستگی درکند، و درد این است که، انگار، کسی این ماهی بزرگ را ندیده است! جز پسربچه‌ای ژولیده که وقتی پیرمرد قایقش را به دیوارهٔ اسکله می‌بندد با تعجب انگشت به دهان می‌برد، چشم می‌دراند، و می‌گوید: «ای وای، چه استخوانهای بزرگی!»

چه استخوانهای بزرگی! شاید اگر همینگوی داستان را در اینجا می‌نوشت آن را به این نحو تمام می‌کرد که جمعیتی خشمگین در ساحل گرد آمده‌اند، و به پیرمرد مشت تکان می‌دهند و دندان نشان می‌دهند که چرا چنین ماهی بزرگی را صید کرده است؟! چشمش کورا!

امیرکبیر تا سال ۱۳۴۰ محلی برای دفتر نداشت. قبل از آن در فروشگاه ناصرخسرو و بعداً با مؤلفان در بالکن فروشگاه شاه‌آباد ملاقات می‌کردم. با رونق گرفتن کار مؤسسه، ابتدا خانه‌ای را در کوچهٔ هاشمی در خیابان باغ سپهسالار (صف فعلی) برای انبار و دفترکار اجاره کردم، و سه سال بعد دفتر را به ساختمانی استیجاری در بن‌بست فرهاد، در چهارراه سیدعلی خیابان سعدی،

انتقال دادم. در سال ۱۳۵۲ قسمت ویرایش و حسابداری امیرکبیر را به طبقهٔ دوم ساختمان کانون آگهی زیبا متعلق به آقای نعمتی در جنب همان بن‌بست فرهاد انتقال دادم. در سال ۱۳۵۶ بعد از خرید امتیاز ***دایرةالمعارف فارسی*** قسمت ویرایش و ادیتوریال به ساختمان ***دایرةالمعارف فارسی*** در خیابان وصال شیرازی منتقل شد.

***

کجائی؟ بشنو! بشنو!
من از آن گونه با خویش به مهرَم
که بسمل شدن را به جان می‌پذیرم
بس که پاک می‌خواند این آب پاکیزه که عطشانش مانده‌ام!
بس که آزاد خواهم شد
از تکرار هجاهای همهمه
در کشاکش این جنگ بی‌شکوه!

از احمد شاملو پیشتر یاد کردم، در سالهای ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ هنگامی که با مجلهٔ ***علمی*** همکاری می‌کرد، و بعدها در خانهٔ شادروان صبحی مهتدی، قصه‌گوی بچه‌ها، که کتابهایش را چاپ می‌کردم، بیشتر او را می‌دیدم. آن سالها شاملو اسم و رسم امروز را نداشت، رونق کار و بازارش از اوایل دههٔ ۴۰، و در ***کتاب هفتهٔ کیهان*** بود. شاملو در دههٔ ۴۰ منتخب اشعار حافظ را برای انتشارات نیل تهیه کرده بود. در این دیوان تمام غزلهایی که کلمهٔ شاه داشت حذف شده بود. سالها بعد دیوان کامل حافظ را تنقیح کرد، با پانوشتها و یک مقدمهٔ جالب؛ این نسخه را انتشارات مروارید منتشر کرد و مورد استقبال قرار گرفت.

در سال ۱۳۴۸ بود که پس از یک دوره فترت تصمیم گرفتم مجدداً یک رشته از انتشاراتم را به شعر نو اختصاص دهم و مشوق این کار هم زنده‌یاد سیروس طاهباز بود که خود نیز تصدی کار را پذیرفت و دفتر شعر ***مرثیه‌های خاک*** شاملو و چند دفتر دیگر از آن جمله ***بهار زایی آهو*** از م. آزاد یادگار این ایام است. مدتی

بعد برای ترجمهٔ کتاب ***سفر به نهایت شب*** اثر لویی فردیناند سلین نویسندهٔ معروف فرانسوی با شاملو قراردادی بستیم و طبق قرارداد مبلغی هم به او پیش‌پرداخت شد ولی او به این قرارداد توجهی نکرد. او کتاب ***دن آرام*** را نیز ترجمه کرده بود که به‌تازگی منتشر شده است. سالها بعد که به بیماری دچار شد و هزینهٔ سفر نداشت ملکه فرح و چند نفر از دوستانش مخارج او را برای سفر به خارج و معالجه در فرنگ پرداخت کردند. بعد از انقلاب، در سفری به امریکا در جلسه‌ای در دانشگاه برکلی هنگام سخنرانی راجع به شعر و شعرای متقدم و متأخر، حملاتی به فردوسی کرد و ایرادهایی بر ***شاهنامه*** و همچنین خوانندگان آوازهای سنتی گرفت که با حمله و انتقادات شدید اهل شعر و ادب و هنر روبرو شد. یکی از این منتقدین هنری، هنرمند آهنگساز و نوازندهٔ تار و سه‌تار آقای محمدرضا لطفی بود که انتقاداتش بر شاملو در مجلهٔ ***دنیای سخن*** چاپ می‌شد. شاملو در این سخنرانی با ادای کلماتی نظیر شاهنامهٔ ابوالقاسم‌خان فردوسی و ایرادهایی بر شاهنامه، بسیاری از ایرانیان و وطن‌پرستان را آزرده خاطر ساخت. مدتی این جریان سر زبانها بود. علیرضا شجاع‌پور شاعر محبوب معاصر که قصیده‌های معروفی درگرامی‌داشت فردوسی و شاهنامه دارد ازگفتار شاملو به خشم آمد و چکامه‌ای زیبا در آن باره سرود که چنین آغاز می‌شد:

به شهر و دیاری از ایران به‌دور	نه‌ماران چو مار و نه موران چو مور
همه خسته جان خسته تن	ز هم‌سرزمینان ناهم‌وطن
به ملک ادب از ادب دورها	شعارآفرینان شیپورها
صباح دروغین بی‌بامداد	تهمتن‌فریبان نسل شغاد
دل‌آزرده بودم به‌دور از وطن	ز پیغاره گفتار حرمت‌شکن...

در این چکامه شجاع‌پور در دیار غربت فردوسی را خواب می‌بیند و داستان را برای فردوسی باز می‌گوید و در جواب سؤال پیر طوس که می‌پرسد به چه زبانی به من ناسزا گفت، می‌گوید:

بـه او گـفتم ای پـیر نـیکو نـهاد　　　سخن پارسی گفت و دشنام داد...

متأسفانه شاملو مدتها گرفتار بیماری دیابت و مرض قند بود تا جایی که یک پایش را قطع کردند. کار بزرگ شاملو تألیف ***کتاب کوچه*** بود که شامل فولکلور و فرهنگ عامیانهٔ ایران است، دفترهای شعر ***ابراهـیم در آتش*** و ***آیـدا در آیـنه*** و ***مدایح بی‌صله*** از دیگر آثار اوست. پس از چاپ ***مرثیه‌های خاک***، کتابهایی برای کـودکان (***دخترای ننه دریا***، ***ملکهٔ سایه‌ها***، ***بارون***، ***قصهٔ دروازهٔ بخت***، ***چی شد که دوستم داشتند؟***) را هم امیرکبیر در سری ***کتابهای طلایی*** چـاپ و مـنتشر کـرد. شاملو بعدها ارتباطش را با امیرکبیر قطع کرد و امتیاز چاپ آثار خود را بیشتر به کتابفروشی مروارید می‌داد. در سالهای جنگ بین‌الملل دوم از طرفداران نازیها بود و پس از روی کار آمدن حزب توده از طرفداران آن حزب شد. شاملو پس از وقایع ۲۸ مرداد مدتی به زندان افتاد. در مورد اشعار و گفتارش حرف زیاد بود، و هنوز زیاد است، و باعثش بیشتر خودش بود که جنجال می‌آفرید. احمد شاملو در مردادماه ۱۳۷۹ پس از مدتها که در بیمارستان بستری بود، در ۷۵ سالگی از دار دنیا رفت. او ذهنی خلاق داشت و از بزرگان شعر نو بود. یکی از روزنامه‌ها حملاتی ناجوانمردانه به شاملو می‌کرد و نسبتهای دروغ به او می‌بست کـه او اهمیتی بدانها نمی‌داد و همه را بلاجواب می‌گذاشت.

شاملو قامتی متوسط، صورتی نسـبتاً گـرد و سـفید و چشـمانی درشت بـا موهای مجعد پر پشت داشت. صدایش بم و گیرا بود. خانم سیمین بهبهانی در قطعه شعری برایش چنین سرود:

عزیزتر ز جان احمد!
دویدن تو با پا نیست
به پای شعر می‌پویی
مگو که پای پویا نیست

تو مرد میدانی
دلیل رهنوردانی
بلند قامت سبزت
به شعر جلوه می‌بخشد
چراکه سرو بستان را
چنین زبان گویا نیست

پس از مرگ پیکر او را قریب ده هزار نفر از دوستدارانش از بیمارستان ایران‌مهر به گورستان امامزاده طاهر در مهرشهر کرج تشییع کردند. قریب یکصد اتوبوس در این مراسم تشییع‌کنندگان را جابه‌جا می‌کردند.

***

سرهنگ قدرت الله فردوس را از سالهای ۳۱-۱۳۳۰ می‌شناختم، کتاب ***مکانیک اتومبیل*** و ***موتورهای دیزل*** و کتابی دربارهٔ ***راهنمایی و رانندگی*** را امیرکبیر از او چاپ کرده بود. در سال ۱۳۳۸ که وضع فروش کتاب خراب وکساد بود و من گرفتار ناراحتی چشمم بودم با این آقای قدرت‌الله فردوس قرار گذاشتیم که در فروشگاه شاه‌آباد که تازه تأسیس شده بود وسایل منزل مثل یخچال و بخاری از آلمان وارد کنیم و در آن فروشگاه بفروشیم، نقد و اقساط. آقای سرهنگ فردوس به زبان آلمانی مسلط بود، چندین سال هم در آلمان مقیم بود، دو سالی به‌وسیلهٔ او بخاری و یخچال آلمانی وارد می‌کردیم و می‌فروختیم. در این هنگام سرهنگ فردوس بیمار شد و برای مداوا با همسرش عازم آلمان شدند. کار یخچال‌فروشی و بخاری‌فروشی ما هم با فروش اجناس باقیمانده پایان یافت.

این آقای قدرت‌الله فردوس برادری داشت به نام دکتر مرشدزاده که او را هم

گاهی می‌دیدم. مرشدزاده‌ها دو تا بودند، برادر بزرگتر از دبیران ورزیدهٔ شیمی پایتخت بود، که فوت شده بود، و دیگری همین دکتر مرشدزاده که گفتم. روزی در همان سالهای اولیهٔ تأسیس امیرکبیر (۱۳۳۲) به فروشگاه ناصرخسرو آمد و ضمن صحبت گفت ما در اختیاریه شمیران مقدار زیادی زمین داریم، آنها را به قطعات هزارمتری تقسیم کرده‌ایم و متری سی تومان می‌فروشیم، تو هم بیا دو قطعه از این زمینها را بخر! گفتم من که پول نقد در بساطم نیست، گفت پول نقد نده، هر جور که می‌خواهی بپرداز. گفتم ماهی هزار تومان سفته می‌دهم. پذیرفت، و من بی‌اینکه زمین را دیده باشم به اعتماد حرف او زمینها را خریدم. آن روزها تمام بخش اختیاریه و فرمانیه و آن دور و برها همه باغ و مزرعه و جویبار بود. به‌هرحال، به محضر رفتم و سند زمینها را گرفتم، و هر ماه هزار تومان وجه سفته‌ها را پرداختم، تا آخر. چند سال بعد آن زمین را با یک قطعه زمین دیگر در فرمانیه معاوضه کردم.

سال ۱۳۴۷ بود، حالا دیگر بچه‌ها بزرگ شده بودند، خانه‌ای که در سال ۱۳۳۶ در خیابان پهلوی (ولی‌عصر) خریده بودیم دیگر برایمان کوچک بود. خانه را فروختم و خانه‌ای در خیابان نیاوران به ماهی ۲۵۰۰ تومان اجاره کردم و به فکر افتادم که کم‌کم خانه‌ای در زمین خریداری شده بسازم. کارِ ساختمان خانه را از سال ۱۳۴۷ آغاز کردم، خوش‌خوشک و سر فرصت. آن سالها هر روز خانه‌های خوب و مهندسی‌ساز از گوشه و کنار سر برمی‌آوردند و رغبتم را برای ساخت خانه‌ای خوب و نمونه برمی‌انگیختند.

البته انگیزهٔ دیگری هم داشتم: راست است، امیرکبیر گسترش یافته بود، کارش رونق گرفته بود، اما خودم و بچه‌ها چه؟ آیا ما نباید از این رونق و گسترش سهمی و حظّی و لذتی ببریم!

زندگی پیش از ازدواج و پس از ازدواجم را از نظر می‌گذراندم؛ اتاق پنجدری را که سالهای سال با فرزندانم در آن زندگی کرده بودیم می‌دیدم، آثار سوء نَم و نای اتاقک را در سلامت دختر بزرگم می‌دیدم... این گذشته‌ها خواسته و

ناخواسته عقده‌ای شده بود که باید ارضا می‌شد. آری، اعتراف می‌کنم انگیزهٔ عمدهٔ این کار ارضای همین عقده‌های درونی بود...

مهندس جوانی به نام افشار جهانشاهی نقشهٔ ساختمان را کشید، در دو طبقه و نیم. از سال ۱۳۴۷ آغاز به کار کردیم، با وسواس زیاد. هرچند گاه پولم ته می‌کشید و کار را متوقف می‌کردیم. وسواسم بیش از اندازه بود؛ با خودم می‌گفتم درکار نشر به ناشری صاحب ذوق معروفی، خانه‌ای هم که می سازی باید نمونهٔ ذوق و سلیقه باشد. در جستجوی بهترین استادان گچ‌بر و بهترین استادان نجار و معمار و نقاشان برآمدم، و خانه‌ای ساختم که آن زمان به «طرح شاه‌عباسی» معروف بود.

سه سالی طول کشید تا خانه ساخته شد، با قطع و وصلهای بسیار در مواقع پول داشتن و بی‌پولی. خلاصه، خانه‌ای شد «هنری» و مقدّر چنین بود که مثل هر تابلوی نفیسی، هنرمندی که آن را آفریده از آن بی‌بهره بماند، و اثر، تنها نظاره‌گر محرومیت و مظلومیت آفریننده باشد، و حتی آنقدر با هنرمند نماند که روحش از لذت نظارهٔ کار سیراب شود! اما چه سود، هم بچه‌ها یکی‌یکی سامان گرفتند و به سر خانه و زندگی خود رفتند، و هم اینکه این خانه بود که حسادتها را علیه من برانگیخت.

در سالهای ۴۰-۱۳۳۹ متل قو در شمال آوازه‌ای داشت. این باغ و هتل و رستوران را که در بیست کیلومتری جاده چالوس به شهسوار واقع بود شخص مبتکر و فعالی به نام جوانشیر خریده و ساخته و آماده کرده بود، و در مطبوعات مدام تبلیغاتش دیده می‌شد، از پذیرایی چنین و چنانی که در آن از مسافران تهرانی در شمال به عمل می‌آمد. من هم وسوسه شدم، ناپرهیزی کردم، بچه‌ها را برداشتم، و رفتم. تبلیغات پُر بی‌مورد نبود: محوطهٔ بزرگی بود با استخر شنا و وسایل بازی و رستوران بسیار شسته و رفته و تمیزی درکنار دریا. در رستوران متل قو بودیم که سر و کلهٔ همایون صنعتی‌زاده پیدا شد، با معاونش علی نوری.

صنعتی‌زاده لطف خاصی به‌من داشت، اسمم را گذاشته بود «رستم‌کتابفروشها»، و من از این تشبیه لذت می‌بردم، و به فرجام کار رستم هیچ توجهی نداشتم که سرانجام با رخشش در چاه شغاد می‌افتد و تنش با پیکانهای زهر آلودی که این «نابرادر» بر دیوار چاه نصب کرده است خسته می‌شود و **شاهنامه** بی‌رستم می‌ماند. این را بعدها متوجه شدم. با این تفاوت که تسلای رستم این بود که پیش از مرگ خود برادر ناخلف را با تیر بر درخت حاشیهٔ کمینگاه دوخت، اما من...

به هر تقدیر، با همایون حال و احوالی کردیم، گفت فردا ناهار مهمان منی. گفتم باشد، کجا بیایم؟ گفت از نوشهر که می‌آیی بیرون طرف محمودآباد، دوازده کیلومتر که آمدی از هر کس بپرسی باغ صنعتی، نشانت می‌دهد.

فردای آن آخرین روز اقامتمان در متل قو بود، باید به تهران برمی‌گشتیم. عصر همان روز با بچه‌ها رفتیم به طرف خانهٔ صنعتی... راه خاکی و پر از دست‌انداز بود، از برق و آسفالت هم خبری نبود، و جز تک و توک خانه‌های روستایی، آبادانی چندانی هم به چشم نمی‌خورد.

باغ را پیدا کردیم. لب دریا بود! تا آن سال منظره‌ای به آن زیبایی ندیده بودم. هیجان‌زده به بچه‌ها گفتم: «بهشتی که می‌گویند یعنی همین!» تا چشم کار می‌کرد دریا بود با رنگ سبز و آبی، مرغان دریایی و مرغابیها بالای سرمان پرواز می‌کردند و به دوردستها می‌رفتند، پشت سر جنگلی انبوه بر کوهی بلند که درختان تا قلهٔ آن سر برافراشته بودند؛ و صدای امواج آب که روی هم می‌غلتیدند و به ساحل شنی می‌رسیدند و محو می‌شدند. جز صدای موج آب و مرغان دریایی و نسیم ملایمی که از روی آب برمی‌خاست، همه جا سکوت بود. و آب آنقدر زلال و صاف بود که ماهیها را در آن به‌وضوح می‌دیدی. نشستیم به صحبت کردن و صفا کردن. ضمن صحبت از همایون پرسیدم: «راستی، اینجا را متری چند خریدی، مبارک باشد، جای خیلی قشنگی است!» گفت زمینش را از آقای اسلامی و مهندس درویش خریده، به متری دوازده ریال. پرسیدم نمی‌شود مقداری هم به ما بفروشند؟ گفت چرا نمی‌شود...

خوشحال شدم و همانجا قرار شد مرا با آن فروشندگان آشنا کند. ساعتی آنجا استراحت کردیم و به تهران برگشتیم. ده پانزده روز بعد همایون تلفن زد که پاشو بیا، صاحب زمین آمده برای معامله! رفتم. صاحب زمین مردی بود بلندبالا و خوش‌تیپ، ولی با قیافهٔ روستایی که معلوم بود تازه به پول و پَله رسیده است. همایون او را آقانظام اسلامی معرفی کرد. آقای اسلامی گفت یک قطعه زمین پایین‌تر از زمین آقای صنعتی‌زاده هست، آن هم متری دو تومان. پس از چک و چانهٔ زیاد بنا شد سه‌هزار تومان نقد بدهم و مابقی به اقساط ماهانه هزار تومان. خدا رحمت کند آقای علی‌اصغر امیرانی مدیر ***خواندنیها*** را که می‌گفت اگر شهر تهران را هم اقساطی می‌فروختند بخر، ضرر نمی‌کنی!

زمین را خریدم، پر از ماسه و تیغ و خار و پستی و بلندی بود. دورش را سیم خاردار کشیدم و با کمک چند نفر از اهالی روستای چیلک آن را تسطیح و خاکریزی کردیم و یک چاه پنج متری کندیم و نهال پرتقال کاشتیم. شبهای جمعه ساعت هشت شب با هادی کاویانی، پسرعمهٔ همسرم که در رانندگی کمکم می‌کرد، با اتومبیل به آنجا می‌رفتیم و غروب جمعه برمی‌گشتیم. در هفت هشت ساعتی که روز تعطیل در آن منطقه بودیم به باغهای کشاورزی می‌رفتیم و نهالهای کوچک سرو و درختان دیگری را می‌خریدیم و به آن باغ می‌بردیم. یک ساختمان هشتاد متری هم در وسطش ساختیم. در آن سالهای ۴۰ـ۱۳۳۹ جاده‌ها همه باریک و خاکی و شنی بود، از برق و آسفالت در آن مناطق خبری نبود تا سال ۴۶ـ۱۳۴۵ که جادهٔ کناره آسفالت شد و برق سراسری به آن مناطق آمد. زمین کم‌کم برای خودش شد یک باغ قشنگ. باغبان جوان هجده نوزده ساله‌ای هم که از اهالی همان روستا بود به کمکم آمد. برای استفاده از آب چاه، یک موتور کوچک برق هم خریدم و با استفاده از کپسول گاز ساختمان را لوله‌کشی گاز کردم و مشکل روشنایی برطرف شد. کار درختکاری را ادامه دادیم، طی سالها پرتقالها رشد کردند و درختها قد کشیدند.

اما این بهشت هم مثل سایر بهشتهای گمشده‌ام سرنوشتی پیدا کرد. هنگام

گرفتاری‌ام هنوز حکمی دربارهٔ من و اموالم صادر نشده بود که کوسه‌ماهیها با زن و بچه‌شان مـی‌رفتند و در آنجا، جا خوش مـی‌کردند؛ تشریف مـی‌بردند استراحت! در اوایل خرید باغ کـه نـهالهای کـوچک را از بـاغهای کشاورزی می‌خریدم و پرورش می‌دادم یک درخت سرو مطبق بـه طـول چـهل و پـنج سانتیمتر خریده بودم که حالا دیگر بعد از پانزده سال قدی کشیده و قامتی پیدا کرده بود. سردستهٔ کوسه‌ماهیها وقتی چشمش به آن سرو می‌افتد، نظرش جلب می‌شود، از باغبان می‌پرسد الآن این درخت چند می‌ارزد؟ باغبان به سادگی جواب می‌دهد این درخت در اینجا قیمت دارد و اگر آن را به جای دیگر ببرند از بین می‌رود... شاید قیمتش ده هزار تومانی باشد. و البـته نـتیجهٔ ایـن سـؤال و جواب معلوم است: لب گزه و کوبیدن دست بر پشت دست! کسی باغ کنار دریا داشته باشد با درخت ده هزار تومانی!! عجب طاغوتی فـلان فـلان شـده‌ای!! عجیب است که اعدام نشده!!

***

سال ۱۳۵۰ بود که خانم لیلی گلستان به معرفی زنده‌یاد سیروس طاهباز کتابی از نویسنده و خبرنگار معروف ایتالیایی، خانم اوریـانا فـالاچی را بـرای امـیرکبیر ترجمه کرد: **زندگی، جنگ، و دیگر هیچ**. این کتاب مـربوط بـه جـنگ ویـتنام و فجایع المپیک مکزیک بود، که مقارن ورود نیکسون به ایران از چاپ خارج شد و به بازار آمد و چند بار تجدید چاپ شد. برای این کتاب یک پوستر به قـطع ۷۰×۱۰۰ در دو رنگ چاپ کرده و پشت ویترین فروشگاههای امیرکبیر نصب کرده بودیم. درگوشه‌ای از این پوستر یک راهب بودایی برای اعتراض به جنگ و تصرف کشورش توسط بیگانگان خود را آتش می‌زد و آتش دور بدنش شـعله می‌کشید و درگوشه‌ای از آن زنان و مردان و بچه‌های ویتنامی از زیر بـمباران هواپیماهای امریکایی فرار می‌کردند. قسمت جالب توجه در این پوستر عکس رئیس پلیس شهر سایگون بود که با هفت‌تیر مغز یک جنگجوی ویتنامی را هدف قرار داده بود. گفته شد که نیکسون هنگام گردش در خیابانها از چند کتابخانه و

کتابفروشی دیدار کرده و از قرار معلوم پوستر این کتاب را در آنجاها دیده... و همین گزک به دست ساواک داد، که کتابها و پوستر این کتاب از پشت ویترینها جمع شود. از خانم فالاچی چند اثر دیگر هم چاپ کردیم، که با حسن استقبال مواجه شد: ***نامه به کودکی که هرگز زاده نشد***، با ترجمهٔ آقای کلود کرباسی؛ ***اگر خورشید بمیرد***، با ترجمهٔ آقای بهمن فرزانه؛ ***پنه‌لوپه به جنگ می‌رود***، با ترجمهٔ خانم ویدا مشفق. خانم لیلی گلستان دختر آقای ابراهیم گلستان نویسنده و مترجم و هنرمند معروف است و کتابهای دیگری هم ترجمه کرده است. خانم گلستان پس از انقلاب یک کتابفروشی در قسمتی از خانهٔ خود در محلهٔ دروس تأسیس کرد که کارش گرفت و مشتریهای فراوانی داشت، ولی چند سال بعد به واسطهٔ سانسور شدید و گرفتاریهای دیگر از کتابفروشی دست کشید و محل کتابفروشی را به یک گالری هنری تبدیل کرد.

آخرین کتابی که از خانم فالاچی در دست چاپ داشتیم کتاب **یک مرد** بود با ترجمهٔ زنده‌یاد پیروز ملکی فرزند خلیل ملکی که نشر آن مصادف شد با زمانی که من در زندان بودم. کتاب، سرگذشت جوانی است به نام آلکساندر پاناگولیس، یک چریک یونانی در زمان حکومت سرهنگها، و شرح مبارزات او با آن حکومت. حماسه‌ای است از شجاعت و جسارت و پایمردی و استقامت، که هر خواننده‌ای را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد و به مقاومت برمی‌انگیزاند، و من سپاسگزار آن جوان و نویسنده و مترجم کتاب هستم که به من در زندان درس شجاعت دادند و مطالعهٔ آن کتاب سختیها و ناراحتیهای زندان را بر من هموار کرد. هنگامی که در زندان بودم به‌شرحی که در بخش دوم خاطراتم خواهم گفت در یکی از روزهای ملاقات پسرم این کتاب را که امیرکبیر به‌تازگی منتشر کرده بود برای من آورد. پس از مطالعهٔ آن، با خود گفتم کاش قبل از محاکمه‌ام این کتاب را می‌خواندم تا در آن روزهای وحشت‌زا و دلهره‌آور که مرا برای محاکمه به دادگاه انقلاب می‌بردند قدرت و قوت قلب بیشتری می‌داشتم. از زندان نامه‌ای در این مورد برای محمدرضا پسرم فرستادم و انتشار این کتاب را به او و مؤسسهٔ

امیرکبیر تبریک گفتم. نمی‌دانم در جوّ زندان آن سالها آنقدر احساساتم تحریک شده بود یا واقعاً این کتاب چنان تأثیری در خوانندگان دیگر هم داشته است؟

از خانم فالاچی کتاب دیگری هم منتشر کردیم، ***مصاحبه با تاریخ***، که آن هم با ترجمهٔ پیروز ملکی بود، مجموع چند مصاحبه با رؤسا و پادشاهان وقت، از جمله محمدرضاشاه پهلوی، که با لحن بسیار تند فالاچی خطاب به شاه انجام گرفته بود و به همین جهت ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر مدتها از اجازهٔ انتشار آن خودداری می‌کرد. در این مصاحبه خانم فالاچی در بارهٔ کتاب ***زندگی، جنگ و دیگر هیچ*** سخن می‌گوید و می‌پرسد آیا کتاب من آنقدر خطرناک بود که دستور جمع‌آوری آن داده شد؟ در سال ۱۳۵۸، پس از انقلاب و قبل از آغاز گرفتاریهای من خانم فالاچی به ایران آمد و با حضرت امام هم مصاحبه کرد که به‌طور زنده از تلویزیون پخش شد... و آنقدر سؤال و سؤال و پرسید و پرسید که امام اظهار ملالت کرد، و پایان مصاحبه همین سخن امام بود که «من دیگر خسته شدم!» فالاچی بعدها این مصاحبه را از رادیو تلویزیون ایتالیا هم پخش کرد و در رابطه با جمهوری اسلامی و امام مطالب تندی در روزنامه‌ها نوشت، و متعاقباً چاپ و نشر آثارش در جمهوری اسلامی ایران ممنوع شد. از خانم لیلی گلستان ترجمهٔ کتابهای ***زندگی در پیش رو*** از رومن گاری با نام مستعار «امیل آژار» نویسندهٔ فرانسوی و کتاب ***میرا*** اثر کریستوفر فرانک را هم امیرکبیر چاپ و منتشر کرد.

پس از تصرف امیرکبیر متصرفین از فروش موجودی کتاب ***زندگی در پیش رو*** خودداری کردند و ضمن تهدید و ارعاب خانم گلستان کتابها را به کارخانهٔ مقواسازی فرستادند که خمیر شود ــ ارث پدرشان که نبود. خانم گلستان کتاب را که خواستاران فراوان داشت و ناشران متعددی داوطلب چاپ مجدد آن بودند به ناشر دیگری واگذار کرد که به‌تازگی منتشر شده است.

خانم گلستان با استفاده از اسلایدهای تهیه شده توسط آقای نعیم حقیقی آثاری از شاعر بزرگ معاصر ***سهراب سپهری*** را که شامل بعضی از اشعار و

نقاشیهای او بود برای چاپ به امیرکبیر واگذارکرد که آن هم در هنگام بازداشت من در زندان اوین منتشر شد.

***

آمـد امـا در نگـاهش آن نـوازشـها نـبود — چشم خوابآلوده‌اش را مستی رؤیـا نـبود
نقش عشق و آرزو از چهرهٔ دل شسته بود — عکس شـیدایـی در آن آیـینهٔ سـیما نـبود
لب همان لب بود اما بوسه‌اش گرمی نداشت — دل همان دل بود اما مست و بی‌پروا نـبود

در اوایل دههٔ پنجاه بود که با زنده‌یاد هنرمند معروف غلامحسین بنان آشنا شدم که علاوه بر هنر آواز و موسیقی طبعی بلند و سخاوتمند داشت و درِ خانهٔ او همیشه باز و سفره‌اش برای دوستان و هواخواهانش گسترده بود. در خانهٔ او بود که با زنده‌یادان ابوالحسن ورزی شاعر معروف و حسینعلی ملاح شاعر و نویسنده و موسیقی‌شناس گرانقدر آشنا شدم.

چاپ **سخن عشق** ابوالحسن ورزی محصول این دوستی و آشنایی است.

هنرمند ویولونیست و آهنگساز معروف آقای مهندس همایون خرم آهنگی برای این شعر ساخت که آقای غلامحسین بنان و خانم الهه آن را اجرا کردند و بر سر زبانها افتاد. ابوالحسن ورزی اندامی متوسط و تقریباً فربه و صورتی گرد و سفید داشت. بر اثر حادثه‌ای سالهای آخر عمر با عصا راه می‌رفت. متأسفانه وی در اردیبهشت ۱۳۷۲ دنیا را وداع گفت.

با آقای حسینعلی ملاح و غلامحسین بنان تا آخرین سالهای زندگی‌شان روابط خانوادگی داشتم. حسینعلی ملاح خواهرزاده و داماد استاد معروف هنر و موسیقی ایران کلنل علینقی‌خان وزیری و از برجسته‌ترین شاگردان او بود.

غلامحسین بنان در اسفند ۱۳۶۴ و حسینعلی ملاح در تیر ماه ۱۳۷۱ دار دنیا را به ما سپردند. مرحوم بنان طی زندگی هنری خود بیش از دویست و پنجاه ترانه اجرا کرد. از آقای حسینعلی ملاح نیز کتابهای ***تاریخ موسیقی نظامی ایران از دیرباز تا امروز، پیوند موسیقی با کلام، فرهنگ سازها، حافظ و موسیقی، منوچهری دامغانی و موسیقی*** و چند کتاب دیگر به‌جای مانده است. این شعر را هم پس از گرفتاریهای من برایم سرود:

درد دلهات آتشم زد آتقی
شعله بر آرامشم زد آتقی

آتقی صبر از دلم برداشتی
تو دلم یک عالمه غم کاشتی

ناز نطقت آتقی، با سادگی
یادمون دادی ره استادگی

کرد آغوش از برایت بخت باز
تا که دیدت در تلاش و سوز و ساز

بعد از آن ذلت اگر عزت نبود
لطف حق هم حرف پوچی می‌نمود

دکه‌ای کردی بپا خُرد و حقیر
لیک شد آخر نهادی بی‌نظیر

خدمتی کردی به مردم بی‌حساب
چون «تقی‌خان» آتقی‌جون با کتاب

ناز شستت جعفری ــنه آتقی
از تو داره سازمانت رونقی

گر براومد تندبادی بی‌امون
کرد داغون زندگیتو ناگهون

آتقی نگذار بره ایمون زدست
اون خدای خوب ما بازم که هست

راست است، از مؤسسه‌ام دور افتاده‌ام، زندگی‌ام «داغون» شده است، اما خاطره و یاد مصنفان و مؤلفان همیشه با من است و دوستان همیشه هستند. من در تمام این مدت از یاد دوستانِ درگذشته‌ای که در رونق و گردش کارم سهمی و نقشی داشته‌اند هرگز فارغ نبوده‌ام، پیوندم را همچنان با این مردان ادب و دانش که رفته و درگذشته‌اند حفظ کرده‌ام، چگونه می‌توانم از آنها دل بکنم؟ اکنون که

حالم این است و آینده‌ای در پیش رویم نیست این پیوند را حتی استوارتر هم کرده‌ام. این یادها کوله‌باری است که تا آخرین دم حیات با خود خواهم داشت و با دقت و تا آنجا که در توان حافظه و خاطره‌ام باشد حفظ خواهم کرد. محتویات همین کوله‌بار است که زندگی‌ام را به صورتی شکل داد، که بود، و تسلای خاطرم همین است که مهمانان ناخوانده‌ای که با «تندبادی بی‌امون» خود را بر سر سفره‌ام انداخته‌اند، نخواهند توانست این یادها را از من بگیرند. من با یاد کسانی چون سعید نفیسی‌ها، جلالی نائینی‌ها، حسن صفاری‌ها، دکتر معین‌ها، رهی معیری‌ها، فروغ فرخزادها، فروزانفرها، احمد آرام‌ها، زرین‌کوب‌ها و دهها دانشمند و ادیب و فاضلی که در قید حیاتند و یا دنیا را وداع گفته‌اند و بزرگانی که آثارشان را چاپ و منتشر کرده‌ام زندگی می‌کنم، پیوند جسم و روحم را با هیچیک از این زنان و مردان فرهیخته نبریده‌ام...

چگونه می‌توانم حسن صدر را با ***الجزایر و مردان مجاهد***ش، با ***علی مرد نامتناهی***اش، با ***محاکمهٔ مصدق در دادگاه زرهی***اش و با ***حقوق زن در اسلام و اروپا***یش از خاطر ببرم و با یادش قطع پیوند کنم؟... یاد هر مؤلف و نویسنده و شاعر و مترجمی برای من داستانی است؛ سرگذشتی است که سرنوشتم را ساخته است، هریک جزئی از وجود من است... اینها را هیچکس، با هیچ حکمی، با هیچ ترفندی، یا هیچ بهتان و تهمت و انگی نمی‌تواند از من بگیرد، و

من از همهٔ این دوستان رفته و نرفته سپاسگزارم که با یاد خود زندگی‌ام را غنا بخشیده‌اند. ریشه‌های وجودم هنوز از باران خاطرات آنها تغذیه می‌کند. هنوز از یاد بیانات آتشین حسن صدر به شوق می‌آیم، خطیبی بلیغ و نویسنده‌ای توانا و حقوقدانی آگاه و بلندپایگاه... با قامت کوتاه، صورت سبزه و خال گوشهٔ لب و چشمان نافذ و ابروان کشیده‌اش که هنگام صحبت آدم را مجذوب می‌کرد. هنگامی که سخنرانی می‌کرد شنونده چنان مسحور کلام و لحن او می‌گردید که بر جای خود میخکوب می‌شد و دردا و حسرتا که حنجرهٔ این خطیب بلیغ با آن بیانات آتشین سرانجام مقهور بیداد سرطان شد. چه ظالم است روزگار که درست به بهترین «سرمایهٔ آدمی» حمله می‌کند و بهترین موهبتی راکه خدا به او داده از او پس می‌گیرد! با اینهمه من همچنان او را در زیباترین حالاتش و سخنانش را در فصیح‌ترین وجهشان به یاد می‌آورم... این یادآوریها دیگر در خوان یغما جایی ندارد، و من به اینها دلخوشم...



در سال ۱۳۵۲ با همکاری زنده‌یاد دکتر غلامحسین ساعدی تصمیم گرفتیم یک گاهنامهٔ ادبی-فرهنگی منتشر کنیم: ***الفبا***، نامی که به ابتکار آقای ساعدی انتخاب شده بود. این گاهنامه مورد استقبال قرار گرفت، ولی پس از شش شماره که منتشر شد ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر به عذر اینکه این گاهنامه‌ها نشریه است و باید دارای امتیاز مخصوص باشد از انتشار آن جلوگیری کرد.

در این سال بود که به توسط آقای ساعدی با آقای داریوش شایگان آشنا شدیم و اولین کتابی که از او چاپ کردیم تجدید چاپ کتاب ***ادیان و مکتبهای فلسفی هند*** و سپس کتاب ***آسیا در***

برابر غرب بود. آقای شایگان، سالها پس از انقلاب با شراکت آقایان بهاءالدین خرمشاهی و فانی و همایون‌پور که قبلاً در مؤسسهٔ فرانکلین کار می‌کرد «شرکت نشر فرزان‌روز» را تأسیس کردند که کتابهای مفیدی را به عالم نشر عرضه کرده است.

در زمستان سال ۱۳۵۶ در انجمن ایران و آلمان به وسیلهٔ نویسندگان و شعرا سخنرانیهایی انجام می‌گرفت که بیشتر جنبهٔ ضد رژیم داشت. مجموعهٔ این سخنرانیها را آقای ساعدی در یک کتاب گرد آورد و آقای دکتر باقر پرهام از طرف کانون نویسندگان به امیرکبیر واگذار کرد و امیرکبیر با نام **ده شب** آن را انتشار داد. پس از تصرف امیرکبیر این کتاب «ضاله» اعلام شد و به کارخانهٔ مقواسازی رفت.

از آقای ساعدی کتابهای ***شب‌نشینی باشکوه***، ***چشم در برابر چشم***، ***دندیل***، ***پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت***، ***خیاو یا مشکین‌شهر***، ***اهل هوا*** و ***کلاته نان*** برای کودکان را امیرکبیر منتشر کرد.

از داستان ***«گاو»*** کتاب ***عزاداران بیل*** نوشتهٔ ساعدی، آقای داریوش مهرجویی فیلمی تهیه وکارگردانی کرد که نام آن همان سالهای قبل از انقلاب سر زبانها افتاد و بسیار مورد استقبال قرار گرفت. غلامحسین ساعدی راهی نو در قصه‌نویسی ایرانی پیش روی نویسندگان گشود. ساعدی مجرد زندگی می‌کرد، پس از انقلاب به پاریس رفت و در آنجا به نوشتن ادامه داد تا آذرماه ۱۳۶۴ که در تنهایی و غربت دار فانی را وداع گفت. نام او در ادبیات معاصر ایران جاوید و پایدار خواهد ماند.



در سال ۱۳۵۳ بود که امیرکبیر کتاب ***صد سال تنهایی*** اثر گابریل گارسیا مارکز نویسندهٔ کلمبیایی را که تا آن زمان در ایران ناشناخته بود با ترجمهٔ آقای بهمن فرزانه منتشرکرد. انتشار این کتاب یک واقعهٔ مهم ادبی بود و سر و صدای زیادی در عالم مطبوعات و محافل روشنفکری به‌راه انداخت و عجیب است که

اشغالگران تاکنون از تجدید چاپ آن خودداری کرده‌اند در حالی که چند ترجمهٔ دیگر از آن منتشر شده است.



تا قبل از انحلال شرکت کتابهای درسی که دوازده سال شبانه‌روز وقتم بر سر مدیریت آن می‌گذشت، هفته‌ای دو بار در جلسات و تصمیم‌گیریها با کارمندان خود شرکت می‌نمودم و فقط از دور بر کارها نظارت داشتم. در سال ۱۳۵۵ که سر کار خود به امیرکبیر آمدم، تصمیم گرفتم سالهای غیبت از امیرکبیر را جبران کنم. این بود که به پیشنهاد پسرم محمدرضا از آقایان کامران فانی و بهاءالدین خرمشاهی که درکار **الفبا** همکاری داشتند و کتابهای دیگری با همکاری یکدیگر برای امیرکبیر ترجمه کرده بودند تقاضا کردم به عنوان مشاور در امیرکبیر با محمدرضا فرزندم همکاری کنند. محمدرضا مجلات نقد کتاب **نیویورک تایمز** و **ضمیمهٔ ادبی تایمز** و **نوول لیترر** و **اکسپرس** را برای مؤسسه آبونه شده بود و به این ترتیب در جریان انتشار جدیدترین کتابهای انگلیسی و فرانسوی قرار می‌گرفت.

محل کار آنها در ساختمان **دایرةالمعارف فارسی** بود که عده‌ای را هم به نام ویراستار و مصحح و صفحه‌بند و فهرست‌نویس و نقاش و گرافیست استخدام کرده بودند و من برای انتخاب کارمندان و عقد قرارداد کتابهای تازه به آنها اختیار تام داده بودم و خودم به اداره و نظارت بر فروشگاهها و امور مالی و توزیع و تبلیغ و پیگیری بر چاپ کتابها در چاپخانهٔ سپهر و چاپخانه‌های دیگر می‌پرداختم و از دور بر بخش مزبور نظارت داشتم. آقای ابراهیم حقیقی سرپرستی بخش نقاشی و گرافیک را برعهده داشت و اکثر طرح جلدهای کتابها در آن سالها یا کار خودش بود و یا زیر نظر او تهیه می‌شد. آقای خرمشاهی ترجمهٔ کتاب **هابیل و قابیل**، و **سرشت سوگناک زندگی** اثر اونامونو نویسندهٔ اسپانیایی و ترجمهٔ کتاب **علم در تاریخ** اثر جان برنال انگلیسی را با همکاری آقایان فانی و محسن ثلاثی و محمد حیدری ملایری برای امیرکبیر انجام داده بودند و به دنبال آن **کلیات سعدی** تصحیح محمدعلی فروغی را با نسخه‌های

معتبر تطبیق و تنقیح و تصحیح نمودند که مورد استقبال قرار گرفت. قابل ذکر است که آقای خرمشاهی در مقدمهٔ این کتاب ذکر خیر و تشکری از من و محمدرضا کرده بود که باز هم نمایندهٔ متصرفین امیرکبیر در چاپ مجدد آن را حذف کرد.

آقای خرمشاهی به اتفاق آقایان مرتضی اسعدی و سعید حمیدیان ده جلد کتابهای علمی برای کودکان نیز برای امیرکبیر ترجمه کردند که مورد استقبال قرار گرفت. محمدرضا برای تماس با ناشران خارجی به ویژه ناشران کتابهای کودکان و نوجوانان با یک کارگزار انگلیسی قراردادی بست و فیلمهای چند کتاب برای کودکان و نوجوانان را از این طریق خریداری کردیم.

یکی از اقدامات مهمی که آن زمان امیرکبیر انجام داد خرید فیلم و کپی‌رایت دایرةالمعارف ده جلدی کودکان و نوجوانان از انتشارات مک‌میلان بود که نویسندگان معتبری آن را تألیف کرده و با چاپ نفیس و تصاویر و عکسهای رنگی به چاپ رسیده بود. ترجمهٔ هر یک از مجلدات این دایرةالمعارف را هم یک نفر از مترجمین معروف: آقایان فانی، خرمشاهی، سروش حبیبی، سعید حیدریان،

جلال‌الدین اعلم، فرهاد وزیری، و خانمها نازی عظیما، مهوش بهنام انجام دادند. آقای فانی هم ویراستاری و سرپرستی آن را قبول کرده و بخشهای ایران و اسلام را به آن اضافه کرده بود. اما این دایرةالمعارف با وجود همهٔ این زحمات و مخارجی که برای حروفچینی و صفحه‌بندی آن انجام شده بود تا امروز در گوشهٔ انبار امیرکبیر خاک می‌خورد.

در همین سالها بود که سهام شرکت کتابهای جیبی و شرکت خوارزمی را خریدیم.

در سال ۱۳۵۶ با آقای ایرج پارسی‌نژاد که در انگلستان اقامت داشت قراردادی بستیم که دفتری در لندن اجاره کند و ترجمهٔ کتابهای جدیدی را که به زبان انگلیسی منتشر می‌شد به مترجمان ایرانی مقیم انگلستان و اروپا سفارش دهد. کتابهای ***انگلیسها در میان ایرانیان*** ترجمهٔ آقای لطفعلی خنجی و ***بازار اسلحه*** و ***دیکتاتوری و توسعهٔ اقتصادی در ایران*** اثر فرد هالیدی و ترجمهٔ آقای فضل‌الله نیک‌آئین از جملهٔ این کتابها بود.

از آن تاریخ به شرحی که گذشت در امیرکبیر انعقاد قراردادها و انتخاب کتابها برای چاپ به آقایان خرمشاهی و فانی و محمدرضا که مانند خودم شب و روز کار می‌کرد واگذار شد و من فقط قراردادها را امضا می‌کردم و پیش‌پرداخت می‌دادم. یادم هست هنگامی که بازداشت شدم، قریب پانصد قرارداد کتاب در دست اجرا داشتیم و مبالغی درحدود شصت هفتاد میلیون ریال به پول آن روزگار پیش‌پرداخت کرده بودیم و امیرکبیر هر روز یکی دو کتاب تازه یا تجدیدچاپی منتشر می‌کرد به‌طوری که در سال آخر فعالیت من چهارصد و هشتاد عنوان کتاب منتشر کرده بود که یکصد و سی عنوان چاپ اول و بقیه تجدید چاپی بود.

تعداد کتابها زیاد شده بود و با اینکه چاپ اغلب کتابها در شرکت افست و چاپخانهٔ سپهر و چاپخانه‌های دیگر انجام می‌گرفت باز هم تعداد زیادی ازکتابها در نوبت چاپ می‌ماند و در بعضی موارد باعث ناراحتی مؤلفین و مترجمین

شده بود. و این البته خلاف روش من بود که مترجم یا مؤلفی از امیرکبیر ناراحت باشد.

در این زمان امیرکبیر و شرکتهای تابعه دارای ۱۳ فروشگاه کتاب در تهران و یک فروشگاه در مشهد و مجهزترین چاپخانه و صحافی در بخش خصوصی بود و ۲۷۰ نفر کارمند و کارگر در بخشهای مختلف آن به کار و خدمتگزاری به کشور خود مشغول بودند.



به جای خود این نامه بگذاشتم	نگه کن چه بردم چه بگذاشتم
قلم چون ز دیگر بینداختم	به تاریخ تهران بپرداختم
ز عمرم سه هفتش به وقت زوال	بشد صرفشان روز و شب، ماه و سال
به مرگم نگریی که تا نیستم	که تا دفترم هست در زیستم

با زنده‌یاد جعفر شهری به‌وسیلهٔ آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی آشنا شدم. شهری را از نزدیک ندیده بودم ولی کتابهای او را می‌شناختم. ناشر اغلب کتابهای او آقای احمد سجادی بود که قبلاً یکی از نمایندگان خوش‌حساب و فعال امیرکبیر در شهرستان بابل بود و سپس به تهران آمده در خیابان بوذرجمهری نزدیک بازار آهنگرها و جنب کتابفروشی اسلامیه یک کتابفروشی به‌نام خزر باز کرده بود.

سال ۱۳۵۵ بود که آقایی لاغراندام و میانه‌قامت با صورتی مهتابی‌رنگ و استخوانی به اتفاق همسرش که چادر سیاه بر سر داشت به دفتر مرکزی امیرکبیر که آن زمان در طبقهٔ سوم ساختمان آگهی زیبا در خیابان سعدی بود آمد و بعد از سلام و علیک گفت آقای انجوی گفته‌اند که من کتاب خود را برای چاپ به شما بدهم.

او چنان گرم و خودمانی صحبت می‌کرد که از همان اول از طرز برخورد او خوشم آمد و دیدم مرد جالبی است. در عین گرفتاریهای بسیاری که آن روزها

داشتم چنان مجذوب او شدم که خواهش کردم بیشتر پیش من بماند و از چند نفر از کارمندان قسمت ویراستاری و حسابداری خواستم که آنها هم با او آشنا شوند. او با اطلاعات وسیعش چنان با طنز و شوخی صحبت می‌کرد که همگی مجذوب او شدیم و ملاقات اول ما دو ساعتی طول کشید ــ شهری از آن آدمهایی بود که در همان ملاقات اول آدم خیال می‌کرد سالهاست که با او آشنایی

دارد ــ بعضی از مطالبی را که دربارهٔ تهران قدیم می‌گفت من برای اولین‌بار می‌شنیدم. او بسیار خوش‌محضر و بذله‌گو بود و اطلاعات زیادی در مورد شهر تهران داشت. می‌گفت تمام کتابهایی را که نوشته‌ام از محفوظاتم به روی کاغذ آورده‌ام. کتابی که برای چاپ آورده بود ***تهران قدیم*** بود، در حدود چهارصد صفحه با دهها تصویر. می‌گفت این کتاب خلاصه‌ای از یک کتاب چند هزار صفحه‌ای است. اگر این کتاب منتشر شد و فروش رفت آن را هم به شما می‌دهم که چاپ کنید.

شهری از آقای انجوی خواسته بود که کتابش را ویرایش کند و آقای انجوی ایراداتی بر کتاب او می‌گرفت که مورد رضایت او نبود ولی به رعایت احترام آقای انجوی و حجب و حیای ذاتی سکوت می‌کرد. پس از چند ماه این کتاب با مقدمه‌ای از آقای انجوی منتشر شد و مورد استقبال قرار گرفت. آقای شهری

کتاب ***شکر تلخ*** را هم به امیرکبیر واگذار کرد که چند ماه گرفتار سانسور شد ولی سرانجام اجازهٔ چاپ گرفت[1].

شهری همان‌طور که قول داده بود چاپ دورهٔ کامل تاریخ شهر تهران را به امیرکبیر واگذار کرد و حروفچینی کتاب در چاپخانهٔ سپهر شروع شد که گرفتاریهای من پیش آمد. پس از تصرف امیرکبیر مدعیان اخلاق و حفظ عفت عمومی از بعضی کلمات کتاب ایراد گرفتند و به شهری پیشنهاد کردند که مطالب مورد ایراد باید عوض شود. کلماتی که منظور متصرفین بود طنزها و کلماتی بود که در اغلب دواوین شعرا مثل ***دیوان یغمای جندقی*** و ***حکیم سوزنی*** و ***عبید زاکانی*** و ***مثنوی مولوی*** و حتی ***سعدی*** و کتابهای مذهبی مثل ***حلیةالمتقین*** بارها تکرار شده و قرنهاست در میان مردم ایران متداول است ولی متصرفین کاسهٔ از آش داغ‌تر شده بودند. به هرصورت شهری با تغییرات پیشنهادی موافقت نکرد و کتاب کامل ***تهران قدیم*** را که در پنج جلد بود به زنده‌یاد آقای اسماعیلیان واگذار کرد که بعدها چاپ مجدد آن به آقای صالح رامسری صاحب انتشارات معین که قبلاً در امیرکبیر با ما همکاری می‌کرد واگذار شد.

جلد پنجم تهران قدیم شامل مطالبی در مورد فواید میوه‌ها و سبزیها و گیاهان و دستور طبخ بعضی از غذاهای سنتی ایرانی و فواید آنهاست که خود او می‌گفت تمام این غذاها را خودم به اتفاق همسرم طبخ کرده و آزمایش کرده‌ایم و نتیجهٔ آن را در کتاب آورده‌ام.

آقای شهری به دنبال چاپ دورهٔ پنج جلدی ***تهران قدیم*** دورهٔ شش جلدی ***تاریخ اجتماعی تهران قرن سیزدهم*** را نوشت و به‌دست چاپ سپرد و در مقدمهٔ آن به خاطر جوی که آن زمان بر علیه من می‌ساختند، بدون اینکه به صراحت نامی از من برده شود من و پسرم محمدرضا را مورد محبت قرار داد و مراتب حقشناسی خود را نسبت به محمدرضا که ایده و طرح تألیف این کتاب را به او

---

۱. آقای شهری می‌گفت قسمت دوم این کتاب خاطرات زندگی خود من است که با آن زندگی می‌کنم.

پیشنهاد داده بود به جا آورد. جعفر شهری برای این کتابها قریب ۱۲۰۰ تصویر فراهم نموده بود که در واقع می‌توان نام یک دایرةالمعارف را بر آنها اطلاق کرد. از شهری قبلاً کتابهای ***گزنه***، ***انسیه‌خانم***، ***حاجی در فرنگ***، ***حاجی دوباره*** چاپ شده بود که بعدها کتاب ***قند و نمک*** اثر جالب او را نیز مرحوم اسماعیلیان منتشر کرد. آخرین کتاب او ***قلم سرنوشت*** است که زندگی خود اوست که با لحنی بسیار عامیانه و طنزآمیز نوشته و پس از مرگ او انتشارات معین آن را منتشرکرد. شهری عمر خود را برای تهیهٔ این کتابها صرف کرده بود و به‌درستی می‌توان گفت که کتابهای او از تمامی کتابهایی که تا امروز دربارهٔ شهر تهران با عناوین گوناگون چاپ و منتشر شده از اعتبار بیشتری برخوردار است.

پس از چند ماهی که از زندان آزادم کردند با چند تن از همکاران هر از چند گاه به خانه‌اش می‌رفتیم و او با روی خوش و خلق خوبی که داشت از ما پذیرایی می‌کرد. لطیفه‌ها و نکته‌هایی می‌گفت که به‌راستی به‌یاد ماندنی است. فراموش نمی‌کنم روزی را که در جمع دوستان از انگهای آن‌چنانی و تهمتهایی که بر من وارد کرده بودند و گرفتاری زندان و پایان ماجرایی که شبیه داستان حسنک وزیر بود تعریف می‌کردم. اشک از چشمانش سرازیر شد و به من گفت اینها که می‌گویی برای مرد پیش می‌آید، مرد واقعی کسی است که این ناملایمات را ببیند و قد خم نکند. یادش به‌خیر. درِ خانه‌اش همیشه به روی دوستان باز و سفره‌اش گسترده بود؛ بلندنظر بود و زندگی درویشانه ولی فاخری داشت. در اواخر عمر با اینکه چشمانش دیگر نمی‌دید، به ملاقاتش که می‌رفتیم هیچ‌گاه گله‌ای و سخنی که بوی ناشکری و ناراحتی بدهد از او نشنیدیم. او همان روحیهٔ همیشگی توأم با طنز و شوخی و مجلس‌آرایی خود را حفظ کرده بود و از روزگار گله‌ای نداشت. او خود یک افسانه بود، یک شهر بود، یک تهران قدیم بود. شهری، مانند من زندگی سخت و پر مرارتی را گذرانده بود. شهری طبع شعر هم داشت.

آقای نصرالله حدادی نویسنده و دوست و همکار گرامی ما در تنظیم و تهیهٔ

اعلام و مطالب و عکسها و ویراستاری کتابهای او زحمات بسیار کشید و شهری درکتابهایش از او تقدیر بسیار کرده است.

* * *

دکتر امیرحسین آریان‌پور پسر عموی عباس آریان‌پور مؤلف فرهنگهای انگلیسی ـ فارسی از چهره‌های تابناک علمی و شناخته شده کشور ما بود، او استاد جامعه‌شناسی و فلسفه و روانشناسی و فرهنگ ایرانی و غربی بود و با سخنان آتشین توانسته بود دانشجویان زیادی را متوجه خود کند. دکتر امیرحسین آریان‌پور از شاگردان و دوستان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر بود و در ضمن به او زبان انگلیسی درس می‌داد که این خود نشان می‌دهد استاد بدیع‌الزمان تا چه پایه علاقه‌مند به آموختن بود. از تألیفات دکتر آریان‌پور ***زمینهٔ جامعه‌شناسی***، ***در آستانهٔ رستاخیز*** و ***فرویدیسم***، کتابهایی بود که در دانشکده‌ها تدریس می‌شد و مورد استقبال قرار می‌گرفت. او از یاران دکتر سید جعفر شهیدی، دکتر مهدی محقق و دکتر محمد جعفر محجوب و دکتر مهدوی دامغانی و دکتر محمد باقر هوشیار و سید جلال‌الدین آشتیانی و دکتر نورانی وصال بود. از دکتر محمدباقر هوشیار کتاب ***اصول آموزش و پرورش*** را چاپ کرده بودم. دکتر آریان‌پور اهل ورزش و کوهنوردی هم بود و با منوچهر مهران و مجلهٔ ***نیرو و راستی*** همکاری می‌کرد.

دکتر آریان‌پور علاوه بر تسلطی که به علوم یاد شده داشت مردی شجاع بود و سری نترس داشت. آقای دکتر مهدی محقق در یکی از مقالاتشان نوشته‌اند که او چندی به امریکا رفت، یک‌روز هنگامی که درکلاس درس، استاد امریکایی، دانشجوی سیاه‌پوست خود را به باد توهین و ناسزا گرفت، آریان‌پور بلند شد و در حضور دانشجویان سخت‌ترین انتقادها را نثار استاد نژادپرست امریکایی کرد. دکتر آریان‌پور پس از چندی به دانشسرای عالی منتقل شد، در آن زمان امریکاییان آمد و شدی به ایران داشتند و رئیس دانشسرای عالی هر هفته یکی دو تن از آنها را برای سخنرانی دعوت می‌کرد و شاگردان را هم مجبور می‌کردند

کلاس‌ها را تعطیل کنند و برای شنیدن سخنان آنها حاضر شوند. آریان‌پور بـه دانشجویان گفته بود که این سخنرانان اهـل عـلم و اسـتاد حـرفه‌ای نـیستند و حضورشان در ایران جنبهٔ سیاسی دارد، حیف از عمر شماست که کلاس‌ها را تعطیل کنید و پای سخنان بی‌پایهٔ آنان بنشینید. و چون دانشجویان به کلاس‌ها نرفتند رئیس دانشسرا خطاب به دانشجویان گفت شما احمق هستید و اسـتاد شما هم که شما را تحریک کرده احمق است. فردای آن روز آریان‌پور در حضور همهٔ دانشجویان به رئیس می‌گوید تو نه تنها احمقی بلکه بی‌سواد هم هسـتی وگرنه بی‌سوادان امریکایی را اینجا نمی‌آوردی که عمر جوانان ما را ضایع کنی! بدیهی است که او را از دانشسرا اخراج کردند و چون استاد فروزانفر به مراتب فضل و دانش او آگاهی داشت او را به دانشکدهٔ معقول و منقول منتقل کرد. آثار دکتر آریان‌پور را ناشران دیگر منتشر می‌کردند که دو جـلد آن هـم در شـرکت کتابهای جیبی منتشر شد و ما آنها را در فروشگاههای امیرکبیر می‌فروختیم.

در سال ۱۳۵۶ به توسط آقای رضا رضازاده که در امیرکبیر رابـط بـعضی از نویسندگان و مترجمان بود و از نزدیک دوسـتی بـیشتری بـا آریـان‌پور داشت پیشنهاد خرید امتیاز چاپ دائم تمام کتابهای او را به مبلغ ده میلیون ریـال آن روزها «به پول امروز بیش از یکصد و بیست میلیون تومان» به او دادیم که در هر چاپ هم پنج درصد از بهای کتاب بپردازیم. دکتر با این پیشنهاد موافقت کرد و قرارداد منعقد شد و مبلغ ده میلیون ریال نیز پرداخت گـردید. کـتابها عـبارت بـودند از ***زمـینهٔ جـامعه‌شناسی، فـرهنگ جـامعه‌شناسی، در آسـتانهٔ رسـتاخیز، جامعه‌شناسی هنر، سیر فلسفه در ایران، فروید و فـرویدیسم*** کـه غـیر از ***فـرهنگ جامعه‌شناسی*** همگی چاپ و منتشر شده بودند. پس از اشغال امیرکبیر، باز هم تازه رسیدگان از چاپ کتابها به عناوین مختلف خودداری کردند در صورتی که اگر این آثار مشکلاتی از نظر مطالب و محتوی داشت مانند اغلب کتابها با یک مقدمه یا پانوشت می‌توانستند به تجدید چاپ آنها که مورد حاجت دانشجویان بود اقدام کنند. این محقق و دانشمند گرامی و شجاع پس از سالها عزلت‌گزینی و

بیماری در حالی‌که شاگردانش پروانه‌وار گرد او بودند، در مردادماه ۱۳۸۰ دارفانی را وداع گفت و دوستداران بیشمار خود را عزادار کرد.

* * *

یاد نویسندگان و مؤلفان وکتابهایشان رنج زندان را برایم تحمل‌پذیرتر می‌کرد. از این کتابها یکی هم ***میراث خوار استعمار*** بود، نوشتهٔ دکتر مهدی بهار. ***میراث خوار استعمار***، امریکا بود که وارث استعمار انگلستان و فرانسه شده بود. کتاب بارها توقیف شد، اما با پیروزی انقلاب مجدداً به میان مردم رفت، و یکی دو بار تجدید چاپ شد و مورد استقبال گرم خوانندگان قرار گرفت. این کتاب قبلاً به‌وسیلهٔ ***کتاب هفتهٔ کیهان*** منتشر و توقیف شده بود.

دکتر بهار از پزشکان معروف اطفال، و برادرزادهٔ ملک‌الشعرای بهار بود. کتابش با اینکه سیاسی بود خودش اصلاً سیاسی نمی‌نمود. در سالهای اولیهٔ تأسیس امیرکبیر کتاب ***انتقاد از بیولوژی بر پایهٔ نظریهٔ میچورینیسم*** را از او منتشر کردم. قد بلند و شیکپوش بود، با صورتی کشیده و سرخ و سفید و موهای پرپشت. و مرتب پیپ دود می‌کرد. در گفتار و نوشتار هیچ تظاهر به سیاسی بودن نمی‌کرد... اما خوب، هر روز از عمر تجربه‌ای است. در زمانی که در زندان اوین بودم شایع شد که طرح کودتایی لو رفت به نام نوژه، و آنطور که از رادیو گفتند و مطبوعات نوشتند دکتر بهار از سران این کودتا بوده است! هرچه با خود فکر می‌کردم که دکتر بهار کجا و شرکت در کودتا کجا، عقلم به جایی نمی‌رسید.

ماجرای فرارش را بعدها شنیدم، راست یا دروغ: خانه‌اش دو در شمالی و جنوبی داشته و مأمورین که از در شمالی برای بازداشت او به خانه‌اش می‌روند او از درِ جنوبی می‌گریزد...! چند سالی اثری از آثارش نبود، تا اینکه معلوم شد به

امریکا پناهنده شده است، به دامان میراث‌خوار استعمار. هنوز هم وقتی که به این جریان می‌اندیشم تعجب می‌کنم. در تمام مدتی که با او تماس داشتم کلمه‌ای که از آن بوی چنین مسائلی استشمام شود از او نشنیده بودم. یاد ناصر فخرآرایی هم بخیر!

۳۵

همچنان دنبال شیفتگی‌ام هستم؛ در عالم خیال همچنان در پی صید ماهی بزرگم... می‌خواهم گالیمار و لاروس ایران باشم، می‌خواهم کاخی بلند از صنعت نشر بسازم که از «باد و باران نیابد گزند»، می‌خواهم به فرهنگ و مردم کشورم خدمتی بکنم که در داستانها بگویند. می‌خواهم دستگاهم را وسعت بدهم، آنطور که در خور فرهنگ و ادب بلند پایگاه ایران‌زمین باشد، می‌خواهم ارواح فردوسی و حافظ و سایر بزرگان ادب و فرهنگ را از خود خشنود کنم... و در این دنیا، با این شور، مایهٔ کار هر اندازه هم اندک باشد، باز میدان جولان برای گسترش فعالیت هست، و من آماده‌ام، نه آماده، که شوریده‌ام. پایان داستان را نمی‌دانم، نمی‌دانم که مثل خیلی از رمانها، وقایع، ابتکار عمل را از دست نویسنده می‌گیرند و خود آنطور که می‌خواهند رمان را به پایان می‌برند.

سال ۱۳۵۵ بود. در چاپخانهٔ سپهر بودم که آقای هاکوپ گابریلیان مدیر شرکت فرگاه و نمایندهٔ ماشینهای چاپ رولاند و لوازم چاپ و صحافی که یکی از بازرگانان معروف در این رشته بود و قبلاً هم از او یاد کردم با شخصی که وی او را ریشتر، از کشور اتریش معرفی می‌کرد به دفتر چاپخانه آمدند. این ریشتر قامتی بلند داشت با صورتی سفید و بسیار خوشرو و لبخند به لب. عینک پنسی به چشم داشت و موی سرش بور و تنک بود. صحبت از پیشرفتهای صنعت چاپ شد. گابریلیان گفت آقای جعفری، شما که تنوع کتابهایتان زیاد شده و در مورد

چاپ آنها گرفتاری دارید، چرا از ماشینهای کامرون که به‌تازگی در امریکا اختراع شده و به بازار آمده استفاده نمی‌کنید؟ کامرون؟ نام چنین ماشینی به گوشم نخورده بود، خواستم بیشتر شرح بدهد. گفت بله، تا حالا فقط دوازده دستگاه از این ماشین ساخته شده. کارخانهٔ سازنده، ماشین را بنا بر سفارش می‌سازد، طبق استاندارد کشوری که آن را سفارش می‌دهد! و بعد توضیح داد که کار این ماشین به این شکل است که به‌جای زینک در چاپ افست از کلیشه‌های پلاستیکی در روی تسمه استفاده می‌کنند. صفحات حروفچینی کتاب را به صورت کلیشهٔ پلاستیکی روی تسمه‌ای می‌چسبانند و تسمه را به ماشین می‌بندند و کتاب چاپ و صحافی شده را تحویل می‌گیرند. از یک کتاب ۲۰۰ صفحه‌ای ساعتی ۵۰۰۰ جلد چاپ و صحافی می‌کند. طبعاً صفحات کتاب هرقدر کمتر باشد مجلدات کتاب بیشتر چاپ و صحافی می‌شود؛ مثلاً اگر کتاب صد صفحه باشد ماشین ساعتی ده هزار جلد کتاب چاپ و صحافی شده تحویل می‌دهد؛ خرید این ماشین از هر حیث مناسب است، هم کاغذ ارزان‌تر تمام می‌شود، چون از کاغذ رول (قرقره‌ای) استفاده می‌شود هم هزینهٔ کار و حمل و نقل، برای اینکه این ماشین با دوازده نفر، کار ۹۰ نفر کارگر را انجام می‌دهد، بیش از هزار متر هم جا لازم ندارد؛ این آقای ریشتر هم نمایندهٔ کارخانهٔ کامرون در اروپا است.

با این توصیفی که آقای گابریلیان می‌کرد پدیدهٔ غریبی بود! پرسیدم حالا قیمت این ماشین چند هست؟ گفت سه میلیون دلار...! خندیدم که، ای بابا، شما مثل اینکه از گرفتاریهای من خبر ندارید! شاید فکر می‌کنید من یک مؤسسهٔ دولتی هستم. بیست و یک میلیون تومان! من کجا و این همه پول کجا؟! آن وقتها دلار فقط هفت تومان بود. کمی سر به سرش گذاشتم، و قضیه را همانجا درز گرفتم.

مدتی گذشت گابریلیان هرچندگاهی تلفنی یا حضوری تلنگری در خصوص

ماشین کامرون به من می‌زد. یک روز به من تلفن زد که، نمایشگاه ماشینهای چاپ هر چهار سال یک بار در دوسلدرف آلمان برپا می‌شود و در آن انواع نوآوریها در ماشینهای چاپ و صحافی و حروفچینی و لیتوگرافی و بسته‌بندی و کامپیوتر را عرضه می‌کنند؛ این نمایشگاه امسال در خردادماه تشکیل می‌شود (سال ۱۳۵۶) تو هم حتماً بیا، هم این نمایشگاه را و هم کار ماشین کامرون را از نزدیک ببین. گفتم نه، فایده‌ای ندارد؛ فرض کن آمدم، با این قیمت به درد من نمی‌خورد. گفت تو بیا... اصلاً مهمان من باش! آنقدر وسوسه‌ام کرد که سرانجام با پسرم محمدرضا، و آقای نوروزی مدیر چاپخانهٔ سپهر عازم دوسلدرف شدیم. عدهٔ زیادی از مدیران چاپخانه‌ها از جمله آقای صمیمی مدیر شرکت افست که تمام مدت با ما بود و محمود مطیر مدیر چاپ بهمن که دوستی نزدیکی با هم داشتیم، آقای دکتر مصباح‌زاده مدیر ***کیهان*** و بعضی از صاحبان چاپخانه‌های تهران و شهرستانها و چند تن از متخصصین ماشینهای چاپ و صحافی، همه به دوسلدرف آمده بودند. در یکی از غرفه‌های نمایشگاه با نمایش فیلم، طرز کار ماشین کامرون را نشان می‌دادند. آقای ریشتر نمایندهٔ ماشین کامرون هم آمده بود و می‌گفت چون حجم و طول ماشین کامرون زیاد بوده است از آوردن آن خودداری کرده‌اند.

در آن نمایشگاه چند ماشین صحافی (ماشین ته‌دوزی و ورق تاکنی) و بسته‌بندی و یک ماشین طلازنی لبهٔ کتاب سفارش دادم و به تهران برگشتیم. گابریلیان باز هم هرچند وقت یک بار پیدایش می‌شد، و وسوسه‌اش را تجدید می‌کرد: بیا و این ماشین را بخر! از هر حیث برای کار تو مناسب است... من یک تاجر لبنانی را می‌شناسم که با بهرهٔ چهار درصد به‌تو وام می‌دهد. تو مبلغی پیش‌قسط بپرداز، مابقی هم به اقساط!... اما من از این کار وحشت داشتم، کار کوچکی نبود، سه میلیون دلار... شوخی‌بردار نبود!

با اینهمه مانده بودم؛ جریان را همچنان پیش خود می‌سنجیدم، نه از ماشین می‌توانستم دل بکنم و نه پولش را داشتم... مانده بودم چه کنم؟ مدتها گذشت،

فروردین ۱۳۵۷ رسید؛ در بهمن‌ماه ۱۳۵۶ تبریز شلوغ شده بود، قم شلوغ شده بود، مملکت کم‌کم به‌هم می‌ریخت... ولی من سرم به‌کارم بود و اعتنایی به جریانات سیاسی نداشتم.

در همان هنگامه باز گابریلیان به چاپخانه آمد که، بیا برویم کار ماشین را از نزدیک ببین، مهمان من باش! می‌رویم میلان، یکی از ماشینها در آن شهر است، آنجا کار می‌کند!

در برابر وسوسه‌های او و عشق دیدن ماشین تاب نیاوردم، و در دوازدهم فروردین ماه با پسرم محمدرضا و هوشنگ نوروزی و آقای صمیمی مدیر شرکت افست عازم میلان شدیم. شب رسیدیم، آقای گابریلیان وسایل پذیرایی ما را در یک مهمانخانه فراهم کرده بود. فردا صبح زود ریشتر با یک استیشن دنبالمان آمد. سوار شدیم. ریشتر گفت حالا که صاحب این چاپخانه اجازه می‌دهد از تشکیلاتش دیدار کنیم اخلاق و ادب حکم می‌کند ما هم به دیدارش برویم و از محبتش تشکر کنیم. دیدیم حرف درستی است... همانطور که سوار بودیم و می‌رفتیم از دور دو برج چند طبقه را نشانمان داد و گفت این دو برج دفاتر این ناشر است: «موندادوری» ناشر بزرگ و غول انتشاراتی بسیار معروف کشور ایتالیا.

مقابل یکی از ساختمانها پارک کردیم. ریشتر آمدن ما را به رئیس اطلاع داده بود. وقتی وارد سرسرای ساختمان شدیم یک مرد نسبتاً مسن و شیکپوش جلو آمد و به زبان ایتالیایی با ریشتر صحبت کرد و خوشامد گفت. ما خیال کردیم طرف صاحب این مؤسسه است، ولی معلوم شد او دربان و نگهبان ساختمان است. ما را به آسانسور مدیر راهنمایی کرد، وقتی به طبقهٔ دوازدهم رسیدیم و در آسانسور باز شد یک مرد میانسال خیلی آراسته و خوش‌تیپ و بلندقامت دم آسانسور منتظرمان بود. وقتی ما را دید با آقای ریشتر و گابریلیان صحبت کرد و ما باز هم به خیال اینکه او مدیر است گود مورنینگ و تنک یویی گفتیم، آقای گابریلیان هم واقعاً خیال می‌کرد او مدیر عامل شرکت است ولی معلوم شد آقا

پیشخدمت اتاق مدیر عامل است که ما را به اتاق مدیر راهنمایی کرد. در که باز شد مردی بلندبالا و خوش‌قیافه با پیراهن و کراوات و بدون کت پیش آمد و به زبان فارسی با ما حال و احوال کرد و خوشامد گفت. مساحت دفترکارش سیصد متری می‌شد. انواع و اقسام روزنامه و مجله و کتاب روی میزها و درون قفسه‌ها پخش بود.

وقتی که نشستیم و حال و احوال کردیم من که کنجکاوی‌ام سخت برانگیخته شده بود پرسیدم شما فارسی را به این خوبی از کجا یاد گرفتید؟ مگر شما ایران هم بوده‌اید؟ گفت که بله، پدرش رئیس کارخانهٔ ماکارونی‌سازی بل بوده (این کارخانه یکی از کارخانه‌های معروفی بود که سالها در ایران سابقه داشت) و افزود ده دوازده سال در ایران اقامت داشته، بعدها پدر همسرش که از سهامداران بزرگ این شرکت بوده فوت کرده و او متعاقب آن به ایتالیا آمده و مدیرعامل این شرکت شده؛ سال گذشته هم به ایران آمده، با اعلیحضرتین دیدار داشته و کتاب ***ایران پل فیروزه*** را که شرکت «موندادوری» چاپ و منتشر کرده به حضورشان تقدیم کرده است.

کم‌کم صحبت خصوصی‌تر شد، از وضع چاپ و نشر در ایران و گردش کار من در امیرکبیر سؤالاتی کرد و من از پیشرفت کارم در امیرکبیر برایش گفتم، که ما ناشر بزرگی هستیم، پنجاه نفر به عنوان مصحح و گرافیست و ویراستار در مؤسسه‌ام کار می‌کنند، و دستگاهم مایهٔ بغض و حسد است... بعد پرسیدم شما در دستگاه ادیتوریالتان چند نفر کارمند دارید؟ طرف قدری فکر کرد و گفت حدود شش هزار نفر!

انگار یک طشت آب یخ روی سرم ریخته باشند، وارفتم، رفقا به من نگاه می‌کردند و من خیسِ عرق به آقای مدیر زل زده بودم! خدای من، اینها کجا هستند، ما کجاییم! پنجاه نفر کجا شش هزار نفر کجا!... دلت خوش است پنجاه نفر در دستگاهت جمع کرده‌ای با این خونِ دل، و تنگ‌نظران چشم ندارند که ببینندت. وقتی که شرکت افست اکثر سهامش را به سازمان خدمات اجتماعی

فروخت از بین بیست و چند نفر ناشر دیگر که سهامدار شرکت افست بودند شایع کردند که جعفری با اشرف پهلوی شریک است، حالا اگر این ماشین را بخرم، حسودان و مغرضان با مغزهای کوچکشان چه غوغایی علیه من راه خواهند انداخت.

اینجا کشور ایتالیاست اینجور، و ما آن‌جور! به‌هرحال پس از قدری گفتگو و بازگویی مشکلات و سپاسگزاری از جناب رئیس به خاطر این محبتی که کرده و به ما اجازه داده بود از ماشین کامرون و تشکیلاتش دیدار کنیم، خداحافظی کردیم و رفتیم به طرف شمال ایتالیا، تا کار ماشین را ببینیم. تمام راههای ایتالیا در آن زمان اتوبان بود.

شرکت موندادوری برای چاپ کتابها و مجلات خود در نقاط مختلف ایتالیا چاپخانه‌های بزرگ داشت و ماشین کامرون در یکی از این چاپخانه‌ها در روستایی مشغول به کار بود. مسئلهٔ حمل و نقل در آن کشور راحت و بدون اشکال بود، به همین جهت دوری روستا از شهر مسئله‌ای از لحاظ حمل و نقل نداشت.

تاریک و روشنای غروب به روستایی رسیدیم که محل کار ماشین کامرون بود. ماشین را به خاطر دسترسی به نیروی کار ارزان در یکی از روستاها نصب کرده بودند. ماشین در فضایی هزارمتری مشغول کار بود؛ آنچه در موردش گفته بودند بی‌کم وکاست درست بود، حتی بسی بیش از آن چیزی بود که از توصیف گابریلیان دریافته بودم. عجیب بود! تاکنتور ماشین را دیدم که شماره‌های اوراق چاپ شده را می‌انداخت، همه چیز بر من روشن شد. بازده ماشین ساعتی سه هزار جلد کتاب جلد شمیزی در چهارصد صفحه بود. در قسمت پشت ماشین دستگاههای صحافی و تجلید برای کتابهای جلد طلاکوب نصب شده بود. خدمهٔ ماشین تنها پنج نفر بودند که برکار ماشینها نظارت می‌کردند، مابقی کار اتوماتیک بود.

کتابی که زیر چاپ بود ترجمهٔ کتاب **ریشه‌ها**، اثر الکس هیلی نویسندهٔ

سیاهپوست امریکایی بود به زبان ایتالیایی که امیرکبیر هم ترجمهٔ فارسی آن را در دست انتشار داشت.

سه ربع ساعتی با بهت و شیفتگی کار ماشین را تماشا کردیم. اما چیزی که مدام ذهنم را به خود مشغول داشته بود رقم درشت سه میلیون دلار بود که مانند نئونهای تبلیغاتی در ذهـنم خـاموش و روشـن مـی‌شد، بـیست و یک مـیلیون تومان... رقمی نجومی بود! و تازه، ساختمان و تأسیسات لازمش به کنار!

به‌هرحال، گشت خریدارانه‌ای به دور ماشین زدم، و به اتفاق رفقا از چاپخانه بیرون آمدیم. به رستورانی رفتیم، شام خوردیم، در سالن غذاخوری هم صحبت را دنبال کردیم، بی‌اینکه به نتیجهٔ معینی برسیم.

وقت خواب بود، ما را به هتلی درکنار دریاچهٔ «گاردا» برده بودند. اما خواب کجا! ماشین کامرون همهٔ فضای ذهنم را پرکرده بود، جایی برای هیچ چیز باقی نگذاشته بود؛ هر بار کـه چشـمهایم را مـی‌بستم، خـواب صـدها قـدم فـاصله می‌گرفت و ماشین هزاران قدم پیش می‌آمد... ذهنم شده بود لانهٔ آشفتهٔ زنبور. با این ماشین چه تحولی در صنعت نشر ما به‌وجود می‌آمد، چـه تـحول بـزرگی می‌شد! با این ماشین می‌توانستم به ناشران دیگر هم بـرای چـاپ کـتابهایشان کمک کنم و صنعت نشر را پیش ببرم، حتی می‌توانستم ازکشورهای همجوار هم سفارش کار بگیرم...! هر لحظه نقشه‌ای می‌کشیدم و هر آن خـیالی مـی‌بافتم... حالا چه کار می‌توانم بکنم؟ بانکها به ناشرین وامهای آنچنانی نمی‌دهند... چطور است خانه‌ام را بفروشم و پیش‌قسط ماشین را بدهم...؟! این وام کم‌بهره‌ای که گابریلیان می‌گوید...؟

سپیدهٔ صبح زده بود و من همچنان در حیاط هتل بازیچهٔ خیالات و افکار خودم بودم، و از این‌سو به آن‌سو می‌رفتم، روح ماشین در وجودم خانه کرده بود و آنی راحتم نمی‌گذاشت، مثل جن‌زده‌ها قرار و آرام نداشتم... پس از دیدن این ماشین دیگر مناظر زیبای کنار دریاچه را نمی‌دیدم، و حالا افسوس می‌خورم که چرا ندیدم... به هر جا که می‌نگریستم، به هرچه می‌اندیشیدم، او بود که پیش

چشمم سبز می‌شد، چشمک می‌زد و جلوه مـی‌فروخت، بـرای مـن زیـباترین منظره او بود...

همچنان در حیاط هتل قدم می‌زدم و با ماشین کامرون به این‌سو و آن‌سو می‌رفتم که پسرم پیدایش شد، گفتم: «رضا، این ماشین عجیب نظر مرا جلب کرده است... صنعت چاپ ایران را زیر و رو می‌کند... کار خودمان را که انجام می‌دهد هیچ، کار ناشران دیگر را هم راه می‌انـدازد. چـطور است خـانه‌مان را بفروشیم و پیش‌قسط را بدهیم؟ مابقی را همانطور که گابریلیان می‌گوید قرض می‌کنیم و سفته می‌دهیم و به‌تدریج می‌پردازیم... ماشین هم کار می‌کند، پول خودش را درمی‌آورد...» (بـعدها پس از تـصرف تشکـیلات امـیرکبیر هـمسرم می‌گفت اگر برای خـرید مـاشین خـانه‌ات را فـروخته بـودی حـالا خـانه هـم نداشتیم.)

اینها را گفتم و سکوت کردم... دستخوش یک نوع ترس و اضطراب و دو دلی شده بودم، انگار نیرویی از ماوراء ذهن هشدار مـی‌داد: بـیست و یک مـیلیون تومان! ــ سه میلیون دلار! شوخی نیست، دریایی است، خودت را توی این دریا نینداز، وضع مملکت روشن نیست، سه میلیون دلار! آن وقتها در حیطهٔ ذهن هر کسی مخصوصاً هیچ ناشری نمی‌گنجید... سرانجام هم ترس غالب شـد و بـه تهران برگشتم، با کلی افکار ناراحت‌کننده و خیالات آشفته... کشور در آستانهٔ انقلاب بود، صدای انقلاب در همه جا پیچیده بود...

ولی این انقلابی که در راه بود یک انقلاب معمولی نبود، پیشوایان فکری این انقلاب مردم عادی نبودند، ملی‌گرا و روحانی بودند، و بی‌اعتنا به علایق دنیوی، و نه این نوع خرده‌حسابهای حقیر... و تازه، من نه دولتمرد بودم، نه رباخوار و نه هواخواه زور و دولت، من ناشر بودم، و کدام ناشری است که در حکومت زور معروض ستم نبوده و زحماتش پامال چکمه‌پوشان نشده باشد؟ من فـرهنگی بودم، به فرهنگ مملکت خدمت کرده بودم... این کار هم یک سرمایه‌گـذاری فرهنگی بود... جایی برای نگرانی من و امثال من نبود. من برحسب روابط علت

و معلول می‌اندیشیدم و فعل و انفعالات وارثان و طفیلیهای انقلابات اجتماعی را در محاسبه منظور نمی‌کردم. باور نداشتم به اینکه این انقلاب هم طرفداران خود را بخورد. مضاف بر این، دوستان جبههٔ ملی هم وردِ زبانشان آیندهٔ تابناکی بود که در انتظار مردم بود؛ گلستانی از آینده ترسیم می‌کردند که در آن از سانسور خبری نبود، از خمیر کردن کتاب نامی و نشانی نبود، از تحقیر مردم اثری نبود... و چه کسی بیش از من از سانسور صدمه دیده بود؟ در این سالها که خانه‌نشین هستم، روزی به مناسبت تهیهٔ فتوکپی از آگهی چند کتابی که در سالهای اول تأسیس امیرکبیر چاپ کرده بودم سری به کتابخانهٔ ملی زدم. یکی از معاونان آن کتابخانه به نام دکتر خسروی مرا دید و دعوت کرد به دیدارش در یکی از ساختمانهای کتابخانهٔ ملی در خیابان افریقا بروم. هنگامی که به ملاقاتش رفتم به من محبت بسیار کرد و گفت آمار کتابهایی را که در ایران گرفتار سانسور بوده‌اند از اول تا امروز جمع‌آوری کرده و به کامپیوتر سپرده‌ایم، طبق این آمار در حدود هزار عنوان از کتابهای امیرکبیر و شرکتهای تابعهٔ آن در حکومت گذشته درگیری سانسور داشته‌اند!



سال ۱۳۵۷ است. تهران شلوغ است. شهرهای بزرگ آشفته‌اند؛ در حریق سینما رکس آبادان، که مردم آن را به ساواک منتسب کردند و بعداً معلوم شد عوامل دیگری این فاجعهٔ عظیم را به‌وجود آورده‌اند، بیش از چهارصد نفر به وضع فجیعی جان باخته‌اند، کشور یکپارچه آتش است، از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب؛ و امام خمینی از پاریس مدام اعلامیه می‌دهد و پیام می‌فرستد و مردم را به قیام علیه حکومت برمی‌انگیزد.

رشتهٔ وقایع از هم نمی‌گسست: امروز مجلس تذکر شهدای قم بود که در برخورد با نیروهای انتظامی شهید شده بودند، فردا چهلم شهدای تبریز، پس‌فردا چهلم شهدای اصفهان، پس آن فردا هفتم شهدای کرمان... و این رشته همچنان بلاانقطاع بردوام بود. دستگاه درمانده می‌نمود. من ذهن سیاسی

نداشتم، سیاسی هم نبودم، اما درماندگی و بی‌برنامگی دستگاه را به روشـنی می‌دیدم؛ دستگاه هم مثل مردم دنبال حوادث افتاده بود و به‌وضوح در حـال عقب نشینی بود و ظاهراً کسی و نقشه‌ای نبود که کاری کند تا این عقب نشینی بدل به هزیمت نشود؛ و امام خمینی پیاپی ضرباتش را وارد مـی‌کرد و ابـتکار عمل را از دستگاه گرفته بود؛ و نیز آیت الله طالقانی و منتظری که از زندان آزاد شده بودند، با سران جبههٔ ملی.

در مردادماه ۱۳۵۷ و در یک چنین اوضاع بحرانی بود که گابریلیان باز تلفن کرد که امروز ریشتر و یکی از مدیران کارخانهٔ کامرون در باشگاه ایران و فرانسه ناهار مهمان او هستند، آقای صمیمی هم هست، و خلاصه ممنون خواهد شد اگر من هم با پسرم بروم.

بسیار خوب... با محمدرضا، پسرم، رفتم. سر ناهار بازگابریلیان شروع کرد به صحبت از ماشین کامرون و برشمردن اوصاف و مشخصاتش، و از منافعی که عاید می‌کرد به تفصیل گفت و گفت، و البـته هـمه را هـم درست مـی‌گفت. و سرانجام اینکه، آقای جعفری همانطور که گفتم شما هیچ ناراحت نباشید، من خودم با بهرهٔ چهار درصد برای شما از بانکهای لبنان وام می‌گیرم، واهمه نداشته باشید، ضرر نمی‌کنید. با وارد کردن این ماشین خدمت بزرگی به صنعت چاپ و مملکت می‌کنید...

خلاصه، یک وقت چشم گشودم و دیدم نه‌تنها قراردادی جلوم گذاشته بلکه قرارداد را امضا هم کرده‌ام، با پیش‌پرداخت پانصد هزار تومان، مـعادل هـفتاد هزار دلار.

مبارک است! دوستان تبریک گفتند و آرزوی موفقیت کردند، و از هم جـدا شدیم... فردای آن روز چک پانصدهزار تومان را برای آقای گابریلیان فرستادم که هرچه زودتر سفارش ساخت ماشین را بدهد!

و اما... وقتی گرمی و سرمستی اولیه گذشت باز دستخوش تردید و وحشت شدم... حالا این بیست و یک میلیون تومان را از کجا بیاورم؟! راست است که به

سختی خو گرفته بودم و اغلب زیر بار قرض رفته بودم، ولی نه اینقدر... وانگهی هر اندازه هم که احساس ایمنی می‌کردم باز انقلاب، انقلاب بود، و شنیده‌ها و خوانده‌ها همه نگران‌کننده بود.

حکومت شریف امامی روی کار آمده، اوضاع بانکها به‌هم ریخته، مردم به بانکها حمله می‌کنند و آنها را آتش می‌زنند... سرمایه‌داران دار و ندارشان را تبدیل به دلار می‌کنند و یا از بانکها به دلار وام می‌گیرند و در می‌روند؛ در بردن مَردی و در رفتن مَردی. بهمان کس که تو هیچ فکر نمی‌کردی سری توی سرها باشد یا در میان سرمایه‌داران محلی از اعراب داشته باشد، یک قلم چهارصد میلیون تومان به خارج فرستاده بود... و من تازه ماشینی به آن عظمت را با آن بهای سنگین سفارش داده‌ام!

انقلاب پیش می‌رفت و دستگاه همچنان پس می‌نشست و با تعویض مهره‌ها واکنش نشان می‌داد. شریف امامی هم دوام نکرد، ازهاری آمد، و پس از مدتی جلو اعتبارات را گرفت، حتی اعتبارات صنایع سنگین را که از وزارت صنایع اجازه داشتند، همه را باطل کرد، و نگرانی من شدت گرفت. دست به دامن گابریلیان شدم که، با این آشفتگی و از هم‌گسیختگی اوضاع، جلو اعتبارات را هم گرفتند؛ وزارت صنایع با هیچ نوع سرمایه‌گذاری موافقت نمی‌کند، و معلوم نیست عاقبت کار به کجا بکشد، اجازه بدهید قرارداد خرید ماشین کامرون را فسخ کنیم.

پذیرفت، و بلافاصله به ریشتر که واسطهٔ کارخانه بود تلگراف کرد که ایران در آستانهٔ انقلاب است و ساختن این ماشین برای ایران در حال حاضر به مصلحت نیست، دستور دهید قرارداد فیمابین را فسخ کنند و بیعانه را پس بدهند.

یک ماهی گذشت، ریشتر پاسخ داد که شرکت کامرون قطعاتی از ماشین را هم‌اکنون ساخته و بابت آنها یکصدهزار دلار دیگر باید بدهید. خلاصه، پس از مکاتبات بسیار و کلی نگرانی و دغدغهٔ خاطر سرانجام خواه‌ناخواه پذیرفتند که قرارداد را فسخ کنند، اما بیعانه را پس ندادند و ماشین هم به ایران نیامد!

حالا هم به این فکرم که اگر این ماشین می‌آمد و در ایران بـه کـار مشـغول می‌شد چه تحولی در صنعت چاپ و نشر و به‌تبع آن در فـرهنگ کشـور روی می‌داد... اما خوب، مقدر نبود، خدا نخواست، قسمت نشد...

***

دوستان می‌آیند، قدیم و جدید، خوانده و نـاخوانـده، دوسـت‌انـد، هـرگاه کـه خواستند می‌آیند، ازکسی هم اجازه نمی‌گیرند... زنده‌یاد استاد احـمد آرام از دوستان دیرین است، قبل از انقلاب گاهی به امریکا می‌رفت که فرزندانش در آنجا زندگی می‌کردند و در تهران که بود، در آپارتمانی در خیابان یوسف‌آباد با یک خدمتکار تنها زندگی می‌کرد. هرگاه که در تهران بود او را می‌دیدم یا تلفنی جویای حالش می‌شدم. پیشتر هم از او یاد کردم، در قضیهٔ علی‌اصغر مهاجر و رفتن او به فرانکلین. آقای آرام معلم بود و از مؤلفین سرشناس کتابهای فیزیک و شیمی. اولین کتابی که تألیف کرد کتاب **هیأت** برای دبیرستانها بود که به طریق سنگی چاپ می‌شد. کتاب **فیزیک** دبیرستانی هم از اولین تألیفات او بـود. در دوران رونق فعالیت حزب توده او هم با بسیاری از فرهنگیان کشور به امید تحقق اصلاحاتی در مملکت، جانب آن حزب راگرفت، اماکمی بعدکه متوجه شد این امامزاده از آنها نیست که معجزی از او سر بزند خود راکنارکشید. من از زمانی که درکتابفروشی اکبرآقا علمی کار می‌کردم او را می‌شناختم، بـعضی از کـتابهای درسی او را اکبر آقا چاپ می‌کرد. احمد آرام مردی بود صبور و ملایم، بی‌تظاهر و بی‌ریا، با ایمان به خدا و قرآن، اهل طاعت و عبادت و نماز و روزه، خـادم واقعی فرهنگ. ***چگونه خدا را بشـناسیم*** و ***چگـونه روحـهای مـحکم بسـازیم*** از کتابهای معروف اوست. آرام، اندامی بلند و صورتی روشـن و سـفید داشت، چهره‌اش معصوم و مهرآمیز بود و همیشه لبخند بر لب داشت. در دههٔ آخر عمر ریش خود را نمی‌تراشید و ریش انبوه قیافهٔ او را روحانی‌ترکرده بود. مصاحبتش مغتنم و لذت‌بخش بود. بر من حقی بزرگ داشت و از مشوقان من در امیرکبیر بود؛ هم او بود که مرا برای چاپ فرهنگ فارسی به زنده‌یاد دکتر محمد معین

معرفی کرد. ***کیمیای سعادت*** غزالی و ***تذکرةالاولیای*** عطار را اولین بار او تصحیح کرد که به سرمایهٔ مرحوم نصرالله سبوحی مدیر کتابفروشی مرکزی چاپ شد. کتاب ***یونانیان و بربرها*** و ***مشرق‌زمین گاهوارهٔ تمدن*** یکی از مجلدات ***تاریخ تمدن*** ویل دورانت هم از ترجمه‌های مهم اوست. با دکتر مصاحب و آقای رضا اقصی در تألیف ***دایرةالمعارف فارسی*** همکاری می‌کرد و هنگامی که تصمیم گرفتم امتیاز ***دایرةالمعارف فارسی*** را از فرانکلین خریداری کنم مشاور و راهنما و مشوق من او بود. چند کتاب او در رژیم گذشته و رژیم فعلی برندهٔ جایزهٔ بهترین کتاب سال شد. او قریب دویست کتاب ترجمه و تألیف کرد و پس از ۹۵ سال زندگی پربار و افتخارآمیز، در فروردین ماه ۱۳۷۷ در کنار فرزندان خود در یکی از بیمارستانهای سان‌فرانسیسکوی امریکا دور از خاک وطن درگذشت و به دیدار معبود شتافت. احمد آرام از پیشروان و چیره‌دستان فن ترجمه در کشور ما بود. از معدود دانشمندانی بود که تأثیری عظیم در رشد و ارتقاءِ علم و اندیشهٔ خوانندگان آثار خود به جا گذاشت.

در سال ۱۳۶۱ از سوی انجمن استادان زبان و ادب فارسی به همت آقای دکتر مهدی محقق مجموعه‌ای تحت نام ***آرام‌نامه*** منتشر شد که مصاحبه‌ای با او و مقالاتی به قلم بعضی از استادان ادبیات در آن به چاپ رسیده است. در این مصاحبه می‌گوید: من مقیاسم برای دین قرآن است و بنابراین هر چه با قرآن سازگاری نداشته باشد قبول ندارم؛ وقتی کتاب ***کیمیای سعادت*** غزالی را تصحیح کردم در من خیلی تأثیر کرد، من در سایهٔ قرآن زندگی کرده‌ام، دروغ نمی‌گویم، مال مردم را نمی‌خورم، مال حرام هم سعی می‌کنم نخورم و سعی می‌کنم موحد باشم، و هیچ چیزی را غیر از خداوند مؤثر نمی‌دانم. رحمت‌الله علیه. بجز ترجمهٔ ***تاریخ علم*** جورج سارتن که برندهٔ جایزهٔ سلطنتی هم شده بود، کتابهای دیگری هم برایم ترجمه کرد: ***وعدهٔ راست*** نوشتهٔ دکتر طه حسین، نویسندهٔ نابینای مصری، ***نسبیت برای همه*** و ***بحثی دربارهٔ فیثاغورث*** که دو کتاب اخیر در مجموعهٔ کتابهای سیمرغ منتشر شد.

آخرین کتابی که برایم ترجمه کرد کتاب نفیس **مکهٔ مکرّمه و مدینهٔ منوره** بود. کتاب ***تاریخ اسلام کمبریج*** را هم برایم ترجمه کرد که حروفچینی و صفحه‌بندی هم شد ولی عجیب است که اشغالگران تا امروز از چاپ آن خودداری کرده‌اند. او هم از اولین مترجمان مجموعهٔ کتابهای «چه می‌دانم؟» بود. بعد از انقلاب به من تلفن کرد که جلد دوم ***تاریخ علم*** را ترجمه کرده، اگر راضی باشم می‌دهدش به امیرکبیر. گفتم امیرکبیر من که فعلاً شهید شده، منّتی بر من نمی‌گذارید اگر چنین بکنید، من هنوز تشکیلات امیرکبیر و همهٔ اموالم را متعلق به خودم می‌دانم، تا قیامت هم می‌دانم؛ شما خودتان شاهد بوده‌اید که من چقدر زحمت کشیده‌ام و چگونه ذره‌ذره جمع کرده‌ام و چگونه یکجا رفته است... گفت: «پس من ناشر دیگری پیدا می‌کنم.» آرام مرد خدا و سخت معتقد به حلال و حرام بود و نمی‌خواست معاملهٔ حرام بکند. با سهولت استدلال منطقی طرفش را می‌پذیرفت. مناسبات ما هم تا موقعی که زنده بود، به کمترین درجه از میزان محبت سابق نکاسته بود. خداوند او را غریق رحمت خود فرماید. پس از مرگ پیکر او را به تهران آوردند. در مراسم تشییع او در صحن دانشگاه تهران یکصد و چهل تن از دانشجویان که هر یک تابلویی به‌نام یکی از آثار او را در دست داشتند. پیشاپیش تابوت غرق درگل او حرکت می‌کردند. پس از مرگ او ورثه‌اش کتابخانهٔ پرارزش او را به کتابخانهٔ ملی اهدا کردند.

صحبت از کتاب **مکهٔ مکرّمه، مدینهٔ منوّره** شد. این کتاب را یک سال قبل از انقلاب امیرکبیر چاپ و منتشر کرد.

در سال ۱۳۵۵ کتابی منتشر شد به نام ***در راه خانهٔ خدا*** که شامل تصاویری بود بسیار زیبا از شهرهای مکه و مدینه و فرودگاه جده و زوار خانهٔ خدا و مدینهٔ منوره که یکی از ناشران معتبر تونسی آن را به سرمایهٔ خود به زبان عربی چاپ و به‌طور وسیع منتشر کرده بود. اوراق این کتاب را هم با تصاویر آن بدون شرح چاپ کرده بود و هر کشور اسلامی می‌توانست اوراق چاپ شدهٔ کتاب را بخرد و

متن آن را به زبان کشور خودش منتشر کند. این کتاب هم در ایران به زبان فارسی با مقدمهٔ آقای دکتر سید جعفر شهیدی منتشر شد. ناشر کتاب در ایران شرکتی بود به نام «دانش نو» که فرح پهلوی برای تأسیس آن در آن زمان چهارصدهزار دلار سرمایه‌گذاری کرده و با «شرکت تایم و لایف امریکا» شریک شده بود و سفارشات ماشین‌های چاپ و صحافی برای یک چاپخانهٔ مجهز و وسیع هم برای آن داده بودند.

سرپرست شرکت «دانش نو» در بخش انتشارات شادروان دکتر حمید عنایت بود، مترجم خوشنام و استاد حقوق سیاسی دانشگاه که با مؤسسهٔ فرانکلین نیز همکاری زیادی داشت. اما انقلاب مهلت نداد، و ماشین‌ها پس از ورود به کشور در اختیار بنیادهای مختلف قرار گرفت. «دانش نو» در واقع به عنوان هووی مؤسسات نشر بر صحنه ظاهر شده بود. دستگاه به‌جای اینکه بیاید و به صنعت نشر و بخش خصوصی کمک کند، آمده بود و یک‌پا مدعی بخش خصوصی شده بود، درست مانند بسیاری از بنگاههای انتشاراتی دولتی پس از انقلاب.

باری، «دانش نو» آمد و برای شروع کار چند کتاب از انتشارات زوار و چند ناشر دیگر گرفت که تجدید چاپ کند. چند کتاب مصور هم با همکاری «شرکت تایم و لایف امریکا» منتشر کرد. سر و صدای ناشران درآمد؛ من نیز معترض بودم که شما با این سرمایه می‌خواهید رقیب ناشران خصوصی شوید. با این سرمایه باید به دنبال چاپ و انتشار کتابهایی بروید که بخش خصوصی قادر به انجام آن نباشد. ناشران خودشان قادر به چاپ مجدد انتشارات خود هستند. و جلساتی هم در این مورد با مدیرعامل آن داشتیم. تا اینکه انقلاب شد و سر و صداها فرو نشست. و شرکت «دانش نو» هم از هم پاشید.

بعد از انتشار کتاب ***در راه خانهٔ خدا*** که تصاویر آن بسیار زیبا بود با خود فکر کردم که حتماً ناشر تونسی مآخذ و منابع فراوانی در این مورد در اختیار دارد. این بود که وسایل سفر را فراهم کردم و به تونس رفتم و با ناشر کتاب در این باره مذاکراتی انجام دادیم و به راهنمایی او رهسپار لندن شدم. در لندن کتابفروشی

معروفی است به نام فویلز (Foyles) در چندین طبقه و با چند صد هزار کتاب، که شهرت جهانی دارد. به بخش کتابهای اسلامی آن کتابفروشی رفتم و بعد از جست و جوی فراوان کتاب **مکهٔ مکرّمه، مدینهٔ منوّره** را یافتم. تورقی در آن کردم... چاپ کتاب از هر جهت بی‌نظیر بود، تصاویر، مونتاژ صفحه‌ها، گرافیک کار... همه در حدّ اعلای نفاست. کتاب در ضمن شرح مفصلی از تاریخ اسلام و وضع جغرافیایی عربستان و سرزمین مکّه و مدینه نیز داشت. با مراجعه به صفحهٔ اول کتاب نام و نشانی ناشر را در لندن یافتم، شخصی بود به نام پل اِلِک (Paul Elek) به سراغش رفتم و خودم را معرفی کردم. مدیر مؤسسه‌اش زن میانسالی بود بسیار خوش‌برخورد و محترم. گفتم که می‌خواهم کتاب **مکهٔ مکرّمه، مدینهٔ منوّره** را که شما منتشر کرده‌اید به فارسی ترجمه و منتشر کنم. کتاب قبلاً به زبانهای عربی، انگلیسی، اسپانیایی، آلمانی و پرتغالی چاپ و مورد استقبال واقع شده بود. مدیر شرکت موافقت کرد، ترتیب پرداخت پول فیلم‌ها و حق‌التألیف (کپی رایت) را دادیم و قرارداد را امضا کردم و بازگشتم. موضوعی که در اینجا برای همکاران عزیز ناشر باید یادآور شوم این است که هر وقت بخواهند کتابی را از زبان دیگر ترجمه و منتشر کنند، اگر مسئله را با ناشر و یا مؤلف اصلی کتاب درکشور مربوطه درمیان بگذارند و شرح دهند که تیراژ کتاب در ایران آن اندازه‌ای نیست که پولی هم بابت کپی رایت به ناشر یا نویسنده داده شود، آنها با دریافت مبلغ کمی موافقت خواهند کرد که اجازهٔ چاپ کتابشان را به ناشر ایرانی بدهند، این رفتار خوبی برای حفظ شئون ناشران ایرانی خواهد بود؛ در مورد کتابهای مصور و نفیس هم آنها می‌توانند کمکهای شایانی به ناشران ایرانی بکنند.

در هر صورت، فیلم‌های کتاب **مکهٔ مکرّمه، مدینهٔ منوّره** خیلی زودتر از موعدی که انتظار داشتم رسید، بهترین مترجمی که برای این کار اهلیت داشت و به سه زبان عربی و فرانسه و انگلیسی مسلط بود و از طرفی هم کاملاً با مبانی و منابع اسلامی آشنایی داشت زنده‌یاد احمد آرام بود. وقتی پیشنهاد ترجمهٔ کتاب

را با او در میان گذاشتم با کمال میل پذیرفت و کتاب به سرعت ترجمه و آمادهٔ چاپ شد. ترجمهٔ او هم احتیاجی به ویرایش نداشت. ترجمهٔ کتاب یک سالی طول کشید... مونتاژ کتاب در دستگاه گرافیک امیرکبیر و حروفچینی و چاپ و صحافی آن در چاپخانهٔ سپهر انجام شد.

بعد از انقلاب کتابهای مصور زیادی منتشر شده است، اما هرچه به ذهنم مراجعه می‌کنم می‌بینم کتاب به این زیبایی کمتر دیده‌ام: هنوز هم که هنوز است این کتاب را که می‌بینم، با عبارت «لا اله الاّ الله» که بر دو روی جلد آن ضرب شده، دستخوش حالی غریب می‌شوم و در خود احساس غرور و وجد و شعف فراوان می‌کنم و بی‌اختیار می‌گویم لا اله الاّ الله.

این آخرین کتاب مذهبی بود که با ترجمهٔ احمد آرام در سال ۱۳۵۷ منتشر کردم و سفر به تونس و لندن و چاپ این کتاب، و البته زحمات روانشاد احمد آرام و کارگران زحمتکش بخشهای چاپ و صحافی چاپخانهٔ سپهر را هرگز از یاد نمی‌برم... هیچیک از دوستان از یادم نمی‌روند، یادشان را همیشه با خود دارم، اگر رفته‌اند برایشان طلب آمرزش می‌کنم و اگر مانده‌اند برایشان عمر باعزت آرزو دارم.

۳۶

یکی از گرفتاریهای بزرگ من سر و کله زدن با سانسور بود. من که ناشر فـعالی بودم، همیشهٔ خدا لااقل حدود شصت هفتاد عنوان کتاب داشتم که برای آنها سرمایه‌گذاری کرده بودیم و زیر دست سانسورچیان وزارت فرهنگ و هنر از این میز به آن میز می‌رفت و با آن اداره سخت درگیر بودیم. وقت و بی‌وقت مأموران سازمان امنیت مخصوصاً شبهای جمعه به انبارها و فـروشگاههای امـیرکبیر و سایرکتابفروشیها حمله می‌کردند و جلو چشم عابرین چند سرباز و یک جیپ یا کامیون نظامی می‌آوردند، در فروشگاهها را می‌بستند و پس از تجسس بسیار در قفسه‌ها هرکتابی که به نظرشان ضد رژیم بود، خواه از انتشارات امیرکبیر و خواه کتابهای سایر ناشران را به کامیونها می‌ریختند و می‌بردند و کاری هم بـه ایـن نداشتند که کتابها اجازهٔ وزارت فرهنگ و شمارهٔ ثبت مخصوص نشر دارند یـا ندارند؛ بعضی از اوقات کارمندانی را هم که قدری در مقابل مأموران ایستادگی می‌کردند با خود به کمیتهٔ ضد خرابکاری در شهربانی می‌بردند و چند شبی نگه می‌داشتند. در این میان ما ناشران وکتابفروشان دستمان به جایی بند نبود و تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که در هر فرصتی که پیش می‌آمد سفرهٔ دلی بگشاییم و خبر ظلم و اجحافی راکه توسط دستگاه سانسور بر ما می‌رفت به هر گوش شنوایی که می‌یافتیم برسانیم. خود من به هر جاکه برای بحث و مشورت یا سخنرانی در بارهٔ مسائل کتاب وکتابخوانی دعوت می‌شدم، از انجمن قلم و

باشگاه روتاری گرفته تا باشگاه معلمان و... از فرصت استفاده می‌کردم و از بیان نابسامانیهایی که دستگاه سانسور درکار نشر ایجاد می‌کرد ابایی نداشتم.

***

از عبدالحسین نوشین پیشتر هم یاد کرده‌ام. در سالهای قبل از وقایع ۲۸ مرداد، ***هنر تئاتر*** را از او چاپ کرده بودم در هزار نسخه، در سال ۱۳۴۷ تصمیم گرفتم با موافقت همسرش خانم لرتا کتاب را تجدید چاپ کنم. طبق مقررات کتاب را برای بررسی به ادارهٔ نگارش فرستادم، ولی کتاب در آن اداره ماهها معطل ماند و هرچه پیگیری می‌شد به جایی نمی‌رسید، تا یک روز از چاپخانهٔ سپهر که کتاب در آنجا چاپ شده بود خبر دادند که چند مأمور از ادارهٔ اطلاعات شهربانی آمده‌اند که اوراق کتاب را به شهربانی ببرند. تلفنی با رئیس آنها که می‌گفت سروانی است و مأمور بردن کتابها بود صحبت کردم، پرسیدم: «جناب سروان، اشکال این کتاب چیست؟ سیاسی که نیست؟» گفت: «من نمی‌دانم سیاسی است یا نیست، من مأمورم و معذورا!» گفتم: «اگر ممکن است بیست و چهار ساعت به من وقت بدهید تا با مسئولان امر صحبت کنم، شاید موافقت کنند که اوراق چاپ شدهٔ کتاب را از بین نبرید!»

سرانجام بعد از اصرار فراوان تا ظهر فردای آن روز مهلت گرفتم... حالا باید چه کنم؟ دست به دامن چه کسی بشوم؟... شهربانی‌چیها را نمی‌شناختم. یادم آمد ضمن صحبتهای خانوادگی، از دخترم ناهید شنیده بودم که گفته بود در دبیرستان انوشیروان دادگر که در آنجا تحصیل می‌کند با دختر سپهبد جعفری، رئیس اطلاعات وقت شهربانی، همکلاس است. از دخترم خواستم اگر با او دوست است، از او بخواهد که از پدرش چند دقیقه‌ای برایم وقت بگیرد. پس از ساعتی اطلاع داد که فردا ساعت ده صبح تیمسار در شهربانی کل منتظر شماست.

فردا به شهربانی رفتم، و به اتاق او راهنمایی شدم. تیمسار جعفری که تا آن روز او را ندیده بودم پشت میزش نشسته بود؛ چهارشانه و بلندبالا با صورتی

گندمگون و موهای پرپشت. خودم را معرفی کردم و ماجرا را به اجمال شرح دادم. با حوصله به سخنانم گوش داد... گفتم مثل اینکه قضیه، قضیهٔ حساسیت روی نام نوشین است، وگرنه کتاب مربوط به هنر تئاتر است و در آن از سیاست اثری نیست. گفت ما در این کارها دخالتی نداریم، دستور ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ است که کتاب نابود شود.

تلفن را برداشت و با زندپور رئیس وقت ادارهٔ نگارش تماس گرفت و جریان را پرسید، زندپور از توده‌ای‌ها بود که بعد از ۲۸ مرداد توبه کرده و سر کار آمده و رئیس ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر شده بود و خود بخود هرکتابی از این دست را خود سانسوری می‌کرد یا از ترس اینکه مبادا باز وصلهٔ توده‌ای بـه او بزنند اجازهٔ نشر آن را نمی‌داد و چوب این ترس را متأسفانه اغلب نـاشران آن زمان می‌خوردند. نمی‌دانم زندپور چه جوابی داد که تیمسار به من گفت حدس شما صحیح است، آنها روی اسم نوشین حساسیت دارند، به متن کتاب کاری ندارند. گفتم خوب اسـم نـوشین کـه فـقط در صـفحهٔ اول کـتاب است، بـاقی صفحات کتاب که همه دربارهٔ هنر تئاتر است، چرا همهٔ کتاب را ببرند. گفت ادارهٔ اطلاعات در این مورد تصمیم‌بگیر نیست، پرسیدم اگر اسم نوشین را از روی کتاب برداریم، با انتشار آن موافقت می‌شود؟ گفت آنطوری کـه آقـای زنـدپور می‌گفت در این صورت موافقت خواهد شد. به او توضیح دادم که باید به همسر نوشین اطلاع دهم. پس از تماس با خانم لرتا نـاچار مـوافـقت کـرد کـه کـتاب شوهرش با نام شخص دیگری که او را نه دیده و نه می‌شناسد مـنتشر گـردد: محسن سهراب.

اما دیگر دیر شده بود، مـأمورین فـرم‌هـا را از چـاپخانه بـرده و در یکـی از حیاطهای شهربانی پخش و پلاکرده بودند... بیشتر اوراقشان دیگر بـدردبخور نبود. ناچار اوراقی را که سالم بود جمع‌آوری کردیم و فرم‌های از بـین رفـته را مجدداً چاپ و کتاب را با عنوان ***هنر تئاتر*** تألیف محسن سهراب منتشرکردیم!

در سال ۱۳۵۴ پس از ۲۶ سال که از چاپ اول ***پرندهٔ آبی*** گذشته بود، موفق

شدیم اجازهٔ نشر مجدد آن را بگیریم، منتها نه به‌عنوان ترجمهٔ عبدالحسین نوشین بلکه با نام مستعار *فردوس* در مقام مترجم!

***

اینجور گرفتاریها همیشه بود، گرفتاری با مؤلف، گرفتاری با حروفچین، با نقاش، با صحاف، و... و مزید بر همه با سانسورچیان و مأمورانی که حرمتی برای کتاب قائل نبودند و در چشم به‌هم‌زدنی حاصل همهٔ این زحمات را با بردن و سوزاندن اوراق کتاب یا خمیرکردن و ریختنش در آسیای مقواسازی پامال می‌کردند، و با حذف اصل قضیه مشکلات حل بود!

سید محمدباقر برقعی یک دوره تذکرهٔ شعرای معاصر را تحت عنوان ***سخنوران نامی معاصر*** جمع‌آوری کرده بود که من هر جلد آن را در هزار و پانصد نسخه چاپ و منتشر می‌کردم؛ جلد سوم اختصاص به شاعران نوپرداز داشت: احمد شاملو، اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج (سایه)، محمد زهری، فروغ فرخزاد، سیمین بهبهانی، ابوالحسن ورزی، رهی معیری و عده‌ای دیگر که چندان معروفیتی نداشتند. جلد سوم در چاپخانهٔ تابان چاپ می‌شد که کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اتفاق افتاد و موج ضدتوده‌ای اوج گرفت، مأموران فرمانداری نظامی طبق دستور، چاپخانه‌ها را برای یافتن کتابهای چپ غارت می‌کردند، کتابها را می‌بردند و آتش می‌زدند، مردم را کتک می‌زدند و به زندان می‌انداختند، به این دستاویز که سبیلشان فلان شکلی است، یا پیراهنشان سفید و کراواتشان قرمز است که مخصوص توده‌ایهاست!

به هر تقدیر، حروفچینی و چاپ جلد سوم که حدود سیصد صفحه بود با کاغذ سفید در قطع وزیری و عکسهایی از شاعران به انتها رسید. هزینهٔ بالنسبه سنگینی روی دست ما گذاشته بود. و اما... پرتو بیضایی کاشانی که به اصطلاح خودش «شاعر» بود، در ادارهٔ اطلاعات شهربانی کار می‌کرد و همکار محرم علی‌خان معروف، ملقب به قصاب مطبوعات بود و در قلع و قمع انتشارات توده‌ای سخت فعالیت داشت. کتاب هنوز در چاپخانه بود که روزی یکی از

کارکنان فروشگاه سراسیمه آمد که جناب پرتو بیضایی رفته چاپخانهٔ تابان و همهٔ اوراق کتاب ***سخنوران نامی معاصر*** را به این بهانه که حاوی اشعار توده‌ایهاست بار کامیون کرده و برده به شهربانی!

طبعاً ناراحت شدم. کتاب حاوی اشعار شاعران معاصر بود، شاعران معاصر هم از یک سنخ نبودند، چپ داشتند، راست داشتند، میانه‌رو داشتند، مذهبی داشتند. وانگهی من آن همه هزینه کرده بودم...

مانده بودم چه بکنم... آن روزها ریش و قیچی دست فرمانداری نظامی بود و نظامیان یکه‌تاز میدان بودند. فرماندار نظامی تهران هم سرتیپ تیمور بختیار بود که بعدها پاداش «خدماتش!» را گرفت و توسط مأموران شاه در عراق ترور شد. مقرّ فرمانداری نظامی حظیرةالقدس، معبد بهاییها بود، در خیابان ثریا (سمیهٔ فعلی). در حیاط و اطراف حظیرةالقدس جمعیت موج می‌زد؛ زن و مرد، نظامی و آژان. هر چند دقیقه‌ای چند نفر را دست‌بند زده سوار کامیون نظامی به آنجا می‌آوردند و پیاده می‌کردند؛ جوان و میانسال، دختر و پسر. خلاصه، هنگامه‌ای بود. نظیر این منظره را اوایل انقلاب در دادستانی انقلاب اسلامی چهارراه قصر دیدم. معاون تیمسار بختیار سرهنگ شعشعانی بود که هنگام خدمت سربازی‌ام سروان و رئیس رکن ۳ ستاد نیروی هوایی بود و من زیر دستش خدمت می‌کردم و تا این اندازه با او آشنایی داشتم. او قامتی لاغر و بلند داشت با صورتی گندمگون که همیشه لبخند بر آن نشسته بود.

این سرهنگ شعشعانی خویشاوندی داشت به نام حسن شعشعانی، پسر میرزا اسدالله نوشت‌افزارفروش، که قبلاً دربارهٔ او و مجالس روضه‌خوانی در منزلش گفته‌ام. ناچار دست به دامن او شدم. او هم انصافاً از کمک دریغ نکرد. بیست و چهار ساعتی طول کشید تا با وساطت و معرفی او توانستم به حظیرةالقدس بروم و سرهنگ شعشعانی معاون فرماندار نظامی را ملاقات کنم. بعد از معرفی و آشنایی دادن که روزگاری سرباز زیر دستش بوده‌ام، و حال و احوال، ماجرا را برایش توضیح دادم، او تلفن را برداشت و به پرتو بیضایی تلفن

کرد و توضیح خواست و دستور داد اوراق کتابهایی را که برده به امیرکبیر برگرداند. از آن سوی خط بیضایی گفت که «کتابها را آتش زدیم!» سرهنگ شعشعانی پرسید: «آتش؟ به چه مناسبت؟!» و پرتو ظاهراً توضیحاتی داد که او را قانع نکرد. شعشعانی ناراحت شد، اما من... چه بگویم؟ چه دارم بگویم!
ـ آقای پرتو بیضایی به خاطر اینکه شعری از او در این مجموعه چاپ نشده به این «مبارزهٔ سرهنگی» اقدام کرده بود، لابد وجدان «شاعرانه»اش هم از این عمل بسیار راضی بود! از این‌قبیل مردم تنگ نظر و بی‌مایه همه جا و همیشه هستند. خودش بی‌مایه است، اما کار دیگران را که می‌بیند آتش می‌گیرد. دیگر اینقدر انصاف ندارد که بنشیند و کلاهش را قاضی کند و بگوید خوب، حق دارد، حقش است، زحمت کشیده است، وانگهی خداوند هرکسی را بهرکاری ساخته... آن یک تاجر، آن یک نویسنده، آن یک شاعر، آن دیگر... حقش است، هم استعداد دارد هم پشتکار. یا آن شکمبارهٔ بیکاره، می‌نشیند با کمال بیعاری، تن به مفتخوارگی می‌دهد، طعن و لعن مردم و اطرافیان را به جان می‌خرد، و با اینهمه با کمال وقاحت خودش را از همه طلبکار می‌داند. دیگران را که کار کرده‌اند و زحمت کشیده‌اند و دستگاهی راه انداخته و عده‌ای را به‌کار مشغول کرده‌اند غاصب «حق» خود می‌داند، لقب مال‌اندوز بدانها می‌دهد، آنها را دشمن می‌پندارد، می‌نشیند و اباطیل تحویل خلق خدا می‌دهد و گوش می‌خواباند تا روزی دری به تخته‌ای بخورد و حاصل تلاش یک عمر دیگران را یکجا بالا بکشد، با این «برهان» که بله، این مال «انباشت سرمایه» است، کنز مال است... مال را نباید جمع کرد، باید خورد، و چه کسی واجب تر از او، پراشتهاتر از او؟ طرف جنایت کرده است، غلط کرده که کار کرده پول درآورده و پول را به شیوهٔ معقول به‌کار انداخته و به خودش و به جامعه خدمت کرده... نه، از دید او این جنایت است: طرف به چشم او موشی است که این سکه‌ها را، رنج نکشیده، از اینجا و آنجا دزدیده و روی هم انباشته که با آنها بازی کند، خوب، حالا که بازی است، او که همهٔ عمر را در بیکاری و بیعاری گذرانده از همه شایسته‌تر است...!

کسی نبود به این آقای پرتو بیضایی بگوید که آقای عزیز تو هم می‌آمدی به مؤلف کتاب و ناشر می‌گفتی که اشعاری داری می‌خواهی چاپ بشود نه اینکه از حسادت کتابی را که مؤلفش یک سید مؤمن و خداشناس است حتی بدون اطلاع رئیسی که تو را سرکارگذاشته با تکیه به مقام و شغلت ببری و آتش بزنی؛ اگر شعر شما را نپسندیده به زعم شما گناه کرده؟! آخر تو مسلمانی، این همه حسادت و بخل؟! ناشر بیچاره‌ای که با خونِ دل پول کاغذ و چاپ داده و شش هفت ماه رنج کشیده تا کتاب آمادهٔ صحافی شده، دلش به این خوش است که کتاب از چاپ در بیاید و فروش آن کمکی باشد برای گرداندن چرخ مؤسسه‌ای که کارش فقط چاپ کتاب است. اگر ایرادی در بعضی از اشعار بود تذکر می‌دادی مؤلفش عوض می‌کرد، آیا همهٔ شعرایی که در آن کتاب شعر داشتند توده‌ای بودند؟ آیا برای یک دستمال قیصریه را آتش می‌زنند؟



سال ۳۴ـ۱۳۳۳ بود که با عماد عصّار (ع. راصع) آشنا شدم. عصّار مدیر روزنامهٔ ***آشفته*** بود. مردی بود بسیار صریح‌اللهجه و آتشین‌مزاج، وطن‌دوست و خوب و پاکدل، و حساس نسبت به فسادی که رایج بود، به‌طوری که هنگام صحبت در این مورد یکباره گریه سر می‌داد. قامتی متوسط و لاغر داشت، با چهرهٔ سبزهٔ تند و موهای سفید. مرتب سیگار می‌کشید و با هیجان و تند تند حرف می‌زد و از وضع زمانه بسیار گله‌مند بود.

عصّار در هر شماره از روزنامه‌اش یک پاورقی چاپ می‌کرد با عنوان ***باشرفها*** که در معنا شرح حال عده‌ای از صدرنشینان وکار به‌دستان و فعالیتهای پسِ پردهٔ رجال و درباریان و شاهپورها و خانواده‌هایشان بود. علاقه‌مند بودم این پاورقی را چاپ کنم. به خانه‌اش رفتم، در خیابان روزولت، پشت امجدیه. وسیلهٔ آشنایی مرا با او مرحوم صدر بلاغی فراهم کرده بود. با روی خوش مرا پذیرفت و موافقت کرد کتاب ***باشرفها*** را هرچه زودتر چاپ کنم. کتاب را در دوهزار نسخه منتشر کردم که به سرعت نایاب شد؛ مردم تشنهٔ اینجور کتابها بودند،

می‌خواستند بدانند در پسِ پرده چه می‌گذرد، چه کسانی مملکتشان را اداره می‌کنند و زمام سرنوشتشان را به‌دست گرفته‌اند. کتاب به چاپ سوم و چهارم رسید. مثل اینکه سالهای ۴۷ـ۱۳۴۶ بود، چند سالی بود که عصار از دنیا رفته بود. در آن موقع شرکت کتابهای درسی را هم اداره می‌کردم. روزی برای پیگیری کار چاپ چند کتاب درسی به شرکت افست رفته بودم که تلفنچی گفت با شما کار دارند. ابوالقاسم لاری، رئیس حسابداری امیرکبیر بود. گفت عده‌ای مأمور با یک افسر ارتش آمده‌اند و یکراست به انبار رفته‌اند و به کارگرها دستور داده‌اند کتاب ***باشرفها*** را جمع کنند تا با خود ببرند. گفته‌اند مأمور ساواک هستند... بلافاصله خود را به دفتر امیرکبیر در خیابان سعدی رساندم.

در سال ۱۳۴۱ خانه‌ای در یکی از کوچه‌های خیابان باغ سپهسالار اجاره کرده بودم و تمام قسمت حسابداری و توزیع و انبار امیرکبیر را به آنجا انتقال دادم. روز به روز کارم توسعه پیدا می‌کرد، در سال ۱۳۴۳ محل شرکت کتابهای درسی سابق را که منحل شده بود و دارای چند اتاق در دو طبقه و یک انبار وسیع بود اجاره کردم و امیرکبیر به آن محل واقع در بن‌بست فرهاد زیر چهارراه سیدعلی انتقال یافت و پس از یکی دو سال دو باب خانهٔ کوچک یکصد متری هم در همان کوچه خریدم که محل انبار کتابها و سکونت یکی دو خانواده از کارگران امیرکبیر شد و پس از بازداشت و تصرف تشکیلاتم به نام کمک به معارف اسلامی، آنطور که در حکم محکومیت من آمده است، آسان‌خوران کارگران را از آن خانه‌ها بیرون کردند و خانه‌ها را به یک ارمنی بساز و بفروش فروختند!!

به هر تقدیر، وقتی رسیدم دیدم جیپی کنار درِ مؤسسه توقف کرده و یک سرهنگ ارتش و چند مأمور کنار آن ایستاده‌اند و بچه‌های امیرکبیر، بغل بغل کتابها را می‌آورند و در جیپ می‌گذارند. تا رسیدم با عصبانیت خطاب به بچه‌ها گفتم: «کتاب توقیف شده که شده، شما دیگر چرا زحمت می‌کشید، می‌خواهند ببرند، خودشان بگذارند توی جیپ!»

بلافاصله یکی از مأمورین جلو آمد و با تشدّد گفت: «شما کی هستید؟» گفتم:

«من صاحب اینجام!» مأموری دیگر بازویم را گرفت و به شدت تکان داد و گفت: «خودت هم بازداشتی، برو بالا!»

بچه‌های امیرکبیر، کارمند و کارگر، همه هاج و واج مانده بودند. مأمورین دیگر به کتابها کاری نداشتند و به همان تعدادی که در جیپ ریخته بودند قناعت کردند. ناچار در جیپ نشستم و جیپ به طرف بالاهای شهر حرکت کرد. شهریورماه بود، و من تمام فکر و حواسم متوجه توزیع کتابهای درسی بود که در آن موقع با بیش از یکصد کارگر و کارمند مشغول توزیع کتاب به شهرستانها بودیم. خط سیر تقریباً مشخص بود، می‌دانستم که زندان قزل‌قلعه مخصوص سیاسیهاست، و می‌دانستم که حدوداً در بخش شمال غربی تهران و قدری بالاتر از امیرآباد است... اما هرگز فکر نمی‌کردم روزی گذارم به آن زندان بیفتد.

به زندان رسیدیم، درِ زندان باز شد و جیپ جلو اتاقکی قدیمی در محوطهٔ زندان ایستاد. مأمورین مرا به آن اتاق بردند. داخل که شدم یکی از مأمورین خود را معرفی کرد. آقای س.ع بود، پسر مرحوم عصار. پس آقای س.ع. هم بله! نمی‌دانستم پسر آن مرد باشرف و وطن‌پرست و نویسندهٔ کتاب انتقادی ***با شرفها*** حالا عضو ساواک شده و برای توقیف کتاب پدرش با ساواک همکاری می‌کند. پس از حال و احوال گفت: «اگر پیغامی دارید، یا چیزی می‌خواهید، به من بگویید.» در منتهای تعجب، طبق معمول تشکر کردم. به یادم آمد از نصرت‌الله‌خان امینی شنیده بودم که گفته بود با تیمسار مقدم معاون ساواک دوستی دارد. شمارهٔ تلفن آقای امینی را به او دادم و گفتم: «اگر ممکن است جریان بازداشتم را به آقای امینی خبر بدهید.» آقای نصرت‌الله‌خان امینی از اعضای درجه اول جبههٔ ملی و وکیل دعاوی و شهردار زمان دکتر مصدق بود، چندین بار بازداشت و آزاد شده بود. زمانی که مشاور مؤسسهٔ فرانکلین بود من آنجا با او آشنا شدم و پس از تأسیس شرکت کتابهای درسی از او خواهش کردم مشاورت آن شرکت را بپذیرد و بعدها با او روابط خانوادگی پیدا کردیم و به‌طوری که گفتم در سفر خانهٔ خدا هم در کنار او بودم. آقای امینی از اقوام

آیت‌الله خمینی بود و در سالهای قبل از انقلاب، آقای آیت‌الله خمینی هر وقت به تهران می‌آمد منزل آقای امینی بود، اگر مریض بود امینی او را نزد دکتر سیاوش شقاقی در همسایگی خانه‌اش که با او دوست بود می‌برد. آقای امینی تعریف می‌کرد: روزی با آقای آیت‌الله خمینی در خانه نشسته بودیم و صبحانه می‌خوردیم که تلفن زنگ زد. آیت الله حاج شیخ مرتضی حائری یزدی بود که از قم تلفن می‌کرد؛ بعد از صحبتهایی که با او کردم، به ایشان گفتم حاج آقا خمینی هم اینجا تشریف دارند، آقای حائری گفتند گوشی را بدهید با هم صحبت کنیم، خواستم گوشی را به آقای حاج آقا خمینی بدهم، ایشان گوشی تلفن را نگرفتند، گفتند ببینید آقای حائری چه می‌گویند؛ گوشی دست من بود و من مطالب آقای حائری و آقای خمینی را به آنها می‌گفتم. حرفهای تلفنی که تمام شد و گوشی را زمین گذاشتم از آقای خمینی پرسیدم حاج‌آقا چرا خودتان نخواستید با تلفن صحبت کنید؟ فرمودند بیست روزی است تلفن ملی شده، و حرام است من به تلفن دست بزنم.

به هر تقدیر، آقای ع. شمارهٔ تلفن را یادداشت کرد و رفت. در همان لحظه گروهبانی وارد اتاق شد و با لهجهٔ غلیظ آذری گفت: «من ساقی‌ام! تو را برای چی آورده‌اند اینجا؟» باز یاد گفته‌های آقای امینی افتادم و تعریفهایی که از شیرین‌کاریها و جوانمردیهای این گروهبان آذری کرده بود. گفتم مثل اینکه برای چاپ کتاب... وسط حرفم دوید و با همان لهجهٔ غلیظ آذری گفت: «چرا این کتابها را چاپ می‌کنی؟» و بی‌اینکه منتظر جواب بماند در اتاقک را قفل کرد و رفت.

ساعت حدود یک بعدازظهر بود، سکوت همه جا را فراگرفته بود؛ روی صندلی گرد و غبارگرفته‌ای که گوشه‌ای افتاده بود نشستم. ذهنم آشفته و در عین حال خالی بود؛ گوشم سوت می‌کشید، و در این هنگامه فکر و ذهن آشفته‌ام فقط متوجه کتابهای درسی و توزیع آنها بود که بچه‌های این افراد مزاحم هم از آنها استفاده می‌کردند... جواب کتابفروشان و مردم را چه بدهم، جواب دانش‌آموزان را، جواب بچه‌های همینها را، که با آدم جوری رفتار می‌کنند که

گویی خداوند او را برای نوکری آنها آفریده؟!...

گیج مانده بودم... یاد کریم چمن‌آرا، مدیر کتابفروشی چمن‌آرا، وگوهرخای مدیر نشر سپهر افتادم. آنها هم هرکدام چندین دفعه بازداشت شده بودند، آنها هم در چنگ نیروهای تاریکی و تاریک ذهنان اسیر بودند، کتاب چاپ کرده بودند! هنگامی که آقای گوهرخای بازداشت می‌شد همسرش که زنی عفیف و زحمتکش بود جور او را می‌کشید و باکودکان خردسالش به دکهٔ او می‌آمد و آنجا را اداره می‌کرد.

دمادم غروب آفتاب شد و هنوز هیچکس سراغم نیامده بود. در این وقت صدای موتور جیپی از دور به‌گوش رسید که هر دم نزدیک و نزدیک تر می‌شد... جیپ مقابل در اتاق ایستاد، چند لحظه‌ای گذشت، کسی از جیپ پیاده شد... صدای پوتینهایش حاکی از این بود که به طرف اتاقک می‌آید. پیشتر آمد... به قفل در ور رفت... در را بازکرد. گروهبان ساقی بود. با همان لهجهٔ غلیظ گفت: «بفرما، آقا، برویم!»

پیش خودم گفتم لابد می‌خواهد مرا به یکی از سلولهای زندان ببرد... سوار شدم، ولی جیپ به‌سوی در خروجی زندان به‌راه افتاد... دونفری از زندان درآمدیم، ظاهراً مقصد طرفهای خیابان شمیران بود... بله، خیابان شمیران. جلو ساختمانی چند طبقه ایستادیم... ساعت هشت شب بود.

ساقی گفت: «بیا پایین!» پیاده شدم و دنبالش راه افتادم، وارد ساختمان چند طبقه شدیم. عده‌ای از پله‌های ساختمان پایین می‌آمدند و عده‌ای بالا می‌رفتند؛ از پله‌ها بالا رفتیم، به طبقهٔ چهارم؛ در اتاقی که چند مبل در آن بود ایستادیم. ظاهراً اتاق انتظار بود. ساقی گفت اینجا بایست تا من برگردم.

ایستادم، می‌دانستم که طبق معمول سین‌جیم خواهد بود، و از همان جریاناتی که قبلاً هم تکرار شده بود. کم‌کم به این چیزها عادت کرده بودم. مثل اینکه اینجا دفتر مرکزی ساواک بود. با دلهره انتظار می‌کشیدم، ذهنم به هزار و یک راه و بیراه رفته بود، و سرم باز خالی بود، سنگین و پر از هیچ، پر از افکار

آشفته... بی‌ارتباط با هم، که نیامده می‌رفتند و اثری از خود باقی نمی‌گذاشتند.

نیم ساعتی بعد ساقی برگشت: «بفرمایید، بفرمایید! تیمسار با شما کار دارند.» لحن سخنش احترام‌آمیز بود، اما من همچنان در اضطراب بودم. کدام تیمسار؟ به‌هرحال رفتیم به اتاقی دیگر. با سرپنجه به در کوفت، در را باز کرد، و مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد و خودش بیرون رفت. در اتاق، پشت میزی بزرگ، مردی خوش‌قیافه و خوش‌تیپ نشسته بود، با لباس شخصی. قیافه نشان می‌داد که آدمی مبادی آداب است. جلو پایم بلند شد و دستش را جلو آورد: «من سرلشکر مقدم!» رئیس ساواک تهران بود. و من ماندم با تیمسار؛ تیمسار با قیافه و لحنی بسیار مؤدب دعوت به نشستنم کرد و دستور چای داد. بعد از اندک مکثی گفت: «آقای جعفری، شما که مرد سیاسی نیستید و این‌همه خدمت کرده‌اید حیف نیست که از این کتابها چاپ می‌کنید؟»

گفتم: «تیمسار، این کتاب بارها چاپ شده، و هیچ مطلب سیاسی خاصی هم ندارد.»

گفت: «چرا خودتان را گول می‌زنید؟ کتاب هم آشکارا و هم در پرده به رجال مملکت اهانت کرده... به‌هرحال امروز آقایان عباس مسعودی و نصرت‌الله‌خان امینی برای مشکل شما به من تلفن کرده بودند... البته تلفن آقای مسعودی برای من مهم نبود، منتها چون آقای نصرت‌الله‌خان امینی وساطت کرده شما را آزاد می‌کنیم، از اینجور کتابها اگر باز در مؤسسه‌تان دارید از بین ببرید. تعجب می‌کنم، کسی که ***تاریخ علوم*** و ***فرهنگ معین*** را چاپ می‌کند چطور سراغ اینگونه کتابها می‌رود...!»

پس از نیم ساعتی گروهبان ساقی را خواست و گفت: «آقا مرخص‌اند...» از جا برخاستم، او نیز از جا برخاست، دستم را به گرمی فشرد و تا دم در اتاق بدرقه‌ام کرد.

از اتاق که درآمدم گروهبان ساقی نگاهی به سر تا پایم انداخت و با همان لهجهٔ غلیظ آذری گفت: «آقاجان، چَرا کتابی چاپ می‌کنی که برایت دردسر

درست کند؟ برو، خدا به همراهت، سلام مرا به امینی برسان!»

خداحافظی کردم، پله‌ها را دو تا یکی کردم و با تاکسی خودم را به بخش «توزیع کتابهای درسی شهرستانها» رساندم. بچه‌ها مشغول کارشان بودند. خیالم که آسوده شد تلفنی به آقای امینی کردم و ضمن تشکر جریان را شرح دادم، سلام گروهبان ساقی را هم رساندم. به آقای مسعودی زنگ زدم و تشکر کردم، اما طبعاً اظهارنظر تیمسار مقدم را حذف کردم. مسعودی علاوه بر دوستی که با من داشت یکی از سهامداران شرکت کتابهای درسی هم بود. بچه‌های شرکت که ماجرا را شنیده بودند بسیار محبت کردند، شیرینی پخش کردند، به نشان محبت، و بعد کار و باز هم کار...

کتاب ***باشرفها*** را دیگر نفروختم، اما نسخه‌های موجود را نگه داشتم و در سال ۱۳۵۷ هم کتاب را تجدید چاپ کردم. و شگفت این که باز یکی از گناهان من پس از اشغال امیرکبیر چاپ کتاب ***باشرفها*** شد!

جالب اینکه در جریان انقلاب همین تیمسار مقدم که رئیس وقت ساواک بود، همهٔ زندانیان سیاسی را آزاد و ساواک را منحل کرد! آنطورکه بعدهاگفتند و نوشتند بر سر انحلال ساواک در جلسه‌ای با امرای ارتش کلنجار رفت و به‌خاطر مخالفت آنها درِ اتاق را به‌هم کوبید، از جلسه قهر کرد، و بالاخره هم انحلال ساواک را به معارضان تحمیل کرد.

نصرت‌الله‌خان امینی تا اوایل انقلاب در تهران نبود، در امریکا بود. وقتی امام به پاریس هجرت کرد از امریکا به پاریس رفت و به خدمت امام رسید، دکتر سنجابی و داریوش فروهر و دیگران پیشتر رفته بودند.

امینی بعد از بازگشت امام، به تهران آمد، در این ضمن انقلاب به ثمر رسید و تیمسار مقدم بازداشت شد. من خیال می‌کنم تیمسار مقدم چشم امیدش به امینی بود، دوست بودند، و با وساطت نصرت‌الله‌خان امینی خیلی از گره‌ها را برای مردم گشوده بود، و حالا امیدوار بود امینی از مرگ نجاتش دهد، خاصه آنطورکه می‌شنیدم مرحوم آیت الله طالقانی و مهندس بازرگان هم نسبت به او

نظر مساعد داشتند.

به‌هرحال، مقدم محاکمه شد. یادم هست روزی که او را محاکمه و جریان را از رادیو پخش می‌کردند من خانهٔ آقای امینی بودم. در مدتی که من آنجا بودم همسر مقدم، چهار پنج بار به امینی تلفن کرد و دست به دامن امینی شد و التماس می‌کرد که او واسطه شود تا مهندس بازرگان اقدام کند و جلوی اعدام شوهرش را بگیرد. نگران بود زن شوریده‌بخت، حق هم داشت.

امینی هر بار دلداری‌اش می‌داد: «خانم مطمئن باش، مطمئن باش اعدامش نمی‌کنند، ممکن نیست، کسی شکایتی از او ندارد!» اما با همهٔ این حرفها تنور انقلاب گرم بود، و مرتب خبر اعدامهای پی در پی سران رژیم را می‌دادند.

جریان محاکمه‌اش از رادیو پخش می‌شد و ضربه بود که از هر سو بر او وارد می‌آمد. صبح فردای همان روز اعلام شد که آخرین رئیس ساواک شاه ملعون با عده‌ای دیگر به حکم دادگاه انقلاب اعدام شده‌اند! بی‌اختیار یاد آن شب دیدارمان افتادم: آراسته، مهذب، و سرحال!

و اما امینی... پس از تشکیل دولت موقت بازرگان، استاندار فارس شد. ولی مدت کوتاهی بیشتر دوام نیاورد، می‌گفت آیت‌الله دست غیب و کمیته‌ها در کارم دخالت می‌کردند، از دولت موقت و مداخله‌ای که غیردولتیها در کارها می‌کردند سَرخورده شد و به تهران برگشت و استعفا داد، و باز به امریکا رفت... حالا هرچندگاه به تهران می‌آید، دیداری با کسان و دوستان تازه می‌کند و باز می‌رود.

***

در اواخر سال ۱۳۴۹ با همکاری آقای نادر ابراهیمی که از او چند مجموعه داستان و ترجمهٔ کتاب **مویه کن سرزمین محبوب** را که سرگذشتی بود از استعمار سیاهان و ظلمهای فاحشی که در افریقای جنوبی در حکومت آپارتاید بر آنان می‌رفت، منتشرکرده بودم، تصمیم گرفتیم تشکیلاتی را به نام «سازمان همگام با کودکان و نوجوانان» جهت چاپ کتابهایی برای کودکان و نوجوانان با نقاشیهای

رنگی و مطالب ساده فراهم کنیم که به همین منظور چند مترجم و نقاش جوان زن و مرد زیر نظر آقای ابراهیمی کار می‌کردند. چند کتاب در این مجموعه منتشر کردیم. آقای شکور لطفی
با نظارت نادر ابراهیمی کتابی نوشته بود
به نام ***ما بوتهٔ گل سرخ را بیدار می‌کنیم***.
برای این کتاب وقت و زحمت و هزینهٔ
زیادی به‌کار برده شد: نقاشیها، لیتوگرافی
و حروفچینی، چاپ چند رنگ روی کاغذ
گلاسه در نهایت زیبایی و ذوق و نفاست،
که در تیراژ پنج‌هزار جلد چاپ شده بود،
ولی کتاب پس از چاپ مایهٔ دردسر شد.
در سال ۱۳۵۲ گروهی را محاکمه کردند
به این اتهام که گویا خواسته بودند ولیعهد را بربایند؛ زعمای این گروه خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان بودند، که اتفاقاً صحنه‌هایی از محاکمات آنها را هم قبل از انقلاب در تلویزیون به‌نمایش گذاشتند.

من پیش از دستگیری و محاکمهٔ گلسرخی قرارداد کتاب ***ما بوتهٔ گل سرخ را بیدار می‌کنیم*** را با نویسنده‌اش امضا کرده بودم، و کتاب چند ماه پس از اعدام گلسرخی آمادهٔ نشر شد و نسخه‌ای از آن را برای صدور اجازهٔ نشر به ادارهٔ نگارش فرستادیم. مدتی گذشت، تا روزی در دفتر کارم نشسته بودم که خبر دادند ادارهٔ اطلاعات شهربانی کتاب را توقیف کرده! به بخش مطبوعات شهربانی مراجعه کردم. مسئولش سرهنگی بود که نامش را فراموش کرده‌ام. جریان را از او جویا شدم، پاسخ قانع‌کننده‌ای نشنیدم؛ بی‌اختیار آهنگ صدا را بالا بردم: «این کتاب که چیزی ندارد، کتاب بچه‌هاست!» سرهنگ گفت: «بله، حق با شماست، ولی همکاران ما معتقدند که این کتاب در تجلیل از خسرو گلسرخی است!» ماتم برد! پرسیدم: «به چه دلیل؟» گفت: «خوب دیگر، از

اسمش پیدا است: بوتهٔ گل سرخ، قطعاً بی‌ارتباط نیست!»

سبحان‌الله! آدم چه بگوید؟ درکشوری که کار فرهنگ را به سرهنگ می‌سپارند، چه می‌توانی بگویی، با این استنباط و این شیوهٔ استدلال چه می‌شود کرد و چه می‌توان گفت؟ «بوتهٔ گل سرخ» را هم بردند و خمیر کردند. با اینهمه بوته رویید، چگونه؟ این را دیگر باید از خودشان پرسید. من بیدی نبودم که از این بادها بلرزم، یا با این مسائل وگرفتاریها میدان را خالی کنم، این در بسته می‌شد از آن دریچه سر درمی‌آوردم، و این دریچه بسته می‌شد از آن در، این کتاب که خمیر می‌شد ازکتابهای دیگر نان معرفت می‌پختم و مشتاقان را چندان در انتظار نمی‌گذاشتم.



ماجرای زیر هم یک نمونهٔ دیگر از اقدامات سرهنگی در حق فرهنگیان است:

کتابفروشی ابن سینایِ آقای ابراهیم رمضانی در جنوب شرقی میدان مخبرالدوله در یک طبقه بود، صاحب ملک این فروشگاه آقای مفرح صاحب بانک صادرات بود که آن را وقف و به ادارهٔ اوقاف واگذارکرده بود. کم‌کم سر و صدا شد که اوقاف تصمیم دارد کتابفروشی ابن‌سینا و یکی دو فروشگاه دیگر را که جنب کتابفروشی ابن‌سینا بود خراب کند و یک بنای ده طبقه با آپارتمانهای متعدد بسازد. به آقای رمضانی پیشنهاد می‌کنند که شما باید محل ابن‌سینا را به اوقاف تحویل بدهید، رئیس وقت ادارهٔ اوقاف نصیر عصار بود. پولی که اوقاف پیشنهاد کرد برای سرقفلی بپردازد چند برابر کمتر از بهای متداول روز بود، و آقای رمضانی که سالیان دراز در آن کتابفروشی مشغول کار بود و سوابق طولانی داشت با پیشنهاد آقای عصار موافقت نکرد و پس از جلسات متعدد کارشان به توافق نرسید.

روزی از طرف ساواک به آقای رمضانی تلفن می‌کنند که به ساواک برود، وقتی آقای رمضانی به ساواک می‌رود می‌گویند آقای سپهبد نصیری با شما کار خصوصی دارند، و آقای رمضانی را به اتاق آقای سپهبد راهنمایی می‌کنند؛ آقای

سپهبد مؤدبانه از او پذیرایی می‌کند و از احوال و سوابق آقای رمضانی می‌پرسد و می‌گوید من با برادر و دایی شما هم آشنایی دارم، در ضمن خطاب به آقای رمضانی می‌گوید آقای رمضانی، مدتی است اوقاف از شما خواسته که دکان خود را تخلیه کنید، چون اوقاف تصمیم دارد یک بنای تازه در آنجا احداث کند. آقای رمضانی می‌گوید تیمسار من حرفی ندارم ولی سرقفلی پیشنهادی یک دهم بهای روز سرقفلی دکان من است. من اگر آنجا را تخلیه کنم با پولی که می‌خواهند بدهند کجا می‌توانم بروم.

تیمسار که تا آن موقع با ملایمت صحبت می‌کند چهرهٔ دوم خود را نشان می‌دهد (از همان چهره‌های دومی که من هم ده پانزده سال بعد دیدم ولی نه در لباس سپهبدی) و یکباره می‌گوید، مرتیکهٔ پدرسوخته من چه می‌دانم چه‌کار باید بکنی؟! برو به گور پدرت! اگر تا یک هفتهٔ دیگر آنجا را خالی نکنی خودم دستور می‌دهم روی سرت خرابش کنند. آقای رمضانی که انتظار این هتاکی و بی‌حرمتی را نداشته، به طوری که خودش می‌گفت سر به زیر می‌اندازد و از روی ترس می‌گوید بسیار خوب، و ناراحت از اتاق تیمسار بیرون می‌آید.

یکی دو روز پس از این ملاقات آقای رمضانی ناراحت و برآشفته نزد من آمد و جریان را تعریف کرد. برایش خیلی ناراحت شدم. دنیای عجیبی است. قدرت و بی‌قانونی و بی‌انصافی و بی‌مروتی و ناجوانمردی چه‌کارها می‌تواند بکند. چه بسیار کسانی که با همین تهدیدها و قدرت‌نماییها به روزگار آقای رمضانی دچار شدند. نمی‌دانستم چند سال بعد قدرت و بی‌قانونی همین کار را با خودم می‌کند. تیمسار نصیری افسر بود و با قدرتی که داشت، این کار از او زیاد بعید نمی‌نمود و دیدیم که روزگار با او چه کرد. تیمسار نصیری از مرحوم رمضانی دکانش را می‌خواست... ولی از من... سالها بعد و در زندان اوین، تمام هستی و عشق و جوانی‌ام را... با همین توهینها و همین تهدیدها. تیمسار نصیری کاسب نبود و نمی‌دانست یک کاسب، آن هم یک کتابفروش با چه خون دلی صاحب سرمایه‌ای شده، چگونه عمر عزیز و جوانی خود را از دست داده تا به نوایی

رسیده و سری توی سرها در آورده؛ شاید اگر او هم کاسب بود و زحمت کشیده بود روشش با آقای رمضانی غیر از این می‌بود. باری، بگذریم. آقای ابراهیم رمضانی مثل برادر شغل کتابفروشی را از پدر به ارث برده بود و یک ناشر با اسم و رسم بود. کتابهایش را قبلاً نام برده‌ام. او از همکاران صمیمی امیرکبیر بود و تا آخر عمر دوستی‌اش با من ادامه داشت و از پیش‌آمدی که برای من شده بود به شدت متأسف بود. در میان همکارانم در آن موقع از نظر انتشارات و سنخیت ما با هم خیلی نزدیک بودیم و روابط خانوادگی هم داشتیم، چند کتاب با شراکت هم چاپ کرده بودیم. به او گفتم اوضاع امروز اینطور است، و از او پرسیدم چرا قضیه را با آقایان مطیع‌الدوله حجازی و خواجه‌نوری و دشتی که با شما کار می‌کنند درمیان نمی‌گذارید؟ گفت با آنها صحبت کردم ولی می‌گویند خودتان در این مورد مذاکره کنید بهتر است، اگر ما دخالت کنیم شاید سوءِتفاهم بشود! من که چنین دیدم، به آقای رمضانی گفتم حالاکه چارهٔ دیگری نیست، کتابفروشی ایران[1] در اختیار شماست، نزدیک چهارراه مخبرالدوله هم هست، من آنجا را در اختیار شما می‌گذارم، و آن کتابفروشی را در اختیارش قرار دادم. ولی آقای رمضانی پاک روحیه را باخته بود. او سالیان دراز به فرهنگ کشور خدمت کرده

---

۱. چند سال قبل از این جریانات مؤسسهٔ فرانکلین یک کتابفروشی بزرگ به نام «کتابفروشی ایران» در خیابان سعدی مقابل چهارراه سیدعلی تأسیس کرده بود که از نظر قفسه‌بندیها و طرز طبقه‌بندی کتابها به قسمتهای مختلف فلسفی، ادبی، اقتصادی سیاسی و... نمونه و الگو بود. روز افتتاح کتابفروشی، علی‌اصغر مهاجر عده‌ای از مترجمان و ناشران را دعوت کرد و سخنرانیهایی هم در مورد فروش و نشر کتاب از طرف چند نفر از مترجمان به‌عمل آمد. زنده‌یاد هرمز وحید در ترتیب دادن دکور و قفسه‌های کتاب این فروشگاه زحمات بسیاری کشیده بود ــ آقای هرمز وحید برای هرکدام از فروشگاههای شرکت کتابهای جیبی مانند این فروشگاه طرحهای گوناگونی برای دکورها و قفسه‌های کتابها ترتیب داده بود که کارهای نجاری آن را همان آقای علی‌اکبر الیاسی که از او نام بردم انجام می‌داد. این کتابفروشی مقابل دفتر سابق امیرکبیر در کوچهٔ بن‌بست فرهاد زیر خیابان منوچهری بود. مدتی گذشت، چون فروشگاه مزبور فعالیت و فروش چندانی نداشت، مؤسسهٔ فرانکلین تصمیم به فروش سرقفلی آن گرفت ولی مشتری نبود. اما من که می‌خواستم در هر خیابانی شعبه‌ای داشته باشم تصمیم گرفتم سرقفلی آن فروشگاه را برای امیرکبیر خریداری کنم و پس از مذاکراتی سرقفلی فروشگاه با نقد و اقساط به امیرکبیر واگذار شد.

بود و انتظار این بی‌مهری را نداشت، چند سال پیش از آن نیز دختر جوانش خودکشی کرده بود، دیگر دل و دماغی برای ادامهٔ کار چاپ و نشر نداشت، مضافاً که انباری هم که در خیابان باغ سپهسالار داشت آتش گرفته بود و با آنکه بیمه بود، مأموران بیمه به این بهانه که وسایل حفاظت انبار طبق دستور بیمه تأمین نشده و او انبار را به بهای کمتر از واقع بیمه کرده است، از پرداخت خسارت به او خودداری کرده بودند. آقای رمضانی یک ملک پدری در میدان ۲۵ شهریور (هفت تیر فعلی) داشت. بعد از این ماجرا یک ساختمان دو طبقه در آن بنا کرد و کتابفروشی ابن‌سینا و انبار آن را به آنجا انتقال داد ولی روحیه‌اش خراب بود، چون مدتی هم به مناسبت فروش و چاپ یکی دو کتاب او را بازداشت کرده بودند.

کارمندانش می‌گفتند موقعی که مأموران ساواک به انبار او رفته‌اند به آنها اهانت کرده است، در صورتی که من می‌دانستم آقای رمضانی آنطورها هم اهل چاپ کردن کتابهای سیاسی نبود. کارمندانش می‌گفتند کتاب ***بیست و سه سال*** و یک کتاب از آقای عبدالرحمن فرامرزی که شامل مقالاتی بوده و در یکی از مقالات به دستگاه توهین کرده در انبار آقای رمضانی بوده، هنگامی که مأمورین برای بردن آنها مراجعه می‌کنند با مأمورین درگیر می‌شود و آقای رمضانی را بازداشت می‌کنند. آقای رمضانی پس از این اتفاقات ناگوار تصمیم گرفت امتیاز کتابهای ابن‌سینا را به ناشری بفروشد و راهی امریکا شود، قبلاً هم چند قطعه از املاک پدری خود را فروخته و مسافرتی به آن کشور کرده و ترتیبات لازم را برای اقامت در آن کشور برای خود و خانواده‌اش فراهم کرده بود. برای فروش امتیازات چاپ کتابها و فروش فیلمها و زینکهای آن به ناشران متعدد رجوع کرد تا بالاخره موافقت کرد که با پرداخت چهارده میلیون ریال، دویست هزار دلار آن روزگار، یکصد و شصت میلیون تومان امروز، کلیهٔ فیلمها و زینکها و امتیازات چاپ کتابهای ابن‌سینا را به امیرکبیر واگذار کند.



یکی از ناشرانی که در سالهای ۵۶ ــ ۱۳۵۵ کارش به دستور ساواک متوقف شد شرکت انتشار بود که مدیریت آن با آقای محجوب بود و شرکای آن آقایان بازرگان و سحابی و چند تن دیگر از ملیون بودند. ولی انتشارات امیرکبیر با شرکت انتشار فرق داشت، چند فروشگاه و دهها کارمند و کارگر داشت و به طور مرتب کتاب چاپ می‌کرد، آن هم در رشته‌های مختلف و من می‌خواستم بی‌طرف باشم، نه این‌وری و نه آن‌وری، ولی ساواک مرا متهم می‌کرد که ارادتی به دستگاه ندارم، و من برای این که از چشم‌زخم ساواک در امان بمانم و انتشارات امیرکبیر ضد دستگاه جلوه نکند کتابهای **شیر و خورشید** مصاحبهٔ شاه با خبرنگار ***لوموند***، ***شرح حال شوکت‌الملک علم*** به معرفی آقای انجوی و **پنجاه و پنج** دشتی را چاپ کردم.



آخرین چاپی که قبل از انقلاب از ***دیوان عشقی*** منتشر شد، در سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ بود که سانسور شدید کتاب در ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر برقرار بود و اجباراً باید کتاب پس از چاپ به ادارهٔ مزبور تحویل و پس از بازدید اجازهٔ انتشار صادر می‌شد. برای هر بار تجدیدچاپ هم باید این عمل تکرار می‌گردید.

بحث ادارهٔ نگارش در وزارت فرهنگ و هنر بسیار مفصل است، و یکی از گرفتاریهای عظیم امیرکبیر مشکل سانسور در این اداره بود که دو سه اشکال اساسی بر آن حکمفرما بود. اول اینکه مدیریت آن از نظر نظارت بر نحوهٔ عمل «سانسورچیها» یعنی کسانی که مسئولیت ممیزی کتاب را داشتند ضعیف بود. مثلاً، ممیزی کتاب تاریخ را به کسی واگذار می‌کردند که معلم فیزیک بود و بالعکس کتابهای ریاضی را به کسانی می‌دادند که معلم ادبیات بودند؛ دوم اینکه رئیس این اداره شخصی بود به نام زندپور که سوابق توده‌ای داشت و به همین جهت برای حفظ مقامش سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است کتابی چاپ نشود که به تریج قبای دستگاه بر بخورد و او زیر سؤال برود؛ و سوم اینکه شبح ساواک

بر آن دستگاه سایه افکنده بود، به‌طوری که گهگاه بدون هیچ دلیلی مـأمورین ساواک به کتابفروشیها می‌رفتند و کتابهایی را که حتی از سالهای قدیم از طرف وزارت فرهنگ و هنر اجازهٔ نشر داشتند جمع‌آوری می‌کردند و با خود می‌بردند و ناشران هم از بیم گرفتاریهای بعدی شکایتی نمی‌کردند.

یادم هست قبل از این جریانات جلسه‌ای درکتابخانهٔ ملی تشکیل شد تا علل عدم رغبت مردم به خواندن کتاب بررسی شـود. از کسـانی کـه در آن جـلسه شرکت داشتند تا آنجایی که یادم هست، آقای بهروش رئیس وقت کتابخانهٔ ملی و ایرج افشار و مرتضی ممیز و من و زنده‌یادان مجتبی مینوی و دکتر محسن صبا بودیم. در یکی از جلسات نوبت صحبت به من رسید که از گـرفتاریهای ادارهٔ نگارش و ساواک صحبت کردم. در آن جلسه پهلبد وزیر فرهنگ هـم حـضور داشت. آقای افشار که پهلویم نشسته بود یواشکی سر بیخ گـوشم گـذاشت و گفت: «جعفری با این حرفها کار دست خودت میدی‌ها!»

به‌هر جهت ***دیوان عشقی*** مثل سی چهل کتاب دیگری که برای سانسور به آن اداره داده بودیم همچنان ماند و هرچه پیگیری می‌کردیم نتیجه‌ای حاصل نشد.

در این زمان آقای دکتر محمد امین‌ریاحی که خاطرات بسیاری از او دارم که در بخش کتابهای درسی به تفصیل گفته شد از مأموریت خود که رایزنی فرهنگی ایران در ترکیه بود به ایران برگشت و به سمت مشاور وزیر انتخاب شد و جزو سازمانهایی که تحت نظارت او قرار گرفت ادارهٔ نگارش هم بود. این انـتصاب برای ناشران و لااقل برای مـن کـه او را خـوب مـی‌شناختم، جـای امـیدواری داشت. او که خود ادیب و دانشمند و مخالف هر نوع سانسوری بود، پس از ده دوازده روزی که به کارش مسلط شد ترتیبی داد که کتابهایی که از ماهها قبل برای مجوز چاپ در ادارهٔ نگارش مانده بود به سرعت اجازهٔ چـاپ بگـیرد. ***دیـوان عشقی*** هم یکی از همین کتابها بود.

پس از چند روزی که دیوان منتشر شد، برای رسیدگی به کار چند کتاب به شرکت افست رفته بودم که از امیرکبیر تلفن کردند که مأمورین ساواک به انبار

ریخته‌اند و کتابهای عشقی و هر کتاب دیگری را که به خیال خود مظنون می‌بینند جمع‌آوری می‌کنند تا با خود ببرند.

گفتم به مأمورین یادآوری کنید که این کتاب از ادارهٔ نگارش اجازهٔ نشر گرفته و شمارهٔ آن در اول کتاب ثبت است. جواب دادند که اینها را گفته‌ایم، رئیس آنها می‌گوید غلط کرده هر کی به این کتاب اجازهٔ نشر داده است. ناچار خودم را به سرعت به انبار امیرکبیر در خیابان سعدی زیر چهارراه سیدعلی بن‌بست فرهاد رساندم. وقتی وارد کوچه شدم یک جیپ نظامی را دیدم که چند مأمور در کنار آن بودند و انبوهی از نسخه‌های ***دیوان عشقی*** را در جیپ ریخته بودند. کتاب به قطع وزیری با کاغذ سفید و چاپ و جلد بسیار نفیس مقوایی سلفونی با رنگ قرمز و تصویر میرزادهٔ عشقی بر روی آن، چاپ شده بود. قبلاً هم این جیپ و مأموران آن را دیده بودم که برای بردن کتابهای ***باشرفها*** نوشتهٔ عماد عصار آمده بودند.

وقتی وارد انبار شدم یک سرهنگ نظامی و چند مأمور شخصی را دیدم که دور قفسه‌ها می‌گردند و بعضی از کتابها را از لای قفسه‌ها برمی‌دارند و به زمین پرتاب می‌کنند و انبوهی از نسخه‌های ***میراث‌خوار استعمار*** هم کف انبار روی هم انباشته شده، تعدادی کتابهای دیگر مثل کتابهای آل‌احمد و مجموعهٔ اشعار حمید مصدق نیز روی هم چیده شده بود. سلامی به جناب سرهنگ کردم و گفتم جناب سرهنگ این کتابها همه مجوز انتشار دارند، کتاب عشقی تازه از چاپ خارج شده و اجازهٔ نشر دارد. سرهنگ بدون اعتنا به من همینطور که سرش پایین و مشغول انتخاب کتاب از قفسه‌ها بود گفت «غلط کرده هر کی اجازه داده، کتابی که در آن نوشته شده پدر ملت ایران اگر این بی‌پدر است، بر چنین ملت و گور پدرش باید... را اجازه می‌دهند؟ به گور پدرش... هرکس اجازه داده، ما پدر کسی که اجازهٔ نشر این کتاب را داده درمی‌آوریم، شماها خجالت نمی‌کشید!» و بالاخره هرچه کتاب ***دیوان عشقی*** دم دستشان آمد، با سایر کتابها به جیپ ریختند و با خود بردند. من به آقای دکتر ریاحی تلفن کردم که آقا با

اینکه ***دیوان عشقی*** با اجازهٔ وزارت فرهنگ و هنر چاپ شده حالا مأمورین ساواک به انبار امیرکبیر آمدند و همه را با خود بردند. دکتر گفت آقای جعفری شما اشتباه می‌کنید، ممکن نیست کتابی را که وزارت فرهنگ و هنر اجازه می‌دهد توقیف کنند، و دو سه بار این جمله را تکرار کرد. گفتم آقای دکتر شما خیال می‌کنید من دروغ می‌گویم یا شما را دست انداخته‌ام؟ کتابها را برده‌اند؛ و خداحافظی کردیم. پس از چند روز که پشت میزکارم نشسته بودم تلفن زنگ زد؛ آقای دکتر ریاحی بود. بعد از سلام و احوالپرسی پرسید آقای جعفری بالاخره کتابها را بردند؟ جوابم مثبت بود. گفت من هم در همان روز، نامه‌ای به آقای پهلبد نوشتم و از هرگونه قبول مسؤولیت در کار کتاب عذر خواستم و حالا با خیال راحت در خانه‌ام نشسته‌ام!



تابستان سال ۱۳۵۶ بود، سانسور کتاب بیداد می‌کرد و آوازهٔ بیدادش در همه جا پیچیده بود، و حتی کم‌کمک مطبوعات و رسانه‌های دیگر علناً اشاره‌هایی در این باره می‌کردند. فریاد نارضایتی ناشران و نویسندگان در همه جا به گوش می‌رسید، دستگاه می‌خواست وسیلهٔ تسلایی بجوید، و با همان بازیهایی که به جای چارهٔ درد ارائه و تبلیغ می‌شوند، «چاره»ای هم برای این مشکل بیابد یا دست‌کم با این بازیها چند صباحی دفع‌الوقت کند.

اکنون دیگر همه با این بازیها و سیاستها آشنا بودند. البته نه اینکه دستگاه نمی‌خواست چاره‌ای برای این درد بیابد، نمی‌توانست؛ کار مطبوعات و حکومت خودکامه، کار پنبه و آتش است، وجود این‌دو در کنار هم سازگار نیست، هیچیک دیگری را نمی‌پذیرد، هرچند هم که هردو وانمود کنند بسیار به هم لطف دارند. پیرو یکی از همین ژستهای ملاطفت آمیز، سمیناری دوروزه به ابتکار و کارگردانی آقای دکتر احسان نراقی رئیس مؤسسهٔ تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی تشکیل شد تا مسائل نشر کتاب و از جمله مسئلهٔ سانسور را به بحث بگذارد و برای رفع آن چاره‌ای بیندیشد.

از آقای دکتر نراقی کتابهای ***غربت غرب*** و ***آنچه خود داشت*** و ***جامعه، جوانان، دانشگاه*** را چاپ و منتشر کرده بودم. آقای دکتر نراقی در ماههای اول انقلاب و سالهای بعد گرفتار زندان شد که مدتی را هم من در کنار او بودم.

محل و تاریخ و مدت اجلاس سمینار از رسانه‌ها اعلام شد و از همهٔ دست اندرکاران اعم از ناشران و نویسندگان و مؤلفان دعوت کردند به سمینار بروند و نظر یا شکایتی اگر دارند در آن عنوان کنند. از مسئولان مربوط در وزارت فرهنگ و هنر و وزارت اطلاعات و جهانگردی هم دعوت شده بود که به سمینار بیایند.

در روز اعلام شده سمینار تشکیل شد، و من به دو دلیل نمی‌خواستم در آن شرکت کنم، چون مثل خیلیها نتیجهٔ اینگونه سمینارها را از پیش می‌دانستم، نقد و نظرها و خبرهایی را که در مطبوعات و تلویزیون در مورد آزادی قلم و بیان پخش می‌شد می‌دیدم... درحالی که مسئلهٔ سانسور کتاب در همان حال و مرحله‌ای که بود مانده بود. بعد هم فکر می‌کردم که اگر بروم و در این سمینار شرکت کنم و مشکلات را بگویم جز اینکه دشمنی سانسورچیان و دست اندرکاران در وزارت فرهنگ و هنر و سازمان امنیت را بیشتر علیه خودم برانگیزم نتیجه‌ای ندارد. این بود که نه مطلبی و نه نوشته‌ای برای سمینار تهیه نکرده بودم.

سمینار گشایش یافت و همانطور که نوشتم من نرفتم... ضمن اینکه ناراحت بودم چرا نرفته‌ام، و با خودم جدال می‌کردم که بروم یا نروم. نکند این سمینار از آن سمینارها نباشد؛ نکند دولت واقعاً به فکر افتاده و جداً درصدد چاره‌جویی برآمده باشد؛ نکند این نرفتن حمل بر رضا شود و بعدها بگویند اگر شکوه‌ای، شکایتی داشتی می‌آمدی و می‌گفتی، ما که اعلام کرده بودیم! و خلاصه، از این

تردیدها و دودلیهای معمول اینگونه موقعیتها. و از طرف دیگر «دوستان» و شایعه‌پردازان که نزده می‌رقصیدند: «بله... برای چه بیاید؟ چه شکایتی دارد... باهاش راه می‌آیند... او که مثل من و تو نیست!»

این عده متأسفانه فعالیت مؤسسهٔ مرا با فعالیت و کار خود نمی‌سنجیدند، اما می‌دیدند که هفته‌ای چند کتاب اجازهٔ چاپ می‌گیرم، درحالی که شاید هم می‌دانستند اگر دستگاه آنها هفت هشت عنوان کتاب زیر چاپ دارد کتابهای زیر چاپ امیرکبیر گاهی متجاوز از صد و پنجاه عنوان است، و از این تعداد کتاب هفته‌ای هفت هشت جلد بیشتر اجازهٔ نشر دریافت نمی‌کند!

بالاخره عصر روز اول بلند شدم و با تردید و دودلی به سمینار رفتم. در ردیفهای آخر روی یک صندلی نشستم. پنجاه شصت نفری از ناشران و شاعران و نویسندگان و مترجمان بودند، هیئت رئیسه و منشیهای سمینار عبارت بودند از آقایان دکتر احسان نراقی، دکتر خانلری، دکتر ناصر پاکدامن، دکتر محمد امین ریاحی، علیرضا حیدری، نجف دریابندری، عبدالحسین آذرنگ و کامران فانی و... موقعی که من وارد شدم آقای زندپور رئیس ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر که دل پر خونی از او داشتم مشغول صحبت بود. طبعاً از کار ادارهٔ نگارش دفاع می‌کرد، می‌گفت اینطور شایع کرده‌اند که ادارهٔ نگارش کتابها را نگه می‌دارد و اجازهٔ نشر نمی‌دهد... این شایعه درست نیست. و آماری ارائه کرد که می‌گفت در هفتهٔ فلان، فلان تعداد کتاب از فلان مؤسسهٔ نشر و هفتهٔ بعد فلان تعداد از آن دیگری اجازهٔ نشر گرفته و... از این حرفها.

کم‌کم حاضرین در جلسه و طبعاً اعضای هیئت رئیسهٔ سمینار متوجه آمدن من شدند، و با اشارهٔ سر حال و احوال می‌کردند، دیگران هم برگشتند و بیش و کم اظهار لطف کردند. در این ضمن که آقای زندپور به بیاناتش ادامه می‌داد از بغل‌دستی‌ام پرسیدم تا حالا چه کسانی صحبت کرده‌اند، گفت جلسهٔ صبح به تشریفات معارفه و تنظیم برنامهٔ کار گذشته، یکی دو نفر هم از نویسندگان

صحبت کرده‌اند، حالا هم که این آقا صحبت می‌کند. پرسیدم از ناشران کسی صحبت نکرده، گفت نه.

وقتی بیانات آقای زندپور پایان پذیرفت آقای دکتر ریاحی که عضو هیئت رئیسه بود متوجه من شد و محبت کرد و گفت حالاکه آقای جعفری «پیر دیر» ناشرها و کتابفروشها در جلسه حضور دارد خوب است ایشان اگر صحبتی دارد بکند... دکتر ریاحی که از جریان سانسور شدید کتابها اطلاع داشت، منظورش این بود که من جریان را در آن جلسه بازگو کنم.

صحبتی اگر دارد؟! دلم از دست ادارهٔ نگارش یکپارچه خون بود، زخم ماجرای ***دیوان عشقی*** و کتابهای دیگری که ساواک برده و نابود کرده بود هنوز تازه بود. آن روزها ادارهٔ نگارش معاونی داشت به نام میرمیران، که با او کارم به دعوا کشیده و کار به بالا بالاها رسیده بود.

مجمل ماجرا این بود که آن وقتها هر کتابی در سانسور گیر می‌کرد و سراغش را می‌گرفتیم می‌گفتند روی میز آقای میرمیران است؛ وقتی هم پیش این آقا می‌رفتیم منکر می‌شد. چند بار این جریان تکرار شد، تا اینکه یک روز که خیلی ناراحت بودم تلفنی از او توضیح خواستم و گفتم که کتابهای امیرکبیر را اینقدر زیر سانسور نگه ندارد، گرفتاری امیرکبیر زیاد است، مؤسسهٔ بزرگی است، هزینه‌اش زیاد است، عدهٔ زیادی کارگر و کارمند دارد، اگر بخواهد کار اینطور پیش برود امیرکبیر متوقف می‌شود. و او خیلی خونسرد می‌گفت که ما بیش از این نمی‌توانیم فعالیت کنیم، گرفتاریهای شما به من ربطی ندارد، شما خیلی مزاحم ما هستید... و بی‌هیچ خداحافظی و حرف دیگری گوشی را کوبید روی تلفن!

من که دل پُری از او داشتم شدیداً ناراحت شدم... خودم را به وزارت فرهنگ و هنر رساندم، از پله‌ها بالا رفتم و بی‌اینکه در بزنم یا اجازه بخواهم وارد اتاق شدم، یکی دو نفر در اتاقش نشسته بودند. وارد که شدم گفتم: «شما خیال می‌کنی با نوکرت طرفی! مردم را دست انداختی!... من پشت تلفن از شما

خواهش می‌کنم که کتابهای ما را معطل نکنید، شما بدتر لج می‌کنی و گوشی را می‌کوبی روی تلفن!»

از صدای قال و مقال ما کارمندان از اتاقها بیرون ریختند و آقای زندپور رسید، مرا از اتاق بیرون برد و شروع کرد به دلداری دادن، و در عین‌حال تهدید کردن. گفتم آقای زندپور من دیگر جانم از دست این اداره به لب آمده... سرانجام این ماجرا به گوش آقای پهلبد رسید، و شنیدم به زندپور گفته بود که قطعاً این عصبانیت بی‌دلیل نبوده و لابد چیزی بوده که فلانی، یعنی من، این عکس‌العمل را نشان داده...

آن روز در سمینار پس از یادآوری آقای دکتر ریاحی، با اینکه مطلبی از پیش تهیه نکرده بودم و هیچ آمادگی برای این کار نداشتم بلند شدم و پس از تشکر از برگذارکنندگان سمینار، گفتم من از دست این ادارهٔ سانسور جانم به لب رسیده، راستش این ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر و وزارت اطلاعات جوری عرصه را بر ناشران تنگ کرده‌اند که همین مانده ما هم مثل حضرت علی علیه‌السلام راه بیفتیم و برویم در بیابانها و سر چاهها فریاد بزنیم و مرارتهای دلمان را در چاهها خالی کنیم، چون هیچ ملجأ و پناهی نیست، کسی نیست که به درددل ما ناشران که خدمتگزاران واقعی فرهنگ این مملکتیم گوش کند، کسی نیست که از این ادارهٔ محترم بپرسد از جان ناشران چه می‌خواهد؛ ما نمی‌گوییم کتابها را بررسی نکنید... ولی با حسن‌نیت بخوانید و بررسی کنید، و لااقل مهلتی برای بررسی هر کتاب بگذارید، برای این کار ضابطه‌ای داشته باشید که ما هم بفهمیم، نه اینکه ادبیات را بدهید به متخصص ریاضیات و کتاب ریاضی را بدهید به کارشناس تاریخ و جغرافی؛ ما می‌گوییم ضابطه باشد، نه رابطه؛ سرمایهٔ مادی و معنوی دست اندرکاران کتاب اعم از اهل قلم، مؤلف، نویسنده، شاعر، مترجم، ناشر و کتابفروش همه ملعبهٔ دست اندرکاران این اداره است؛ ما دلمان برای خدمت به کشورمان و ارتقای سطح فرهنگ آن می‌تپد؛ حرفهٔ ما جز عشق به کتاب و پیشبرد

فرهنگ چیز دیگری نیست؛ امروز در دنیای کتاب و مطبوعات، اخبار به‌سرعت منتشر می‌شود، ناشر فکر می‌کند وظیفه‌اش این است مردمش را بموقع با این وقایع آشنا کند؛ مسائلی در دنیا اتفاق می‌افتد، ناشر فکر می‌کند مردم کشور او هم جزو همین دنیا هستند و حق دارند با این مسائل و مطالب آشنا شوند، دست به‌کار می‌شود، سرمایه‌اش را به‌کار می‌اندازد، زحمت می‌کشد، فعالیت می‌کند... ولی می‌بیند... گرفتار ادارهٔ نگارش شده است و یک مدعی بزرگ!

فکری که نو بود کهنه می‌شود، واقعه‌ای که واقعهٔ روز بود می‌شود جزو تاریخ... و کتاب مورد نظر هنوز اجازهٔ انتشار نگرفته! برای مثال عرض می‌کنم، قضیهٔ رودزیا یک وقت موضوع روز بود، مطرح بود، مشتی سفیدپوست نژادپرست به زور سرنوشت ملتی را که هیچگونه وجه مشترکی با آنها نداشتند در دست گرفته بودند و حکومتی نژادی تشکیل داده بودند، این را همهٔ آقایان بهتر از من می‌دانند؛ ملت رودزیا سالهای سال برای آزادی و رهایی از چنگال استعمار مبارزه کرد تا موفق شد به استقلال برسد؛ روزنامه‌ها و مجلات مختلف مطالب مهمی در این‌باره می‌نوشتند. تیتر اکثر روزنامه‌ها مبارزهٔ ملت رودزیا بود، نویسندگان و خبرنگاران معروف و ناشران اروپایی و امریکایی کتابها برای این موضوع نوشتند و منتشر کردند؛ امیرکبیر هم کتابی را دربارهٔ رودزیا برای ترجمه داد و کتاب به سرعت ترجمه و چاپ شد و دادیم خدمت همین ادارهٔ محترم.

الآن مدتی است که یان اسمیت رئیس حکومت پیشین رودزیا از حکومت برکنار شده، و رودزیا مستقل شده و شده نامیبیا، یوغ سفیدپوستان را از گردن انداخته، و کتاب ما هنوز گرفتار سانسور است، و مبارزهٔ ما برای آزادی کتاب تا به حال نتیجه‌ای نداده! این را می‌گویند نقض غرض. اگر اطلاعی و خبری بوده کهنه شده و دیگر به درد نمی‌خورد، چون دیگر مطرح نیست، اما در این میان یک چیز مسلم است، و آن هم این که سرمایهٔ ناشر و زحمت مترجم سوخت شده... و لابد کسی هم در این میان مقصر نیست!... افکار نو هم همینطور؛ وقتی با افکار اینطور برخورد شود طبعاً عقب افتادگی فرهنگی پیش می‌آید... خلاصه،

ما شده‌ایم بازیچهٔ چند نفر به نام بررس که ما را به چشم حقارت و دشمن خود نگاه می‌کنند؛ در هیچ کشوری ناشران اینطور مورد ظلم و ستم قرار نمی‌گیرند، در همهٔ جهان ناشران محترم و عزیز هستند و مردم به آنها احترام می‌گذارند؛ نمی‌دانم در کشور ما چرا وضع چنین است، آیا ناشران از ملت ایران نیستند، کشور خود را دوست ندارند، مذهب خود را دوست ندارند؟ من به نام یک خدمتگزار فرهنگی و زحمتکش که قصد خدمت به وطنم را دارم وقتی می‌بینم در دنیای امروز هر دقیقه و هر ساعت کتاب تازه‌ای در مباحث مختلف اجتماعی و انواع علوم چاپ می‌شود دلم می‌خواهد مؤسسهٔ من هم کمکی و خدمتی به فرهنگ مملکت بکند ولی تمام زحمات مؤسسهٔ امیرکبیر و صدها مؤلف و مترجم و نویسنده و کارمندان و کارگرانم دستخوش امیال چند بررس و ممیز در ادارهٔ نگارش فرهنگ و هنر است.

سپس از دیداری که سال پیش از مؤسسهٔ هاشت در پاریس داشتم گفتم، که: وقتی مؤسسات و چاپخانه‌های آن کشور را بازدید می‌کردم و می‌دیدم روزانه دهها جلد کتاب جدید در رابطه با انواع علوم و فنون و ادب و تاریخ منتشر می‌شود دلم می‌سوخت که چرا ما نتوانیم لااقل صد یک و هزار یک این کتابها را در کشور خودمان منتشر کنیم؛ حضار محترم می‌دانند که در کشور ما تعداد خوانندگان کتاب خیلی کم است و تیراژ کتابها به‌طور عادی حداکثر از دوهزار نسخه تجاوز نمی‌کند ولی ما خدمتگزاران به فرهنگ این مملکت جز عشق و علاقه به حرفهٔ مقدس‌مان هدفی نداریم و با همهٔ سختیها و مشقات، این زحمات و درگیریها را تحمل می‌کنیم.

و سرانجام گفتم متأسفانه در اینجا از این فعالیتهای انتشاراتی خبری نیست، دولت هم که صنعت نشر را جزو صنایع محسوب نمی‌کند و به این عذر از هرگونه مساعدتی به این رشته دریغ می‌شود؛ ما برای تقاضای کمک به اینجا نیامده‌ایم، نمی‌خواهیم دولت کمکی به ما بکند، حرف ما این است که دولت اگر یار شاطر نیست بار خاطر هم نباشد؛ کسی نیست از این ادارهٔ محترم نگارش

بپرسد *قرآن* را برای چه بررسی می‌کنی، کتابهای مذهبی را، یا کتابهای درسی را، کتاب فیزیک و شیمی را؟ درخواست من از این سمینار محترم این است که ترتیبی اتخاذ بشود که ما از شرّ این ادارهٔ محترم راحت شویم...

سخنان من که تمام شد، حاضران که بیشترشان را نویسندگان و مترجمان تشکیل می‌دادند، به شدت ابراز احساسات کردند؛ آقای اسماعیل خویی، شاعر، از جا برخاست و پس از اظهار تشکر از من گفت که زبان آقای جعفری درواقع زبان همهٔ ماست، و شمّه‌ای از گرفتاریهای نویسندگان و شاعران و مترجمان را شرح داد.

بعد آقای زندپور رشتهٔ سخن را به دست گرفت و چند کتابی را که در آنها به مقامات مملکتی اهانت شده بود به سمینار ارائه کرد و سخت به ناشران این کتابها تاخت و ضمن بیاناتش گفت که آقای جعفری خیلی کم‌لطفی کردند؛ اگر راست می‌گویند **پس این‌همه فروشگاههای متعدد از کجاست؟** لابد کتاب چاپ شده که اینها به‌وجود آمده‌اند!

سبحان‌الله! حالا که به گذشته بازمی‌نگرم، می‌بینم عجب... آن وقت هم «این جریان فروشگاهها» مطرح بود و من متوجه نبودم!

آقای عطاءالله تدین، نمایندهٔ وزارت اطلاعات و جهانگردی که در جلسه شرکت کرده بود ضمن تمجید از مؤسسهٔ امیرکبیر گفت من از آقای جعفری گله‌مندم، چرا که در بیاناتشان به وزارت اطلاعات هم تاختند، درحالی که وزارت اطلاعات کمترین دخالت و نقشی در کار بررسی کتاب ندارد.

من باز با اجازهٔ رئیس جلسه از جا برخاستم و ضمن تشکر از آقای تدین، در پاسخ آقای زندپور گفتم که خوب، در هر صنف و طایفه‌ای خوب و بد هست، شما نباید همه را به یک چوب برانید؛ اما این که آقای زندپور فرمودند این‌همه فروشگاه از کجا آمده خدمتشان عرض کنم که این فروشگاهها از زحمت بنده آمده، و تازه جنابعالی تنها یک روی سکه را می‌بینید، از گرفتاریهای آن روی سکه خبر ندارید؛ ثانیاً با این تلاش و فعالیتی که من کرده‌ام و می‌کنم، در هر کشور

پیشرفته و متمدنی اگر از رفتگری شروع کرده بودم حالا شهردار پایتختش بودم؛ این را دیگر لطفاً به حساب مراحم ادارهٔ سانسور نگذارند.

صبح روز دوم هم رفتم. آن روز عدهٔ بیشتری آمده بودند. سمینار هم به کار خود مشغول بود که نخست‌وزیر با عده‌ای از وزیران وارد شد: پهلبد، وزیر فرهنگ و هنر؛ شریفی، وزیر آموزش و پرورش؛ حمید رهنما، وزیر اطلاعات؛ و قطبی، رئیس رادیوتلویزیون، در احاطهٔ جمعی از مأموران امنیتی.

آقای دکتر خانلری، رئیس جلسات سمینار، ضمن خیرمقدم به اختصار مطالب مطروحه در جلسات روز قبل را بازگو کرد.

بعد آقای احسان نراقی اجازهٔ صحبت خواست و ضمن صحبت گفت که ناشران و نویسندگان از سیاستی که ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر در پیش گرفته ناراحتند: ناشر باید کتاب را چاپ کند، صحافی کند، بعد برای کسب اجازهٔ نشر به ادارهٔ نگارش بفرستد... و خوب، در جریان این بررسی ممکن است ادارهٔ نگارش یا با نشر کتاب موافقت نکند یا اصلاحات و تغییراتی را پیشنهاد کند که در هر دو صورت برای ناشر مایهٔ گرفتاری است، باید وزارت فرهنگ و هنر چاره‌ای برای این مشکل بیندیشد.

تا این راگفت نخست‌وزیر زد به شوخی که، شما خودتان آمدید پهلوی من و گفتید این کار را بکنیم، حالا دبّه درآوردید؟

حاضرین در جلسه هم زدند زیر خنده، اما خوب، معلوم بود که قبلاً آقای نراقی مذاکراتی دربارهٔ سانسور انجام داده که ما خبر نداشتیم، و این سمینار هم مثل همیشه بی‌مقدمه و ابتدا به ساکن نبوده است.

چند نفری که من بیشترشان را نمی‌شناختم و نامشان را هم به یاد نمی‌آورم، صحبتهایی کردند که بیشتر هم خارج از موضوع بود. آقای جواد اقبال رئیس وقت اتحادیهٔ ناشران از جا برخاست و گفت جناب آقای نخست وزیر، کتابهایی که قرار بود وزارت فرهنگ و هنر از ناشران بخرد چه شد؟ (بنا بود وزارت فرهنگ و هنر هم برای تشویق ناشران و هم برای کمک به توسعهٔ کتابخانه‌های

کشور تعدادی کتاب، به تشخیص خود، از ناشران بـخرد و بـین کـتابخانه‌های عمومی پخش کند. مورد سؤال آقای اقبال این کتابها بود.)

هویدا پاسخی به او داد که درست یادم نیست. من با اشاره، از دکتر خانلری اجازهٔ صحبت خواستم. این درحالی بود که با حضور نخست وزیر و چند وزیر و مأموران امنیتی رعبی بر جلسه حکمفرما شده بود و همه احتیاط می‌کردند که حاضران چیزی در مورد سانسور نگویند که بعدها مایهٔ گرفتاری و دردسر شود. دکتر خانلری در پاسخ به اشارهٔ من به نخست وزیر گفت که اگر اجازه بفرمایید آقای جعفری مدیر انتشارات امیرکبیر عرایضی دارد.

هویدا مرا دورادور و به واسطهٔ کتابهای درسی، و به خاطر دستور خودش که گفته بود باید کتابهای درسی سال تحصیلی ۵۵ ـ ۱۳۵۴ را به قیمت سال گذشته بفروشیم، می‌شناخت. تا آن روز حضوراً او را ندیده بودم. گفت بفرمایید!

برخاستم، از شرکت ایشان و آقایان وزرا در سمینار اظهار تشکر کردم و گفتم در جلسهٔ روز قبل موضوع مورد بحث سمینار جـریان بـررسی کـتاب در ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر بود، و گرفتاری اصلی ناشران و مؤلفان هم جز این نیست. همکارم آقای اقبال در مورد خرید کتاب از ناشران توسط دولت مطالبی بیان کردند، بنده جسارتاً عرض می‌کنم که ناشران هیچگونه مساعدتی از دولت توقع ندارند، کتاب هم نخریدید، نخریدید، تنها تقاضایی که از دولت دارند این است که دولت اگر باری از دوششان برنمی‌دارد باری هم بر دوششان نگذارد و اجازه بدهد آزادانه کارشان را بکنند. من از ایـن فـرصت اسـتفاده مـی‌کنم و از جناب آقای پهلبد، وزیر محترم فرهنگ و هنر تقاضا می‌کنم شخصاً به این مشکل بزرگ رسیدگی بفرمایند و کار بررسی کتاب را زیر نظر خودشان بگیرند، تا کار در مجرای معقول و منطقی به‌راه خود برود... نخست وزیر درِ گوشی چیزهایی به پهلبد گفت. پس از ختم جلسه بلافاصله پهلبد از جا برخاست و به‌سوی من آمد و آقایان دکتر ریاحی و زندپور را خواست و گفت که وقتی را تعیین کنند که با هم در مورد بررسی کتاب جلسه‌ای داشته باشیم... و خداحافظی کرد و رفت.

جلسه‌ای که پهلبد گفته بود هفتهٔ بعد با حضور زندپور و دکتر ریاحی تشکیل شد، و او دستورهایی در مورد رفع شکایت ناشران و رفع موانع بررسی و سانسور کتاب داد. ولی گربه‌رقصانیهای بررسی‌کنندگان و سانسورچیها همچنان ادامه داشت.

مدتها بعد نامه‌ای به آقای امیرانی مدیر مجلهٔ ***خواندنیها*** در مورد گرفتاریها و عوارض سانسور نوشتم که عیناً در آن مجله چاپ شد. موضوع اصلی در این مقاله این بود که کتاب ***همسایه‌ها*** اثر احمد محمود (آقای احمد اعطا) راکه برای کسب اجازه به ادارهٔ نگارش دادیم سالها بود اجازهٔ انتشارش را نمی‌دادند... ناگاه متوجه شدیم که کتاب را عیناً افست کرده و با آرم امیرکبیر پنهانی منتشر کرده‌اند در صورتی که خود ما حتی یک جلد آن را نداشتیم.

بدیهی است این یک موضوع مهم و سخت برای امیرکبیر بود که مؤلف چندین سال زحمت و رنج بکشد و ناشر برای آن سرمایه‌گذاری کند، بعد اثر او ملعبهٔ ادارهٔ نگارش یا همدستان آنها قرار بگیرد. این جریان اوایل سال ۱۳۵۷ بود که کم‌کم بی‌نظمی بر کشور حکمفرما می‌شد و عده‌ای پنهانی هر کتاب خوبی را که فروش و خواننده داشت چاپ می‌کردند ــ قبلاً از آقای اعطا کتابهای ***زائری زیر باران*** و ***غریبه‌ها و پسرک بومی*** را منتشر کرده بودیم. وقتی چاپ پنهانی ***همسایه‌ها*** روی بساطها رفت، ما هم بدون مراجعه به ادارهٔ نگارش کتاب ***همسایه‌ها*** را منتشر کردیم که مورد استقبال بسیار قرار گرفت و به چاپهای بعدی رسید.

در آن موقع آقایان خرمشاهی و فانی با محمدرضا همکاری می‌کردند. بعد از انقلاب و پس از تصرف امیرکبیر، متصرفین از چاپ کتابهای آقای اعطا به‌عنوان کتابهای مضره خودداری کردند ولی با دریافت پول فیلم و زینکها حقوق کتاب را به آقای اعطا برگرداندند. و آقای اعطا هم یکراست کتاب را برد پیش پسرم محمدرضا که «نشرنو» را تأسیس کرده بود، و باز البته ادارهٔ چاپ و نشر وزارت ارشاد اسلامی هم به هیچکدام از کتابها اجازهٔ انتشار نداد. آشنایی با آقای اعطا

به‌وسیلهٔ دوست ارجمندم آقای ابراهیم یونسی انجام گرفت. پس از آنکه به نشرنو پروانهٔ نشر ندادند و از دور خارجش کردند، آقای اعطا چاپ کتابهای خود را به انتشارات معین واگذار کرد.

آقای اعطا قیافه‌ای مهربان و متبسم و صورت گردی داشت، با قامتی متوسط و موهای جوگندمی که به سپیدی می‌زد. او هم مانند اغلب نویسندگان و مؤلفان روابط دوستانهٔ خود را تا آخر عمر با من قطع نکرد و بدیهی است از اتفاقی که برایم رخ داده بود رنج می‌برد. متأسفانه او به شدت سیگار می‌کشید تا اینکه اوایل سال ۱۳۸۱ به خاطر ناراحتیهای ریوی در بیمارستان بستری شد. تلاش پزشکان که به او علاقه‌مند هم بودند، به جایی نرسید و با دریغ بسیار در مهرماه ۱۳۸۱ و در سن ۷۱ سالگی دار فانی را وداع گفت. گذشته از ***همسایه‌ها***، ***درخت انجیر معابد*** و ***مدار صفر درجه*** از بهترین آثار اوست که به اخذ جوایز ادبی نایل شد. احمد محمود اهل خوزستان و شهر اهواز بود و همهٔ رمانهای خود را دربارهٔ فرهنگ و زندگی مردم آن سامان نوشته است. محمود پس از ۲۸ مرداد مدتی بازداشت و به بندر لنگه تبعید شده بود.

یکی دو ماه بعد از آن سمینار نامه‌ای از وزارت اطلاعات و جهانگردی دریافت کردم تا در جلسه‌ای که در حضور آقای کریم پاشا بهادری وزیر وقت اطلاعات برای رسیدگی به وضع کتاب و مطبوعات تشکیل می‌شود شرکت کنم. در آن جلسه عده‌ای از مدیران و سردبیران روزنامه‌ها و مجلات و چند نفر از معاونان آن وزارتخانه شرکت داشتند. پس از آغاز جلسه و معرفی حاضران، وزیر گفت از طرف دولت مأموریت دارم به آقایان عرض کنم که چه کمکهایی در راه پیشرفت کار آنها می‌توانیم انجام دهیم. آقایان ارائهٔ طریق بفرمایند تا به عرض برسد و اقدام شود.

هریک از حاضران مطالبی گفتند که اگر دولت چنین و چنان کند خوب است، یکی گفت وام کم‌بهره بدهند، یکی گفت گمرک از روی کاغذ و لوازم چاپ برداشته شود، یکی گفت ما را از مالیات معاف کنید، و خلاصه هریک توقع

کمکهای مالی داشتند. نوبت به من که رسید پس از اظهار تشکر گفتم جناب وزیر، این که دولت و وزارت اطلاعات می‌خواهند به مطبوعات کمک کنند جای تشکر دارد ولی من به نام ناشران از شما تقاضا دارم چنانچه جنابعالی در فرمایشات و پیشنهاد کمکتان صادق هستید دستور بفرمایید شرّ سانسور از سر ما رفع شود، ناشران هیچ کمک مادی یا وام و یا کمک دولتی نمی‌خواهند. ما ناشران می‌توانیم کتابهایی چاپ کنیم که مورد استفادهٔ مردم قرار گیرد و دستگاهمان را بگردانیم. شما و دولت خوب است به گرفتاریهای خودتان برسید؛ و مطالبی از این قبیل. وقتی من صحبتم را تمام کردم او و حاضران نگاههای تعجب آمیزی به من کردند، وزیر رو کرد به سایرین و گفت خوب است آقایان از آقای جعفری سرمشق بگیرند، واقعاً هیچ انتظار نداشتم که یک کتابفروش و ناشر بگوید ما از دولت کمک نمی‌خواهیم، در صورتی که من در هر جلسه و سمیناری که شرکت کرده‌ام از من پرسیده‌اند برای این کار و یا فلان کار دولت چه کمکی خواهد کرد. من امروز پس از اظهارات آقای جعفری مراتب را به دولت تذکر می‌دهم و امیدوارم بتوانیم مزاحمتهایی را که سانسور برای ناشران به‌وجود آورده برطرف کنیم.

تقریباً یک سال بعد، در شهریورماه ۱۳۵۷ شریف امامی به نخست وزیری رسید و دکتر محسن فروغی به وزارت فرهنگ برگزیده شد. کم‌کم شرّ سانسور از سر مطبوعات و کتاب برطرف شد و غول سانسور به نفس‌نفس افتاد و چند ماه بعد هم یکباره از بین رفت و ناشران نفس راحتی کشیدند. امیرکبیر هم کتابهایی را که از مدتها قبل برای بررسی به ادارهٔ نگارش داده بود یکباره و بدون مجوز یکی پس از دیگری منتشر کرد که اولین آنها ***انگلیسیها در میان ایرانیان*** و ***سقوط ۷۹*** و تجدید چاپ کتاب **چشمهایش** از بزرگ علوی پس از ۲۸ سال بود. نکتهٔ جالب توجه در این میان مسئلهٔ فروشگاههای زنجیره‌ای امیرکبیر بود که حتی چشم سیر مقامات آن سالها را هم گرفته بود.

فصل سی و ششم

۳۷

من اهل سیاست و مرد سیاسی نبودم و نیستم و علاقه‌ای هم به سیاست ندارم. در حکومت گذشته هم بدون توجه به سیاست کشور و این که به‌طور کلی بدانم در پشت پردهٔ سیاست ایران چه می‌گذرد به کار و فعالیت خود ادامه می‌دادم. اطلاعاتی که داشتم تیتر روزنامه‌ها بود و شایعات دیگر، نه به رادیوها گوش می‌کردم و نه وقتی داشتم که تلویزیون تماشا کنم. ساعاتی که به خانه می‌آمدم برنامه‌های تلویزیونی به آخر رسیده بود. با هیچ دسته وگروه سیاسی چه چپ و چه راست یا موافق و مخالف ارتباط نداشتم، با بعضی از اعضای جبههٔ ملی مثل نصرت‌الله‌خان امینی شهردار و وکیل مرحوم دکتر مصدق دوستی خانوادگی داشتم. به خاطر کثرت کار اهل معاشرتهای زیاد نبودم. اگر صحبتهایی دربارهٔ حکومت یا تغییر آن می‌شنیدم به خودم می‌گفتم اینها همه شایعات است، سالهاست که این شایعات سرِ زبانهاست. با اینکه در دی و بهمن‌ماه ۱۳۵۶ عده‌ای از مردم قم و تبریز تظاهرات و اقداماتی علیه حکومت شاه کردند که به عکس‌العمل خشونت بار نظامیان و استقرار حکومت نظامی در آن شهرها منجر شد، مسائل را جدی نمی‌گرفتم. سال ۱۳۴۲ هم از این اتفاقات افتاده بود. بعداً مطلع شدم که تظاهرات سال ۱۳۵۶ برای چاپ مقاله‌ای توهین‌آمیز علیه آیت‌الله خمینی بوده است که در حال تبعید در عراق به‌سر می‌برد. در این زمان بود که خبر تظاهرات، غارت بانکها و خراب کردن بعضی از ساختمانهای دولتی در

تبریز توسط مردم به تهران می‌رسید و مردم دیگر حالا بدون ترس و واهمه، زمزمه‌هایی علیه حکومت و شاه سر می‌دادند و جسته گریخته می‌شنیدم که بعضیها اموال خود را می‌فروشند و تبدیل به ارز می‌کنند و از کشور خارج می‌شوند. ولی من به شدت به فعالیتهای انتشاراتی خود ادامه می‌دادم و با همهٔ سختگیریهای ادارهٔ سانسور و ساواک که همچنان ادامه داشت، هفته‌ای چند کتاب تازه و تجدید چاپی منتشر می‌کردم و پیش خود می‌گفتم من کاسب و ناشری هستم بی‌طرف و هر حکومتی روی کار بیاید به من کاری ندارد.

از مدتها پیش در تهران شایع بود آیت‌الله خمینی که از سال ۱۳۴۲ در خارج کشور در ترکیه و عراق در تبعید به‌سر می‌برند یک آزادیخواه و مرجع تقلید هستند، خصایص ایشان به پیامبران و امامان بزرگوار اسلام تشبیه می‌شد و اعضای جبههٔ ملی و یاران دکتر مصدق که سالها با حکومت شاه مبارزه می‌کردند و در حبس و تبعید و مغضوب بودند از طرفداران جدی ایشان به شمار می‌رفتند. شایع بود که ممکن است در آینده یک حکومت ملی به رهبری آیت‌الله خمینی و مهندس بازرگان به‌وجود بیاید. مخصوصاً نصرت‌الله‌خان امینی در هر مجلسی که دور هم می‌نشستیم از بزرگواریها و خصایص آیت‌الله خمینی و آزادیخواهی ایشان تعریفها می‌کرد و حتی اشعاری از ایشان را هم برایمان با لحن شیوایی می‌خواند.

با اوصافی که از آیت‌الله خمینی شنیده بودم و دار و دستهٔ جبههٔ ملی و آقای بازرگان و دوستان او که همگی متصف به خوشنامی و روشنفکری و اهل ادب و دوستی و صداقت و سلامت نفس بودند، خیالم راحت بود و بسیار خوشحال که در آینده پس از لغو سانسور و رفع گرفتاریهای آن، رونق کتاب بیشتر و بیشتر خواهد شد، چنانکه اواسط سال ۱۳۵۷ که تنور انقلاب گرم‌تر شد و کار سانسور به سستی گرایید، فروش کتاب و کار نشر یکباره دگرگون شد. کتابهایی که سالها کسی جرأت نمی‌کرد اسم آنها را بیاورد زیر چاپ رفت و منتشر شد آن هم با چه تیراژهایی؛ تیراژها از دوهزار به ده‌هزار و بیست هزار و چاپهای متعدد و بعضی

از کتابها مانند آثار دکتر شریعتی به پنجاه هزار و یکصدهزار جلد رسید و بازار کتاب چنان رونقی گرفت که هیچکس پیش‌بینی نمی‌کرد. در این بازار گرم و شلوغ و بی‌سانسور که دیگر هیچ نظارتی بر چاپ کتابها و کار چاپخانه‌ها نبود، عده‌ای که از نشر و چاپ کتاب اطلاعی نداشتند به این بازار بی‌در و پیکر وارد شدند و کتابهای پرفروش ناشران را به انواع و اقسام به‌طور پنهانی، بدون نام مؤلف یا مترجم و ناشر با جلد سفید شمیزی منتشر می‌کردند که به «کتابهای جلدسفید» معروف شده بود.

امیرکبیر هم در این مورد دچار گرفتاریهای فراوان شد و چندین کتاب از انتشارات امیرکبیر توسط این افراد پنهانی چاپ و در آن گیر و دار منتشر می‌گردید. پرونده‌های زیادی در تعقیب این ناشران پشت پرده، به‌وسیلهٔ وکلای امیرکبیر به دادگستری رفت، ولی هیچ مرجعی نبود که به این امور رسیدگی کند. ابر بی‌قانونی و هرج و مرج بر فراز کشور گسترده شده بود. بازارکتاب دیگر چنان روزهایی را به خود نخواهد دید؛ کتابهایی که اگر در حکومت شاه یک جلد آن در خانهٔ کسی بود صاحبخانه و صاحب کتاب رهسپار زندان می‌شدند حالا دمادم چاپ و تجدید چاپ می‌شد. کتابهایی که سالها ممنوع‌الانتشار بودند منتشر می‌شد و مردم با ولع زیاد می‌خریدند. کتابفروشیها پر از مشتری بود و یکی از آرزوهای دیرینهٔ من که شلوغی کتابفروشیها را درکشورهای خارج می‌دیدم، در ایران خودمان برآورده شده بود. در چنین احوال و شرایطی و با امید به چنین آینده‌ای بود که من همانطور که قبلاً گفتم قرارداد خرید ماشین کامرون را با آقای گابریلیان و نمایندهٔ کارخانهٔ کامرون منعقد کردم تا به خیال خود به خدمات بزرگتری برای پیشرفت فرهنگ کشورم نایل شوم.

پس از سقوط دولت آموزگار و آمدن دولت شریف امامی دکتر محسن فروغی پسر ذکاءالملک فروغی به وزارت فرهنگ و هنر منصوب شد، هنگام وزارت او کار سانسور کتاب به سستی گرایید و کم‌کم از میان رفت. به‌طوری که شایع بود در زمان وزارت او سینماداران به دیدارش می‌روند و تقاضای کمک مالی می‌کنند.

او در پاسخ می‌گوید شماها خوب است سینماهای خود را خراب کنید و به کار ساختمان بپردازید، سینماداری کار موجّه و اسلامی نیست!

تنور انقلاب همچنان گرم و هر روز تظاهرات خیابانی برپا بود، هزاران زن و مرد در خیابانها شعار می‌دادند و راهپیمایی می‌کردند. امام خمینی از عراق عازم پاریس شد. خطابه‌ها و پیامهای ایشان که همگی حاکی از آزادگی و آزادیخواهی و بشارت تشکیل حکومت ملی و قانون بود سخت مرا تحت تأثیر قرار داد. دوستان جبههٔ ملی، نویسندگان، مؤلفان، دانشگاهیان، دانشجویان، دانش‌آموزان، روحانیونی مثل آقای صدر بلاغی، دکتر باهنر، دکتر بهشتی، سیدرضا برقعی که درکتابهای درسی با آنها آشنا شده بودم، همه ایشان را تجلیل می‌کردند. حکومتی که ایشان در پیامهای خود نوید می‌داد،کشور ما را به شاهراه ترقی و سعادت می‌رساند، دزدی و سوءاستفاده و ارتشاء از میان مقامات دولتی از بین خواهد رفت، و ایشان پدر ملت وگاندی ایران و مظهر عطوفت و عدالت و سازندگی خواهد شد؛ از اعدام و حبس و تبعید آزادیخواهان دیگر خبری نخواهد بود، بزرگواریها و بخشایشها، عدالت اسلامی، خلق و خوی محمدی بر همهٔ شئون حکمفرما خواهد شد، مردم با پای خود می‌روند و با کمال میل مالیات خود را می‌پردازند؛ مگر نه این است که حکومت ملی خواهد شد؛ دادگاهها با موازین قانونی رفتار خواهند کرد، قضات در آرای خود به موازین عدالت واقعی که در صدر اسلام رعایت می‌شده عمل خواهند کرد؛ هیچکس مورد ظلم و تعدی قرار نخواهدگرفت؛ دیگر کسی بی‌جهت بازداشت نمی‌شود، دیگر در زندانها، اگر زندانی باشد، کسی شکنجه نخواهد شد؛ مواد مخدر و اعتیادی وجود نخواهد داشت؛ چون باکسی جنگ نداریم، دیگر اسلحه‌ای لازم نداریم و باید برخلاف رژیم شاه بودجه‌ای که صرف خرید اسلحه و تسلیحات نظامی می‌شد صرف عمران و آبادی و ساختن بیمارستانها و دانشگاهها و شهرها و روستاها شود، به‌قدری به روستاها و شهرهای کوچک و دهات توجه خواهد شد که دیگر هیچکس میل مهاجرت به شهرهای بزرگ را نخواهد

داشت؛ از خانواده‌های بی‌بضاعت پول آب و برق دریافت نخواهد شد، ایرانیها که روی دریای نفت زندگی می‌کنند دیگر پول نفت نخواهند داد و کوشش می‌شود بهای آن تا حد صفر تنزل یابد؛ بیکاری از بین خواهد رفت، عدل و قسط در ایران برقرار خواهد شد و با چنین وضعی، فحشا از بین خواهد رفت و... خلاصه ایران بهشت برین خواهد شد.

در چنین حال و هوایی که در پیامهای امام می‌دیدیم و با تبلیغات وسیعی که در این زمینه‌ها می‌شد، ناراحتیهایی که مخصوصاً از نظر سانسور و ساواک و جوّ حاکم بر کتاب و نشریات بود از طرفی، و از طرف دیگر لغو قرارداد «شرکت کتابهای درسی» بدون هیچ خطایی که بدون دریافت پول و هیچ کمکی از دولت کتابها را با بهای بسیار ارزان منتشر می‌کرد و دادن یکصد و شصت میلیون تومان وام بدون بهره برای تشکیل یک شرکت دیگر به منظور همان کار، عدم پرداخت مطالبات شرکت، همهٔ این اتفاقات سخت مرا ناراحت کرده بود.

شوق تحقق آن وعده‌ها مرا بر آن داشت که چهرهٔ مقدس و مذهبی و ملی این پیام‌آور آزادی و عدل و بخشایش را که در ایران و جهان به صورت یک سمبل مذهبی و مبارز میهنی درآمده بود، به مردم وطنم معرفی کنم. یک قیام ملی سراسر کشور را فراگرفته بود و شب و روز پیام و پیامهای پشت هم بود که ندای آزادی سر می‌دادند. ایران یکپارچه ندا سر داده بود خمینی، خمینی. زن و مرد، پیر و جوان، توده‌ای و مجاهد، مشروطه‌خواه، دانشگاهی و روحانی، کارگر و کارمند همه برای آمدن خمینی قیام کرده بودند. تصمیم گرفتیم در امیرکبیر پوسترهای مختلفی از آیت‌الله خمینی را در حالات مختلف چاپ کنیم و به رایگان به ملت ایران که در آن هنگام در تب و تاب انقلاب می‌سوخت تقدیم کنیم. این پوسترها و کتابهای چاپ شده درکشاکش انقلاب تماماً توسط کارگران و کارمندان عزیز و زحمتکش امیرکبیر به رایگان در میان مردمی که انقلابی شده بودند پخش می‌شد.

اولین پوستری که در این زمینه امیرکبیر چاپ کرد از روی عکسی از مجلهٔ

اکسپرس بود که آقای خمینی را در نوفل لوشاتو در حال نماز نشان می‌داد که عده‌ای به او اقتدا کرده‌اند. چهرهٔ شاخص نمازگزاران پشت سر او حجت‌الاسلام محتشمی بود که بعدها از برکت انقلاب به وزارت و وکالت مجلس رسید. زیر این عکس میدان آزادی بود با جمعیتی انبوه که برای تظاهرات به نفع انقلاب گرد آمده بودند؛ و در بالای پوستر آیه‌ای از ***قرآن مجید*** چاپ شده بود «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیما» و در کنار آن نوشته شده بود «هدیهٔ انتشارات امیرکبیر به مردم مبارز و مجاهد ایران». هنگامی که این پوستر چاپ شد و کارگران و کارمندان امیرکبیر در آن غوغای عظیم برای پخش آن در گوشه و کنار شهر به میان مردم رفتند گروه کثیری از مرد و زن برای به‌دست آوردن آن به دفتر امیرکبیر و چاپخانهٔ سپهر هجوم آوردند و هر روز صفهای طولانی در پشت درِ چاپخانهٔ سپهر و امیرکبیر تشکیل می‌شد.

این اولین پوستری بود که در ایران از امام چاپ شده بود و تعداد زیادی از این پوسترها را به ترمینالها و اتوبوسهای عازم شهرستانها بردند. عدهٔ زیادی از مسافرینی که به شوق دیدار امام خمینی به پاریس می‌رفتند این پوستر را به فرانسه بردند. سپس فصلی از کتاب ***در خدمت و خیانت روشنفکران*** نوشتهٔ جلال آل‌احمد که سالها در توقیف و حاوی سخنرانیهای آیت‌الله خمینی در سال ۱۳۴۲ بود که باعث بازداشت و تبعید ایشان در آن سال به کشور ترکیه گردید در هشت صفحه توسط امیرکبیر چاپ و در میان مردم پخش شد. متعاقب آن امیرکبیر یک کتاب به قطع جیبی تحت عنوان ***سخنرانیهای امام خمینی*** به مناسبت چهلم شهدای تبریز و قم که چاپ اول آن در عراق انجام شده بود در تیراژ یکصدهزار جلد به بهای ده ریال منتشر کرد و با اینکه وجه آن دریافت می‌شد چنان مورد استقبال مردم قرارگرفت که درحدود پنجاه شصت هزار جلد آن در همان دو سه روز اول انتشار به‌فروش رفت. چند پوستر هم از دکتر محمد مصدق منتشر کردیم: یکی از آنها او را درحالی نشان می‌داد که در دادگاه نظامی مشت خود را گره کرده و خطاب به دادستان، تیمسار آزموده، با خشم فریاد

می‌کشید؛ پوستری دیگر، او را در حالی نشان می‌داد که مردم وی را روی دوش خود گرفته و از درون مجلس به میدان بهارستان آورده‌اند و او با خنده دست خود را بلند کرده و می‌گوید «هر جا مردم هستند مجلس همانجاست»، پوستر سوم دکتر مصدق را بر زمینه‌ای از دکلهای چاههای نفت به نشانهٔ ملی کردن صنعت نفت نشان می‌داد، و یک پوستر تمام‌قد چهاررنگ که عکس او از پشت چاپ شده بود و با پالتو و سر برهنه در زمینهای احمدآباد، در تبعید، مشغول راه رفتن بود.

همچنین، هنگامی که آیت الله طالقانی از زندان آزاد شد امیرکبیر یک پوستر چهاررنگ از او را هم روی کاغذ پلاستیکی چاپ کرد. و سپس یک پوستر مربوط به کتاب ***بازار اسلحه*** ترجمهٔ آقای فضل‌الله نیک‌آیین که در آن چند تن از رجال کشورهای عربی و چند دلال اسلحه را نشان می‌داد. یک پوستر هم بـه قـطع ۷۰×۱۰۰ از کتاب ***زندگی، و جنگ و دیگر هیچ*** و عکسهای مربوط به آن که در زمان انتشار کتاب چاپ شده بود. علاوه بر اینها یک پوستر چهاررنگ در ۲ اندازهٔ بزرگ و کوچک از امام خمینی هنگامی که قصد داشت به ایران مراجعت نماید با شعار «به وطن بازمی‌گردد» در زیر آن، و یک پوستر چهاررنگ از روی جلد مجلهٔ ***تایم*** امریکا که امام را مرد سال معرفی کرده بود و با لاتین نوشته بود Iran after the Shah (ایران بعد از شاه)، این پوستر چهرهٔ امام را خشمگین نشان می‌داد و در زیر آن تصویری بود از افرادی از جبههٔ ملی که در دانشگاه شعار می‌دادند. این پوستر بعد از مراجعت امام به تهران منتشر شد. دو پوستر هم با تصویر پهلوان تختی، یکی با شعر «جهان پهلوانا درود تو باد» از سیاوش کسرایی و دیگری با شعر «بابکم» از مهدی سهیلی و یک پوستر چهاررنگ هم مربوط به کتاب ***سقوط ۷۹*** که توسط امیرکبیر منتشر شد.

این پوستر آخر، فردای رفتن شاه از ایران منتشر شد که مقارن بود با انتشار آن کتاب. جریان چاپ این پوستر و کتاب آن از این قرار بود که در سال ۱۹۷۶ کتابی در امریکا چاپ شد به نام ***سقوط ۷۹*** (*Crash of 79*) کـه سـخت مـورد تـوجه

جهانیان قرار گرفت. این کتاب وقایعی خیالی از سقوط شاه و مطالب دیگری را پیش‌بینی کرده بود. امیرکبیر این کتاب را توسط آقای دکتر حسین ابوترابیان به‌دست ترجمه داده بود ولی یک سالی در سانسور وزارت فرهنگ و هنر توقیف شده بود و اجازهٔ انتشار نمی‌دادند. روزی که شاه از ایران رفت و سقوط واقعی تحقق پیدا کرد این کتاب را در پانزده هزار نسخه با پوستر آن منتشر کردیم که در همان روز اول انتشار تماماً به‌فروش رفت و بعضی از همان ناشران قلابی که به میدان آمده بودند کتاب را با جلد سفید به‌طور پنهانی منتشر کردند. سپس امیرکبیر آن را به قطعهای مختلف منتشر کرد.

متعاقب چاپ این پوسترها امیرکبیر کتابهای ***ولایت فقیه*** و ***مبارزه با نفس*** اثر امام خمینی را که برای اولین بار در عراق چاپ شده بود منتشر کرد و به‌دنبال آنها کتاب ***انقلاب ایران و مبانی رهبری امام خمینی*** به قلم آقای سیروس پرهام را که به صورت پاورقی در روزنامهٔ ***اطلاعات*** منتشر می‌شد تجدید چاپ کرد. و بالاخره اینکه، در تأیید قیام مردم از هر وسیله‌ای در عالم نشر استفاده می‌کردیم.[1]

تا سقوط حکومت بختیار هیچ مؤسسه و نهادی پوستر یا عکس خاصی از امام خمینی و یا سران انقلاب آن هم به نفقهٔ خود چاپ نکرده بود. پس از سقوط

---

۱. در آن روزگار خیال می‌کردم چاپ این پوسترها کمکی به انقلاب خواهد بود و هرگز به فکرم نمی‌رسید که روزی بر اثر تحریکات و تهمتهای ناروای خرمگسان و تنگ‌نظران فامیلی و کسانی که از انقلاب ناراحت بودند کارم به حبس بکشد و طی حکمی که سراپای آن خلاف حقیقت است، دستگاهی را که با خون جگر به‌وجود آورده بودم متصرف شوند و در آن حکم بنویسند «بعد از انقلاب!» پوسترهایی هم از امام چاپ کرده است!

گاهی به خودم می‌گویم مگر تو مرد سیاسی بودی که این پوسترها را چاپ کردی. مرد حسابی به تو چه مربوط بود که پوستر چاپ کنی، آخر تو چکاره بودی ــ تو هم مثل سایر مردم با کارگرانت می‌رفتی راه می‌افتادی توی خیابانها. بعد فکر می‌کنم خوب من هم مثل میلیونها مردمی که در آن ایام به امید روزهای بهتر و زندگی بهتر و آزادی بیشتر در انقلاب فعالیت می‌کردند، می‌خواستم خدمتی کرده باشم. شاید اگر این پوسترها را چاپ نمی‌کردم در آن روزگار نامم سر زبانها نمی‌افتاد و من هم مثل سایر همکارانم به کارم ادامه می‌دادم، مگر هیچ‌یک از آنان پوستری از امام چاپ کرده بود؟

کابینهٔ شریف امامی و آمدن تیمسار ازهاری اعتصابات و تظاهرات بیشتر شد. اغلب کارخانه‌ها و مؤسسات دولتی و ملی تقریباً تعطیل یا نیمه‌تعطیل بودند و کم‌کم این وضعیت به یک اعتصاب عمومی تبدیل می‌شد، بانکها تعطیل یا مورد غارت قرار گرفته بودند، فروشگاههای امیرکبیر تعطیل بود و بعضی از روزها درحالی که کرکره‌های فروشگاهها پایین بود متصدیان آنها در پشت کتابفروشی کنار خیابان بساط می‌کردند، بروات و چکهای عمدهٔ همکاران شهرستانی مرتباً برگشت می‌خورد.

در چنین حال و احوالی بود که عده‌ای از کارمندان بخش ویرایش امیرکبیر که تحت تأثیر القائات حزب توده و چپ‌گراها از موقعیت سوءِاستفاده کرده بودند به عنوان اینکه حقوقها باید اضافه شود و ساعت کار یعنی هشت ساعت زیاد است، کم‌کاری و کارشکنی می‌کردند، معرف همهٔ آنها به دستگاه من جوانی بود به نام هرمز ریاحی که زنده‌یاد غلامحسین ساعدی به ما معرفی کرده بود، و با همسرش در آن قسمت کار می‌کرد. سوابق خدمت اکثر این عده در امیرکبیر از شش ماه و یک سال و حداکثر دو سال تجاوز نمی‌کرد. کار به جایی رسید که مرا مردی مرتجع می‌خواندند که آنها را استثمار کرده‌ام، مرتجع لقبی بود که در آن ماهها اغلب به مدیران شرکتها و مؤسسات بزرگ داده می‌شد. یک روز که آنها کار خود را تعطیل و در سالن محل کار خود واقع در ساختمان ***دایرةالمعارف فارسی*** تجمع کرده بودند، به میان آنها رفتم و گفتم زمانی که شما به دبستان می‌رفتید من کتاب ***تاریخ علوم***، کتابهای جلال و بزرگ علوی و عبدالحسین نوشین را چاپ می‌کردم. زندگی خودم با کارگری شروع شده و شبانه‌روز ۱۸ ساعت کار کرده‌ام. نتیجهٔ سالها زحمت و عمرم را در راه خدمت به کتاب و فرهنگ کشورم گذاشته‌ام. اگر در مؤسسه‌ام روزها سر ساعت و بدون دریافت وجهی به شما غذای گرم می‌دهند، خودم از بس گرفتارم، یا فراموش می‌کنم ناهار بخورم یا چهار بعدازظهر یک تکه نان و پنیر می‌خورم، جان و مال و هستی و سلامت خود را فدای مؤسسه‌ام کرده‌ام که به کار خود ادامه دهد و خدمت کند تا شما امروز

بتوانید در آن کار کنید! شما از تمام مـزایـای کـارمندی و بـیمه و بـازنشستگی برخوردارید، هیچ کدامتان دو سال سابقهٔ کار در این مؤسسه ندارید. حالا من شده‌ام استثمارگر و کارفرمای ظالم؟... مؤسسهٔ من که دولتـی نـیست، مـن کـه درآمد دولتی ندارم، مؤسسهٔ امیرکبیر به صورت تجاری و با خرید و فروش کتاب کار می‌کند، با اینکه این روزها فروشگاهها تعطیل است و از شهرستانها هم پولی نمی‌رسد، تا آنجا که مقدورم هست حتی با قرض از صرافان بازار حقوق شما را بموقع پرداخته‌ام[1].

در دستگاه امیرکبیر این حرفها تازگی داشت. جوّ انقلاب و القائات گروه چپ بیهوده این افراد را گمراه کرده بود، همه به هم تأسی می‌کردند و انواع ناراحتیها را برای من به‌وجود می‌آوردند؛ کم‌کاری، نیامدن سرکار، شعارهای آنچنانی علیه من. و متأسفانه نصایح آقایان خرمشاهی و فانی هم در آنها اثر نکرد.

شبی سرایدار بخش ویراستاری به من اطلاع داد کـه عـده‌ای از ایـن افـراد تصمیم گرفته‌اند فردا در اینجا اعتصاب کنند و عده‌ای را هم از خارج به اینجا دعوت کرده‌اند تا با همدستی آنها دست به خرابکاری و بردن ترجمه‌ها و تألیفها و قراردادهای مؤلفین و مترجمین و فیشهای ***دایرةالمعارف فارسی*** بزنند و از این طریق شما را ناراحت کنند. این خطر حیاتی را هرگز پیش‌بینی نکرده بودم، آن هم در این گیر و دار و تظاهرات جلو دانشگاه و حکومت نظامی! تصمیم گرفتم موقتاً آن بخش را به دفتر مرکزی امیرکبیر انتقال دهم. دسـتور دادم یک آگـهی دستی به درِ آنجا بزنند که این دفتر تعطیل است و کارمندان بـه دفـتر مـرکزی امیرکبیر بیایند.

این گروه که همهٔ کارها را از شب قبل برای یک اعـتصاب دسـته‌جمعی بـا عوامل خارج از امیرکبیر برنامه‌ریزی کرده بودند وقتی صبح فردا خود را مقابل

---

۱. تا آنجایی که یادم هست حقوق این عده که در حدود پنجاه نفری بودند ماهانه در آن زمان در حدود چهارصدهزار تومان بود که با بستن فروشگاهها و اعتصاب همگانی و برگشت بروات شهرستانها مجبور می‌شدم اغلب برای گذران مخارج و حقوق کارمندان و کارگران قرض بگیرم.

درِ بسته و اطلاعیهٔ امیرکبیر که به دفتر مرکزی امیرکبیر مراجعه کنید مـی‌بینند دست به چاپ تراکتهایی می‌زنند که این استثمارگر طاغوتی فلان فلان شده درِ مؤسسه را بسته و پنجاه نفر را بیکارکرده است و شعارهای آنچنانی دیگر که آن روزها کلیشه‌وار معمول بود: اعدام باید گردد... نابود باید گردد، جعفری ساواکی اعدام باید گردد، جعفری درباری اعدام باید گردد.

یکی دو روز بعد عده‌ای از آنها نمایندگانی را فرستادند و اطلاع دادنـد کـه می‌خواهند تسویه‌حساب کنند و مزایای مدت کار خود را بگیرند و از مؤسسه بروند. با حضور آقای احمد معتمدی که وکیل دادگستری و از دوستان من بود و نمایندهٔ وزارت کار، با محاسباتی که انجام شد مزایای خود راگرفتند و از مؤسسه رفتند، ولی شانتاژهای آنان و نوشتن نامه‌های متعدد بـه روزنـامه‌ها عـلیه مـن همچنان برقرار بود.

فصل سی و هفتم

۳۸

یادها و خاطره‌ها همه خوش نیستند، و همه تأثیر خوش در انسان به‌جا نمی‌گذارند. یکی از این وقایع ناخوش قتل دکتر صفدری استاد دانشکدهٔ حقوق و مدیر چاپخانهٔ دانشگاه در سال ۱۳۳۹ بود، که همان اوایل تأسیس امیرکبیر با او آشنا شده بودم. دکتر صفدری اهل کاشان بود، صورتی کشیده و قامتی بلند داشت، صریح‌اللهجه ولی مهربان و وظیفه‌شناس و مردم‌دوست بود، مردی بود دوست داشتنی و عزیز. قاتلش دانشجویی بود به نام صدری که گویا از او نمرهٔ قبولی می‌خواسته و او زیر بار نمی‌رفته، و سرانجام یک روز با چاقو دکتر صفدری را از پا درمی‌آورد. چندی قبل از آن هم یکی از دانشجویان دانشکدهٔ حقوق، دکتر عبدالحمید زنگنه رئیس آن دانشکده را به همین مناسبت ترور کرده بود.

مرگ دکتر صفدری خاطرهٔ بسیار تلخی برایم گذاشت، اما چه می‌شد کرد؟ کار نشر هم مثل هر کاری روابط و مناسباتی عاطفی بین دو طرف پدید می‌آورد؛ با مرور زمان چنانکه رسم روزگار است رشتهٔ این پیوندها یا می‌گسلد یا استوار می‌شود، انگار زندگی و ماحصل زندگی جز این نیست؛ افسانهٔ حیات دو روزی نبود بیش... با هر مؤلف و مترجمی، با کارگران و کارمندان و صاحبان هر چاپخانه‌ای روابطی پیش می‌آید، و با مرگ هر یک از آنان یک نوع غم به دل ناشر می‌نشیند؛ دل ناشر صندوقخانهٔ این غمهاست.



زندگی خوشبختانه یا بدبختانه زندگی است، به همین صورت که می‌بینیم، مردمان می‌آیند و می‌روند، و ما خیلی عادی با جریان برخورد می‌کنیم و به آن خو می‌گیریم، انگار رفتنی درکار نیست و چرخ همچنان خواهد گشت و ما همچنان خواهیم بود و دوستان همچنان خواهند بود.

راست است، رفتن دوستی انسان را لحظه‌ای چند تکان می‌دهد و به خود بازمی‌آورد و در خود فرو می‌برد؛ اما این به خود بازآمدن و در خود فرو رفتن دمی گذرا بیش نیست. باید هم چنین باشد. این رسم زندگی است، می‌گویند انسان چنان باید زندگی کند که گویی الی‌الابد زنده است و باز چنان باید زندگی کند که گویی دمی بعد از جهان خواهد رفت. به‌هرحال، زندگی، زندگی است و یا به تعبیری دیگر زندگی خود پاسخ زندگی است. دوست می‌میرد، متأثر می‌شوی، احساس تنهایی می‌کنی؛ اما در عوض دوستی دیگر می‌آید و جایش را پر می‌کند، یا جایش پر نمی‌شود و مثل اثر زخمی کهنه هرچندگاه زق‌زقی هم می‌کند، اما به‌هرحال فراموشی می‌آید... با این‌همه درد و رنج، نوشداروی فراموشی تنها چاره است. این پاسخ زندگی است.

ناشر زحمتکش عمری فعالیت می‌کند و رنج می‌برد، با نویسنده، مؤلف، شاعر، مترجم انس می‌گیرد، آثارش را چاپ می‌کند، برای او و کتابش تبلیغ می‌کند، معروفش می‌کند، قِلِقَش را پیدا می‌کند، قِلِق همدیگر را پیدا می‌کنند، با هم کنار می‌آیند، باگذشتهای متقابل، با خرده‌رنجشها، با قهرها و آشتیها... اما مرگ مجال نمی‌دهد، و همانطورکه به سراغ ناآشنایان می‌رود آشنایان را نیز از قلم نمی‌اندازد، و نویسنده‌ای که تو برای آشنایی با خلقیاتش عمری زحمت کشیده بودی ناگهان می‌رود... و بازماندگان سر بلند می‌کنند... و تو باز به بای بسم‌الله می‌رسی و باید کار را دوباره از سر شروع کنی... اگر عمری برایت باقی مانده باشد!

مشکل کار تنها آشنایی یا آشنا شدن با خلقیات این و آن نیست... نویسنده یا شاعر رفته است، با روحیه و خلقیات نویسندگی یا شاعری، و حال کسانی از خویشان او آمده‌اند و با تو طرف شده‌اند که شاعر نیستند، نویسنده نیستند، مترجم نیستند، و از کار و هنر او جزئی اطلاعی ندارند و نمی‌دانند که شعر یعنی چه، ترجمه یعنی چه، نویسندگی یعنی چه، اما کار شاعر و نویسنده و مترجم به عنوان ارث متعلق به آنها می‌شود، بی‌وجود آن روحیه.

شاعر یا نویسنده که اثری را می‌آفریند، تنها هدفش این است که اثری را که آفریده سالم و شایسته و زیبا به جامعه تقدیم کند، مثل مادری که هنگام به‌دنیا آوردن نوزاد تنها نگرانی و دلواپسی‌اش این است که بچه ناقص نباشد، سالم باشد...

شاعر یا نویسنده‌ای که با عشق و شور و به تبعیت از ذوق اثری را می‌آفریند فقط دربند پول نیست، آثار خود را نه به خاطر پول که به حکم احساس آفریده است، و بسا پیش آمده و پیش می‌آید که اثرش را بی‌چشمداشت پول و اجر مادی و حتی به رایگان در اختیار ناشر می‌گذارد و به این خوش است که آفریده‌اش زندگی واقعی خود را در جامعه آغاز کند؛ نویسندگانی که دستمایه‌ای دارند حتی در این مورد به ناشر کمک هم می‌کنند، و من در تمام طول فعالیتم کم دیده‌ام مصنفانی را که سر پول چانه بزنند، یا مثل خیلی از بازاریها اثرشان را احتکار کنند، به امید سود بیشتر! شاعر و نویسندهٔ حقیقی مستغنی است، نیازی به پول، جز در حد گذران یک زندگی عادی که آن هم هیچوقت میسر نمی‌شود در خود احساس نمی‌کند.

اما من با شمس آل‌احمد چه می‌کردم که وارث آثار برادر شده بود و مدام مثل همهٔ مرده‌ریگ خواران قباله به دست از این‌سو به آن‌سو می‌رفت؟ یا با وارثان یکی دو تن دیگر... راست است، بودند رقبایی که آنها را تحریک می‌کردند، و درِ باغ سبز نشان می‌دادند... و همانطور که گفتم وراث هم روحیه و طرز تفکر و احساس روابط صاحبان اثر با ناشر را نداشتند، و کار ناچار گره

می‌خورد، هرچند که من به احترام صاحبان اثر هرگز نمی‌گذاشتم کار به جاهای باریک بکشد.

***

معروف است می‌گویند «کاسب دوهزاری را خوب می‌شناسد» یا «کور شود کاسبی که مشتری‌اش را نشناسد». ولی در کشور ما حصول به این شناخت یک عمر تجربه می‌خواهد، یک عمر پشت پا خوردن و پشت پا زدن، دروغ گفتن و دروغ شنیدن و قیافه عوض کردن و قسم خوردن و حلقهٔ بیت‌الله و امام و پیر و مشایخ را وجه‌المصالحه قرار دادن می‌خواهد تا کاسب و مشتری همدیگر را بشناسند. فرنگیها در اینجا هم مثل بسیاری از عرصه‌های دیگر کار را ساده کرده‌اند: آنجا فرمولها خیلی ساده است، هرکسی می‌تواند با یک نظر انداختن به کتابهای *who's who* [1] طرفش را بشناسد؛ می‌خواهی ببینی چه باید بکنی که جناب فلان یا فلان... با تو بر سر لطف بیاید و کارت را راه بیندازد؟ خیلی ساده است، کتاب را باز می‌کنی، می‌بینی خیلی خلاصه و مختصر کلید را به دستت داده: از احوال و شخصیت و عادات و کارش باخبر می‌شوی، و دیگر مشکلی نداری.

اما در اینجا تو باید یک کارآگاه خبره و ورزیده باشی، طرفت را بسنجی، و از لابلای حرفها و حرکات و سکنات و خنده‌ها و تکیه کلامهایش، شخصیتش را دریابی تا مثل همان کارآگاهان خبره به مقصد برسی، که اغلب هم نمی‌رسی!

ناشر است و عدهٔ زیادی مؤلف و مترجم و شاعر و نویسنده و هنرمند و نقاش و گرافیست و چاپچی و حروفچین و صحاف و دست آخر حسابدار و فروشنده که هریک برای خود شخصیتها و خلقیاتی دارند و تو باید در روانشناسی استاد باشی که بتوانی با همهٔ این شخصیتهای گوناگون کنار بیایی و از راه خودت هم بیراه نشوی، پولت سوخت نشود، کارت لنگ نماند، بدنام نشوی، آن هم در این

---

۱. شرح مختصر احوال و شخصیتهای رجال.

سرزمین که عده‌ای حاسد و کاهل و بی‌مایه نشسته‌اند و افتادن دیگران را بالیدن خود می‌دانند. کار ناشر، ناشر جدی، درواقع چیزی شبیه هندوانه خریدن سابق است (پیش از دوران اصلاح بذر)، که آخر سر معلوم نبود توزرد درمی‌آمد یا توسرخ، یا اصلاً کال... و تازه مؤلف هندوانه نیست که تو به شرط چاقو بخری؛ تا ببرّی، روابط و مناسباتی در میانه پاگرفته و تو را و او را مقیّد کرده است...

با این احوال طبعاً هر قدر هم که دقت کنی اشتباهاتی در کار بروز می‌کند. دامنهٔ این اشتباهات گاه به دعوا و مرافعه می‌کشد، وگاه به دشمنی. با اینهمه من همیشه سعی‌ام بر این بود که اگر بین من و مؤلف و یا مترجمی که با او کار می‌کردم اختلافی پیش بیاید، تا آنجا که ممکن است دوستانه حل شود. بودند خیلی از کتابهایی که امیرکبیر منتشر کرد بدون اینکه با مؤلف یا مترجم آنها قراردادی داشته باشد ولی حق‌التألیف آنها بموقع پرداخت می‌شد وکتابهایشان هم بموقع چاپ و منتشر می‌شد و طرفین نیازی به نوشتن قرارداد نمی‌دیدند مانند ابراهیم یونسی، خانم جزنی (مهران)، پرویز شهریاری و اوایل کارم جلال آل احمد و رسول پرویزی، مهدی سهیلی، حسن صفاری و...

با آنکه در طول سی سال فعالیتم در امیرکبیر با چند صد مؤلف و مترجم و شاعر کار کردم از این نوع اختلافها فقط سه چهار تایی پیش آمد. یکی از این موارد اختلاف با دکتر حسن هنرمندی، شاعر و مترجم، در مورد ترجمهٔ ***سکه‌سازان*** نوشتهٔ آندره‌ژید بود که کار را به دادگستری کشاند.

جریان خیلی ساده بود، آقای هنرمندی اصرار داشت کتاب تجدیدچاپ بشود، و من می‌گفتم برای تجدید چاپ کتاب هنوز زود است ــ فروش این کتاب که در هزار نسخه چاپ شده بود ده دوازده سال طول کشیده بود؛ و او درحالی که با من قرارداد داشت با کتابفروشی زوّار هم قراردادی بست، و کتاب را منتشر کردند! آن هم از روی حروفچینی کتاب من و بدون اجازه! من هم کتاب را از روی حروفچینی چاپ اول که خودم چاپ کرده بودم به صورت جیبی چاپ و منتشر کردم. شکایت به دادگستری رفت و جنجال به روزنامهٔ ***کیهان*** و مجلهٔ ***سپید و سیاه***

رسید. و سرانجام در دفتر بازپرس مصالحه کردیم و کار به خیر و خوشی فیصله یافت.

حسن هنرمندی قامتی کوتاه و صورتی کوچک و سبزه‌رو داشت و نوک‌زبانی و با لکنت حرف می‌زد. اهل مازندران بود، زندگی را از معلمی شروع کرده بود تا اینکه استادیار دانشگاه تهران شد. پس از اینکه کتابهایش منتشر شد به فرانسه رفت و بعد از کسب مدرک دکترا به تهران برگشت.

حسن هنرمندی شاعر هم بود، اشعارش را در مجموعه‌ای به‌نام ***هراس*** منتشر کرد. او مردی بدبین بود و تا آخر عمر ازدواج نکرد و تنهایی را ترجیح داد. در آخرین روزهای شهریور ماه ۱۳۸۱ در ۷۲ سالگی در طبقهٔ دوازدهم یکی از آپارتمانهای کارگری در پاریس، غریب و تنها خودکشی کرد و درگورستان پرلاشز، گورستانی که صادق هدایت هم در آن آرمیده است به خاک سپرده شد. از او دوکتاب دیگر هم چاپ کرده بودم، یکی به نام ***از رمانتیسم تا سوررئالیسم*** که تألیف خودش بود و دیگری ترجمهٔ ***مائده‌های زمینی و مائده‌های تازه*** اثر آندره ژید.



یکی از خاطرات ناخوش من چاپ ***خودآموز انگلیسی سوکیاس*** است. این کتاب را داود بابکن سوکیاس تألیف کرده بود که در طبقهٔ دوم یکی از ساختمانهای خیابان نادری آموزشگاه زبان انگلیسی داشت، و این خودآموز، کتاب آموزشی آموزشگاهش بود. کتاب را با سرمایهٔ شخصی در چاپخانهٔ بانک ملی چاپ کرده بود و در کلاس خودش می‌فروخت و بی‌حساب برای آن تبلیغ می‌کرد و ما می‌فرستادیم و با بیست درصد تخفیف از او می‌خریدیم و در فروشگاه ناصرخسرو می‌فروختیم. بهای کتاب پنج تومان بود و سود من در این میان یک تومان. تعداد کتابهایی که چاپ کرده بود تمام شد، درحالی که خواستار فراوان

داشت. یک روز به کلاس او رفتم که، وقتی کتابتان مشتری دارد چرا چاپش نمی‌کنید؟ گفت: «سرمایه ندارم.» سوکیاس معتاد بود، معتاد الکل و هروئین، و از بخت بد اهل قمار. هر وقت می‌دیدمش حتی سر کلاس، بوی تند الکل دهانش ناراحتم می‌کرد. قامتی متوسط داشت با سبیلی هیتلری و لهجهٔ غلیظ ارمنی. با وجود شاگردان زیادی که داشت، تمام درآمدش صرف اعتیادش می‌شد و گرفتار قرض و بدهی بود. به او پیشنهاد کردم اجازه بدهد کتاب را با سرمایهٔ امیرکبیر چاپ کنیم و او حق‌التألیف بگیرد. از مبلغی که باید بپردازم پرسید گفتم هر مبلغ که دلت بخواهد. گفت بسیارخوب، من حق‌التألیف کتابم را در مقابل پنج‌هزار تومان برای همیشه به تو واگذار می‌کنم یعنی حق‌التألیف هفت هشت چاپ دو هزار تایی را یکجا می‌خواست. پنج‌هزار تومان آن سالها برای خودش رقمی بود. ولی به هر حال پذیرفتم و پول را فراهم کردم و نقداً به او پرداختم و او هم نوشته‌ای داد که حق‌التألیف کتاب ***خودآموز انگلیسی سوکیاس*** را به مبلغ پنج‌هزار تومان برای همیشه به مؤسسهٔ امیرکبیر فروختم. تاریخ قرداد اسفند ۱۳۳۳ بود. متعاقب آن اجازه‌نامه، کاغذ فرستادم به چاپخانهٔ بانک ملی که قبلاً هم کتاب را چاپ کرده بود و کتاب را تجدید چاپ کردم.

فروش چاپ تازهٔ کتاب را آغاز کرده بودم که یک روز سوکیاس تلفن زد که، آقای جعفری، حالا چقدر می‌خواهید به من بدهید؟ با تعجب گفتم شما که حق‌التألیف کتاب را به‌طور دائم به پنج‌هزار تومان به من فروخته‌اید!... گفت نخیر آقا، من قبول ندارم. من مغبون شده‌ام... حالا که اینطور است من کتاب را می‌دهم به یک ناشر دیگر... گفتم آقا، شما نمی‌توانید چنین کاری بکنید، شما حق طبع را برای همیشه به من واگذار کرده‌اید... جر و بحث زیادی کردیم... و سرانجام هم نپذیرفت، ترجیع‌بندش همان بود که مجدداً چقدر باید به او پول بدهم!

یادم هست در صفحهٔ اول چاپ اول کتاب که سوکیاس شخصاً به هزینهٔ خود منتشر کرده بود تصویر شاه و صفحهٔ دوم تصویر دکتر مصدق بود. بار دوم که می‌خواستم کتاب را تجدید چاپ کنم کودتا شده بود. تصویر دکتر مصدق را

نمی‌توانستم چاپ کنم؛ این بود که هردو تصویر را از اول کتاب حذف کردم. در تمام زندگی حرفه‌ای‌ام کتابی چاپ نکردم که عکسی از مقامی در آن چاپ شده باشد، جز یکی دو کتاب که خواست مؤلفین آنها بود ــ البته بجز کتابهای درسی که عکس مقامات از «واجبات» بود.

شش ماهی از این جریان گذشت، یک روز باز سوکیاس تلفن کرد که، آقای جعفری، من پول لازم دارم! باز جواب این بود: «آقاجان شما حق‌التألیفت را دائم فروخته‌ای... مالی را که فروختند، وقتی پولش را گرفتند دیگر هر ساعت و هر لحظه باز مطالبه نمی‌کنند!...» یک شب در روزنامهٔ ***اطلاعات*** خواندم که «مؤسسهٔ امیرکبیر کتاب مرا بدون اجازه چاپ کرده و تصویر شاهنشاه را از اول کتاب حذف کرده است. امضا بابکن داود سوکیاس»! معلوم بود که غرض سوکیاس از این آگهی چیست.

فردای آن، دو نفر از فرمانداری نظامی آمدند که چرا عکس اعلیحضرت همایونی را از اول کتاب حذف کرده‌ای! معلوم بود که به تحریک چه کسی آمده‌اند؛ قدری صغری و کبری چیدم، که در صحافی اشتباه شده، در چاپهای بعدی چاپ خواهم کرد؛ که البته در چاپهای بعدی هم عکسی چاپ نشد.

خودآموز سوکیاس هر چهار پنج سال یک بار در تیراژ دو هزار جلد تجدید چاپ می‌شد.

پس از چند سالی خودآموزی به نام ***خودآموز انگلیسی سوکیاس*** جلد دوم منتشر شد، حاوی همان مندرجات جلد اول. وقتی به این عمل خلاف سوکیاس اعتراض کردم، پاسخش برای من عجیب بود: «من از تو پول خواستم ندادی، من هم کتاب را دوباره چاپ کردم!»

سالها گذشت. انقلاب شد. کشور بهم ریخته بود. یک روز سوکیاس تلفن کرد و تجدید مطلع که آقای جعفری من پول لازم دارم، شما حق مرا خورده‌اید، حق‌التألیف مرا نداده‌اید. (حالا سال ۱۳۵۸ است و ۳۴ سال از تاریخ قرارداد گذشته و چند سال هم هست که کتابش دیگر چاپ نشده و خریداری ندارد.)

گفتم آقای سوکیاس شما می‌توانید کتاب خودتان را بـه هـر کس مـی‌خواهـید واگذار کنید، مدتهاست دیگر کتاب شما را چاپ نمی‌کنم. گفت نه، اینطوری که نمی‌شود، یا دویست هزار تومان بدهید یا من به امام شکایت می‌کنم. گفتم برو شکایت کن، به هر کس می‌خواهی شکایت کن و با عصبانیت گوشی را گذاشتم. ماهها گذشت، به زندان افتادم، و به شرحی که بعداً خواهم گفت برایم دادگاه تشکیل دادند. در آخرین روز محاکمه که مستشار حقوقی دادگاه اوراق پرونده را یکی‌یکی می‌خواند، یک ورقهٔ باریک زردرنگ را از لای پرونده درآورد و مـتن ضبط شدهٔ مکالمهٔ تلفنی آن روز را که من گفته بـودم بـه هـر کس مـی‌خواهـی شکایت کن از روی آن ورقه قرائت کرد. ماتم برد از این همه دشمنی و کینه‌توزی. معلوم شد سوکیاس با استفاده از نفوذ یاسری نامی که یکی از گردانندگان اصلی ماجرای رائین بود و به موقع خود از او یاد خواهم کرد، به ادارهٔ مخابرات رفته و درخواست ضبط مکالمه‌اش را داده و نقشه‌شان این بوده که سوکیاس مرا در این مکالمه عصبانی کند و به مقامات اهانت بکنم و باعث گرفتاری من شوند. در دل خدا را شکر کردم که با همهٔ عصبانیتی که داشتم کلمهٔ زشتی به زبان نیاورده بودم وگر نه معلوم نبود چه گرفتاریهایی برایم پیش می‌آمد. آن روز سوکیاس هم بـه دادگاه آمده بود ولی حال طبیعی نداشت و کلماتی می‌گفت که مستشار دادگاه او را بیرون کرد و گفت کار شما ارتباطی به این دادگاه ندارد. قبل از محاکمه نـیز هنگامی که در زندان بودم سوکیاس یک آگهی به روزنامهٔ اطلاعات داده بود به این مضمون که «آقای جعفری کتاب مرا بدون اجازه چاپ کـرده و ده مـیلیون تومان سود برده، شش میلیون مال بنیاد مستضعفان و چهار میلیون مال من». با یک حساب سرانگشتی قیمت روی جلد کل تیراژ کـتابش در ایـن چـند سـاله دویست هزار تومان هم نمی‌شد!



گاه در جریان روابط بین مؤلف و ناشر، مثل همهٔ چیزهای دیگر، مسائلی پیش می‌آید ناراحت‌کننده، که بعدها که به آن فکر می‌کنی خـنده‌ات هـم مـی‌گیرد.

جریانی را که با دکتر رضا براهنی پیش آمد هرگز فراموش نمی‌کنم. دکتر براهنی در اوایل دههٔ چهل در مجلهٔ ***فردوسی*** مقاله می‌نوشت و شعرهایش هم در آن مجله چاپ می‌شد؛ جزو روشنفکران معترض بود و به پَر و پای بعضیها هم می‌پیچید. دور و بر آل‌احمد می‌گشت، و آل‌احمد از جنجالی بودنش خوشش می‌آمد و او را در این جنجال‌آفرینیهای ادبی تشویق می‌کرد. دکتر براهنی قامتی متوسط و نسبتاً فربه، صورتی گرد و سفید و موهای روشن و چشمانی زاغ داشت. زیاد اهل بحث و مشاجره و جنجال‌آفرینی بود. آقای براهنی بعدها شد جزو مؤلفین امیرکبیر. در سال ۱۳۵۳ یا ۱۳۵۴ به جرم مارکسیست بودن به زندان افتاد، در تلویزیون اظهار پشیمانی کرد و آزاد شد... و بعد هم بار سفر بست و به امریکا رفت و در آنجا با مخالفین شاه همکاری می‌کرد. در سالهای ۱۳۴۲ - ۱۳۴۳ از او ترجمهٔ نمایشنامهٔ ***ریچارد سوم*** اثر شکسپیر و دفتر شعری به‌نام ***مصیبتی زیر آفتاب*** و ترجمهٔ کتاب ***کلئوپاترا*** را در مجموعهٔ کتابهای جیبی پرستو منتشر کرده بودم. برای ترجمهٔ کتاب ***اولیس*** جیمز جویس هم با او قراردادی بستم و قرار شد کارهای دیگرش را رها کند و به این ترجمه بپردازد و به همین منظور تعدادی هم سفتهٔ ماهانه امضا کردم و به او دادم و سفته‌ها بموقع پرداخت شد، ولی تو بگو حتی یک صفحه هم ترجمه کرد؟! در همان سالها کتابی برای چاپ به امیرکبیر داد به نام ***روزگار دوزخی آقای ایاز*** که در حدود دویست صفحهٔ آن حروفچینی و با تیراژ دو هزار نسخه چاپ شد، متصدی حروفچینی چاپخانه چند بار به من تذکر داد که مطالب این کتاب «یک جوری است»، برای شما گرفتاری ایجاد خواهد کرد، و من هم به آقای براهنی می‌گفتم، او هم می‌گفت مطالب کتاب تاریخی است. تا اینکه خودم چند صفحه‌اش را خواندم، مطالب آن پر از صحنه‌های خشونت‌آمیز و بی‌بند و بار بود؛ دستور دادم از ادامهٔ حروفچینی و چاپ آن خودداری کنند و تمام اوراق چاپ شده را به کارخانهٔ مقواسازی فرستادیم.

گذشت، شد زمان انقلاب، شهر شلوغ شده بود، و وقتی دولت بختیار روی

کار آمد، شلوغ‌تر و تحریکات فراوان‌تر. در این حیص و بیص بود که مقاله‌ای از مجلهٔ ***پیام دانشجو*** چاپ امریکا، در روزنامهٔ ***آیندگان*** چاپ شد، بسیار متهم‌کننده و غرض‌آلود که ضمن حملاتی به دستگاههای دولتی و اشخاص مختلف، چند سطری هم مرا به باد انتقاد و حمله گرفته بود که بله، عبدالرحیم جعفری با دربار رابطه دارد و همکاری‌اش با مؤسسهٔ امریکایی فرانکلین اظهر من الشمس است، و امیرکبیر غول خصوصی دستگاه اختناق است و از این قبیل...

رفتم توی فکر، یعنی این مجلهٔ دانشجو را چه کسی اداره می‌کند؟ با من چه خرده‌حسابی دارد که حالا می‌خواهد تسویه‌حساب کند؟

چند روزی گذشت، مجلهٔ ***خواندنیها*** را ورق می‌زدم، دیدم که همین مقاله را ***خواندنیها*** هم به نقل از ***آیندگان*** در چند شماره چاپ کرده! تعجب کردم، به آقای امیرانی تلفن زدم و از او گله کردم، چون سابقهٔ خصومت و کدورتی در بین نبود که خواسته باشد در این بازار آشفته با من حساب صاف کند... در جواب گفت تو غرورت اجازه نداد که از من بخواهی از چاپ آن خودداری کنم، من هم چاپ کردم!! به‌طوری که همه می‌دانند مجلهٔ ***خواندنیها*** گلچینی بود از مطالب روزنامه‌ها و مجلات کشور و قطعات انتخابی از هرکتاب و مقاله دلخواه.

بیست و دو بهمن ۵۷ آمد و گذشت، عده‌ای گریختند، عده‌ای گرفتار شدند، عده‌ای مخفی شدند، عده‌ای ظاهر شدند، روز تسویهٔ خرده‌حسابها بود، یکی دو ماهی از انقلاب گذشته بود. شنیدم براهنی از امریکا برگشته، با آقای علیرضا حیدری به دیدارش رفتیم، ضمن صحبت از مقالهٔ ***پیام دانشجو*** حرف به میان آمد که ***آیندگان*** و ***خواندنیها*** نقل کرده بودند؛ براهنی خیلی راحت گفت که بله، مقاله را من و شمس آل احمد نوشتیم. علت را پرسیدم که چرا؟ گفت چرا ندارد، یک روز با بچه‌های کنفدراسیون نشسته بودیم، خواستیم عده‌ای را وسط بیندازیم و چوب بزنیم، هرکدام از بچه‌ها یکی را اسم برد و به چوب تهمت بست، من هم تو را انتخاب کردم. گفتم واقعاً گلی به گوشهٔ جمالت! آقای براهنی با همان شجاعت و راحتی که به این جریان اعتراف کرده بود به همان راحتی هم

عذرخواهی کرد و کدورت برطرف شد. بعد پیشنهاد چاپ کتابی از نوشته‌های خودش را کرد، ***ظل‌الله*** که «وارثان انتصابی» به واسطهٔ نام براهنی آن را «ضاله» تشخیص دادند و موجودی آن را به کارخانهٔ مقواسازی سپردند. براهنی چندی بعد بازداشت شد و کارش به زندان اوین کشید و مدتی در زندان ماند. بعد راهی امریکا شد و در حال حاضر عهده‌دار ریاست انجمن قلم در کشور کاناداست. پسرم محمدرضا می‌گوید اوایل بازداشت من (عبدالرحیم) در سال ۱۳۵۸ که انبارهای مؤسسه را بسته بودند، براهنی به‌اتفاق مرحوم غلامحسین ساعدی نامه‌ای خطاب به ***دادستان کل انقلاب*** در اعتراض به بستن مؤسسه نوشتند که جمعی از نویسندگان و روشنفکران آن را امضا کردند.



گاه جریاناتی پیش می‌آمد که آدم نمی‌دانست اسمشان را چه بگذارد؛ دعوا نبود، مرافعه نبود، اختلاف نبود، اما باز می‌دیدی از آن میان یک چیزی درآمد که همهٔ اینها بود. یکی از آنها از این قرار بود: در سال ۱۳۳۸ بود که روزی آقای دکتر شاه‌حسینی که استاد دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بود و در رادیو تهران هم بر برنامه‌های ادبی نظارت داشت به من پیشنهاد کرد حالا که کار شاعران نوپرداز و قدما را چاپ می‌کنی، بیا ***دیوان حکیم سوزنی سمرقندی*** را هم چاپ کن. کتاب حجیم بود، مردد بودم چه کسی آن را تصحیح کند و برایش مقدمه بنویسد، تصحیحش کار هر کسی نبود. دکتر شاه‌حسینی خودش داوطلب این کار شد، کتاب را تصحیح کرد و مقدمه‌ای هم برایش نوشت. وقتی که کتاب به بازار آمد دوستان خود او مقالات انتقادی تندی درباره‌اش نوشتند، آقای دکتر شاه‌حسینی هم به جای اینکه پاسخ انتقادها را بدهد و از کارش دفاع کند، برداشت و در روزنامهٔ ***اطلاعات*** اعلام کرد که هیچگونه قراردادی و ربطی با این کتاب ندارد و ناشر، یعنی من، بی‌جهت نام او را پشت جلد کتاب نوشته و او هرگز چنین کتابی را تصحیح نکرده است! دکتر شاه‌حسینی در آن موقع جوان بود، قامتی متوسط و صورتی خوش‌منظر و متبسم داشت و مؤدب و خیلی هم ملایم بود.

طبیعی است که از این عمل او خیلی ناراحت شدم. ماتم برد. با او قرارداد داشتم، در قرارداد آمده بود که برای این کار چه مبلغ گرفته... من هم در پاسخ عین قرارداد را که روی کاغذ مارک‌دار رادیو بود کلیشه کردم و برای چاپ به روزنامهٔ ***اطلاعات*** دادم. دوستان او ناراحت شدند. دوست مشترکمان آقای جنتی عطایی که معروف بود و ***زندگی رضا کمال شهرزاد*** را تألیف کرده و من چاپ کرده بودم، نزد من آمد که آقای جعفری، این چه کاری بود کردی؟! معینیان رئیس رادیو دکتر را مؤاخذه کرده که به چه حقی برای عقد قراردادش از کاغذ مارک دار رادیو استفاده کرده... و خلاصه اینکه از خر شیطان پایین بیایید و با هم آشتی کنید! گفتم: «دوست عزیز، من در این میانه هیچ تقصیری ندارم؛ کتابی است که خود دکتر تصحیح کرده، حالا خوب یا بد، دیگران ازکارش ایراد گرفته‌اند. حق این بود به آنها جواب می‌داد نه اینکه به من تهمت بزند که بی‌هیچ مبنا و مأخذی اسم او را پشت کتاب نوشته‌ام! وگرنه من نه شیطان را دیده‌ام نه خرش را، که حالا بخواهم پیاده بشوم!...» و در آخر کار با هم آشتی کردیم. دکتر شاه‌حسینی قبل از پیروزی و در کشاکش انقلاب یکی دو ماهی رئیس رادیوتلویزیون شد...



در اوایل سال ۱۳۳۶ درصدد برآمدم دورهٔ کتابهای ***ناسخ‌التواریخ*** مرحوم محمدتقی لسان‌الملک سپهر را که قبلاً با چاپ سنگی در ۱۲ جلد چاپ شده بود تجدیدچاپ کنم. این مجموعه شامل احوالات پیامبر گرامی اسلام و ائمهٔ اطهار و حضرت زهرا و زینب کبری و حضرت عیسی و خلفای راشدین و هبوط آدم و یک جلد هم تاریخ سلسلهٔ قاجار بود که در دوازده جلد به قطع رحلی منتشر شده بود (تاریخ قاجاریه به قطع وزیری بود). کتابهای وزینی بودند و دلم می‌خواست دورهٔ آن را به صورتی شایسته به دوستداران آن عرضه کنم. به همین منظور توسط زنده‌یاد مهدی سهیلی با وساطت یکی از دوستان مورخ‌الدولهٔ سپهر و لسان سپهر که از وارثان مؤلف و فرزندان او بودند با آنها ملاقات کردم.

خانهٔ مورخ‌الدوله در یکی از کوچه‌های خیابان هدایت بود، حیاطی وسیع که تک و توکی درخت در آن بود، با اتاقهای قدیمی در یک طبقه و به دور حیاط. کف حیاط، آجر فرش بود و یک حوض سنگی در وسط آن. آنها نمایندگان قانونی ورثهٔ لسان‌الملک بودند. خود آقای مورخ‌الدوله در زمان حکومت قوام‌السلطنه وزیر صنایع بود و بعد مستعفی و خانه‌نشین شده و مدتی هم به کاشان تبعید شده بود و خیلی اشرافی به نظر می‌آمد. کتاب ***ایران در جنگ بزرگ*** را هم تألیف کرده بود که کتاب جامعی بود از جنگ بین‌الملل اول، با تصاویر گوناگون. مورخ‌الدوله قامت نسبتاً بلندی داشت با صورتی سفید و آرام. خیلی هم مبادی آداب بود. پس از ملاقاتهای مکرر قرارداد چاپ کتابها بین من و آقای مورخ‌الدوله و لسان سپهر بسته شد. لسان سپهر مردی بلندقد و لاغراندام بود، با صورتی سبزه و آبله‌رو و موهای سفید. معمولاً با عصا راه می‌رفت و به اصطلاح نماینده و سخنگوی خانواده بود.

قرارداد بسته شد و قرار شروع کار را گذاشتیم و چاپ کتابها را آغاز کردم. تا اواسط سال ۱۳۳۷ دو جلد از این مجموعه را که مربوط به هبوط آدم و شرح زندگانی حضرت پیامبر اکرم (ص) بود، منتشر کردم. در همین هنگام بود که با خبر شدم در قم، بدون اجازهٔ ورثهٔ مرحوم سپهر چند جلد از همان کتابها را به قطع وزیری چاپ کرده‌اند و در مراحل پایانی کار هستند. جریان را به آقای سپهر اطلاع دادم. آنها شکایتی تنظیم کردند و به دادسرای قم دادند. من به اتفاق زنده‌یاد سهیلی و یکی از کارمندانم به نام رستمیان و آقای لسان سپهر برای پیگیری شکایت عازم قم شدیم.

پس از تحقیق معلوم شد آقایان حجت‌الاسلام حائری تهرانی که بعدها پیشنماز مسجد ارک در تهران و بعداً مسجد الغدیر شد، با دو نفر دیگر از روحانیون کتابها را به سرمایهٔ خود چاپ می‌کنند. چاپ کتاب در چاپخانهٔ برقعی قم انجام می‌شد و در یکی دو تا از خانه‌های قم هم به وسیلهٔ بانوان ورق تاکنی و ترتیب و ته‌دوزی می‌کردند.

به دستور دادستان، با استناد به قراردادی که در دست ما بود، طبق مقررات از فرمهای چاپ شدهٔ موجود در چاپخانه و منازلی که کتابها در آنها تا و ترتیب و ته‌دوزی می‌شد صورت‌مجلسی تنظیم شد که تا تعیین تکلیف نهایی شکایت، از چاپ کتابها و ادامهٔ کار خودداری شود و فرمها همانطور در چاپخانه و خانه‌ها بماند.

مدتی گذشت. مطلع شدیم که وکلای آقایان به دادگاه مراجعه کرده و با استناد به اینکه چون سی سال از مرگ مؤلف گذشته حق‌التألیفی به آن کتابها تعلق نمی‌گیرد و هر کس می‌تواند آن کتابها را چاپ و منتشر کند، دادگاه مربوطه به دستور دادستان اعتراض کرده و قرار توقیف کتابها لغو شده است. من هم طبعاً به خانوادهٔ مورخ‌الدوله مراجعه کردم و قرارداد فیمابین را فسخ کردیم، اما موفق به دریافت پیش‌پرداختی که داده بودم نشدم؛ جواب این بود که وجوهی را که من پرداخته‌ام بین ورثه که بعضی از آنها هم وضع مالی خوبی ندارند تقسیم کرده‌اند و دیگر امکان بازپس گرفتنش نیست.

به‌هرحال من کتابها را جلد به جلد در قطع رحلی چاپ و منتشر می‌کردم. مدتی گذشت. مردادماه ۱۳۳۷ بود، و من از هر حیث در تنگنا افتاده بودم، از یک سو بیماری چشم و دغدغهٔ خاطر از بابت از دست رفتن بینایی، و از طرف دیگر هزینه‌های معالجه و وامها و دشواریهای کار، و از همه ناخوش‌تر و ناراحت‌کننده‌تر ترفندهای ناجوانمردانهٔ تنگ‌نظران فامیلی کلافه‌ام کرده بود. چون شکاری بودم که در جرگهٔ شکارچیان افتاده باشد، به هر سو که رو می‌بردم راه گریزم را مسدود می‌یافتم. گرمای تابستان هم این کلافگی را صد چندان کرده بود.

روزی دمادم غروب آفتاب، برای کاری به کتابفروشی اقبال در خیابان شاه‌آباد رفته بودم... که ناگهان آقا شیخ مهدی حائری وارد شد. در آن کلافگی تا او را دیدم، عقدهٔ دلم ترکید که، آقای محترم، من برای این کتابها برنامه‌ریزی کرده بودم، کلی پول به خانوادهٔ مورخ‌الدوله داده بودم. شما که می‌دانستی من دارم

این کتابها را چاپ می‌کنم!... اگر می‌خواستی شما هم این کتابها را چاپ کنی، قبلاً به من می‌گفتی، که من این‌همه ضرر نکنم!

جر و بحث کم‌کم بالاگرفت وکار به داد و فریاد کشید و اقبال ناچار شد میانه را بگیرد و مانع از تشدید بیشتر منازعه شود. آقای حائری که می‌دید من ناراحتم و از طرفی وجداناً حق را به من می‌داد خداحافظی کرد و رفت و من دیگر او را ندیدم. من همچنان مجلدات ***ناسخ‌التواریخ*** را چاپ و منتشر می‌کردم، و حتی بعضی مجلداتش به تجدید چاپ هم رسید...

سالها گذشت، بیست و دو سال، یک سالی پس از انقلاب که من درکشاکش دفع توطئه‌های تنگ‌نظران فامیلی و گرفتاری مرگ رائین و دسیسه‌چینیهای وکلایش بودم، روزی آقای محمدی اردهالی معاون وقت اتحادیهٔ ناشران تلفن کردکه، آقای جعفری، آقا شیخ مهدی حائری تهرانی که شما با او بر سرکتابهای ***ناسخ‌التواریخ*** اختلاف داشتید، به من تلفن زده که به آقای جعفری بگویید یا دویست هزار تومان به من بدهد و یا من شکایت علمی‌ها را هم می‌گیرم و با شکایت خودم به آقای قدوسی (دادستان انقلاب) می‌دهم. شیخ مهدی حائری حالا امام جماعت مسجد ارک شده بود. وقتی این مطلب را شنیدم به آقای حاج سید رضا برقعی که در آن زمان مدیر نشر فرهنگ اسلامی بود و از زمان مدیریت کتابهای درسی با او و آقای دکتر باهنرکه کتابهای تعلیمات دینی را می‌نوشتند آشنا بودم، تماس گرفتم و موضوع پیغام آقای حائری راگفتم. آقای برقعی گفت آقای جعفری مبادا این کار را بکنی، وگرنه هر روز یکی از اینها از تو باج می‌خواهد.

من به حرف آقای برقعی توجه کردم، ولی اگر آن پول را به شیخ می‌پرداختم شاید ازگزند حوادث بعدی درامان می‌ماندم! (البته این یک فکر است.) ماجرایی که به خاطر این شکایت، با آشیخ مهدی حائری پیدا کردم شنیدنی است و شرح مفصل آن را به دفتر بعدی خاطرات موکول می‌کنم.

***

سال ۱۳۵۸ است. انقلاب پیروز شده و بر غلتک افتاده است، شوری است و حالی؛ همه تولدی دیگر یافته‌اند، همه پوست انداخته‌اند، همه نو شده‌اند؛ قیافه‌ها خندان، روحیه‌ها شاد، دلها امیدوار؛ کسی را اخم کرده و عبوس در کوچه و خیابان نمی‌بینی، همه انگار یک شبه به مراد دل رسیده‌اند؛ خنده است و بحث و گفتگو، بحثهای دوستانه، آمیخته به خنده، جوی کنار خیابان هم می‌خندد... بحث است دربارهٔ آینده‌ای که خواهیم ساخت، دربارهٔ زندگی خوشی که خواهیم داشت... خوش به حال بچه‌ها و نوه‌ها، ما که عمرمان همه‌اش در نگرانی و اضطراب گذشت، با این منابع سرشار طبیعی، با این استعداد ذاتی، حالا که زنجیرها گسسته و آزادی رسیده چه اعجازها که خواهد شد، چه استعدادها که بروز خواهد کرد، چه شاعرانی که ظهور خواهند کرد، چه رمانهای زیبایی که خواهند نوشت، و چه تأمینی که برای آینده خواهیم داشت... خدا را شکر که نمردیم و می‌بینیم... همین هم کافی است، همین خنده‌های شاد جوانان، همین بی آقابالاسری و ایمنی و نبودِ ساواک و ادارهٔ نگارش و سانسور، همین خوشحالی، همین شنیدن بحثهایی که جوانان، گُله به گُله، درکنار خیابان، در دانشگاه، درکوچه و خیابان می‌کنند، بحث همین آیندهٔ تابناکی که می‌سازند و به عشقش می‌کوبند و می‌رقصند، همین دیدن قیافه‌های شاد! آری، همین هم برای ما کافی است. به قول مادرها، خداوند به بچه‌ها عمر بدهد!

و امیرکبیر است که به استقبال از این خنده‌ها و بحثها و جدلها و امیدها پشت سر هم کتاب چاپ کرده و صدها هزار پوستر و اعلامیه و کتابهای انقلابی گوناگون را به میان میلیونها مردمی که از زن و مرد و کوچک و بزرگ فریاد انقلاب سر داده‌اند برده است. هنوز بعد از سالها درکوچه پس‌کوچه‌های خیابان ژاله و خیابان خراسان، بعضی از آن پوسترها، رنگ و رو رفته و پاره پاره به دیوارها چسبیده‌اند.

سالها بعد، روزی در سالگرد انقلاب، وقتی رادیوی «ایران آزاد»، معروف به

رادیوی بختیار، علل مختلف پیروزی انقلاب را برمی‌شمرد گفت که کتاب ***انقلاب ایران و مبانی رهبری امام خمینی*** نوشتهٔ سیروس پرهام را ابتدا روزنامهٔ ***اطلاعات*** در شماره‌های مسلسل چاپ کرد و سپس امیرکبیر یکجا کتاب آن را منتشر کرد و به آتش انقلاب دامن زد!

لختی در خود فرو رفتم، دفتر یادداشتی روی میزم بود، قلم برداشتم و بی‌اختیار نوشتم: این را می‌گویند چوب دوسر طلا.

چه بگویم... از هر جا که آغاز می‌کنم خود را مغبون می‌یابم: با چه شوری این‌همه شرّ را برای خود خریدم؛... هدف و عشقم کتاب بود؛ و کتاب، حماسهٔ زندگی‌ام را مانند هر حماسه‌ای نابفرجام کرد. نمی‌دانستم که فرجام هر حماسه‌ای ناخوش است، حتی ***شاهنامه***، و اگر نباشد حماسه نیست. پهلوان این حماسه هم بدفرجام شد...

خدمت را با کتاب آغاز کرده بودم، با کتاب هم تمام شد؛ کتاب مانند هر انقلابی که بنا بر معروف بچه‌هایش را می‌خورد، مرا خورد، و مقدمات این خوردن و بردن بازکتاب بود، کتابی که مؤلفش مخالف انقلاب بود، اما از بخت بد من در صف انقلاب جا گرفته و در دستگاه من مرده و آثار سوءِ مرگش گریبان مرا گرفته بود. من هنوز پیوندها را چنان که باید درنیافته‌ام، شاید خواننده‌ای که داستان مرا می‌خواند، این روابط را دریابد و نتایجی را که باید، از گردش کار بگیرد.

سالهای ۴۴ـ۱۳۴۳، وشاید اندکی عقب تر یا جلوتر، انتشار یک دوره کتاب به نام ***فراموشخانه و فراماسونری در ایران*** سر و صدای زیادی در تهران و میان اهل کتاب و روشنفکران به‌پا کرد و نام نویسنده‌ای را که تا آن زمان آنقدرها شناخته نبود بر سر زبانها انداخت. این شخص روزنامه‌نگاری بود به نام اسماعیل رائین که من تا آن سالها نامش را نشنیده بودم. این دوره سه مجلد بود؛ مجلدهای اول و دوم آن شرح تاریخ فراماسونری و تشکیلات فراماسونرها در ایران و جهان، و

مجلد سوم معرفی رجال ایرانی عضو این سازمان، گاه همراه با دیپلم مربوط و سمتِ دارندهٔ دیپلم، و حاوی اسامی فراماسونهای ایران. حالا نویسنده این اطلاعات را از کجا گردآوری کرده و آیا کسی به او داده بود، این دیگر رازی بود که فقط خودش می‌دانست و یا دستگاه و کسانی که این اطلاعات را در اختیار او گذاشته بودند. در اطراف کتاب در محافل مختلف بحث گرم بود، و خود رائین قضیه را خیلی ساده توجیه می‌کرد. در پاسخ به یکی از دوستان من که پرسیده بود تو چطوری از روی این دیپلمها عکس گرفتی، اینها را چگونه به‌دست آوردی؟ پاسخی داده بود که جای باور نبود. گفته بود مثلاً نشانی فلان یا بهمان «استاد» فراماسونر را یافته، نامه‌رسان مأمور محل را هم یافته، تطمیع کرده، طوری که پیش از رساندن نامه به گیرندهٔ اصلی، نامه‌ها و مرسولات رسیده از خارج را قبلاً برای ملاحظه و عکسبرداری به او می‌داده، و یا پیشخدمت و نوکرهای فراماسونها را تطمیع می‌کرده و گول می‌زده و آنها این مدارک را در اختیارش می‌گذاشته‌اند و از این قبیل حرفها. عده‌ای هم، با گرایشهای مختلف، طبعاً راز را در جای دیگری می‌جستند و معتقد بودند که دستهایی در پس پرده است، می‌خواهند به این وسیله و از این راه به مردم بگویند که چه نشسته‌اید، کسانی که به نام دین و وطن بر شما فرمان می‌رانند همینها هستند که در مجالسشان به کتاب مقدس یهودیان سوگند می‌خورند و به نام «یهوه» شراب می‌نوشند!...

به هر حال، خبر انتشار کتاب، بخصوص جلد سوم که در سال ۱۳۴۷ منتشر شد مثل توپ در تهران ترکید و پتهٔ بسیاری از رجال و معاریف و بازرگانان را روی آب انداخت و آنها را در نظر عامهٔ مردم مفتضح کرد، و عجیب اینکه بعضی از این اشخاص مردمی خوشنام و با حسن عمل و تحصیلکرده بودند، و از آن عجیب‌تر اینکه دستگاه امنیتی در جوّ خفقان و سانسور شدید هم در این مورد واکنشی که بتوان واکنشش خواند در برابر نویسنده نشان نداد و حتی به روایتی نقش اصلی را در چاپ و انتشار کتاب خود برعهده داشت. اینها همه شبهه‌انگیز

بود، با اینهمه مردم ما مثل همیشهٔ اینجور مواقع بیشتر دنبال هیجان‌انگیزی خبر بودند تا منبع و منشاء آن، و خبری را که دریافت کرده بودند، حتی در تصفیه‌حسابهای شخصی از آن استفاده می‌کردند، اما دربارهٔ جهت و انگیزهٔ مطالب کتاب کنجکاوی چندانی به‌خرج نمی‌دادند.

ناشر کتاب، خودِ نویسندهٔ آن بود؛ مدیران فروشگاههای امیرکبیر رأساً به او مراجعه می‌کردند و این کتابها را از او به نقد می‌خریدند و در فروشگاهها می‌فروختند.

در صفحهٔ اول این کتابها نوشته شده بود که در ایتالیا و از همان ابتدا هر سه جلد با هم چاپ شده‌اند. تمام نسخ آن، هر تعداد که بود، به سرعت به‌فروش رفت و بازار سیاه پیدا کرد و به دوره‌ای چندصد تومان آن سالها رسید که پول زیادی بود. از اطراف می‌شنیدم که گویا رائین را به خاطر چاپ این کتاب بازداشت کرده‌اند، و باز می‌شنیدم این که در ابتدای کتاب نوشته است در ایتالیا چاپ شده صحت ندارد و کتاب در تهران چاپ شده، در چاپخانهٔ داورپناه، و به این مناسبت مدیر چاپخانه هم بازداشت شده.

آقای ایرج داورپناه، مدیر چاپخانهٔ داورپناه، افسر سابق ارتش بود و با زنده‌یاد دکتر مصدق خویشی داشت و از محافظان خانهٔ او بود؛ پس از ۲۸ مرداد با سایر افسران محافظ خانهٔ مصدق، و تیمسار ممتاز و دیگران، زندانی و محاکمه و از ارتش اخراج شد. مدتی مدیر چاپخانهٔ تهران‌مصور بود و در زمان وزارت دکتر خانلری که کتابهای درسی به اشکال برخورد و دکتر خانلری از من خواست که او را در رفع این مشکل کمک کنم، مرحوم داورپناه در چاپخانهٔ تهران‌مصور بسیار محبت کرد. او بعدها خودش چاپخانه‌ای به نام داورپناه تأسیس کرد که با من در چاپ کتابهای درسی همکاری نزدیک داشت. زمانی که رقبای فامیلی با عوامل خود در روزنامه‌ها ناجوانمردانه به من می‌تاختند او که شاهد زحمات و خدمات من بود روزی به دیدنم آمد و با کلی اظهار همدردی و همدلی مرا به آرامش دعوت کرد و دلداری داد.

آقای داورپناه چند سال پس از انقلاب بر اثر ابتلا به بیماری سرطان دنیا را وداع گفت.

در آن سالها که کتاب ***فراماسونری*** چاپ شد من گرفتار «شرکت کتابهای درسی» بودم و با گرفتاریها و درگیریهایی که در آن شرکت داشتم دنبال شایعاتی راکه دربارهٔ خود رائین وکتابش بر سر زبانها بود نگرفتم، و علاقه‌ای هم نداشتم که بدانم این شایعات تا چه اندازه راست یا دروغ است؛ انگیزه‌ای هم در این مورد نداشتم.

پس از سال ۱۳۵۴ که «شرکت کتابهای درسی» منحل شد و توانستم به سر کارم در امیرکبیر برگردم، همانطورکه گفتم، بر آن شدم‌که جبران عقب ماندگیهای گذشته را بکنم و به گردش کار در امیرکبیر سرعت بیشتری ببخشم. پیرو این تصمیم بر وسعت تماس با مؤلفان افزودم و در ضمن این جریان با آقای رائین هم تماس گرفتم که کتابهایی از تألیفات او را چاپ کنم، او جدا از ***فراماسونری*** چند کتاب دیگر تألیف کرده بود از جمله ***حقوق بگیران انگلیس در ایران، حیدر عمواغلی، بهائیت*** و... بدین ترتیب بود که امیرکبیر قراردادی برای چاپ دوکتاب ***قتل‌عام ارامنه*** و ***ایرانیان ارمنی*** با او بست و هردوکتاب را چاپ و منتشر کرد، تا آنجاکه یادم هست هریک را به ترتیب در تیراژ سه هزار و چهار هزار جلد. پس از چاپ و نشر این دو کتاب از رائین خواستم اجازه دهد کتاب ***فراماسونری*** را امیرکبیر تجدید چاپ کند...

در آن سالها آقای رائین بیشتر اوقات در انگلیس بود، با هم روابط تلفنی داشتیم، اما هر وقت از تجدید چاپ ***فراماسونری*** سخن به میان می‌آوردم به طریقی طفره می‌رفت... نمی‌دانم چه مشکلی درکار بود یا چه تعهدی در این مورد سپرده بود که با وجود رونق بازار کتاب و نیازش به پول از اجازهٔ چاپ آن خودداری می‌کرد... شاید هم در محاسبات خودش یا دیگرانی که طرف شور و مشورتش بودند موقع مناسب نبود... نمی‌دانم.

مواقعی که در تهران بود با هم تماس داشتیم، حتی یادم هست که با هم چند

بار به خانهٔ دکتر مهدی بهار رفتیم. رائین قامتی نسبتاً بلند و چهارشانه داشت، با صورتی گرد و سبزه‌گون و سبیل پر پشت و موهای جوگندمی و چشمانی درشت و زاغ با دماغی پهن. با یک عصا در دست راه می‌رفت و اغلب یک کت بلیزر سورمه‌ای و شلوار خاکستری می‌پوشید. مواقعی که به‌واسطهٔ ناراحتیهای قلبی و عروق در بیمارستان بستری می‌شد با پسرم محمدرضا به عیادتش می‌رفتیم. حالا دیگر با هم نزدیک بودیم... آنقدرکه حتی یادم هست موقعی که قسمتی از سهام شرکت خوارزمی و شرکت کتابهای جیبی و امتیاز چاپ ***دایرةالمعارف فارسی*** را خریدم که درواقع اقدامات مهمی در زمینهٔ نشرکتاب در ایران بود، یک روز به امیرکبیر آمد، دوستانه نصیحتم کرد که کار درستی نمی‌کنی که همهٔ پول و سرمایه‌ات را در یک رشته از فعالیت به‌کار می‌اندازی، عاقبت خوبی ندارد، ممکن است گرفتاری دولتی پیدا کنی، این دولتها آنطورکه من در تمام دنیا دیده‌ام جایی را که بزرگ می‌شود دست می‌گذارند رویش، مخصوصاً دستگاههای نشر و مطبوعات، که به‌هرحال برای تبلیغ مرامشان مفید است...

آن وقتها اوایل سال ۱۳۵۶ بود و خبری از انقلاب نبود، انقلاب یکی بود، آن هم انقلاب سفید، و از بس تکرار شده بود و عوارضش را دیده بودیم دل‌آزار شده بود. طبعاً من توجهی به سخنان رائین نکردم، کما اینکه به حرفهای زنده‌یاد آل‌احمد و مرحوم انجوی و معدل شیرازی هم در این زمینه اعتنایی نکرده بودم. مرحوم جلال در آغاز فعالیت امیرکبیر وقتی ذوق و شوق و عمق هیجان مرا می‌دید که مثل آتشفشان جوشانی هستم می‌گفت من از عاقبت کارت می‌ترسم. مرحوم انجوی نیز همیشه با آن لهجه و لحن و تکیه‌کلام مخصوص می‌گفت آقا نکن! اینجا جای این کارها نیست، اینجا فرانسه و انگلیس نیست... اینجا ایران است، اغلب مردم تنگ‌نظرند، تو نمی‌دانی دشمنان خانوادگی‌ات چه شایعاتی در اطراف تو راه انداخته‌اند! اینجا کشوری است که از قدیم می‌گفتند «استر ذهبک و ذهابک و مذهبک»... نکن آقا! بد می‌بینی! اشتباه می‌کنی، دستی دستی خودت را سر زبانها می‌اندازی! سالها قبل هم زنده‌یاد معدل شیرازی گفته بود

تاجر عاقل کسی است که تمام تخم‌مرغهای خود را در یک سبد نمی‌گذارد و...

من در جواب آقای انجوی می‌گفتم آقای انجوی، آدم اگر قرار باشد از استعداد ذاتی و نیروی کارش استفاده نکند دیگر چرا زنده است. و او همچنان می‌گفت نکن آقا، این کارها در این مملکت کار درستی نیست... آقا نکن! نکن آقا! بد می‌بینی! و این کلمهٔ «نکن» را با تغیّر و خیلی محکم ادا می‌کرد.

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی از دوستداران مؤسسهٔ امیرکبیر و یکی از طرفداران جدی من بود. آقای انجوی با تخلّص «نجوا» سالها با ادارهٔ رادیو و تلویزیون همکاری داشت و تهیه‌کننده و مجری برنامهٔ «فرهنگ مردم» بود و افسانه‌ها و تمثیلها و ترانه‌های فولکلور را گردآوری می‌کرد. و در چند سال آخر قبل از انقلاب که تصمیم به انتشار آنها گرفت چاپ آنها را به امیرکبیر واگذار کرد: تمثیل و مثل، قصه‌های ایرانی در سه مجلد، بازیهای نمایشی، جشنها و آداب و معتقدات زمستان در ۲ جلد. از تألیفات دیگر آقای انجوی ***مردم و شاهنامه***، ***گذری و نظری در فرهنگ مردم***، و **مکتب شمس** در بارهٔ اشعار مولانا جلال‌الدین رومی است.

روابط نزدیک ما پس از گرفتاری و آزاد شدن من از زندان بیشتر شد. اغلب به خانه‌اش می‌رفتم، دیگر مرا ملامت نمی‌کرد که چرا به سخنانش گوش نکرده‌ام و پیوسته می‌گفت دیگر دلم راضی نمی‌شود کتابهایم را امیرکبیر چاپ کند. و به این حرف خود هم پایبند بود. هیچگاه با تجدید چاپ کتابهایش توسط متصرفین موافقت نکرد و کار اختلاف بین امیرکبیر و او به اتحادیهٔ ناشران کشید و به طوری که برایم گفتند در اتحادیه، سید با عصبانیت عصای خود را به زمین

زده می‌گوید هرگز حاضر نیستم دیگر کتابهای مرا امیرکبیر منتشر کند، آنجا غصب است، غصب است.

خانهٔ انجوی چون بهشتی میعادگاه نویسندگان و ادبا و روزنامه‌نگاران قدیم و جدید بود. در کتابخانه‌اش، زمستان و تابستان، کنار سماوری که همیشه می‌جوشید و بخار از آن بلند بود، با عبایی بر دوش روی زمین می‌نشست و ضمن اینکه مرتب سیگاری بر لب داشت با سخنان دلچسب و دلنشین و طنین صدای مخصوصش با چای از آنها پذیرایی می‌کرد. او نسبت به تنگدستان و گرفتاریهای اهل محل دلسوز و کارگشای آنها بود و همسایه‌ها دوستش داشتند و مانند پدر به او احترام می‌گذاشتند. متأسفانه از بس سیگار می‌کشید از ناراحتی تنفس و ریه رنج می‌برد. یکی دو بار کارش به بیمارستان کشید و با هزار دریغ در شهریور ماه ۱۳۷۲ خبر مرگ او در بیمارستان دی دوستدارانش را عزادار کرد و کشور ما یکی از نویسندگان و دانشمندان و محققین ادبیات فولکلور ایران را از دست داد. پیکر او را عدهٔ کثیری از دوستدارانش از بیمارستان به امامزاده عبدالله بردند و آنجا به خاک سپرده شد. در مجلس بزرگداشت و ترحیم او در تکیهٔ نیاوران علاوه بر دوستدارانش جمعی از دانشمندان و نویسندگان و هنرمندان شرکت کرده بودند.

به‌هرحال، رائین هم آن سال همین مطالب را تکرار می‌کرد، که از نظر سیاست اقتصادی خرید سهام شرکت خوارزمی و جیبی و ***دایرةالمعارف فارسی*** و ضمیمه کردن آنها به امیرکبیر عمل صحیحی نبوده. ولی من دوست داشتم نام مؤسسهٔ امیرکبیر سر زبانها باشد، می‌خواستم مثل ناشرانی که در اروپا دیده بودم فعالیتم زیاد باشد و دامنهٔ کارم راگسترش بدهم، دلم می‌خواست در هر خیابانی یک تابلوی انتشارات امیرکبیر مردم را برای خرید کتاب به‌سوی خود جلب کند و تا آنجاکه مقدور است هرکتاب سودمند و مفید و مهمی را امیرکبیر منتشر کند. نام امیرکبیر هم مدام در مطبوعات بود، نامی آشنای خاص و عام ... به‌هرحال همانطورکه نوشتم، رائین از تجدید چاپ ***فراماسونری*** طفره می‌رفت.

در شهریورماه همین سال بود که او تلفنی و طی نامه‌ای نوشت که در مورد چاپ ***فراماسونری*** با آقای ابوالقاسم انجوی تماس بگیریم، آقای انجوی هم که به انگلیس مسافرت کرده و با رائین ملاقات کرده بود پیشنهاد ما را در مورد مبلغ حق‌التألیف مورد تأیید قرار داد و موافقت کرد قراردادی برای تجدید چاپ ***فراماسونری*** تنظیم کنیم و برای رائین به لندن بفرستیم؛ بنابر این محمدرضا پسرم قراردادی مثل همهٔ قراردادهایی که با مؤلفان و مترجمان داشتیم تنظیم و خودش امضا کرد و برای امضای رائین به لندن فرستاد.

بعدها متوجه شدیم که پسرم، با امضا و ارسال این قرارداد مرتکب یک اشتباه حقوقی شده بود. هرچند که با توجه به سوابق فیمابین من و رائین و شخصیتی که از او در تصور داشتیم این عمل اشتباه هم تلقی نمی‌شد و رسم همهٔ ناشران دنیا هم این بود و هست که پس از گفتگو و توافق با مؤلف، یک نسخه از قرارداد را امضا می‌کنند و برای وی می‌فرستند. اما به‌طور کلی از نظر حقوقی، درست این است که هر قراردادی در حضور طرفین قرارداد امضا و مبادله شود، چون ممکن است طرف دیگر قرارداد هنگام دریافت نسخهٔ قرارداد امضا شده مطالبی به میل خود به آن بیفزاید. به‌هرحال، پسرم با توجه به روابط و اعتماد موجود قرارداد را یک‌طرفه امضا کرد و برای رائین فرستاد.

مدتی گذشت، از آقای رائین و امضای قرارداد خبری نشد. در قرارداد ارسالی مبلغ حق‌التألیف بیست درصد بهای پشت جلد کتاب ذکر شده بود، که برای آن زمان و حتی امروز حق‌التألیف نسبتاً بالایی بود، و این درحالی بود که طبق قانون «حمایت از مؤلفان و نویسندگان» اثری که بار اول در خارج از ایران چاپ شده باشد از حمایت این قانون بهره‌مند نیست و حق‌التألیفی به آن تعلق نمی‌گیرد، خاصه که آقای رائین خودش برای اینکه بتواند از ادارهٔ نگارش اجازهٔ تجدید چاپ کتاب را بگیرد، طی نامه‌ای که در اختیار ما بود و ما به ادارهٔ نگارش فرستاده بودیم، تصریح کرده بود که چاپ اول این کتاب در ایتالیا صورت گرفته است. و حالا من مرتب به لندن تلفن می‌کنم، و به رائین دسترسی نمی‌یابم.

در دستگاه یکی از تنگ‌نظران فامیلی جوانی کار می‌کرد به‌نام جواد. این جوادآقا کارمند یکی از بانکها بود که آنان او را برای رسیدگی به حسابهاشان استخدام کرده بودند، و چون خودشان میانه و روابطی با مؤلفان و مترجمان نداشتند از وجود او برای تماس با برخی از مؤلفان و مترجمان استفاده می‌کردند.

مدتی گذشت، این ماه‌عسل هم مثل بسیاری از موارد مشابه در دوران حنظل پایان پذیرفت و بینشان سخت اختلاف افتاد، و جوادآقا از دستگاه آنها بیرون آمد. اواسط سال ۱۳۵۶ بود. یک روز روانشاد حسن صدر، که یادش همیشه در خاطرم گرامی است و پیشتر از او یاد کردم، ضمن صحبت گفت آقای جعفری، جواد الآن بیکار است؛ در ضمن آدم فعال و امینی است، و من می‌شناسمش، با من صحبت کرده... به درد تو می‌خورد... اگر او را استخدام کنی برای دستگاهت مفید خواهد بود، از همه جهت او را تضمین می‌کنم...

اما من، من فکر می‌کردم شاید خواسته باشند از جوادآقا در مقام عامل نفوذی در امیرکبیر استفاده کنند، از آنها اینجور کارها بعید نبود؛ بنابراین دفع‌الوقت می‌کردم... و آقای صدر همچنان اصرار می‌ورزید. سرانجام گفت بدگمانی تو در مورد این جوان درست نیست، آدمی است بی‌شیله و پیله، و واقعاً می‌خواهد برای تو کار بکند...

خلاصه، استخدامش کردیم، اما چون در تشکیلات امیرکبیر، قبل از اعتصاب کارمندان ویرایش جایی برای کار کردن او نبود، خارج از ساختمان ویرایش آپارتمانی در خیابان تخت جمشید اجاره کردیم و آن را با وسایل دفتری مجهز کردیم، و جوادآقا در آنجا مشغول کار شد و نظارت بر حروفچینی و تعقیب کار چاپ بعضی از کتابها را به او واگذار کردیم و او در ضمن با بعضی از مؤلفان و مترجمان هم برای چاپ آثارشان تماس می‌گرفت.

جوادآقا از هنگامی که در دستگاه قبلی کار می‌کرد با رائین آشنا بود و در چاپ کتابهایش، ***حیدرخان عمواوغلی*** و کتاب ***حقوق‌بگیران انگلیس*** با او

همکاری کرده بود. وقتی به امیرکبیر آمد و رائین از آمدنش به امیرکبیر اطلاع یافت نامه‌هایی از لندن برای او می‌نوشت و دستوراتی دربارهٔ کارهایش به او می‌داد، در ضمن متن تصحیح شدهٔ سه جلد کتاب ***فراماسونری*** را هم برای جوادآقا به امیرکبیر فرستاد، باکلی فحش و بد و بیراه به اربابهای قبلی جواد آقا، که این......ها او را اذیت کرده‌اند، و درضمن کلی تشدّد و تعرّض به جوادآقا که چرا با وجود وکالتی که به او داده از آنها شکایت نکرده، و خلاصه اینکه برود و با وکالتی که دارد از آنها شکایت کند، و اگر زورش نرسید برود نزد تیمسار جعفری رئیس وقت اطلاعات شهربانی و از او کمک بخواهد و حقش را «از این فلان فلان‌شده‌ها بگیرد».

در نامهٔ دیگری نوشته بود: ضمناً از جعفری، یعنی من، بپرس چقدر به من حق‌التألیف می‌دهد، بی‌اینکه اسمی از قرارداد یا نامه‌ای که پسرم برایش فرستاده بود و یا نامه‌ای که برای انجوی فرستاده بود برده باشد! پیش خود فکر می‌کردم یعنی چه، چرا اینطور؟! چرا اسمی از قرارداد ارسالی به میان نیاورده، در قرارداد که مبلغ حق‌التألیف و همهٔ این چیزها بوده... آیا یادش نبوده؟!... به‌هرحال هرچه فکر می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم.

حالا دیگر ماههای آبان و آذر ۱۳۵۷ است، درکشور انقلاب است؛ در تهران هر روز زد و خورد است و تظاهرات و آتش‌سوزی. مرکز تلاطم و آشوب هم، مثل همیشه، دانشگاه تهران است؛ فروشگاههای ما به یمن همین همجواری تعطیلند، آنها هم که کمی به‌دور از معرکه‌اند کرکره‌ها را پایین کشیده‌اند و همانطور که گفتم، «پشت دری» و روی بساط کتاب می‌فروشند.

به هر تقدیر، متن کتاب ***فراماسونری*** را تحویل گرفتیم و چاپ کتاب را به چاپخانهٔ سپهر واگذار کردیم تا پس از انجام اصلاحاتی که مؤلف در متن کتاب به‌عمل آورده بود از روی چاپ اول تجدید چاپ کنند، هر جلد در تیراژ ده هزار نسخه.

در همین حیص و بیص، درحالی که جلدهای اول و دوم آمادهٔ انتشار بود،

خبر شدیم که چاپ پنهانی جلد سوم که حاوی نام فراماسونها بود و خواستار فراوان داشت با جلد سفید در تهران منتشر شده! پس از پرس و جو معلوم شد که کار، کار همان ناشرانی است که آقای رائین در نامه‌اش از آنها ذکر خیر!! کرده بود. و خلاصه با وضعی که آن ایام در نشر کتاب پیش آمده بود، و با آن کتابهای «جلدسفید»، این چاپ به سرعت فروش رفت، و تا امیرکبیر بیاید جلد سوم را منتشر کند فروش اکثر نسخه‌های جلدسفید پنهانی به اتمام رسیده بود!

ما هنوز در جریان چاپ کتابها بودیم که آقای رائین نامه‌ای از لندن نوشت که بابت حق‌التألیف کتاب ***فراماسونری*** علی‌الحساب صدهزار تومان بـه بـرادرش، پرویز رائین، بپردازیم. پرویز رائین مخبر خبرگزاری آسوشیتدپرس در ایران بود. طبق همان حواله صدهزار تـومان طـی یک فـقره چک بـه آقـای پـرویز رائـین پرداختیم. چند روز بعد حوالهٔ دیگری آمد، که چهل‌هزار تومان به نمایندهٔ آقای حسن عرب در تهران بپردازیم. نوشته بود که این پولها را در لندن از او گـرفته. چهل‌هزار تومان را هم طی یک فقره چک پرداخت کردیم. وقتی بـه او اطـلاع دادیم که جلد سوم کتاب را پنهانی در تهران چاپ کرده‌اند، اطلاع داد که خودش برای تعقیب جریان به تهران می‌آید...

پس از یکی دو هفته صبح روزی در دفتر امیرکبیر نشسته بودم که دیدم سر و کله‌اش پیدا شد. پس از حال و احوال و تعارفات معمول و صحبت از وضع و فروش کتاب گفت که جلد سوم ***فراماسونری*** را هـمدستان...... و بـنی‌صدر در پاریس چاپ کرده‌اند و من وکیل گرفته‌ام و آنها را محکوم کرده‌ام و... و از این‌قبیل سخنان، همان مطالبی که طی یک نامه به جوادآقا نـوشته بـود. در ایـن حـین چشمش به پوسترهایی افتاد که بچه‌ها به در و دیوار و سرسراها و اتاقها و انبار چسبانده بودند، وقتی آنها را دید گفت عجب! من از دست اینها شکایت کرده‌ام و حالا تو پوسترشان را چاپ می‌کنی؟

قدری نگاهش کردم و گفتم آقای رائین، شما که ناراحتی قلبی دارید درست نبود که برای تعقیب این جریان به تهران بیایید و خودتان را ناراحت کـنید؛ بـا

حالی که شما دارید این کارتان درست نیست. می‌گفتید وکیلی برای شما می‌گرفتیم، او دنبال جریان کار می‌افتاد.

اما او اصلاً مقید نبود، می‌شنیدم اغلب به دوستانش می‌گفت: «من دکتر جواب‌کرده هستم، دکترها می‌گویند قلبت آب آورده و هر لحظه ممکن است بیفتی و بمیری! گفته‌اند هر کار دلت می‌خواهد بکن، هر غذایی که خواستی بخور!...»

دوستم، نصرت‌الله‌خان امینی هم که مدتی در امریکا بود، موقعی که به همراه امام به تهران آمد تعریف می‌کرد که رائین رفته بوده امریکا و مهمان او بوده؛ و او، یعنی آقای امینی، می‌دانسته که رائین بیمار است و قاعدتاً باید پرهیز داشته باشد، بنابراین می‌گوید آقای رائین شما اگر رژیم غذایی دارید هر غذایی که مایل باشید خانم برایتان تهیه می‌کند، یک وقت رودربایستی نکنید! رائین می‌گوید نه، من پرهیز ندارم، دکترها گفته‌اند هر آن ممکن است بیفتی و بمیری، بنابراین هر غذایی که باشد می‌خورم، و از همان کوفته‌تبریزی که خانم درست کرده بود یک شکم سیر خورد!

در هر صورت، آن روز صبح پس از پرس و جو دربارهٔ چاپ کتاب و تیراژ آن خداحافظی کرد و رفت. در آن ماهها مردم تشنهٔ کتابهای افشاگرانه بودند، و کتاب ***فراماسونری*** که فراماسونها را به مردم می‌شناساند حسابی جا افتاده بود و خواستار فراوان داشت و از شهرستانها درخواستهای چهل پنجاه دوره‌ای می‌رسید. پس از یک ماه چاپ اول کتاب تمام شد، و من به رائین تلفنی اطلاع دادم که کتاب باید تجدید چاپ شود، و او هم تلفنی موافقت کرد، و ما ده‌هزار دورهٔ دیگر از کتاب فراماسونری را تجدید چاپ و منتشر کردیم.

رائین اجازهٔ چاپ و انتشار کتاب ***اسناد خانهٔ سدان*** و ***تاریخ روزنامه‌نگاری*** و کتاب ***هشت سال در زندان آریامهر*** به قلم احمد آرامش را نیز به امیرکبیر واگذار کرده بود. ***اسناد خانهٔ سدان*** زیر نظر جوادآقا حروفچینی شده بود. پس از اتمام حروفچینی، نمونهٔ کتاب را توسط جوادآقا برای رائین به لندن فرستاده بودیم؛

جوادآقا به هزینهٔ امیرکبیر به اروپا رفت تا تحقیقاتی در مورد کتابهایی که آن زمان دربارهٔ ایران منتشر شده بکند و اگر امکانش هست برای ترجمهٔ آنها با ایرانیانی که در آن کشورها هستند قرارداد ببندد، در ضمن رائین را هم ملاقات کند و او را در جریان چاپ کتابهایش بگذارد و نمونهٔ حروفچینی کتاب ***اسناد خانهٔ سدان*** را هم برای رسیدگی و تصحیح مجدد در اختیار او بگذارد تا اگر نظری داشته باشد پیش از اقدام به چاپ نهایی در آن اعمال کنیم.

رائین نمونه‌های چاپی را دیده و پسندیده بود، و دستور داده بود کتاب به همان صورت چاپ شود و عنوان پشت جلد کتاب ***اسرار خانهٔ سدان*** باشد، در حالی که در نامه‌ای که برای اجازهٔ چاپ کتاب به ادارهٔ نگارش نوشته بود عنوان کتاب ***اسناد خانهٔ سدان*** بود.

وقتی رائین به تهران آمد به عذر این که اشتباهاتی در کتاب ***اسرار خانهٔ سدان*** وجود دارد تقاضا کرد آن را موقتاً منتشر نکنیم. من آن موقع متوجه منظورش نشدم، متوجه‌نشدم علت اینکه می‌گوید از انتشار آن خودداری کنیم چیست؛ کتاب ***تاریخ روزنامه‌نگاری*** را هم که برای چاپ به امیرکبیر واگذارکرده بود برای حروفچینی و چاپ به چاپخانهٔ پرچم سفارش داده بودیم و مقدمات چاپ آن در دست انجام بود. اخبارکتاب ***هشت سال در زندان آریامهر*** به قلم آرامش هم در چاپخانهٔ افست زیر نظر جوادآقا در جریان حروفچینی و چاپ بود.

رائین هر وقت در تهران بود در هتل شاه‌عباس، واقع در خیابان شاه‌عباس (قائم‌مقام فعلی)، و در یکی از اتاقهای ته راهروی طبقهٔ دوم زندگی می‌کرد، که ظاهراً اتاق ارزان‌قیمتی بود. دو سال پیش هم که به تهران آمده بود در همین هتل بود. با آنکه دو دختر شوهرکرده داشت به خانهٔ آنها نمی‌رفت و به قراری که می‌شنیدیم همسرش هم از او جدا شده بود. آن سال دچار «آمبولی» (لَختگی خون) شده و او را از همین مهمانخانه یکراست به بیمارستان جم برده بودند، و من و محمدرضا و دخترم نوری به عیادتش می‌رفتیم.

اوایل اردیبهشت ۱۳۵۸ روزی از هتل تلفن زد که جعفری، پول می‌خواهم،

صدهزار تومان نقد برایم بفرست. من هم صدهزار تومان پول نقد دادم به جوادآقا که دوست و کارگزارش در امیرکبیر بود، تا ببرد و در هتل شاه‌عباس به او بدهد. جوادآقا رفت و برگشت و گفت رائین رسید پول را نداد و گفت خودم رسید را به جعفری می‌دهم. برای من مسئله‌ای نبود: رائین مبلغی در حدود یک میلیون تومان از ما طلبکار بود. هفتهٔ بعد باز پول خواست، و باز من صدهزار تومان دیگر به یکی از تحصیلداران قدیمی امیرکبیر به نام سعیدی دادم که برای رائین ببرد. این سعیدی بیست سال سابقهٔ حسن خدمت در امیرکبیر داشت و از هر جهت مورد اعتماد و مردی بود بسیار مؤمن و صدیق و متدین که بیشتر پرداختها و دریافتهای نقدی امیرکبیر با او بود. سعیدی رفت و پس از مدتی برگشت و گفت که به هتل رفته، او را به اتاق رائین راهنمایی کرده‌اند، رایین روی تخت درازکشیده بود، بی‌اینکه از جا بلند شود گفته پول را بگذارد بالای سرش، سعیدی پول را می‌گذارد و رسید می‌خواهد، رائین می‌گوید مگر نمی‌بینی من حالم خوش نیست، بچه! برو، رسید را می‌دهم به خود جعفری! سعیدی هم رودربایستی می‌کند و بدون دریافت رسید پول برمی‌گردد.

و اما آن دو تا چکی که به سفارش رائین به برادرش پرویز رائین (صدهزار تومان) و نمایندهٔ حسن عرب (چهل هزار تومان) داده بودم به‌واسطهٔ خوش‌بینی مرتکب یک اشتباه بزرگ حقوقی شدم و به‌جای اینکه در متن آنها بنویسم در وجه پرویز رائین یا حسن عرب بابت حوالهٔ آقای اسماعیل رائین و بخشی از حق‌التألیف کتاب ***فراماسونری***، فقط به ذکر نام گیرندهٔ وجه اکتفا کرده بودم.

به‌هرحال، وقتی سعیدی گفت که رائین به او رسیدی نداده، و به جوادآقا هم رسید نداده بود باز پیش خود گفتم چه اشکالی دارد؟ حق‌التألیف کتابهایش حدود یک میلیون تومان می‌شود حتماً برای دریافت بقیهٔ طلب خود و ملاقات من به امیرکبیر می‌آید... وقتی که آمد رسید آنها را می‌گیریم. در حسابداری امیرکبیر رسمی جاری بود که وقتی کتابی از چاپ خارج می‌شد حق‌التألیف یا حق‌الترجمهٔ کتاب را مطابق قرارداد محاسبه و بلافاصله به حساب بستانکار

مؤلف یا مترجم می‌بردند، و بعد این حق‌التألیف را به نقد یا با سفته و یا با چک پرداخت می‌کردند. این حسابها درکامپیوتر هم ثبت می‌شد. طلب رائین هم طبق همان قراردادی که محمدرضا برایش فرستاده بود با همان محاسبهٔ بیست درصد حق‌التألیف از بهای پشت جلد کتابها در حساب بستانکاری او منظور شده بود، که از این مبلغ سیصد و چهل‌هزار تومان را به شرحی که گذشت، گرفته بود و مابقی را بستانکار مانده بود. بهای هر جلد ***فراماسونری*** صد تومان بود.

حالا اوایل سال ۱۳۵۸ است، تب انقلاب فروکش کرده بود. از اواخر سال ۱۳۵۷، با پیروزی انقلاب بازارکتاب هم سرد شد. کتابهایی که به شهرستانها فرستاده بودیم اغلب مرجوع می‌شد، و پشت سر آنها چکها و براتها و سفته‌ها، بدون پرداخت و بلااقدام برگشت می‌خورد. حتی مجلدات چاپ اول ***فراماسونری*** مرجوع می‌شد. کتابفروشان شهرستانها به این خیال که درگیر و دار انقلاب همهٔ کتابها را خواهند فروخت بیشتر از احتیاج خود کتاب درخواست کرده بودند. در این حال و احوال بود که رائین باز تلفن کرد و پول خواست. برایش شرح دادم که کتابهای چاپ دوم متأسفانه به‌فروش نرفته، و کتابها مرتب از شهرستانها مرجوع می‌شود، باید چند روزی صبرکنید... هنوز حرف من تمام نشده بود که بدون خداحافظی گوشی را گذاشت!

خیلی ناراحت شدم، فکرکردم که خوب، بیمار است، ناراحتی قلبی دارد، اعصابش خراب است. من که همیشه سعی می‌کردم هیچ مؤلف یا مترجم یا همکاری از من ناراحت نشود، بسیار رنج می‌بردم اگر مترجم یا نویسنده‌ای از من دلگیر می‌شد. از اینها گذشته کدام عاقلی است که اساس کار و زندگی‌اش همین مردم ادیب و دانشمند و شاعر و نویسنده و مؤلف و مترجم باشند و بخواهد که دانسته و سنجیده آنها را برنجاند؟

به‌هرحال، درصدد تماس با او برآمدم. اما هرقدر سعی کردم، نتوانستم در هتل شاه‌عباس با او تماس بگیرم. سرانجام تلفنچی هتل گفت که آقای رائین سپرده است که هرکس خواست با او تماس بگیرد بگوید هتل نیست. به پسرم

گفتم تو برو هتل و با او تماس بگیر ببین چه رنجشی پیش آمده که او قهر کرده! پسرم به هتل می‌رود، اما موفق به ملاقات او نمی‌شود، مسئول هتل می‌گوید آقای رائین کسی را نمی‌پذیرد.

خلاصه، دو سه روزی هرچه کردیم با او تماس بگیریم موفق نشدیم، حالا پیش خود تعجب می‌کنم، من حرفی نزده‌ام که او به اهانت تعبیر کرده باشد، فقط گفته‌ام در وضع فعلی پول توی دستم نیست، چند روزی صبر کن. هرچه به ذهنم فشار می‌آوردم می‌دیدم کاری نکرده‌ام یا سخنی نگفته‌ام که بخواهد براساس آن اینطور رفتار کند.

فردای روزی که پسرم به دیدارش رفت و موفق به ملاقات او نشد، جوادآقا از محل کارش تلفن کرد و گفت رائین به دفتر او آمده و تمام اخبار کتابهای **هشت سال در زندان آریامهر** و ***تاریخ روزنامه‌نگاری*** را که حروفچینی کرده بودیم با تغیّر گرفته و یک مشت بد و بیراه نثار او و من کرده و رفته است.

برای دلجویی از رائین لازم بود او را ببینم. برای اینکه بتوانم با او ملاقاتی داشته باشم برنامه‌ای جور کردم: به یکی از خانمهای کارمند حسابداری گفتم به هتل زنگ بزند و بی‌اینکه خودش را معرفی کند بگوید من از خوانندگان آثار شما هستم، چند فقره اسناد مربوط به ***فراماسونری*** دارم که فکر می‌کنم به درد جلد چهارم کتاب شما بخورد، به من وقت بدهید که این اسناد را بیاورم ببینید! و سفارش کردم که اگر در این مکالمهٔ تلفنی نشانی و شمارهٔ تلفنی خواست ندهد، بگوید می‌خواهم حضوری شما را ببینم و این مدارک را به شما نشان بدهم، برای شما خیلی جالب خواهد بود.

رائین مدتها بود شایع کرده بود که ***فراماسونری*** جلد چهارمی هم دارد که حاوی نام «خیلیها» است.

خانم حسابدار همان شب به او تلفن می‌زند و سخنان دیکته شده را می‌گوید و قرار می‌گذارد که فردا صبح ساعت یازده در هتل شاه‌عباس او را ملاقات کند!

من پیش از ساعت موعود، حدود صد و پنجاه‌هزار تومان پول نقد و حدود

چهارصد پانصدهزار تومان سفتهٔ ماهانه پنجاه هزار تومانی بابت بقیهٔ طلب او را تهیه کردم و روانهٔ هتل شاه‌عباس شدم. وارد هتل که شدم از دور رائین را دیدم که با مردی در سالن رستوران هتل نشسته و مشغول صحبت بود.

بی‌اینکه متوجه شود آهسته از پشت او را دور زدم و جلوش سبز شدم و سلام کردم. رائین با دیدن من یکّه خورد، اما به روی خودش نیاورد و خندید.

نشستیم. گفتم آقا، چرا از ما قهر کردی و رو نشان نمی‌دهی؟ چرا به تلفنهای ما جواب نمی‌دهی؟... مگر اتفاقی افتاده، حالا پول نیست، بازار کتاب کساد شده، کتابها همه دارد مرجوع می‌شود شما هم مداراکنید... در این ضمن پولها و سفته‌ها را از جیبم بیرون آوردم، که من این سفته‌ها را به شما می‌دهم، شما به اعتبار من به بانک واگذار کنید، هزینه‌ای هم اگر داشت، و بهره‌ای را هم که به آنها تعلق می‌گیرد من می‌پردازم...

گفت من وکیل گرفته‌ام، شما با وکیلم صحبت کنید! تعجب کردم، پرسیدم یعنی چه... وکیل گرفته‌ام!... چرا، ما که دعوا نداریم! خلاصه هرچه می‌گفتم او حرفش همین بود که وکیل گرفته است و من بروم با وکیلش صحبت کنم!

من مانده بودم مات و مبهوت که، خدایا این دیگر چه قضیه‌ای است، این مرد چرا این کارها را می‌کند! چه شده، چه اتفاقی افتاده! هرچه به ذهنم رجوع می‌کردم، پاسخی برای این پرسشها نمی‌یافتم. شخصی که درکنارش نشسته بود، آقایی بود به‌نام میانجی یا ناجی، اسمش درست به‌خاطرم نمانده، و ظاهراً خیلی به او نزدیک بود. وقتی پولها و سفته‌ها را درآوردم و آن مطالب راگفتم، و رائین مرتب می‌گفت به وکیلم مراجعه کنید، وکیل گرفته‌ام، آقای میانجی به شوخی گفت آقای جعفری، این مردکه دیوانه است، گاهی به سرش می‌زند، ناراحت نباشید!

گفتم آقا، خودتان می‌بینید، بازار به هم ریخته است، سفته‌ها و چکهای مردم برمی‌گردد؛ کاسب است، یک وقت پول توی دست و بالش نیست، این آقا که نباید اینقدر ناراحت شود؟!...

اما رائین، همچنان همان ترجیع‌بند را تکرار می‌کرد، که وکیل گرفته است، با خودش صحبت نکنم، بروم با وکیلش صحبت کنم!

آقای میانجی مجدداً گفت آقای جعفری، ولش کنید، این... مریض است، دیوانه است. یک وقت دیگر تشریف بیاورید، حالا افتاده رو دندهٔ ...

خلاصه، برخاستم و دست از پا درازتر از هتل بیرون آمدم.

رائین دوستی داشت به نام آقای احمد بشیری که بازپرس دادگستری و اهل قلم بود، کتابهای باارزشی هم تألیف کرده بود از جمله ***دیوان اشعار لاهوتی*** را گردآوری و تنقیح کرده بود که با نظارت جوادآقا منتشر کرده بودیم، و طبعاً با او آشنا بودم. او هم در جریان امر بود. به او تلفن زدم و ماوقع را گفتم. روز بعد به دیدنم آمد، پولهای نقد و سفته‌ها را دادم به او که برای رائین ببرد... بعد از یکی دو روز آقای بشیری آمد که، آقا این مرد دیوانه شده، قبول نکرد... شما هم کارش نداشته باش، خودش به راه می‌آید...

و من ماندم تا او به راه بیاید... شد ماه خرداد ۱۳۵۸ و دوران بگیر و ببندها و اعدامها، صفحات جراید پر بود از محاکمات انقلابی و دادسرای انقلاب و این خبرهای ناراحت‌کننده! در این ضمن عده‌ای در می‌روند، عده‌ای مخفی می‌شوند، عده‌ای گرفتار می‌شوند، عده‌ای هم اعدام می‌شوند. چهار ماه بیشتر از انقلاب نگذشته بود. جوّ انقلابی شدیداً بر کشور حاکم بود، جنگ بین دسته‌های سیاسی بالا می‌گرفت، توده‌ایها، مجاهدین، چریکهای فدایی، گروه فرقان، حزب‌اللهی‌ها و دهها تیره و طایفه فعال بودند، و در این حیص و بیص بعضی از مطبوعات هم وظیفهٔ رکن ۲ را بر عهده گرفته و اشخاص را به نام، با اسم و رسم و نشانی خانه معرفی می‌کردند. شده بودند سگ شکارچی، که بو می‌کشید گوشه و کنار دنبال شکار! خلاصه شهر شلوغ است. بازار کتاب هم راکد مانده، کتابها و چکها و سفته‌ها مرتب از شهرستانها مرجوع می‌شود، و ما نشسته‌ایم و دست روی دست، به امید بهتر شدن وضع کتاب... غافل از این که تارها با مصالحی که هیچ انتظارش نمی‌رفت در کارگاه تنیده می‌شوند و شبکه

اندک‌اندک فراهم می‌شود و به قول معروف «آبی است زیر پرّه که می‌گردد آسیا».

... یک روز تلفن اتاقم زنگ می‌زند! گوشی را برمی‌دارم، تلفنچی مؤسسه می‌گوید آقا، از دادستانی انقلاب آمده‌اند با شما کار دارند!

تعجب کردم... دادستانی انقلاب؟! دادستانی انقلاب با من چه کار دارد!... هرچند با جوّی که در اوایل انقلاب علیه من ساخته بودند و ماجرای چند روز قبل، این جریان زیاد خارج از انتظار هم نبود... یکی از کمیته‌های معروف آن زمان در پادگان عشرت آباد، نزدیک دفتر مرکزی ما در خیابان خواجه‌نصیر مستقر شده بود. حالا دیگر کمیته‌های انقلاب همه جا بودند، و با اینکه شورای انقلاب حدود وظایف آنها را معین کرده بود آنها به‌هیچ حد و حدودی مقیّد نبودند و در هر کاری مداخله می‌کردند و به هرج و مرج و بی‌قانونی دامن می‌زدند. چند روز قبل از آن، دو نفر پاسدار یوزی به دست وارد دفترم شدند که بفرمایید کمیته!! کمیته؟! کمیته برای چه؟ با شما کار دارند. چه کار دارند؟ بیایید به کمیته به شما می‌گویند چه‌کار دارند! بسیار خوب، پا شدم، به اتفاق منصور آزرمی مباشر مؤسسه روانهٔ کمیته شدیم... و ضمن راه از خودم می‌پرسم کمیته با من چه کار دارد؟! کی از من شکایت کرده؟!... رئیس کمیته افسری بود به نام سرهنگ مهدوی، نشسته بودند با شخصی که چند روز پیش یک جلد ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را از ما خریده بود. (باید یادآوری کنم که پس از پنج شش سال که از تاریخ انتشار ***شاهنامه*** گذشت بهای ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** را به سه‌هزار تومان افزایش داده بودیم.) آقای افسر رئیس کمیته بلند شد و با تشدّد بسیار گفت آقا، شما این ***شاهنامه*** را چرا سه‌هزار تومان فروختید؟ من که خالی‌الذهن بودم گفتم فروش ***شاهنامه*** به کمیته چه ارتباطی دارد؟ این ***شاهنامه*** قیمتش صدهزار تومان است! پرسید چطور... این کتاب هزار تومان بوده! گفتم بله، ولی این کالای تجارتی نیست که شما بگویید چرا به این قیمت یا آن قیمت فروختید، این یک کار هنری است، من دلم می‌خواهد پانصدهزار تومان بفروشم، شما نمی‌توانید روی این کتاب قیمت بگذارید، و تازه، کار شما نرخ‌گذاری نیست. شما کمیتهٔ انقلاب

هستید... طرف ماند. رو به خریدار کرد که، آقا شما خودتان می دانید، این کار به ما مربوط نیست. من هم جریان را خیلی ساده تلقی می‌کردم، و برگشتیم. پیش خودم توجیه می‌کردم که خوب، انقلاب است، تفنگ افتاده دست عده‌ای جوان که می خواهند خودی بنمایند و عقده‌ای خالی کنند.

به هر تقدیر، آن روز از ماجرای کمیته و شاهنامه چند روزی گذشته بود. مأمورینی که به گفتهٔ تلفنچی از دادستانی انقلاب آمده بودند سه نفر بودند که دو نفرشان یوزی به دستشان بود. آقای علیرضا حیدری مدیرعامل شرکت خوارزمی پیشم بود، خیلی تعجب کرد. تعارفشان کردم، نشستند. سرپرستشان که جوانی مؤدب به‌نام شریعتمدار بود گفت شما را از دادستانی انقلاب خواسته‌اند، تشریف بیاورید با هم برویم. پرسیدم مرا برای چه خواسته‌اند؟ گفت اطلاعی ندارم، آقای هادوی دادستان دستور داده است.

لحن سخنش احترام‌آمیز بود. وسایل روی میزم را جمع و جور کردم، با آقای حیدری خداحافظی کردم و از امیرکبیر خارج شدیم. یک بنز قهوه‌ای‌رنگ مدل ۲۸۰ جلو در امیرکبیر پارک شده بود. مرا در صندلی عقب آن نشاندند، و دو پاسدار هم این طرف و آن طرفم و آقای شریعتمدار بغل‌دست راننده، و راه افتادیم به طرف چهارراه قصر که آن روزها محل دادستانی انقلاب بود.

وارد سالن بزرگی شدیم که با پلکانی عریض به طبقهٔ دوم می پیوست. سالن از جمعیت موج می‌زد، زن و مرد، پیر و جوان. اینها به اصطلاح ضدانقلاب بودند، متهم بودند، گرفتار بودند، خانه‌شان مصادره شده بود، شغلشان را از دست داده بودند، شاکی بودند، مطلع بودند... یا دنبال کس و کارشان که بازداشت شده بود آمده بودند، روی نیمکتها، در اطراف نیمکتها، ایستاده، نشسته، در گوشه و کنار، دو دو و سه سه، زن و مرد، بی حجاب و باحجاب، پاسدار و نظامی و افسر صحبت می‌کردند. خلاصه، هنگامه‌ای بود.

مرا به اتاقی در کنار آن سالن راهنمایی کردند. بازپرسی در اتاق پشت یک میز تحریر آهنی نشسته بود و از خانمی که روسری به سر داشت بازجویی می‌کرد،

آن وقتها هنوز حجاب اسلامی اجباری نشده بود. اتاقی بود تقریباً سه در چهار، با همان میز و یک میز دیگر، و دو سه صندلی آهنی. آقای شریعتمدار، یعنی همان پاسداری که در معیت دو پاسدار دیگر مرا به آنجا آورده بود، پشت میز جاگرفت و شروع کرد به پرسیدن مطالبی در مورد کتاب ***فراماسونری***!

عجب! او که گفته بود با وکیلش صحبت کنم!... تازه متوجه شدم کـه بـله، «جناب رائین» از ما به دادستانی انـقلاب شکـایت کـرده!... حـالا آقـای رائـین «جناب رائین» شده بود... بله، کتاب ***فراماسونری*** را تألیف کرده بود، افشاگری کرده بود، به‌عنوان مؤلف کتاب ***فراماسونری***، همه جا خرش می‌رفت و در همه جا دوستانی پیدا کرده بود. و حالا به اعتبار همین کتاب به دادگاه انقلاب هم متوسل شده بود. به آقای هادوی دادستان انقلاب مراجعه کرده و از او خواسته بود مرا بـترساند، در حـالی کـه شـورای انـقلاب حـدود وظـایف دادسـراهـا و دادگاههای انقلاب را معین کرده بود و کار چاپ کتاب یا اختلاف بین مؤلف و ناشر کمترین ربطی به دادستانی انقلاب نداشت.

من مجمل جریان را برای آقای شریعتمدار تـعریف کـردم و گـفتم صـحیح است، کتابش را چاپ کرده‌ام، منکر طلبش نـیستم، ایـن مـبالغ را بـه او داده‌ام سیصد و چهل‌هزار تومان، بقیه هم مانده است، که به حساب بستانکارش برده‌ام حال آنکه به این کتاب هیچگونه حـق‌التـألیفی تـعلق نـمی‌گرفته، و نـمی‌گیرد، خودش در اول کتاب نوشته است که کتاب در ایتالیا چاپ شده و به کتابی که بار اول در خارج از کشور چاپ شده باشد حق‌التألیف تعلق نمی‌گیرد، با اینهمه من آن پولها را پرداخته‌ام، بقیه را هم خواهم پرداخت.

آقای شریعتمدار این مطالب را نوشت و خیلی با احترام گفت شما تشریف ببرید، بعد اگر لازم شد مجدداً تشریف می‌آورید، یا خودم می‌آیم دنبالتان، و مرا بیرون دادستانی تا دم ماشین مشایعت کرد و به دو تن پاسدار همراهش گفت با همان ماشینی که آمده بودیم مرا به محل کارم برسانند.

آمدم، ولی خوب، فکرم همه‌اش ناراحت بود که این مرد چرا شکایت کرده،

آن هم به دادگاه انقلاب، و در این موقعیت. می‌دانستم این یک نوع رفاقت بازی است که شاید یک نفر به آقای هادوی دادستان انقلاب سفارش کرده و او هم به خیال خودش بدون اینکه از ماجرا اطلاع داشته باشد خواسته به رائین خدمت کند. در آن روزها شایع بود که آنقدر این آقای هادوی گرفتاری داشته و دستورهای بازداشت و احضار امضا می‌کرده که هر پاسداری می‌توانسته یک فرم چاپی را پر کند و اسم و آدرس شخص مورد نظر خود را اعم از خلافکار یا گناهکار یا بی‌گناه بنویسد و به رؤیت آقای هادوی برساند و او بدون خواندن امضا می‌کرده. شایع بود روزی یکی از پاسدارها برای امتحان، حکم احضار خود هادوی را می‌نویسد و او هم بدون اینکه بخواند حکم احضار خودش را امضا می‌کند!

آن روز گذشت، فردای آن آقای شریعتمدار باز زنگ زد و گفت خواهش می‌کنم امروز خودتان شخصاً بیایید، ماشینهای ما دنبال مأموریت هستند.

پس از ساعتی رهسپار دادستانی شدم؛ از سالن بزرگ گذشتم؛ مرا به اتاقی راهنمایی کردند. نشستم و آقای شریعتمدار باز سؤالاتی از همان قماش سؤالات دیروزی کرد، و گفت که رائین می‌گوید من دویست هزار تومان پول نقدی را که آقای جعفری می‌گوید نگرفته‌ام، آن صد و چهل‌هزار تومان هم که چک داده حق‌التألیف کتابهای ***ایرانیان ارمنی*** و ***قتل‌عام ارامنه*** بوده!

جل‌الخالق! مات ماندم، گفتم این چکها در موقع برداشت در دفاتر امیرکبیر ثبت شده، کارمندانی که آن دویست هزار تومان را به او داده‌اند از کارمندان صدیق و مورد اعتماد من هستند، من حاضرم روی آنها قسم بخورم، تازه یکی از آنها دوست خود اوست، آنها را بخواهید و بپرسید. وانگهی حق‌التألیف ***قتل‌عام ارامنه*** و ***ایرانیان ارمنی*** جمعش می‌شده حدود ده دوازده‌هزار تومان، که من دو سال پیش طبق قرارداد برمبنای پانزده درصد حق‌التألیف طی چک به او پرداخته‌ام و در موقع خود در دفاتر امیرکبیر هم عمل شده. و من خیلی تعجب می‌کنم که آقای رائین چرا این دروغها را می‌گوید. شریعتمدار گفت آقای رائین

می‌گوید شما کتابش را بدون اجازه چاپ کرده‌اید، قراردادی برایش فرستاده‌اید اما او قرارداد را امضا نکرده.

باز ماندم مبهوت... گفتم اولاً ایشان نامه نوشته، نامه‌اش هست، دستور چاپ کتاب را داده، متن غلط گیری شدهٔ کتابش را به ما داده، از بابت حق‌التألیف کتاب سیصد و چهل هزار تومان از من گرفته. آقای شریعتمدار پرسید حق‌التألیف کتاب بر چه مبنایی است؟ گفتم همانطور که در قرارداد نوشته بیست درصد از بهای روی جلد، در صورتی که اکثر قراردادها حداکثر پانزده درصد است. از لحظه‌ای که کتابهای او منتشر شده ما بیست درصد حق‌التألیف به حساب بستانکارش گذاشته‌ایم. سپس شریعتمدار گفت شما چند دقیقه‌ای اینجا بمانید تا من برگردم... و رفت و مرا تنها گذاشت.

همکارش که پشت میزی مشغول بازجویی از شخص دیگری بود چند دقیقه‌ای که از ماندن من گذشت گفت آقای جعفری، من مشغول بازجویی از این آقا هستم... چون باید محرمانه باشد اگر ممکن است شما چند لحظه‌ای از اتاق بیرون بروید.

از اتاق بیرون آمدم. سالنی که به این اتاق راه داشت همچنان غلغله بود؛ همانطور که ایستاده بودم و مردمی راکه دورتادور و وسط سالن نشسته و ایستاده بودند نگاه می‌کردم یک مرتبه چشمم به رائین افتاد که روی نیمکتی نشسته بود و با آقای شریعتمدار صحبت می‌کرد. پیش خودم گفتم، من که با او قهر نیستم، بروم بپرسم چرا این دروغها را گفته و بالاخره این دشمنیها چه معنی دارد؟

آهسته آهسته رفتم جلو و نزدیک شدم، وقتی به رائین رسیدم و سر برداشت و مرا دید گفتم جناب آقای رائین، سلام عرض می‌کنم! حال شما چطور است!

هنوز این کلمات درست از دهانم درنیامده بود که رائین نه گذاشت و نه برداشت، خیلی راحت گفت آقای جعفری، شما یک آدم کلاهبردار هستید!

چند لحظه‌ای نگاهش کردم، یکباره منفجر شدم، با آن اعصاب خراب، با صدای بلند آنچه در جواب این بی‌حرمتی باید به او بگویم مقابل آقای

شریعتمدار اداکردم، به‌طوری که سکوتی بر سالن حکمفرما شد و سرها همه به طرف ما برگشت و زبانها ازکار بازماند. و من از شدت عصبانیت می‌لرزیدم. گفتم مرد حسابی کتاب تو را دیگران قاچاقی چاپ کرده‌اند و پولی به تو نداده‌اند، من چاپ کرده‌ام و سیصد و چهل‌هزار تومان به تو پول نقد داده‌ام، هفتصدهزار تومان پول و سفته برایت آوردم که قبول نکردی، درحالی که خودت هم خوب می‌دانی طبق قانون به کتابت حق‌التألیف تعلق نمی‌گیرد... حالا دستمزد من این است که به من توهین هم بکنی؟!

شریعتمدار همین‌طور مانده بود. رائین بدون آنکه چیزی بگوید پا شد رفت، به وسطهای سالن که رسید برگشت و یک فحش چارواداری نثارم کرد که بی‌جواب نماند، و سرش را انداخت پایین و با عصایی که در دست داشت به سرعت از سالن بیرون رفت. به آقای شریعتمدار گفتم خب، حالا، چه می‌فرمایید؟

شریعتمدار گفت آقای جعفری، من چون می‌خواستم این وضع پیش نیاید، گفتم شما در آن اتاق بمانید! گفتم همکارتان به من تکلیف کرد که از اتاق بروم بیرون، من هم رفتم، بعد هم دیدید که من آمدم و به او سلام کردم... من که حرفی به او نزدم، با کمال ادب حالش را پرسیدم، خودتان شاهد بودید، دیدید که جلوی شما به من توهین کرد...

آقای شریعتمدار گفت من دیگر با شما کاری ندارم، بفرمایید بروید. خداحافظی کردم و از دادستانی بیرون آمدم.

هرچه به ذهنم فشار می‌آوردم که بدانم رائین این دروغها را برای چه می‌گوید و چرا با من اینطور رفتار می‌کند، آیا خرده‌حسابی دارد که می‌خواهد با من تصفیه کند، یا چه بدحسابی با او کرده‌ام... عقلم به جایی نمی‌رسید. راست است، وضع آشفته بود؛ تنگ نظری بود، عقده بود، با اینهمه هر منازعه‌ای ولو ناچیز، باز سابقه و محملی داشت... اما این مرد چرا؟ چرا راه افتاده است و به هرکه می‌رسد می‌گوید انتقامش را از من می‌گیرد، انتقام چه را؟ تا امروز هم

نمی‌دانم علت دشمنی او با من چه‌بود، هیچ علتی نمی‌دیدم که یک روزنامه‌نگار با ناشری که کتاب او را چاپ کرده ولو اینکه به حساب خودش به او حق‌التألیف کم داده باشد، چنین کند، گو اینکه بالاترین حق‌التألیف آن روزها را هم برایش منظور کرده بودم. می‌شنیدم که این‌طرف و آن‌طرف گفته بود جعفری سرمایه‌دار است و او می‌خواهد انتقامش را از سرمایه‌دارها بگیرد! لابد به نظر او جای راکفلر نشسته بودم! روزنامه‌ها و مجلات آن روزگار هم که بازار آشفته می‌خواستند و واقعهٔ خبرساز... او هم که مطبوعاتی بود و روزنامه‌نگار، برادرش هم که مخبر آسوشیتدپرس بود و شکر خدا با سرمایه‌داری کمترین ارتباطی نداشت!

دلم خون بود، اعصابم خرد بود؛ فریادرسی نبود. ناله‌ها را، شکایتها را، بیدادها را باید مطبوعات منعکس می‌کردند، آخر به ناسلامتی بنابر تعریف و تئوری، این ارکان زبان و سخنگوی مردم بودند، آنها هم آنطور! من چه بگویم به مدیر محترم مجلهٔ ***جوانان رستاخیز***، که در رژیم شاه کرنای انقلاب سفید بود و حالا شده بود مجلهٔ ***جوان*** و بوق این انقلاب، و مدعی من و امثال من. چرا؟ برای اینکه دفتر شعرش را چاپ نکرده‌ام؟ خوب برادر، یک کمی فکر کن، گناه کردم که چاپ نکردم؟ غیر از من ناشر دیگری در این مملکت نبود؟... و تازه همین مرد محترم وقتی به من می‌رسید خودش را می‌زد به کوچهٔ علی‌چپ، که از این مطالبی که در مجله‌اش چاپ می‌شود خبر ندارد! حتی اینقدر شهامت نداشت که پاسخ مرا به این اراجیفی که می‌نوشت چاپ کند، و پول می‌خواست. ***کیهان***، همین ***کیهان***، پنجاه‌هزار تومان آن روزها (در ماه دی ۱۳۵۸) از من گرفت تا پاسخم را در مقابل اراجیفی که وکیل رائین نوشته بود چاپ کرد. و رائین در بوق و کرنای همین افرادِ صد البته طرفدار حق و حقیقت می‌دمید که بله، باید شاخ این «غول انتشاراتی» را بشکند و نابودش کند، چرا که حق نویسندگان را می‌خورد، نویسندگان را استثمار می‌کند!

انگار درست هم می‌گفتند؛ مرد حسابی، تو را چه کار به کار نشر فرهنگ،

می‌رفتی پولت را در خرید و فروش زمین و «بساز بفروشی» کار می‌انداختی، و جمع می‌کردی و از کشور خارج می‌کردی... کی بود که به تو بگوید بالای چشمت ابروست، یا این مال را کجا بردی! آن گرفتاریها را هم دیگر نداشتی، نه سانسوری، نه ادارهٔ اطلاعاتی، نه ساواکی، نه رائینی... یکشبه میلیونر می‌شدی و بعدش می‌رفتی سراغ یک زندگی مرفه! ناشر خوب برای انگلستان خوب است که آقای رائین آنجا زندگی می‌کند، در انگلستان باشی و ناشر خوب باشی می‌شوی ویلیام کاکستن، می‌شوی آلن لین، در میان رجال نامی دفنت می‌کنند؛ ابتکار به‌خرج بدهی می‌شوی «سِر» و بغل دست ملکهٔ انگلیس می‌نشینی... اما اینجا!... اینجا نه، اینجا باید پیاده شد و با دیگران رفت، عجله کار شیطان است!

به‌هرحال، نمی‌دانستم این جریان از کجا آب می‌خورد. من با چند صد مترجم و نویسنده و شاعر و مؤلف سر و کار داشتم، آثارشان را چاپ کردم؛ چطور شد در این میان فقط یک رائین پیدا شد؟ بعدها بود که فهمیدم این مرد محترم «اتفاقاً» در خدمت چه دستگاه و چه سازمانی بوده است.[1]

پس از ماجرای آن روز دادستانی، با همهٔ ناراحتیهایی که داشتم با دوستان رائین، آقای بشیری و یکی دو تن دیگر تماس گرفتم تا شاید رضایتش را جلب کنم. ولی پس از چند روزی آقای بشیری آمد که، آقای جعفری، این آقا تحت تأثیر «همکارانت هست» عقلش را از دست داده، ولش کن، خودش می‌آید و با شما آشتی می‌کند!...

و رائین از من همچنان بد می‌گفت، دوستان صمیمی تلفن می‌کردند که یک جوری او را راضی‌اش کن! این جوّ به صلاح تو نیست. ولی من چه باید می‌کردم؟ هر که تلفن می‌زد می‌گفتم آقا تو وکیل من، هرطور که مصلحت می‌دانی او را راضی کن، من حرفی ندارم. اما جواب او چه بود؟ پدر جعفری را درخواهد آورد!... و باز من پیوسته نزد خودم فکر می‌کردم و قضیه را

۱. طبق سندی که آقای خسروشاهی در اواخر سال ۱۳۵۸ در یکی از روزنامه‌ها منتشر کرد، معلوم شد عضو مواجب بگیر ساواک است.

می‌سنجیدم... و به هیچ نتیجهٔ قانع‌کننده‌ای نمی‌رسیدم: دوستی بی‌جهت دیده بودم اما دشمنی بی‌جهت ندیده بودم، آن هم در آن جوّ انقلاب و دوران وانفسا که تهمت زدن آسان بود و ایجاد گرفتاری آسان‌تر...

چند ماهی گذشت، اواسط آبان‌ماه ۱۳۵۸ بود، چند روزی از حملهٔ دانشجویان خط امام به سفارت امریکا می‌گذشت و عده‌ای از اعضای سفارت را بازداشت و اوراقی را کشف کرده بودند که حاوی اطلاعاتی از دخالتهای امریکا در ایران بود و سر و صدای زیادی در ایران و جهان برپا کرد. یک روز آقای نوروزی مدیر داخلی چاپخانهٔ سپهر از چاپخانه تلفن زد که آقایی با یک مأمور آمده می‌گوید من مجتبی کمره‌ای وکیل رائین هستم، و می‌خواهد دفاتر چاپخانه و صورتحسابهای کتاب ***فراماسونری*** را ببیند. ما را تهدید کرد که من اینجا را می‌بندم، می‌گیرم و از این بلوفهای آنچنانی، و ما هم او را سر جایش نشاندیم. حالا چه کار بکنیم؟ جواب او را بدهیم یا بگوییم با شما تماس بگیرد؟

من با اینکه در چاپخانهٔ سپهر شریک بودم، در مدیریت چاپخانه کمترین نقش و سهمی نداشتم. مدیر رسمی و صاحب پروانهٔ چاپخانه آقای جمال طاهرزاده بود که پیشتر از او یاد کردم. به آقای نوروزی که مدیر داخلی چاپخانه بود گفتم هر مدرک و صورتحسابی که می‌خواهند در اختیارشان بگذارید، مشروط بر اینکه نمایندهٔ رسمی دادگستری هم حضور داشته باشد. در حضور نمایندهٔ دادگستری مدارک و صورتحسابهایی را که می‌خواهند بدهید و جریان را صورت مجلس کنید.

ساعتی بعد آقای نوروزی مجدداً تلفن کرد که شخصی به نام اسلامی آمده و خودش را رئیس شعبهٔ ۴ تحقیق دادگستری معرفی کرده، کارت شناسایی‌اش را هم نشان داده، در مورد تیراژ کتابهای رائین سؤالاتی دارد... گفتم خوب، همانطور که گفتم عمل کنید، هر اطلاع و سندی را که می‌خواهند در اختیارشان بگذارید و صورت مجلس کنید.

تازه فهمیدم آن روز که رائین در هتل شاه‌عباس می‌گفت که وکیل گرفته، و من

بروم با وکیلش صحبت کنم، بلوف نمی‌زده، آقای مجتبی کمره‌ای وکیلش بوده. خوب، حالا این آقای کمره‌ای کیست، چگونه آدمی است، کجایی است؟... که یکهو ذهنم جرقه زد... من این آقامجتبی را از سالها قبل می‌شناسم، از سالهای ۲۷ ـ ۱۳۲۶، آن وقتها که به باشگاه نیرو و راستی در خیابان شاه‌آباد می‌رفتم؛ پسر حاج میرزا آقاخلیل کمره‌ای، روحانی مشهور، که پیشنماز مسجد فخرالدوله بود. می‌گفتند حاج میرزا خلیل از خانه طردش کرده، و سالها بعد باز شنیدم همسرش دختر آقای عزالممالک اردلان وزیر دارایی معروف در حکومت گذشته او را از خانه رانده. من این حرفها را می‌شنیدم و به همان صورت که بودند، یعنی به صورت مسموعات با آنها برخورد می‌کردم.

وقتی متوجه شدم او وکیل رائین شده شمارهٔ تلفن خانه‌اش را پیدا کردم و به خانه‌اش تلفن کردم، پسرش گوشی را برداشت، کمره‌ای را خواستم، جواب داد که کسی به این نام در آن خانه نیست، و کمره‌ای دیگر «پدر ما نیست. ما او را از خانه بیرون کرده‌ایم!»

حالا این آقامجتبی وکیل رائین هم شده بود، و آنطور که شهرت داشت، حوزهٔ فعالیتش بیشتر پرونده‌های اینجوری بود. نظیر همان آذربال وکیل پورصالح.

چند روز بعد در یکی از فروشگاههای امیرکبیر بودم که باز تلفن زنگ زد، این بار از حسابداری امیرکبیر بود. گفتند آقای رائین با دو نفر آمده (آقای اسلامی دادیار و مجتبی کمره‌ای) و حساب تیراژ کتابهایش را می‌خواهد، که چند جلد چاپ شده، چند جلد فروش رفته، چند جلد مانده؟ جوابم این بود که اشکالی ندارد، هرچه می‌خواهند در اختیارشان بگذارید، ولی صورت‌مجلس کنید و یک نسخه‌اش را برای ضبط در سابقه نگه دارید.

گذشت. هفتهٔ بعد احضاریه‌ای از شعبهٔ ۴ تحقیق دادگستری رسید که ظرف یک هفته از تاریخ رؤیت احضاریه به عنوان مطلع به شعبهٔ مزبور مراجعه کنم.

روز موعود به اتفاق آقای نصرت‌الله خان امینی و آقای عطاءالله فائض، وکیل

«شرکت کتابهای درسی» که آقای حسن صدر او را به من معرفی کرده بود به دادیاری شعبهٔ ۴ تحقیق مراجعه کردیم.

دادیار، یعنی همان آقای اسلامی سؤالاتی دربارهٔ تیراژ کتاب و وجوه پرداختی و قرارداد فیمابین از من کرد و گفت خوب است شما با رائین کنار بیایید و او را راضی کنید. گفتم من حرفی ندارم، از اولش هم حرفی نداشتم؛ کتابش چاپ شده و با اینکه طبق قانون، حق‌التألیفی به او تعلق نمی‌گیرد من درحدود یک میلیون و اندی هزار تومان او را بستانکار کرده‌ام، سیصد و چهل‌هزار تومان هم به او داده‌ام، دیگر چه‌کار کنم؟ برای باقی طلبش هم سفته و پول برایش به هتل محل اقامتش برده‌ام ولی مرتب می‌گوید وکیل گرفته‌ام، با وکیلم صحبت کنید. اوست که رفته شکایت کرده. دادیار گفت در هر صورت من پانزده روز به شما فرصت می‌دهم که با او مصالحه کنید.

به هرحال، آن روز آقای نصرت‌الله‌خان امینی هم که پروانهٔ وکالت داشت، به دادیار گفت که من ترتیب این کار، یعنی مصالحه، را می‌دهم. پس از چند روز آقای امینی تلفن کرد که قرار است فلان روز با آقای رائین و کمره‌ای در پارک هتل ناهار را با هم بخوریم و دربارهٔ حق‌التألیف صحبت کنیم، که سفته‌ها را از شما قبول کند و شکایتش را پس بگیرد.

روز موعود شد و رفتم... رائین نیامد. با کمره‌ای و آقای امینی نشستیم؛ کمره‌ای بلندبالا بود و صورت سفید کشیده‌ای داشت و لباس بی‌قواره و شلوار پاچه‌کوتاه تنگی تنش بود. کلاه شاپویش هم کنارش روی صندلی بود. صحبت زیاد شد، کمره‌ای می‌گفت که شما بدون قرارداد کتاب را چاپ کرده‌اید و نسخه‌های منتشر شده با تعداد عمل شده در دفاتر اختلاف دارند، حق‌التألیف هم نه بیست درصد بلکه سی تا چهل درصد است؛ و خلاصه، شما باید هفت میلیون تومان بدهید!

قدری خندیدم، طرف عجب دندانی تیزکرده بود! هفت میلیون تومان! گفتم باشد، هرچه محکمه گفت؛ شما هم دنبال شکایتت را بگیر، ولی به موکلت بگو

من تا حالا باج به شغال نداده‌ام، هرکارکه می‌خواهد و می‌تواند بکند. و از هم جدا شدیم.

در این جلسه آنچه بیشتر برای من تأسف‌آور شد این بود که کمره‌ای به اصرار پول ناهار را پرداخت کرد و ما زیر دینش رفتیم. باز یکی دو روزی گذشت، آقای امینی تلفن کرد که کمره‌ای به او تلفن زده و گفته این جعفری هژبر یزدانی کتابفروشهاست، شما چرا نمی‌گذارید من شش هفت میلیون تومان برای رفیقت (یعنی رائین) بگیرم؟ همانطور که گفتم، رائین به آقای امینی اظهار ارادت می‌کرد و با او دوستی داشت.

من جوابی ندادم، جوابی هم نداشتم که در قبال فرمایش این وکیل محترم بدهم، به‌هرحال پس از چند روز مجدداً احضاریه‌ای از شعبهٔ ۴ تحقیق رسید و من در روز مقرر با آقای امینی به شعبهٔ مزبور مراجعه کردم، به عنوان مطلع. دادیار تحقیق همان سؤالات گذشته را تکرار کرد و من هم جوابهای گذشته را، و غریب اینکه در محضر دادیار هم رائین مدعی بود که من اصلاً پولی به او نداده‌ام! باز خدا پدر دادیار را بیامرزد که پس از مراجعه به دفاتر و حساب بانکی مؤسسهٔ امیرکبیر، کارمندانم سعیدی و جوادآقا را هم که پول نقد را به رائین داده بودند احضار کرد و آنها هم تأیید کردند. این‌دو به تکلیف دادیار قسم هم خورده بودند!

دادیار پس از سؤال و جواب گفت که جلسهٔ بعد مرا به عنوان متهم احضار می‌کند... و این سؤال که چرا با رائین کنار نیامدی؟ جریان را تعریف کردم و گفتم حق‌التألیف کتابها می‌شود در حدود یک میلیون تومان، ولی این آقا هفت میلیون تومان از من می‌خواهد، وکیلش به همین آقای امینی گفته که جعفری هژبر یزدانی کتابفروشهاست و ما می‌خواهیم سرکیسه‌اش کنیم شما چرا نمی‌گذارید یک پولی برای رفیقت بگیریم؟

از بخت بد من، ماهیت واقعی رائین آن روزها روشن نشده بود، و او همچنان نقاب آزادیخواهی و انقلابیگری را بر چهره داشت، و هرکس در هر محل و موقع

که بود علاقه‌مند به عرض خدمت به او بود. در آن روزها دادستان تهران آقای شهشهانی بود، که پس از یکی دو ماه از کار برکنار شد. بعدها که از زندان آزاد شدم این آقای شهشهانی در خانهٔ آقای دکتر اسدالله مبشری خودش به من گفت که آن وقت نمی‌دانسته در پس پردهٔ کتاب ***فراماسونری*** چه می‌گذشته، و گفت «مخصوصاً به دادیار تحقیق سپرده بودم که به تو سخت بگیرد! بعد هم کلی معذرت خواهی، که البته دردی از من دوا نمی‌کرد، چرا که من تازه از زندان درآمده بودم، «دوستان» به مراد رسیده و بر خوان گستردهٔ امیرکبیر جا خوش کرده بودند.

به‌هرحال، آن روز هنگامی که با آقای امینی از دادگستری درمی‌آمدیم به او گفتم آقای امینی، پیداست که این آقای دادیار تحقیق تحت فشار است که اصرار داشت با رائین مصالحه کنیم. از او بپرسید روزی که به عنوان متهم خواهم آمد قرار هم صادر می‌کند؟ و اگر صادر می‌کند چه مبلغ است، تا من با آمادگی بیایم.

آقای امینی رفت و برگشت که، دادیار می‌گوید مجبورم برای آقای جعفری یک میلیون تومان قرار صادر کنم... اگر می‌خواهد ملک وثیقه بگذارد باید تا ارزیابی ملک توسط کارشناس خودش در بازداشت دادگستری باشد، بنابراین بهتر است روزی که می آید پول نقد با خودش بیاورد و به صندوق دادگستری بسپارد و بعد سند مالکیت بیاورد و قرار را تبدیل به وثیقهٔ ملکی کند. آقای امینی می‌گوید مطابق قانون حفظ حقوق مؤلفان و نویسندگان به این کتاب حق‌التألیف تعلق نمی‌گیرد، و آقای دادیار در جواب می‌گوید این دیگر با دادگاه است که در این مورد تصمیم بگیرد، من در این زمینه کاری نمی‌توانم بکنم...

روزی که باید به عنوان متهم به دفتر دادیاری می‌رفتم در امیرکبیر و حسابهای بانکی یک میلیون تومان پول نقد نداشتیم. با مراجعه به یکی دو نفر از دوستان توانستیم یک میلیون تومان را جور کنیم. از این یک میلیون تومان چهارصد و بیست و پنج‌هزار تومان پول نقد و مابقی چکهای تضمینی بانکهای مختلف بود.

شنبه روزی بود، صبح ساعت هشت به اتفاق آقای امینی و یکی از دوستانش

به نام آقای کشاورزی، رئیس سابق کارپردازی وزارت دادگستری، و آقای علی سعیدی، تحصیلدار امیرکبیر و جوادآقا و پسرم محمدرضا به دادیاری شعبهٔ مربوطه رفتیم. آقای دادیار برای بار سوم باز سؤالاتی کرد، تقریباً تکرار همان سؤالات گذشته و جواب من هم همان جوابهای گذشته.

در این بین رائین و کمره‌ای وارد اتاق دادیار شدند، و وسط حرفهای من در شرح ماوقع، رائین پرید وسط که زنی که به من تلفن کرده معشوقهٔ جعفری بوده!

ناراحت شدم. آدم اینقدر هم بی‌شرم و وقیح می‌شود، که اینجور با آبروی دیگران بازی کند! گفتم نه، اینجا را اشتباه می‌فرمایند، آن زن یکی دیگر بود که آقای رائین خودش به من معرفی کرده بود! همه زدند زیر خنده!

در این جلسه وقتی دادیار گفت شما کتاب را بدون اجازه چاپ کرده‌اید، من در پاسخ گفتم که اولاً این کتاب اجازه نمی‌خواهد و در ثانی طی نامه‌ای که موجود است و آقای رائین به ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ نوشته، درخواست کرده که اجازهٔ چاپ ***فراماسونری*** را به انتشارات امیرکبیر بدهد. (در آن موقع مدیرکل ادارهٔ نگارش بانویی محترم به نام خانم زعیمی بود.) مضافاً، آقای رائین نامه‌ای هم به نمایندهٔ من، جوادآقا، و محمدرضا پسرم نوشته که آنها طبق نظر او کتاب را چاپ کنند، و سیصد و چهل هزار تومان هم بابت حق‌التألیف آن گرفته. جالب است که در اینجا رائین با کمال وقاحت گفت که آن محمدرضا که او در نامه‌اش نوشته برادرزادهٔ اوست! درحالی که برادرزاده‌ای به این نام در ایران نداشت و آن برادرزاده‌ای هم که به این نام در امریکا داشت در آن هنگام هفت هشت ساله بود. وانگهی در این نامه به دفعات از امیرکبیر و کتاب و من نام برده بود و جای هیچگونه شک و شبهه‌ای باقی نگذاشته بود.

حالا که در این نکات دقیق می‌شوم و به این ریزه کاریها توجه می‌کنم، می‌بینم این حرفها برای اخاذی از من به وسیلهٔ وکیل محترمش آقای کمره‌ای از پیش طراحی شده بود.

به‌هرحال، سؤالات دادیار تمام شد... و وقت هم به سرعت می‌گذشت، و

قرار است یک میلیون تومان وثیقه بسپاریم... نزدیک ظهر است... دادیار هم ظاهراً راحت نیست، از طرفی می‌خواهد کار خلاف قاعده نکند، از طرفی می‌خواهد خودی به رائین بنماید و توصیهٔ دادستان تهران را بی‌جواب نگذارد. از صبح مرتب طفره می‌رفت، از اتاق بیرون می‌رفت و برمی‌گشت (ظاهراً نزد دادستان می‌رفت) و تلفن می‌کرد... تا وقت بگذرد و ما در موقعیتی قرار بگیریم که نتوانیم وثیقه را بموقع به بانک بسپاریم.

سرانجام قرار را صادر کرد: یک میلیون و دویست هزار تومان!

حالا ساعت شده دوازده و نیم، ساعت دو هم دادگستری تعطیل می‌شود!

وقتی مبلغ قرار را گفت، گفتم آقای دادیار آن روز فرمودید یک میلیون تومان قرار صادر می‌کنید، حالا که وقت تمام شده نظرتان را تغییر دادید؟! گفت من گفته بودم در این حدود.

با اینکه در این موقعیت سخت ناراحت بودم، سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. آقای نصرت‌الله‌خان امینی که وضع را چنین دید از ناراحتی رنگ و رویش سخت پرید. گفت آقای جعفری، شما ناراحت نباشید، من الآن می‌روم و دویست هزار تومان را از دوستم کریم‌آبادی می‌گیرم و می‌آیم. تا من می‌آیم شما ترتیب سپردن بقیهٔ پولها را به صندوق دادگستری بدهید...

زنده‌یاد کریم‌آبادی از اعضای فعّال جبههٔ ملی بود، در زمان دکتر مصدق رئیس اتاق اصناف بود، روزنامه‌ای هم داشت به نام ***اصناف***. از دوستان آقای امینی و یاران زندان او بود. چندی بعد از انقلاب بر اثر ابتلا به سرطان درگذشت. خدایش بیامرزاد! آن هنگام رئیس بانک ایرانیان بود که بعد از ملی شدن بانکها به بانک تجارت تغییر نام یافته بود. بیشتر سهام بانک ایرانیان متعلق به ابوالحسن ابتهاج بود که فروخته بود به هژبر یزدانی، و هژبر هم فرار کرده بود. و حالا این بانک هم مثل تمام بانکها ملی شده بود.

آقای امینی در معیت محمدرضا رفت به طرف خیابان تخت جمشید که بانک ایرانیان آنجا بود. به رائین گفتم خوب، حالا دیگر راحت شدی؟! دلت

خنک شد؟!... ببین کار دیگری هم هست که بتوانی بکنی؟ فحش و اتهامات دیگری بسازی و در روزنامه‌ها چاپ کنی؟ کمره‌ای وقتی ناراحتی مرا دید از ترس اینکه مبادا بیشتر ناراحت شوم و به آنها توهین کنم به رائین گفت پا شو برویم! و خوشحال از موفقیتی که به‌دست آورده بودند از اتاق دادیار خارج شدند. من به جوادآقا و آقای سعیدی تحصیلدار امیرکبیر که پولها پیش او بود گفتم شما فعلاً بروید و پولها و چکها را به صندوق بانک دادگستری تحویل بدهید و رسید بگیرید... تا آن دویست هزار تومان دیگر را بیاورند!

شعبهٔ بانک ملی در زیرزمین ساختمان وزارت دادگستری بود، و بانک پس از ساعت دوازده سپرده نمی‌پذیرفت؛ آقای کشاورزی گفت ناراحت نباشید، من در آنجا آشنا دارم، ترتیب این کار را می‌دهم. سه نفری رفتند به طرف بانک دادگستری.

چند دقیقه‌ای گذشت، سعیدی و جوادآقا برگشتند و گفتند بانک چکهای تضمینی را نمی‌پذیرد، می‌گوید تمام پولها باید نقد باشد، و چند دقیقهٔ دیگر هم بانک تعطیل می‌شود. آقای دادیار هم نشسته، خونسرد، و به حرفهاگوش می‌کند و تماشاگر است، حتم دارد که موفق به سپردن وثیقه نمی‌شویم و چنانکه خواسته‌اند، و می‌خواهد، مرا روانهٔ زندان می‌کند. ذهنم فوراً متوجه بانک تهران در سبزه‌میدان شد.

در آن بانک اعتبار داشتم و کارمندان و مدیران شعبه به من لطف داشتند. خواستم از اتاق دادیار تلفن بکنم و از آنها کمک بخواهم... اجازه نداد و گفت خلاف مقررات است. به سعیدی گفتم تو خودت را فوری به بانک برسان و ماجرا را برای مدیرعامل شرح بده و بگو که جعفری خواهش کرد این چکهای تضمینی را بگیرید و پول نقد بدهید. پشت چکها را امضا کردم، و سعیدی به‌سرعت عازم بانک شد. آن چهارصد و بیست و پنج هزار تومان را هم دادم به جوادآقا که فعلاً به بانک دادگستری بسپارد تا بقیه هم برسند. او هم به سرعت رفت و آقای کشاورزی از کارمندان آشنایش در بانک خواهش کرد که بمانند تا

مابقی پولها برسد، و کارمندان بانک هم مردانگی کردند و تا رسیدن بقیهٔ پولها سرِ کار ماندند.

و حالا من ثانیه‌شماری می‌کنم، با دلهره، نه به‌خاطر رفتن به زندان، ناراحتی‌ام این بود که اگر برای یک ساعت هم به زندان بروم رائین و کمره‌ای چه غوغایی به‌راه خواهند انداخت، در بوق و کرنای مطبوعات خواهند دمید که های! چه نشسته‌اید که فلانی را گرفتیم و به زندان انداختیم... و همان شعارهای آن روزها، طاغوتی، ساواکی، استثمارگر، درباری، غول انتشاراتی و...! آنوقت، تنگ‌نظران فامیلی و سایر حشرات... لحظات به سرعت، اما به سنگینی می‌گذشتند. و من زیر سنگ آسیا.

کارکنان بانک تهران منتهای محبت را کرده و چکها را نقد کرده بودند. سعیدی و آقای کشاورزی راه افتادند به طرف صندوق دادگستری تا پولها را تودیع کنند. متعاقب رفتن آنها جوادآقا آمد و رسید چهارصد و بیست و پنج هزار تومانی را که به صندوق سپرده بود به دادیار داد.

نیم ساعتی گذشت. عقربه‌های ساعت دیگر تقریباً روی «۲» بود که آقای امینی و محمدرضا و آقای کشاورزی و سعیدی وارد شدند، و برگه‌های رسید سپرده را به دادیار دادند، که آشکارا ناراحت بود از اینکه نتوانسته مرا توقیف کند و «اجرای امر» کرده باشد!

در آن نیم ساعت و سه ربع آخر، کمره‌ای و همکار دیگرش، که وکیل جوانی بود با ریش زیر چانه و صورت گرد و قامتی میانه‌بالا به‌نام ارمغان، هر چند دقیقه یک‌بار می‌آمدند و توی اتاق سرک می‌کشیدند که ببینند بالاخره کی رهسپار زندان می‌شوم، تا فوراً به رفقای رائین در روزنامه‌ها خبر بدهند و هرچه بر قلمشان می‌آید بنویسند.

یادم می‌آید همان روز که دوستان و همکاران رفته بودند دنبال پول وثیقه و من در اتاق دادیار منتظر بازگشتنشان بودم، نمی‌دانم صحبت از چه شد که به دادیار گفتم خودم را گناهکار می‌دانم! دادیار پرسید چرا؟ گفتم از بابت چاپ

همین کتاب لعنتی ***فراماسونری***. گفت خوب، این که گناهی نیست... چه گناهی، کتابی است چاپ شده... گفتم چرا، این کتاب حاوی اسامی عدهٔ زیادی است، که وقتی منتشر شده طبعاً خودشان و خانواده‌شان در این جوّ وانفسای انقلاب معذّب شده‌اند، و من وجدانم ناراحت است، می‌ترسم اتفاقی برایم بیفتد، نگرانم! به هر حال انگار به دلم افتاده بود آینده را تیره ببینم.

دوازده میلیون ریال وجه وثیقه را با آن کیفیتی که گذشت در صندوق دادگستری تودیع کردیم. بعد از هفت هشت روز دخترم سند خانهٔ خود را به عنوان وثیقه به دادیار ارائه داد و او پس از ارزیابی توسط کارشناس قرار وثیقهٔ نقدی را تبدیل به تضمین ملکی کرد و ما وجوهی را که به بانک سپرده بودیم، من جمله چهارصد و بیست و پنج هزار تومانی را که جوادآقا پرداخت کرده بود به دستور دادیار از بانک دریافت کردیم.

در این ضمن، پروندهٔ ***فراماسونری*** خرده وقایع دیگری را هم یدک می‌کشید. یکی از این وقایع این بود که همین جناب رائین حق چاپ ***اسرار خانهٔ سدان*** را که چاپ کرده بودیم و نمونه‌اش را هم دیده بود و گفته بود دست نگه داریم و فعلاً منتشرش نکنیم، داده بود به بنگاه ترجمه و نشر کتاب، که حالا شده بود جزو بنیاد علوی!

یعنی چه! آقای محترم، تو کتاب را داده‌ای به امیرکبیر، حروفچینی شده، قبلاً با انتشارش موافقت کرده‌ای، نوشته داده‌ای، اجازهٔ چاپ این کتاب را به امیرکبیر داده‌ای، امیرکبیر هزینه کرده است... به چه حقی، براساس چه موازینی این کار را کردی؟! و بعد، تو که بنیاد علوی هستی و نام آن بزرگوار را بر دستگاهت نهاده‌ای، چگونه به خودت حق می‌دهی از مال و ثمر زحمت دیگران اینطور سوءاستفاده کنی؟!

درصدد پرس و جو برآمدم تا ببینم مسئول این جریان کیست، سرپرست این بنگاه کیست... گفتند جوانی است به نام یاسری. یاسری؟ یاسری کیست؟ چکاره بوده، تخصصش چیست، چه سابقه‌ای در کار چاپ و نشر دارد؟

ـ هیچی، انقلابی است و ریشی دارد! و انگشتری عقیق بر انگشت و پیراهنی روی شلوار و کفش پاشنه خوابیده. و انقلابی بودن در آن روزها به همین چیزها منحصر می‌شد، و اگر «معرف» باب روز هم می‌داشتی که دیگر نور علی نور بود. آن وقت نفوذ و کیابیایی هم در دادسرای انقلاب و زندان اوین و سایر نهادها به هم می‌زدی. درست مانند همین جوان.

رائین که ذاتاً خبرنگار بود و از شمّ و شامّهٔ لازمهٔ این کار بهرهٔ کافی داشت این یاسری را که در آن موقع نفوذی داشت پیدا کرده و به خیال خود وسیله قرار داده بود برای تحریکات علیه من، درحالی که بی واسطهٔ او به چیزی نمی‌رسید جز به وصول طلبش از امیرکبیر، که ما از همان اول هم برای پرداختش حرفی نداشتیم.

ازگوشه و کنار می‌شنیدم که این آقای یاسری شایع کرده که بزودی امیرکبیر را مصادره و ضمیمهٔ بنگاه ترجمه و نشر کتاب می‌کنیم... و من مات مانده بودم که خوب، رائین باز یک حرفی، ولی این یاسری دیگر چه صیغه‌ای است؟ ازکجا آمده، چه دشمنی و خصومتی با من دارد؟ من که در تمام عمرم او را ندیده‌ام و نمی‌شناسم.

به هرحال، وقتی که دیدم کتاب ما با نام ***اسناد خانهٔ سدان*** از روی حروفچینی که امیرکبیر کرده به طریق افست از طرف بنیاد علوی آقای یاسری منتشر شده، برطبق نوشته‌ای که رائین به عنوان وزارت فرهنگ و هنر نوشته و طی آن به امیرکبیر اجازهٔ انتشار داده بود، کتاب را با عنوان ***اسرار خانهٔ سدان*** منتشر کردیم. بعد از چند روز، احضاریه‌ای از دفتر همان دادیاری آمد. رفتم. سؤال، علت چاپ کتاب ***اسرار خانهٔ سدان*** بود. گفتم به استناد این نوشته‌ای که رائین داده، و با وجود این همین کتاب را با همین حروفچینی به بنگاه ترجمه و نشر کتاب واگذار کرده است.

دادیار دستور داد تا روشن شدن قضیه از فروش کتاب خودداری کنیم.

اما بنگاه ترجمه و نشر کتاب «بنیاد علوی» کتاب را به بازار عرضه کرد، کمره‌ای هم دنبال کار بود؛ چند روز بعد در یکی از روزنامه‌ها اعلام کردند

امیرکبیر کتاب ***اسرار خانهٔ سدان*** را بدون اجازه چاپ کرده و دادستان دستور داده منتشر نشود!

رائین برای نشر این مطالب دروغ چند هدف را دنبال می‌کرد: یکی اینکه خودش مدام مطرح باشد، دیگر اینکه کتابهایش خوب به‌فروش برود، و مهم‌تر از همه اینکه از من زهر چشم بگیرد و به هفت میلیون تومان پول مفت برسد. و من حیران از این اوضاع نابسامان... اگر بنا بود و بنا باشد که هر دعوای بحق یا ناحقی که در دادگستری مطرح می‌شود در مطبوعات اینگونه بازتاب و طنین داشته باشد، کار مطبوعات منحصر می‌شود به درج مطالب مربوط به این دعاوی، و حتی جا هم کم می‌آید. وانگهی در هیچ کشور و هیچ قانونی رسم نیست که پیش از صدور حکم محکمه، مطبوعات اینگونه جنجال کنند. و فلسفهٔ این کار هم این است که چون به‌هرحال قاضی و دادرس هم انسانند، ممکن است تحت تأثیر تبلیغات واقع شوند. و بعد خود مردم. آیا صحیح است که پیش از صدور حکم محکمه کسی را در پیشگاه افکار عمومی محکوم کرد؟ مطالبی که قبل از اعلام حکم دادگاه می‌نویسند در ذهن مردم رسوبی باقی می‌گذارد، و بعد می‌بینی دادگاه رأی به تبرئهٔ طرف داده ولی او همچنان در نظر افکار عمومی، اگرنه محکوم، ولی مفتضح و مهتوک است! در آن روزها که قانونی در کار نبود خیلیها را قبل از اینکه جرمشان ثابت شود، جراید و روزنامه‌ها محکوم می‌کردند و به آبروی کسی توجهی نداشتند. چند سالی است که مقامات قضایی دستوراتی در این مورد صادر می‌کنند که تازه به آن هم عمل نمی‌شود و گاه و بیگاه می‌بینی روزنامه‌ای بی‌گناهی را قبل از اثبات جرم محکوم می‌کند.

باری پس از این دستور، با شکایت امیرکبیر از یاسری و رائین، دادیار دستور توقیف کتاب ***اسناد خانهٔ سدان*** چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب را هم صادر کرد.

در این حال و احوال بود که جوادآقا پیشنهاد کرد حالا که چاپ و تولید کتاب بی‌رونق شده و امیرکبیر فعالیت زیادی ندارد، کتابهای امیرکبیر را برای پخش در تهران و حومه در اختیار او بگذاریم. چون جوادآقا دو سالی بود با ما کار کرده و

حُسن عمل به‌خرج داده بود، برای اینکه خدمتی به او کرده باشم با پیشنهادش موافقت کردم و دستور دادم تا حدود پانصدهزار تومان، به قیمت آن سالها، که شاید معادل پنجاه میلیون تومان این روزها باشد کتاب در اختیارش بگذارند. او کتابها را با تخفیف مخصوص می‌گرفت و چکهای وعده‌دار می‌داد، وکتابها را در تهران و کرج و شمیرانات پخش می‌کرد. روزی از حسابداری گزارش دادند که حساب بدهی‌اش، با چکهای وعده‌داری که داده، به هشتصدهزار تومان رسیده، ناچار به حسابداری دستور دادم تحویل کتاب را به او کمتر کنند تا بدهی‌اش قدری سبک شود. جوادآقا طبعاً ناراحت شد، چند بار به من مراجعه کرد و کتاب بیشتری خواست. جوابم این بود: امکانات امیرکبیر اجازه نمی‌دهد بیشتر از این به شما کتاب بدون دریافت پول بدهد و شما چک وعده‌دار بدهید. من هم حق داشتم: هر چیزی حسابی داشت و هر شخص اعتباری. جوادآقا ناراحت شد و در حالی که بدهکاری زیادی هم داشت قهر کرد. من هم به خیال اینکه این قهر ظاهری است و او دوباره سرکارش بازمی‌گردد، اهمیتی ندادم. پس از چند روز آقای حسن صدر که جوادآقا را به من معرفی کرده بود تلفن زد و پس از سلام و احوالپرسی گفت آقای جعفری چون من جواد را به تو معرفی کرده‌ام می‌خواهم موضوعی را به تو متذکر شوم که این روزها حواست جمع باشد.

با تعجب پرسیدم مگر چه شده؟

گفت جوادآقا دیروز آمد خانهٔ من وگفت رائین وکمره‌ای مرا به دفترکمره‌ای خواستند، محبت زیادی به من کردند؛ چون می‌دانستند از جعفری ناراحت هستم و قهر کرده‌ام، پرسیدند مگر تو از جعفری چه استفاده‌ای می‌بری، چرا برای امیرکبیر کار می‌کنی؟ تو از امیرکبیر بیا بیرون، ما خودمان به تو سرمایه می‌دهیم... و خلاصه، پیشنهاد کردند که آن چهارصد و بیست و پنج هزار تومانی را که آقای جعفری به من داد به بانک دادگستری تودیع کنم و من به اسم خودم رسید گرفتم، حالا که آقای جعفری پول تودیعی را در مقابل وثیقه از بانک پس گرفته به عنوان این که پول مال خودم (یعنی جوادآقا) بوده بروم از جعفری

شکایت کنم که خیانت در امانت کرده و پولی را که مال شخص من بوده از بانک گرفته است. برای ایز گم کردن از بازپرس هم شکایت بکنم که موافقت کرده جعفری پول را از بانک پس بگیرد. ما هم دنبال شکایتت را می‌گیریم... کمره‌ای گفته من خودم وکالتت را قبول می‌کنم. وقتی پول را گرفتیم نصفش مال تو نصفش مال ما... حالا من چه کار کنم؟

این مطالب را جوادآقا به آقای صدر گفته بود. آقای صدر گفت من نصیحتش کردم، گفتم مبادا چنین کاری بکنی! اگر این کار را بکنی اولین کسی که از تو شکایت کند خودم هستم، چون من بودم که تو را به جعفری معرفی کردم. تو با این کارت آبرو و حیثیت مرا هم می‌بری، بعد هم خود جعفری از تو به عنوان کلاهبردار شکایت می‌کند، کارت به دادگاه می‌کشد، از تو می پرسند این پول را از کجا آوردی؟ کی به تو داده؟ خلاصه، از این عمل برحذرش کردم، ولی آقای جعفری، با همهٔ اینها حواست جمع باشد. این رائین و کمره‌ای آدمهای خطرناکی هستند؛ ضمناً همین که جواد آمده پیش من و مشورت و مصلحت می‌کند، خودش نشانهٔ این است که پیشنهاد این دو نفر در ذهن او اثر گذاشته و به فکرش انداخته. اینها کمر به اذیت و آزار تو بسته‌اند، می‌خواهند به هر نحو که هست از تو اخاذی کنند... مواظب باش!

سبحان‌الله، آدم چه می‌تواند بگوید؟! این‌همه پستی و رذالت، این‌همه دنائت و نامردمی هم می‌شود؟!

در امیرکبیر کارگر جوانی داشتم به نام رفعت‌الله مولایی، که پیشخدمت دفتر خودم بود، جوانی بود بسیار صدیق و صمیمی. یک روز صبح که به دفترم آمدم پیدایش نبود، سراغش را گرفتم، گفتند صبح آمده و بیرون رفته. پس از دو ساعتی پیدایش شد، قیافه‌اش سخت گرفته بود؛ انگار مسئلهٔ مهمی روی دلش سنگینی می‌کرد، و می‌خواست آن را بیرون بریزد؛ اما چیزی مانع از این کار بود. اصرار کردم چه خبر شده که آنقدر نگران است؟ در برابر اصرارم سرانجام تسلیم شد. گفت آقای جعفری، مسئلهٔ مهمی را می‌خواستم به شما بگویم، ولی

خواهش می‌کنم به کسی نگویید، و بین من و شما بماند. وقتی او را مطمئن کردم، گفت آقای جعفری، من هیچ فکر نمی‌کردم شما اینقدر دشمن داشته باشید، آن هم کسانی که شما بهشان محبت کرده‌اید و نان و نمک شما را خورده‌اند... من همینطور گوش می‌کردم و منتظر بودم ببینم بالاخره چه می‌گوید؛ ولی او همچنان دودل و بیمناک بود.

بالاخره گفت امروز صبح زود، وقتی مشغول نظافت اتاق شما بودم جوادآقا به اتاق شما تلفن کرد و گفت مولایی، به آقای جعفری حرفی نزن، ولی فوراً بیا اینجا یک کار خصوصی با تو دارم. من هم بعد از نظافت اتاق شما بدون اینکه به کسی بگویم به دفترش رفتم. همین که وارد دفترش شدم، او که قبلاً ما را آدم حساب نمی‌کرد تا مرا دید از پشت میزش بلند شد و آمد دم در به پیشوازم، دست انداخت گردنم و این‌ور و آن‌ور صورتم را بوسید و هزار تومان هم بهم داد. گفت تو برای من خیلی زحمت کشیده بودی، خیلی وقت بود می‌خواستم انعامی به تو بدهم فرصت نمی‌شد، حالا این هزار تومان را بگیر! من همینطور هاج و واج مانده بودم که چه می‌خواهد بکند، زیاد این شخص را نمی‌شناختم، می‌خواستم ببینم چطور یک مرتبه اینقدر مهربان شده، چه می‌خواهد بگوید. دعوتم کرد نشستم.

چند دقیقه‌ای گذشت، گفت: مولایی، آن آقایی که می‌گفتند عضو ساواک است و می‌آمد دفتر جعفری و می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند کی بود، اسمش چی بود؟ من (یعنی مولایی) قدری فکر کردم، گفتم کدوم آقا، آقا کدومه؟ همانطور که نگاهش می‌کردم یکهو چشمم به زیر میز افتاد، دیدم ضبط‌صوت گذاشته و دارد حرفهامان را ضبط می‌کند! بعد گفت مولایی جان، راستی آن خانومه کی بود که گاهی وقتها می‌آمد پیش آقای جعفری، اسمش یادم رفته... مثل اینکه اونم ساواکی بود، آره؟ حالا حرفهای ما داره ضبط میشه! من خیلی ناراحت شدم، گفتم جوادآقا شما نان و نمک این مرد را خورده‌اید، این حرفها چیه؟! آقاهه کیه، خانومه کدومه؟! مرد حسابی خجالت بکش، و آن هزار

تومان را پرت کردم تو صورتش و از اتاقش بیرون آمدم. دوید، از پشت مرا گرفت و خواهش و تمنا، که از این جریان چیزی به آقای جعفری نگو! کنارش زدم و آمدم بیرون، و از آن موقع همینطور ناراحتم... شما را به خدا، آقای جعفری، مواظب خودتان باشید، من نمی‌دانستم که شما اینقدر دشمن دارید!...

عجبا! خود رائین در غیاب من یکی دو بار به حسابداری امیرکبیر رفته بود، نزدِ یکی ازکارمندانم به نام میرزایی، وگفته بودکه شنیده‌ام جعفری با بعضی از درباریها رابطه دارد، با ساواک هم مربوط است، حسابهایی هم با هم دارند؛ تو فتوکپی حسابهای او را با این اشخاص به من بده من ده‌هزار تومان به تو می‌دهم؛ اگر هم جعفری فهمید و از امیرکبیر بیرونت کرد، من کار خوبی برایت پیدا می‌کنم.

میرزایی می‌گوید آقای رائین در این سنین پیری و با این موی سفید این حرفها از شما قبیح است؛ شما باید از موی سفیدتان خجالت بکشید. نه آقای جعفری از این حسابها در مؤسسه دارد و نه با کسانی که شما می‌گویید رابطه دارد.

بعد از چند روز حرف آقای صدر هم حقیقت پیدا کرد: مأمور ابلاغ دادگستری آمد و اظهارنامه‌ای آورد که در آن ارمغان، شریک کمره‌ای، به وکالت از جوادآقا اظهار کرده بود که شما چهارصد و بیست و پنج هزار تومانی را که موکل (جوادآقا) برایتان در صندوق دادگستری توديع کرده دریافت کرده‌اید، این پول متعلق به موکل بوده و این خیانت در امانت است و... برای رد گم کردن دادیار را مخاطب قرار داده بودند که چرا اجازهٔ دریافت سپرده را به جعفری داده است!

جریان را به آقای صدر اطلاع دادم. گفت بله، همانطور که گفتم، اینها برنامه را چیده بودند، و با اینکه من جواد را از این کار برحذر داشته بودم رائین و کمره‌ای گولش زده‌اند. من به آقای فائض می‌گویم که پیش شما بیاید و وکالت پرونده را بپذیرد. از آقای فائض قبلاً در بخش خاطرات کتابهای درسی یاد کرده‌ام.

پیشتر گفتم که دادیار از سعیدی تحصیلدار امیرکبیر و جوادآقا تحقیق کرده

بود که وجوه پرداختی را چگونه به رائین تحویل داده‌اند، و آنها هم به قید قسم جریان را تعریف کرده بودند. و حالا، بعد از زد و بند و فعل و انفعالات و عملیات کمره‌ای و رائین، جوادآقا مجدداً می‌رود نزد دادیار، و می‌گوید قبلاً دروغ گفته‌ام که یکصدهزار تومان به رائین داده‌ام، نه جعفری پولی برای رائین به من داده، نه من پولی به رائین داده‌ام!

به‌هرحال، وقتی این ناجوانمردی را از جوادآقا دیدم، بلافاصله دستور دادم دفتری راکه برایش اجاره کرده بودیم تخلیه کنند و اثاث و وسایل و هرچه در آن بود به دفتر مرکزی امیرکبیر بیاورند. چند نفر از کارگران مأمور این کار شدند. وقتی برگشتند یکی از آنها که بسیار معتقد به انقلاب بود با حالتی برآشفته کاغذهای آبی‌رنگی را تکان می‌داد و می‌غرید که می‌بینی شما چه کسانی را به امیرکبیر آورده‌ای؟!

ماتم برده بود، کارگر مزبور همچنان دست و بال تکان می‌داد و می‌لرزید. این کاغذها چند نامه بود. نامه‌ها راگرفتم، به خط رائین بود که از لندن به جوادآقا نوشته بود؛ پس از احوالپرسی و قدری سفارش راجع به‌چاپ کتاب ***فراماسونری***، مقادیری فحش آبدار نثار اربابهای قبلی جواد آقاکرده بود، و بعد بی‌احترامی، و ناسزا به... و بنی‌صدر که دست به یکی کرده و کتاب ***فراماسونری*** را در پاریس چاپ کرده بودند.

کارگر آشفته را آرام کردم، به خانم منشی‌ام هم دستور دادم نامه‌ها را پیش خود نگهداری کند تا در صورت لزوم برای اثبات اینکه رائین خودش دستور چاپ کتابها را داده به دادیار ارائه کنم.

یک ماهی از جریان گذشت، و من بر اثر گرفتاریها و جوّ آن زمان موضوع نامه‌ها را از یاد برده بودم. آقای دادیار مجدداً مرا احضار کرد و گفت شما نام کتاب ***اسناد خانهٔ سدان*** را به ***اسرار خانهٔ سدان*** تبدیل کرده‌اید و این جعل است، و چون جعل واقع شده لذا پرونده از دادیاری تحقیق به بازپرسی ارجاع می‌شود. جوابم این بود که رائین شخصاً با این تغییر موافقت کرده، اسمی هم عوض

نشده، اسم پشت جلد ***اسرار خانهٔ سدان*** است، و عنوان سرصفحه‌ها ***اسناد خانهٔ سدان***، دیگر جعل چرا؟ و تازه همین کتاب را به بنگاه ترجمهٔ بنیاد علوی واگذار کرده است!

دادیار گفت به هر حال جریان باید در بازپرسی تعقیب شود و همانطور که گفتم، پرونده را می‌فرستم به بازپرسی. آقای دادیار پس از شکایت جوادآقا از من که سپردهٔ بانکی را گرفته‌ام، و یک بار قسم خورده که صدهزار تومان را به رائین داده و بعد باز قسم خورده که دروغ گفته و چنین پولی را نه گرفته و نه داده... متوجه دوز و کلکها شده و حالا که از یک طرف تحت فشار بود و از طرف دیگر نمی‌خواست خود را بیش از این آلودهٔ جریان کند، می‌خواست پرونده را بفرستد بازپرسی تا از شرّ آن راحت شود.

طبق توصیهٔ آقای صدر، وکیل من در این پرونده هم آقای عطاءالله فائض بود؛ هرچه برای دادیار استدلال می‌کند که آقا این جعل نیست، جعل تعریف حقوقی دارد، جعل فلان و فلان است، فایده نمی‌کند، آقای دادیار نمی‌پذیرد و پرونده را می‌فرستد به شعبهٔ ۷ بازپرسی، که رئیس آن شخصی بود به نام شفاعتی. من برای رفع توقیف از خانهٔ دخترم که به عنوان وثیقه در مقابل دریافت پول سپرده بودیم به آقای فائض فشار می‌آوردم که به بازپرسی برود و ترتیبی بدهد که پرونده به دادگاه برود و تکلیف شکایت رائین هرچه زودتر معلوم شود... و از طرف دیگر پروندهٔ جوادآقا بود و جریان شکایت او به خاطر چهارصد و بیست و پنج هزار تومان. کار رسیدگی محکمه به شکایت جوادآقا زمانی انجام شد که من در زندان اوین گرفتار بودم. دادگاه، ادعای جوادآقا و وکیلش آقای ارمغان را رد کرد. پس از آزادی من از زندان اوین، آقای صدر از روی نیکخواهی واسطه شد و نگذاشت که جوادآقا را به عنوان کلاهبردار و مفتری و خیانتی که کرده بود تعقیب کنم.

به هر تقدیر، وقتی آقای دادیار پرونده را به شعبهٔ ۷ بازپرسی می‌فرستد، آقای فائض وکیل من، برای تعقیب جریان به شعبهٔ مزبور می‌رود؛ در آنجا آقای عباس

شفاعتی بازپرس، بی‌هیچ سابقه و مقدمه‌ای، ابتدا به ساکن، به او می‌گوید حیف از شما نیست که وکالت همچو آدمی را پذیرفته‌اید؟ آقای فائض با تعجب می‌گوید شما چگونه بازپرسی هستید که قبل از رسیدگی به پرونده پیش‌داوری می‌کنید؟ شما قاضی هستید، اولاً آیا پروندهٔ جعفری را خوانده‌اید؟ ثانیاً آیا او را شخصاً می‌شناسید؟ تا چه اندازه می‌شناسید؟ شفاعتی می‌گوید با تعریفهایی که آقای رائین و وکیلش کرده‌اند او فکر نمی‌کند که خلاف گفته باشند، و در آخر هم به آقای فائض می‌گوید چون جعفری پولدار است تو از او دفاع می‌کنی!

نحوهٔ قضاوت را در این مملکت می‌بینید؟ درکتابها آمده که قاضی باید تحت هیچ شرایط و احوالی در مورد متهم یا مدعی تحت تأثیر طرفین دعوی یا وکلای آنها قرار نگیرد و بیان و نظرش با حق و حقیقت و تحقیقات کامل اظهار گردد. و حالا می‌دیدم که این مطالب واقعاً مال توی کتاب است و چه بسا برای تحمیق افراد بی‌خبری مثل من!

حالا این آقای قاضی، با این پیشداوری، می‌خواهد در مورد این پرونده قضاوت هم بکند، و لابد انتظار دارد با اینگونه قضاوتها به قوام و دوام جامعه هم مساعدت کند! آقای فائض هرچه می‌خواهد به او تفهیم کند که قاضی باید بی‌طرف باشد و از قبل دربارهٔ متهمی که نه او را دیده و نه به اتهامش کاملاً واقف شده قضاوت نکند، به خرج شفاعتی نمی‌رود. وقتی این جریان را شنیدم، خودم به بازپرسی رفتم تا ببینم این آقای شفاعتی چه‌جور آدمی است، اقلاً قیافه‌اش را ببینم.

روز بعد به دادگستری و به اتاقش رفتم. وارد شدم، سلامی کردم و خودم را معرفی کردم. پرونده‌ای را مطالعه می‌کرد. در کمال سردی و بی‌مهری و بی‌اعتنایی سری بالاکرد و بدون اینکه کاملاً به چهره‌ام نظری بیفکند گفت امروز وقت ندارم، یک روز دیگر بیایید! و مجدداً سرش را پایین انداخت و مشغول مطالعهٔ پروندهٔ روی میزش شد. پرسیدم کی بیایم، خیلی بی‌اعتنا، و باز بدون اینکه سرش را بلند کند، بی‌ادبانه گفت خودم خبرت می‌کنم. من هم طبعاً مثل

خودش، با همان بی‌اعتنایی، سرم را انداختم پایین و بی‌خداحافظی از اتاقش بیرون آمدم.

باز هفته‌ای گذشت... این بار خبر از بانک تهران شعبهٔ بازار آمد که تمام حسابهای بانکی‌ام آنجا بود؛ تلفن کردند که از دادستانی انقلاب به کانون بانکها دستور داده‌اند که حسابهای شما را مسدود کنند، بنابراین از این تاریخ دیگر چک نکشید!

و این درحالی است که تمام مطالبات و بروات و اسناد وصولی کتابفروشیهای تهران و شهرستانها همه در آن بانک متمرکز است و باید این مطالبات وصول شود تا ما بتوانیم از محل آن، طلب بستانکاران امیرکبیر و حقوق کارمندان و کارگران چاپخانه را بدهیم! این جریان موجب توقف پرداختهای امیرکبیر به بستانکاران می‌شد... حالا چاپخانه‌ها و کاغذفروشها هم هستند... و هزار گرفتاری دیگر! اما انگار این کافی نبود، کفهٔ ترازوی ادبار باز سنگینی کرد و سلام داد؛ دو روز بعد آقای صادقی، مدیر یکی از دفاتر اسناد رسمی، که از دوستانم بود تلفن کرد که از دادستانی انقلاب دستور داده‌اند که شما ممنوع‌المعامله هستید!

چرا؟ به استناد چه؟ دادستانی انقلاب که حدود وظایف و تکالیفش مشخص است، من چه کرده‌ام که رسیدگی به آن در صلاحیت دادستانی انقلاب باشد، این جریان ازکجا آب می‌خورد؟ وضع اعصاب و پریشانی مرا در این مدت و با این جریانات و در آن جوّ خشونت‌بار انقلاب می‌توان درک کرد.

گرفتاری عجیبی بود: در یکسو تنگ‌نظران فامیلی بودند که با کمال ناجوانمردی از این آشفتگی اوضاع و گرفتاری من استفاده می‌کردند و کتابهای پرفروش مؤسسه را پی در پی در آن جوّ بی‌قانونی چاپ می‌کردند و در سوی دیگر بعضی ازکارگران انبارها و کارمندان فروشگاهها که با همهٔ محبتی که به آنها کرده بودم حالا به تحریک عوامل حزب توده، و همین جناب یاسری و رقبا، هر روز برایم ایجاد دردسر و ناراحتی می‌کردند. حالا دُم گاوی به دستشان افتاده بود

و با دمشان گردو می‌شکستند. گردش اوضاع از هر سو به زیان من عمل می‌کرد.

از خرداد ماه که آن برخورد در دادستانی انقلاب بین من و رائین، در حضور آقای شریعتمدار روی داد، او علیه من دست به‌کار شده بود و از هیچ اقدام ناجوانمردانه‌ای فروگذاری نمی‌کرد، همهٔ اینها با یکدیگر دست به یکی کرده و شروع کرده بودند به پخش اعلامیه‌های مختلف علیه من، حتی در نمازهای جمعه، بین نمازگزاران در دانشگاه تهران، که جعفری وابسته به دربار است، دوست اشرف پهلوی است، عضو ساواک است، وابسته به امریکاست...

روزنامهٔ زیراکسی **جنبش** هم علیه من آواز بلند کرده بود. چرا؟ معلوم نبود. به توسط آقای ابراهیم یونسی که با علی‌اصغر حاج سیدجوادی مدیر **جنبش** دوست بود، گله کردم که حاج سید جوادی که از مؤلفین امیرکبیر بوده و مرا می‌شناسد، او دیگر چرا؟ یونسی گفت فلانی شهر شلوغ است، من خودم هم «عضو سیا» معرفی شده‌ام، درکنار ولیان و اردشیر زاهدی و دیگران! اعلامیه‌های علیه من در همه جا، در بازار، جلو در بیمارستانها و بهشت زهرا، و حتی اتوبان کرج پخش می‌شود!

ذهنم رفت سراغ شمس آل احمد که با حاج سیدجوادی در یک مجموعهٔ ساختمانی می‌نشست و هر وقت مأمورین شاه سراغ حاج سیدجوادی می‌رفتند او هم مخفی می‌شد که بگوید «ما هم هستیم!» ماجرای بین من و شمس و دشمنی او با من از وقتی شروع شد که شمس یک انتشاراتی به نام رواق راه انداخت و بر خلاف قراردادهایی که ما برای چاپ کتابهای جلال آل احمد داشتیم، او هم شروع کرد به چاپ کتابهای جلال و حملاتی به من در روزنامهٔ زیراکسی **جنبش** که مدیر آن علی‌اصغر حاج سیدجوادی و دوست او بود، در مقاله‌ای تحت عنوان «امیرکبیر و ایران»، و همان اتهاماتی که قبلاً گفتم عیناً در این روزنامه چاپ می‌شد.

به هر تقدیر، شهر شلوغ بود. مردم به تحریک عوامل حزب توده و منافقین به منازل هرکس که ساواکی یا وابستهٔ رژیم عنوان می‌شد حمله می‌کردند،

خانه‌هایشان را آتش می‌زدند و غـارت مـی‌کردند. و ایـن حـضرات در آن جـوّ وانفسا، برای تحریک بیشتر اوباش و اراذل در اعلامیه‌هایشان نشانی خانه‌ام را هم می‌نوشتند، خانه‌ای که عموزاده و خواهرزاده‌های بی‌گناهشان در آن زندگی می‌کردند: فرمانیه، شمارهٔ ۲۱۴، و در این مورد مشاورشان رائین بود!

من از این بازیها خبر نداشتم.

در ماههای آبان و آذر ۱۳۵۸ بود که خرمگسهای تازه نیز شـروع کـردند بـه چاپ پنهانی کتابهای کمک درسی تألیف پسرم محمدرضا. از سردمداران ایـن باند سارقین یکی برادرزادهٔ همسرم بود، و دیگری یکی از عموزاده‌هایش. شهر آشفته بود و دزدان و قاچاقچیان از این آشفتگی استفاده می‌کردند. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و نابودی و فروپاشی مؤسسه‌ام را تماشا کنم.

به اتحادیهٔ ناشران و کتابفروشان شکایت کردم، اما متأسفانه اتحادیه هم در این مورد کاری از پیش نبرد. به پسرم گفتم ما اگر بخواهیم همینطور بنشینیم و تماشاچی معرکه باشیم این جماعت یا خودشان یا با تحریک دیگران در ایـن آشفتگی، زندگی برای ما باقی نمی‌گذارند.

برای جلوگیری از این اعمال ناجوانمردانه سرانـجام بـرخـلاف مـیل خـود شکایت به دادگستری بردیم و با شکایت ما کتابهای پنهانی را در محل کارشان توقیف کردند...

این شکایت باعث تحریک بیشتر آنها علیه من شد.

برمی‌گردم به رائین که منشأ و کانون همهٔ ناراحتیها بود، هـم خـودش مـاده‌اش مستعد بود و قطعاً انگیزهٔ خاصی داشت، و هم وکیل او کمره‌ای که اگر وکیل واقعی و با فلسفهٔ وکالت آشنا بود و وظایف و تکالیف وکیل را می‌شناخت باید رائین را به راه خیر و صلاح راهنمایی می‌کرد، که نکرد.

مــدعیان از یک طـرف کـتابش را پـنهانی چـاپ مـی‌کردند و پـولی بـه او نمی‌دادند، و از طرف دیگر تحریکش می‌کردند که جعفری کتابت را اضافه چاپ

کرده و حق‌التألیف کتابی مثل کتاب تو چهل درصد است![1] در حالی که اگر مردم و خوانندگان عادی نمی‌دانستند خودشان می‌دانستند که دستگاهی مانند امیرکبیر که صدها کارگر و کارمند دارد و با چاپخانه‌های مختلفی کار می‌کند که هر کدام شماری کارگر و کارمند دارند، اگر هم بخواهد نمی‌تواند کتابی را زیادتر از قراردادها چاپ کند و لو نرود. گیرم حسابداری‌اش دست اشخاص «مطمئنی» باشد که سرّ نگهدار باشند، با چاپخانه و مدیر و کارکنان آنها چه کند، با صحاف چه کند، با انباردار چه کند، با قسمت سفارشات و تولید چه کند؟ وانگهی، روابط کارمند و کارگر و کارفرما همیشه به یک قرار نیست، اختلاف پیش می‌آید، کارگر یا کارمند با کوچکترین رنجشی شخص خاطی را رسوا می‌کند. چطور در تمام این سالها ما این شعبده‌بازی را کردیم و لو نرفتیم؟ دیدید که کارگران فروشگاههای ما در آن هرج و مرج به تحریک شما و بدون اندیشیدن به عواقب کار خود اعتصاب کردند و شما روزانه به آنها مبالغی پول هم می‌دادید، ولی حتی این کارگران و کارکنان «ناراضی» هم اینقدر شرف داشتند که اتهامی از این بابت به مؤسسهٔ امیرکبیر نزنند. این کافی نبود؟ تا امروز هم که بیش از بیست سال

---

۱. در رابطه با این حق‌التألیف مطلبی از جناب دکتر باستانی پاریزی به یادم آمد. این دوست گرامی و ادیب و نویسندهٔ ارجمند در کتاب ***نای هفت بند*** و سپس ***شاهنامه آخرش خوش است*** که بعد از انقلاب چاپ شد در فصلی با عنوان «شاهنامه آخرش خوش است»، در مورد ***شاهنامهٔ امیرکبیر*** محبت فرموده و در ضمن سخن از رائین نوشته‌اند که «یک میلیون تومان پول را هیچ وقت هیچ ناشری به مؤلف نداده.» من اینجا خدمت ایشان عرض می‌کنم مطالبی که در مورد حق‌التألیف یک میلیون تومانی کتاب رائین نوشته‌اند عین واقعیت است، حتی قدری هم کمتر از واقعیت: راست است، شاید همانطور که ایشان فرموده‌اند هیچ ناشری تا آن سالها چنین مبالغی به هیچ مؤلفی نداده بود، ولی یقین داشته باشند که چنین مبالغی را امیرکبیر به مؤلفان خود می‌پرداخته است. نمونهٔ آن خرید فرهنگ عمید و آثار دکتر امیرحسین آریان‌پور که برای هرکدام مبلغ ده میلیون ریال آن روزگار را پرداخته بودیم. منتها حکایت رائین مصداق این قول معروف بود که «بدبختی مور وقتی است که بال دربیاورد؛ آنوقت هوا به سرش می‌زند و ادای عقاب را درمی‌آورد که به اوجها دست یازد، و می‌شود طعمهٔ هر پرندهٔ خُردی...» رائین هم بال درآورده بود!... در مورد بهای شاهنامهٔ امیرکبیر هم که در این کتاب نوشته‌اند از یکهزار تومان به سه‌هزار تومان رسید، باید به عرض ایشان برسانم که بهای آن شاهنامه در این روزگار (سال ۱۳۸۲) پانصد هزار تومان است!!

از آن وقایع گذشته آیا هیچ شاعری، هیچ مترجمی، هیچ مؤلفی را دیده‌ای که چنین تهمتی به امیرکبیر و جعفری زده باشد؟

وقتی حسابهای بانکی‌ام مسدود شد معاون دادستانی انقلاب شخصی بود به نام غفارپور، معاون آقای قدوسی دادستان انقلاب. یاسری با این آقای غفارپور دوست بود، با روابطی که به مناسبت امور بنیاد علوی با هم داشتند به توصیهٔ یاسری رائین به دادسرای انقلاب هم شکایت می‌کند و غفارپور دستور مسدود شدن حسابها و ممنوع‌المعامله شدن مرا می‌دهد.

من طبعاً از این کنشها و واکنشهای پشت پرده بی‌خبر بودم، حتی محل زندان اوین را هم نمی‌دانستم. در رژیم گذشته می‌شنیدم که چنین زندانی هست و بازداشتگاه زندانیان سیاسی است. شایعات زیادی هم در پیرامونش بود؛ دربارهٔ سیاهچالهایش، سردابه‌های مخفی‌اش، مردمی که در آنجا زنده به‌گور شده‌اند، کیلوها ناخنی که از دست و پاهای متهمین و زندانیان می‌کنده‌اند و خلاصه خیلی از این مسائل راست و دروغ...

برای رفع انسداد حسابها و ممنوع‌المعامله بودنم مرتب به زندان اوین مراجعه می‌کردم؛ اولین باری که پس از تشریفات معمولی و سؤال و جوابهای مأمورین دم در ورقهٔ «اجازهٔ دخول» گرفتم و وارد باغ زندان شدم که به سمت ساختمان دادسرای انقلاب بروم، صدای فریادهای جوانی را شنیدم که در سمت غرب باغ او را به درختی بسته بودند و شلاق می‌زدند، این شلاق زدن را سی و شش سال بعد از خدمت سربازی برای اولین‌بار می‌دیدم. پس از چند بار مراجعه به دادسرای انقلاب به من گفتند که آقای غفارپور پروندهٔ شما را به شخصی به نام یزدی واگذارکرده و او مأمور رسیدگی به پروندهٔ شماست. به این آقای یزدی مراجعه کردم، جوانکی بود لاغر اندام و قد بلند، در حدود بیست و چهار پنج سال با موهای مشکی مجعد که شلوار جین تنگی هم به پا می‌کرد! رفتم به اتاقی که او در آن کار می‌کرد و چند نفر برای گرفتاریهای خود دور و برش نشسته بودند. خودم را معرفی کردم، قدری براندازم کرد، ظاهراً به این نتیجه

رسید که نه، بدک نیستم، و یک ورقهٔ بازجویی گذاشت جلوم و گفت که خودم را معرفی کنم. و سؤالات در مورد اسم و فامیل و تاریخ تولد و محل تولد و شغل و صورت ریز داراییها و دوستانی که با هم رفت و آمد داشتیم. سپس سؤالاتش شروع شد، برگ اول پرونده:

۱) شما مبلغ دویست و پنجاه هزار تومان به وزارت فرهنگ و هنر کتاب فروخته‌اید چه روابطی با پهلبد دارید؟ قدری نگاهش کردم، جوابش این بود که آن وزارتخانه برای کتابخانه‌های کشور تعدادی کتاب از ناشران مختلف خریداری می‌کند آن هم با سی درصد تخفیف و من چون انتشاراتم زیاد است، از من این مقدار کتاب خریداری کرده‌اند.

۲) شما شاهنامه‌ای که چاپ کرده‌اید خیلی نفیس و مجلل است. آن را به فرح تقدیم کرده‌اید! و با او عکس دارید. چه روابطی با او دارید؟ جوابم این بود که اولاً شاهنامه را به کسی تقدیم نکرده‌ام، من ناشر با سلیقه‌ای هستم. سالها زحمت کشیده‌ام و این شاهنامه را چاپ کرده‌ام. چه روابطی با فرح دارم؟ از دفتر او به من تلفن کردند که می‌خواهد هنرمندانی را که روی این شاهنامه کار کرده‌اند ملاقات کند من هم یک روز طبق قرار با دفتر او آنها را آنجا بردم و هرکدام هر کاری را که برای شاهنامه کرده بودند شرح دادند.

۳) یکی از کتابفروشان همکار شما عضو ساواک است، شما چه روابطی با او دارید؟ جواب: من از کجا می‌دانستم او عضو ساواک است، اگر این‌طور است چرا او آزاد است و من اینجا هستم؟

معلوم بود تمام این سؤالات تلقین چه کسانی است. پس از پایان بازجویی گفت که برای «تحقیق» به مؤسسهٔ امیرکبیر می‌آید. تحقیق؟! تحقیق دربارهٔ چه؟ ــ خوب، تحقیق دیگه!

علت ممنوع‌المعامله بودن و مسدود شدن حسابهایم را پرسیدم، گفت که اطلاعی از این جریان ندارد.

سرانجام بنا شد دو روز بعد به امیرکبیر بیاید. و من بعداً متوجه شدم که او

دروغ می‌گوید و قبلاً با غفارپور و یاسری قرار کارها را گذاشته‌اند، و اینها همه سیاه‌بازی است!

چند روزی گذشت و از این آقای یزدی خبری نشد، و باز من یکی دو بار دیگر به زندان اوین مراجعه کردم. در این مراجعات روحانی عمامه سفیدی به نام قاضی‌زاده که قدِ بلند و هیکل نسبتاً چاقی داشت، در اتاق یزدی به صورت بازپرس کار می‌کرد. روزی که یزدی در محل کارش نبود چشمش که به من افتاد گفت که مجدداً از من بازجویی شود. اینها که می‌نویسم به همین سادگی نبود که سرم را بیندازم پایین و بروم. اول باید مدتی پشت در زندان در نوبت می‌ماندی، بعد خودت را به مأمور در معرفی می‌کردی و منتظر می‌ماندی، بعد اگر ملاقات شونده (بازپرس یا هر مقام دیگری) فرصت داشت یا خوش داشت ترا بپذیرد، بازرسی بدنی می‌شدی و به داخل محوطه راهت می‌دادند؛ کسانی احساس مرا درمی‌یابند که خودشان دچار چنین احوالی بوده باشند. زندان اوین نامش پشتها را می‌لرزاند، حالا کارت آنجا گیر هم باشد که دیگر هیچ، آن هم با آن جوّ سازیهای وقیحانه و در آن شرایط و اوضاع خشونت‌بار.

به‌هرحال، اجباراً باید می‌رفتم، و اجباراً باید این دستوراتی را که می‌دادند عمل می‌کردم: خود را معرفی کنید!... دیگر همه را از حفظ بودم: تا می‌گفتند خود را معرفی کنید و صورت سؤالات را جلوم می‌گذاشتند معطل نمی‌کردم، تند و تند می‌نوشتم و از جملهٔ آخر سر درمی‌آوردم، که همیشه می‌دانستم چیست و از حفظ بودم. حکایت من حکایت اسبی شده بود که برای فروش آورده بودند به شهر؛ هر دلالی که می‌رسید دهانش را باز می‌کرد و دندانهایش را نگاه می‌کرد که ببیند پیر است یا جوان؛ پس از چندی طوری شد که دیگر هرکس نزدیک می‌شد، اسب خودش دهانش را باز می‌کرد و پوزه‌اش را دم چشم او می‌گرفت، دوستانه چشمکی می‌زد و اظهار آشنایی می‌کرد! باز خوش به حال اسب که اقلاً اعصابش آرام بود و مراد از معارفه را در نمی‌یافت!

صبح یک روز که با اعصاب خرد و کش‌آمده از این جریانات، رفتن و آمدن به

زندان اوین، چاپ پنهانی کتابهای امیرکبیر و دعوای دادگستری، حملات رائین و کمره‌ای و اتهامات ناروای آنها به من در روزنامه‌ها، ناراحتیهای کارگری، برگشت سفته‌ها و براتهای مشتریان، مسدود شدن حسابها و ممنوع‌المعامله شدن، توطئهٔ جوادآقا و مسئلهٔ چهارصد و بیست و پنج هزار تومان، و مخصوصاً جوّ انقلاب، کشتارها، اعدامها، مصادره‌ها که در روزنامه‌ها منعکس می‌شد... به دفتر امیرکبیر در خیابان خواجه نصیر آمدم، کامیونی را دیدم که در خیابان خواجه نصیر پشت ساختمان پارک شده بود. وقتی وارد امیرکبیر شدم، فقیهی تلفنچی و مولایی که ذکرش گذشت، گفتند که از صبح آقای کمره‌ای و شریکش آقای ارمغان، به اتفاق سه افسر شهربانی در دفترتان منتظر شما هستند؛ محمدرضا هم هست، با آنها صحبت می‌کند، این کامیون را هم مثل اینکه آنها آورده‌اند که کتابهای رائین را ببرند!

کله‌ام سوت کشید... این مرد دست بردار نیست! تمام صحنه‌های گذشته مثل فیلم در پیش چشمم جان گرفت: آن روز که در محضر دادیار تحقیق آن توهین را به من کرد و گفت که معشوقهٔ جعفری به او تلفن کرده؛ آن تبانی‌اش با جوادآقا که مرا متهم به خیانت در امانت کرده بود و می‌خواست آن چهارصد و بیست و پنج هزار تومان را بالا بکشد؛ آن ملاقات جوادآقا با مولایی به نیت چسباندن من به ساواک، آن نوشته‌های سراپا کذب و اتهامات ناروایی که به تحریک او در روزنامه‌ها می‌نوشتند و... آن دادستانی انقلاب... همه و همه در پیش چشمم رژه رفتند.

با چنین اعصاب و احوال روحی وارد دفتر کارم شدم؛ دیدم محمدرضا، پسرم، پشت میز نشسته و کمره‌ای آن طرف میز و روبرویش ارمغان شریک او، فنجان چای هم جلویشان! سه افسر شهربانی هم در قسمت بالای اتاق ایستاده‌اند با هم حرف می‌زنند یا قدم می‌زنند...

تا اینها را دیدم به سرعت برق صحنه‌ها در پیش چشمم سر برداشتند، و به سرعت اندیشه، و در عین حال بسیار روشن از پیش چشمم گذشتند، و من همه

را دیدم، خودم را که مظلوم واقع شده بودم، و اینها را که لبخند پیروزی طعن‌آمیز بر لب داشتند... و پسرم را که نشسته بود و از آنها پذیرایی می‌کرد، و آنها را که با کمال وقاحت لم داده بودند، راحت، انگار که صاحبخانه‌اند!

یک مرتبه طوفانی از خشم وجودم را فرا گرفت، از جا دررفتم، معطل نکردم که سؤال و جوابی در بین بیاید، تا رسیدم رفتم جلوی کمره‌ای. خودم نمی‌دانم چه قیافه‌ای داشتم. کمره‌ای تا مرا دید از جا جهید... نفهمیدم وحشت کرد یا به این نیت که با من دست بدهد. معطل نکردم، کشیدهٔ محکمی به صورتش زدم، و یک لگد هم به کمرش، پس گردنش را گرفتم و کشان‌کشان از اتاق بیرونش انداختم. در همین موقع ارمغان به سویم آمد... دیگر اختیار اعصابم را نداشتم، کمره‌ای را رها کردم و یک مشت قایم کوبیدم بر صورت ارمغان، یک لگد هم به پشتش، و هردو را از اتاقم بیرون انداختم...

آخ که چقدر دلم می‌خواست خود رائین هم بود تا یک جفت کشیدهٔ آبدار توی گوشش می‌خواباندم. اما چه خوب شد که نبود، که اگر بود و من با آن روحیه و آن اعصاب خراب چنین کاری را کرده بودم دیگر باید تا ابدالدهر سنگینی بار مرگ شومش را نیز بر دوش می‌کشیدم! اما خدا نخواست و به من لطف کرد. این مرد چند بار سکته کرده بود، دکترها او را جواب کرده بودند، و هر آن منتظر مرگ بود...

افسران شهربانی که من هنوز از چون و چرای مأموریتشان خبر نداشتم و حتی صورتشان را هم ندیده بودم از این عمل بی‌مقدمه و ابتدا به ساکن من هاج و واج مانده بودند... مولایی و تلفنچی که دورادور ناظر ماجرا بودند سراسیمه با چند نفر از کارمندان دیگر ریختند به داخل اتاق... و من فریاد می‌زنم، تعرض می‌کنم به پسرم، که... این مرتیکه آبروی پدر تو را همه جا برده و تو حالا نشسته‌ای از او پذیرایی می‌کنی!

حالا کارگران انبار و کارمندان حسابداری آمده‌اند و اتاق شلوغ است، و من همچنان تعرض می‌کنم به رضا، و به کارمندان و کارگرانی که گرد آمده‌اند

می‌گویم این بی‌همه‌چیزها آبروی مؤسسهٔ مرا که از فرزندانم بیشتر دوستش دارم بی‌جهت برده‌اند؛ شما هستید که هرکدام باید یک جعفری باشید و از مؤسسهٔ خودتان دفاع کنید، این مؤسسه مال شماست، نگذارید به دست یک مشت آدم پست و نامرد متلاشی شود!

شاید رفتار محمدرضا با کمره‌ای از نظر روابط اجتماعی و اصول مدیریت صحیح و اقدام تند من در این مورد یک اشتباه بود که باید به آن اقرار کنم ولی حوادث و طرز رفتار و تبلیغات زشت و دروغی که کمره‌ای و رائین علیه من می‌کردند روح مرا آزار می‌داد ــ اینها دلایل عصبانیت بیش از حد من بود ــ آیا پسرم از درون و ضمیر من آگاه بود؟ آیا روح و قلب جوان او می‌دانست که من چه خون‌دلی از اتهامات وارده بر خودم در آن جوّ بی‌قانونی می‌خوردم؟

مولایی و دو سه نفر از کارمندان، کمره‌ای و شریکش را از ساختمان امیرکبیر بیرون کردند. زمستان بود، کمره‌ای یک کلاه کوچک پوستی سرش گذاشته بود، وقتی او را بیرون انداختم کلاهش افتاد؛ کلاه را جلوی چشم افسران شهربانی با لگد پرت کردم بیرون. گفتم کلاه این نامرد را برایش ببرید!

وضع ذهن آدمی هم جریان غریبی است: در آن هیر و ویر یادم آمد که زیر دینش هستم؛ آن روز ملاقات در پارک هتل پول ناهار آقای نصرت‌الله‌خان امینی و مرا او پرداخت کرده بود. یک اسکناس پانصدتومانی از جیبم درآوردم، دادم به مولایی که این را بده به این بی‌همه‌چیز، بگو پول ناهاری است که آن روز برای من و دوستم داده... سعی کن دیگر دم چنگم نیایی!

کمره‌ای و شریکش رفته بودند، کارمندان و کارگران، زن و مرد این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، و من می‌لرزیدم، و آنها به انحاء مختلف سعی در آرام کردنم داشتند.

افسران شهربانی همچنان هاج و واج ناظر جریان بودند و چیزی نمی‌گفتند. قدری که آرام گرفتم یکی از افسران آمد جلو که، آقای جعفری، آقای شفاعتی بازپرس شعبهٔ ۷ دستور داده نسخه‌های موجود کتابهای ***فراماسونری*** و ***اسناد خانهٔ سدان*** و فیلم و زینکهای آنها را ببریم. گفتم بازپرس حق ندارد چنین

دستوری بدهد؛ کتابها و فیلمها و زینکها مال من است، من بابت حق‌التألیف این کتابها سیصد و چهل‌هزار تومان پول به رائین داده‌ام، و میلیونها خرج این کتابها کرده‌ام. نه، من کتابها را تحویل نمی‌دهم. شما اگر حکم دارید تشریف ببرید انبار، کتابها و فیلمها و زینکها را خودتان ببرید!

رفتند و پس از نیم ساعتی آمدند، گفتند کارگران ما را به انبار راه نمی‌دهند. با بی‌اعتنایی گفتم حالا هر کاری که خودتان صلاح می‌دانید بکنید! یکی از افسران به بازپرس تلفن کرد که نمی‌توانند دستورش را اجرا کنند، کارگران مانع می‌شوند. نمی‌دانم بازپرس چه گفت که افسران از مؤسسه رفتند، و من دیگر از بقیهٔ ماجرا خبر نداشتم، جز این که شنیدم به ادارهٔ آگاهی رفته و مشهوداتشان را به آگاهی و بازپرسی شعبهٔ ۷ گزارش کرده‌اند که ضمیمهٔ پرونده شود.

پس از رفتن افسران شهربانی دستور دادم درِ مؤسسه را ببندند و هیچکس را به مؤسسه راه ندهند و اعلام کنند مؤسسه تعطیل است، تلفنها را هم قطع کنند.

درِ اتاقم را بستم و نشستم و رفتم توی فکر... با آن اعصاب خراب، با این برخوردها، با آن سوابقی که گذشت... پسرم سعی می‌کند مرا آرام کند... قضایا را مرور می‌کنم، و تنگ‌تر شدن شبکهٔ توطئه‌ها را بر گرد خود احساس می‌کنم؛ ابرهایی را که بر فراز سر مؤسسه‌ام، خودم، خانواده‌ام، هر دم متراکم و متراکم‌تر می‌شوند می‌بینم، فضای ذهنم به تیرگی همان ابرهاست؛ عرق کرده‌ام، اما احساس سرما می‌کنم؛ ذهنم پر از کشمکش است، اما احساس خلأ می‌کنم. مغزم بی‌حس شده است، گوشم سوت می‌کشد...

چند دقیقه‌ای از این ماجرا نگذشته بود که تلفنچی برخلاف دستور من زنگ تلفنم را به صدا درمی‌آورد. می‌گوید از دادستانی آمده‌اند، ولی من به خیال خود چنین می‌شنوم که باز افسران از دادسرای تهران آمده‌اند، با تغیر و تشدد می‌گویم مگر نگفتم هر کس مرا می‌خواهد بگویید نیستم؟ جواب می‌دهد که، آقای جعفری: از دادستانی انقلاب آمده‌اند.

از دادستانی انقلاب آمده‌اند؟! ناگهان به خودم آمدم. یعنی آقای یزدی

است؟ چطور بعد از این‌همه مدت تصادفاً این روز را برای آمدن مناسب دیده! به تلفنچی گفتم به اتاق من راهنمایی‌شان کند.

وارد شدند. و «اتفاقاً» خودش بود، یزدی با سه نفر دیگر و خیلی ناراحت. با ژست و تهدید گفت آقای جعفری، ما را پشت درِ مؤسسهٔ شما نگه داشتند، کارمندان شما ما را هُل دادند و نمی‌گذاشتند بیاییم تو، به ما توهین کرده‌اند! و رو کرد به یکی از همراهانش که، صورت‌مجلس کن، صورت‌مجلس کن! بنویس، بنویس در امیرکبیر به ما توهین کرده‌اند، به مأموران دادستانی انقلاب هتاکی کرده‌اند!

ماجرای صبح را برایشان شرح دادم و گفتم دستور من بوده که کسی را راه ندهند، کارگران و کارمندان در این جریان هیچ گناهی ندارند؛ شما خوب بود آمدن خود را قبلاً تلفنی اطلاع می‌دادید. شاید من در مؤسسه نبودم، در این صورت چه بسا اصلاً راهتان نمی‌دادند!

ولی او مرتب تهدید می‌کرد و پیاپی می‌گفت صورت‌مجلس کنند که به آنها توهین شده... در این حیص و بیص بود که از پشت درِ اتاق من که بسته بود، صدای همهمه و داد و قال بلند شد. فکر کردم باز کارگرها هستند که با هم دعواشان شده، یزدی و آن دو نفر همراهش همچنان داشتند صورت‌مجلس تنظیم می‌کردند.

از جا برخاستم که ببینم پشت درِ اتاق چه خبر است. درِ شمالی اتاق را که باز کردم دیدم پنج شش نفر از کارگران علیه رائین شعار می‌دهند ولی من رائینی نمی‌بینم. خواستم از اتاق بیرون بروم، پسرم جلویم را گرفت. کارگران پشت درِ اتاق آقای آزرمی مباشر امیرکبیر بودند، همچنان شعار می‌دادند، با حرکاتی که الفاظ شعار را همراهی می‌کرد. فریاد زدم چه خبر است؟ اما کارگران توجهی به من نمی‌کردند، و همچنان شعار می‌دادند.

خانم معتمدی منشی دفتر و یکی دو نفر از کارمندان حسابداری آمدند طرف من و گفتند آقای جعفری، شما حالتان خوش نیست، مداخله نکنید، بچه‌ها از

دست رائین ناراحتند، آقای آزرمی او را به اتاق خودش برده... و مرا بـه اتـاقم برگرداندند و در را بستند. حالا جناب یزدی و همراهان او هم ناظر بر جریانند.

پرسیدم آقای یزدی، مگر شما با رائین آمده‌اید؟ همانطورکه سرش پایین بود با تندی گفت بله، او هم از شما شکایت کرده...

عجب!! باز هم دادسرای انقلاب و رسیدگی به شکایت رائین!

در این وقت درِ شمالی اتاق که به طرف سرسرا بود باز شد و یکی از کارگران انبار به نام شکرایی که فوق‌العاده مذهبی و متعصب بود با چهرهٔ برافروخته وارد اتاق شد و دوید به طرف یزدی، که این رائین فلان فلان شده به امام توهین کرده، من باید خفه‌اش کنم! تو هم اگر به امام توهین کنی خفه‌ات می‌کنم!

من ماتم برده بود و همینطور هاج و واج مانده بودم که این مردک چرا این حرکات را می‌کند... چه معنی دارد! فریاد زدم شکرایی، بس کن!! برو بیرون!

یزدی هم به آن دو نفر که همراهش بودند همچنان می‌گفت صورت مجلس کنید، بنویسید بـه مـا تـوهین کـردند، بـنویسید مـرا تـهدید بـه قـتل کـردند... شکرایی‌نامی در دفتر جعفری ما را تهدید به قتل کرد. و آن دو نفر می‌نوشتند.

سرانجام شکرایی از اتاق بیرون رفت و اوضاع آرام شد و سر و صدا خوابید، و آقایان همچنان مشغول تنظیم صورت‌مجلسشان بودند.

در این گیر و دار بود که یکی از کارمندان حسابداری آشفته‌وار و بـا رنگ و روی پریده وارد اتاق شد که، آقای جعفری، حال آقای رائین به‌هم خـورده!... آقای علمی [1] و آقای خ. رفته‌اند دنبال دکتر.

گفتم مگر خ. هم آمده؟ گفت بله، با آقای رائین آمده بود.

سالها بود از خ، چاپچی مدعی، خبر نداشتم. رو کردم به یزدی کـه، آقـای یزدی، شما چرا نگفتید خ. و رائین هم خواهند آمد؟ چرا من نباید قبلاً اطلاع

---

۱. این علی علمی خواهرزادهٔ همسرم و دوست محمدرضا پسرم بود، از جوانی هنگام تحصیل در دبیرستان و تا گرفتن لیسانس حسابداری تابستانها با برادرش عباس به شرکت کتابهای درسی می‌آمدند و در قسمت انبار کار می‌کردند و بسیار جدی و زحمتکش بودند و از کارشان راضی بودم.

داشته باشم و حالا از کارمندانم بشنوم؟ این آقایان از من به دادگستری شکایت کرده‌اند، دعوای یکی‌شان خاتمه پیدا کرده، برای دعوای رائین هم قرار صادر شده، وقتی او به دادگستری شکایت کرده دیگر شما چه می‌فرمایید؟

گفت من دستور دارم. ما باید به حسابهای شما رسیدگی کنیم. و من (جعفری) در آن اوضاع و احوال از بس افکارم متشتت و اعصابم ناراحت بود که حتی نپرسیدم حکم شما کجاست. تازه می‌پرسیدم، خیال می‌کنی چطور می‌شد؟ با آن نقشه‌هایی که برایم چیده بودند صد تا حکم جور می‌کردند. گفتم چه حسابی را می‌خواهید رسیدگی کنید؟ گفت حساب بعضی از مؤلفان و مترجمان را؛ گفتم مگر کسی از مؤلفان و مترجمان از من شکایت کرده؟ گفت نه. شما کتابهای مؤلفین را زیادتر از قراردادشان چاپ می‌کنید. گفتم هر کس چنین حرفی زده غلط کرده، حالا حساب چه کسی را می‌خواهید رسیدگی کنید؟ او که از حرف من ناراحت شده بود گفت حساب آقای محمد قاضی و حسین مکی و رائین را.

پیدا بود دنبال دستاویز می‌گردند. معلوم بود که این دروغها را چه کسانی سر هم کرده‌اند. چون روز بعد، هم به آقای محمد قاضی تلفن کردم و هم به آقای مکی. طفلک آقای قاضی که روحش از قضایا خبر نداشت با آن حنجرهٔ ناراحتش گفت آقای جعفری کی این حرفها را به شما زده؟ و آقای مکی هم گفت شکایت؟! به کی، به کجا؟ کی گفته من از شما شکایت کرده‌ام؟ روابط من با آقای مکی دوستی سی چهل ساله بود. در اوایل تأسیس امیرکبیر از او کتاب ***زندگانی میرزاتقی‌خان امیرکبیر*** را بدون هیچ قراردادی و بعدها ***زندگانی و اشعار فرخی یزدی، زندگانی احمدشاه قاجار*** و دورهٔ سه جلدی تاریخ کودتا (***تاریخ بیست‌سالهٔ ایران***) و کتاب ***نفت و نطقهای مکی*** را چاپ و منتشر کرده بودم.

در این ضمن که ما مشغول گفتگو بودیم علی علمی با رنگ پریده به اتفاق پزشکی در روپوش سفید به دفتر وارد شدند. معلوم بود که علمی با خواهش و تمنا دکتر را با همان روپوش سفید با عجله از مطبش به دیدن رائین آورده.

پرسیدم آقای دکتر چی شده؟ دکتر گفت آقای جعفری، این آقا در اثر سکتهٔ قلبی مرده! گفتم اناالله و انا الیه راجعون... با اینکه خبر مرگش برای من و کسانی که او را می‌شناختند مایهٔ تعجب نبود و خودش بارها گفته بود که قلبش آب آورده و هر آن و در هر حال ممکن است بیفتد و بمیرد و دکترها جوابش کرده‌اند، با اینهمه یکه خوردم از اینکه چرا در دستگاه من مرده. همین یکی را کم داشتیم. حالا ببین چه قیامتی برپا خواهد شد!

رو به یزدی و همراهانش کردم و گفتم من نمی‌دانم چرا آقایان او را آوردند اینجا! و بعد از دکتر پرسیدم حالا چه باید بکنیم؟ دکتر گفت من گزارش و علت مرگ را که سکتهٔ قلبی است می‌نویسم. شما باید پزشکی قانونی را خبر کنید. و نوشت «برحسب درخواست آقای علی علمی که می‌گفت مردی در خیابان خواجه‌نصیر حالش به‌هم خورده به دفتر مؤسسهٔ امیرکبیر آمدم، شخصی به نام رائین روی مبل فوت کرده، پس از معاینهٔ دقیق مرگ او را سکتهٔ قلبی اعلام می‌کنم.» به علی علمی گفتم به پزشکی قانونی خبر بدهد.

دکتر خداحافظی کرد و رفت. یزدی هم دنبالش راه افتاد و پچ‌پچی با او کرد و برگشت. یکی دو روز بعد علی علمی گفت امروز آن دکتر مرا خواست و گفت روزی که به امیرکبیر آمدم یکی از آقایانی که آنجا بود (یزدی را می‌گفت) دنبال من آمد و زیرگوشی گفت که شما در گزارشتان بنویسید رائین در اثر برخورد با کارگران دچار حملهٔ قلبی شده و فوت کرده، من هم جواب دادم آقاجان من دکترم، من آنچه را علمم می‌گوید می‌نویسم، من چه می‌دانم با کارگران برخورد کرده یا نکرده، برخوردی هم اگر بوده من ندیده‌ام. در معاینه هم اثری از برخورد ندیدم.

وقتی پزشک علت مرگ رائین را نوشت و رفت، از علی علمی پرسیدم پس خ. کجاست، مگر با تو نیامده بود؟ گفت نه، او از یک طرف دیگر رفت.

در این گفتگو بودیم که مولایی پیشخدمت اتاقم آمد و گفت آقایی به نام یاسری آمده، با آقای یزدی کار دارد.

کم‌کم متوجه می‌شدم برنامه‌ای که می‌شنیدم یواش‌یواش دارد شکل می‌گیرد، شکل گرفته. پس اینطور! حتماً «چاپچی مدعی» را که پیشتر، در بخش کتابهای درسی، از او یاد کردم تنگ‌نظران فامیلی به رائین معرفی کرده‌اند که چنین آدمی هم هست و برای آزار من به درد «کارش» می‌خورد و می‌تواند از وجود او هم استفاده کند.

وقتی رائین از دشمنی «چاپچی مدعی» و از طرح دعوای او علیه من و «شرکت کتابهای درسی» در دادگستری مطلع می‌شود، او را تحریک می‌کند که حالا که در دادگستری موفق نشدی علیه جعفری کاری بکنی، من در دادسرای انقلاب دوستانی دارم که می‌توانند کمکت کنند، و او را می‌برد پیش یاسری؛ یاسری هم او را راهنمایی می‌کند که تو یک شکایت به دادستانی انقلاب بنویس من در دادستانی آشنایانی دارم که نامه‌ات را به جریان بیندازند. در این تاریخ، هفت سال از شکایتی که این چاپچی مدعی به اتفاق اکبرآقا و اسلامیه از من کرده بودند و چهار سال از لغو قرارداد «شرکت کتابهای درسی» با وزارت آموزش و پرورش می‌گذشت.

همانطور که در خاطرات مربوط به کتابهای درسی گفتم، وقتی این حضرات علیه من در دادگستری طرح دعوی کردند و بازپرس و به دنبال آن دادگاه شهرستان، پس از رسیدگیهای بسیار توسط حسابرسان و کارشناسان منتخب دعوی را مردود اعلام کردند، طبق روال قانونی پرونده به دیوان عالی کشور رفت. و من مرتب دنبال پرونده بودم ولی در دادگاه عالی من از بس به بی‌گناهی خودم و شرکت کتب درسی و واهی بودن شکایت آنها یقین داشتم که دیگر دنبال پرونده نرفتم. حالا دیگر موضوع کهنه شده بود، هشت سالی از جریان گذشته بود. پس از استقرار حکومت جمهوری اسلامی، قانونی در دادگستری به تصویب رسید که دعواهای این‌چنینی مختومه و این‌قبیل پرونده‌ها خاتمه یافته تلقی می‌گردید و من به خیال اینکه این دعوی هم مختومه شده دیگر دنبال پرونده نرفتم، بخصوص که اکبرآقا از شکایت خود صرفنظر کرده و حاج سید

اسماعیل هم به رحمت خدا رفته بود، غافل از اینکه در آن ماههای اوایل انقلاب در دادستانی و دادگاه انقلاب هر کس را بخواهند، بحق یا به ناحق می‌توانند درازکنند، مخصوصاً اگر سری هم به تن داشته باشد که باارزش باشد، و مخصوصاً اگر دشمن بانفوذی هم داشته باشد که با کارکنان دادسرای انقلاب روابطی به هم زده باشد.

یزدی گفت آقای یاسری را به اتاق راهنمایی کنند. و من برای نخستین بار سعادت زیارت سرپرست انقلابی بنگاه ترجمه و نشر کتاب را پیدا کردم! خوش‌صورت، میانه‌بالا، با ریش وکفش پاشنه خوابیده، کاپشنی سبز رنگ به تن و پیراهن روی شلوار و به‌دستی انگشتر عقیق و به‌دستی انگشتر فیروزه. نمونهٔ یک انقلابی‌نمای کامل آن ایام!

وقتی وارد شد، بدون سلام و علیک با لحنی پرخاشگر و خشم‌آلود گفت امشب توده‌ایها جشن می‌گیرند، امشب عید فراماسونهاست... شما باعث مرگ رائین شدید! و مبالغی دُرفشانی و شکرشکنی از این‌دست. خیلی خونسرد گفتم حالا فراماسونها یک حرفی، ولی توده‌ایها دیگر چرا؟ گفت رائین کتابی در مورد توده‌ایها و حزب کمونیست ایران نوشته بود که می‌خواسته منتشرش کند، و حالا ما نمی‌دانیم آن کتاب کجاست و در چه حال است.

پس از آن شروع کرد به درِگوشی صحبت کردن با یزدی. یکی از آن دو نفری که با یزدی آمده بودند، شخصی بود به نام آدابی که می‌گفتند حسابدار دادستانی است و گفت من حساب آقای محمد قاضی را می‌خواهم رسیدگی کنم. به علی علمی گفتم دفاتر و حسابهای مورد نظر آنها را بیاورد.

حوالی ظهر بود؛ یزدی و آن دو نفر حسابدار همراه او و یاسری در اتاق مشغول رسیدگی به دفاتر بودند و من پشت میزم نشسته بودم و آنها را تماشا می‌کردم که یک افسر و دو درجه‌دار شهربانی وارد دفترم شدند. معلوم شد که در تماس با پزشکی قانونی به بچه‌ها گفته‌اند اول باید کلانتری محل را خبر کنند. ماجرا را برای افسر مزبور شرح دادم و گواهی پزشک را در اختیارش گذاشتم.

یاسری و یزدی و همکارانش افسر کلانتری را کشیدند کنار و چند دقیقه‌ای با او پچ‌پچ و نجوا کردند. من بی‌توجه به آنها غرق در افکار خودم بودم، شاید هم هیچ فکری نمی‌کردم، مغزم کرخ شده بود.

صحبتهای درِگوشی که تمام شد، افسر مزبور گفت آقای جعفری، ما البته به پزشکی قانونی اطلاع می‌دهیم، و آنها می‌فرستند و جنازه را می‌برند، ولی بهتر است شما هم برای پاره‌ای تحقیقات با ما به کلانتری بیایید...

یاسری و یزدی و همکارانش با پسرم محمدرضا در اتاق من ماندند. در بیرون دفتر امیرکبیر، کنار خیابان، یک جیپ شهربانی پارک شده بود، با آن افسر و دو درجه‌دار سوار شدم و به کلانتری رفتیم.

من نه این افسر را قبلاً دیده بودم و نه اسمش را شنیده بودم و می‌دانستم، تا امروز هم نمی‌دانم. وارد صحن کلانتری شدیم. در اتاقش کمال احترام و محبت را به من کرد و گفت آقای جعفری، می‌دانید آن صحبتهای درِگوشی چه بود؟ می‌گفتند شما با ساواک و مقامات رژیم گذشته رابطه داشته‌اید و مدارک و اسنادی در اختیار دارید، و سفارش می‌کردند که من حتی‌الامکان شما را در کلانتری نگه دارم؛ ولی من از این توده‌ایهای... و مجاهدین... بیزارم. چشم و گوشم از این چرندیات پر است؛ تلفن و دفتر من در اختیار شماست، من درِ اتاق را می‌بندم و می‌روم، اگر به جایی می‌خواهید تلفن بکنید، بکنید. بهتم زده بود. قدری نگاهش کردم، گفتم از لطف و محبت شما بی‌نهایت ممنونم... سپاسگزارم. این آقایان خلاف به عرض جنابعالی رسانده‌اند؛ بنده نه ساواکی هستم، نه با مقامات تماس و رابطهٔ آن‌جوری داشته‌ام، اینها از دستگاهم بوی پول شنیده‌اند، به بوی کباب آمده‌اند. تنها خواهش من از شما این است که فقط اجازه بدهید در حضور خودِ شما به خانه و همسرم اطلاع بدهم که دلواپس نباشند. اما به تصور اینکه تعارف می‌کنم هرچه گفتم نپذیرفت، و از اتاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشت.

به خانه تلفن کردم و ماجرا را گفتم، به آقایان فائض و صدر هم تلفن زدم و

ماجرای مردن رائین را برایشان شرح دادم، و منتظر نشستم. افسر مزبور نیم ساعتی بعد برگشت. پرسیدم خوب، جناب سروان، حالا تکلیف من چیست و چه باید بکنم؟ گفت به پزشکی قانونی اطلاع دادیم، آنها با آمبولانس به دفتر شما رفته‌اند و جنازه را برای کالبدشکافی و تعیین علت مرگ برده‌اند؛ حالا شما باید صبر کنید تا نتیجهٔ کالبدشکافی معلوم شود. ضمناً از من خواست ماجرای مرگ رائین را در برگ بازجویی بنویسم، و من تمام اتفاقات آن روز را به تفصیل برایش نوشتم و تحویلش دادم.

افسر رفت. یک ساعتی بعد برگشت و گفت صورت‌جلسهٔ پزشکی قانونی را آورده‌اند، نوشته‌اند که در بدن متوفی از آثار ضرب و جرح و خفگی نشانی نیست، و خلاصه با ذکر چند اصطلاح خاص پزشکی مرگش را بر اثر سکته‌های متوالی ناشی از تنگی دریچهٔ قلب اعلام کرده‌اند. شما می‌توانید بروید.

از او تشکر و خداحافظی کردم و از کلانتری درآمدم و یکراست به امیرکبیر برگشتم. این عملم اشتباه بود، نباید آن شب به امیرکبیر برمی‌گشتم. وقتی به امیرکبیر وارد شدم ساعت حدود ۷ یا ۸ بعد از ظهر بود. دیدم یاسری و یزدی و همکارانش در اتاق من نشسته‌اند و خوشحال از اینکه به خیال خودشان من در کلانتری بازداشتم و تا صبح نگهم می‌دارند. تا متوجه آمدن من شدند مجلسشان افسرد، و من ناگهان چاپچی مدعی را دیدم، که کنار آنها نشسته بود! آقایان خیال کرده بودند با آن تمهیدات و آن پچ‌پچها، در کلانتری مرا نگه می‌دارند و به این زودیها بیرون آمدنی نیستم! پسرم هم بود. طبعاً خیلی خوشحال شد، و آقایان باز کار تفتیش و تجسس و «بررسی»شان را از سر گرفتند... جوانک دیگری هم آنجا بود که بعداً گفتند پسر چاپچی مدعی است و وکیل دادگستری.

چاپچی مدعی رو کرد به من که، نگفتم بالاخره یک روزی خدمتت می‌رسم! هنوز این کلمات از دهانش درنیامده بود که گفتم مردک، خجالت نمی‌کشی... توی خانهٔ من نشسته‌ای و به من توهین می‌کنی!... بی‌همه‌چیز، بلند شو از دفتر من برو بیرون...

یزدی وقتی وضع را چنین دید به او گفت شما بروید بیرون، فعلاً با شما کاری نداریم! او هم که لال شده بود با پسرش از اتاق بیرون رفت.

حالا دیگر فهمیده بودم قضیه از چه قرار بوده است: چاپچی مدعی آن روز پس از دگرگونی حال رائین می‌گوید می‌رود دکتر بیاورد، اما به عوض اینکه دنبال دکتر برود می‌رود به روزنامه‌های ***کیهان*** و ***اطلاعات*** و... تلویزیون خبر می‌دهد که او در امیرکبیر بوده، کارگران و کارکنان امیرکبیر به تحریک جعفری ریخته‌اند سر رائین و او را به باد کتک گرفته‌اند، و رائین مرده. و هنگامی که من در کلانتری بودم مخبرین و عکاسها آمده و در اتاق مباشرم آقای آزرمی، از جنازه عکس گرفته بودند. آقای آزرمی که رائین و چاپچی مدعی را هنگام شعار دادن کارگران به اتاق خودش برده بود به دفترم آمد و خطاب به ما، من و یزدی و بقیه، گفت: بهشان گفتم آقای رائین شما کسالت دارید، خوب نیست خودتان را درگیر این‌جور مسائل بکنید، سعی کنید مسائلتان را با مسالمت با آقای جعفری حل کنید. من چند سال است با ایشان کار می‌کنم، تا جایی که می‌دانم و دیده‌ام تا حالا کسی را اذیت نکرده و باعث ناراحتی کسی نشده. اما آقای رائین گفت من امروز آمده‌ام کمر این دستگاه را بشکنم، یا باید هفت میلیون تومان از این آقا بگیرم، یا بیفتم و بمیرم و خونم بیفتد گردن او.

بعدها معلوم شد که رائین واقعاً هم چنین قصدی داشته. مدتی بعد از این واقعه آقای دکتر حسین ابوترابیان به پسرم گفته بود: رائین شب قبل از مرگش پیش من بود، هرچه نصیحتش کردم به خرجش نرفت، چنان حالی داشت که وقتی رفت، به مستخدمم بهرام گفتم بعید می‌دانم رائین تا فردا زنده بماند. پس حالا معلوم می‌شود چرا چاپچی مدعی به جای اینکه با علی علمی دنبال دکتر برود، به سراغ خبرنگاران و روزنامه‌نگاران رفته بود. نقشه‌شان این بوده که رائین در دفتر ما نوعی به اصطلاح «خودزنی» کند تا به خیال خودش مرگ او گردن مرا بگیرد.

وقتی چاپچی مدعی و پسرش شرمنده و خجالت زده بیرون رفتند، دو نفر

دیگر از مأموران دادستانی انقلاب از راه رسیدند. معلوم شد در اثنایی که من در کلانتری بوده‌ام یزدی تلفن می‌کند به زندان اوین و از غفارپور می‌خواهد دو نفر دیگر از بازرسان دادستانی انقلاب را برای کمک به او و همکاری در «بازرسی» از تشکیلات امیرکبیر بفرستند. آنها هم شروع کردند به «بازرسی» میزهای کارمندان، میز من، و محمدرضا، و بررسی یادداشتها و دفاتر.

ساعت حوالی ده شب شده بود، دو سه نفر از کارمندان امیرکبیر مانده بودند، و من و پسرم، با آقایان. یاسری گفت امشب اینجا باید تحت نظر دادستانی انقلاب باشد، درها را باید مهر و موم کنیم و به کمیتهٔ عشرت آباد اطلاع بدهیم که اینجا تا فردا صبح تحت مراقبت کمیته باشد...

یزدی به کمیتهٔ عشرت آباد رفت و دو پاسدار با خود آورد که تا فردا صبح در امیرکبیر بمانند، درها بسته باشد، و کسی وارد نشود. و به من هم گفتند که باید برویم به زندان اوین.

با کارمندان و مختومی که سرایدار و راننده و مردی صدیق و وفادار بود و تا آن وقت شب مانده بودند، خداحافظی کردم؛ پسرم با ته لبخندی مرا دلداری داد که، پدر، ناراحت نباشید، این هم جزئی از زندگیست. با هم روبوسی کردیم، از امیرکبیر بیرون آمدم و سوار ماشین شدیم و ماشین حرکت کرد.

روز غریبی بر ما گذشته بود، از صبح واقعه پشت سر واقعه؛ همه گیج و مبهوت بودیم، و من از همه بیشتر، اعصابم خرد و درهم بود، فکرم کار نمی‌کرد، هرچند سعی داشتم در برابر این نامردمان فرومایه ابراز ضعف نکنم اما در دلم غوغا بود... وقایع چندین سال در یک روز اتفاق افتاده بود، و مرگ شوم رائین اعصابم را پریشان و خرد کرده بود.

و اکنون در اتومبیل میان آنان در راه رفتن به زندان اوین بودم، در یک ماشین مصادره‌ای؛ آدابی که راننده و حسابدار دادستانی بود، من بغل دست او، و یاسری و یزدی در صندلی عقب. در خیابانهای بالای شهر هستیم؛ آن وقت شب

راه خلوت است، چراغهای بزرگراه روشن است، وچراغهای ذهن من خاموش... ماشین می‌رفت و من در میان افکار آشفته دست و پا می‌زدم، در تاریکی ذهن. سررشتهٔ قضایا و وقایع را گم کرده بودم، از این همه دغلبازی و سیاه‌بازی و شیادی و نامردی گیج شده بودم. من که در زندگی‌ام جز با کار و زحمت با چیز دیگری آشنا نبودم: آن زمان کارگری و پادویی، و این زمان ناشری، همه‌اش کار و کار و کار! حالا امیرکبیر چه خواهد شد... دوستانم چه خواهند گفت، خانواده‌ام؟!...

هوا سرد بود. بازماندهٔ برف شبهای پیش کنار بزرگراه مانده بود و باز هم نم‌نمک برف می‌بارید. ماشین به راه خود می‌رفت... دهم دی‌ماه ۱۳۵۸ بود... یک سالی از انقلاب گذشته... با خودم بودم، و به فکر عزیزان و دوستانم... که یاسری رشتهٔ افکارم را گسست و خطاب به من گفت شنیده‌ام شما به جوادآقا گفته‌اید که دوهزار تومان می‌دهم یاسری را از بنگاه ترجمه و نشر کتاب بیرون کنند... اول از حرفهایش چیزی نفهمیدم. قدری فکر کردم. چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد... زندگی و سرنوشت مردم به دست چه کسانی افتاده بود!... گفتم متوجه حرفتان نشدم... من تا امروز اصلاً شما را دیده بودم؟ اصلاً می‌دانستم سِمت شما چیست، چکاره‌اید، که این حرف را زده باشم؟ تازه چه نفع یا ضرری برای من دارد که شما آنجا باشید یا نباشید؟ از همین حرفی که این جوانک زد فهمیدم از همان مورچه‌ریزه‌هایی است که بال درآورده و خودش را عقاب می‌پندارد، تا کی طعمهٔ کلاغ یا لاشخوری بشود!

گفت: اگر راست می‌گویید و این حرف را نزده‌اید قسم بخورید، قسم می‌خورید؟ در عین ناراحتی که خنده‌ام گرفته بود گفتم باشد، مسئله‌ای نیست.

ماشین به سرازیری خیابان زندان اوین رسیده بود؛ یزدی گفت پس برویم به یک مسجد که آقای جعفری قسم بخورد!

شک برم داشت: آیا اینها اصلاً مأموریت داشته‌اند که بیایند و به دفاتر امیرکبیر رسیدگی کنند و آن وقت شب مرا به زندان ببرند؟! از طرف دیگر آن دو

نفر که به عنوان حسابدار با او از دادستانی آمده بودند؛ بعد کمیتهٔ عشرت آباد و فرستادن پاسدار برای مراقبت از دفتر امیرکبیر! بعد آمدن دو نفر از دادستانی انقلاب برای بازرسی کشوها و دفاتر کارمندان، بعد هم... بعد هم مسموعات. آن روزها در آن جوّ، انواع و اقسام شایعه بود: شایع بود که جمعی اراذل و اوباش به نام مأمور دادستانی به خانه‌های مردم می‌ریزند و هر کار می‌خواهند می‌کنند و اگر صاحبخانه جرأت کند و از آنها «حکم» بخواهد اسلحه می‌کشند... آری، هر زمان که نادانانِ به کار جای دانایان را در اجرای امور بگیرند، به‌جای حق‌گویی و درک درست به سفسطه و مغلطه پرداخته دست به اقدامات تجاوزکارانه و ضد قانون می‌زنند.

با اینهمه وقتی یزدی گفت برویم به یک مسجد که آقای جعفری قسمش را بخورد یقین کردم که آنها دست کم حکم بازداشت مرا ندارند، فقط می‌توانند مزاحم من و کارم بشوند.

راننده، آدابی، سر ماشین را برگرداند و آمدیم به طرف خیابان ولی‌عصر (پهلوی سابق). پیش خودم گفتم طبعاً محمدرضا وقتی از من جدا شده به خانه رفته و به مادر و بچه‌ها گفته که پدر را به زندان برده‌اند، و آنها ناراحت هستند؛ خوب است بگویم بروند خانهٔ خودم، که اقلاً بچه‌ها از نگرانی دربیایند. همین را هم گفتم، پذیرفتند. چند دقیقه بعد، باز پیش خودم گفتم خوب، حالا اگر این عقده‌ایها خانه و زندگی مرا ببینند، دیگر واویلاست، عقده‌های هزارسالهٔ کس و کارشان هم سر باز می‌کند، و آنوقت دیگر حسابم با کرام‌الکاتبین است!

مسافت کوتاهی که رفتیم گفتم فکر می‌کنم همسر و بچه‌هایم خانهٔ پسرم باشند، بهتر است برویم آنجا... و رفتیم خانهٔ محمدرضا. ماشین جلو در خانهٔ او توقف کرد، و زنگ در را زدم، و بچه‌ها تا مرا دیدند فریادی از خوشحالی کشیدند و ریختند بیرون. اما وقتی یاسری و یزدی و آدابی را پشت سرم دیدند یکمرتبه افسردند و دم درکشیدند. جز محمدرضا سایر بچه‌ها آنها را نمی‌شناختند. برای راهنمایی جلو افتادم، آنها هم به دنبالم، و یکراست رفتیم به کتابخانهٔ

محمدرضا، که همان دم درِ ورودی بود. آنها نشستند و من چند لحظه‌ای رفتم نزد بچه‌ها و ماجرای خنده‌دار قسم خوردن را به اختصار برای آنها تعریف کردم؛ بچه‌ها قدری تعجب کردند، قدری متأثر شدند، قدری هم خندیدند.

یک جلد *قرآن* مصطفی نظیف را که خودم چاپ کرده بودم آوردم... و خطاب به یاسری با لحنی که می‌دانست قلباً به او می‌خندم گفتم آقای یاسری، این هم *قرآن*، چه جوری باید قسم بخورم؟ خیال می‌کنم تحقیر را در نگاهم خواند.

گفت دستت را بگذار روی *قرآن* و بگو به این *قرآن* من به کسی نگفتم دوهزار تومان می‌دهم که یاسری را از بنگاه ترجمه و نشر کتاب بیرون کنند!...

جملات را تکرار کردم و حضرات پا شدند که زحمت را کم کنند، اما من به رسم ادب تعارفشان کردم که بمانند و با ما شام بخورند. یزدی و آدابی نماندند، گفتند فردا صبح به کمیته می‌گوییم که مأمورانشان را از امیرکبیر احضار کنند، شما هم برمی‌گردید سر کارتان، ولی فردا صبح بیایید اوین... آنها رفتند و یاسری ماند.



آن شب یاسری ماند و با ما شام خورد و ازکارهای جالب و عملیات درخشانش گفت، از بازداشت بعضی از زعما و رؤسای ادارات و توقیف و ضبط اموال مردم به دستور او و تبانی با دادستانی و اینگونه مسائل، آن هم با چه فخر و مباهاتی.

سرانجام نیمه‌های شب رفت، و ما را با خیالِ دلهره‌ها و دلشوره‌ها و دردهای خانواده‌هایی که به روز سیاهشان نشانده بود تنها گذاشت...

سحرگاه فردای آن شب به آقای محمدی اردهالی که رئیس اتحادیهٔ ناشران و کتابفروشان و از دوستانم بود تلفن کردم و ماجرا را برایش شرح دادم. گفت من صبح می‌آیم زندان اوین، اتاق آقای قاسمی نراقی که از دوستان من و مشاور دادگاه انقلاب است؛ شما هم آنجا باشید، همدیگر را آنجا ببینیم.

صبح اول وقت یکراست به زندان اوین رفتم، برگ ورودی گرفتم و به طبقهٔ دوم ساختمان زندان که شعب دادگاههای انقلاب در آن مستقر بود رفتم. تا آن

روز به طبقهٔ دوم ساختمان نرفته بودم. به یکی از مأموران پشت درِ یکی از اتاقها گفتم با آقای نراقی کار دارم. گفت همینجا بنشین.

نشستم... درحالی که فکر می‌کردم حالا در همان اتاق آقای محمدی و آقای نراقی نشسته‌اند و منتظر من هستند. من آقای نراقی را ندیده بودم و نمی‌شناختم. او یکی از کسانی بود که می‌گفتند اوایل انقلاب و در محاکمات اولیه و صدور احکام اعدام با آقای خلخالی همکاری می‌کرده، و آدم بانفوذی است. نیم ساعتی نشستم، همان مأمور آمد و مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد. وارد شدم، از آقای اردهالی خبری نبود، اما دو نفر پشت دو میز نشسته بودند، که من فکر می‌کردم لابد یکی‌شان آقای نراقی است و آقای اردهالی سفارش مرا به او کرده.

اکنون حدود یک سالی از پیروزی انقلاب می‌گذشت و آیت الله محمدی گیلانی به فرمان امام به ریاست کل دادگاههای انقلاب منصوب شده بود. عکسش را در مطبوعات و تصویرش را در تلویزیون دیده بودم، و احکامی را که صادر می‌کرد هر شب در روزنامه‌ها می‌خواندم و از رادیو تلویزیون می‌شنیدم. در ذهن از او موجودی سهمگین ساخته بودم، بخصوص وقتی که حکم اعدام سناتور خواجه‌نوری و امیر اعلم و سرلشکر مطبوعی را صادرکرده بود، که هرسه سنین بالای ۷۰ و ۸۰ داشتند. گفته می‌شد همه‌کاره اوست، و حرف، حرف اوست، هرکه را خواست می‌بخشد و هرکه را خواست مجازات می‌کند، و روحانی‌ای دوچهره است: چهره‌ای عادی هنگام گفت و گو و نشست و برخاست با مردم، و چهره‌ای دیگر هنگامی که بر مسند قضا می‌نشیند.

در اتاق نشسته بودم که یزدی وارد شد، درِگوشی با یکی از آن دو نفر صحبت کرد و رفت. چند دقیقه‌ای گذشت، ناگهان یکی از آن‌دو خطاب به دیگری گفت این آقا، آقای جعفری است که باید بازداشت شود، شما از او بازجویی کنید!

من که اعصابم درهم و پریشان بود به محض شنیدن این حرف، با همهٔ این که سعی می‌کردم متانتم را حفظ کنم خیال می‌کنم رنگم به‌شدت پرید. بعدها

فهمیدم آن‌که دستور بازجویی را داد میرفندرسکی مشاور آیت الله گیلانی بود که به عنوان مشاور قضایی تمام احکام اعدامها را تأیید می‌کرد، و اتاقی هم که در آن نشسته بودم، اتاق آیت الله گیلانی بود. پشت میز آیت الله خالی بود. آن کسی که از من بازجویی می‌کرد شخصی بود به نام بیگلری که قاضی دادگستری بود و بعدها با دیدن احکام خلاف رویّه و ناموافق ذوقش، دادسرای انقلاب را ترک کرد و مجدداً به دادگستری رفت، و من جز یک بار دیگر نه او را دیدم و نه نامی از او شنیدم.

سؤالات تکرار همان سؤالاتی بود که یزدی کرده بود: تنها سؤالی که تازگی داشت این بود که آیا در کار خرید و فروش زمین هم هستم، که طبعاً پاسخ منفی بود.

هنوز نه از آقای محمدی اردهالی خبری بود و نه از دوستش، آقای نراقی. آقای بیگلری وقتی کار بازجویی را به پایان برد، از میرفندرسکی پرسید که حالا چه باید بکند، و میرفندرسکی گفت صبر کنید حاج آقا بیاید. منظورش آیت الله محمدی گیلانی بود.

و من با اضطراب نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم که ناگهان در باز شد و آیت الله گیلانی وارد شد. سلامی کرد، طبعاً همه به احترامش برخاستیم. وقتی میرفندرسکی مرا معرفی کرد آقای گیلانی با همان ته‌لهجهٔ گیلکی و طمأنینه که همه با آن آشنا بودند گفت: آقای جعفری، عده‌ای از شما شکایت کرده‌اند، شما یک نوشته به من بدهید که اگر یکشنبهٔ هفتهٔ آینده به دادگاه نیامدید ده میلیون تومان به جمهوری اسلامی دادنی باشید. من شاکیان شما را هم می‌خواهم، تا آنها هم بیایند، آن وقت تکلیف شما را روشن می‌کنیم.

نوشته را خودش نوشت و من امضا کردم؛ برگه‌ای هم نوشت که روز یکشنبه که به زندان می‌آیم مزاحم و مانع ورودم نشوند.

هنگامی که از اتاق آیت‌الله گیلانی درآمدم آقای محمدی اردهالی را دیدم که پشت در ایستاده بود. تا مرا دید زد زیر خنده. گفت من بعد از تلفن شما امروز

صبح به آقای آیت‌الله علامهٔ طباطبایی در قم تلفن کردم و او سفارش شما را به آقای گیلانی کرده بود، همینطور به آقای نراقی. امروز صبح با آقای نراقی هم صحبت کردم، اما خودش چون باید به دادگاه دیگری می‌رفت فرصت نکرد با من بیاید.

این را گفت و هردو به طرف در خروجی زندان راه افتادیم. در راه باغ زندان، ضمن رفتن به‌سوی در خروجی به همان دو مأموری برخوردیم که شب قبل به تقاضای یزدی به امیرکبیر آمده بودند. دیدم به طرف ما می‌آیند، ایستادم و ماجرا را برایشان تعریف کردم. گفتند که می‌دانسته‌اند یزدی و دار و دسته‌اش حکمی برای بازداشت من ندارند.

با آقای محمدی از زندان درآمدیم، او دنبال کار خودش رفت، من هم یکراست رفتم به شعبهٔ ۷ بازپرسی دادسرا دنبال پروندهٔ رائین. شفاعتی بازپرس بازگفت که وقت ندارد و بروم و روز دیگر بیایم.

به سرِکارم به امیرکبیر بازگشتم؛ باز آدابی حسابدار و یزدی آمدند و مشغول رسیدگی به دفاتر شدند، اصلاً نپرسیدم چه حسابهایی را رسیدگی می‌کنند. با اینکه به علی علمی دستور داده بودم هر حسابی را می‌خواهند در اختیار آنها بگذارد ولی هیچگاه نپرسیدم چه حسابهایی را خواسته‌اند و چه حسابهایی را رسیدگی کرده‌اند. مشغول کار بودم، بی‌اعتنا بـه آنـها. خیالم آسوده بود، می‌دانستم ریگی به کفش ندارم. با اینهمه به دلم افتاده بود که نقشه‌های شومی در شرف تکوین است!

عصر شد. روزنامه‌های ***اطلاعات*** و ***کیهان*** را آوردند... دیدم ***کیهان*** ماجرای مرگ رائین را با طول و تفصیل و غرض‌ورزی بسیار نوشته. دو روز بعد درحالی که یزدی و همکارانش همچنان به «بررسی» دفاتر و حسابها مشغول بودند باز شرحی به قلم کمره‌ای در روزنامهٔ ***کیهان*** درج شده. این وکیل بسیار بسیار باشرف نوشته بود که مدیر امیرکبیر یک کشیدهٔ محکم به صورت رائین زد که بلافاصله نقش بر زمین شد و مرد. و در مقاله‌ای دیگر شرحی دربارهٔ روابط من با

دربار و اشرف پهلوی و ساواک. روزنامه را به یزدی نشان دادم، گفتم می‌بینید این مرد چه دروغهایی سرهم کرده، شما که اینجا بودید، آیا آن روز من اصلاً رائین را دیده بودم، اصلاً از آمدنش به امیرکبیر اطلاع داشتم؟

یزدی سکوت کرد. پیدا بود که سخنان من باب طبعش نیست؛ به سر تکان دادنی اکتفا کرد و مشغول کارش شد. چند روز بعد باز مقالهٔ مفصلی از حسام‌الدین امامی در *کیهان* چاپ شد، دربارهٔ رائین و این که رائین برای احقاق حقش به امیرکبیر رفته و فدای آرمانش شده، و حالا مردم باید حق این نویسنده را بگیرند و نگذارند خونش تباه شود، و خلاصه، بسیار غرض‌آلود. این آقای حسام‌الدین امامی بررس محترم وزارت فرهنگ و هنر، حالا شده بود مدافع حق، آن هم حق نویسنده! و این مطالب ناحق را می‌نوشت در دفاع از حق، بی‌اینکه کمترین اطلاعی از قضیه داشته باشد؛ حتی در مقام یک محقق اجتماعی، تحقیقی دربارهٔ چگونگی واقعه نکرد و این فرمایشات را نوشت! وه که بعضیها چه زود قیافه عوض می‌کنند: یک وقت بود که به ظاهر ستایندهٔ من بود و حالا شده بود ستانندهٔ حق رائین!

در پاسخ به این مقالات «وزین» و «حق‌طلبانهٔ» جناب کمره‌ای و حسام‌الدین امامی یادداشتی نوشتم و به روزنامهٔ *کیهان* فرستادم که طبق قانون مطبوعات چاپ کند؛ اما روزنامهٔ حق‌طلب *کیهان*، تا پنجاه‌هزار تومان از من نگرفت این یادداشت را چاپ نکرد. خودم هم این یادداشت را تکثیر کردم و نسخی از آن را در یکی از فروشگاهها در معرض دید مراجعان گذاشتم.

شبی که جوابیهٔ من در *کیهان* چاپ شد مرحوم علی‌اصغر امیرانی مدیر *خواندنیها* که با هم آشنا بودیم و چند قرارداد هم در مورد کتابهای مرحوم ذبیح‌الله منصوری با امیرکبیر داشت و سال قبل هم نامهٔ مرا در مورد سانسور کتاب در مجله‌اش چاپ کرده بود، ساعت یازده شب تلفن کرد. سخت عصبانی بود، از یک سو پرخاش می‌کرد و از یک سو نصیحت، که آقا اینها چی بود که در *کیهان* نوشته بودی، مگر بیکاری، به خیال آنها تو هم حالا مال و منال و

تشکیلاتی داری، برایت دندان تیز کرده‌اند، تو چرا خودت گزک به دستشان می‌دهی، چرا خودت را سرِ زبانها می‌اندازی! به‌هرحال کار خوبی نکردی...

گفتم آقای امیرانی، آخر نمی‌شود همینطور ساکت نشست؛ چقدر خودخوری بکنم، همینطور بنشینم و اینها مزخرف و اراجیف‌هر چه می‌خواهند بنویسند و من جوابی ندهم؟... یک بار، دو بار... بالاخره آدم منفجر می‌شود...

گفت: به‌هرحال هیچ لزومی نداشت در این موقعیت جوابی بدهی. جواب این آدمها خاموشی است، وقتی جواب بدهی خیال می‌کنند کسی هستند! عجیب بود که آقای امیرانی هم حرفهای پسرم را تکرار می‌کرد.

آقای امیرانی را پیشتر بازداشت کرده بودند و در این موقع آزاد شده بود؛ حالا نمی‌دانستم در خفا زندگی می‌کرد یا آزاد بود... این تلفن را از مخفیگاهش می‌کرد یا از خانه‌اش، نمی‌دانم. بعدها، موقعی که من در زندان اوین بودم او را مجدداً بازداشت و زندانی و اعدام کردند. شاکیان امیرانی چند نفر از حروفچینها و کارمندان خودش بودند و شکایتشان این بود که هنگامی که همهٔ روزنامه‌ها و مجلات در روزهای آخر رژیم در موافقت با انقلاب اعتصاب کرده بودند و منتشر نمی‌شدند امیرانی با استفاده از نفوذی که در دستگاه حکومت داشته آنها را وادار می‌کرده مجله را چاپ کنند. بعدها شنیدم که یکی از شاکیان هم مقالاتی را به دادگاه ارائه می‌دهد که امیرانی سالها قبل دربارهٔ رفع حجاب در مجلهٔ ***خواندنیها*** نوشته بود. پس از پایان محاکمه، امیرانی که گوشش سنگین بوده و از سمعک استفاده می‌کرده می‌گوید که من چون مطالب دادگاه را درست نشنیده‌ام از دادگاه مهلت می‌خواهم که کیفرخواست را مطالعه و جواب اتهامات را کتباً بنویسم و دادگاه موافقت می‌کند. پس از محاکمه تصمیم می‌گیرند او را به ۱۵ سال حبس محکوم کنند، ولی وقتی جواب کیفرخواست امیرانی به دادگاه می‌رسد و در آن حملاتی به جمهوری اسلامی کرده بوده، دادگاه او را به اعدام محکوم می‌کند.

امیرانی متولد شهر بیجار گروس بود. از همان آغاز زندگی خانهٔ پدری را ترک

گفت و با فقر و رنج، زندگی را شروع کرد. به تهران آمد و در ضمن تحصیل به پادویی و کار مشغول شد، به کارهای مختلف: چاپ، صحافی، ماشین شویی، توزیع روزنامه، و پس از آشنایی با مدیران روزنامه‌ها خبرنگار روزنامهٔ ***اطلاعات*** شد. از ابتکارات امیرانی که سر و صدای زیادی راه انداخت ترتیب فروش بلیطهای بخت‌آزمایی مسابقات اسب‌دوانی به‌نام زربخش بود که مورد استقبال قرار گرفت. سپس مجلهٔ ***خواندنیها*** را که به قطع وزیری بود تأسیس کرد که برگزیدهٔ مقالات مردم‌پسند همهٔ روزنامه‌های چپ و راست و مجلات و کتابهای گوناگون را در آن چاپ می‌کرد. تیتر بالای مجلهٔ ***خواندنیها*** این بود «هر چه خوبان همه دارند تو تنها داری».

امیرانی یکی از با نفوذترین و شجاع‌ترین روزنامه‌نگاران دوران خود بود. در چند سال آخر مقالاتی می‌نوشت که به‌نام مقالات «بدون رتوش» معروف بود و چاپ این مقالات باز اسم مجلهٔ ***خواندنیها*** را سر زبانها انداخت و خوانندگان و طرفداران بسیاری پیدا کرد. کار به جایی رسید که ***خواندنیها*** هر هفته دو شماره چاپ و منتشر می‌شد و مورد استقبال مردم قرار می‌گرفت. او در تمام این مقالات دولتها را زیر شلاق انتقاد و ایراد می‌گرفت و از کسی باک نداشت. چند سال قبل از انقلاب مدتی دولت دستور داد امیرانی از نوشتن مقالات ممنوع باشد و ادارهٔ امور ***خواندنیها*** را از او سلب کرد و سردبیرانی را که موافق طبع او نبودند به ***خواندنیها*** فرستاد، ولی پس از یکی دو سال این مشکل برطرف شد و امیرانی به سر کار خود برگشت و به انتقاد و مبارزه با دولت ادامه داد. زمانی هم که دولت به عنوان اینکه بعضی از روزنامه‌ها و مجلات خوانندگان زیادی ندارند و مزاحم دولت هستند، همانطور که قبلاً گفتم، دستور داد از چاپ و انتشار شصت روزنامه و مجله جلوگیری شود و در ازای این کار به هرکدام مبلغی به عنوان خسارت پرداخت کرد، مجلهٔ ***خواندنیها*** به‌کار خود ادامه داد چون کمکی از دولت دریافت نمی‌کرد و دولت هم نمی‌خواست با امیرانی درگیری داشته باشد.

امیرانی به کارهای الکترونیکی و مخابرات و بی‌سیم علاقه داشت و هر وقت به خانه و اتاق کارش می‌رفتم می‌دیدم دستگاههای مختلفی در آنجا هست و او با بی‌سیم صحبت می‌کند. این کار از سرگرمیهای او بود. دفعهٔ دوم که او را بازداشت کردند هنگامی بود که من در بند دیگری در زندان اوین بازداشت بودم. شایع بود که او پس از آزادی از زندان نوبت اول، در دفتر خود با بی‌سیم با خارج از ایران ارتباط برقرار کرده و امواج بی‌سیم این ارتباط را ردگیری کرده‌اند و پاسداران انقلاب به سراغ او می‌روند و درحال ارتباط او را بازداشت می‌کنند.

و سرانجام در روز سی و یکم خردادماه ۱۳۶۰ با حروف درشت در صفحهٔ اول روزنامهٔ ***اطلاعات*** چاپ شد که علی‌اصغر امیرانی مدیر مجلهٔ شاهنشاهی ***خواندنیها*** به اعدام محکوم و حکم در زندان اوین اجرا گردید!

دو روز پس از مرگ رائین، یزدی صبح اول وقت از زندان اوین تلفن کرد و چند نفر از کارگران و کارمندان امیرکبیر را نام برد که به دفتر او به زندان اوین بروند. شکرایی (همان کارگری که به یزدی گفته بود هرکس به امام توهین کند خفه‌اش می‌کنم!)، مولایی اتاق‌دار من، اخوان (بایگان)، فقیهی (تلفنچی)، مقدم (امربر)، و کریمی رانندهٔ امیرکبیر.

همهٔ این افراد رهسپار زندان اوین شدند. پس از چند ساعتی همه برگشتند و تعریف کردند که یزدی از آنها بازجویی کرده تا شاید دستاویزی پیدا کند و یکی بگوید که به دستور جعفری علیه رائین شعار می‌دادیم. به‌هرحال گفتند ماجرا را آنطور که بود برای یزدی شرح دادیم. سپس یزدی روکرده به شکرایی وگفته باز هم مرا خفه می‌کنی؟ و شکرایی گفته بله، اگر به امام توهین کنی خفه‌ات می‌کنم!

چند روز بعد از مرگ رائین، چاپچی مدعی و کمره‌ای قرار می‌گذارند که کمره‌ای برود پیش بازپرس و از قول او بگوید نظر پزشکی قانونی دال بر اینکه مرگ رائین بر اثر حملهٔ قلبی بوده درست نیست، چون وقتی من (یعنی چاپچی) با رائین و یزدی و همکارانش از دادستانی انقلاب به امیرکبیر آمدیم و آنها به اتاق

جعفری رفتند من بیرون ایستاده بودم، پشت راهروی اتاق جعفری، و دیدم که چند نفر از کارگران آمدند و علیه رائین شعار دادند و او را انداختند روی مبل و کتکش زدند و رائین جابجا مرد!

بازپرس با کمره‌ای و چاپچی مدعی می‌رود به پزشکی قانونی و به پزشک مربوطه می‌گوید که این شخص، اظهار می‌دارد که رائین را کتک زده‌اند و نظر پزشک اولیه درست نیست. و به دنبال آن، در پزشکی قانونی صورت‌جلسهٔ دیگری تنظیم می‌شود به این مضمون که چون یکی از حاضران در صحنهٔ مرگ اظهار داشته که کارگران برخوردی با رائین داشته‌اند لذا مرگ او بر اثر تکان بیش از اندازه بوده!!

به این ترتیب با کوشش کمره‌ای و چاپچی مدعی مرگ رائین صورت قتل عمد پیدا می‌کند و می‌شود یک حربهٔ بزرگ برای ناراحتی بیشتر من. بازپرس ضمن تحقیقات از چاپچی مدعی می‌پرسد کدامیک از کارگرها رائین را زدند؛ او هم می‌گوید که عینک ذره‌بینی به چشم می‌زند و نمی‌توانسته تشخیص دهد کدامیک از کارگرها بوده‌اند!!

مدتی از این ماجرا می‌گذرد، هنگامی که من در زندان اوین بازداشت می‌شوم، بازپرس (همان شفاعتی) از دادسرای تهران برای تحقیقات محلی به امیرکبیر می‌رود و از کارکنان و کارگران بازجویی می‌کند، از همان عده‌ای که یزدی به زندان اوین احضارشان کرده بود، به اضافهٔ مصطفی زرگنده رئیس انبار، و علی علمی سرپرست حسابداری. کمره‌ای به استناد سمتهای این افراد اعلام می‌کند که این چند نفر به تحریک جعفری رائین را کتک زده و باعث مرگش شده‌اند و لذا همهٔ آنها شریک جرمند و مجرم اصلی خود جعفری است، و معاون اصلی جرم شکرایی است که آن روز هم آمده و به یزدی حمله برده و گفته که رائین به امام توهین کرده و من او را خفه می‌کنم. کمره‌ای از این افراد هم شکایت می‌کند؛ بازپرس هم شکرایی را به عنوان معاون اصلی جرم احضار می‌کند، و پس از

تحقیقات با اینکه متوجه می‌شود او بی‌گناه است و تحت تأثیر احساسات مذهبی ژست و قیافهٔ عصبی داشته، برای او دویست هزار تومان قرار صادر می‌کند!

خلاصه، جریان تحقیقات سالها طول کشید و بالاخره پس از یازده سال که از مرگ رائین می‌گذشت، در اواخر سال ۱۳۶۹ دادگاه کیفری یک تهران با تشکیل جلسات متعدد به خلاف بودن اتهامات رأی داد و این پروندهٔ شوم که از اول به نیت باج‌گیری و اخاذی تشکیل شده بود با تبرئهٔ همهٔ متهمین بسته شد. شرح مفصل آن را در دفتر بعدی خاطرات می‌آورم.

* * *

یک هفته پس از ملاقات اول با آیت الله گیلانی، طبق دستور او و نوشته‌ای که داده بود به زندان اوین رفتم. یادداشت آیت‌الله را به نگهبانان و بازرسان دم درِ زندان ارائه دادم و یکراست رفتم به دفتر او، و به مأمور دم درِ اتاقش گفتم به او اطلاع دهد که طبق دستور آمده‌ام.

مأمور رفت و برگشت؛ گفت حاج‌آقا گفتند شما بمانید تا «شکات» که تلفنی آنها را خواسته به دادگاه بیایند.

اجباراً طبق دستور ماندم. تا ساعت ده کسی نیامد. همینطور که در راهرو قدم می‌زدم پیش خودم فکر می‌کردم حالا این «شکات» چه کسانی هستند، چه کسانی به دادگاه می‌آیند... شکایتشان چیست؟ آیا همان چاپچی مدعی و تنگ‌نظران فامیلی هستند که علیه من شایعه‌پراکنی و اعلامیه‌های مختلف در نماز جمعه منتشر می‌کنند؟ آیا همانهایی هستند که دروغهایی هم علیه من در روزنامهٔ ***جمهوری اسلامی*** چاپ کرده‌اند؟ آن وقتها آقای میرحسین موسوی، نخست وزیر آیندهٔ کشور که روزنامهٔ ***جمهوری اسلامی*** را اداره می‌کرد تحت تأثیر همان عوامل بود. جوّ انقلاب هم بود و من هم به اصطلاح سری داشتم که به مذاق آنها خوش نمی‌آمد.

امروز اگر از این جناب آقای موسوی سؤال شود که آن مطالب خلافی که در

روزنامهٔ تحت مدیریت شما چاپ شد به چه استنادی بود، نمی‌دانم چه جوابی خواهد داد. باز هم خدا پدر و مادر او را بیامرزد، چون بعدها دیگران برای اینکه تصرف تشکیلات خون‌جگر خوردهٔ مرا موجه جلوه دهند چه کارها که نکردند، چه شگردها که به‌کار نبردند، و چه تهمتهایی که نزدند و چه نسبتهای نکبت‌باری که به من ندادند!

در راهرو دادگاه راه می‌رفتم و در این افکار بودم. بالاخره کسی نیامد! حدود ساعت یازده بود که درِ اتاق آقای گیلانی باز شد، خودِ آقای گیلانی بود؛ با همان ته‌لهجه و لحن آشنا گفت شکات شما هنوز نیامده‌اند، قدری صبر کنید تا بیایند. و باز در را بست، و من ماندم با نگرانی و اضطراب تا ساعت یک بعدازظهر.

بازکسی نیامد؛ آقای گیلانی باز در اتاق راگشود و گفت: شما بروید، آزادید، شکات شما که نیامدند! این پدرسوخته‌ها ما را دست انداخته‌اند!

گفتم جناب آقای گیلانی، همانطور که ملاحظه می‌کنید شاکیان من چون می‌دانند شکایتشان اساسی ندارد نیامده‌اند. ولی ممکن است هر روز به طریقی مزاحم من بشوند...

گفت خیر، شما بروید، کسی مزاحم شما نمی‌شود.

گفتم پس اجازه بدهید مطالبی به آقای بیگلری بگویم... آقای گیلانی آقای بیگلری را که هفتهٔ قبل همانجا از من بازجویی کرده بود صدا کرد و گفت ببین آقای جعفری چه می‌گوید.

آقای بیگلری از اتاق درآمد و دو نفری رفتیم به اتاق دیگری که در آن یکی از اعضای دادگاهها پشت میزی نشسته بود. بعدها این آقا، که نامش میرمهدی بود، مستشار قضایی محاکمهٔ من شد. از دوستان آقای دکتر ولایتی بود و پس از مدتی از دادگاه انقلاب به معاونت پارلمانی و حقوقی وزارت خارجه منصوب شد.

سالها بعد که به توسط یکی از دوستان مشترک برای دیدن او به گلندوک رفتم، وقتی مرا دید دست به گردنم انداخت و مرا بوسید و گفت در آن روزهایی که شما محاکمه می‌شدید جوّ کشور اقتضا می‌کرد ما چنان حکم ظالمانه‌ای

صادر کنیم! و مرا دلداری می‌داد و از خدماتم تمجید می‌کرد به حدی که تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفت و مرا هم احساساتی کرد!

به هر حال، نوشته‌های روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها را به آقای بیگلری نشان دادم و ماوقع را حکایت کردم. آقای بیگلری گفته‌های مرا نوشت و بـه آقـای گـیلانی گزارش داد. پس از مدتی برگشت و گفت آقای گیلانی دستور داده جعفری برود و کسی مزاحمش نشود.

از زندان اوین درآمدم و برای رفع نگرانی همسرم و بچه‌ها کـه از صـبح در اضطراب به‌سر برده بودند به خانه برگشتم. چقدر خوشحال شدند طـفلکیها، جلو پایم گوسفند قربانی کردند! هیچ یک نمی‌دانستیم که طوفان در راه است و به دنبال آن باران بلا باریدن خواهد گرفت...

بخش دوم این خاطرات بزودی منتشر می‌گردد

فهرست راهنما